[illegible]

محفی نماند که این دیوان و شعشعه مجموعی است
از اخبار صحیحه و اشعار فصیحه و مشتمل است
بر قصاید و مناقب و مراثی و معجزات
حضرات معصومین سلام الله علیهم
اجمعین که جمع از کتب معتبره منقول
علیها احمد [illegible] کمال الدین [illegible]
مجموعه [illegible] و [illegible] و اخلاق
حمیده میرزا [illegible] وفقه الله تعالی
[illegible] رحمت کشیده [illegible] کرده [illegible]
این [illegible] طبع [illegible]
[illegible] ۱۲۹۲

بسم الله تعالی
این کتاب مستطاب مجموعه شریف [illegible] مشتمل است [illegible]
از فقرات [illegible] کلام حقایق [illegible] محمد و آل محمد علیهم السلام
در [illegible] و [illegible] و مشتمل بر
مناقب عالیه و فضائل رفیعه است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این کتاب [illegible]
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مخفی نماند که این کتاب مستطاب جنن در بیان معجزات باهرالایات چهارده معصوم منظوم شده جای آنرا بر چهارده دفتر نهاده و هر دفتر را بحری جدا و جلدی جدا مدون ساخته و جنن در هفت مجلد نگارش پذیرفته بسبع المثانی موسوم داشت و جنن بهفت بحر منظوم شده بسبعه ابحر نام گذاشت و اما دو دفتر در مجلد اول که بحر تقارب و ذکر معجزات جناب ختمی مآب و حضرت باتراب روحی و روح العالمین لهما الفدا می‌باشد چون بنام نامی اقدس اشرف اکرم شهنشاه زاده آزاده امجد ارفع اعظم حضرت ولیعهد روحی فداه بود آنرا مخصوصاً مظفرنامه نام نهاده و دوازده دفتر دیگر را که در شش مجلد و نه تا بسم فرخجسته رسم خدایگان اکرم افخم اجل جناب جلالتمآب آقا صاحب دیوان زید مجده العالی منظوم و مرسوم نموده دفتر اول شش بحر چهارده آغاز و یکصد و ده معجزه بعدد اسم مبارک حضرت ولایت آیت علیه السلام امیدست که سخن سنجان دقیقه یاب و نکته فهمان اولوالالباب بچشم مردمی و اغماض در نگرند و بر کنند

مر این سبع المثانی نامه نو / که روشن‌تر ز مهر و ماه باشد
مظفرنامه نامش بر نهادم / که بر نام مظفر شاه باشد
ده و دو دفتر دیگر از آن را / که هر یک زیب شه خرگاه باشد
بنام صاحب دیوان سرودم / که او باید به شه همراه باشد
چو باشد چهارده دفتر که هر دو / بیک بحری خوش و دلخواه باشد
از آنجا سبعه الابحر را نیز / بخواندم هر که هست آگاه باشد

آغاز اول در توحید خدای تعالی جل جلاله و عز نواله است

بنامی کز او انبیای کبار / نمودند اعجاز خود آشکار
بنامی کز او اولیا سربسر / بمعجز نمودند عجب بشر
بنامی کز او اوصیای فخار / ز خارا بدر کرده در کان نگار
بنامی کز او چارده نور پاک / نمودند آب آتش و باد خاک
بنامی کز او چرخ سیر آفرین / بهشتم فلک برد هفتم زمین
بنامی که یکتاست سازد شمر / از او هرچه بارد بعالم مطر
هم از وی کند کبک و شیر ماه / که در بر و بحرات جاری سپاه
بنامی که از وی سر [illegible] / کند زنده و مرده [illegible]
دماند چو دم در دم نفخ صور / در آرد دمار از تن مار و مور
بنامی که آدم چو خواندش بجود / ملائک نمودند یک سر سجود
بنامی که چون نوح آنرا بخواند / ز طوفانش کشتی بساحل رساند
بنامی که آتش از او بر خلیل / گلستان شد و سرد و سالم چو [illegible]
بنامی کز او کرد موسی روان / بفرعونیان اژدهای دمان

هم آورد از جیب دستی کتاب / ببرد از سر چشمه آفتاب
بنامی که شد بداود نرم / همی آهن سخت چون موم گرم
وز آن نام چون نغمه آغاز کرد / ز توحید کشتی پر آواز کرد
بنامی که حشمت الله بکام / بجود رام کردی دد و دیو و دام
هم آورد باره از آن نام یاد / وز آن باره بازو بنه بر گشاد
هم آورد یوسف بر آن چرخ ماه / شد از چاه بر پیشگاه جاه
بنامی که یعقوب را بر بصر / بشارت فزود از حبیب پسر
بنامی که عیسی مهر چهر / برافراشت اختر بکاخ سپهر
گلبن جانور کرده پرنده ساخت / عیان دیده ور مردگان زنده ساخت
بنامی که ذات اشرف کاینات / ز واجب شد موجد ممکنات
پس از آن بدان نام والا ولی / علی راند بس معجزات جلی
نه تنها بگهواره اژدر درید / ز قدرت توان دهر آفرید
هم آورد از آن نام خیر النسا / چو مریم همی مائده از سما
پس از آن بدان نام ابنای او / نمودند آن معجزات نکو
کرامات کردند چندان عیان / که پر شد فضای زمین و زمان
رجا آنکه زان نام فارغ ز غم / یکی نامه از نو نمایم رقم
که چون نامه را داد استاد طوس / زند پنج نوبت بر این هفت کوس
کنم معجزاتی بیان از جهان / وز آن نام نیکی برم از جهان
نیابید آن نام این نامه را / کنم گرم وز آن گرم هنگامه را
به گستر خود این دفتر آرم بساز / بطرزی بر این نامه آرم طراز
که گوهر نگاران زیبا رقم / بگوهر نگاری کشندم علم
بدانسان که از باستان داستان / به بستان سرایند این داستان
کنم زیور آنرا بنام شهی / که از تیغش کوه سازد کهی
مظفر شه آن شاه والا مقام / کز او داد اخترش نام و هم زان بکام
انوشه ولیعهد ایران خدیو / که رایش برد دیو را رهن زدیو
بهین پادشاه شهان جهان / که عهدش امین است و عهدش امان
شه راستین شهریار بزرگ / که عدلش دهد جوش با شیر گرگ
ابوالنصر شه ناصر الدین که هست / که در بزم رایش نهم چرخ پست

آغاز دوم در سپاس بجد و قیاس نعم حضرت باری تعالی

همی تا ز شاهی است نام و نشان / بماناد جاوید اندر جهان
پس از نام ایزد سزد بی قیاس / برآلای و آلای او در سپاس
کریمی که از کرم تا کرم خاک / رحیمی که خود از سمک تا سماک
نهاده است خوان کرم بی دریغ / گشاده است سفره کرم همچو تیغ
عطوفی که با هیچ فرمانبری / رئوفی که با هیچ طاعت گری
نه دیده پرده کس از صد گناه / ببرید روزی نراندش ز راه
گنه را بسی بل رحمت او سبب / که سابق بود رحمتش بر غضب
قدیری که از قدرت کامله / غفوری که از رحمت شامله
بموری ستاند ز شیری شکوه / بمویی ببخشد کند کوه کوه
حکیم و علیم و سمیع و بصیر / شکور و قوی و بدیع و خبیر
ز چوب آ[illegible] وز آن مار کار / کند روز فرعون چون زلف یار
برون نرم زنگ کند برگ و بر / ز سنگی که ز آهن بود سخت تر
توانا خدایی که از امر کن / همه هستی آورد سر تا به بن
برافراشت بی پایه ایوان / روان کرده گردان بگرد جهان
برافراخت بالای والا سپهر / برافروخت رخساره ماه و مهر
ز فردوسی طوسی پاک رای / که آباد بادش ز یکتا خدای
بتضمین درین مورد دم در خورست / که این جام می ده خور ساغرست

خدای بلندی و پستی تویی   ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی
که از دیده‌ها که چو ذات آن   که از عالم چون برفراست آن
کرا این خرد را بود دسترس   بدامان ذاتش نه چشم و بس
ظهورش که ظاهرتر از آفتاب   نهانست کو نه بهفتصد حجاب
ز بسیاری تابش رایتش   شود تیره چشم خرد از آتش
چنانکه در احصای نعمای او   بود عاجز اندیشه از گفتگو
بشکرش زبان خرد گویاست   درازا اگر نه المثل نامه است
زبانهاست الکن بیانها کلال   درینجا نباشد مجال مقال
مجال سخن در خیال محال   حدیث سراب است و آب زلال
اگرچه بدان تا که باشد سزا   نیازیست کس حق حمدش ادا
ولکن بامر خدا و نه هوش   بشکر خدا و ثنا احسان کوش
چنین گفت پیغمبر پاک زاد   که شکر خدا نعمت آرد زیاد
بیا اختیار اندر اخبار او   بسی اختیار اندر آثار او
بهر قدر و اندازه کت هست هست   اگر حق شناسی و عرفان پرست
بر آثار یزدان همی فکر کن   مر آلای او را همی ذکر کن
بر آیات او پی به پی کن نظر   که پی بر مؤثر بری از اثر
ز غفلت بشر مهور دردیست   همانا که این درد در مرد نیست
چو مردان مرد اندرین کار گرد   بفکرت گرا گرد غفلت مگرد
دمی فکر کردن درین دستگاه   به از طاعت عمر خورشید و ماه
خدایا در فکرتم باز کن   بفکرت شعار انامم ساز کن
شناسا شود خود بکن روز بیم   ازاین باب ده فتح و فیروزیم
به ساغر می معرفت برفشان   می باقی از ساقی خود چشان
بیاتا این دفتر ارجمند   فزون ساز اقبال و بخت بلند
که اقبال سازد براین کار بخت   وزان روشن آید مرا تیره بخت
کند منتشر انچنان دفترم   که گردد دستم در همه کشورم
بتائیدم ار سازد امیدوار   جشوبقم ار آورد بختیار
یکی نامه بر نام والای او   چنان بر نگارم با آیین نو
که تا روزگار است ازین یادگار   بماند از او نام در روزگار
همی تا زشاهان فرخنده نام   بود ذکر خیر از لب خاص و عام
چنان نام او نیک و فرخنده باد   که تا جهان است سازند یاد
پدروار در خلق بخت خدا   کند زند کامی بفقرت و بها

آغاز سوم در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

پس از نام دادار و تقدیم شکر   ز نعت نبی عالم آرم بشکر
می نعت احمد زخمخانه‌ایست   که نه خم گردونش پیمانه‌ایست
چو آب خضر مایه زندگیست   خضر را ازو پای پایندگیست
بدیجور شب گر درآید ز دور   شود دیده چشم دره مار کور
اگر جرعه زان فشاند بخاک   شود خاک چون آسمان تابناک
کند تیره شب روشن آنسان که نور   زند طعنه بر نور تابنده هور
بهمدار خورد کودک شیرخوار   بگهواره پیدا کند گرز و دار
اگر گرزه مار است اگر شرزه شیر   بدرد ز تن چرم شان چشم چیر
اگر پشه قطره زان خورد   بتن پیل را پوست درهم درد
روان ساقیا زان میم شاد کن   خرابم چو کردی زهستی آباد کن
گزین باده آباد ویرانه است   بهر سر قلب این دوا کیمیاست
می وحدت از هر می خوشتر است   صفا آورست و روان پرور است
ازین می شود معرفت یاد   وزین می رود ناخوشی‌ها ز یاد
از آن می که گنج بسیار آورد   نه زان می که رنج خمار آورد

جهان

همان می که اکسیر باغ بهشت   بداد آب میکائیل و جبرئیل کشت
همان می کزان پاک پاک صفات   که وحدت ذات و کثرت زداست
بیاور وزین کشته‌ام در کشش   فراغایم بخش از این آب و گل
ازآن می که گویا کند سنگ را   وزان می که دانا کند دنگ را
بیاور کز آن سرخوش و شادمان   بنعت نبی بر گشایم زبان
صفات پیمبر علیه السلام   سرایم بتشبیه و انسجام
محمد که هستی بالا و پست   ز کلکش بلوح ازل نقش بست
بهر ذره همراز و همسایه بود   ولی همچو خورساده از سایه بود
بکثرت یکی بد ز نوع بشر   بوحدت ولیکن جدا زین شمر
بمیل و سکون و بخورد و بخواب   بهنگ دلبستگی درنگ و شتاب
پی مصلحت آمد از جنس ما   که گمگشتگان را شود رهنما
وگرنه رجنیست با سوا   ز تجرید و تفرید بودش ابا
سراپای بودش همه چشم و گوش   وزان بهر شور جان فرخ سروش
بر ستی که دو چشم خفته داشت   بسی که دو دل بیدار داشت
همش بود ناخن بکف و بیشش   همش بود دستوان بسمع و دید
کنون نیز بر ... او چنان بود   بکل شاکر توانا بود
همه پسند و بشنود و کرد کار   ز هر سو شش بهر جای چون کرد کار
باذن خدا هرچه ماند آمد   تواند نمود از در علم در ...
درین گفتگو نیست کس را شکی   که باشد حیات و مماتش یکی
به بیننده کانش اگر بنده بود   عیان بود او را که چسنده بود
ز بندش برون هیچ جنبنده نیست   ولیکن چو عیسی جسم جان نیست
ندیدی که زی کوه چون برد بار   چنان هست جان در زمینش پایدار
بجایش نخفت و ز جانش گذشت   بگشت از خود و از خدا برگشت
در اعلای دین آری ابن یقین   چنانش ثابت که کوه متین
خود این قصه رفت پایان قلم   که پایاب و پی اندرین بحر نم
ره گفتگو اندرین جا مجوی   ز معراج کن این زمان گفتگوی
در آغاز هر دفتر و داستان   خود این رسم مانده است از باستان

آغاز چهارم در بیان معراج آنجناب است در دو مقاله

که معراج احمد بسازآورند   وزآن دفتر خیر طراز آورم
رهی نیز بر سنت باستان   د چو زیب این نامه زان داستان
اگرچه بسی نکته سنجان نغز   پراشیده زین فکرشان گشت مغز
لب استیله دانش اینجا گسیخت   جگر باشد خون واز دیده ریخت
جنون سرکشی کرد و زنجیر عقل   بسنجی بدرید ازین سخت نقل
حکیمان بعجز اندر از فهم آن   که کیفیت رفت یارب چسان
از ایشان پریشان ز نو تا کهن   سخنهاست بیمر بهر انجمن
یکی گوید از خرق و التیام   فتد چرخ و انجم ز نظم و نظام
یکی گوید آن عالم خلصه بود   کش آن آیت مختلف می‌نمود
همی دان که معراج روحانی است   نه از عالم جسم و جسمانی است
چنانکه معاد است در روز دین   بود نیز معراج احمد چنین
گراین رشته را لغود در آزادم   نیوشنده را درکه از ادم
یکی گاه اندرشی جسم انباز بود   ولیکن ز جنبش فلک باز بود
ز افلاک مرغ العیش بر   ولیکن زین دشت برخشت سر
چو نقطه درین تیره پرکار بود   ولی خط این سطح زنگار بود
تن اندر زمین و براق خیال   بجولانش در عرصه ذوالجلال
در ارباب تحقیق و اصحاب فن   درین باب باشد خلاف کهن
ولی پرده داران ایوان غیب   درین قصه باشند بیشک و ریب

که با این تن عنصری شاه جان
ازاین جا که رفت تا لامکان
بدستار و شلوار و کفش و کلاه
براق بدین ناخ تا تخت شاه
بکاشانه بگذشت در فرش
که دو جهان یکی کفه بود در کفش
نبی را اگر هست تا حکیم
چنین پس چرا رای دارد سقیم
عجب‌تر که با حکمت دیر اساس
نبی را نماید چو مردم قیاس
بی عقل را طاقت شرح نیست
گراین اصل را گفت فرع نیست
ازاین اصل قصدم نه عقل نخست
عقولی که در شرع بیتند و سست
چه خوش گفت در مثنوی مولوی
که بادش روان در نوا و نوی
که چوبین بود پای برهانیان
کجا هست تمکین پایه چنان
گراین رشته افزون دراز آورم
نیوشنده را در که از آورم
کنون بشنو از پیر روشن روان
که اندک کند زان معانی بیان

مقاله دوم ایضا در معراج است

شبی خوشتر از دید رخسار یار
شبی بهتر از عید خرم بهار
شبی روشن آنسان که صبح جمال
فرخجسته و فرخ رخ و نیک فال
بیامد پیام آور داورا
بشکوی مشکین پیغمبرا
پس از آفرین و ثنا و سلام
ز جان آفرین داد او را پیام
که خوانده خدایت بخود میهمان
زهی میهمان و خهی میزبان
ز جا خیز و کن عزم آن بارگاه
بیارای گردون چو خورشید و ماه
چه خسبی ز جا خیز ازین خاک کوت
که مشتاق‌تر بر نوازشگرت
مکن چند جا در گلیم و حصیر
ز جا خیز و بنشین بتخت و سریر
پذیرفته شو کاین پذیرا آراوست
که روی تو پیرایه دار اوست
ازین عالم خلق زی امر کوش
دو باره از آن می که بودت بنوش
بجوشند خمهای بزم ظهور
که ریزند در جام اول ظهور
بساز نماز تو کروبیان
گشاده زبانند و بسته میان
همه منتظر بر قدوم تواند
پذیره بجان بر رسوم تواند
پیمبر چو بشنید پیغام دوست
بشادی تو گفتی برون شد ز پوست
بجوشید دلها از بوریا
نشست از بر باده بادپای
براقی که از برق بردی گرو
برفتار اندک نه همگام دو
بکاشانه رساندش یک نیم دم
کراندیشه نارد در آنجا قدم
براق اندر آنجا ز رفتار ماند
پر و فر جبریل از کار ماند
نبی گفت جبریل را کی بیا
رفیق طریقی چه پائی بیا
اگر گفت آیم ازین بیشتر
سراپای سوزد مرا بال و پر
پس آنگه برآمد بر رفرف فراز
وزآن کرد کوتاه راه دراز
شنیدم ز دستور دستان سرا
که شیری عیان گشت در آن سرا
سر راه بگرفت بر شاه راه
هم از شاه شیران شنید باج خواه
پیمبر ز انگشت انگشتری
که بود از بها غیرت مشتری
بیفکند و بردش آن سترگ
اسد رست گفتی بکف آفتاب
اگرچه جهان داشت زیر نگین
شدش زان نگین سلطنت دلنشین
بنگین همی زان نگین صد هزار
نشان سلیمان شدش جان نثار
نگوید که نشناختش مصطفی
که خاصان شناسند خاص خدا
ولی خواست تا تو شناسی علی
ولی هست زنجیان نشان ولی
حکایت مکرر کرد دستان سرای
که چون کرد رجعت ز زان سرای
بختم رسل خواجه دین و داد
علی تهنیت گفت و خاتم بداد
اگرچه ضعیف است خود این خبر
خلاف است نزدیک اهل نظر
ولی از علی این عجب نیست دور
که آن دو جهان کرد در چشم مور
ز دست خدا و ز دست خدا
شگفتی شگفت است در کارها

کسی کو

کسی کو بیک شب بمقدار جای
شود میهمان و بود با خدای
عجب نه ز روی کار و بار عجیب
که کار خدا نه ز روی غیوب
چو خورشید تابان بهر جا بود
بهر ذره همتا و بیشتار بود
غرض چون بجان و بجانان رسید
همه درد ها لیش بدرمان رسید
ببداء تعالی چو بگشود رخت
بیک تخت بنشست با شاه بخت
ز شادی هم از جان هم از سر گذشت
بجانان همی گفت از سر گذشت
از آن کاو در فهم و هم لبیب
بمحبوب نزدیک‌تر شد حبیب
چنان یافت جسمش بجان اتصال
که شد منفصل اتصال خیال
بلا اتصالی که در بین بود
باندازه یک قاب قوسین بود
خطا شد گران بود تقریب
بچشم صواب ار براو وارسی
نبی را چو قربت از آن قرب کاست
یکی برکش افکند از عشق راست
چو تیران کمانرا بزه بر نهاد
چنان تنگ از شصت کردن گشاد
که آمد بهم آن کمان دو سر
بدستی که کم گشت راه نظر
دو تا از میان رفت یکبارگی
یکی ماند و شد رفع آوارگی
غرض شد بجایی که عقل و نظر
یکی تیره جان شد یکی خیره سر
بهم چون رسیدند چون چشم و دید
نشستند با هم بگفت و شنید
یکی مجلس انس آراستند
ز بیگانگان خانه پرداختند
پس از گفتنیهای پیش از شمار
که رسم است اندر میان دو یار
گرا گفت ایزد بگوای گزین
چو من دوست داری بروی زمین
بگفت آنکه او را تو نی دوست دار
چو تو دوست دارم من خاکسار
بگفتا پسندیده من علی است
که شمع ولایت از او منجلی است
پیمبر خدا و نه خوان عطای
چو گردید مهمان خوان خدای
غذا خیر ز شیر و بریج بهشت
پی نزل در پیش خواند بهشت
پس آنجا نه از غیب شد آشکار
چو دست علی دست پروردگار
که همدست شد بار رسول امین
بصرف غذای جهان آفرین
ز بس اینچنین است دور و دراز
زبانهاست کوتاه و نا گفته راز
یکی از هزاران از آن گفتها
نیاید بصد عمر دهر انتها
عجب‌تر که با آن همه گفتگوی
چنان رفت و آمد که از بادروی
بگرمی چنان رفت و آمد ز راه
که بازش بدی گرم آرامگاه
کجا عقل را باشد آن پر و پای
که پی برد تا نه بنا دیده جای
که داند که چون آن زمان طی بسی
بپیچید و طی گشت تا که سپهر
خدایا بر اسرار آن پارسای
بما پاره‌ای ساز عطا کن رسای
می مهر حیدر ز ساغر چشان
کم آرد نی کلک شکر فشان

آغاز پنجم در مدح جناب ولایت مآب روحی فداه است

پس از نعت پیغمبر پاک رای
بمدح علی ایدل از جا برای
علی آیت قدرت کردگار
علی غایت [illegible] پروردگار
علی واله واجد هفت و چار
علی کار پرداز این نه حصار
وصی بلا عزل پیغمبرا
خلیفه بلا فصل آن سرورا
وکیل و خلیل خدای جلیل
امین و معین [illegible] نبیل
بنصر و فتوت چو احمد حمید
برحم و مروت چو ایزد فرید
بعزم و مناعت ندارد عدیل
برزم و شجاعت ندارد دلیل
بغیر از خدا کس پرستنده است
سزای پرستش ز هر بنده است
پس از ذات بیچون خدای احد
تنها مرا و را ستایش سزد
سزاوار گیتی خدائیست آن
اگرچه بگیتی خدا نیست آن
همی با خدا بوده بوده است آن
بهر عالم ایزد ستوده است آن
بهمراه پیغمبر نیک پی
قدم از حدوث قدم کرد طی

که تا دین احمد کند استوار / بنیروی بازو و آن ذو الفقار
شد از نیروی دست و بازوی او / دوتا دو تو گشت و پشت عدو
اگر دست و بازوی حیدر نبود / در کفر و ایمان که بست و گشود
چو بالای ... دست و ... / بخواندش ید الله شاه است
ز تیغ کجش راست دین نبی / بباشد بغیر از ذی و قرشی
بغیر از محمد که معنیش دید / دگر هر که دیدش بصورت بدید
سبب دار داول ز اول خبر / کجا بر مؤثر بود بی اثر
نخست از نخست است اگر ... / علی با یدی تا شناسد علی
کجا بر محیط آورد پی محاط / عدم راست کی با وجود اختلاط
ولی هر چه دادیم نسبت بدان / اجل رتبه شان خدا زان بدان
بعجز از وصف او و اوصاف / که چون برو نشان از چند و چون
بمبدا تعالی ز و حرف نیست / گزین حرف دست سخن کوته است
کسی کو بیارد فهم صفات / کیش دست رس هست بر کنه ذات
هر آنچه افتد اندر گمان مثال / نه وجه بود ممکن است خیال
علی نیز ممکن بود لیک هست / ز وجه نخستین ظهور است
ولکن بغیر از خدا و رسول / بدانند قدرش نفوس و عقول
ازین رو بحیدر پیمبر سرود / در رازش آنم که بر ربح گشود
که نشناخت غیر از من و تو خدای / بدان نکه بایست و باشد سزای
مرا و ترا نیست جز کردگار / نشناخت کس در همه روزگار
ترا نیز جز من نشناخت کس / چنانکه مرا تو شناسی و بس
چو هست اینچنین پس کسی مدح کو / بباید بر او کو بود مثل او
نه چون مرکب با نسبت بو تراب / بود نسبت ذره با آفتاب
ولکن چو این دُر ز بحر صفات / بنزد کریمان خوش و با ثبات
بچشم سلیمان ره آورد مور / بود سخت روشنتر از نور هور
کنون ساغر از خاتم اوصیا / در آغاز سادس زبان برگشا

آغاز ششم در مدح حضرت صاحب الامر علیه السلام

چو در این زمان هست صاحب زمان / زمین و زمان را هستی ضمان
درین عصر چون حجت آن شهریار / بود قائم از امر پروردگار
امامی نباشد بروی زمین / جز آن پاک معصوم با داد و دین
همه ره نمایش خوش و در خور است / ولیکن بشعبان مناسبتر است
که در ماه شعبان خود آن شهریار / بخلق آمد از امر پروردگار
سزا بند اصحاب این سرگذشت / گزین ماه چون نیمه برگذشت
نمودار شد این همایون هلال / ز چرخ جلال و جمال و کمال
درین روز مهر سپهر وجود / شد از کاخ غیبت ببزم شهود
چو این روز مولود آن سرور است / مجشر در این روز او نیز راست
سزد گر بجشن گشایم دهن / ولی آن دهن کو که گویم سخن
دلا نه بباید بهینه سپهر / کتاب آورد وصف آن چهر
ولی چونکه شکر و لا نعم / بود فرض این سنت اندر امم
سپاس آورم حق او را بفرض / کز حق ولی بر موالات فرض
ولیعمت خلق امروز اوست / چه بر و چه فاجر چه دشمن چه دوست
بجز او که در مدح شایسته است / بجشنی که در مدح شایسته است
ثنا و ستایش مر او را رواست / که ملک خدا را همین که خداست
بلک خدا نه جدا نه کند / چه جای آنکه خود که خدا نکند
ثنا بس کی در خور حق است / که تا آن پیغمبر رحمت است
بود صاحب الامر آن سروری / که بر پا ز دستش بود هر سری
تواند باذن خداوند پاک / کند خلق عالم ز یک مشت خاک

زمین آسمان آسمان را زمین / نماید با مر جهان آفرین
خدا هر صفاتی که در انبیا / سراپا ودیعت نهاد از عطا
همه بر محمد کرامت نمود / از آن نزد وی بر جمله دارای بود
پس از آن کمالات ختم رسل / علی را عطا کرد از جزو و کل
پس آنگاه مقامات نعت جلی / کرم کرد بر اوصیای علی
همیدون خود این یک بدان یک بداد / که تا شد مسلم بر این شاه راد
پس از آنچه مهد شتند انبیا / هم از بعد آنان همی اوصیا
سراپا در این راست جز اکرم است / مقام و کمالی که از خود در است
جلال و جمال و کمال و خصال / کز آنان پدیدار شد تا کمال
بنا میزد این شاه از آن سی / توانا و دانا و بیناستی
چو احمد که شد خاتم انبیا / خود این شاه شد خاتم اوصیا
ز حکمت بقا هر اگر غایب است / خود او را بنظم جهان نایب است
شه شهریاران سر سروران / که یارش بیکبار و بر تش کران

آغاز هفتم در ذکر محامد و مفاخر پادشاه اسلام پناه خلد الله ملکه

شهنشاه جمجاه و آرا نشان / منوچهر چهره و کیومرث شان
شه دادگر ناصر الدین که داد / همی داد مظلوم از بد نهاد
کز عرضه گر وقع او را بکوه / فتد کوه از سنگ و هنگ و شکوه
اگر تیغ او بیند اسفندیار / فتد در دلش آتش اسفندوار
کمندش اگر چند افراسیاب / به بجه بگود همچنان کاسیاب
کمانش به چند اگر تهمتن / فتد در حصار تنش تو همن
ور انگشتری بیندش مشتری / ببوسیدش انگشت و انگشتری
بناچار اگر بنگرد آفتاب / از او اقتباس آورد آب و تاب
به چند سپهرش گر او رکنه را / نثار آورد هفت ... را
گرش عکس از خنجر چون هلال / ز تیغ افتد شود چون خلال
وگر نیزه سازد بگردون دراز / اسد را بشیب آورد از فراز
چو آن دال پر تیر پران کند / بچرخ فلک خانه ویران کند
بد شمر چو تیرش زند بید برگ / چنان خصم ریزد که از باد برگ
چو بکران بر بر دو ران آورد / زمین زیر بار گران آورد
رخش از بر رخش گردون شکوه / نباید چو خورشید گز تیغ کوه
برآلوده و لبسه زاکر تیغ و گرز / نهد آز سوی ... و برز
در آید از پا و سر کش شوند / سراپای دریای آتش شوند
پدیدار چون درگه کارزار / نماید بدشمن همی کار زار
ز آوای کوس و غو کرنای / ز غوغای گردان و بانگ درای
بدرد فلک رعد اگر از خروش / فلک را نیاید صدائی بگوش
ز سم ستوران گردون شتاب / در یکی زمین افتد از توش و تاب
بسنبد زمین و بجنبد جبال / شود ... زبان و شکوه قد قول
بعدل از انوشیروان برتر است / بجود و فتوت ز قاآن سر است
براهی کز از بیم درد و دغل / نیارست شد کاروان از عجم
ز نظمش جهان گشته امن و امان / که گر کاست اکنون بیشان شتاب
بدشتی که از فتنه روزگار / بدی بسته شد مور و مار
ز عزمش جهان ازگشته که باز / بتیهو نماز آورد با نیاز
الهی تو این شاه را پایدار / همی تا جهانست بر پای دار
ازو ملک و دولت فزاینده باد / بر او دین و دولت برازنده باد

آغاز هشتم در بیان عفو و رحمت

بن عاقل گفت مشاور ... / بلائی که آرد رخ از اهرمن
بسا یک که عفو است مایه فزای / همیدون بجهرت پایه زدای

٥

بزرگی بعقلست و علم و هنر / نه بر سال و مال و دغا و دغر
حکیمی چه خوش گفت کش پاک خاک / فره بادش از نور حق تابناک
بیانست بعقل اندر هستی کمال / بیانست بل اندر هستی نه مال
بفهم و فراست بذهن و ذکا / بعقل و کیاست بصدق و صفا
شود آدمی بهتر و برترا / زجنس ملایک چو پیغمبرا
پیمبر از آن به ز افرشته است / که عقلش همه تار و بشته است
بهرجا که شد بخت با عقل جفت / بشد دولت از خواب و بختی بجفت
خنک آنکه دارای این هر دو است / که در پیش او پست قیصر است
ببرد دل از صحبت جاهلان / شود زنده لیکن از دم عاقلان
حیات دل از صحبت ماجد است / که ماجد بانفاس حق واجد است
زعاقل طلب کن رسوم علوم / که جاهل بود خود جهول و ظلوم
زدانا بجو دانش و فرهی / که نادان نداند بجز ابلهی
زاحمق بپرهیز همچون مسیح / که عاقل گریزد ز فعل قبیح
فضیحت بود صحبت ابلهان / که رسوا کند مرد را در جهان
مسیحا که مرده از و زنده بود / همیشه زاحمق گریزنده بود
علاج همه درد تانست کرد / ولی حمق را چاره نارست کرد
انیس نفوس و رئیس عقول / خداوند دانش جناب رسول
بشاه ولایت علی وصی / همی می‌سزد وی فخر و جلا
که عمر گرانمایه با عاقلان / ببر کن که دل میرد از جاهلان
خود این موعظت بهر ارشاد ماست / نه از بهر آن مرشد ماسواست
کسی کو بود مرشد جبرئیل / چه حاجت ورا بر دلیل سبیل
بهر پرسه دلیلست او / بهر میرسه بیدلست او
خدایا مرا از در عاقلان / مکن دور چون حلقه غافلان
که از فره عاقلان سیر گرند / همی گردم اندر جهان ارجمند
وزآن کب باغ جنان آورم / پرستش خدا را بجان آورم
یقین و حقیقت بجویم ز عقل / که در معرفت نیست تقلید و نقل
بشد بام ساقی می باده / بیاور که ساغر دل از دست داد

آغاز نهم در اندرز و نصیحت فرزند ارجمند

غلام علا ای پسندیده پور / زرای و رخت چشم بد باد دور
تنبها تا بنای دلبسند من / تو ئی پاک واره زنده فرزند من
هنرمند و فیروز و فرزانه / پدر را گرانمایه دردانه
زمهرت فروزان چراغ خرت / زچهرت گل اکثری باغ هست
رواق عز از روی تو روشنست / وثاق عز از خوی تو گلشن است
نهال سرافراز کاخم تو ئی / گل تازه بر رسته شاخم توئی
نهالت همه باره برومند باد / خیالت خوش و طبع خورسند باد
سرافراز بادت درخت کمال / باقبال و جاه و جلال و جمال
زجدت ترا نام دادم گران / بماند چو او از تو نام و نشان
شوی شهره چون آن بهر بوم و بر / زفر کمال و ز فرط هنر
چراغ عز این سالکم پرورخت / همانا کز آن اختر روشن است
زتربیت و باعز وی مرا / گذشت از نهم آسمان اخترا
خط و شعر و دیگر کمالات کن / بشد زینت افزای هر انجمن
ازآن تربت پاک همت بجوی / که افزایدت آب رو و آبروی
ازآن مرشد راه ارشاد خواه / که بر فرق فرقد بساید کلاه
تو ئی دردِ ساغر ولیکن بکوش / که در دو تو نوشند صافان بنوش
نه دردی که دردی دهد بالمآل / که اینجه سرآورد اهل حال
اگر عاقبت بینی و هوشیار / بکن گوش و پند پدر گوشدار

بنوش

بنوش از پدر ای پسر پند چند / که پند پدر باشدت سودمند
بکسب هنر کوش و علم و ادب / که این دو بهست از حسب و نسب
شرافت بعلم و ادب اندر است / که علم و ادب خوشترین زیور است
بعلم و ادب شخص یابد سری / کند بر سران جهان سروری
خصوصا بعلمی که سازی عمل / بحکم خدا و نه عمدا و جهل
اگرچه کمالات صوری نکوست / ولیکن معانی نکوتر از اوست
سراینده چون حرف مهمل کند / نیوشنده را دل معطل کند
چنان کن که باشی بپیش جهان / فصیح البیان و طلیق اللسان
دو چیز آورد مرد را محترم / بنزدیک مردم تقی و کرم
بهر پیشه پرهیزکاری خوش است / نکونامی و بردباری خوش است
دو چیز آورد دین و آسودگی / که محکم بدین بود بندگی
یکی آنکه هرگز زیاد خدا / نسازی دل خویشتن را جدا
دوم آنکه از مرگ غافل مباش / که مرگست آسوده کو خواجه باش
برفتار و گفتار میباش راست / که از راست آراسته کارهاست
وسط راه رو باش و با اعتدال / که بی اعتدالیست وزر و وبال
زافراط و تفریط اندیشه کن / طریق خرد پیشه کان پیشه کن
خداجو و حق گو و حق پور باش / بشر دار و هموار و خوشخوی باش
مرنجان کسی را و از کس مرنج / کزین دو است رحمت بهر سپنج
بی آزار و ستار و مستور باش / زبدگوی و مردمان دور باش
بهرجا که محرم شدی ای عزیز / چو نامردمان آب عفت مریز
سراپای از معصیت عور شو / خطاپوش و لال و کر و کور شو
نهانهای مردم مکن آشکار / که ستاریست ایزد کردگار
معاد و معاش تو آسان شود / هم از تو جهانی هراسان شود
بهر کار خواهی اگر سوزیان / بنام خدا پای نه در میان

سود و زیان

توکل بند پر خود ساز یار / که تدبیر تنها نیاید بکار
رئیسی رئیس عقل گر نفس غم / قرین با توکل همی داشت حزم
موقر همی باش و فرخنده حال / نه با کبر و نخوت که فیر است قول
وقار و تکبر همال هم اند / سخی و مبذر مثال هم اند
ولیکن بنزدیک دانش پژوه / خود این یک چو کاه است و آن یک چو کوه
تکبر برد فر و فرهنگ را / وقار آرد افزون سبک سنگ را

پژوه مخفف پژوهش است بمعنی جستجو کردن است

تکبر کند مرد را خوار و زار / وقار آورد سنگ و هنگ و وقار
چه خوش گفت آن مرد نیکوی گوی / که بادش مغفرت در سوی
تکبر عزازیل را خوار کرد / بزندان محنت گرفتار کرد
سخی باش لیکن مبذر مباش / بشوره زمین بذر بیجا مپاش
سخاوت بکن پیشه خویش نیز / که مرد سخی طبع گردد عزیز
مده هرچه داری بیکره ز دست / که باشد تهی دست بادا دست
سخی در جهان پادشاهی کند / مبذر در آخر گدائی کند
بر علی نیست از احتیاج / که از وی شود شیر روبه مزاج
ز قول و ز فعل و ز دست و زبان / قضاء حوائج اخوان عام
همه هرچه بتوانی ای دلپذیر / ز افتادگان جهان دستگیر
به پیران نیایش کن و حرمت آر / بخردان نوازش کن و رحمت آر
زعاق پدرها در اندیشه کن / بدلشان ز جهان رگ و ریشه کن
رعایت بکن حق آموزگار / که سازد رعایت ترا روزگار
چنین گفت قانون نگار رسوم / علی ولی اوستاد علوم
که هرکس بمن حرفی آرد بیاد / مرا بنده سازد باحسان و داد
از آن روی بیگفت میر عقول / یکم بنده از بندگان رسول

بکن جود بر بندگان تا ترا — پرستند چون ناکه یکتا خدا — بدیدار باشند کانسان همی — بود بندهٔ جود و جان همی
حقوق ولی نعمت آور بجای — که هم شکر آنست شکر خدای — هر آنرا که بینی بکف دولتیست — همانا ز شکر ولی نعمتیست
بجیبی مزار و لنی یافتم — ز شکر ولی نعمتی یافتم — ز الطاف حق و سیتی یافتم — بنزد بزرگان شدم محترم
مرا زین که از شرع فرض است این — که سازی رعایت حق محسنین — نشانه گر این جمله را درک کرد — نشاید هم این جمله را ترک کرد
خدا یا بآن چارده تن که من — همی مدح گویم بسر و علن — که از دوستان علی مرد دل — ز ابنای آفاق و انفس ضرار

آغاز دهم در معذرت صحت و سقم قوافی است

بساغو به عشره و دهه کیاز — هم این نامه آرد بساز و طراز
شنیدم که از عیب جویان یکی — که خود شهره در عیب بست اندکی — بعیب قوافی در اشعار من — همی خورده گیرد بهر انجمن
بهنگامه جوید و ضرب بیست — و حال آنکه مضروب و ضرب ... — سراید که آگه از این کار نیست — نداند که هزل و جد شعر چیست
بمعروف و مجهول چیزی که داد است — از ایرا که هر دو بصورت یکیست — زغث و سمین قواعد عربیست — هم از سخت و سست قوافی بریست
بیارد جدا کردن از دال ذال — همه ذال بندد بدنبال دال — گزاف و خلاف قواعد بداست — قصور و قصور قوافی رداست
گر از با تیزی و راز کاهیدست — بنزد سخن سنج سنجیده نیست — بدانش پژوهی که با دیده است — خود این هر دو زشت و نکوهیده است
بگرمی و نرمیش دادم پیام — که با ساغرت باد عیش مدام — اگرچه بود خودپسندی دلیل — بنادانی و هست نادان ذلیل
ولی بخشد آن از کهین و مهین — بایران و توران بهند و بچین — سراسر در استادیم اعتراف — در این حرفه دارند بی اختلاف
بتازی و از پهلوی و دری — بر استاد طوسم نود همسری — بچرخ بلاغت گرامی مهم — بملک فصاحت حسامی شهم
بدیع و بیان و معانی مراست — سخنهای کژ نغز و مرکشت راست — ولی رو ری رایم بتقلید نیست — که تقلید قشریست کز لب تهیست
محقق بود گرم پرداز منش — مقلد بود سرد خوار و دغل — از این دو کدامین پسندیده است — بر آنکس که جوینده خندیده است
محقق بود زیرک و کنجکاو — مقلد بود کودن و دیرکاو — مقلد ندارد تصرف ز خویش — از آنکس که غیر است آیین و کیش
محقق بود مخترع در رسوم — مقلد جهول است و کول ظلوم — اگر طعن و طنزی زکس بر من است — عجب نه قلم در کف دشمن است
مرا اصطلاحی جداگانه است — گر این اصطلاحات افسانه است — اگر مجمع شبر را کف شبر — ولی پیر بر گرسنه خواند سیر
لزومی ندارد که گفتار آن — شود حجت هر زبان و زمان — عراق اگر نه حجازی زبان — برای عراق چه دارد زیان
بهر قوم باشد زبانی دگر — بهر مرز و بومی است لحنی سمر — عرب را زبان عرب در خور است — عجم را لسان عجم خوشتر است
همه ز آن لغتشان که در دست است — خوش استند و واثق چو در لهجت است — ز هرچه بپسندد گروهی است — از آن خرمند و خوش و گاه
اگر بود را بود گویند رواست — و گر بید را بید خوانند بجاست — ولی نزد تحقیق در رای صواب — خطا باشد این سان سؤال و جواب

اگر شود

اگر شور با صور قافیه نیست — پس استاد مولوی معنوی است — برارباب معنی معانی نکوست — که معنی بود مغز و لفظ است پوست
ز ظاهر پرستان اگرچه یکی — هم این خرده دارد و بی اندکی — وقوف ار نبودش از این قاعده — چرا عذر میخواست با فایده
که قافیت اندیشم و یار من — همی گوید اندیشه دیدار من — به عذر این خرده نادرست — هم این نکته دارد کتاب نخست
که منظوم شد از جلاء العیون — بفرمان سیر علوم و فنون — خدا وند افضال سید کباد — در او روح از راح فردوس شاد

آغاز یازدهم در سبب نظم کتاب

بنام بزرگان دنیا و دین — چو پرداختم نامهٔ آخرین
مگر گنج یابم پس از دست رنج — بسی رنج بردم از آن گنج گنج — بپس خامه و جامه چند سال — فرو ماند طبع از کلال و ملال
ز قحط و سختی در آن سال چند — ز تنگی و ضیقی پست و بلند — دلم بسته و خاطر افسرده بود — تنم خسته و طبع آزرده بود
نه من هرکه بود اندرین سرزمین — ز قحط و غلا بود با غم قرین — چنان قحط افتاد در اصفهان — که از قحط مصر گم شد نشان
تن را نماندی برخ آب و تاب — که نه نان بدست او فتادی نه آب — چنان خلق را سخت آمد معیش — که غالب بخوردند اطفال خویش
گذشتند از کودکان مادران — بمردند در دشت و در جانوران — قیامت تو گفتی بپا شد مگر — که اخوان بریدند از یکدگر
چنان خشکسالی بعالم نبود — که در چشم مردم همه آب بود — ز تفت جگر شد بعیوق دود — ز هر چشمه ساری که در دهر بود
اگر صاحب کاخ و کاردان — نبودی درین خاکدان مرزبان — سهیل سعادت سپهر قوام — کمیل افادت وزیر نظام
همانا نبردی تنی جان بدر — ازین قحط و سختی و شور و شر — پی غله هر جا که بد بارگر — فرستاد باید رها نه خطیر
ز اقصای عالم کشیدند بار — بهر روزه از صد همی تا هزار — همه هرچه بودش ز خود در قوام — براه خدا کرد انفاق عام
بسا استر و اشتر بارکش — که از وی تلف شد بدشت از عطش — بسا سیم و زرها که اندر بلاد — بها شد از او وقف بیت و گشاد
ولی خلق قدرش چو نشناختند — بکفران نعمت دغل باختند — خدا ناکه آن نعمت بی زوال — گرفت و پراکنده ترکش حال
به یکباره شد غول و چندی چو رفت — ز هفتاد کس ماند بر جای هفت — چه خوش گفت آن مرد دانش پژوه — که ملک سخن راست از وی شکوه
چو تیره شود مرد را روزگار — همه آن کند کش نباید بکار — ز کفران نعمت بپرهیز هان — که شکر است مفتاح باب جهان
غرض چو که سنج زهد درگذشت — بچشم اختر روشنم تیره گشت — چو آن قارعه دیدم و غایله — برلیشیدم از هول آن نایله
بخود گفتم آور بکف مشغله — که ترسم فرو میرد این مشعله — بپرداز دل را ازین غلغله — بیند از خود را درین ولوله
دریغ است از چون تو صاحبدلی — شکسته دلی و تبه حاصلی — دلت را شکسته مساز و مبال — که کار از چنین دل نیاید بسال
رود دست و پای شکسته بکار — ولی دل چو بشکست شد کار زار — ترا بهترین کارهای جهان — حدیث جهان است و مدح شهان
کتابی بپرداز در معجزات — که یابد بتن اندر آید حیات — از آن چارده تن امیران دین — ز نو نامه ساز نغز و گزین

مرا زان سخن مرده دل زنده گشت / سوارم درین راه تازنده گشت
ولی روزگاری به پندار بود / که باید بزرگی درین کار بود
بدون مددکار ازین سست بخت / پذیرد که انجام این کار سخت
بویژه درین عصر کاهل کمال / بعینه است در چشم مردم سفال
جهان را بجا قدردانی نماند / معانی بعالم و دانا نماند
خریدار کم کاسد است این متاع / که کاسد متاع آورد ابتیاع
به مشورت در یکی انجمن / که روزی که طرح شد این سخن
زهر باب زارباب خوف و رجا / گرانه سخن شد ز رنج و رجا
اگر مختلف بود اگر مؤتلف / سخن رفت از هر یکی مختلف
یکی از دریأس آمد برون / چنان کم درون رنجه دیده خون
بعکس آن دگر ساخت امیدوار / که بودش شعور و شعارش شعار
در آن کار نغزم بشد رهنمون / که دارای آرای بود و فنون
از آن پیشتر هم مرا یار بود / بهر کار و کردم مددکار بود
بتشویق و تشفیق این خاکسار / بتشبیب و ترغیب این جان نثار
همی بود چون کوه ثابت قدم / بدین خواهرم داشت بس محترم
زبس بود مولع بفضل و کمال / درین فکر با من بشد هم خیال
سلیمان صفات و عیسی خصال / فلاطون فضائل ارسطو فعال
مرا چون بدان یأس و حرمان بدید / نویدم بفرمود و افسرده دید
بتحقیق و تعلیم ارشاد کرد / بتالیف و تصنیفم امداد کرد
تسلیتم ز اشفاق گفت / سر آورد و در گوشم آهسته گفت
هنوز این جهان خالی از مرد نیست / همانا که این مرد این کرد نیست
بپا دار دل را و در دست باش / بچشم حسود هنر خاک باش
شد اینک که خالی از پور شاه / ولیعهد شاه ستاره سپاه
بفضل و هنر مشتری رهبر است / بجاه و خطر آفتاب آیت است
بصدق و صفا بوذر است و کمیل / بنور و بها حسن است و شبیر
رخش زاهل دانش تر و خرم است / بدستی که برگ گل از شبنم است
چو دستش ببارد کند بذل مال / هزار آنچه دادست و گوهر نوال
چو او قدردانی نبوده است و نیست / وگر بوده یا هست یا تنگ و لیست
بنام شکر این سکه محکم زند / ز نصرت بخیبر پرچم زند
ور این نامه بر نام آن آوری / جهانش مسرت بجان آوری
که هرچه دهد باز گوید کم است / چه با چشم او گنج از نم یم است
چو او هست پرور ز پرورزیان / جهانش پسند افتد این ارمغان
کز این نغز گنجینه در محضرا / بود خوشتر از گنج باد آورا
بانعام و تشریف و نام و نشان / نهد پای رفعت به نه آسمان
برسم ره آورد آن آستان / بکن عرضه این کار چون گلستان
گر آن گلستان گلی شود خار تو / وز آن آستان به شود کار تو
فره والقرب از آن رنج گنج / بری پیشتر گنج ازین دسترنج
خداوند مردی و مردانگی است / فروزنده فرزند فرزانگی است
چراغ دلش باد روشن همی / بجو باد رخشش باد گلشن همی
چراغ دلش گیتی روشن چو مهر / کش از رای و رخ تافت شمس و قمر
خود این پاک پور و پدر کامکار / بمانند جاوید در روزگار
ز جا خیز ساغر که بنشست مهر / زگرد کسالت فرو شوی چهر
که نامه ز تاریخ سازی نگار

آغاز دوازدهم در تاریخ عنوان کتاب است

بسیکه هر هفت کرده نگار
کنون سال تاریخ عنوان کار / نگارم بتائید پروردگار
چو هشتاد و نه از هزار و دویست / ز هجرت گذشت و زمانه بزیست

بعهد خدیوی که ظل زمان / بری خفته در مهد امن و امان
شه راستان و مه راستین / فلک آستان و ملک آستین
جهاندار شه ناصرالدین که باد / دلش از رخ شاه بخت شاد
بماه محرم بوقت بهار / که بر جنگ غم بود شاد ارچه چار
در آن ماه آغاز این نامه شد / ولی ماند ناسفته بیگانه شد
نمودار شد چون هلال ربیع / که گاه نشاط است و ماه بدیع
بدل شد بشادی چو اندوه و غم / فکندم ز نو طرح عهد کهن
بفصلی که شاخ از دم فرودین / چنان بد که مریم ز روح الامین
بوقتی که شیخ از مرور سحاب / شدی غرق هردم به باران آب
زسرو و صنوبر رده بر رده / علمها زمین بر فلک بر زده
دمید و بگلزار شاه اسپرم / فکنده بگلزار نرگس درم
شکوفه توگفتی زشاخ شجر / بصحرا و در بیخته سیم و زر
شمیم ریاحین نسیم بهار / زمین گرده مشکبیز هوا مشکبار
چمانه چنان کرده اندر چمن / کف نرگس اندر لب برهمن
ز نیلوفر و سعتر و ضیمران / دمن گشته چون دهر گلشن ان
ز رنگ گل و لاله هفت رنگ / بهفتاد رنگ آمده شاخ سنگ
بباغ و براغ و بکوه و بدر / شدی خواب از سر ز مرغ سحر
سرایندن سار از خارکن / فکنده بهر جا رهن خارکن
همی از بر نارون بن تذرو / زدی نغمه چون نکه قمری سرو
ز آهو چنان بره بد شیر مست / که میکرد از شاخ خود شیر مست
غرض شد درین فصل این پرگهر / پذیره در انجام این کار و کرد
بمعتصم بتائید ستی قدیر / بفر جام او گشت صورت پذیر
چو از معجزات ده و چار تن / خود این نامه منظوم چند زمن
ز چارده آغاز پرورش / بشر چارده دفتر آوردنش
که از هر یکی هشت باب جهان / گشودم همی بر رخ شیعیان
زهر باب یارب مرا فتح ده / وز آن چارده روز من سازده
ببرد فترم باب توفیق باز / بکن باز بر رویم ای کارساز
که ساز آورم این خجسته کتاب / وزاو در دو گیتی شوم کامیاب
چو مکث در هفت جلد او تمام / بسبع المثانی نهادش نام
امید آنکه خاصان پسند آورند / رهی فارغ از هر گزند آورند
که هرکس در آورد در زین صف / منش شد جنیبر حسودان بجنگ
بلی هر که خالی بود از هنر / پی عیب مردم بود چشم تر
خطا جو خطاگو زحسد و دلیر

آغاز سیزدهم در برخی از فضایل ائمه و فرق میانه معجزه و سحر

که با خرد عقل بود خرده گیر
سراینده این خجسته سیر / که در نشر اخبار باشد سمر
بیان ثواب فضایل کند / برون زین فضایل رود هر که رشد
ولی انگه ازیکه حدیث آگفا / نماید ز فضل شه اوصیا
چو فضل علی ناید اندر شمار / ز اطناب کوشیده بر اختصار
ولی چون رسد وقت رجای دو شن / که ناردا طالت کسالت بپیشتر
بتفصیل افضال او را عیان / گشاید زبان و نماید بیان
سرافراز هفت آسمان و زمین / محمد سر و سرور مرسلین
بر اصحاب روزی چو گل بر شکفت / پس آن غنچه بسته وا کرد و گفت
که ایزد تعالی خداوند راست / بر آنی علی کو برادر مراست
بدان مایه داده است فضل و کمال / که کس کرد نتواند از وی شمار
کند گر کسی یک فضیلت بیان / خود از آن فضایل که باشد از آن
گناهان بگذشته و آینده را / بیامرزد ایزد از آن بنده را

بقدر گناهی که در جن و انس
خداوند پوزش پذیر نکو
همی تا بود زان نوشته اثر
و هر کس که وصفی ز اوصاف او
بیامرزد ایزد تعالی تمام
گناهی که از چشم کرده از آن
کسی را که حب علا هست یار
تولای احباب او رحمت است
بساغر ز نو ساقیا باده ریز
چو هست این کتاب سعادت نصاب
ز عمر و ز هش فرزانه سالخورد
شدم غرق لختی درین بحر ژرف
که معجز بود پیش اهل یقین
ولی غیر از این دو اگر از کبار
ولکن در آن دو ثبات و دوام
دوام و ثبات در آن کرده نیست
یکی معجز از خاتم انبیا
ولکن حیات القلوب است به
ما و آن لاجرم معجزات شد چار
بتایید والا و رای صواب
کمیت فصاحت فرا تاختم
ز انشا و سر داد چون شد همی
پسندید و بر من پیامی بداد

اگر هست او را ز هر نوع جنس
کند عفو یکسر خطیات او
همه تا که باقی بود آن خبر
کند زیور گوش یا گفتگو
زهی فر و رحمت مستدام
ببخشایدش خالق انس و جان
چه اندیشه دارد ز روز شمار
تبرا ز اعدای او جنت است

بروز جزا چون بپای حساب
وگر یک فضیلت کس آرد نگار
ملایک ستغفار از بهر وی
بهر نوع عصیان که از گوش آن
و هر کس نماید گنا با نظر
خدایا بما مهر آن کن زیاد
ز دریای آتش ز کوه گناه
نجات ار هست در این دو نام

و اما فرق معجزه و سحر و کرامات و شعبده

ز اعجاز خاصان حق ذیب باب
سؤالی درین طرفه تحقیق کرد
بتحقیق معنی حرف شگرف
ابا ادعای نبوت قرین
شود خارق عادة آشکار
بود عکس سحر و علمای عام
که همچون مجاز از حقیقت تهی است
کنم نظم بر نام یکتا خدا
بنزد فقیهان ز کو نایب

مناسب بود پیش از آغاز آن
که فرق کرامات و اعجاز چیست
بدیدم که تحقیق پیشینیان
پس این خاصیت دائما مر نبی
کرامت بود آن نه معجزه است
از آن دو چو بگذشتی آن شعبده است
کنون بایدی رو بمقصد نمود
در احوال حضرت اگر چه کتاب
کز اصحاب تصنیف و تألیف

آغاز چاردهم در شرح خوابی است که درین باب دیده و در ...

بپا شد چو این فرخجسته کتاب
لوای بلاغت برافراختم
رسید این حکایت بگوش شهی
که این نامه بر نام ما کن بیاد

بمیدان ترتیب و تیسیر آن
تن اندر تعب سخت بگذاشتم
کسی را فرستاد مردی کلان
پیامش سراپا ادب خیز بود

بدین کثرت جرم سازد مآب
از آن شهریار فضایل شعار
دمادم نمایند و هم پی زیاد
نموده است از چشم و کم در جهان
که آن شاه دارد فضایل بجز
که با مهر او جرم پشه است و باد
نترسد ولی وصی خدا
دو تا هر که را پشت از ابتلاست
که طبع کسل گشت و غم تند و تیز
ز معنی معجز نمایم بیان
بمعنی دو یا همچو صورت یکیست
جز این نیست در تفرقه این دو آن
که خارج امامت از این باب نیست
کز امثال سلمان و بوذر شده است
که چون نقش برآب خود بیهده است
زباب تخستین زبان برگشود
فزون از هزار است اندر حساب
بود هیچ را نظر در خبر
سرایم اگر خواهی کرد کار
در ایوان ترکیب و تفصیل آن
کزین نخل امید رطب داشتم
ببردند و چون دید حرفی از آن
سر و بن همه حکمت آمیز بود

که چون

که چون مرغ جان بشکند این قفس
دریغ است کز بعد این رنجها
بدل بسکه بار این خاک و خشت
بیابیم پاینده در روزگار
بدین چیز و آثار بس زنده که
جسارت باندازه اگر رفته است
مرا زان طمعها که در شاعری است
بعیش خیال رهی شاد بود
چو یکدفتر از نامه پرداختم
دو مه منتظر ماندم از آن بوستان
ابا کردن آن گفتها را چنان
شگفتی نمودم بسی زان علاف
مع القصه زان قصه جان گزای
شبی باز بودم بعزمی صمیم
چو پاسی ز شب رفته و ماه تمام
کلامم که خدمت پسندیده نیست
ز بیهوده کاری و بیهوده گفت
بشو باش آسوده زین قیل و قال
چو فردا برآید بلند آفتاب
ز جا خیز ساقی و جامی بنوش
شب دوش از فرط غم ناگهان
چو در خواب شد چشم سر چشم دل
در اطراف و اکناف او از سرش

بجز نام چیزی نماند ز کس
گذارد بدشمن کسی گنجها
نه بگذاشت از دست باغ بهشت
که نیکی درختی بود پایدار
نمانیم و یابیم پاینده کم
نه من گفته ام صدق فرموده است
وز آن سادگیها که در شاعری است
ز خوش باوری خان اگر داد جود
ره آوردم آن آستان را ختم
نسیمی نیامد بر دوستان
که هرگز نیارد حدیثی از آن
کز اشراف نقص است لاف کرم
که شادی زدا بود و انده فزای
بتنظیم نامه بکنج مقیم
سراپا چو شمع دل از غم گداخت
سخن سرد و بی رو و سنجیده نیست
برحمت چه سازی دل دو جفت
کرامت محال است با اهل حال

خوشا حال آن زنده دل مقبلی
خوشا آن صرفه اندیش آخر نگر
کزین نامه بر نام ما در جهان
همی تا جهان است برپا ستی
بود تا ز محمود از آن نام
چو آن گفتها ایم ز قول رسول
بتشویق و تشبیب مرد سره
بامید انعام و لطف و صله
فرستاده رفت و رسانده جواب
کسی گفت نادم شده است آن همام
از این گفته آشفته شد خاطرم
ز ابنای مردان بود نقض عهد
شدم ناامید و پریشیده حال
یکی از معجزات رسول خدای
که در جاه لم خلید آن خطر
وگرنه از آن مرد صاحب کمال
بدینحال سر بر نهادن خوش است
بجان تا دو باره ز نا دیده صبر

مقاله دویم از آغاز گذشته نیز در بیان تتمه آن است

کت آرم بیان شرحی از خواب خوش
مرا برد از دست خواب گران
بدیدم آنچه ناید ازین آب و گل
ز اخیار و ابرار بوده پر

بساغر چو ساغری زان شراب
ز انبوه اندوه ناگاه خواب
یکی باغ دیدم چو خلد برین
پژوهش نمودم که ایشان کیند

که وقت در او باشدش حاصلی
که بگذاشت بر دیگران سیم و زر
بماند بدانسان که ماند از جهان
برومند از او پیر و برنا ستی
زبان نام ماند از این خوش کلام
سراپا شده اصغا بسمع قبول
فره عزه شد چون ز آهو بره
فرس تاختم اندرین مرحله
ولی تا دو مه بر نیامد جواب
ابا کرد آن گفتها را تمام
همه زهر شد باده در ساغرم
چو زهری که بدهند بر جای شهد
سری پر ز سودا دلی پر ملال
ز نو جستم و دم زدستان سرای
که سودم زبان از چه شد زین هنر
که نومید گشته است زاهل کمال
که تیمار تن در نداد خوش است
شود نامه و خامه تیغ و کمر
تو و گوی و میدان افراسیاب
که گویم بمستی مر آن طرفه خواب
ربودم ز سر هوش و از چشم تاب
در آن بقعه خوشتر از فردوس
در این بارگه از چه محکم چیند

برومند معروف است که درخت باربردار و با ثمر است و هم بمعنی کامیاب و بهره‌مند
اصغا شنیدن
ره‌آورد ارمغان و هدیه
خطر بهلاکه نزدیک شدن و امر بزرگ / شرف و شوکت
تیمار ازار و حسرت و غم است و فکر و اندیشه و گرفتاری

بگفتا درین صدر صدرت کلان | بدانش علم گشت از بیهمان | بود با قرا قرّ فهم و فضل | گزو یافت تفصیل هر جزو نزل
خداوند زهد است و قدس و حظر | سپهر کمال است و فضل و هنر | ازو تازه شد کهنه دین سیر | وزو یافت شرع نبی فرهی
علومی که بگنجد در سینه بود | بر اصحاب مفتاح او واگشود | پذیره شدم کش زیارت کنم | وز او اکتساب سعادت کنم
زپائین در چون ببالا شدم | تو گفتی بفردوس اعلا شدم | چو بر صدر چشمم بشد دوخته | بدیدم یکی شمع افروخته
زچهرش چنان بود نور آشکار | که از مهر روشن بنصف النهار | چو چشم خدا بین بر من برگشود | تو گفتی مرا سالها دیده بود
ببویش روان چون شدم چند گام | بپا ایستادم بدادم سلام | جواب سلامم نکوتر سرود | ببوس که اندر بری رسم بود
فره ازو فزودم بشد شادکام | بنامم همی خواند با احترام | ببر خواند و پروانه ام در جلوس | بداد و بدادش بر پای بوس
پس آنگاه در پیش زانو نشاند | غباری که بود زچهرم فشاند | همی دست مالید بر روی و سر | ببرسش که حاله چه بد بر پسر
توجه نمود و نوازش چنان | که پیران بر اطفال شیرین زبان | پس داد دلجوئی و تسلیت | که بر هم مزن آنچه بودت نیت
متاع ترا حق بود مشتری | چه بیهوده ظن بد از خود بری | متاع ترا مشتری بها بود | که این طرفه کالا بسی والا بود
نورانه آن شهریار کلاه | بپا دارد این گنبد هفت تو | تو مداح آن خاندانی که هست | زهیبان کمندار بالا و پست
مخور غم که عما قریب خدای | خریداری آرد ترا خوش بهای | کزیبت خبر دهمند دوست | که چیز او با کرمی است اوست
مظفر شهنشاه زاده جوان | ولیعهد سلطان صاحبقران | ولیکن تو بیدکن کار خویش | چو آن چند کاری که رفت پیش
ازآن خواب خرّم چو برخاستم | به بیدار بودن خود آراستم | چراغ صفا باز افروختم | ز روشن دلان صدق آموختم
تو گفتی نمودم ز نور خدا | تو گفتی بجستم هم از اولیا | همان واقعه کم بدی وقت شام | بپایان رسانم بهنگام بام
ولی خواب ازآنجا که حجت بود | بجائی نه زآن رفت گفت و شنود | هم از بیم بی معنیان فضول | نگفتم مبادا نگردد قبول
چو اغلب ز محفل نشینان شهر | بتسخیر دارند از دهر بهر | بدین کار رغم گرانمایه را | نماند صرف از دو پایه را
چو بگچند بگذشت تعبیر خواب | نمودار شد از طریق صواب | درآمد زدر مر مرا از جبیب | ولیلی با فره جبرئیل
زکار آگهان پیر کار آگهی | نمود این روایت را با رهی | که هرچه شنود است ازاین کتاب | که بر هر کتاب است فصل الخطاب
گذر کن بدرگاه شاه کرم | که من بنده از جانش خدمتگرم | که او بارها گویدی با آل | بود نام نیکو به از جاه و مال
که این راز وال است و آزادوام | هم این را فسون آگه است و آزادوام | بیان شاد کرد و بعبث قریب | بر تو آید آورد مبارک کتیب
که گفتار تو خوب و مقبول بود | همان فکر بکر تو معقول بود | بتو باد آباد حق زین خیال | که هنگام فال تو حبیبه حال
بشارت بیا خود هیند و نوید | که از ما بسی دیده خواهی نوید | جشریف و انعام و اجری با | فره باشد امید وار از وفا

که موعود

که موعود و معهود با پاکان | نباشد چو مرسوم دون پایگان | خدایا باهء ازآن ده و چار | کش از فتنه شش جهت گوشوار
بیفزای بر عشره جاه و جلال | بکن دولت و ملکش لایزال

دفتر اول در معجزات پیغمبر مشتمل است بر یکصد و ده معجزه و چند فقره از خاصیت سراپای آنحضرت

شبی ملهم غیب پروردگار | شد آموزگارم بپروردگار | که از معجزات نبی در شمر | صد و ده کن انشا در نامور
زنام سه شهوار حجر | مددا خذ کنم بر حساب حجر | چو بر گوش هوشم رسید این خبر | ز شوقم زبان گشت پا تا بسر
بتکمیل محکم مقام شدم | کمر بسته چون کوه محکم شدم | بفرجام فرمان شدم پایدار | ولی در تزلزل چو از باد خار
همی لرز لرزان و دل ول کنان | که این بحر راکه رسم پرگران | که دست است تنگ و تقاضا فراخ | خزانم فرو ریخته برگ و شاخ
زنه پایه و به شتابی دهر | بدین عمرها نیست امیدم | بویژه مرا کم رسیده است بهر | کنون بر لب بام زرینه چهر
ز پیشم بجود آن دوام و قوام | که کامی که دارم بکاری بکام | به بی اختیاری جهان اختیار | بانسان توانا گر این سخت کار
بنا نه براین چرخ بی پایه خشت | وفائی بدین عمر بی پایه نیست | ولکن اگر لطف پروردگار | شود شامل حال این خاکسار
نبازی و از پهلوی و دری | کشاید نگارم چو عقد دری | خدا گر دهد عمر و یابم امان | رهید ز بیم و ز قید زمان
صد و ده ز آیات خیر الانام | نخستین نظم آوردم والسلام | کنون باب اول نمایم بنا | درین دفتر از خاتم انبیا
نخستین ز اعجاز اعضای او | مناسب بود گاه درم گفتگو | در اجزای اعضای آن پاک جان | هر آیت که بوده است سازم بیان
سراپای او را یکایک جدای | نگارم همی آیتی خوشنمای | اگرچه تنش عنصری مایه بود | ولیکن ز تجرید بی سایه بود
لطیف آنچنان بود خاک تنش | که خود سایه آمد به پیراهنش | امام ششم کش نهم آسمان | بود او لین پایه آستان
سراید که نور جبین رسول | که از شرم او مهر جستی افول | همی تافت در شام چون ماه مهر | فروزد بهنگام بام از سپهر
بهر کوچه و در که او راکذ | تو گفتی که تابیده شمس و قمر | شب تیره هرجا گذشتی براه | شدی راه روشن تر از روز و ماه
بصحرا چو شد موکبش در شتاب | بدوش چتر فرق همایون سحاب | قبا بر تنش بسته او لبا | سرآید که بن عم مصطفا
بهرجا نشستی و برخاستی | چو مینو سراپا بیاراستی | ز نور جبین خدا خواسته | شدی ظلمت وی همه کاسته
هماره ازو از یمین و یسار | همی نور رفتی بهفتم حصار | بدانسان که اندر زمین نور مهر | شدی مهر روشن بنیل سپهر
بهر رهگذاری که شد تا روان | تو گفتی بود مشک و عنبر ببوی | ز آنجا ز چشم و ز آیات گوش | یکی شمه بشنوش از گوش هوش
بدیدی ز پشت سر از راه دور | بدانسان که از پس دو چشم بود | هم آن ساکه بیدار بودی بخواب | بگوشش آمد ش هر سؤال و جواب
و اما خود از معجز ریش آن | یکی از صحابه نموده بیان | که از ریش حضرت بهر خانه | که مو نه شدی گم هر از شانه
ملایک ز هر سوی جمع آمدی | چو پروانه بر گرد شمع آمدی | چنانکه مراو فر از اتفاق | ازآن بود موئی دو اندر وثاق

قمر العالم کننده

وز بعض صاحب و خداوند است

مگر صوت قرآن شنیدم همی ولکن سراینده نادیدمی
که املاک هفت آسمان هرکجا بجنبند سوی مجالس مرا
سخن گرچه تنگ است در این بیان ولا ناگزیر است از گفت آن
شنیدم به لولو کشنده حنو کز آبش گوارا بنودی زلو
بهرجا فرو ریختی از دهان لعابی نکوتر ز آب روان
خلایق ربودند چون زر ناب برای تبرک چه شیخ و چه شاب
وآنگاه از اعجاز دندان آن گزو یافتی آب دُرّ گران
همانا شبی یاوه شد سوزنی بکوی شکر او از زنی
همی بر آن زن ترحم نمود دو لعل شکرخنده از هم گشود
از آن دُرّ دندان معجز نمای شد آن حجره روشن چو خورشید رای
ولا مجلس در بعین الحیات سراید رخش کرد این یا فیات
زبانا که چون باز شد در کلام کلام همه پخته کان گشت خام
زبانا که گفت آنچه گفتی خدا نه از رای خود یا ز روی هوا
که من کیستم جز دو دندانه باز تو نه پاک پیغمبر سرفراز
همه هرچه هستند هست از تو اند هر این بی بی پای بست تو اند
ملادت حق است و او دست تست ز جامی که دادیش سرمست تست
خوشی بوئی هردم چنان میرسید کش انفاس رحمان یمان میرسید
معطر ز بس دشت مغز از مشام از آن زر و بهراه بودش زکام
پس از آن بوی می‌شنودی وفود پی پیک وحی خدای ودود
خدایا عطا کن بمن شرح صدر که سازم بیان خود آنکه بدر
شبی ابن مسعود گوید که من بهمراه حضرت ابا چند تن
شبی تار تر از خم زلف یار بگاز لف یار است این گونه تار
ز بس بود ره تا را زان تیره شب ز رفتار ماندیم اندر تعب

پس این قصه بردم بنزد رسول بفرمود شاه نفوس و عقول
برای زیارت کننده انجمن بخوانند قرآن بصوت حسن
ز وصف دهانش شنو نکته اگرچه بود دُرّ ناسفته
گوارا چنان شد که شکر بود ببوا آنچنان خوش که عنبر بود
ویا آب بینی فکندی بخاک ز دستی گزو خاک بد تابناک
پی دفع هر رنج و هر گونه ریش بسودند آنرا بر اندام خویش
کسی کش عیان از دو مرجان شدی اگر بند آب دهان شدی
پی کاوش آن زن هر سو شتافت پژوهش بسی کرد وانرا نیافت
دو برگ گل تازه را باز کرد تر و تازه آغاز این راز کرد
ز نور ثنایای شاه عرب عیان گشت سوزن در آن تیره شب
کنون ای خردمند خادم رکی ببویش از زبانش ز معجزی
زبانا که واز فصیحان همه زبانها شده لال از واهمه
چو بر خرق عادت نمودی خطاب بسنگ و شجر یا سباع و دواب
ز یزدان رسولم و بر ما امیر بشیر و نذیری به برنا و پیر
چو دست تو دستی نباشد بکار که دست تو شد دست پروردگار
وآنگه دماغش دمی بوی جد نه بشنید و هم نشنود تا ابد
همی بوزید شمر ز باغ نگار نسیمی کزو زنده گردد بهار
سروشش از آن پیکر آرد درود شمیم ورود وی و دامی شنود
ز صدرش شنو تا بیانی کنم وز آن زنده هر مرده جانی کنم
از آن صدر گویم بشنو ز بان حدیثی روان‌تر ز آب روان
ز بنگاه دهقان بنی بیستوا برون با چراغ آمدیم از قضا
ز رای و رخ زشت واهرمن سیه تر بسی بود ز بیع و دمن
رسول خدا پیرهن را ز صدر فراکرد و گفتم عیان گشت بدر

شب تیره چون روز روشن شدی جهان سربسر رنگ گلشن شدی
چنان مید رخشید در لیل تار که خورشید تابان بنصف النهار
در آن مهر نام خدا ثبت بود که ثابت شدش ترغیب شهود
ز شق القمر در که زکان خبر ز شمس و قمر هست مشهور تر
بسر دست افراخت چون در سحر سر انگشتش افروخت شمع بشر
روان کرد نهری ز آب زلال که بودند لشکر همه تشنه حال
بدستی فرو ریخت زانگشت آب که سیراب کنند جیش و دواب
یگانه دُر درج دریای جود درخشان مه برج چرخ وجود
خدیجه گزین بانوی کاخ قدر که رای و رخش شرم خورشید و بدر
کرم بر ای تمنی همی قلاده ز لؤلؤ جمع آوردمی
سپس بهر انجام کاری شدم چو انجام بگرفت باز آمدم
بلی ناخن کاو در شق قمر عجب نه گر آید چو لؤلؤی تر
ز گفتش ازین به حدیثی مجوی که ریگ اندر آن بود در گفتگوی
خود این معجز از گفته منبع است بیان عیان حرف معجز است
هم از آن زمین بوی مشک و عبیر همی جستی بر چرخ اثیر
چنانش عرق عطر انگیز بود کزو بوم و بر عنبر آمیز بود
دو صد بار بویش فزونتر بدی بهر دم گرش یکی نسیم آمدی
که گفت ام سلمه که چون مصطفی فشاندی عرق از رخ با صفا
بهر جامه کآلودی زآن نمی تو گفتی عبیر است در وی همی
هزاران طبق خود ز سوزن عرق نبودی بمو کی ز آن عرق
دگر آنکه بر هر حجر یا شجر گذشتی بصحرا و کوه و کمر
همش بر ثنایش رمه بر زمی دد و دام رفتی بصد واهمه
دگر آنکه مرغ بالای سرش نپرید کش فرش ره بود عرش

بگفتش که بد خاتم حشمت است تو گفتی بود مهر و مه بیعت است
از آن مهر کاندر پس پشت داشت سپهر نه افلاک در مشت داشت
وآنگاه از انگشت آن شهریار دو سه معجزی نغز سازم نگار
ز آیات دیگر کش انگشت داشت کنون بایدی بر ضرورت نگاشت
همانا که در راه غزوه تبوک بر انگشت آن شهسوار سلوک
شنیدم که بودند خود سی هزار که بر قحط آب شده در دچار
ز اسب و ز استر ز اشتر ز مرد بخوردند گرمانه زآن آب سرد
همین همسر باب عصمت رسول همین مادر نام عفت بتول
سراید که روزی رسول ودود بتعلیم اطفال مشغول بود
بحجره ببردم پس آن ناخنان پی برکت خانه و خاندان
بدیدم مر آن ناخنان شریف بحکم خدا گشته دُرّ لطیف
وز آن ناخن آری شگفتی نبود اگر ناخنک زد بچشم حسود
تصرف بسنگ آنچنان مینمود که بر حق بتهلیل لب بگشود
فضولی که خارج شد شرا ز شکم زمین جمع کردی بوجه اتم
دگر معجزاتی که بودش بتن تنی کز صفا بود به از سمن
ز اسپرغم و سوری و ضیمران ز سیسنبر و عنبر و زعفران
بعین الحیات این خبر مجملی ز تازی کند نقل بر پارسی
مر آوردی خنبط در شیشه کزو خوش کنم عطر اندیشه
ز بس عطر میکرد پیراهنش کسی را نبد تاب بوییدنش
بهر کوچه و در که کردی گذار بدی بوی خوش تا دو روز آشکار
بتعظیم و تکریم و سجده و سلام شدندی بر آن خدیو انام
دگر آنکه از هر بلندی که بود فراتر سر و گردنش مینمود
دگر آنکه از جنس پشه و مگس نبد جا نوری را براو دسترس

نقل الحديث

دگر آنکه هرگز ورا احتلام / نشد یافت چونکه دیگر انام
بلی خواب آنکس که رحمانی است / مصون از بد خواب شیطانی است

واما ز اعجاز پایش مرا / خبر داده آن بهر دانشورا
که جا بر یکی چاه در خانه داشت / گر آبش همه تلخ کاشانه داشت

ز تلخی آن آب چاه نغول / شکایت کر برد نزد رسول
پیمبر طلب کرد طشتی نخست / وزآن پای خورشید فرسا بشست

پس آن آب روشنتر از جهد ماه / فرو ریختندی در آن تیره چاه
ز یمن قدوم خداوند دین / شد آن آب شیرینتر از انگبین

خدایا بشیرینی آن جناب / گزو تلخ کامان بکرم فیض یاب
خصوص آنکه اهل جنان دوست است / که بادام دو مغز و یک پوست است

زجا خیز ساغری که بانگ نماز / برآمد ز بنگاه اصحاب راز
اگرچه فرو وقت در طاعت است / ولکن فضیلت درین ساعت است

معجزه دوم خواستن مشرکین از حضرت آیات پیغمبران را

ز ارباب اخبار والا تبار / روایت کند مجلسی در بحار

هم اندر حیات القلوب این خبر / طرازنده بطن زر کوه گهر
که فرمود سلطان دین عسکری / کش آورد ملک فخر بر چاکری

گروهی شدند از مشرکین / بشاه رسل احمد پاک دین
که گوئی منم پیک پروردگار / بدین قدر هم نیست افتخار

کنی دعوی آنکه بر انبیا / منم سید و سرور و پیشوا
اگر راست گوئی و ستوار کار / چو آیات آنان بیا و بیار

پس آن قوم بر چار دسته شدند / بیک رشته هر دسته بسته شدند
یکی گفت از معجز انبیا / مرا معجزهٔ نوح هست اقتضا

که غیر از خود و چندتن از ولات / نداده است کس را ز طوفان نجات
تو نیز ار چنین معجز آری بکار / بود دعوت صدق و با اعتبار

یکی گفت از بهر ما وا نما / مر آن آیت موسی با صفا
که بر از سر قوم گسترد کوه / که منقاد امرش شدند آن گروه

سوم جوقه گفتند شد خلیل / کش آتش گلستان شد و سلسبیل
اگر راست گوئی ز دعوا نما / چنان معجز از بهر ما وا نما

گروه چهارم ز عیسی که کر / نشان خواستند از بشیر بشر
که عیسی خبر دادی از آنچه خلق / فرو برده بودند در شب بحلق

وزآنچه ذخیره نموده بدند / زکم تا بافزون زیک تا بانند
چو آزمون اینچنین آیت آر / که قاطع بود شبهه را اختیار

فروزنده مهر سپهر شکوه / بپاسخ که گفت با آن گروه
که من شد سرم خلق را از خدا / وزآنم بگم گشتگان رهنما

بهم مجتمع گاه در مدعا / ونه سازم از پیش خود صنعها
زمن هرچه از حق رسد آن رسد / نگویم ز خود هیچ یک تا رسد

شما را گر قصد بر حاجت است / کلام خدا بر شما حجت است
چه آیت بر آیات قرآن سر است / که قرآن ز هر آیتی برتر است

چه معجز ز اعجاز قرآن بر است / که از فهم او عقلها ابتر است
همه گر آیت بود مثل آن / نمانند آورد خلق جهان

گروهی که در گفت جان پرورم / در آوردن وی عجز اندرند
فصیحان که در انس و در جن بدند / بایشان آن جمله عاجز شدند

درین گفته بودند کش جبرئیل / روان آمد از نزد رب جلیل
نمازش همی برد و گفت سلام / رسالت خداوند وادت پیام

که مشرک ترا اجابت نما / که آنچه از تو خواهیم ما
بگو تا رسد اول از دفع اینان / درآیند بر پشته بوقبیس

که تا معجزه نوحشان آشکار / همی سازم از پای این کوهسار
دوم جوقه را گو بصحرا روند / گر اعجاز خلقت چو گل بشکفند

بجنبند آن آیتی کز خلیل / بشد ظاهر از امر رب جلیل
به پیرامن کعبه قوم سوم / بگو تا در آیند بی اشتلم

که تا معجز موسیت بنگرند / وزآن چون دگر مردمان بشمرند
گروه چهارم که سرهنگشان / ابوجهل بد نام و ننگشان

بمانند در نزد تو تا خبر / بنزدیک تو در رسد زان نفر
پس آنگه بدستوری شه فریق / سوی آن منازل شدند از طریق

گروهی که از نوح راندند راز / بتسبیح و تهلیل و عجز و نیاز
پس از دیدن آن معجزات مبین / شدندی به پیش رسول امین

همه اشکبار و همه سوگوار / همه عذر خواه و پشیمان زکار
سرودند با سیر کرد و شکوه / که رفتیم چون در پس پشت کوه

بجوشید دریای آب از زمین / خروشید ابری بطوفان قرین
تراکم گرفت آنچنان موج آب / که کف ریخت در برج ماهی کواکب

اگر نوح را آمد از یک تنور / پدیدار آبی که بر شد ز طور
بماند بهر چشمه ساری عیان / فزونتر ز صد بحر آب روان

چنان آب از خاک بالا گرفت / که چون حوت در آب کجا گرفت
شدیم از نشیب آنچه اندر فراز / فرو آب بنشست از پای باز

چو سیماب کاندر بر آفتاب / فتادیم در بوتهٔ اضطراب
بناگاه شاه ولایت علی / نمودار شد با دو پور ولی

بگفتا بما دست اندر زنید / گز آسیب این سخت طوفان رهید
کسی کو بدامان ما برد دست / زهر گونه آفت که در دهر رست

پس آنگاه دست تولا دراز / نمودیم بر آن سه تن سرفراز
چو بر آن سه تن مرد راجی شدیم / چو نوح نبی جمله ناجی شدیم

چو دست توسل بر آنان زدیم / از آن آب سالم برون آمدیم
غرض از کرامات آن سه امام / شد آن سخت طوفان بناگه تمام

چو گفتار آنان بپایان کشید / نبی گفت با آن گروه رشید
که آل و شیعیان من اندر بلاد / سفینهٔ نجاتند بهر عباد

کسی کو بدامانشان دست زد / بدنیا و عقبا نه بیند بد
بدنیا مصون است از هر عذاب / بعقبا خلاص از حساب و عقاب

بپس آمد آن گروه خبیر / که بودند خواهان کار خلیل
همه با تضرع همه با خضوع / همه باتن تو همه با خشوع

همه سر فکنده بزیر و خجیل / ز اشک بصر تا کمر پا بگل
شده مسلم و مومن و معتقد / همه گشته با دین حق متحد

ستایش کنان بر شه راستین / نمودند عنوان قصه چنین
که ما چون بصحرا فکندیم رخت / فروخفت آتش ز هر سوی سخت

چنان گشت تفسیده صحرا ز مهر / که بودی اثیرش پرز مهر پر
چنان شعله ور گشت در تو دره / که بریان شد از چرخ گاو و بره

چو آتش بما کرد احاطه زکین / بدستی که حلقه بگرد نگین
بشد صورتی با نمود از هوا / پدیدار چونانکه مهر از سما

ورا بود از چادر او نجه / بسر رشته از نور انجم
بفرمود سر پنجهٔ اعتصام / زنید اندر این رشته خاص و عام

پس آنگه بر آن رشته دادیم چنگ / فکندیم و نوش آمد و فرش
چو دست تولا بر آنان زدیم / ز آسیب آن فتنه مامون شدیم

بر آن آتش از هر سر نوش است / تو گفتی که دوزخ بما شد بهشت
برون بردمان رخت از آن جهلگه / جهانیدمان رخش از آن تنگه

چو بشنید خیر البشر آن خبر   بشد خوشدل و گفت با آن نفر
گر آن بانوی حجره عصمت است   همین مایه عفت و عصمت است
دو سبط مرا مهربان مادر است   نگارست همسر مرا دختر است
چو روز قیامت خلایق قیام   جدا نیک و بد سازد از خاص و عام
کند مرتفع زایشانم عذاب   نگه دارد از دوستانم عقاب
از اینجاست کش فاطمه گشت نام   که فطم است معنی منع تمام
هر آنکس که بر چادر عصمتش   بمحشر زند دست از همتش
که ریزد از و پوست و بیخ   چو از صرصر شد برگ درخت
سوم جز که آنگاه با اعتذار   نیایش گذار آمد از یار
همه آفرین گو بدین خدا   شده معتقد در حق مصطفی
بتوحید یزدان و نعت نبی   گشاده زبان چون نبی از نبی
زبانشان پر از شکر و دلشان بفکر   روانشان پر از شکر و جانشان بذکر
پس از آنکه بردند بر روی نماز   سرودند یکسر بعجز و نیاز
که از امر تو چون روانه شدیم   باطراف کعبه فرود آمدیم
بشد کعبه تا که بسرمان بلند   بدانسان که آتش برآید سپند
معلق میان هوا ایستاد   تو گفتی که خواهد بسرمان فتاد
دل و جان تن مان گرفت اضطراب   که گفتیم بر سر شود مان خراب
بدل توبه کردیم و از جان مطیع   شد تسلیم بر تو شریف و وضیع
پشیمان چو از جهل خویش آمدیم   بصدق و ارادت به پیش آمدیم
بناگاه عم تو حمزه رشید   رسید و حرم را چو وادید دید
یکی نیزه بودش بکف استوار   بر آن طاق و ایوان نمودی جدار
بنالید که گفتی بسنگ و شکوه   چو پوینده چرخ است و پاینده کوه
بیاد است زآن نیزه چون ستون   برافراشت البته زیر ستون
بیاد است چون کعبه آن سروران   بیا گفت زی خانه گردید باز
سوی خانهای خود آید روی   گر آید بر کوی حق پوی پوی
از آن سخت آفت چو این شدیم   بیامن سرای تو باز آمدیم
تو پوزش پذیری و ما عذرگوی   تو بخشنده مردی و ما عفوجوی
تویی برحق و هر چه گویی حق است   که حق تو حقیقت مطلق است
ز هستی تو هستی ما سواک   طفیل وجودت سمک تا سماک
پس از پاک یزدان خدایی تراست   خدایی بلی چون تویی را سزاست
سزاوار گیتی خدایی تویی   خداوند فرمانروا تو تویی
بهر گفته تو سمیع و بصیر   بهر کرده تو علیم و خبیر
باذن خدا هر چه خواهی کنی   بهر کار هر کار راستی کنی
وصی بحق تو بر او صفا   ولی است و آلی بهر دو سرا
بملک خدا پادشاه است آن   خداوند ماهی و ماه است آن
امیر امیران و کشور خداست   به از انبیا و بر از اولیاست
همه هست آیات مجید و بسم   سر سرفرازان و صدر امم
هم اصحاب و خدام کت بردرند   بر اصحاب و خدام پیشین سرند
ادای شهادت نمودند چون   وز آیت روایت نمودند چون
ابوجهل را گفت آنگه رسول   که دین نبی را کن اینک قبول
بصدق و با انصاف و تصدیق گوش   ز تقلید بگذر بتحقیق کوش
پس از این گذارش محال سخن   نباشد کسی راز تو تا کهن
گرفتم ترا آی و اقرار خویش   که ساحر خداوند این کار بیش
کجا شعبده و سحر چون معجزات   که او جز نبی و وصی عاجز است
پس از آن براهین و آیات کشف   نشد رفع از آن جرم تاریک کفر
لعین باز از آن جهل نامد فرود   که دانا تخلف پذیرا نبود

فطم باز داشتن کودک از شیر
نیایش یعنی تعظیم
نبی یعنی قرآن
استوار محکم جدار دیوار [illegible]
گر آید [illegible] پوزش [illegible] عذر است

کفر پوشیدن [illegible]

بجهل

بجهل مرکب نباشد گزیر   که نتوان سیاهی زدودن ز قیر
ز جهل و حسد باز آن بوالفضول   سفیهانه گفتا جواب رسول
که واثق بگفتار ایشان نیم   باخبار ایشان نه محکم بیم
کجا باور آرم که این سحر نیست   که دقت در انکار و شک تفضیحت
گمانم که اندر نظرشان چنین   رسیده است چون مردم یاوه بین
کنون آیت عیسوی وا نما   مگر رفع شبهه کند آن زما
بکن عرضه بر ما تو نیز آنچه کرد   مسیح از خبر دادن خواب و خورد
خبر داد حضرت بر آن خام دود   که مرغی بچه در امروز بود
چو کردی عزیمت که از وحی   بیا که برادرت ابو البختری
رسید و تو از فرط بخل آن طعام   بدامان نهان داشتی زیر کام
به بستر ز خوردنش دست و دهان   که بگشایدت چشم و دست و زبان
چو رفت او بخوردی چو از نیمه   ذخیره نهادی وز آن نیمه
هم آن نیمه را نیست دانم کجاست   هم آن اشرفیها که کنون تراست
هم آن مالها که از مردم است   که داری خیال آنکه کو تا کم است
بنزدت بوده هزار از درم   امانت ز مردم نه بیش و نه کم
همی ادعای امانت کنی   ولیکن هوای خیانت کنی
بجا آنکه داری ز مردم دفین   ترا هست دینار سیصد کزین
بگفت آن لعین هر چه گفتی خطاست   مرا مرغ بریان و زر از کجاست
مرا از مرغ بریان کجا خورده ام   کجا مال مردم طمع کرده ام
دروغ است و بیجا خبرهای تو   خلاف است و بیجا اثرهای تو
بپاسخ سرودش رسول جلیل   که اینک خبر میدهد جبرئیل
مرا از پیش خود هرگز اندر زمین   نگویم سخن هیچ بهتان بکن
ز جبریل و هم بر نتابد دروغ   که در کذب هرگز نباشد فروغ
پس از آن بروح الامین بر سرود   که هم مرغ و هم زرش بازآرزود
ز امر خداوند دین مصطفی   بیاورد جبریل آن هر دو را
ابوجهل گفت این فسون بیهده است   جدا گانه این هم یکی شعبده است
خود این مرغ بریان نه زآن منست   همانا که ایمان فسون و فن است
برآشفت از آن گفت نفس رسول   که آشفته گردد خرد از فضول
پس او دست بر مرغ بریان نهاد   زبان زامر حق مرغ تا که گشاد
بتوحید یزدان و صدق رسول   شد آموزگار نفوس و عقول
در آن روز و شب هر چه رخ داده بود   ابوجهل را یک بیک گفت زود
پس آورد جبریل آن زر و سیم   که میکرد با جهل راه آن لئیم
پیمبر طلب کرد ارباب مال   ادا کرد حقشان بوجه حلال
دگر باره گفتا بآن مستهام   که از هر جهت گشت حجت تمام
کنون باز گرد از طریق نخست   بایمان گرای و براه درست
وگرنه زری کز تو حاضر تراست   دهم بر مساکین و چاکر رواست
برآشفت و گفت این فسانه بهل   که هرگز نبندم بدین تو دل
ز دینم چه ور نه از تو برو   نگیرم اگر خود بتیم از تو شنود
چو آن ابلهانه جسارت نمود   بدان مرغ حضرت اشارت نمود
گر آن بدره زر بناگه ربود   بیام اندر آورد و حیرت فزود
بقولش خود آن بد ادب را گرفت   اگرچه ضعیف است بود شگفت
غرض باز آن بدره زر شاه راد   از آن مرغ بستد بمحتاج داد
خدایا بجاه از آن پاک جان   که ما را ز بند جهالت رهان
خدایا باخلاق آن پاک دین   که ما را باخلاق خوش کن قرین
بپوشان بما جامه مغفرت   بنوشان بما باده معذرت
بساغر در معرفت باز کن   بگاه آن درگاهت انباز کن

انبیه جمع [illegible]
کنون پشیمه [illegible]
[illegible]

۱۳

گزارش گزاران شیوا نگار
روایت ز سلمان علیه السلام
بهمراه مردی جهود آن جهود
خداوند حق جوش و خوش نغز
ابوجهل لعنی فرو شد بفکر
بر اجرام علوی ز جادو اثر
اگر او تصرف کند بر قمر
پس آن معجز آورد خواهش ز شاه
نسازیم تکذیب تو بعد از آن
هلال سر انگشت شه چون شکافت
ز بس در عجب شد از آن طرفه حال
دگر نیمه بر جای خود باز ماند
نه از خرق و التیام [illegible] شد
بنازم بر آن دست و بازو و شست
چو آن طرفه صنعت ابوجهل دید
بدستی که کردیش پاره بدو
بهم متصل شد دو پاره چنان
سپس باز گفتند آن قوم اگر
کان از میان خیزد [illegible]
نشانهای او نیز تفتیش کرد
همان گفته اول آغاز کرد
نشاید بدین بازی و شعبده
بود ننگ کز سحر و نیرنگ و فن

معجزه سیم در حکایت شق القمر

چنین می نمایند بر خاص و عام
بیامد بنزد رسول ودود
بنرمی و گرمی بر آن تیره مغز
که دشوارتر چیست ز آیات بگو
بنوده است هرگز ز خیر و ز شر
بدعوی است صادق پس این پیمبر
که دو نیمه سازد همی جرم ماه
نمایم تصدیق تو بیگمان
ز هیبت دل ماه از هم شکافت
خرد گفت خواب است این یا خیال
بحیرت فلک باز از آن را بماند
نه از التیامش زمین غرق شد
که خم شد ز انگشتش از خصم پشت
پی طرفه بازش بگفت آن [illegible]
که اعجاز دیگر نماید بروز
که مو نگنجید اندر میان
ز اطراف هم در رسد این خبر
بدل با یقین کرده و کرد فن
پژوهش همی از کم و بیش کرد
در راز خواند ز نو باز کرد
ز کف دین آبا دهم [illegible]
رود عقل و دین و دل از دست من

که یکشب ابوجهل که چشم و گوش
بگفتا بمن معجزی وا نما
بگفتا چه معجز نمایم ترا
یهودی شه و دوش گفتا بگو
بگو تا نماید قمر را دو نیم
پسندید رای یهود آن عنود
بگفت ار زند سر تو این هنر
پس آنگاه انگشت سبابه شاه
بفرمان پیغمبر مه چهر
بدو نیمه شد ماه و نیمی از آن
سر انگشت آن دست بخت کریم
علم از غم انگشت مخالف نمود
چو مه را بشد پاره زان بود [illegible]
گر این ماه را ای مه خوشخرام
دگر ره اشاره بدان پاره ماه
بدانسان که اول نمودار بود
که شق قمر گشت و دیدیم ما
پس از آن ز هر جای هر کس رسید
یهودی مسلمان شد و آن خبیث
بگفتا که اینان همه ساحرند
چه باک است در دین چنینان
خدایا ز ما بگسل جهل را

بدین داستانند دستان نما
بود کور و کر هیچ گوش و هوش
وگرنه ز تیغت کنم سر جدا
که آنگه بصدق و گزی باورا
اثر در زمین است نه در سما
که آیتی از معجزات عظیم
که دشوارتر آیتی زان نبود
بیاریم ایمان بتو سر بسر
در آورد و زآن کرد اشارت بماه
چو شق القمر شد عیان در سپهر
در آمد بدست چپ آسمان
بزد پشت پا بر دلیل حکیم
چنان خرق عادت که ممکن نبود
دل منکر از رشک شد پاره پار
تو چون خرق کردی بکن التیام
همی کرد از [illegible] آن شاه
دگر باره در چشم مردم نمود
خود اندر فلان وقت شب در سما
خبر داد و بوجهل جمله شنید
ز کف کفر نگذاشت با آن حدیث
مرا خوشتر از ساحری کافری است
که دین پسان آورم جای آن
بگیر و بده دولت سهل را

بده فتح و فیروزی آن شکار
گشاینده جام گیتی نمای
فرازنده مهر عالم فروز
علی خالق نار و باد آب و خاک
که روزی بمن خواجه راستین
پشیمان کنمشان ز دین سخیف
همه هر چه در خشم بر [illegible]
خبر کن خود آن جوقه را بالتمام
بگفت [illegible] خیدر رحیمه در
پیام پیمبر سراپا رساند
از آن انجمن گشت چون مستقر
فراهم [illegible] آرد داشت
برافروختش چهره آتش ز نور
سپس کار پرداز بسط و گشاد
علی گفت بر حق خلاق جان
نمودند هر چه آن چهل مرد [illegible]
همه گشته سیراب و برجای سیر
گروهی بر این اندک اول عجب
کنون دست ساغر از این خوان [illegible]
بعهد پیمبر خدیو انام
بملک خراسان خداوند بود
ز بس متقی بود و پرهیزکار
بایمان ثابت بصدق درست

معجزه چهارم در دعوت حضرت است خویشان خود را

نگارنده صفحه سر خدای
فروزنده چهر مینو بروز
ولیکن بحکم خداوند پاک
بگفتا برون دست کن راستین
بشارت دهمشان بکیش حنیف
سخط آورد ز خ نهان و عیان
که حاضر شوندم بخوان طعام
بتبلیغ دعوت بشد بی [illegible]
بدعوت بخواند و ز عمشان [illegible]
گر از چهل تن افزون بدندان [illegible]
از آن چند نان کرد کرد و گذاشت
تو گفتی تنور است وادی طور
بنی شعوه گستر دو خوان [illegible]
که هر چه بخوردند از آن [illegible]
همه همچنان باز پر بود ظرف
خورش یافته هر گرسنه [illegible]
بود این حکایت ز سیر عرب
کت آرد ز نو ساقی آب [illegible]

ضیابخش مشکات وجد و وجود
علی منعم هر که در روزگار
بدستان سرایان خود این [illegible]
که میخواهم انذار خویشان کنم
بترسانم از دوزخ و نارشان
بایشان بگویم که امر خدا
همه هر که باشد ز اغیار [illegible]
بنزدیک خویشان پیغمبرا
چو اقوام حضرت صغیر و کبیر
ولی نعمت آفرینش رسول
بیاورد همیزم ز ظرفی سر و شیر
چو شد پخته زان بخشکان خم
دو دسته پاچه آورد و یک کاسه شیر
ز اعجاز آن سیر گردون سماط
خورش بهر یک یا دو افزون [illegible]
پس از کار معجز خداوند [illegible]
نخستین ز اعجاز آن پیشوا
همان تا آنگه خداوند [illegible]

معجزه پنجم زنده کردن حضرت ایشان جوان خرها را

خداوند و در بندگی بند بود
همه گرد و کار رش می کرد کار
ثبات قدم داشت چالاک و چست

بآزادگی فخر آزادگان
بجان تابع ملت احمدی
چو شد وقت کار ذکاخ جهان

که بر ساغر آرد می فتح باب
صفا زای مرآت کشف و شهود
علی مطعم هر چه کل و [illegible] جار
خبر داده از راستان راستان
وز اسلام دعوت برایشان کنم
باقرار آرم ز انکارشان
بجا هر که نارد بود بر خطا
بدعوت سرایم بخوان و بیار
بیامد چو پیک بهی داورا
شدندی بجز بشیر و نذیر
خداوند خوان نفوس و عقول
هم آب و نمک ریخت اندر [illegible]
ز حیرت بر نان مشرک فطیر
بپهلوی نان هشت شاه فقیر
نشد نزل مهمان کم از آن بساط
ولی سد جوع از چهل تن نمود
که مطلب خود نمود آشکار
بود این حکایت برا صدقا
نماید ترا باز باب مراد
یکی پادشه شاه رخ داشت نام
هم از زادگی خواجه زادگان
مسلم بر او ملک سرمدی
بشاخ جنان طایر شش آشیان

مر آن را یکی نامور پور بود / کش از شاهرخ نام شاپور بود
بشاپور فرمود کای پور من / عمل کن پس از من به دستور من
بود یازده بدره زر در شمار / که دینار در هر یکی بُد هزار
امانت دهم بر تو کز بعد من / بری بهر پیغمبر دین ز من
محمد شه انبیا آنکه هست / به پیش کفش ابر بخشنده پست
ازان بدرها یک بده بر کسی / کش از رهنمونی بمقصد رسی
چو شه کرد بدرود دار فنا / که سازد نشیمن بگاه بقا
پسر از پس دفن و کفن پدر / نشست و چو تعزیت آمد بسر
بنا بر وصیت بگلدی روان / تنها بشد زی حجاز آن جوان
چنان در ره از شوق بُد پی سپر / کش آگه نبودی دل از پا و سر
همی زیر پایش بوجد و طرب / همی بود بر یاد شاه عرب
چنان رقص رقصان بپرواز بود / که پنداشتی تیز پر باز بود
به نیسان همی کرد طی طریق / خدا بود و بس در طریقش رفیق
ز مشرق ز شوق خداوند دین / بیک ماه آمد بمغرب زمین
چو آمد به نزدیک شهر حجاز / همی بود جویای دارای راز
قضا را سه تن بود مرد یهود / سراغ پیمبر از آنان نمود
بگفتند امروز شاه حجاز / چو عید صیام است بهر نماز
شده در مصلا درین پهن دشت / جوان کش درین ره بود یاد گشت
بگفتا ز خیال فرو کنید / بسوی ویم رهنمونی کنید
یکی کیسه از زر که باشد هزار / دهیمتان بهای خر از یسار
چو سر بر زد این گفته ناگه ز وی / بیاغ زر جمله بُردند پی
بریو و بریمن بمکر و فریب / دغل بازئی باختندش و ریب
بگفتند پیغمبر از این طریق / بخواهد شدن سوی شهر عقیق
زمانی در این گوشه فارغ نشین / که بعد از فراغ آیدت شه قرین
ز ساده دلی کرد باور حدیث / فرود آمد از کف آن سه خبیث
شترا فرو بست و بارش گشود / سپس خسته بسر بود خوابش ربود
چو در خواب شد آن شه بیدار بخت / شدندش بسر وقت خونی درخت
چو موشان بانبار ره بر زدند / بدزدیدن کیسها بر زدند
یکی گفت باید بکشت آن جوان / که باشیم از شر او در امان
بگفت این و بر سینه‌اش بر نشست / بریدش ز گردن سر و دست شست
پس از قتل وی اشتر آن جوان / سرش بر ببالود از خون آن
سپس سر بصحرا نهاد و دوید / بنزد رسول و فغان بر کشید
که از اشک گرم و که از آه سرد / تظلم نمود و تضرع بکرد
به آه و بزاری بر شاه دین / ز غم میزدی سر همی بر زمین
پیمبر ز کردار آن بی زبان / شد آشفته و گفت با همرهان
که آید چو من همره او / بداد خواهی آن دادجو
نمودند اصحاب چون طی راه / رسیدند ناگاه بر قتلگاه
جوان را بدیدند در خون طپان / ببود آن گرفته زرش در میان
چنان کرم تقسیم زر گشته اند / که از خویش و بیگانه بر گشته اند
علی را نبی گفت کاین سرکشان / بگیر و ببند و کشان و کشان
بفرمان حیدر شه لافتی / گرفتند اصحاب آن سه دغا
ببردند در نزد پیغمبرا / بپرسید از آنان همی ماجرا
بگفتند این مرد مهمان ما / که بود و در خیش از سرا
بسرقت همه برده سامان ما / نموده تهی دست و دامان ما
ز نقد و ز جنس آنچه با نسبت است / با نبان و خورجین فرو بسته است
چو ما از خیانتش آگه شدیم / پی وی گرفتیم و زین ره شدیم

ریو و ریمن مکر و فریب است
و ریب کژ و کجی

بوی چون رسیدیم در این محل / در آورد دست از برای جدل
چو بر قصد ما خاست از بهر مال / بشد کشته تا کار نامد بمال
جنایت بما نیست زیرا دفاع / ضرور است چون خصم جوید نزاع
پیمبر بفکرت فرو شد همی / که از خود نمیگفت بیش و کمی
در آن حال جبریل از آسمان / در آمد بر شاه عرش آستان
بگفتا بپرس از شتر این حدیث / که دیده است کردار آن سه خبیث
پس از آن بامر خدا انتخاب / بپرسید از آن فرخجسته رکاب
که چون است این قصه و شرح آن / تو میکن بیان از امر خلاق جان
بحکم خدا بهر افشای راز / زبان شتر گشت باز و دراز
نماز نبی برد و حمد و سلام / پس از آن ستود آن رسول انام
بدان کاین جوان پادشه زاده است / وساده نشین است و آزاده است
بملک خراسان پدر شاه بود / زمانی ورا حکم تا ماه بود
چو میخواست بدرود عالم کند / فرشته بجود یار و همدم کند
وصیت بکرد بر این جوان / که انبان چند است زر آن دمان
بود نذر پیغمبر سرفراز / رسان بعد من بر وی اندر حجاز
ز بعد پدر خود بنفس نفیس / به منصوب شد بی انیس و جلیس
چو آمد درین سرزمین دور دشت / رسیدند این سه یهود عنود
پی بردن زر بر او تاختند / تیغ ستم کار وی ساختند
بکشتند آن گاه آن بیگناه / فکندند در خاک و خونش براه
ازین گفته آشفته بر سه یهود / سرودند با شاه گردون صعود
که ما نیک دانیم سحر ترا / مکن جادوئی نیز از بهر ما
بجادو گری گر چه پیشه ز تست / ولی کند ازین ریشه تیشه راست
دو باره بنزد نبی جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که تفتیش و تبیین این ماجرا / ز مقتول هم هین بپرسش نما
رسول الله آنگاه بر داشت دست / بسوی خداوند بالا و پست
که ای روح بخشای عظم رمیم / سمیع و بصیر و علیم و حکیم
ز قدرت دهی مرده را زندگی / بناچیز خاک آری ارزندگی
بعرش و بکرسی و ارض و سما / که این مرده را باز زنده نما
که از صنع پروردگاری تو / شوند آگه ایمان کنند تا زنو
هم از واقعه این جوان سر بسر / شوند این جماعت همه با خبر
از آن سوی گردون ندا خاست باز / که ای پاک پیغمبر سرفراز
بباید شفیع آوری پیش از این / که آید دعا با اجابت قرین
پیمبر باصحاب گفتا شما / بامین گرایید و من در دعا
بدین دست اگر دعا کرد ساز / که ای دادگر شاه بنده نواز
بآدم بنوح و خلیل و ذبیح / باسحق و یعقوب و ولد صبیح
بیحیی و ایوب و صالح شعیب / بهود و بیونس بادریس شیب
بشیث و بموسی و عیسای راد / بداود و پورش سلیمان داد
بخضر و بالیاس و هم دانیال / بحق عزیر و بهارون کمال
بقدرت مکن زنده باز این جوان / که حجت بماند بر ایشان از آن
ندا باز آمد که تا در دعا / ز نام خود و آل ناری ادا
نخواهد دگر زنده شد این قتیل / که حال است در کار نه قال و قیل
دگر باره نفس دعا برد عا / برآورد دست طلب کی خدا
بحق محمد که نام منست / بنام علی کم چو جان در تن است
بدختر که نامش بود فاطمه / که شاه زنان است و ماه همه
بنام دو سبط حسین و حسن / که این کشته را باز کن جان بتن
دعای پیمبر نگشته تمام / بناگه ز جا خاست آن نیک نام

جنایت گناه است
رکاب مرکب است
نماز نمودن پیغمبر پرستش و تعظیم است
وساده بالش و مسند است
تفتیش با پژوهش بمعنی تفحص و تجسس است
شیب جوان
راد جوانمرد

زبان از پی معذرت برگشود   نبی را بحجت بگفت و ستود
که خوابم گران بود و شرمنده داشت   وگرنه ادب کس چنین بنده داشت
از آن موهبت سرور انبیا   بسجده شد و کرد شکر خدا
پس از سجده و شکر گفتا جوان   بگفتن شرح احوال خود را بیان
بگو از کدامین دیار آمدی   وزین سوی بهر چه کار آمدی
بگفت ای سزاوار ما و منی   تو داناتر از من بکار منی
پی خاکبوسی تو گشتم روان   ز مرز خراسان بدین خاکدان
ملکزاده ام لیک آزاده ام   بتو سر خط بندگی داده ام
بتو خواجگان جهان بنده اند   چو من چون هزاران پرستنده اند
غلامان تو بر شهانند شاه   بود شان برازنده آن بارگاه
پدرم آن خداوندگار جلیل   که شاداب بادش لب از سلسبیل
مرا گفت در وقت عزم رحیل   که از بعد من این سلیل نبیل
وصی و خلیفه منی تو بر   بنزد نبی این دو ایمان زر
جدا بد ره ام پس از آزمون   بود رهبر آن کیش و رهنمون
بنا بر وصیت ز بعد پدر   پذیره شدم در سفر مختصر
بسیجم همه شوق کوی تو بود   رفیقم همه ذوق روی تو بود
پس از طی یکماه از گرد راه   رسیدم در این بوم و بر ناگاه
پی جستجوی تو بودم نهان   که گشتند ناگاه ایشان عیان
از ایشان یکی را بهمره خواستم   باجر عمل از اول کاستم
بگفتند اینجا بیان ار کسی   گزین راه خواهد شدن مصطفا
ز پشت شتر پس بزیر آمدم   ولی در کف خواب سیر آمدم
چو تن خسته و مانده بود از طریق   بدریای خواب اندر آمد غریق
بلی اشتر خواب و ناقه خیال   جلوگیر ناید با صد عقال
بگشتم پس واقف از حال خویش   نه از نوش آگه شدم نه ز نیش
نبی گفت هیزم بیارند زود   بسوزند از آتش این تن یهود
چو آتش بشد جمع گفتا رسول   که اسلام سازید بر خود قبول
که در دو جهان فارغ از هر عذاب   بمانید خوب و خوش و مستطاب
و الا چو آتش فروزنیان   بیکبار تن جمله سوزیدتان
و گر دعوتم را اجابت کنید   از این زر شما نیز قسمت برید
نکردند دین پیمبر قبول   خود آن قوم شوم ظلوم جهول
بناچار پیغمبر پاک دین   بگفت بسوزید این مشرکین
یکی خرمن آتش افروختند   سراپای آن هر سه تن سوختند
سپس ماند شهزاده کامکار   بدربار پیغمبر نامدار
بحکم قضا بردو ماهی بماند   بلب زد آبی دل از غم بماند
پس آن گه باذن رسول خدای   روان زی خراسان شد آن نیکرای
رسید و بجای پدر بر نشست   ره ظلم ظالم بمظلوم بست
بمطلب رسید و بمقصد شتافت   هر آنچه از خداوند میخواست یافت
خدایا باعجاز و عز از آن   که ما را هم از خود بمقصد رسان
که از راه و رسم رسول تو باز   بیازیم کوتاه راه دراز
مظفر ملکزاده را شاد دار   چو ساغر ز خمخانه وحدت دار

مبین اختر برج دین پروری

معجزه ششم آمدن کوه است و دو نیم شدن آن بامر حضرت

ببین کوه درج دادآوری

فرازنده مرآت بزم خدا   فروزنده مشکوة نور خدا
محمد که از اختر معجزنما   بدانسان که مه کوه کرد دوتا
بتفسیر این آیه مستطاب   شبی داشت اصحاب را فیض یاب
که ایزد تعالی بقوم یهود   اشارت بدین آیه زینسان نمود

رهبر کوچ کردن تبلیغ
نبیل یعنی بزرگ
آزمون آزمایش
عقال زانو بند شتر است

که دلهای بد نفع و سخت شما   چو سنگی است کش نیست آب و گیا
نه بر زیردستان ترحم کنید   نه از مردمی کار مردم کنید
نه نفعی رسانید هرگز بغیر   نه دفع آورید از ستمدیده شر
نه مهمان نوازید و نه حق پرست   نه افتاده را از بکسی دست
نه هرگز بمفلس معیشت دهید   نه پا در ره آدمیت نهید
ویا قلبتان در قبول اثر   بود سخت تر در مثل از حجر
ز سنگ است جریان انهارها   وز انهار اشجار و اثمارها
وز اشجار و اثمار و آن نهرها   بهر چیز حاصل شود بهرها
همانا که چون سنگ باید شکاف   بریزد بخاک آب شیرین و صاف
ولکن ز دلهای سخت شما   نریزد دمی آب خیر و صفا
درست ار بسنگی قسم کس دهد   فرود آید و سر بصحرا نهد
شما را بدل نیست زینها یکی   شکی نیست زین گفته ام اندکی
پیمبر خداوند غیب و شهود   چو این طعنه زد آیات از بر سرود
جسورانه آن زمره ناصواب   بپاسخ سرودند با آنجناب
که باشد کجا آنکه سنگ سیاه   بود نرم تر از دل سخت ما
همین کوه کاینک بود در نظر   طلب کن که بر ما خبر
بحجت و صدق دعوی تو   نمایند تصدیق اگر زود رو
بدانیم دعوی تو راست است   سخنهای تو بی کم و کاست است
پس آنگاه آن کوه فرو شکوه   نبی گفت با آن فرازنده کوه
که بر شان پیغمبر و آل او   که این ماجرای بلند کوه
بدوش ملایک ز حق قدیم   سبک شد همی حمل عرش عظیم
پس از آنکه برحمل عرش برین   نبودند قادر مر آن حاملین
توانا شدندی بدین ماجرا   بحمل آن بار سنگین بها
که از جای خود پا بجا نهی   بحقیت من شهادت دهی
بناگه ز جا خاست کوه گران   همش چشمها گشت هر سو روان
بگفتا گواهی دهم ای رسول   که تو برحقی پاک پیک خدا
یهودان پس از آن سؤال و جواب   سرودند در پاسخ آنجناب
که این کارهای عجیب و غریب   عجب نیست از مرد مردم فریب
پس پشت این کوه اصحاب خویش   نهان کرده از در مکر پیش
که افسون و نیرنگ و تزویرها   وز انواع و اقسام تدبیرها
همال تو اند و مثال تو اند   ترویج دین و خیال تو اند
همانا کز ایشان رسد این صدا   ازین کوه هر لحظه در کوششها
بدعوی اگر صادقی ای امین   بصحرا ببین کوه را کو برآید
پس از آمدن کوه دو نیمه شود   ز بر زیر سر و زیر بالا شود
هم از جای خود جای دیگر قرار   بگیرد بفرمان پروردگار
چو حجت بر آن قوم آمد تمام   روان گشت در دشت شاه انام
بجای گران کوه بس دور بود   خود آن کوه کاهی که رهنمود
رسید و رسیدند از آن گروه   پیمبر ز رفتارشان در ستوه
نبی باز بر کوه سوگند داد   بحق خود و آل و اهل رشاد
که ای کوه از جای خود بین درآی   بکن رو بسوی من با مر خدای
سراینده گفتا که گفتی بکوه   که لرزه افتاد از آن شکوه
سپس همچو اسبان برامد بپای   بنزد یک پیغمبر خوب خوی
ثنا گفت و گفتا مطیع ترا   بفرمان ز هر شاه دادآورا
پی خدمت تو کمر بسته ام   بتو بسته و ز هر چه بگسسته ام
چه کوه بفرما که فرمان برم   بود خاک پای تو تاج سرم
بگفتا که خواهم شوی از کمر   دو نیمه سپس زیر سازی زبر

بفرمان حضرت دو نیمه شد او / بدیدند یکسر دوستی و عدو
چو از حکم یزدان و امر رسول / دو نیمه شد آن کو بقوم فضول
بگفت آنچه موسی شما را نمود / بجز این که بنمود احمد نبود
گر ایمان بآن زین ره آورده‌اید / چه انکار احمد همی کرده‌اید
شما را اگر اعتقادی درست / در اعجاز موسی بدی از نخست
بآنها که وی شد پدیدار / نگردید از درگه حق فرار
از این را که موسی بدین کار کرد / شما را مطیع و هوادار کرد
غرض با چنین معجزی باشکوه / بجنبید دل در بر آن گروه
بجنبید کوه و نجنبید دل / از آن قوم و ماندند چون خر بگل
بناورد ایمان از آنان یکی / ز دلشان تبه شد دو رنگی شکی
بلی هر که را چشم دل بود باز / بنور هدایت بشد سرفراز
کسی را که چشم خرد کور بود / ز دیدار حق دور و مهجور بود
خدایا عطا کن بما دیده / که پیدا از آن دیده گردیده
بما بخش آن دیده ساده / کز و داد بینندگان داده
نه آن دیده سر که بیننده راست / از آن دیده دل که بیننده است
که با معرفت رو بسویت کنیم / وز آن دیده ادراک رویت کنیم
ببینیم آلای و آلای تو / بدستی که باید کنیم ناز تو
سپاس آوریم آنچه دادی بما / قیاس آوریم آنچه کردی عطا
اگرچه بشکرت زبانها است لال / بدآن سان که بایست باشد محال
ولی گر نیاریم درک همه / نشاید هم آریم ترک همه
نه گر حق توحید تو آوریم / ز وحدت جدا و بکثرت دریم
چه آریم ما بندگان ضعیف / بمولای چون تو قوی و لطیف
بجز عجز و اذعان و جرم و گناه / نداریم چیزی در این بارگاه
الهی بعدل و بفضلت کوش / که دانم بمانت آن تاب و توش
اگرچه سزاوار عدل تو ایم / ولیکن امید فضل تو ایم
زبان بند ساقی کنون از ادب / که ساقی گسل گشت و بگذشت شب
جوانمردا پر شادی فزای / بساغر بریزان می غم زدای

معجزه هفتم در گذارش آن پیر و جوان که نسبت دزدی بهم میدادند

از آن می که دهقان فرخنده کار / بخمخانه او بخت بیدار او
بیار و مرا ساز روشن روان / وزین چاه ظلمانیم وارهان
خدا را خود ای پیر روشن ضمیر / فتادستم از پای دستم بگیر
توئی دستگیر و منم سربسار / بکم یاری بردابشو دستیار
ز هر سوی گم گشته بر ماه مهر / نداریم غیر از تو پیر دلیر
بطی می ز دست بت خوردسال / زداید ز دل گرچه زنگ ملال
ولی از کف ساقی سالخورد / بود خوبتر از دو صد باغ ورد
اگرچه تصرف ز زیبا جوان / فزونست خاصه به پیر نوان
ولی پیر صاحبدل دیده ور / تصرف کند از جوان بیشتر
سقاک الله ای ساقی بزم ما / بیار آن ز نو آن کهن می بیار
ز آبی مرا ساز عذب البیان / گر از سخن شکر بت رطب اللسان
که گویم ز نو معجزی از نبی / بنوشانم آن ساقی باشد تبی
غرض رشته‌ام تا نیابد گسل / اگر شاد مانم و گر تنگدل
تمام معطل حدیث و کتاب / کنون بشنو ای خواجه مستطاب
محمد مه آسمان و زمین / یکی روز بودی بمکه مکین
صحابه براطراف آن مستطاب / چو انجم بپیرامن آفتاب
ز لعل روان بخش گوهر نثار / زمین و زمان کرده گوهر نگار
زگفتار آیات و تنزیل او / همه بام و در گشته تهلیل گو

فروزنده

فروزنده در میان و کنار / شکر تنگ تنگ و گهربار یار
که ناگه رسیدند از ره روان / دو تن مرد یک پیر و دیگر جوان
یکی ناقه را پیر دارد عنان / که بود از من این در شمار قطار
بسرقت ربوده ز من این جوان / بده داد و دادم از وی ستان
بجز این شتر نه شتر در شمار / ز من برده این دزد پیدا کار
بمظلوم غیر از تو به چه کند داد / که جز تو کند رفع ظلم و فساد
نبی گفت با آن جوان دلیر / که گوئی چه در حق این مرد پیر
بگفتا که این پیر گوید دروغ / بانجم که دادت باختر فروغ
مرا در جهان مانده بعد از پدر / ز هرگونه میراث چند و مر[illegible]
ز سیم و زر و از ضیاع و عقار / ز اسباب و سامان بازار و دار
ز اسب و شتر استر و گوسپند / در اصطبل و آخر در آغول و بند
مرا بود و باشد برون از شمار / ز الطاف دادار جن و بشر
بجز این شتر نیز سیصد شتر / مرا هست در دست ای پیر حر
طویله پر از اشتر و خوش مرات / فصیله پر از اسب و اشتر [illegible]
پیمبر چو بشنید گفت جوان / بفرمود با پیر فرسوده جان
که داری گواه اندر این ادعا / بدم لابه گفتا بلی آن بلا
برفت و بیاورد شش پیر مرد / که بودند هر یک بتزویر فرد
چو اصحاب این عصر مردم نما / همه چو فرقه‌شان گندم نما
همه رشوه خوار و همه عشوه کار / چو خدام در بار یاران غار
پس از بهر سلام و ثنای / سرودند با خواجه حق نمای
که حق است بر جانب پیر مرد / بباطل بر او ادعا کرد [illegible]
خدا بینیم اشتر نه [illegible] / که این رهزن انجمله [illegible]
کنون است بیجان کابن بینه پیش / کند جستجوی شتر از خویش
گواهی بدین در قیامت دهیم / بنزد خداوند حق قدیم
پیمبر بگفتا ای جوان دلیر / که در شرع ما دزد را ناگزیر
بمضمون آیه مبارک شنیم / که فرماید ایزد بمیمون رقم
همی دست باید بریدن کز آن / بجنبش شود عبرت دیگران
بفرمود آنگه بجلاد زود / ببرد دست آن را که سرقت نمود
جوان چون شنید از نبی این سخن / بلرزید چون بوم کز بومهن
فرا کرد دست و سر انداز پیش / که ای چشمه پرداز ناهید و مهر
تو دانی که هر کز خطا و خلاف / ز رفته است از من بدون گزاف
علیم و خبیری ز کردار خلق / سمیع و بصیری بگفتار خلق
توئی واقف از حال بیکسان / توئی کاشف کرب [illegible]
تو دانی که از من نرفت این خطا / بدانائی خود بکن حکم را
عقوبت سزاوار [illegible] / جنایت مرا نیست از هیچ راه
گواهی که من دزد و رهزن نیم / ز رفته است هرگز در این ره نیم
براه تو گر سر رود باک نیست / گریبان صبرم از آن چاک نیست
رضای قضای ترا بنده‌ام / بشمشیر امرت سر افکنده‌ام
بفرمان تو باشد الهی [illegible] / نتابم رخ از درگه بندگی
پسندیده تو پسندم از است / همه در شکر گر گزندم از است
ازین مرد هم نیست رنجش مرا / که تکلیفش این است در ماجرا
رسول تو هست و خلیفه بحق / کسی را نشاید بر او طعن و دق
بود گفت تو هرچه او گفته است / در از ثقب حکم تو سفته است
هر آنچه آورد او تو آورده / تو هستی آمر امر ما کرده
ولکن نزیبد که چون تو خدای / نیارد ز حق کرد باطل جدای
بد طلا به سر کرد چون برق جوش / که دریای رحمت بر آمد بجوش

باکه بهین پیک رب جلیل / چاهد بنه در رسول خلیل
به پیغمبر آورد پیغام دوست / که پیغامبر بر پیغمبر هم اوست
بگفتا خدایت ز بعد سلام / بدست خف داده زین سان پیام
که از این شتر شرح آن قصه را / پژوهش نما و اداکن قضا
پیمبر چو بشنید پیغام دوست / نماید جدا تا که از معنه پوست
بشتر قسم داد بر حق آن / که خلقت چنین کرده اندر جهان
که بر اذن ایزد تو این قصه را / بیان کن که بخشم بحق حصه را
باذن خدا آن شتر در زمان / زبان باز کرد از پی آن بیان
کرای پاک پیغمبر حق پرست / که از حق رسولی بیا لاو هست
بجز من شتر هست سیصد نفر / ازین نوجوانمرد صاحب هنر
بارش هست اورا بسی برگ و ساز / نیازیش نبود بدین حرص و آز
طمع داشتند این گروهش بجبر / حسد را نبود نه بروی ستیز
تهمت از و خواستند از دغل / اگر را بگیرند یکه و جمل
کنون حکم حکم تو هست ای کیا / که در شهر حکمت تو نی کدخدا
پیمبر خدا داد حلم و ادب / ز تزویر پیران شده در غضب
بگفتا بقتل آورند این گروه / گرایان بود دین عزیز پرستوه
بجستند آن هفت پر شر بی / فغان از شر و شور جهال ای
سزای چنین مردمانست این / که بد با ازین دسته شد شرع و دین
جزای چنین قوم دون گشتن است / کشان رسم از راه گزین است
کسانیکه ز خیبان شهادت کنند / بجای غذا خون مردم خورند
چنان این غذا شان خوشتر ز آب است / که کوه شکرشان بکام اندر است
چنین را غذا خون حیض است لیک / بود در دهن خوشترین شهد و نبات
درین عصر غالب چنین اند خلق / که چون شهد ریزند این خرم خلق
خدایا بکن پاک عرصه وجود / ز لوث دغل بازی این شود
که از ظلم ایشان بمظلوم رفت / هر آنچه آنجا از آن هفت مرد
مگر داده را ...نه از اینقوم دون / ز هر فتنه مامون بدار و مصون
نجا جز ساقی که مغزی بیام / برآمد پی گفتن بانگ بام

معجزه هشتم نجات دادن حضرت سفینه را از غرق شدن

دگر شب شد ای شیخ شب زنده دار / مرا خیز واز خواب غفلت برآر
ازین خوابم ای خواجه بیدار کن / وزین بستیم باز هشیار کن
زاحوال بگذشتگان قصه‌ای / ز پیشینیان سرگذشتی بخوان
که مشغول کردم بک اشر ز خواب / ز کوری خطا رو کنم بر صواب
که بس شور در شب به بیداری است / شب خوابکردن سیه‌کاری است
ز بیداری شب رود زنگ غم / زآیینه دل چه پیش و چه کم
چو سر سازد ای همه خواب خمار / شود دیده محروم از دیدار
نه چند رخ شاه مهر چهر / چو خفاش کور است از دید مهر
نه بینی که هر کس که باشد بخواب / نه چند فروغ مه و آفتاب
بود خواب شب خوب خوش در مقام / ولیکن نه از شام تا گاه بام
وز آن خوبتر درک بیداری است / که فیضش ز چشمهٔ خدا جاریست
خوش و خرم آن باغ در ... آب / روان است ازین چشمه فیض آب
هر آنکس که این چشمه را درک کرد / شد پاک و این خواب و خور ترک کرد
از آن چشمه خوردند آب انبیا / که بستند چشم از خور و خوابها
می شب نشین زد دل غم برست / که این نشاه از خم پیغمبر است
کسی را که این نشاه در کار نیست / ز صهبای اسرار سرشار نیست
از آن دل شود انجمن باصفا / که گیرد در آن جای یکتا خدا
ازین ره بزرگان سوی حق شدند / وزین در بحق جمله ملحق شدند

چهر بزرگ
دغل کر جمر ترر
چنین طلق که ...
نجس و کثیف

خوشا حال شب زنده داری که آن / ز جانان کند در تن مرده جان
خوش آنکس که با یار خود روبرو / نشیند بخلوت کند گفتگوی
مریضی که خلوت کند با طبیب / نکوتر کند درد دل با حبیب
ز مهر و نشن کاخ دل ... / بجنبش سراپا جهان گلشنت
خوشا دردمندی که با تاب و تب / کند ندبه و توبه در نیمه شب
بنالد چنان پیش پروردگار / که بد مادر آن کودک شیرخوار
مناجات سازد چنان با خدا / که جنبد ز جا کوه از آن صدا
بگردد زمین ز آن اثر باشتاب / چو کردند کردون و چرخ آسیاب
مده فرصت از دست ای باتمیز / به بیهوده مگذار عمر عزیز
غنیمت شمر این زمان شریف / که بر باغ عمر است وقت خریف
خریف است و ناچار این برگ‌ها / بریزد بنا گاه زین شاخها
بیاید فصل بهاری حریف / مباش ایمن از روزگار حریف
تعیش بجز هیچ این است و بس / که با دوست باشی دمی همنفس
کنون شصت سالم ز سر برگذشت / وزین شصت بگشود حاصل نخست
به بیحاصلی رفت عمر عزیز / نه دست ستیز و نه پای گریز
یک امشب بیا تا خلاصه کنیم / ز کردار رفته تدارک کنیم
یک امشب که پیدا نمودی دل ... / که کاری کنیم از برای خدا
ز ما هیچ کاری پسندیده نیست / ز نعت نبی جسته اندر سخن
پس از نعت از معجز اتش بگو / نمایم با یکدگر گفت و گو
ندیمانکرت میل خوابیدن است / مرا شرحی از این اعاجیب است
سراید که کف سفینه که بود / غلام محمد حبیب ودود
که وقتی پیمبر مرا زی سفر / روا گرد از بهر کاری کمر
به دریا رهم بود همچون بهشت / قضا را ز طوفان سفینه شکست
هر و هر چه بودی ز سامان و رخت / غریق آمدیم اندر آن بحر سخت
بدستم که پاره‌ای از خشب / فتادم نشستم بر او با تعب
همی لطمه موج بر هر طرف / فکندی بهر لطمه ام همچو کف
بچندین جزیره رسیدم ولی / بسر ز موجم نشد ساحلی
چو مأیوس گشتم ز خود بر خدا / بنالیدم از فتنه آن بلا
ز نخجیر الطاف و حفظ آن... / بجستم دل جستم از وی پناه
چو از هر چه دیدم امیدم برید / ز بحر کرم باد رحمت وزید
بلی هر که از خویش بیگانه گشت / توکل بحق کرد و از خود گذشت
بناچار یزدان بگیرد دستش / درست آورد هر چه از دو کف
رسیدم بجائی که در وی علف / دوانده همی ریشه از هر طرف
فکندم بر آن ریشها دست خویش / بلی غرقه دست آورد در حشیش
حشیش آوراد چه خیال انقام / گهی ز آن کند پخته طرز طعام
از آن ورطه فضل خدایم رهاند / وز آن عرصه گشتم جانم جا...
جزیره نمودار شد ناگهان / که بود از صفا رشک باغ جنان
خوش و خوب و خرم چو زیبا نگار / فرحبخش تر از هوای بهار
بر اشجار آن مرغکان از نوا / فکنده بر اطراف عالم صدا
ریاحین بوم و برش رنگ رنگ / فرو ریخت مشک و بان رنگ رنگ
در آن دشت بودم بسر گشته / که ناگاه شیری پدیدار گشت
علم کرده از پشت دم بزرگ / چو از پشت شیر فلک دم گرگ
چو انگشت کرد از دست و پا / شدی چرخ دیگر جهان در هوا
بهر دم که بر هم دو دندان زدی / همی بنگ کفش بسندان زدی
چنان نعره میزد که اندر بهار / بغرد همی رعد در کوهسار
دو مشعل برافروخته از دو چشم / در و دشت پر کرده از دود خشم

خریف پائیز
تدارک یعنی تلافی و جبران کردن
حشیش گیاه

زناخن زمین کردی آن سان شیار
که در آب هنگام باد آفتاب
چو دیدم مرا با چنان ششلم
بشد تا بم از سلسلهٔ عقد کم

بن او فتادم چنان اضطراب
لب بگشادم زبان دعا
فرا بردم آنگاه از بیم دست
بدرگاه دادار بالا و پست

بدفع قضا و برفع بلا
لب بگشادم زبان دعا
که یارب رسول ترا بنده ام
ترا نیز از جان پرستنده ام

ز چنگال این شرزه شیر اوژن
نجاتم ده ای شاه شیر افکن
تو ئی شاه شیران و شیران زرد
بخرگاه جاهت رده برده

چو شد شب آهم بگردون بلند
شد آن شیر آنسان که آهو به بند
بناگه مرا در دل الهام شد
سروشم ز حق پیک پیغام شد

سرودم که از شاه در بندگان
ترحم بکن بر خدا بندگان
منم خادم حضرت مصطفی
که مخدوم هر کس بود جز خدا

چو بشنید نام پیمبر فتاد
بتعظیم و سر بر پایم نهاد
بخاک قدومم بسر دیده سود
بدم لابه اظهار خجلت نمود

پس از آن اشارت نمود استوار
که برخیز و بر پشت من شو سوار
نشستم بپشت وی و شد روان
چو شیر سپهر از ره کهکشان

مرا پشت او گشت مسند سند
چو خورشید کز پشت برج اسد
چو در آن جزیره بخوبی و خیر
نمودیم لختی بهر سوی سیر

رسیدیم جائی که آب و هوا
چو جنت بُدی با بها و صفا
بخروار خرمن سپید و سیاه
دمیده گلی از کهی گیاه انبیاه

نمودی زهر شاخ با برگ و بار
چو شاخ گوزن از سر کوهسار
بر اشجار او میوهای ظریف
گوارا و شیرین و خوب و لطیف

بعالی گهی کو بناظر شدم
ز معروف و مجهول غافل شدم
فرود آمدم آنکه از پشت شیر
بخوردم از آن میوها شهد و شیر

وزآنها سپس چند دانه دگر
فراچیدم از بهر قوت سفر
پس آوردم از بر کهای کلان
برهنه تن خود بکسوت نهان

ز برگ و ز میوه ببرگ و بها
رسیدم کم این شد دوا و غذا
دگر باره آن شیر ماموُن نورد
سوارم نمود و روان شد چو گرد

به بیراهه لختی چو شد رهسپار
رسیدیم تا که بدریا کنار
یکی کشتی کوه پیکر چو دود
قضا را روان اندر آن بحر بود

چو دیدند اهلش مرا ناگهان
بتهلیل و تسبیح و لاحول خوان
بپا داشته کشتی چون شده
ستادند و گفتند وحشت زده

که این آدمی یا که جن یا پری است
که آدم در اینجا نیارست زیست
که باشد که بر شیر گردد سوار
گرا شیر شد مرکب راهوار

بر آمد نه زورق پس آنگه قطار
بنزدیک من از یمین و یسار
پژوهش نمودند حالم نخست
یکایک بیان کردم از سخت و سست

که من مولی پاک پیغمبرم
سفینه بود نام نام آورم
خود این شیر بر حرمت مصطفی
رعایت نموده بمن زین عطا

شنیدند چون نام آن شهریار
شدندی بجز مهربان بیزار
پیاده شدم آندم از پشت شیر
ز بالای شیر آمدم چون بزیر

زهرگونه پوشیدنی در برم
نهادند و پوشیده شد پیکرم
سپس بر نشاندند در زورقم
فروتر ز اول بشد رونقم

بحق خدا و به خورشید و ماه
کز آن شیر میکرد بر من نگاه
بدانسانکه حسرت زده مادری
رود از برش زود مه پیکری

ز سوز دل از دیده میریخت اشک
تو گفتی چو دو دیده دارد دو مشک
نگاهش بمن بود تا دیرگاه
نگاهی بمعنی همه عذر خواه

زفیض خدا و رسول خدا
چو آسوده شد خاطرم ز ابتلا
بر الطاف ایزد برون از قیاس
زبان برگشادم بحمد و سپاس

بمولای خود خواجه کاینات
سلام و ثنا گفتم از آن نکات
خدایا بر آن آل و آل صفات
که هستند هر یک سفینهٔ نجات

که ما را ز غرقاب غم وارهان
سفینه سلامت بساحل رسان
ز غرق بلا و ز حرق فنا
بقا بخش ای نقشبند بقا

همه خلق را عاقبت خیر کن
مصون جمله را از آفت و ضیر کن
بممدوح ساغر می مرحمت
بنوشان ز خمخانهٔ مکرمت

کنون بشنو این قصه کز این کتاب
رهی را نموده است یک فتح باب

سؤال کردن حضرت صادق از پدر و جواب گفتن آن سرور در بیان سی و پنج معجزه از جناب پیغمبر علیهم السلام

چه خوش گفت دانش پژوهی دقیق
که توفیق باشد رفیقی شفیق
کسی را که جز رای تحقیق نیست
رفیقی به از شخص توفیق نیست

نخستین رفیق است و آنگه طریق
شکر باشد این گفته در هر فریق
مرآی تعطیل از اول بود
همی تا که توفیق ره می نمود

چو از صحبت مرشد شد گسل
گسل گشت و بر رشته آمد گسل
خیانت کیفر بکفران من
که چندیم شر و ال طبع از من

بلی هر که کفران نعمت کند
خدا سلب نعمت بنقمت کند
برای قبیله ده کیفرش
که آرد ز توبه بسر افسرش

چو این بنده و بر توبه بگشود لب
ز تو یافت توفیق رب ادب
کسی را که توفیق گردد دلیل
بهر کار یابد ظفر جبرئیل

بحمد الله اینک که توفیق روی
نموده است و آورده آبی بجوی
تلافی نماییم مافات را
نماییم بیهوده اوقات را

بگفت چونکه آمد ز نام کلام
بیکبار از قول هفتم امام
سی و پنج معجزه سرایم باز
ز خواجه رسل شاه بنده نواز

محمد که بر چه آفرین حکما
سزد بر یکی تار مویش بها
سراینده در قرب الاسناد
کند خبری از اسانید راد

روایت کند قبلهٔ هشتمین
ز هفتم شهنشاه دنیا و دین
که یکروز در نزد بابم وفود
نمودند جمعی ز قوم یهود

بوقتی که عمر پنج ساله بدم
بطفلان همی هم نواله بدم
بگفتند تو نجل آن سروری
که دارد بر این قوم پیغمبری

ز یزدان بود حجت اندر زمین
بود قهرمان همه آب و طین
بگفتا بلی شبل آن سرورم
هم از نسل آن پاک پیغمبرم

بگفتند یک ز انبیای جلیل
بدان در زمانه جناب خلیل
بخواندیم احوال و در کتاب
که ایزد تعالی بر آن مستطاب

نبوت عطا کرد و حکمت بداد
بر اولاد او سلطنت بر نهاد
خلاف خلف بر خلف داشتند
شرف هم از سلف داشتند

سراسر در اولاد پیغمبران
چنین خوانده ایم از کتاب سران
وز آنان وصیت نشد منقطع
جلال و کرامت نشد مرتفع

بعکس از شما آن جلال و جمال
بظاهر نبینیم در هیچ حال
گر اولاد پیغمبرید از چه راه
شما را ز کف رفته آن عز و جاه

بارث آنچه بیدادشستید از نیا
فتاده است بر دست غیر از چرا
شما را چرا اینچنین خوار و زار
نمودند امت بشهر و دیار

چرا پاس حرمت ندارندتان
سپاس و ستایش نیارندتان
چو بشنید بابم از آن گفتها
گهر ریخت از جزع بر کهربا

چنان از در غیرت و خشم گشت
که نتوانش گفت یک از دو بیت
پس اگر پی پاسخ آمد بگفت
دو برگ گل تازه از هم شکفت

بگفتا بلی هر یکی زانبیا / هم اولاد آنان و هم اوصیا
یان و خاصان یکتا احد / هم او تا د و اقطاب و ابدال شد
سراسر شدندی بناحق شهید / همیشه بُدندی غریب و وحید
ذلیل و گرفتار و مظلوم و خوار / ضعیف و دل افکار و مغموم و زار
بلی هر که محبوب و مطلوب بود / بهر عصر مقهور و مغلوب بود
بظلم و ستم ظالمان حقشان / بباطل ببردند دهر کسان
نگر معتقد از هزاران یکی / شدندی ز بسیار تا اندکی
وز انصاف آن کینه زور کیش / بر آن نعمت آورد شکر و سپاس
سخن چون بدینجا کشید آن گروه / بگفتند با آن جهان شکوه
که اولاد آن انبیای عزیز / علیم علوم‌اند ناخوانده چیز
گواهند بی کلفت آموزگار / ز هر علم نادیده بس روزگار
علوم الهی نگاهی همه / بدانند بی شبهه و واهمه
چو بشنید بابم سخنهایشان / دو و تسرین کلش تازه خوردنی
بمن گفت موسی بیا و بیار / مر آن یار را عجاز سحار خوار
شدم پیش و پس برفشار راز / نهادم نماز و نمودم نیاز
نوازی که چو بید برازمن / وز آن گشت جبریل انبازمن
تو گفتی سرم ز آسمان برگذشت / گر اکنون کشی گویم این برگذشت
چو دل پیش پهلو چو جان پیش تن / برابر دو بر عرش جسم و طن
بمالید بر سینه‌ام دست خویش / که شد شرح صدرم ز اندیشه بیش
بجائی شدم سیر در این سفر / که ملک فلک زیر بود آن نه زر
نه نام از زمان بود و نه از مکان / نشان نه زمین بود و نه آسمان
غرض اندر آنجا که اسمیش نیست / جناب پدرم از جدا لا کریست
خدا را سپس بر رسول کبار / قسم داد و بر عترت نامدار
که تایید و تقویت من کند / کرامت کند آنچه ذوالمنن کند
بناگاه از فتره جعفری / شدم کشف آیات پیغمبری
سپس گفت با آن گروه ضلال / که پرسید ازین کودک شیرخوار
همه هر چه دارید اندر ضمیر / که او جمله را عالم است و خبیر
بگفتند با کودکی کو هنوز / ندارد ... و نه اندر بروز
چه بازیم گوئی جواب و سؤال / چه تازیم شیر یکه جنگ و جدال
از آن سرد گفتار عرق ... / تن خاصت چون شبنم اندر ورق
ز گرمی چنان خواستم شد بلند / که از آتش و عود دود و سپند
بگفتم بپرسید از هر طریق / ز من هر چه خواهید از هر دقیق
پژوهش کنید از من از هر چه هست / پدیدار و پنهان ببالا و پست
ولکن بانصاف نه از غرض / که باشد غرض برتر از هر مرض
گر انصاف هر مشکل گشت سهل / که کار است سهل ار کی باشد اهل
لجاج و حسد از میان چون بکاست / گزینیار عالم همه گشت راست
حریف سخن یکه بود و خودپسند / ازاو دیده مردمی زو نژند
بگفتند اول خبر ده با / ز آیت موسی با صفا
که یکتا خدا و نه لیل و نهار / بی معجزه او نبودی قرار
بگفتم عصا بود کو اژدها / بفرعونیان کردی اندر وغا
دگر دست بودش که از جان جیب / برون کردی آن را ز پرده ز جیب
شدی روشن آنچنان آشکار / که از مهر گیتی بنصف النهار
دگر هم پشه هم ملخ را و خون / مسلط همی داشت بر قوم دون
بدستی که فرعونیان زین چهار / بصد گونه محنت شدندی دچار
دگر بر سر قوم خود کوه طور / برافراشت چون آنکه برز هر ...
دگر من و سلوی که آن حق شناس / بیاورد از آسمان بی قیاس

ز و بعض زود

من: ترنجبین سلوی: مرغ بریان

ولی

ولی من و سلوی یکی آیت بود / درِ آیت و رای حکایت بود
دگر آنکه دریا بر آنان شکافت / ولی هر که در کوزه آن دست یافت
بگفتند گفتی سراپای راست / مر آیات نادیده بی کم و کاست
کنون از محمد سخن ساز کن / وز آن ساز عالم پر آواز کن
از آن معجزاتی که شکها زدود / ز دلهای نصرانیان و یهود
ز جا خیز ساقی که جشن است بود / کنون هین بیاریم این راه و دود
بباید همی تا بفردا بایست / اگرچه توان حکم کردن بزیست
چه خوش گفت استاد دانشورا / که دانش از او یافت زیب و فرا
چه داند کسی غیر پروردگار / که فردا چه بازی کند روزگار
ولیکن چو تکلیف بر غفلت است / جدا را اگر گفت هست الفت است
همه کار عالم خیال است و خواب / چو شد مرتفع نیست جز نقش آب
اگرچه شد آغاز این داستان / ز اعجاز موسی بن جعفر بیان
ولی چونکه این معجزات نبات / ز قول امام است و حق صواب
در این مورد ایراد از آن کرده‌ام / نه بموقع این آیت آورده‌ام
بدانا توان گفت گفتا امام / همی نیست معقول گفت امام
سخن چون مناسب در این گفته است / ز موسی سخن رفت لیکن بجاست
خدایا بباب علوم نبی / که راهیم تا بر رسوم نبی
بساغر به عشر و توفیق بیش / که بردار این بار خدمت ز پیش

بیان معجزه اول از موسی بن جعفر از جناب پیغمبر علیهم السلام

کنون بشنو آن معجزات نهفت / که موسی بن جعفر بآن قوم گفت
بطفلی بفرمود با آن گروه / که آیات پیغمبر با شکوه
فزونست از عدّ و حصر و شمر / ولیکن چند از آنها کنم مختصر
ز من بشنوید و بدارید گوش / ولیکن ز گوش حقایق نیوش
شما خود گواهید که پیش از این / شدی جن و شیطان بچرخ برین
شنیدندی اخبار افلاکیان / بگفتندی آنگاه با خاکیان
ز گردار و رفتار هور و فلک / ز اسرار و از کار حور و ملک
بهر ساحر و کاهنی سربسر / بدادندی از شور و شر خبر
چنین بود پیوسته این هرج و مرج / بعالم ز دیوان بیحد رواج
ولیکن چو بعثت بشد برقرار / ز یزدان به پیغمبر کامکار
خود آن هرج و مرج از میان قطع شد / ره دیو از آسمان قطع شد
فرو ریخت بر آهرمنین شهاب / فراندند شان از ایاب و ذهاب
هم از کاهنین سحر شد منقطع / هم اخبار اهریمنان مرتفع
ز جادوگران جادوئی شد تمام / شیاطین بماندند از کار خام
دوم آنکه بر آن خدیو بزرگ / گواهی به پیغمبری داد گرگ
چنانکه ابو ذر روایت نمود / که با وی در آنگاه همراه بود
سوم آنکه میداشتند اتفاق / ز جرگه وفاق و ز جوقه نفاق
بگفتند یکسر چه دشمن چه دوست / که اعلم بهر علم در عالم اوست
بمانند او در علوم و رسوم / نشد یافت یک تن بکل ز روم
یکی در امانت چو او بر نخاست / کسی در دیانت چو او بد نکاست
بطفلی امین بود و بس آشکار / همی نام سر آمد بر او روزگار
بدانائی او کسی در جهان / نیامد ز دانشوران و مهان
ز تدبیر و آرای او آراسته / جهان گرد چون خلد پیراسته
نشید چنان ساخت ارکان دین / که گرد آفرینش بر او آفرین
چهارم چو بر سیف ذی یزن / مسلم شد حبشه از ذو المنن
ملک گشت بر ملک سودانیان / بدستی که احمد بملک جهان
بهین اولین جدّ آن شهریار / ز مکه روان گشت زی آن دیار

همراه او دسته از قریش بدانسان روان شد که با خواجه پیش
چو در پیش سیف آمد آن پیشوا خوش آمد بسی گفت آن پادشا
بس اعزاز او کرد و شفقت نمود بکایک بر آن جوقه از هر که بود
سپس گشت جویای حال رسول جهان که خدای نفوس و عقول
ولی خود خصال بنی را شنود بر آنسان که بودش بکایک نمود
بگفتا که عما قریب آن کیا شود آشکار از میان شما
به پیغمبری گردد آنسان سمر در اقطاع عالم چو شمس و قمر
شود دین او ناسخ هر چه دین مسلط شود بر کهین و مهین
مقر تش مدینه است و آن خاک پاک بود مضجع و تربت تابناک
چنان یابد از سلطنت حظ و بهر کش آرند طاعت سلاطین دهر
صفات و کمالش ز اندازه برون سزد و چو بر بست لب از سخن
بگفتند ایمان که کفر تمام بود با محمد علیه السلام
بدین وصف او هست دارای بس بجز او نیست کس را چنین دسترس
دگر ابرهه پادشاه یمن پس از قصه سیف بن ذی یزن
چو در مکه فیلان کشید از شتاب که خانهٔ خدا را نماید خراب
نگشته هنوز از دَرِ کبریا بمردم عیان بعثت مصطفی
خداوند مکه که بر عقل کل پدر بر پدر بود میر سبل
بگفتا که این خانه را صاحب است که کس را ازو دست و دستی نیست
بخواهد نگهداشت خود خانه اش کنارد کسی ساخت ویرانه اش
پس جمع آورد با خود دلیر همراهی که ز برنا و پیر
دعا کرد و نالید بر کردگار بدستی که شد مرغ و ماهی ز کار
بناگاه از برکت احمدی روان آمد از سوی حد سرحدی
ابابیل چندانکه یک از هزار عطارد نیاراست کردن شمار
بمنقار هر یک یکی سنگ بود که هر کش مقدم بفرسنگ بود
کسی را که یک زان بسر می رسید همانندم بدار سقر می رسید
بیک لحظه از فیل و از فیلبان یکی جان نبردی از آنجا کلان
مضمون مانند که وا با یا آن ز تائید پیغمبر پاک جان
ششم آنکه وقتی ابوجهل دون بقصد نبی شد ز منزل برون
یکی سنگ سنگین گرفته بدست که آرد بسنگ سر بعالم شکست
پی جستجوی نبی کو بکوی روان گشته چو بود چون آب جوی
بپهلوی دیوار آمد که کر فراخفته پیغمبر دادگر
چو بوجهل آهنگ آن کار کرد بچشم ستاره فلک تار کرد
بپیچید بر دستش آن سنگ سخت بدستی که شوریده شوریده بخت
ملالش انچه آورد آهنگ را نیارست افکندن آن سنگ را
دگر آنکه بوجهل شوم پلید ز اعرابی اشتری وا خرید
بهایش بنداد و مرد عرب از آن بود دایم دلش در کرب
بنزد قریش آمد آن بی نصیب پریشان و نالان و زار و کئیب
ز بوجهل بخیره خیره سرا ز هر باب ویژه به بیع و شرا
شکایت چنان کرد دل غرقه خون که شد عقل را مغز داغ از جنون
که این مشتری از رهی اشتری خریده است و وعده کند لمتری
که وجه مرا سازدی پایمال و حال آنکه دارا زر و بیت و مال
خداوند مال است و نادر نسیب ادا وام مردم ز سودای جیب
کجا مشتری اینچنین نحس بود زحل بود و سعد از چنین نحس بود
بسخریه گفتند با وی قریش که ای ساده دل مرد بسیار طیش
ز اندیشه کوشش با درآی درین باب نزد محمد گرای
که او حق هر منکر آرد بجا زرت خواهد از وی گرفتن بزود

بعثت بر انگیختن
تبرج پرنده ابابیل
سرحدی نهایت حد
مضمون بغیر محفوظ
کرب حزن
کئیب ستم دیده چشم
لمتری کاهلی و سرکشی
طیش خفیف و سبک

پس اعرابی آمد بصدق تمام بعزم که آن فخر فخام و کرام
چو در خدمت حضرتش آمد فراز ثنا گفت و آورد عرض نیاز
خداوند رحمت حبیب ودود بر ویش دَرِ آرزو بر گشود
بهمراه او شد روان عقده گشا سپهر سیادت سهیل سبل
بخانهٔ ابوجهل بر خواستخور پی داوری آمد آن دادگر
طلب کرد بوجهل را سرود که از غرب در شه باشن زود
ابوجهل رفت و برای عرب بیاورد زر لیک با صد کرب
چنان بود غضبان و آلوده خشم که کفتش آتش بپنبه است و چشم
عرب چون زر خویشتن باز یافت زخشم همچو پروین ز شادی شکفت
دعا بر نبی گفت و بر دشت زر بیامد بر قوم بار دگر
زبان بر دعا و ثناشان گشاد گر آنان رسیده است زنام مراد
اگر چه بد از موبد آمد و لیکن بسوی رهنمون آمدند
خجالت زده زی ابوجهل قوم همی آمدی بتعجیر و لوم
که مقصود ما بود هتک و فضوح ز تو بر محمد ازین رو زود
باز آروی بود ما را خیال تو بر عکس افزودیش بر جلال
چه دیدی که تمکینش کردی چنین بدان پایه و مایه سختی و کین
بگفتا که دیدم یکی نره شیر دهان باز کرده است و گوید دلیر
که گر زر نبدهی و گفت رسول بسمع رضا نشنوی از فضول
چنانت بدرّم بر اندام چرم که گرید بحال تو هر سنگ و گرم
ز بیم و بیم لرزه آمد بتن بدانسان که بوم و بر از بوجهن
برسیدم از آنکه ز رعب اگر نه هم اقتم برنج و تعب
پی حفظ جان کردم این کار را وگرنه که بردار من انکار را
دگر آنکه قوم قریش از ولا گشتن یکی وثن داشتندی که تا
بپرسند از حال خیر البشر ز جرگه یهودان آن بوم و بر
که او را بود خسروی استوار همین است پیغمبری برقرار
و یا هست بازیچه و کیسا مر آن ادّعاهای بی پیر و پا
نمایند آگاهمان کان کمند شود کوته اندر جهان یا بلند
اگر گشت کوته بلندی کنیم وگر شد بلند اهل بندی کنیم
اگر اختر سر فرازد بهور بوی سر سپاریم نزدیک و دور
وگر باز کوته بود اخترش گذاریم پا بر سر افسرش
فرستادگان چون بنزد یهود نمودند هر پرورش وجود
یکی از یهودان که بود از فحول در آن انجمن ز آن دو شیوا سئول
صفات محمد پژوهش نمود که باید شما با کوهش نمود
فرازش چنان و مدارش چنان سر و کار او با که باشد ازآن
بود تابع او قوی و ضعیف وضیع اند یاران او یا شریف
بگفتند اغلب مطیعان آن تنک مایگانند و بد خانمان
فقیرند و مسکین و بی برگ و ساز حقیرند و بد دست و صاحب نیاز
ولکن ز خلقش چنان دلخوشند که از شادی اگر در دل آتشند
بگفتا که بی شبهه آن پاک رای رسول است و بر حق ز یکتا خدای
علامات او را بتوریه ما بدیدیم و خواندیم سر تا بپا
صفاتیکه گفتید از آن محتشم همان است ایمن و امان امم
بود بیشتر تابع او فقیر ولی او است بر خلق عالم امیر
ز هر قوم قومش ز نا و منی فروتر کنندی بوی دشمنی
نهم آنکه چون آن بشیر بشر پی هجرت آورد برگ سفر
قریش بن جعشم سراقه که بود یکی از دشمنان لجوج حسود
روانه نمودند کآرد که سراغ نبی را وبه وی خبر

ازمون تجربه
تعبیر سرزنش قوم ملامت
فضوح رسوائی
بوجهن زلزله است
گشتن رها و هشتن استوار محکم
کیسا معروف است و حیله با عقل ابجد طایر گویند
اختر علم بهور آفتاب
پژوهش جستجو نمودن
وقود ارمه
[illegible]

پس از جستجو چون بحضرت رسید — بطرزی که چون حضرت او رسید
دلش شد مشوش و خاطر پریش — که دانست هر چه آید به پیش
بگفت ای خدا کن ز من رنج شر — ازین مرد مردود پرخاشجوی
بفور از دعای رسول امین — بشد پای خنگش فرو در زمین
شد از چار پایش دو دست و دو پای — بیکبار اندر زمین جا بجای
برآورد فریاد کای مصطفی — خدا را مرا زین بلا کن رها
که من عهد کردم سپس با اله — که باشم همیشه ترا خیرخواه
حبیب ترا با شمی گسسته ام — عدوی ترا سازم خوار و زار
پیمبر لب رحمت برگشود — خدا را بخواند و شفاعت نمود
که در عهد و میثاق اگر صادقست — ز چرخش سپه خانه و آبق است
نجاتش ده ای پاک پروردگار — دگر بارش از خاک باره برآر
چو در عهد میبود ثابت قدم — خدا بر جهاندش وجود از عدم
شد آسوده و بعد از آن آن لعین — نیفکند زین راه سالار دین
دگر عامر بن طفیل لعین — ابا اربد آن پور قیس لعین
پی قتل حضرت برون آمدند — چرا او را بسی تشنه بر خون شدند
بازید گر گفت عامر که من — بگیرم ورا با کمند سخن
چو مشغول گردد دلش با کلام — تو ناگه بکش تیغ تیز از نیام
بزن گردنش را و زین سرکشان — خود این آتش فتنه را و نشان
ببستند پیمان بدین گفتگو — ولی خورد پیمانه شان بر سبو
بنزد پیمبر چو باز آمدند — بگفتار راز و نیاز آمدند
سخن هرچه عامر بیاورد کم — سرودان هیچ کاری نکرد
چو ختم سخن گشت و فارغ شدند — ز بزم پیمبر برون آمدند
بازید همی گفت عامر که چون — زخونش نگردید زمین لاله گون
نیفراختی تیغ و نه آهیختی — ورا خون ابا خاک نامیختی
چه دیدی که نرسیدی از قتل او — ملامت ز بس کرد آن کینه جو
بگفتا که هر گه که بر قتل آن — عزیمت نمودم همی بیگمان
بعینه ترا دیدم و عزم را — نهادم ز کف از پی حزم را
چه جز تو ندیدم آنجا کسی — یقین داشتم تو بگشتی سی
بتو میزدم تیغ اگر میزدم — که دیده چنین داده بود اندرم
کنون بشنوید آیت یازده — که از ختم پیغمبران سر زده
همان اربد و نضر بن حرث بر — شدندی بر خسرو بحر و بر
پی آزمون تا بپرسند غیب — گر دارهند از ره شک و ریب
مهین خواجه خاص دانشوران — بهین خاتم پاک پیغمبران
خدیو دو عالم چو یکتا خدا — جناب محمد شه انبیا
نخستین بازید توجه نمود — بگفتار خوش تنگ شکر گشود
بدو گفت باشد بخاطر ترا — که با عامر دون دون پرورا
پی قتل من آمدید از نظر — ولی حق نشان داد عجب بشر
پس آن قصه را سر بسر گفت آن — بخار شک از روی دل شد نهان
از آن گفته آشفته اربد شد او — که بر پاک دانای غیب و شهود
که جز پاک دانای غیب و شهود — کسی واقف از آن گذارش نبود
ترا هم بود آگهی زین شرر — سرشت سروده بگوش اندرم
بلا شک ترا پاک پی جبرئیل — رساند خبر از خدای جلیل
وگرنه بجز ایزد غیب دان — عیان بر کسی نیست سر نهان
نباشد کسی جز خدا و نبی — خبردار خود از خفی و جلی
بگفت این و ایمان بر او عرضه کرد — ز اسلام خارش برآورد ورد
بشد عاقبت پاک و پاکیزه دین — خوشا بختی که باشد چنین

زهر چیز

Margin: فرابعیز زده خلد ... / ابی گریزنده / بقو برگش / خبر نهان / ورد دگر

ز هر چیز به عاقبت خیر است — دگرها همه بنده سیرت است
گرا عاقبت عاقبت پرور است — بهر دو جهان بر سران سرور است
درخت بزرگیش از عز و جاه — بماهی اگر هست آید بماه
خدایا بکن کار ما خوب خیر — مصون دار ما را ز هر ظلم و ضیر
ببانی این فرخنده کتاب — بده فر و فیروزی و آب و تاب
که از بخت او سخت و با انجام — خود این نامه سازم نماید بنام
ده و دوم آیت که هفتم امام — بدان قوم و بر خلق ادی پیام
بیاد ده و دو امام کبار — نگارم گذارم پی یادگار
دگر گفت و قتل کرد هی نبود — بخدم نمودند حیدر رو فرود
که رخصت طلب میکن از بهر ما — که آییم در خدمت مصطفی
سوالیست ما را بدان مستطاب — ز ما گفت بایست واز وی جواب
علی رفت و پیغام آن قوم گفت — نبی از شکفتی چو گل بر شکفت
بگفتا یکم بنده من از خدا — هر آنچه او بگوید بگوییم ورا
بمن اوست استاد و آموزگار — ز تعلیم آنم بگفت و گذار
چه خواهند از من ندانم خبر — که من هیچ از خود ندارم خبر
سپس داد ناچار اذن دخول — شدند آن جماعت به پیش رسول
نبی گفت خود مطلب خود عیان — نماید با من نمایم بیان
بگفتند ای بهتر مهتران — تو میکن بیان راز این کافران
بفرمود باشد سؤال شما — ز احوال اسکندر ذوالبها
که باشد به وشاخ معروف او — همش زین خطابت بس گفتگو
یکی بود طفلی وی از اهل روم — بشد پادشاه اندر آن مرز و بوم
روان شد بشرق و بغرب جهان — در آخر بنا کرد سدی گران
بگفتند این است بی کم و کاست — گواهیم از تو بگفتار راست
دگر راهبه موبد هندی — پی آزمایش که آمدی
بخاطر گذشتش که از آنجناب — بپرسد ز هر نوع آثم و ثواب
که نیکی کدام است چبود گناه — بیا وا ناگاه ره دلیل این دو راه
چو وارد شدان کوردل در پگاه — پی پرسش راه از پیر راه
نبی یافت از علم پیغمبری — که او را بفت چیست زان داوری
بگفت آمدستی در اینجا شتاب — که پرسی ز من از گناه و ثواب
بزد دست آنگاه بر سینه اش — که تفکر در سینه اش کینه اش
بگفتش که یکی است چیز گران — شود مطمئن نفس تو بیگمان
بود خاطرت جمع و دل آن نکو — وز آن آید جسم و جان راه نکو
دل تو بگفت او هستی — نگاهی گواهی دهد بر دمی
بسینه همی گردد ی ستقر — که این کار حق است و دارد ثمر
که عکس آن گر و دولت — پراکنده گردد در آب و گلت
بجولان درآید ز جا بر جهد — ملامت نماید ندامت دهد
گواهی دهد بر بدی گر همه — بگویند خوبست و نی و اهمه
بوسواس افتد از آن سینه ات — فتد از صفا صاف آیینه ات
بلی هست میزان این دو عمل — پشیمانی و شادی اندر عمل
بکار صواب است شادی قرین — ولی در خطا غم بود همنشین
از آن روی عاقل نیفتد بکار — که آخر پشیمانی آرد بکار
دلا تا توانی به نیکی بکوش — که در عاقبت گفته ایم گوش
بهشت و جهنم همه در خود است — که جنت بود نیک و دوزخ بد است
اگر اندر این خانه بجز دکس است — یکی حرف ما را او را بس است
شنو چاردهم حدیث امام — که فرمود از آیات فخر انام
بعشق ده و دو امام مبین — بنظم آرم از قبله مقتدین

Margin: ضیر: آسیب و بلا / انجام: روان و خاتمه / منبد: نشو دبل / آثم: گناه است / پگاه: صبحدم / تعشید: بعض سروش

نفر بود قومی که از عبد قیس / بدادند نسبت خلایق بالیس
بدرگاه عرش اشتباه رسول / گشودند بار از طریق نزول

چو ادراک فیض حضور نبی / نمودند همچون برگزینی
پس از عرض حاجات و انجام کار / که خورسند گشتند و خوش روزگار

برومند نخل ریاض هدا / بفرمود کارند هر یک جدا
از آن نخلها بسکه پرورده ایم / ز هر جنس خرما که آورده ایم

برفتند و هر یک نوعی از آن / بیاوردند اندر بر شمع جان
پیمبر اسامی آنان همه / یکایک بفرمود با آن رمه

بگفتند خرمای بلدان ما / تو بهتر شناسی ز ما ای کیا
پس آنگاه حضرت ز منبتهاشان / هم از خانهاشان بنام و نشان

خبر داد و از خاصیتها که بود / در آنها سراپا بفرمود زود
بشد حیرت افزونشان از نخست / که دیده باشد نشانها درست

بگفتند آن خانها و بلاد / که مارا است اندر جهان گشاد
اگر دیده باشی نبی بود لا / بمن کشف شد پردهای غطا

ندیده مجاهم فراد اشتند / فرو از خدا هیچ نگه داشتند
بدیدم یکایک مکانهاشان / شنیدم ز یاران بیانهاشان

زجا خاست آن که یک از انجمن / که دیوانه گشته است خالوی من
پیمبر طلب کرد او را و پس / گرفتش به پیرهن آن نفس

دو سه بار گفتا رعد و خدای / برون شو از اینجا برو در سرای
بناگاه آمد عافی شد ار / سلامت رفید و سلامی شدار

ورا بود همراه یک گوسفند / که بس سالخورده بُد و دردمند
میان دو انگشت گوشش درا / گرفت و بیفشرد پیغمبرا

پدید آمدش داغ از آن بگوش / که اینست نشان فرخ سروش
بگفتا بدادید او را رفاه / ز خواب و خور و جای آب و گیاه

سپس هرچه آیند فرزند از آن / بدین داغ باشند و نام و نشان
همی تا قیامت نماید قیام / بود این علامت در آنان تمام

ز اعجاز آن شاه والاگهر / هنوز است در نسل آن این اثر
دگر آنکه وقتی براه سفر / بدیدیم اشتری ماند در رهگذر

طلب کرد آبی و اندر دهان / بگردان برد و آورد در ظرف آن
پس ریخت اندر گلوی شتر / خود آن آب شیرین تجو دو در

پس از آن سوی آسمان کرد روی / که ای صانع گنبد هفت توی
چنان گشت کاین اشتر ناتوان / با یاران برد این سبادگران

که خلاد و عامر بود آن فریق / که با این دو کرده است طی طریق
ز اعجاز پیغمبر پاک رای / شتر همچو پیک دمان شد بپای

نشستند بر پشت او آن دو تن / ز جا خاست اشتر دمان از دمن
برفتن چنان با فروهنگ شد / که بر اشتران پیش آهنگ شد

دگر آنکه ز اصحاب آن راهبر / یکی ناقه گم شد براه سفر
دل صاحب اشتر آمد بجوش / ولیکن بهوش آمد از خرمهوش

بگفتا گر این مرد پیغمبر است / بداند کجا ناقه ام اندر است
چو آن قصه از وی بگفت و شنید / بتسبیح همایون حضرت رسید

بدو گفت دانای سر نخست / که ناقه ات بُد در فلان کام سُست
مهارش بشاخ درختی ببند / در آنجا فتاده است و گشته است بند

برفت او بدنبال آن نشان / شتر جست و آورد در گشتشان
دگر آنکه وقتی بهنگام چاشت / پیمبر سوی اشتری برگذشت

بیامد بنزد نبی آن شتر / برستی که بنده بر شاه حُر
سرانداز در قدم پیمبر گذاشت / سخن گفت با آن زبانی که داشت

بر گفت این اشتر از صاحبش / کند شکوه از جور روز و شبش
سراید که با من چنان بد کند / که آهم بر از بام فرقد کند

بصاحب شتر گفت پس شاه حُر / که بفروش بر دیگری این شتر
بگفتا نه بگذشت و اشتر زپی / همی ناله از نای میزد چو نی

بفرمود حضرت که نیکو بدا / بیک نیک مردیم بفروش دا
ملا را بگفتا رهان خطر / تو این اشتر را برحمت نگر

خریدار هر بینوا مرتضا / خرید آن شتر را ببهتر بها
زبان بسته از قید اندوه رهید / چنان بود تا جنگ صفین رسید

دگر آنکه روزی رسول ودود / نشسته ببیچه باندرز بود
گدا گه در آمد ابی و حزین / یکی اشترا اندر بر شاه دین

دوان و توان آمد و سر نهاد / بدامان سلطان اقلیم داد
که ای شاه در باب این بیزبان / کن آزاد و از کشتنم دار امان

بر آن دادرس بس بجود و بود / اغثنی اغثنی همی میسرود
پیمبر بفرمود با جالسین / که با آه و حسرت بمن گوید این

که دارای من از برای پسر / نکرده است خواهد ولیمه نفر
مرا بی جنایت بکشتن دهد / که از گوشتم نزل مهمان نهد

برید و مرا خون که خوان جهان / فراهم نماید چو ظالم کسان
پس از روزگاری که در خدمتش / بسی رنج بردم پی راحتش

تن خود برحمت درآوردمی / قناعت از و برخس کردمی
بسی بار از بهر ش آوردهام / بسا خار در راه او خوردهام

کنونم که وقت زغم رستن است / پی پا بفردم از او جستن است
خود انصاف داری خداوند داد / سزا که چنین بنده را انحطاط

یکی از صحابه چو آن را شنود / بتصدیق بسته زبان لب کشود
که این اشتر کرده است نیکو ادا / رهاند ز تو از فلان جو بدا

رهی را از این قصه آگاهی است / که کاهی بوی رسم همراهی است
در امروز بر خلق خوان می نهد / ولیمه ز بهر پسر می دهد

شفیع دو عالم ز شیرین دهن / کسی را بنزدیک صاحب شتر
فرستاد و آن اشتر شفاعت نمود / بفرمان شه او اطاعت نمود

چو آگه شد آمد از سرگذشت / بتسلیم از آن بیزبان درگذشت
دگر آنکه حضرت بر آل مضر / شبی کرد در خواست از دادگر

که بر کیفر آرد بقحط و غلا / مر آن قوم بدکار را مبتلا
بنفرین حضرت بقحطی سخت / فتادند و برگشت از آنجوقه بخت

بقحط و سختی شدندی دچار / ز تشنگی و ضعف همه بیقرار
بجان آمدند از بلا آنچنان / که بود آفت جسم و جلاد جان

تبراز مجاعت ز قسام درد / نباشد در این دوره دیر کرد
بناچار در خدمت شهریار / ز خود عرضه کردند آن اضطرار

فرستاده را کسل داشتند / لوای تضرع برافراشتند
که بگذر خدا را ز اوزار ما / از این بیش مپسند آزار ما

اگرچه گنهکارتر بنده ایم / ولی چشم بر خواجه افکنده ایم
ز تو عفو و از ما گنه لایق است / که رحمت همی بر غضب سابق است

خدا را خداوای خاص پروردگار / بیا ابر رحمت بیا و ببار
فرستادشان شد سپس بشتاب / بالحاح و زاری بر آنجناب

بیان کرد سختی احوالشان / هم از سستی عیش و آمالشان
بطرزی از آنان حکایت نمود / کش از آتش دل برخاست دود

بکار مروت تراکم گرفت / بکار فتوت تلاطم گرفت
خروشید و جوشید و برشد ز جا / همش بحر رحمت همش ابر رای

دو دست کرم گستر آورد بر | سوی آفریننده بحر و بر
گر آنسان که نفرین من مستجاب | نمودی بر این قوم خسران مآب
دعای مرا نیست در حقشان | بکن مستجاب این بلا واکشان
کنونشان ز گرداب قحطی برآر | بر این تشنگان ابر رحمت ببار
تر و تازه کن باز مزروعشان | مدارا ز کرم ز آب محرومشان
ز قحط آب و ز سختی نان | رسیدنشان کار در بر استخوان
در این گفتگو بود بحر عطای | که ابر خدائی برآمد ز جای
بیکهفته بارید چندان سحاب | که آباد و ویرانشان شد پر آب
پس آنگاه سر آبیار آمدند | بدرگاه میر مراد آمدند
که دکان و بازارمان بسته گشت | ز خانه نشستن بجان خسته گشت
بما بس بود آنچه کردی عطا | که خواهد ز بند این عطا سالها
نبارد بگو آب دیگر سحاب | که نزدیک شد شهر گردد خراب
پیمبر اشارت بر آن ابر کرد | که اینک ازین خاکدان بار کرد
بشو دور و بردار اینجا ببار | که ترسم خراب آورد این دیار
شد آن ابر روانه در حوالی شهر | بیکباره بارید باران چو نهر
خدایا بما نیز آید بکار | بیاور از آن چشمه فیض بار
که سرسبز و خرم بتوحید تو | زبان نو آریم و آیین نو
بساغر بده باده معرفت | گر آمد سر آید به بینش صفت
کنون معجز بیستم در رسید | بگفتار هفتم امام سعید

بیان تتمه معجزات جناب پیغمبر از فرمایش امام موسی بن جعفر ع

بفرمود دیگر بقوم یهود | که یک معجز حضرت این قصه بود
که وقتی ابوطالب نیک نام | بعزم تجارت روانه بشام
بهمراه خود برد فرخنده بشر | اگرچه بد آن کودک و تو سفر
پس از آنکه از کشته رحال | نمودند آن قوم فرخنده حال
رسیدند نزدیک دیری بگاه | که بود از بحیرای راهب براه
در اطراف آن دیر بس نمود | گشودند بار و بنه در ورود
ز تورات و انجیل و دیگر کتب | که هر یک بد از روشنی چون شهاب
بحیرا اگر دیده و خوانده بود | خصال و صفات حبیب ودود
علوم کتبخانه خانهٔ آسمان | مسلم بر او بود و اسرار دین
از آن باب دانست کان مصطفی | بوقتی از اینجای خواهد ذهاب
وز آن پیش کش بعثت آرد ظهور | بخواهد از این راه کردن عبور
دلش چون از این قصه آگاه بود | از آن روی جستش بر آن راه بود
چو آن کاروان اندر آن شد نزول | نمود آنچنان کاختران ذوالجلال
طعامی بفرمود کردند راست | پس آن کاروان را بدعوت بخواست
بمهمان سرای و آن کاروان | زهر روز بر ما شدندی روان
نظر کرد راهب بر آن قافله | که باید سر و سر و در سلسله
همی جست و مقصود خود را نیافت | بجایش ستاره نبوت نتافت
بگفت آنکه میجست یاری هزار | ندید آنکه منظور او بود و یار
پژوهش همی کرد ز آنان که | که از همرهان هست باقی دگر
بگفتند پاسخ که طفلی یتیم | پی پاسبانی بمنزل مقیم
پی پاسبانی بار و بنه | بجا مانده و پیداست این دو رنگ
بحیرا که کرد و دید از شتاب | بخاک او فتادست شاه غریب
یکی ماه دید او فتاده بخاک | که ماهش بود بنده و خاک پاک
بخوابست و بر چهره چون آفتاب | فکنده است سایه بر او از سحاب
بگفت آن یتیمی که باشد مقیم | بگو هم چه در رهست در یتیم
خریدار آن دُر یکتا منم | نثار رهش باد جان و تنم

خریدار

خود آن دُر روشن گهر بی بهاست | که از کوه برش ما سوا را صفاست
رویده و بیارید این دُر مرا | که روشن از آن نور دلست و سرا
بر آن آفتاب سپهر شرف | فکنده است سایه چو بر می‌کلف
پذیره شد و از ره شه بزیر | بتقدیم خدمت بشد دلپذیر
بدیر اندر آورد او را فراز | نشاند و بپرسش چو مهمان ناز
پس از آن ابوطالب و همرهان | بگفت این رسول است ایمان
ز اولاد مبعوث خواهد شدن | به پیغمبری بر کهین و مهین
شود خاتم مرسلین این جوان | در آخر زمان بر زمین و زمان
بدین نبی خلق دعوت کند | عنا را غنا از فتوت کند
جهان را پر از عدل و داد آورد | همه خاک عدوان بباد آورد
ز بس گفت اوصاف او بر قریش | بدلشان فتاد از محبتش طیش
پس از آن قریش از محبت او | نکردند جز با ادب گفتگو
چو در مکه رجعت نمودند باز | بشد منتشر سخت آن طرفه راز
از این باب دخت خویلد که بود | خدیجه بهین مهد و شهد وجود
بشد روی آن افتخار زمن | سرافراز آمد بوجه حسن
بخواستگاری او هر کسی | فرستاده بود از اکابر بسی
سراپا ابا کرد و تن در نداد | که با عشق احمد ز مادر نزاد
خوش آنکس که مهرش بجان پرورد | بشیر آورد آن و با جان برد
بخشش بهی آن پسندیده است | کش از مهر او ناف ببریده است
خدایا بدین مهر برایمان | که جفت بود مهر پیر آیمان
اگرچه باندک کم و بیش پیش | ببر دو ختم این قصه از گوش هوش
ولکن ز گفتار دیگر روات | بیان شد اگرچه بد از ثقات
ولیکه که از قول هفتم امام | کنم تازه و بخت آن کهنه خام
چو گویات مرغم از آن کهتان | چه باک ار مکرر شود داستان
چو از آن حکم باشد این معجزه | نشان زین کان گردد گشته زده
از آن سر و پیچ است این قصه چون | از این رشته سرمی بیارم برون
مع القصه فرمود آن پیشتر | که دعوت کند پاک فخر بشر
علی را بفرمود آن مصطفی | که نزد خدیجه بره با شتاب
بگو تا طعامی مهیا کند | بساط خوش آینده برپا کند
سپس اقربا را ز خورد و کلان | ز اولاد عبدالمطلب بخوان
گر آیند ما را بدعوت گروه | برای ضیافت رده برده
علی و اسطه روز ریش جان | چهل تن ز خویشان بنام و نشان
خبر کرد و حاضر شدند آن گروه | به بنگاه پیغمبر با شکوه
علی را بگفت آن بشیر بشر | که حاضر بکن زود ما حضر
سوی و وکیل خدای جهان | علی رفت و آورد گسترده خوان
ز بسیار کم بودن ما حضر | بجز یکدو تن را نشد پیشتر
چو گسترده شد خوان جهان کدخدا | محمد خداوندشاه و گدا
صلا داد و بنمود بابسمله | که نوشید و کوشید بر بسمله
نخستین خدا را بخواند نام | سپس دست یازید سوی طعام
نبی نیز سالار آن سلسله | زبان کرد باز از پی بسمله
بخوردند آن جمع تن ان طعام | همه سیر گشتند از آن طعام
ابوجهل گفتا چه تدبیر کرد | که چل تن بمنزل دو تن سیر کرد
عجب این محمد بجادوگری | قوی دست باشد نه از سروری
ازین سحر بر تو دگر چیز نیست | جز این کر بدانید از کودکانست
علی گفت بعد از دو روز بار | مرا آن شدند از بی سروران
طلب کرد دیگر آنان و باز آمدند | بدربار شاه حجاز آمدند

کلف سیاهی روی ماهت

مهابت ترس طیش ستر

سروان اول معجز سیران ماه ... دوم جمیع سیران ثقات معتمدین ... جمع ثقات

ماحضر طعامی که حاضر باشد بی‌چاشت

صلا معنی خواندن بطعامت بضیافت

کودن ابله و نادان

خورشش مسیح ز اول نبد بیشتر — ولی سیر گشتند از آن خوان همه
بلی این عجایب ز مرد خدای — عجب نیست ویژه از آن پاکرای
که خدام او پیش از این کارها — نمود اندر جهان بارها
کسی کو تواند که از نور چهر — کند خلق ماه و مهر سپهر
کسی کو برد بزم عرشش برین — همی جسم خاکی زند بر زمین
بهر کار بسته اندر جهان — توانا و بیناست پیشینیان
ز جا خیز ساقی که خواهم ربود — ز سر هوش و از طبع تابم زدود
دگر گفت جدم وصی خدا — همین جانشین حبیب مصطفی
فروزنده مهر سپهر سری — فرازنده گردون داد آوری
بتن عم و داماد آن عقل کل — علا قاید کرمان سبل
بگفتا که در رسته ای گرنه — خریدم کمی گوشت تا در تنه
بخانه بیاوردم و فاطمه — همی طبخ فرمود با دو اهم
مهین بانوی حجرهٔ اولیا — گزین عصمت و عفت کبریا
بفرمود آنگه که مطلب رسول — که در حجره ها نماید نزول
که با وی نمایم صرف این غذا — که صد قم چنین میکند اقتضا
پی امتثال مثال بتول — مشرف شدم در سرای رسول
بدیدم بپهلوی خود خفته است — تن آلفته است و دل آشفته است
همی گوید ای یار پروردگار — ز گرسنگی از تو جویم کنف زینهار
نمودم بوی عرض کز بهر ما — غذائی بتر شده در سرا
بکلبهٔ فقیران قدم رنجه ساز — کرامت کن و همچنان بنچه ساز
دگر باره از خاکیان برفراز — بنه پای بر چشم و کن سرفراز
بپا خاست اما ز ضعف بدن — بزد تکیه بر دست و پهلو رخ
چو وارد شد و دید دود و دمش — که بر پا شده هست از دم فاطمه
و دیدش نشانی برخ از خون — بفرمودش ای گلبن باغ جان
زهی ای گهرهای حق را صدف — که از تست دوده شرف را شرف
طعامی کز آن دستپخت تو است — که خوردستم از آن برو در الست
بیاور کز آن روز یاد آورم — غم هر دو عالم بیاد آورم
کنم زان خورش باز تجدید عهد — که به باشد از یکجهان شیر و شهد
بشد فاطمه نان و دیگ طعام — بیاورد نزدیک خیر الانام
پیمبر چو دید آن نوین دستپخت — زد خشت گزین کش کرم بود اخت
بپوشید در جامه نان و خورش — کزین کو بیافت جان پرورش
دعا کرد آنگه که یا رب بجا — درین ما حضر برکتی کن عطا
سپس خواست تا کاسه گیرد زنان — فرستاد در حجره ها ارمغان
بفرمود با فاطمه کاین نثار — هم از بهر اولاد و شوهر برابر
هم از بهر همسایگان سر بسر — بدستور بفرستاد این ما حضر
بکن هم تناول خود از این درست — که از تست نان و نمک هر چه هست
جدا نمایه قسمت بشد آن طعام — که خوردیم دیری و ماند تمام
بجنبد خود آن برکت بیکران — بجا بود بر جای در خانمان
خدایا بآنحضرت و برکتش — جدا داد و دخت و دگر عترتش
با آبا و اجداد و امجاد او — بر اصحاب و اولاد و احفاد او
کز آن برکت و وسعت آوردها — که کردیم فارغ ز رنج و عنا
تهی گشت ساغر کنون ساغرم — رها کن که شد بسته بال و پرم
دگر گفت روزی ز دو رشته روی — که عبد الله سلمش بود شوی
ورا بود در خانه یک گوسپند — که بر شاخ بودش جگر بند بند
بجست و چو فارغ شد از کار سلخ — بیالود اندر بهر آب تیغ
سپس بچه و برده و جز بیکران — برای نبی برد بر رایگان

ز اولاد

ز اولاد غالب یکی شیر نام — مگر بود در نزد خیر الانام
تناول نفرمود از او رسول — بخورد آن شکمخواره بوالفضول
بنی کعب میگوید این گوسپند — که بر زهر آن زهر آرد گزند
چه بر لحم و شحم من آلوده لغو — بزهری کش از مرگ پالوده اند
پس از ساعتی شیر را تن فسرد — شدش دست و پا سرد و جان داد مرد
پیمبر به آن زن بدسگال — فرستاد و چون آمد آن بدخصال
غذا بازگفتش رسول خدا — که کردی چرا این خطا بد غذا
بگفتا چو اشراف اقوام و شوی — بگفتش بجنگ اندر ای نامجوی
بجو دگفتم ار پادشاه است آن — شود کشته از این خورش ناگهان
وگر هست پیغمبر و هست کوی — گزندی نخواهد رسیدن بر او
نخواهد شدن مطلع از خدا — وزین طعمه خواهد نمودن ابا
مشو غافل ای دل ز مکر زنان — که مکر زنانست قتال جان
همی برد باید بسند ان پناه — ازین دیو دل مردم دین تباه
پس آنگه که آن خیل بسیارگان — شد هستند در جمع آوارگان
از ایشان کشان اسپر افکنده ام — نه تنها من و تو پراکنده ایم
نگردد کسی تا گرفتار زن — ندارد خبر از من و حال من
کسی از بلای زن بد نهاد — چو من زنده در گور یا رب مباد
چه خوش گفت فردوسی نغز رای — که یک سگ به از صد زن پارسای
که سگ رست و هفتاد سگ ور زن — بعکس است دار آمی هفتاد من
صد ابلیس در هر بن موی اوست — خرد خسته بر جادوی روی اوست
بیکدشت مردار ز نا او فتد — چو مرغی است کش از زنا او فتد
بهر آسد از یک بیابان هزار — به تندیشه از یکجهان گرگ و ببر
نیارد بصد فوج سر بر بر است — که آهن توانست و پولاد شت
ندزدد شکم از دم خنجرا — نگردد بهم از سم اژدرا
خدای اجل در کتاب ازل اجل — ازین باب فرمود بلهم اضل
خدایا بصد عیب طاهره — که از شر این جوقهٔ کافره
نگهدار جسم من و جان من — بکن حفظ آیین و ایمان من
تناهی درین دور وا این سلسله — محال است ساغرها کن کله
دگر فخر انصاریان جابر آن — که عبد الله استش پدر در جهان
بدستان سرایان روایت نمود — که در حفر خندق رسول ودود
بدیدم چو اصحاب با فرط جوع — کند کار حق با خضوع و خشوع
بکندن کنده وا سکوب — چو دیگر کسان هست در کنده کوب
اگرچه بدندی همه گرسنه — ولی چون پیمبر یکی بود نه
چنان گشته بیقوت از قوت کم — که بر پشت چسپیده بودش شکم
ز پیشانیش لعل یاقوت رنگ — ز خشکی و سختی شده چهره تنگ
ز رخ آب و رنگش فرو ریخته — هوا کرد بر گرد مو بیخته
دو گونه اتش که گلگون تر از ارغوان — شده زرد و زرین تر از زعفران
ز دو نرگسش آب نفته است باز — دو بیمار خسته است در آفتاب
ز دیده ویم دل تن سخت سوخت — وز آن حالم آتش بجان بر فروخت
برفتم سوی خانه شیخ حال — سرود دم شوهر بر آل عیال
زن من چو آن قصه از من شنفت — ز غیرت بر آشفت و مردانه گفت
که در خانه داریم یک گوسفند — هم از ذرت اندر سرا هست چند
غنم را بکشتیم و ذرت که بود — بتر دستی آورد و نان کرد زود
پس از آن بجلد آن زن هوشمند — طرق ساخت نیمی از آن گوسپند
دگر نیمه را کرد بریان تو جد — که خواهد ازین خورد سلطان مجد
بگرد احتمال چنان بار رنج — کش آباد و ویرانه شد بگنج

بلی از برای سگلی باغبان   بجان میهمان دار هر کران
دو صد خوان نهد میزبان بر زمین   که مهمانی آید بر او دلنشین
کند پهن عاشق هزاران بساط   که یابد زیاری دمی انبساط
غرض چون شد آسوده قلب ملول   شدم نزد شاه نفوس و عقول
بگفتم طعامی مرا در سرای   مهیاست ای خواجه اندر سرای
برای تو آدم ادای مراست   اگرچه ز نیست آدمیم نواست
قدم رنجه فرمای در خانه‌ام   بکن رشک فردوس کاشانه‌ام
اجابت نما دعوتم را بجود   ای از جودت ایجاد هر ذی وجود
هم از همرهان هر که خواهی بیار   که بر هر یک آرم سر و جان نثار
پیمبر بهر کس که در کنده بود   ز مردم که آزاد و گر بنده بود
بفرمود آیشه با من همه   که جز تو نشنید از کو مدهمه
شمارا سراسر ز مهمان سرا   طلب بکند جابر باصفا
هر آنسان بشد جابر از آن قرار   که بودند آن انجمن سه هزار
خجالت زده باز شد در سرا   بزن کف سر تا بن با حیا
که مارا بود این فضیحت بیاد   خورش بس کم و خورنده زیاد
سراسر صحابه ز خورد و کلان   بهمراه پیغمبر آیند تا ان
بپاسخ سرودش زبان مستطاب   که گفتی تو شان را که گفت آنجناب
سرودش که حضرت صلا دادشان   بگفتا پس این آتش از دل نشان
که او بهتر آگاه باشد زما   بگو هر که خواهد بیاید بجا
پیمبر پس آنگاه با آن گروه   درآمد ز ره با هزاران شکوه
نشست و بفرمود آن میهمان   که بر ما سوی آنکه بد میزبان
که تا هر چه دارید آرید حضر   نمایند حاضر در این رهگذر
بفرمان فرمانده بی‌نیاز   همی سفره و خوان پهن و دراز
بشارع فکندیم و آن جوجوی   پر و هش ز مقدار نعمت نمود
بگفتم بمقدار و اندازه نیست   که کوته مرا این خلق را هیچ نیست
بفرمود دلدار باشش صبور   یکی جامه افکن بدو هشت تنور
پس کنز او آنده پر از آن طعام   وزآن ساز این جوق‌ها شادکام
بفرموده شد چو کردیم کار   چنان داد برکت بما کردگار
که از پختنی هر چه از آن تنور   بخوردند و بردند نزدیک و دور
همان بود بر جای خود آن طعام   نگردید کم هیچ از آن زجام
بهمسایگان نیز و اقوام هم   بدادیم بر امر پیر هم
هم آن برکت و نعمت دل فروز   بجا بود از بهر ما چند روز
بسا از خدا با چه مایده   کرم ساز آن نعمت و مایده
که هرگز نگردد بعالم تمام   اگر خلق عالم خورند آن طعام
دگر سعد انصاری آمد براه   بپیشی بشد پیش درگاه شاه
در آن روز فرزند روزه بود   ورا با سلطی هر دو دعوت نمود
پیمبر خدا او نه خلق جله   روان شد بعزت او با جله
چو در خانه سعد آمد فرود   بکرباسش آورد گردون سجود
چو بنشست او را نبی بر فرش   ورا فرش بالید صدر و عرش
بشد خانه از مقدم آن دو میر   فروزانتر از چرخ مهر منیر
پسر سعد مسعود آورد زود   غذا آنکه ترتیب او داده بود
بخوردند از آن حبیب و ولی   بشادی و خوش طبعی و خوشدلی
چو فارغ شدندی ز کار غذا   بفرمود با سعد آن مقتدا
که پیغمبر و آن وصی گزین   ز خوان تو افطار کردند این
طعام تو خوردند ابرار دهر   در تو سپردند شاهان شهر
بنزد تو افطار دو روزه دار   نمودند کز حق رسدشان نهان

ازین گره

ادام نان خورش آدیم ... و ردی ...
بپاسخ جواب مستطاب ... صلا دادن مردم را ...
اندازه ظروف
مایده یعنی خایده ... طعام ...
فرقه یعنی ...

ازین گرده خیل ملک در سما   بخشند بر تو درود و ثنا
چو بر خاست حضرت ز بنگاه بعد   الاغی بیاورد آنگاه سعد
الاغی که بسیار کم راه بود   چو گمراه مردم نه دلخواه بود
چو حضرت بر پشت در آمد سوار   چنان تند و تیز آمد و راهوار
که اسبی نیارست بر وی رسید   پس از آن تصرف کش آمد پدید
از آن خر پس آن آدمی کمتر است   که او را تصرف ز خواب و خورست
خدا در پیش باسته اجنق   از این راه فرمود هم ...
تصرف بسنگ و سفال و گیاه   نبودند پیغمبران آگاه
بسی چارپایان کز آن راه فتان   ره راست جستند چون قافلگان
بیان تو نتواند که با تو ستی   همه رام گشتند با آن ستی
ولاغ از این دو پایان خام   بگشتند بجز از آن انجام
ز خر خورده است آدمی کز لجاج   شب تیره خواهند روشن سراج
بهیمه است صد بار به ز آدمی   که در پا گذارد بجوی نی
زبان بند ساغر از این قیل و قال   که ذاتش است در خلق نقص و کمال
دگر از حدیبیه آن بحر جود   چو رجعت بسوی وطن می‌نمود
بجایی بجاهی رسید آنجناب   که از بهر یک بادوش دست آب
بگفتا بر آن چاه شاه زمن   هر آنکس رسیده مقدم ز من
منادی سرآید که آید از آن   برون آورد تا من آیم روان
منادی چو پیغام حضرت گذاشت   سپه را از آن حکم محکم بداشت
پس آنگه از پس کرده رحیل   بماندند لب تشنه در آن حصیر
چو آمد نبی آید اندر دهن   بگرداند و گرداند در آن لگن
پس از منصف اندر آن چاه زرف   فرو ریخت آبی که بودش بظرف
ز انفاس پیغمبر با شکوه   فرا آمد از چاه آبی چو کوه
بخوردند اصحاب و اسب و شتر   نمودند هم مشکها ز آب پر
وز آنجا روانه شدی بر راه   هم آن آب بودی بجا بر بجاه
بلی چشمه ساری که از آب حیات   اگر تا قیامت خورندش نجات
دگر آنکه از حادثات زمان   که ظاهر سپس شد پس از آن
خبر می‌بداد و چو رخ می‌نمود   بعینه چنان بود کو گفته بود
دگر در صباحی که اندر شبش   بمعراج رفت از زمین آن شبش
از آن قصه میکرد با جاحدین   نمودند تکذیب او منکرین
بلی هر کرا هر چه در فطرت است   کمالش که بر هر کس آن بهر است
اگرچه امام و نبی و ولی است   چرا او خود بشر که خفی و جلی است
نداند که آنان دگر مرد شند   که از رای و رخ غیرت بخشند
خداوند هفت اختر و نه سپهر   ز ماه و ضمیرند و از مهر چهر
کجا داند اعمی تاریک دل   که خوبتا ز زشت شوخ چلگل
کند گر کجا درک او آن خوب   با من اثر چه کند سنگ و چوب
چو خود در رستا را نموده قیاس   که بودند در کذب محکم اساس
از آن روی آن جبر که بیفروغ   بداوند نسبت بحضرت دروغ
پیمبر چو پندار و گفتارشان   شنید و در انکار اصرارشان
بفرمود اندر فلان مرحله   روان بود دیدم فلان قافله
بداد او نشان بار بر اشتران   بهیئت بدندی چنین و چنان
فلان روز خواهند وقت سحر   بیایند بر عقب بالا زبر
یکی گندمین اشتر اندر جلو   چنان بشتر آید که اشتر بجو
پس آن روز کو وعده فرموده بود   بدر خلق رفتند از خانه زود
چو بر کف حضرت کذب جبنبه   بدر وازه از شهر بیرون شدند
پی آزمون سب آن گروه   شدندی روانه سوی دشت و کوه

را تیغ رام گشته ... شتر را گویند
توسن معروف است و سرکش را
نیز گویند
ستی زدن و جنبد
بحیم جوان ... سراج چراغ

بر ... بالا

بناکه رسیدند آن قافله … وزآن قوم شد مرتفع غلغله
بعینه بدیدند هر چه انجاب … ازآنان نشان داده بود اینجناب
خدایا با صدق بیکن عطا … که از کجروی نیست در وی دوا
دگر آنکه بعد از غزای تبوک … چو رجعت نمود آن سپهر سلوک
جناب محمد علیه السلام … خداوند تنزیل وحی و کلام
رسیدند آنگه بجائی که آب … ندیدی کسی جرعهٔ جز بخواب
سپه را سراپای از تشنگی … ز سر رفت سودای بگلربگی
بداد آمدند از عطش آن حشم … بفرگاه فرخنده فخر بشر
پی داوری جمله برخاستند … بداد آوری داوری خواستند
بجوش آمد آن ابر غیرت چو دم … بجای سخن جوشش شد پدید
شفیعش همه دیده گشته زرد … عقیقش همه زرد چون روی صبر
زبد آید از رویشان رفته رنگ … بجوشید خورشید سکون و درنگ
ز ابو هریره ز و حشر بود … که مانده است آبی ترا بر سبو
که در قربه انداز و یک قدح … بجا مانده آب ای سحاب مرح
بفرمود و او رفت و آورد زود … فرو ریخت در یک قدح آنچه بود
نبی باد عادت در آن قدح … فرو برد با انبساط و فرح
ز سرچشمهٔ فیض یکتا خدای … هر انگشت او چشمه شد جداجدای
سپه را سپس خواند و خرد و کلان … بخوردند از آن آب پیر و جوان
چو سیراب گشتند و برخاستند … ظروف آنچه خالی بدانباشتند
بنوشید از آن بعد سیراب دین … از آن آب کش منبع آمد یقین
بلی این بود رسم اهل کرم … که بر غیر اول گذارد نعم
نه هر کس تواند چو مردان دین … بنفس دگر نفس ایثار کرد
نه هر خواجه را بود این همم … که بر خویش ترجیح بر هر خدم
ازین خوی نجهانه یکتن کبیت … که بود این هنر خاصه اهل بیت
که جز اهل بیت رسالتمآب … به روز آرد افطار روزه بتاب
که ماند گرسنه سه روز و سه شب … که باید گرسنه امان از تعب
نوازد یتیم و اسیر و غریب … گذارد تن خود بحال کئیب
بر آسایش دیگران آل وی … بدارد بهشتی و شمارد بهیش
بدانسان که تشنه لب بینوا … باصحاب خود دید در آن بلا
که تاب عطش کرده بیتابشان … ز مهمان نوازی بداد آبشان
بکرد اختیار آنگروه پریش … بر آل و عیال و بر اصحاب خویش
ز رحم عجب نی ز مرد کریم … که مرد کریم است لابد رحیم
عجب نکته آمد اینجا بیاد … که خاکم ازین یاد بر باد باد
کسانیکه ایثار کردند خویش … با غیار از هر جهت کم و بیش
اسیرانشان زار ساختند … فقیرانشان بی‌نوا ساختند
یتیمان با نعام بنواختند … غریبان باکرام پرداختند
بر اولاد و احفادشان بیدلیل … رعایت نمودند از جان ذلیل
ولکن خلاف بجبین تا چه رفت … بر اولاد ایشان از آن قوم زفت
بیادآمدش آن خوبه و خیرها … چه کردند آن زمرهٔ بیحیا
بمکر و حیل نامه راندندشان … بمهمانی از خانه خواندندشان
چو در خاک پنهان شدشان مآب … نخستین نمودندشان منع آب
ببستند بر رویشان آبدان … بهبینید انصاف سنگین دلان
نگشتند قانع بدین ظلمها … نکردند بر کرده‌ها اکتفا
بکشتند شان تشنه و گرسنه … بغارت ببردند بار و بنه
در آخر که کار همه ساختند … تن شان سمند از ستم تاختند
بدینها هم از دل نشد کینشان … ز وسواس خالی نشد سینه شان

زنانشان

تعب: سختی
غزا: جنگ

زنانشان و اطفالشان را بهم … ببستند با ریسمان ستم
تبار از نه خستند سالارشان … بزنجیر بستند بیمارشان
بزنجیر بستند فرزانه … که پیشش خرد بود دیوانه
نه هر شیری اندر خور سلسلت … که شیر خدا خارج از این کلاب
درین دوره سلسله درخورست … که دیوانه از عاقل افزونترست
خدایا بعقلی که راه تو جست … خدایا بنخلی که آب تو رست
بشعری که پرتو ز نور تو یافت … بجمعی که رخشان بنور تو یافت
بدستی که بشکافت ماه سپهر … بروئی که بر ناف تابنده مهر
بنخلی بجیبی که با کسب کار … بهر گونه صنعت بد آنور کار
که ما را بخشای فرهنگ و هوش … که سازیم فرمانت آویز گوش
ره بندگی تو پیدا کنیم … وزآن در که سر سویدا کنیم
سر و زر و دل و جان و آل و عیال … بیاریم در پیشگاه جلال
بدانسان که عشاق درگاه تو … نهادند آنجمله در راه تو
خصوص آنکه ساغر ز بزم الست … زخمخانهٔ عشق او مست مست
خداوند ختم عشیر و داد … که از تو رهیده و خانه زاد
وکیل تو شاه و کفیل عباد … نبی را مدینه و نبی را مراد
سطح خالق و رازق ماء و طین … باذن تو ای ذات جان آفرین
همی تا از آن هست نام و نشان … بماند از رهی نام اندر جهان
دگر آنکه در حفر خندق رسید … زند بر روی و داشت چیزی و دیم
بفرمودش اندر ربعلی چنین … بجائی که خرماستان نخل دین
بهم بر برادر بپاشد جوع … که با جوع نارد بکار رجوع
نبی گفت آن تمرها نزد من … بیاور بیاورد مردانه زن
بفرمود تا چند نطع آورند … بر آنها پس آن تمرها گسترند
چو جمع آمد آن نطعها مصطفی … بر آنان پراکند آن تمرها
بجامه نهان ساخت آنان ولی … بیا ایستاد از برای نماز
چو فارغ شد آن نطعها پر ز تمر … شده دیده همچون طبقهای چرخ
صحابه طلب کرد و آنگه تمام … بخوردند و بردند از آن خاص و عام
بماند آنچه باقی نهال مراد … محمد بآن زن بداد ارشاد
دگر آنکه اصحاب این بخشام … براه سفر توشه‌شان شد تمام
زجوع آمده جان بر یک ستوه … نمودند رو سوی کوه شکوه
نبی هر کرا کف اگر زین نفر … بود چیز که از ذخیره سفر
رود در زره و باز آورد نزد من … که نو سازمش اعتقاد کهن
بفرمان نخل رباض امید … بکاوش بدندی سیاه و سپید
بسی در پژوهش بکوشش شدند … ز کوشش قرین گوهش شدند
در آخر زابیات و خورجین درخت … بمقدار یک صاع خرمای سخت
بجستند و بردند در پیشگاه … بدستور چنین بفرمود شاه
ببرید بر نطعها هیچ بیش … پس آرید پنهان ببندید خویش
بکردند چونانکه شکم بود … پس از آن نبی بسته ها را گشود
ز اقبال و افضال سر امم … محمد خداوند فضل و کرم
خدا نعمت آمایه شان بر فزود … که احصائش اندر خور کس نبود
نخستین بخوردند تا خواستند … شبع کاستند و زجا خاستند
بتسبیح سفر بسته از آن ما حضر … بی توشه برداشتند آنقدر
که تا در مدینه مشرف شدند … غریق بحار تنعم بدند
دعای نبی نه عجب از قبیر … بدل گر قلیل آورد بر کثیر
دگر آنکه وقتی ز بعضی سفر … برجعت همی بود فخر بشر
گروهی رسیدند در عرض راه … بنزدیک آن شاه عالم پناه

نطع: پوست گوسپند

سرودند ما را درین ره چه رست / که آبشخور ما هم اینجا کم است
چو از جای خود خیمه بیرون زنیم / هم اینجای بیچیده اقامت کنیم
چه چاهای اطراف را هیچ آب / ندارد درین فصل از آفتاب
کنون کم شده است آب این چاه نیز / هم اندر مکانهای ما وقت نیست
هم اینا که ساکن درین منزلند / بیا خصم و مانع ازین باشند
بقدر کم و بیش آب و خلق / نخواهند ما را از آب حلق
ازین چاه تا آب ما کم شده است / تو گویی بجایم کم از نم شده است
درین بحر بر تشنه ما را پناه / کز این آب افکنده ما را نگاه
بجنس تو داریم دست دراز / بکوی تو داریم روی نیاز
خود این تشنگان را درین خاکدان / خدا را ز غرقاب غم وا رهان
سحاب کرم چون شنید این سخن / درآن چاه افکند آب دهن
برآورد آب آنقدر زی فراز / که کوتاه کرد از دست دراز
مر آن چاه را شه چنان فتح باب / که بر چرخ دولاب آورد آب
چنان بر کشی آمد آنرا چه بیم / که از وی کم آید پس کس نیم
فدای کریمی که آسوده زوست / چه حیوان چه انسان چه دشمن چه دوست
مسیلمه چون این حکایت شنید / شنیدم که روزی بچاهی رسید
چو میکرد دعوی پیغمبری / درآن ریخت آب دهن از مری
بحضرت که آن آب آمد بچاه / از آن چاه بر باد شد دود و آه
بجوشید و خوشید چاه آنچنان / که برگ رزان از نهیب خزان
ز فواره کذب چون ریخت آب / بنو فیدا از آن برکه در خور تاب
چنان اختر افکند در آب چاه / که شد چشم انجم ز دودش سیاه
بلی هر که افروخت شمع دروغ / بزودی چراغش شود بی‌فروغ
برسوا آخر کشد کار او / که دریا تماشا کند از جو
نه پیغمبری محض دعوی بود / نه دانشوری گفته راوی بود
نه هر کس حکیم او فقد عیسی است / نه هر کس کلیم افکند موسی است
نه هر ساحری صاحب اژدریست / نه هر حقه‌ای پاک پیغمبری است
نه هر رهبری خضر فرخ دم است / نه هر رهروی زاده ادهم است
نه هر خم نشین شد فلاطون عهد / نه هر بچه بدر بیدار شد بمهد
اگر پشه لاف پیلی زند / ادب را براه باد سیلی زند
که باور کند دعوی موش کور / اگر گوید از روشنم همچو هور
زبان بند ساغر که باز از قضا / عنان سخن شد ز دستم رها
سیم و سوم از معجزات رسول / که فرمود هفتم خدیو عقول
بود اینکه از پور جثم سمند / بجائی فرو شد بجائی گزند
پیمبر دعا کرد و دادش نجات / دو باره از آن سست پیمان فنات
چو از زین از دم مصطفی / فرو رفته اسب آورد پا
یکی تیر از جعبه آورد و شاد / برای نشانه بر آن شاه داد
بس کرد الحاح کان تیر را / براعوان عزم چون رسید نما
که از اکل و شرب آنچه افتد بیار / بیارند نان از شب و فراز
چو وارد بر آن قوم آمد رسول / بزی هدیه آورد کس از قبول
بزرگ هیچ نه شیر و نه حیر داشت / پیمبر به پستانش دستی که داشت
بپستان آن بز چو مالید دست / تو گفتی رگ ابر از هم گسست
ز اعجاز آن دست آن بی‌زبان / بشد بارور شیر ده ناگهان
دو صد چشمه گفتی ز پستان او / ز شیر است جاری چو آن آبجو
ظروف آنچه بودی همه گشت پر / هم از شیر شد سیر صعلوک و حر
بنازم بدستی که هر جا رسید / بشد هر در بسته را کلید
کنوز افاضات حق برگشود / رموز عنایات حق وا نمود

بدست کرم خوان رحمت نهاد / بداد و دهش داد احسان بداد
دگر آنکه وقتی شده میهمان / بام سلیم آن زن مهربان
یکی مشک روغن که بود اندکی / بیاورد نزد نبی زکی
پیمبر را با هر آنچه که بود / از آن مشک چیزی تناول نمود
سپس از دعای شه محترم / نشد هیچ روغن از آن مشک کم
همی تا که آن پیره زن زنده بود / خود آن مشک چیزی چو زاینده بود
سرو همچنین معجزاتش غلام / که فرمود با قوم هفتم امام
نگهدار و بسیار بر گوش هوش / که ساغر ازین خم شد باده نوش
بعذر قوافی و از دال ذال / زمعروف و مجهول و آن قبیح فال
اشارت نمودم در اول کتاب / که پوشد خطایم ز راه صواب
درین کار رایم بتقلید نیست / اگر مدعی یک بود یا دویست
چو از پیک یزدان بنزد رسول / بکرد آیت تبت از حق نزول
بر آشفته همخوابه بولهب / که زال هلک بود از او در لهب
بگو زن بگو اژدهای دمان / بگو زن بگو فتنه جاودان
ز بس خشم و کینه و غدر پیشه / بر سر بود عفریته اهرمن
بهر جا که تلبیس بردی بکار / شدی پیشش ابلیس در زینهار
بفصاحی آنجا که دستی گشاد / ببطالی آنجا که پایی نهاد
ز دستان دستان همی … / در احوال او بس خود این … برد
زبانی زننده تر از مار داشت / دهانی دریده تر از غار داشت
دلش سخت و سنگین چو الوند کوه / نه بی بود الوند از او بر ستوه
زنخ همچو دوزخ دهن همچو … / بنفرت از او مرد و زن خیر خیر
بجز بولهب کس نجو و نبو / چو از جنس او بود و از سنخ او
کسی خوش نبودی از آن بدمنش / که نه خوش منش بود و نه خوش کنش
چو زنجیر و آهنگ زنندی نفس / فرو ریختی مرغ پر در قفس
چو اخراج آن روح کردی ز حلق / ز همخورد که نفی نمودند خلق
بگو ساله مردم چنان دست داشت / که صد ساله کار و میکند است
نه زال این چنان دیده هنگامه‌ای / نه مامی چنان زاده بی باکه‌ای
غرض نام او بود ام جمیل / چو بشنید مضمون سوره جلیل
یکی سنگ برداشت غضبان بجای / بقصد نبی رفت و جنگ خدای
ابو بکر گفت ای پیمبر جمیل / که بر قصد تو آید ام جمیل
یکی سنگ در دست همچون دلش / گرفته است و تلخ است آب گلش
بگفتا نه بیند مرا زانکه دور / بود دیدن مهر از موش کور
نه هر چشم تا ندید بیند مرا / که چشم خدابین بود دیگرا
یکی چشم از این همه چشمها / مرا دید و او بود عین خدا
سبک تر بران ساغر این شنید / که ام جمیله اغلب بدید
چو نزدیک شد با ابوبکر گفت / محمد کجا رفت و خود را نهفت
بگفتا که هر جا که خواهد خدای / در آنجا بود عز چه دانم زجای
بگفتا که با لیت اگر دیدمی / بفرق وی این سنگ افکندمی
از او داد دل باز بگرفتمی / بداغم که چون لاله بشکفتمی
مرا هجو کرده است و غافل که من / هم از او نباشم کم اندر سخن
بلات و بعزا که من همچو او / توانم همی گفت شعر نکو
کنم هجو تا نیز داند که من / سخن آفرینم بوجه حسن
چو او رفت بوبکر خالی ز حال / بحیرت نمود از پیمبر سؤال
که چون شد که ام جمیل جاهل / ندیدی ای فخر وزن جلال
بفرمود دستار غیب و شهود / میان من و او حجابی نمود
چو سلطان هفتم کهر با گفت / که بودی سی و پنج رشته بسفت

پس از آن بر آن قوم گفت آنجناب / که برتر ز هر معجزه هست کتاب
کتابی که خود ماسوی الله تمام / در آن سوخته هر سنوره خام
کتابیکه اوی نفوس و عقول / بحیرت در اندیشه حتی فضول
کتابی که بر لفظ و معنی او / یکی از هزاران نبردند بو
کتابی که یکتن ز اهل زبان / بنا راست بحرف فهمید آن
بجز چند مردم کز آل نبی / بهمراه بودند با این نبی
ازاین باب پیغمبر باوفا / درانت ودیعت نمود این دوا
کتاب الله و عترتش بود جفت / که تا وقت بدرود ثقلین گفت
وزامت جز این اجر و مزدی نخواست / وحال آنکه کج شان همه کرده راست
خوشا آن بجا است اصول / رعایت نمودند حق رسول
چو زاول خیال دغل داشتند / کان لم یکن گفتش انگاشتند
بعکس آنچه فرمودشان شهریار / نمودند در حق آل و تبار
شکایت فزونست و فرصت کمست / وگر نیز خم نمک مرهمست
یهودان بموسی سرودند راست / چه دانیم کاینهاست بکم و کاست
بفرمود ما نیز خود از کجا / بدانیم صدق است قول شما
که در حق موسی و اعجاز او / سرائید روز و شبان گو بگو
بگفتند اخبار نیکانمان / شده موجب علم و ایقانمان
بگفتا که پس نیز این گفتها / بدانید حق است و صدق و صفا
که بد هر خبر کودکی بیسواد / که کم روزگار است وبی اوستاد
جز آنکه به بستان حق کرده درس / هم اندر دبستان حق خوانده درس
نه پرورده اوری کسی در جهان / نه علمی کسی داده او را نشان
سخن خیره بنجا کشید آنگروه / بشد کوهشان کاه از آن شکوه
بالزام و تسلیم و تصدیق آن / زانصاف یکسر گشوده زبان
بگفتند حقا که این گفتها / بود بر حق و حق بود با شما
گواهی دهیم اینکه یکتا خدای / سزای پرستیدن است و بجای
محمد رسول و رب است و امین / شمائید چنگک امامان دین
اگرچه بر مردم خلیفه ولی / خلیفهٔ حقیقه و خدایان خلق
شمائید خود پیشوایان دین / شما در کتابید امام مبین
بناگه ز جا جست امام ششم / ببوسید فرزند را از اشتلم
بگفتا که بعد از غزای بنجام / تو گه شده کان خدا را امام
خلیفهٔ من و جانشین منی / بفرمان یکتا خدای غنی
یهودان پس آنگه مسلمان شدند / بپور وهب تازه مهمان شدند
بتشریف مخصوص و انعام خاص / سرافراز گشتند وز غم خلاص
خدایا مرا هم خلاصی ببخش / کز و نیک بخت و نیک است رخش
اگر تو رهانی ببخشش مرا / که سازد ازاین هفت خوانم رها

معجزهٔ چهل و چهارم تدبیر کردن صفوان و عمر بن وهب نقض عهد

خدایا بتوفیقم انباز کن / در فتح و فیروزیم باز کن
بده فرصتی بازم ای کردگار / که این نامه سازم بخوبی نگار
بفرجام نامه بهینه کلام / گشایم زبان و نمایم قیام
ز دریای طبع آورم در کنار / گهرهای رخشنده آبدار
رسانم بساحل سفینهٔ مراد / ازاین بحر پهناور تندباد
بده شرح صدری که از شاه جان / چل و چار این معجزه آرم بیان
مرا نزد پیغمبر پاک دین / ازاین خدمت و نعمت قرین
کنون بشنو ای پیر روشن روان / ازین بنده ساغر بشیوا بیان
روایت کند میر الاداد / صدیق نبی ابن عباس راد
که بر پور وهب عمرو زنگ / ببدر اندر آمد یکی زخم تنگ

در آن

در آن کشتگان خویش پنهان بخفت / فرو برد تیغش چنان بر شکم
که مسلمی دید و او را بشناخت / که از پشت بیرون شدش با الم
بد آنحال بگذاشت و را او برفت / بهوش آمد و سوی که شتافت
چو شب شد خلک گشتش اندام نهفت / علاجش نمودند و صحت بیافت
به پیغمبر و آل و اصحاب او / بصفوان ابن امیه کمر
همی بود همچون پر از کینه جو / بدمی دوست و اهب بخیر و شر
یکی روز صفوان بگسترد خوان / چو فارغ ز اکل طعام آمدند
طلب کرد پس وهب ابل آن / سراسر بشرب مدام آمدند
چو سر گرم و اهب شد از نبید / بد و گفت صفوان که این آه چیست
بس آه سرد از جگر بر کشید / پریشان ترا خاطر از جور کیست
بگفتا بلات و بعزی قسم / ز قید عیال و هم از کیدام
گزین شدت آرم بر فرج و ارم / رها کی بیابم شوم شادکام
تقبل محمد بندم کمر / بگفتا چگونه در این کار سخت
نمانم ز نامش بگیتی اثر / ترا قدرت و دستیابند بخت
چه تد پر سازی درین کار گو / بگفتا دلیرم هنر و تیز رو
تواند چنان کرد با وی بگو / بدستی که آهو بگیرم بدو
ولیکن محمد سلیم است و فرد / نهان ضربتی تا کهانش بکار
نیارد بتنها مرا چاره کرد / برم زود وازو نمایم فرار
تنگ سبقت از غم بیارد دگر / پس او گفت همراه من از کجا
که بس باشد این کار صعب و شگفت / نزد و ولید مغیره چرا
که بر ما بود جهتر و مالدار / روانشد پس آنگه بسوی ولید
ترا زین مهم او کند کامکار / بهمراه صفوان شوم عنید
بوی راز خود چون نمود آشکار / که وام ترا من نمایم ادا
بواهب مکر گفت آن نابکار / که این کار نغز است اموال ما
سپس بر در کعبه رفتند و جست / یکی تیغ زهر آب داده برآن
در آن کار بستند عهدی درست / بدادند و گفتند به کوهران
که چون رفت خواهی که از راه خیر / نبیند ترا او نیارد ز خویش
نسازد خدایش ازاین شور و شر / همی دفع شر و فزاید خوش
بگفتا که در شب شوم رهسپار / بباید مرا فی المثل که خداش
بجائی نگردم بروز آشکار / نخواهد خود این سر ز من کرده فاش
بگفتا این و آمد زمکه برون / همی شب بپیمود راه فراخ
سرش پر ز سودا دلش پر ز خون / نهان بود روزان بهر سنگلاخ
چو اندر مدینه رسید آن پلید / بیامد جبریل یاران غار
ز خاصان حضرت بکیش یزید / که پاس پیمبر کشید استوار
که واهب زمکه بقصد رسول / پی پاسبانی صحابه سه چار
بسوی مدینه نموده نزول / شدندی بشب نزد آن شهریار
چو آواز پاشان شنید آنجناب / سروبن نبیخبر رسول جلیل
بگفتا کیانید با این شتاب / نمودند آن ماجرا را بیان
نبی گفت آسوده خاطر بجای / نموده است عهدی کم از بهر ما
نمائید رجعت که من با خدای / نگهدار باشد بهر دو سرا
صفوان واز او از شتر هر دو شوم / برفتند یاران و روز دگر
که او هم بود یار و همراه دوم / بمسجد بشد واهب بدگهر
به پیراهن اندر نهان بسته تیغ / چو خورشید روشن که در تیره میغ
پیمبر سرودش که بهر چه کار / درین بوم و برگشته ای سپار
بگفتا ز برای خرید اسیر / در این خاکدان آمدم از امیر
هم از بهر بیع شتر از دیار / شدستم درین شهر ای شهریار

۳۹

بفرمود با وی رسول خبیر که ای واهب لات گوی نجیب
دروغ ای دغل دیگر اینجا مگوی بانجز صداقت طریقت مجوی
اگر راست گوئی چرا پس بکین نهان کرده تیغ در سینه کین
بگفتا که در بدر این تیغ تیز مرا بود و کاری نکرد آن ستیز
کنون هم نیاید از و هیچکار که چون کند شد تیغ کار ابتذار
بفرمود شب رفتنت از چه بود ز پنهان از روز بودت چه سود
بگفتا ز کرما چو عاجز بدم از آزر و بسها روان چشم بدم
بفرمود در بزم صفوان که چه همی خوردی احسان که اطعام
کشیدن همه دمبدم آه سرد چه بودت با ظهار اندوه و درد
بنودی اگر قرض گفتی مرا بدستم شدی کشته پیغمبرا
هم آن گفته رد کردار شاه دین چه او بیشه بودی یکی از مشرکین
دگرباره فرمود خیر البشر بر آن مایه کینه و شور و شر
شدن بر در کعبه با آن عنید سپس بستن عهد خود با ولید
بزهرآب دادن شمشیر تیز چه بود آن همه حیله ای پرستیز
بتکذیب پیغمبر پاک رای مرآن بد ادب بازبر شد ز جای
بگفتا آنچه از تو رسید ای حجج بدی کذب در نزد ما سر بسر
وحال آنکه آنان بری از دین که ما کذب بنداشتیم ای مهین
ز صفوان وابن مغیره بگوی که آگه نبود و شدت رهنمون
بگفتا خدای علیم و بصیر خبر داد وز آن قصه گشتم خبیر
چو بشنید گفتار و دیدش عیان بدل بر یقین گشت او را مکان
بعقل آمد آنگاه آن نفس حیر شدش سخن از کار رود شوار سهیر
بتوحید بگشاد آنگه زبان فروبست لب از خطا لسان
بر پیغمبر آورد ایمان بدل ز کردار گفتار بد شد خجل
بشد مسلم و پاک و از اصحاب خاص ز شرک و ضلالت همی خلاص
الهی مرا نیز از آن رهبر که بردی مرا و را بدان راه بر
رهی راچو او عاقبت خیر کن زخود بی نیاز از در غیر کن
باغرمی راستی کن عطا ز خشم غدیر شه اولیا

معجزه چهل و پنجم شهادت دادن سوسمار در حق پیغمبر صلی الله علیه و آله

روایت کند مجلسی در بحار که گفت ابن عباس والاخبار
که اعرابیی از قبیله سلیم بی آزمون سینه حلیم
گرفت از بیابان یکی سوسمار نهان کرد در آستین آن شکار
وز آنجا روان گشت چون تیر دود بروشن حریم رسول ودود
چو در محضر حضرت آمد فراز بپرسید این کیست گفتند باز
محمد بود خواجه انبیا که بر حق رسول است بر ما سوا
ضمین زمان و این خدمت خدیو و خداوند هر دو سراست
بصورت بشر هم بود با بشر ولکن جدا باشد از این حشر
چو بشناخت پیغمبر پاک رای تبندی برآمد چو آتش ز جای
چو گستاخ مردان پرخاشجوی بر پیغمبر آورد با کی روی
که از کذب و سحر تو زیر و زبر جهان گشت و بارت بود شور و شر
بیند اخته سایه چرخ بلند نخست است حامی زمین نژند
بصاحب زمانه که کذاب تر ز بو باشد ای ساحر حیله گر
بکام تو باشد که گردون آن بداد شهی بر سپید و سیاه
نترسیدم از آنکه خلق فضول بگو بند این مرد باشد عجول
بیکضربت اینک ترا کشتمی ز قتل تو آسوده دل گشتمی
هم آسوده میکردمی در زمین همه خلق را او لین دو پیچ
ز گفتار اعرابی بی ادب چو دیدش بر شد عمر از غضب

زگفتار

ز گفتار و کردار آن بدمنش بقصدش برآمد فره تند و تیز
بر آن خداوند حلم و حیا بگفت ای ابا حفص بنشین بجا
پس از آن بگرمی و نرمی زبان که رسم نبی و ولی باشد آن
بگفتای سلیمی برادر چنین بما هجو گوینده مردم ز کین
چو تو رو برو از سخنهای سخت بخواهند دلهای مالخلخنند
بحق خدائیکه از داوری برانگیختم بهر پیغمبری
که هر کس مرا ضربتی بر زند خدایش بفردا دهد بار بخت
بحق خدائی که برحق مرا فرستاده بر خلق پیغمبرا
که چنین ملایک بهفتم سپهر که رخشنده جانند و تابنده چهر
مرا احمد صادق آرند یاد تو کذاب خوانده زهی اعتقاد
کنون شو مسلمان و ایمان بیار که سالم ز نار آئی و رستگار
برای تو باشد هر آنچه بماست بتو باشد آنها که بر ما روست
برادر در اسلام باشی بما بد جهان شوی بهجت با خدا
دگرباره اعرابی کم ادب در آمد بجوش و خروش از غضب
بلات و بعزی قسم کرد یاد که ایمان نخواهم تو عزم داد
اگر از تو برمن زاند زینت که بد مغز گوینده مغزش تهی است
گر این بی زبان از ره صدق و صفا تو آرد ایمان و گوید ثنا
هر آنوقت از صدق ایمان بتو بیارم بدستی که آورده او
پس آن سوسمار از سر آستین در افکند ناگاه اندر زمین
پیمبر و را خواند در پیش خویش بتسلیم و تمکینش آمد به پیش
بنی گفت برگو که من کیستم بمخلوق اندر پی چیستم
بجنبیک و سعد یکبخود لب بپاسخ حضرت ذات ازام ربت
بدآنسان که حضار مجلس عیان شنیدند یا بجمله گفتار آن
بگفتا توئی صاحب شرع و دین رسول خدا خاتم مرسلین
محمد نبی پور عبدالله ز اسرار خلق و خدا آگهی
بگفتا عبادت نمائی کرا بگفتا بدادار دادا و را
خدائی که بگسر خدیوان دهر عبادت کنندش همی بهر بهر
خدائی که داند شکاکه همی خدائی که خلق آورد آدمی
خدائی که بگرفت بر خود خلیل براهیم و کرد آتشش سلسبیل
خدائی که از انبیا لبیب ترا برگزید و بخواندت حبیب
پس آنشاد این طرفه شعار کرد جهان زاسرار آن کهربار کرد
بتازی چو نی مطلع هر کسی سرایم من آن چاه را پارسی
بگفت ای رسول خدا راستی تو ئی صادق و راست از راستی
فبورک الهی مقام سنی هدایت شده هم بدینکه منی
بمانا نمودی بدین حنیف پس از آنکه بودیم سخت و سخیف
چو طاغی خران مار سر بزرگ خطا کار بودیم وبی وهم
ایا بهترین خواندگان جهان و یا بهترین فرستادگان
اجابت بدعوت ز هر نوع و جنس نمودند و طاعت بتو جن و انس
بنزد تو ما مردمان سلیم بامید آن آمدیم ای حلیم
که از فیض تو فایض آئیم ما بفوز عظیم و مقام علا
ببرهان روشن ز پیش خدا همی آمدی و شدی رهنما
سپس صبح کردی بیاتا بناک که خود صادق الوعد بودی و پاک
بهر حال در مردن و زندگی ترا بر کت راستی وا زندگی
بوقت ولادت بنشو و نما همه برکت صرف بودی بما
پس از گفتن این قصیده خموش بشد سوسمار و عرب شد ز هوش
چو با هوش آمد ز روی عجب نظر کرد و گفتا که این خسته ظب

قبیر بزرگ لات و عزی
خور شراب ترقو
تعبیر خدیو دنیا خبر کرده

خود آورد صیدی و در آستین / نهان کرد دستش چو بوریان دو چین
تکلم چنان میکند چون نبی / شهادت دهد چون بحق نبی

پس از دیدنم بر شنیدن طلب / نباشد که انصاف باید عجب
شهادت دهم نیز من در ملا / که نبود خدائی بجز یک خدا

محمد بود بنده هست و رسول / بود پیشوای نفوس و عقول
چو مسلم شد اعرابی نیکبخت / بدان سان که با خیر و خوبی بسخت

پیمبر بر اصحاب فرمود شاد / دو سه چار سوره بشر یاد داد
چو عالم شد اعرابی با صفا / بر اسرار و آثار آن سورها

نبی گفتش آیا برای تو هست / ز مال جهان چیزی اندر بدست
بگفتا قسم بر کسی کت بعزد / بکل جهان نیست رو بوشکد

که در چار الف از قبیله سلیم / گدا تر ز من نیست کس ای کریم
در آنان یکی نیست افقر ز من / چو من هلکه ناچیزتر در زمن

نبی ملتفت شد باصحاب خویش / بجمعیت خاطر آن پریش
نفرمود شان کیست کس از شما / که ناقه باعرابی آرد عطا

که ضامن شوم من بر آن خوش سرشت / یکی ناقه از ناقهای بهشت
ز جا جست سعد عباده ز جا / پدر مادرم گفت بادا فدا

من او را دهم ناقه سرخ مو / که ده ماهه آبستن است و نکو
ز ناقه چو توصیف با فخر ختم / نمود او به پیغمبر محتشم

نبی گفت فخر آوری و شعف / ازین ناقه و غافلی زین طرف
که بدهم ترا در عوض در جنان / یکی ناقه کش تن بود از طلا

قوایم ورا باشد از عنبرا / همش پشم از زعفران ...
ز یاقوت سرخ است چشمان او / ز کافور رطب است کوهان او

بود گردنش از زبرجد طراز / مهار و دم از مشک و لؤلؤ بناز
بر او بسته اقبه ز در سپید / که از ظاهرش باطن آمد پدید

هم از باطنش ظاهرش آشکار / بپرد بفردوس طاوس وار
دگرباره فرمود آن سرورا / که عمامه کیست بدهد ورا

که ضامن شوم بهر او کش خدا / سرافراز سازد ز تاج شرف
بپا خاست تاج سر سروران / علا در بر شاه پیغمبران

پدر مادرم گفت بادت فدا / چه باشد بفرمای تاج تقی
پیمبر صفات ورا سربسر / بفرمود با حیدر حیدر در

بطرزی که بودش نمود شرح آن / که بود آشنا با زبانش جهان
همه کس نفهمد زبان نبی / نبی باید تا بفهمد نبی

بلی هر کسی را به است و بلند / باندازه خود تکلم کنند
نه هر کس بهر گفته شایسته است / نه هر کس بهر حرف شایسته است

غرض کرد عمامه خود نثار / بر اعرابی آن خسرو تاجدار
دگرباره شد ملتفت مصطفی / بر اصحاب و گفتا که هست از شما

که زادیش آرد که از ذو المنن / شوم ضامن زاد توشش من
چو از منقبت لعل آن در نسفت / ز جا جست سلمان بتمجید گفت

پدر مادرم باد قربان تو / چه باشد خود آن زاد توشه بگو
بفرمود در روز آخر که جان / ز تن خواهدت شد روان از جهان

ملاقات تو گر خواهد خدا / زبان بر شهادت گشاید ترا
اگر گوئی آن گفته مختصر / در آندم که باشی هم مختصر

منت دیدن آرم در آن حضرا / به بینی مرا و شوی کامکار
و گر می نگوئی مر آن گفته را / نه بینم ترا و نه بینی مرا

پس آنگاه سلمان چه آب روان / بشد پیش احمد بشد پوی پوی
از آن نیست ما را هیچ چیزی نیافت / نباچار زی باب زهرا شتافت

بجود گفت اگر هست خیری کسی / بدخت نبی فاطمه هست و بس
بفرخنده درگاه آن کارساز / فرو کوفت سندان عجز و نیاز

از آن سوی در پاک خیر النسا / بگفتا که ای گفت بنده خدا
کمین حلقه در گوش این خاندان / غلام تو سلمانم ای راز دان

بگفتا چه خواهی حکایت نمود / حدیثی که از اعرابی او دیده بود
ز گفتار و کردار آن شهسوار / و ز اعجاز پیغمبر نامدار

همه عرض کرد و سپس خوب زاد / از آن مهر فیض و سپهر مراد
بگفتا بحق بهین داوری / که برگزیده احمد بهر سروری

که اینک سه روز است ای نیکنام / میسر نگشته است ما را طعام
حسین و حسن را ز من توشه کو / ز بوده است جوع و بیرده است جواب

ز جوعند در اضطراب و توان / چو بر کنده و پر چه ما کی آن
ولکن چو خیر آمده ستم جواب / نه بینم صوابی بر د تو باب

بگفت این و آورد بیرون ز تن / بروشن دل یوسفی پیرهن
بسلمان بداد و بفرمود زود / ببر نزد شمعون مرد یهود

بگو فاطمه دخت احمد سرود / که صاعی ز جو صاعی از تمر ده
فرستاد برایم بعنوان قرض / که سازم ادا گر خدا خواست قرض

پس آن پیرهن برد سلمان ز جا / ببرد یک شمعون او بسپرد آن
چو شمعون گرفت انگمن پیرهن / ز رقت فتادش تن تو بتن

ز حیرت چو ابر بهاری گریست / که زهرا درین پیرهن چیزی نیست
گر اندازه پیرهن خشن بود و پست / چو خار آمدی بود و تارش درست

پس از آن بسلمان سرود ای عزیز / خود این زهرا ز دنیاست و گزین
بود اینکه موسی بن عمران پیش / خبر داده بر ما بتوریة خویش

بلی معنی زبده قدسیست این / که رسم است پیش بزرگان دین
شهادت دهم من که یکتا خدای / ندارد شریکی بهر دو سرای

محمد هم او هست عبد و رسول / که آنند حیران نفوس و عقول
پس از آن بیاورد تمر و شعیر / بسلمان بداد و گرفت آن فقیر

بدربار زهرا بشد و چو داد / مهیا شد آنحضرت از بهر زاد
بدست مبارک بدستاس خاک / وز آن قرصه چند آورد درست

پس از پختن آورد با تمر باز / بلی کار سازی مر آن کارساز
بسلمان عطا کرد و گفتا ببر / خود این توشه را نزد خیر البشر

بگفت از برای حسین و حسن / ازین نان بهلی چیزی از بهر من
بگفتا از برای خدا باشد این / نه از بهر غیر است ای پاک دین

برای خدا کردم این کار را / براه خدا بردم این بار را
نه جز حق ازین خیر مقصود بود / و ز اینم دگر کس نه مقصود بود

پس آن توشه را برد سلمان ولی / ببر دامیر بشیر و نذیر
ز سلمان بپرسید پیغمبرا / که آوردی این از کدا این درا

بگفت که از خانه فاطمه / که خورش ببطبخ بود خادمی
نبی راهم آندم سه روز از قضا / نرفته بُد اندر گلو یک غذا

ز جا خاست چابک بسوی طعام / همی زی در فاطمه شد بکام
رسید و سپس کرد چیزی قرع باب / ز زهرا رسیدش بزودی جواب

که جز فاطمه بر رخ انتجاب / ببند رسم بر دیگری قیح باب
چو شد باز در باز پیغمبرا / بشد خرم از دیدن دخترا

ولی دید زرد است رخسار او / فرو رفته چشمانش اندر برو
ز تغییر احوال و خیره گشت / جهان بر جهان بین او تیره گشت

بگفتا که بر چهره چشمان تو / جدا این صفرت و حمرت ...
بگفتا ای پدر بین سه روز است ما / طعامی نخوردیم در این سرا

دو سبط عزیزت حسین و حسن   ز فرط مجاعت ز رنج و محن

چو فرخان بد بال و پر خطر آب   شده هر دو بیحال و رفته ز تاب

نبی آمد و کرد بیدارشان   ببوسید از مهر رخسارشان

نشاند آن دو شهزاده کامکار   یکی در یمین و یکی در یسار

سپس فاطمه پیش رو بر نشاند   غبار غم از آینه دل فشاند

بگردنش افکند از لطف دست   بدستی گران دست عالم پرست

علی آمد و بر نشست از قفاش   بگردن هم او کرد دست ولاش

پس آنگه نبی دست معجز نما   در آورد از آستین بر دعا

فرا برد چو ناگه از آسمان   گذشت و علم گشت در لامکان

بگفت ای خداوند و آقای من   منم مولی تو تو مولای من

خود ایشان بهین اهل بیت منند   که هر یک مرا پاره از تنند

خدایا از ایشان مکن رجس دور   بکن پاک و پاکیزه از آب طهور

در آنحال صدیقه طاهره   درخشید چون کوکب باهره

بمخدع بیامد بیاسود   به پیش یگانه دو گانه نهاد

فراغت چو حاصل شدش زان نماز   بر آورد با عجز دست نیاز

بسوی خدا چشم دل باز کرد   تقاضای دل جمله آغاز کرد

بگفت ای محمد نبی تو است   که بستیش پیمان بعهد الست

علی وان دگر این عم بر است   که ظاهر ز تو مر ورا هر چه است

نبی ترا این حسن و آن حسین   دو سبطند و دو مهجت و نور عین

الهی ز خوان سخا از سما   یکی مایده ساز نازل بما

بر آنسانکه بر آن اسرائیلیان   فرستادی آن مایده ز آسمان

از آن جمله خوردند و جای سپاس   نمودند کفران آن بد قیاس

ولی ما بمنزل توای بی نظیر   سپاس آوریم و شب و شبگیر

قسم خورد راوی بنام خدا   که ناگشته بودش تمام آن دعا

که نازل شدش کاسه از طعام   بسی گرم و نرم و پسندیده کام

تر و تازه و دلکش و خوشگوار   قفارش فروتر ز مشک تتار

بپاکیزه رونده چو روشن هلال   بخوشبوده آنسانکه ناخوش زلال

سپس فاطمه برگرفت آن طعام   بیاورد نزد نبی و امام

بزهرا اگر حضرت مرتضا   بگفت از کجا یافتی این غذا

چو در کو زهرا طعامی نبود   سؤال از تعجب از آنجا نمود

پیمبر سرودش بگو رای ولا   مکن پرسش از کار و بار خدا

سپاس خدا که روزی نمود   مرا پیش از مردن این پاک رو

که چون مریم دختر عمران در   بهر دم رسد مایده از سما

پس از آن بخوردند آن پنج تن   از آن مایده کامده از وطن

و طفلشان چو فردوس بود از بخت   شدی کارشان باز از آنجا درست

برون شد نبی آنگه از انجمن   روان داشت اعرابی اندر وطن

چو اعرابی آورده شد زحال   یکی اندر آمد بصد قیل و قال

میانشان ستاد و بصوت بلند   بر اسلامشان دعوت آورد و پند

بگفتا در آن ... تهلیل خوان   بدین محمد گرایید تان

شنیدند از او چو آن گفته تیز   تفلش کشیدند تیغ ستیز

بگفتند خارج ز ناگشته   بدین کس دل بجا هشته

که معروف شد بسهر و دروغ   دروغ و رایت برافروغ

بگفتا نه کاذب نه او ساحر است   هر آنکس کند این کلام کافر است

خدای محمد نکوتر خدا است   محمد به از جمله انبیاست

گرسنه بدم نعمتم داد او   برهنه بدم کسوتم داد او

پیاده بدم ناقه کردم عطا   مرا داشت آسوده از هر بلا

پس آن

پس آن قصه سوسمار عجب   بیان کرد و گفت آنچه دید از عجب

هم آن شعرها کان شه نامدار   بمدح نبی گفته بود آبدار

سراپا فسانه و خوانده آنگه درود   مسلمان شوید ای گروه جهود

که سالم ز دوزخ شوید و عذاب   خداتان بجنت برد بیحساب

چو اندرز و وعظش بود از غرض   شد آن گفتهاشان دوای مرض

سراسر مسلمان شدند آن حشر   هم اصحاب رایات خیر البشر

خوشا حال آن مردمان بصیر   که احوال خوبان شدندی خبیر

وز آنان یکی مجلس بوده است   که با جنس این راه پیموده است

همه شاد بادش بفردوس روح   که دین نبی یافته از فتوح

الهی بآن باطن اولیا   که راه هدایت بما وا نما

که از روی بینش ستایش کنیم   ز دانش چو مردان نیایش کنیم

بلاغ این فرخنده بنای   هم این راه روشن بجود و عطای

ببالش شهنشاه و الا مقام   همی فتح و فیروزی آور بکام

کنون صبح شد ساغر از جام خم   بساغر می شادکامی بریز

دگر شب شد و مهر رخشنده چهر

معجزه چهل و ششم نامه نوشتن خسرو پرویز

فرو شد بدریای نیلی سپهر

چو گشتی بپا ز بالا بزیر   در افتاد و شد عشرت ... دیر

سیه برقع از شب عروس ختن   برخ بست و شد چرخ چنبر روز ...

بشد آفتاب و مرا کاخ دل   ز غم تیره تر گرد از تیره گل

ز تاریکی این شبم در شگفت   که بس سخت از آنم دل از غم گرفت

بساغر بده ساقی از آن شراب   که رخشنده تر باشد از آفتاب

بدفع غم باده در غم آر   که دلخونم از دست غم ای نگار

شرابی که انده زداید ز دل   شرابی که شادی فزاید بگل

شرابی که خسرو اگر کرد نوش   شد زید نامه پیمبر ز هوش

بیاور که تا من گشاید زبان   پی بستن شرح این داستان

شنیدم که کسری بر آن دیلمی   که فیروز بوده است نامش ...

یکی نامه بنوشت و در وی سرود   که نزد محمد برو تند و زود

بگویش که از دستخط تو شاه   چنان تیره باشد که ابر سیاه

که در نامه نام خود از نام او   مقدم نوشت است ای نامجو

حذر باید کرد از شاه ما   که حکمت چنین میکند اقتضا

غیورانت شاه عجم ... نهان   ادب کن جسارت میاور بکار

چو آن نامه آن مرد برد و رساند   پیمبر سراسر بدید و بخواند

بگفتش از این قصه غصه مبر   که شاه ترا کشت دیشب پسر

پس از آنکه از منهیان این خبر   بهر شهر مشهور شد چون قمر

روان گشت فیروز با چند تن   بفرگاه فرخنده فخر زمن

بدین نبی سرفراز آمدند   نبی راز اصحاب راز آمدند

پس از آن برای امیر یمن   که والا ز کسری بد و مؤتمن

جداگانه بنوشت پیغمبرا   مر آن واقعه با شکوه و فرا

که اندر فلان وقت شاه عجم   ز شیرویه شد کشته و از خدم

بنزد رسول اتفاق از یمن   دو تن بود یک اندر آن انجمن

فرستادشان پیش آن حکمران   برفتند و بردند نامه و نشان

از آنان چو والی شنید آن سخن   پی آزمون گفت با انجمن

که گر این خبر راست کرده مرا   شکیبت دیگر به پیغمبرا

که تا که ز شیرویه نامه خبر   بوالی رسید و بشد منتشر

مطابق چو کرد آن حدیث و کتاب   بشد راست گفت نبی در حساب

بشد والی آنگه از آن خاکدان   بدربار پیغمبر راز دان

بیاور دایمان بشاه رسل / سراج سبل صاحب عقل کل
محمد که غیر از خدا هر چه هست / در اول رقم کلک او نقش بست
کتابی که بر با بهای جهان / سخن هست دیدم نوشته در آن
که روزی بر شاه فرخ سرشت / یکی نامه بر نام خسرو نوشت
که در دو جهان جوید از فرهی / در اسلام بگرا و دین بهی
طریق مجوسی رها کن در آی / در آیین ما و بدین خدای
ز آتش پرستی گرت هست هش / بنوش از خم و شمع بینش بکش
از این آتش آب رخ خود مریز / وز این راه باطل بخود در گریز
چو آن نامه بر دست کسری رسید / بر آشفت و بد گفت و بر هم درید
ز نامه چو واقف شد از آن خبر / خبردار اسرار جن و بشر
بنفرین خسرو در آمد ز جای / اجابت بزودی نمود خدای
بدانسان که نامه پیمبر درید / ز شیرویه پهلوی او بردرید
هم از چند تن تن شد شیرویه یار / بد آنسان که فرمان آن شهریار
مشو غافل ای دل ز بادافره بد / که هر کس کند بد بدو بد رسد
چو دار مکافات باشد جهان / جزای بد و خوب کرده عیان
خوش و خرم احوال آن مقبلا / که از نام نیکش بود حاصلا
پی توشه راه دور و دراز / چو مردان بکوشید بیابان بساز
بد احوال بدعاقبت غافلین / که از سافلین اند و از اسفلین
دلا باده بیخودی نوش کن / خدا خواهی از خود فراموش کن
بغیر از خدا هر چه هستی بت است / اگر بخردی جمله باید شکست
خدایا ز غفلت رهی دور دار / بجز خود ز هستی دیدم کور دار
بساغر عطا کن شراب خوشی / که از هر چه جز تو دهد فرمشی
دگر باره بر بام گردون سپهر / برافروخت مهر فروزنده چهر

معجزهٔ چهل و هفتم در ولادت باسعادت است

خرامان شد از گنبد آبنوس / خور آنسان که زن جلوه زیبا عروس
بزد نوبتی نوبت صبح باز / بیا توسن شادمانی بتاز
ز خاور خور آمد برون ای نگار / برون کن ز سر رنج خواب و خمار
ز جا خیز و خوش با این روز من / در اسلامیان روز فیروز من
ببین روز مولود پیغمبر است / ببین عید مسعود آن سرور است
در این روز میمون و صبح بهی / بفیروزی و شوکت و فرهی
بشد طالع از مطلع اصطفا / درخشنده مهر سپهر صفا
محمد که درگاه بنگاه او / بود برتر از نه سپهر دو تو
هلال رسالت بشد آشکار / ز گردنده گردون غدار وار
ز نور نبوت بشد روشنا / همه تیره آفاق چون گلشنا
در این روز از آن پاک مولود عزه / عیان شد بگیتی بسی معجزه
یکی آنکه بتها ز تختا نها / فرو ریختندی بکاشانها
ز بتخانها هر چه بت بود ریخت / همه رشتهای مذاهب گسیخت
چو کردید میلاد آن شهریار / بگیتی ز گیتی خدا آشکار
بدریاچه ساوه خوشید آب / ز دشت سماوه بجوشید آب
در آمد در ایوان کسری شکست / فرو هر چه آتشکده بد نشست
زمین و زمان کوه و در بحر و بر / بشارت بدادند بر یکدگر
که طالع بشد اختر احمدی / بوقت خوش از مطلع سرمدی
مبین مهد علیا ببین آمنه / که مادر نبی زاد آن مومنه
سراید که چون وضع حمل رسول / ز من شد چو از چرخ مه را نزول
بسجده در آمد نخستین و گفت / دو دست طلب پیش حق کرد جفت
بتسبیح و تهلیل بگشود لب / بتنزیه و تقدیس رب الطرب

علم زد

علم زد عالیش چو بر بام عرش / شد او راهی عرش و کرسی و فرش
ز هر گوشه از گروهی عجیب / صداها رسیدی بگوشم غریب
ز وحشت فتادم بر نیسان تن / بدآنسانکه افتد بگه بوجهن
ز تنهائی و آن صداها مرا / بدی بیم کآسیمه گردد سرا
کرم کرد چندم از آسمان / فرود آمدی بسر ناگهان
همه بال و منقارشان دیدمی / ز یاقوت بود و زمرد همی
در آن مرغکان بود مرغی سپید / مرا مضطرب چون بچنگال دید
بر اشکم مرا آمد و سود بال / وز آن وحشتم کرد آسوده بال
بمالید چون پر به پیرامنم / بمالید بر عرش پیراهنم
بدن جمله جان گشت و دست و دلم / فرو ریخت جرات در آب و گلم
قضا را شدم تشنه ناگه رسید / ز غیبم یکی کاسه شربت سپید
بخوشبوی آنسانکه مشک تتر / بشیرینی آنسانکه شهد و شکر
چو نوشیدم آن شربت خوشگوار / شدم تازه چونانکه خرم بهار
بدیدم جهان را یکی قطعه نور / سراپای گشته است چون نخل طور
بگوشم همی میرسید این ندا / که مستور سازیدش از دیدها
سپس ببریدش در بحر و بر / شناسید او را بجن و بشر
بخلق عالم بطول و بعرض / شناسائیش را نماید عرض
صفات همه انبیای کرام / کرامت براو کرده ایزد تمام
کلید همه آفرینش وراست / مؤید بتائید یکتا خداست
مفاتیح غیبی است در دست او / مصابیح هستی است از هست او
ز دست خدا خود قوی پشت او / نگین دو عالم در انگشت اوست
کند سلطنت بر کهین و مهین / مسخر نماید زمان و زمین
سپس دیدمی پاره ابری سپید / ز روی هوا بر زمین شد پدید
ربودش بناگاه و آن آفتاب / نهان گشت از چشم من با سحاب
پس آنگه بازم بیاورد زود / بصوف سپیدیش پیچیده بود
فکندش یکی پارچه از حریر / ز زیر و برا دوخت آن بی نظیر
برفت آن و ابری دگر شد پدید / که شیهه چو اسبان همی میکشید
رسید و ربودش هم او آنچنان / که گفتی بشد از تن من روان
پس از ساعتی باز آمد ندا / ز شرق و ز غرب و ز ارض و سما
که او را بسیر ببرید عیان / نمائید عرضه نهان و عیان
همش غوطه بدهید بیک نهر آن / بدریای اخلاق پیغمبران
محمد دگر ره چو شد یافته / بمن بار دیگر همچو مه تافته
در این بار بودش تن همچو شید / بدیبای زیبای روشن سپید
در آنحال دیدم سه تن با جمال / بقد چون نهال و برخ چون هلال
برستند در پیش من خورفشان / بدست یکی ابریق گوهر نشان
بدست یکی طشتکی از طلا / که بودی ورا پایه در چارجا
بنزد ور آن طشت گوهرنگار / نشاندند و شستند تن بیقرار
در این هفت شستن بسی نکتهاست / ولکن ندارم مجالی بیست
کمیت خیالم از آن لنگ است / که معنی فزونست و لفظ اندکست
پیمبر در آن طشت زی کعبه گشت / که از شش جهت یکجهت درگذشت
یکی خوبرو بارش آید ز کوی / دهن بر دهن هشت و رویش بروی
ورا در دهن چیزکی میگذاشت / دمی دست کوته ز خدمت نداشت
بدستی که بر جوجه کان ماکیان / همی دانه میبردش در دهان
وز آن دانها هر چه میخورد باز / طلب بر زیادت نمودی ز آز
پس از آن چو جان تنگ بردش ببر / بسودش پر و بال پا تا بسر
بمالید پس بر سرش روغنا / براندام گلفام چون لادنا

بوجهن زمین لرزه است
آسیمه حیران
بال دوم دل است
شید بمعنی خورشید

همش سرمه بر چشم شهلا کشید همش شکر لب چو حلوا چشید
چو شد با خبر جد او با شتاب روان شد پی دیدن آن جناب
ز شوقی که بودش بمولود خویش بپیش آمد آسیمه سر دل پریش
براهش گر آمد با ادب دوید و بگفتا ای بزرگ عرب
نیارد کسش دید تا چند روز چنین کرد ازنا تفاین پیر روز
بشد منصرف عزمش آن زود ولی از تب عشق در تاب بود
دگر روز شوقش فزون زد ز دوش ز سر برد هوش و ز تن برد توش
روان گشت غضبان و در دست تیغ ترش روی چندانکه شوید دریغ
همی گفت با آمنه آی در آ کنون میکشم خویشتن با ترا
بگفتا این و زی احمد آمد شتاب که ناگه یکی بانگ زد با عتاب
بدآنسا که ازهیبتش ولوله فتادی بتن چون بکه زلزله
بگفتش که تا هرچه در نه فلک عیان و نهانست جنس و ملک
نسازند او را زیارت تمام نیارند بر حضرتش استلام
ازآنت جز نکرد و وصال محال است بر روی تو زین مجال
از آتش دل خوف آنسان فتاد که کفتش از تن دل و جان فتاد
از آنجا بدر رفت و تا هفت روز بگشتش زبان باز بهر بروز
بهر جا که میخواست گفتن سخن زبان جنبشش الکن اندر دهن
پس از آنکه بازش زبان گشت باز ز دیدار فرزند شد سرفراز
شدش دیدگان روشن از نور او عجب ماند از خلق و از خوی او
پس این قصه بر آمنه شیخ داد که در لیلهٔ کز تو این ماه زاد
ستونهای کعبه ز هم منفصل همه گشت و می شد متصل
بتان دید می ریخته بر زمین همه گشته با خاک ره همنشین
هبل هم سرودی که خوار و ذلیل بخواهیم شد همچو اصحاب فیل
بشد جنس احمدی آشکار فرومانده ما را ستاره زکار
نماند بجا دینی از دین آن کند نسخ آیات پیشینیان
سپس کعبه سجده نمود و سپاس کز اصنام پاکیزه گشتم اساس
زمین قدوم محمد مرا منزه ز بت گشت یا ناسزا
الهی بآن طرفه مولود پاک که از رجس کن پاک ما را چاک
ز جرم معاصی برون آرمان بجرم جنایت به بگذارمان
ز شرک و شره از شقاق و شقاق ز حقد و حسد و ز خلاف و نفاق
ز عجب و جهالت ز جور و جفا ز ظلم و ضلالت ز بغی و ریا
ز کفران نعمت ز گفتار بد ز فقدان طاعت ز کردار رد
بکن حفظ و بنما بما راست راه که راه تو جوییم بی اشتباه
بساغر چشان باده عشق کهن کز آنم شود تازه عیش کهن
چو دوران نزد دور بر کام ما بدور دگر کان ندارد کنام
بعز عنایت بما کن نظر که ما راست تنها نظر بر تو بر
مرا چشم امید بر تست و بس که جز تو مرا نیست در دهر کس
خدایا باین پیغمبرت که دورم ز هر زه ذکر الادرت

معجزهٔ چهل و هشتم قصه نجران که بدایا آورد حضرت صلی الله علیه و آله

کنون خیز و خادم بیاور چراغ که شب آمد و گشت وقت ایاغ
مرا پیش ازین خاطر از روزگار همی بود نالان چو بلبل بهار
کنون ناله از اهر او کوکوی زشش سو برین گنبد هفت توی
زده هر سپنجی دلم در هم است که در روی او چار بز آدم است
درین دیر ویرانه دیر سپنج که دیده است جز غصه و درد و رنج
بویرانه گر گنج باشد دفین درین پس چرا رنج باشد قرین
بده ساقی آن آب خورشیدیم که من درخور جام جمشیدیم

همان

همان به که هشیار اندک نگر بستر کند ظرف این بوم و بر
بده ساقی آن آب پیرانیم کن آباد از بعد ویرانیم
بده ساقی آن که هوش آورست که آن آب اندر خور ساغرست
بده ساقی آن که جان پرورد وز او آدمی جان ز دیوان برد
ز دیوان دیوان این سر زمین بدیوانگی سر برآرم یقین
دلم مرده و جان نیز افسرده است ازاین دیو ساران که جان برده است
بکن زنده بازم از آن آب ناب که زنده است عالم ازاین طرفه آب
بکن زنده بازم که مرده زبان در آید بگفت و سراید زجان
صفات پیمبر بیان آورد به تنهای مرده روان آورد
بکن زنده بازم که تا زنده ام ثنایم ز گفتار ارزنده است
ز آیات پیغمبر پاک رای کنم باز آغاز معجزنمای
محمد مهین آفتاب شرف که صدر سلف بود و بدر خلف
بهین پیشوای عیان و نهان امین و امان زمین و زمان
خدیو و خداوند چرخ و زمین جهانبان با مرجهان آفرین
عطوف و رئوف و کریم و رحیم رفیق و شفیق و سلیم و حلیم
بدانسان برخلق بد رحمتش که راحت بد از بندگان زحمتش
ز پیغمبران قوی و قویم جز او کیست دارای خلق عظیم
ز امت اذیت بهر قدر دید دعا کرد و بگذشت و خوش آرمید
جفا دید از قوم و جای جفا بر آنان صفا کرد و رحم و وفا
بعکس همه انبیا از غضب بنفرین قومش نه بگشود لب
کنون بشنو از دوستان این داستان زمن بنده از گفته باستان
یکی روز در مکه آمد روان سواری ز ابطح چو سیل دمان
ز پی داشت هفده شتر بار دار همه بارشان جامهٔ زرنگار
بسر بار هر یک غلامی سیاه هم آنسان که بر برج چرخ ماه
همه از برای رسول ودود برسم ره آورد آورده بود
پی خاکبوس بساط خدا شده پی سپر زی در مصطفی
پی پابوس رسول مجید پژوهش نمود از سیاه و سپید
بگفتند با او ترا کار چیست کت از اشتلم گرمان زیب نیست
بگفتا که از بهر آن شهریار مرا حاجتی هست کو هر نگار
که باید رسد از من این هر بها بدست نبی خاتم انبیا
وصیت چنین کرده بر من پدر خلاف پدر چون نماید پسر
ابو البختری نامی از مشرکان ابوجهل را داد بروی نشان
غراب فلاک کفیلش شدی براه هلاک دلیلش شدی
چو نزد ابوجهل شد زان پلید ندید آنچه از مصطفی می شنید
صفات نبی چون بوی دید نیست بگفتا تو آن نیستی و زیست
پی جستجو لاجرم هر طرف همی رفت تا یافت بیت الشرف
از آنجا که جوینده یابنده است گریبان دولت فتادش بدست
نبی را بجست و بمقصد رسید وز او آنچه مقصود او بود دید
چو از خدمت شاه شد سرفراز ببوسید او را زمین نیاز
ستودش بمقام و ثنایش نمود ثنا و سلام و ستایش نمود
نبی گفت ناجی بن منذری بگفتا بلی ای سپهر سری
بگفتا کجا نیز آن اشتران ابا آن غلامان زرین میان
شمار شترها و هم بارشان همه گفت دانای اسرارشان
بگفتا همه حاضرند از برون کنون آورم از بر و نشان درون
بگفتا محمد منم این بار را مر آن هدیه را او بر من سپار
برفت و پس آورد آن هدیه را بدربار شاهنشه انبیا

برآیا چو بر دست حضرت رسید — ز غم دست بوجهل از جان برید
ز رشک و ز حسرت نخفد و خمید — شدش منفصل کف از جان جهید
ندا کرد کای آل غالب مرا — نماید یاری در این ماجرا
وگرنه ز شمشیر اندام خویش — ز غیرت نمایم همه ریش ریش
همانا که این مال از کعبه است — بود سهم بیت الله از جبهه است
پدر بهر کعبه فرستاده است — پسر بر محمد چرا داده است
همیدون که سحرش بکار پیمبر — نموده است این مرد جادو سیر
سواره در اطراف کعبه بتاخت — گروهی بخود یار و دمساز ساخت
بشورش درآورد جمعی کثیر — بجوشش بیاکرد جمعی غفیر
درین گفتگوها گروهی فره — بیاورد با خود ز کوه و دره
بجنبید خلقی ز شهر و بلوک — پی دفع احمد خدیو سلوک
بنی هاشمی نیز از آن طرف — بر اطراف حضرت کشیدند صف
پی حفظ پیغمبر آنجوقه جمیع — شدندی چو پروانگان گرد شمع
ابوطالب آنگه بجال پرسش — بشد نزد آنقوم پر خشم و کیش
بگفت از محمد چه خواهید ها — که راند ز درد است جرم الغبان
ابوجهل گفتا که داریم ما — محمد نموده است جور و جفا
خیانت بسی کرده و میکند — بتیغ حیل شاخ دین میکند
از آنجمله مالی که از کعبه بود — بحیلت گرفت و تصرف نمود
بدستان مر آن نوجوان از رو — جبین خود آورده و مسلم نمود
بناحق مر آن مال از آن پسر — گرفت و ببرد از میان سر بسر
بپاسخ ابوطالب نیک آی — سرودش که ای دون ناپاک بای
که تفتیش این ماجرا آورم — پیام ترا زی محمد برم
ازآنجا بیامد بنزد رسول — بکرد التماسش نبرد قبول
که این مال را بر ابوجهل بخش — بکن خامش این فتنهٔ آذرخش
بفرمود بجه هرگز برا و — نخواهم جهت داد با گفتگو
ببخشا ده اشتر بخود واگذار — ابوجهل و آن هفت کن نثار
ابا کرد این نیز و گفت اشتران — ابا بارهای سبک یا گران
بفردا کنم عرضه در انجمن — بهنگام خورشید طالع شدن
ابوجهل و من حاضر آئیم و باز — بجوئیم از آن اشتران کشف راز
که از کیسه آنچه گویند آن — بود این هدایا سراسر از آن
بیامد ابوطالب آنگاه باز — بنزد ابوجهل و واگفت راز
بیان کرد انصاف آن شهریار — که پور برادرم داد این قرار
قبول همه او قضا آن سخن — برفتند در تکیه خویشتن
چو فردا برآمد که بامداد — ابوجهل نزد هبل شد بداد
بر او با دل گرم و اندوه سر — سرودن مر آن قصه را عرضه کرد
بعجز و بزاری و با انکسار — بگفتا بر پاک پروردگار
تویی یار و ملجا و منجای من — ز حسن تو کارم همه شد حسن
علی رغم دشمن ظفر ده مرا — بر این خصم جادوی افسونگرا
پرستش نمودم ترا سالها — که بر خصم غالب شوم در غزا
چهل سال کردم پرستش ترا — که یکروز آید بکار ای کیا
کنونست آن روز چسند تو — که سازد شماتت بمن آن عدو
بفرماندهی کرد هی فرصتم — بجنبید کی چرخ بر خصمتم
چو در سینه دربان این حضرتم — سزاوار فیض و رهی نصرتم
اگر کار من از تو یابد قوام — که غالب بخصم آیم و شادکام
برای تو از آستان امید — یکی قبه سازم ز در سپید
بگردنت قلاده ها از طلا — ببندم بفرق و شکوه و بها

ز خلخال

ز خلخال و تاج و سوار و کمر — نیاز آرمت از در و سیم و زر
مرصع کنم جمله با تربت — مزین نمایم همه پیکرت
چنان کن که چون پرسم از مردمان — که بهر کتان خواجه کرده روان
بگویند ما را و هر چه بابت — ز خواجه نیازات و بهر ثبات
بتکذیب احمد بتصدیق من — گشایند لب در بر انجمن
پس از عجز و الحاح و آن ابتهال — بکانش یقین گشت و پاسخ بحال
بجمعیت خاطر و شادمان — قوی دل بمسجد شد و سرگران
وز آنسو پیمبر بهمراه خویش — بیاورد آن هدیه ها را به پیش
چو بر پیش دستان کم آید زوال — ابوجهل پیشی گرفت از سؤال
جوابی از آنان نیامد پدید — باصرار و تکرار گفت و شنید
بهر قدر ابرام کرد و سؤال — تو گفتی بر او اشترانند لال
پس از نوبت هفت از آن ناکسان — پژوهش نمود آن حدیث نهان
بتسلیم و تصدیق آن مقتدا — زبان باز کردند زار و رخا
که ما را و هرچه آن بابت بار — برای تو کرده است منذر نثار
دگر باره فرمود پیغمبرا — که پرسد ابوجهل آن ماجرا
سؤالی ز تو کرد و نامد جواب — خود از هیچ باب از زبان دواب
ولیکن چو پیمبر پژوهش نمود — بدادند پاسخ همه با سجود
شهادت بپیغمبر آن شش تمام — بدادند آن اشتران شادکام
چو این قصه تکرار شد هفت بار — خجل شد ابوجهل و بربست بار
شده خائب و خاسر و شرمگین — همی از حسد خواست شد در زمین
پیمبر مر آن مالها را همه — بگرداند و فارغ نشست از رمه
فدا با بجاه و جلال نبی — که ما را رسان بر وصال نبی
امید آنکه این هدیه نزد رسول — ز من بندهٔ سالخورد آید قبول

معجزه چهل و نهم دعوت فرمودن حضرت قریش را باظهار اسلام

روایت کند اوستاد صدیق — که بادش سعادت رفیق طریق
سراج منیر خرد مجلسی — کز او روشنی یافت قدسی
معین آفتاب درخشان دین — بهین مقتدای کهین و مهین
ده و شیخ و سبطی باسلوب خوب — همی در بحار و حیات القلوب
که چون گشت مامور از کردگار — نبی آورد امر خود آشکار
علانیه دعوت کند در قریش — بدون زر و سیم و اعوان و جیش
در ایام حج کآمدندی حشر — بمکه خلایق ز هر بوم و در
بفرمان ایزد رسول خدا — درآمد ببالای کوه صفا
با علا صدا گفت کای مردمان — رسولم من از خالق انس و جان
از آن گفته هر قوم تیره سیر — همی میشنودند بر وی نظر
وز آن جای بر کوه مروه روان — شد و باز گفتا حدیث گران
بلند آنچنان گفت آن تاجدار — که پر از صدا شد از آن کوهسار
ابوجهل چون آن صدا را شنید — برآشفت و سنگی گرفت و دوید
بدستی ز کین زد نبی را ببر — کش از جبهه آورد شق القمر
فروریخت بس خون ز پیشانیش — نهان شد بخون روی نورانیش
گرفتند پس سایر مشرکین — بقصدش بسنگ سنگها از دو بین
فتادند در پی وی بر راه — چو جیشی که آید بدنبال شاه
نبی را از آنجا چو رخ داد یاس — برآمد بناچار بر بوقبیس
وی از پیش آنقوم دون از عقب — همی سنگ بر وی زدند از غضب
بجائی که نامش کنون متکاست — نشست و نیارامید از آنکار خاست
نمودند فرصت پس آن مشرکان — گرفتند اطراف آن ناتوان
ز هر سوی بر وی درآویختند — چو باران سنگ ستم ریختند

زدندش ز بس سنگ کین بر بدن / نهان زیر سنگ آمدش پاک تن
از آن صدمه کردند آنان کلان / که شد کشته آن خستهٔ ناتوان
پراکنده گشتند و شوریده حال / برفتند با کوه و زرد و بال
بر او چو خود مرده انگاشتند / گذشتند و با خویش بگذاشتند
یکی آمد و گفت نزد علی / که خاموش شد آن سراج جلی
ز بس سنگ کین بر سرش ریختند / بکشتند او را بگریختند
علی زآن که ارشد به آه و فغان / بخانهٔ خدیجه بشد ناگهان
خدیجه سر و دوش چادر بسر / ز احوال پیغمبر داد خبر
بگفتا که کوبند اعدای دین / فسرده بسنگش تن نازنین
کنون نیست پیدا بیا تا رویم / مگر واقف از حال و بالش شویم
من آبی بیارم تو نان بیار / که باشد ورا آب و نانی بکار
پس آب و طعامش برداشتند / بدشت و دره روی بگذاشتند
خدیجه بوادی علی سوی کوه / شدندی روان سوگوار و ستوه
علی گریه میکرد در کوهسار / خدیجه بوادی چو ابر بهار
ز یکجانب آسیمه سر مرتضا / دلش پر ز شور و لبش پر نوا
بجستی خدیجه به آه و فغان / سرش پر ز سودا تنش ناتوان
گهی گفت ای تشنه و گرسنه / ترا آب و نانی بود یا که نه
گهی گفت ماندی کجا ای انیس / ترا که درین دشت باشد جلیس
بدانسان که یعقوب هنگام گشت / صدا میزدی یوسف از کوه و دشت
علی هر طرف نعره میزد که ای / کجائی تو ای یار فرخنده پی
بقربان جان تو جان علی / نثار قد و قامت روان علی
و یا آنچنانکه شه کربلا / چو نداشتی یوسف خوش نوا
تن کشتهٔ خود طلب مینمود / همی یا علی یا علی میسرود
پدر جستجوی پیمبر نمود / پسر پرسش حال اکبر نمود
علی یا نبی یا نبی داشت ساز / حسین یا علی یا علی داشت راز
وزین سو خدیجه ز هجران شوی / چو خوابی بی نوحه گر کو بکوی
همی گفت یاران حبیبم کجاست / نشانم دهید ار نه مرگم رواست
کجا باشد آن یار برگزیده ام / بهار رو نگار پسندیده ام
چه شد آنکه در راه حق رنجها / کشیده اند رین دار محنت فزا
به آه و بزاری ز اسباب عشق / بدی پا سپر در سراشیب عشق
بطرزی که ناله نمودی رباب / ز عشق حسین با دو چشم پر آب
ز عشق محمد هم این کو بکوی / همی مویه میکرد و میکند موی
سرشکش روان همچو ابر بهار / صدایش چو تندر که در کوهسار
درآنحال نازل بشد جبرئیل / بنزد رسول خدای جلیل
چو چشم پیمبر براو افتاد / زبان شکایت ز امت گشاد
بگفتا ببین ز امت بی حیا / چها میرسد بر من بی نوا
بتکذیب من سخت دارند جهد / که تصدیق ضد سخت باشد بعهد
بشارت بدادش بگو جبرئیل / که آخر شود این عزیزان ذلیل
پس از تسلیت گفت دست مرا / بگیر و بپا خیز و از جا برآ
درآمد ز جا و بدو داد دست / همان دست کو نقش افلاک بست
بهم دست دادند و زآن دستها / عیان زآستین گشت دست خدا
چو دو دست کرد او بهم دستیار / ز دستان عالم برند اختیار
چو دو دست باهم کنند اتفاق / برآرند از بیخ شاخ نفاق
ز دو دست آری بخیزد صدا / چو یکدست خود بی صدا باشدا
غرض جبرئیلش چو بگرفت دست / بسنگیش پرداخت جای نشست
پس از زیر پرسندی تافته / ز یاقوت و لؤلؤ بر او بافته

بفرود

بفرق و بها چون فر جبرئیل / بنور و صفا چون پر جبرئیل
ورا آورد و گسترد اندر هوا / بطوری که پوشیده شد کوه را
برآن مسند آن شاه را چون نشاند / غبار غمش از سر و بر فشاند
در آن کوه بودی ببالا درخت / بطرز و فری بیکر و پای سخت
بگفتا مقامی که نزد خدا / ترا هست خواهی نمایم ورا
بگفتا بلی گفت ای نیکبخت / بگو تا بیاید بر آن درخت
چو این گفته بشنید از جبرئیل / بخواند آن شجر را نبی جلیل
بیامد بر مصطفا ایستاد / پس سجده کرد و زبان بر گشاد
پس از حمد و نعت و سلام و درود / شهادت بحقیتش بر سرود
بگفتا هم اینک بگویش که رو / بجنبش برو باز گشت او بدو
سماعیل افرشته از سپهر / پس آمد موکل بر او از مهر
بگفتا که مامورم از کردگار / که محکوم تو باشم ای شهریار
بهر چه کنی حکم فرمان برم / بکار تو چون سد اسکندرم
بفرما که استاره از آسمان / فرو بارم این قوم را ناگهان
فرشته که بر مهر فرمانرواست / بگفت ای که مهر و مه از تو بپاست
بگو تا فرود آورم از سپهر / بنزدیک این قوم سوزنده مهر
بسوزانم این ناکسان سر بسر / نمانم از این تیره بختان اثر
فرشته زمین آمد از بعد آن / که ای باعث خلقت انس و جان
اگر هست رخصت بگویم زمین / ببلعد مر این قوم شوم لعین
فرشته بکار آمد از یکطرف / که ای دُرّ دریای این نه صدف
کرم هست پروانه گویم بکار / درآرند از غرق از ایشان دمار
فرشته که بر باد حکمش روان / چنان بد که در حکمت جسم جان
بگفتا اگر حکم رانی بمن / بر این بوم و بر افکنم بومهن
ز باد آورم شان چنان زلزله / که از چرخشان بگذرد ولوله
چو پشه و ملخ شان کنم منتشر / زنم هر یکی را بکوه و کمر
ز لوث وجود خبیث خسان / کنم پاک و پاکیزه این خاکدان
بباد آورم واقعهٔ لوط و عاد / بدستی که ز آنان نیارند یاد
بساط سلیمانی از هستشان / درآرم بباد و کنم پستشان
پیمبر خداوند را از نهفت / بخوشتر بیان عذر هر یک بگفت
پس روی کرد سوی سپهر / بروئی که افروخت زان ماه و مهر
بفرمود مامور من در عذاب / نیم گرچه امت سیه و ناکجاب
مرا واگذارید با قوم خویش / که رحمت مرا از غضب هست پیش
بنادانی و غفلت این قوم در / نمایند با خویش و بیگانه جر
در آنحال جبریل آگاه دید / که باشد خدیجه بوادی فرید
بهر سو روانست سینه زنان / همی مو کنانست و مویه کنان
بگفت ای امام گهین و مهین / نظر کن بوادی خدیجه ببین
که از گریه و آه و افغان تو / ملایک بگریند در آسمان
طلب کن ورا تا بیاید ترا / وگرنه ز تن جان در آید ورا
بگویش خداوند این سبز گشت / برای تو دارد بباغ بهشت
یکی خانه کز ریشهای دُرَر / بنا کرده و زیب داده بزر
در آن نیست وحشت بصوت امیر / نه برنا در آن راه دارد نه پیر
محمد امیر بشیر و نذیر / چو شد منعطف بر خدیجه دلیر
طلب کرد و آن هر دو حاضر شدند / ولی چون براو نیک ناظر شدند
چنان آمدندی بجوش و خروش / که گشتند چون دو طیور خموش
از آن خون که میریخت چین جبین / همی هشت ریزد بروی زمین
خدیجه سر دوش کای نازنین / چرا باز گیری تو خون جبین

جنبد از بنیاد

افرشته یعنی فرشته

استاره ستاره است

نمانم ای نگذارم

پروانه اول دستار ...

۲۸۷

بگفتا جوابش بوجه حسن / که گر ریزد اندر زمین خرمن — همانا بلائی شود آشکار / که سوزد تر و خشک بلبل و نهال
چو شب شد علی و خدیجه [illegible] / ببردند در خانه خود نبی — ببالای آن مجلس کانجناب / ببایست بر وی کند خورد و خواب
علی تعبیه کرد سنگی کلان / پی دفع آشوب سنگین دلان — خبر چون شد ندی از آن شکرین / که در خانه آمد رسول امین
گرفتند بارو که سنگ و چوب / برفتند بر گرد آن آشکوب — بکین تو زی از هر طرف می شدند / ز هر سوی سنگ ستم میزدند
ولی بود حایل چو دیوار سنگ / مصون ماند حضرت ز آسیب جنگ — هم از بهر پاس شه با شکوه / علی و خدیجه ستاده چو کوه
هر آن سنگ کز پیش و پس میرسید / بخود هر یکی تن بجان میخرید — بد آنسان که در عرصه کربلا / خبیر و سعید آن دو مرد خدا
بوقتی که شب آمد از جا چنین / ستادند در پیش روی حسین — ز صدق و صفا و ز مهر و وفا / ز عشق کشان بود از آن پیشوا
بذوق و بشوقی که از آن امام / بعمری بکان داشتندی تمام — ستادند تا پادشاه حجاز / بپا داشت بی خوف آخر نماز
سپر کرده سینه به تیر جفا / که ماند مصون شبل شیر خدا — چو بر حق نماز شه آمد ادا / یکی زان دو گردیده بودش فدا
در آواز کشید این حدیث کهن / کنم کوته و تازه سازم سخن — خدیجه بر آن قوم خیره سرود / چه نادید شرم ای گروه حسود
که خانه زنی را که از بی حجیب / به استار جب و ز نسب در حبیب — ز عدوان همه سنگباران کنید / ز سنگین دلان دل از او بشکنید
زبان بس شمار است این سوزیان / که نشناخت حیف سود از زبان — ز بانو شنیدند چون این کلام / پراکنده گشتند از خاص و عام
دگر روز آمد رسول خدا / بمسجد روان همچو مه در سما — خدا خوفش آسان بدلها فکند / که ماند گزندی بر آن ارجمند
خدایا بآن بنده کان [illegible] / که صد قار بر مار فیض [illegible] — بیانی این دفتر سود [illegible] / بهر دو ستاده مقامی بلند

معجزه پنجاهم تسبیح گفتن سنگریزه بدست مبارک حضرت [illegible]

خمش باش ساغر که مرغ سحر / بتوحید سر کرد بیرون ز بر
مرا سال شصت است و [illegible] / بسوزم از این خیره سر زال — ندیدم دمی زین سیه روز زال / تن آسایی اندر این شصت سال
ز دستان این زال ناسودمند / نشد داستانم ز دستی بلند — ندانم که این شصت سالم گذشت / کنم برف از این آفتاب آب گشت
گذشت آنچنان سال و ماهم ز سر / که برق جهنده ز پیش نظر — خود این شصت ساله تو گوئی مرا / ز خواب و خیالی بدی کمترا
سمند جوانی ز دستم فرار / نموده است چو ناگه [illegible] — زمان جوانی برفت ای پسر / کنون بست باید بر فتن کمر
ولی راه پیش است و توشم [illegible] / بر آنگه فرصت در این یکدم است — مرا شعله شیب بر سر دمید / خزان بر بهار شبابم وزید
کنون کرد باید بسیج سفر / که کس را جز اینم نباشد خبر — غنیمت بباید شمرد این نفس / که جان بسته بر یک نفس است و بس
کنون پایه ی باید از کردگار / مبادا که فردا شود کار زار — چه خوش گفت دانا حکیم بزرگ / که گفتش کند رام [illegible]
چه داند کسی غیر پروردگار / که فردا چه بازی کند روزگار — مده فرصت از دست و بر خود مپیچ / طناب امل را که هیچ است هیچ

ولا این

ولا این ز جا خیز و بکن بسیج / که عقلم در این راه گشت و کج — بسیجی مرا و نرا نیست به / ز اخلاص آن چارده پیر مه
تولای این چارده سرورا / بود مایه عیش هر دو سرا — پی زاد این راه دور و دراز / کن آغاز یک معجزی تازه باز
ز شاه رسل شمع جمع سبل / نگهدار حوض و نگهبان پل — تخت آیت پاک پروردگار / که آثار حق راست آیت نگار
فروزان ز عکس چراغ درش / فرازنده چرخ است [illegible] — جز آن کرده دست معجزنمای / شدش سنگریزه بذکر خدای
بتسبیح و تهلیل هر یک جدا / گشادی زبان در کف مصطفی — خود این قصه تنها نه از سامع است / که راویش هم خاصه هم عامه است
بطور تواتر حدیث حصات / رسیده است از رهنمان ثقات — ابوذر انس ابن عباس هم / سرایند این قصه با پیش و کم
که بعضی ز فرمانده حضرتست / پی آزمایش بیاد برت — اگر معجزی خواستند از رسول / که ایمان نیارند از دو قبول
بر شه عدد سنگریزه روان / نشاندند و آورد از آن خاک پاک — چو حصبا بدست رسول آمده / بتسبیح و تهلیل گویا شدند
هم از بهر تصدیق آن ارجمند / شهادت بدادند هر یک بلند — دو باره چو بر خاکشان بنهاد / ز تسبیحشان رشته بگسیخته
ز اذکار و اوراد آن همه / چو اول خموش آمدندی همه — دو باره بکف بر جواهر نشان / بدست آمدی رشته در نشان
انس گفت دیدم هم آن سنگها / بدست علی دست یکتا خدا — نمودند تسبیح و گفتند راز / بدستی که در دست میر حجاز
دگر هر که بگرفت آنان بدست / چو من هیچ از آن نظر [illegible] — بلی سنگ هشیارتر زآدمیست / که غافل ز کار بزرگ و دلیست
عجب دارم از آدمی کز خرد / بقدر رجا در ندارد شعور — همه هر چه اندر جهان اندر است / سپاس آور حق پیغمبر است
بجز بی خرد ناسپاس آدمی / که بوجهل و عقبه ناشد همی — جز این کور دل مردم ناپسند / که نارند فرق ذلیل از عزیز
کسانی که بوجهل و ابجد [illegible] / و یا تفرقه در میان اندکیست — بفرعون و موسی اگر جنگ بود / نزاع از سر تاج و اورنگ بود
علی با معاویه زآن جنگ داشت / که از نام او در جهان ننگ داشت — حسن گر نه یی در این گرد برد / چرا پس بدل جنگ با صلح کرد
حسین داشت تکبیر اگر با یزید / شدش مال وقت همی بر مزید — نداند که خرده بکار حکیم / گرفتن نشاید در آن بیم و بیم
اگر داشت تمکین حسین با یزید / کی از هم جدا گشت پاک و پلید — بهر دور طوری بود در صلاح / در آنوقت بر صلح بودی صلاح
در آنوقت ترویج دین خدا / چنان از حسن سعی نمود اقتضا — در آنوقت دین بهر از حسن / چنین یافت ترویج و از دین [illegible]
حسین جنگ کرد و جان داد خرم / جز این بهر حق نجاتی ندید — در اجرای دین کرد جنگ آن نبرد / که شد کشته و عالمی زنده کرد
ز برنا و پیر و وضیع و منیع / فدا کرد تا آنگه طفل رضیع — بگهواره بودش یکی شیرخوار / که شیر سپهرش با هو شکار
مه و مهر حیران دیدار او / دو عالم دچار دو رخسار او — ز بی آبیش رنگ رفته ز چهر / فرو ریخته آب و تابش ز مهر
شده بدرش از لاغری چون هلال / نهالش شده جفت آل جلال — دو نسرین رخش زرد چون شنبلید / دو یاقوت سرخش کبود در چکید

طلب کرد و مادرش بر بوی آب — ز گهواره بردش سوی انجناب
چو مصحف گرفتش در آغوش ناز — که سازد بمیدان جانان نیاز
بدل با خدای خود آن هوشیار — مناجات میکرد و میرفت زار
که یارب تو دانی که دستم تهی است — جز اینم براهت ره آوردی نیست
همین یک ز اثر محترم مانده بود — که با تابش لعل کرده کبود
چه باشد اگر سرفرازم کنی — قبول از کرم این نیازم کنی
خدایا اگر این طفل نادان تست — ولی زادهٔ خانه زادان تست
پس آنگه بیامد بر آن گروه — سپهر بها و جهان شکوه
در آنحال آن کودک از جنب — بسر پنجه بر کرد و گفتا بجنب
که هر قوم بر کودکان صغیر — ترحم نمایند برنا و پیر
ز بی آبی این طفل میمیرد — که بس آتش اندر جگر دارد
بپستان مادرش جوشیده شیر — باین زودیش روز و روز
ز دستم کنون میرود این پسر — دریغا که تشنه است و دل پر شرر
پسر اصغر آنسان که بودی بله — بدوش پدر آمد از حرمله
یکی تیر و اندر گلویش نشست — بدستی که رشته حیاتش گسست
زبان لال بادم که خورد اصغر — ز پستان پیکان اشرار شیر
چو شد کشته آن کودک ناامید — خورشید چونان امام شهید
که از نالهایش طیور و وحوش — همه آمدندی بجوش و خروش
ندانم که اندر دل مادرش — در آن دم چه رفت و چه زد بر سرش
خدا داند احوال آن مادری — کش از دست رفته است چون گوهری
خدایا بآن کودک بی گناه — که بگذر ز عصیان این روسیاه
جز این کودک بیگناه رضیع — بآمرزش خود ندارم شفیع
کن هم بآن طفل معصوم بخش — باین تشنه لب کشته مظلوم بخش
اگرچه ز درگاه چون تو کریم — امید امیدات نه بیم است بیم
نیازی بزادی در این راه نیست — ولکن مرا غفلت از گاه نیست
تهی گشت ساغر ازین باده جام — بیا تا شود باز پر و السلام

معجزهٔ پنجاه و یکم فرستادن حضرت شاه اولیا علیه السلام بیمن

زجا خیز ساقی که بهرام مهر — بزد بر سیه کوه تیغ از سپهر
در و دشت مینو ز مینا فلک — نموده چو فرگاه فتح ملک
قمر شرح بر باغ گستر دمید — نسیم سحر زد بچمن برچمید
ز رانده دوده شد دودهٔ آسمان — کجا سوده شد تودهٔ خاکدان
جهان رخش ازین دخمه بورده تب — که گشته جهان رشک آذرگشسب
ز بام فلک نوبت بام را — بزد نوبتی پخته و خام را
زجا خیز و مسکن دوگانه ادا — بفرگاه فرخنده یکتا خدا
ز هر بام منادی بذکر خدا است — بهر شاخ قمری بشور و نواست
که بیدار کردند ارباب خواب — پی ذکر جان پرور خاک و آب
چو مرغان شب زنده دار ای پسر — بشب زنده داری همی کن سحر
ز مرغ سحر چند گه یاد گیر — ز آزادگان توشه و زاد گیر
بیاری طلب پوی درگاه رب — که بس از طلب شد گرانبار طرب
پی برگ و ساز صبوح ای غلام — بده می که سر زد ستاره ز بام
پگاه است و گاه طلبکاریست — چو خوبی که هنگام بیداریست
خمار شب از سر بدر کن بیار — ببر دختر کرم را بی حجار
صبوحی کن اندر بساط صباح — که وقت فتوحات و گاه فلاح
که امروز بر امر پیغمبرا — بفتح یمن میر و حیدر را
شنیدم که پیغمبر مؤتمن — سلطان را با صلاح اهل یمن
طلب کرد و فرمود ای نیکنام — بنظم یمن شو بعزم تمام

فرگاه: درگاه
مینو: بهشت
آذرگشسب: نام آتشکده است
منادی: مؤذن

بعزم تمام و بحزم متین — بجزم صواب و برأی رزین
در آن خاکدان بی سر افروانان — بتعجیل ازین صوب باره بران
علی را بدین کار چون خواجه خواند — بعرض همایون اقدس رساند
که آن قوم دیرینه خصم منند — تو دانی که با من همه دشمنند
پی قصد من غالبا این گروه — کمربسته استوار بر سان کوه
پی حرب مزجر بها از ستیز — نهان و عیان ساخته تند و تیز
بسختی چنانند استوار پی — که الوند ثابت بدان پایه‌ای
ز کثرت نیایند اندر شمار — چو ریگ قفار و چو موج بحار
ولی با همه این غوا مر کاست — برشته شمال توام پای بست
از آن دست کت در ازل شد علم — بجانا سر رشته گمگشته ام
اگر گویم اندر آتش روم — بیاد رخت خرم و خوش روم
کنون چیست دستوری ای شهریار — که در کار بندم پی ساز کار
بعبد که تکلیفم از این سفر — چه باشد ز خوب و بد و خیر و شر
بارشاد آن مرشد راستین — بفرمود دانا حکیم گزین
که باید بتسخیر ملک یمن — توجه کنی چون اویس قرن
در آن مملکت هیچ و مرجی فروداشت — همی گرگ اندر لباس بره است
ولی چون بشد دیک آن رزمجوی — گرفتش تبایند والا خدای
بالای تخت بلندی برآی — هم ایشان که بسر ایشان بر سرای
با حجار و اشجار آن سرزمین — همه هر چه باشد ز غث و سمین
بگو بر شما از رسول انام — بهر یک فرستاده تحفه سلام
چو تبلیغ سازی پیام مرا — بپاسخ در آیند از هر در
برای شهادت بتصدیق من — زبان باز سازند نو تا کهن
وز آن خرق عادت کرو اگر — بتکبیر در آیند و عجز
علی وصی شاه دلدل سوار — ببینی مظاهر قدرت کردگار
چو پروانه رفتن از شاه یافت — بملک یمن همچو شیر اشتافت
وز آنسوی اهل یمن بر اسیر — برون آمدندی ز برنا و پیر
بگشتنش تیغ آخته — بسویش شتند شتم ناخته
بجنگ و بکینه و بتیغ و سنان — بچوب و بسنگ و بتیر و کمان
سپاهی ز هر سو فراهم شدند — بر اطراف شه جمله گرد آمدند
علی شد تجلی بر آنسان که مهر — برآید ببالای گردان سپهر
چنان تافت بر تن تجلی نور — که بر دشت ایمن تجلی طور
برافروخت چهر و برافراخت دست — ملک گشت مست و فلک گشت پست
بتبلیغ پیغام پیغمبرا — بزد نعره بر کوه و دشت و در
بصوتی که غرنده رعد بهار — بغرید بدشت و در و کوهسار
سلام پیمبر بها مؤمن و در — بسنگ و مدر هم بشوک و شجر
همی گفت واز هر یک آمد جواب — بتر تا بتحت همه با صواب
دعا و سلام و ثنا یاد نام — ز ما بر محمد علیه السلام
خدا را رسول و امین است حق — امیر و امام تو بر مؤمنان
شنیدند آن قوم چون آن صدا — ز کوه و زمین و درخت و گیاه
در ارکان کاخ وجود جهان — در افتاد زلزال ازو بی امان
چنانشان تن او فتاد اضطراب — که در وقت طوفان در آب اضطراب
رده بر رده از وضیع و رفیع — بشه از توهم شدند مطیع
تولا نمودند بر شاه دین — تبرا بجستند از مشرکین
ز انکار معروف منکر شدند — بگردار کفار دیدند بشدم
بصدق و ارادت به پیش آمدند — طلبکار آیین و کیش آمدند
نمودند تسلیم حکم قبول — مسلمان شدند از قبول و فضول

غث: لاغر و سمین: چاق
پروانه: رخصت
منذر: ترساننده

بجان مؤمن آل یاسین شدم / بدل معتقد بر شه دین شدم
علی چونکه فارغ از آن کار شد / بدربار سالار ابرار شد
همی کرد رجعت بسوی رسول / انیس نفوس و رئیس عقول
طبیب سقام و لبیب علوم / حبیب خداوند راه و رسوم
خدایا بهی بی کز و شرک کاست / که بنما بما گمرهان راه راست
ز ما بندگان رفع هر ضیر کن / بکاهان خود عاقبت خیر کن

معجزه پنجاه و دوم نجات یافتن آهو و گواهی دادن او در حق پیغمبر

زجا خیز ساغر که جشن است شاه / چراغی بجو گفت براه چاه
دلم امشب از غصه دیوانه شد / که شمع سرایم که کاشانه شد
گرم کلبه مانند باغ آورند / وز آن صد هزاران چراغ آورند
همانا که بی شمع رخسار یار / بود کلبه ام تار چون قیر و قار
دو صد بار زندان بازخانه ایست / که شمعش نه از روی جانانه ایست
جدا از رخ آن پری کاخ من / بود تیره تر از دل اهرمن
هر آنخانه زگلرخی روشن است / همه گر گلشن بود گلخن است
گر آهوی من جنگ بگذاشتی / همه دشتی گرچه گرگ آشتی
ز وحشی غزالان جدا آمدی / چو انس بتان جفت ما آمدی
بشکرانه مقدم دلستان / بیان میشوم یکی داستان
ز احوال آن آهوئی کو سخن / بشاه رسل گفت در انجمن
ولکن چو مزدور از بعد کار / برد مزد از کار رفتار یار
علی ابن مسلم شه کابرده رنج / ببستر مرا و را انگشت است گنج
از آن زر و بویرنسای پنج / ببر گنج دارم فراز دست رنج
کنون بشنو از صاحب داد و دین / ز میر ششم این حدیث متین
امام مبین جعفر صادق آن / که ناطق بحق است در هر زبان
ببین آفتاب سپهر سرای / گروه شد بپا مذهب جعفری
ز افلاک یکپایه از جاه اوست / مه و مهر دو خشت بنگاه اوست
سراید که پیغمبر از جسته / که دید نخجیری اندر بند
به پیش یکی خیمه با پیچ و تاب / بدید آهوی بسته اندر طناب
چو آهو بدید آن شه سرفراز / بامر خدای زبان کرد باز
بگفتا ای رسول و این چند / منم مام دو کودک بینوا
دو بچه درین کوه دارم عزیز / کشان دست و پا ز بالا و شیب
چو دو جوجه ماکیان بال و پر / فتاده در این کوه و بیمادر
ز فرط عطش تشنه آن اشان / زند شعله بر مزرع کهکشان
دو پستان پر از شیر دارم چو / ولی کودکانم ندارند بهر
بطفلان تشنه لب شیرخوار / نم آبی از ابر رحمت ببار
زمانی مرادت و بازین طناب / رها کن که گردم روان بشتاب
برای پرستاری کودکان / روم زود و باز آیمت شادمان
بگفتا چیانت نمایم رها / که چندین نفر صید کرده ترا
بگفت ای خداوند کیهان مهین / امان زمان و این زمین
ضمیر شو مرا و امان ده مرا / که یابی امینم در این ماجرا
پیمبر از او عهد بگرفت و ساخت / خلاصش از آن بند و آهو بتاخت
روان شد همی جانب آن دو / که بودندش آنجا دو آهو بره
رسید و بدید اند و در شیر داد / سپس خاست از جای آن شیرزاد
چو از شیر خود کودکان گرد سیر / بشد پویه ور زی شه بی نظیر
بعزمی که بهر شکار بره / بود گرسنه گرگ یا قسوره
سراسیمه باز آمد و بمرا / بزد بوسه بر پای پیغمبرا
بجستش سپی باز وارث درا / طلب کرد از آن قوم صیاد را

چو صیاد آمد جناب رسول / خریدار آهو شد از آن فضول
اگر بود صیاد از اهل نفاق / چو آن دید گردید زاهل وفاق
مسلمان شد و ترک بیداد کرد / هم آن بسته را چون خود آزاد کرد
اگرده و بهر چند ساغر دلیر / بآهو گرفتن شد آن شیر گیر
تو از روبهان هیچ آهو مگیر / که خود شیر باشد بروباه چیر
مرنج و مرنجان و شو بردبار / که تا در دو گیتی شوی رستگار

معجزه پنجاه و سیم در حکایت آهوی دیگر است

مهین بانوی مشکوی حیدری / ببین عصمت کاخ پیغمبری
فروزنده مهر سپهر صفا / فرازنده شاخ درخت حیا
چراغ شبستان عفت که آن / بود ام سلمه بنام و نشان
سراید که روزی رسول ودود / بگاهی براهی گذر می‌نمود
همی از منادی شنید این ندا / که برخاست از این فغان و صدا
الا ای رسول خدا الغیاث / بجانم زدام بلا الغیاث
بهر سو نظر کرد چیزی ندید / دگر باره نام خود از وی شنید
چو بار سوم شد بلند آن صدا / بدید آهوئی بسته از دست و پا
بدو لابه گفت ای رسول کبار / مرا این عرب کرده ناحق شکار
درین کوه دارم دو طفل صغیر / که خواهند جان داد از قحط شیر
ترحم بفرما و بنوازشان / رها کن که بر سر روم باز شان
ز بیچارگی افزون تر از سقاب / نخواهم ز من شد ز نایاب
بگفت آنچه گفتی کنی یا که نه / بگفتا بتو چون نمایم گنه
خدا بر عذاب عشاران مرا / گرفتار سازد بروز جزا
اگر همچو عشار از کینه تاب / به پیمان و عهدت نمایم خطا
نبی پس نجاتش بداد و روان / شد آهو بصحرا چو برق دمان
فرج بعد آن شد که آهو چو یافت / سوی بچگان باد دستان برشتافت
چو فارغ ز تیمارشان گشت گفت / حدیث گذشته همه طاق و جفت
بگفتند ما را هم ای دلنواز / بدیدار احمد بکن سرفراز
بهمراه خود لاجرم کودکان / روان برد زی خواجه کن فکان
چو فایز شدند آن دو آهو بره / بدیدار پیغمبر با فره
بسجده فتادند و سودند چهر / بخاک قدومش چون سپهر
شنیدم که صیاد بود از یهود / چو دید آن حکایت بعین شهود
مسلمان شد و گرد آهو رها / بجایش یکی آورد مسجد بنا
پیمبر سپس از برای نشان / بگردن فرو بست زنجیرشان
پس از آن بعهد مود کردم ارام / بصیادهای جهانشان تمام
محرم بر آنان بود کشتنشان / بسوزد کسی کو خورد گوشتشان
سراینده این حدیث و بیان / نگارد کز آن بعد آن آهوان
زبانشان بتسبیح و تهلیل باز / همی بود در هر نشیب و فراز
هم از نعت و تصدیق پیغمبرا / در رحمت‌گستری بکوه و درا
خدایا بما هم زبانی چنین / عطا کن که از روی صدق و یقین
سرایم توحید تو روز و شب / نمایم نعت امیر عرب
بیانی این آیت مستطاب / ثوابی عطا کن برون از حساب
ولیعهد شبل شه دادخواه / بجانادتانا ندی مهر و ماه
زجا خیز ساغر که جشن است شاه / شدم آتش افسرده چون دود آه

معجزه پنجاه و چهارم در حراست شیر است گوسفندان را باذن الله باعجاز حضرت

ز آهو شنیدی حدیثی بزرگ / کنون قصه شیر بنیوش و گرگ
ز دارای دین حضرت عسکری / که بر مهر او مه بود مشتری
سرودند جمعی کثیر از رواة / باسناد جمعی غفیر از ثقات

که روزی اباذر بصد رکب را / بگفت ای شبان گله کردی رها
مرا راعی بهر اغنام نیست / دلم هم ز بهر تو آرام نیست
بماند اگر گوسفند از چرا / نماند در آید در آخر زیان
خلاف مروت ز مردان خطاست / خطا ویژه از خاصگان ناروست
وزین سو جدا گشته هم از تو مرا / تبرا شد از بچگان بلا
ندانم کدام این دو گیرم بجد / چسان جمع سازم میان دو ضد
نبی گفت خود گوسفندان بچر / بسه در چراگاه بی من خبر
پی امتثال مثال رسول / به پیدا شد از شهر سوی نزول
چو چوپان وادی ایمن گشت / درآمد اباگوسفندان بدشت
چنان چهره‌اش افروخت در دشت نور / که شد دشت روشن‌تر از کوه طور
بزرگان همه گوسفندان حق / چرانند چون انبیای سبق
که گنبد نفس از نگهبانیست / نگهبان خلق چوپانیست
وراغلب کسانیکه انسان شدند / نخستین نگهبان حیوان شدند
نگهبانی هر که بد بیشتر / بمنزل شد از سالکان پیشتر
خلایق همه گوسفند حق اند / که چون آدمی با دمی ملحق اند
ولی هر یکی در خور پیشوا / گرفته ز حق چند تن زین گله
یکی یک یکی ده یکی صد گرفت / یکی الف تا حد بی حد گرفت
چو دور شبانی با حمد رسید / بشد راعی هر نهان و پدید
چو شد ختم دور هر سلسله / همه با سوی الله بر او شکر له
غرض روز هفتم اباذر ز دشت / چو بنمود سوی نبی بازگشت
پیمبر از آن گوسفندان خبر / ز بوذر همی جست از خیر و شر
بپاسخ سرود ای خدا را حبیب / در این باب دارم حدیثی عجیب
چو با گوسفندان شدم در قطار / نگر مهر بودی بنصف النهار
رها کردم آن گوسفندان و باز / ستادم بپا از برای نماز
چرا میشدند آنان و من / ثنا می نمودم بحی زمن
که ناگه گرگی رسید و ربود / از آن گوسفندان یکی تند و زود
چنانم دل آشفت والقصه حال / که گفتم نمازم شدی پایمال
بناگاه شیری در آن مرحله / بشد آشکارا به پشت گله
گرفت از دم گرگ آن گوسفند / بیاورد و اندر گله بی گزند
بمن گفت خاطر نگهدار هم / همه جمع میدار بی واهمه
پی پاسبانی او بد خلاف / همیکرد بر گرد آنان طواف
نمازم بپایان چو شد بیملال / بمن گفت آن شیر فرخنده حال
که من راعی گوسفندانت / پی پاس چون شیر مردانت
بهر حال آسوده خاطر بمان / که با جان و دل باشمت پاسبان
بر اصحاب احمد همه چاکرم / کمر بسته بر خدمت اندر برم
شما نیز سالار باب دین / شما نیز سردار اهل یقین
کرامات حق از شما ظاهرست / ز رای شما چهرهٔ باهرست
ز من بر محمد خدیو انام / پس از مدح و نعت و ثنا و سلام
بگو چون ترا بر همه ماسوا / درایجادشان هست حق بجا
سزد سر بسر بر تو خدمت کنند / همه شکر هر گونه نعمت کنند
خدا برگزیده است احباب تو / گرامی نموده است اصحاب تو
اباذر چو شیخ ترا باغ است / عجب نی اگر حارسش حارث است
خدا شیر را جای چوپان او / فرستد پی گوسفندان او
اباذر چو تبلیغ آن گفته کرد / دل جمعی از گفته آشفته کرد
بگفتند خفیه با یکدگر / که این نقش تازه بست از بهر گر
وی واحمد از روی آیین و داد / تبرو هم کرده این دست و باد

بروج

رفتن چوپان غنام ... بعز گوسفندان

امتثال نمودن ... پیدا بیابان ... در دشت

قطار صحرا

بروز دگر چند تن زان نفر / پی آزمایش شدندی بدر
چو اندر صلات آمد آن ذات / بدیدند اباذر بود در صلات
یکی شیر دیدند هم با شکوه / ستاده برای حراست چو کوه
اباذر چو فارغ بشد از نماز / بر آنان زبان کرد آن شیرباز
که ای مردمان منافق شعار / که باشد نفاق شما بی‌شمار
نباشد عجب این کرامات از آن / که بر گله حق بود پاسبان
کند خدمت خاندان رسول / بصدق است مؤمن بر آل بتول
کسی کو بود بندهٔ مصطفی / وز آل و تبارش بود در نوا
بهر کار عالم بالا و پست / ز دشوار و آسان مراورا بدست
خدایا بساغر بده حالتی / که حالت بود خوب در آلتی
کش از بهر طبع آورد در کنار / گهرهای خوب و خوش آبدار

معجزهٔ جناب پیغمبر تعاقب کردن یهودان بقصد حضرت و کوه حراء و حکایت آن

شد بام ساقی می بامداد / بیاور که ساغر دل از دست داد
می بامدادان نشاط آورد / برد اندوه و انبساط آورد
بجامی کهن تازه بازم که باز / کهن دفتر آرم چو سینه طراز
از آن می بیاور که جان پرورست / که هر می نه اندر خور ساغرست
گر آیات پیغمبر خوش بیان / ز نو آیتی بر تو سازم عیان
ولی چونکه مزد و رادست رنج / قرارات از بعد کار و شکنج
نخستین مزد آرم بکار اقتدا / ترا تا چه همت کند اقتضا
ازیرا که مزد و دراز مزد بیش / شود تشنه آنانکه گول اند خویش
کنون بشنو از کار فرمای دین / ازین کار پرداز اهل یقین
که از عمر پیغمبر خوش خصال / چو بگذشت و آمد به هفت سال
چنان رشد در هر کمالی نمود / که در کودکان کس نظیرش نبود
قضا را گروهی ز قوم یهود / بمکه ز شام آمدندی فرود
صفات و فعال و خصال نبی / چو دیدند از آشکار و خفی
هم از آنچه در خلقت آنجناب / همی خوانده بودند اندر کتاب
بگفتند باهم که تا شد آن / که بر هم زند دین ما و دودمان
زآیین ما وز ما برملا / بجز نامی از وی نماند بجا
ولی کرد باید نخست امتحان / که اینست آنکس و یا غیر آن
مبادا که این آن نباشد که ما / فرو خوانده‌ایم از کتاب سما
بصورت شبیهند مردم بسی / بمعنی رسی برکسی گر رسی
دو گرده بصورت نماید نظیر / ولیکن بمعنی یکی هست مثر
ز بلور و الماس از آن مون / جدا کرد دانا ز هم عالی و دون
طلا گرچه باشد بهم خوش عیار / ولکن محک بود باید بکار
نه هر خاک زرین در آن کیمیاست / نه هر سنگ یمنی در بهاست
نه هر چه سیاه است عنبر بود / نه هر کس غلامست قنبر بود
یکی از صفاتی که آن مستطاب / بدیدیم و خواندیم اندر کتاب
بود اینکه از شبهه و از حرام / بپرهیزد و بگذرد بد کلام
نخورد ار دهد آز از آن طعام / که از شبهه پیدا شود یا حرام
بباید در این کار تدبیر کرد / کش آریم مهمان به نیکو خورد
اگر خورد آن لقمهٔ شبهه‌ناک / نباید از او داشت یکذره باک
وگر زآن خورش ترک و پرهیز کرد / بباید‌ش شمشیر را تیز کرد
پس از ابوطالب و با قریش / نمودند دعوت مراورا به عیش
یکی مرغ مرده بعمدا دلیر / نمودند بریان پی نزل بیر
بخوردند از آن جمله جز مصطفی / که چون این غذا می نبودش سزا
بطبعش چنان لقمها سازگار / نبودی بآیین پروردگار

قلات بیابان قلات ... کنیکون

گرگ ... جنس ... ذخیره

چو میخواست لقمه گرفتن بدست / همی دست بشد ببالا و پست
بگردون شده شش دست [illegible] دراز / ولی در دهن داشت کوتاه باز
یهودان سرودند شش این خطاب / چرا زین غذا میکنی اجتناب
بگفتا که چون دست سازم فراز / که یک لقمه گیرم ازین مرغ باز
تو گوئی سیکی است پیوسته من / که دیگر طرف میبرد دست من
همانا که این طعمه باشد حرام / گر ایزد کند منعم از وی مدام
بگفتند باشد حلال این طعام / وگر هست دستوری انجام
زالقمه در دهان لطیف / گذاریم ای شاه شرع شریف
چو دستوری از حضرتش یافتند / در آن کار گستاخ بشتافتند
شدی از ید لقمه [illegible] / تو گفتی قضا دستها بسته شان
نیارست دستی چنان کار کرد / بهر قدر سعی اندر آن کار کرد
بر کف دیدید خود کاین غذا / نباشد حلال و بمن نه روا
اگر هست چیزی شمارا مباح / برآرید آنرا برای فلاح
برفتند و مرغی ز همسایگان / گرفتند و بردند از رایگان
ولکن اداء بهای ورا / بدل داشتندی پس از انقضا
پس آنمرغ را تا که آن در وجود / بگفتند و بریان نمودند زود
ببردند و در نزد آن شهریار / نهادند آنقوم بی بند و بار
بگفت چون پی لقمه زآن نهاد / ز بس گشت سنگین زدستش فتاد
زخوردن فرو ماند و هم [illegible] / که زآن خورش [illegible]
بگفتند از این چون نخوردی بگفت / بر آنان از آن کار کرد نهفت
که سنگین شود از غذا لقمه ام / بدستی که نارم رسانیدش بفم
گمانم که این نیز از شبهه بود / گر این هم غذا نیز از ایشان نبود
بگفتند شبهه نباشد بگو / که ما در گلو آوریمت فرو
بگفتا توانید اگر کرد این / زمن نیست رخصت کنید این چنین
چو از آن یک لقمه بر داشتند / ز سنگینی از دست بگذاشتند
یهودان چو آن معجزه [illegible] / ندیدند از آن خسرو داد و دین
خجل گشته از کار و رفتار خویش / پریشان و پژمان ز پندار خویش
فزونش از حسد طیره گشتی چنان / که غالب نمی خواستندی ز جان
از آن انجمن چند شد [illegible] برون / بگفتند با آن گروه زبون
که گر دفع اینمرد تا دید کرد / بباد از یهود آورد دود و گرد
بهم برزند دین و آیینمان / [illegible] پی کینمان
بگیرد خراج از همه مرد و زن / کند بیخ ادیان و [illegible] رسوم
[illegible] نماید جهانرا بزور / کند قتل و غارت زنزدیک و دور
بماند اگر در جهان بر قرار / برآرد دمار از تن روزگار
نکرده است تا کار مارا تمام / بسازید کارش بوفق مرام
از آن پیش کآرد به پیکار عزم / نماید دفعش بشمشیر حزم
سعایت ببردند چندان بکار / که در کار آنان شد آن استوار
برآن رای پس آنگروه شقاق / نمودند [illegible] اتفاق
قضا را بعادت شبی مصطفی / برای عبادت برون شد ز جا
ز خانه ره کوه حرا گرفت / که کارش از آنگروه بالا گرفت
خبردار گشتند آنگه یهود / روان آمدندش [illegible]
پیمبر ز پیش و یهود از عقب / گرفته بکف تیغها از غضب
ولیکن چو نزدیک می آمدند / نهان در میان دو کوهی شدند
بر اطراف آن [illegible] / بهم [illegible] کهسار [illegible]
بهر که کشان یافت میشد مجال / بهم [illegible] میشدندی جبال
دگر ره که میشد نبی جا بجای / فراخ آمدی باز آن تنگنای

دو باره چو بر رفته شد [illegible] / شدی [illegible] رهشان ز بالا و پست
چنین تا چهل بار رفتند و [illegible] / بدندی یهودان در آن کوهسار
در آخر براو چونکه چیره شدند / کشیده شد آن کوه و تیره شدند
بشد ره دراز و گشتند دور / ز پیغمبر آنقوم شوم غیور
غرض کوه بد مانع آن گروه / که تا شد محمد ببالای کوه
پس از ذکر و ورد و نماز و نیاز / اگر خواست کآید بزیر از فراز
روان شد بنیت الشرف [illegible] / بر آنان که اندر حمل آفتاب
دوباره خود آنقوم بر خاستند / بقصد پیمبر تن آراستند
کشیدند شمشیرها از غلاف / فتادند در پی چو اهل مصاف
چهل بار رفتند [illegible] / رسیدند و [illegible] ندادی ظفر
چو نزدیک می آمدند آنگروه / شدی [illegible] از دو سو باز کوه
ز حرا بصحرا چو آمد رسول / برو او رنجیده آنگروه جهول
بناگاه کوه آنچنانشان فشرد / که شد استخوانهایشان خرد و مرد
پس آنگه ز بالا مرآن پیشوا / ز [illegible] برشنید این ندا
که ای سید و سرور مرسلین / [illegible] زمان و امان زمین
نظر در عقب کن که بینی چسان / ز تو دفع کردیم این ناکسان
نظر کرد چون کوه از هم جدا / شد از دو جانب بامر خدای
چو بشکافت آنکوه و [illegible] / پیمبر بدید آن گروه ستوه
همه ریخته در دره خاص و عام / شده نرم چون خاک در تن عظام
جدا گشته اجزای اعضایشان / روان گشته خون از سر و پایشان
پدید آمد آیت کوه طور / بر آن زمره با شور و [illegible]
پس آنگه شنید از همه سو صدا / از آن کوه ها کای حبیب خدا
که ما را ترا باد یاری حق / که از ما ز تو دفع کرد این قلق
همی زود باشد که آرد ترا / خلاص از غم از یاری حیدرا
بوقتی که ظاهر شود امر تو / کند با علی از تو دفع عدو
الهی بدستی که حفظ رسول / نمودی ز آفات دهر فضول
نگهدار مارا هم از کار بد / خصوصا ز شرک و نفاق و حسد
که دوزخ از ایشان پدید آمده است / وز ایشان عذاب شدید آمده است
مصون دار ما را ز هر معصیت / که جز طاعت تو [illegible]
موفق بدارش که سازد تمام / خوشا این چارده نامه را والسلام

معجزه پنجاه و ششم طلا شدن نقره از کرامات حضرت علی علیه السلام

خردمند آنکس بود در جهان / که پیش از جهان جان سپارد بجان
ز قید تن آسوده جان آورد / وطن از جهان در جنان آورد
ز دم جان بجانان از آن پیشتر / که قضا دمرکش زند نیشتر
کشد نفس و زنده بماند ابد / چو عقبی محمد چو عشق احد
تن آسا ماند آنرا مسلم بود / کش از زهر برچرخ سلم بود
نکو نام و فرزانه فرخنده است / که بر چیزی الا خدا بنده نیست
هر آنچه در این هفت و نه خانه است / بگوشش اساطیر و افسانه است
دلی کو ببرگ و غذا رام نیست / عجب نی بدنیا گر آرام نیست
خوشش و خوشا کار آن مقبلی / که باشد بدنبال صاحبدلی
که همراهی اهل دل مرد را / همه باز دارد ز هوس و هوا
بیاد آورد آخرت را و مرگ / زند تیغ این نخل بیبار و برگ
ز [illegible] / بسازد بیک بوریا و حصیر
ازین دستگاه حریر اطلس / قناعت کند بر پلاسین لباس
چو از خود گذشتی [illegible] / ز پیدا و پنهان ببالا و پست
پیمبر خدا دید و خود را [illegible] / از آن روی برما سوا [illegible]

از آنجا که دادش خدا خسروی / جهان داشت دست تصرف قوی // که میخواست تبدیل اشیا اگر / حجر زر همی کرد و زر را حجر
شنیدم زنی برد سیصد درم / بر پیش نبی پیشوای امم // بگفتا که این نذر باشد ترا / بهر کس که خواهی ببخش ای کیا
پیمبر شهنشاه درویش دوست / که چشم سلاطین باحسان اوست // یکی بود درویش در پیش او / که بر راه او بود و بر کیش او
باو گفت این زر بگیر ای فلان / از این زن بگفتا که نقره است آن // بر آشفت و درویش را با عتاب / چنین راند شاه نبی خطاب
که تصدیق من چون نماید خدا / تو تکذیب سازی کجاست حیا // بود زر نه نقره است همیان تو / که آگاهی باید ز اهل تمیز
سر کیسه بگشود چون آن فقیر / فرو ریخت در پیش مرد ضریر // تعجب بسی کرد و خجلت کشید / که پیغمبر آنرا که باید ندید
هم آن زن از آن کار سلطان فرد / شگفتی فروتر از آن مرد کرد // بشد گفت من سیم آورده‌ام / کجا زر در این کیسه من کرده‌ام
چو او نیز شد را بدین چشم دید / باین دست آمد بگفت و شنید // پیمبر سرودش که گفتی تو راست / ولیکن خداوند عالم نخواست
که هر چیز شود جاری اندر زبان / نگیرد جز آن صورت اندر جهان // بتسبیح و تخصیص دنیا و دین / کسی کو تصرف نماید چنین
عجب نی اگر وی بروز حساب / گنه را بدل آورد بر ثواب // خدائی که او را چنین بنده است / کیان قدرت ایشان که خالق جهانست
ببین تا خداوند این بندگان / چه قدرت است قادر بخلق جهان // فرو ماند ساغر کیت مقال / را کن که شد تنگ عرصهٔ خیال

معجزهٔ پنجاه و هفتم در مناظره گرگ و شبان در حق حضرت ﷺ

جهان آنچنان است اشیا سیاه / که پنهان در آنست پروین و ماه
ندیده است بیننده تاکنون / شبی تیره تر زین شب قیرگون // تو گویی که مانده سیه کارها / که در چشم مردم سراپا سیاست
ز پرویزن چرخ زنگار رنگ / هوا سرمه بارد بچشمان و تنگ // چو چشم غزالان چین و تتار / بود چشم انجم همه شکبار
ز تاری شده تیره روی سپاه / چو رخساره مه ز ابر سیاه // نهان گشته چون راه کهکشان / که گویی از آن جست نام و نشان
چراغ ستاره مگر مرده است / که امشب سحر راه گم کرده است // اگر چه از این تیره تر شب بسی / ندیده است هرگز ولی بی‌شکی
ابو جهل و اتباع او را ضمیر / بسی بوده از این بتر تار و تر // چنان تیره دل خیره سر بوده‌اند / که گامی ره حق نه پیموده‌اند
پس از دیدن آنهمه معجزات / ز کوری نجستند راه نجات // در آن نفس کامروز آن عقل کل / همه خار دیده نه بر جای گل
کسی را که در حقش اشیا همه / شهادت بدادند بی واهمه // که پیغمبر است و بود رهنمای / نمودند تکذیب او رو بروی
بر آن بد منش مردم کوردل / طیور و وحوش و هوا سنگ و گل // پری و ملک آدمی دام و دد / شناعت نمودند و لعن ابد
همه با ظهور این چنان / موحد نگشتند آن مشرکان // کسی را که اندر جبین نور نیست / چو خفاش روشندل از نور نیست
هم از آن طرف فیض خورشید باز / بر او میرسد از نشیب و فراز // ولکن قبولش نبخشد که هست / بهر کور و کودن ز روز الست
بهر چه کند ذات او اقتضا / دل او بود با برات و رضا // خدا هر چه میخواست داشش عنان / که از جبر تابد بحق مکان

یکی راه

ضریر کور
پرویزن غربال است
شناره نقطه ستاره است

یکی راه بیعت رهش می‌نمود / یکی چاه میخواست چاهش نمود // نمود آن و دید این هر دو راه / ولی آن بره رفت و این سوی چاه
یکی بر وفا و صفا روی کرد / یکی با دغا و جفا خوی کرد // یکی از جدل کارش بجائی کشید / که جنت بهشت و جهنم خرید
یکی از عقل قدرش چنان شد بلند / که شد وهم را کوته از وی کمند // یکی پر چشم عدل از بهشت / یکی با همه بغیان دغل بسرشت
گروهی حسد خو بهستند و نفاق / گروهی دگر صبر و صدق و وفاق // ز کبر و ز دستان و آه و نخ / نمودند با انبیا د شخ
به پیغمبر آنها که کردند جد / ز کین ازل بود و باشد ابد // بلی از بدان غالبا از حسد / به نیکان عالم الم میرسد
بتکذیب سلطان پیغمبران / از این باب بودند آن منکران // از آن آدمی جانور بدتر است / که منکر بر آیات پیغمبر است
شنیدم که گرگی چو شیر یلی / پی طعمه افتاد در یک گله // شبان با فلاخن ورا کرد دور / در آمد ز سمت دگر گرگ زور
شبان باز راندش بچوب و بسنگ / در آمد ز سمت دگر بی درنگ // در این بار با جفت خود تاخت باز / ز هر سوی در گله پهن و دراز
ابا ماده خویش چون شیر نر / بتازش در آمد بصد شور و شر // براندش شبان باز و باز آمد او / شبان گفت ای گرگ بی آبرو
چه بد شرم و آزرم باشی تو گرگ / بپاسخ بروی گفت گرگ سترگ // تو بی شرم باشی که روزی حق / ز ما منع سازی ز زور و غلق
شکم نیست ما را اگر ای دنی / چه از قسمت حق جدا میکنی // شبان از تعجب سرودش چنان / سخن چیست آید ترا بر زبان
بگفتا عجب نیست بس کار من / که از امر حق با تو گویم سخن // عجب‌تر بود کار آن ابلهان / که باشند منکر بصدر جهان
محمد رسول خدای مجید / که از خلق و از خوی باشد وحید // تجلی از ذر امر کرده ظهور / و زو خلق باشند دور از غرور
بهر قدر معجزه نماید عیان / نیارند از نفی ایمان بر آن // فروتر چو دعوت کند شان بجان / فروتر عداوت شود شان و کین
بانکار و تکذیب آن پیشوای / بیک کفش دارند در هر دو پای // یهودان بتورات ز احوال او / نگاهی کو آهسته از حال او
ز تکذیب شان و ز آیندگان / خبر میدهد جمله بر بندگان // ولکن چو بینا ببینند اگر گاه / نه بینند کاه و نه بینند کوه
بگفتار و کردار آن نیکبخت / بگویند سخت و نگویند سخت // همی در شهادتش کتمان کنند / و ز او چشم پوشی ز اذعان کنند
اگر فطرت راست مردان تر است / بدین و بآیین او باش است // بایقان و اذعان و صدق درست / بکن سخت بنیان ایمان نخست
شفای همه دردها باور است / مبارک حضور است و فرخ پی است // شبان چون شنید آن حدیث بزرگ / شد آشفته چندان که آهو ز گرگ
بکفتش فرو بند لب از کلام / بر قسمت خود کنون زین گله // بمن هست بس حق چنان ترا / که گشتی بمن سوی حق رهنما
بگفتا بکن شکر پروردگار / که آورد از آن جهان کمان / که گیرند عبرت ز آثار او / مطیعند و منقاد اسرار او
شقی‌تر ز هر کس شقی آن بود / که منکر بر آیات یزدان بود // که اندر حق والی اولیا / نماید بیان خواجه انبیا
ز علم و ز حلم و ز عصمت و بلا / ز مجد و ز جد و ز قدر و بها // ز جود و شجاعت ز مردانگی / ز تقوا و طاعت ز فرزانگی

فلاخن چیزیست که با آن سنگ اندازند
بزرگ عظیم جثه و خشمناک است
کتمان پوشیدن و مستور داشتن
اذعان اقرار

ز صبر و قناعت ز صدق و صفا ... ز قدر و مناعت ز زهد و وفا
ز رحم و مروت ز لطف و وفا ... ز فضل و فتوت ز بسط و گشاد
هم او خود بداند کمال و را ... مقام جلال و جمال و را
صفاتی که پیغمبر از وی بیان ... نماید بداند نهان و عیان
جوان دانش و بینش از دشمنی ... علی را بود باز بنگر دنی
علی علت خلقت ما سوی است ... علی مالک ملک هر دو سرا است
نبی را وصی و خدا را ولی است ... چراغ هدایت از و منجلی است
ز تیغ کجش راست شرع نبی است ... اشارت بر او جمله شرع نبی است
سرا و صفیا سر و را تقیاست ... خدیو جهان خواجه اولیاست
بجان تابع ملت احمد است ... مؤید بتایید پاک ایزد است
بود کار او کار پروردگار ... خدا را است دست و ...
نبوی با وجود این کمال و جمال ... نماید ات قتال و جدال
بدون کنه غالبا آن گروه ... گرفته برخصمش بهم کوه
شبان از تعجب بگفت ای عجب ... نماید واقع بر او ...
کسی را که ایزد ستاید چنان ... ز با نخل خواهند کندن جهان
بگفتا عجب تر از این ماجرا ... ولکن کوشش تا برسرایم ترا
در آخر مر او را و آل و تبار ... بقتل آورند از صغار و کبار
که آرند بر مردشان تیغ و تیر ... ز ناشان نمایند یکسر اسیر
پس از قتل غارت نمایندشان ... پس آرند بردست و پا بندشان
بهر شهر چون بندیان تتار ... بخواری برند از یمین و یسار
دوانند اطفالشان را بخار ... بپای برهنه بهر سو قطار
گروهی که دعوی اسلام و دین ... نمایند در جبهه که سلین
بر اولاد و اصحاب آن پیشوا ... نمایند ظلمی که داند خدا
ولکن خداوند چرخ و زمین ... که داد آورد هستی و داد آفرین
ز ما فوج گرگان از آن خائنان ... کشد انتقامی عجب بیکران
ز خشان بدریم هر لحظه پوست ... بروزی که دشمن نداند ز دوست
شبان را چو آن قصه آمد بگوش ... ز تن تاب رفت و ز دل صبر و هوش
خروشید چونانکه ابر بهار ... بجوشید چونانکه موج بحار
از آن گفته آشفته چونان بگشت ... که تیره چو مجنون شد و کوه و دشت
خیال پیمبر ربودش چنان ... که شاهین همی جوجه ماکیان
دل از شوق چونان مشوش شدی ... که نعلش تو گفتی در آتش شدی
چنانش بشد عشق خواجه بزرگ ... که بگذشت و بگذاشت گله بگرگ
پس گفت اگر همی بودمی ... کش این گله تحویل بنمودمی
گر وقت چرا پاسبانی کند ... بر این گله چون غم شبانی کند
بنزد رسول امین رفتمی ... هم این قصه سربسر گفتمی
بگفتا مخور غم درین ... ... که من پاسبانی کنم این گله
بجنبید خاطر آنگه روان ... بسوی مدینه همی شد شبان
به پیش رسول خدا رفت و گفت ... حدیثی که آن گرگ با گله گفت
گروهی که بودند بر راه راست ... بتکذیب وی هیچکس برنخاست
ولی طاق مردان با صدق گفت ... بگفتند صادق بود او بجفت
گروهی که گمراه بودند و خبیث ... بگفتند باشد دروغ این حدیث
محمد بگفت اکنون بس ... ... همانا باو داده این قصه یاد
شبان ساده لوح است و ... ... به نیرنگ چیره است نیرنگ و رنگ
چو صحرائیان زاست دانش ... ... از این مرد پر نقش خورده فریب
سخیف است چوپان و عقلش ضعیف ... ضعیف است اقوال مرد سخیف
پیمبر خداوند راز نهفت ... چو گفتار آن یاوه گویان شنفت

برآشفت

برآشفت و گفت اگر ظلمش سزاست ... کانش ... از کجاست
و یا چشم بندی و سحر است این ... که در چشم مردم نماید چنین
... داند و پاک اصحاب من ... که پاک است دامانم از مکر و فن
هم این راعی از شاید بشنید و گر ... منزه است بر عکس آن دید و گر
بقول من و وی شمارا اگر ... بود خطشه در خیال و نظر
بیایید همراه من تا بدشت ... بتحقیق بینید آن سرگذشت
پس آن قوم همراه حضرت روان ... شدندی در آن جایگاه شبان
بدیدند دو گرگ مانند شیر ... در اطراف آن گوسفندان دلیر
پی پاسبانان جانفشانی کنند ... چه جای آنکه آنان شبانی کنند
پیمبر به آن آسمان شکوه ... بعدا نهان شده میان گروه
بر اعی پس گفتا گرگ کو ... محمد که امام است او را بگو
بیا و بجنبی و با گرگ گفت ... همه آشکارا آن حدیث نهفت
بجنبیدی روان گشت و آنچه شگفت ... پیمبر نشان داد و معصوم گفت
... پوزش بپایش همی سود سر ... بیک نظره شد گرگ ز اهل نظر
سپس گفت بر گوش ... راکنون ... ز رو ماده جویند بر هنمون
علی نیز جستند و سر در قدم ... نهادند و گفتند از کیف و کم
جلال و جمال و کمال و خصال ... که او راست از حضرت ذوالجلال
سرودند فضلی در آن انجمن ... بشیرین زبانی بشیوا سخن
ز خیر الانام خواجه کمتر مباش ... که با آدمیت بود خواجه تاش
ز گرگان خوش سیرت و خوش صفت ... بیاموز رسم و ره معرفت
خدا خواهی و خود پرستی کنی ... شرف جوئی و میل پستی کنی
اگر حق پرستی و یزدان شناس ... چرا بت پرستی بجای خدای
کسی کو بود مالک هر ملک ... بود ناسزا ...
بشرک و جنگ ... ... نیارد که شد گشت ظلم عظیم
خدایا بآن بندگان بزرگ ... که در بندگیشان بود شیر و گرگ
که مارا از آن بندگی ... ... که خواهیم از بندگان آب و نان
بکن پاک ما را ز شرک و شره ... که از تو بجوییم شیره و بره
ز شیر و بره تو خدای دو نان ... فرو نشد ... مهمان
تو بی منت اطعام مسکین کنی ... ز مسکین بیک لقمه غمگین کنی
ترا تا بود ساغر این الق و حلق ... بلا بد ذلیلی و محتاج خلق
چو مردان اگر بگذری ز این دوای ... بسیری بتوحید یکتا خدای
خوشا حال آنکس که میرد چنین ... که تا خوش بود مردن مشرکین
چنین مردن از زندگی خوشتر است ... که این هستی ... دیگر است

معجزه بجاه و چشم آب پیدا شدن در بیابان بکرامات حضرت صلی الله علیه و آله

سراج منیر ولایت علا ... کز او شد چراغ خرد منجلی
ببین شور دخت وظیفه رسول ... خداوند کار نفوس و عقول
روایت نماید که در غزوه‌ای ... بهر دل فتاد از عطش جذوه‌ای
ز بی آبی از تب هرکس که بود ... چو ز آتش همی زی هلاکت رفت دود
بعیوق ... هر سو خروش ... ز اسبان و اسپهبدان و جیوش
در آنجا که لشکر گرفته قرار ... یکی کوه بودی چو آهن حصار
پیمبر خداوند فر و شکوه ... بمن گفت رو نزد آن طرفه کوه
بگو بشنو ... یک خدای ... محمد نبی خاتم انبیا
سروده است برما فرو ریز آب ... که از تشنگی رفته زین خلق تاب
چو پیغام حضرت رسیدش بگوش ... همه چشمه گشت و بر آمد بجوش
روان گرد ناگاه از چار سوی ... چو تسنیم و کوثر یکی نغز جوی
از آن گشت چندان پدیدار آب ... که سیراب گشتند جیش و دواب

۴۳

ز سلفی کوثر بامر رسول / چنین آبی از کوه کرد نزول
خدایا بآن خواجگان کرام / که ما را چشان آب جنت بکام
ازآن آبیاران باغ قدم / بیا آبروی ز نو کن کرم
وزآن چشمهٔ رحمت و [illegible] / بکن سبز و شاداب جان مزرعه
کزان حاصل معرفت برچنیم / ز چشم زلال این چشم گهر کنیم
ترا از حقیقت ستایش کنیم / بدستی که باید ستایش کنیم
بپاسخ این فرخجسته کتاب / عطا کن ثوابی برون از حساب
باعزاز خودای خدای جلیل / بکن خصم او را ضعیف و ذلیل
کسی را که باشد الی الختام / از دفع کن در جهان و السلام
ز جا خیز ساغر که بنشسته شاه / که گاه صبوحی بود در پگاه
ز ارباب تاریخ و جمع ثقات / رسیده است کان خواجهٔ کائنات

معجزهٔ پنجاه و نهم در جواب و سؤال حضرت با شاه روم علیه السلام

محمد خداوند دین و کتاب / که از رای او روشنست آفتاب
رسول و رسایل بر شاه روم / بسی رانده و نگذرد آن رسوم
چو ردّ و بدل در سؤال و جواب / فره رفت و ظاهر شد فتح باب
بناچار پیغمبر نامدار / برون رفت با لشکری بیشمار
شنیدم سواری که بودش خلف / جز اصحاب بد بیست و پنج الف
همه آهنین تن و پولاد پشت / کشان بود سندان خیبر بمشت
گرفتند پهنای دشت آنچنان / که سیارکان پنجهٔ آسمان
سپس خیل و غرو جیوش / فکنده بجرگاه گردون خروش
بن آفتاب سپهر سلوک / ابا آن گروه شد بدشت تبوک
بدانسانکه آید ز کهسار سیل / در آمد شتابان در آن خول و خیل
ولی چون مکاتب در این بود / زمان توقف اطالت نمود
زماندن کسالت پدیدار گشت / بلشکر ملالت نمودار گشت
بشد مدت زیستن چیز زیاد / بسی کم شد ازآن نفر قوت و زاد
ز فرط مجاعت سپه با تمام / بجان آمدند از خواص و عوام
بر شهریار بشیر و نذیر / برفتند آنگاه برنا و پیر
شکایت نمودند از آسیب جوع / بدستی که دارد شکایت خضوع
نبی گفت باقیست چیزی اگر / نمایید حاضر ازآن ماحضر
درآن انجمن از سپاه و جنید / کفی از سویق و رطب شد پدید
پیمبر گرفت و میان ردا / نهاد و منادی نمودش ندا
که ارباب حاجت بیایید زود / بگیرید توشه ز ساله رجود
همه جمع گشتند اهل مصاف / گرفتند توشه بقدر کفاف
وزآن خورد نه هرچه برداشتند / تو گفتی بجا باز بگذاشتند
بجا بود باز آن سویق و رطب / نشد کم ز اعجاز میر عرب
پس از آنکه این معجزه شد پدید / بشد صلح و برخاست گفت و شنید
خوشا حال مهدی که با هر آیات / بصلوات ساغر بیالا و بات

معجزهٔ شصتم در بعضی از واردات خود و آب پیدا شدن از برکت حضرت

شده شد که بی مهر چرخ نگار / ز دستم نشد ساخته هیچ کار
ز گفتار این نامهٔ نیک نام / بدین یکسکی طبع من ماند خام
کزان هفت و ده کرده زیبا نظم / شده رفت و روشن نشد کام
ز هجده و هفت هنس از خیال / خمیده شدم قد چو یکشب هلال
چنان گشت لاغر تن زار هم / که مویست گفتی به پیراهنم
همه شب ز تصویر زلف نگار / تو گفتی ببالین مرا خفته مار
ز دو دیده هر روزه بیشوا / روان داشتم جوی خون از دو سو
چنان تیره بودی بمن روزگار / که روشن مهم بود در دیده تار

بسرگردش

بسر گردش چرخ آسمان گذشت / که دل بر نفس خواست آنگه گذشت
فراخای گیهان مرا در نظر / شد از چشم سوزن ببین تنگتر
غم دل مرا چونکه از حد گذشت / که چرخم همی گر نه بد گذشت
مگر بخت خوابیده بیدار شد / بدفع غم دل پرستار شد
ترحم بحال دل زار کرد / پی تسلیت بر من اظهار کرد
که مژده ترا باد و دل شادمان / کت آید بتن یک صد رجان
بزن جام کت گشت دوران بکام / که چیران رفته کند او تمام
در اینحال بودم که آمد رسول / ز نزدیک فخر نفوس و عقول
ولی نعم آسمان کرم / خداوند فضل و جلال و حشم
پسین صاحب داد و دیوان سلو / که بادش کله گوشه خورشیدسا
بحقّ این کتاب خجسته کلام / بنام ملک زاده نیکنام
ولیعهد والا مظفر خدیو / که بادش بفرمان دد و دام و دیو
بپایان رسان و بزودی بیار / بدربار دستور گردون وقار
که صاحب کتاب ترا و ترا / دهد جلوه بر شه بزیب و فرا
ملاقات او از ملاقات یار / دو صد بار خوشتر بود در شمار
که آن لذت نفس افزایدت / خود این لذت روح بخشایدت
چو بیند مقامت شه قدردان / زمین آردت برتر از آسمان
بدانمایه افزایدت فر و جاه / که بر مهر و ماهت بساید کلاه
ز تشریف و اعزاز و اکرام او / برآری سر از گنبد هفت تو
برد پایهٔ شعر تو از زمین / بدانسانکه شعری بچرخ برین
بتحسین و تصدیق و تشبیب تو / بتشویق و تحبیب و ترغیب تو
ببلبل ز زابل بکسب کمال / حریص آردت همچو ارباب حال
کند تربیت در فضایل چنان / که پیش افتی از فاضلان جهان
بدولت چنانت کند بی نیاز / که در خاطرت ناید از فقر باز
ولکن چو کردی از او فیض یاب / کن انشاء این معجزه مستطاب
که چون کرد رجعت خدیو ملوک / بسوی مدینه ز غزوهٔ تبوک
بجائی نمودند لشکر فرود / که نایاب بود آب در آن حدود
قضا را در آن لشکر از شیخ و شاب / کسی را نمانده است یکجرعه آب
ز فرط عطش آمدی شستوه / شدی نرم از نالهشان سنگ کوه
تفیده‌شان در دهنها روان / بجنبیدشان در دهنها زبان
تف تشنه کیشان برد بر نهاد / بر آتش همه آب و بر خاک باد
عطش آتش افکنده بر جانشان / ز زلزال فتادی بر ارکانشان
بحال پریشیده جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
ز بی آبی و تشنگی آن حشر / نمودند شکوه بخیر البشر
یکی رود بودی بجای ورود / که بی آبش ریگ تفسیده بود
بنفس نفیس آن رسول رشید / یکی تیر از جعبه بیرون کشید
باصحاب داد و بفرمود زود / نمایید نصب اندر این خشک رود
بامر خداوند برنا و پیر / در آن رود چون نصب کردند تیر
ز اطراف پیکان آن شد عیان / ده و دو گزین چشمهٔ آب روان
ز انسان و حیوان ز سه در ده / بخوردند ازآن چشمه یاران همه
هم از وی بیهیچ آنجور داشتند / همه هرچه بایست برداشتند
هم آن باز آن رود پر آب بود / در و دشت از او یکسر سیراب بود
خدایا بآب رخ انتخاب / که ما را مریز آبرو در حساب
بروزی که هر کس گرفته بدست / سر خویش و در فکر کار خود است
پدر از پسر چشم پوشیده است / بمغز زمین آب جوشیده است
بما تشنگان آب رحمت فشان / بساغر می معرفت برچشان

تفیدن بمعنی جنبیدن

مظفر شهنشاه را بر مرام / بپادار در سایه شه دوام
بپور و پدر باش یار و معین / بهر دو جهان ای جهان آفرین

معجزه شصت و یکم بروایت عقیل و آن مشتمل است بر سه معجزه

ز ختم رسل صدر و بدر جلیل / محمد رسول خدای جلیل
روایت نماید عقیل صدیق / که بودی بر احمد رفیق طریق
سراید که با سید مرسلین / یکی روز بودم بدشتی قرین
بسه فرسخ از وی بدیدم عیان / سه معجز که حیران شوم از آن
یکی وقت تخلیه چون در رسید / بجائی که باشد محلا ندید
یکی کوه بر پا در آن دشت بود / که بر آسمان سرش همسر بود
بگر بود بالای آن کوهسار / دو واصله درختی کهن استوار
بمن گفت فرمانده ماسواه / که زی آن درختان رو و شو روا
بگو مر شما را رسول مجید / نموده است دعوت اجابت کنید
برفتم رساندم چو فرمان شاه / شدندی دوان هر دو پیموده راه
بدستی که گاو آهن اندر شیار / شکافد زمین از پی کسب و کار
دریدند کوه و دره یک سره / رسیدند تا پیش میر سره
ستادند و بهر نیایش گری / نمودند تعظیم پیغمبری
پس آنگاه سر بر سر یکدگر / نهاده پی ستر خیر البشر
ز برگ و بر هر دو چتر همای / فکندند سایه بفر خدای
محیط دو عالم چو کرد محاط / بهنگام حاجت تو کن احتیاط
بجز خالق این شیب و فراز / بچرخ و زمین نیست کس را نیاز
بر در میان درختان نشست / چو حاجت قضا گشت و از قید رست
بعشره نمودشان بازگردیدن / بجائی که باشد شمار امکان
بدستی که باز آمدندی شدند / در آنجا که از وی فرود آمدند
دوم معجزه این بود کز قحط آب / در آن ره زتن شرم آتش و تاب
ز فرط عطش پیش عین مراد / شکایت نمودم برسم و داد
بگفتا بر این کوه رو با شتاب / بگو گفت احمد مرا بخش آب
شدم نزد آن کوه و بردم پیام / ز میراب سرچشمه مستدام
بگفتا از آن روز کآمد ندا / صفات جهنم مرا از خدا
که ناسوده و چاره است آز آن قدر / زبس گریه کردم بغیب شهود
مر آب در دیده دیگر نماند / گیاهی زمین دیگر از من نزاند
پیمبر چو بشنید بادی سرود / که مقصود از آن سنگ گریه نبود
بناگاه آن کوه سر بر گشت / نمود آب جاری بصحرا و دشت
سوم معجزه نیست اینرا ابر و / کنون از رهی آن روایت شنو
بپس چون برجعت مصمم شدیم / از آنجا بسوی دهی آمدیم
بدیدیم یک اشتری تو تنکت / بدیوانگی پیل پیلان گشت
چو شیران غرنده کاو شکرات / چو گرگان درنده آدم خورات
ولکن چو آهوش اشتر دلان / گرفته ز هر سوی اندر میان
بچوب و بسنگ و بتیغ و تبر / تعقلش شده متفق سر بسر
وز آنسو بهر کس رسیدی آن شتر / بجست و زخوش دمی کرد پر
پیمبر بتفتیش آن ماجرا / در آمد بگفتند هر یک جدا
که دیوانه گشته است این اشترک / گرو برده از ما چو باز از کرک
بلا بد پی کشتنش خواستیم / گر آسیب وی در کم و کاستیم
بفرمود از وی بدارید دست / که سازم در اسان ازشما این نجست
پس آنگه بمن گفت بطلب شتر / برفتم بگفتم ترا شاه حر
طلب کرده بازای از جای زود / بنزدیک احمد رسول و دود
چو بشنید پیغام پیغمبرا / بجا شد چو اسپند کز ادرا

بیامدی

بآرامی و سالمی آن حجب / فتاد از پی بیم شد داغ و غل
چو نزدیک احمد رسید آن دغل / بپایش سر عجز و تمکین نهاد
بمالید بر خاک راهش جبین / بصدق و ارادت چو اصحاب دین
بر اشتر مگر گفت میر عرب / که خلق از چه داری برنج و تعب
همیدون بعالم خوش این شیوه خوشت / که مطبوع هر طبع کالیوه نیست
بگفتا غذایت نه کالیوه ام / نه زارم ببابین شیمه و شیوه ام
خود این قوم ترک نماز دوم / ز بعد عشا کرده از شتلم
بهنگام خفتن بوقت نماز / چو خرگوش باشند در خواب ناز
من از بیم آنکه مبادا عذاب / شود نازل از خالق خاک و آب
مرا هم ز شومی این ابلهان / بگیرد عذاب خدا ناگهان
روم سازم از خواب بیدارشان / که بر کل بیل آورم خارشان
اگر وقت خفتن نماز آورند / بحق روی عجز و نیاز آورند
مرا هیچ کار از دگر کارشان / نباشد چه جای اگر آزارشان
پیمبر بر آن جوق شستند دین / بگفتا که میگوید اشتر چنین
نماید توبه از این کار زشت / که نتوان بهشت از کف اغیار هشت
بفرمان شاه بشیر و نذیر / پی توبه گشتند فرمان پذیر
ز اعجاز پیغمبر راستین / همه راست گشتند و ستوار دین
دریغ است انسان کم از اشتری / بود در ره و رسم دین پروری
دهد پرورش نفس بدخوی را / نکوهش کند عقل حق جوی را
هوا و هوس را دهد پرورش / بدلق و بخلق و بخواب و خورش
اگر گوسفند است و گاو این چنین / نباشد بدعوی دانش قرین
نه مغرور در خود پسندی بود / نه بر بنده چون تو بندی بود
نه هر دم چو من صد هزاران خدای / تراشد ز شرک و شره جای
کند مدح دونان برای دونان / ستاید بتی چون خدا هر زمان
پی روزی کش ز حق قسمت است / بباطل بهر روزه در زحمت است
پرستش کند جای پروردگار / خری کو شعیری ندارد شعار
خدایا بحق موحد جهان / که ما را ز شرک و شره وارهان
بتوحید مان رهنمائی نمای / بتجرید مان در بوحدت کشای
ز کثرت بوحدت بیاور مقیم / که دانیم شرک است ظلم عظیم
زجا خیز ساغر برای نماز / که هنگام فیض است و قرب نیاز
بزد نوبتی نوبت بام را / منه بهر هنگامه هنگام را
بذکر خدا مرغ شب باز خاست / شهنشاه حشر علم کرد راست

معجزه شصت و چهارم در حکایت رکانه با پیغمبر

یکی مرد مشرک ز قوم قریش / برکانه بنام و یگانه بطیش
بشیر و بازو مثالش نبود / نشان و بشوکت همالش نبود
ز شیر ژیان و ز پیل دمان / نه چیدی از خشم جرات عنان
کسی جرات حرب وی می‌نکرد / که رستم بد و هم بدهم نبرد
بصحرا درش گوسفند و دواب / همی بود بیرون ز حد و حساب
در آن وادی کش مقر بود دار / رکانه بُد آن یگانه دچار
محمد چو دیدش هم او را شناخت / بر آشفت و نزد خصومت بتاخت
بگفتا تو را آنکه یزدان ما / نکوهش نماید و آئین ما
دهی فحش بر این خدایان ما / که باشند بر گمرهان رهنما
کنی دعوت مردم بی‌تمیز / بدین خدا است که داری عزیز
ثواب بنودی اگر در میان / نمودم بتو آنچه باید عیان
تو اینک بخوان بهر خود آن خدای / که گوئی بخلقم از او چشوای
من از لات و عزی معینم آرام / پس آنگه بتو کشتی گیری آورم

کالیوه بمعنی دیوانه و شیفته حیرت زده

نکوهش سرزنش و نکوهیدن

طیش سبکی

وقوق ... بمعنی ...

نزی سرکش

ظفر تا به جنبیم باشد کرا / زکشتی گرفتن در این ماجرا
اگر تو شدی چیره ده گوسفند / تو دادخواهم من ای ارجمند
وگر من بتو غالب آیم دگر / نشد ایمن از این خلق از خطر
نسازی دگر دعوت مردمان / بدین که چیزی نباشد در آن
پیمبر ز یزدان مدد جست و بت / گرفتش بسختی فکندش بپشت
نشستش بسینه بدستی که شر / نشیند بالای روباه پیر
دگر گاه بگفتا که غشی بروت / نکرد اندر این ره بدین التفات
ز سر باز آغاز این کار کرد / بشکرا از این کار را سر کرد
نبی صاحب خلق و خوی عظیم / اجابت نمودش ز خلق کریم
دگر باره آغاز کشتی نمود / بر از نخستین بیفتاد زود
درافتاد هر کس بلی با خدا / بیفتاد و شد عبرت ما سوا
غرض تا سه کرت برد و بدل / شد و نشد غالب آن پر دغل
ز جا خاست کآرد خود انعام را / که بخشد خداوند انعام را
پیمبر سرودش که ما را نیاز / نباشد بجز تو از آن دل ملول
مگر آنکه اسلام سازی قبول / که کرده قبول از تو ام این فضول
دریغ آیدم کز تو این مرد و مو / بسوزد بدوزخ همی مو بمو
بگفتا بمن وانما آیتی / که باشد در اسلام من حجتی
درختی که بود در آن محل / سرافراز تر از فراز آن جبل
بگفتا اگر آیتی مر ترا / نمایم دل آری بایمان رضا
بگفتا بلی گفت احمد برو / که هر میوه باشدت آرزو
بگو تا دعا من کنم کاین درخت / همان میوه آرد در آخر درخت
از آن میوهائی که در آن زمان / بود و نمی یافت کس ز آن نشان
طلب کرد و حضرت ز ایزد بخواست / خدا از آن شجر داد بی کم و کاست
نبی گفت اینک در اسلام کوش / دگر جا نه گفته بر تن بپوش
بگفتا که معجز بود بس عظیم / ولکن کراهت مراهست و بیم
که گویند ترسید و از اضطرار / بدین خود این دین نمود اختیار
بگفت این و رفت از پی کار خود / بلی فطرت بد نیابد رشد
نخواندی که آن ابن سعد عنید / پس از آن مواعظ ز شاه شهید
برید و بپیوست با اشقیا / که جویای دنیا نجوید خدا
چنان بود مجبول در جهل بد / که بوجهل در کار انکار ورزد
بیزدان همی برد باید پناه / که نفس است مجبول جهل و گناه
خدایا پناهم بتو ز اغوا / مصون دار او را از این کافرا

معجزهٔ شست و پنجم سالم گذشتن اصحاب همراهان از رود در غیبت یک خضر

کسی را که شغلی نباشد بدست / پریشیده خاطر بود دین برابت

تهی دست و بشکسته دل باشد آن / که نه کارساز است و نه کاردان
پراکنده دل باشد و دردمند / که بیکاری آرد بدلها گزند
خردمند هرگز نماند ز کار / از ایراک عاقل بود بردبار
کسی کو گرفتار بیکاری است / گرفتار صد گونه بیماری است
مثل باشد این گونه از اهل تمیز / که بیکار باشد مریض ای عزیز
نبی گفت هر کس که بیکار گشت / بدرد جنون خود گرفتار گشت
بلاشک نه هر کو بود کارجو / بدیوانگی میکشد کار او
بدیهی بود اینکه بیکاره مرد / همارهٔ زبان برد و سودی نکرد
بجای سلامت ملامت کشد / بجای کرامت غرامت برد
ز بیکار غیر از شرارت مجوی / ز تریاک غیر از مرارت مجوی
ز بیکار چیزی بعالم مخواه / که بیکار را نیست غیر از گناه
دو سه هفته رفته است و من بی سبب / ز بی کاری افتاده ام در تعب

کنون میروم بر سر کار خویش / که حیف است دانا بود دل پریش
بگوشم دو باره بکار ثواب / کرایم دو باره براه صواب
نگارش دهم باز آن نامه را / کنم تازه و گرم هنگامه را
بنظم آورم معجزی دلنشین / دگر باره از سید مرسلین
روایت کند سرور اولیا / علی ولی خواجهٔ اصفیا
که روزی که جنبد شه عالمین / جناب رسالت بغزو حنین
یکی رود خانه عظیم و عمیق / بناگاه پیش آمد اندر طریق
گذشتن نیارست از وی کسی / که پایاب او دور بود و بسی
بگفتند اصحاب با آنجناب / که در پس بود خصم و در پیش آب
همان قصه قوم موسی است این / که ما را رسیده در این سرزمین
بناگه جناب رسالت مآب / ز ناقه فرود آمد اندر تراب
بدرگاه دادار با عدل و داد / زبان و دل و دست را برگشاد
که یارب تو آگه بر اشیا / بجز یک شدی رهبر و رهنما
ز هر یک بشد قدرتت آشکار / ز ما هم بسی قدرت خود بکار
تراهست قدرت که از هر غریق / به ساحل ز گرداب از هر طریق
بگفت این و بر ناقه جست و دوید / بزد خویشتن را در آن ژرف رود
همراه او همرهان از عقب / برفتند سالم همه بی تعب
عجب تر کز آن رود و آن آب پر / نشد تر کف پای از یک شتر
از آنجا که گشتیم و آن سرفراز / از آن غزوه منصور گردیدم باز
خدایا با عز از آن پیشوای / که بر روی ما هم دری برگشای
گر آن در در آتیم و با تو رسیم / اگر چه در آن نیست راه نسیم
بود یاس شاعر گناه عظیم / بویژه ز درگاه شاه کریم

معجزهٔ شست و ششم در حکایت عبد الله بن انیس است

دگر معجزه گر شه انبیا / روایت کند سید اولیا

سراید که عبد الله ابن انیس / که کمتر چو او بود در صدق کس
بجائی یکی جنگ آمد پدید / بچشمش گه طعن نیزه رسید
پیمبر بمالید دستی بر آن / بشد روشن و خوب تا که چنان
که از چشم دیگر نکوتر بدید / هر آنچ آمدی پیش چشمش پدید
خوشا حال آن مردم با صفا / که چشمش بود روشن از ابتدا
خوشا آن چشم کز روی خوش منظر است / ببینش شود هیچ یک اختری
خوشا حالت آن گروه سعید / که گشتند در عشق جانان شهید
چو اصحاب سلطان ملک حجاز / حسین آن گران کیمیاسی بهای
بجانی خریده جنان جهان / خدا گشت آید یگانه چنان
از آنهاست آزاد جانها همه / بروز قیامت بهر و اهم
هزار آفرین بر چنان جانها / کز آنان پدید است آسانها
کسی کو فدای حسین جان کند / همه مشکلات خود آسان کند
معاویه آن ابن عمار گفت / که میر شهم در این گفته بنگفت
که روز احد حضرت مرتضی / جراحت فره داشت از اشقیا
رسول خدا داد معجز نما / بمالید آنگه بر آن زخمها
چنان منقسم شد جراحات آن / که پیدا نشد جای تیغ و سنان

معجزهٔ شست و هفتم در شفا یافتن آزردگی است که مجذوم بود

دگر معجز از آن شه راستان / که هست آسمانش کمین پاسبان

فرازنده این بلند اشکوب / فروزندهٔ ماه گردون کوب
محمد که در آسمانش ز جهد / بساید همی چهره مهر سپهر
غبار درش داروی هر مرض / از این آفرینش مراد او غرض
بدانش فلاطون کمین بنده اش / بدانش ارسطو پرستنده اش

هم این قصه از شاه مردان علی / که شمع هدایت ازو منجلی || بفرمود روزی به راوی حسین / مر آن شهریار زمان و زمین
که از قوم جهینه مردی دلیر / بیامد بر شاه گردون سریر || سراپا ورا بود بر تن جذام / بدستی که از سر بد آن شکام
بنالید از آن درد پیش حبیب / که پنهان نشان کرد در دا طبیب || خروشید و جوشید چون ابر درد / گر آتش بشد کرم پولاد سرد
بگفت ای مسیح همه دردها / بدرمان دردم بشو رهنما || دوای همه دردمندان تو است / بجهانی عالم شود از تو راست
از آن عجز و الحاح و آه و خروش / بدریای رحمت در افتاد جوش || مسیح علی پاک خضر سیر / خیو ریخت اندر کف آن علیل
بر اعضای خود کف کشیدن علیل / که فارغ شوی زین کلال و ملال || بگو بیهده حال تو خوش کرد / جدا شد ز نو درد تف آبدار
چو مالید بر پیکر خود خیو / ز اعجاز پیغمبر نیک خو || چنان پاک و پاکیزه گشتش بدن / که یکباره آسوده شد از محن
صحیح آمد اندامش از هر قبیح / بشد پیش از اول صحیح و صبیح || بنازم بکام و دهانی که او / کند پاک هر گونه رجس از جهو
الهی بآن آب و کام و گلو / که ما را بحشر مریز آبرو || ز ما رفع کن علت هر خطا / که باشد خطا بدترین دردها
الهی برای تو ساغر بدار

معجزهٔ شصت و نهم در حکایت زخم رسیدن بچشم قتاده در جنگ

که خوشنود باش و آن رنج کار
علی وصی باز این داستان / در اعجاز حضرت نماید بیان || که یکروز مردی قتاده بنام / که بودی بپاکیزه کاری تمام
ورا در احد چشم زخمی رسید / بدستی که از جلد بیرون دوید || بیفتاد یک چشمش از زخم تیر / جهانش بچشم دگر گشت تیر
چو افتاد از خاک برداشت آن / بیاورد پیش میر جهان || نشان داد آن حدقه بر مصطفی / بیان کرد شرح قضای غزا
پیمبر گرفت و بجایش نهاد / وز آب دهن مرهم جان داد || چو بر حدقه و حلقهٔ چشم آن / بیفشرد آب حیات از دهان
ورا آب رفته بیامد بجوی / میسر شد میر نسیم خوی || چنان گشت آن چشم افتاده زار / که چون چشم چپ بود بی کم و کاست
بریده که بود او ز اصحاب راز

معجزهٔ هفتادم در حکایت عمرو معاذ است

بدرگاه سلطان مرز حجاز
سراید که پیوند کرد آن ملاذ / ز آب دهن پای عمرو معاذ || که از جنگ یا ز آفت دیگرش / بریده شده بود از پیکرش
بلی هر که را از خدا پرورش / تواند که پیدا همه کردنش || کسی کآسمانهاست در دست او / زمان و زمین است پابست او
عجب نیست پیدا کسی را اگر / کند پایدار و شود بی خطر || چه بودی که هم می‌شدم دستگیر / بهر در ازین شست بی مرد پیر
چه کم گردد آن مرد آزاده را / که بردارد از جای افتاده را || بهین پایمردا بشو دستیار / خدا را بر این پیر افتاده یار
فرومانده‌ام سخت در کار خویش / که سرگشته‌ام همچو پرگار خویش || اگر دستگیری کنی مر مرا / سزاوار باشد بهر دو سرا
که مداح آل و تبار توام / ثناگستر و جان نثار توام || بجز از تو و آل تو ای کیا / تو دانی مرا نیست چشم عطا
تهی ساغر ساغراست ای کریم

معجزهٔ هفتاد و یکم در حکایت ستون حنانه است

بکن پر از آن می که دادت حکیم

روایت

روایت کنندی ز جابر قبول / که چون خطبه خواندی بمسجد رسول || ستونی که از چوب خرما درخت / بدی تعبیه کرده بر آن درخت
چو چندی چنین رفت پیغمبرا / بپا کرد از بهر خود منبرا || چو آماده گشت و بر او برنشست / ستون را دل از غصهٔ هجر خست
ز هجران حضرت چنان در خروش / که از ناله‌اش سنگ آمد بجوش || خداوند رحمت ز جا کنده شد / چو مرغان وحشی پراکنده شد
بپهلوی استن برفت و نشست / دلش برگشاد و ز نالش برست || پی تسلیت گشت مدحتگرش / چو جان تنگ بگرفت اندر برش
بمالید دستی بر او دلپذیر / بسینه بچسبید بالا بزیر || از آن مالش از نالش آسوده گشت / بصبر و سکون طبعش آسوده گشت
انین و حنین پس شنیدند از آن / نهادند حنانه نامش کسان || از آن مسح دست آرمید از نوا / در آن ناله تا بود چرخ کبود
دریغ است ما غر که آهن کی / نبود کمتر از سنگ چوبی || بدین قدر هم صدق پیدا / نیارد و گر آرد بود از ریا
مهین بانوی بانوان حیا

معجزهٔ هفتاد و دوم میوه آوردن نخل خشک از برکت حضرت

ببین نام باب مدینه بدا
گزین فاطمه پاک بنت اسد / که از چهر او مهر بردی حسد || ببعثت چو دخت محمد حبیب / بعفت چو مریم بعالم فرید
سراید که ما را بصحن سرا / یکی نخل خشکیده و کم بها || بپا بود دیری و از وی ثمر / ندیدیم هرگز چه خشک و چه تر
عری بود چون پیرم از برگ و بار / چو آزادگان هیچ با خود نداشت || تهی بود دستش چو سرو سهی / چو بید و چنارش نبد فرهی
اگر بار و زینت بید و چنار / ولی سبز و تر هست اندر بهار || بعکس اگر اندر بهاران و دی / همه خشک بودی چو خوشیده نی
ز خشکی وی سوخت قلب رسول / برحم آمد و کرد بر وی نزول || ز دست شفقت غبار الم / فرو شست از وی سحاب کرم
مر او را سراپای بر پیکرا / چو مالید دست کرم گسترا || ببرگ و نوا خاست از نو درخت / ثمرور شد و تازه و خوب و سخت
ز سرسبزی و خرمی شد چنان / که بردی گرو از نهال جنان || ز طوبی بسر بر سرافرازتر / بکاخ فلک شاخ او سوده سر
همه روزه از بهر شاه عرب / بهدیه از آن نخل بردم رطب || از آن نزل ماند آنچه از جد و نسل / بر اطفال میبرد و میکرد نیل
قضا را یکی روز از یک سبب / نیاورد کارد فراهم رطب || بلا بد بلابه چو اهل گناه / ز خجلت بحضرت شدم عذرخواه
که امروز این نخل ناورده بار / که تا آوردم امروز بهر نثار || چو بشنید این قصه از غم رسول / روان شد سپهر نفوس و عقول
خرامان بیامد سوی چمن / بیامد بپای درخت کهن || فرو بست دست و زبان برگشود / پس آنگه بجبر نی تکلم نمود
بآن نور نور جمالش قسم / که شد نور خورشید از آن متهم || که دیدم بشد سرنگون آن درخت / بدستی که سر سود شه را بتخت
فرود آمدی شاخ پهن فراخ / به پیش خداوند این هفت کاخ || نبی خورد خرما از هر چه خواست / چو فارغ شد آن شاخ از جا بخاست
بطوری که شد ز نشیب و فراز / علم در هوا زد همان دست باز || ز دست نبی پایش آنگه رسید / که از چرخ سر خاست بر کشید
چو این دیدم از آن شه معدلت / نمودم ز یزدان همی مسئلت || که بر من یکی پور بخشی عطا / که باشد بهر کار چون مصطفی

شبیه و برادر بود با رسول چو او باشدی در فروع و اصول
خدا را بسجود و نیاز آرد او که این مسئلت زود در خز گشود
در آن شب که رحمت نطفه علی که احمد خلیفه است و بر حق ولی
ز ارشاد پیغمبر پاک جان به پیرامن بت نشد بی گمان
ز تعلیم پیغمبر نیک رای نورزید شرک و نشد بت ستای
ستایش همی کرد پروردگار نشد غافل از طاعت کردگار
موحد همی گشت و یزدان پرست بدین هم تن جفت همتا نبست
خدایا باعزاز آن محترم که محروم ما را مکن از کرم
چنان کن که از ما شفاعتگری هم آرد رسول تو از داوری
ز آل و تبارش مکن دور مان به دیدار یارش مکن کور مان
علی ولی یار یکتای او که تنگ است در جهان بی جای او
چو هستی با حسان آن دودمان جدائی مده از میان در میان
در توبه بر رو بیمان باز کن خرد را بما یار و دمساز کن
بوقتی که از خوف الیم ما زبانمان بتوحید گویا نما
بده فیض بر ما از این کتاب که در بند خیر است و کار ثواب
کنون وقت خواب است سلطان حجاب که با خواب نتوان نوشتن کتاب

ز قول شما قبله خاص و عام
معجزه هفتاد و سیم در تحیت و درود گفتن احجار و اشجار به حضرت
خداوند این هفت و نه کاخ و بام

رسیده است از خاصه و عام ز خوب و بد و ناقص و تام
که پیغمبر آن بدر و صدر و دل بهر دره و دشت گردی عبور
سرودند خاک و خشب یک و سنگ تحیت بر آن صاحب فر و هنگ
چنانکه از او خواستند یهود که آرد یکی معجزه اندر شهود
بالزام و تسلیم آن بدگروه شهادت گرفت آنکه ز کوه
بحکم خدا کوه فرخنده فر بگفت ای خداوند فرخ سیر
تو را پاک پیک خدای ودود که موجود شد از تو غیب و شهود
همه هر چه موجود شد در جهان طفیل وجود تو بوده است آن
اگر تو نبودی جهانی نبود زمین و زمان و مکانی نبود
ز هستی تو هست شد آنچه هست که صانع بنام تو اش نقش بست
رسول خدا و پاک از دغل تو را خالی از هر خطا و خلل
بتصدیق صدق تو از جان پاک بود هر چه باشد درین آب و خاک

دو صد بار نادان تر است از جماد
معجزه هفتاد و چهارم شهادت دادن [illegible] در تحیت حضرت
کسی کز تو نامد ز اهل رشاد

دلا دست از دامن جان مکش که نعم الوکیل است و نعم النصیر
همه فتح و فیروزی از جان بود از او دار و وی درد و درمان بود
طبیبی به از جان در امراض نیست که دست تن از دار وی دل آگه است
تن از جان بپا باشد اندر زمان که بی جان نپاید بیک لحظه تن
جهان را اگر جان نبودی بکار نماند چنین زنده و پایدار
همه هر چه موجود از جان شد عیان ز جان طرح این هفت ایوان شده است
اگر جان نبودی جهانی نبود ز ایجاد نام و نشانی نبود
بود امر رب جان و از امر رب همی صبح و شام آید و روز و شب
تصرف ز جان هست بر خشک و تر کجا هست این سنگ و چوب
اگر سنگ ور نماید صدا و گر چوب گردد گهی اژدها
اگر هست بیگانه سخن گفته است حجر یا شجر در رهی رفته است
همه ز امر رب است کو جان بود که حکمش ز واجب در امکان بود
بتفسیر خود یازدهم امام که نه آسمان یافت از وی نظام
سراید که وفر کشید حبش ز یکسو محمد ز یکسو قریش

پس از کیبر و داد بیرون از شمار که ز آل افکند در روزگار
ز زلزال در ارکان عالم فتاد بشد بسته بر هر دو راه گشاد
بلا بر کشیدند دست از جدل کرده سینه پاک از دغا و دغل
بنزد یکی احمد خدیو جهان شدندی روان جمله پیر و جوان
بگفتند با تو بر خود حکم هبل را نمائیم بر دفع هم
که سازد دروغ ترا زود برد همه فاش و ظاهر آرد این گفتگو
اگر کرد تصدیق آیین تو در آییم با سینه در دین تو
و گر او مصدق نشد زینهار ز ما چشم ایمان و اذعان مدار
ولی چون بعکس تو ما راستیم گواهی دهد آنچه ما خواستیم
بپیغمبر خداوند خلق عظیم بهمراه قوم ذمیم و رجیم
چو سرو و نوان و چو آب روان بسوی صنم شد سر سروران
چو پیدا شد از دور پیغمبرا ز هیبت هبل اوفتاد از محل
ببوسید خاک و ببردش نماز سپس سر بر آورد و لب کرد باز
بتشویق و تصدیق و تمجید شاه بتوحید و تحمید و شکر اله
بحکم خدا چون زبان بر گشاد نخستین که داد بلاغت بداد
خدا را بخواند و بر استود علی را ثنا گفت و مدح و درود
بر اولاد و احفاد او سر بسر بر آبا و اجداد آن دادگر
ستایش همی کرد بیرون ز حد بگفت آنچه گویم صنم بر صمد
به پیغمبری وی اقرار کرد نکوهش بر ارباب انکار کرد
علی را و اولاد او را تمام خلیفه شمرد و وصی و امام
الهی بر آن چارده نور پاک کز آنان بشد روشن این تیره خاک
کز انوار آنان بما تیره گور بکن روشن آنسان که گردد [illegible]

بساغر می روشنائی بریز
معجزه هفتاد و پنجم رهائی یافتن قریش از تنگی راه در کوه از برکت حضرت
گزین تیره رویان نمایم گریز

چو چیره شدندی قریش عنید بصد پر رسالت رسول مجید
شد انبیا را ابا چند تن که بودند همراه آن مؤتمن
بکوهی نمودند محصورشان که بد تیره تر از دل کورشان
بشعبی گرفتند جا آن گروه که بودند در سنگ هر یک چو کوه
بدهنه دره پاسبانی فره نهادند بر سد ره یکسره
ببند بسته شان راه قوت و غذا نیارست یک تن شدن جابجا
کسی می نیارست رفتن برون بجهد آذوقه از درون
بناگه ز مطبخ سرای خدا به از من و سلوی بیامد غذا
به پیغمبر و همراهانش تمام همی آمدی آسمانی طعام
ز انواع و الوان نان و خورش فرستادشان رازق [illegible]
بنا میزد از برکت مصطفی همه هر چه میخواستند از خدا
ز ملبوس و مشروب و ماکولشان همی داد بر وفق مأمولشان
ز پوشیدنی هر چه هم خواستند فرود آمد و تن بیاراستند
ز استبرق و سندس [illegible] همی جامه آمد جواهر نگار
پس از آن ز سختی و تنگی جای بگشتند پیش رسول خدای
ز تنگی آن تنگ مرد آزمون ز دلتنگی اظهار کردند چون
ز دست مبارک رسول ودود اشارت بدان تنگنا کرد زود
فراخ آنچنان گشت آن راه تنگ که بر کهکشان طعنه زد بید رنگ
دگر ره اشارت ز چپ و راست نمود و ز هر سو گل و سبزه خاست
بحکم خدا همچو باغ جنان پر از سبزه و گل شد آن خاکدان
ز اشجار و انهار و آن میوه‌ها ز باغ ارم برد فر و بها
چریدند از آن میوه‌ها رنگ رنگ بچیدند از آن لاله‌ها رنگ رنگ

نیم بجنبد از آن از آن

شعب مغز دره و قبیله

پرورش بمعنی [illegible] گردن است و [illegible] بزاده است
آزمون آزماینده

چو خلق خوش سید مرسلین
خدایا بآن پاک پیغمبرا
یکی روز بر سلمی یکی یهود
سپهر کرامت نبی جلیل
بگفتند واگه چو شد از عدد
برفت و بیاورد بر آن عدد
علی جویبار نهال وجود
سوم هسته را چو که بردی بکار
ز سرخ و زرد و سیاه و سپید
خدایا بآن نخل گردن فراز
زبان بند ساغر که از انفصال
ز جا خیز ساغر که مرغ سحر
بوجد آورد از ترنم خبر
بلحن صبوحی کشان صباح
کشیده است صوت بلند کر اعد
اگر عاشقی ایدل از غم بپوش
سر از رشته بندگی بر متاب
ز شرع پیمبر تجاوز مکن
همی کوشش اندر کار خیر و ثواب
بگو این حکایت که جمع فحول
بهمراهی حیدر حیه در
کاین یکی محمد بود و آن یکی
علی باشد آن خسرو آسمان

بهشتی پدیدار شد در زمین

معجزهٔ هفتاد و ششم غرس کردن نخلهات بحضرت علی

اگر حق از خویش ثابت نمود
نخستین ظهور وجود جلیل
مر آن عالم رمز و راز احد
ببرد پیمبر امیر رشد
یکایک روان گشت و هی برد
شدی دو وین نخل سنگین زبار
بر آن نخلها گشت خرما پدید
که نخل امید مراد طراز

معجزهٔ هفتاد و هفتم شناختن نخلهات بحضرت پیغمبر و علی

گشاده زبانت و بربسته پر
برقص آورد از تکلم خبر
ز سبوح گفتن فزاید فلاح
که ممتد تر است از ازل تا ابد
همه تا توانی بطاعت بکوش
اگر خواجگی خواهی از مستطاب
بره غول بر خود فلاور مکن
که از جنس عصیان شوی مستطاب
سرود ندا از وارثین عقول
بنخل ستانند بی پیسر
بود این عمش ... زکی
که چرخش بود پایه ز آستان

وسیع و خوش و سبز و خرم جنان
هم این شرط بوده است در عهد ما
پرورش نمود از شما نخیل
علی را بفرمود بر این شمار
گرفت و بکام مبارک نهاد
چو برد و وین هسته شد کار بند
بیکساعت از برکت مصطفی
چو آن نخلها بارور شد بزود
که بر طرز خوب و خوش آمد کلام
بذکر خدا خوش زبانی کند
زیاد خدا زنده سازد روان
ز تسبیح و تهلیل یکتا خدا
بهر نغمه هوش از کلیسا برند
از آن پیش کز گردش روزگار
رخ از کوی صاحبدلان بر مدار
بذکر خدا و بنعت رسول
ورت هست امکان خیر در کر
که روزی نبی خواجه کاینات
درختی از آن نخلها کز زمین
محمد بود این شه راستین
یکی کار فرمای ملک خداست

که از باغ مینو کرد بردان
بکن رفع دلتنگی ساغرا
که خرما ستانند رسانند ورا
از آن سلم و آن یهود بخیل
مرا هسته تمر در بر بیار
پس آنگه یکایک بحیدر بداد
شدی اولین هسته نخل بلند
بشد بار در یکسره آن نخلها
نمودند تسلیم مرد یهود
سن این نامه در مدحت و جلال
نیوشنده غافل نماند ز کار
بتوحید حق زنده خوانی کند
بنام حق از زنده دارد جهان
زبان و زمان کرده پر از صدا
ز ناقوس دل دکلیسا برند
ز مستی بسختی بمانی ز کار
که صاحبدل آئی و خوش روزگار
کم از مرغ انجم مباش از فضول
بگو معجزه نوز خیر البشر
گزیده و یگانه بذات و صفات
همی گفت از امر رب با قرین
که بحرش بود در شمه راستین
یکی فیض بخشای ارض و سمات

یک از خلق خلاق جان پرور است
یکی کارپرداز الواح گشت
یکی مشعل افروز شام سیه است
یکی مظهر سر پروردگار
یکی شمع جمع سرای کمال
بزد صیحه و خوش آمد خروش
کریما بساغر از آن می چنان
دگر شب شدای زند شب
بساغر می زندگانی بریز
می معرفت جاودانی بقاست
مئی کو بود از سبوی صمد
مئی کآورد ریح خواب و خمار
ازآن می که مانند و کوه کن
ازآن می که خوردند چون انبیا
ازآن باده میسر در کام من
بده باده کاین حدیث گزین
حدیثی که مانند و آن تره و
ببین راوی این سخن جابر است
بگفتیم و از بس بشد خاک بر
بحیرت که آن خاک را ما چنان
بگفتا چه داری چشم و اک
که این خاکها را ز جا برکنید
نمایند یاری بصدق علی

یک از جود رزاق رزق آور است
یکی کالبد ساز ارواح گشت
یکی اختر افراز بام سحی است
یکی مظهر قدرت کردگار
یکی شاه و ماه جلال و جمال
وز آن می بنوشید نوشید هوش

معجزهٔ هفتاد و هشتم در کندن خندق در غزوهٔ احزاب

برو شاه و مطرب می بیار
که از مرگ ما را نباشد گریز
می معرفت زندگانی فزاست
بیاور که بخشد حیات ابد
کند روز روشن خرد تیره تار
ز دل برکند کوه اندوه من
بدیدند نادیدنیهای ما
که شیرین و شیوا سرایم سخن
نگارم چو زیبا نگاران چین
همه بسترد موی شرک و شره
که صدق و تفتیش چو ره با بر است
تو گفتی که بر چرخ زد خاک گر
توانیم کندن از این خاکدان
که فردا ببینی خود این ترک خاک
بشهر و دیار دگر افکنید
بپیغمبر و جانشینش علی

یکی هست دارای خلق عظیم
بگو هر یکی اولین جا در است
یکی نقش بند کاخ افلاک بخت
یکی حکمت آموز لاهوتیان
غرض آن درخت سعادت شکول
از آنکه سرودند صیحا نیش
بده ساغری تا ترا ساغر است
مئی ده که آن معرفت پرور است
ازآن می که هرگز نمیرد دلم
مئی کو ز خمخانهٔ وحدت است
نخواهم نخواهم مئی را که هوش
از آن می که یک ساغرش گردش است
بیاور که مانند جوانم
بده باده کم فزاید خلوص
حدیثی که چون سیف با طمطراق
حدیث است این بشنو و گوش دار
سراید که در جنگ احزاب ما
شد از خاک کنده همی کوهسار
پس آن ماجرا را رساندم تمام
چو شب شد شنیدم یکی از هوا
نمایند خدمت به پیغمبرا
برافروخت چهر چو رخشنده مهر

یکی هست دانای سر قدیم
ز داور یکی دو این قادر است
یکی طرح این تودهٔ خاک ریخت
یکی عصمت آمیز ناسوتیان
ز بس ذوق کرد از قدوم رسول
که زد صیحه آن سر سبحانیش
کز از خود چشاند بر آن بیکسان
که افسرده را ساغری در خور است
که آن می همی در خور ساغر است
بیار و برافشان در آب و گلم
همه مایهٔ رحمت و رحمت است
کند راست همدوش فرخ سروش
ازل تا ابد هرچه بوده است و هست
بهم چشم نادیده بینا هم
بانشاد آیات و نظم نصوص
خراب آورد کاخ کفر و نفاق
که روزی رسد گفت باید بکار
یکی ژرف خندق بسان سما
پدیدار اندر یمین و یسار
بعرض محمد علیه السلام
بشعر این مضامین نماید ادا
همه سر خلیفه بحق حیدرا
بحق خداوند رخشان سپهر

کز آن خاک کردی ندیدم بجای / ز فر دعای حبیب خدای
خدایا بحق حبیب رسول / که این خدمت از ساغر آور قبول

معجزهٔ هفتاد و نهم نو کردن و سایه افکندن درخت کوچکی بر اصحاب حضرت

روایت کند شهر آشوب پور / که از کور او چشم بد باد دور
که در جمعه روزی رسول خدای / بپای درختی که جست جای
شنیدم که کم سایه بد آن درخت / چو مردان بی برگ کم بخت سخت
نبی را اگر سایه بر سر نداشت / کز آن بیشتر سایه بر سر نداشت
چو افزون نبودش از آن قدر ظل / شد از روی اصحاب حضرت خجل
در اطراف بی‌سایه سایهٔ خدای / گرفتند در پیش خورشید جای
بناچار ماندند در آفتاب / چو سیماب شنگرف در تار و تاب
شده جمله را تاب از التهاب / چو اصحاب محشر بوقت حساب
پیمبر خداوند اصحاب دل / ز اصحاب از آن باب شد منفعل
گران آمدش اینکه در آفتاب / بماند ز یاران دور کامیاب
بخود گفت این سایه شد ناگوار / که در آفتابند یاران غار
چو این خطره بگذشت در خاطرش / که امر خطیری بداند برش
بناگاه از جا برآمد درخت / بلند و بزرگ و برومند و سخت
بامر خداوند بالا و پست / در افکند چندان در اطراف دست
که اصحاب یکسر کشیدند رخت / ز هر سمت بر سایهٔ آن درخت
در آنحال منطوقهٔ ملک [illegible] / فرود آمد از خالق آب و گل
رسید آیت بار پروردگار / که آیا نه بینی چسان کردگار
خود این سایه را بهر کرد و کشید / وگر خواهد آرد سکونش پدید
از این نکته ساغر عجب نیست داد / که نارم در آبست و خاکم بباد
عجب دارم از فخر پیغمبران / که با رحمت و رأفت دیگران
که یکدم نیارست و تا آورد تاب / که ماند تن چند در آفتاب
ندانم چسان دید و آورد تاب / حسین را برهنه در آن آفتاب
شنیدم که آن پیکر تابناک / سه روز و دو شب ماند بر روی خاک
شدی خاک صحراش کافور تن / بدی خون اعضاش برتن کفن
تن روشنش در بتیره تراب / برهنه چو در آسمان آفتاب
بتاراج رفته لباس تنش / همه تا که آن کهنه پیراهنش
لباس است اگر بر شهیدان کفن / چرا پس نکندند او را ز تن
بنگذاشتند از در کافری / نه انگشت او را نه انگشتری
بکشتند ناحق بشمشیر و تیر / همه همرهانش ز برنا و پیر
ز بس زخم بودش بجسم نزار / نیامد بتحقیق اندر شمار
بحدث و تخمین قول کبار / سراینده افزون بد از ده هزار
تنی را که زهرا بجان پرورید / در آغوش احمد همه آرمید
ز سم ستوران شد پایمال / فکندند مصحف بزیر نعال
سری را که از دوش پیغمبر [illegible] / ز نه آسمان برشدی افسرش
بدادند بی پا و سر مردمان / بجز شور خاکستر آنرا مقام
دهانی که خورد از زبان رسول / لبانی که بودش ز ثدی بتول
همه شهد خوشتر ز قند و نبات / همی شیر بهتر ز آب حیات
زبان لال بادم که در دهر دون / ز پستان پیکان همی خورد خون
از این غم اگر کوه نالد رواست / وزین ظلم اگر چرخ گرید بجاست
مشو بند ساغر بطول سخن / که طول سخن نیست معمول من

معجزهٔ هشتادم خواندن حضرت کلام خدا را و بخبر نیاوردن [illegible]

عیاشی که با دانش است خبیر / روایت کند از سعید جبیر
که از هر قبیله قریش عنود / الحجه یکی با ذوات نصب بود

اینست آیه مبارکه الم تر الی ربک کیف مد الظل ولو شاء لجعله ساکنا

بدی سیصد و شصت بت در شمار / در ایوان کعبه از آنان قطار
بناکرد یکجا خدا بر رسول / خود این آیت آورد عز و جل
درین بحر لفظش نگنجد عیان / که سازم بتو معنی زآن بیان
گواهی دهم اینکه جز یک خدای / نباشد خدائی بجز در دو سرای
منزه است از ضد و ند و شریک / بود مالک الملک و ملک و ملیک
مبراست از آنچه مدرک شود / معرّی است از آنچه منفک شود
غنی و قوی و علیم و خبیر / عزیز و عظیم و سمیع و بصیر
سمیعی که بی گوش شنوا بود / بصیری که بی چشم بینا بود
بهر کس بخواهد دهد عز و شان / که در دست او هست هون و امان
بهر چیز قادر بود دست او / زمین و زمانست پابست او
چو جبریل آورد آن آیه را / فرو خواست قهر فرومایه را
فرا خواندشان چون رسول ودود / فرو ریختندی بتان در سجود
سراسر فتادند در پای او / که هر یک بسر داشت سودای او
بر آیات حق بت سجود آورد / ولی آدمی جنس می‌پرورد
بسا جانورزادگان بر مراد / رسیدند از صدق اهل رشاد
بسی آدمیزادگان از نفاق / بجستند نومید راه وفاق
نبات و جماد و بهیمه رمه / شناسند امام و نبی را همه
ولی آدمیزاده بوالفضول / نه بیند امام و نداند رسول
بچندین هزاران دلیل و گواه / یکی از هزاران نگر جست راه
خوشا حال آن دیده‌ور مردمان / که بینند و دانند آن خاندان
الهی بساغر ره راست ده / ز فضل خودم هر چه دلخواسته

معجزهٔ هشتاد و یکم گفتگوی رکن در طواف کعبه با حضرت

بشد صبح و زد مهر از کوه سر / چو از شرق مکه خیر البشر
شه اختران شد سوی خاوران / چو زی آسمان شاه پیغمبران
برالبرز که چهره بر تافت شید / چو بر کوه حرا رسول مجید
چنان تاخت خورشید بر [illegible] / که احمد سپه بر سر کافران
هزیمت نمودند انجم همه / ز خور همچو گرشیر آهو رمه
و یا همچو گرجیش پیغمبری / یهودان خونخوارهٔ خیبری
غرض لاله چهره تابنده مهر / چو افروخت از بوستان سپهر
در آمد مرا آسمان زیبقی / که بردی ز من دل بیا کرمی
پس از گفتگوهای دور و دراز / بس گفت این معجز آور نیاز
ز اخبار اخیار و اهل سیر / بطور تواتر رسید این خبر
از آنجمله بن بابویه از رُوات / که واثق بر آنند جمع ثقات
نگارد که یکروز اندر طواف / محمد نگارنده درد و صاف
بر رکن غربی رسید و مقام / نمود لختی پی استلام
بنالید از غم خود آن رکن سخت / که گفتی شدستش جگر لخت لخت
بفرمان نطق آور جانوران / بنطق آمد و همچو داد آوران
زبان گله بر نبی بر گشاد / بگفت ای خداوند انصاف و داد
زهی راد پیغمبر دادگر / گناهی ز من بر تو سر زد مگر
که رفتی نکردی بمن التفات / وزین رفتنت رفتم از تن حیات
اگر من نه رکنی از این خانه‌ام / که بگذاشتی همچو بیگانه‌ام
اگر من نیم رکنی از این مقام / که نا آوردیم عزت و استلام
سر فخر من هم چو آن رکنها / نسودی چرا از شرف بر سها
بمن با چنان رحمت عام / نبیند جز پرتو ساطعه
پیمبر چو بشنید از او این خطاب / که میکرد شورش دل تنگ تاب
بیامد بر او وگفتش سلام / بر او دست سود و بخوشتر کلام

بگفتش مکن ناله و خوش بیای — که از ناله‌ات کوه جنبد ز جای
بکن پیشه خویش صبر و سکون — بکن ریشه این فتنه و جنون
مشو غافل از کرده کردگار — که خوش حکمتی برده اینجا بکار
بکن شکر بر نعمت لایزال — که دادت چنین دولتی بی‌زوال
پس از این همه سالیان خوش بزی — که شایان این شایگان می‌بری
بزی خوش که تا در جهانی همی — بخور هم تبرک تو گفتن دمی
چو او را ز لطف التماس نمود — ز آیینه‌اش زنگ غم بر زدود
بشیرین زبانی و لطف سخن — ز انفاس قدسی و خلق حسن
دل سخت سنگینش آورد نرم — دم سردش از مهر خود کرد گرم
ز تندی فرود آمد و رام گشت — خوش و خرم و خوب و آرام گشت
بدین خواجه ساغر بکن چاکری — که از شاخ دولت همی برخوری
ازین مرد باید طلب کرد چیز — که نامرد ذلت دهد بر عزیز
خدایا بآن عزت مستدام — که ما را مگردان ذلیل لئام
بآن بی‌نیازی که داری بناز — که ما را کن از لطف خود بی‌نیاز

معجزه هشتاد و دوم سجده کردن و درود گفتن نخلات بر حضرت ص

دگر معجزه‌ای کز جناب رسول — رسیده ز اصحاب دین و قبول
از آنهاست صفار بن بابویه — دگر قطب دین رحمة الله علیه
حیات القلوب است گویا این — گرت نیست باور بیا و ببین
که روزی جناب رسالتمآب — بخرماستانی شد اندر ذهاب
درختان سراپا ز هر سو تمام — بگفتند بر روی شاه سلام
با آوای شیوا و صوت بلند — نمودند تصدیق آن ارجمند
همه خوشه‌های خود آورده پیش — که آمیز ما را بحلوای خویش
همه شاخهای خود آویخته — بر گلبن احمدی ریخته
که آمیخته ساز ما را ز رطب — بدان تاب خوشاب و غالب طرب
چو الحاح کردند بی‌منتها — که خرمائی از ما تناول نما
بدان کبریائی ز دل کوچکی — بخورد از هر یکی اندکی
ولی چون بنخلهای عجوه رسید — ورا سجده کرد و بپایش خمید
پیمبر خداوند لطف عمیم — دعا کرد و گفتا بخدای کریم
براو برگزیده فزون از شمار — برو برکش افزون کن و خوشگوار
وزو بخش بر خلق نفعی تمام — که لطف تو خاص است و فیضت عام
کوارا شد از بسکه آن خوش سرشت — بگفتند عجوه بود از بهشت
بجای دگر دیده‌ام در کتاب — که فرمود اصحاب را آنجناب
که هر کس خورد هفت دانه صباح — ز خرمای عجوه بخیر و فلاح
ز هر رنج و آسیب و زهر گزند — مصون ماند و ایمن و سودمند

معجزه هشتاد و سوم حکایت معجزه خواستن اعرابی از حضرت در نخلستان

دگر معجزه‌ای کز رسول امین — سرودند اصحاب صدق و یقین
چو راوی آن ابن عباس هست — درستان دلبسته است انگشت
ز قوم بنی عامر آمد ز حی — بر احمد اعرابی نیک پی
بگفتا ترا من بنیک اختری — چگونه ستایم به پیغمبری
علامت چه داری در این ادعا — گرت معجزی هست آیات نما
بگفتا گر آن خوشه خرما که هست — ببالای آن نخل پنجاه دست
طلب سازم و او ز بالا بزیر — بیاید بر من بزودی نه دیر
تو ایمان بمن آری و اعتقاد — بگفتا بلی ای جهان مراد
طلب کرد و آن خوشه از آن درخت — جدا گشت و سجده کنان از درخت
همی آمد و با خضوع و خشوع — بپای نبی سود روی قنوع
نبی گفت برگرد بر جای خویش — بشد خوشه تا که بجای خویش

چو آن سلطنت دید از وی عرب — عجب ماند تحسین و لی ز آن سبب
بیاورد ایمان بغیب و شهود — به پیغمبری این و دیدود
ز هر یک قبیله بنی عامری — بتصدیق و توثیق پیغمبری
زبان در بیان گذارش گشاد — بهر نکته داد معانی بداد
بتمجید و تجلیل و جاه نبی — بگفت است چیزی که چون سنبی
همی گفت تکذیب او را کر — نخواهم نمودن ز خیر و ز شر
همه هرچه گوید درست است و راست — از او راست‌تر راستی کس کجاست
خدایش بدین راستی راست کرد — که در بند که هرچه از او خواست کرد
از آن روش از راستان برگزید — که او راست‌تر راست راهی ندید
تو هم ساغر از راستی راستی — بر از این گرهای خود کاستی
بجز آن رفته بکن بنده کی — که از بغی خیزد سر آنگهی
خدایا بفضلت بما کن نظر — که از عدل تو کرد باید حذر

معجزه هشتاد و چهارم سؤال نمودن مرد یهود از حضرت از زمان و مکان خدا

ز اصحاب صادق علیه السلام — که بودی شه اخترانش غلام
روایت شد از اینکه مردی یهود — بیامد بنزد رسول ودود
بگو دارم سوالی کرم کن جواب — به بنده خود ای شاه گردون جناب
خبر ده مرا آنکه ناشر خداست — زمانش کدام است و مکانش کجاست
بگفتا ندارد زمان و مکان — زمان و مکانند مخلوق آن
بمکن مکان باید از بهر زیست — بوجه مکانی نبوده است و نیست
خدا جسم نبود که خواهد مکان — نه جوهر که گیرد عرض جا در آن
ندارد کسی ز اول او خبر — نه از آخر او هست کس را اثر
نخست از نخستین خبردار شد — پس از وی که واقف از این کار شد
گروهی چو آگه از او ناشدند — و در انکار این کار برپا شدند
ز حیرت فتادند در اشتباه — ز اندیشه‌شان دیو مقصد آگه
ز معقول چون دست کوتاه بود — بمحسوس هر کس پرستش نمود
بگفتا چگونه است پروردگار — بگو ای خداوند آموزگار
بگفتا که بگذار و بگذر از او — که نتوان بیان کردن این گفتگو
چه داند کسی کو چگونه است و چون — زبانهاست یکسر در اینجا زبون
ز بیچون کسی چون سر آید سخن — گر او کودکی اینجاست عقل کهن
بردی کجا کس بام محال — گرایست اینجا مجال سؤال
کجا بر بلندی رسد کوتهی — چه دارد محاط از محیط آگهی
کسی کو بود خالق وهم و فهم — چنانش تواند کند فهم و وهم
کسی کآفریده است هر چون و چند — بر از چون و چند است و از کم و چند
ولی قدرت و علم او در جهان — احاطه نموده است در هر مکان
بگفتا چه دانم که پیغمبری — وز انبیا گیتی سرآپا سری
بناگاه از هر طرف سنگ و خاک — که بودند برگرد آن نور پاک
بتازی زبان و بیانی فصیح — سرودند بر آن یهود فصیح
که ای هست برحق رسول خدا — بما و تو و بر همه ماسوا
چو بشنید و دید آن حکایت یهود — درآمد بالزام و بردش سجود
سپس گفت امری چنین روشنی — ندیدم کهی در جهان ای سنی
گواهی دهم اینکه جز یک خدا — خدائی نباشد بارض و سما
هم آرم گواهی که بی شک و ریب — رسول خدائی منزه ز عیب

معجزه هشتاد و پنجم تکلم نمودن سنگ بحضرت در باغستان و صحرا

بصبحی جناب رسالتمآب — که تابان ز رویش مه و آفتاب
بباغی روان شد چو خرم بهار — و یا گلشنی بر لب جویبار
چمان همچو در باغ آزاد سرو — روان همچو در راغ زیبا تذرو

زرویش همه باغ مینو نشان   ز مویش همه راغ عنبرفشان
قضا را در آنجای بیگاه بود   که سنگی عظیمش در آن راه بود
چو نزدیک وی شد رسول انام   ز بعد دعا و ثنا و سلام
بدم لابه برخاست آن سنگ گفت   که ای پاک دامان راز نهفت
زهی حجت پاک پروردگار   که دین نبی از تو شد برقرار
دعا کن که بخشد خدای عظیم   نسازد مرا از رخام جحیم
دعا کرد و چون ختم شد آن دعا   شد دری برای ادعا ریحا
که ما را هم ای راه پیغمبرا   شفاعت چنین کن برد او را
خدایا اگر چه مرا بد گهر   بس سخت تر باشد از این حجر
ولکن تو هر مشکل آسان کنی   تو هر بی دوا را دو درمان کنی
توانی چو موم آوری سخت سنگ   بسنگ آوری فره فنه وبنگ
توانی که آتش بر آری ز آب   گنه را بدل آوری با ثواب
خدایا بدینسان ز من سلب کن   از آن پیش کم برکند بیخ و بن
بدینها همه از تو گشته بهنگ   که بر نیک و بد خالقی و ملک
تو نیکو مرا خلق کردی ولی   من از خود شدستم بد از جاهلی
ولکن تو از قدرت لایزال   تصرف توانی بامر محال
مرا اعتقاد این بود راستی   که از فتا فزونی و کاستی
بیا غفر بکن رحم ای کردگار   که از شکر عصیان بود شرمسار
نهان بر وی که بیچاره است   که بخشش برای گنه کاره است

معجزهٔ هشتاد و ششم در حکایت رفتن حضرت رسالت بفدک

زمن بنده شاه ملوک و ملک   کنون خواسته نظم ملک فدک
همان به که این قصه مستطاب   ز صادق نگارم که باشد صواب
ز قول ششم پیر دستان سرای   چنین گفت این داستان در سرای
که پیغمبر از جنگ بعضی حدود   چو شد فارغ و روی جمع نمود
بیک منزل آن میزبان انام   فرود آمد از بهر صرف طعام
در آنحال جبریل از آسمان   بیامد بر شاه عرش آستان
بگفتا که برخیز و این شو سوار   کت این امر باشد ز پروردگار
بحکم خدا خواجه را راهبر   نشاند بر باره را بهر
همراه جبریل شه شد سپار   ببحید آن راه طومار دار
رسیدند زود آنچنان در فدک   که واماند اندیشه تیز تک
صدای سلاح و سپه سمند   تزلزل در ارکان آن دز فکند
اهالی آن قلعه از وهم   هراسان شدند و گریزان هم
از اندیشه آنکه دشمن رسید   رسیده است وین خاک برباد داد
ز سودای آن تارش و شتم   ره چاره از چار سو گشت گم
ببستند لابد در خانها   هم آن قلعه و باغ و کاشانها
برآمد مفاتیح خود را تمام   سپردند و جستند در گه مقام
ز قلعه بدر زآل راجای بود   بدانجای جبریل آمد بزود
مفاتیح را بستد از زال و رفت   پی فتح آن بسته ابواب زفت
در قلعه و باغ و بستان گشاد   نبی را بهر جای آن سیر داد
به پیغمبر آنگاه گفت آن امین   که از قت و خویشان تو این
مسلم ترا باشد این خاکدان   کسی را دگر نیست حقی در آن
در آنحال این آیه از آسمان   بیامد چو گل کاید از بوستان
که آنچه ز اهل قری و بلاد   بگرداند حق بر نبی از وداد
بود از خدا و رسول خدا   هم از آنکه باشد از او اقربا
زیزدان دگر باره در انتخاب   فرود آمد این آیت مستطاب
در این باب باشد مناسب سخن   برآمدش اگر ترجمان بار سخن

خدا بر نبی از فدک فتح باب   همی کرد با من چنین در کتاب
برده سپاه و نکرده جدال   مسلم مر او را شد آن محال
پس آنگاه جبریل بربست بار   در و خانها هر چه بود در قرار
کلید همه داد بر دست شاه   گرفت و روان شد بار انگاه
زبان باز بگشود و آمد چنان   که باد بهاری و برق دمان
هنوز آنجماعت نشسته بجای   که آمد بر ایشان رسول خدای
نشست و بکرد آن حکایت بیان   نکردند باور منافق کسان
با بیماد چشمک زدن آن حشر   بگفتند این هم دروغ دگر
ضمیر پیمبر ز گفتارشان   شد آگاه و چون دید کردارشان
در آورد دیگر کلید فدک   نشان داد و بس شان بگردید شک
پس آنگاه سوی مدینه شتافت   چو خورشید بر کاخ زهرا بتافت
چو از آفتاب رخ فاطمه   بشد روشن آن کاخ از همه
بشارت بدادش که ای ذوالمنن   فدک را نموده است مخصوص من
کسی را در آن از بعید و قریب   نباشد دگر بهره و نصیب
تصرف بهر گونه خواهم در آن   توانم نمایم عیان و نهان
خدیجه همین با در تو بد نبر   بمن باشدش حق از مهر
بجای حق او و حق تنک   عوض بر تو بخشیدم اینک فدک
کنون ملک طلق تو باشد درست   برای معاش تو و ابنای تست
طلب کرد آنگاه یک قطعه پوست   علی را بفرمود آن طرفه دوست
که از من نویس اندرین پوست   که بخشیده ام خود بزهرا فدک
ولی خدا آنچه حضرت سرود   بر آن پوست پاره نگارش نمود
علی را و آن ام ایمن که بود   ز اهل بهشت و نبی می ستود
در آن کار شاه کرم رسول   که هر کس پس از وی نماید قبول
شنیدم که هر ساله از آن فدک   شمار منال سپهر سلوک
ز دینار بیست و چهار الف بود   که عامل در آنجا عمل میشود
ولم داشت تا خواجه کاینات   بدنیا در این خلق ظاهر حیات
بهم دشمن و دوست گفتی بهم   که باشد فدک خاصه فاطمه
نبی چون ز دنیا بظاهر گذشت   طریق حقیقت ز مردم بگشت
بصفقه سقیفه گروه شقاق   نمودند بهر نفاق اتفاق
خلاف نبی را خلیفه تراش   شدندی پی هجو و نه معاش
رسومی که احمد همی داشتند   کان لم یکن جمله انگاشتند
گرا که گرفتند گفتار او   بیافه شمردند رفتار او
ز دندی بهم رسم و آیین او   گذشتند از سنت و دین او
گرفتند بوبکر را پیشوای   نشاندند در خانه شیر خدای
پس از آن بغصب فدک تاختند   حریفانه نرد دغا باختند
فکندند شست جفا و ستم   بصید غزالان اهل حرم
کشودند دست دغا و ستیز   پی ذلت مردمان عزیز
هنوز آن خط و مهر گفتی تراست   که لب خشک از او وارث کربلاست
رعیت نکردند تمکین دگر   ز زهرا و اولاد خیر البشر
دو رقعه بشد پاره از دو بزرگ   ز دو کافر بیچاره سترگ
یک از آن عمر ظالم بد گهر   یک از خسرو آن شاه بیدادگر
اگر چه خود آن هر دو یک جا بود   ولیکن بمعنی زهم دور بود
از آن ظالمان هر دو آن ظلم بود   که بر این دو مظلوم خود رنج بود
ولی ظلمها راست اندازه   که اندازه دارند آوازه
سبب ظلمها راست فرق فره   که گردد پدیدار در آن سره
عمر کرد ظلمی به زهرا چنان   که تا حشر گویند این داستان

ز قول بزرگان و اصحاب حال / بود این سخن نزد ارباب قال
که مقطوع حلقوم بهتر از او / که مقطوع مرسوم و با آبروست
رضا مرده شد قطع حلقوم را / ولکن نشد قطع مرسوم را
نبی را اگر نامه خسرو درید / عمر پرده و نان دریده و برید
نه آن فاطمه دخت پیغمبر است / نه اولادش از آن همایون‌تر است
ز آزردن سبط یا دخترش / غرض بود آزار پیغمبرش
خدا در دو عالم جزایش داد / ببد تر عقوبت سزایش باد
بزد صبح صادق سر از سر دید / ز جا خیز ساقی صباحت بخیر
کنون بر یگانه دوگانه گذار / که یابد این صبح اجر از دو کار

معجزهٔ هشتاد و هفتم جاری شدن آب در جائی که نایاب بود از برکت آنجناب

سقاک الله ای ساقی نیک پی / بیا غرب ده پی رنج جام می
بیا کار آب آوریم ای غلام / که در کار آب است خواجه مدام
بده جام جم را بجامی شراب / که جام جهانست نقش بر آب
چو بر روی آب است کار جهان / بیک پیل یا رخش از آن جهان
بنائی که بر پاست در روی آب / چه جوئی از او پای بند حیات
از آن شادمانم که این طرفه آب / هم آباد کردم چو کردم خراب
در این آب مایهٔ پراکندگیست / هم این آب پیرایهٔ زندگیست
همه چیز از این آب یابد حیات / ز انسان و حیوان جماد و نبات
چه داند کسی قدر آب روان / که اندر لب دجله دارد مکان
چه باشد کسی بند آب زلال / کش از نیک یابد نوا و نوال
فر این نکته دانم که جستم مقر / بجائی که مرغ از عطش ریخت پر
هم آیدون بناچار با التهاب / روانم بدشتی که قحط است آب
بجانم عطش آتش افروخته است / چو شمعم سراپای تن سوخته است
کنون یافتم حالت آن شهید / که در کربلا تشنه در خون طپید
همی گفت میسوزدم این جگر / ز بی آبی ای قوم بیدادگر
در آیندم که جانست اندر رو آب / سقایت کنیدم بیکجرعه آب
همی گفت و کس اعتنائی نکرد / تفو بر تو ای چرخ دولاب گرد
کسی کش پدر ساقی کوثر است / لبش آب مهر مهین مادر است
هم او هست آب رخ کائنات / همه چیز از او یافت آب حیات
همی گفت آب ور ز دنیا گذشت / چه میگویم آوخ دلم پاره گشت
ز بس تشنگی داشتش در تعب / بپاسش بیاران شد از این سبب
شدائد فزون بود مظلوم را / ولکن نفرسود معصوم را
بجز آنکه فرمود بعد از سلام / بر دوستانم ببر این پیام
که چون آب نوشید یادم کنید / و زان یاد هر لحظه شادم کنید
بدستی که کس چون کشد گوسفند / نگوید گنه کرده ام زین گزند
نبخشند او را و عقلی نداشت / نه از آن کسی تن بعصیان گذاشت
چگویم که بس در بر آن حسین / بد آن قتل از این قتل بعظم تر
که چون گوسفندی بقتل آورند / نخست آبی از بهر او میبرند
ولی حجت پاک پروردگار / بشد کشته لب تشنه و خوار و زار
تو سبط خدا را بدون سبب / بکشتند از تیغ کین تشنه لب
کسی کو بخلق جهان داور است / باذن خدا خالق جانور است
بجز پاک یزدان گر آن بنده است / بر او بنده هر جا که جنبنده است
بحشم و آبش نداد نه آه / و حال آنکه مهمان بد و بیگناه
چو عنوان این قصه از آب شد / دل مستمع آب از این باب شد
کنون سازمش فارغ از انتظار / به تبلیغ این معجز آبدار
زلال بهین چشمهٔ سرمدی / محمد مهین فرقهٔ ایزدی

بجای

بجائی که نه سبزی و فرهی / رسید آن سپهر بها و بهی
در آنجا ز بس آب کمیاب بود / ز حسرت دل سنگ هم آب بود
بجز چشمهٔ چشم تشنه جگر / نبد چشم یک چشمه از آب تر
یکی اعرابی آمد از آن جایگاه / بر چشمهٔ فیض لب تشنگان
شکایت ز بی آبی آنسان نمود / که از بحر غیرت بسر خاک دود
نبی مشتی از سنگریزه ز خاک / گرفت و بر او دست انجب پاک
بوی داد و گفت اگر ایشان بجاه / که گردد زمستان پر آب و گیاه
گرفت و ببرد و بجائی فکند / چنان آب از آن جای آمد بلند
که بید او پنهان در آن پهن دشت / ز فیض نبی جمله سیراب گشت
خدایا بآن آب رحمت نشان / که این آتش از آب رحمت نشان
بکن رفع این قحط بیکران / بآب رخ ختم پیغمبران
چو بر پا شود آتش رستخیز / بساغر می مغفرت خود بریز

پس از رجعت کارزار حنین

معجزهٔ هشتاد و هشتم در حکایت مراجعت حضرت از غزوهٔ حنین

بجعرانه شد چون شه خافقین
غنایم ز کفار از هر چه بود / بر اسلامیان جمله قسمت نمود
همه داد از طارف و از تلید / بعمرو و یزید و ببکر و ولید
چو فارغ شد از کار آن کامکار / بشد سوی آرامگه پی سپار
تعاقب نمودند ارباب آز / بدستی که عاجز شد آن بی‌نیاز
پیمبر ز پیش و گدایان ز پس / چو بر تنگ شهد از دحام مگس
بیامد بپای درختی ستاد / به پهلویش از خسکی پشت داد
بگردش خلایق چو مور و ملخ / که گیرند پیرامن شاخ و شخ
کشیدند از پس ردای رسول / شدش پشت مجروح و خاطر ملول
تنش ریش گشت و درونش پریش / که آزار آنان شد از پیش بیش
ولی آن سپهر صفا و سخا / ز خلق کریم و ز حلم و حیا
بر آنقوم مجبول در بیهشی / بگرمی و نرمی و لطف و خوشی
قسم یاد کرد آن شه ارجمند / که گر بودمی بجهان گوسفند
زمین بر شما یکسره میرسید / که بد بخل و با کم خدا آفرید
شنیدم سپس آن همایون درخت / که زد تکیه بر وی شه نیکبخت
همی بود تا بود سرسبز و نغز / ز بوی خوشش پوست پر گشته مغز
و گر خشک هرگز ندیدش کسی / ز تری برش سبزه بود ...
تر و تازه اش شاخ و اوراق بود / کجا سخت ثابت در آفاق بود
کجا ماند از معجز آن ماهران / بحیثی چو آیات پیغمبران
چه معجز ز قرآن بود برترا / که مانده است از پاک پیغمبرا
چرا زانکه قرآن صاف و سلیم / ز خود جست خواهد ره مستقیم
ببینند که هر گفته انتخاب / بجای خود است آیتی مستطاب
ز بس پایهٔ دین او محکم است / اگر کوه کوشد مر او را کم است
ز بس سنت او ست کامل عیار / سننها از آنست بی اعتبار
شریعت از او یافت رسم نکو / طریقت از او جست دست قوی
حقیقت در آن یافت جان آفرین / که از بهر او شد جهان آفرین
جهان جمله در حق او کرده است / که حقش شناسند بی کم و کاست
بحقیت او همه ما سواه / گواهی دهند از سپید و سیاه
خدایا بحجت و حق او / که مگذار خالی ز ساغر سبو

روایت کند ابن مسعود باز

معجزهٔ هشتاد و نهم حکایت عبدالله بن طفیل است در ارشاد قوم

بر ارباب تاریخ و اصحاب راز
که چون خواست عبدالله بن طفیل / رود از مدینه سوی خول و خیل
که ارشاد قوم خود را براه / بحکم جناب رسالت پناه

طارف نو تلید کهنه

چو پروانه رفتن آغاز کرد   نخستین تقاضای عشق از کرد
بحضرت بگفتا که چون من سره   بقوم خود استم در آن ساحت

نشانه ز خود بنده را کن کرم   گر آن گمرهان را بره آورم
نبی گفت ای یار پروردگار   نشانه بوی ده کش آید بکار

که دعوت در اسلام آن مردمان   نماید باسانی از آن نشان
چو زی قوم رجعت نمود آن نجیب   که ایمان کند عرضه و ایمنی

بتازانه اش گشت نوری پدید   که پیوسته روشن بهر جو شید
همی فضل بر انبیای سلف   ز پیغمبر ما بس است این خلف

معجزهٔ نودم شمشیر شدن چوب در دست عکاشه ببرکت حضرت صلی الله علیه و آله

که آنچه ز کف پور عمران نمود   بتازانه یک خادم آن نمود

هم او کف کاندر جهان است صدر   که عکاشه را تیغ در جنگ بدر
شکست و نبی چوبی او را بداد   که با این بکن جنگ و دل دار شاد

معجزهٔ نود و یکم ایضا   از جنوله است بر روایت معتبر

چو در دست بگرفت شمشیر شد   بجرأت دلش چون دل شیر شد

ز پیغمبران کارهای غریب   برار باب بینش نباشد عجب
خصوصا محمد که ختم همه است   که دارای آیات و ختم همه است

شنیدم دو کس را بغزوه احد   که یک زآن دو عبدالله جحش بُد
براین داد چوبی و برگی بر آن   دو شمشیر گشتند نغز و گران

با آنان چنان جنگ کردند سخت   که شد چون جگرها سپر لخت لخت
چنان جنگ کردند گرآن سران   هزیمت نمودند کنده آوران

معجزهٔ نود و دوم در گذارش فتح مکه معلوم است

چو در فتح مکه بشد سرفراز   محمد خداوند اختر طراز

هبل را بفرمود کار نامدار   مر انگشتی از سنگریزه بیار
بلا رفت و بگرفت و آورد زود   سوی که و دیوار آنجا که بخت

سپس آن کریمه که جاء الحق است   بهر یا سطلی ز آهن مطلق است
فراخواند و بتها فرو ریختند   بفرق عدو خاک غم ریختند

معجزهٔ نود و سیم کندن خندق است در جنگ احزاب

رخاص و زعام این خبر مشتهر   بکشتی بود همچو شمس و قمر

که در جنگ احزاب کیهان خدای   که برآفرینش بود پیشوای
بفرمود تا کنده بر کنند   که قطع ره دشمن از خود کنند

بهر ده نفر از مطیع و مطاع   بفرمود قسمت از و چهل ذراع
چو حصهٔ حذیفه و سلمان رسید   چو که پاره سنگی در آن شد پدید

که هر چند بر وی زدندی کلنگ   اثر می نکردی چو آهن بسنگ
بمسجد بشد زود سلمان و گفت   که ای پرده پرداز راز نهفت

درین کار تیرم رسیده بسنگ   که تیغم بشد دید این کار ننگ
یکی سنگ سخت است در این میان   که کوهی است کوهی بود آهنین

کلنگی در او کارگر هیچ نیست   تو دانی درین کار تدبیر چیست
پیمبر بدست مبارک کلنگ   گرفت و بزد تا نه گردد بسنگ

بهر کرت از آن یکی ثلث کاست   ز تائید یزدان در آن کار راست
بهر ضربتی از یمین و یسار   از آن سنگ برقی بشد آشکار

بهر بار آوای تکبیر از آن   روان از زمین بود زی آسمان
نبی گفت در برق اول بمن   نمودند و داوند ملک یمن

ز دوم بدیدم عمارات شام   تمام و خدا داد بر من تمام
ز سوم قصور مداین عیان   یمن گشت و بخشید حق نیز آن

بلی هر کرا چشم حق بین بود   جمال حقش شمع بالین بود
بود هر کرا معرفت بیشتر   در آثار حق بیشتر برد پی

زهر چیز

زهر چیز بیند مر آنرا که حق   ودیعت نهاده است بر ما سبق
زهر چیز نور خدا روشن است   زهر خار پیدا دو صد گلشن است

اگر سنگ و چوب است یا خار و خاک   بود در همه نور حق تابناک
در اشیا همه آیت کردگار   چو خورشید روشن بود آشکار

ولکن کسی را که آن دین نیست   نداند که اینها همه دیدنیست
کسی کو چو احمد بود دین ور   به بیند خدا را بهر خشک و تر

چراغ ولایت علی ولی   که شد شمع بینش از او منجلی
بگفتا که معبود خود را اگر   نه بینم بچشم حقیقت نگر

بیادم ستایش نمود و سجود   نخواهم نیایش نمود و قعود
خدایا بآن دیده ور راو کیا   که ما را هم آن دیده و بینش عطا

معجزهٔ نود و چهارم رفع شک کردن حضرت از عمار یاسر رضی الله عنه

بسا غرمی روشنائی چنان   که کوردم مر او روشن این بیکران

بتغییر خود داد زد هل امام   بتفصیل این گفته کرده قیام
که عمار یاسر از آن پیشتر   که اذعان کند حق خیر البشر

بر پاک پیغمبر از روی فرض   پی رفع شبهه همی کرد عرض
که در حق تو در ضمیرم هنوز   یقینی ندارد ظهور و بروز

از آن شک که در دل مرا افتاد   نگوید که این مرد پیغمبر است
خود آن شد که زین خطره بر سر نشست   مرا راه تصدیق بربسته است

گرت معجزی هست بر رفع شک   بیار و ز من کن خط شبهه حک
ز عمار چون رفت آن گفتگو   بسمع همایون حضرت فرو

بگفتا از اینجا چو زی خانه رخت   کشی خود ز هر سنگ و از هر درخت
پژوهش کن و بازگو قصه را   که تو نیز بهره بری حصه را

پژوهش تفحص و جستجو

پس او گفت از آن بعد کز پیش او   عزیمت نمودم بآرامگاه
بره آنچه دیدم ز سنگ و درخت   بپرسیدم احوال آن نیکبخت

شهادت بدادند هر یک جدا   که باشد محمد رسول خدا
همه ما مطیعیم و منقاد آن   که ما را از آن است نام و نشان

معجزهٔ نود و پنجم در سؤال و جواب حضرت با مردی از مهتران

خوش آنکس که ساغر تحقیق یافت   خود آن را که از سنگ تصدیق یافت

هم از حضرت عسکری این خبر   رسیده ز اصحاب نقش و نظر
که روزی بر شاه پیغمبران   مشرف شدی مردی از مهتران

پیمبر بر و دوش دل خود چنان   بیابی بآن صاف طینت کسان
که در حق ما حالشان حالت است   بتصدیق محکم نه تقصیر پست

وزین سو چنانی تا بان کرده   که با کین ما هست دلشان چو کوه
بگفتا محبان تو در جهان   مرادر دل استند مانند جان

هر آنچ این کسان زا بدرد آورد   مرا در دل بی نبرد آورد
هر آنچه این کسان زا کند کامیار   مرا کامران سازد و کامکار

هر آنچ این کسان زا کند شاددل   مرا آب شادی فشاند بگل
ولی هر چه اینان نماید غمین   مرا آورد خاطر اندوهگین

منم یاری از دوستان شما   منم خاری از بوستان شما
بجان دشمنان ترا دشمنم   بتن دوستان ترا جوشنم

مرا با تو گلخن اگر گلشن است   ولی بی تو گلشن اگر گلخن است
پیمبر چو گفتار او را شنفت   چو گل از مسرت شکفت و بگفت

که تو دوستی جنگ و بیخلاف   خداوند را از در ایتلاف
از این پس نیاید بر او روزگار   بیندیش از فتنهٔ روزگار

بیندیش و نهراس از هر بلا   که گردد پدیدار از زمین و سما
ز سختی و تنگی دهر سپنج   نه بینی دگر هیچ آسیب و رنج

ازاین پاک سوداکه داری بجا / بدان حد ترا سود به چه خدا
که ناداده باشد کسی را بمهر / اگر آنکه از حال او داشت بهر
چو دارای این پایه دولتی / رضا شو بنقد آن هر نعمتی
چه باک ار ترا نیست آن دستگاه / که صحف آر دار وی پیشگاه
بچشم خسان کاه باشد چو کوه / بچشم کسان کوه را شکوه
بهر حال خوش باش در روزگار / بزی شادمان و بجان کامکار
مبر رشته ذکر صلوات را / وزآن زنده میشد از اوقات را
بدان طرز آمد ز آن شاه کرد / گذارش نیوشنده بر ماه کرد
بطرزی شد آمرزد شاد از نوید / که میخواست زین چرخ هردم بدم
وزآن پس شد پیشه او را مدام / درود و تحیت ثنا و سلام
به پیغمبر و آل او سربسر / فره میفرستاد صلوات بر
یکی روز بو بکر و دیگر عمر / بدیدند او را براهی بکر
که میرفت و مشغول صلوات بود / بسخریه بو بکر با وی سرود
که احمد پی رفع کرسی عطش / عجب توشه داده است از خلق غش
عمر گفت این مرد دایم مدام / بدین آب و دانه کشد شان بدام
همیشه بدستان صدق و ریب / دو ساده دل مرد مازاو فریب
از آنجا که نشنید و روز دگر / ببازار دیدش که آن عمر
بیاید بدانسان که مرد فقیه / بیاید بنزد یک شخص سفیه
تکلم نماید سفیهانه اش / چو آن آشنایان بیگانه اش
بگفتش در این رسته این خلق / همه بر تقاضای آن خلق دلق
تجارت ز بهر رهگذر کرده اند / وزآن ریجها در کف آورده اند
تو بر گو تجارت چسان کرده / وزآن کرده جدوا چه آورده
بکجا مرا مال در کف بود / که سودای آنم رساند ببود
ولکن به پیغمبر و آل نام / همی میفرستم درود و سلام
بهر کس متاعی بود در زمن / خود این است کالای والای من
متاعم به پیش تو گر کاسد است / بچشم عدو هر که کاسد است
بکام عداوت شراب طهور / بود تند و تیشه و ترش رخ و شور
بطعنه بگفت این تجارت بود / که بر جای جدوا خسارت بود
کسی را که این کاله و حرفت است / همه سود نومید و آفت است
ترا آنکه این حرفت آورده است / بخانه تو خوانی بگسترده است
که نان وی از قریه کوچک است / هم آبش ز سرچشمه تشنگی است
طعامش ز نقد لان و جنت بود / شرابش ز حرمان و محنت بود
سروشی که پیغمبرت پرورد / برش خوان کرسی عطش آورد
چو اسب بخانه روی رنگ رنگ / بدانسان بنغمه آرد تنگ تنگ
هم از آن که این ورد او حجت است / چراغی بکاخت برافروخته است
که باشد فروغش دغا و دغل / هم او راست روغن ز مکر و حیل
ملایک به بینی رده بر رده / بر اطراف آن خوان فرود آمده
برشکفت و گفت این بود زان حسن / که پیدا شما را شد از غرض
همه هرچه گویند هست از نفاق / پدیدار باشد نفاق از وفاق
چه طرفی به بستید از این نفاق / که دارید اندر نفاق اتفاق
در آنحال ماهی فروشی بدست / یکی داشت ماهی و فاسد شده است
ز بس بود به بو و فاسد شده / بجا بود چون جنس کاسد شده
که آن دو رند تا ماهی فروش / بگفتند با مرد ماهی فروش
بر این ماهیک را بر این بینوا / که هست از صحابه رسول خدا
برفت و بوی گفت کاین داکر / بپاسخ سرودش مرا نیست زر
عمر گفت از طنز پیغمبرا / نباید آزاد و دین تو را

بلا به خرید آن و ماهی فروش / شد نزد پیغمبر پاک هوش
ستاد و تقاضا نمود آن ثمن / اگر بود انسانه در آن انجمن
بکف او را داده و ذهی / بدادوا زاو کرد رفع عطش
گرفت و دعا کرد و شد شادمان / که بس سود بردی بجای زیان
ندیاد در اینجا زمانی جان / حدیث نخستین بپایان رسان
بر آن دو نامرد این قصه برد / قضا را ز ماهی شکم پاره کرد
دو گوهر شد از بطن ماهی پدید / که جنبنده جفت آن ناپدید
بماهی فروش آن دو تن از ستیز / رساندند آن قصه را تند و تیز
چو بشنید آن قصه ماهی فروش / چو دریا در آمد بجوش و خروش
بیاید بر ما بشنوا جلد و چست / گرفت آن دو گوهر از آن سخت
چو بگرفت تا که دو عقرب شد نمود / سوار بلا را دو مرکب شد نمود
رها کرد و از بیم جان فکار / همی خواست کردن فرار اختیار
دو پاره چو آمد ماهی شکافت / قضا را دو قطعه گهر باز یافت
بشیطان خیالی و از رهزنی / بوی باز گفتند آن دو دنی
که این چشم بندی است نحو گوش / عجب چشم از این مال روشن نمود
روشن راهت بس بهیا / گر آن جنبه ها می شود پنجا
تو ماهی فروشی نه گوهر فروش / به تضییع مال از کسالت کوش
دو روشن گهر کاینهم از مال تست / ز ماهی تو مشتری باز جست
از او باز بستان که تبذیر مال / بفتوای عقل است وزر و وبال
بقدر بیش تضییع کردند باز / که شد ساده دل باز مغلوب آز
بناچار باز آمد و خشم کرد / که بر باید آن دو گهر را ز مرد
بیاکه شدند آن دو گوهر دو مار / تو گفتی در آیدش اکنون دو مار
دهان باز کردند چون اژدها / تو گفتی رها کرده سوی عصا
برسید و گفت این دو نیز از تو باد / که جان بر سر مال نتوان نهاد
بهانه از این گنج جز رنج مار / نیابم گرافعی شوم مار خوار
مر این دو دادند عهد او فریب / برای تماشا ز ام عجیب
بعمدا نمودند کبر آب را / بماهی کشند نه قلاب را
و سیلی از تعقب ز غلابان / همه رفت و کل گشت هم آن
کنون آب کل گشت و ماهی بشت / بیفتاد و از شصت شد
بلی چشم ساری که ماهی بدست / طلبکار ماهی چه آمد بدست
عمر گفت بو بکر را ساحر است / بنوده است هرگز چنین ساحری
از این فتنه انگیز مرد عرب / عجب نیست بس کارهای عجب
بسحر آنچه خواهد تواند کند / گر افلاک خواهد بهم بر زند
چو این گفته زان کافر ابلیس شد / ز غیرت دل مومن ازجا شد
بدو گفت ای بیهده داستان / سر طعن بد در حق راستان
مکن بر خود او را توانی دو تا / که چرخ و زمین نیست بر یک اساس
مکن ژاژ خوائی از این بیشتر / مران رخش جرات از این بیشتر
محمد چو تو نیست زاهل دروغ / و گر بود چون تو نبودش فروغ
بسحر و بجادو گر این کار ها / پدیدار سازد پدیدار ها
پس از این قرار آن بشت بجهم / ز سحر و ز جادو است ناز کریم
پس از سحر و جادو تواند اگر / بخواهد کند خلق خسته و سقر
که نقش انگه یاد اش او / یکی بر محب و یکی بر عدو
قسم بر همین ذات یکتا که او / که ایجاد کرده است خورشید و ماه
که باشد محمد رسول امین / پدیدار و پنهان بگنج و رنج
محمد بود آنکه در دست اوست / زمام خلایق چه دشمن چه دوست
کسی را که آن مایه در فطرت است / هرکارش اندر جهان قدرت است

ژاژ خوائی کنایه از بیهوده گفتن و بیهوده کردن است

هر کار راز حق توانا ستی   هر چند دانا و بیناستی
بهر کس که ایمان بوی آورد   تواند برده روان آورد

هر آنچ او طلب سازد از کردگار   مسلم بوی دارد و برقرار
شما نیز ایمان بوی آورید   اگر هوشیار و خردپرورید

بیارید ایمان بر آن نور پاک   که گردید از نور حق تابناک
بصدق و یقین باشد ایمان   ز صدق آمد از آسمان آیه

مع القصه آن عقرب و مارها   شدندی همان گوهر بها
گرفت آن درر را و نزد نبی   بیاورد و گفت آن حدیث خفی

همه هرچه زان قصه خود دیده بود   سراپای معنی و حضرت نمود
نبی گفت اینها خدا زان سبب   بتو داد ای مرد والانسب

که تعظیم کردی من و مرتضا   که باشد وصی و برادر مرا
در آنحال تجار چند آمدند   خریدار آن چار گوهر شدند

شنیدم چو سودا در هم شدی   ثمن چار صد الف درهم شدی
نبی گفت اگر منفعت بیشتر   ازین خواهی ای مرد آخر نگر

بکن این ثمن را چه خوب چه زشت   همه تخم اثمار باغ بهشت
که هرچه اشیاش اجزا آورد   خدا آنکه این دانه می پرورد

بزرگ آورد زان پس آن دانه‌ها   که هر یک چو گوهر شود در نما
براه خدا وقف خیبر و شبر   مکن اتفاق این توده سیم و زر

که بدهد خدا در عوض آن ثواب   که گفتم ترا از طریق صواب
بر آنکه در دین حق چون تواند   بصدق و ارادت ذهب و ...

باخلاص و صدق چه تو بنی   خدا دوست باشند نیک و فطن
بکن طرح و تقسیم و آسوده باش   مباش از پی چند روزه معاش

مباش از پی دولت بازوال   که هست آخرت دولت لایزال
تجارت ازین به نباشد که   که هرچه او شود در شمار

ز ترتیب حق بر وز شمار   چو گوهر و آن گوه چندین هزار
خدا از برایت بسنو سرای   نماید از آنها قصوری بپای

نشیب از طلا و فراز از گهر   کند شان خداوند زیور زبر
ببالای آن قصرها یک بیک   ز الوان گوهر بود کنگره

یکی گفت بر من که در دست هیچ   ندارم بهنگام رفتن بسیج
چه بدهند بر من بوی مژده داد   که اخلاص با خواجه کرد شاد

خلوص تو با ما بسی نافع است   خنک دل کسی کش چو من شافع است
ترا دوستی با اهل بیت   ز هر معرضی بر جهانگیت

بو جعفر تو بحمان ...   سبب از برای تو جان ما
ز تشبیه آن عدیم المثال   مثال نبی را نمودی مثال

هر کس که فرمود سلطان ...   در آن سیم و زر جمله تقسیم کرد
بلی بگذرد هر که زین سیم و زر   ولی باشد و هست از اهل نظر

کسی کو ازین سیم و زر بگذرد   بهفتم فلک رخش همت برد
ز دنیا کسی میتواند گذشت   که این ره تواند بردی نوشت

ازین جو جوی گر کسی بر جهد   خدایش عوض بخشد امید هم
ببین آنچه بدهد کسی را کاین   ز هر جو جهد کرامه خود جان

براه خدا اگر ماله ده   خدایش بر آنسان جلاله ده
پناه شهیدان چه بدهد چه گفت   که بگذشت و بگذاشت جز بکشید

گذشتن بتنها ز مال جان   ندارد فضیلت بر بخشیدان
فضیلت مرا او را بود در است   که در پای جانان ز جان خاسته

حسین آن جهان جلال و جمال   براه حق از مال و جان و عیال
بد آن غرض کز ازل داشته   گذشته و با جمله بگذاشته

غرض بود پیمان نگهداشتن   وزین جرعه پیمانه انباشتن
خدایا بآن عشق و صدق مقال   بآن ذوق و شوق و بدان وجد و حال

بآن همتی کز خود و هرچه داشت   براه تو از دوستی واگذاشت
بساغر عطا کن چنان بخششی   که دل گیرم از تو ز هر نعمتی

همه هرچه گویم ز تو گویمی   همه هرچه پویم بتو پویمی
بحمد الله اینک ره آموختم   ز نو دین از مردان دوختم

رجا آنکه بر یاد تو این کتاب   تمام آورم از طریق صواب

معجزهٔ نود و ششم سراقه بقصد قتل حضرت بتحریک کفار

بود سخت معروف این داستان   بنظم و بنثر از ظلم راستان
که چون کرد هجرت ز مکه رسول   انیس نفوس و رئیس عقول

سراقه که مردی بد از کافران   کسی کشته شد از پیش بنگران
که خاموش سازد سراج منیر   بقتل آورد مهر گردون مسیر

چو نزدیک حضرت رسید آن دغا   ز زین گیر شد توسنش از قفا
به بستش زمین تا میان دست و پای   که نارست چون کوه جنبید ز جای

بعجز آمد و لابه آغاز کرد   خلاصی طلب زان سرافراز کرد
پیمبر دعا کرد و چون شد رها   بیفتاد باز از پی مصطفا

بقصد نبی باز بان برانگیخت   دوباره ورا باز برجا بماند
از اول گرفتش زمین سخت تر   بدستی که خاکش رسیدی بسر

دگرباره الحاح و زاری نمود   زبان ندامت بدانسان گشود
دوباره بخشش رسول خدا   دعا کرد و شد باز بسته رها

رها چونکه شد باز از توسنی   عقب کرد بر قصد مه روشنی
ز پیغمبری این بار آن بدگهر   بر انگیخت رخش خصومت دگر

درین بار باز گرفتش زمین   بدستی که خاک آمدش تا بزین
خجل گشت و آورد توبه نصوح   بلی جنگ با حق ندارد فتوح

امان خواست از حضرت و باز گشت   سپس با نکویان هم آواز گشت
سوی تکیه برگشت خجلت زده   چو شهری که با خجلت آید زده

خدایا بر این شخص عصیان زده   بیامرز و در حشر خجلت مده
بساغر ز رحمت بده صالوی   که جز تو کسش نیست رحم آوری

امام ششم صادق اهل بیت   که او در چراغ سپهر است زیت

معجزهٔ نود و هفتم دفن کردن هسته خرما در زمین و فور النخل آوردن

ز آبای والای خود این خبر   رساندی بر اصحاب والا گهر
که خرما چو خوردی رسول مجید   یکی هسته‌اش در دهان مکید

سپس در زمینش دفین مینمود   بساعت شدی سبز و بار زود

معجزهٔ نود و هشتم سخن گفتن طفل دو ماهه بحضرت پیغمبر در بغل مادر

بیا ای که گفتی شب آبستن است   بزاده است و چشم جهان روشن است
یکی طفل زاده است صبحی نفس   که بگشته نورش طلق قفس

یکی پور آورده موسی چنین   که مهدش چو موسی است در آستین
صبیح است از بس رخ او صبیح   سراینده روشن دلان صبح و شام

صبوحی بیاور که صبح است بام   بود باب رحمت ز هر سو فراز
صبوحی بیار ای صباح تو خوش   ز غم گیر دیرین بشادی بکش

ازین نغز مولود مسعود جشن   بود تا جهان خانه پر ماه و مهر
چو هوشنگ و بهرام جشنی بده   بیاکن بدست اتا میکده

اگر عمر خضر آورد تلخ است   که بسیار آن کمتر از یکدم است
بنقد از کف این دم مده ای حریف   که باشد بی هنر ز هیچ خریف

ازین صبح روشن جهان روشن است   زمین آسمان و زمان گلشن است
ز تأیید این پاک مولود من   کنون میسرایم ز طفلی سخن

گه دو ماهه چون بیست ساله جوان / سخن گفت با شاه پیغمبران
خود آن طفل را بود یک ماه و سی / که بودش بحضرت دل آگهی
نمودی همی غیبت اندر غیاب / بهر جای گفتی پی انتخاب
به پیغمبر پاک در یک محل / رسید آن زن و بچه‌اش در بغل
بناگاه بچه زبان برگشود / پس از آنکه آورد نعت و درود
بگفت ای محمد که دین بهی / ز تأیید تو یافت این فرهی
رسول خدائی و شاه رسل / پناه جهانی و شمع سبل
بگفتا که نام مرا با تو گفت / که گرد آشکارات راز نهفت
بگفتا که یزدان و روح الامین / نمودند تعلیم مرا اینچنین
بگفتا که روح الامین کیست گفت / بود جبرئیل آنکه با تست جفت
کنونت ستاده ببالای سر / بروی نکوی تو دارد نظر
دعا کن که ایزد مرا در جهان / کند خادم تو چو گردو بیان
نبی چون دعا روی آغاز کرد / برد صیحه طفل و گردید سرد
بناگه در آغوش مادر بمرد / بوجه آمد و جان بجانان سپرد
ز حیرت چنان مات شد مادرش / که از یاد رفت آن بجان پرورش
محبت کشد کوه را زیر بار / رسد تا چه بر کودک شیرخوار
محبت بهر جا که بنهاد پای / اگر کوه باشد بجنبد ز جای
چو کلکم از این طفل بر زد رقم / ز احوال آن طفل یاد آمدم
که مظلوم و لب تشنه و ناگهان / بدوشش پدر ریخته داد جان
ندانم چسان ارکنی چنین / بپاشید از هم سپهر و زمین
الهی بآن کودک بی گناه / که بگذر ز جرم من روسیاه
بباغی کز آن طفل نادان تر است / بجائی که معراج پیغمبر است

معجزهٔ نود و نهم ارشاد کردن گوساله خلق را بگرویدن بحضرت پیغمبر

کهیتی ورا وندی نیک نام / ز شاه ششم شنیدم پیام
که اندر پس پشت ملک یمن / یکی وادیی هست پر سنگ و کن
بود آن وادی دلت بر جوتلم / در آن نیز چاهی است بلهوت نام
در آن بوم جز بوم و مار سیاه / دگر جانوری را الهی نیست راه
براطراف آن چاه در هر سنین / ببارند ارواح آن مشرکین
پس آنگه بهر یک سیاه و سفید / چنانست آبی که نامش صدید
غرض در پس آن زمین فسیح / بود چند جوقه ز آل وزیح
چو مامور شد از بهین داورا / بالقای دین پاک پیغمبرا
بر آن قوم گوساله‌ای بر زمین / بهر دم بیاید و گفت اینچنین
که از من بنوشید آل ذریح / که گوینده میرسد فصیح
که نبود خدائی بجز آنکه هست / بتحقیق خلاق بالا و پست
محمد رسولش شه انبیاست / وصیش علی سرور اوصیاست
بسوی تهامه جنبکو عمل / شتابید و یابید جاه و محل
که مردی پدیدار گشته در آن / که دعوت کند خلق را از جهان
چو بار دوم عجل گفت این سخن / بگفتند با یکدگر انجمن
که حق بهر امر عظیمی بما / نموده است گوساله را رهنما
بهاندم قدم همت افراختند / شدند و بهم کشتی ساختند
بکشتی نشاندند پس هفت تن / روانه نمودند از آن انجمن
کشیدند سوی هوا بادبان / بدریا نمودند کشتی روان
سفینه روان گشت بی ناخدا / بامر خدا و نه آب و هوا
رسیدند بر جده بی جد و جهد / وز آنجا بدربار سلطان عهد
چو گشتند از وصل شه فیض یاب / از آن پیش کافتد سؤال و جواب
نبی گفت اندر میان شما / همانا که گوساله شد رهنما

بگفتند

بگفتند آری کنون عرض کن / مبادی دین خود از سر تا به بن
بلا جو بیان ای تو آموزگار / بنا سوتیان ای تو دستان نگار
بیاموزمان بر طریق صواب / رسوم شریعت رموز کتاب
نبی دین اسلام و قرآن و هم / ز سنت ز واجب چه بیش و چه کم
سراسر بر آن جو که تعلیم کرد / بهر یک جداگانه تکریم کرد
مقرر بر آن قوم آنگاه زود / یکی والی از آل هاشم نمود
همراه آنان روان کرد شاه / که شان چاه را وانماید ز راه
از آن روز تا حال کس بی گزاف / از آنان ندیده است در دین خلاف

معجزهٔ صدم بزبان آمدن کودکی که او را لال می‌پنداشتند برکت حضرت

خداوند توفیق طاعت دهم / که تا هر کسی از ضلالت رهم
بعهد محمد خدیو زمن / یکی طفل درآمد اندر سخن
همه کس گمان کرد لال است او / نخواهد کسی دید از او گفتگو
پی چاره روزی پدر مادرش / ببردند نزدیک پیغمبرش
پیمبر سرودش بگو هر کلام / در این مردمان از برای چه‌ام
بگفتا تو باشی رسول خدا / در این مردمانی بحق رهنما
ز انفاس پیغمبر پاک مغز / از آن پس سخن گفت شیوا و نغز

معجزهٔ صد و یکم ستایش کردن و تصدیق نمودن طفلان است در حق حضرت

از آن سخنها معجز دلنشین / ز آیات احمد یکی باشد این
که نزد نبی روز حج وداع / زنی طفل آورد وقت رضاع
که سازد پیمبر بحقش دعا / که از برکت تو شود پارسا
پیمبر گرفت و بوی بر سرود / که من کیستم گفت نوزاده زود
که هستی تو پیغمبر و رهنما / ز امر خدا بر همه ماسوا
تویی خاتم و شاه پیغمبران / تویی نوربخش مه و اختران
تویی سابق هر که اندر سبق / تو خالق هر چه از امر حق
بگفت آنچه گفتی تو بی کم و کاست / بحق جز این سربسر راست راست
مبارک لقب دادش و بر سرود / که گردید این اسم معروف بود
دعا کرد و آنگه بمادرش داد / در عیش و عشرت برویش گشاد
بدان اسم معروف شد بعد از آن / بدانسان که خورشید اندر جهان

معجزهٔ صد و دوم در شکایت بردن حشرات از آفتاب نزد حضرت

خنک آنکه سازد ز نام نکو / بگیتی است معروف مانند او
صد و دو همین معجزات ای نگار / که هین می‌نگارد وقایع نگار
که روزی بشد در رسول انام / بیامد ز ره رهروی عشره نام
بگفتا که ماری بوادی ماست / که عاجزتر از مور از او اژدهاست
پی بستر است بر ما ز هر سو سبیل / بماندیم از کار زرع و نخیل
گر از ما کنی آن بلا را بدور / گشایی تو با راه بسته بزور
هم از ما درختی است بی برگ و بار / بیار آری و شکر چون نوبهار
بصدق و ارادت بپای تو سر / سپاریم ای خواجه دادگر
ز روی یقین بر تو ایمان بریم / ره طاعت تو بجان بسپریم
پیمبر روان شد بهمراه آن / در آن خاک کان مار را بد مکان
چو از دور آن مار دید آنجناب / بپیچید بر خویشتن چون طناب
خروشید چون گاو و بختش شکست / ز بس بیم و رعشش بدل داد دست
بغلطید بر خاک تا پیشگاه / بمالید سر بر قدمهای شاه
پس آنگه بدم راست گشت و سرود / سلام و ثنا بر رسول ودود
نبی گفت بگذر از این خاکدان / بجای دگر جوی جا و مکان
بفرمان پیغمبر آن گزه مار / از آن بوم و بر شد بدیگر دیار
سپس سرو قامت برآراست دست / وز آن نخل خورشید خرما بخواست

چو بالید دست مبارک براو / برومند شد آن درخت نکو
بشد سبز و خرم ز نو آن درخت / بیاورد بار و بشد خوب بخت
هم از زیرش آبی بشد در سبیل / چو از زیر طوبی روان سلسبیل
بیا ساقی آن می بساغر بیار / که از آب آریم بر روی کار
دریغا که عمر عزیزم ز دست / بخواری شد و هیچ طرفی نبست

معجزهٔ صد و سیم

دریغا که نقدم همه نسیه گشت / چو واقف شدم آبم از سر گذشت
ازین بحر کشتی بسی غرق شد / وزین برق کشته بسی حرق شد
بخواب و خیال جهان گشت طی / ندانم که کی آمد و رفت کی
کنون یافتم از پس شصت سال / که دنیا بود جای خواب و خیال
خنک آنکه میرد از آن پیشتر / که مرگش نماید بیاگه خبر
کشد ره اسلم بود زندگی / که تن در دهد بر چنین مردگی
چو مردن سرانجام بیداریست / خود این زندگی خواب بیماریست
جهان مدرسی هست پر قیل و قال / بندرت در آن کس شود ذو الکمال
ولی گر کسی اندر آن گشت کس / ز نه آسمان برجهاند فرس
بدانسان که فخر زمین و زمان / فرس راند بالای هفت آسمان
جهان مزرع آخرت هست لیک / نه هر کس در آن زرع کرده است نیک
نه هر کهنه ویرانه را هست گنج / نه گنج آورد هر کس اندر دست رنج
اگر نیک دانست اگر بد سرشت / نیابد بجز آنکش ایزد نوشت
دریغا که شد حال و برجا محال / نشد حاصل من بجز قیل و قال
دلا گر ترا هست عقل و هوش / بجبران اعمال رفته بکوش
بگو معجزی باز از مصطفی / که گردد شفیعت بروز جزا
ترا طاعتی چونکه در دست نیست / برین طاعت از صدق بایست زیست
کنون خیز و این معجز انشا کن / دگر باره روح نبی شاد کن
که آید بهنگام فریاد رس / بروزی که کس نیست فریاد رس
ترا گر در انشای این نیست حال / ز من بشنو این معجز بی مثال
بوقتی که پیغمبر نامدار / ز بیم اعادی نهان شد بغار
بناگاه شد عنکبوتی پدید / بامر خدا تار و پودی تنید
یکی خانه اندر در غار کرد / که رای حسودش ازو خوار کرد
هم آمد کبوتر دو خود از حرم / دو تا بیضه هشتند آنجا بهم
ببردند چون دشمنان پی بغار / اثر گم شد آنگاه بر آن قطار
که دیدند جولاهه هر سوی تار / تنیده است بر غار جولاهه وار
کبوتر نهاده است در آن مکان / همی بیضه چند و هم آشیان
همانا بگفتند با یکدگر / نکرده است احمد در اینجا گذر
اگر بودی آنجا درین تنگ باب / یقین هیچ بودی این علامت خراب
بمرغان کجا ماندی این آشیان / ز جولاهگان کی بماندی نشان
چو این خطرشان آمد اندر ضمیر / نمودند رجعت ز برنا و پیر
چو آن عنکبوت و کبوتر بشاه / نمودند خدمت پی فخر و جاه
شه از قتلشان نهی فرمود سخت / چو از کوه زی شهر بربست رخت
الا ساعه اندر حق انبیا / ز جولاهه کم نشان بود ها
من این قصه را پیش اندر نگار / بطور دگر دیده ام چند بار

معجزهٔ صد و چهارم ایضاً حکایت آن عرب بدوی با سوسمار

ولی در کتاب حیات القلوب / بمضمون دیگر گشته مکتوب
اگر چه من این قصه را پیش ازین / سرودستم از آن کتاب متین
من این دلنشین گفته را گفته ام / هم این در ناسفته را سفته ام
ولکن بشکر آن دو بستان / مقرر بفردی ده از دوستان

کلام

کلام کز این قصه دیگر است / خود این هم از قصهٔ دیگر است
ضیا بخش مهر و مه و مشتری / امام زمین و زمان عسکری
حدیث عرب را و آن سوسمار / بتغییر خود کرده زینسان نگار
که در این کتاب گزین مجلسی / بیان مینماید همی پارسی
که اعرابیی روزی از قفار / اگر صید کردی یکی سوسمار
بهمیان نهان کرد و بر پشت بست / بیامد بر شاه یزدان پرست
در آن وقت جمعی ز قوم یهود / بنزد نبی داشتندی وفود
بگفتا که دارم سؤالی بتو / مرادم بجو و جوابم بگو
بگفتا اجازت دهی قوم را / اجابت کنم پس ترا ای کیا
که پیش از تو وارد بمن گشته اند / ز تو زود تر این ره نوشته اند
بگفتا اگرچه ایشان ز من اقدمند / ولیکن ترا واقف مقدمند
مرا راه دور است و کار است پیش / چو آنات ماندن نیارم به پیش
نخستین بپرداز در کار من / بکن رفع انکار و پندار من
چو ایشان ز اهل کتابند و دین / ز من زود تر آرند صدق و یقین
ولیکن نگردد دفع شک / اگر خود زنم قلب تو بر محک
شنیدم تو گوئی که پیغمبرم / بهر چیز خود قاهرم قادرم
اگر راست باشد ترا ادعا / همیدون مرا آیتی وا نما
بلی هر کرا نور بینش نبود / بتاب آفتاب آزمایش نمود
کرا پایهٔ معرفت هست دون / بود انبیا را پی آزمون
کسی را که بنیان صدق است سست / شکسته نماید بر او هر درست
طلب کرد آنگه رسول خدا / علی ولی سرور اولیا
بگفتا علی بهر چه خواستی / مرا با تو کار است از راستی
منم شهر علم و مر آن شهر را / درین شهر باشد در استوار
کسی علم و حکمت بجوید بدهر / گزین در درآید درین طرفه شهر
بر آورد آنگه طبق این ندا / بهر سوی کای بندگان خدا
اگر از شما کس بخواهد همی / ببیند خود از جوهر آدمی
ببیند بهین آدم و صفوتش / همین شیث و آن عصمت و عفتش
هم ادریس و با آن جنابت دانشش / بنوح و عبادات کو بیکد است
بسوی خلیل الله و خلتش / بسوی کلیم الله و صفوتش
بعیسی و مهرش که بد مهربان / ز اخلاق نیکو بخلق جهان
بخواهد صفات همه اصفیا / بجوید خصال همه انبیا
ببیند علی ابن عم مرا / که باشد سر و سرور اتقیا
از آن گفتها مؤمنین افزود / بر ایمان و صدق و ارادت که بود
ولکن خطا پیشه گان نفاق / زیادت شد از آن و فاق و وفاق
بر آشفت اعرابی شوربخت / تنفر و تندی بشد گفت سخت
که مدح علی بیش کرد آن سبب / که عز و شرف یابد اندر عرب
که داند و را عزت و اعتبار / ترا موجب رفعت است و فخار
نگردد قبول من اینها مگر / گواهی دهد دیگری این خبر
که نارم بر او احتمال فساد / بگوید صلاح تو از اتحاد
بگو گفت آن کیست تا آنکه من / ور آورم شاهد خویشتن
بگفتا که این سوسمار نوان / که بر پشت دارم در انبان نهان
بفرمود از انبانش آور برون / که برحق بتو سازمش رهنمون
بگفتا تعبها بسی برده ام / که تا در کف این صید آورده ام
همی ترسم او را چو بینم گذاشت / گریزد دوباره بسوی فلات
بفرمود هرگز نخواهد گریخت / که زنجیر سخت است و ار گسیخت
وگر رفت و دیدی که او این ثبات / بتکذیب من قول تو صادق است

قفار بیابان

همیدون یعنی همکنون و هم اینجا

فلات بیابان است

ازاین گفتگو دل شدش استوار / زانبان فنده وشت آن سوسمار
بیامد بپای نبی سود سر / وزآن سود نفس سر شد اوج خور
بنالید چون رخ بخاک نیاز / بنالید بر گبر نشیب و فراز
نخستین بسی از حمد و نعت و سلام / بگفتا که ای شاه والا مقام
گواهی دهم اینکه یکتا خدای / ندارد شریکی و نه او را بجای
ورا نیست جا و بجا جای هست / ازاین طرفه راه تصور جهت
هم آرم گواهی که او را رسول / توئی ای خدیو نفوس و عقول
توئی خاتم و شاه پیغمبران / توئی ماه و پیغمبران اختران
توئی سید و سرور قایدان / توئی مهتر و بهتر عابدان
توئی واقف سر پروردگار / توئی کاشف راز لیل و نهار
تو ماهی بگردون عز و علا / تو شاهی بکیهان فخر و بها
رساننده مومنین بر نعیم / کشاننده مشرکین بر جحیم
تو پیغمبری و ترا جانشین / علی باشد و بس بروی زمین
خلیفه بلا فصل تست او بحق / امیر است بر مومنین از سبق
بدین خدا هست مانند تو / ز شاخ شرف هست پیوند تو
چو اعرابی آن طرفه معجز بدید / بدانجا که کمتر رسد کس رسید
موحد شده و مومن و حق پرست / ز خمخانه احمدی گشت مست
بجائی که او نام را راه نیست / بجائی کزو عقل آرام نیست
دو اسبه همی راند و رفت و رسید / همه هرچه نادیدنی بود دید
بسمعش چنان نور ایمان بتافت / که جز حق بعالم وجودی نیافت
چو پیدا شدش گنج راز نهفت / همی خاک بوسید و با شاه گفت
بگفت آنچه در حق آن سوسمار / مرا دیگر انکار نبود بکار
مجال سخن نیست بر من دگر / نبی تو بر حق از خیر و شر
کنون از در حق و صدق و یقین / گواهی دهم با تو گفت آنچه این
هم اندر حق این عشقت مرا / دگر نیست شکی بدل اندرا
سپس با یهودان [illegible] / که با اینچنین معجزی بوالعجب
چه خواهید معجز دگر از رسول / چه باشید بر جا ظلوم و جهول
اگر با چنین آیتی تابناک / نیارید ایمان بلاکید پاک
بدادند انصاف و یکسر قبول / نمودند آئین و دین رسول
بگشتند بروی همه حق گذار / که دارد چنین حق این سوسمار
پیمبر باعرابی آنگه سرود / که این بسته را ده رها کن برود
سزاوار نبود که باشد اسیر / که بر جنس خود بود باید امیر
که مومن بینه دان و بهتر است / هم اخلاص داری حمیدت است
من اندر عوض بهتر از این شتر / دهم از خدا اجرهائی نکو
بگفتا به پیغمبر آن نو سوار / که خود این عوض را بمن واگذار
که بدهم ورا اجر و مزد زخان / که ماند بر او تا بماند جان
عرب گفت بر تر چه بدهی عوض / چه باشد ازاین گفتگویت غرض
بگفتش در آن حجره کم نگار / نبودی بود اشرفی ده هزار
هم از در هشتم آنجا نهفته / بروز و دو از نجا و ازانجا برآر
عرب گفت ایشان شنیدند چون / هم از من بزورشان بس فزون
بخواهند از من شدن پیشتر / در آنجا بی اخذ آن سیم و زر
بگفتا مخور غم که این آن تست / خدا کرده قسمت تر آن درست
چو آن گنج بهر تو بگذاشته است / امینیش بر سر فرو داشته است
قضا را سه چند از او بیشتر / برفتند بر بوی آن سیم و زر
در آنجا خدا افعیی حق شناس / بر آن گنج بگماشته بهر پاس
فرو بر کورا دست شد در مغاک / دوید و گزید و نمودش هلاک

چو اعرابی آمد بمقصود جفت / به پیش آمد افعی و با وی بگفت
که مال ترا خواستندی بزور / برند این گروه خبیث از غرور
نگهبان این گنج ایزد مرا / نموده است از بهر تو ای کیا
بیا و کنون مال خود را ببر / که با فاقه عمری توان برده سر
درآورد آن سیم و زر چرم جب / پی بردن آن افتاد اندر تعب
چو کارش سبک بود و بارش گران / بدو گفت افعی چو دانش گران
که آن ریسمان باز کن از کمر / سری بر دم من بسی بر بزر
ببند استوار و روان شو ز پیش / که آرم من از بهرت ای پاک کیش
بنه جل که تا بار جمع آورم / که در رشته دوست فرمان برم
چنین کرد و افعی بیاورد بار / بر آن بار آورد او را بیار
سپس ماند تا آب و ملک و حشر / عرب کرد پیدا از آن سیم و زر
چو شد فارغ از قرآن دل پریش / بشد افعی اندر نهانگاه خویش
خدایا مرا هم بکن بی نیاز / ز گنج غنا ای خدای کارساز
که کمتر بود نان برای دونان / بریزم همی آبرو در جهان
زبان بیت راوی شیوا نگار / ز اعرابی و افعی و سوسمار
کنون نوبت تست ساغر بخیز / می نظم در ساغر بزم ریز
بیا حدیث کهن تازه کن / بروی عروسش سخن غازه کن

معجزه صد و پنجم سخن گفتن حمار و شهادت دادن در حق حضرت ص

یکی داستان باز از باستان / بگو دوستا زاد درین بوستان
ولیکن نگو زادمی زادگان / که خصمند و بد دل بآزادگان
ندیدم جز اینم ز جنس دو پای / بما قصه چارپایان سرای
دلم زادمی زاده دارد ملال / ز حیوان اندیدون بده شرح حال
بگو قصه آن خر زیرک او / چو آدم با احمد بدش گفتگو
بگو قصه آن خر تیز رو / که در پویه از برق بردی گرو
چو دزدید این خر در آن بوستان / که هر شوخ زارش بود گلستان
چراگاه آنست باغ بهشت / نه این مرتع و منبت خاک و خشت
مقامات او را که بس آدمی / کند آرزوی چنان حالتی
مقام ورا بس بود اینکه او / بود مرکب خواجه چرخ پو
محمد که بر فرق وی بر فلق / کند طی بیک دم ره نه رواق
ز راوندی و اوستادان خوب / روایت نماید حیات القلوب
کز افعال خیبر پیمبر خری / که او را بعالم نبد همسری
برای سواری نمود اختیار / که بودی فره چابک و راهوار
ز بس تیز تک بود و بس چو سمند / تو گفتی بود آسمانی سمند
برفتار مانند کبک دری / بکردار همچون تذرو هری
بطوطی شکرستان و جود / چو بلبل زبان بر تکلم کشود
که از نسل [illegible] شصت حشر / همی کرده از قدرت خود بدر
ولی جز یکی مهتری بوده اند / که حامل به پیغمبری بوده اند
بجز انبیا کس بر آنان سوار / نگشته است اندر بلاد و دیار
بجنس من است از آن رهوان / بغیر از من ای خواجه رهروان
هم از انبیا جز تو ای پاک جان / نمانده است پیغمبری در جهان
از آنان بجز من نمانده بجا / چنانکه تو از جوقه انبیا
درین حضرت دنیا که تا بوده ام / ره انتظار تو پیموده ام
بدم پیش ازین من ز شاه یهود / ولی چون سوارم شدی آن جهود
اطاعت نمی کردمش یکقدم / بعمدا سر اندر زمین میزدم
تا سر برفتن سهی کردمی / بخاک از سر و پشت افکندمی
ویم نیز میزد به پشت و شکم / که او نیک افتاده گفتی بهم

خبر داد بابم ز آبای خویش / خود این داستان را مکرر ز پیش
که بُد جدّ ما چون بکشتی نوح / ازو یافت بس فتنه‌ها در فتوح
بمالیده بر پشت او دست و کف / باصحاب گفتی ز راز نهفت
که از صلب این خر خری در جهان / برون خواهد آمد که بر پشت آن
سوار آید ای سید اصفیا / محمد مهین خاتم انبیا
پس از آن با آباب یحیی چنین / بشارت بداده است از راستین
سپاسی فره باد بر داورا / که کرد آن حمار از تلطف مرا
درآمد م ز میر بشیر و نذیر / ورا نام یعفور شد با خبیر
بگفتا که لاده تراهست میل / بگفتانه ای تو ز مادت جلیل
خری کو فتد مست در شهوت است / ز شهوت پرست آدمی بهتر است
چو شد سخره لشان بفنج و شکم / دو صد ره ز حیوان بود مهر و کم
بمضمون میمون بل هم اضل / ز لغزش بود چشم خر اندر وحل
شنیدم که میداشت آن طرفه خر / علاوه ز هر خوبی این دو هنر
یکی آنکه از قول میر عرب / بهر که که کردی کسی را طلب
سر از بار بسته کشتی روان / بنزدیک شاهنشه انس و جان
دگر آنکه حضرت کسی را چو خواست / ورا می نمودی در آن کار راست
چو خدام میرفت و میکوفت سر / مر آن شخص را همچو حلقه بدر
چو آنشخص از خانه شد برون / شدی خر بسوی حضرتش رهنمون
چنین بود تا خواجهٔ کاینات / نمودی بظاهر ز دنیا وفات
بجزع کرد و آستیره سر از کمند / رها گشت و خود را بچاهی فکند
چو آن چاه بن کور یعفور شد / ز یارگه خلق آن کور شد
خوشا حال آن بندهٔ هوشیار / که خواجه پرست است یعفور وار
چنان زی که ساغر دار آخر بکام / چو یعفور مغفور گردی بنام

معجزهٔ صد و ششم در حکایت آن زنی است که بنازحاف حضرت خیر

بت نارپستان نگار منا / کهی باغ مستان بهار منا
ز روی نگارین بهار منی / ز موی کمند اگنی تار منی
بجز تو بسره و قد دلفریب / که دارد به و نار و بادام و سیب
ندیدیم هرگز که بر یکدرخت / بود چار میوه همه خوب و سخت
ازین چار میوه ترا بی حساب / همه داد باید بمردم نصاب
ولیکن کس را نصابت نصیب / وگر هست باشد برای رقیب
چو سازی ترنم باهنگ چنگ / بریزی شکر از دهن تنگ تنگ
چو قد برفرازی پی رقص و ساز / بزیر آوری زهره را از فراز
چو سازی دو گیسو معلق بچهر / نهی بند بر گردن ماه و مهر
عقیقین کنی چون دو لب از شراب / کنی در دل لعل خون جای آب
دو چشمت ربوده است خواب مرا / دو زلفت زدوده است تاب مرا
مرا چین زلف چو ناف غزال / پر از نافه کرده است کلک خیال
از آن شعر شیوا و شیرین مرا / وز آن فکر بویا و شکین مرا
که از یاد زلف و رخت صبح و شام / زبان و ضمیرم بود مشکفام
ثمر اجالی و حوراوشی / چو شیرین و لیلی خوش و دلکشی
مرا ای پرستار بود اهتمام / که روی سخن باشدی با توام
کنون بشنو این معجز خوب و نغز / که رقص آرد از وجد در پوست مغز
سرایم ز جنس تو این معجزه / که افزون دهد بر مذاق مزه
گروهی ز اصحاب فرخنده / روایت نمودند از عایشه
که بودی زنی در زمان رسول / که مضمون بدندی بقولش قبول
بقد غیرت یک چمن نارون / برخ حسرت یک دمن یاسمن
طبرزد لبش را بجان بنده بود / بوقتی که اندر شکرخنده بود

بر رویش یکی خال بود سیاه / چو از مشک تر نقطه بر ماه
بموی که زلفش آزار داشت / ز بس یار دل بر سیه بار داشت
نه از حسن صورت همین نازه بود / که از حسن معنی پر آوازه بود
بصورت چنان بود و سیرت چنان / که چون کوه ثابت بدین بد گمان
جماعت از آن رشک کاهی شده / بجز شرع احمد براهی شده
یکی روز آهنگ کرد از قضا / که تا بشنود خطبهٔ مصطفی
فرستاد احمد براو عایشه / اگرچه بد آگاه ازغاشه
برفت و پس آمد بنزد رسول / که چیزی ندیدم ز رد و قبول
پیمبر خداوند غیب و شهود / تبسم همی کرد و با وی سرود
که بر روی آن رشک مشکین غزال / یقین دیدی آن خال و رفتی ز حال
ز رشکی که بردی خود از خال او / بلرزید گیسوی تو مو بمو
بگفتا بلی راست گفتی که من / برآورد رشک بر دم بوجه حسن
دگرگون مرا گشت احوال و حال / چو دیدم برخسارش آن طرفه خال
بلی از حسد نیست چیزی بتر / که رسته است نخل حسد از سقر
حسد هر کرا هست در کالبد / ورا نیست از سوختن هیچ بد
محال است ما و حسد را اگر / که ذاتم نباشد تکلف پذیر
ابو جهل را بود ذاتی چو حال / نیارات چاره بامر محال
خداوند حیلت بدو حیلتش / بدی عاجز از قلب ناحیلتش
که قدرت پاک پروردگار / ز ما این صفات آورد بر کنار
خدایا تو کن چاره درد ما / که کس جز تو نارد بدردی دوا
ز شیری و سستی ز پاک و خبیث / بطور تواتر رسیده این حدیث

معجزهٔ صد و هفتم در حکایت و شکایت صدیقهٔ طاهره است بحضرت خیر

که بر انبیا انکه بد خاتمه / یکی روز شد در بر فاطمه
بیاید بعصمت سرای بتول / خداوند رحمت جناب رسول
نشست و شد از مهر احوال پرس / که با پدر کرد اظهار گرسنش
درآمد مگر کوه صبر و درنگ / فرو بسته بر شکم چار سنگ
که تا چار روز از آن وستی تنم / ز رفته بدستش یک غذا در شکم
نشان داد بر خسته آن چار سنگ / که یابد از آن تسلیت قرو سنگ
نبی و ولی کار ایشان کند / نه این طرفه آرد بر نان کند
بشر کی تواند که تا چار روز / بجوع آورد تاب و ساز و سوز
خدا تا بدین حد کسی کی نخورد / تهی غالباً دارش گشت و سرد
گرایاف شد در جهان عرش [illegible] / همانا گذشته است از آن [illegible]
هر آنکس که با نفس سازد جدل / بگیرد عروس امل در بغل
اگرچه خوش است این سرای غرور / ولی خوشتر از اوست دار سرور
لذیذات گرچه طعام و شراب / ولکن لذات ترکش بیاب
اگرچه تن از جوع گردد نزار / ولی زود در خیر از بهر کار
نه بینی که در کار تر زور کین / بود اسب لاغر از اسب سمین
بمیدان شهر باشد این در جهان / که آید بکار اسب لاغر میان
ترا ری است بهتر کسی از سمن / بدانسان که مرد جوان از کهن
بجوع است رحمت ز درسیرت است / که آن چون جوانی و این پیر است
بود غالبا تنق خورد و خواب / که بخورد و خوابست نقش سراب
حضور آرد و خواب و خور در دعا / مشو غافل از گفت من عایشا
شکم شد سیه خوابناک بچشم / گرسنه ز شهوت مصون و ز خشم
گرسنه اطاعت کند بیشتر / که سیری است سرمایهٔ شور و شر
شکم خوار هرگز کمالی نیافت / چو اصحاب صفه حالی بیافت
که از خواب و خور یافت فضل کمال / که در خواب و خور نیست جز قیل و قال

گرسنه بود سیر از قوت جان / که قوت دهد قوت جان بروان
مقامی بود صاحب جوع را / که خاکش هم طیره ینبوع را
گرسنه است و پیوسته از خوان رنج / کند سیر هنگفته هزاران بلو رنج
چو گیتی خدا خسته و اجنا / که الفقر فخری بگفتا ز غنا
مع الغصه از مشکوی دختران / برون شد بی چیز خوار از خانه
از آنجا بجز ماستانی رسید / یک اعرابی و اشتری چند دید
بدو گفت فرمانده کن فکان / که فرمان و کاری ترا هست آن
که مزدور گردم اگر دستانج / دو پایم همه از تو بر جا رنج
بگفتا ز برای شترهای من / بکش آب از این چاه و دلو و رسن
بجو یک لوخه داند خرما ترا / دهم دست مزد از رضای خدا
بی آب و تاب رخ مهر و ماه / رضا داد و چون آب شد سوی چاه
چو او بست دلو آب از چاه برکشید / رسن بسته گشت و تنگی بگسیخت
چو افتاد در چاه دلو آن عرب / بروی سبی لطمه زد از غضب
پیمبر خداوند حلم و حیا / فرو برد در چاه و دست خدا
بوی داد دلو و بشد عذرخواه / بر فاطمه آمد از گرد راه
چو آگه شد اعرابی بی ادب / که آن مرد بوده است میر عرب
شه نادم و دست خود را برید / بدان حال زی درگه شه دوید
بوقتی که خسته ما ضیف زمن / نهادی بکام حسین و حسن
بیامد بدربار زهرا نهاد / سپس رفت از دست و از پا فتاد
چو با هوش باز آمد از جا بخاست / بپرسید پیغمبر اندر کجاست
بگفتند در حجرهٔ فاطمه / پرستار سبطین باشد همی
خروشید چونکه از آن پر خروش / دل ابر رحمت بر آمد بجوش
محمد که زو خارها ور دهاست / دوا و شفای همه دردهاست
پسر و فتش آمد برای علاج / برافروخت بر تیره جانش سراج
که به شد دست بریده اش / شفا یافت جان و دل و دیده اش
بمالید دست وی و بسمله / بر و خواند و شد مرتفع عاطله
خدایا بآن دست معجزه نما / کز آن دست کوته مکن دست ما
به بیدستی من بکن رحمتی / که بی پا و دستم بجز رحمتی
بی دستگیرم ای کردگار / بکم یا بر دین بیا ور بکار
که این عرصه را در کنار آورد / وزین وادیم درد یار آورد
ز جا خیز ساغر که بشتابد / نشان یافت بی ماه از چاه راه
بمان تا شود صبح و روشن جهان / وگرنه نیاری بره شد روان
فروزان گل گلشن اولیا / نهال برومند باغ ولا

معجزهٔ صد و هشتم سؤال آمدن عرب از حضرت که در شکم ناقه چه بچه است

پسندیده سلطان والامقام / که در شان او گفت فخر انام
که سلمان یک از جرگه اولیاست / بر قبت ز خاصان یکتا خداست
همانا یک از اهل بیت حرمت / خود این گفته بر عالمی روشن است
سراید که روزی بشد در رسول / بیاورد ناقه سواری نزول
پیاده شد و ناقه را بر عقال / فرو بست و بگشود لب در سؤال
بگفتا که پیغمبری گر تو هم / بگو چیست این ناقه را در شکم
بر کرد اشارت بسوی علی / که این شمع را تو بکن منجلی
علی آیت قدرت کردگار / بر ناقه رفت و گرفتش مهار
بمالید بر سینه اش دست و گر / فرا بر دزی درگه داد گر
که یارب به پیغمبر و آل او / با عمال و افعال و اقوال او
باسمای حسنی و کلمات تام / کز ایشان بیابند این … تمام
که گویا کن این ناقه را تا بگفت / سر و بن کند قصهٔ خویشتن

بحکم خدا

بحکم خدا خالق جانوران / خود آن ناقه بگشود بر وی زبان
که روزی پی دید اقوام خویش / نشست از بر من خود این …
رسیدیم در وادیی کاندر آن / نشد جز خدا کس عیان و نهان
مغیلان ز بس کام در کام داشت / از آن روی وادی الغیک نام داشت
بناگاه شهوت دو چشمش و جست / پیاده شد و سخت در من بجست
کنون هر چه دارم من اندر شکم / ز اعرابی است آن چه پیش تو گم
چو اعراب آن طرفه معجز دید / وز آن ناقه راز نهفته شنید
چنان خیره سر گشته آسیمه هوش / که تمییز نارات از نیش نوش
تحیر بجای بماندش نزول / که یا وه در آنجاست …
چنان محو دیدار دلدار شد / که بیگانه از خود بیکبار شد
سپس رو بدان قوم کرد و سرود / کزین دو برد دم پیمبر که بود
از این دو که بر خلق پیغمبر است / که داور ز داور داد داور است
بگفتند الکس که اول دلیل / بگوشت باشد بر جبرئیل
ولیکن ناقه با او حرف زد / وصی و برادر خود او را بود
مسلمان شد و پاک و بوسید خاک / کز آلایش این ناقه را ساخت پاک
ز حضرت نمود التماس دعا / که این درد را چاره کن ای کیا
بکن زایل این ننگ از دوده ام / که دیریست زین غم بپا سوده ام
دعا را بر آورد حضرت چو کف / که آن جنی از آن ناقه شد بر طرف
زند ساغرا باشر دهیم و باک / که بد آورد آدمی را بلاک
اگر هوشمندی خرد گوش دار / ز نخجیر شهوت فرو کش مهار
کسی گر بخواهد که گنج ابد / چو خضر پیمبر بود ای سند

معجزهٔ صد و نهم زنده شدن اطفال انصاری ببرکت حضرت [؟]

همه بود باید بیاد خدای / که یاد خدا دهر دارد بپای
اگر آب حیوان تمنا کند / بسر چشمهٔ معرفت جا کند
بگوی محبت کند رخت خویش / کند عیش با شاه تخت خویش
بجوئی بجو چشمه آبخور / کش آب بقا جوشد از هر گدا
بجیبی کسی که خدائی کند / که پیش گدایان گدائی کند
ولی نه گدایان این نان و آب / که در خورد و خوابند پیچان دو آب
مراد آن گدایان با فقرند / که صاحب کلاه نشان چاکرند
همی در جهان پادشاهی کنند / اگرچه بظاهر گدائی کنند
فقیرند و مسکین و بی برگ و ساز / ولکن نوابخش و مسکین نواز
زدامان آن دسته از دل … / مکن دست کوته ز پیش …
ز درگاه گیتی خدایان مرم / که کس را بجز ایشان نباشد کرم
ز مرده پرستان مردارخوار / اگر مردمی چشم احسان مدار
کسانیکه آن قوم را بنده اند / بتحقیق مرده پرستنده اند
که بد نام مرده است زنده است / کجا مرده چون زنده از زندگی است
لئیم ارچه زنده بود مرده است / کریم ارچه داده بود برده است
بخیل ارچه مسلم بود دوزخی است / که جنت مسلّم برای سخی است
سخی گرچه کافر بود جنتی است / که دوزخ فراهم ز بد خصلتی است
اگرت بایدی داشت عزّ و علا / مشو غافل از خدمت اولیا
و گر خواهی قره پر و بال / بگو پیمبر همی جوی جای
چو آن مرد انصاری با خلوص / که احوال او ذکر شد در نصوص
گذشته ز راوندی و مجلی / روایت شد این قصه از بهر کسی
کز انصار مردی سبک سالک / بخانه دو مرد ن داشت بزغاله
بگفت و ز ان داده گفت این نوا / بر خیمه و خیمه بر بان فنا
که امشب مهی شمع جمع رسول / منور کند بزم ما از نزول

پیمبر بهی میهمان خدا — در این خانه اطفال بگشیدا
بگفتا این وزی مسجد آمد روان — گر داشت دو طفل خرد آنجوان
بدیدند چون ذبح بزغاله را — بتقلید رفتند دنباله را
یکی گفت بر دیگری هین بیا — که بزغاله سان حلق بُرّم ترا
بیامد بگفت آن و این بی‌تمیز — بریدش ز کارد حلق عزیز
چو واقف شد مادرش زان خبر — گریزان پسر شد در آن بام و در
قضارا ز یک غرفه افتاد و مُرد — چو آن نیز این جان بجانان سپرد
بیامد زن مومنه وان دو را — نهان کرد در گوشهٔ آن سرا
بشد باز مشغول طبخ طعام — پی مقدم خواجهٔ خاص و عام
چو در کلبهٔ انصاری آمد رسول — فرود آمدش جبرئیل از نزول
بگفتا بفرما که طفلان آن — بیایند نزد تو ای پاک جان
پیمبر بفرمود با میزبان — که برخیز و حاضر کن آن کودکان
بیامد طلب کرد از ما شان — بگفتا که بردست آن مهربان
و یا گفت در این سرا نیستند — ندانم کجایند و با کیستند
بیامد بدانا رسته نهان — عیان ساخت گفت زن مهربان
بفرمود البته باید ترا — پسرهات را آوری حاضرا
چو تاکید حضرت بدید و شنید — سراسیمه از حجره بیرون دوید
دگر بار با زن چو آن راز گفت — بلابه بوی گفت راز نهفت
پدر آن دو فرزند مرده روان — بیاورد نزد شه انس و جان
دعا کرد حضرت بر آنان کرم — خدا زنده‌شان کرد بار دگر
بسا سال ماندند در روزگار — بفیروزی و فتح هر کامگار
به نیرنگ ساغر که مرد خدا — بود تا در اندر بلا و بدا

معجزهٔ صد و دهم درخت شدن خار از برکت آب دهان حضرت

بویژه محمد که او رهبرست — بهرچه اندرین هفت و بطلان هست
شها ار کرمستاز جب سلطنت — صلت ده که این معجز آخرست
در انجام خدمت ز گنجور گنج — بزد و را آید پی دست رنج
در آغاز این فرخجسته کتاب — پذیره شدم کز طریق صواب
بنام علی کار بستم شمار — صد و ده عدد معجز آرم بکار
نگارم بنام تو آن نامه را — کنم گرم هنگام هنگامه را
نمودم بدان عهد و پیمان وفا — تو نیز آنچه جودت کند اقتضا
بکن در حق داعی خویشتن — برسم نیاکان دشمن شکن
همه خواجگان نامداران کرام — پی نیکنامی بده خسروان
جلیلها بدادند و هست از قدیم — خود این سنت از مردمان کریم
هم از دین پناهان والا مقام — هم از پادشاهان کیوان غلام
همه این طریقت بپیموده‌اند — همه اندرین رسم و ره بوده‌اند
دو خصلت بجائی برد مرد را — که شوید ز نقشش فلک گرد را
یکی هست عدل و یکی هست بذل — گزین دو شود جهد و قصد از ازل
برین دو صفت هر که دارد تنی — بود تا که دنیا به پا نیستی
انوشیروان بود کافر و لیک — تو قهرا ستایش ز هر نیک
چنان پرچم عدلش آمد بلند — که گردون بفرمان شدش در کمند
بس او راست این فخر اندر جهان — که بشنود پیغمبرش از شهان
که عهد من از عهد عادل شهست — کش از نام نیکو بیزدان رهست
سخا پیشه حاتم بجائی رسان — که با کفر هم نسلش خوب خوان
تو تاریخ دانی و آگاه مرد — ببین تا بحسان پیمبر چه کرد
چه بردند از مرتضی شاعران — ز سبطین چون شد بدو شکران
فرزدق ز سجاد دین آنچه دید — بدعبل چه از مهر هشتم رسید

بجان

بجان انبیا و اولیا را بجاست — همیدون در آثار شاهان کجاست
همه تا حقیقه شاه زان — ببین تا چه کرده است با شاعران
شنیدم که فضل شاه راد — که بوده ست جد تو والانژاد
بیک جائزه سی هزار اشرفی — صلت داد از جود نه از تکلفی
نه آخر تو از نسل آن شهریار — بدین سلطنت مانده‌ای یادگار
نگین آنچه شایستهٔ شان توست — که بر سخن سخاست کرد درست
از این پیش نارم جسارت نمود — کنون آخرین قصه باید سرود
شنیدم که روزی رسول مجید — بزیر درختی رسید و خمید
هوا گرم و حضرت رهش خسته بود — دو چشمش بشد گرم و خوابش ربود
چو بیدار گردید شاه عرب — برای وضو کرد آبی طلب
شد خادم و آب آورد و او — بر خاری آمد برای وضو
چو دست و دهن شست بیرون گذشت — بر خار بن ریخت آب دهن
بروز دگر خار بن شد درخت — برو برگ آورد شیرین و سخت
یکی میوه آورد شیرین و گرد — که چون مورد می بود خوشبوی آن
بطعم است چون عنبر خوشگوار — ببویست چون نافهٔ مشک تتار
اگر گرسنه خورد ازاو گشت سیر — وگر تشنه سیراب گشت و دلیر
مریضان ز هر سوی بشتافتند — بهر درد درمان از او یافتند
علیلان از او یافتندی شفا — که برگش همه زهر بودی دوا
گر از برگ او گوسفندی بخورد — شدش شیر شیرین و افزون ز درد
قبیله که بودی در اطراف آن — هم از آب فارغ شدی هم ز نان
کسی را اگر برگ و سازی نبود — ز آب و طعامش نیازی نبود
که پیوسته از برگ آن درخت — تعیش نمودی همه نیکبخت
بسامان و اسباب و اموالشان — باطفال و احمال و اثقالشان
بهر روز روزی بر افزایش نمود — نفقر و فنا شان نبود ایش نبود
چنین بود تا ختم پیغمبران — ز دنیا بشد سوی جنت روان
فرو ریختش میوه‌ها سخت سخت — بشد زرد از او برگها لخت لخت
سپس میوه و برگ دادی اگر — نبودی تر و تازه چون پیشتر
بدین حال سی سال بود آن درخت — بناگاه بارش بریخت و بسوخت
بدیدند هم میوه‌اش ضعیف — از او ریخته همچو برگ خریف
ورقهای او زرد و پژمرده است — چو دل داد کان شاخش افسرده است
پس از چندی آمد خبر زان طرف — که گشت است کشته شه لو کشف
خلیفه خدا شاه ملک بقا — نموده است بدرود دار فنا
پس از آن بوی حسنه می‌کس ندید — ز شاخش کسی میوه کس نچید
ولا داشت برگی و بهره شفا — بر خشا از او بود برگ و نوا
بدین حال بگذشت بخشید چون — ز خرج شرف مهر دین شد نگون
درخت برومند باغ رسول — گل گلبن بوستان بتول
حسین آبیار ریاض بلا — چو شد تشنه لب کشته در کربلا
از آن خشکم ناگاه بیرون جست — بجوشید با نابر آن شجر
ز پای وی و بیخ هر برگ آن — بدی خون روان همچو آب روان
بدستی که بود اول از آن گزند — بیکبار سوکت تا بود مند
بلی قتل مظلوم باشد شرر — که دارد بهر چیز عالم اثر
بویژه اگر باشد از اولیا — خصوصا ار بود زادهٔ انبیا
بخاصه اگر زادهٔ فاطمه است — که بر خاصگان نساء خاتمه است
روایت شد از راستان روات — هم از اهل تاریخ و جمع ثقات
که چون کشته شد خسرو بی سپاه — بجوشید خون از بن هر گیاه
چهل روز میریخت خون از زمین — چو اهل زمین چشم چرخ برین

ز جن و ز انس و پری و ملک ز وحش و ز طیر و سباع و سمک ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد ز بحر و ز بر و جبال و وهاد
همه هرچه بود از سمک تا سماک گرستند بر روی زهرای پاک عجب نیست ساغر اگر ما سوا خروشند در ماتم اولیا
بلی چون وصی منقلب حال شد جهان جمله وارونه احوال شد امام است قطب جهان و چو آن شد منقلب منقلب شد جهان
امام است روح و جهان جسم بود جسم بی روح بیجان طلسم

اولین عنوان در خاتمه کتاب و تاریخ آن است

سپاس فره داور پاک را که برکرد از خاک افلاک را ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد بنا کرد همه آفرینش نهاد
به یکدیگر آورد شان ازدواج که تا گیتی آمد پر از نتاج ز ازواج آورد فرد درا بهم شد ساخت اضداد را
از آن ازدواج و از این اتحاد عیان گشت راه معاش و معاد کس ار چون شمار آرد از وی بشم که نعمت و حمد است او را کرم
در انحصار نعمای او و اصفیان بشر عاجز آمد چون و افغان بر آلای و آلای او هیچکس نیارد که شکر آخر بالاخص
کسی شکر نا ند عطایای او که دارا بود بر سجایای او نه همچون منی هیچ و نابود نیز که کس می برسد کات بجید
چنان شکر احسان آن آدمم که کرده است تاج پیغمبرم در این آخر عمر و طی طریق نموده است توفیق با مرز فیق
که سازآورم مدحت اهل بیت چو مردان کنم خدمت اهل بیت نویسم کتابی بامر قبول در اعجاز آل رسول و رسول
در ایام پیشین بحکم شباب نگارش نمودم دو سه تا کتاب یکی در قصاید یکی در غزل که غالب قبول آمد اندر محل
چو نقد جوانی ز کف باختم بهجران خسران بپرداختم در احوال آن چارده نور پاک ثنا نامه سرودم چون تابناک
سپس شد اشارت ز خاصان اله بسازآورم نامه خوش طراز الهی که بخواهد خدا با فرا بنظم آورم چارده دفترا
نگارم ز نو در جهان یادگار بدست آورم با خلد و لی ز آیات آن چارده تن است بپردازم این نغز نامه خطیر
کنون یک از آن چارده نامه نام بنام ولیعهد والا مقام چو در هفت جلد است آن چارده ورا نام سبع المثانی شده
چو در هفت بحر این خجسته درست دوم نام او سبعة ابحر است سوم چون بنام مظفر شه است بدین نام روشن چو مهر و مه است
غرض ختم اندر صفاهان مرا چو کردید این نامور دفترا ز جمعی که سال تاریخ او پریشان همی می شدی گفتگو
که هشت با پای اندر میان بگفتا که تاریخ کن ارمغان امید آنکه این ارمغان را زبخت قبول آورد شهریار زمن
ز خط به و شعر ایم همی چو شد همه چشم از مردمی بود تا زمین و زمان را دوام برا و عمر و دولت بود مستدام
ز عدلش جهان جمله آباد باد دل مرد درویش از او شاد باد همی تا بود نام ز آبای آن بجنبش از او باد نام و نشان
صباح است نزدیک با فتح تان که یارت شود آفتاب جهان پذیره شو اینک زمانه بکام بتابید ایزد بنامه دوم

دفتر دوم از چارده دفتر کتاب مسمی بسبعة ابحر و سبع المثانی در بیان معجزات شاه ولایت علیه السلام بحر تقارب اضداد توحید

حضرت باری تعالی بسم الله الرحمن الرحیم و بنجینه عز اسمه و عظم شانه

ستایش سزد ایزد پاک را پدیدآرا افلاک و املاک را پدیدآری که از نار و باد آب و خاک پدید آورد گوهر تابناک
صنیعی که هنگام صورتگری بگل از گل آرد مه و مشتری قدیمی که از قدرت لایزال کریمی که از نعمت بی زوال
ز پشه به پیل آورد گوشمال نهد در بر خلق خوان نوال ز دریا بعجمه سحاب آورد که تا خاک ابنای خود پرورد
نهانهای خود را نماید عیان معانی خود را نماید بیان گهرهای خود را برید و برون برون آورد تحفه دار و گون
پدید آورد از بن سخت سنگ بزمی و گرمی گلی هفت رنگ ز بن گل اگر گل اگر گشته جهان را پر از ماه و پروین کند
گری پایکه گنبد آسمان بدارد بی پایه خدای جهان که نه قبه کاخ افراشته بر از هفت غبرا بپا داشته
که ز آبای از قدرت کامله کند امهات زمین حامله که آرد بجنبد پاک پروردگار ز شب پرده بر چهر روشن نهار
بجز او که از تیره شب آفتاب برون آرد آن سالکه تیغ از قراب ز نگار گون ابر و کافور برف که شنگرف و مشک آرد از خاک ژرف
ز کافور اگر زن شد اختر و ماه زمین چون شد از برف آبستنا خدا این عجایب کند آشکار که بر قدرتش پی برد هوشیار
دلیل است بر قدرتش این ترا که کس کرد نتواند این کارها گر امثال این کارها زانبیا عیان گشته هم بوده حق رهنما
زناید وی هنر امور عجب پدیدار شد زان گروه لبیب بجز یک خدا نیست دیگر خدا که در ملک مالک نشاید دو تای
دو سلطان بیک شهر باشد کجا که نارند با هم جدال و قتال ز هم بگسلد سلسله نظمها شود پهنه و خرم مهاغ مها
جهان را ز بی نظمی و هرج و مرج خلل افتد و ماند از دخل و خرج اگر دو خدا باشد اندر جهان برون از دو گونه نباشد آن
اگر آن دو را هست آراستگی تامل کند عارف از اینکه ببیند که واجب یک از آن دو است که واجب تعالی عن الزوج است
وگر یک بود فوق او واجب است وگر دون بود ممکن و نادر است وگر یک مطیع است و دیگر مطاع دو نا رفت و شد باز رفع نزاع
چه خوش گفت لقمان بپور سلیم که شرک خدا هست ظلم عظیم زبان بند ساغر از این قیل و قال که باشد ثنا سانه حق محال
از این شبهه بگذر که حیز سم آن بدل بر زبان داردت سوزیان بنعت نبی حال بگشای لب که جبران کند جرم گفت عجب
ثنا و سلام و دعا و درود نثار قدوم رسول ودود

آغاز دوم در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

محمد خداوند جان آفرین بامر خدای جهان آفرین خدیو و خداوند غیب و شهود خلاصه خلایق سلاله وجود
نه تنها تو هفت طی کرد آن بیک طرفة العین نه آسمان بیکلحظه نه صد هزاران حجاب توانست طی کرد اندر ذهاب
بر آنسوی گردون نه بگذار تاخت که هر دم دو صد بار معراج ساخت بهنر کار قادر بود آنچنان که نا ند ز بین آورد آسمان
نه او را تنها است این پایه دست که تو آب از او هم این دست بویژه علی انکه دست خداست که از دست او هست عالم بپاست

چو بنده ناشکیبد کان رسول — خدا بنده گردش تو سر قبول
ازان ما سوی الله بر او بنده اند — چو حکم تو واجب پرستنده اند
که از روی تحقیق و صدق درست — به پیغمبر آورد ایمان نخست
چو دیدش نخستین بچشم یقین — سبق برد از جمله سابقین
وزان اتحاد دمش جسیم — که بودش بوی از عهود قدیم
درین نشاء هم باز از روی بخت — زمانی جدا نه بجهت و دشت
زهی اعتقاد و خهی اعتقاد — که این اتفاق آرد و اتحاد

آغاز سوم در مدح شاه ولایت علیه السلام

پس از حمد و نعت خدا و رسول — سزد مدح جفت جناب بتول
علی ولی سرور اولیا — خلیفه خدا اخسرو اوصیا
علی حامل سر افلاکیان — علی شامل حال این خاکیان
علی عالم علم پروردگار — علی آمر و ناهی روزگار
نگویم که خلاق جان آور است — ولکن چو خلاق جان پرور است
مسیحا که در جسم جان آفرید — بنام علی دم در آن میدمید
بدان اسم اعظم دمش کرم بود — که از کلک همه جانور میشود
نه تنها مسیح از وی امداد یافت — ویا جبرئیل از وی ارشاد یافت
همه انبیا تا بهین مصطفی — مدد یافتندی از او بار بار
کسی را که مداح پیغمبر است — کجا مدح همچون منی در خور است
کسی را که ایزد تعالی ستود — بوقتیکه نا بود و بودی نبود
بدستی که بایست و شایست کی — کسی میتواند بوی برد پی
ازین وقت گفتن منم ناگزیر — ندیدا بدین گفته سخت گیر
که لفظ است اندک معانی فزون — ولی معنی از لفظ آید برون
وگرنه کجا وقت بود و زمان — که ایزد تعالی بکرد این بیان
ازین بیش ساغر همان شیر رفیق — که گردد ثنا و در این بحر غرق

آغاز چهارم مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا بحق خدائی تو — بحق تو و پادشائی تو
بحدی که آن خاصه ذات تست — که لایق بدان غیر تو نیست کس
بفر و شکوه و جلال و جمال — که بوده است و باشد ترا لایزال
بعرش و بکرسی بلوح و قلم — ببطحا و زمزم بحل و حرم
بمستان بزم تو آثار تو — که هستند ز آثار و آلا تو
بآنان که محو جمال تواند — بحرمت ز جاه و جلال تواند
بجام الم زای آوارگان — بجنگ غم افزای بیچارگان
بآن ساقیان قدح ریخته — بآن شاهدان غم آمیخته
بآن سالکان طریقت اساس — بآن عارفان حقیقت شناس
بآن صوفیان طامات شده — بآن عاصیان نه اهتزاز
بآن ساقیان تهی گشته جام — بآن شاهدان فتاده بکام
بآنده که از دل از غم کباب — بآباد ساز خراب از شراب
بوحدت نشینان بزم شهود — که با تو نیابند از خود وجود
بخلوت گزینان یزدان پرست — که نه نیست دانند با تو نه هست
بمستان میخانهٔ بیخودی — بصافان صافی دل از بیخودی
که بیخود چنان از می وحدتند — که پیوسته بگسسته زین کثرتند
بآن پاک مردان که از خود تهی — بانگشت کردند بر مه شکاف
چنان پاک بودند و بی عیب و ذات — که آنان که یک سر مو نکاست
بشب زنده داران بیدار دل — بتو کرده پیوند از خود گسل
بارواح و اجساد پیغمبران — باقطاب و اوتاد دین پروران
که در حضرت وصل تو واصلند — ز قرب تو از ماسوا غافلند

بنجات

بآن چارده نور روشن ضمیر — که نه احسان شد از آنان ضمیر
بحق مقیمان درگاه تو — بحق شهیدان در راه تو
بلب تشنگان تف کربلا — بآن کشتگان سر از تن جدا
بآه اسیران بی برگ و ساز — بانگ یتیمان بی عشر و ناز
بحق غریبان دل از حزن — بحق فقیران تن در محن
به پیران محروم بی خورد و خواب — بطفلان معصوم بی مام و باب
که بگذر ز عصیان ما بیکسان — بخشا و ما را به بخشندگان
بساغر می فرصتی ده که باز — بجلد دوم نامه بند و طراز
ز اعجاز شاه ولایت علی — چراغ جهان را کند منجلی
صد و ده ز آیات پیغمبرا — سرود از نخستین در آن قرا
نگارد سی و پنج از معجزه — ز شاهی که خواهد ملک گفت زه

معجزهٔ اول در حکایت ام فروه است بروایت سلمان

ز سلمان سر سروران کبار — بدستان چنین گفت سلمان نکو
که بودی زنی ام فروه بنام — ز انصار در عهد اول امام
بتکذیب بوبکر شوم عدو — همی سوی مردم شد از کوبکو
پی نقض عهدش همی خواند خلق — که چیزی دگر هست جز حلق و دلق
مریدان او را از او میبرید — بسبت علی شان عنان میکشید
ببغض ابوبکر اصرار داشت — بحجت ملا کشف اسرار داشت
خبر شد چو بوبکر ازان ماجرا — طلب کرد او را بخلوت سرا
بتهدید سخت و تشدید گفت — بگفت ای که ابلیس با تست جفت
چه اغوا نمائی همی خلق را — ز من کز ترس تیر ترس از خدا
ز من از چه سلب امامت کنی — چه زین معصیت در قیامت کشی
باجماع امت امامت مراست — نگر اندرین باب شک زهست
بگفتن تو به زین کرده ای حیف — بنه از کف این گفتار ضعیف
بگفتا مرا تو به از راستی — چه بد بهر که خود زین سبب کاستی
تو سازی خلاف خدا و رسول — مرا از چه دانی ظلوم و جهول
امامت بود حق آن مردمان — کسان داده ایزد بقرآن نشان
تو باشی امام کسانی بحشر — گر ایمان نداری بگیت جهر
همه خودپرستند و دنیاطلب — گرید از تو باید که نسب
تو بر باطلی الکه بر حق است — که حق بحق از حق مطلق است
مرا و را امامت بود در خورا — گزا مراستی نه چه سرا
بطور تحکم نگوید سخن — بداند ز اسرار تو ناگهی
نباشد ورا سایه در آفتاب — ولی آفتابش ز سایه بتاب
امامت نشاید کسی را که او — عبادت بوقت کرده بی گفتگو
ببین تو از ایشان کدامی بگفت — ازآنان که ایزد ز سته نهفت
بکرد اختیار از برای عباد — کسان کار سازی کند در بلاد
هم آنان ورا از طریق وجوب — اطاعت نمایند چه بد چه خوب
بگفتا بگفتی دروغ از هوس — به پستی عیب بر خدا افتری
اگر تو از آن قوم بودی مراد — ز هم بقرآن خدا کرد یاد
بدآنسا که در حق ایشان شود — صفاتی که در ذات ایشان ز نبیچ
در آنجا که آیهٔ هدایت نشان — فرستاد زی شاه با فر و شان
که ما جعل کردیم ائمه بدا — که باشند بر بندگان رهنما
صبورند و موقن بگفتار ما — شکورند و مؤمن بکردار ما
تو نه که ازایشان و دارای دار — یکایک بگو نام افلاک باز
زمانی بدریای فکرت فرو — برفت و فراآمد و گفت او
کسی کافریست این قصه و نام — بداند که افلاک را چیست نام

بگفت ام فروه زنان را اگر   بتسلیم مردان بدی کر و فر
بنو گفتم نام افلاک را   بگفتا بگو ورنه بکشم ترا
بگفتا ز گفتن چه ترسانیم   که من اندر این کار ترسانیم
چه باک ار ز تو کشته گردم بتیغ   که صد جان ز جانان بتابد دریغ
پس آنگه بکایک بوی برشمرد   ز اسمای هفت آسمان بر چه بود
ابو بکر آنگاه و انصار او   بحیرت بماندند در کار او
بگفتند اندر حق بوتراب   چه گوئی بگو از خطا و صواب
بگفتا چه گوییم بحق کسی   کش ایزد ستاید بقرآن بسی
وصی بلافصل پیغمبر اوست   خدا را ولی و نبی را دوست
بیالای بر دست دست اوست   نبی را بیار و خدا را بدوست
چراغ هدایت از او روشن است   رواق ولایت از او گلشن است
ریاض امامت از او خرم است   بنای کرامت از او محکم است
دو عالم طفیل وجود ویست   بپا هفت گردون ز جود ویست
بملک خدا او خدایگان است   بشاهان همه پادشاه کنه
پس از پاک یکتا خدای سنی   مر او را رسد کبریا و سنی
ز نورش بود آسمان و زمین   بفرق همه چون بهشت برین
بود وارث حکمت انبیا   بود باعث خلقت ما سوا
ائمه هدا را پدر باشد او   ز سر خدا با خبر باشد او
نه هر کس سزاوار این منصب است   جنبیت امامت بر او انسب است
بود آن امام نفوس و عقول   که زوج بتول است و صهر رسول
کسی راست ایمان بعالم تمام   که جز وی نداند کسی را امام
نه چون تو که دین را بدنیا دهی   بد اوی چو شیطان شدت زبون
بغصب خلافت قد افراختی   با ضلال مردم دغل باختی
ابو بکر غضبان و پرخاشجوی   در آمد ز جا زان نمط گفتگوی
نقلش اشارت بکرد آن لعین   نگشتند آن پخته را از کین
در آن روز کاین وقعه رخ نمود   علی جانب صیعه رفته بود
بروز سوم چون بیامد امیر   ز سلمان شنید آن حدیث خطیر
بگفتا مرا بر سر قبر آن   ببر کارش باز در جسم جان
تو دانی که کرم آرم افسرده را   توانم تن گرد جان مرده را
همه هر چه جانور بود در جهان   ز انفاس شان بجسم است جان
وجود دو عالم ز جود حق است   نمود همه از نمود حق است
چو سلمان ببرد آن امام مبین   در آنجا که بد ام فروه دفین
در آنجا که بود مرغ سه چار   که بودی منقار هر یک انار
درون چشمه‌ای که از برون   برون چشمه‌ای سیکس از درون
همه بازبانی که بنداشتند   بحضرت نظم همی داشتند
بدستی که گفتند آنان سخن   بجای تیغ نخر گفت میر زمن
دگر بار گفتند آنان قطار   بر آن مظهر قدرت کردگار
که ای تابع امر تو روز و شب   بکن از خدا هر چه خواهی طلب
خداوند سوی خدا کرد روی   بروئی که شد عرش پر نور از او
که ای زوج بخشای عظم رفات   جهان زنده کردن بعد از وفات
زهی قادری کاوری از کُن   گل و لاله از خار و خاره بن
بده باز بر ام فروه حیات   که نیکو صفاتست و فرخنده ذات
چو شه راند آن گفتها بر زبان   بشد قبر شق ناگه اندر زمان
بیامد ز خاک ام فروه برون   باستبرق و سندسش تن درون
بگفتا ابو بکر نور تو را   همی خواست پنهان کند از دغا
خدا کرد پیداتر از هر شکار   نیاز غم آن مشرک نابکار

بگفتا

بگفت این و از شاه رخصت گرفت   سوی شوی خود شاد و خرم برفت
پس از آن صحیح و خوش و شادمان   بچندین سنه ماند اندر جهان
شنیدم که بعد از شه دین بداد   بجا ماند فقد رانده و کودک بزاد
خدایا بصدقی که میداشت آن   ز پاکی فطرت بر آن خاندان
که ما را هم آن صدق آن مقتدا   عطا کن پی زاد راه معاد
بساغر بده جامی از آن شراب   که گشتند از او خسروان کامیاب
یکی مطرب آهنگ نو ساز کن   دوم معجز از شاه آغاز کن

معجزهٔ دوم شکوه کردن یکی از شیعیان از عمر در خدمت حضرت

بده ساقی آن آتش بی‌جواب   که در جدی از تو سر شد آفتاب
بشنگرف و زرنیخ برگ و گیاه   ز بس ریخت کافور ابر سیاه
برودت چنان خاست از شیخ و شاخ   که آتش چو یخ شد بکانون و کاخ
بقوس و بعقرب بپیچید چار   اگر برگ بر شاخ بید و چنار
بجدی و بدلو آدمی را بتن   ز سرما فتد تاب و چین و شکن
بدستی تصرف نماید هوا   که ماند فرو کار از دستها
نفس بسته گردد بسینه چنان   که باشد بدی آب در ناودان
در آید چو از چشم مردم نگاه   چو سنگ و چو آهن ببندد براه
ز دل در دهان تا رسیده سخن   که چون دهنه بسته شود در دهن
ز خط شعاعی برون از هوا   چو یخ گشته او تنگ زنجیرها
در این شدت سخت و شور حال   که کس را میسر نبودی مجال
پی نظم نو مجلس آراستم   ز شاه ولایت مدد خواستم
که از کف این معجز مستطاب   بیاز آورم باب دوم کتاب
ز گفتار آن پارسی پارسا   هم این نامه نو کنم عرش سا
ز سلمان خداوند فخر و فخار   نگارش چنان کرد دستان نگار
که یک روز مردی ز خوف و خطر   بنزد علی شکوه کرد از عمر
که بر شیعیان تو آن بدمنش   اذیت فره آرد و سرزنش
بهر جای بیند یک از شیعیان   بدشنام و طعنه گشاید زبان
قضا را یکی روز بود ای امیر   روان زی بساتین چو مهر منیر
کمانیش در دست بود از کمین   چو اژدر که در دست شیر عرین
عمر را اگر دید در رهگذار   که میرفت خشمان و پرخاشخوار
بر و گفت حضرت که از کین چرا   اذیت کنی دوستان مرا
شنیدم که ناحق بر آن جناب من   بد تر زبانه سر آید سخن
بگفتا کسی را بمن منع نیست   ز من برتر و بهتر امروز کیست
بفرمود اینک نشانت دهم   کسی را که کیفر کند این ستم
که تا بهر و بر تر از خویشتن   به بینی که مردی بود در زمین
بگفت این و آنگه از کف کمان   بشه آن کمان اژدها شد دهان
کلانتر از اشتر قوی تر ز شیر   دژ آهنج و خونخوار و تند و دلیر
بفرمودش بدان سان که اندر بهار   بغرد کشی رعد در کوهسار
دهان باز کرده برای عمر   چو غاری که باشد بزیر کمر
شه استیمه سر زان خطر مرد دون   که از اشکم جنبان فرو ریخت خون
بفریاد و زاری و آه و فغان   بیامد بر شه برای امان
بپای شه افتاد و دم لابه کرد   ز آب مژه خاک خونابه کرد
ببردش نماز و بعجز و نیاز   امان خواست از شاه کرد او فراز
چو مرد مجوسی که در پیش مهر   بخاک مذلت همی سود چهر
پس از آنکه داد نیایش بداد   زبان ستایش همی بر گشاد
بگفت ای که مولای هر بنده‌ای   ببخشای بر من که بخشنده‌ای
پس از پاک یزدان خدای خبیر   تو باشی خطاپوش و پوزش پذیر

زمن بگذر و بگذران این بلا که جرم است از بنده عفو از خدا
ازین پس مرا هیچ بر شیعیان اذیت نخواهد شد اندر جهان
جهان کرم آسمان حشم خداوند عالم خدیو امم
علا و علا والی انس و جان تصرف کن عالم کن فکان
نکو کرد دست خدائی دراز خود آن اژدها را نگون کرد باز
بلی مرد چون خصم بیند ذلیل برو رحم آرد چو گردد دخیل
ز مردی خود آن مرد کرد این چنین ولیکن تو نامردی این ببین
که بعد از وفات جناب رسول چنان برد حق علی و بتول
تلافی احسانشان را نخست بغصب فدک سخت شد عهد سست
ستمها ز وی در حق خاندان برون از شمار است و حد بیان
بصد عشر نتوان یکی از هزار بیان کرد کرد آنچه آن نابکار
نه آنقدر با غدر بود و حسود که اندک ز بسیار آرم سرود
در نبی را که پیوسته روح الامین سر صدق سودی بخاک زمین
بزد آتش آنسان که چرخ و زبر ازو سوخت تا عرش اکبر شرر
ز بیرون چنان شد بند آن شرار که تا کرد جا رفت دود و غبار
اگر آن عمر این شقاوت نکرد کی از ابن سعد رفت آن ظلم کرد

شقاوت عمر

کز آن داشت از اهل بیت احترام که این سوخت در کرد آن جا مقام
و گر داشت آن حرمت اهل بیت حسین را که بتاخت بر تن کمیت
و کربند بر گردن مرتضا نبی بست آن ظالم بی حیا
کجا عابدین را بپا و بدست عدو از جفا بند و زنجیر بست
عمر کرد زد لطمه‌ای وا بهم برخسار دخت نبی فاطمه
سکینه کی از سیلی شمر دید گر از فاطمه گوشش آن حق درید
ببازو و پهلوی زهرا اگر نیزد در آن ظالم بدگهر
بکلثوم و زینب که در کربلا زدی تازیانه ز ظلم و جفا
و یا آن لبی را که احمد مکید زد از چوب عدوان یزید پلید
بهل ساقی این قصه را مختصر که معشر برآورد بانگ سحر
ز جا خیز و بردار دست دعا سپس از دوگانه بیکتا خدا
برای خود و دوستان کرام کرامت طلب کن ز حق والسلام

دوگانه نماز حاجت

معجزه سیم در بیان حدیث بساط آنحضرت

وقایع نگار از حدیث بساط چنین مینگارد بکلک نشاط
که فرمود سلمان علیه السلام که بد محرم سر و سر امام
که یکروز بودیم ما چند تن بمینوی شکوه شاه زمن

... شکوه خانه حجره

حسین و حسن دو محمد که هست یکی از علی یک ز بوبکر پست
دگر بود عمار و مقداد و من بنزد علی سرور انجمن
بوقتی که بیعت ببوبکر عام چو انعام کرده گروه لئام
حسن بر پدر سر افشای راز زبان پژوهش همی کرد باز

انعام چارپاینده

که از حق سلیمان یکی ملک خواست که کس را پس از وی نباید آن ملک راست
خدا بر سلیمان و آل داود چنان حشمت و ملکی باز داد
که بر آن کسی را نبد دسترس تنها سزا او را او بود و بس
از آن ابر و بادش بفرمان بدند دد و دیو خدام و دربان بدند
ترا باشد از حق چنان سروری ترا هست آن ملک و پیغمبری
و حال آنکه تو از در برتری خلیفه چنان پاک پیغمبری
که در رتبه شاه جهانش انبیاست نخستین ظهور حضور خداست
علی موجب خلقت کاینات کم از واجب و بیش از ممکنات
گذارند جان در اجسام پاک نگارند صورت ز آب و خاک
فرازنده هفت چرخ متین طرازنده هشت خلد برین

شکافنده

شکافنده دانه از کشت زار برآرنده میوه از شاخسار
بگفتا بآن پاک یکتا اله که در روز و شب آورد مهر و ماه
که گر خود سلیمان ز حق آنچه خواست بدادش بدانقدر بی کم و کاست
مرا داده چیزی که دارای او کسی نیست جز جد و آبای تو
گر او را بملکت بدی منتها مرا ملکتی هست بی انتها
دگر باره گفتا جناب حسن بآن مالک ملک سر علن
که تنهای بر ما مقامات خویش که دانیم قدر تو از پیش بیش
بگفتا که گر این چنین گر خدای بخواهد کنان حاجت آرد بجای
پس آنگه ستاد و دو رکعت نماز بجا برد و لب بر دعا کرد باز
ولی بازبانی تکلم نمود که ما را بفهمیدنش ره نبود
اشارت سپس کرد سوی سما فرود آمد ابری ز روی هوا
بدرگاه حضرت چو فرشش فتاد بتوحید گفتن زبان برگشاد
پس از حمد و نعت خدا و رسول علی را ستود از طریق قبول
ز بعد ستایش سرود ای علی که مشکوة حق از تو شد منجلی
ز تو هر که برگشت گمراه شد بتو هر که پیوست آگاه شد
ز تو گشت مرآت جان صیقلی ز تو یافت رایات دین معتلی
بپا گفت پس شاه گردون مناط که گیرید جا بر سر این بساط
بدستوری دست یکتا خدای گرفتیم هر یک بر آن فرش جای
یکی قطعه ابر دگر آشکار بیامد بپای آن شهریار
چو ابر نخستین زبان کرد باز بحمد حق و مدح شاه حجاز
علی خود نشست اندر آن قطعه فرش تو گفتی که بر فرش بنشسته عرش
بنام خدا شاه گردون سریر بر آن فرش شد همچو مهر منیر
بحکم شه آنگاه آن ابرها شدندی روان باد فشرانها
بفرمود زی مغرب آید روی بدانسوی گشتند پس پوی پوی
روان تند و هموار هر یک چنان که کشتی بدریای آب روان
در آنحال بادی وزید از شمال کز آن ابرها گشت صرصر مثال
سراینده گوید که دیدم امیر نشسته چو ماهی بصدر سریر
ز نور رخش خیره چشم سپهر چو شد از نور رخ ماه و مهر

خیره مهر

ز رویش زبس تافت بر چرخ نور شدی تیره از غیرت رخسار حور
بسیار گردون ز سیمای شاه تجلی طور است گفتی براه
حسن باز آورد آغاز راز بدان کارساز نشیب و فراز
که گر شد مطیع سلیمان راد همی دیو و دام و دد و ابر و باد
سبب بود آن طرفه انگشتری که بودش در انگشت پیغمبری
ترا با چه این سلطنت هست دست که محکوم فرمان تست آنچه هست
بامر تو ما مور تا مار و مور شده جمله پرورده ها دهور
بفرمود باشد مقامی مرا که کس نیست دانا بدان جز خدا
بجز چه تو ختم پیغمبران کسی ز انبیا نیست لایق بر آن
منم نور یزدان که هرگز نهان نگردد همی تا بگردد جهان
دگر علم ایزد تعالی منم بشهر هدایت همینها منم
در آن شهر خواهد کسی گر شدن ببایست وارد از این در شدن
منم حجت پاک پروردگار همه بندگان را چه دشمن چه یار
بخواهی که بنمایم ترا نگین سلیمان پیغمبرا
بگفتا علی دست از آستین درآورد و بر روی نمود آن نگین
نگین بد ز یاقوت و انگشتری طلا بود و رخشان تر از مشتری
نگینی ز یاقوت بر زر ناب چو یک شعله آتش چو یک قطره آب
بر آن نقش بودی بخط جلی هم اسم محمد هم اسم علی

تعجب نمودیم چندان از آن ‏/ که هم خطا بود و جا رکان
بگفتا تعجب ز کار خدا ‏/ عجب باشد از مردمی چون شما
بود کار من کار پروردگار ‏/ منم آهنی کو گدازد ز نار
بر آن کار گر کار شد یافته ‏/ هم آراسته کرد آهن تافته
مرا حدت افزون تر از سنگ تاب ‏/ چو بلور کز تابش آفتاب
اگر چشم و جبهه بهر حجاب ‏/ به پهلوی بلور ره در آفتاب
بسوزد ز تابش ولی سوخته است ‏/ از آن گاو ل این آتش افروخته است
بخواهم کنون کرد آن کار را ‏/ که حیران بمانند افکار را
از آنان شود خیره ابصارها ‏/ وز آنان شود تیره افکارها
من از بهر آن کار کنم امتحان ‏/ که کو بند در رزمگاران از آن
حسن گفت حال ای جهان که خدای ‏/ که بر رهنمایان تو ای رهنمای
نشان ده بما سد یاجوج را ‏/ هم آن قوم یاجوج و ماجوج را
که تا واقف از حال ایشان شویم ‏/ خبر ده از ایشان بجویشان شویم
بناگاه بادی دگر شد ز جا ‏/ که می‌کرد مانند تندر صدا
بقدی چنان زیر او فتاد ‏/ که در گشت شد آن ابر چون باد
جهان ابر از آن باد چون شد لبند ‏/ کز آن مهر شد تابی ز آتش پدید
علی پیش و اصحاب از پس روان ‏/ رسیدیم تا که بکوهی گران
در آن از فلک بر شده کوهسار ‏/ چو طوبی درختی شده آشکار
ولی بود چون آنکه باشد زنان ‏/ ز بادبزان در نهیب خزان
نفرمود حضرت که از در سوال ‏/ نماید تا گوید احوال و حال
حسن پیش رفت و پرسش نمود ‏/ ز حالات او جمله پرسش نمود
بگفتا از چه پژمان و دل مرده ‏/ چرا این چنین خشک و افسرده
جواب حسن را از آن درخت ‏/ علی گفتار اصلا نگفت
نفرزند دلبند من راز کوی ‏/ وز او داروی درد دل باز جوی
سراینده گوید قسم بر خدای ‏/ که در جنبش آمد ز سر تا بپای
بطیبت گفتن زبان باز کرد ‏/ وز آن گفته گیتی پر آواز کرد
بگفت ای مهین پور شهر رسول ‏/ خلیفه بلا فصل صدر عقول
میان سحر هر شب این شهریار ‏/ همی آمدی چون مهی در کنار
بپایم دو رکعت نمودی نماز ‏/ بتسبیح و تهلیل و عجز و نیاز
از آن بود می شاد و شاداب و خوش ‏/ تر و تازه و سبز فردوس وش
چهل روز اینک بود کم بسر ‏/ نکرده است این ماه یکره گذر
از این باب حالم دگرگونه است ‏/ که نجم چنین سخت وارونه است
ز رحمت شد آشفته زان گفته میر ‏/ که رحمت افتاده را دستگیر
بپا شد بجایش ادا کرد باز ‏/ به پیش یگانه دوگانه نماز
بسر دست مالید بر آن درخت ‏/ بنالید و بر داد و شد سبز بخت
شه آنگاه بر باد فرمان بداد ‏/ کز آن تنگ جامان کشد بر گشاد
پی سیر چون طیر از آن بوم و بر ‏/ تو گفتی بر آورده آن باد پر
رسیدیم جایی که بود مقیم ‏/ در آنجا یکی یک فلک بس عظیم
یکی دست بودش بمغرب دراز ‏/ دگر دست بودش بمشرق فراز
بزرگ آنچنان بود خود آن ملک ‏/ که گفتیش تنگ است چندین فلک
چو چشمش برخسار شه اوفتاد ‏/ زبان تحیت همی بر گشاد
بتوحید دادار و حق نبی ‏/ شهادت همی داد همچون نبی
بگفتم این کیست ای شهریار ‏/ در اینجا برای چه دارد قرار
بگفتا بود این فرشته سبب ‏/ ز تاریکی و روشنی روز و شب
موکل بر آنها بود تا نشور ‏/ وز اینجا بجایی نسازد عبور
بدانید کایزد تعالی ز بن ‏/ سپرده است امر زمین و زمن

خود

خود اعمال مخلوق از خوب و بد ‏/ بر او عرضه گردد ازل تا ابد
پس از آنکه از عرض شد گذر ‏/ فرشته سوی آسمان بر پرد
وز آنجایگه نیز کردیم سیر ‏/ بتعجیل چونانکه پرّان طیر
رسیدیم بر سد یاجوج باز ‏/ بشیب آمد ابر از فراز
اشارت بکوهی نمود آن جناب ‏/ که بود از بلندی برآز آفتاب
بلند آنچنان بود کش در کمر ‏/ فلک بسته جوزا بجای کمر
ز سبزیش گفتی بهر پاره سنگ ‏/ زمرد فرو ریخته تنگ تنگ
در او بود دستی چنان سربلند ‏/ که از دیدنش دیده را بود بند
چنان بود چون قیر و قطران سیاه ‏/ که از تیرگی گشت خورشید و ماه
بسوده دل خود حسن شاه داد ‏/ بگفت ای برومند شاخ وداد
بدنیا که بینی مرا اختیار ‏/ بهر چیز باشد ز پروردگار
همه هرچه باشد ببالا و پست ‏/ بفرمان من هم ز اول بوده است
سراینده سلمان برادر گرد ‏/ که خلق اندران جای سجده برد
یکی چو قمر را خود صد و بیست گز ‏/ بدانسان که بر کوه صد ساله رز
دگر قسم از آن قوم آلوده برج ‏/ بقامت همی بود هفتاد ذرع
یکی چتر که را از در اختلاف ‏/ یکی گوشش بد فرش و دیگر لحاف
پس از آن سیاحت علی حکم داد ‏/ که حرکت دهد بازمان تند باد
دمان باد چون برق شد بی گزاف ‏/ همی داد مان سیر تا کوه قاف
یکی کوه دیدیم آنجا بپای ‏/ که خلق از زمرد نموده خدای
فرشته نشسته یکی بد بر آن ‏/ بصورت چو انسان لیکن چو جان
چو شد فیض یاب از حضور امام ‏/ بوجد آمد و داد بر شه سلام
پس گفت پرواز بهر مرا ‏/ که عرضی نمایم بتو ای کیا
جواب سلامش بداد و بگفت ‏/ که میدانمت رازهای نهفت
بکاری که خواهی کنون رخصت است ‏/ روانشو کنون تا ترا فرصت است
چو مأذون شد از شاه دین بی جدل ‏/ بگفت و روان شد از آن مرحله
در آن کوه بودیم مشغول سیر ‏/ که تا که ملک باز آمد چو طیر
بحضرت سردم که این ملک ‏/ باذن تو حرکت کند چون فلک
بگفتا بحق خدایی که آن ‏/ بپا بی ستون کرده هفت آسمان
نگردد فرشته جدا یک نفس ‏/ ز جای خود آنسان که مرغ از قفس
اگر آنکه رخصت بیابد ز من ‏/ بگردار و رفتار و آمد شدن
هم ایشان بود حال ابنای من ‏/ همه تا بقایم قوام زمن
ز جا خیز ساقی که مرغ سحر ‏/ بذکر آمد و زد بهم بال و پر

بیان تتمه حدیث سیر ابطحا در آن داستان

در اینجا بیان باقی داستان ‏/ که دستوری آید از آن آسمان
خود این قصه دوشین گلشن شنید ‏/ که سلمان به شه داشت گفت و شنید
سراینده این همایون بساط ‏/ چنین جنبش آمد بیانگ نشاط
که سلمان سر آید که از ایتلاف ‏/ ز نام فرشته که در کوه قاف
موکل همی بود پرسیدمی ‏/ ز سوء ادب گرچه ترسیدمی
بپاسخ علی گفت ز حامل است ‏/ بعلم و عمل عامل و کامل است
بگفتم فدای تو گردم جهان ‏/ اگر سیر هر شب بچندین مکان
در این جا بجا چون همه شب روی ‏/ بر مخلف خلق چون میشوی
چسان طی کنی راه دور و دراز ‏/ که گوئی دو صد ساله راهست باز
بگفتا چنین کامدم با شما ‏/ کنم هر شبه سیر این جا بجا
بنقل مکان و بطی زمان ‏/ چنان قادرستم که در جسم جان
شاهی که آزاد بنده از اوست ‏/ شکافنده مغز باشد ز پوست
که من مالکم بر تمام ملک ‏/ که باشند اندر زمین و فلک

بفرمان من بیشه و دام و مهر — ز من گشته گردنده گردان سپهر
نه بی حکم من برگ افتد ز تاک — نه بی اذن من دانه روید ز خاک
بحکم من از ابر ریزد مطر — بامر من از بحر خیزد گهر
نبارد مطر تا نگویم سحاب — نتابد قمر تا نگویم بتاب
نپرد کسی تا نگویم بپر — نیاید چنین تا نگویم بزیر
نپرد یکی مرغ از آشیان — نجنبد یکی مور از خانمان
بجز آنکه ما مور از من شوند — بجنبیدن و در پریدن شوند
همه چیز از من شود آشکار — بخاک و بباد و بآب و بنار
کلامی که آن اسم اعظم بود — ز هفتاد و دو حرف محکم بود
خود آصف که آن کار را می‌نمود — بُرد پیش یک حرف از آن اسم بود
زمین را بدان اسم در هم فشرد — که یکساله ره را بیکدم سپرد
بیکطرفة العین بلقیس را — ببرد و سلیمان ببرد از سبا
مرا هست هفتاد و یک زان حروف — گرانم بهر کار باشد وقوف
یکی هست نزد خدا از وجوب — که او باشدی سر غیب الغیوب
کسی را نباشد براو دسترس — که مخصوص ذات خدا هست و بس
عزیمت از آنجای با شاه باز — نمودیم و پرواز چون شاهباز
بناگاه دیدیم در عرض راه — جوانی برخ رنگ خورشید و ماه
ستاده میان دو قبه نماز — همی میگذارد بر کارساز
بپرسیدم این کیست فرمود امام — بود صالح از اخیار کرام
چو چشمش بشد روشن از چهر شاه — بدانسان که از پرتو مهر ماه
زیارات خود را بگذاشتن — که کتان تنان پیش ما داشتن
اشارت بحضرت نمودی که رب — که بودش نماز خدا یا رب
فریضت چو بگذاشت بگریست سخت — بدانسان که مردی نگونیده بخت
بگفتیم گریان چرائی چنین — بگفتا ز هجران این نازنین
مرا روزگاری بوقت صباح — ز دیدار او بود فتح و فلاح
کنون رفته ده روز کاین مستطاب — نکرده است ازین رو نیایش بتاب
مرا دیدن این خجسته جمال — عبادت زیادت نمودی و حال
پس از وی تکاپو نمودیم و گفت — علی کو در سینه کنون بسفت
بگفتیم آری اشارت نمود — بصرصر که پوید بدانصوب زود
چو صرصر بدانصوب پی سپر — به بستانی افتاد ما را گذر
که با خاکش آمیخته عنبر است — هوایش ز خلد آبش از کوثر است
کشیده درختانش سر بر فلک — ز ده نغمه مرغ را و ملک
دمیده سپرغم در آن سبزه زار — چو زلف عروسان چین و تتار
گل نرگسش بسکه بیمار بود — چو چشمان فتان دلدار بود
تو گفتی که هر گوشه جویبار — بنفشات و سوسن بجو دار بار
بزیر هر درختی روان چشمه‌ایست — که با آن صفا چشمه خضر نیست
فضایش فزاینده عیش بود — هوایش زداینده طیش بود
در آبش روان بود ریگ روان — بدانسان که در بحر در گران
یکی تخت دیدیم اندر وسط — نهاده در آنجای چون نجم قط
بر او خفته بد شهریاری بپشت — بر سینه بنهاده انگشت و شست
خداوند تاج و نگین و ملک — درآورد انگشتری از بغل
در انگشت او کرد و او زنده گشت — فرازنده ماهش فروزنده گشت
زجاجت و تمجید و تعظیم کرد — سلام و ثنا گفت و تکریم کرد
بگفتا که فاروق اعظم تویی — تو آنی صدیق افخم توئی
تو آنکه هر کس تو جستا بکار — بشد در دو عالم چو من رستگار
بیک مرد آنکو بتو منکر است — بدو جهان همه خائب و خاسر است

بط مرغ آبی [illegible]

همیدان که من خواستم از خدا — که باشم یکی از بنی سبا
بمن داد آن پادشاهی و ملک — که ابرم همی بحر شد باد و فلک
سراینده گوید که چون این کلام — سرودی سلیمان علیه السلام
شدم کشته از جا و بی اختیار — فتادم ابر پای آن شهریار
رها شد ز دستم عنان عجب — از آن کار و کرد عجیب و غریب
نمودم سوال از پس کوه قاف — بفرمود آهسته ران ای بلاف
که چیزیست اینجا که علم کسی — نیابد چو از فقه دریا خسی
بگفتم از آن چیست تو آگهی — قدم هشتم در اینجا گهی مشتهی
بگفتا بدان آنکه هست این مکان — مرا آن مکان نیز باشد عیان
ز بعد رسول این مهین — بگفتا ازینها منزلی گزین
منم عارف راههای سپهر — منم صارف جنبش ماه و مهر
ز بعد خدا و صفیای خلف — چو من آگه از حال بعد و سلف
بآن اسم مخزون مکنون حق — که ما نیم آن اسمها کر سبق
نوشته است بر عرش پروردگار — وز آنهاست کون و مکان پایدار
بلند است قدر من آنکه هم — بود دست کوتاه از وی عجم
همه هر چه خود باشد و بوده است — خدا بهر ما خلق فرموده است
ملایک بتعلیم ما ز رشاد — گرفتند تسبیح و تهلیل یاد
از آن چند اسم مبارک اصول — بحق تو به آدم آمد قبول
پس از آن بفرمود خواهید باز — عجبتر از اینها برآرم بباز
بگفتیم آری بگفت از نیاز — ببندید چشم و گشائید باز
چو بستیم چشم و گشودیم باز — یکی شهر دیدیم پهن و دراز
بدان دست بودند اهلش بلند — که اندیشه نارستشان سربلند
بگفتیم اینان کیانند داد — جواب اینکه هستند از قوم عاد
بیزدان چو ایمان نیاورده‌اند — چو دیوان بحق سرکشی کرده‌اند
کنون شان بخواهم هلاک آورم — وزین قوم این خاک پاک آورم
بگفتیم بی حجتی این بلا — بر ایشان بکاری بفرمود لا
چو دریا بموج آمدی و جوش — چو تندر بفریاد و داد و خروش
بقصد خداوند دنیا و دین — زدندی فرا دامن آستین
بعدا از آنان بشد شاه دور — بنا تا فتاد ار دگر همچو حور
ببینه یکایک بما دست برد — که آن فتنه نارد بجا دست برد
تکلم بچیزی و شنی می‌نمود — که از شان ما فهم آن شی نبود
دو باره بر آنان برآمد و چنان — برد و نعره از جگر ناگهان
که گفتی دو عالم نور دین شد — زمین هم افلاک پیچیده شد
بشد پاره گفتی زمین و سپهر — شدند او دو از گرد چون قیر مهر
یکی برق بیرون شدش از دهن — که زد آتش اندر زمین و زمن
شد آن قوم و آن شهر بخش نهان — تو گفتی نبودند اندر جهان
بحضرت سرودیم اینان که‌اند — برفتند ناگاه از این و لا
بگفتا خدا کرد جمله هلاک — به دوزخ فرستادشان بی مغاک
بگفتیم بخ بخ چنین کارها — نیارد کسی کرد غیر از خدا
که این کارها نیست حد بشر — بشر را کجا هست این کر و فر
ز حق باد لعنت بر آن مشرکین — که نشناختندی ترا از یقین
تولا نکردند با تو ز لاف — تبرا بجستند ز اهل خلاف
پس از آن تقاضا نمودیم از آن — که ما را ببر زی وطن زین مکان
بفرمود خواهم نمود آنچنین — بخواند اگر خالق آن وطین
بسی داد فرمان و آن ابرها — فرود آمدی بسته دیگ ها
گرفتیم هر یک بر آنها قرار — بشد ابر چون باد رهوار

صارف برگرداننده

مغاک گودال

بخ بخ کلمه تحسین است

تقاضا خواهش [illegible]

چنان باد مان برد زی چرخ بر / که بودی زمین درهمی در نظر
از آنجا بیک طرفة العین باز / بسوی نشیب آمدیم از فراز
بیکدم ز بالا بزیر آمدیم / در آرامگاه و امید آمدیم
زمان خروج از مکان تا ورود / دو سه چار ساعت فزونتر نبود
بگفتم بحضرت که تا کوه قاف / چه مقدار راهست خود بیگزاف
بفرمود از اینجای تا آن محال / بود پنج الف از شماری سال
بآن چیز کز اسم اعظم مراست / که گرچه بر عالم بدان هست راست
که گر خواهی جلدی بیا بکام / توانم کنم طی بیک نیم گام
هم آرم بیک لحظه هفت آسمان / کنم سیر تا عرصهٔ لامکان
خدایا بآن حجت باهره / بآن نقطهٔ اولین دایره
که ما را در آن دایره گوشه‌دار / که سازند مان حفظ از گرد و کار
بساغر بده شرح صدر جلی / که گوید سخن معجزات علی

معجزهٔ چهارم تهدید پیغمبر صلعم بابوبکر بعد از وفات خود

ببین پیک این فرخجسته پیام / سراید ز صادق علیه السلام
که روزی ابوبکر در رهگذار / نکردید آن شاه دلدل سوار
درودی فرستاد و گفت ای ودود / که ای عالم علم غیب و شهود
کرامت ز ذاتت آیا که من / خلافت نمایم بوجه حسن
بیزدان که راضی نبودم بدین / باجماع امت شدم جانشین
وگرنه مرا بود کی این غرور / که آرم زدن پنجه با تو بزور
گر آن تو امامی و حجت / که آرد برون زین نشستن با توبت
ولکن مرا گفت آن نبود / که تا نم تخلف باتت نبود
شنیدم که فرمود روزی رسول / ببین صدر و بدر نفوس فحول
که جمع امت من نگردد همی / بگمراهی و بر ضلالت دمی
که آنکه باشند اندر صواب / که مخطی نباشند در هیچ باب
بجا کی شد امت ورا / که باشند اندر اطاعت ورا
هم از بعد وی آنکه در راه اوست / اطاعت نمایند و دارند دوست
بعهدی که بستند با کردگار / بپایند چون پای کوه استوار
ز آن ناکسان سر با نفاق / گری یا تو داده دست نفاق
کی امت است آنکه نارد قبول / قرار خدا و ز عهد رسول
شکستند این قوم عهد خدا / بدادند از کف طریق هدا
ابوبکر گفتا بحق خدای / که گر راست گوئی در آید ز جای
که بر قول او باشدم اعتماد / بگوید چنین آورم اعتقاد
که هست این خلاف بنقض جلی / سزاوارتر از تو باشد علی
تو بر باطلی و علی بر حقست / خلیفهٔ حق است و بحق ملحقست
خلافت گذارم بتو بی خلاف / نهشتم اختلاف از در ایتلاف
امامت مسلم بجان آرمت / سر صدق و تسلیم پیش آرمت
شوم دشمن آنکه از دشمنی / نخواهد چنین زما و منی
علی گفت از خواجه کاینات / دگر راه شکو که باشد نجات
تو بودی و دیدی که در چار جا / پی بیعتم خواند تان مصطفی
عمر بود و عثمان بجز انجمن / که بگذاشت امر خلافت بمن
همه بیعتم را بحکم رسول / بهر بار کردید از جان قبول
یکی بود در خانه انتجاب / که واقع شد آن واقعهٔ مستطاب
دوم زیر آن فرخجسته شجر / که آن جایگه بد برضوان سمر
سوم حجرهٔ ام سلمه که آن / بصدق است فخر زنان زمان
چهارم بروز شریف غدیر / که بدرود گفتید هیچ اخبر
سمعنا اطعنا بجز الانام / بپاسخ شنودند از خاص و عام

صواب ضد خلافت
منکر خلافت کننده

چهارم

بپرسش

پیمبر بتمکین آنان گواه / بهر بار بگرفت یکتا اله
شمارات گفتا که بر قائلین / رسانید و باشید از تابعین
چو تبلیغ کرد آن رسالت رسول / ز حق جمله کردید از دل قبول
پی تهنیت جمله برخاستید / بمن شاه بیعت آراستید
عمر آمد و دست بر دوش من / نهاد و بشد حلقه در گوش من
بر پنج سه وز زبان کرد باز / بدایه بتصدیق من کرد ساز
بگفتا توئی میر و مولای من / پس از پاک پیغمبر آقای من
بهر مؤمن و مؤمنه در جهان / توئی سید و سرور سروران
چنین بود یا نه تو خود باز گوی / گر انصاف داری بهانه مجوی
ابوبکر گفتا بطور یقین / ندارم بیاد آن حدیث متین
پیمبر اگر بود اینک مرا / حضورانه میگفت این ماجرا
سر از خط فرمان نمی‌تافتم / بسر جای پا زی تو بشتافتم
چنانت به بیعت شدم استوار / که بر خاک بن پایهٔ کوهسار
بفرمود اگر حال پیغمبرا / بدین چشم بینی و گوید ترا
خود اینان که من گفتم اکنون نمان / در آئی ازین شک و شبههٔ گمان
بگفتا نیاید مرا در نظر / که مرده شود زنده بار دگر
مرا نیست باور بعقل و شعور / که امر محالی نماید ظهور
کسی کو برد و تنش گشت خاک / چسان زنده آید برون از مغاک
عجب نیست گر مردمان سخیف / که باشند در دین و دانش ضعیف
ابوبکر چون ز اهل بینش نبود / به بینش چو اصحاب دانش نبود
سخیفانه میکرد گفت و شنید / چنین است شخص پلید و بلید
تصور چنان مینمود آن خبیث / که افسانه و قصه است آن حدیث
بعمدا اگر بودش آن اعتقاد / به پیغمبرش می نبود اعتماد
ور از سهو بود و جنون خود چنان / شود شخص مجنون امام کسان
رسولی که بر رهبران رهبر است / بجایش کجا ابلهی در خور است
رسولی که بر عاقلان پادشاست / روا کی بجایش تنی نارواست
خلیفهٔ پیمبر شود عاقلی / که عاقل کند هر کجا جاهلی
ز جا خیز ساقی که نشست باز / مرا هم دل از این سخن شد دراز

ایضاً در بیان حدیث پیش است

اطالت ملالت بکار آورد / بگو باده اکنون نگار آورد
دگر گفت وزد او را امیر / خدا و نبی را گواهی بگیر
که بینی اگر حضرت مصطفی / بتهدید و تشدید گوید ترا
که غصب خلافت چرا کرده / حق مرتضی از چه رو برده
علی را چه آزرده‌ئی بی گناه / چه گوئی جواب مرا و آله
توئی ظالم و حق که باشد رضا / بظلمی چنین در حق مرتضی
تو لایق بمحراب و منبر نئی / مطیع خدا و پیمبر نئی
ز خالق خلیفه است و منصوب آن / نه از جانب خلق چون دیگران
پس از آن بدان عهد و پیمان نما / چو مردان نمائی وفا از صفا
بگفتا بیا تا نمایم چنین / به پیمان خود صادقم بعد از این
بهم دست بر زد علی و گواه / بر او خواست از نور رسول اله
سپس گفت همراه من هین بیا / بدانجا که باشد رسول خدا
بهمراه حضرت روان شد بپیش / ولی او ز پس بود و حضرت به پیش
چو در مسجدی کش قبا بود نام / نهادند گام و گرفتند کام
ابوبکر دید از بر قبله گاه / نشسته است احمد چو بر چرخ ماه
چو دید آن عجب دل ز دست اوفتاد / بروی زمین همچو برگی ز باد
پیمبر سرودش که برخیز هان / که برخاست آتش ز تو در جهان

مقوله تهنیت

سخیف کم ضر

چه خسپی ز جا خیز و بردار سر | که از هر پلیدی تو گمراه‌تر
بگفتا فدای تو بعد از وفات | گر افتی ابد در دگر جات
خدا بر همه چیز قادر بود | بر او هر چه مخفی است ظاهر بود
چو دل کور داری و جان در حجاب | نه بینی چو خفاش بر آفتاب
تو بودی و دیدی بچشم این عمل | که از من علی شد خلیفه اجل
بفرمود پس با علی از چه روی | بگفتی بیادم نه آن گفتگوی
ابوبکر گفتا اگر زین گناه | کنم توبه گردد قبول اله
خدا و تو از من رضا می‌شوید | بسوی جهنم رها می‌شوم
ضمانت نمایم که در روز دین | خدایت فرستد بخلد برین
ابوبکر بگرفت دامان شاه | بخواری و زاری و افغان و آه
بکن عفو و بگذر ز عصیان من | ببخشای این جور و عدوان من
که با خلق گویم خود این ماجرا | سر و بن ز بالای آن منبرا
خلافت همی واگذارم ترا | امامت همه و سپارم ترا
بگفتا کنون راست گوئی ولی | نخواهی چنان ماند از بد دلی
شغالیست سگ نفس و با تو قرین | که روبه کند شرزه شیر عرین
بتو شوخ شیطانه آمیخته | که ریمن با هرمن انگیخته
قسم خورد جد غلاظ و شداد | که می برنگردم از این اعتقاد
ز شیطان یزدان پناهم پس | بگویم به نفس خود دیگر نفس
بعرض ره افتادی و خاص | فزودی که گشتی حال و کار
که این حالت از چیست ساری ترا | مگر جن گرفته است یاری ترا
بناگه عمر مرد ناگاه جوی | پدید آمد از رهگذر رو بروی
چرا اینچنین بیخود و تن پریش | بخوشی که مستان گم کرده خویش
رو خویش گیر و مرا واگذار | سر یکتا هی منبر خویش دار

ز جا جست ناگاه و لبیک گفت | ز طاقت بشد طاق و با محو جفت
بفرمود ای وای بر تو که من | دهنده حیاتم بهر مرده تن
از آنجا که چیزی نداری بیاد | مرا همچو خود آوری در شمار
فراموش کردی مگر عهدها | که بستی همی با من و با خدا
بگفتا فراموش ناکرده‌ام | ولی نه بعمدا خطا کرده‌ام
پس انگه علی گفت سر تا به بن | که رد و بدل گشتشان در سخن
هم آن حق که من غصب کردم اگر | کنم بر علی رد و سازم گذر
بگفتا بلی گر تو حق علی | کنی رد و پیوند فرخ گسلی
چو حجت آورد لازم بر آن | نهان شد از آن شاه پیغمبران
که بد کردم ای خوب کارگزین | تو خوبی و خود دین بد من مبین
کنون خیز و با من بیا ای کیا | همی تا بر منبر مصطفی
همه هر چه بشنیده‌ام و دیدمی | بگویم که کس پسندیدمی
کنم آنچه فرموده پیغمبرم | پس از آن تو شاهی و من چاکرم
ترا هست دیوی که از مکر و ریو | بعقل نخستین برارد غریو
چنان سرکش سازد از بد دلی | که چون موی زنجیرها بگسلی
ز تدلیس نفس و ز تلبیس او | نگردی از این حال بی گفتگو
بعهد خود البته سازم وفا | کنم بندگیت بصدق و صفا
بگفت این و گشتیم با هم روان | سوی مسجد شاه پیغمبران
چو این حالت از وی بدید خلق | گرفتند پیرامنش را چو دلق
ترا دیو کرده تصرف مگر | که کالیوه گشتی و شوریده سر
بگفت ای خلیفه رسول خدای | چه حال است این خویشتن را بپای
بگفت ای عمر پس از نیم سوز | از این برق عصیان دوزخ فروز
نخواهم از این پس مطیع تو گشت | به پیری چو طفل رضیع تو گشت

ریو فریب است غریو فریاد
قرین همنشین است رهین گرو
اهرمن دیو است

کالیوه مجنون

عمر بازگفتش که هین با خود آی | چه حال است این حالت خود نمای
مکن بد وضو تا به مسجد رسول | مبادا شود واحد از تو ملول
علی را بگفتا که بعد از وضو | بنزد تو باز آیم از خانه زو
خداوند اقلیم صدق و صفا | تمیز آور صدق از کیمیا
ترا باز شیطان نه بر جا گذاشت | بکاری که پس شود بهر تو دشت
بخانه عمر برد با بکر باز | بلین عریکه سخن کرد ساز
بتو از علی کو چه واقع شده است | چه از شعبده نقش دیگر زده است
بگفتا چگونه نباشم پریش | که دیدم پیمبر بدین چشم خویش
غرض آنچه دید و شنید از رسول | سراسر شد او از برای فضول
ترا هست خاطر که شرب مدام | بجمعه نمودی بشهر صیام
زمستی تو اهی عربده میزدی | بخمر از می و میکده میزدی
گرایان بگویند بر مصطفی | که مست شراب است این بیحیا
کلامم که چون بشنود این حدیث | کند حکم بر کشتنت ای خبیث
کسی کو بدون سفر یا سقام | خورد روزه خود بشهر صیام
تو باز از در مستی و بیهشی | بر خواشحوئی و با ناخوشی
بلا به زنت رفت و آورد زود | برت آنچه باقی ز شب مانده بود
همه صرف ناگشته آن صرف و نان | رسیدند و دیدند آن چند تن
کشیدند زی مسجدت خیز خیز | بر شهریار بشیر و نذیر
نه جنبید خمرات قتال عقل | بهر کار و کردست قتال عقل
چو آن عذر گفتی تواند رجوب | شدی فارغ از حد و رد و عقاب
تو آسوده خاطر بخانه شدی | همه فارغ از آن بهانه شدی
از آن روز دیدی که آن کاذبات | بسحر و حیل جالب و جاذبات
نکردی چو من باور آن ترهات | که میگفت با سادگان در حیات

چه رخ داده ایدون که گشته | چنین از چه از دست دل گشته
ابوبکر این نکته را از عمر | پسندیده و شد زی سرا پا بسر
تو در مسجد آور نشین که من | نسازم ز تو قطع آمد شدن
بگفتا نگفتم ترا ای و ریب | که دیوت زند ره بمکر و فریب
مع القصه چون باز شد گشت | علی شد بمسجد بعد از نشست
نخستین بوی گفت چون شد ترا | چرا می نگوئی به من ماجرا
پریشیده خاطر چنینی چرا | مگر بر زده دیو راه ترا
بپرخاش گفت از توام ماجرا | چه ناحق ببردی حق مرتضی
بگفتا چه آیه تو کم پایه | بفهم و فراست فرومایه
حذیفه یمانی که بد واضح | ابا چند تن آمد آنگه ز راه
زنت گفت خاموش باش ای فقیه | که ترسم بفهمد رسول فقیه
بآدینه روز و بماه صیام | بعمد امنوده است شرب مدام
کسی را که این است وزر و وبال | شنیدم که خونش بداند حلال
بشرع رسول است خونش هدر | بویژه که باشد چو تو بدگهر
ز زن خواستی آن طعام و شراب | که باقی ز دوشینه بد در حساب
تو آن کاسه خمر را بی حجاب | کشیدی بسر بی درنگ از شتاب
ترا در چنین مستی و انقلاب | گرفتند و بردند از در شتاب
پیمبر چو دید از تو آن کار زشت | بگفتا کسی عقل خود میکشد
بحذیفه یاد دادم بگو | که از دوش من گشتم از آن سبو
بفرمود باشد که آید بهوش | بداند چه رسوائی آورد دوش
ترا اندکی بود اگر عقل و هوش | همان روز باز آمدت چشم و گوش
بشیادی و زرق و چالاکی است | بقلاشی و رنگ و بیباکی است
کنون تو در این خانه بنشین که من | روم بهر پاسخ بر بوالحسن

زو مخفف زود است
کیمیا حیله تقلب تزویر
و ریب شک

لین عریکه نرمی و چرب سخن گفتن است

سقام ناخوشیها جمع سقم است

صرف دو معنی شراب خمر است

قتال بیکار کننده

ابوبکر گفتا که و تحکت مرا — شکی نیست هیچ اندر این ماجرا
ولیکن چه چاره پس اینک برو — علی را بگو حال در خانه رو

که وقت دگر دیده خواهم ترا — مطیع تو گردید خواهم ترا
بیاید عمر گر برشاور است — بگفت از خیال خلاف بر آست

برون کن ز سر این خیالات خام — که هرگز نخواهد شد این مرغ رام
ز خود دور کن این هوا و هوس — که مرغت نیارد پرید از قفس

تبسم کنان میر گفتا بر آن — که ای وای بر دین و آیینتان
ز مسجد سوی خانه شد شاه دین — که از زاغ به دوری شاهباز

ولی این حکایت نشد مشتهر — چو تابنده خور در همه بوم و بر
ولیکن درین کارها حکمت است — که امثال ما را نه زان آبرست

وگرنه کرا با علی قدرت است — کرا بر ز دست خدا همت است
خدایا بحق علی فاطمه — که ما را بخوان رسان خاتمه

بساغر آن میکده باده ده — که باشد علی پیر آن میکده

معجزهٔ پنجم در صفت بهار و بردن حیدر کرار را بحکم ابوبکر با نکار

بده ساقی آن جام چون آفتاب — که در خوت خوشتر بود کار آب
چو یوسف بحوت اندر از دلو آب — برون تاخت از چاه ... سپهر

و یا یونس آسا ز بطن نهنگ — برون شد از این طارم نیلگون
پس از این شود تازه کهنه زمین — چو کرد دحمت حال فرو دین

بطرزی که داده است گوئی طراز — طرازندهٔ باغ جنی و طراز
و یا شاخ پیرای کاخ بهشت — به پیراسته این تن خاک و خشت

دو سه هفته نا رفته از ماه بعد — ببینی هوا جای این برق و رعد
پر از نور از روی روشن گلست — پر از شور از نعره عنبر است

ببینی که سبزه و سرو آختند — همی سایه بر سبزه و انجم
صنوبر زده شاخ بر شاخ کاو — شده هوش نسر از غریو چکاو

ز نشاط ابر و باد بهار — عروسان باغند زیبا نگار
بانواع نور برآراسته — فزوده بشادی و غم کاسته

هوا نافه افشان شود در جبال — چو نافه غزالان خوشخط و خال
چمن لاله و گل باهو بره — شود بسته بی لب بکوه و دره

چنان ژاله بر لاله کرده روان — که از می عرق بر رخ دلستان
در اسفند اسفند یار بهار — ببهمن کشد لشکری استوار

کشد انتقامی از آن کینه تو — که تا سال دیگر بود تیر و روز
سماک اند ایساق یکی — چابکن بی زنی بر زمی

چکاوک بزد نغمه خارکن — ز سیلاب می خانه غم بکن
بران گشتیم را ببغداد خط — که از خط بصره فرا رفت شط

بشادی آینه از جای خیز — بساغر می ساتگینی بریز
که با وجد و حالت سرایم ترا — خود این معجز از سرور اولیا

سحر شهسوار مبادی دین — که بر حق نبی را بود جانشین
ز قول ششم میر گز فر آن — فرشت خلد است و هفت آسمان

مهین آفتاب سپهر بهی — سزاوار دیهیم و دست شهی
امام انام از خواص و عوام — که در هاشم و رسم است صادق کلام

روایت کند راوی راستین — که از حکم بو بکر شوم لعین
چو بردند جسد رسیجد در ا — رخ آورد زی قبر پیغمبرا

بناگه از آن مرقد احمدی — همی گشت دست و صدائی ...
بطوری که یکسر شود دیدست — همانا ز پیغمبر این صوت و دست

ابوبکر را آیتی خواند از آن — که در ظاهر این است معنی آن
که آیا تو کافر شدی بر جلا — که از خاک کرده است خلقت ترا

پس از آن ز نطفه پسر زان رها — بجدی که مردم ترا مرگ خواهم
بقولی مر آن آیه بنوشته بود — بر آن دست و حضرت بر آن تیغ

مبادا کس افتد بجهل و غرض — که جهل و غرض بسته بر مرض
اگر بخردانست و تجاهل کنند — و گر آگه است و تغافل کنند

منافق بود آدمی اینچنین — بر اهل تحقیق و اهل یقین
بهر کیش و آئین از آن بد نفر — منافق بتر بود در خبر

محقق چنین گفت لیک از نفاق — مقلد چه سازد بجز اتفاق
خدایا ز غفلت جهان خلق را — ز جهل و غرض وارهان خلق را

بما وانما ای خدای کریم — چو اهل طریقت ره مستقیم
بما دیده ده که بینیم حق — نه چون مردم کور دل در سبق

رحیما بر این کور دل رحم آر — که بر رحمت تست امیدوار
از آن چشم بساغر مشکین عطا — که دردش بود درد ما را دوا

هلال محرم نمودار شد — بزدان غم دل گرفتار شد

تفریع در صفت ماه محرم و بیان بعضی از شهدای اهل بیت علیهم السلام

نمودار شد ماه اندوه و غم — بر آمد هلال ملال و الم
بباریده بارد گر از سحاب — بجای مطر خون بروی تراب

شد منقلب حالت روزگار — دگرگونه شد وضع لیل و نهار
قیامت بپا شد بنزدیک و دور — که زینسان جهانست آشوب و شور

بود چرخ امشب فروتر سیاه — مگر باز رفت از حرم دود آه
شفق خون دل چون بر و ریخت باز — مگر خون اصغر فرو ریخت باز

بکوه و بدشت و بهامون و در — سکینه مگر ناله دارد دگر
که مرغان فرو ماند از خورد و خواب — هم از آهوان بر شده صبر و تاب

رقیه مگر در خرابه هنوز — غریبانه گرید ز حرمان و سوز
مگر باز طفلان میر عرب — ز لب تشنگی مانده در تاب و تب

مگر از عطش باز آن کودکان — بعشوق دارند آه و فغان
مگر اهل بیت شه تشنه کام — روانند باز دگر سوی شام

مگر گشته سجاد بیمار زار — دوباره بقید اسیری دچار
مگر باز زینب ز جور و جفا — غریب و کئیب است در نینوا

ولی با همه غم خوش است این ... — که نامی نماند از اعادی دین
فزون چند سال از هزار و دویست — گذشته است و باز این بحر درد هست

برین قصه بس روزگار آمده است — تو گوئی که امروز واقع شده است
بلی نور حق می نگردد نهان — اگر بگذرد صد هزاران جهان

چه خوش گفت دانای روشن ضمیر — که نتوان نشان کرده را بقیر
بسی سعی کردند کز روی پوش — نماید شمع نبوت خموش

حسین را اگر انجمن پرور کا — که آن شمع ماند از آن برقرار
بماند از او دین جدش بپای — نمیرد فروزان چراغ خدای

خدایا بآن شمع عالم فروز — که چون شمع ما را بحسرت مسوز
بظلم می آن شهید سر گزو — بریدند لب تشنه ناحق گلو

که بگذر ز عصیان این روسیاه — که پشتم کمان کرد بار گناه
نشاندم بامید تو این درخت — مکن ناامیدم ز سختی بخت

بکن این درخت انجمن بار و بر — که احسان و غفران دهد برگ و بر
شه امشب بتعزیت آمد به پیش — که ساغر بر غیبت آید به پیش

حسین آفتاب سپهر سلوک — حسین افتخار ملیک و ملوک
خدا در دو گیتیش اجر زیاد — از این خدمت از شاه شاهان داد

ندیما بنوش از غم از گوش هوش — حدیثی که گوید بگوش سروش

معجزهٔ ششم در دلالت حضرت شاه ولایت روحی و روح العالمین له الفداء

که چون وقت آمد که بنت اسد   کند وضع حمل ولی احد
همه هرچه هستی است سازد پدید   پدید آورد آنگه بدید پدید
همه قدرت حق عیان آورد   بعین عیان هر نهان آورد
خرامان بدستی که خورشید و ماه   بیامد بدربار کیهان اله
بستاد و برآورد دست نیاز   بدرگاه دادار حاجت نواز
بدین پاک مولود و جدم خلیل   که بر ساخت این بارگاه جلیل
بناگاه دیوار خانه شکافت   روان فاطمه شاد زین حق شگفت
خرد گفت میزبان کیست زبان   خدا خود شده بر چنین میهمان
بخانهٔ خدا زاد خانه خدای   که خانه خدا بود در آن سرای
که گفت عباس عم رسول   که چون کرد آن بتخانه اول
بسی سعی کردم برای گشاد   گشادی از آن در مرا گنج خداد
کسی نیست محرم ز خواجه و خدم   همی هست تا فاطمه در حرم
بیامد برون با رخی تافته   هر آنچه از خدا خواسته یافته
گرفته است نوری بدست و نظیر   کز و رفت موسی ز خود دید حق
چنان شکر شکر از لب بریخت   که یکباره لحمی ز عالم گریخت
ز مریم مرا برتری داده است   بحق جهان سروری داده است
چو مریم به بیت المقدس عیان   ورا گشت آثار حمل گران
ولی در ولادت مرا داد جای   با عشره از در خانه خود خدای
ز بوی و یم قوتم شد پدید   که از در زادن عنایت بدید
مرا آب از چشمه سلسبیل   رسیدی خوش و میوه از جبرئیل
چو اندر وجود آمد آن زاده او   خدا را بخواند و بر وی ببستود
ندا آمد آنگه ز عرشش علا   که او را علی نام کردیم ما
نگفته سخن بر سر و دانجناب   که باشد علی نام آن شه جناب

کند آشکارا بنور علی   چراغی که دایم بود منجلی
نقوشش دو گیتی که اشکار   ز یک نقش از کلک صورتنگار
بسر چادر عصمت آورد راست   پی خاکبوسش در کعبه خاست
چو بر پشت خانه ز خانه رسید   شد آثار زادن مرا و را پدید
بگفت ای خدایی که دشوارها   ز تو کرده آسان که کارها
که آسان کن این وضع حمل ورا   ز رحمت سلامت در این و گشا
چو در خانه شد بانوی بانوان   شد از رشک حور جنان بانوان
در آن خانه مهمان پروردگار   همه بود تا آمد آن شهریار
در این خانه زاد از وی شه خانه زاد   که بود از ازل خانه زاد و داد
کلید در کعبه را بستدم   برای گشودن سوی در شدم
نشد باز تا آنگه دانستمی   که من هستم در آنجا بایستمی
سپس فاطمه ماند تا چار روز   بروز چهارم نه دلفه و ز
یکی کودک آورده خورشیدروی   که بسته دو عالم بیکتار موی
سپس بر سپاس خدای جهان   بفخریه بگشاد شیرین زبان
که منت خدا را که داده است آن   فضیلت مرا بر زنان جهان
که مریم اندر حریم خدای   بزاده است چون خرمای پرورش
خطاب آمد او را که بیرون خرام   که جای عبادت بود این مقام
چو در خانه وارد شدم از بهشت   نبستم یکی حور شمامه بهشت
در این چند روزم خدا پرورش   بدین میوه از بهشتی خورش
زمانی مرا خوردیان جنان   نه هستند تنها در آن آستان
شهادت بیکتائی حق بداد   نبی راز بان ستایش گشاد
بیاورد آنگاه پور گزین   بشکوی احمد رسول امین
بود نام او مشتق از نام حق   که او مظهر حق بود در سبق

چو خوشش

نوان ناو

نوال بمعنی عطا

مرو بمعنی قوت و قدرت

چو خوشش بچهر پیمبر فتاد   نخستین زبان تحیت گشاد
الهی باعجاز آن سرورا   بحکم و اعنه از پیغمبرا
که ما را مکن در دو عالم ذلیل   که جز تو نکردیم بر کس دخیل
بشارت ندا یا که نوروز گشت   سلام و ثنا گفت و بگسر بیان
بحق عزیزان درگاه تو   نمود آنچه آمد کتب ز آسمان
خمش باش ساغر کنون ساقیا   بحق ذلیلان در راه تو
که پیدا شود در سخن حالتی

در صفت نوروز فیروز و بهار و بیان معجزهٔ هفتم

جهان خرم و خوب و فیروز گشت
دو باره ز ترتیب ماه و مهر   زمین سبز شد همچو نیلی سپهر
دمان در دمن گشت نیلوفرا   پی جشن نیلوفری اندرا
خروشید و جوشید رعد و سحاب   که تا جو شد از رشک بر خاک آب
نگر در چمن آهوی ختن بده است   که چون دشت خیال وقت شده است
هزاران هزاران از این سال‌ها   بباید که نامی نباشد ز ما
بباید ز خرداد و از دی گذشت   بباید که ما خاک باشیم و خشت
خنک آنکه ماند از او نام نیک   که از نام نیک است فرجام نیک
بویژه در این دم که صحرا و دشت   بخوبی همه رشک فردوس گشت
بجنبید ز نو خیمه برزد ربیع   زمین و زمان شد چو مینو بدیع
به تخت حمل تکیه زد آفتاب   چو بر دست شاه رسل بو تراب
چو زاران قرآت نمود رکاب   شدی مرغ از نوش و ماهی ز تاب
که او گفت گفتم براران که تو   قرآن از که آموخت هستی بگو
بگفتا که یک روز در منزلی   شدم فیضیاب جناب علی
بفرمود قرآن بخوان گفتمی   ندانم و گرچه نه بشنفتمی
مرا ریخت آبی ز لعل خوشاب   گرانم بصد چشمه شد فتح باب
برآن قرآن قبلهٔ چنین   روایت چو راوی خود آورد این
ز جا خیز ساغر برای نماز
بتابین بتا کاز رحمت رایگان   ز کلک و بنان گوهر شایگان
بیا تا چو شیرین لبان تو من   نبات و شکر ریز مانا سخن

ز کافور برف ابر زنگار گون   ز نیل و شنگرف کرده برون
سپرغم بسوری به پیچیده باز   چو زلف و رخ لعبتان طراز
در و دشت را عنبر و ضیمران   گرفته است در عنبر و زعفران
دو انگور تو بر هزار و دو بیت   فرود و جهان باز اندر نوی است
چه خوش گفت استاد والا نژاد   که بر خاکش آباد دادار باد
بجز آنکه باقی است نامش بخیر   گرانام ماند در این دیر دیر
کنون دم غنیمت شماریم   که یکدم رجا به ز صد سال بیم
دو سه دم تهنیت فرودین   دمم گرم کن از دم سانگین
به بیت الشرف شد شه اختران   چو زی آسمان شاه پیغمبران
بلابل شده زند و پازند خوان   بگفتی که زاران بخواند قرآن
خود از سعد خاقان در چندجا   روایت کند سید مرتضا
که مانند تو از کیهان و جهان   نخوانده است قرآن کس و جان
سرودم دو سه شعر شیوا چنین   بنزد خداوند دنیا و دین
بگوشم یکی حرف گفتا که این   نفهمیدم آن و سپس در دهن
کتاب خدا از سر و بن تمام   مرا حفظ شد ناگهان والسلام
بفرمود زاران سروده است این   خود این قصه را جواب کم و کاست
که در داد مغز صلای غنا

معجزهٔ هشتم درباره حضرت قداقه خود را در گهواره

چو تنگ دهان تو لعل و گهر   فشانم براهت بشام و سحر
بیا تا بهای لقای ترا   ز تو معجزی گویم از مرتضا

خیال و قت دو ...
کو شکسار انها آمده
آباد و معمور آفرین

رجا امید

بلابل جمع بلبل است
زند و پازند کتب مجوس
قرآن ...
نام ...

شیوا: فصیح

هشتم کرامات ز اول امام / کنم چشم و دل روشن از خاص و عام
دهم زیب و زیور بهر انجمن / ز آیات و آثار شاه زمن
شبی گفت بنت اسد فاطمه / که چون زاده شد شهریار امم
علی آنکه ممکن نباشد چو آن / ز واجب پدید آید اندر جهان
قماطی ببستم تنش استوار / که کفتیش ز آهن بود پود و تار
بیک جنبش از هم دریدش چنان / که از برق گرداب و ازه کتان
دو بار دو جامه نهش سخت تر / به پیچید می دست و پا و کمر
دو باره بیک قوت از هم گسست / مر آن جامه را او محکم نشست
کمر تا بشش جامه کردم مزید / که نارست کس یک از آن کم درید
هم آن ده ... باز ... / با بریشم و پوست پیچید سش
بدستی درین بار بر هم درید / که هوشم ز سر رفت و عقلم ز سر
ز قنداقه او زد برون دو دست / زبان بر کشاد و دانم چه بست
بگفتا چه بندی تو دست مرا / که خواهم شوی حق آرم فرا
رها کن که این دست دست خداست / فرو هل که این نعمت نعمت توست
که دست مرا بت تواند ا... / که دستم گشاده است دست خدا
بداند که این دست دست خداست / تو دست خداوندی این که رواست
بدستی که زنجیر هفت آسمان / فروبست بندی چه با ریسمان
بدستی بقدرت مراهست دست / که آرم طناب دو گیتی گسست
کزان جلادت بدست من است / کند ارادت بشعت من است
قضا و قدر چاکران منند / مه و مهر فرمانبران منند
چو دامن زنم بر کمر در نبرد / برآید بر افلاک از خاک گرد
بهر جا که دستا ز غضب بر آستین / برآرم به یک چپ چو گردون زمین
کجا بود آن دست در کربلا / که شد دست و سرها ز تنها جدا
کجا بود آن دست در ماریه / که از خون شد چشمها جاریه
کجا بود آن دست در نینوا / که شد آن قیامت در آنجا بپا
کجا بود آنجا که شمر پلید / حسین را بناحق سر از تن برید
کجا بود آن شاه گردون سریر / که بند شده دخترانش اسیر
کجا بود آن غیرت کردگار / که رفت از زنان پرده و گوشوار
کجا بود کان کودکان صغیر / بمردند از قحط آب و شیر
کجا بود آن شاه ملک الست / که شمر از ستم دست سجاد بست
زبان بند ساغر از این گفتگوی / که اسرار حق را نشاید بگوی
کسی را بر اسرار حق نیست ره / که از عشق پرده خرد میبرد

تو کار بزرگان همی تا قیاس / بیاس آوری باشدت این اساس

معجزهٔ نهم و دهم و یازدهم و دوازدهم شجاعت آنجناب است

دو سه چار معجزه ز نیروی شاه / یکی بشنوا رشک خورشید و ماه
که خورشید و ماهت زند نور راه / کلک معرف رویت ذل کلاه
بوجد و طرب آیی از این شنید / شود روشنت چشم دل همچو شید
گران سنگها که هفتاد مرد / همی حمل و نقلش نتانند کرد
علی و ولی دست پروردگار / بیکدست بردار سر کوهسار
ز بالای که تا بروی زمین / چو بادی که خود پر کاه هین
ز اسپان هر جا یکی تند رو / که از برق بردند در دو گرو
بوقت دویدن از آن عنان / گرفتی و اسپش کشیدی چنان
که مانند ثابت بجا استوار / بد آن سان که برجا خود کوهسار
سوم آنکه در وقت قهر و غضب / مر آن مظهر کارهای عجب
بدادی فشاری چو بر دست کس / شدی شیر قطع در سینه و در نفس
چنان رفتی از تنش تاب و توان / که گفتی ز جسمش برون رفته جان

چهارم شنیدم که یکروز او / ز کعبه همی رفت تنها فرو
بوقتی که بد ظاهرا خورد سال / نکشتی و کردی بتان پایمال
بگردید ابوطالب آن نواقعه / بپرسید از وقعه و قارعه
از این باب فضلی برآمد او / بکر کرد از وا همه گفتگو
که مپرسم این قوم بیداد کر / از این کرده کردند و قرخبر
اذیت رسانند پور مرا / فره در بر هر اسم از این ماجرا
زهی طرفه کان بچه احسام جو / بجز در همه خورد کرد و نکون
ابوطالب آن پیشوای زمنه / چو بسرود این قصه با فاطمه
بپاسخ گشودش لب نکرین / که جای شگفتی از او خیست این
بوقتی که اندر شکم بد مرا / عجب تر بسی کردی این کارها
ازانجا بسرکه که بهر طواف / ز خانه روان خیدم بیکراف
بوقتیکه بهار خود را فرش / بجا می نهاد سالار و پیش
همی پای میزد مرا در شکم / مبادا روم از صنم زی صنم
و حال انکه مقصود من بیخلاف / خدا بود و بس از طواف مطاف

تصنیف و تالیف خود از روات / گروهی روایت کنند از ثقات

معجزه سیزدهم ایضا بیان طرفی از ین بیت

که در غزوه عمرو بن عبدود / که در جنگ بودی چو کوه احد
علی آنکه با ور جهان هر شجاع / فرو جست از پیش او چون دراع
فرا بیز تا بیت از پس بجث / سپس تیغ زد بر سر بت پرست
چنان ضربتی زد بر آن شاه دین / که گفتش جهان آفرین آفرین
شنیدم که شد قطع از آن تیره رای / بیک ضربت دست چیده دو پای
بدانسته که فوق همه دستهاست / مر او راست زیرا که دست خداست

بسنجر خیبر بروز نبرد / بمرحب بیاورد چون حمله کرد

معجزه چهاردهم در حکایت ضرب زدن حضرت مرحب

بزد ضربتی آنچنانش بسر / که از سر دو پاره بشد تا کمر
سر و سینه و گردنش تا دو بر / برید و درید و شدش شهد مر
زعامه و خود و بر گستوان / نماندش بجا هیچ نام و نشان
سپس ساخت چون کار آن نابکار / بزد بر بهفتاد فوج سوار
که هر فوج بودی هزار از عدد / ز جا کندشان یکسره بی مدد
چو انبوه پشه که از پیش باد / پراکنده هر یک بجائی فتاد
عجب از آن گیر و دار عجب / دو عسکر نمود از یهود و عرب
اگر چه از آن قصه این اندک است / ولی راز ساغر نفیضبست

بیان این کن ار شک بجای بیش / نکارش نماید برار باب کیش

معجزه پانزدهم سپرداده حضرت سلمان

زمشرق برون کرد سر آفتاب / برآورده بیانش از خت خواب
برآمد ز هر سو خروش خروس / بزد نوبتی چوب بر پشت کوس
برافروخت صبح دوم شعله / بشد روز روان پی شغله
چه خسبی بیکباره در ذوله / بگرکان چه جهی زمام کلیه
چه تندی شی از راه پر آبله / چه نگرانی از غول پر غایله
تو در غفلت و قافله قافله / کند کوچ هر دم از این مرحله
چپاسش این ز خوف این بت جول / که بغوله و غار دیوانست و غول
بهشیار باش تا دیو و غول او / نسازند گمراهت از شهر وده
درین راه صعلوک و در ندگان / زده پرده از کران تا کران
ستاده پی قصد جانند و مال / ترا باور از نیست چشمت بمال
ره دور و توشه کم و وقت تنگ / نه حزم است کردن در اینجا درنگ
و لکن ترا بهترین توشها / بود دوستی شه اولیا

کسی را که یکدم از مهر اوست … ز هر بد مصون باشد از شرّ دوست
سعید آنکه حقش دهد فیض خاص … روایت چنین کرده در اختصاص
برفت و ببر کرد جامه سپید … بر اسب سیاهی برآمد چو شید
به دستوری شاه دلدل سوار … نشستم بر آن بارهٔ راهوار
پی پویه چون باد برشد ز جای … تو گفتی که برق است با دست و پای
ز بال و ز تسبیح و ذکر سروش … صداها ز هر سو رسیدی بگوش
ز بس فوج موجش همی پر زدند … بخشکی دوان تا بیابان شدند
نگاهی بناگاه شه کرد تند … ز هیبت شد آرام و هموار کند
بفرمود ترسید حکمی بر آن … نمایم که عاجز بماند در آن
ولی دست من بود بر دستگیر … که هر غرقه را بود دستگیر
به دستی که پای یکی زنخت … تو گفتی که دریا شده خشک دشت
ز الحان مرغ و ز الوان گُل … خرد مست شد چو اصحاب مُل
شمیم نسیمش معطر چنان … که صد کاروان عنبر و زعفران
ز چوبی که در دست بودش مگر … اشارت یکی کرد بر آن شجر
تو گفتی که کوهی است بر سطح ارض … که هشتاد ذرعش بُدی طول و عرض
چو دوشیدمی شیر و نوشیدمی … ز هر لذتی چشم پوشیدمی
بفرمود خواهی از این خوبتر … نمایم ترا طرفه کاری دگر
صد و بیست ذرع است در او فراز … به پهنای شصت است و گردن دراز
ز نقره یمین و ز طلاش یسار … ز یاقوت سرخش مطرز مهار
بفرمود از این شیرالی بتن … بدوش و بنوش آنچه خواهی ز من
بمولای خود گفتم این طرفه چیست … بفرمای این ناقه از مال کیست
سپس کرد بر سوی آن ناقه روی … کز آنجا که باز آمدی باز پوی
طعامی از آن رسته بر جای بار … ببوی خوش آنسان که مشک تتار

کنون تا بهرت فزاید شکوه … ز نو آیتی ازدوای راه ده
که بینند سلمان که من از بشیر … ز نو خواستم معجزی دلپذیر
بقنبر اشارت سپس کرد شاه … مرا نیز آورد اسبی سیاه
یکی بانگ بر زد بر او تیز تاب … ز جا شد چو سیماب کز آفتاب
شتابان ببالا همی شد چنان … که از زیر عرش خدای جهان
بناگاه بحری بشد آشکار … گرفتیم اندر کنارش قرار
تلاطم ز بس بود در آب او … همه حوت میکرد خاک آرزو
ز روی تعجب شدم تا بشاه … که دریا بشد ساکن از یک نگاه
چو ساکن بشد بحر بر روی آب … چو کشتی شدم همره بوتراب
به دنبال ما نیز اسبان ما … چو ما آمدندی بروی هوا
ز دریا بصحرا چو بردیم رخت … جزیره پدیدار شد پر درخت
ریاحین دمیده در آن رنگ رنگ … هوا ریخته نافه چون ناف زنگ
در آنجا که بُد درختی عظیم … که چون کوه بودش قوایم قویم
بناگه از آن ناقه شد عیان … بهمراهی بچه اش در زمان
بمن گفت مولا که شیرش بنوش … که این شیر می پرورد عقل و هوش
ز نرمی و عطر و حلاوت مگر … گمانم که مسکه است و مشک و شکر
بگفتم بلی گفت حسنا در آی … در آمد یکی ناقه ناگه ز جای
ز یاقوت سر سینه از عنبرا … همش از زبرجد دو دست و دو پا
ز لؤلؤی تر اشکم و پشت آن … ستبر و کلان همچو کوهی گران
نهادم چو پستان آن در دهان … عسل ریخت جای لبن بر لبان
بگفت این همین پایه فخرشان … بود از تو و سایر شیعیان
شد آن ناقه از چشم چون آن نهان … درختی نمودار شد ناگهان
نشسته بر آن طوبی آسا درخت … بصورت چو کرکس یکی مرغ سخت

اختصاص نام کتاب است
مُل شراب است
قوایم جمع قایمه است بمعنی پایها قویم محکم
ستبر بمعنی ضخیم و کلفت است
لبن شیر است

ز جا جست و بر شاه کرد آن غلام … نیایش نمود و ثنا و سلام
بفرمود این مایدهٔ ذوالمنن است … که خاصه تو و شیعیان من است
پس آنگاه بگرفت دست مرا … بدستی کزو خیزد دستی فرا
جزیره دگر آمد اندر نظر … که بودی در آن قصری از سیم و زر
بهر رکن هفتاد صف از ملک … ستاده است چون اختران فلک
پس از مدح و نعت و تحیت ز شاه … مرخص شدندی بآرامگاه
درختان پر میوه و نهرها … ریاحین و مرغان شیرین نوا
در آن کرسیی بود از زر ناب … چو خورشید اندر آمد بر او بوتراب
چو موجش ز انجم گرفتی زآب … زدی آب بر چشمهٔ آفتاب
بگفتا که دانی چه دریاست این … بگفتم نه ای حاکم ماء و طین
بگفتم که ای راه فرسای حی … دو فرسخ زما گشته تا حال طی
بده بار دوره جهان را کنون … چو گردون بگردیدی از ذوفنون
و حال آنکه من جانشین و وزیر … ز ختم به پیغمبری بی نظیر
منم مرتضی برگزیده رسول … که باشد خدا بو نفوس و عقول
منم آنکه هر سختیی را خدا … بر او کرده آسان بتوفیق خدا
بپیچد اگر بن راه دور … ببندی بدانسان که پوینده مور
که هر چه بگفتی همه راست است … دعاوی تو بی کم و کاست است
پس از آن بیابان سواره شدیم … بکوفه روانه دوباره شدیم
پس از طی آن وادی عجب … سه ساعت گذشته بُد از نیم شب
که ما را نشناسدی از دغا … نکرده قبول ولایت ز ما
بگفت آصف آنکه ورا بُد وزیر … ز علم کتاب اندکی بُد خبیر
صد و بیست و چار از آن که کتب … بود کشف در پیش من چون شهب
بما آنکه در این رموز و علوم … کند شک و برهم زند این رسوم

نخستین پژوهش نمودم از او … که از کیست این طعام نکو
بگفتم بفرما که این مرغ چیست … بگفتا فرشته است این مرغ نیست
گذشتیم چون باد از روی آب … و یا از بر چرخ چرخ آفتاب
فره کنگره داشتی از عقیق … فرو ریخته مشک و بان از رحیق
چو در خدمت شاه فیضی شدیم … بسجده چو اهل فرایض شدیم
برفت اندران قصر و بنشست میر … چو بر تخت فیروزه مهر منیر
پدید آمد از هر طرف ناگهان … زمین قدوم خدیو جهان
عیان شد سفینه بحری از زیر باز … که هر موج او بود کوهی فراز
بشندی نگه کرد حضرت بر او … شد از هیبت آن بحر آرام جو
بفرمود این است آن بحر تخت … که فرعون را کرد تابوت تخت
بگفتا که پنجه هزار از رفیق … بغرق گشته هست طرطریق
سکندر ز مشرق بمغرب بتاخت … مرا که بود مشکل این ساز و ساخت
نخواندی که آیات از قضا … که اندر زُبُر یاد کردی خدا
منم آنکه یزدان ز کم و ز بیش … نموده است آگاه بر غیب خویش
منم عالم علم پروردگار … نهانهاست بر من همه آشکار
همی می شنیدم کسی ز آسمان … بتصدیق شه بر گشاده زبان
تو با د رحمت ز پروردگار … که تصدیق دارد بتو کردگار
تبندی از آن راه دور و دراز … بسوی نشیب آمدیم از فراز
ز دلتنگی آنگاه بنمود شاه … که ای وای بر آن زکف داده راه
سلیمان و احمد کدام افضلند … بگفتم که احمد شه ارجمند
بوی تخت بلقیس را سخت زود … بیک طرفة العین حاضر نمود
صحایف که حق داده بر انبیا … همه نزد من حاضر است ای کیا
بود مثل آن منکر ناشناس … که ما را بخود می نماید قیاس

ماء آب باشد
طین بمعنی گل و خاک است
اشاره باین آیه مبارکه است عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول الآیه

حقوقی که واجب نموده خدا / زما در جهان برهمه سوا
کان لم یکن جمله انگاشته / کلام خدا قصه پنداشته
خدایا بعرفان آن پیشوای / که بر ما در معرفت واکشای
که بر عکس آن مردم کوردل / ببینیم اهل دل از چشم گل
زجا خیز ساغر که در دو دله / درین ره فرو ماند[illegible]

معجزهٔ شانزدهم در کشته شدن یکی از منافقین بشب در خواب

مرا باز چندیست نفس زبون / نموده است مشغول دنیای دون
چنان با خودم کرده مشغول باز / که واقف نیم از نشیب و فراز
زغفلت یکم آتش افروخته / که پا تا بسر حاصلم سوخته
چو نامرد بر دو دغل باخته / مرا مهره در ششدر انداخته
نموده است از حق چنان غافلم / که مرده است گویی چراغ دلم
چراغ دلم روشن آنگاه بود / که از معجزات علی میرود
شبی کم دل از یاد او روشنست / که آوازه زن جانفزا گلشنست
چراغی که از نور حق اخترست / ثنای سلطان خواجه قنبرست
چراغ هدایت ولای علی است / که او شمع هفت آسمان [illegible]
دلا خیز و از همت کارساز / چراغ هدایت برافروز باز
کنون از خدا راه توفیق جوی / ز خود زی خدا کن به فیض روی
که در مبدأ فیض حق بخل نیست / بپرسند خواهش چه خواهنده کیست
بمدح علی باز ساغر بکوش / که حیف است این شمع باشد خموش
مبادا که این نی فتد از خروش / نشاید که این دیگ ماند ز جوش
چراغی که در دست بود و نخست / به بازو [illegible] کن درست
نگارش کن این معجز آبدار / ز گیتی خدا شاه دلدل سوار
سراینده این حدیث صواب / چنین می سراید بحکم کتاب
که شخصی ز موصل سراید که من / شدم عازم کعبهٔ ذوالمنن
بپور شبیب مقلد که بود / در آن مرز حاکم نمودم وجود
مرا خواند در خلوت و از کلام / قسم داد در بردن این پیام
که چون در مدینه نمودی ورود / زمن کو بقبر رسول و درود
گر آنچه ترا بود خواهش بجای / بگفتی و کردی بجا [illegible]
بنه آنچه کردی بس اندر حیات / که این حیلت الحق در [illegible]
که بر خاک تو سجده سازند خلق / ز هر خاک کان زی تو نازد [illegible]
نماید قبر تو را قبله گاه / بد آن سان که درگاه بیت الاله
نمودم وداع وی و راه گیر / شدم جانب کعبه داد گر
بقطع مراحل سطح طریق / روان آمدم با رفیقی شفیق
چو نزدیک قبر رسول ودود / رسیدم پس از حمد و نعت و درود
بحکم قسم در رسالت زبان / گشودم به پیغمبر راز دان
سپس برشمردم به پیغمبرا / که ای نام تو زیب هر دفترا
از آنچه شنودم [illegible] / [illegible] الهی
حکایت کن کیفر را در جهان / اگرچه ندانند کافر جهان
ولی زآن جسارت مرا آزار [illegible] / روان لرز لرزان شدم [illegible]
چو شب شد بدیدم بخواب اندرا / پیمبر که هم احمد و حیدرا
که شخصی آنجا که خوابیده بود / برو رو برو پوشش [illegible] بود
پیمبر مرا گفت این روی پوش / بگیر از سر خفته مرد خموش
ز رویش ربودم چو آن رو پوش / بدیدم مقلد بود آن چموش
هم آن حاکم موصل است ای خبیث / که پیغام داد آن نکوهش حدیث
پس از آن [illegible] بحیدرا / که او را جدا کن سر از پیکرا
بفرمان پیغمبر [illegible] / بزد گردن آن منافق امیر

چو گردن

چو گردن بتیغش بزد بیدریغ / دو جا شد بر جا [illegible] تیغ
ز جا جستم از خواب و از اضطراب / تنم بود چون جیوه در آفتاب
رفیقم ز اهل وفاق اتفاق / مرا بود در [illegible] آن وثاق
بوی شرح آن خواب گفتم مگر / به بیداریم گشت تعبیر گر
بگفتا چو خواب از نبی و ولی است / یقین آن ز اضغاث و احلام نیست
بلانگ بد خیالی که دیدی بخواب / در این شب شده کشته آن [illegible]
پس آنگاه تاریخ آن خواب را / نوشتیم سوغات احباب را
چو زی موصل از مکه باز آمدیم / خبردار از آن طرفه راز آمدیم
بگفتند اندر فلان شب ورا / همه کشته دیدیم تن بی سرا
پی رفع شبهه ز غسال او / پژوهش بکردیم از حال او
بمن گفت آن جمله با کم و کاست / از آنچه بدیدم در آن خواب راست
همه گفت حتی دو خط کش ز خون / عیان بود بر جا [illegible]
خدایا بساغر رهی وا نما / که این نامه آسان رساند بجا

معجزهٔ هفدهم در حکایت ملعونی که [illegible] بگفت

بنامهٔ امالی دگر شیخ طوس / روایت کند از فحول و رئوس
که در مسجد رحبه پور [illegible] / که در وی [illegible] بود جای [illegible]
بگوید مشایخ نمود انجمن / پی ناسزا گفتن بوالحسن
زبان نکوهش گشاده بهم / همه داده دشنام بیش و کم
ز شاه ولایت وصی خدا / همه جسته بیزاری اندر ملا
پس از آن معاصی یکی زان نفر / سراید که در خواب دیدم مگر
یکی صورتی ناگهان هولناک / که از دیدن او بودم بیم هلاک
بخلقت عجیب و بصورت غریب / بفطرت لعین و بهیأت مهیب
ورا بود گردن بدستی دراز / که گفتی درختی بود سرفراز
بچشمان و رخ [illegible] / فرو ریخته بار خاشاک و خار
بپرسیدم از وی ترا نام چیست / در اینجات بهر چه کار است [illegible]
بگفتا که نامم نقاد است لیک / لقب ذوالرقیه است ای مرده ریگ
بخواهم که بر صاحب این سرای / ز طاعون بلائی نمایم بپای
در این قصر چون [illegible] شرار / که آرد برون از که و مه دمار
ز جا جستم از خوف ناگه ز خواب / بیاران نمودم سؤال و جواب
سرودم مرا آن واقعه سربسر / بیاوه سرایان بدخواه [illegible]
از آنان دو سه تن هم آن خواب را / بعینه بگفتند دیدیم ما
در این گفته بودیم کآمد برون / یکی [illegible] آن گاه از اندرون
که مشغول شغلی است اکنون امیر / معطل نمانند برنا و پیر
هنوز این سخن بود اندر میان / که برخاست شیون از آن خاندان
عیان شد که طاعون بر آن [illegible] / پی کیفر کفر داده جزا
بلی کفر بد در حق اولیا / بود موجب [illegible]
اثر بیشتر دارد آری بجان / جراحات لسان از جروح سنان
حسین ای علی شاه اقلیم [illegible] / که بودی چو جدش خداوند حلم
ز هر گونه آزار نفرین کش [illegible] / [illegible] رضا [illegible]
شنیدم ز غیرت دو جان آنجناب / گشادی بنفرین زبان عتاب
یکی اندر آنم که آن تشنه کام / بر آن قوم [illegible] حجت تمام
که ای قوم بر تشنگان فلات / نه بندید از ظلم آب فرات
نه مائیم آخر رسنده شما / که خواندید ما را بمهمان سرا
که بر روی مهمان خود آب و نان / ببستید از خاص و عام جهان
تف تشنگی سوخت اندام من / زبان خشک گشته است در کام من
ز ده تشنگی آتشم بس بجان / بچشمم جهان است تیره دخان

هم اطفالم از سوز دل آتشان شرر بسته بر مزرع کهکشان
روانیست بر گرد آب روان لب تشنه اینان سپارند جان
یکی بی ادب زان گروه لعین بیهده تر سخن گفت با شاه دین
که گر آب گیرد تمام جهان نیابی بجرعه نصیبی از آن
ببین چون زند موج آب فرات نیابی ولی تا بیابی ممات
بجز حسرت وی ز نزدیک و دور نخواهی دگر برد چیزی بگور
از آن سخت گفتار آن شوربخت برآشفت آن کوه تسلیم سخت
ز غیرت چنان شد دلش دردها که میخواست عالم زند بر هما
بگفت ای خداوندا این تیره خاک خود او را بده از عطش کن هلاک
شنیدم که چرخ آنچه خوردن آن سگ نشد رفع از او تشنگی نفس
همی خورد آب و همی شد زیاد عطش تا که در داد آتش بباد
دوم آنکه چون کشته آن کنه پور بدور جام آتش افکنده بود
یکی کف کرده است لب پر ز نار ابر آتش آخرت اختیار
و حال آنکه هم آتش انجمان همی سوخت خواهد در ایلکان
ازین شور و سودا که دارد بسر بدجهان نه بیند بغیر از ضرر
درین سوز زیان نیست الا زیان چه سودای خایب نخسته است آن
چو حضرت مر آن گفته ها را شنید دلش بسمل آسا تن بر طپید
بگفتا خدایا بوی برگشان همی جذبت آتش جان ستان
بفور اسب او توسنی کرد و برد در آن کنده افکند در آتش برد
بیا تا جهان است لعن خدا همی باد بر آن گروه دغا
خمش باش ساغر که از این بیان زدی آتش اندر دل انس و جان

معجزه بیست و ششم در حکایت ابوجعفر کوفی که بدوستان حضرت ...

بکوفه ابوجعفری از کبار کرم بود و بودش فتوت شعار
ز اولاد پاک علی هر که بود اگر چیزی از او طلب می نمود
باو دادی از روی صدق و صفا که مجبول بودی بجود و سخا
همی دادی کیسه ای با غلام که بنویس با بحساب امام
که این وام از من بنزد علی است کز او هر فقیری بکیسه ستی
چنین بود تا فاقه اش دست داد نشد تنگ بر روی جهان گشاد
یکی روز برداشت دفتر بکام که چند بنزد که از او است وام
بهر جا که بر مرده میرسید خط باطل بر ورق میکشید
ولیکن ز هر کس که او زنده بود تقاضا برد تن میشنود
مگر روز نیکی بر در خانقاه نشسته بد آن مرد کامد ز راه
یکی یاوه پرداز بروی سرود که کردی چه با آن وصی ودود
علی آنکه داتش ز اهل سخا چگونه حقوق ترا کرد ادا
خجل شد از آن طعنه و طرز بیان که گفتش ز دوش چون آتش بجان
بخانه شد آنگاه و چون نبش دید بگفت و بخواب احمد پاک دید
بسان دو شاخ گل تر جوان حسین و حسن پیش روشن روان
و یا در بر مهر تابان دو ماه چنان کشته با طرکان سیاه
لبش خنده میزد یکی بر عقیق زخشم طعنه میزد یکی بر شفیق
بگفتش بگو آب برد از شکر برفتن بگو تاب برد از قمر
بدو آن نبی گفتشان در کجات علی آنکه مهر سپهر صفات
علی از پس آن بگفتا کن در آنجا بمای شهسوار زمن
بفرمود چون حق این مرد را نسازی ادا ای جهان عطا
بگفتا این بود حق او گفت کت از پاک یزدان فره باد زه
یکی کیسه کو بد ز ابریشم سفید بوسی داد کاین حق تست ای شفیق
از این بعد هم باز ز اولاد من مکن قطع احسان بوجه حسن

ترا تا حیاتست زین پس بوم نخواهی دگر چیست فقر دیده
چو از خواب برخاست و برنشست خود آن کیسه را دید وارد بدست
سپس گفت آن مرد مردم فزا که خواندم ز ان خویش ویدم یکا
باو دادم و گفتم این را بدار که بهر معیشت بریش بکار
گرفت و شمرد و بگفت آن کمیت که آکنده در وی هزار اشرفیست
مبادا که شیطان فریبد ترا بپای خرد حبل بندی نهد
شود چیره و چیره نفس لعین بیاد آردت حاصل عقل و دین
بغفلت دهی داده اشرار دست بصبر و قناعت برآری شکست
بری و خوری مال تجار را پسندی بخود ننگ فجار را
نترسی ز اوقاف و مال یتیم که کرده است آبای بر تو حریم
ز مال کسان بردن اندیشه کن این شو قانع همی پیشه کن
بگفتم مخور غم که آسوده ام بدین لوث دامن نیالوده ام
تو هم باش آسوده دل ای رشید که من بستم از حریفان نبید
پس آن خواب خود را سرا پا بیان نمودم بر آن ناصح مهربان
بگفتا که از تو من این گفته را کنم بر که این نشان باورا
اگر راست گوئی حساب علی بین وانما تا شود منجلی
موافق اگر گشت با این شمار بود صدق قول توام استوار
چو دفتر نمودم شده دیدگک حساب علی و عیان شد نمک
خدایا مکن دست ما را جدا ز دامان اولاد آن مقتدا
خدایا بحق خدایان دین که دارند بر پا زمان و زمین
بحق بزرگان کوچک نواز بحق فقیران بی برگ و ساز
بحق عزیزان در تاب و تب بحق ذلیلان عزت طلب
بآب رخ آبرو دوستان که مردند از حسرت آب و نان
بآنک یتیم و اسیر و غریب بسوز دل دردمند کئیب
بکوتاه دستان حاجت دراز بگردن فرازان بی عز و ناز
بآنان که تاج و کمر هشته اند ابا خاک ره همنشین گشته اند
که از فقر و غفلت مرا وارهان غنی ساز و فارغ ز هر دو جهان
ببخشای ما را که بخشنده ای بیامرز ما را که زیبنده ای
بساغر ز نو جرعه برفشان از آن می که بر مردگان داد جان

معجزه نوزدهم برخی از کدارش غزوه و فتح خیبر

سراینده با ستانی سرود بدستان سرایان خیبر نمود
که در فتح خیبر شه اتقیا که میغ برانگیخت خنگ و برآمیخت تیغ
پس از کشتن مرحب خیبری بسود آن حصاری شه اژدری
علی بهر تسخیر قلعه ز جای برآورد آن بارع باد پای
از این سوی کنده و آن سوی بار بیفکند از بارو را هوار
بدستی که مرغی بپرد ز شاخ بشاخ دگر باز کاشیه بکاخ
و یا تند سیلی ز بالا به پست ازین سوی خندق بر آن سو بجست
چو اندر بر قلعه آمد فراز بشد برکه میخواست در گرد باد
چنان برد چنگال در وی فرو که گفتی خمیریست در دست او
عجب تر که در زاهن و سنگ بود ور از نرم تر موم در چنگ بود
یکی حلقه بودش چهل من سنگ بسنجر گرفت آنچنانش بچنگ
که در حصن از او بوجهن اوفتاد بدانسان که کس را ز باد عاد
بعطر و بوزن و بطول و بعرض خلاف است در زور داران قرض
شنیدم که هفتاد مرد تنومند بجست و گشادش بدریا چید
مع القصه آن دست پرورد کار دری را که چرخ کوه بود استوار
ز زاره سراید که کند و کند جهید از رع دو راز خود آن ...

سپس بر مرور و عبور سپاه پلی ساخت آخر بدانسان که راه
ولی عرض الخندق از طول در مگر بود در عرض ده سیزده شبر
شه او را گرفتی بپشت و زپشت بر آنسو سپه برد خورد و درشت
همه جیش اسلام از زن و مرد از اینسوی کنده بآنسوی برد
ز لشکر بیکصد کم از نه هزار گذشتند از آن قنطره بر قطار
کسی را که چشم خدابین نمود نگاه رسول علی بس تعجب نمود
بیامد بسنجید علی کو دل بگفتا ای تو روشن کن انجمن
خود امروز بس کارها عجیب علی میکند در فراز و نشیب
بشر را چنین بازو و زور نیست ملک را هم این نیرو و نور نیست
بدستش ببین تا به بینی چسان دری کنده از جای چون آسمان
نبی گفت این پایهایش نگر که حیرت برافزایدت بیشتر
چو دستش بدیدی کنون پای بین که او راه راهوار است همچون زمین
ولکن بفرمان و فر خدای بپر فرشته نهاده است پای
خدایا بجاه و جلال علی بطور تجلی بنور جلی
بآئین پیغمبر پاک رای که بنیاد خلقت از آن شد بپای
بکردار و رفتار دین پروران بآثار و ایثار پیغمبران
به تسبیح و تهلیل پاکان بر بتوحید و تحلیل نیکان بر
بصدق و بزهد و بصبر بتول بعلم و بحلم و بخلق رسول
بآه دل خستگان غریب بانگ ستم دیدگان کئیب
بمعصومی کودکان صغیر بمظلومی مردان حقیر
بآنان که در تیه حیرت درند ز حیرت تعطل ز پا تا سرند
که از تیه حیرت مرا وارهان بخضری که ره می نماید رسان
ز خوبی اگر من بدم پاک نیست که بعد از تو جز چند تن پاک نیست
ز تو پاک گشتند پاکیزه گان رسیدند بر خواجگی بندگان
تو هر چه کنی خوب خواهی اگر مرا هم بکن خوب یا در گذر
تو ساغر بکن عفو آن کردها که کرده است بی پرده در پرده‌ها
همه دیدی و گستر کردی زمن اگر بود در بستر و گرد علن
کنون نوبت معجز بیست شد منافق بخواهد ز غم نیست شد

روایت کند خالد بن ولید

معجزهٔ بیستم در حکایت خالد بن ولید است

که بد یار غار خلیفه عنید

که باز آمدم چون ز غزوه رده با عسکر همی بود دام و دده
بیک ضیعه کز علی بود یار فرو خواستم ریخت از راه کین
بناگاه آمد ز ره مرتضا بنزد من و گفت ای بی حیا
با بکر امری که بر تو نمود تعقل مرا ز نهی باکرده بود
تو میکردی آن امر را امتثال بجستم بلی بل ندادم مجال
ز گفتار من در غضب شد چنان که میخواست بر هم زند آسمان
سراپای از خشم بنهاد کر تو گفتی شده آتش شعله ور
بگفتا که اجرات و قدرت که آرد ز دست خدا برد دست
بنیروی بازو که آرت کرد تعقل مرا اقدام روز نبرد
بقصد چو من کس چو تو کس کجا بدست افتدش کشتن پای
بگفت این و بر بودم از صدر زین چو کاهی که صرصر برد از زمین
سپس گوش من بر گرفت و کشید کشان تا بسنگ آسیاب رسید
نشاند و مرا آهنین بند سنگ بگردن بپیچید چون پالهنگ
تو گفتی که داود پیغمبر است که در دستش آهن چو موم اندر است
ز بیم آن سپاه برون از شمار نمودند هر یک بجائی فرار
ملخ سار آسیمه سر سربسر پراکنده گشته بکوه و کمر

جیش لشکر است ... امرد و بالغ ... اطفال نابالغ را مرد و ... چه ذکور

آثار علامات ایثار جود کردن و گذشتن و غیر از ترجیح ...

بستر گسترش بستر ... فعل ...

پالهنگ بند و ریسمانی ... که بر گردن بکار کنند

و با پشته

و با پشته وار از نهیب صبا بدان پتر و پاکشته از هم جدا
سر خود گرفتند و بگریختند بسر خاک تنها بریختند
غرض روزگاری بر آن فرد بود مرا مضحکهٔ خلق از آن کار کرد
بدان صدمه یکچند بودم دچار ذلیل و زبون پیش اغیار و یار
ابوبکر بردم حسینی النجا که گر مرتفع سازدم آن بلا
چو خود عاجز از رفع آن کار بود با هنگرانش حوالت نمود
چو آهنگران کرد بر گردنم نمودند از هر دری انجمن
بسخریه گفتند بو بکر را چه فهم و فراست بود ای کیا
ندانم که آهن شود ز آتش آب که از دست آورده آهن بتاب
بجز دست آنکس که این طوق ساخت که نتوان از دست آهن گداخت
مگر آنکه حلال هر مشکل است کند باز این طوق چون نکوبت
علی بایدت کرد باز این گره که سر پنجه اش نرم سازد زره
و یا کوه آتش برق شود که از خود این آهن کینه توز
در آن روزها حضرت مرتضا چو سوی سفر رفته بود از قضا
مرا بیکذشت این چنین روزگار دمی خوش نبودم جبین و نهار
بدم آن خنده مرد و زن چو آن گورکن جانور مرغزن
چو رجعت نمود از سفر شهریار علی صاحب دلدل ذوالفقار
مرا برد بوبکر همراه خویش بنزد کم از حق و از خلق پیش
بعجز و بالحاح و ذم لابه خاست شفاعت نمود و ز حیث نکات
علی کف اندر بر لشکرش همی خواستم دادن کیفرش
کالنشر که تا لشکرش هست تواند مرا دستگاه دو پست
ولکن مرا رای این کار نیست زما نها باید بدین عار زیست
دگر بار با شاه گردون اساس ابابکر از پس نمود التماس
پذیرفت مسئول او را امیر که باشد کریم از کرم ناگزیر
سپس دست آورد و آن طوق سخت گرفت و اند جنس لخت لخت
شدم فارغ از آن بلا بر کران هم از صدمه طعن آهنگران
خدایا بحق نخستین ظهور که بگشا زما بند کبر و غرور
ز بند جهالت مرا وارهان براه هدایت مرا وارسان
بما بندگان پر شیده حال بگردن منه طوق وزر و وبال
ب غر چنان باده بندگی که صعب است بر بنده بشنید که

سراینده کو جابر جعفی است

معجزهٔ بیست و یکم نجات دادن حضرت کودکی را از چاه

خود این داستان را چنین داد دست

که هر علی دایه بدسال ز نه بود از این و آن بلال
ورا ایکه بیشه بود زاین ولی ولد بود کمال بد از علی
برای مهی که در خیمه داشت برفت و ورا با علی و آگه نشست
به پیرامن خیمه جائی عمیق بد آنسان که اندیشه پایان نبرد
بیامد حسنه دیگه چه آن پیر فرو ماند از آن بردست ناگه
علی دست آورد و او را گرفت بد ستیکه ماند آسمان در شگفت
چو دایه بدید از علی آن پسر همی داد همسایگان را خبر
که آیند و بینید طفلی چنان بود هوشمند و فره کاردان
بدین زور بازو و این بر که گرا بوده تا حال در کودکی
به بینید این کودک شیرخوار گرفته چنان طفل مز در کنار
مبارک بود مقدم این پسر بخلق جهان خاصه مادر پدر
پس از آن ورا نام میمون نهاد گشتر از وی در هیبت بر گشاد

بساغر همه ارشاخور شیدری

معجزهٔ بیست و دوم پای بر زمین زدن حضرت و متزلزل شدن زمین و ساکن شدن آن باعجاز

رحمت در هیبت بر گشای

مرغزن مرغزنست

زاین نامه بچندین کتاب
خدیو خداوند ارض و سما
چنان زد دو پای خود اندر زمین
بگفت ای زمین باش ساکن کنون
بلی حکم آنکس که حکم خداست
که اخبار خود را زمین سر بسر
منم کاشف هر چه باشد ستیز
از اینا که گفتم ز خود داند که
بنه شاها شمع و باز آر جام
که افزود بر معجزه بیستم
ازان دارو جسم کام بریز
بانعام هر جام می مر ترا
زغم شنو این معجزه دلنواز
که یکروز در خدمت بوالحسن
بدستی که کرباس در زد کنی
بجزو که میکرد آهن زره
تبسم کنان گفت هی خاطفی
بیاکر توجه نمیکرد ور و
ز آواز و آوازه اش آنجهان
کسی کان چه او داین زبند
بکشف الیقین سید مرتضی
که یکروز روزی ده این نژد
زجلت دمی مهر برلب که اشت

روایت شد این معجز مستطاب
باذن خدا خالق ما سوا
که افتاد زلزال بر آن زمین
بگفتم چه بد آوری بوالحسن
بگفتی او سر بسر ما سواست
مرا از بد و خوب بد هر خبر
منم واقف هر خیال و ضمیر
شریک است از زاد کانم بگو

که روزی امیر زمین و زمان
بجنبش درآمد چو چشمه زمین
بلرزید چون کاه برگ خزان
بحکم خداوند لیل و نهار
پس گفت بر حق آن داوری
همه هر چه واقع شود در جهان
منم محرم راز پروردگار
در آیات و حالات هر آنچه هست

معجزه بیست و سیم زره پاره کردن و اصلاح کردن حضرت ...

بنا خیز و باز آر دور سوم
که هر درزد از آن بنماید گزیز
یکی معجزه نغز سازم ادا
گزین خط شوی در جهان بی نیاز
برای مهی شدم کامزن
در یدی و اصلاح کردی بجا
نه بکشود دیگر کس این گره
که هر کس زما یافت حاجت روا
باهن تصرف که آورد او
همه پرسد و ما نداد اوین نشان
کجا خود بیارست این ره گشاد

دلم سخت بگرفته از روزگار
علاج غم از باده در غم است
بانعام جامی که دی دادیم
زجمعی روات ارشقی و حمید
چو از خدمت وی شدم کامکار
بگفتم که آیات داود را
که بی آتش و تنگ و سندان دم
خداداد از برکت ما و را
نبود شر اگر شور ما از نوا
خود انصاف ده گر شعور است
بزد نوبتی نوبت بام باز

معجزه بیست و چهارم رهن دادن عبای مبارک حضرت امیر به یهودی

بیاید بشکوه بر فاطمه
بسی بر سر سروران عرضه داشت

گرسنه بد و خواست اندک طعام
که اینک دو روز است قوتم را

ما و ما و ما لکن فکان
همین لشکر و بادبان بهین
بلرزد ز باد بزان در خزان
بماندم شد ساکن و برقرار
که افراخته چرخ نیلوفری
بدانم سرا پا عیان و نهان
منم همدم شاه رفرف سوار
شریکت بامن ز روز الست
که حیف است ساغر بود تشنه کام
بدست آر باز از دو جام عقار
کس این نکته داند که نه محرم است
بدان مهربانی به شادیم
روایت شد از خالد بن ولید
بدیدم زره خویش را او دوا
نکرنده دار آنکه از مقتدا
زر کرده آهن چو زلف بخم
بعالم چنان معجز خوش نما
چنان ریختی مرغکان ازنوا
بدل ور چو خورشید نور است
ز جا خیز ساغر برای نماز
روایت کند از ائمه چنین
ازان میزبان خواص و عوام
فراهم نگشته است در این سرا

عبای مبارک که بر دوش داشت
که ایشان بدین فقر و فاقه چنان
زمانه بزی نا که عوض را از
زبان جسارت و ما کرد باز
منم خاصه پروردگار
همه هر چه اندر دو عالم بپاست
که او راست این آبرو از خدا
نخستین زمانه نداد اش جواب
که دارد خدا بندگانی بکار
بدو بار فرمود پس بوالحسن
چو دید آن کرامت یهود از بخت
مشرف بتشریف اسلام گشت
بدل کرد تا نه خطا بر صواب
شها ای خداوند هستی فزای
ز شیخ مفید آنحدیث از خواص
که فرمود قبله شد آب گشت
چو از جنگ صفین کنار روشنه
بتاکه بزد موج از بیم شاه
زهر جای دجله ز چپ و راست
در آب آنچه اندر ز بالا و زیر
همی پر چشم جبر افواه
گروهی که ایزد بقرآن بشنید
علا و متویه را در شمار

ببردند به پیش یهودی که داشت
کسند ادعا های دوراز کمال
نشست آنچه او ندگر دون فراز
بدان کارساز نشیب و فراز
که از من بیند هر چه هست آشکار
طفیل وجود من است و سراست
چرا نا آورد مسلک گرشما
پس گر بهر یک سخ نمودش خطاب
که خواهد اگر زر شود این جدار
که از حکم بر فرض بود این سخن
شد شمع ایمان بدل منجلی
یکی از بزرگان ایام گشت
کنه کرد تا نه بدل بر ثواب
در هستیم بر رخ دل گشای

بداد و یکی صاع جو برگرفت
چو حضرت روان شد قلم در گرفت
یهودی بیامد برا وستاد
که گویا به پیر عشم تو این منم
زمین و زمان زیر حکم من است
زمن هر چه مردم تقاضا کنند
کند مرتفع فاقه و فقر را
بگفتا قسم بر خدا ای که داد
بجنبی که حضرت سرود این سخن
دگر باره دیوار بر اصل خویش
بفور آمد و سنگ باپش ببود
کسی قابلیت آرد کنه
عجب نیست گر آرد از جیب دست
بمدح تو چون سالها زیستم

معجزه بیست و پنجم شهادت دادن مخلوق آب در حقیت آنحضرت علیه السلام

بلند آسمانش به رکاو پست
ابا لشکر آمد روان از فرات
که نزدیک شد تا به بیگاه ماه
صدا با تکبیر و تهلیل خاست
شهادت بدادند برنا و پیر
رعیت ز سلطان نه بشناختند
همی زد با نعام نجم مهم اضطراب
بیکجا به دیده و بر یکقطار

که یکروز سالار دین حیدر
ستاد و باواز شیوا سرود
بجنبش فتاد آب و از اضطراب
بتوحید یکتا خدای علا
عجب دارم از مردمان دنی
ورا با چنین پایه بگذاشتند
جعفر وار از جعفر طیار
شهی کو بد و ملک بود در یکی

یهودی از آن کار شد در شگفت
که بر تو مراهست شیری شگفت
چو طفلی بیستی خوان بر او ستاد
که بر خرمن فاقه برق افکنم
مطیع مرا کوی عرش ام رست
خدا بر تقاضایم امضا کند
بدل سازد این سخن اندر رضا
بهم دوستی خاک نار آب و باد
طلا گشت دیوار سرتا بن
شد و باز بگرفت آن شکل پیش
مسلمان شد و بر معاشر فزود
که پا برنهد ملک دنیا ز ند
کسی را که این سلطنت در رو
چرا می ندانند من کیستم
نگارش چنین نرفت در خواص
علا و لا چنوای زمین
که من کیستم باز گو شیر زود
چو در وقت طوفان در آب اتباع
بحق مصطفی و ولا
که از بد تمیزی و از کودنی
کلاه لم یکن بلکه انگاشتند
نمودند بر شکن جنگ اختیار
شه بنده نمودند باور یکی

چو احمد گزیدند دجال را / چو مهدی ستودند دجال را
یار شادشان کز کجا اهل دل / بکفش که باشد چه اهل زکل
بتکذیب او خاستندی تمام / اگر بود خاص و اگر بود عام
الهی به بیدار دل بندگان / بدید و بدیدار بینندگان
بآنانکه بینند دیدار تو / ز رخسار حیدر ز بینی یار تو
بعین یقین بر تو بینند ماند / بنو مرده اند و ز تو زنده اند
که بر ماه و دیده معرفت / که بر ذات او پی بریم از صفت
چو از ذات ناریم پی بر صفات / بریم از صفاتش که پی بر ذات
خمش به که ساغر زبان الکن است / که توجیه کفش نه کار منست

معجزهٔ بیست و ششم شهادت دادن کفش است از پیغمبران حضرت ع

چو ابروی دلبر بنیکو حصار / هلال مه روزه شد آشکار
چو مسکین خطا یار خورشید چهر / به بیدار شد نه ز نیلی سپهر
بشارت که ماه مبارک رسید / پذیره شویدش سیاه و سپید
بود حکم او حکم پروردگار / ز حکمش نه پیچید سر زینهار
خدا اشر بکف داده منشور پاک / که حاکم بود در همه آب و خاک
بشیر و نذیر و امان و امین / بود از خدا بر کهین و مهین
پیمبر بدستوریش دستیار / که دستور را اوست دستور یار
بود پاک بیک خدا و رسول / با مرو بنهی نفوس و عقول
بود ماه آمرزش و مغفرت / بتقدیم نهیدش سر معذرت
بتقدیم شکر قدومش قیام / نماید بجا از خاص و عام
اگرچه بباطن بود میزبان / ولکن بظاهر بود میهمان
بمهمانیش سرفرازی کنید / بدم لابه مهمان نوازی کنید
همه رافت و رحمت و نعمت است / به عشرت و شادی و برکت است
بجز این مه که در وی نفس طاعت است / چه مه را چنین رحمت و قربت است
که این مه است آنکه خوابش عبادت است / عبادت بود خلق را بیگمان
از این ده و ده که این مه است / بجز این مه که فیضش که و بیگه است
ز بعد فرایض در او هیچ کار / نباشد به از مدحت شهریار
علی ولی جانشین نبی / که وصاف آن است حق از نبی
بگفت و شنید فضایل گرای / فریضه گذاری از این مرد رای
علی باب علم است و شهر رسول / در آنشهر از این باب بگذر بگول
که معجزاتش از او گوش کن / بجز او هرچه دیگر فراموش کن
روایت کند یازدهم امین / حسن آن امام بشیر و نذیر
که چون با پیمبر جیب و دود / نمودند بحث از نبوت یهود
بانکار پیغمبر باشکوه / ستاده بیک پای ثابت چو کوه
اشارت علی کرد بر اشتران / شهادت چه دارید گویند آن
بحکم خدا اشترانشان تمام / بگفتند ای فرخجسته امام
محمد بلا شک رسول خداست / تو باشی وصی و مراد و راه راست
سپس جا بجاشان شهادت چنین / بدادند بر آن امام مبین
از این معجزه برخی از آن یهود / شرف در اسلام گشتند زود
گروهی که بودند بد عاقبت / بماندند محروم از آن موهبت
شنیدم الف لام نخست / که اندر تنی برنبی شد درست
مراد از کتاب که در حق اوست / علی باشد و هرکه او راست دوست
وی از متقین است و از آن کتاب / همه بوده در یاب و ذهاب
خدایا بحق کتاب مبین / بحق علی سرور متقین
باعزاز این آیت مستطاب / باعجاز شاه ولایت مآب
که ما را هم از زمره متقین / حساب آرد در عرصه یوم دین

منشور فرمان است
دستیار یاری دهنده

ببر

بساغر بنوشان شراب طهور / زعفران بپوشان ثیاب سرور

معجزهٔ بیست و هفتم شکایت کردن یکی از اهل بادیه بجان از اطاعت نکردن شتران

ز راوندی این معجز مستطاب / روایت شد اندر خرایج کتاب
که گفت ابن عباس والاکرم / که شخصی بیامد بنزد عمر
بگفتا که آذر آبادگان / مرا هست بهر معاش اشتران
معیشت مرا بود از آنان همه / مه اغلب از آنان همی کردمی
بن باغی و طاغی افتاده اند / بگردن کشی سخت استاده اند
نه بار مرا میبرند آن نفر / نه کار مرا میکنند از بطر
خدا را بکارم بکن چاره ای / خدا را ز پیغمبر ار کاره
بگفت از خدا حاجت خود بخواه / که غیر از خدا نیست دیگر پناه
بکن استغاثه بنزد خدا / که از تو کند مرتفع این بلا
بگفتا بسی استغاثه نمود / در این باب دیگر گشایش نبود
همیدون از آنان برین کینه ها / برون می نشد یکدم از سینه ها
چه چاره بمن حمله و کیر و دار / نمایند ویژه که کار و بار
توانائی مرا این رقعه ها را رفو / که داری بنزد خدا آبرو
نه هر بنده را آن اثر در دعاست / که اندر دعای وصی خداست
تو باید کنی چاره درد ما / که هستی وصی خلیفه خدا
نبوشید چون آن سخنهای نغز / بجوشید و خوشید در پوست مغز
یکی رقعه بنوشت و دادش بدست / که مضمون آن این نمط بوده است
که این نامه است از امیر جهان / عمر مقتدای کهان و مهان
بسوی شیاطین و جن قلاط / که باشد شما را در آن حد حیا
بسازید نرم اشتران را بران / که این رقعه بدهید شما را نشان
بگفت ابن عباس از آن کار من / بس افسرده گشتم در آن انجمن
گرفت آن خط و رفت مرد فقیر / بنزد علی ماجرا گفتمی
بفرمود از این کار دل بارشاد / که تا قرب آید او نامراد
بفرموده حضرت از آن حال / شدم فارغ اما بدم در خیال
بناگاه روزی پسر از روزها / بدیدم بتر طرفتر و را
شکسته است چیا جیش تا برو / بدستی که دستی رود اندر او
بگفتم چه شد کار تو گفت هیچ / از این رقعه کارم بتر خورد پیچ
فکندم چو آن رقعه بر اشتران / نرفتند در زیر بار گران
چنان تاختندم پس از تک / که از یاد فن رفت بگلر یکی
یکی زد لگد بر فراز وی من / که چیا نیم چاک شد در دهن
بنزد عمر رفت و گفت آنچه دید / بتکذیب پرخاش بر شد جیب
بگفت این دروغ است و باشد محال / کراهت این جرات و این جدال
که از خط و فرمان اسیر کشد / چراغ خدا را کسی چون کشد
بود حکم فرخ حکم پیغمبرا / که بروی جهانند فرمان برا
یقین رقعه من نداد او نشان / و یا با وه کشته است در دست آن
قسم هرچه بیچاره سان خورد / بعمد اعمر گفته باور نکرد
در آخر براندند بیچاره را / ترحم نکردند آواره را
بر آن مرد ساده دلم سوخت تخت / ببردم ورا نزد سلطان بخت
علی گشت در اقطار ارض و سما / بود حکم نافذ چو حکم خدا
چو دیدش بگفت دیدی چنان / همان شد که من گفتم احوال آن
پس از آن توجه نمود و بکرد / دعائی بفرمود و تعلیم کرد
گرفت آن دعا را و شد پی بسان / بسال دگر باز آمد ببار
چو از خدمت شه سرافراز شد / باعزاز مخصوص ممتاز شد
بوی گفت شه حال آن ماجرا / تو گوئی و یا من بگویم ترا

همیدون بمعنی هم اکنون و همین جا و همچنین و همیشه دوام است
نبوشیدن بمعنی شنیدن است

پس از آن علی و مرا نبای آن | چنین اند تا پاک صاحب زمان || اگر بر اصحاب خود از شرف | سرو در قرآن قایل لو کشف

خدائی که از آنه بینم همی | پرستش فنا زم بعالم همی || اگر پرده ها کشف گردد ز پیش | نخواهد یقین مرا کرد بیش

چنین مرد شایسته عفت | که با کثرت این گونه اشر و عفت || عیان آنت از آن معجز شاه کان | عیانم چو اهل معاینه بیان

علی بن هلال گفت که من | بدم واقف بقعه بو الحسن || دو دینار بر من بداد و بخفت | در آن بقعه آن شب ز مردم نهفت

چو پاسی ز شب رفت دیدم بخواب | جمال علی چون بروز آفتاب || بمن گفت آن مرد نصرانی است | نه جایش بیبوت ز نداهنی است

همان دربرم زد و از خیر خیر | بزودی برون اش از این در بدید || ز جا جستم و ریسمانش بحلق | کشیدم برون از در شاه خلق

بگفت از چه رانی مرا این چنین | بگفتش نصرانی چنین بدین || ابا کرد و گفتا چه دانی که من | بدین دینم ای خادم بو الحسن

بگفتا خداوند این شهریار | بخواب اندر این راز کرد آشکار || ز زر تو و زر بین بگو چیست | چه بازی کنی ای دغا و زد

دو دینار دادی که بفریبیم | ز تسلیم هواست سازی یم || چو این گفته بشنید در فور آن | مسلمان شد و پاک روشن روان

بگفتا بآن پاک پرورد گار | که هر سه از او کرده ای آشکار || که از دین من مطلع کس نبود | بجز پاک دانای غیب و شهود

همانا که احمد رسول خداست | وصی بلا فصل او مرتضاست || یقین شد که دین علی بر حق است | خلیفه رسول و حق مطلق است

بود حب شان بوستان نعیم | بود بغضشان آستان جحیم || بکوران عالم بهیزه نه [illegible] | بد احال آنان که آیات نشنید

الا ساغر این فیدان را بداد | که کوران ندانند از فقد دار || چراغ هدایت ره مستقیم | بود طاعت این گروه کریم

از این راستان کریم کرام || بخواه آنچه خواهی ز حق والسلام

معجزه سی ام در گذارش اسیر شدن دختر حی بن اخطب در غزوه خیبر

صفیه دخت حی بن اخطب اسیر | پس از فتح خیبر چو شد از امیر || بیامد بنزد یکی پیغمبرا | خراشیده چهره سپیه بیکرا

بگفتا این خراش از چه بر رخ است | بگو آفتی بر تو زین فتنه خاست || بگفتا پسر عم تو حیدرا | چنان کند در از بر خیبرا

که لرزید قلعه ز حالا و دون | شدم من ز او رنگ خود سرنگون || خراشی که بینی بر خسار من | از آن آتشی ای یاد شاه زمن

بفرمود حضرت که آن شهریار | چنان رتبه دارد از کردگار || که افکند چون بر در قلعه دست | بلرزید از هیبتش هر چه هست

نه تنها خود آن قلعه کوهسار | بجنبید چون باد در کوهسار || همه هر چه بودی به پست و بلند | در آمد ز جا همچو پا [illegible]

همه عرش و کرسی و لوح و قلم | ز وحشت فرو ریختند بهم || بار کان عالم فتاد اضطراب | بجو و بر شد عیان انقلاب

بوقتی که مرحب از او شد دو نیم | بلرزید از هم عرش عظیم || خود گفتا این نه آب [illegible] | فرو هیچ اکنون کجا [illegible]

در آمد بشه جبرئیل آشکار | تعجب نبی داشت از کردگار || بگفتم تعجب چنین چرا است | بپرسیدن تحیر ترا از کجاست

بگفتا که حیرت مرا از علی است | که این مایه نیروی از پروانست || در آن شب که از چرخ کج [illegible] | [illegible] نگون کردن قوم لوط

بگفتا فدایت شوم تو بگو | که هر گفته از تو خبر است نکو || باواز گذشته سراپا تمام | بفرمود حضرت علیه السلام

زمین بوسه داد و بگفتا کز | همراه من بوده در سفر || که داند که وی چه از کج چه راست | خود این قصه را جمله بی کم و کاست

برآورد آنگاه یک کیسه زر | که از قیمت اشتران بود بر || برسم ره آورد پیش امیر | نهاد و بگفتا از این زر بگیر

نکرد از وی آن آن حضرت قبول | که با کلفت آورده بودش رسول || چو این قصه در شهر شد مشتهر | بگفتند مردم بهر رهگذر

عمر گشت غمگین و زآن مستمر | فرو رفت در خود چو خورد از خبر || بلی کارها هر که از شعبده است | چو پندار فرعونیان بیهده است

معجز کجا سحر پهلو زند | بجبلت عمر با علی چنین کند || ز جادوگران مار دیو رجیم | چه آرد کند با عصای کلیم

پس گفت حضرت که یکبار دعا | بخواند بخواهد هر آنچه از خدا || اجابت نماید ولا باخضوع | که شرط دعا شد خضوع و خشوع

بمان ساغر اینجا که تو زنگ || دراز است راه و بگیرش ز تنگ

معجزه بیست و هشتم سخن گفتن سنگ ریزه و تسبیح کردن آن در دست مبارک شاه اولیا

کند در کتاب امام صدوق | روایت ز ارباب صدق و وثوق || که فرمان سلمان علیه السلام | که بودم به نزد یک خیر الانام

که آمد ز در حضرت مرتضا | بفرخنده بزم شه انبیا || جناب نبی خسرو فرهنگ | بدست علی چند از ریزه سنگ

فرو ریخت وآن سنگها در زمان | گشادند هر یک چو مردم دهان || پس از حمد یزدان و نعت رسول | پس از مدحت طاق جفت بتول

بگفتند هستیم راضی بجان | ز پرورده کار زمین و زمان || هم از حضرت پاک پیغمبرش | که باشد نبی در همه کشورش

هم از ابن عم رسولش که هست | ولی و وکیلش بروز الست || بفرمود آنگاه پیغمبرا | که هر کس کند صبح و شام رضا

ز پرورده کار و زمن وز علی | گذر و مهر ایمان بود منجلی || همی از عذاب خدا ایمن است | که او از خدا و علی و من است

معجزه بیست و نهم در حکایت علی بن هلال و آن مرد نصرانی [illegible]

خدایا تو دانا که ساغر جهانست || برین هر سه وی بر سر این گواست

نه روزه رفتار مبارک غلام | بیا و بیار آن می لعل فام || که از ترک عادت بکان آمدیم | ز خود بینی اندر امان آمدیم

زالفاظ بی معنی و عصیان | که نه سود زیان دید کس زآن زیان || چه طرفه ببستند اهل شعور | ز ترک و زنار بیک و نزدیک دور

ز اعمال با عجب و کبر و ریا | چه افزوده ان غیر رنج و عنا || ز افعال نالایق ناپسند | که گشته است اندر جهان سودمند

کسی سود بیند ز سودای ما | که بیغش و غش باشد و پاکباز || کسی را که سودای با شاید است | اگر سود بیند گهی با بد است

بتر هیچ دردی از این درد نیست | که با خود ستایی کند مرد نیست || بده می که از خود ستایی رهیم | که از خود ستایی برون آمدیم

خدا بین ز خودبینی ای زبون بود | فراموش از ما و از من بود || بلا آنکه خود را بچشم یقین | شناسد نباشد خود از مشرکین

ز خود بین بود فرق تا خود شناس | که این حق شناس است آن دو گمان || بود این موحد ولا آن دگر | ز کثرت نه بیند جز این کار و کو

موحد ز صد هزاران حجاب | نه بیند بجز یک بعین صواب || بغیر خداوند ای اهل نظر | در این چشم باشد نه هر با بصر

پس از آن

بفرمان دادار قدرت نگار / بکندم ز جا هفت شهر و حصار
بجائی که می آمد اندر بگوش / نوای خوش آوای فتح سروش
خود آن بار سنگین که مقدار آن / نداند کسی جز خدای جهان
سبک کز شاه فرمان رسید / ببال خود این خستگی را ندید
چو زد بر سر مرحب خیبری / ز روی غضب ضربت حیدری
ز یزدان شدم امر بر فرش تاب / که از نیروی بازوی بوتراب
و حال آنکه میدانستند از دو سو / سرافیل و میکال بازوی او
بلا دست حق ذات قدرت چنین / که برهم زند آسمان و زمین

قرا بردم از بیخ هفتم زمین / همی تا با دل سپهر برین
هم افغان اطفال و مرغان [illegible] / همی بر شد از گنبد گلستان
بیک بال خود داشتم پایگاه / که بینم چه دستوری آید ز شاه
کز امروز از ضرب دست علی / شدم خسته با این همه پردلی
خبر گشت [illegible] و آورد بیم / که اینک شود گاو و ماهی دونیم
بکن کم که گر با چنین پر و پای / زند تیغ کین بجنبد ز جای
مرا صدمه چونان رسیدی ببال / که نتوان بیانش به پنجاه سال
ازاین قصه ساقی کنون درگذر / کز آنسان ندارد خبر گاو و خر

معجزهٔ سی و یکم در حکایت جنگ حضرت امیر با طغرل نام که پادشاه ختن بود

دو نه بود کز انحراف مزاج / ندیدم ز صحت دمی ابتهاج
همه روزه بد تاب بودم ز تب / ز تنگی سینه برنج و تعب
ز بادم شکم گشته چون طبل جنگ / نفس گشته در سینه چون سنگ و زنگ
تن و رخ ز بس گشته زرد و ضعیف / تو گفتی که کاه است و خار نحیف
عطش بُد بدم آتش آسمان کان / که بر خشک خاشاک برق دمان
نه تنها یکی درد بودم دچار / که از شش جهت درد بودم بچار
بتشخیص امراض از هر کسی / مقرر شد او را همی شد بنی
یکی گفت بیچاره مستسقی است / خراب آخر از آب ویرانه است
همانا ازاین درد کش جان برد / همه کار سکته ازاین درد مرد
یکی گفت سودا بر او غالب است / همش خون فره فاسد و جالب است
یکی گفت دارد رطوبت زیاد / رطوبت کشد آب چشم آب باد
یکی گفت ذات الریه باشد این / که چشم رشته و دوک گردش چنین
یکی گفت این طبع محرور است / تقاضای این طبع ز انجور است
مزاج جان و آن جوهر دست اختلاج / کشیدیم و دل ماند و سور مزاج
بدان برد باری که بیداشت او / چو بار گران دید بگذاشت او

سر و سینه و صورتم دست و پای / پر از باد چشم خشتم پر آب لای
ز مویه چو مویم بدن شد دقیق / ز ناله چو نالم کمر شد رقیق
نزار آنچنان شد تنم از درون / که از سفت سوزن توان شد برون
اگر خوردمی آب دریا تمام / زبان باز خشکیده بودم بکام
طبیبان شده جمع از چپ و راست / پریشان سخنها ز هر یک بخاست
ز قاروره و نبض و چهر و زبان / ز هر یک جدا گشت رائی عیان
یکی گفت این را مرض از ریه است / دوا وای ریه سخت بیچاره است
بدان مایه و پایه حکمت که داشت / بناچار بگذشت و کس گذاشت
یکی گفت از ضعف دل و دماغ / بفانوس تن کشته گشته چراغ
نه بینی که از آب بادش فزون / همی میشود از درون و برون
ز ضیق نفس سینه رفته ز دست / ز صفرا و بلغم شده پارگست
در آخر همه در شتوه آمدند / خود از بسکه چاره پژوه آمدند
پرستاریم رفته رفته بجان / بیامد ز بس برد بار گران
همه از سر من کشیدند پا / بشد قطع از من دوا و غذا

معالج چو معذور گشت از علاج / شد صبح روشن بمن شام داج
نوشتن بخشتم بشاه غزی / شفا خواستم از در حیدری
چو این خارم از دل بخاطر خلید / گل صحتم ز باغ جان بردمید
زجا جستم و آمد و ناله را / نهادم بسر از پی چاره را
رگفتار این معجزه دلفریب / بدادم ز نو دفتر خویش زیب
علی را چو احمد بتعمان زمین / فرستاد بر جنگ اعدای دین
چو آمد در آن شهر شاه نجف / به بستند صف لشکر از دو طرف
مر او را یکی بود زنگی غلام / که کندی ورا نام بودی تمام
اگر دستگیرش کنی از کمند / و یا اژدها کش زهندی پرند
بتو بخشم در عوض رایگان / که محمود شاهان شوی در جهان
علی چون ورا دید آمد فرود / خود از اشتر و سر برهنه نمود
دو باره بر آمد بر اشتر نشست / پس آمد بنزدیک پیلان مست
بسوی سپاه جلندی چنان / شدندی که در دشت برق دمان
پس آنگاه رجعت بنزد امیر / نمودند و گفتند برنا و پیر
بگفتند ما جمله پیغمبرا / شناسیم و هم خالق و هم ترا
چو حضرت مر آن گفتها را شنید / چنان صیحه زد بر پیل سپید
تو گفتی که کوه عظیمی ز جای / بشد کنده تا که در آمد ز پای
رسول خدا چون شنید این خبر / در آمد بدیوار قلعه زدگر
بخشای او را و مکن رها / که از ما بخواهد شدن آن کیا
بگفت این که باشد که بر من شفیع / بشد ای خداوند جاه رفیع
بگفتا از اینجای تا آن مکان / چه مقدار راه است [illegible] بیان
بگفتا خدای تو باشد عظیم / هم این پاک پیغمبر استی کریم
پس آنگاه حضرت جلندی بکشت / هم از لشکر او خرد و درشت

چو نومید از خویش و اغیار شد / مرا بخت خوابیده بیدار شد
بخود گفتم آغاز یک معجزه / ازاو باز سازم خود گفت زه
ز دار الشفای بزرگان خدای / شدم سالم از هر الم جابجای
کشیدم بزین توسن خامه را / نمودم ز نو گرم هنگامه را
کنون بشنو این معجزه دلربای / که اندوه زدای است و شکر فزای
جلندی بن کرکر دین تباه / که بود در آن ملک پادشاه
جلندی به پیش سپه در نشست / هم آورد همراه سی پیل مست
بکف اژدها داد دست سیاه / نشسته بر اشتر چو بر چرخ ماه
مر آن دختر را که بر شهریار / بکابین شاهی بود خواستگار
سپس بر کندی به پیل سپید / نشست و هم آن پیلبان را کشید
همه دشت و هامون [illegible] / همه کوه و در گشت چون گلستان
بر آنان ندانم چه گفت آن خبیث / که گشتند آشفته آن جرگه بیش
بگشتند جمعی و جمعی دگر / پراکنده گردند در کوه و در
حدیثی که هر کس بگفتار شان / شگفتید و حیران شد از کارشان
همه مؤمن استیم بر کردگار / جز این پیل سپید با بند و بار
که لرزید و بر جای خود ایستاد / بزانو درآمد ز پا او فتاد
پس از پشت وی کندی آمد پدید / خبر داد جبریل کای بشیر
صدا زد علی را بصوت بلند / که یکبار از آوای شیر ارجمند
خدا اکبر از آن مرد رفع حجاب / ز دیدن پیمبر شد کامیاب
علی گفت این شخص پیغمبر است / که از حق بخلق جهان رهبر است
بفرمود باشد چهل روزه راه / که برگشت نزد دیگر از نگاه
مشرف در اسلام گردید پاک / وزو تیره دل شد [illegible]
گروهی شدندی بدریا غریق / گروهی ز شمشیر او شد حریق

غزی نجف است
پزشک و پزشکان
حکیم و طبیب را
گویند
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ذات الریه [illegible]

بگندی سپرد آن نواحی تمام / حکومت ورا داد بر خاص و عام
باو داد دخت جلندی پس / که بر وی شهی راند دست رس
چو از واجبات او خبر می نداشت / دو سه تن ز اصحاب بر وی گماشت
خدایا باصحاب آن مستطاب / که ما را هم آور براه صواب
که از اولیای تو فرمان بریم / ره پیروان ترا بسپریم
کنون ساقیا این قصه بکن تمام / که گاه نماز است و السلام

معجزه سی و دویم ورا داکردن دین مرد سائل است از حضرت علی بفرمایش جناب پیغمبر

بمسجد مگر روز که از نغول / یکی سائل آمد بنزد رسول
که من وام دارم بمن وام من / گر آن خسته گشته است اندام من
برای اجابت کس بر نکات / بردی کمر از علی گشت راست
بگفتا اگر اجازت دهی من ورا / ادای دیون سازم ای مقتدا
بگفتا خدا داده رخصت ترا / که دین ورا تو نمائی ادا
چو بشنید آن گفته از شه امیر / ز شادی برافروخت چهر منیر
ز فرقیه برشد زند آسمان / بزد پای بر فرق فرقدان
بدروازهٔ شهر شاهی برفت / بهمراه خود برد از اندرون
بفرمود چشمان فرو بند بت / پس از لحظه گفت بگشا که گشت
بناگاه شهری بشد آشکار / خوش و خرم و نغز چون نوبهار
ریاحین در اطراف او رنگ رنگ / دمیده چو بر سبزه زاران کلنگ
بهر سوی نهری روان همچو نیل / گوارا و شیرین تر از سلسبیل
بهر شاخ مرغان شیرین بیان / بتوحید گفتن گشوده زبان
بگفت این چه شهر است گفتا امیر / که بربر بود نام او ای فقیر
برانچه مرگویم اینجا بکار / که کار تو زین گفته گیرد قرار
مرا در بر شاه این شهر بر / بگو این غلام از مزار شه بگو
ولی میفروشم مر این نیکنام / بوجهی که بدهند بر صد غلام
نبودی اگر وام بر من همی / یکی موندادش بر عالمی
اگر نام من پرسد از تو بگو / قشتمش بود نام این نیک خو
دگر گفت او را چه باشد هنر / بگو هر مهمی که آید بسر
اگر کوه باشد ز جا برکند / بتنها سپاهی بهم برزند
دگر خصم باشد ز انجم فزون / برآرد بیک لحظه از جوی خون
بگفتا چگونه ترا من غلام / سرایم همی ای شه نیکنام
بگفتا که سه ریست در این عمل / تبر کش و بکن تار بر انس
بشد مات و شه برد نزد وزیر / بگفت آنچه دستور رفت ای امیر
چو دستور بنهاد پیغام خویش / طلب کرد شاه و برفتند پیش
ز خواجه بپرسید شه کاین غلام / چه دارد هنر هم ورا چیست نام
بگفتا قشتمش بود نام وی / هنر کوه کندن تواند ز پی
بگفتا بهایش چه باشد بگفت / بهائی که با صد غلام است جفت
بگفتا مرا سه مهم است پیش / که گر رفع سازد دهم بر تو خویش
از آنچه بخواهی بهای غلام / گزو بد نیاز آید و شاد کام
یکی آنکه زود رست ما را که آب / همه ساله باران نماید خراب
همه ساله صد تن فرستم غلام / که بندند بندی بصد اهتمام
دگر باره هشتم باران سیل / شود آنچنانکه پراکنده خیل
دوم آنکه بیرون این شهر هست / یکی اژدها اندر آن هیچ دست
ره خلق بسته است از چار سو / بیارد کسی آمد شد از بیم او
سوم آنکه اندر مدینه مرا / که نام خصی است چون اژدها
جبروی بازو چنان باشد او / که تاند فلک را بهم پاشد او
اگر دست یازد بشمشیر تیز / جهانی سپه را کند ریزه ریز

گندی نام غلام حضرت

نقل معاد بیابان

گنگ نام شهر و نام حرب جا

مثل هیچ بیشی رو آورده

اگر دفع سازد ز من این بلا / بپایت کنم آنچه خواهی نثار
بفرمود حضرت که هر سه بجای / در این روز آرم بحکم خدای
بگفتا که دیوانه تو مگر / که این کارها نیست حد بشر
چو رفع این هر سه مار بجا / کشیدیم و پرداخته گنجها
در آخر شده چاره این ستمگر / تو چون کرد تا نیز آنها ستیز
بگفتا که دیوانه من نیستم / همانا ندانی که من کیستم
بتائید دادار یکتا خدای / تمام آرم امروز این هر سه‌ای
بهای ور ابس با نزد شاه / براه و علی شد روانه براه
بگفتا آمد اندر بر ژرف رود / غلامان بگفتند بر وی درود
خود آنان نخستین ز شاه ورکاب / وی آزاد کرد و شدند استوار
یکی کوه بالای آن رود بود / که نگه بر او داشت چشم کبود
فرارفت و آورد بر وی فرود / چو آن آبگون تیغ آتش نمود
باندازه پهنه رود بار / گذشته از کمر سنگی از کوهسار
مر آن سنگ آمد بپهنای رود / گرفتار دو سوراه آید که بود
بمالید شه دست و چون موم سنگ / بشد نرم و بگرفت بر زخمه چنگ
غلامان آزاد گشته ز شاه / رساندند آن قصه در پیشگاه
بشد شه سوار و چو آنطرفه دید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
فتادش بتن آنچنان اضطراب / که سیماب اندر بر آفتاب
پس آنگاه بر جانب اژدها / روان شد چو برقی که جهد زجا
چو شیر خدا پیش اژدر رسید / هم از در چو رخسار او را بدید
ز دو سوی بر یکه کز ناخنند / بهم بر زد ردّ و دل بایستند
علی آنچنان نعره بر کشید / که کوه و در و دشت بر هم طپید
پس آنگاه بر جست و برزد دو پا / چنان برسر خیره سر اژدها
که با خاک یکسان شد و شد هلاک / بیاسود از او هر چه ناپاک و پاک
لب اشتر گرفت و بهم بر درید / بکلکش گرفت و بشهرش کشید
بیاورد و انداخت در پیش شاه / بلرزید اندام شاه و سپاه
دل اندر بر پهلوانان طپید / برخ از مژه آب وحشت دوید
همه اهل شهر از پی دفع شر / مبارک شده ودّند بر یکدگر
بوی گفت شه تا مدینه هزار / بفرسنگ باشد علی را دیار
بر وی کشش آورد دست و نشست / بفرمود اینک ترا حاضر است
علی این منم این بلشکر بگو / ببندند دستان من از دو سو
چو بشنید این گفت از وحکم کرد / که با وی غلامان کنندی نبرد
به بند اندر او را بزنجیر و بند / بگیرند و آرند سه در کمند
ز هر سو کمند افکنان آمدند / ببستند او را بزنجیر و بند
بپیچید آن حلقه زنجیر و شست / بیک جنبش از یکدیگر بر گسست
پس آنگه کشید از غضب ذوالفقار / بر آورد از جان لشکر دمار
گروهی بشد طعمه تیغ تیز / گروهی نهادند رو بر گریز
گروهی مسلمان شدند و پاک / از آنجمله سلطان آن آب و خاک
پس از آن نثار شهنشاه دین / نمودند بس تحفهای گزین
چو فارغ از آن قوم خاطر بشست / دوباره بدان شاه ملک که داشت
از آنجا بسوی مدینه شتاب / بیامد چو در بامداد آفتاب
خود آن کارها که صد قرن سال / نیارد کسی کرد و باشد محال
بیک نیم روز آنچه کرد او باز / بسوی مدینه بیامد فراز
بلا این چنین است کار ولی / بویژه خداوند عالم علی
خدایا بآن مظهر هر عجب / که ما را خلاصی ده از هر غضب
خصوصا از آن اژدهای نهان / که در نزد تو هست یکسر عیان

[illegible]

بجز چادره تن ز مخلوق پیش
شه اختران باز در آسمان
هوا سرد چونان دگر گشته است
ز گردش نشسته است خورشید
گرایان نگشته فسرده چو یخ
حرارت چنان گشته زان منقطع
بلی چون مشیمه زمان گشت سرد
بجز آنکه از مدح شیر خدا
همان به که گویم ز تو معجزی
که از ضعف جسم تنم همچو موست
بنوش از منزای پیر سر زنده جان
روایت نموده است آثار جو
بگفتا که وحی ز جنس ملک
بچیزی نمودند با هم جدال
که اندر میان شما آدمی
دوباره بشد وحی از کردگار
فرود آمد آنگاه ز اول فلک
بدو بالش آنگاه پیغمبر تکیه کرد
بفرمود ثابت دلت را خدا
پس آندم علی را بچارم سپهر
چو برگشت از خوابگه آسمان
ز وصلت به خاطرش شادمان شد
پیمبر به پهلوش بنشسته چو دل

معجزهٔ سی و سوم در [illegible] حضرت [illegible] آب [illegible]

روان شد ز عقرب ببرج کمان
که آتش ز یخ بسته تر گشته است
ز جنبش فتاده است جان در بدن
چرا میزنم من ز یخ بهر یخ
که زنجیر هستی شده منقطع
دگرگونه گردد چو عالم ز برد
کنم گرم هنگام و هنگامها
که سالم کند رنج هر عاجزی
مرا نیست جز استخوان و پوست
کنون معجزی کش شود دل جوان
که یکروز جبریل با گروه کیش
که باشند از قوم جن در فلک
بشد وحی از جانب ذوالجلال
کند حکم محکم ز بیش و کمی
گر آنان کرا میکشید اختیار
بساطی و دو بالش از یک ملک
چو خور کاندرین گنبد گرد گرد
همه داشت خواهد به هر دو سرا
از آنجا ببرد به مانند مهر
سوی آستان ملک پاسبان
ز قید و غم فرقت آزاد شد
که بودش بدان آمده دشت گل

دگر باره زین قوس شد آفتاب
فراخای گیتی بمرغ نفس
نه آزاد اجرای انسان دگر
تو گوئی فلک ده است در جرم بحر
برودت بعالم چنان شد زیاد
تو گوئی بر آنان از نظر
دگر حیله نتوان در این کار کرد
ز من گشت عاجز تر اندر جهان
هم استخوان است عظم رقت
چنین میر پنجم که از روی یقین
بیامد بسر در رسول امین
بچارم سپهر است بنگاهشان
که بس شد دراز اجدال شما
بگفتند از امت مصطفی
بگفتند بن عم او مرتضا
پیمبر علی را بنزدیک خواند
گرفتی علی را ببر همچو جان
بچشم تو واضح کند حجت
خداوند فته و بها و شکوه
چو از روی شه چشم روشن نمود
نیا آیشر جا آورد و برد سجود
پس کف یزدان رساندت سلام

ساغر منه جام حجت به پیش
بدستی که نیز افکان باشتاب
شده منکر از فضل قطعش
نه این را تصرف بعقل و فکر
حرارت باندازه چشم مور
که جبیل بکار چنین یخ زاد
زمستان فرو ریخت کافور تر
علاجی نشاید درین درد کرد
بود بر ندارد [illegible] گران
هم پوست پوسیده چیز اووقت
کند فخر بر باغ خلد برین
بفرمان دادار جان آفرین
بنزدکاه [illegible] است [illegible]
شوید آدمی زاده را رضا
کس او حکم سازد بود برسزا
که هم تو رضا و هم سهم ما رضا
ببالای فرج بساطش نشاند
فرود آمد من ریخت آب از آن
در آفاق لایح کند آیت
بحق حکم فرمود در آن گروه
بچشمش جهان جمله گلشن نمود
ستاد و ستود و بگفتش درود
ز بعد سلام این خجسته پیام

کرمها

که هر عالمی را بود اعلمی
خدا یا بفضل کزین علما
ره معرفت بر تو پیدا کنیم
یکی خواجه را بد غلامی به پیش
شباهت ز بس داشتندی بهم
بخواجه کرشمه و گفتا ز دغا
نه بذرفت و دست از فغانش [illegible]
بگفتند آن قصه را سربسر
بقنبر بفرمود کز این جدا
چو کرد این عمل قنبر نیکنام
علی گفت آن کو فرو برد سر
یکی دخترک از قضا حامله
بگفتندش ار نیست جفتی بکار
و گر در تو تاریخه آب مرد
از آن تهمت آن دختر ارجمند
ببردند آن ماجرا جسم و دوست
ز آینده ورقه باشد خبر
دل رحمت انگیزش آمد بجوش
بپاسخ سرودند در این مجال
بیاورد ناگاه یک قطعه برف
بفرمود تا قابله دختر را
به دوشیزه گفتا بیاید شاه
چو کرم از شکم گشت آزاد پدید

که بالاتر استی ز دانش رهی
بود برتر و بهتر و با بها
ره ما بر چه جسته تو پیدا کنیم

معجزهٔ سی و چهارم در حکایت غلام [illegible]

تو گفتی بهم بوده در یک شکم
منم خواجه و تو غلامی مرا
ارادت بهشت و سعادت گذشت
بدارای دین خسرو داد گر
بانداز دو خشت روزن بر آر
بگفتا بزن گردن این غلام

معجزهٔ سی و پنجم در حکایت دختری که [illegible]

بعهد علی گشت بد قابله
چو حبلی چرا اینچنین باردار
ترا بارور اینچنین پسر کرده
فتادش سر عصمت اندر کمند
بشاهی که حلال هر مشکل اوست
به هر کرده و گفته باشد بصیر
ز دریای حکمت برآمد خروش
نه در دشت برف و نه در جبال
ز کوهی که بس بود دور و شگرف
ببرف اندر آرد بطشت زرا
درین طشت بنشین چو برخیز تا
هم از تهمت و هم ز زحمت رهید

هر کس که خواهم بلندی دهم
رهی را بدان علم راهی نما
بساغ از آن باده ده کام ما

[illegible] در حکایت غلام [illegible]

اگر می نه بست از خاص و عام
بود از خود بهتر چه گوید سرود
بناچار بردند پیش داور نبی
علی ولی گز مقام علا
پس سر هر یکی را سراز روزن
غلام این سخن چو بشنید زود

[illegible] در حکایت دختری که با شوهر بود

بتو هیچ و آزار او او فرو باش
اگر مرد نادیده پس چرا
بپاکی خود هر چه سوگند خورد
فره قبیله و قوم او فتاد
علی حامل سر پروردگار
سراسر چو آن قصه زانان شنید
بگفتا درین خاکدان هیچ برف
بر آنند دست بلی زستین
پس خواست طشت و بگفتا به
بگفته بشد قابله و آن نمود
چو بنشست دختر در آن برف و طشت
تنش از غم و غصه پالوده شد

ز مجد و بها ارجمندی دهم
که گردیم با تو از آن آشنا
شناسای تو مست از آن در کنشت
شباهت بسی داشت بر [illegible] بیش
گر آنان که خواجه است و کی بود غلام
که سودای خام تو این است سود
برفتند در محکمهٔ حیدری
نتیجه هنر داد نور رجا
بدر کن که خواجه نه هر که هنرمند
بسوراخ سر برد تا که فرو
غلام است و خواجه بود آن دگر
فتادند از هر طرف در فحش
بزرگ است اشکم چو حبلی ترا
گستر صیانت و صدق باور نکرد
نه آخر کسی آن گره بر گشاد
علی بانی خلق هفت و چهار
هم آن دختر را کش سرا پرده [illegible]
توان یافت گر وی توانی بحق
فرا برد سوی یسار و یمین
بیاورد در فور میشه کله
که شاه ولایتش فرمود بود
بناگاه کرمی از او دفع گشت
ز بارگران سینه آسوده شد

وز آن معجز تازه کرد بیان   نمودند تحسین بهفت آسمان
پسر مردم از شاه آن قصه را   پژوهش نمودند در آن سرا

بفرمود این دختر از کودکی   یکی روز در آب مانده کمی
در او کرد یک کوچکی رخنه کرد   وز آن رخنه اشر در شکم تخنه کرد

کلان گشت کم کم در اشکم ورا   بدستی که کرمی شود آن درا
وگرنه نکردش کسی همسری   ز هر عیب باشد عری و بری

ز هر شایبه پاک و پاکیزه است   جا پشه و بکر و دوشیزه است
الهی بپاکان نیکو سرشت   که ما را بکن پاک از کار زشت

ز کردار چنین ما در گذر   ببخشا بر ما تو ای دادگر
که چیزی رخشنده ایم از این آب و خاک   بسوی تو پوییم با بار پاک

چو از برف تختی فرازش حرف

معجزه سوم در اتمام نگارش حضرت گذارشات پیغمبر را در همین خواب

بکن ساغر آغاز گفتن ز برف

ببرگ رزان باز باد خزان   فروریخت کافور بر فرق آن
هوا باز دیگر ز ابر شگرف   چو باره چو بیدار بارید برف

بقوس اندر آذر ابر حلاج بیت   پس اینگونه پنبه بصحرا بکیت
ز محلوج گونه تو خروارها   بهر گوشه آکنده انبارها

نکردی بهمن نماید بنرد   که کرده است گیتی بر او پیش برد
دیابسته خواهد ره نوبهار   که از برف هر سو کشیده حصار

بهر سر خدا آورده سقف فراز   بهر ربگذر سنگری کرده ساز
بدستی که دزدد تن بید برگ   تن بید و برگ است شاخ از تگرگ

خراب از تگرگ است لاله کاخ   تن شاخ و شیخ است ازو شاخ شاخ
ز جا خیز و خادم بیاور شراب   که با برف ما را شده شکر آب

بکن بزم گرم از شراب و بره   که شد سست از برف کوه و دره
بکن گرم بسکه هم چنگ نه را   که کرباسه پردازم این نامه را

ز انشاء این معجزه دلگشا   برآرم ز جان جهان مرحبا
عجب داستانه بدست او فتاد   از آن کو بهر فن هنر او ستاد

خداوند افضال شیخ مفید   سرآید ز صادق امام سعید
که یک روز پیغمبر نامدار   بفرمود با صاحب ذوالفقار

که هرچه سرایم کنون برنگار   که روزی بباید که آید بکار
پدا امتثال پیغمبر علی   نوشت آن گذارش بخط جلی

نبی میسرود و علی می نوشت   همه هرچه میگفت از خوب و زشت
نبی را اگر خواب از دست برد   سر خود بدامان حیدر سپرد

صحیفه چو شد نیمه احمد بخواب   شد و حیدر آورد ختم کتاب
پیمبر چو از خواب بیدار شد   ز کار علی کشف اسرار شد

بگفتا که املا نمودت کلام   که باقی نامه نمودی تمام
بگفتا تو املا نمودی مرا   در اتمام این نامور دفترا

بگفتا نبی بود جبرئیل آن   که املا نمودت عیان و نهان
ز جا خیز ساغر که بنشست مهر   عیان تا کشاید در کار چهر

بر اصحاب اسرار و یاران او

معجزه سی و هفتم در سؤال و جواب ابن مسعود است با حضرت صدیقه ...

روایت کند ابن مسعود باز

که یک روز از خدمت فاطمه   که مهرش بود خادم خادمه
ببودم سپهر فخر بر نه سپهر   ز دم پای بر تارک ماه و مهر

پس از خاک بوسی آن آستان   رساندم بعرض سر آستان
که باشد علی اینک اندر کجا   که با وی مهی نیست ای زهرا

بفرمود از امر رب جلیل   ورا برده زی آسمان جبرئیل
بگفتم برای چه او را خدا   نموده است امر از زمین بر سما

بگفتا

شاخ و درا اینجا بعضی ... است

هنگام وقت ... هنگام ... گرفتن ... وعای ...

بگفتا شب عروج فلک   در افتاده بودی با وج فلک
ز حق خواستندی که از خاکیان   حکم کسی نماید بر افلاکیان

بشد وحی کز آدمی هر کرا   که خواهید سازم حکم بر شما
بگفتند یک سر علی این جدال   تواند کند رفع با قیل و قال

جز آن لازم الاتباع و مطاع   نیارد کسی قطع کرد این نزاع
چو کردند یکسر بدین اتفاق   چه آل وفاق و چه اهل نفاق

خدا حکم فرمود تا او علی   زند بر سپهر و شود شان حکم
نه تنها علی حاکم این سر است   که در آن سرا نیز محشر رواست

نه تنها بود مالک ملک ما   بود مالک ملک و ملک خدا
نه تنها بود کو خدای جهان   بود کار پرداز هفت آسمان

همی نه بدنیاست کشور خدا   بعقباست بر خسروان پادشا
بدنیا نبی راست فرخنده باب   بعقبا خدا راست نایب مناب

مدینه علوم نبی راست در   سفینه نجات است بر خشک و تر
اگر کس خدا را شناسد بذات   تواند علی را ستودن صفات

بتقلید و صنعت کند هر کسی   که تحقیق انجات شکر بسی
درین عرصه آن رخش تحقیق تاخت   که از دیدن و دیده یزدان شناخت

جوان دیدن و دیده برکس نبود   نیارست این شکل تان نمود
خردمند پا چون درین ره نهاد   نیاداند و حسرت آخر برد

فلاطون بدان دیده و دانش کداشت   بشد محو آن دیده و دانش گذاشت
فلاطون چه حضرت عقل کل   انیس خدا و رئیس رسل

بدان پرتو پا و بدان دستگاه   نیارست پیمود پایان راه
غرض جز خدا کو شناسد علی   بدو نشناسدش گرچه باشد ولی

خداواقف از جاه و قدر علی است   چه داند کسی کو از این بیخبر است
خدایا بآن وجد و مجد و بها   که برانچه او کرده کردی عطا

بآن مایه و پایه ارجمند   که پیش است در پیش او هر بلند
که ما را بهنگام نزع روان   ببالین حسرت مرا او رسان

بکن دیده مان روشن از چهر او   بکن سینه مان گلشن از مهر او
بیا کوردل مردمان رحم کن   که با جنبش آریم از وی سخن

بپا او ابنای او سر بسر   که از جرم ما بندگان در گذر
بیا غرقه باده از کرم   که مستانه بر شاه مدح آورم

کنم چاره در دفتر خود کلام

معجزه سی و هشتم در اسرار گفتن پیغمبر با شاه ولایت حیدر بر ...

بنام خدایان دین والسلام

دلا با حریف سخن راز گو   ز فضل نجف شمه باز گو
ز توصیف حیدر جهان تازه کن   عروس سخن را برخ غازه کن

زکف فضایل دل خسته شو   سراپا بکن غرق دریای خون
ز ذکر فضایلش شود شاد دل   چو از یاد حق مرد از خود گسل

چو ذکر فضیلت محبت فزاست   همه هرچه است از محبت بپاست
بعالم اگر خود محبت نبود   بآدم ملک سجده کی مینمود

چو شیطان بطینت محبت نداشت   تکبر بر او داغ حسرت گذاشت
محبت بنوح ار ندادی نجات   ز طوفان فرو شست دست از حیات

خلیل از محبت شدش کوه نار   چو گلزار فردوس خرم بهار
کلیم از محبت بجائی رسید   که با حق همی کرد گفت و شنید

محبت بداد از جزای جزیل   بایوب و یعقوب صبر جمیل
بهود و بصالح مقامی نمود   که از غیب دیدند آنچه از شهود

محبت مسیحا بچارم سپهر   ببرد و برافروختش مهر چهر
محبت بختم رسل مصطفی   بدان مایه رحمت بداد و صفا

دیدن بفتح ... و ... هیبت ... وشینت ... و طور و طرز ...

که کرد اثبات خویشتن اختیار — برآل و تبار او بخویش و تبار
محبت علی ان خدا را کبیر — نمودی بمخلوق عالم کبیر
محبت ز مزد و اجر فاطمه — بسا گرسنه را که داد اطعمه
وحال آنکه خود باد و فرزند وی — همی گرسنه بود بی گفتگوی
حسن از محبت چنان خورد زهر — که تشنه خورد انگبین نهر نهر
بدین خوشدل از تحفهای جگر — چنان کز گل و لاله مرغ سحر
حسین از محبت ببحر بلا — بشد غرق در وادی کربلا
چنان محو دیدار دلدار گشت — که کفش سر و پا همه بار گشت
حجاب دو عالم را ز هم بر درید — ز کثرت رهید و بوحدت رسید
ز جان و ز مال و ز آل و عیال — ز فرزند و خویشان و جاه و جلال
همه در ره دوستی واگذاشت — که جز دوست پروای دیگر نداشت
چنان از می عشق مدهوش بود — که ضرب براو شربت نوش بود
ز هر نیشه کش در بدن میرسید — ورا تازه جانی بتن میرسید
ز هر زخم تیغی کش آمد بتن — شدی گلستانیش در پیرهن
ز هر نوک پیکان و طعن سنان — شدش غنچه باز در باغ جان
ولش شاد چونان شد از برگ بید — که افسرده دل مردم از شنبلید
غرض از محبت همه هرچه هست — قلم نقش بر لوح ایجاد بست
محبت بعشق و ولای علی است — که مشکات هستی از او منجلی است
ولای علی هست چون آفتاب — که تابد به آباد و هم در خراب
ولای علی را بود فیض عام — ولایت هر کس از او شد تمام
همه چیز از این فیض موجود شد — ولا هر کس آزاد از این جود شد
کسی کو قبول ولایت نمود — از این عرصه گوی سعادت ربود
عمر چون قبول ولایت نکرد — حق اولیا را رعایت نکرد
محبت اگر داشتی از ولا — نکردی خطا در حق اولیا
نبردی بناحق حق فاطمه — نکردی اذیت باو آن همه
عنان سخن شد ز دستم غلام — بلی الکلام یجر الکلام
برو بر سر داستان نخست — که سخت است سررشته ار گشت سست
بگو آن حکایت که پیغمبرا — بفرمود با خواجه قنبرا
بر دیده شد آیه که روزی رسول — خدیو نفوس و امیر عقول
بعصر شه آوازان ارجمند — اگر گفت باز گفتا رچند
که آیا نبودی تو در هفت جای — بهمراه من ای گزین رهنمای
و یا خود ندیدی مرآن چار این — چو من ای یگانه زمان و زمین
بکجا که اندر شب جمعه بود — که بردند م اندر سماوات زود
نبودند برمن ملایک ز مهر — که بودند اندر زمین و سپهر
سراپای بودند مشتاق تو — همه در پی عهد و میثاق تو
به هر جا که رفتم تراخواستند — تو حاضر شدی و نواخواستند
به هر جای رفتم ترا دیدمی — ز هر سو صدای تو بشنیدمی
بجز تو ندیدم در این مقام — که آنگه دیدی تو در هر مقام

معجزه ۳۹ رفع درد چشم شدن حضرت در غزوه خیبر برکت جناب پیغمبر

زبان بند ساغر ز کف عجب — که تا باز آری لبش را لب
سر و نهی معجز انتجاب — بود این حکایت ز صاحب کتاب
آید رافع اندر بصایر چنین — خبر میدهد از خدا و ندین
که در روز خیبر ولیّ احد — دو چشم یکی خبیر ابد رمد
ز حقه دو یاقوت اندر رمد — فرو ریختی لؤلؤ شاهوار
ز دو چهر تر بیرک سمن — روان داشت دو رشته در عدن
ز نوک مژه چون بنفش عقیق — شدش مردمک زآب دیده غریق

پیمبر گرفتش بر او چو جان — بچشمش فرو ریخت آب دهان
ز چشمش کمان و تب صحت — بشد رفع ناگاه رنج رمد
شدش باز دو نرگس بحوراب — شاداب آن سان که گل زآفتاب
دو بادامش از درد آرام گشت — دو گلبرگش آسوده و پدرام گشت
دو آهوی او فارغ از دام شد — دو تیهوی او در قفس رام شد
دو نسرین گلشن خرم و تازه گشت — جهان زین حکایت پرآوازه گشت
دو جو عشر درخشان بد و مهر چهر — چو بر چرخ چارم درخشنده مهر
چو پروانه جنگ از شاه یافت — چو خورشید بر بام شهر تافت
نبی داد رخصت مر او را و گفت — که باشد در این گفته سری نهفت
پس از فتح خیبر زمانه بایست — که سری نهان اندر این طرفه است
بود امر من امر پروردگار — چنان کن که گفتم پس از کارزار
پس از کارزار آنکه خداوند راد — در آن انجمن ساقی آب داد
سرودند مردم که حق با علی — همی راز گوید خفی و جلی
مر این قصه روزی ز پیغمبرا — بر وهش نمودم بکاخ اندرا
بفرمود آری خدا چند جای — بوی راز فرمود و شد رهنمای
بطایف یکی وقت سیر سلوک — یکی روز خیبر یکی در تبوک
خدایا بحق جناب رسول — بحق علی و بحق بتول
بحق دو نوباوه مصطفا — حسین و حسن شبر و شبیر خدا
بحق تمام امامان هدا — که بگذر برحمت ز عصیان ما
خدایا بکن خدمتم را قبول — که رفته است در حق آل رسول
مرا دوش ساغر رسید این نوید — که از رادمردان مشو ناامید
رجا را در یاس بگریخت چند — که سودای مردان بود سودمند
قوی دارد لرا و خورسند باش — بیا همچو البرز و الوند باش

خاتمه و سپاس خدا تعالی بر اتمام دفتر دوم و طلب توفیق در بیان دیگر کتاب

خدا را سپاس برون از قیاس — که بر پا نمود این همایون اساس
بپا و پایه و طاق و جدران و بام — بسنوار تر طرز کردی تمام
بپایان رسانید این مبارک بنای — ز دست من آورد اطراب بای
سی و نه معاجز اصد آب و تاب — نوشتم ز شاه ولایت مآب
ز چندین هزار آیت حیدرا — همی گشت تزیین زمن دفترا
بتقصیر الکلام و بجبر الختام — نمودم بدین اکتفا از تمام
چسان معجزات صفات امیر — ببیند بصیر و ستاید خبیر
که آمار گر ملک از شمار — بود عاجز از کف یک از هزار
همه کز دست چه آرد حساب — چو جذر اصم راست آرد نصاب
بتاریخ غین مه ص و دال — بشد ختم این نامه نغز فال
بتاییرد از چار ده نامه ام — دو دفتر نگارش شد از خامه ام
ده و دو دگر دفتر معجزات — مرا گفت باید بشد طاجات
کرم دوست یاری و فرصت دهم — ورم بخت توفیق و فرصت دهد
ز اتمام باقی این چارده — کنم نقش جنت رنگ آتشکده
ولا هر دو دفتر بجنت ز کر — نگارم ز هفت آسمان خوبتر
که هر کس کند شوق بر دیدنش — چو حلوا کند میل نوشیدنش
بشد دو سنی دفتر اکنون تمام — ز نا یدیکتا خدا و السلام

دفتر سوم در معجزات صدیقه طاهره و حضرت امام حسن علیه السلام

دیباچه — بسم الله الرحمن الرحیم — باری تعالی

بار خدایا تو از آن برتری — کت صفت آرند بصورتگری
صورت و سیرت ز تو پیدا گشت — جان و جسد از تو پدیدار گشت

[illegible]

جان و جسد مست جمال تو اند / نفس و خرد محو کمال تو اند
بلکه همه محو وجود خود اند / کشته غیب و شهود خود اند
هر چه بشد خلق ز سر تا به بن / هست شد از خلقت دو حرف کن
چونکه بحق آمد از آن حرف / گشت معانی را الفاظ ظرف
پس نتوان کرد معانی بیان / جز که با لفاظ ضمیر و زبان
نقطه از آن حرف عیان شد نخست / پس بشد آن نقطه خط و سطح است
کرد بر آن سطح ز نقش شعیان / هرچه صور در همه کون و مکان
آنچه در این صفحه کثرت بود / جنبش از نقطه وحدت بود
وانچه در ادراک و در افهام است / وانچه در اندیشه و اوهام است
نیست خدا چیز دگر باشد / واجب برون ز نقط ابتدا
ممکن ز امکان نتند پا برون / رفته در این راه بسی آزمون
مبدا و کن زانکه ز ایشان … / وصف که تا ند که ازین ساختن
نفس خود آن کو به نیارد شناخت / رخش در این راه نیارست تاخت
رخش در این راه بسی تاختند / خانه ز خود … حند
عاقبت کار بدان کس چه دار / بار نجستند بدربار یار
بار خدایا چو توی دستگیر / نیست کسی را از … احتش
خود تو دلیل ره گمراه شو / قاید کوران خدا خواه شو
ما پس سر انیم و ز نفس سود جاه / گشته بیکدست حرامی سوار
بیخبرانیم و شده راه گم / مرکب تازش بود و … اشتلم
گم شده کانیم و طریق … / یار بود ار رفیق است مور
گمشده را زاره بنیش نمای / بیخردان را … دانش گشای
بر که پناهیم که بود پناه / زی که گریزیم که بسته است راه
راهنمای همه تنها تو کی / بر همه بینا و توانا تو کی
نیست غنی غیر تو ای پادشاه / رحم بکن رحم که … گدا
جز در تو از در هر کس کجاست / خاطر ما غرقه در خواهش است
زانکه اگر کس بکسی در گشود / روی دلش سوی عطای تو بود
جود تو آورد دلش را بدست / گر در توفیق با جان نشست
پس همه کار از تو چنان رسید / گر همه کردی ز تو درمان رسید
پرورش هرچه بعالم زتست / زنده که عالم و آدم ز تست
امن و امان از تو رسد خلق را / روزی و جان از تو رسد خلق را
لیکن چنین شکر و ثنا نعمتم / شکر تو می باشد در بیش و کم
شکر کنم نعمت آن دو کریم / کز دل و دست چو دریا هیم
سید او تاد حسن شاه راد / آقا خان … والا نژاد
وان دگر آن صاحب دیوان کش / ساغرش از باده توحید مست
صدر اجل صاحب والا انعام / فخر دول زاده حاجی قوام
رانیه داده برکت بی سؤال / جستی نمودند پریشیده حال
ایزدشان ده به کام و مراد / کم دل اندوه زده کردند شاد
شاد دل و شاد روان شادکام / هر دو بمانند بتوفیق مرام
تا که بود … هست این مدار / دور زند شان بخوشی روزگار
تا که بود روز و شب و ماه و سال / زنده بمانند بجاه و جلال

آغاز دوم در نعت حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله

خامه کنون از پی نعت نبی / نامه ده زیب چو زیبا نبی
از پی توحید خدای وحید / هست سزا نعت رسول مجید
اول موجود و وجود از عدم / و آخر مخلوق حدوث از قدم
لوح نخستین و نخستین قلم / نقش نگار ملکوت … رقم
احمد محمود و خلاصه وجود / شمسی بها جستیع علا بجود

ملک

[illegible]

ملک مؤید را ملک رقاب / شرع مؤید را یزدان کتاب
اصل کرم نسخه هم فضل و مجد / نفس خرد جان صفا روح وجد
خواهی اگر معنی لولاک را / یک تنه پر کرده نه افلاک را
شخص ورا بسکه بزرگ است جا / تنگ بود عرصه کون و مکان
نه ره معراج بیکبار تاخت / بر ره معراج بهوار تاخت
انکه بهوار بود پیش یار / هست بهوار قرین با نگار
ورنه وصالش نشود منفصل / خط جمالش بودی متصل
گرچه نه خود کفو و نه انبار … / کو بودی واجب و یا ضد حجت
دامنش از شایبه محدثات / پاک و منزه است و برون از جهات
سر ز در حجره … ما سوا / در همه جا کرده برون بر ملا
لیکن از آلایش امکانیان / هست مجرد چو روحانیان
شک ندارد شب … علا / گو شده تا بیش نقص جلا

آغاز سوم در مدح جناب ولایت مآب علیه السلام

مظهر کل مظهر غیب و قدم / شمع سبل مصدر لوح و قلم
یا و را حد که و را آسمان / بوسه زند بر قدم پاسبان
هست قضا حلقه بگوش دو رش / شخص قدر بنده فرمان برش
شوهر زهرا که و را حور عین / جبهه بساید چو ملک بر زمین
هست کن ذات یا مر خدا / امر و نهی بر رضای قضا
اوست که هستی همه از هست او / فوق همه ذات قوی دست او
انچه بود هست بالا و پست / خانه او روز ازل نقش بست
هرچه بتصویر در آید نه اوست / گرچه مصور بود از مغز و پوست
هست بظاهر بلباس بشر / تا تو به بینش بحس و بصر
زانکه بشر را نبود قدر آن / کاوردار از پیچه وصف و نشان
آنکه نیاری بصفاتش رسید / که بتوانی که بذاتش رسید
ذات و را هیچکس آگاه نیست / غیر حق آگاه از این راه نیست
هست علی ممکن و باقی خطاست / لیک نه ممکن که ز واجب جداست
زانکه هر آنکار که غالب کند / هست خود آنکار که واجب کند
قصه او آهن بگداخته است / کشر ار آتش افراخته است
هرچه در آن آتش افروخته است / حلقه در این آهن تن سوخته است
رای ورا دوست بجنگی بود / تا پی آمیختگی این بود
چشم از آن روز همه دوخته است / باز ز نسبت شه آموخته است
از پی تکبیر … همی انبیا / ور پی تعقیب همی او صبا
هر شب و هر روز ز نزدیک و دور / … در شر آرند مر او را …
آدم از باغ جنان در گذشت / واو … خاک گشت
از پی تحفه و شرف و عز و جاه / جست در آن درگه عالی پناه
نوح بدان لشکر چهر عهد بست / کشتیش از موجه طوفان برست
داشت سلیمان بدان احتشام / فهم که او راست بدر یکغلام
نار بشد نور برای خلیل / چونکه بر او تافت بنور جلیل
موسی با آنهمه … ودست / از مدد او در فرعون شکست
عیسی بر مرده صد ساله جان / داوی از آن هم که بود شرار آن
قصه دراز است چه کنم هر که بود / فتح ز هر باب از این در نمود
اخذ مقامات از آن سوی کرد / کسب کمالات از آن کوی کرد

… نگارش در بیان تاریخ اتمام دفتر سوم و که از شرح ولادت صدیقه کبری …

چون نود و سه زد و صد و زهزار / رفت ز تاریخ عرب در شمار
نعمت حیدر آنکه نتابد نهفت / راحت چونانکه بیاید بگفت
سال حسته م چو ریاض بهشت / تازه تر از روضه …

عهد خوش ناصر دین شاه بود / عیش ز ماهی همه تا ماه بود
ملک وملک همه امن و امان / دولت وملت همه با فر و شان
ملک ز عدل ملک آباد بود / ظلم و ستم را بنه بر باد بود
گفتی یاد دگر اندر جهان / گشته بپا اختر نوشیروان
کم بُد این دفتر شیوا شروع / عصمت کبرا ز اصول و فروع
فاطمه را شمه از قدر و جاه / خواست یکی نامه ز نام سپاه
لاجرم این نامه نغز و نکو / گفت در افضال و کرامات او
گرچه کرامات وی افزون از آن / هست که اندیشه نماید بیان
لیک چو درک همه نتوان نمود / نیز جز اندک همه نتوان نمود
پیش که این نامه نماید شروع / واختر این دولتم آرد طلوع
بر عدد چارده معصوم پاک / خواست که گنجی بسپارد بخاک
هر دو تن آن چارده تن را جدای / دفتری از نو بنماید بپای
نظم کند هفت مجلد کتاب / هر یک از بحری خوب و خوش آب
همت اندیشه کند تازه گنج / وآورد از خوش روان پنج
سبعه ابحر بنماید بنام / هفت زمین سازد از او بتمام
سبعه ابحر چو بکار آورم / دهر پر از نقش و نگار آورم
حال از آن چارده نامه دو تا / آمده آماده بنام خدای
دفتر سوم بود اینک که باز / نظم دهد خامه گوهر طراز
زیب ده نامه بموزون سخن / در صفت فاطمه و از حسن
اول از فاطمه سازد بیان / گوید احوال حسن بعد آن
آنچه کنون طبع تقاضا کند / قصه صدیقه کبری کند
شرح ولادتش کما هی کند / دهر پر از نور الهی کند
کلک ساغر بنماید بهشت / هست که گر همه سگ است خوشت

مجلس اول در ذکر ولادت با سعادت آنحضرت علیها السلام

مجلس آن صدر صدور کرام / محیی دین مفخر فحول فخام
اشرف حضرت میر شریعت مآب / شمس فلک پیر طریقت نصاب
در دو همین جلد کتاب بکار / کرده روایت ز رواتِ کبار
اینکه مفضل ز شمیم یاد شد / کرد پژوهش که چنان فاطمه
گفت تولد ز خدیجه گزین / بانوی مشکوی خداوند دین
گفت خدیجه چو در این آب و خاک / حامله گردید بدان نور پاک
از خودی و غیر سراسر از آن / دوری جستند همه زنان
گرچه خدیجه زن مردی فقیر / گشت و شد از وی چو کرایان حقیر
سخت ز تنهائی در غم فتاد / خاطرش آشفت و دل اندوه‌زاد
وحشت بی مونسی و بیکسی / دهشت تنها شدن و بیکسی
ساختش آسیمه سر و دل پریش / وآتش اندوه زدش از غبار خویش
از پی تسلیه و صبر و سکون / فاطمه همدم شدش اندر درون
گشت محدث بوی از هر طریق / تسلیه دادش چو رفیق شفیق
لیکن از شرم خدیجه نهان / داشت مر آن راز بر آن راز دان
گفت و گذاری که بدش با جنین / باز نگفت با لا رد و بن
تا که یکی روز جناب رسول / آمد و بشنید صدای بتول
گفت که این طرفه صدا از کجاست / گفت از این طفل که از تو مراست
مونس من باشد و همصحبت است / تسلیه بخش دل پر حسرت است
گفت که جبریل ستاده است این / میدهد اخبار بمن کاین جنین
باشد انثی و ز نسلش جهان / جمله از او بود از نسل آن
زود بیاید که جهان ... زمن / ... تو سازد خلفای زمین

مجلس دوم ایضا در تولد مولود مبارک است

چون که

چون که آن شه که خداوند جود / رخت کشد بر سر تخت وجود
برگ یزدان بنماید تمام / روی بعالم بخواص و عوام
فیض خدائی همه یابد بروز / مهر ازل گردد گیتی فروز
اختر عصمت بنماید ظهور / زهره زهرا زند آتش بطور
موهبت بار خداوند پاک / غیرت خورشید کند تیره خاک
خرمی آرد بزمین و زمان / شور زمین سازد در ملک جان
گه ز مولود بهین فاطمه / فخر نماید بکواکب همه
خواست خدیجه پی یاری بجا / از قرشی قوم و بنی هاشمی
چند زن قابله کاملی / قابله گردند بر آن حامله
هیچکس اقدام بیاری نکرد / بلکه شده دوده سخنهای سرد
سرزنش و طعنه و طنز و عتاب / داده شد از هر یک او را جواب
در عوض مهر و پرستاریش / خاسته بر کین و ستمکاریش
که تو چو خود بر خود کردی جفا / دیگر از غیر چه جوئی وفا
هیچ نبخشیدی اندرز ما / عیب نمودت بنظر طرز ما
عکس نمودی همه آراء ما / غیر گزیدی همه بر جای ما
چون بگزیدی که یتیم است خوار / رسم زناشوئیت آمد قرار
طبع تو چون رشته الفت برید / باز مدار از ما چشم امید
ما ز تو بیزاری جستیم و باز / با تو نسازیم بسوز و بساز
این سخنان چونکه خدیجه شنید / مرغ دلش در قفس تن طپید
چونکه از آن طایفه نومید گشت / شعله آهش ز فلک بر گذشت
از اثر ناله آن دل کباب / شد جگر اندر تن پولاد آب
غیرت حق کرد بر او آشکار / چار زن سروقد گلعذار
بسته دهان جمله و بادام چشم / سیب غبغب گندم گون خم چشم
گفت تحیت یک و تهنیتش / داد یکی و آن یک تسلیتش
گفت یکی غم مخور و شاد باش / گرچه عزا بدل آباد باش
ما همه یاران قدیم توایم / همدم و غمخوار و ندیم توایم
خیل رفیقان توایم و شفیق / پاسپر اینیم ترا در طریق
ساره بود نام من ای دلربا / من ز خدای تو رسولم ترا
وآن دگرانند همه خواهران / کامده زانجا که تو بودی در آن
زی تو فرستاده بیاری خدا / آسیه و مریم و کلثوم را
پس بگرفتند میان و کنار / یک بیمین نشست و یک اندر یسار
یک بره رو یک به پس سر نشست / تا که از آن بار خدیجه برست
آمد چون فاطمه اندر زمین / گشت زمین غیرت عرش برین
شرق و مغرب همه پر نور گشت / بام و در مکه که طور گشت
نور رخش تافت بگردون چنان / کز رخ خورشید ببطح جهان
از رحم مادر مانند شید / پاک و منور بزمین شد پدید
چون ز مشیمه بزمین سر نهاد / از پی توحید زبان بر گشاد
جبهه همی سود بخاک نیاز / راز بسی گفت بدانای راز
ده نفر آنگاه ز کاخ جنان / حور بیامد ز در آسمان
طشت و ابریق یکی از بهشت / آمد و آورد و فرا پیش هشت
بود در آن ابریق از کوثر آب / آب درخشنده تر از آفتاب
ریخت یکی آب بپالای او / فاطمه را کرد یکی شست و شو
جز لبن اسپید و بعطر لبان / سندس و استبرق ز آن جنان
پیکر او لفافه تن ساختند / وز دگرش مقنعه انداختند
پس چو گلش غنچه لب بر شکفت / نام همه خواند و تحیت بگفت
داد شهادت که بجز یک خدای / نیست بتحقیق خدائی بجای

هست محمد پدر من رسول — بر همه انواع نفوس و عقول — هست علی شوهر من مقتدا — بعد نبی بر همه ماسوا
هم بود ابنای من اندر جهان — سید اسباط و سر خیلکان — این خبر آمد چو بر افلاکیان — جشن نمودند چو ما خاکیان
داده بشارت همه بر یکدگر — مقدم مولود مبارک اثر — داده خدا گفت قضا با قدر — خیر نما خوب بخیر البشر
ام خدیجه چو بخود باز گشت — وقت شد آن دم که زمان باز گشت — فاطمه را از بر دست نیاز — در بر مادر بنشستند باز
کودک خود را بگرفت و چنان — تنگ در آغوش کشیدش که جان — بر شکرش غنچه پستان نهاد — بر دهنش از شیره جان شیره داد
شیر که نور الهیش داد — آگهی از دهر کماهیش داد — آنچه بیک هفته بکودک غلو — هست ورا بود بروزی نمو
آنچه باطفال بسالی نماست — دیدی در یک مهش افزون قوات — ور همه چیز بشر از این فزود — در شکم قابس آورد اندازه گیر
زان پسر از فاطمه نوری عیان — گشت بگردون که ملایک در آن — خیره بماندند که هرگز چنین — نور ندیدند بچشم برین
ساغر هنگام صباح است خبر — اشک بجواب اثابت بریز — هم نگر از برکت این نور پاک — بگذرد ایزد خود از این خاک
این ز خدا آمده مولود را — وین بملایک شده مسجود را — ساز شفیع خود و از کردگار — کن طلب مغفرت از کرده کار
یارب بر فاطمه و آن پدرش — یارب بر شوهر و آن دو پسرش — کانچه بمن رفته رسد هر کجا — در گذر از جمله بوجه حسن
واکه بود معتقد این گروه — در دو جهان باد بفر و شکوه — خاصه خداوند محبت که اوست — بر همه کس گر همه خصم است و دوست
صاحب دیوان خدیو جهان — ناصر دین خسرو صاحبقران — تا کند آنجا که نمایم تمام — باقی این دفترکان والسلام
قبلهٔ هشتم که نهم آسمان — تکیه او هست تخت سلیمان

مجلس سوم در بیان فضیلتی که جناب امام رضا از حضرت فاطمه روایت کند

طاق زبرجد که فلک نام اوست — پایه از کنگرهٔ بام اوست — محور گردون که بقطبش پاست — هستی از قصر جلال ویست
هفت فلک غاشیه بر دوش اوست — هشت جنان روضهٔ جانبخش اوست — عقد که برد از همه بالای اوست — کو نه با عالم والای اوست
دهر که هست دایرهٔ جاه اوست — بجنبش از مرکز ماوای اوست — مدحت او را بسزا کس نگفت — کاین که اندیشه نیارست گفت
گردنشان منع چو آبای آن — هم نتوان گشت بر این مرز آن — مدحت وی هستم اگر آرد خدای — ور نه کسی جست بدین ره و پای
الغرض آن حجت پروردگار — روزی از فاطمهٔ نامدار — فصلی از فضل نمودی بیان — آب حیات است تو گفتی روان
کز زبان تنگ شکر ریخته — گاه بشکر که آمیختی — گفتی از عطر نفس و ز بیان — تعبیه کرده است لبان در دهان
پاک بسوری سخن آمیخته است — بر سر اصحاب فرو ریخته است — گفت که پیغمبر آخر زمان — گفت بوقتی که شدم بر آسمان
بود کف من بکف جبرئیل — دست بدست آمده اندر بهشت — تا که رسیدیم بباغ جنان — خوردم خرما ز آن بوستان
نطفه شد آن خرما در صلب من — پس ز سفر چون شدم اندر وطن — پیش خدیجه شدم از گرد راه — گفت شد جفت بخورشید ماه

نطفه

نطفه زهرا بود از آن رطب — کادم از نخل بهشتی رطب — فاطمه حورای انسیه است — کایزد از این دست ور انتشرت
هر که مشتاق جنان بشوم — در بر آن روح روان بشوم — بوی بهشتم چو شود آرزوی — بوی کنم فاطمه را مو بموی
رایحه بشنو از بوی اوست — خرمی عالم از خوی اوست — خفته ویم روضه مینوستی — قد ویم گلبن خود روستی

مجلس چهارم بیان وجه تسمیه نام مبارک فاطمه است

ساغر این باده غنیمت شمار — گر ز سر مستی همه هستی بکار
فاطمه را بسکه فضایل بود — با پدر و شوی مقابل بود — بسکه مرا ورا است فضایل بهم — نغز خطابی ز پیمبر او است
بسکه در آن هست مفاخر پدید — بسکه در آن هست مناقب مزید — تا بدهد کز شمار آورم — یک ز صد و ده ز هزار آورم
فاطمه شد نام از آن شد که لا — مانع آتش بود از دوستان — همچو که کودک را مام از لبن — منع نماید ز آ جنا محن
روز قیامت که در آید حساب — حفظ کند شان ز عذاب عقاب — جوید از آن از صلاح و سداد — کرده روایت ز امام رشاد
جعفر صادق که بصدق و صفا — با خرد و ذات چو یکتا خدا — گفت که یکروز رسول ودود — بضعهٔ خود فاطمه را می‌ستود
گفت از آن پیش که ارض و سما — خلق کند قدرت قدرت نما — خلق شد نور بهین فاطمه — ناف بر ارواح مکرم همه
گفت کسی پیش نبود آن بشر — زانکه بشر را نبود این خطر — گفت که این حوری انسیه است — گفت چنان گفت که اندر است
پیشتر که آدم بنماید بروز — خلق شد این اختر گیتی فروز — ایزد از نور خود آورد خلق — پیش که پیدا شود این خلق ولی
پیش که در کرده آدم شده — در خلد ارواح مجرد بدو — گفت پس آنوقت که با نشئه — گفت که در ساقه عرش خدای
بود بیک حقه روشن ستیر — چون بسپهر اندر مهر منیر — گفت در آنجای خدا بیش چه بود — گفت که تسبیح خدای ودود
چونکه شد آدم بجهان آشکار — جست خود آن نور به پشتش قرار — کرد از آن صلب جهی انتقال — که بصلب من شد بالکمال
داشت خدا دوست که از مهر یک — آید این نور برون در زمین — کرد یکی سیب ورا در بهشت — وانکه شر از عفت و عصمت
وقت چو آمد که نماید ظهور — از ره پشت رهی آن نطفه نور — پیک خدا از پی تحبیب را — آمد و آورد مر آن سیب را
بعد درود و صلوات و ثنا — داد بدست من و گفتا خدای — هدیه فرستاده خود این میوه را — مغتنم اندیشه خود این میوه را
پس بگرفتم وی و بر سینه زد — تنگ نهادم چو دلارام زود — گفت که بشکاف و تناول نما — که بود این امر تو از خدای
زامر خدا چون بگشادم ورا — نور علم زد ز زمین بر سما — واجه آمد که خود این نور پاک — گفت بخور باک نه و بیم نیست
این بسماء مشهر منصوره است — بر بر من فاطمه مشهوره است — نصر فزاینده بود بر دو دو — قطع کذار من بود بر جود
دور کند خصم ز احسان عام — راه ده چه دوست بخوان کرام — چونکه خود این قصه بپایان رسید — قطع شد رشته گفت و شنید
خوردمی آن سیب و شد جبرئیل — بال فشان جانب سدره جلیل — طاق شدم جفت خدیجه نجیب — فاطمه پیدا شد از این طاق و جفت

فطم منع کردن و بازداشتن اطفال از شیر

ساقی مرغ سحر آواز داد / بر همه پروانه پرواز داد
سوی خدا باید پرواز کرد / روی به درگاه سبب ساز کرد
باید مان اکنون با حال زار / عذر گنه خواست ز پروردگار
وقت قنوت است و قعود و قیام / گاه خضوع است و سجود و سلام
صبح شد ای زاهد شب زنده دار / سر ز سراپرده غفلت برآر

مجلس پنجم در موعظه و ذکر فضایل انجاب علیهم السلام

خیز و چو بیدار دلان خراب / خاک بکن بر سر دیباج خواب
از پی توحید خدای ودود / ورد پی تمجید خداوند جود
وز پی تسبیح و تهلیل حق / وز پی تنزیه و تجلیل حق
مغربی از مسجد و قمری ز شاخ / کرده پر آواز جهان فراخ
بانگ مؤذن ز چپ و راست خاست / مرغ خوش آوا غم اصحاب خاست
مرغ شب آوای که غنا کر است / شهری حق را بر تو رهبر است
نعره ناقوس بذکر خدا و تو / تخته صفت خفته بخاک دو تو
غلغل اوراد ز دیر و کنشت / بر شده و از عرشه عرش و بهشت
اینکه تو بینی که در این وقت پیش / روی نیازم بخدا هست بیش
از ره آنست که یک خدای / آورد این وقت بر دم خدای
کوشش باید که باز است در / بسته چرا این در همه در نادگر
خوان خداوندی گسترده است / پرورش آرند و پروردهاست
گفت خدا گو به خواند مرا / تا که اجابت بنمایم ورا
گفت که حاجت طلبد تا خدا / حاجت او را بنماید روا
راهروانی که خجسته پی اند / خاص از این راه و از این درخم اند
پای سپرانی که ز پیشان پسند / پیشتر این وقت بمنزل رسند
راهروانند روان و یله / قافله در قافله زین مرحله
پی سپرانند کله در کله / از پی هم سلسله در سلسله
خیز و به پیوند بدان سلسله / پیش که گرگت برباید کله
دیو و دده دزد و دل گرگ و شیر / در ره و دشت و جبال و وزیر
هیچکس ایمن نبود زین رمه / زین رمه باشند در آفت همه
هر یک از ایشان بد در آزمون / گر همه افرشته و ز بردش گون
دیو و دده دزد و دل گرگ و شیر / کامده بر هر که بکیشی است چیز
خود همه اخلاق ذمیمه تواند / خوی بد و نفس خبیثه تواند
خواهی اگر ایمنی از این رمه / کامده زینان بجسته دو آهه
سگ بدرو این بکن از خود همی / کسب فضایل بکن آزاد می
دور کن از خویشتن اخلاق زشت / خلق بکن در خود حسن سرشت
دوزخ و جنت همه اندر خود است / کاین دو پدیدار ز خوب و بد است
خلق خوش خلق بنعیم آورد / خوی بد نار جحیم آورد
اخذ کن اخلاق خوش انبیاست / تا نلغزد به سر پل کسب
پای چو مردان کش از آن بساط / تا بسلامت گذری از صراط
باری اگر آری تو ای مستطاب / هست با سانه جنس ثواب
تا نزهی وحشت زبرا بپوش / پرده غفران بی جرم بپوش
گوش بکن قصه ورا ای کیا / بو که شفیع تو شود در جزا
قصه مولود جناب بتول / ماند در آنجا که شد و رسول
چون بسماوات نمود معروج / هیچ نه ... موقت و لوج
رخت کشیدم بچهارم سپهر / بارخ افروخته چون چهر مهر
خیل ملایک ز نشیب و فراز / صف بصف استاده برای نماز
حضرت جبریل اذان کرد ساز / وآمد میکال اقامت طراز
گفت پس آنگاه بمن جبرئیل / پیش بیا هر نماز ای نبیل

گفتمش

گفتمش از تو بجه دست ای همام / چون بم تقدیم و نمایم قیام
گفت که بر جمله خلایق خدا / داده فضیلت بر تو ای انبیا
لیک تر از همه مرسلین / داده فزون شرف ز کبریای مبین
لاجرم استادم و بردم نماز / زین در حق بر همه اصحاب راز
پس که افتاد مرا در یقین / دید خلیل اند ره خلد برین
بعد دو گانه بیگانه خدا / رخت کشیدیم به پنجم سما
باز از آنجا بشتم آسمان / جای گزیدیم من و همرهان
چونکه گرفتیم در آنجا وطن / گفت بمن یک تن از آن انجمن
پاک خلیل الله با جاه و فر / بر تو پسر باشد والا پدر
هست برادرت علی کاین جهان / هیچ برادر نبود در جهان
پیش بجب گشته از آن گل / راه به جنت که طریق سبل
دست بدست همه با جبرئیل / داخل جنت شده از آن سبیل
بود ستاه افراز در حق ز نور / روشن و بپا یک از حلو طور
طلعتش افروخته تر از سپهر / قامتش افراخته تر از سپهر
صفحه هست از ورشادی فزای / حور و قصور از وی اندوه زدای
دو ملک استاده و در آن میان / در بهم پیچیده حلی و حلل
پس پژوهش شدم از جبرئیل / گز که بود این تر و تازه نخیل
گفت که از این عم تو ... / آنکه برادر بتو و زحق ولی
پس ز رطب نرم و معطر چنان / که بودی مشکه و نیک جنان
یافتم و خوردم و در شب من / نطفه همی گشت و شدم کامزن
پس بغواشی که خدیجه در آن / بود بخفتیم بهم مهربان
همچو که خور از حمل آید برون / یافت در آن برج در آنه برون
حاشیه با اینکه ز اغیار بود / قابل این قول شکربار بود
گفت که بکر و ز جناب رسول / دیدم عشق است چنان در بتول
که همه میگفت این آن شده است / بلکه دو تن یک تن و یک جان شده است
گشته چنان محو سراپای او / واله همی بر قد و بالای او
کش تو نگاهی کز خود هی است / لیک پر از شعشعه فاطمی است
گر چو کلک سوی بوسیدیش / گه چو کلام الله بوسیدیش
فرزنی جستم بدوا اهم / مرتبه دوستی فاطمه
لعل گهربار ز هم بشکفت / وین دُرِ راز از صدف منصفت
ساقیا اگر طول سخن به بود / لیک تمام است به بیضا نمود
باش که فردا بنمایم تمام / باقی این واقعه را والسلام
شام شد ای خادم دولت سرا / خیز و بر افروز چراغ مرا

مجلس ششم ایضا در بیان واردات ایام تولد مبارک

تا که ز نو در صفت فاطمه / مجلس آرایم پر مهر و مه
شمع و شمامه من و نقل و کباب / چنگ و چغانه ز در و دو رباب
خیز و تدارک کن و بزم عجم / باده در غم بچ و دو بیم
فرش بکن حجره ز دیبا چمن / بزم بیارای چو خلد برین
مشک بیا عود و بجمر گذار / دود بزن دود ز عنبر برآر
مشعل افروز به ایوان و بام / خانه بکن غیرت دارالسلام
کلبه بکن روشن از روشنان / همچو ز هفت اختر هفت آسمان
پر کن و منکر کن همه بزم و بساط / ساز سماع آر و بگستر بساط
تا بزنم شیشه اندوه بسنگ / شاد و شادی کنم از باده رنگ
وقت خود است زطرب خوش کنم / صبح بدان شاه همه خوش کنم
آتش زردشت برافروز تا / تا بکنم جشن بر سم کیان
وز پی تهنیت مولود پاک / نامه نگارم چو فلک تابناک

بر بایم ز خصال بتول / شرذمه چند ز قول رسول
پیک خدا از قبل داورا / تهنیت آورد به پیغمبرا
حضرت از آن تهنیت خوش سرود / روی نیازش برخ خاک سود
هست که ناالوده بخون فاطمه / زاد ز مادر بخلاف همه
بنت عمیس اسما کز راستان / بود در آن انجمن و آستان
هیچ نکردید از آنم عیان / آنچه زنان راست عادت زنان
بر صفت غنچه نشگفته بود / خوبتر از لؤلؤ ناسفته بود
گفت که آن حور بود در گهر / کامده پیدا بلباس بشر

فاطمه را چونکه خدیجه بزاد / بر رخ عالم در رحمت گشاد
باز بوی آیت بشری نمود / بهجت بر بهجت احمد فزود
مقدم مولود مبارک قدم / کرد مزین همه حل و حرم
باطن و ظاهر چه و آفتاب / طیب و طاهر چو گل اندر گلاب
گفت که در خدمت زهرا همی / باطن و ظاهر همه جا بودمی
خالی از آلایش و پاکیزه بود / تازه همه روزه و دوشیزه بود
از در حیرت که این نکته را / رفتم و گفتم بشه انبیا
چون بشد آن بانوی حورا سرشت / آمده بیرون ز سرای بهشت

ساغر بازم بشد آمد خمار / خیز و مرا ساغری از نو بیار

مجلس هفتم در ذکر شباهت حضرت فاطمه است بپدر بزرگوار از جنت [illegible]

زاده مالک اشتر محترم / گفت که روزی ز مادرم
فاطمه بدری است که باشد تمام / لیکن بدری که بنازک غمام
گوهر دندانش بقدر و بها / داده ببره وین همه نور و ضیا
بر ورق لاله رویش عرق / چونکه نشیند ز حیا و غلق
پاک بگلبرگ طری از مطر / ابر فرو ریخته حقه درر
هست بر فرق متمایز براه / همچو بنت شاه رسالت پناه
هست ز جا برکه ندیدیم کهی / فاطمه را هیچ برفت رهی
پرتو چهرش چو فتد بر سپهر / پرده بپوشد برخ ماه و مهر
گفت مقامات و کرامات او / حد بشر نیست بهنگ گفتگو
زانکه ازین سنخ و ازین جنس نیست / غیر خدا کس نبداند که کیست
وصف معانی دران آن بیان / کرد تواند که بود شکل آن

از صفت فاطمه کردم سؤال / گفت بیا بنگر آن خوشخصال
پاک که چو شمس است که اندر سحاب / جلوه نماید همه با آب و تاب
از دو طرف گیسوی آویخته / تا بکمر عنبر تر ریخته
زهره تو گویی بزبر بسته است / یا بقمر عقد گهر بسته است
در حرکت شاخ گل تازه است / کز متحرک ز نسیم سحر است
وقت خرامش که چو سرو روان / راست تو گویی که رسول خداست
جز که خرامیدن شاه رسل / یاد مرا آمدی اندر سبل
از رخ او کسب ضیا اختران / روز و شب آرند کران تا کران
شرح کمالات و مقالات آن / یک ز هزاران نتواند بیان
آنکه نیفتد بکنه خیال / شد و منکر در او باشد محال
نه چو منی تیره دل و خیره هوش / که کند فرق ز مردم سروش

پس بگو ز این مرحله / دیو هوس را بسرا خو قلعه

مجلس هشتم در سؤال نمودن سائلی از حضرت صادق ع وجه تسمیه الزهرا فاطمه

سائلی از جمع که اصحاب حال / کرد خود از حضرت صادق سؤال
کز چه سبب پاک رسول ودود / حضرت زهرا را زهرا سرود
گفت ز بس ماه رخش نور داشت / نام ور از آن روز بدانکه داشت
تا فر آن نور بروزی شتاب / بر در و دیوار مدینه زدار

لیک

لیک هر بار بر کسی دگر / میشدی آن نور زهی جلوه گر
صبح شدی نور سپیده پدید / که در و دیوار نمودی سپید
همچو که در وقت سپیده سحر / روشن و اسپید شدی بیکدگر
خفته همه مردم اندر فراش / کامدی آن نور ز ناگاه فاش
خانه هر کس ز فضا و جدار / بود چو قندیل فلک نوربار
خلق در اندیشه که این نور چیست / کاینهمه تابش همه و مهر نیست
بهر سؤال آن زمره بوالعجب / جمع شدندی در شاه عرب
پاسخشان زان بفرمودی رسول / روی نمایید بخانه بتول
تا شما حل شود این مسئله / زانکه از آنجا بود این مشغله
زی در زهرا چو شدندی همه / یافته شد اینکه بهین فاطمه
بر سر سجاده ستاده بپای / بهر دو گانه یگانه خدای
نور سپیدی که بشهر اندر است / از پی رخساره آن سرور است
بار دوم بود بنصف النهار / کامدی از بهر نماز استوار
لامع و ساطع شدی از سرخ و زرد / تا بفلک نور و لیک نور زرد
روی هوا سطح زمین خاک و سنگ / گشتی از آن نور همه زرد رنگ
باز مر آن خلق تعجب زده / زی در احمد پی پرسش شده
باز بگفتند که این نور چیست / مهر بدین مایه و دستور نیست
باز نبی از پی ارشادشان / جایگه فاطمه دادی نشان
باز عیان شد که آن وقت نماز / فاطمه استاده بجای نماز
جانب حق تافته عارض شده / با همه جنبه دوست معارض شده
خیمه بصحرای معلق زده / تکیه باورنگ مصلی زده
محو جمال احدیت شده / واله جاه و صمدیت شده
در بر معشوق ازل رفته است / ور نه آن جاه و محل رفته است
شمع رخش شعله از آن زد لوی / ساحت محراب چو وادی طوی
پس همه آگاه شدندی رمه / کاین همه آیت بود از فاطمه
وین همه زردی که بکاشانها است / عکس وی افتاده در آنخانها است
بار سوم بود بوقتی که مهر / چهر نهفتی بشب اندر سپهر
بر که مبیدی ز درخشش سرخ نور / همچو که از کوه دمد نور طور
پاک چو زهره که بتابد ببام / پاک چو شعرا که در آید بشام
با چو قمر کوکب چارده / تا به از این طاق معلق شده
پاک که تابد ز سر شاخ نور / خوشه پروین چو یکی باغ نور
یارب از آن نور که آنان از آن / راه نمودند بکم گشتگان
راه بما بخش و بده برگ و ساز / بو که ره کوی تو جوییم باز
زین چه تاریک در آییم رخت / باز برآییم در ایوان و تخت
سخت شویم از پی بزم بخت / بر گشاییم خود این بند سخت
باز در آییم بباغی بلند / زین قفس تنگ و در افکنده
با تو همین عرض نیاز آوریم / قصه شبهای دراز آوریم
شرح شب هجر تو وا گوییم / درد دل غمزده دارو کنیم
الغرض آنگاه شه شاه دین / گفت بآن راوی محکم یقین
داشت خود آن نور برهبر ظهور / تا ز جهان رفت بدار سرور
جلوه نمود آن ز جناب حسن / زینب ازاو یافت بوجه حسن
چون ز حسن تافت رخ آن زیب و زین / مستقر آن نور بشد بر حسین
باز بسجاد نمود انتقال / یافت بر او باقر آن پر جلال
پس با آن دگر مستقل / گشت و یک یک بشد آن مستقر
شرط امامت را محکم کنک / هست خود این نور بما یک بیک
هر که از این نور ندارد امام / نیست اگر هست سپهرش غلام

ساغر اگر شکوه ز دوری بود — اینهمه در گفته صبوری بود

مجلس نهم در بیان اختلاف روایت در وقت ولادت و وفات او

فاطمه را مولد و سال وفات — مختلف اقوال بود از رواة
خاصه و عامه بسر اختلاف — کرده بسی روی و فوت و زفاف
لیکن اصح همه اخبار آن — اوست که از شیعه رسیده بما
حضرت باقر که حدیثش قویم — هست قوی همچو کلام قدیم
گفت پس از بعثت پیغمبرا — دور چو زد پنج سنه اخترا
شد ز جمادی دوم بیست روز — کامد آن کوکب گیتی فروز
از پس اسری بثلث سنین — کرد مر آن ماه منور زمین
اختر عصمت ز بر برج کرام — فاطمه را زاد پسندیده مام
کرد همی آن مه گیتی فروز — از فلک زهد و طهارت بروز
از افق صدق و سعادت دمید — همچو هلالی که دمد صبح عید
بود ز اطفال خدیجه بسال — از همه کوچکتر و فرخنده فال
در حرم کعبه مر آن نیکنام — بود مصاحب به پدر هشت عام
بعد از هجرت که جناب رسول — کرد ز مکه به مدینه نزول
سال دوم شد بوثاق علی — گشت یکی نور دو نور جلی
حور ز خود از سر حسرت گذشت — کو بعلی همسر و همخوابه گشت
هیجده از عمر شدش چون کمال — کرد پیمبر ز جهان ارتحال
سخت تر از پیش گرفتار شد — صعب ترش دست و دل افگار شد
سهل جهانش همه دشوار گشت — جسم چو چشمش همه بیمار گشت
داغ پدر کرد چنانش نزار — انده دل کرد چنانش فگار
کش بتن الا رگ و استخوان و پوست — هیچ نه بدی و نگفتی در اوست
گرچه بدش آب مژه تا بسر — سوختی از آتش هجر پدر
بعد نبی روز هفتاد و پنج — رفت و شد فاطمه فارغ ز رنج
مرغ الهیش قفس بشکست — برشد و بر سدره طوبی نشست
باز پرید از آن شاخسار — جانب بستان و گلستان یار
در وطن اصلی خود رفت و باز — کرد در صحبت دیرینه باز
بر زبر آن شد که آمد بزیر — ز امر خداوند بشیر و نذیر
بود در آن مدت بعد از رسول — از خود و از خلق مدینه ملول
زانکه ز هجر پدر از بس گریست — خلق بجان آمد و هم خود نزیست
با حسنین لابه روزان ز شهر — میشد و میرفت ز چشمش دو نهر
زیر درختی که بُد اندر بقیع — ماندی و تا شام ز خاکش ضجیع
هست روایت که یکی از دشمنان — رفت و زجا کند مر آن سایبان
قطع نمود آن شجر سربلند — تا نبد بهره بر آن ارجمند
روز دگر فاطمه چون برد رخت — دید که مقطوع شده آن درخت
قطع از او نیز شد آن برگ و ساز — از ستم سنگدلان حجاز
بیشتر آمد دلش از پیشتر ریش — گشت پریشانتر از آن تازه بیش
رشته الفت هم از آنجا گسست — روی بدیوار بخانه نشست
بود چنین تا که از این خاکدان — رفت بجائی که بیاید از آن
بار خدایا بحق فاطمه — رحم بکن بر من و این واهمه
واهمه‌ام هست ز روز حساب — کم نبود هیچ امید ثواب
بسکه ز من جرم و خطا رفته است — ز آتش بیمم دل و جان تفته است
در دل و جان جای تو باشد مرا — لاجرم آتش مزن این خانه را
درگذر از این دل و جان ضعیف — ای که غفوری و قوی و لطیف
جسم نزار من و در پای نار — حالت کاهی است بکوهسار
آنچه تنم راست ز استخوان و پوست — نرم‌تر از موم و تنک‌تر ز موست

آخرت نتیجه
ضجیع خوابگاه
رخت اسباب است
تفته یعنی تشنه و سوخته

موم کجا تاب تفش تابش کجا — موی کجا تابش آتش کجا
وحشت ساغر نگر و حسن کن — ورنه بسوزم همه سر تا بتن
باش نه پیدا که پریشان شدم — باز ز غم جفت خموشان شدم
روز دگر رفت اگر این غمام — باز مهم جلوه کند والسلام
هست که عمار بسلمان سرود — طرفه امروز بمن رخ نمود

مجلس دهم در ذکر گفت و گذاره فاطمه است با علی از امور گذشته و آینده

گفت چه گفتا که شدم با علی — در بر صدیقه بحشتم ولی
چون نبودیم بر او وفود — در به رخ علم پیمبر گشود
گفت که نزدیک تر آ تا ترا — قصه کنم از همه ما سوا
از شده و ناشده و ز هرچه هست — عرضه دهم بر تو ز بالا و پست
از پس آن گفت علی قنبرا — از در زهرا بر پیغمبرا
رفت و حسن نیز بجد مستهام — بهره آن سایه دولت بهم
چشم نبی چون بعلی او فتاد — لب ز پی گفتن آن سر گشاد
گفت بیا نزد من و برنشین — رفت و چو بنشست بر شاه دین
گفت نبی من بنمایم بیان — آنچه ز زهرا و تو بد درمیان
یا تو سرائی بمن آن قصه را — هم تو سرائی بمن آن قصه را
گفت حدیث از لب تو خوشتر است — کت بیان شکر چاشنی‌ور است
صحبت تو آیت یزدانی است — گفته تو شربت روحانی است
گفت که من بینه گر بودمی — گفت تو و فاطمه بشنودمی
وآنچه بیان شد ز چنین و چنان — هست تو گوئی بر چشم عیان
فاطمه از آنچه نمود ادعا — راست بود از در صدق و صفا
یکسر موئیت بگفتش خلاف — هیچ نگفته است و نگوید گزاف
پیشه و راییش همه بر راستی است — لاف و گزافش بسخن کاستی است
گفت که نور وی از نور ماست — پاک سوا از ما چون ما سواست
گفت خدا داند که صبی نور او — هست ز نور ما یا گفتگو
چون نبی آن سخنان را شنود — شکر همی کرد و خدا را ستود
باز از آنجا بسر فاطمه — آمد و شد همره مقابل به
فاطمه آن قصه بگذشته را — گفت و نداد از کف سر رشته را
گرد بیان چون آن گفتگوی — که شنود کس سخن رو بروی
گفت علی راست سرود این همه — گوئی بودی و شنودی همه
چونکه علی روی بتصدیق کرد — فاطمه آغاز ز تحقیق کرد
گفت خداوند چو نور مرا — کرد پدیدار ز جنت و بها
بر شجری از شجرات بهشت — از ید قدرت بنهادش سرشت
آن شجر از آن ثمر با اثر — چون شجر طور شدی شعله‌ور
چونکه بجنت پدرم مصطفا — آمد و آورد ز مقدم صفا
خاصه الهام حق آمد ز در — گفت بچین این ثمر از این شجر
برکن و در حلق بیفکن ز دو — گر تو پدید آورد آن هرچه بود
چید پس آن میوه و خورد و غذا — برد و بصلب پدرم داد جای
رخت ز جنت چو دوباره برد — آن در روشن بخدیجه سپرد
دخت خویلد که منش دختم — داشت مهی چند و را در شکم
پس ز خدیجه بشد آن نور فرد — ظاهر و روشن همه آفاق کرد
یا علی آن نور منم ساخته — گز دو جهان پرده برانداخته
آگهم از آنچه عیان و نهان — بوده و آید پس از این در جهان
واقفم از کار همه کاینات — آگهم از حال همه ممکنات
وآنچه به جهان ز خفی و جلی است — در بر من مخفی و مستور نیست
چشم من آن سان ز خدا روشنست — کم شب تیره بنظر گلشن است

قنبرا بواب حضرت

آری مؤمن همه با نور حق   در نگرد بعد و بداند سبق
ساغر خواب آمد و بیهوشیم برد   و آتشم از آب کسالت برد
باش که تا زنده شود مرده دل   طبع کسل وار جدا زآب و گل

مجلس یازدهم در صفت ربیع و عید عجم و برخی از مفاخر آنحضرت ع

از رگ یاقوت لب از باده قوت   ساز که از دلو خور آمد بحوت
مهر فروزنده بماهی شدهٔ   تخت نشین یوسف چاهی شدهٔ
باش که تا ماه دگر این سره   چون اسد آهنگ کند زی بره
آورد از حوت برای حمل   طرفه ره آورد ز حلّ و حلل
سبزه برون کرده سر از جیب خاک   لاله گریبان چمن کرده چاک
گرچه کنون هست بجز زرفشنی   رشته قره از مطر بهمنی
لیک بهفته دگر آهنگ ماه   بسته بهر سو کند از سبزه راه
مرغ شب از زمزمه خارکن   در بر هر خاربن از خارکن
هوش بهستی برد از سر که نیست   واقف خارش که در پای کیست
لاله ز بس روید از خاک رنگ   گم شده آهو بره را العد رنگ
باش که تا بارد گر فرو دین   غیرت فردوس نماید زمین
باش که تا موکب شاه آسمان   باز کشد بر سر صحرا حشم
عید عجم گشت قریب ای نگار   خیز و می و مطرب و نائی بیار
جشن عجم ساز عرب زاده ام   کز پی برگ طرب آماده ام
برگ و نوائی بنو آئین نشاط   ساز بساط آور و برگ بساط
تا کنم این خانه چو باغ ز نشر   از صفت زهرا بار دگر
مهر ششم قبلهٔ هفت آسمان   زیب ده هشت ریاض جنان
گفت اگر شاه ولایت نبود   فاطمه را جفت بزینت نبود
همسر و کفوش بروی زمین   می نشدی یافت بحکم یقین
زانکه پس از خاتم پیغمبران   هیچ کسی نیست بدین فر و شان
خلق در آغاز چو کرد ایزد ودود   نور در افلاک ز بشر بر فزود
روشنی از دیدن آن نور تام   شد همه از چشم ملایک تمام
یکسره تا که بسجود آمدند   واله از آن منظر جود آمدند
بهر ستایش ز خدا اکرم و   گشته از آن واقعه دلش پژوه
کین قوی نور خدا آیا کیست   کامده تابان بسپهر از چیست
وحی بیامد که خود این نور هاست   کز وی روشن همه ارض و سماست
از عظمت خلق او کرد می   بهتر رسولیش بپرورد می
گر همه باشند بفضیلت مرا   بر همه صاحب بود و سرورا
افضل و اکمل ز همه انبیاست   اعلم و اکرم ز همه ماسواست
باشدی آن خاتم پیغمبران   مهتر و بهتر همه سروران
آردش از کتم عدم در وجود   وانچه بغیب است نماید شهود
چونکه برون آید از پشت آن   خارج از آن نور شود در جهان
چونکه ائمه که بپا امر حق   سخت بدارند بدور زمن
هادی خلقند و خلیفه شده   جمله گل روش این گلشن اند
ساغر اگر بسط دهم این بیان   عمر خضر باید و طبع جوان
گرچه بدان عمر هم از صد یکی   می نتوان گفت و نه بیش اندکی
باز اگر بودیم آن اهتزاز   که بشباب اندر بودی بناز
بود امید آنکه زکم یا ز بیش   پیش برم کاری از این پس به پیش
من که کنون فاقد هر دو ایم   پیر و شکسته دل و دون پایه ام
کی بتوانم کنم این راه طی   گم شده از تیغ بهرام خشم پی
با همه این باش هنوزم امید   هست که تأیید خدای مجید
فرصت و توفیق دهد تا تمام   آورم این نامه بوفق مرام

بوکه بهر

قره: باران بسیاری منظر باران
بهمن نام ماهی است یازدهم
خارکن معروف است و نام
مرغی از مرغان بهاریست
شاه آسمان و شاه عجم
نام کنایه است

بو که بهر از من کسان نام   ماند ازین نامه بجا و السلام

مجلس دوازدهم در بیان رفتن پیغمبر به درخانه فاطمه برای استمداد و معجزه

روز عزیمت بغزات رسول   آمد اول بسرای بتول
همچو مریدی که بصدق و وداد   پیش مراد آید و خواهد مراد
باز ز غزوه چو نمودی ورود   کرد نخستین بر زهرا فرود
کرده شگون اینکه بگاه سفر   در بر زهرا رود اول گذر
هیبت امر خود این فال خیر   میرد و بیجا از او دفع ضیر
لیک بره طه فضل طومن   زینت همی داشت رسول جلیل
تا بیکی روز که رجعت نمود   از سفر آن مهر سپهر وجود
گرچه بود قبه دال آن ودود   بار به بنگاه طهارت گشود
فاطمه را دید بنزد و بیار   کرده بگوشش اندر دو گوشوار
وز ورق و عاج مر آن ارجمند   ساخته قلاده و دو دستبند
هم بدر خانه گردون پناه   پرده آویخته روشن چو ماه
حلقه اصحاب ز بیرون در   منتظر استاده که خیر البشر
زود کند رجعت یا اگه باز   دیر چو هر بار در آید فراز
گشته مردد با یاب و ذهاب   که چه نماید که باشد صواب
تا که از آن خانه نبی بی درنگ   گشت برون با همه فرهنگ و
بود شتابان و سبک پا چنان   که بره صید ز بندی گران
جانب مسجد شد و آنگه شتاب   رفت بمنبر چو بچرخ آفتاب
چون بمنبر شد منبر بعرش   فخر همی کرد چو گردون بفرش
فاطمه چون یافت خیال پدر   گشت پریشان دل و آشفته سر
حلقه چنان زد به بگوشش کشید   کش بجگر نشتر اندوه خلید
نادم از آن ساختگی شد چنان   کرد و جهان دوخت نظر بر زمان
پرده و قلاده و قرطه و دوال   کند و فرو ریخت بپا هر سه چار
بست و فرستاد بپیش رسول   پاک خداوند نفوس و عقول
گفت بیاور بر رسول کریم   چونکه رسیدی ز من دل دونیم
اولش آغاز ثنا و سلام   پیکن و بگذار پس این پیام
کاین سره و سامان بره کردگار   فاطمه داده است بر زینهار
چونکه فرستاده مر آن چیزها   آمد و آورد بر مصطفی
بعد ز صدیقه پیامی که داشت   از پس آغاز تحیت گذاشت
گشت پیمبر خوش و بی اختیار   گفت خود این گفته مکرر سه بار
باد فدا اش پدرا و که او   هرچه کند یکسره باشد نکو
دنیی دون بهر من و آل من   نیست همانا ز نو و از کهن
گر همه تا بر ز دنیا بها   دنیا می داشت بنزد خدا
شربت آبی بهمه کافران   می نرسیدی ز خدای جهان
گفت مر این تحفه و بر خاست زود   روی بصدیقه کبری نمود
آمد و آن قدر فزودش بقدر   کش نتوان کرد بیان ذیل صدر
داد بشارت بچنان مایه شأن   که متصور نشود پایه اش
گفت که ای دختر والا نسب   از غضب تو کند ایزد غضب
هم ز رضای تو رضا میشود   امر تو امضا بقضا میشود
ساغر از این قصه کنون در گذر   رو بیکی گفت حدیث دگر

مجلس سیزدهم سؤال و جواب ابن جشیع است با حضرت صادق ع در این باب

ابن جشیع آنکه ز اصحاب بود   باشیمی قبلهٔ دین برشمرد
قصه امروز شنیدم عجب   گو بود از واقعه جات غریب
گفت چه گفتا که حدیثی مرا   گفت در امروز یکی زاهده
اینکه نبی گفته با فاطمه   کار زرخت روشنی مهره که

ضیر آسیب است
ورق معروف است و بمعنی سیم و درم مسکوک است
قرطه و سوار دستبند و گردن بند است
ذیل زیر است صدر بالا

از غضب تو غضب آرد خدا / هم ز رضای تو شود داور رضا
در همه افواه جهان این خبر / همچو مه و مهر بود مشتهر
این بروایات شما وارد است / یا ز اراجیف بدست آمده است
گفت بلی بلکه بروی زمین / هر که بود مؤمن باشد چنین
بنده مؤمن که بدین تر و پای / باشد از الطاف یگانه خدای
فاطمه کز ذات نبی کمال / کش نکند فهم حکیم خیال
که بود چه دست مجال سخن / شکر او را بزبان دهن
آنکه نبی گفت و بعصمت تمام / هست بدانسانکه نبی و امام
دخت نبی را که تو اینست گفت / مؤمنه ئی وین که تواند شنفت
چون توان گفت کش این پایه نیست / با که توان گفت بدین پایه نیست
گفت شد این راست که داند خدای / اختر رسالت بنشاند بجای
یار خدایا بحق فاطمه / کش نبرا حور بود خادمه
بر پدرش خاتم پیغمبران / خواجه کونین و سر سروران
هم ببعل شوهر والای او / برده بهین زاده یکتای او
کز در رحمت بمن روسیاه / رحم کن و عفو نما گناه
خدمت ساغر بجناب بتول / جمله قبول آر بحق رسول
بر غلطش برگ و نوا ده نخست / بر شمشر دوده وانده فرست
بهر مداوای دل دردمند / نیست طبیبی که بود دل پسند
جز تو که از تو همه دردی دوا است / جز تو که هر حاجتی از تو روا است
نیست که سازد الم را علاج / تا که غم از بر برد از ابتهاج
کن خجلش این که آتش افروخته / کم ز جان دل سر و پا سوخته
آنچه بمن رفته ز جور جهان / نامده هرگز بر زان از خزان
ویژه از آن دو شقی پر خش / که عوی بستند ز کیش و کنش
آنچه نمودند بمن از جفا / هم تو گواهی و دهنده جزا
در دو جهان خود ز در انتقام / کیفرشان ده بعهد والسلام

مجلس چهاردهم سؤال شاه ولایت از حضرت رسالت در لقب بتول

شیر خدا شاه ولایت پناه / موجد ایجاد همه ما سوا
زام خدا خالق کون و مکان / عاصم دین قاسم نار و جنان
گفت که روزی بجناب رسول / رفت سؤال از سخن آن بتول
کاین لقب از مریم و از فاطمه / از تو شنیدیم مکرر همه
از چه بشد نام بر این دو بتول / یا نبی سایل را فرخ رسول
گفت از آنرا که از این دو همی / یافت نشد همچو زنان خود همی
قطع از آنان بد آن فخر کز آن / هست بنسوان جهان در جهان
آن دو ز آلایش حیض و نفاس / پاک بعکس همه نسوان بشر
طمث ندیدی که بود سرا / طمث بدختی که بود ز انبیا
زان سبب آنان ز نسا و رجال / قطع همی کرده جواب و سؤال
عایشه گوئی ز جناب بتول / خواست که معنی لفظ بتول
گفت جوابش که حمیرا بدان / دختر من نیست ز جنس زنان
حوریه باشد انسان مثال / گشت نگر فهم بوهم و خیال
نبذ بود قطع و خود او قاطع است / ز آنچه بطبیعه و را مانع است
فاطمه را نیست عدیل و بدیل / هست چنین نور خدای جلیل
فاطمه را نیست شبیه و نظیر / در همه عالم ز بشیر و نذیر
از حسب نسب و مقام و کمال / وز نسب و فخر و جلال و جمال
نیست وی از جنس زنان زمان / با تو بیان بس نگیرد از آن
هست بتول آنکه ندارد نزاع / بر سر دنیا ز در انقطاع
فاطمه چون مشتق از فاطر است / فطرتش از هر جنس ظاهر است

چادران

چار زن صالحه نامدار / کرد خدا خود ز زنان اختیار
مریم و آسیه خدیجه دگر / فاطمه آن اختر والا گهر
این بگفت ساغر از این عرض حال / زانکه معانیست فره در مثال
همچو که اندر لغت فاطمه / رفته معانی همه از هر رمه
هست که بر نقص مسلم آن / که بدی از سلسله خاصگان

مجلس پانزدهم ایضا در حدیث حضرت باقر در این باب

گفت شنیدم ز ابا جعفرا / قبله پنجم شه دین پرورا
گو چه شود روز قیامت بپای / بهر شفاعت همه چشمش صفا
بر در دوزخ ببکی جایگاه / فاطمه استاده و دارد نگاه
تا که بود دشمن و که دوست / مغز گرا نقیبه در پوست
چونکه نوشتست از او حور چشم / مؤمن و کافر را بین دو چشم
فاطمه می بیند و میخواند آن / از همگان زاهد و حسیم و جان
یکنفر از جمله که احباب او / کش که افزون بود از گفتگو
زام خداش سوی نار آورد / لیکن از جانب زهرا برم
فاطمه از ناصبه او کر / خواندی آن آیت فرخ سیر
چون شود آگاه که بیشاء آن / خود یکی از سلسله دوستان
هست شفاعت بر پروردگار / باز گشاید دو لب لعل بار
کای ملک العرش خدای کریم / گو کرم تست بعالم عمیم
رحمت تو بر غضبت سابق است / گر بشر بنده تو آبق است
فاطمه ام نام نمودی که نار / آورم از دوست خود بر کنار
دوست من دوست اولاد من / وعده نمودی بنخستین زمن
کز همگان عفو نما گناه / چه زن و چه مرد سپید و سیاه
بر غشان بخشی و از خاص و عام / آتش دوزخ بنما حرام
خلف خلاف است بمیعاد و این / هست محال از تو خدا این چنین
وعده تو صدق بود ای کریم / هست بلی محکم کار حکیم
چون شود از فاطمه خود این خطاب / وحی ز حق میرسدش در جواب
کانچه شود روزی همه با کم و کاست / راست بود گر سر صدق جهات
فاطمه اش نام نمودم که نار / فطم شود از تو بتو دوستدار
از در عهد امر محبت ترا / بر بهشتم بنوید که تا
قدر و مکان تو شود آشکار / آنچه بود در بر من افتخار
خیل ملایک همه و انبیا / جاه تو بینند و مقام علا
دوست تو دوستانهای تو / جمله ببخشم بتولای تو
هر که تولا بتو جوید مصون / هست ز آتش را علا و دنا
هر که توسل بتو یابد مقیم / هست مسلم به بهشت نعیم
وعده من خلف ندارد بخواه / آنچه بود میل تو یا کاه و کاه
نزد منت هست شفاعت قبول / وین کرم من ز تو یابد شمول
ساغرا که طهارت شد شفیع / پایه پایه بقیامت شفیع
خواهی از او دست دهد انتقام / یاری از آن کوی نکش والسلام
حضرت سلمان علیه السلام / عارف حق واقف سر امام

مجلس شانزدهم بیان گفتگوی ابن عباس با عکرمه

آنکه بخشش شه غیب و شهود / سلمان از ما است همی میسرود
گفت که یک روز بمسجد کرم / بود همی خدمت فخر بشر
ابن عباس که از پایه پای / بر سر گردون ز دو از این کلک
وارد مسجد شده و با احترام / گفت تحیت بجد و امام
رد تحیت رشه انبیا / رفت مراو را و فره مرحبا
گفت چه قصد است علا رابا / از حسب و از نسب و از علا

ما همه باشیم زیک خاندان / خود ز یکی معدن و یکدودمان
از چه مرا او ز همه برگزید / پیشتر همی وقت بباید گزید

گفت که ای عشم گرامی بهوش / آنچه سرایم بنواز گوش هوش
چونکه خدا خواست ز نور جلا / خلق کند شخص مرا با علا

پیشتر از آنکه زمین و زمان / لوح و قلم چرخ و جحیم و جنان
خلق کند از ید قدرت نما / گرد تکلم بکلام جدا

نوری از آن گفته بشد آشکار / کامد از آن عالم هستی بکار
پس متکلم بکلام جدید / گشت و از آن روح من آمد پدید

شد بهم آمیخته آن نور و روح / هستی یافت از آن دو فتوح
یافت چو ترکیب همی اعتدال / خلقت ما کرد از آن دو مثال

نور من او ریخت چنان کز عرش / کز رخ خود مهر فروزنده فرش
عز ز در رفعت و جاه و جلال / برترم از عرش فروزان جمال

وانکه شکافت ز نور علی / نور سموات خفی و جلی
پس علی از چرخ بود در محل / اشرف و اعلا و اعز و اجل

یافت شد از نور حسن نور مهر / هم ز حسین نور به تیره چهر
پس ز مه و مهر حسین و حسن / برتر باشند بوجه حسن

وان دو اجلند بجاه و خطر / از در تحقیق بشمس و قمر
از پی شکرانه انوار ما / کامده ظاهر ز در کبریا

جمله ملایک ز سمک تا سماک / گشته مسبح بخداوند پاک
ز امر خدا شان ز پی امتحان / رفت یکی ز ابر سیه ناگهان

کش بندیدند ملایک تمام / اول و آخر ز بر او را ظلام
بر تن و جان تیره که آن سحاب / بر زد شان جیره صفت اضطراب

جمله فتادند بسجده ز پای / پس بسرودند بحق خدای
تا که شدستیم ز تو خلق ما / خود ندیدیم گهی این بلا

رفع کن این حادثه هولناک / بر حق این بر شده انوار پاک
پاسخشان از خدا شد خطاب / کار شما نیک رفع حجاب

عزت خود را بقسم یاد کرد / کز غمتان خواهم آزاد کرد
مرتفع آرم ز شما این بلا / کشف کنم ظلمت این غائله

تا ز بنان را بدل آرم بنور / تیره شمارا بکنم رنگ طور
خلق پس از آن بجود از کرم / نور جبین فاطمه محترم

کرد چو قندیل مر آن نور را / ساخت پس آویخت بعرش علا
همچو یکی قرطه که در گوش است / آنرا در گوش بنین عرش رب

هفت زمین هفت فلک ناگهان / گشت چو فردوس منور از آن
رفع شد آن ظلمت و آن [illegible] / از برکات و خطر فاطمه

کرد چو آن نور مقدس ظهور / گشت دو گیتی بصفت کوه طور
فاطمه زهرا از آن سبب / داد خدا او را نام و لقب

باز به تسبیح و بتقدیس حق / از هم جستند ملایک سبق
شکر نمودند بدان موهبت / گفت سرودند بر آن مرتبت

بار خدا شان بمبارک مقال / کرد قسم یاد بعز و جلال
کانچه ثواب است به تسبیحتان / تا بقیامت چه عیان چه نهان

هست بر آنکس که بدین پاک زن / باشد شیر از صدق بدل [illegible]
هم بمحب پدر و شوهرش / هم بمحب دو گل نوبرش

داد بخواهم همه هرچه ثواب / جمله شمارا است بیوم الحساب
سلمان گوید که چو عباس [illegible] / آمد از آن جای برون [illegible]

دید علی را و بغل برگشاد / بوسه بداد بین دو چشمش بداد
گفت فدای تو پدر مادرم / عز تو آری تو مستظهرم

جان جهان بر فخر آن اهل بیت / گر دو جهان پیش رود شان کمیت
در دو جهان بر همگان محتشم / صاحب و سالار و سر و سرورم

هرچه بخواهند ز ایزد روات / حاجت هر بنده از این در قضات
حاجت من بنده از این در قضا / تیز کن ای خالق ارض و سما

ساغر ساغر ز می درخشان / پر کن و بر کام خلایق چنان

مجلس هفدهم در بیان آنکه فاطمه را از چه سبب زهرا نامند

از نشیمن کعبه جاه و جلال / کرد پژوهش یکی از اهل حال
گرچه سبب فاطمه را در جهان / زهرا خوانند کهان و مهان

حضرت صادق که نهم آسمانش / هست یکی حلقه در باستانش
آنکه چو آبا و نیاکان کرام / پرچم رفعت زده بر هفت بام

گفت بدان راوی روشن ضمیر / که ز در صدق و صفا بی نظیر
پاسخ خود را بسخن گوشدار / همچو که در گوش بود گوشوار

از جهت آنکه ورا در بهشت / بود یکی قبه یاقوت خشت
زاهر و پاکیزه تر از آب ناب / باهر و رخشنده تر از آفتاب

بود معلق بمیان هوا / بند و ستونیش نه همچون سما
نه بفرازش شده بندی فراز / نه بنشیبش شده پایه نیاز

قدرت جبار نگهدار او / صنعت دادار در آثار او
هست ورا در ز یمین و یسار / بر صفت انجم یکصد هزار

فوج ملایک چو نگهبان بار / صف بصف استاده بهر در هزار
مینگرند اهل جنانش چنان / کاهی ز مینی مهر و مه آسمان

همچو که بینید شما از افق / کوکب دری که بروشن تتق
می بسرودند همه آن زمر / که بود این زهرا از فاطمه

زین جهت او را بجهان گشته نام / فاطمه زهرا در خاص و عام
ساغر از این واقعه چرخ و زمین / گشت مزین چو بهشت برین

فاطمه روزی ز پدر مصطفی / کرد سؤال از در صدق و صفا

مجلس هجدهم سؤال کردن فاطمه که از پدر بزرگوار که در محشر کجا ترا ملاقات کنم

گفت که در موقف اعظم کجاست / ولوله خلق ز بالا و پست
روزی کش هول ز بس اندر است / تا حشر روز فزع اکبر است

روزی کز بسکه بود گرم بوم / خلق در آتش چو در نار موم
در کجا ملاقات کنم در کجات / تا شرف اندوزم و شوم از لقات

در چه محل از تو شوم بهره‌مند / ای دو جهان بسته بیکتار بند
گفت که در باب بهشت خدا / با علم حمد بیابی مرا

نزد خداوند بصیر و سمیع / باشمی از بهر برائت شفیع
گفت در آنجات نه بینم اگر / جنت آنگه بکجا ای پدر

گفت بر حوض بوفر که من / آب باشت دهم از مرد و زن
گفت اگر بینمت در آنجا بپای / بر به نبینت به بینم کجای

گفت که باشم بسر پل مقیم / تا ز صراط آورم امت سلیم
دیده مرا خواهی در آن مکان / جز بر آید شدن از و روان

گفت اگر هم نشد آن مقام / وصل توام می نشد آنجا کام
باز کجا دولت دیدار تو / جویم و بویم گل رخسار تو

گفت در آنجا که برای شمار / هست ترا زوی عمل استوار
از پی آمرزش امت بپای / بینیم استاده بسوی خدای

باز پی کشف رموز نهفت / فاطمه آن حامی بسیار گفت
گر بر میزانت نیز ای پدر / باز نیابم بکجا ای دگر

گفت همی دان که در آن گیر و دار / باشم اندر لب دوزخ قرار
راندن خود منع کنم آن لهب / کاهن و سنگ است و راجان حطب

فاطمه زآن طرفه بشارت زیاد / گشت همی خرم و خندان و شاد
تا بری ظن که جناب بتول / بود بغفلت ز مقام رسول

قال اگر سه زند از اهل جدال / جنگ گر غزیت در آن قیل و قال
زانکه خود آن مقتضی حکمت است / موجب آگاهی و تربیت است

ورنه چه حاجت بجواب و سؤال / هست بخاصان در ذو الجلال
در دو جهان خود ز ازل تا ابد / رفته و آینده ز بود و نبود

بر همه گر مرده و گر زنده است / فاطمه بیننده و داننده است
چیزی از و غایب و مستور نیست / نزد حقش مانع و محذور نیست

وقت بود کوته و مطلب دراز / ساغر بر چینه و بپا کن نماز

مجلس نوزدهم در صفت عید سعید عجم و در صفت مناقب پیغمبر و زهرا علیهم

ماه صفر باشد و عید عجم / عیش و عزا روی نموده بهم
ماتم و سور آمده با هم قرین / عشرت و غم گشته بیکجا مکین

عید عجم راست مسرت اگر / شهر محرم بود و ماه صفر
زانکه در این دو مه اندوه و غم / دو پسر فاطمه گشته شهید

یک بود ای شاه سه از تن جدا / تشنه لب وادی کرب و بلا
وان دگری هست شه ممتحن / سید مظلوم جناب حسن

آن بمحرم ز عدو شد شهید / وین بصفر رخت بجنت کشید
شادی عیش و طرب فرودین / کس نکند یاد کنون در زمین

زانکه ز قتل حسن مجتبا / هست که دورست بهم ماسوا
هست بهر عید نشاط ربیع / خاصه بعیدی که بود در ربیع

لیک در این عید بجای نشاط / چون ز ماتم شده هر سو بساط
لکن عید همه یکدست نیست / هر کس از این باده چو مخمور نیست

عید من و عیش من اندر جهان / گفت فضایل بود و نشر آن
باده ساغر ز خم دیگر است / کان می خمخانهٔ پیغمبر است

منقبت آل ویم شاه است / کو بی کوثر و تسنیم نیست
خاصه بوقتی که بوصف بتول / هست کلام جملهٔ نفوس و عقول

فاطمه آن مهر ضیا و زکا / دخت نبی جفت شه اولیا
شمع شبستان سرای وجود / گلبن بستان خدای ودود

باعث پیدایش غیب و شهود / وارث دیهیم و بساط خلود
مایهٔ ادوار وجود و عدم / موجب اطوار حدوث و قدم

زهرهٔ زهرای سپهر کمال / مهر که آرای جلال و جمال
گفت مکرر شه پیغمبران / در حق آن بانوی کاخ جنان

فاطمه نوبادهٔ باغ من است / نور دل و چشم و چراغ من است
فاطمه میوهٔ دل من باشد او / ریخته ز آب و گل من باشد او

تاب تن و آب روان من است / قوت دل و قوت جان من است
هر که ورا شاد نماید بجد / شاد مرا سازد و بدهش بجد

وانکه بیازاردش آید ز من / گرده بمن جور و بیا شد ز من
هر که مر او را ز خود آزارد رضا / راضی از خود بنماید خدا

وای بر آن قوم که با این حدیث / از اثر ذات و صفات خبیث
آن سخنان بهده پنداشتند / هرچه بر او جور روا داشتند

بروی هر ظلم که نتوان نمود / گشت بی شرم ز عدوان نمود
حرمت او را همه بگذاشتند / جمله کان لم یکن انگاشتند

هرچه توان کرد بظالم ستم / گشت بر او وارد از آن شوم کم
چشم ز احسان نبی دوختند / خانهٔ دین ز آتش کین سوختند

پهلو و بازوی جناب بتول / خست و شکست آن عمر بوالفضول
لعنت حق باد بر آن قوم بد / تا ز ازل نام بود وز ابد

ساغر

[illegible]

ساغر برخیز که خور برنشست / تیره کنم دست نگارش چه است
غصه اگر داد مجالم بمن / باز از این قصه سرایم سخن

ابن عباس که از راویان / نیست کش از شکر صدق و بیان

مجلس بیستم دعا کردن حضرت در حق اهل بیت علیهم السلام

گفت که یکروز رسول خدا / بود نشسته پیمبر با
بو الحسن و فاطمه و دو پسر / که بدشان نام شبیر و شبر

پاک پیمبر نبی مهر چهر / دست بر افراشت بسوی سپهر
گفت که ای خالق پست و بلند / اینان اهل من و آل منند

خود تو گواهی که بنام و نشان / اکرم خلقند بفر و بشان
در دو جهان از تو بوند محترم / وز تو سران را بسزا سرورند

پیش من اکرم ز همه مردمند / در فلک مجد مهین انجمند
دوستشان را ز کرم گوشه دار / دشمنشان را همه با خود گذار

از همه آلایش کن پاکشان / حضرت خورشید بکن خاکشان
باش نگهدار ز عصیانشان / پاک کن از رجس تن و جانشان

در دو جهانشان خوش و معصوم دار / وز دلشان جرم و جرایم بر آر
او فر روح القدس پاک جان / ساز مؤیدشان اندر جهان

هر که بر این جو قد اعانت کند / دفع غم و رفع اهانت کند
کز تو اعانتش بهر دو سرای / ای تو سزاوار سجود و ثنای

پس بعلی روی نمود و سرود / ای ز تو بر پای سپهر کبود
بعد من هستی تو خلیفهٔ زمن / بر همه امت تو امامی ز من

قائدی و راهبر مؤمنین / تا که بری شان به بهشت برین
دختر خود فاطمه را گو بیا / بینی اکنون بقیامت سرا

بر به نجیبی است ز نور او سوا / می بخرامد همه خورشید وار
از چپ و از راست قدام و خلف / هر طرفش هست بهفتاد الف

فوج ملک زاوج فلک هر رواق / همچو به پیرامن مه اختران
میکشد از امت من مؤمنات / سوی بهشت از همه ملکات

پنج نماز آرد هر زن ادا / حج و زکات آورد اندر بکا
طاعت شوهر بنماید بجان / هم بولای تو بود در جهان

دختر من فاطمه اش روز حشر / شافع وی گردد از بعد حشر
سوی بهشت آورد شش بیکران / جا دهد او را بقصور جنان

سیدهٔ عالمیان است آن / سرور نسوان جهان است آن
رشته گفتار رسول مجید / چونکه بدینجای رسید و کشید

گفت کسی آیا در این جهان / سیدهٔ نسوان میشاید آن
گفت نه بی بر همه عالم چنین / سیده باشد بزنان گزین

سیدهٔ عالم خود مریم است / کو بزنان شبه و نظیرش کم است
لکن بر اول و آخر همه / سیده باشد همه جا فاطمه

فاطمه است که وقت نماز / چون بشود قائم محراب راز
بروی هفتاد هزار از ملک / هر یک گوید درود از فلک

وانکه از آن بوی آید خدا / همچو که مریم ز اوج سما
کایزدت ای فاطمه از هر پلید / پاک نمود و ز زنان برگزید

باد بشارت که خدای جهان / ساخت ترا با نور آن بانوان
پس بعلی باز نمود التفات / گفت که ای گلبن باغ حیات

چون بصر و سمع خود از مقتدا / فاطمه را نیک رعایت نما
دار گرامیش تو که جهٔ حسن / کو بودی نور دو چشمان من

پارهٔ تن باشد و میوهٔ دلم / ز آن شود آسان بجنانم الم
انگه بن عم کرد نخست / او است بتحقیق صواب و درست

وین دو پسر را که دو سبط منند ... وز فلک من دو مه روشن‌اند
پاک حسین و حسن ارجمند ... که بجوانان جنان سیدند
بعد من ای سایه پروردگار ... سایهٔ مهر از سرشان برمدار
پس بخدا بار دگر روی کرد ... غلغله در گنبد مینوی کرد
گفت زهی موجد کون و مکان ... ای تو منزه ز مکان و زمان
خود تو گواهی که محبم بر آن ... که بود او دوست برین دو جوان
وانکه بر ایشان بود از جنگجوی ... جنگ آنم بجزا رو بروی
وانکه بصلح است برین دو بگو ... من بویم سالم و در صلح بر
بار خدایا بعدوشان عدو ... باشی چو من در بجهان دو تو
وانکه بر ایشان بود او دوستدار ... همچو منش در دو جهان دوست دار
ساغر نزدیک طلوع خور است ... خیز که هین طاعت حق در خور است
خیر کلام است چو قل الکلام ... گوش یکی باز سخن والسلام

مجلس بیست و یکم در توصیف و تعریف عایشه صدیقه حمیرا

فضل در آن است که اعدای آل ... فضل که از نرگس جای بزال
ورنه کسی کو بکشی دوست است ... مغز به بیند همه کر پوست است
عایشه گوید که ز اغیار و یار ... کس بجز از فاطمه نادار
هیچ ندیدم بفروع و اصول ... که بود اشبه بجناب رسول
در حرکات و سکنات و خطاب ... بود بعینه پدر مستطاب
چون به پیمبر بنمودی ورود ... خاستی از جا و بگفتی درود
دست بوسیدی و پیشانیش ... مسند خود داشتی از زانویش
عزت و حرمت بنمودی بر آن ... همچو که فرزند پدر رایگان
یا چو مریدی که به بیند مراد ... همت از او میطلبد و کشاد
گه که نبی خانهٔ زهرا چو مهر ... ساختی آن بانو که زانجم سپهر
فاطمه اش سرو قد آراستی ... وز پی تعظیم بپا خاستی
بعد سلام و صلوات و ثنای ... بوسه بدادیش ابر دست و پای
بود چنان تا که رسول امین ... گشت مریض و اجلش در کمین
شرح عذارش ز تعب زرد شد ... گرم سوادش ز کرب سرد شد
بر چمنش صرصر آفت رسید ... بر سمنش شبنم کلفت رسید
باد فنا تاخت بگلزار او ... دست قضا کرد تبه کار او
زد بسرش آتش سودای عشق ... خرمن بدن کاست ز صفرای عشق
وعدهٔ دیدار چو نزدیک شد ... شمع تجلیش همه تاریک شد
پیک البشر چو آمد قریب ... شد ز کفش رشته صبر و شکیب
مژدهٔ جانان چو شنید از برید ... پردهٔ تن از رخ جان بردرید
مست می وصل چنان شد که او ... هیچ نمی یافت ز خود غیر او
شسته دل و دست ازین خاکدان ... داعی حق را شده لبیک خوان
بهر پرستاری و پرسش بتول ... آمد و آنگاه بجای رسول
چون پدر خویش بدانحال دید ... خواست ز تن مرغ حیاتش پرید
سخت پریشان شد و آسیمه سر ... خاصه ز سری که شنید از پدر
گفت حدیثش پیمبر بگوش ... گشت بشد از گریه ز تن تاب و توش
گفت حدیث دگرش در نهفت ... گشت دو لب از خنده چو گل برشکفت
دل بشگفت آمدم از آن دو کار ... زانکه نبد رسم زنانش شعار
همچو زنان هست که از آن لطیف ... کار نیامد که نماید سخیف
بسکه از آن کرده بر آشفتمی ... بخود با خود همه میگفتمی
باعث آن گریه چه بود و نهفت ... باعث آن خنده بجا و درست
لاجرم از فاطمه ام شد سؤال ... از پی آگاهی آن طرفه حال
گفت که چون وقت شد کشف آن ... بر تو بخواهد شدن اندر جهان

بعد که

بعد که بدرود سپنجی سرای ... کرد بناگاه رسول خدای
در بر صدیقه کبری شدم ... وز سبب سر نهفته جویا شدم
ریخت ز دو نرگس در بارزین ... بر سمن و سوری در ثمین
جزع یمانش گهر آمود گشت ... لعل یمانش شکر آلود گشت
گفت که اول پدرم خون خویش ... داد خبر بر من و گشتم پریش
گفت پس آنگاه که اول منی ... از همه ملحق تو بخواهی شدن
از خبر اول بگریستم ... وز خبر دوم خوش زیستم
گریه من باوه و بجا بود ... خندهٔ من هرزه و بیجا نبود

مجلس بیست و دوم ذکر و ادای جشنی که در ولادت پیغمبر روحی و روح العالمین له الفداء

ساغر خور کرد ز مشرق طلوع ... خیز و بکن مجلس دیگر شروع
بخ بخ ازین روز مبارک قدم ... کام از او یافته شاه قدم
رابطه خلق زمان و زمین ... واسطهٔ عقد شهور و سنین
شاه رسل شمع شبستان قدس ... گرد مشرف شده زین [illegible]
گشت ز مولود نبی آشکار ... هرچه بد از قدرت پروردگار
رایت مولود محمد چو تافت ... از عظمت گنبد کسری شکافت
صبح رسالت چو بگیتی دمید ... باد نبوت چو بعالم وزید
آتش آتشکده‌ها شد خموش ... وز دل اصنام بر آمد خروش
آنچه بت از بتکده‌ها ریختند ... صالح و طالح بهم آمیختند
هیبت او از کف کبر تب پرست ... شیشهٔ شرک و شره بر هم شکست
وحشت آداب رخ کفر ریخت ... وحشت او رشتهٔ عدوان گسیخت
معدلتش خیمه چو بالا کشید ... پردهٔ هر شرک و بدی بردرید
بخ بخ ازین عید همایون اساس ... کس نتوان کرد بچیزی قیاس
باد مبارک بوزیر نظام ... صاحب دیوان ارسطو مقام
فتحعلی خان که بود تا ابد ... حافظ او حفظ خدای احد
تا بسلامت بکند زیستن ... از کرم چارده معصوم من
باز یکی قصه ز فضل بتول ... می‌سرایم بزبان رسول
سید سجاد شه داد و دین ... سرور زهاد سپه ساجدین
گفت که اسماء بنت عمیس ... گفت که ای سابق هر [illegible]
روزی با جدهٔ تو فاطمه ... بودم چون پیش ستی جاده
جد تو ناگاه رسول ودود ... آمد و آورد بزهرا درود
فاطمه را بود یکی از ذهب ... طوق ز پیرایه بسی منتخب
کو را بهر شرف غنیمت علی ... بود خریده ز پی خوشدلی
روی بوی کرد رسول خدا ... گفت که مغرور نسازد ترا
اینکه ستایند تو دخت منی ... وز همه نقصان کمال ایمنی
با همه آن فقر و فنون سلوک ... در بر تو هست لباس ملوک
فاطمه قلاده ز گردن برید ... تا که بفروخت و بنده خرید
پس بره حقش آزاد کرد ... حق را راضی و پدر شاد کرد
بندگی و طاعت اگر این بود ... کار سبک نیست که سنگین بود
هر که کند بندگی حق چنین ... گردد البته خدای زمین
همچو که این چارده معصوم پاک ... هر یک بودند درین آب و خاک

مجلس بیست و سوم ایضا در فضایل آن مکرمه است سلام الله علیها

ساغر از این بند که آزاد شد ... گشت خراب حق و آباد شد
فاطمه را شجرهٔ خود بو البشر ... خواند که شاخ بد از آن شجر
غصنی از اغصان درختی ... بود و گلی از چمن [illegible]
جای دگر از رحم شجنه گفت ... بهر ذوی القربی این در بسفت
یعنی اندر تن من چون عروق ... آن بجده بهم با وثوق

یا بغراز شجری نفقه بار — چنگ بهشم بزد و چون خفا
تا که براندام بزی بسته اند — بند به بند آمده پیوسته اند
گفت کمرر با حب … — در حق نوباده خود فاطمه
هر که ستم دارد بر کوی ما — بر من کرده است همانا جفا
وانکه روا دارد بر من جفا — بد نمک کرده است جفا بر خدا
هست مسرت ز سرور دلم — هست مسرات ز فتور دلم
شادم از آن کس که از آن شاد … — در غم از آنکه باو غم نهاد
راوی گوید که بشنید از رسول — بودم و دیدم که جناب بتول
آمد و آنوقت بدان خورد سال — بر حسب ظاهر و تحقیق حال
از الم جوع ورا مهر چهر — بود برافروخته مانند مهر
چشم فرو رفته و گشتات زرد — رنگ چو سیمین سر و سرخ …
شد متغیر رخ پیغمبرا — دید چو تغییر رخ دخترا
گشت دگرگون و پژمرده حال — دید سراسیمه چو آن خوش خصال
سخت بشد سست ز کار قضا — لیک رضا داشت بدان قضا
گفت بیا نور سرای خدا — پیشتر آمد و چون کرد جای
روی فرا کرد سوی آسمان — خواند خدا را بحق راستان
گفت که ای بر تو جان … — فاطمه ام را ز مجاعت رهان
رنج مجاعت ز تنش دور کن — خاطرش آسوده و مسرور کن
رنج مجاعت برش از نهاد — کنج قناعت به هشر بر مراد
بعد بدانجا که قتاده بود — دست مبارک بتوجه گشود
دست بمالید چو بر سینه اش — رفع شد آن حالت دیرینه اش
گشت بدل چهره چون زعفران — برگ گل سوری و گل ارغوان
سرخ شدش عارض زرد چو آن — کز رخ او گفتی خون شد روان
گرسنگی رفع چنان شد از او — گشت پس از گرسنگی گفتگو
هست که فرمود از آن روز باز — گرسنگی هیچ ندیدم بناز
ساغر کن حال دعا تا خدا — خیر کند خاتمه امر ما

مجلس بیست و چهارم رفتن حضرت رسالت در خانه صدیقه طاهره …

مجلس آن شخص حقایق نگار — ریخته گوید در از اندر کنار
رسم بود اینکه ز دریا برون — خلق در آرند در از اندرون
هر کس از دریا گهر برد — وین گهر خویش بجز آورد
من که گهر سنج نکتم و کیم — سابح دریای بکار و بیم
آنچه سراینده بوی گفته است — گوهر این گفته چنین سفته است
بوده سراینده این داستان — جابر فرخنده سیر راستان
اینکه دو سه روز رسول انام — گرسنه ماند و نرسیدش طعام
کار بسختی ز مجاعت کشید — پای طلب بند مناعت برید
رفت زنان را همه اندر دیار — هیچ نشد یافت از آن چند بار
غیر از دیار از آن دار … — پیدا چیزی نه ز پندار …
چونکه ز ازواج نصیبی نیافت — زی در زهرا بارادت شتافت
شد بر فاطمه و شرح حال — داد بدان بجگه نوا و نوال
گفت ز ده اید خیر الانام — هیچ تراهست بجز طعام
گفت بجز ای پدر نیکنام — هیچ مرا نیست بجز طعام
خواجه لولاک هم از فاطمه — گشت و گذشت از سر آن واهمه
گرسنه از خانه برون رفت شاه — فاطمه در چرخ زد آتش ز آه
گشت دلش پاره ز حال پدر — خون جگر ریخت برون از بصر
حالش از حال پدر شد زبست — غلغله در گنبد افلاک بست
از حرکت خواست نشست آسمان — از حرکاتی که بزد دست از آن

تا که

تا که جاریه آمد پدید — تا که یکی جاره ز ره در رسید
قطعه از گوشت و دو قرص نان — هدیه بیاورد بر آن مهربان
فاطمه بگرفت و بظرفی که داشت — پوشش افکند و فراهم گذاشت
گر چه خود آنان را بُد احتیاج — بود بر آن بهتر علاج مزاج
گفت که والله بخویش و تبار — از در ایثار بوی اختیار
میکنم آن پاک رسول خدا — گوشت مقدم ز من و اقربا
پس بفرستاد حسن با حسین — در طلب نزد ده خافقین
رفت فرستاده و آمد رسول — در بر زهرا بقدوم قبول
فاطمه از بعد ثنا و درود — گفت که ای بود کن هر بود
ای بکرم داده بخشنده کان — ضامن ارزاق خلایق بکون
داده با خالق روزی رسان — چیزی واز بهر تو دارم نهان
گفت بیاور بشد و کاسه را — کرد ز سرپوش چو آگه ز …
دید که مملو بود از لحم و نان — سخت بحیرت شد و دهشت کنان
کآمده از نزد خدای کریم — شکر فزه راند بلطف عمیم
پس بثنا و صلوات و درود — پاک پدر را کرامت ستود
کاسه پس آنگه بر پیغمبرا — هشت و چو سرپوش گرفت از برا
دید و بهی شکر خدا او نکرد — روی پس آنگاه بفرزند کرد
گفت که این طبخ بگو از کجاست — گفت که از مطبخ غیب خداست
رزق بهر کس که بخواهد دهد — تا که ز آسیب مجاعت رهد
خواند پس آنگاه علی و علی — آمد و بنشست بجز …
پنج تن پاک از آن ما حضر — خورد و بخوردند کسان دگر
سیر شده نیز همه ازواج آن — هم همه خوردند ز همسایگان
باز خود آن کاسه چنان بود پر — هست چنین برکت اصحاب …
آیت خیر و برکت بی شمار — سیر شد از در که آن ده و چار
برکت و خیری بکسی گر رسد — از کرم آل پیمبر رسد
ساغر اگر برکت از آنان نداشت — هیچ بجز حسرت و حرمان نداشت

مجلس ۲۵ ایضا در کرامات حضرت صدیقه طاهره بروایت …

بار خدایا بحق آن گروه — گاه مرا از برکت کن چو کوه
صبح شد و ژاله فشان است ابر — وقت صبوح است بکن خواجه …
نشاء فزا رشحه باران شده است — موجب می خوردن یاران شده است
باده بکو ساده رخان آورند — در بدن مرده روان آورند
خیز و باغر می دوشینه ریز — خاک بفرق غم دیرینه ریز
تا ز سحاب است چو دریا سراب — کشتی غم غرق کن اندر شراب
باده بهر فصل اگر چه خوش است — لیک درین فصل فزون دلکش است
بلبلکان نغمه سرائی کنند — بلبلکان عشق فزائی کنند
نافه گشاید غزالان براغ — غالیه سایند ریاحین بباغ
میوزد از راغ نسیم بهار — میرسد از راغ شمیم تتار
از سمن و سوری و نسترن چمن — وز زهره و سنبل و …
گشته پر اختر چو سپهر برین — هر دو بیکدم ز دم فرودین
کو نه بگیتی جز از نطاق — تا که فلک ریخته پروین ز طاق
یا بنیاز در زهره از زهر — ریخته چون زهره در از شجر
تا به چین است که گرفز دین — از چه کند زنده زمان و زمین
کوه برکت دمن بس عقیق — ریخت بدامان دمن از شقیق
باده بمن ده که کشایم زبان — وز سر مستی بنمایم بیان
شرذمه باز ز فضل بتول — دختر نیک اختر والا رسول
عصمت کبری که حبیبه خداست — عفت اعلا که نتیجه حیات

در حرم قرب خدا بدر صدر / وز فلک عز و علا ماه بدر
راوی این واقعه سلمان بود / که سحری بر در که سلطان بود
گفت که روزی بخود بر شدم / مفتخر از حضرت والا شدم
دیدم بنشسته و مشتی شعیر / آرد نماید ز برای خمیر
ریخته جو در بن سنگ آسیاب / طحن نماید ز برای ثواب
کشته ز دستاس همه دست او / زآبله مجروح چو گل تو بتو
جسم نزار آمده و دل کباب / کف شده چون چشمه گلگون خضاب
چوب رحااش ز کف الله گون / شاخه سوریست تو گفتی بخون
در طرفی خفته بدیدم حسین / از الم جوع بشور است و شین
گرسنگی برده از آن تاب و توش / حالتش از هوش گهی در خروش
حالت آن مادر و فرزند را / کس نشنیده و زنی اکراه را
ز آتش غم آب شدی هر بشر / تا چه رسد بر من اندک جگر
تاب و توانم ز تن آواره شد / صبر و سکون از دل بیچاره شد
گفتمش ای حضرت تو خادمه / رنج مده راه بخود این همه
خادمه‌ات فضه که استاده است / وز پی خدمتگری آماده است
هیچ پی خدمت انکار نیست / خادمه‌کش اکنون ز قضا کار نیست
گفت که از پاک رسول خدا / هست در این باب وصیت مرا
اینکه تو یک روز بنظم سرای / باش مهیا و بخدمت گرای
روز دگر کار بفضه گذار / پاس عدالت بمروت بدار
این بود آن روز که در این سرا / گردهی باید خدمت مرا
گفتمش ای خادم تو ما سواه / نیز منم خادم این بارگاه
گرچه رهی بنده آزاده است / بابت تو آزادگیم داده است
لیک غلام در این دولتم / پیرم و پرورده این نعمتم
یا بره رخصت دستاس ده / یا بحسینم شرف پاس ده
گفت بتسکین حسین از تو من / او فقم امروز بوجه حسن
پس پی تسکین حسین رفت او / من پی دستاس شدم کارجو
چونکه آن شد که ز نصف النهار / شمس سوی غرب شود بی‌یسار
بهر فریضت ز نماز رسول / باز رسیدم بمقام قبول
بعد فراغت بشد او لیک / گفتم آن واقعه سر تا بیا
گریه کنان گشت بخانه روان / عود ولی کرد تبسم کنان
کرد پژوهش ز گذارش رسول / گفت بدان شاه نفوس و عقول
گز خبر سلمان آسیمه سر / چونکه بزهرا شدم پیغمبر
فاطمه را دیدم رو بر سما / خفته و بر سینه حسین داد جا
هر دو بخوابند و در حجره در / خود چو فلک دور همی میزند
شد متبسم نبی والا علا / گفت که ای حامل سر جلی
خود ملکی چند که ستاره‌ها / طالب خیرند و خدا کارها
زامر خدا خدمت آل رسول / تا بقیامت همه کرده قبول
بار خدایا تو بآل رسول / نیز بکن خدمت ساغر قبول

مجلس ۲۵ در روایت ام ایمن خادمه که سلام الله علیها

بود یکی محترمه خادمه / از پی مخدره بر فاطمه
بود خود آن مخدره از کرام / ام ایمن بجهان داشت نام
گفت که چون فاطمه رخت از جهان / بست پی رفتن باغ جنان
خالی از آن گشت چو ناکه حیاط / گشت جهان بر من تنگ الخیاط
دیدن آن حجره و ایوان و کاخ / داشت بمن تنگ جهان فراخ
بی او هر گاه که دیدم مکان / گفتم اکنون روم از جسم جان
گشت مدینه بمن آن مایه تنگ / کز قفس جسته و از دام رنگ

جز بگلاه

جز بگلاه وطنم اختیار / هیچ بخاطر نرسیدم قرار
دور چو از صبر و سکون شدم / عازم مکه ز مدینه شدم
شد چو دو سه مرحله شد رحل / زد عطش آتش بدل خسته بال
تشنگی آورد چنانم بجان / کز دل و تن رفت قرار و توان
گرم هوا بود چو سوزان تنور / نور شده دور ز تابنده هور
در عوض چشمه و رود روان / کوره آهنگر و دود و دمان
بود بهر گوشه آن مرحله / چشم زده و سلسله با فاصله
کار شد از دست و فتادم ز پای / روی رجا بردم سوی خدای
گفتم ای چشمه گشای سحاب / ای ز تو آباد جهان خراب
خادمه فاطمه پارسا / این منم ای داور هر دو سرای
خادمه اوست بمعنی ترا / خادمه ای خواجه جان پرورا
نیست روا با همه آن تشنگی / تشنه بمیرد بچنین خستگی
یارب مپسند که در این مغاک / آب همی گویم و گردم هلاک
رحم بمن مسکن و بیچاره‌ام / کشتی از این ورطه بکن آیم
آنچه سزاوار خداوندی است / رحمت و آسایش و خورسندی است
وآنچه بود لایق و در خورد تو / در حق او ظاهر کن از مزد او
تا همه خلق شود آشکار / عزت او نزد تو پروردگار
از پس آن ناله و آه و خروش / بحر کرم موج زد آمد بجوش
ابر مژه چون بر خم آب ریخت / رحمت حق رشته زحمت گسیخت
نازل ناگاه بشد از سما / در بر من دلوی ملکوت نما
خوردم از آن آب چو شهد و شکر / آب حیات است تو گفتی مگر
از پس آن خود نشدم منفعل / گرسنه و تشنه بنانی و زلال
تا بجهان زنده بدم بعد از آن / هیچ نبودم غم آب و نان
ساغر اگر خدمت زهرا کنی / میرسدت هرچه تمنا کنی
لیک بدان دست که خاصان کشند / وآنچه بود خاص خدا آن کشند

مجلس ۲۶ رفتن حضرت امیر در خانه یهودی بجهت قرض کردن جو و رهن خواستن یهودی

مجلس این مجلس با آب و تاب / نقل نماید ز خبرای کتاب
اینکه خداوند خفی و جلی / خسرو اقلیم ولایت علی
انکه رعایا را کافی کفیل / وانکه برایا را وافی وکیل
انکه یتیما نرا والا پدر / وانکه اراملرا ذو قدر
وانکه اسیرا از خدمت گذار / وانکه فقیرا نوا احسان مدار
بهر معاشی که بسی بود فرض / خواست شعیری ز یهودی بقرض
شخص یهودی خدر از وی کرد / زان سبب از وی طلب دین کرد
چادر زهرا که ز صوف بود / رفت و بیاورد و گرو داد زود
مرد یهودی پسر ای که داشت / برد مر آن چادر و پنهان گذاشت
شب پسرش دست چو آمد روان / رفت روان زوجه آن پهلوان
از پی کاری بکاشانه که بود / چادر از نور خدا تار و پود
دید که نور عجبی ساطع است / همچو که از چادره‌ش لامع است
آتش حیرت خود از آن دید دود / بر سر شر آن که خرد زو ربود
آتش طور است تو گفتی کز آن / گشته پدیدار بوستانیان
آمد و آن طرفه بگفتا بشوی / شوی بشد واله از آن گفتگوی
راستی آورد از آن گفتگوی / شوی خود از حجره زنی جستجوی
زآن خبر آمد شد آسیمه سر / پس سوی آن حجره بشد با پسر
آمد و دید از در و دیوار نور / رسته بیاندست که از نخل طور
کلبه از آن نور چنان روشن است / گاه بگفتی از آن ارمی گلشن است
نور علم بسته از آن جایگاه / تا بسراپرده خورشید و ماه

لحظه از روی تحیر بر بیت / گفتی از آن دیده ور ابواب بیت
چشم بمالید و به دقت کشود / بر یگانه که در آن ربطه بود

یافت کز آن نگاری که آن چادر است / خانه پر از شعشعه اختر است
حیرت بر حیرتش آمد پدید / رفت و بگوئیشان همه گفت آنچه دید

جمع یهودان شده هشتاد تن / کرده در آن حجره همه انجمن
تا که بدان نسبت عجب پدید / وز شنیدن با خرد پی برند

پس چو از آن معجزه بینا شدند / در ره حق یکسره پویا شدند
در خط اسلام نهادند پای / دست کشیدند ز دین نیای

در کف ایمان بسپردند سر / مرغ تهوّر را بستند پر
هر که شود پیرو اهرمن شد / حاجتش کار بجوید کشد

تا تو نگوئی که بزرگان چرا / رنج گزیدند بجای رضا
با همه آن شوکت و آن اقتدا / با همه آن قدرت و آن اقتدار

فقر برای چه بجوید اولیا / بسته و بر دوش ستادست غنا
این یکی از حکمت آن کارهاست / تا چه حکم از دگر اسرارهاست

غالب آن است که عقل ضعیف / کار بزرگان را بیند سخیف
چونکه ز اسرار خدا غافل است / منکر هر اهل دل و فاضل است

دیده حق بین چو ندارد کسی / هیچ نبیند ز چه فرّخی
داشت اگر شپره آن دیدها / می نشدی منکر خورشید را

جنبش اگر بود به نور جسیم / خورده بسی گرفت بکار حکیم
بود ابوجهل اگر مرد راه / نیز بر او راه نمودی اله

چون ز ره راهروان دور بود / کور چو خفاش خود از نور بود
گرچه عمر نیک عیار آشناخت / لیک نفاقش به علی نرد باخت

حرص و شره دانش و هوش ار ربود / طول امل حلقه بگوشش نمود
گاه که اندک سرش از هوش بود / شیر خدا را بصفت موش بود

ساغر اگر مرد خرد پیشه / از چه تحقیق در اندیشه
هر چه در این مردم ظاهر نگر / هست بگو هست در این جز نگر

باشد از این حرز به مردم کسی / آید و بیند چنین در حسی
مطلب تو گر دو از آنکس روا / زانکه بلا تنگ بود از اولیا

حال ز جا خیز و بر انعام / باده بکام من شکسته جام

مجلس ۲۸ در صفت بهار و قصه عروسی فاطمه که بخانه یهودان

باغ و چمن زاغ و دمن شسته گشت / گشت بهشت از دم اردیبهشت
کوه و در و جوی و حجر و شیخ و شاخ / گشت پر انجم چو چمن نقش کاخ

لاله برافروخته در باغ و راغ / بر سر هر سبزه هزاران چراغ
بر چمن و سوسن و شاه اسپرم / در شده چون زلف عروسان بهم

مرغ شب از زمزمه خار کن / برده بصحرا خرد خار کن
نارون و نسترن و سرو و چنار / آمده رقصان ز نسیم بهار

چرخ عروسان چمن انجمن / کرده بپا جشن سده در چمن
مطربشان بلبل و سار و تذرو / شاهدشان بید و سپیدار و سرو

نرگس و لاله بود افتاده چنان / وز مطر ژاله بود در افشان
باز شد آن فصل که مرغان باغ / باب عروسی بنمایند باز

بهر زناشوئی از جزو و کل / عقد نمایند بگل بین کل
بر سر منبر گل عندلیب / خطبه سراید چو خطیب ادیب

هست مناسب که در این روزگار / نیز سرایم ز عروسی سخن
من هم از این قصه اندوه زدای / جشن نوی سازم عشرت فزای

مجلس از نو طراز آورم / دعوت اصحاب نیاز آورم
قصه این سور کنم کز کبار / مجلس ایراد کند در بکار

حیدر

خیبر یهودان را که تازه سور / گشت پدیدار بسی با سرور
سور نگو واقعه طور بود / گیتی از آن واقعه پرنور بود

بود ز بس شور در آنطرفه سور / شور رسی افتاد بنزدیک و دور
تا که از آن فطرت شوم پلید / درد دلشان زشت چنان خلید

اینکه بعمد به خیانت کنند / دعوتش از بهر اهانت کنند
مسخره سازند مهی را که مهر / مسخره آنست بگارم سپهر

حالتش از فقر دگرگون کنند / طعن و نکوهش بوی افزون کنند
چونکه بر او نیست لباسی درست / کار بر او سخت شود از نخست

نیست مر او را چو حلی و حلل / رشک خلق افکند شرر در محل
لبس بسر و بر بهم از نجو و بر / هرچه بدر از دز و گهر سیم و زر

سر بسر آورده سرا پا طراز / از پی فخریه و اعزاز و ناز
آنچه بدست آمد از ظلم و درم / بسته بالا و بر مد لهیم

یعنی از بری و بحری ثمر / هرچه شدی یافته از خشک و تر
مجمره را از بور برساختند / خانه زهر شایبه پرداختند

مجمره بوی خوش افروختند / عود و عبیرش بدرون سوختند
خواسته از هر طرفه خواستند / مجلس داماد بیاراستند

الغرض آن قوم در این کج خیال / گشته معتم ز نسا و رجال
لاجرم از جای بپا خاستند / پیش بنی رفته وزو خواستند

اینکه دهد اذن که زیبا بتول / دعوتشان را نماید قبول
سازدشان از قدم ایوان و جای / شرم ارم روضه و فردوس رو ق

از پی پروانه چو پروانه جمع / گشته به پیرامن آنطرفه شمع
جمله سرودند که ای شهریار / هست بتو مارا حق جوار

باید از او کرد شما را سؤال / بو که بمأمول شود خوش مآل
باز سرودند که ای پارسا / هم تو زما ساز شفاعت نما

بود هنوز این سخن اندر میان / کآمد جبرئیل از آسمان
جامه آورد مرصع نگار / کز ید قدرت به بهشتش بود تار

هم بر آورد ز جیب و بغل / چون مه و خورشید حلی و حلل
هر یک از آنان بصف و بها / بود فرو خسته ز شمس و سها

گرد چو پیرایه تن فاطمه / طرفه لباسی که بد از مهر و مه
کفش کرده است ز زهرا ظهور / در دو جهان هر چه خدا راست نور

تا که از آن کوکب فیروز روز / پرتو دادار نموده بروز
از پی رفتن چو قد آورد راست / جلوه طوبی و فتنه سدره کاست

از پی تعظیم قدمش نخل طور / خاست و بر پاش فرو ریخت نور
چونکه جان فره و اقبال و جاه / وارد آن بزم شد آن رشک ماه

چشم یهودان همگی خیره گشت / روی ز خجلت همه را تیره گشت
پیر و جوان جمله زنان یهود / سر بنهادند بخاک سجود

سجده نمودند و نبودند چهر / در قدمش همچو مریدان مهر
دیده شد آن فضل چو از ظلمه / آن رمه مسلم شده ذی همه

بار خدایا بنما راه راست / بر من و هر کس که بتو رهنماست
ساغر اگر کج رو کج راه بود / منکر اصحاب دل آگاه بود

قاید توفیق بیاموزش رفیق / تا نهد باز ز دست این طریق

مجلس ۲۹ در قرار دادن جناب ولایت مآب با صدیقه طاهره در امر [illegible]

ای بت شکر لب شیرین کلام / وقت صبوحی است بیاور مدام
گاه صباح است و صبوحی خوش است / خاصه که از دست تو حوری وش است

ماه سحر خیز من از خواب خیز / باده به پیمانه [illegible]
پیش که سر برزند از چرخ مهر / تازه بکن دور چو گردان سپهر

ریز بساغر می چون آفتاب / ای ز لب ورد توام آب و تاب
کن بچمانه می دوشینه را / تا برم از دل غم دیرینه را
هم کنم انشاء حکایت ز نو / در صفت فاطمه نیک خو
وز طرب و وجد نگارم ز نو / منقبت آن مه خورشید خو
هست روایت ز امام انام / قبله پنجم شه والامقام
حضرت باقر که بعلم لدن / داند سر سخن کن مکن
که علی و فاطمه بهر معاش / عهد ببستند چو دو خواجه‌تاش
فاطمه را گفت چه داری خورش / ای ز کرامات توام پرورش
گفت بجاه و بجلالت قسم / نیست نوائی که بتو وا رسم
این دو سه روز است که قوت و غذا / دست نداده است بما از قضا
گفت چرا پس تو درین چند روز / با من ازین راز ندادی بروز
گفت من کرده نصیحت پدر / گر تو نجویم بجهان ما حضر
از تو تمنا نکنم لوت و پوت / جز که خود آری پی ما قوت و لوت
ور بمثل هرگز نآری طعام / نیست مرا با تو مجال کلام
هرچه شود تنگ معاش عیال / نیست ملال از تو و نآرم سوال
گر بجوانی بود آنم سزا / ور بگدائی بود آنم جزا
گر خوش و گر ناخوش تایم ملول / زانکه توئی حاکم رد و قبول
خواند اگر در بر خود زنده‌ام / راند اگر از در خود بنده‌ام
شاه خدا چشم از آن گفتگوی / گشت پریشان دل و آزرم جوی
کنده شد از جای چو آتش سپند / قطع شد از تیغ غمش بند بند
شد بدر از خانه و یک نیکنام / دادش دیناری بسنده بوام
رفت کز آن وجه طعامی خرد / در بر زهرای مطهر برد
دید نباگاه بحال تباه / حضرت مقداد ستاده براه
گفت به بیگاه چه آمد بپیش / کامدی آواره ز بنگاه خویش
گفت بحق تو که از فرط جوع / آمدم از خانه برون با قنوع
زیستنم گشت بگانه وبال / طایر صبرم ز هوا ریخت بال
شاه چو آگاه شد از حال او / سخت دلش سوخت بر احوال او
قطع نظر زود ز دینار کرد / وز در رحمت بوی ایثار کرد
بر خود و بر فاطمه و بر تبار / کرد در ایثار ورا اختیار
خاطر مقداد چو آورد شاد / دست تهی رخت بخانه گشاد
دید نشسته است خدیو حجاز / هست ولی فاطمه اندر نماز
هشته یکی جفنه بفر و بها / در برشان رشک سپهر و سها
فاطمه فارغ شد و آورد چون / جفنه ز سرپوش بیاکند برون
بود در آن جفنه طعامی گران / گشته معطر زمی و آسمان
گفت علی این ز کجا آمده است / زانکه بدنیا نه چنین آمده است
خود نه ازین مردم این هدیه است / در خور این لقمه نه این کدیه است
گفت که این فیض خدا آمده / از در ایزد بر ما آمده
نه ز بشر باشد این دست پخت / کار فرشته است و یا حور دخت
خواند پس آن آیه ز یزدان کتاب / کاخدا آنست بغیر حساب
رد و بدل گشت چو آن گفتگوی / گفت پیمبر مثل تو بدو
خود شدی مریم کبری استی / شبه سؤال زکریا استی
چونکه بجواب بمریم رسید / خوان خدا را زکریا بدید
گفت که انا لک هذا سرود / کایزدم این در بکرامت گشود
رزق بهر کس که بخواهد شتاب / میدهد از غیب بغیر حساب
هست که یکجا بخوردند از آن / باز بدان جفنه پر از لحم و نان
گفت ابا جعفر آن جفنه باز / در بر ما هست بدان برگ و ساز

دست

چمانه: پیاله
خواجه‌تاش: دو نوکر که پیش یک آقا باشند
لوت و پوت: از الفاظ مترادف است بمعنی خوراک
وام: قرض
قنوع: نیازمندی و خواستن چیزی و خواری
جفنه: کاسه و ظرف طعام
کدیه: گدائی باشد، دخت: دختر

دست بدستان برکت آمده است / تا که مسلم بمن اکنون شده است
رفع چو از ما شود آن مرتبت / قائم ما را رسد این موهبت
هست خود آن کاسه مرا از بهشت / تا که بدست است مرا در نهشت
یارب از آن کاسه که آن پر نوات / هرچه او راست که بارض و سمات
سر مرا ساز که از کرسی باز / بر سر خوانم بکشم دیر باز
جز بدر چون تو خدای کریم / روی نیارم ببر ای نسیم
هم بتو تفویض کنم امر خویش / خاطر مجموع بسازم پریش
دولت ایثار عطا کن مرا / تا بکنم پیروی اولیا
طبع کشش گشت ز طول کلام / ساغر ازین بیش بگو والسلام

مجلس ۲۰ فضیلت فاطمه است بروایت جناب رسالت مآب صلعم

راوی روشن دل کلکش ضمیر / خادم درگاه امیر کبیر
زاده عباس که عباسیان / فخر از او کرده شه شماسیان
گفت نبی فاطمه را بیشتر / داشت تفقد ز بنات دگر
چونکه در او بود فضایل فره / بودی از آن روی سره بر گره
خیر شمار است ز خیر بشر / مدحت و توصیف ز حق بقدر
کی توانم یکی از صد شمار / گر رسدم سال بهفصد هزار
ور همه اشجار بود خامه‌ام / ور همه ابحار بود نامه‌ام
سطری از افضالش آرم نگاشت / سطری از اجلالش آرم گذاشت
کوه بلی هست که آرد بکاه / کاه کجا وصف کند روی ماه
گفت رسول الله خیر نسا / چند زن استند بارض و سما
حوا بعیسی و زلیخا که گشت / با حق آگاه که از خود گذشت
آسیه و مریم و ساره چنین / پاک صفورا و خدیجه ببین
لیک بود بر خود از آن چند زن / فاطمه نورسته گل باغ من
هر یک از آنان صفتی داشتند / نام نکو زان همه بگذاشتند
یک بصفا یک بوفا یک بعهد / یک بسخا یک بحیا چون شهد
فاطمه را لیک صفات حسن / بیشتر است از عدد مرد و زن
روز قیامت که بسوی جنان / بسچمد از ناز چو سرو چمان
آسیه و مریم و مادر ز پیش / همچو که حجاب روند از خویش
سیده اهل جنان است آن / نی چو دگر صنف زنان است آن
سیده عالم و آدم بود / زبده ارواح مکرم بود
علم و عمل زهد و ورع حلم و جود / یافت از او عالم غیب و شهود
هر که در او خصلت و خوبی گراست / بد سخن او حور جنان و شراب
باد و زبان کلک فصاحت بیان / گنگ شد از وصف معانی آن
از پی تعظیم جناب بتول / گر نبدی امر خدا بر رسول
که بولد والد خاضع شدی / یا برعیت شه خاشع شدی
بر همه امت او عکس این / امر نموده است جهان آفرین
در شرف و مجد و مقامات آن / نیست دلیلی به ازین در جهان
ختم رسل کو شه شاهان بود شاه / جست از او فیض چو از مهر ماه
با همه آن فره و جاه و جلال / داشت مثالش را بر امتثال
هرچه بد از خیر و شر و نفع و ضر / از خط فرمانش نه پیچید سر
شیر چه و شرحه خود خیر بود / این مثل از وی همه خیر بود
از همه طاعات بر آن جناب / حرمت او داشت فزونتر ثواب
حضرت زهرا ببصیع کمر / باز نوشید صدای پدر
کرد رها جای نماز و روان / شد بسوی باب برون از مکان
همچو کنیزی که بر خواجه احترام / برپا آورد و سرودش سلام
دست تفقد ببرش خواجه سود / کرد ز حق آنچه که مأمور بود

دنگ: معروف است و بمعنی مسند و قدر نیز آمده و آوازه ظروف است
مثال: فرمان، امتثال: فرمانبرداری

دست بالیده چو بر موی او / شک بچینی کاست ز گیسوی او
بعد دو سه گونه توجه به او / از پی پرسش شده‌اش کامجو
گفت زهی اختر فیروزیت / ای ز نو روشن شب تیره روزیت
بام چنان رفت ترا سوی شام / شام چگونه ز تو آمد به بام
روز چگونه برسانیدی به شب / راحت تن بود ترا یا تعب
شکر خدا کرد و ستایش نمود / پاک پدر را چه بپرسش ستود
داشت که بار چه نانم چون / مانده و خشکیده و در بر عجین
کرد رسول الله افطار از آن / گفت بزهرا پس از آن شادمان
از پس سه روز مرا [illegible] / اول نانی است که خوردم کنون
حالت بابای تو چونین بود / شخص خدا بین نه خودآئین بود
بار قناعت که نه چونین بود / هیچ شکی نیست که چونین بود
فاطمه از گفته آن شهریار / دیده شدش غیرت ابر بهار
گریه چنان کرد بحال پدر / کز غم او سوخت جان و جگر
گشت نبی دست برخسار او / تسلیه فرمود دل زار او
پاک ز رخساره او اشک کرد / خون دل مهر و مه از اشک کرد
ساغر اگر کسب قناعت کند / عیش دو عالم بقناعت کند
ختم رسل خواجه دنیا و دین / بادی کل هادی سبل و یقین

مجلس ۳۱ در حکایت چگونگی زناشوئی حضرت سیده صدیقه طاهره

خسرو اقلیم جلال و جمال / داور دیهیم حرام و حلال
غوث زمین غیث زمان صدر کل / نور خدا طور هدی بدر جاه
گفت که چون فاطمه را با علی / جفت نمودیم بکتا دلی
رسم زناشوئی از امر خدای / شمس و قمر را چو زمین شد پناه
محرم اسرار خدا جبرئیل / گشت بمن نازل و گفت از جلیل
از ید قدرت صمد بی نیاز / کرد بنا جنتی اختر طراز
همچو بنائی که بعشر جهان / پی نبرد شخص مهندس بر آن
همچو بنائی که بتصویر او / خیره بماند خرد خسته جو
توسن اندیشه و مرغ قیاس / طی نتوانند نمود آن اساس
پایه و جدرانه چنان رفیع / صفه و ایوانش چنان منیع
از ملکان چشم نادیده است / وز ملکان گوش نشنیده است
پنجره مرصع و سراسر زخشت / وز در و مرجان همه پرداخته است
هست براهش قصبا نه فرو / چنبر زده و بسته گره بر کمر
هر قصبه کش بود اندر میان / کرده سراپای جواهر نشان
از در و یاقوت و زبرجد قطار / در ذهب آموده مرصع نگار
ساخته در وی غرفه چشمه‌سار / جمله مکلل بدر شاهوار
هر چه بهشت غرفه بود سقف و بام / کرده ز الوان جواهر تمام
از زبر و زیر زخشت طلا / کرده بنا آن غرف با بها
هر طرف آن غرفه از زیر پای / چشمه روان است بهشتاد جای
بر سر هر چشمه ز زنجیر زر / بسته یکی قبه ز روشن گهر
برزده سر شاخ شجر از هر طرف / زآن سوی سدره همه زآن طرف
از سر هر شاخ درختی نگون / گشته یکی قبه یاقوت کون
وز بر هر قبه زده سپید / هشته سریری چو درخشنده شید
پرده رسند پس بسریر و قباب / هست به سنگینه چرخ آفتاب
خوش بنوشته است بخط جلی / آیت کرسی مبارک کتاب
خاک وی از عنبر و مشک تتار / فرش زمینش همه از زعفران
باز ز هر حجره او صد در است / که بهمه حور یکی اندر است
رسته و استاده بهر باب نیز / دو شجر سبز و دو زر پاک نیز

شت یعنی مالیده چو شستن بعضی مالیدن است
بادی راهنما کننده و آغاز کننده و اول هر چیز و [illegible]
قصبات جمع قصبه [illegible] که ده و شهر باشد و بعضی [illegible] [illegible] که از [illegible]

الغرض از بسکه از وجد بیش / وصف نمودی بتن خویش
گفت که ای پیک منزه اله / بهر که برپا شده این دستگاه
گفت که دارای چنین پایه کیست / کیست که لایق بچنین پایه است
کیست سزاوار چنان قدر و جاه / کیست خداوند چنین بارگاه
گفت که این طرفه بنای درست / از علی و فاطمه آن دخت است
این ز تحف باشد تحفه چه‌ای / درخشان از برکات خدای
وین زبرا پای حد الکانه است / ور نه مکانشان بدر کز خانه است
جای دگر ساخته جاتشان / بر زمکان برزده رایاتشان
قرب خدا باشد ماوای شان / عرصه لاهوت بود جایشان
باد از این نغمه بشارت ترا / دیده و دل روشن و خوش آرزو
شاد بزی ای دو جهان از تو شاد / تا که بود آب و زمین نار و باد
ساغر از این شیب بیالا گرای / تا رسدت فیض ز مبدا سرای
ساغر ازین خانه در دوار کی / پیشکش افتد ز نوا این درای

مجلس ۳۲ در شکر احسان و حق گذاری ارباب کرم و ولی نعمت

خیز و ز نو نغمه آغاز کن / دهر و زآن نغمه پرآواز کن
خیز که سیاره برفت از سرای / قصه یاران گذشته سرای
گاه شتاب است نه وقت درنگ / راه دراز است و فراخای تنگ
نوبت صلح است نه هنگام جنگ / جنگ چه داری تو بدین خاک دنگ
خیز و ببین خانه بکوچ است و رخت / بسته بیک تخته خداوند تخت
کوچ بکوچند پی یکدگر / کوچه بکوچه گذر اندر گذر
راهروانند ره در کرم / دل نگرانند و لکن هم
چشم تو بسته است از این خانه کوچ / دیده عبرت نگرت گشته کوچ
دیده عبرت بین عشرت فراست / هر دم آخر بین حسرت زدست
این زن و فرزند بچون و بچند / چشم تو از شعبده دارند بند
گرچه بود خدمت آل و عیال / موجب آمرزش و زر و وبال
لیک باندازه نه چندانکه تار / دیده کن از رخ روشن نگار
اجر عظیم است در این کار و کرد / لیکن از این راه ز حق برنگرد
چشم نظر باز بکن کز نظر / پی نبری بسته نه از اثر
لیک چو ما را بود آن نظر / هم نبود آن اثر اندر گهر
لاجرم آن به که از این بگذریم / پی بحقیقت ز مجاز آوریم
باید مان کرد قناعت بکم / تا بجم آریم پر از جام جم
رهست نظر راست خود آنچشم و گوش / کآیت غیب است و اسرار سروش
از در کثرت بدر آ و ببین / گلشن توحید و بهشت وی است
چند چو مجنونی صحرانورد / نیست بجز گرد بگردش بگرد
چون تو بسی مجنون زین پیش گشت / لیلی بگذاشت و از حی گذشت
لیلی تو رفت از این خاکدان / هیچ اثر نیست از آن کاروان
باز تو اندر پی آن پوی پوی / سوی بسوی شده و کو بکوی
پیش که از لیلی دور اوفتی / کاشتر ره و صدر فرو کوفتی
گوش ترا پنبه کرا انباشته است / چشم ترا پرده که بگذاشته است
کاینهمه فریاد و فغان شنوی / با همه این جنگ و جدل لغوی
گرت بصیرت بشر تندرست / پس چه نه چنین تو برای بخت درست
تا به بصیرت نروی در طریق / طی مسافت نکنی ای رفیق
قطع سفر به چو نباشد رفیق / هست رفیق اول و آنگه طریق
دزد و دو ده بیش بود در سبیل / نیست درین راه گریز از دلیل
لیک رفیقی ود لیا بها / نیست به از دوستی اولیا
هر که در او دوستی اولیاست / فارغ و آسوده ز رنج و بلاست

درود: بعضی سرنگون
درای: زنگ شتر است
سیاره یعنی کاروان
خانه کوچ مسافر است
فرقد بید و جای [illegible]
منازل پر گرد [illegible] / غرور خواهد است

انکه کند چشم وی اهر بت / زود جهاند ز جهان کیت
وانکه بود شعشعه خانه اش / از همه تیب بود در امان

من که بدین ضعف قوا و هرم / خواهم اگر سلسله برهم درم
قوت انفاس خواهم خدای / داده چنینم بجهان پر و پای

همت اقطاب کیانه قباب / داده مرا قوت و از اسباب
پرتو او تا د ستاره سپاه / شمع من افروخته چون مهر و ماه

مرده اگر باید و گر زنده ام / تا باید کو همه از زنده ام
تا شده ام تابع آل رسول / تابع من گشته نفوس و عقول

تا شده ام فاطمه را مدح گوی / دولتم آورده ز هر سوی روی
گاه ز هندوستان برگ و نوا / کشتی کشتی رسد از شه عطا

سیده او تا د حسن شاه راد / کش ز خدا رحمت و آباد باد
گاه ز تبریزم از صدر رحی / آید ای اجرای حسن زیبا

خان نکو نام و وزیر نظام / کشور بودی تا که جهانست نام
صاحب دیوان عدالت مدام / ملک آرای جهان شهریار

شکر جهان سازم اگر امثال / با چه زبان وصف کنم تا بیان
گفت رسول آنکه همه رحمت است / شکر خدا اشکر و لی نعمت است

حالا ازاین مرحله باید گذشت / تا نرود رشته مقصد ز دست
جز سخن از منقبت فاطمه است / گوش بکن کز همه گفتن زینت است

گفت پیمبر که بجنت بتول / پیشتر از هر که نماید دخول
اول شخصی است که یابد از آن / زیب و ضیا حور و قصور و جنان

خلق کند خواست چو جنت خدا / کرد یکی نور ز روحش جدا
پس بگرفت آن ورا کرد چون / تافت از آن نور درون و برون

نیمی از آن گشت مرا بر قرار / فاطمه را نیز رسید آن شمار
هم بعلی و پسرانش رسید / نیمی از آن نور خدا آفرید

هر که از آن نور در او نجمه است / تاب امامت کاشف آن نجمه است
وانکش از این نور نه اندر کمال / با ضلالت بود و شر بشر

هر که با قبال از آن نور یافت / تیره دلش روشنی نور یافت
وانکه باد یار خوش دار اثر / در کف ظلمت ابدالدهر ماند

شوق هدایت کشیدش بکام / ذوق ولایت رسیدش بکام
یارب از آن نور هدایت طلوع / خلق ما را بدل آور بنور

شاید از آن نور هدایت شوم / قابل درگاه ولایت شوم
پر ز درایت بروایت بریم / نه همه همراه حکایت بریم

یارب از آن نور بهشت آفرین / روشنیی ده بدم آخرین
کور مرا روشن از آن نور کن / خاک مرا گلشن از آن نور کن

دست تهی گرچه گر بی ریک / پیش تو آمد شده کس نیست نیک
ساغر اگر هست تولا ترا / شاد بهر کو نه ولی سر درا

دوست پیغمبر و اولاد او / هست بهر صورت با آبرو
انکه بجرم دو جهان غالب است / حب علی بن ابی طالب است

مجلس ۳۳ در حکایت مالک دینار و دیدن دختر زاده فضه کرامت

هست ودیعت بتو ام این کلام / باش پذیرای علیه السلام

مالک دینار سر آید که من / بودم زنی کعبه گهی کام زن
دیدم در راه زنی را سوار / گشته بیک دابه بس زار

بود ضعیفه بحیفه حر سی / گز پی سوزن شدی از لاغری
خلق با عزاز شده دش پیش / گه بنما عود بیاد ای خویش

ساز غریب بکونت بدل / رهرو اقامت بلکن در محمل
راه دراز است و خرت لنگ لنگ / زود خر و بار تو افتد بلنگ

به که بخانه

به که بخانه بنمائی رجوع / که نتوان کرد سفر با قنوع
همچو از آن پند ز کرم در گذرد / سود نبخشید و تصرف کرد

آن همه اندرز نکردش اثر / قطع غربت نشدش از سفر
در وسط بادیه تا که بجای / ماند خر و سخت شدش بست پای

زود زجا جست مناجات خواست / راحله از قاضی حاجات خواست
داد بداد آر بر داور ری / برد به ستور مظالم گری

لیک جلو دانه زبان کرد باز / گفت که ای داد گر بی نیاز
نه بدر خویشم بگذاشتی / نه بدر خویشم برداشتی

غول نفرمودی غم خویش / حمد به نمودی رحم به پیش
جز بتو از تو بکه سازم گله / مرحله بی راحله کی شد یله

از همه کس نزد تو داد آورند / از تو شکایت بکه دیگر برند
هر که بمن این عمل آورده بود / عدل تو پاداش عمل داده بود

راوی کو به نجد الله کاوست / از در رحمت بعد و نیز دوست
تا که از آن دشت بگشت آشکار / شخصی و دار دشتری راه‌ها

آمد و آورد و بدان زن سپرد / خیز و بر این ناقه نشین تند و رو
گشت سوار آن زن و ناقه روان / گشت بدان دست که برق دمان

رفت بدانسان که سمند خیال / در گذرد از در و دشت و جبال
پس که از آنجا شدم اندر مطاف / دیدمی افزون بود اندر طواف

رفتم در پیش و یقین شد که اوست / گشتی همه معجزات باطن توست
با قسم از وی بنمودم سوال / که تو چه باشی که چنین پایه حال

گفت منم شهره که سکنه است نام / نام مرا گر بودی فضه نام
فضه که بد خادمه فاطمه / گشتی بیرار ز هر بدی خادمه

هر همه فیضی که بمن داده دست / از کرم جده من فضه است
چون تو سلفر بود آن مقام / که بدر فاطمه باشی غلام

مجلس ۳۴ تقاضا کردن فاطمه از پدر بزرگوار خاتمی

باش غلام در آن خادمه / تا به بر فیض تو از فاطمه

فاطمه از ختم رسل خاتمی / کرد تقاضا بکرمی دمی
از کمترین مخزن پیغمبری / خواست بر انگشت خود انگشتری

نور فزای کمتر خاتمی / گفت بفرخ قمر فاطمی
که نسزد خواهم اگر چون تو کس / بجز ز خدا گر همه خارست و خس

شخص موحد ز احد نگذرد / روی طلب بر احدی ناورد
گر همه من باشم جز از خدای / نیست تقاضا چو تو را سزای

خاتم از او خواه نه از من طلب / کت برسد بی همه رنج و تعب
خیر تو اینست که گفتم ترا / بشنو و زین در بدر حق درآ

هرچه بخواهی همه از دوست خواه / دوست به بنده که بود جز اله
از همگان قاضی حاجات اوست / سامع زاری و مناجات اوست

قد بمصلی چو شب آری چو روست / مطلب از او خواه که مطلب رواست
پس چو شب آمد بمصلا مکین / گشت بفرمان رسول امین

بعد دو گانه ز یگانه خدا / کرد طلب خاتمی اختر نما
هاتف الهام نمودش ز غیب / کای بیقین پاک ز هر شک و ریب

آنکه دو عالم بتولای توست / مطلب تو زیر مصلای توست
زیر مصلا چو فرو برد دست / دید یکی خاتم یاقوت هست

خاتم آن گونه که گوهر شناس / می نتوانکرد بها بیش قیاس
خاتم آنسان که سلیمان اگر / پی نتوانست برد بر گهر

قیمت و قدرش بجز از کردگار / کس نبدانست ز اهل عیار
مهر و مه از پرتو او تیره ماند / چشم فلک از رخ او خیره ماند

آب وی آب رخ خورشید کاست / تابش او تابش ناهید کاست
هر سر و بهرام ز چرخ برین / برده نثارش ز تاج و نگین

الغرض آن حلقهٔ انگشتری / گرد در انگشت و بجرم سری
گرم شدش نرگس شهلا ز خواب / سرد شدش دل ز جهان خراب

تا که در عالم رؤیا بدید / باغ بهشت است و در آن بچمید
دید سه قصر است در آن مرغزار / هر سه سراپای مرصع نگار

گفت که این نغز قصور رشید / بهر که کرده است خدای مجید
پاسخش آورده کسی کاین قصور / هست ز زهرای خدا رب طهور

رفت بیک قصر و چو کرد جای / دید در آن نغز سریری بپای
هست و سراپا پر جواهر نشان / همچو که در چرخ ره کهکشان

لیک به سه پایه بود استوار / یک بُدش قائمه کم از شمار
گفت از آن که بود آن سریر / گفت که از فاطمهٔ بی نظیر

گفت چرا پایه ازو کم است / تخت سه پایه نه بسی محکم است
گفت که این پایه خود آن خاتم است / کت بود اکنون ز تقاضا بدست

قطع ازین تخت شد آن قائمه / از پی انگشتری فاطمه
چون ز خدا خواست یکی انگشتری / که بود آن رشک مه و مشتری

کرد دعاش چو اجابت اله / خاتم او ساخت ازین پایگاه
صبح چو شد واقعه را آن بتول / از سر دین گفت برای رسول

قصهٔ آن خواب چو آن پاک گل / گفت به پیغمبر بیدار دل
گفت زهی عترت و اتباع ما / دنیا نبود در خور اشباع ما

بهر شما آخرت و جنت است / راحت دنیا بشما محنت است
سود جهان جمله زیان شماست / رنج و بلا نامزد اولیاست

هر که بعقباش بطبع الفت است / الفت دنیاش بدل کلفت است
صحت او آفت و نوش است و نیش / قوت او ذلت و خصم است خویش

دل چه شما را بجهان مایل است / که همه هر چه هست در او زایل است
طالب حق را رب ازین کار است / مرد خدا غایب ازین فاجر است

امر پس آنگاه بزهرا نمود / از پی رد کردن خاتم برود
زامر نبی فاطمه خاتم گشاد / رفت و از آنجای که بستند داد

پس بمصلا گرش خواب برد / باز بجنت ره از آن باب برد
رفت در آن قصر بدید آن سریر / تام و در رسته قوایم بزیر

کرد از آن حال دگر ره سؤال / تا که شود آگه از آن طرفه حال
باز یکی گفت که ای فاطمه / خاتم تو باشدی این قائمه

دادی از انگشت چو انگشتری / تخت تو شد سخت بیک اختری
قصهٔ انگشتری فاطمه / یاد من آورد در این دم همه

قطعهٔ انگشتری شاه دین / سید مظلوم امام مبین
چون بنظر آورم آن داستان / که ز ستم سر زد از آن ساربان

بگذرد آهم ز نهم آسمان / افکند آتش بزمین و زمان
چون بکنم یاد از آن واقعه / خیزدم از چار طرف قارعه

حادثهٔ شاه شهیدم گداخت / پیکر و تب الم آورد تاخت
غصهٔ انگشتش و انگشتری / نیست بجز عیش خود و مشتری

نایبه بود که دارد هنوز / دست بدندان فلک کینه توز
پاک پدر مادر او خود اگر / خاتم داد نهی این پسر

سنت مادر پدر خویش را / داشت رعایت بزیادت روا
داد هم انگشت و هم انگشتری / زانکه خدا بود بر او مشتری

ساغر از اینجای بیابان صباح / مهر کشاید در فتح و فلاح

مجلس دهم علوچیه وایضا در فضیلت و کرامات حضرت صدیقه اهل...

صبح

صبح شد و زد بفلک دم گرگ / بر سر گاو و بره گرزی بزرگ
شیر بسوی بره آهنگ کرد / شید جهان تنگ بخرچنگ کرد

مرغ شب آواز بپرواز خاست / نسر شب آونگ بپرواز خاست
صبح نخستین علم افراخته / شاه شب پرده در انداخته

صبح دوم خیمه برافراشته / اختر کان را سپری داشته
همچو یکی شاه ز پا فلق / بسته ببر پنجه خضاب از شفق

از سیه ایوان شده کیوان علم / پر و گسسته است ز پا سلسله
خوشه شد آونگ بگردون ثور / همچو که از باد سحر شاخ نور

صبح و شفق تیغ برافراخته / از کف کوکب سپر انداخته
همچو که از گرگ گریزد گله / آمده انجم همه در هروله

هیچ دمی در بر ارباب دم / نیست مبارکتر ازین طرفه دم
هیچ ز اوقات شب و روز نیست / خوشتر ازین وقت که فیضش قویست

مرد سحرخیز مبارک کس است / کش چو خدا در دو سرا مونس است
هر چه در اینوقت بخواهی خدای / میدهد البته ترا جابجای

به که در اینوقت سرائیم باز / خصلت خاتون خدا را طراز
فاطمه بانوی حریم خدای / گشته کارا بخدا رهنمای

پارهٔ تن میوهٔ قلب رسول / شاه زنان شمع سرای عقول
تاب ده مهر و مه و مشتری / کرده روایت حسن عسکری

این خبر از پاک نیاکان خویش / که ز خدا است وز خلقت پیش
گفت که چون آدم و حوا فرید / خالق پنهان و پدید آفرید

حشر تقویم چو در کار برد / زنگ ز آیینهٔ پندار برد
دید چو خود را بچنان کر و فر / سخت ببالید بخود بوالبشر

صورت خود را چو تصور نمود / از پی تصدیق تجنبر نمود
خوش ز پی فخریه بحوا بگفت / چون من و تو کس از این طاق و جفت

خوشتر ازین صورت یکتا اله / خلق نکرده است بلا اشتباه
گشت چو از خلقت خود خودپسند / غیرت حق حیرت او کرد بند

وحی بپیغمبر شد از کردگار / کو را در جنت اعلا برآر
آمد و او را بجمال جمیل / برد بفردوس برین جبرئیل

جاریه دید و ضیا بخش عرش / هست ز دیبای بهشتیش فرش
وز در رخشانی دو گوشوار / هست بگوشش ز یمین و یسار

هشته ببر تاجی چون آفتاب / داده بفردوس برین آب و تاب
دیدهٔ آدم بر خش خیره گشت / صورت او دید و ز خود در گذشت

گفت بپیغمبر که این جاریه / کیست که آورده بتن ساریه
گفت که انوار جبینش جنین / روشن کرده است بهشت برین

گفت که این فاطمه باشد بنام / دختر نیک اختر فخر انام
احمد و محمود و محمد که آن / باشد پیغمبر آخر زمان

گرچه ز نسل تو شود آشکار / لیک ترا باشد ازو افتخار
گفت که چبود بسر آن افسرش / گفت که هست آن علی شوهرش

گفت چه باشند خود آن قرطها / کز سر گوش است بگوشش رها
گفت که باشند حسین و حسن / دو ثمر این شجر با ثمن

گفت که اینان که از قبل من / خلق شده هستند در این انجمن
گفت بلی بوده اینان بپای / یکسره در غامض علم خدای

پیشتر از این خلق بکار الف سال / خلقتشان شد بکمال و جلال
آدم از آن دید که گرشد دگر / دیده اش افتاد همی در شرر

ساغر ازین نعمت و دولت گرفت / بر من ازین خدمت شایان بجست
شکر چسان گویم دادار را / کآمده در حشکرم ابرار را

برشد انگور ازین بس کرم — نیستی ماوج بهر را بزن
را بنز تا نشد نه مردان ما — ننگ زنانند نه جنگ سپاه

کوه نماید و لکن خنده — کس ننماید و لا نا کشند
مرد چرا خدمت ناکس کند — با کمر و سنبل هوس خوش کند

نیست پسندیده بهر کس مزیح — مزح قبیح است بدان ای قبیح
مدحت مادح بگریبان خور است — نه بلبلی که بطبع آتش است

ننگ کسی کو نشناسد ز نام — حاصل از او که بنوا گرد کام
پیشتر که عزم مزح کسان کردمی — از در شان جایزها بردمی

رخت به بستند و گشودند بار — آن سیه مردم بسرای نگار
سکنشان باد بهشت برین — مدفنشان مهبط روح الامین

حال دو تن ماند از آن در میان — که همه پاک خدا شان امان
صاحب دیوان و حسن شاه دار — پور علی سید والا نژاد

تا بجهان است زمین و زمان — نام نکو ماند شان در جهان

مجلس ۳ بردن حضرت امیر است بمسجد و تهدید صدیقه کبری

حضرت سلمان که در آن زبت است — کش ببر آید دو دم بو تراب
گفت علی را چو ز خانه برون — برد برون آنکه ز حق بود دون

غضبان غضبان چو شتابنده شیر — سوزان سوزان چو فروزنده مهر
فاطمه آمد ز پی و چون رسید — بر سر قبر پدر پاک و دید

شیر خدا را بگرفت روبهان — یا که پیمبر بصف ابلهان
گفت به القوم تبه روزگار — یاد چو شب روز شما تیره تار

ایکه برون رفته ز رسم و رهید — زود پسر عم مرا سر دهید
ورنه پراکنده کنم موی خویش — سلسلها را بنمایم پریش

ورنه نماید مرا او را خلاص — میکنم این ظلم و ستم را قصاص
دست برون آورم از آستین — نفس براند از میان از زمین

تیغ دعا را بنمایم فراز — قطع کنم در عرب این ترکتاز
بر سر خود پیرهن مصطفی — افکنم و داد برم بر خدا

بچه آن ناقه صالح نبود — به زمین و آنچه قدرت نمود
دفع شما خواهم اگر از خدای — یک ز شما را نگذارم بجای

پس ز غضب برد فرا پیش دست — بر سر آن موی جهان پاک بست
بر حق آنکس که محمد گزید — در همه عالم نهان و پدید

که چو بگیسوی خود آورد دست — زلزله آورد ببالا و پست
از همه سو گشت ز مسجد فراز — هر چه ستون بود ز بیخ دراز

گشت بلند آن سان جدران او — کامد و شد میشدی از زیر او
چون بشد آثار غضب آشکار — رفتم زی بانوی عصمت مدار

گفتم باب تو رسول این — رحمت محض است نه نقمت کین
سنت او را مگذر زین مقام — بگذر از اندیشه این انتقام

در پی آبادی باشش ثواب — از چه کنی عالم امکان خراب
دیر جهان سخت بود دست پا — دیر نماند که شود زود طی

گر دو سه روزی برادو توست — سهل بود رنج دو سه روزه زیست
زین سخنش باز دل آرام گشت — توسن قهر و غضبش رام گشت

برزمی آنگاه ستون و جدار — بار دگر پای نمود استوار
گرنه جهان را پی باقی بدی — عالیها سافلها میشدی

تا تو نگوئی که ازین معجزت — چون نشدی تیغ و لات آن جهات
کیش ابو جهل چو میداشتند — معجزه را شعبده انگاشتند

آنکه در او دیده حق بین نبود — در نظرش معجزه جادو نمود
ساغرا کرده ز روشن ترست — فرق کنی راه کج از راه راست

زاد جرانده
ابر آتش است
جدار آن جمع جدار است یعنی دیوار
زمی مخفف زمین است
یعنی تیغ شدن و لات جمع لات و الات ...

آنکه

آنکه فزونتر خودش پرورست — دیده به بینایش افزونتر است
گفت وی از جنس اناث برتر است — کار وی آلوده تزویر نیست

جان پدر رای خلف هوشیار

مجلس ۴ در بیان آمدن حضرت فاطمه در محشر و داروات آنروز

گفتم و رفتم سخنم گوش دار

سبز نهال چمن اوصیا — سرخ گل باغ امامت رضا
گفت ز اخبار پسر از پدر — تا ببینی چه کرامی سیر

شیر خدا میر طریقت مدار — خواجه قنبر شه دلدل سوار
شاه ولایت که رهش طی کرد — تاکنون این فلک گرد گرد

گفت که فرموده رسول انام — چونکه قیامت بنماید قیام
بر همه مخلوق ز سکان عرش — میرسد آواز ز بطنان عرش

کای همه مخلوق که از شیخ و شاب — حشر شدستید برای حساب
دیده بپوشید ز برنا و پیر — سر همه در دیده ز بالا بزیر

تا گذرد فاطمه با انبساط — با دختر از پشت بنا ط صراط
بهره هفتاد هزار الف حور — فاطمه زآنجا بنماید عبور

روی پسر آنگاه پیمبر بمن — کرد و بفرمود زنان را چه فن
خیر بود هم من و هم آنکه بود — عاجز ماندیم ز گفت و شنود

کس بنداند و نتوانست گفت — پاسخ لایق ز سؤال نهفت
چون متفرق بشد آن انجمن — در بر زهرا شدم آنگاه من

گشتم از آن مسئله دانش پژوه — گفت بگو بانوی فر و شکوه
خیر زنان عفت و مستوری است — ز اجنبیان غیبت و مهجوری است

خیر نسا اوست که اندر جهان — مرد نه بیند وی و هم مردان
مشکل با فاطمه چون حل نمود — رفتم و گفتم برسول ودود

گفت در آندم که بشنید گمان — بودی و بودند هم آنچند تن
از چه نگفتید و نه بشناختید — پرچم نسیان همه افراختید

خود تو چرا پس نبداری جواب — که همه بودیم بتو روی خطاب
حال که تعلیم تو کرده است این — خود که خبردار نمودت چنین

گفت که تقدیر چنین بد که مر — فاطمه تبلیغ کند این خبر
حل کند این نکته به پیغمبران — پاسخ این گفته که شایگان

چون شدم از نزد تو زی فاطمه — گفتمش آن گفته شیوا همه
گفت که عفت ز برای زنان — به ز همه چیز بود در جهان

که نه ببینند رجال آن گروه — هم به نبینند رجال آن گروه
گرد تعجب بر از آن مقال — وامده مسرور از آن نطق حال

پس بشد از جا و روان شد رسول — بهر ملاقات جناب بتول
شکوه شکر و را از قدم — حسرت میشو هم کرد و دارم

بعد که او را بکرامت ستود — دستش بگرفت و بیاران سرود
هر که شناسد که شناسد ورا — وانکه نه بشناسد این گوهرا

پرسد از من که شناسم درست — نه بگمون بلکه ز روز نخست
این بودی فاطمه کش پاک تن — جان جهان باشد و جانان من

شمع شبستان خدارت بود — عصمت کبرای طهارت بود
بانوی مشکوی خداوندی است — بار خدا را پی خرسندی است

روح من و قلب من است و بجسم — گنج حقایق را اسمش طلسم
عالم و آدم بطلسم و بند — مبدأ او میعاد باشم و بند

جهد نیارست از او بردم — عقل نتوانست گشادن طلسم
در دو جهان اسم وی در اسم وی — هست وز آن کو بود از جسم وی

گنج شفاعت را گنجور اوست — دست کرامت را دستور اوست
ساغر از این دست ز مانگهن — پای بکش از ره و رسم کهن

آناطیر قصه و افسانه است
گوش دار یعنی نگهدار
جنبیان ...
پژوه و پژوهش یعنی تفحص و جستجو
شایگان یعنی شایسته است
شیوا یعنی فصیح و بلیغ
مشکو خانه ...
شبستان ...

مقصد ما شاعری و لفظ نیست / لفظ ضعیف است و معانی قوی است / لفظ اگر کم شد و معنی تمام / حسن بلاغت بود آن والسلام
فاطمه روزی بر رسول خدای / مجلس ۳۸ در سؤال فاطمه در احوال محشر از حضرت پیغمبر ع / گفت که ای در دو جهان پیشوای
راست بود اینکه خلایق بحشر / جمله برهنه بمانند نشر / آیا من نیز در آن انجمن / باشم آنروز برهنه بدن
گفت بلی هست ولا زان حشر / منتفت غیر کسی از بشر / صیحه زد و گفت که وا سوأتا / وای از آن روز و یزدان پناه
وای بمن وای که با این حیا / عریان آیم بحضور خدا / بود همینه زاین سخن اندر زبان / کآمد جبرئیل بر این آستان
چونکه به پیغمبر والا نسب / گر تنم آورد در رسوم ادب / گفت فرستاده خدا تب پیام / گز منت برگو بزهرا سلام
بعد سلام از منش آگاه کن / خاطرش آسوده بد خواه کن / گو که تو از ما چو نمودی حیا / نیز حیا از تو نماییم ما
عور نماند تو بروز نشور / بر تو بپوشیم دو جامه ز نور / آنچه درین باب ز حق خیر بشر / داد خبر بر رسول جلیل
گفت بزهرا همه را یک بیک / تا به تقیش نبرد راه شک / فاطمه مسرور شد از آن خبر / زانکه خبر بود مسرت اثر
گفت ز جبریل خجسته خصال / نیز ز احوال علی کن سؤال / کان بچگونه بنماید وجود / روز قیامت بخدای ودود
حشر برهنه شود آن منتجب / یا که بدن باشد شر اندر نیاب / گفت که بن عمّ ترا از خدا / پایه باشد ز در کبریا
کش بودی برتر از آن احترام / کار دو عریان بقیامت حرام / ساغر اگر روی کنی بر عفاف / روز جزا هم تو باشد عطاف
ای بت شیرین سخن خوشلقا / مجلس ۳۹ در حکایت آن درویش که از حضرت رسول زاده زهرا ... / ور صنم ده جهت ده دله
سلسله موی تو گشته بلا / ولوله افکنده به هر سلسله / از خم زلف ته مراتن دو تاست / کیست که پیشتر نه دو تا زین تابست
شب شد و دانا که مرا کار پیش / هست شب اغلب چه کنم چه پیش / صنعت من گفتن و بنوشتن است / نه دو قدم رفتن و برگشتن است
خیز و برافروز چراغ مرا / دور بکن تازه ایاغ مرا / شعله پیش آر که این شغل / می نشود ساخته با شعله
در شب تاریک بیا ریک راه / خاصه که در راه بود تیره چاه / رفت نیارات کسی بی چراغ / گر همه دارد زره و چه چراغ
در شب تاریک که تنگ است تنگ / در ره باریک و تنگ است تنگ / وه که شد انصاف ز دستم رها / پاک خدا را بگذر زین خطا
با رخ تو مشعله هور چیست / شمس و قمر از ابر تو نور جست / شمع در آن انجمن آید بکار / که بنود چهره تو زیبا نگار
ما در این خانه ده روشنی / که کند پرتو تو گلشنی / مهر بر آن بزم برد آب و تاب / گر رخت از جا ببرد آفتاب
بنشین بر جای چراغ ای صنم / تا برخت گفت کهن نو کنم / حضرت صادق ز جناب بلند / داده ز جا بر بجهان این خبر
گفت که یکروز رسول خدا / گرد نماز دو ین چون ادا / پشت بمحراب نهاد و نشست / خلق به پیرامنش از پیش و پست
تا که شیخ ذکر وه عرب / آمد افروخته رخ تا که ... / زرد و پریشان و ضعیف و نزار / جامه خلقان ببرش پاره پار

چون بر پیغمبر والامقام / یافت مقام آن عرب نیکنام / از در اخلاق خجسته مآل / گفت پیمبر بعرب کیف حال
حال تو چون است و چسان روزگار / میکند در بر تو جبل و نهار / گفت زهی دین خدا را ظهیر / نعم المولا و نعم النصیر
بی مدد رشته و سوزن ز تو / خرقه هستی با زل شد رفو / ای تو با رزاق خلایق وکیل / وی بمساکین و ارامل کفیل
گرسنه هستم بکن اطعام من / نیست لباسیم بپوشان بدن / راحله و زادی بر ده مرا / که ببر دلالشه در ده مرا
بی مدد راحله و زاد باز / گردنشان طی ره دور و دراز / گفت بوی مالک ملک ملک / سالک معراج ور ای فلک
که ز برای تو مرا هیچ نیست / دستم از ایشان که تو گفتی تهی است / لیک چو در خیر کسی شد دلیل / هست چو آنکس که خود آید دخیل
حال دلالت کنمت بر کسی / گر کرمش زود بطلب رسی / گرچه نبی و علی و فاطمه / گرسنه بودند در آن دم همه
بود سه روز آنکه ز کرم و ... / هیچیک از آن سه طعامی نخورد / چونکه نبی واقف اسرار بود / چیز دگر قصدش از آن کار بود
تا که از ایثار از آن کار دور / گردد از آن مردمک دیده کور / گفت عرب را که بجستی ز جای / خیز و ببر بار کرامت در آی
رو بکسی کن که خدا و منش / دوست بزهرایم و گزیده تنش / کار خود از درگه زهرا بجوی / حالت خود را همه با وی بگوی
برکت دنیا همه بر آن در است / روشنی عالم از آن گوهر است / اوست که همواره بجود کرم / در همه کاری بکند اختیار
دوست حق است و حق او را دوست / نایب حق عامل کار نکوست / پس بپا او کرد جلال و بلال / گشت دلیلش بره ذوالجلال
چونکه رسید او بر آن آستان / کشور ملک از فخر بی پیسبان / آن عرب استاد و بصوت بلند / گفت تحیت به ارجمند
فاطمه اش بعد جواب سلام / گفت که باشی و ترا چیست نام / گفت که باشم ز گروه عرب / شیخ و سرتا بقدم در کرب
آمدم از بادیه بس مختصر / جائع و عاری الجسد و مفتقر / در بر باب تو نمودم وفود / گرد دلالت بتو ام در ورود
گرسنه و عورم و بی پا و بن / یرحمک الله بمن رحم کن / فاطمه را هیچ نبد در بساط / جز که یکی جلد کبش در حیاط
کش دو جگر گوشه حسین و حسن / بر وی خفتند و نخفتند تن / رفت و بیاورد بر آن شیخ داد / شیخ برآشفت و بدادش فغان
گفت که من گرسنه ام پوست / در خور من حال بجز قوت نیست / گرچه درین پوست بهر موی هست / هر چه بود خسته بلا و پست
لیکن از این جنس نبقدم چه بود / گرسنه را پشم بود هر نمود / فاطمه عقدی بره آورده داشت / دست فرا کرد و ز گردن گشاد
دخت عمش حمزه والاتبار / گرده بد آن عقد بمقدم نثار / داد با عرابی و گفتا ببر / با خود و بفروش و غذایی بخر
هست امید آنکه از این بیشتر / برد جهت خیر و خوشی داد کرد / شیخ مر آن عقد گرفت و روان / رفت بر خاتم پیغمبر آن
واقعه رفته سراپا سرود / جزع بنی رشته مرجان گشود / لعل و گهر ریخت بچهر چون ز / عقد بر آن بخت بر وی قمر
در حب و وز نسب فاطمه / ریخت در اطراف لآلی هم / ریخت در از حقه یاقوت رنگ / یا شکر از لعل لبان تنگ تنگ

گفت که آدم را بر دختران / سیده است آن و جگر [illegible]
جنت محمد را جانست جا / کش بزد و تو تن اندیشه راه
آنچه ز حق خواسته بی واهمه / بهر تو البته رسد آن همه
حضرت عمار پس آنگه ز جای / خاست و گفتا به رسول خدای
آیا پروانه دهی مر مرا / کارم در پیچ من این تحفه را
گفت بخور وانکه خود این متاع / در دو جهان است بعالم مطاع
با تو در این کز ثقلین اشتراک / خود بنماید خداوند پاک
از همه زاسپید و اسپید شیخ [illegible] / روز جزا بر طرف آرد عذاب
یافت چو پروانه ز شمع رسول / بهر خریداری عقد بتول
گفت بر آن شیخ نزار و نژند / چند فروشی بمن این ارجمند
گفت بیک گوشت و نان کم بکه / سیر به دلخواه نماید کنه
هم بیکی برد و یا نه طراز / کم شودی ستر تن اندر نماز
هم به بیجی که مرا زین مجال / باز رساند سوی ام و عیال
آنچه بعمار بدست لطیف / بود در آدم ز نمود و ظریف
باقی انفال خیبر بدی / کش بکف از دست رسول الکرام
گفت باعرابی این عقد من / بیع کنم از تو بوجه حسن
درهم و دینار صد آن بیدلی / اکلی و توبه و دوا بد کزین
بر همت ای شیخ پریشان شده / اینان بستان ز من و آن بده
مرد عرب آن سخنان چون شنید / وآن خطر و خوی ز عمار دید
گرد فره حیرت و بد اختیار / مدح و ثنا گفت بوی بیشمار
گفت سخن تر ز تو مام جهان / مردی ناورده عیان و نهان
گفت که لزار فتوت زشت / نزهت بازار مروت زشت
کاخ سعادت را محکم در پی / شاخ سماحت را خرم بری
پس ببرابر د عرب را و زود / داد بوی آنچه مقرر نمود
سیر و خوش و خرم بارد گر / شیخ بیامد بر خیر البشر
داد نشان کرد بیان آنچه بود / پس به عادت و زبان برگشود
گفت الها تو تو آن پاک اله / گر نشدی حادث از کسر [illegible]
نیست خدایا بجز از تو دگر / کش بستایم شام و سحر
رازق ما تو و پروردگار / نیست کسی غیر تو در روزگار
فاطمه را ساز عطایا چنان / کرد کریا نسزد غیر آن
آنچه که در حق من [illegible] کرد / بهر رضای تو ز کرم و ز سزد
زانچه بود لایق و در خور ترا / از پی پاداش عمر ده ورا
ساز باضعاف مضاعف عوض / کش همه خورسندی تو [illegible]
شیخ دعا کرد و رسول امین / بهر اجابت همه گفت آمین
باز بشکرم جناب بتول / گفت بمقداد و بسلمان رسول
فاطمه را داده خدا چند چیز / کش بود از مردم دنیا تمیز
داده مرا و را پدر [illegible] / گو بود دشمن من اندر زمن
کرد عطا همچو علی شوهری / که بنداردی پیدش همسری
هم بوی از فرط کرامت عطای / داشت دو فرزند گرامی [illegible]
سید اسباط رسولان دین / میر جوانان بهشت برین
نیستشان در همه عالم عدیل / بسکه عزیزند و جمیلند [illegible]
منظرشان آینه حق نماست / گوهرشان آب رخ انبیاست
هر که شود زایر او در حیات / زایر من بوده بهمین جهات
وانکه زیارت بکند فاطمه / زایر من باشد و [illegible]
وانکه زیارت بنماید سطی / زایر زهراست بحرم دلی
زایر فرزانه حسین و حسن / کرده زیارت بعلی بی سخن

پروانه رخصت
ارج چیزها
انفال غنیمت است
خطر بزرگی
سماحت سخاوت
اسباط جمع سبط است یعنی اولاد

هر یک از ذریت این دو را / هر که زیارت بکند از صفا
بر علی و فاطمه زایر شده است / پاک دل از باطن و ظاهر شده است
باز بفرمود زیاده از آن / رای شما هست که سازم بیان
عرض نمودند بیا یا رسول / راحت جان است حدیث بتول
گفت بمن گفتا روح الامین / فاطمه در جنت چو گردد مکین
دو ملک آیند ز پروردگار / یک ز یمین وی و یک از یسار
زآنکه زمن ربک [illegible] خطاب / گوید از الله رسد جواب
باز بپرسند نبی تو کیست / گوید برمن پدرم نیز راست
پسر ببراید امام تو کیست / بر لب آید که امام علی است
آنکه نشسته بسر گور من / گریه کند بر تن رنجور من
باز بفرمود که خواهید اگر / ساز مطول کنم این مختصر
جمع شوند [illegible] کزین / صحبت زهراست مسرت [illegible]
گفت که یکدسته [illegible] / کرده مقرر که بود هر کجای
حفظ نمایندش و خدمت کنند / یاری او از همه زحمت کنند
با او باشند همی در حیات / هم گذارند جدا در ممات
بر وی و بر شوی و پدر بر دو ورد / متصل آرند صلات و درود
الغرض امروز سخن شد زیاد / لیک روانها است از این قصه [illegible]
شیخ چو عمار تن آسوده کرد / عقد بمشک و بلبان سوده کرد
بت یکبارچه اندر [illegible] / گرد کنید و ز بر پیغمبرش
داشت غلامی که بشر بد بنام / که بشر از خبر سهم الغلام
هدیه فرستاد با آن غلام / آمد و آورد نیاز و پیام
گفت بمملوک جناب رسول / مالک تو هست همانا بتول
این بسوی حضرت زهرای / هم بخبر این عقد بعقده گشای
رفت غلام و سر و بن هر چه بود / عقد فروخت و بزهرا سپرد
فاطمه آن بنده هم آزاد کرد / هم دل جمعی ز کرم شاد کرد
بسکه تعجب بنمود آن غلام / خنده چنان زد که [illegible]
فاطمه گفتا بغلام از چه روی / خنده بیجا [illegible] بگوی
گفت از این عقد عجب میکنم / چون و چرا [illegible] نه خندیدیم
گرسنه را بغذائی رساند / عورتنی را بنوائی رساند
شخص فقیری را کرد او غنی / مرد کسی را داد او [illegible]
راحله بخشید [illegible] / کرده هم آزاد ز خود بنده
اینهمه برکت ز وی آمد پدید / وانگه برکت و بصاحب رسید
ساغر الطاف دلم از جا بکند / لیک بند چاره از این بست بند
گرچه بسی این قصه دراز آمده است / لیک بسی نامه طراز آمده است

مجلس هم ایضا در بیان ورود فاطمه است بعرصهٔ قیامت

رفت روایت ز روات قبول / اینکه بفرمود جناب رسول
روز قیامت چو نماید قیام / فاطمه زی قصر خود آرد خرام
زمزمه غضوا ابصارکم / آمدی از عرش بصد احتشام
تا گذرد دخت حبیب خدای / جانب قصر خود و مینوسرای
آید و دو چادر سبزش بسر / هر یکی افسانه شمس و قمر
نافه هر تاری از آن بافته / هر چه جهان از مه و خور یافته
بسته تتق نور از آن چادرش / هر طرفی چون فلک اختران
حور بهشتیش بهفتاد الف / از چپ و از راست و قدام و خلف
همره او [illegible] / آورد از عرصه محشر گذر
چون بدر قصر رسد در کنار / [illegible] ایستاده حسن استوار
نیز ستاده است حسین [illegible] / با بدن [illegible]

پرسد ای آنکه ز جناب حسن
کاین که بود کشته بود سر تن
گوید ای امت حسین کز جفا
سر شده از پیکر پاکش جدا

امت بابت که ز دین کشته اند
بکینه و جرم ور کشته اند
سر ز تن از ظلم جدا کرده اند
شکر بابی که جفا کرده اند

آیدی آنگاه ز بالا ندا
کای خلف الصدق حبیب خدا
امت باب تو بفرزند تو
روشنی دین و دلبند تو

آنچه نمودند نمودم ترا
از ستم و ظلم و جفا و دغا
در عوض تعزیت جانگزای
بر تو از این واقعه غم فزای

بدهی امروز بدیشان جزای
که نبود بر کسی آن از سزای
هست ذخیره ر تو در نزد ما
گر تو بتا امروز رسد اجر ما

بدهمت امروز عوض آن ثواب
کشتن توان کرد یک از صد ثواب
هیچ حسابی را از این حشر
من ز کرم می ننمایم نظر

تا تو و اولاد تو و شیعیان
جای بجویند بباغ جنان
هم بتو آنان که بمحشر اندرند
که تو نه شیعه و نه منکرند

تا ننمایند بجنت ورود
هیچ حسابی نرسد در شهود
پس برود فاطمه با آن گروه
داخل فردوس برین بی شکوه

قول خداوند که محزون نیند
از فزع اکبر و فزع پسند
فاطمه میباشد و اولاد آن
گر فزع اکبرشان نه زیان

از وی و از شیعه و اولاد او
هول قیامت نکند تن دو تو
لیکن هر دوست که معروف آن
گر همه خود نیست یک از شیعیان

پیش که سازند حساب عباد
دیده و دل گردد ش از غم شاد
هرچه نمایند خود آن قوم سعی
هست مخلد همه را گیک کیف

ساغر اگر شیعه نیاید شدن
دوست معرف تواند شدن
سعی بکن بلکه بجائی رسی
از عقلا هستم تو نه آخر کسی

سعی بکن تا که شوی شیعه
با ارم افسوس بود ضیعه
فرق محبات بشیعه بسی
تفرقه نه تا که بجمعی رسی

خسرو انجم بافق زد علم
مجلس ام در گذارش حضرت پیغمبر است کم حالات روز قیامت
تا نه فرو هیچ که جف القلم

صدرنشین صف صفه صفا
جابر آن مهر سپهر وفا
گفت که گفتم بابا جعفرا
کار پسر با پدر پیغمبرا

باد فدای تو پدر مادرم
ای سخنت شهد روان پرورم
از صفت جده خود فاطمه
که بجز این بودی خاتمه

ساز بیان طرفه حدیثی مرا
گر دو جهانست مرا خوشتر ا
تا که من آن نیز نمایم بیان
از پی شادی دل شیعیان

گفت مرا از پدر خود پدر
داد ز پیغمبر والاخبر
اینکه چو سازند قیامت بپا
خود ز برای رسل و انبیا

زامر خدا منبر چندی ز نور
نصب شود چون شتر کوه طور
لیک ز من از همه بالاتر است
وز همه کان روشن و زیباترست

پس رسد آنگه بمن از حق ندا
خطبه انشا کن و آبدا نما
زامر خداوند بدیع و بیان
خطبه شیوا برایم چنان

که یکی از سلسله مرسلین
خطبه چنان نشنیده متین
زان پسر از بهر بهین اوصیا
نصب منابر شود از بها

لیک خود آن یک که وصی مراست
از همه والاتر و بالا بهاست
نه ز وی از حکم خدای جهان
خطبه انشا بنماید چنان

که نشنیده است یکی زاو جدا
بهتر از آن خطبه معجز نما
بعد بر اولاد مهین مرسلین
نصب منابر بنماید بان

اشاره باین آیه است لا یحزنهم الفزع الاکبر و تتلقیهم الملائکه ...

ضیعه مزرعه است

جف القلم بما هو کائن

آبدا یعنی ظاهر

نیزدو

نیز دو منبر بجنین و حسن
می گذارند در آن انجمن
گر شرف و قدر و شکوه و خطر
از همه باشند سر افرازتر

پس رسد از مصدر عز خطاب
بر دو گزین سبطین اندر شتاب
که بگرایید و منبر فراز
خطبه سرایند بلاغت طراز

دو خلف صدق و دو در یگانه ام
دو فرح جان و دو جانانه ام
بر سر منبر چو گذارند پای
پایه منبر شود از عرش جای

خطبه بر مستی نمایند ادا
که سرورین ذریت انبیا
مات تو گویند همه گردیده اند
زانکه ز شه داد عجب دیده اند

پس شود آنگه ز منادی ندا
فاطمه و مریم و آسیه را
کو بکجا شد و خدیجه کجاست
مادر یحیی ز چه رو بر نخاست

پس همه آرند برون سر ز خاک
گوید آنگاه خداوند پاک
گوید امروز کرامت کراست
جمله سرایند کرامت تراست

قادر و قاهر تو ام امروز بس
نیست مجال سخن از هیچکس
گوید ای این جامه در این روز راست
نامزد قامت آل عباست

دیده بپوشید و سر آرید زیر
کاروز هرا سوی جنت مسیر
پس ببر فاطمه روح الامین
ناقه آرد ز بهشت برین

رحلت وی از بنده و او را حجاب
با شدی از بحر نس آبدار
از برش آن ناقه چو آن آسمان
بر سرش این ناقه چو کهکشان

هم به و جنبش به نشیب و فراز
هست ز دیباج بهشتی طراز
آرد و خوابانند و زهرا بر آن
خیزد و بنشیند و گردد روان

هر طرف او راز یمین و یسار
هست همراه ملک صد هزار
نوع دگر از ملکان زان شتر
جمع نمایند مر او را بپیش

خون به در جنت جوید وقوف
باشد آنگاه ز سیر و ظروف
آیدش از جانب ایزد خطاب
گرچه شدی منصرف اندر دو آب

امر نمودم که بجنت روی
نه که درین مرحله واقف شوی
بر چه شدی منتظر ای نیکرای
گو نشدی جانب جنت سرای

عرض نماید که خوشم هستم اگر
سازیم امروز ز خود مفتخر
خلق به بینند ز دور و کنار
قرب مرا نزد تو پروردگار

گوید ای دختر خیر البشر
روی بگردان و همی کن نظر
هر که محب تو و اولاد تست
سخت اگر باشد و گر هست سست

دست همه گیر و بخلد اندر آر
تا که رود رتبه تو آشکار
فاطمه چون مرغ که دانه لطیف
رو کند از دانه رد و کثیف

جمله فراچینند و سازد کیل
جانب فردوس برین شاد دل
چون به ره خلد رسند آن رمه
باز بمانند در آنجا همه

نیز بر آنان رسد از حق خطاب
گرچه نمودید در اینجا تاب
دخت جبینم که شمار شفیع
گشت ور رسید به بجا در رفیع

عرض نمایند که ما راست نیز
بیش که امروز در این رستخیز
سازی معلوم بنام و نشان
بر همه مخلوق ز ما قدر و شأن

وحی بر آنان رسد از داوگر
که بنمایید بجشته نظر
هر که بهر اسم بحب بتول
عیش شما را بنموده قبول

گرسنه را ز شما کرده سیر
یا تن عوری را کرده ستیر
یا ز شما تشنه لبی دل کباب
کرده خنک دل بیکی جرعه آب

یا ز شما غمزده آورده رد
از جهت فاطمه یک باز صد
فاطمه رخشان مه برج حیات
زهره زهرای سپهر صفات

دست بگیرید ز خاص و ز عام
وارد جنت بکنید آن تمام
گفت ابو جعفر بر حق حق
که بنماند یکی از آن فرق

داد گر و بنده ی ... در بازی است

رحلت جهازه و بار شترست
بحری مرواریدست

ستیر پوشیده

جز که دو سه طایفه از اشقیا
هیچکس آن روز نماند بجا
واندگران هر که بود با حجاب
داخل جنت شود از شیخ و شاب
از سر حسرت گران اکثرو
کاینه از سوء عقوبت ستوه
کای همان حامی و گرد شفیع
از ما در نزد خدای منیع
باز سرایند که بار دگر
عود نمودیم به دنیا اگر
گفت ابوجعفر کان مشرکین
کاذب باشند بحکم یقین
ساغر ذاتم چو تکلف پذیر
نیست بما خرده بیجا مگیر
عمری باید ابدی در جهان
تا کنم این نغمه معانی بیان

جز که خدا از جهت فاطمه
در گذرد از سر جرم همه
کافر و شکاک و منافق همی
مانده و بس از گره آدمی
چون گذرد از آن طبقات آورند
نادمشان از طبقات آورند
می سرایند که در این سرای
نیست شفیق و صدیق برای
بو که زما نیز چو اهل ثواب
مرتفع امروز شود این عذاب
مؤمن بی ریب و ریا میشدیم
پیرو زهرا بصفا میشدیم
حالت آن قوم خدا در قرآن
یاد نموده است ببین و بخوان
حشر و آیند بعد در اثر
لیک مطول بود این مختصر

چون نتوان کرد تمام این کلام
به که ببندیم زبان والسلام

مجلس دوم در سؤال و جواب حضرت سلمان است و جناب فاطمه

نامه طراز سیر فاطمی
واقعه پرداز بنی هاشمی
انجمن آرای جهان و کبار
مجلس آن مهر سپهر فخار
کرده روایت ز رواة ثقات
که چو نبی کرد ز دنیا وفات
حضرت سلمان سلیمان سریر
گفت بیاران صداقت اثر
کز پس ده روز ز فوت رسول
رفتم در خدمت زوج بتول
گفت که یا سلمان برما جفا
کردی و این بود نه شرط وفا
از پس بدرود پیمبر دگر
بر من و یاران نمودی گذر
عرض نمودم که ز هجر رسول
خاطرم افسرده و فرسوده ملول
دست و دل و پا و زبان هر چهار
ماند بیکباره معطل ز کار
زان شده از فیض خجسته حضور
با همه نزدیکی مهجور و دور
ورنه کسی چون تو ز شیخ چمن
هیچ جفا کرده نخواهد شدن
گفت کنون زی در زهرا گرای
که بتو مشتاق بود در سرای
وز تحف جنت خواهد ترا
تحفه امروز نماید عطا
گفتم آن تحفه ز بعد رسول
آمده از حق بجناب بتول
گفت بلی دوش ز باغ جنان
زامر خداوند رسیده بر آن
رفت اشارت چو ز شاه همه
رفتم از آن در بر فاطمه
دیدم بنشسته و قطعه عبا
دارد و بسر با همه آن کبریا
گر بسر افکنده بسر از کوتهی
پای مبارک بدی از وی تهی
ور که از او پای نمودی ستیر
ماند برهنه سر و روی منیر
چونکه مرا دید بگانه درآ
کرد مر آن حضرت بس مرحبا
گفت بتحقیق که بر من جفا
رفت ز تو با همه مهر و وفا
از چه جهت نزد من اینچند روز
آمدی ای از تو بروز رموز
گفتمش ای هست کن ماسواه
ای ز تو روشن رخ خورشید و ماه
باد فدای تو پدر مادرم
نیست گناهی بمن ای ذو الکرم
حزن نبی قاطع رفتار شد
مانع آمد شد دیدار شد
گفت که اکنون بنشین و بنوش
هرچه سرایم بتو از گوش هوش
گفته رفیق است تأمل نما
تحفه رفیق است تفقد نما
دوش در این زاویه زار و حزین
بودم و بنشسته و با غم قرین

شیخ و شاب پیر و جوان / نادم پشیمان / طبقات جمع طبقه است بمعنی ... / فما لنا من شافعین و لا صدیق حمیم

اشاره باین آیه است ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه

ستیر پنهان

دل بفکر که بما بعد از این
می نشود نازل روح الامین
با دل پژمرده و حال پریش
غنوده میگفتم هر دم بخویش
وحی از این خانه بشد مرتفع
رشته آیات بشد منقطع
بسته در خانه بد آنگاه و باز
کس بنبودی که نماید فراز
ناگه سه جاریه آمد عیان
هر یک مشک مه و سرو روان
شوخ و شلایین و خوش و دلجوی
غالیه بو سلسله مو ماه روی
خلد برین شمه از خویشان
نافه چین آید از مویشان
خرم و خندان و حریف و ظریف
خوش لب و دندان و ظرافت لطیف
هر سه بحسن و بلطافت فرید
هر سه بفخر و بشرافت وحید
چونکه بمن سرزده داخل شدند
با خبر و تاکه نازل شدند
لاجرم آنانرا در پیش پای
خواستم از روی کراهت زجای
پس بنمودم ز وطنشان سؤال
گرچه مکانشان شده شد ز حال
در چه زمین باشدتان آبخوار
مکه بود یا که مدینه است دار
هر سه بگفتند که ما را سرشت
نیست ز دنیا بود از بهشت
پرورش ما نه از این آبخور
باشدی از شهر و دیار دگر
حور بکابینم و زامر خدای
در بر تو آمده ایم از سمای
آنگه کلانتر ز همه مینمود
نام بپرسیدمش آنگاه زود
گفت که مقداد بود نام من
زانکه ز مقدادم از این انجمن
کرده خدا خلق مرا بهر آن
تا بکند عیش ز من در جنان
پس بدوم جاریه گفتم بگوی
نام خود ای ماه رخ مهرجوی
گفت مرا ذره بود نیک نام
ای بتو ذرات خلایق غلام
گفتم در چشم من ای مه جبین
ذره چرا نام تو شد گو ببین
گفت که از بهر ابوذر مرا
کرده خدا خلق بجنت سرا
چونکه مصاحب برسول خداست
صحبت مانند من او را سزاست
از سوم این پس بنمودم سؤال
که چه بود نام تو ای حور خصال
گفت مرا سلمه نام نکوست
زانکه مرا سلمان فرخنده خوست
مولی پیغمبر و مولای من
آنکه بوی هست تولای من
پس بنهادند برم با ادب
ظرف مشحون ز بهشتی رطب
رنگش از برف بد اسپیدتر
بویش خوشتر ز نسیم تتر
بعد که آن قصه سراپا همه
کرد بیان بنت نبی فاطمه
گفت زهی سلمان بگشا شب
روزه امروز خود از این رطب
لیک چو آمد برمن در غدات
بهر من از آنچه در اینان نوات
از کف خاتون چو گرفتم رطب
رفت کرب از دل و آمد طرب
رفتم و بر هر که شدم روبرو
گفت که مشک است همراه تو
چون بر هی نوبت افطار شد
خوردن خرما همه در کار شد
آنچه بخوردم ز غذا و جنی
هیچ نشد یافته عجم و نوی
روز دگر چون بزیارت شدم
زی در بانوی طهارت شدم
از پس تقدیم ثنا و سلام
گفتمش ای ماه و ستاره غلام
خاطر شاد در دو جهان شاد باد
بر تو زیزدان همه آباد باد
باد نهال کرمت بارور
نخل مرادت همه سر سبز و تر
دوش رهی هر چه تفحص نمود
گر همه یک هسته بخرما نبود
این چه رطب بود که هسته نداشت
راه گلو بسته و خسته نداشت
گفت که این خرما عجم و نوی
نیستش ایرا که بجنت خدای
غرس نماید بکلامی که آن
گفته بمن خاتم پیغمبران
نخل بپیوسته بدار السلام
سازد در صبح و مسا زان کلام
گفتم سلمان بفدای شما
نیز بیاموز مرا آن دعا

فراز گشودن و بستن هردو آمده است اینجا بمعنی باز است که مقابل بسته است

ثنیر نزدیکی

مشحون از لغات اضداد است بمعنی غلام و خواجه هردو آمده ... مشحون بمعنی پر

غدات صبحگاه است و نواة دانه و هسته خرما است

رهی بمعنی بنده ... عجم و نوی هر دو بمعنی هسته خرماست

ابادی بمعنی آبادی

گفت اگر شش خانه در روز طرب / مس نکند جسم ترا آب جب
تا بجهانه بعد اه و عنا / باشش مواظب که نه چین خطا
پس بمن آن حرز بیاموخت او / از در لطف و کرم آن مهر جو
سلمان گفتا که بحق خدا / هر که تب شد پس از آن مبتلا
تا بوی آن جنه ز شان آدمی / خواندی و فارغ شدی از تب یکی
ترجمه جز ز بشارات خاص / سالم از حاشیه بر و تمام

ای رخ تو خوبتر از صبح عید / باد مبارک بتو عید سعید

مجلس سوم در خواست کردن حسنین علیهما السلام جامه از مادر کرم

روز تو میمون چو شب عید باد / روی تو فرخ چو رخ شید باد
چشم من از عید رخت روشن است / طبع من از وصف گلت گلشن است
عید من و گلشن من کوی تست / قبله و محراب من ابروی تست
خواهی اگر عیش تو ماند مدام / شادی عیش تو شود مستدام
چون بجبین و حسن مستطاب / زنده ز بارنده تن آید بتاب
هم ز قضا عیدی اندر عرب / بود و بدندی همه اندر طرب
بود بر اطفال بسر رهگذر / جامه فاخر همگی را ببر
در بر مادر حسنین آمدند / در طلب جامه تازه شدند
گفتند اطفال عرب با در را / جامه نو دارند اندر برا
آیا مارا نبود بهر تن / جامه از نو بجستند از این کهن
آیا مارا نه بدین طرز عید / از تو شود ساخته جامه جدید
فاطمه زانان چو شنید این سخن / موی ز غیرت شدش از پیرهن
گر نه نگهداشت دلش دست غیب / دامن صبرش شدی از غصه جیب
پس ز پی پاسخ شهزادگان / ان شاء الله همی گفت آن
کرد هم انجام برای شما / جامه نو گر که بخواهد خدا
پس چو درآمد ز افق صبح عید / گرد بر جامه زر تا رسید
نزد پیمبر ز سپهر برین / با دو قمیص آمد روح الامین
بافته آنان بجلی و حلل / بافته هر یک چو سهیل در چمن
گفت بجبریل رسول جلیل / این چه بود گفت بر او جبرئیل
آنچه میان حسنین و بتول / قصه جامه شدی از عرض رسول
چون بشنید آن سخنان فرید / زان سه خداوند خدای وحید
گفت نکو نیست که بد واهمه / کذب شود گفت ببین فاطمه
ان شاء الله بگفت آن کجا / گردد محروم ز درگاه ما
ساغر از حسن عمل روح تاب / تا همه کارت رود اندر صواب

دست ز دامان تو کوته مگیر / تا رسدت بهره ز بالا و زیر

مجلس چهارم در حکایت پیشکش فرستادن شاه حبشه ات بجهت پیغمبر

پیشتر رسول از بر شاه حبش / دیبه آورد کسی پیشکش
پارچه بافته از زر ناب / تافته تر از قمر و آفتاب
بود قطیفه که در او پود و تار / تعبیه بودی بزر خوش عیار
تا دری از آن کرد شب تیره تاب / در دل شب غیر سهو کس نیافت
در هوا او زد در آن تحقی / تابش خورشید فرو در نهی
باری یک جبه درنگ او / آمد و آورد ره آورد شاه
خاک ببوسید و بر پیمبر آد / نغز ره آورد ملک بر نهاد
گفت پیمبر که من این ارمغان / خواهم ایثار کسی کرد آن
که بخدا من او هست دوست / هم من و حق با وی چونکه اوست
کردن اصحاب سراپا در آن / گشت که بینند مر آن سرفراز
گفت زنا آیا آن ارجمند / کاید از الطاف نبی سربلند
گرد پژوهش پس از آن از علا / که بکجا ماه من استی جلی

گوید عمار که دریافتم / گفته پیغمبر و بشتافتم
خدمت سردار سپاه ولا / شاه ولایت علی مرتضا
عرض نمودم سر دین قصه را / تا که شتابد ز پی حصه را
چونکه شنید آن خبر مستطاب / رفت روان زی حرم آفتاب
چون بر پیغمبر والا رسید / ذره بخورشید معلا رسید
شعشعه فره پیغمبری / تافت بقصر شرف حیدری
با دو صد اکرام بدان محترم / داد ره آورد ملک از کرم
گفت ترا میرزد این ارمغان / گرچه بود ارزان دارش گران
شه بگرفت آن و بسوی نبیل / رفت و بخواند از کرم اصحاب جمع
از پی تقسیم بعدل و شمار / کرد خود آن پارچه را پاره پار
سهمی از آن بر همه یک یک رسان / تا نگذرد هیچ بجا زان غنائم
روز دگر چون بزیارت روان / شد بر سید پیغمبران
گفت نبی دوش ترا سه هزار / آمده مثقال زر اندر کنار
گفت نبی گفت که یا مهربان / فرد خواهم بتو شد میهمان
گفت زهی فخر من و شان من / باد فدای قدمت جان من
پای بیا بر سر چشمم گذار / جسم من از این خاک که در ره آر
بر فلک از فخر کلاهم بسای / وز کرمم پایه فراتر فزای
روز دگر رفت نبی وقت شام / با همه انصار و مهاجر بنام
چونکه رسیدند و بشد فرع باب / غرق عرق شد ز حیا بوتراب
زانکه بخانه ز قلیل و کثیر / هیچ نبودی بصغیر و کبیر
باز چو گردید در از بوتراب / بر رخ احباب بشد فتح باب
بسکه ز هر سو برکت رخ نمود / شکوه زهرا همه مسنون نمود
داخل خانه چو بشد مصطفی / خانه بشد رشک بهشت از صفا
جرگه انصار و مهاجر تمام / چونکه نشستند ز خاص و ز عام
رفت علی در بر زهرا که او / قصه دوشینه کند گفتگو
دید یکی جفنه عیان در رواق / هست پر از طرفه ثرید و مرق
کرده نگارش چو بخور عبیر / خانه معطر همه بالا و زیر
خواست کنه حکم ورا مرتضا / می نتوانست بدان پیر و پا
بلکه بدی سنگین بار و گران / گردیده ز فاطمه در حجر آن
با علی آن جفنه چو بر داشتند / نزد نبی آمده بگذاشتند
تا نپنداری تو دلا زینهار / خرده بگردد ز خدا این کار
هرچه نمایند بزرگان دین / حکمت او راست یقین دان قرین
واندی الکسر که خود گفته است / خام بود خرده که با پخته است
آنکه بتحقیق گهر سفته است / معنی توحید چنین گفته است
که علی از آنکه نکردی چنین / شرک گرفتی همه روی زمین
با همه آن حکمت و حزم و دها / باز شده دم که گروهی خدا ایش
که ز گریبان یدالرب بدر / گر بتحوید و بتوحید سر
که ز یلی الخلق نمودی ظهور / با همه قوت نه چنان داشت زور
تا که بدانند خدا نیست آن / گاه چنین بودی و گاهی چنان
وقت چنان کوه فکندی ز جای / گاه چنین گاه فکندی ز جای
چون بلباس بشری آمدی / فاقد آن قوه بجنگ شدی
مختلف اطوار نبودی اگر / کس نشدی شر که باشد بشر
جمله سرودند که باشد خدا / غیر خدا کیست بدین پرتو پای
الغرض از فاطمه آن مائده / شد چو بر آن تاجوران عائده
رفت سوی فاطمه آنکه رسول / گرد پژوهش ز جناب بتول
نازل این نزل شدت از کجا / گفت که از مطبخ فیض خدا

گفت پیمبر که خدا را سپاس / پیش که بود کنم این التماس
دیدمی از دختر خود بر مزید / آنچه ز مریم ز کرامت بدید
پس بنهادند مرآن جفنه پیش / جمله بخوردند ز غیر و ز خویش
باز بجا بود چنان آن خورش / کز برکت بود و را پرورش
فاطمه گفت من و مریم کدام / خیر نسائیم بقدر و مقام
گفت نبی هر دو به دوران خویش / خیر نسائید وز مخلوق پیش
ساغر از این مرحله در هم گذر / تا رسد از فاطمه تازه خبر

مجلس ۹م در بیان روایت حضرت صادق ع است ز برید بن علاء

میر ششم قبله که هفت آسمان / بود یکی پایه و را ز آستان
داد برید بن علاء این خبر / کو چو مه و مهر بود مشتهر
گفت ببین فاطمه را آن مقام / بود که می آمدش از حق پیام
غالب اوقات سروش از سما / همچو که بر سلسلهٔ انبیا
پاکه چو جبریل امین بر نبی / آمد و آورد حدیث جلی
هر شبه چونانکه بمریم سروش / آمدی و خواند بشر اندر گوش
آیت خوش غایت ان اصطفاک / کامدی از وی بفلک تیره خاک
یا که خدایت ز زنان برگزید / در همه عالم ز نهان و پدید
ان زید طاعت حق ای گزین / ساجد و راکع شو با راکعین
کرد یکی شب ز خدا یک سؤال / از شرف مریم فرخنده فال
باز سرودند بعهد خود آن / سیده بودی بزمان زمان
لیک تو ای سیده خود بر زنان / هم بزمان وی و هم این زمان
بر همه از اول و آخر ترا / کرده خدا سیده و دیگر ورا
بار خدایا بفنا می که اوست / در خور آنکس که تو اوست دوست
کربن کشیده بخمار ز هی / گر تو کنم باز بدل در گهی
با تو کنم زاده و شد قطع راه / همچو موحد ز در ما سواه
نیست بغیر از تو پناهی مرا / هم بجز از کوی تو راهی مرا
جرم من از بخشش تو بیش بیش / رحمت تو بر غضبت هست پیش
رحم بکن بر من نامه سیاه / عفو ترا شاید و از من گناه
هم تو سزاواری که فراینش فلک / جمله بیامرزم ناپاک و پاک
بار خدایا بحق فاطمه / رفع ز من بنده کن این واهمه
کز سر و دل برده ز من عقل و هوش / وز تن و جان کنده ز من تاب و توش
تلخی جان کندن و تاری گور / غایله برزخ و شور نشور
گفت میزان و صراط و حساب / آفت نیران و عقاب و عتاب
آسان گردان که بود این فکار / بر کرم و فضل تو امیدوار
ای که سزاوار بامرزشی / جرم مرا بخش بلطف و خوشی
در همه احوال ذلیل توام / وز همه آمال دخیل توام
ساغر اگر خوب و اگر بد رست / هر چه بود از تو درین دشت رست
رشته کش این دُرِ آبدار / نظم ده گوهر بحر بکار

مجلس ۹م بیان فرمودن پیغمبر ص جاه و مرتبت فاطمه اطهر ع

مجلس آن مهر سپهر هنر / ز ابن عباس و چو این خبر
گفت که فرمود رسول امم / در شب اسری چو بجنت شدم
دیدم هفتاد بهین قصر بر / ساخته دراوست ز مرجان و دُر
وآنهمه در قصر مهین فاطمه / بود و ملائک بجوانبش همه
وز پس این گفته همان گفته است / کش اکثر از پیش که هر سفته است
اینکه پیمبر شه والامقام / گفت قیامت چو نماید قیام
اهل نعیمند بچپ و یسار / واهل جحیمند بهوش و بوار
نوری ناگه شود آنگه پدید / بحیرت خور حسرت عرش مجید

اشاره بآیه مبارکه است در قرآن ان الله اصطفاک وطهرک واصطفاک علی نساء العالمین یا مریم اقنتی لربک واسجدی وارکعی مع الراکعین

بچپ و یسار ...

بعضی

بعضی از آنکه بعضی دگر / پرسیدی این نور ضیاء بصر
گوید این نور یقین از خداست / کاینهمه با فخر و مجد و بهاست
بی‌شک بر ما نظر مهر باز / کرده خداوند نشیب و فراز
گویدشان رضوان این نور آن / که بنمود به شما ایکان
هست علی مازح و از آن مزاح / زهرا خندد چو زهره در صباح
گر چه هم این نور ز انوار هست / لیک ز دریای ثنای او است
چونکه ورا باز دو مرجان شود / خلد پر از لؤلؤ رخشان شود
تابش دندانش بشبهای تار / مانده خورشید بنصف النهار
چون بشکرخنده گشاید زبان / آب ز رنگ شکر آرد روان
چون بتبسم بگشاید دهن / غنچه بخندد دگر اندر چمن
چون بچه سکه و قدش در جنان / طوبی و سدره که خجل آیند از آن
ساغر شد صبح ز جا خیزد و ریز / اشک که نزدیک بشد رستخیز
شمع شب افروز شه انبیا / اختر فیض وز سپهر ولا

مجلس ۹م در بیان صفات صدیقه طاهره است از حضرت امام حسن ع

سبز نهال چمن احمدی / شاخ گلی غنچه سرمدی
نور دل و دیدهٔ زهرا حسن / گفت ندیدم ز نو و از کهن
هیچ کسی را ز جناب بتول / اعبد از بعد علی و رسول
وقت پرستش بر پروردگار / کو صفت چرخ کشی استوار
آنقدر ایستادی کش در قدم / درد شدی ساری و جاری ورم
هست عبادت اگر این اثر / خاک بود جمله جهان را بسر
بنده که اینست اگر ای کیا / بنده و عنقا بود و کیمیا
بنده که با همه خواب و خورست / بنده که حق نگران دیگر است
آنکه نداند بجز از خورد و خواب / طاعت آنست چو نقش بر آب
وانکه بود تابع نفس و هوا / بندهٔ طبع است نه بنده خدا
بلکه بود بندهٔ بطن خویش / گر چه اگر است همه کار و کیش
بنده بود آنکه بیاد خدای / غرق چنانست که پیکان ز پای
گر بکشند از وی چین صلات / هیچ بخودی نکند التفات
بیخود چونان بود از یاد حق / که نشود کوفته از طعن و دق
راستی آنطایفه یارب کسند / کو نه از این عالم و آدم نیند
قد بشر نیست عبادت چنان / کآمده مأثور از آن مردمان
فاطمه و با بشر و شوی دو بود / باقی ذریت آن مهر نور
آنچه نمودند بجان بندگی / بر حق حق و آنچه پرستندگی
من توانست یکی از صد هزار / عابدی و راهبری آوُد بکار
یارب برحمت آن اتقیا / که در توفیق بما بر کشا
تا ز پی سنت اهل صفا / نزد تو آییم بتسبیح و ثنا
گر تو فراموش کنیم آنچه است / وز می توحید تو گردیم مست
ساغر از آن باده که خوردیم دوش / کاش همه شب بنمائیم نوش
تا بجهان عمر بعیش مدام / بگذرد و دهر بوفق مرام
فی فی الله شویم و از آن / باقی باشد بهر دو جهان

مجلس ۹م ایضاً حدیث حضرت امام حسن ع است در باب عبادات آن کرم

فاطمه هر گاه که کردی نماز / خواستی از بار که بی نیاز
مغفرت و خیر و سلامت نخست / خود دگران را همه از بخت جست
داشت مقدم بخود و اقربا / بعد فرایض همه را در دعا
زاده آزاده آن ممتحن / شاه سرافراز جناب حسن
گفت شبی در حرم مرد می / ما در خود فاطمه را دیدمی
که همه بودی بقعود و قیام / تا که عیان گشت خور از طرف بام

مزاح شوخی کردن ...

چه بینی خوابیدن ...

بعد دوگانه زیگانه اگر
نام همه بردی و کردی دعا
از چه دعا بر دگران نه بخویش
وز چه دهی رنج جان همگان
اول چار است و پس آنگاه داز
آری آنانکه بحق محققند
رنج خود و رحمت یاران طلب
پیرو او باش و با خلائق بکوش
ماه رجب گشت پدید ار سپهر
در عوض جام می و چنگ و تار
باده توحید کنون نوش کن
نشاء این باده کسالت زداست
در می فانی نبود جز کرب
ماه رجب ماه بزرگ خداست
هرچه نه شد ماه نبودی گناه
بذر عمل ریز بخاک طلب
ختم رسل خواجه غیب و شهود
فاضل از این ماه مبارک مباش
خواهی اگر نعمت مینوسرای
ساز بیان وصفی از اوصاف آن
لیک ترا چونکه در اشعار دست
هست که از جز یکی از اهل حال
بود خود آن پوست ز هر علم پر

خواستی از بهر سپید و سیاه
یک یک آنان زاد در هر جا
میکنی احسان تو بحال پریش
بر خود و خویشان نهان و عیان
راه حق اینست ز من گوش دار
در پی آسایش اهل حسنه
سایه خورشید سوزان طلب
باده خمخانه خلاق نوش

عفو کند در عقب هر صلات
گفت شراای مادر والا تبار
از چه نخستین دگران را دعا
گفت که ایثار چنین اقتضا
هست مقدم حق همسایگان
وه چه خوش این نکته نغز سرود
ساغر اگر سالکی ای اهل حق
حال پذیره شو و پند از پند

خاصه بر مؤمن و بر مؤمنات
چند کنی خیر بخود اختیار
می نخواند و پس از آنکه بما
میکند از بهر رضای خدا
پیش کریمان و کرم مایگان
گشت ز خدا باد و ملایک درود
رسته دین را بعیش روی حق
در کنف از پای طلب پای بند
ساز عبادت بکن ای نیک چهر

مجلس ۹۹ در وصف ماه رجب و بعضی افضلیت آن که مذکور است

سبحه و سجاده و مصحف بیار
وز همه جز دوست فراموش کن
نشاء آن باده ملالت فزاست
باده باقی است که آرد طرب
موجب آمرزش جرم و خطاست
ساز تدارک همه در این سه ماه
آب ده آنگاه ز نهر رجب
مزرعة الآخرة دنیا شمرد
تخم عمل هرچه توانی بپاش
زآن که در صد یقه کبری گرای
تا که بماند ز تو نام و نشان
نیست و مارا است در این کار دست
کرد که از ششمین شه سؤال
از حق و از باطل و شیرین و تلخ

یاد خدا را مده از دست هیچ
باده کثرت همه شر است و شور
باده کثرت ز طیش فناست
هش که آرند شراب طهور
هم مه شعبان بود از رسول
رنج عبادت بر و بردار گنج
نهر رجب هست روان در بهشت
هرچه بکاری تو در این مزرعه
فضل رجب از رجبیون بجوی
خواهی اگر حال تو گردد نکو
نظم بکن فضل از آن مستطاب
من بکنم نظم از آن قصه
حضرت صادق بجوابش سرود
کرد پس از جامعه از وی سؤال

تا بجهان یاد تو ماند بخیر
باده وحدت همه سور و سرور
باده وحدت را طیش بقاست
گوش که خلقت بدل آری بنور
در رمضانست دعا ها قبول
گنج نیفتد بکف الا برنج
مزرعه خود کن از آن آب کشت
آن درو از خواه عدس خواه جو
تا رسدت آب فضایل بجوی
توبه کن و مدحت زهرا بگو
تا بکنم زیب و ضمیمه کتاب
هم تو از آن قصه بهره جسته
کو بیکی پوستی از کاو بود
گفت بپاسخ شه فرخنده فال

بود صحیفه

بود صحیفه که بسبعین ذراع
حکمی ز احکام نباشد که آن
حق از آن شی که یک خدشه است
گفت بگو مصحف زهرا چه بود
حقه یاقوت ز هم باز کرد
فاطمه از فوت پدر رنج همه
حالت پیغمبر و جاه و مقام
آنچه بر اولاد وی از بعد او
وانچه که میگفت بزهرا سروش
مصحف زهرا بود این ای فلان
داد معانی به بیان داد می
شاید اگر مردم اندک نگر
قصه زهرا چو نگار آورم
غصه زند آتشم اندر جگر
چون کنم از محنت او گفتگو
گاه ز دستاس کفش چون بلال
گاه ز جاروب و غبار ترب
بسکه در او رنجه شد مشغول
روزی سلطان ولایت علی
تا به دل خدمت و طاعت کند
گشت چو از شاه روان این مقال
چون پدر باب رسید و نشست
لاجرم آزرم عنانش کشید

بود و را طول بسبعین باع
نیست در آنجا ز نهان و عیان
نیز در آنست ز بالا و پست
شاه فرو ماند ز گفت و شنود
شمه آغاز از آن راز کرد
بود بزاری و غم و واهمه
دمبدم آورد پیش از ره پیام
تا بید خواهی آورده رو
وانچه بوی زهرا با صد خروش
که همه اشیاست معین در آن
رخش بلاغت را بگشادمی
دیده بپوشند از این مختصر

بود بعرض اندر آن ادیم
هرچه بود حاجت مردم تمام
وانچه شده هست و شود در آید
لحظه آمد بر جان درر
گفت بدان چیز که باید نهفت
از پی تسلیت او چیز نیست
وز پی تسکین دل آرام جان
تا بشود مشغول او از حزن
شاه ولایت همه را می‌نوشت
ساغر اگر طبع بمضمون سوار
اینکه سخن خوب نه موزون شنیدم
از پی تعجیل ظهورا نام

آنچه بعالم ز جدید و قدیم
هست در آن ثبت بخاص و عام
جمله در آنست ز خوب و ز بد
پس گهر آورد ز تنگ شکر
از چه مصیبت بجهت وش نفت
آمدی از امر خدای جلیل
تعزیه گفتیش به بهتر بیان
گفتنیش آن گفته ز نو تا کهن
تا بدرستی چه بد از خوب و زشت
بود در این معرکه گیرودار
طبع رهی تابع مضمون شده است
دست فرا کن بدعا والسلام

مجلس ۹ در خواهش نمودن فاطمه علیها خدمتکاری از پدر بزرگوار خود

وآب سرشکم که زآرد زبر
بشکند م دل چو ز سنگ سبو
بود ز بار الم ش تن توان
داشت سیه جامه چو پر غراب
بیم خطر بود بصد مرحله
گفت که ای بانوی صدر حجاب
وز سر و جان بر تو اطاعت کند
فاطمه برخاست پی امتثال
کرد سلام و ز سخن لب ببست
آمد و در زاویه غم خزید

حالت آنم چو در آید بیاد
آن زحماتی که بدنیا کشید
گاه ز افروختن زیر قدر
با همه مقدار قوام و شکوه
بیکس و بی مونس و با دستیار
کاش شدی در بر پیغمبرا
با تو شود مونس و خانه همی
کرد بسر چادر عز و وقار
زانکه تنی چند ز خدام بار
آمد و پرسید از او شاه فرد

خامه و نامه بشرار آورم
سینه و دم حاصل هستی بباد
گوش و چشمی نه شنید و ندید
داشت رخ و سینه چو اوراق بید
گشت ز تنهائی و زحمت ستوه
گشته بصد محنت و زحمت دچار
کردی از او خواهش چند کار
ور تو شود خادم کاخانه همی
گشت روان زی در میر کبار
بود به پیرامن آن شهریار
که پدر آخر بحق تو چه کرد

گفت حیا پرده بروی کشید / شرم بشد مانع گفت و شنید
زانکه ز هدات دو سه چار تن / گرده به سیر افزاو کهن
روز دگر مهر سپهر امید / رخت سوی زهره زبرجیس کشید
خسرو دیهیم و داد و درود / روی بر او رنگ خدا رنگ بود
مشکوی مشکین حجاب بتول / زانکه جهان گشت ز نورش رسول
شد چو به بیت الشرف سرفراز / بد علی و فاطمه در خواب ناز
هر دو بیک جامه بدندی بخواب / دست بهم کرده مه و آفتاب
تا شه کرت حضرت خیر الانام / داد بدانا دو بدخته سلام
ساکت و صامت ز حیا و حجاب / هیچ نگردند برون سر ز خواب
قاعده ماذون دخول و ورود / بود نبی راست گرت در ورود
گر نشدی رد دوی وحی این / رو بمکان کردی و گشتی مکین
دید علی گر نماید قیام / با همه تکرار برد سلام
دست دهد بر شه دین [illegible] / میرود از خانه بدر بی خلاف
از پی پاسخ بدعا و ثنای / با ادب آورد تحیت بجای
گفت فرود آی و بچشم نشین / ای ز تو بر پای سپهر و زمین
چون صف سنت بترخص گذشت / بر سر بالش ز ره سر انشست
گفت که یا فاطمه دی آمدی / نزد من و زود روانه شدی
داشتی البته بمن حاجتی / ای ز رخت باغ جنان آیتی
گفت علی من بنمایم بیان / کش بدهان شرم ببستد زبان
پس صدمات و خدمات بتول / گفت شه دین بجناب رسول
از حب پخت و پرود در زود زود / وز تعب طحن شب و خبز روز
وانچه میان زن و شوهر سخن / بود در آن باب ز نو تا کهن
زحمت او گفت چو دیدم زیاد / گفتمش ای گلبن باغ مراد
حیف بود کاید ازین غم نصیب / گفت تو از آتش چو گل بی نصیب
سخت دریغ است که این مهر چهر / گرددی از خاک چو گردان سپهر
چند ز روبیدن خاک سرای / هست که در آینه حق نمای
این تن و اندام لطیف و نزار / تاب نیارد بچنین کار و بار
مایه آفت همه از کلفت است / خاصه کسی را که بغم الفت است
کاش کنون در بر باب عزیز / رفتی و کردی طلب یک کنیز
در بر تو از پی این کار شد / لیک حیا مانع اظهار شد
سخت مصمم پی این کار رفت / لیک ادبش از در انکار رفت
گفت پیمبر که ازین بهترا / چیزی تعلیم نمایم ورا
کو بود افضل ز هزاران خدم / بهر شما ای دو نهال کرم
گوید تکبیر سی و چهار بار / حمد سی و سه و سی و سه بار
سبحان الله ز روی نیاز / در دم خواب و ز پس هر نماز
پس که بشد تیغ سخن در غلاف / فاطمه شکر کرد برون از خلاف
گفت بتعلیم پدر تا تبار / راضی گشتم ز تو و کردگار
ساغر از این به چه که باشیم ما / راضی از حق و حق از ما رضا
طور دگر راوی روشن روان / میکند این قصه شایان بیان

مجلس ... ایضا در بیان همین فقره است باختلاف روایت

که علی از زحمت تن روزگار / گر شکایت بر زهرا یکه
فاطمه از محنت ید شکوه‌گر / نیز بشد نزد [illegible]
داشت شکایت یکی از حضرت / واند کری از تعب آسیاب
بود در آن وقت اسیری زیاد / در بر پیغمبر والا نژاد
گفت علی فاطمه را کز پدر / زان اسرا خواه یکی کارگر
تا بتو همدست شود در وثاق / که عمل تن شود از اتفاق

اینهمه

طحن دستاس کردن
خبز پختن نان است
[illegible]

[illegible] شکایت [illegible]

اینهمه خدمت بیکی تن درست / می‌نشود ور بشود هست سست
فاطمه از امر علی با شتاب / شد بر پیغمبر مالک رقاب
خواست بگوید غرض خود همی / مانع او شد صفت فاطمی
کرد سلامی وز آزرم و شرم / سرد شد از کار و روان گشت گرم
آمد از آنجای بخانه شتاب / همچو که در بیت شرف آفتاب
کرد پژوهش گر از وی علی / گفت چه رسید از در فیض جلی
رخ ز در باب چو برتافتی / آخر از آن باب چه دریافتی
گفت که از هیبت آن ذوالجلال / گشت مرا لال زبان مقال
واهمه گفتی که ز بس شد زیاد / هرچه مرا بود همه شد ز یاد
تاکه از آن سوی سپهر عقول / رحمت حق کرد سراپا نزول
مقدم پیغمبر والا مقام / گرد سرا غیرت دارالسلام
خود در و دیوار و بر و بوم و بار / گشت سراپای همه نور بار
گفت بزهرا که چه حاجت ترا / بود بمن کامدی دی برا
پاسخ شه راز در پرده لی / گفت که گر شاه ولایت علی
کز اسرا که شمار است بر / داشت تمنای کنیزی مگر
پس صدمات و زحمات بتول / گفت سراپا ز برای رسول
حضرت از آن غایله کربت [illegible] / لیکن با فاطمه نامدار
گفت اگر چه بترام دل بسوخت / این اسرا لیک بباید فروخت
صرف فقیران ثمنش را نمود / خاصه بر اصحاب صفه ودود
بر حق آنکس که بحق مر مرا / راست برانگیخت بکیش ورا
کم فقرائی که بمسجد درند / چار صد استند و بفقر اوفتند
نیستشان هیچ طعام و لباس / فرش زمین باشد و پوشش پلاس
آنچه خدا اجر نموده عطا / در عوض رنج ریاضت ترا
دوست ندارم ز تو منفک شود / نام تو از ناموران حک شود
بهر یکی جاریه آن جاریات / از تو رود چون خبر کز ذاریات
پس عوض جاریه تسبیح را / گفت نبی از پی ترجیح را
پس که پیمبر شد از آنجا روان / فاطمه را گفت علی بعد از آن
در عوض دنیا بابت عطا / آخرت آورد بما از صفا
چون بسر ارف بنی جلیل / آمدش از در بدون جبرئیل
آیتی آورد خوش از داورش / در حق زهرا و کزین یاورش
ترجمه‌اش هر او کو بیا / هست چنین در بر اهل صفا
کا یا اعراض از ایشان کنی / در طلب رحمت از چون منی
کو سخن آسان و خوش و چرب و نرم / سرد مکن خاطر اصحاب کرم
کرد چو این آیه بحضرت نزول / جاریه داشت روانشان رسول
نام نکو فضه و زاطیاب بود / پیره دلیل ره اقطاب بود
بود بدان پایه کش از آستان / پله یکی بود ز هشتم آسمان
بود بدانسان صدیق و شفیق / کز شرف فاطمه‌اش شد رفیق
فضه بود اختر برج مهی / فضه بود گوهر درج بهی
فضه فروزان گل باغ صفات / فضه بهین میوه شاخ وفات
زهره ز هرا ز هر فاطم است / سبزه سیراب و برخرمی است
مریم با ذات بفر مقام / کامدش از غیب چو مریم طعام
فخر ور این بس که کنیز کسیست / کش دو جهان پیش نظر خرمی است
خادم او بند خواتین همه / زانکه بود خادمه فاطمه
ساغر اگر هرج وی آری سزاست / گر خدمه دخت شه انبیاست
شاه شد و مهر فرو شد بکوه / ماه من ای اختر فر و شکوه

مجلس ... در ذکر نزول آیه که بعضی از احوال جهنم در آن بود بحضرت پیغمبر

ذاریات یعنی بادها

اشاره باین آیه مبارکه است وَاِمّا تُعرِضَنَّ عَنهُمُ ابتِغاءَ رَحمَةٍ مِن رَبِّکَ تَرجُوها

خیز و بریز آن می چون آفتاب | در قدح و ساغر پر آب و تاب || ای رخ تو خوشتر از گلشن باغ | خیز و برافروز در ایوان چراغ
از گل و مل چهره کن آراسته | کلبه بیارای ز بهر خواسته || جمع بکن حال پریشیده ام | کز سر زلف تو ستم دیده ام
ساز مرا جمع که آرم بساز | باز حدیثی ز خداوند راز || شاه زنان حضرت خیر النسا | فخر زنان آیت صدق و صفا
فاطمه معصومهٔ عفت نصاب | دخت نبی شاه ولایت مآب || نامه طراز سیر اولیا | مجلس آن ناصر دین خدا
خود ز اسا سید اسا سید راد | کرده روایت ز برای رشاد || اینکه یکی روز بنه در رسول | یافت خود این آیه ز ایزد نزول
هست جهنم همه را وعده گاه | خرد و کلان پیر و جوان جیش و شاه || هفت در او هست که هر یک از آن | جزء مقسوم بود بر کسان
از طبقات وی و ابواب او | وز درکات وی و عقاب او || یک یک خواند شر و یک یک شنید | وانهمه گفتش رگ دل بر درید
زان خبر آشوفت و درهم نشست | وز غم دل لب ز سخن باز بست || ریخت چنان اشک ز ابر بصر | کامدش آب بصر از پا بسر
شعلهٔ آهش بهم آسمان | بر شد و ز دود آتش بر کن مکان || آه چو میکرد ز سوز جگر | دل همه میسوخت ز خشک و ز تر
ناله چو میکرد ز دل آشکار | بر جگر چرخ گرفتی شرار || جوقهٔ اصحاب از آن حال نیز | یکسره گشتند ز غم اشک ریز
کس بندانست که از چه رسول | گشت بناگاه بدان سان ملول || هم نتوانست کس آرد سؤال | از عدم جرأت از آن طرفه حال
چونکه نبی بود که از فاطمه | رفع شد اندُه عالم همه || اندُه عالم اگرش روی داد | دیدن زهراش ببردی زیاد
لاجرم از جوکه اصحاب شد | رفت یکی در طلب فاطمه || چونکه بدر بار خدا رت پناه | فرقه بها یافت چو خورشید و ماه
دید که بنشسته و مشتی شعیر | طحن نماید ز برای خمیر || لیک بخود از در صدق و یقین | شکر همی سازد و گوید چنین
هرچه بود در بر پرورد کار | بستر و بالین بود آن در شمار || دست به دستاس و زبانش بذکر | تن بحق اندر و جانش بفکر
کرد سلام آنگه و بعد از ورود | واقعهٔ پاک پیمبر سرود || فاطمه چون حال پدر را شنفت | بس که از ثقب مژگان بسفت
داشت که از پا بیرون شدن | شمله از صوف و نعابت کهن || خرقه بر آن شمله ز بس دوخته | خرقهٔ افلاک ز غم سوخته
خدمت و زان شعله چون گردرت | ناله ز استبرق و سندس بخاست || تن چو در آن پیرهن پوش نهفت | سلمان دید و ز تعجب بگفت
قیصر و کسری را آل و تبار | هست بتن دیبه گوهر نگار || لیک تن دختر پیغمبرا | هست بدین کهنه لباس اندرا
دختر پیغمبر گردون اساس | از چه مرا و را است لباسی چنین || ویژه لباسی که ز لیف نخیل | بستر بودش بجنبد بخیل
چونکه بیامد بر پیغمبر ا | بعد ثنا گفت بآن سرورا || سلمان کرده است تعجب کنون | کرده ام این شمله چنین بستر تن
برحق الکس که ترا برگزید | بر همه عالم بکمال و مزید || که نبود هیچ مرا در سرای | جز که یکی پوست بخفت فدای
حال گذشته است ز پنج سال | که کهنه این پوست ز ماشیح حال || روز بر و پشم خورد اشتر علف | شب بودی فرش سرای شرف

جز غم جانان که بدان ساختم | خانه ز هر چیز بپرداختم || نیست مرا هیچ بجز یاد حق | دردل از تیغ ستم گشته شق
غیر قناعت نبود پیشه ام | گر بکند تیشهٔ غم ریشه ام || گفت بسلمان ز صفا مصطفا | دختر عزت ز مردم جدا
فاطمه از جیل سوابق بود | پیشرو سابق و لاحق بود || گفت پس آنگه پدر فاطمه | کای ز تو موجود وجود همه
جان بفدای تو چه چشم ترا | کرده چنین گریان رو بر ملا || جزع بیانت که آمود جیب | برقسمت گوهر منضود جیب
از چه سبب اینهمه آشفته | وز چه جهت این همه آشفته || رحمت حق خواجهٔ هر دو سرا | مالک دین مالک گردون گرا
فیض نخستین شرف انبیا | گفت بیا نور حریم حیا || واقعهٔ دوزخ و احوال او | قارعه و محشر و اهوال او
خواند بر او آیت وحشت اثر | داد مرا و از جهنم خبر || فاطمه از وحشت آن گفتگوی | صیحه زد افتاد بناگه بروی
نار الله الکبری برآورد زار | گشت جهان در نظرش تیره و تار || گفت که آوخ بمن و حال من | پایه ی اگر وارد دوزخ شدن
مستمعین را همه زان سرگذشت | آب سرشک آمد و از سر گذشت || چونکه مر آن واقعه سلمان شنید | رنگ ز رویش ز تو هم پرید
گفت که من کاش یکی گوسفند | بودم و اهل من بلا چند و چند || پوست بکشند و بخورند لحم | استخوان خسته و بر دند شحم
تا که بگوشم نرسد ذکر نار | کاش بدنیا نشدم پا سپار || گفت ابوذر که چه خوش بود اگر | مادر من بود عقیم از کهر
تا که نیزاد مرا در جهان | قصهٔ نارم نزد آتش بجان || گفت مقداد بحال فکار | کاش یکی مرغ بدم در قفار
گفت علی کاش بدشتم سباع | گوشت بخوردند که از ارتضاع || کاش که مادر نزادی مرا | تا بسرم نامدی این ماجرا
وای بمن وای بمن وای وای | جای دهد گر بجحیم خدای || از وطن اصلی بی اندهان | نامدی کاش در این خاکدان
تا که نه بشنیدمی این قصه را | حمل نیاوردمی این حصه را || دست پس آنگاه بسر بر نهاد | واد دل از ناله و زاری بباد
از کمی زاد و درازی راه | از دل پر درد برآورد آه || حالت آنان که بمحشر درند | شرح همی داد بحال نژند
نار ربایند و آنان قطار | جانب نارند همی پا سپار || مرضی باشند و همه بیدوا | جرعه کش باشند و همه بی نوا
نه کس ایشان را مرهم گذار | نه یکی آنان را همدم بکار || نیست پرستار به بیمارشان | کس بجد او ا بنود یارشان
جمله اسیرند و بقید بلا | نیست کسی تا که کند شان رها || منقلب اندر طبقات جحیم | نان همه آتش و آب از حمیم
بعد از پوشیدن قطن حریر | پوشش تنشان شده سوزنده قیر || بعد از بوسیدن ازواج خوب | یافته از خیل شیاطین عذاب

مجلس ۵۳ در بیان تزویج مبارک آن مخدره است

ساغر شد شام بجان تا که بام | باز بکار آورده و السلام
سوختم از آتش عشق حبیب | درد مرا چاره چه جوید طبیب || سوختم از عشق وسرایدهٔ حبیب | از اثر تب بود این ای لبیب
شربت و دارو همه فرمایدم | کاشته جلاب به پیمایدم || شربت و داروی من از دلبر است | تر خنک و خرفه و نیلوفر است

شربت من لعل نگار من است
داروی من دیدن یار من است

زخم مرا مرهم پیوند اوست
درد مرا درمان از قند اوست

گرچه تبسم سرو پا سوخته است
لیکن از آن آتش افروخته است

اینکه تو بینی تنم اندر است
آتش هجران رخ دلبر است

تاکه مرا زقصه نگار از کنار
گشته کنارم ز نم غره جویبار

کاش که آن آب که شسته ز جوی
آمد و آورد ز نو آب روی

کاش که کاشانه ام از مهر چهر
گرد ز نو غیرت خرگاه مهر

کاشکه باز آمد و بزم مرا
ریخت گل اکثر همه بام و درا

تا انبساط آیم و سازم بیان
قصه تزویج مه بانوان

فاطمه دوشیزه کاخ وجود
فاطمه نوباوه شاخ شهود

فاطمه آرایش باغ بهشت
تا ز گل گلبن این سبز کشت

دوحه عصمت را نور و بها
روضه عفت را نور و ضیا

پرتو پیروزی و نسل کرم
فره بهروزی و اصل بهم

اختر رخشان سپهر کمال
گوهر تابان یم ذو الجلال

قصه این سور مسرت قرین
رفت روایت ز رواة متین

اینکه چو پروانه رسید از خدای
بر بر آن در دو جهان پیشوای

که هم آمیزد خورشید و ماه
عیش برانگیزد و برما سواه

بیست و یک شب چو ز سال سوم
شد ز محرم بدو و صد انجم

بود شبی خوشتر از روز عید
فرخ و فرخنده چو صبح سعید

کرده قران بکسره اجرام سعد
عیش زمانها شده خاصه بعد

زهره و مه مشتری و آفتاب
آمده از وجد و طرب زیر تاب

بود مگر آن شب لیلة الخمیس
کامد ناهید بر جیس انیس

یافت از آن اختر گیتی فروز
کاخ ولایت صفت نیمروز

بعضی در اول ذیحجه مه
گفته زفاف علی و فاطمه

برخی در سادس این مه خلاف
کرده بتعیین مبارک زفاف

فاطمه باری چو برافراخت قد
از پی بنکاح و ولی احد

حضرت پیغمبر فرخنده خوی
گشت روان او را در پیش روی

روح الامینش بیمین سپار
حضرت میکال روان از یسار

وز پی هفتاد هزارش ملک
بود روانه چو نجوم فلک

جمله بتقدیس و تسبیح حق
کرده زبان باز ز غسق تا فلق

حضرت زهرا بجهان مطلق است
زیب فزا گشت علی را وثاق

زی اسد الله بیاد شتاب
همچو که در برج اسد آفتاب

ساغر هنگام صبوح است خیز
آب طرب زای بساغر بریز

مجلس ۵ ۵ در خواستگاری قریش است حضرت صدیقه را از پیغمبر

پیشتر از آنکه نکاح بتول
بهر علی دست ید از رسول

هست که جمعی ز رجال قریش
نزد نبی آمده از راه طیش

جمله بکابین فزون از شمار
فاطمه را گشته از او خواستگار

هیچیک آنان را سلطان راد
تن به مهرشان اندر نداد

زانکه بدی سابقه را از سبق
واقف و آگاه ز تقدیر حق

منتظر امر خدا چونکه بود
در باجابت بکسی نگشود

بعد که شد بانوی عصمت نطاق
همسر سلطان ولایت مآب

پیش نبی بیشتر در سلسبیل
آمده هر یک بکلام آن کله

گرچه تزویج جناب بتول
داعی احرار نکردی قبول

با همه آن مهر و وفا و صفا
حاجت ما را نمودی روا

فاطمه را داشتی از ما دریغ
اگر نبودیم بهشته تو تیغ

زین رمه مردم که شدی خواستگار
تنها کردی تو علی اختیار

دوشیزه دختران بکر را گویند
نوباوه برخی نو برآمده را گویند عموما و میوه تازه را خصوصا
دوحه درخت عظیم شکوفه
روضه باغ و بستان است
پرتو زاده و زادگه و اصل و نژاد است
سور عروسی بود
هشتم جلدی و جلد

نیمروز مشرق است

غسق شام و فلق صبحگاه

طیش بیهوده سبکی
راد جوانمرد صاحب

احرار جمع حر است بمعنی آزادگان و بزرگان

گفت که منع از طرف من نبود
بلکه خدا حکم از آن شو نمود

من بکنم کاری از پیش خویش
تابع امر حقم از کم و بیش

آنچه کند حکم خدا از قضا
بنده اینستم و سازم قضا

حکم خدا بود که بزم علی
از رخ زهرا بشود منجلی

منع شما بود ز پروردگار
نه ز من این کار بشد آشکار

نزد من آمد ز قضا جبرئیل
گفت که فرمود خدای جلیل

فاطمه را شخص علی گر نبود
هیچ دگر کفو و همسر نبود

در همه روی زمین زادمی
کش بندی مستحق فاطمی

خلق اگر می نمودم ورا
فاطمه را می نشدی شوهرا

جز نبی کفو جناب بتول
گفت خود این گفته ز قول رسول

ساغر از این باده دهی عجب
زانکه عرب راست بسی کبر و آد

ور نه بدین دست بفخر کبار
می نشدی گفت و گذار

لیکن از آن خلق که آنجا بد است
تن بهمه غش و سمین بیلداست

بار خدایا بنجد یو عرب
کو همه را اجنبی نصیب ادب

سر خدا چهره بین مصطفی
شاه ولایت علی مرتضی

مجلس ۵ ایضا در بیان باقی حدیث مذکور است

مظهر آیات مبین کردگار
آینه قدرت پروردگار

شیر نیستان جلال جلیل
شمع شبستان جمال جمیل

گفت که بوبکر و عمر پیش من
آمده گفتند که ای موتمن

گر بروی نزد رسول بتول
عرضه کنی از تو نماید قبول

دست رد از سینه آمال تو
باز کشد از پی افضال تو

رفتم و چون دید مرا شهریار
شد متبسم چو گل اندر بهار

خنده کنان گفت کجا بوده
وین طرف از بهر چه بنموده

از خدمات و زحمات و جهاد
قدمت اسلام و قدم بود داد

عرضه نمودم همه از کرم و درد
او بشنید از من و تصدیق کرد

گفت که تو افضل از این فضلها
پیش من است و بنزد خدا

وانچه بگفتی بجا راست است
معتبر و بدکم و پاکت است

سود بچرخم چو سر افتخار
فاطمه را گشتم از او خواستگار

گفت که پیش از تو بهر یک جدا
گاه که ذکری شده از هیکلا

دیده ام آثار کراهت از او
زان جهتم بسته در گفتگو

لیک چنان تا که ز تو بشنید مه
با وی از این باب سرایم سخن

پس بر فاطمه شاه حجاز
رفت و چو آورد در آن سرفراز

فاطمه بر پای شد بی گرای
از پی تعظیم برآمد ز جای

خاست و چون سرو قد آورد راست
جلوه ز شاخ گل سوری بکاست

رشک گل و سنبل آورد داغ
لاله بکهسار و بنفشه بباغ

چهره اش افروخت ز شادی چنان
کو گل سوری ز نسیم جنان

خاست و بگرفت پدر را ردا
و آب بیاورد و فرو شست پا

ساخت وضو آنگه و بنشست شاد
قد بر زهرا چو بر زهره ماه

پس بگشود آن لب معجز بیان
کرد بیان قصه صدر جهان

گفت شناسی تو علی را نکو
بلکه مقامات و کمالات او

من ز خدا بهر تو جفتی که طاق
باشد در صدق و صفا و وفاق

خواستم از بار خدای گزین
مردی از جوقه اهل یقین

که بود از خلق همه دوست تر
بر حق و حق بر وی از خلق تر

اوست که هست از همگان برترا
اوست که باشد بسزا همسرا

فاطمه در ظاهر شد سر بزیر
لیک بباطن همه تمکین پذیر

امر خدا رای پدر را چو یافت
لب ز سخن بست و ز حق رخ نتافت

با دل خوش ساکت و صامت نشست / جمله زبان بود و لب بازگشت
چونکه از او خواجه گواهش شنید / طرفه بساطی ز پی عشرت چید
زود بپا خاست و تعجیل گفت / کز خوشی اش سخنها شنفت
گفت سکوت او اقرار اوست / دال بر هم زدن انکار اوست
پیک بر خواجه روان جبرئیل / آمد و گفتا که خدای جلیل
فاطمه را داد رضا بر علی / هم بعلی داد از و خوشدلی
زود مهیا شو و تزویج ساز / فاطمه را بر علی ای سرفراز
گفت علی هست من آدم رسول / زامر خدا بست نکاح بتول
آمد و بگرفت فرادست من / گفت که برخیز به پیوست من
نام خدا برد و برکات خدای / ماشاءالله همی بر سرای
ساز تو کار علی حیدر کریم / کار خود انداز به بحر قدیم
پس بسپرد فاطمه را بر نشاند / در حق او طرفه دعا ها بخواند
برکت و خیر فزه از کردگار / خواست برای من و آل تبار
گفت که ای خالق تو این دو حبیب / نزد تو باشند و هم منتخب
ده برکت ذریت این دو را / حافظشان باش ز هر جان بلا
باش پناه خود و ابنائشان / از شر شیطان بد آرایشان
ساغر این سور سعادت نشان / باد مبارک بتو و شیعیان
خاصه ابر مهر سپهر کمال / صاحب دیوان خجسته خصال

مجلس ۵ در تشبیب و ترغیب پیغمبر ص فاطمه را بوصلت شاه اولیا

طوطی گویای من ای ناطقه / ای سخنی پرده در نابغه
هست چو نصف عشرت ادم عیش / باز بگو عشرت امیر قریش
شیر خدا شاه سپاه هدا / ابن عم و صهر و وصی مصطفا
ناطقه بکر خیالم تو نه / رابطه بزم وصالم تو نه
جلوه ده شاهد حال منی / تحفه کن سخته حلال منی
بکر مرا چهره برآرای باز / فکر مرا طرز دگر ده طراز
شاهدم آرای به انشاگری / تا که برقص آید و رامشگری
جلوه گر آرایش قد و طراز روی / تا که بوجد آرد م و گفتگوی
نقش از آن نقش شکربار ریز / مشک و شکر ز آن خط دلبند ریز
عود از آن خال سیه برفروز / چشم حسود از اسپند سوز
غازه بکن باز عروس سخن / تازه بکن دور حریف کهن
برگ طرب ساز که جشن خوش است / خرمی عمرم از نشاط آتش است
کاخ علی میکن رشک بهشت / از رخ صدیقه حوری سرشت
بزم علی میکن رشک ارم / از قدم فاطمه محترم
نوبت عیش و طرب و زمزمه است / موسم تزویج بهین فاطمه است
ساز اعانت بمن ای بی غرض / تا ز تو این قصه رسانم بعرض
آنچه شنودم ز طهیر و نقیض / بود ز اشیاء تو شیر اقریض
گفت ششم قبله امام همام / صادق با صدق علیه السلام
که چو به نکاح علی شد بتول / از پی دیدار وی آمد رسول
چون ببر فاطمه آمد رسید / دید گهر ریخته بر شنبلید
ژاله فشانده است بگلبرگ تر / همچو که بر خرمن نسرین مطر
بر زده اشکش بگل رخ گلاب / همچو که بر برگ شقایق سحاب
گفت چرا آب فشاند چنین / نرگس تو بر ورق یاسمین
برحق و بر حرمت پروردگار / که اکرم بود ز آل و تبار
بر ز علی کس تو نداده دادمی / بسته در از وی همه بگشادمی
عقد ترا بسته بوی کردگار / نه زمن این کار بشد آشکار
خمس جهان کرده صداق ترا / وان بهم ختم بود در ادا

تا که بود دور جهان این مدار / بهر تو این خمس بود برقرار
ساغر تطهیر کلام اطهر است / مختصر از گفتن نقش بایست

مجلس ۶ در تدارک گرفتن حضرت امیر ع برای زفاف مبارک

گفت علی چونکه بنا شد رسول / بهر زهی خطبه نماید بتول
گفت بمن خیز و ببر درع خویش / بیع کن و وجه وی آور به پیش
رفتم و بفروختم و وجه آن / بردم در پیش شه انس و جان
هیچ نپرسید بمن زان شمر / نیز نداد من از آنان خبر
چنگ زد و مشتی از آن طرفه مال / خواند و فرو ریخت بدست بلال
گفت بگیر و بده اینان همه / عطر بخر از جهت فاطمه
باز بده و دست از آن سیمها / کرد عطا نیمه ابوبکر را
گفت برو وانچه که باشد صلاح / باز خر از بهر معاش و فلاح
رفت و ز اصحاب دگر چند تن / همره او کرد خدیو زمن
داشت ردیف وی عمار نیز / بهر تعاون ز پی خرد و ریز
متفق آن جوقه بسوق آمدند / منتشر آنگاه بسو شدند
هرچه که میگفت ابوبکر آن / می بخریدند بنام و نشان
هفت درم بهر قمیصی بداد / چار درم بهر خماری نهاد
با دو اشیا که خریدند باز / بهر جهیزیه برج حجاز
تختی چیده بچوب نخیل / بود و قطیفه ز بیاض حریر
پرده یک از پشم و دو سنگ آسیاب / چار عدد بالش و دو رختخواب
کز علف انباشته وز پشم و لیف / بود میانشان ز ثقیل و خفیف
مشک و سبو کوزه و دیگ کهن / وز خشب و سر قدحی و لگن
مطهره نیز بعنوان او / گشت خریده از پی ساز وضو
خدمتشان چونکه بپایان رسید / امتعه بردند و پیمبر بدید
گفت مبارک کند ایزد همه / اینان برا اهل من و فاطمه
بعد از یک ماه دگر مرتضا / گفت چو بگذشت از آن ماجرا
وقتی از بعد ادای نماز / کامدم از نور مبین سرفراز
بر دو بیک خانه روان آمدیم / وارد منزل چو ز مسجد شدیم
ذکر نشد چیزی ز امر بتول / نز من و نز پاک جناب رسول
نزد من ازواج نبی آمدند / سخت در آن کار مصمم شدند
بر تو بگفتند دخول بتول / باز بسازیم طلب از رسول
دیدم در کار چو ستوارشان / دادم پروانه در آن کارشان
نزد نبی جمله شده پیشوار / وز پی اظهار عمل استوار
ام ایمن بر رسول کریم / گفت که ای صاحب خلق عظیم
بود اگر پاک خدیجه کنون / روشن از این سور شدی دیده گون
گشت پس خوش ز زفاف بتول / فخر نمودی بنفوس و عقول
گشته طلبکار علی امر را / ساز ادا کن طلب شوهر را
فاطمه را دین و دل منجلا / ساز کنون از رخ و رای علی
جمع پریشانی کن کنون / هم بنما راه روشن چون
گفت علی خود ز من از چه سبب / هیچ تمنا ننمود این طلب
بود از او هیچ توقع مرا / که بکند خود طلب مدعا
گفت به پاسخ علی مرتضا / فرط حیا کرد چنین اقتضا
شرم از آن گفته عنان برتافت / رخش هوا راه تکاپو نیافت
شاه بلند اختر والا مکان / کرد پژوهش پس از آن از زنان
گفت کیانند خود اینان کرا / ام سلمه ز زنان دگر
هیچ شه را ذرّت و ز خرد / نام و نشان همه را بر شمرد
گفت که ابن عم و دختر ما / حجله از آراسته کن در سرا

گفت که در حجره که زین سرای — حجله عالم برانیان بپای
گفت که در حجره خود جلوه‌گاه — ساز و قرین بسکر خورشید و ماه
قصه دراز است بعد ساغرا — بافزا آنرا ابیت دیگرا

مجلس ده در بیان تحفه گذارش پیش است در این باب

قصه ما دوش بجائی رسید — که بزنان گفت رسول مجید
فاطمه را زینت و زیور کنید — حجره چو گیسوش معطر کنید
از پی مشاطگی فاطمه — چونکه شدند آن رمه باهم همه
ام سلمه بشد و دستش که هست — آیا در نزد تو ای حق پرست
عطری کامروز بکار آیدت — مایه هر زیب و نگار آیدت
گفت بلی گفت برو زود بیار — گر همان بیشتر آید بکار
رفت و یکی شیشه ز بندی گرفت — آمد و آورد و بدستم چو بت
رایحه یافتم از وی چنان — که شدم از دست دل از بوی آن
دیگ صفت مغزم از آن جوش زد — بوی دیم فاطمه هوش زد
نیست چنان عطر و ندیده کسی — هست اگر عطر بهشت است و بس
گفتمش این تحفه که آورده است — پیشکش این طرفه چه کس کرده است
گفت که چون نزد رسول ودود — دحیه کلبی بنمودی وفود
گفت بمن خیز و وساده بیار — عم گرامی خود آسوده دار
رفتم و آوردم و گستردمش — خدمتی اندک بسزا کردمش
از پس بنشستن و خفتن چو آن — خواست که برخیزد و گردد روان
دیدم چیزی ز میان ثیاب — ریخت از وی چو مطر کز سحاب
گفت بمن جمع کن اینها که زود — خواهی دید آنچه در او هست سود
نزد رسول الله از آن ظرف و حال — رفت چو رفت جواب و سؤال
خواجه لولاک رسول جلیل — گفت که از اجنحه جبرئیل
ریخت فرو عنبر در آن بساط — تا که از او فاطمه یابد نشاط
گفت علی آنکه فخر انام — گفت بمن باش بنظم طعام
روغن و خرما تو بیاور بساز — گوشت و نان من بنمایم نیاز
بهر ولیمه بطلب هر که هست — از سر اخلاص و ولای تو مست
روغن و خرما چو زمن شد خرم — بردم و شه دید و بهم بفشرد
بردی دست و بهم آمیختی — وز برکت شهد در او ریختی
قوچ سمینی بفرستاد هم — نان زیادی بوی آورد ضم
زامر نبی خاتم پیغمبران — من شدم آنگاه بمسجد روان
چون ز برون آمدم اندر درون — خلق در او دیدم بیحد و چون
شرم نمودم که کنم تمام — دعوت آنان ز خواص و عوام
پس بیکی ربوه نمودم صعود — خواندم شان هر که در آن عرصه بود
گفتمشان بهر ولیمه بتول — روی گذارید براه قبول
گشته پذیرای اجابت همه — دسته بدسته زده اندر رمه
من بتحیر که چه سازم کنون — با خورش کم و خورنده فزون
کثرت مهمان و آن نزل کم — داشت فره خاطرم از غم بهم
خواجه ز احوال من آگاه شد — ملتمس برکت از الله شد
دست در آورد چو از آستین — بر ز فلک شد برکات زمین
الغرض آن قوم الی آخره — خورده از آن اطعمه طاهره
دست بشستند و بپا خاستند — برکت ما را از خدا خواستند
و آنچه بتخمین و شمار آمدند — بیشتر از چار هزار آمدند
باز بجا بیز بود آن طعام — خود همه برجای چو اول مقام
گفتی هرگز کسی از آن نخورد — هیچ تصرف نتوان از وی کرد
خواست رسول الله پس چند ظرف — کرد پر آنان را از آن طرفه طرف

زو تحفه زود است

وساده فرش نرمی است که بالای فرش دیگر اندازند که از او بهادار تکیه کنند

قوچ سمین فربه

ربوه یعنی بلندی صعود بالا رفتن

هدیه فرستاد بهر منزلی — ذره‌ای از ازواج خود از خوشدلی
بعد یکی کاسه که ترکیب آن — بود ز آب و گل روحانیان
قوت جان قوت روان دلش — مهر و محبت همه آب و گلش
کرد پر و گفت بخورم دلی — این بود از فاطمه و از علی
مهر چو بر چهره ز شب پرده بست — ماه عیان گشت و بجایش نشست
پرده شب باز چو افکند مهر — خاست پی شعبده بازی سپهر
کاهکشان بند شد و بند باز — زهره بر آن شد ز نشیب و فراز
رقص کنان در گذر فاطمه — گشته معلق زن انجم همه
گفت بام سلمه شهریار — فاطمه را خیز و بنزد من آر
فاطمه را رفت و بیاورد زود — در بر پیغمبر غیب و شهود
گشت روان فاطمه دامن کشان — وز عرق شرم ستاره فشان
پای بدامن همه پیچید پا — لغزش او چونکه نبی دید پا
گنده شد از جا چو ز آتش سپند — حالت زهرا دلش از جا بکند
گفت نگهدار تو یکتا خدای — باد ز هر لغزشش درد و سرای
حفظ خداوند معین تو باد — در دو جهان یار و قرین تو باد
آمد و بنشست قرین پدر — همچو که خورشید به پیش قمر
بود رداییش بسر اندرا — حضرتش افکند بپا از سرا
چونکه ردا بس بسر و بر فتاد — چشم علی دید و ز کف دل بداد
دید جمالی که مجال سؤال — نیست کسی را بچنان حال محال
رفت بجائی که بغیر از خدای — هیچ کسی نیست مر آن طرفه جای
خاصه او بود مر آن چشم دید — ورنه ز خود بود هم او ناپدید
دست ولایت اگرش دل بداشت — پای از این دایره بیرون گذاشت
شکر امانت بچنان قائمی — خیره شد از کوکبه فاطمی
گر بجودی نامدی از بیخودی — تیره شدش آینه سرمدی
پس نبی آورد و نهاد از یلی — فاطمه را دست بدست علی
گفت مبارک بنماید خدا — بر تو کنون مقدم خیر النسا
نیست نکوتر ز شما دو نفر — شوهر و زن در همه عالم دگر
از همه مرد و زن بالا و زیر — هر دو ندارید عدیل و نظیر
نیک بدارید همه قدر هم — منبسط آرید همی صدر هم
مغتنم این نعمت باید شمرد — زانکه کس این گوی سعادت نبرد
دست بهم حال بمنزل روید — لیک بپایید بگفت و شنید
تاکه من آیم بسراغ شما — نور فزایم بچراغ شما
گفت علی دست بهم کرده ما — هر دو برفتیم بحجره صفا
لیک نشستیم بهم سر بزیر — زانکه حیا بود با هر دو چیر
پیشتر از ما رحمت پروردگار — باز بیامد ز در افتخار
بانگ برآورد و شنیدیم چون — عرض نمودیم که ای ذوفنون
رحمت حق باد بتو زایرا — بر سر و چشم ما زود اندرا
آمد و بنشست و بزیر اشرود — خیز و بیار آب بهشتم تو زود
رفت و بزودی قدحی پر ز آب — کرد و چو مه برد بر آفتاب
جرعه‌ای از آن بدهن کرد و باز — ریخت میان قدح بخت ساز
پس ببر فاطمه پاشید سخت — مشتی از آن آب خضر داده بخت
بین دو پستانش هم آن آب ریخت — بند وی از جمله بلایا گسیخت
گفت برو چونکه برفت آنجناب — ریخت بکتفش از آن کاسه آب
پس به عادت فرا کرد و باز — گفت که ای از همگان بی‌نیاز
این بودی دختر من فاطمه — کو بر من دوست تر است از همه
وین علی است آنکه برادر من است — نیز احب پیش من از ما سواست

ساز بهر کار خفی و جلی / بر خود و بر خلق حق و ولی
ده برکت بر وی و بر اهل او / ز آب طهور آورشان شسته رو
داد علی را پس از آن ذی نخول / که به اهل خود آور نزول
برکت و رحمت ز حمید مجید / بر تو و بر فاطمه بادای وحید
نوبتی صبح برد کوس دوام / ساغر بر خیز کنون والسلام

مجلس ۹۵ مریض شدن حضرت رسول و آمدن فاطمه بعیادت پدر بزرگوار

شد مه شعبان و رجب گشت طی / چند تغافل دری ای خواجه هی
وای بتو گر رمضان هم چنین / بگذرد و تو بتف خف قرین
هر که نشد پاک دریغ ماه ما / از دنس جرم و ز رجس گناه
جلک بدبخت ترین مردم است / گز روش و راه سعادت گم است
هیچ ثواب ار نکند کس بدست / شخص چنین در دو جهان مرده است
سود ز سودای جهان آن چه برد / گز همه کالای سعادت خرد
کام از این مزرعه آن کس بجست / کش ثمر آخرت از کشته رست
بهره چه دید هر که ازین آب و کشت / مظلمها برد و ببرد و بهشت
آنکه بخشید و نخورد و ببرد / بار شکر زین سر و سامان چه برد
یاری جبران کنی گر همه / لا فتی از منقبت فاطمه
بشنو و در خواست کن از انجناب / بو که شفیع تو شود در حساب
هست که وقتی ز قضا مصطفی / گشت برنج مرض مبتلا
راست مزاجش ز در اعتدال / منحرف افتاد چو دیگر رجال
تا نسرایند که هست او خدا / حکمتش آورد چنین اقتضا
ورنه بدان حکمت و آن اقتدار / جسم نکشتیش مرضی دچار
درد و مرض یافت شود از طعام / روزه چو پر شد همه کرد تمام
آنکه گرسنه است دو روز و دو شب / دردی از او که بنماید برون
فاطمه احوال پدر چون شنید / مرغ صفت رنگ ز رویش پرید
از پی دیدن جگر خونش جست / کلبه همه شاخ گل تازه رست
فاطمه را گشت چو قامت بپای / گفتی گشته است قیامت بپای
موزه بپا کرد و بسر چادرا / آمد و آمد بر پیغمبرا
گرچه از او رفع مرض گشته بود / لیک تنش زار تر از رشته بود
فاطمه چون دیده پدر را از ان / ساز فغان کرد ز دل حزن زار
گریه گره بر زدش اندر گلو / پیش پدر چو مطر ریخت بگلزار رو
حال او چو نکه پیمبر بدید / نخلش آرام بگفت و شنید
از در تسلیتش آورد باز / در بر و آهسته بوی گفت راز
گفت زهی فاطمه یزدان پاک / شرف کرده برین آب و خاک
از همه ابنای جهان بختیار / شوهر تو کرد بحق اختیار
زاوج سما و عرش آنکه گزین / زوج تو سازم بجهان بو الحسن
شاد روان زن که خدای کریم / کرده بتو طرفه عطای عظیم
جفت تو کرده است کسی را اله / کاقدم سلما بود از ماسوا
وز همگان اعظم باشد بحلم / وز همه اعلم بود از باب علم
فاطمه از آن سبب مسرور گشت / شاکر از آن نعمت موفور گشت
باز خدا او نه کهین و مهین / نور مبین رهبر مرسلین
کرد اراده که زیاده براو / زانچه خدا داده کند گفتگو
هرچه شده خوبه و خیر از سبق / قسمت آن سلسله از جود حق
گوید با فاطمه بی نظیر / بهر خوشی شاه بشیر و نذیر
گفت الا فاطمه بشنو ز من / شمه از مرتبت بو الحسن
هشت صفت خاصه آن دین پناه / که بجز او نیست مسلم بکس
قوت ایمان بخدا و رسول / حکمت و علم است و ز حلم بتول

دو پسر داماد بمعروف او / نهی وی از منکر و حکم نکو
حکم نماید ز کتاب خدای / دین خدا را همه دارد بپای
نیز با طایفه بیت عزیز / کرده کرامت ز کرم حق چیز
گر یک از آنها نموده عطا / بر کسی از خلق ز ما قبل ما
هم نکند هیچکس ادراک آن / هر که بیاید پس از این در جهان
هست نبی ما به ز انبیا / هست وصی ما به ز اوصیا
کان پدر تو بود آن پارسا / وین بود این شوی تو ای مه لقا
هست شهید ما حمزه سعید / که بود او سید کل شهید
هست ز ما جعفر کو را خدای / داده دو بال اندر جنت سرای
هم بود از ما دو گرامی پسر / گز تو پدید آمده اندر بشر
سبطین این امت مرحومه اند / که دو گل باغ تو معصومه اند
بار خدایا بحق آن گروه / کز تو چنین یافته فر و شکوه
که بگذر از سر عصیان من / از جهت حرمت این چند تن
گر من و ساغر شان چشکم / شاکر جانان جان پرور نیم
ابن عباس که از راویان / نیست بدان صدق کسی در جهان

مجلس ۹۶ در باب خطبه کردن خداوند بهشت فاطمه را از برای علی ولی الله

گفت که یکروز سر سروران / شاه شهان خاتم پیغمبران
گفت که در جنت برین والله / داشت برادر بعلی چون مرا
خطبه هم آورد بنقش جلی / فاطمه ام را ز برای علی
هم وصی آورد و خلیفه و فی / بر منش از لطف خفی و جلی
خیل ملایک همه شاهد شدند / وانچه نشان دید مشاهد شدند
گشت ببالای هشتم فلک / واقع این واقعه با ملک
هست علی از من و من از علی / گر شده شمع من از آن منجلی
دوست او دوست من باشدا / خار ستم گر بقدم باشدا
دشمن او دشمن من باشدی / آب صفا گر بهم باشدی
قرب ملایک بدر کردگار / دوستی اوست سبب گوش دار
وصف علی ساغر اگفتن است / کاین بود آن غنچه که نشکفتن است
نیست درین گفته مجال خیال / خیر و بد از روز خیال محال
مدح علی واجب باشد ولیک / ممکن نبود چو بیشه دان نیک
ساحل این بحر نجوید کسی / گر برسد در بن دریا خسی
باز برو بر سر کار نخست / کار ترا صدق نماید درست
چون نتوانی که کنی خدمتی / که بود اندر خور هر نعمتی
جوی ز اخلاص طریق مراد / والله اعلم بطریق الرشاد

مجلس ۹۷ فرمایش پیغمبر بام ایمن در باب نثار فاطمه علیها السلام

گفت علی ام ایمن دخول / کرد یکی روز بنزد رسول
داشت بچادر در چیزی نهان / گفت پیمبر که بگو چیست آن
گفت در املاک فلانه نثار / پیش نمودند زد و روکار
هست از آنجمله نثار ای کرم / اخذ نمودستم از آن انجمن
پس ز مژه اشک فشاند و سرود / فاطمه را هیچ نثاری نبود
گفت رسول الله کذبت این / هان بگو این سخنان باز بین
چونکه خدا فاطمه را با علی / بست نکاح از در لطف جلی
امر باشجار بهشت برین / کرد که سازند نثاری گزین
جمله درختان زمین و بیار / بر سرشان کرده جواهر نثار
از حلل از حلی ساخته / بر سر و بر شان همه انداخته
سندس و استبرق گوهر نگار / نیز بیار یخته بهشت نثار
پس بگرفتند از آن چیزها / که بندانست کسی جز خدا

فاطمه را مهر ببین و وثاق / طوبی فرمود برای صداق — داد بکاخ علی او را مقام / کاخ علی زان شده دار السلام
زین سبب است که فیوضات کل / هست ازین باب بشاه رسل — تجربه شد حق طرف ساعرات / فیض اگر میرسد از این درات

مجلس ۴۲ در گفتگوی جناب رسالت مآب با حضرت ولایت مآب علیهما السلام

واقعه طوبی و تفضیل آن / ان شاء الله نمایم بیان
خواست پیمبر چو ز دیده طمه / بر علی آن صف شکن محمد — ازپی افشای راز نهان / در برصد نقد شد آن راز دان
گفت بوی از پی گفت و شنود / آنچه در آن مقصد و مقصود بود — ازپی پاسخ بجواب پدر / عصمت کل آیت خیر و خطر
گفت تو در دین و دگر دین همی / برتر و اولی ز همه عالمی — از همه بینایان بیناتری / وز همه دانایان داناتری
امر تو نافذ بهمه ماسوات / زانکه همین امر تو امر خداست — حکم تو جاری بهمه هرچه هست / تا چه رسد بر تن حق پرست
جز که بمن گاه بگاهی زمان / می بسراید که بهش کن آن — گر بودی مردی فربه شکم / ناصیه اش راست پی هر رگم
سخت بزرگ است تعین او / بیش در ازات ذرا عین او — صاحب حک ستن است و ضخیم / گردن و سرگشته بگنجش نهان
وین همه سهل است که دشمنی‌هاست / درگفش از مال جهان هیچ نیست — گفت رسول الله ای فاطمه / بگذر و بگذار خود این واهمه
باش دل آرام که یزدان پاک / شرف کرده براین آب و خاک — کرد نظر بر همه ابنیا / پس بهمه سلسله او حبا
زان همان باب تو خود اختیار / زینان شوی تو شه نامدار — وز همه نسوان جهان و دیع / دید و پسندید و ترا برگزید
در شب اسری که شدم جا بجای / دیدم در بیت مقدس بپای — ستگا و سطری است براو آشکار / نام خداوند و محمد نگار
خواسته تائید خدای قدیر / بهر محمد ز یگانه وزیر — گفتم با حضرت جبریل کیست / کوست وزیر من گفتا علیست
اوست وزیر تو و یار از جهان / نصرت و تائید تو باشد از آن — چونکه از آنجا سوی سدره شدم / نیز بگفتم باز که شدم
بود نوشته که منم آنخدای / کش نبود هیچ نه کفو و نه‌ای — پاک محمد بزبین وزرگی / صفوت من باشد از خلق من
باد مؤید بوزیرش همی / ناصر او باد و ظهیرش همی — باز بجبریل شدم گفت کیست / طرفه وزیر من گفتا علیست
پس بسوی عرش شدم زانکه آن / یافتمی نیز نوشته بر آن — که منم الله و نباشد اله / در دو جهان غیر من اشتباه
وانکه محمد بودی نام آن / هست حبیب من در دو جهان — باد منصور بفتح و وزیر / گر و را نیست مرا و را نظیر
باز ز جبریل نمودم سؤال / کیست وزیر من با این کمال — گفت علی باشد کو را همال / نیست بدانسان که خدا را مثال
پس بسوی جنت اعلی شدم / منتفت طوبی والا شدم — دیدم اصلش بسرای علیست / فرعی از آن نیست بقصری که نیست
از چپ و از راست و قدام و خلف / هست ز اشغاط براو الف — وان همه باشند بهم او فقا / از حلل و سندس و استبرقه
هست بهر شعبی در صد هزار / حله و هر یک را رنگی بکار — اهل جنان را همه از آن ثیاب / بسکه بود خوب و خوش از رنگ و آب

خلق او راست بعوض جنان / عرض چو عرض زمین و آسمان — طرفه گه هست چنده اگر / سیر بصد سال کند آن گذر
وین بود از بهر کسی کو قبول / کرده است ایمان زخدا و رسول — هم بودی هر یک از آن جامه دان / جایگه مؤمن از بندگان
واهل جنان را ز طعام و ثمار / ریزد از آن بر یکان و دو بار — میوه بصد رنگ بهر شاخ اوست / میده چه از آنکه علی راست دوست
کس نشنیده است و ندیده چنان / میوه بدان خوبی در این جهان — هر بچینند از آن میوه‌ها / باز بروید بر از آن جا بجا
میوه از او گاه نه مقطوع نیست / هیچ کس از او ممنوع نیست — در بن او نهری باشد گران / چار دگر نهر خوش استی روان
نهر عسل نهر می و نهر شیر / نهری کو نیست تغیر پذیر — فاطمه میدان که علی با من است / در همه جا همچو روان در تن است
اوست کز عشق شود اول ورا / غیره بود مونس و یاور مرا — اوست کسی کاول با من وفاست / نزد صراط آرد و شیر و صرف
چونکه بود آمر و ناهی بنار / گوید از این بگذر و آن را بدار — اوست کسی کاول پوشد بتن / پوشش و در عرش بود نزد من
اوست که با من در جنت زند / جای بعلیین با من کند — هست رحیقی که ز مشکش ختام / که همه کس راست بر او میل تام
اول شخصی است که نوشد از آن / با من در بزم و بساط جنان — فاطمه اینست عطای خدای / که بعلی داده بجنت سرای
نیست بدنیا اگرش مال و آل / بین که دارد بعوض بی‌ملال — اینکه ستوده که با شد بطین / پر بودش بطن ز علم و یقین
در همه امت من از خدا / خاصه آنست خود ایشان عطا — وانکه سرایند که در انزع است / پاکه و را چشم ز خدا وسع است
بر صفت آدم یکتا خدای / خلق نمود او را سرتا بپای — اینکه ستوده که طویل الید است / وانکه مرا او راست چنین ید است
داده خدا دست ورا بسط و طول / تا بکشد خصم خدا و رسول — ظاهر از این دست کند دین خود / فتح و فتوح آرد از این طرفه ید
دین خدا را خود از آن پرورد / هر کش و شرک همه قلع آورد — هست علی آنکه خدایش پدر / آورد از پشت شبیر و شبر
سیده و آقای جوانان خلد / صدر و سر و برهم بساط و ولد — زینت از آنان بدهد عرش را / عرش از آنان بکند فرش را
ذریت هر یکی از انبیا / کرد ز صلب خودش ابدا خدا — هیچ نبی بجهان کردگار / بر سر مخلوق نداد اختیار
جز که ز صلب وی ذریتش / کرده پدیدار و تربیتش — لیکن ذریت من آشکار / کرد ز صلب علی نامدار
ور که علی نامدی اندر وجود / هیچ مرا ذریتی می نبود — فاطمه او صاف علی چون شنید / خرم و خندان شد و خوش آرمید
چهره اش از شادی از آب و تب / برد گرو صد ره از آفتاب — خاطرش آسوده و دل آرام شد / یار نکو یافت و به آرام شد
همسر و کفوی که همی خواست یافت / آنکه نکو نه همه آراست یافت — از پی گفتار بسیار پدر / در و گهر ریخت ز تنگ شکر
غنچه سربسته بپاسخ گشود / گفت زهی شاه غیب و شهود — از همه مردان جهان اختیار / میکنم چون شده دلدل سوار
سا بوا ازین باب که ارشش بس است / صبر کن اندک که رطب نارس است — ختم سخن کن که رسول انام / بست سه و مهر بهم والسلام

مجلس ۳۵ در صفت معشوق و بیان برخی از صفات حضرت صدیقه طاهره

ماه من از خواب که برخاسته است — کز رخ خورشید بها کاسته است

کرده برون سر که از جیب حجاب — که کشد تیغ نگه آفتاب
یا که ز رخ پرده فروهشته است — مهر که ز رخ خود ازو گشته است

طره به رخ تا که برانداخته — فتنه بهر کوی و در انداخته
سرو به پایه چو نماید قیام — ماه نشاید چو برآید ببام

از رخ روشن چو گشاید نقاب — خیره شود چشم مه و آفتاب
طره‌اش از گردن تیموره‌سار — هست نگون کوزه از مه دوام

خال رخش گندم آدم فریب — زلف کجش کرده دم افعی نهیب
نرگس بیمار چشمش بخواب — سنبل گلزار ز زلفش بتاب

نیست شگفت ار برخ ماه من — اینهمه حسن است بوجه حسن
که بره زایر زهرا جبین — سوده پی مخنه نجاک زمین

فاطمه آن فر همای سپهر — خاک درش آب رخ ماه و مهر
آنکه از او عرش خدا راست زیب — وانکه از او باغ جنان راست طیب

زیبا محبوبه هر دو سرا — والا محبوبه یکتا خدای
سرو گلستان شه مرسلین — گلبن بستان امام مبین

بانوی ایوان حریم خدای — رشک مه و مهر ز روی [illegible]
کز امامت قدمی بگذری — با علی اشرف همه جا همسری

ور ز نبوت نتوانم بیان — بانی هستی همه جا بیگمان
ور ز خدایش رهی بشمری — وانچه خدا راست در او بنگری

فاطمه آنست که گفتا علی — دیده چو زو خواستمی منجلی
جرات اظهار نکردم بکار — گاو رم او راز پی خواستگار

در همه روزان و شبان هر مرا — بود بقدر این خلجان اندرا
بود چنین تا که شدم فیض یاب — از بر پیغمبر والا جناب

چشم پیمبر چو بروی افتاد — باب توجه بر خم برگشاد
گفت ترا میل بتزویج هست — گفتمش آنخواجه دانا تراست

از پس آن گفته سؤال و جواب — قطع شد و عرض شدم اندر باب
تا که همان واهمه آورد طیش — تا زن دیگر دهم از قریش

فاطمه از دست رود هر مرا — افتم ازین غصه برنج اندرا
آدم آنگاه رسول رسول — گفت که بشتاب بصدر عقول

باشش تعجیل اجابت پذیر — بهر روی زود هنوز است دیر
بشر شتابان که جهت دلکش است — فعل محبت همه در آتش است

منتظر تست و چنان خرم است — که خوش آزاد هرچه بعالم غم است
هر کز رو بشر بدین خرمی — کس نه شنیده است و نه دیده دمی

خاستم از جا و بپای نشاط — رفتم و سر سودم در آن بساط
چین بجبین آورد پیمبر نظر — زان نظر از هرچه شدم بی‌خبر

گشت ز دیدار من آنگونه شاد — که بجهان رسم غم از وی فتاد
پس بشکر خنده دو مرجان گشود — وز شکر لب دُر دندان نمود

گفت بشارت تو بادا ای کیا — گم شده در امر تو کافی خدا
این شدم آسوده ز تزویج تو — ور ز پی امر تو و تزویج تو

آنچه مرا بود تمنا ز حق — در حق تو تا بکنون از سبق
گرد عطا حال خود آنده و غم — ساخت سرافراز بجبر یتیم

بر تو بشارت که بشیر خدای — بهر من آورد ز جنت سرای
سنبل و میلک که من از بوستان — رفتی از خود چو زمین کشان

گفتمش این هدیه برای چه بود — گفت که امروز خدای ودود
محضر آراست خوش و منجلی — فاطمه را خواند بنام علی

امر بسکان جنان کرد تا — زیب فزایند بمینو سرا
زینت اشجار و ثمار آورند — خلد پر از نقش و نگار آورند

حوران سازند قرائت زبر — یس طه و طواسین سور
وانچه بخلد اندر حور و قصور — حله بپوشند بر ایشان ز نور

باد روان پرور و ابر مطیر — این گهر افشاند و آن مشک عبیر
خاک ریاحین شجر آرد ثمار — از همه جانب ز برای نثار

وین گل و سنبل که بتو از عرش است — رشته آن منت و آن گلشن است
پس بشد از معنی رغبت خطاب — جمله ملایک را از شیخ و شاب

که بعلی میر و امیر رُبَه — عقد نمودم بزهرا فاطمه
شاهد باشید و پی تقویت — یکسره گوشید بر او تهنیت

خاست ندا آنگه از زیر عرش — بر همه مخلوق جهان تا بفرش
که بولیمه علی و فاطمه — آن بسرایید مبارک همه

امر شد آنگاه در آن بارعام — بر ملکی کش شده رحبیل نام
که بود افصح و ابلغ از او — هرچه ملک هست بچرخ دوتو

که بنما خطبه آن سان بیان — که نتوان گفت دگر مثل آن
خطبه آنگاه بخواند آن ملک — گاه از او در طرب این نه فلک

گفت پس آنگاه به پیغمبرش — ای تو بحق پاک رسول جلیل
هم تو بکن آنچه خدا کرده است — گز پی این فاطمه پرورده است

باد مبارک بتو این غنچه سور — تا که ز سور است بعالم سرور
ساغر از اینجای جان تا صباح — بر تو شود باز در افتتاح

مجلس ۳۶ در صفت مبارک رمضان و گذارش رحبیل ملک با پیغمبر

تا ندمیده است هلال صیام — خیز و بده جام مدام ای غلام

پیشتر که در چرخ برآید هلال — جام میم ده پی دفع ملال
رفته دو سه هفته ز شعبان و بیش — هفته دیگر رمضان است پیش

خیز که بر غمزدگان باید نمود — باده دیرین ده نه دیر رود
جشن شده کن بساط نشاط — ساز بساط آر پی انبساط

دم مده از دست که معلوم نیست — تا که شوال که رفت و گذشت
در رمضان حالت انشاد نیست — خاطر افسرده دلان شاد نیست

طبع کسل باشد و در انجماد — طبع چنین را نبود اعتماد
حال بده طبع مرا اهتزاز — تا که بجنبد پی آغاز راز

تا رمضان آمده باز از طرب — مدح کنم دخت امیر عرب
باز ز اوصاف بهین فاطمه — نور فزایم برخ مهر و مه

باقی آن طرفه حکایت بدوش — مانده بجا که سرود سروش
از پی تهنیت و مدح و ثنا — شاه رسل خواجه لولاک را

که ز خداوند منادی ندا — کرد بسکان بهشت و سما
که بزناشوئی دادم قرار — فاطمه را با علی نامدار

از زن و از مرد پس از انبیا — پیش من هستند احباب دو تا
آنگه رحبیل ملک عرض کرد — ای کرم خالق هر گرم و سرد

بیشتر از اینکه بدیدیم ما — گروه ایشان را آید ز عطا
باز چه در شان خواهی بداد — با چه در رحمت خواهی گشاد

گفت چنان شان بهم بر کنی — کامل جهان را نبود سرکشی
جمع آبا دوستی خود کنم — حجت مخلوق بحشر که کنم

خلق از آنان بکنم آشکار — ذریت آدم از آنان بکار
گر همه قرآن منشد و آیین — معدن علم اند مرا در زمین

با همه از اهل شقاق و لجاج — سخت بایشان بکنم احتجاج
دین مرا اینه مرا یار دعا — قائم از آنهاست از آنها [illegible]

باد بشارت بنوای مرتضا / که بتو کرده است عطا خدا
که بندیه است کسی بر کسی / نه زغنی مردم و نز مفلسی
جفت ترا دخت من آورده است / کش زجا نام بپرورده است
شیر ز پستان چه اخورده است / گل ز گلستان خدا برده است
راضیم از او که رضا زان خداست / زانکه احق تو بین وین سزاست
صهر و اخ و صاحب جنگی مرا / وز همه چیزی تو شریکی مرا
حق ز تو راضی و من از تو رضا / کافی و وافی است ترا این جزا
گفت علی پیش پرسان قدر من / زانچه شده ذکر در آن انجمن
باز بگو اینکه بجنت خدا / عقد علی بست بخیر النسا
گفت بحقیق که یزدان پاک / هیچکس را ز سمک تا سماک
چون تو نداده است بدین پایه فضل / وینهمه پایه ننموده است بذل
از تو گرامی تر پیش خدای / هیچکسی نیست بهر دو سرای
دوست ترین خلق بنزد حقی / وز در توحید بحق ملحقی
زین همه کثرت تو بوحدت دری / وز همه بالاتر و والاتری
این سخنان چون علی از وی شنید / پرچم فخریه بگردون کشید
گفت خدایا پی شکر عطا / نعمت توفیق بده هم مرا
تا بسرایم بتو حمد و سپاس / حمد و سپاسی که نسنجد قیاس
هرچه توانم بتو شکر آورم / تا بمقامی که در آن اندرم
کرد دعا آن و رسول امین / دست فرا داشته گفت آمین
بار خدایا بحق آن عزیز / نیز لب ساغری توفیق ریز
تا بکند شکر بر آلای تو / زان بسته دسود ز کالای تو
باده ام از خم ولایت چشان / کشتیم از بحر بساحل کشان
انقدرم پای بدار از صواب / تا که بپایان رسدم این کتاب
یازده از جام میم باقی است / لیک چه سازم که اجل ساقی است
یازده از دفترکان مانده است / حیف که پیک اجلم خوانده است
لیک تو خود ده در ای کردگار / که دهم فرصت اتمام کار
حالا برخیز کنون ای غلام / ساز به روزه بکن والسلام

مجلس ٩ در مناظره ام ایمن با حضرت رسول صلی الله علیه وآله

هست که یکروز رسول خدا / رفت به بنگاه جهان کدخدا
شاه ولایت علی پاک رای / انکه بدوش نبی آورد پای
حلقه بگوش در او جبرئیل / خاک درش آب رخ سلسبیل
چون ببر آمد واز مقدمش / گشت سرا همچو رخ خرمش
با فرح و خوشدل و فرخی / بانگ برآورد که ای اخی
ام ایمن که امانت از او / سود سر فخر بچرخ دو تو
کرد جسارت که برادر ترا / کیست فدای تو شوم زین سرا
گفت علی ابن عم و داماد من / انکه بود شاد از او یاد من
اوست برادر بمن از کردگار / کو چو من استی بهمه کرد و کار
اوست که پشت من از او شد قوی / دین خدا یافت ز آیینش نوی
گفت زهی مهر سپهر مهی / آیا دختر ببرادر دهی
شرع تو و سنت تو این بود / که بتوان همسر برادر نمود
گفت بلی بر حق ذاتی که او / هست منزه ز همه رنگ و بو
که اگر آن ذات مقدس نبود / فاطمه را جفت دگر کس نبود
ور که خود آن شاخ مبارک نبود / فاطمه را جفت دگر کس نبود
بر کس او را بجز او دم نکاح / که دو جهان راست فلاح و نجاح
کفو شریفی که بهر دو سرا / هست خداوند و بهر سو سرا
برادر داد ار معرب کسی است / مایه آسایش هر مفلس است

ساغر از این مایه تراست اگر / در دو جهان غنی و بهره ور

مجلس ٨ در بیان گفتار امام ششم است در باب تزویج فاطمه ع

حضرت صادق که سپهر و زمین / هست در انگشتش گردان نگین
گفت که چون خواست خدای غفور / نور کند تزویج از بهر نور
فاطمه را جفت کند با علی / شمس و قمر را بهم آرد ولی
ربع جهان مهر وی آورد دوست / ملک وی اکنون همه بالا و پست
نیز بعهد او دهی بر قرار / در عوض مهر بر او خلد و نار
چونکه قیامت بنماید قیام / خلق در آن عرصه کشند ازدحام
دوست کند داخل باغ جنان / خصم نماید سوی دوزخ روان
فاطمه صدیقه کبراستی / حاکمه حق او لا ستی
معرف او بقرون اول / بوده و باشد بمقام و محل
جنت و نار است مسلم بوی / ساغر ازین به بتو [illegible]
تیه روزه بکن ای غلام / کامده پروانه شهر صیام

مجلس ٩ در موعظه و تحریص عبادات و طاعات پروردگار در روزه ماه مبارک رمضان

یا که ازین ماه شبی بیش نیست / بیشتر از این تغافل روا نیست
یا که ازین ماه بود روزکی / باش بفکر دم وود و داد کی
ساخته کن سخت ز پخته ز خام / آب و طعام سحر و وقت شام
جیش مه روزه ز نزدیک و دور / حزب شیاطین بکند تار و تور
شحنه او بر سر دیوان دین / ریخته هر سو شهب آتشین
تا بکندشان ز جهان تار و مار / یا که زتنشان بدر آرد دمار
یا که بزنجیر ببندد قطار / یا که ببینی بکشدشان چهار
موکب سلطان شهور روشنین / میرسد امروز بوقت پسین
پیشتر که ما را کند او سرفراز / بایدمان کرد بوی پیشواز
خط ورا نتوان در کوزه داشت / فردا میبایدمان روزه داشت
طاعت او بر همه کس لازم است / گر بره باز بحق عازم است
هرچه زما رفته در او بر احد / عرضه نماید همه از خوب و بد
هرکه زما کرده بر او خدمتی / در عوض آرد بر از او نعمتی
وانکه وی از سرکشی واز بطر / از خط فرمانش بپیچیده سر
غیر خسارت بدو کون اندرش / نیست اگر هست چو او روز حشرش
چونکه مرا نیست چنان طاقتی / کش بسزا باز کنم خدمتی
تاب و توانائی عهد شباب / نیست کنونم پی کار ثواب
از پی شکرانه دیدار آن / به که کنم باز حدیثی بیان
باز ز احوال جناب بتول / بر زده گویم ز اهل قبول
راوی ما گفت ز اهل عفاف / فاطمه را در شب شایان زفاف
اشتری آورد رسول امین / گفت ز جا خیز و بر او بر نشین
فاطمه بنشست چو بر اشترا / سود سر آن اشتر بر اخترا
رفت بجائی که کمیت خیال / ریخت ز سیرش به وصد جو نعال
بال برآورد ز تو گفتی ز شوق / بیخبر از وجد ز تحت و ز فوق
رقصان رقصان همه ره میگذاشت / زانکه از آن عیش هم او بهره داشت
حامل دوشیزه عصمت چو بود / رقص چو زیبا صنمان مینمود
راه بدستی ز طرب می سپرد / کش بروش چرخ حسد می برد
لیک دری واله ز رفتار او / چرخ فلک خیره ز دیدار او
عقد کلان کرد بر فرق سواد / در شب اسری است رسول [illegible]
امر شد آنگاه ز فخر انام / کو بکشد ز اشتر سلطان زمام
بود نبی از پس سلمان ز پیش / تا برسانند بمقصود خویش
تا که در راه رسیدش بگوش / طرفه صدا ای ز خروش سروش

دید روان از طرفی جبرئیل ‌ ‌ وز طرفی میکال اندر سبیل
هر یک هفتاد هزار از ملک ‌ ‌ با خود آورده بره از فلک
همچو پی تکبیره تکبیر کوی ‌ ‌ گشته بهر بام و در و دار و کوی
گفت که از بهر زفاف بتول ‌ ‌ زی تو نمودیم از آنجا نزول
سنت از آنجا بعد از پس شد ا ‌ ‌ گفتن تکبیر بنام خدا
ساغر بر خیز که جنت صبو ‌ ‌ تا که به بینیم تو بنیم چه

مجلس ۷ در تهنیت ورود ماه مبارک رمضان و فضایل آن است

مقدم فرخ رخ ماه صیام ‌ ‌ باد مبارک بخواص و عوام
پاک کنید شر ز جبین گرد راه ‌ ‌ کامده با سرخط توقیع شاه
حکم خدا واده و منشور میر ‌ ‌ بود و بوی باید فرمان پذیر
کیست که پیچد سر از احکام او ‌ ‌ یا که کوشش به پیغام او
جز که بود کافر و بد اعتقاد ‌ ‌ خارج از اصحاب صلاح و سداد
هر که بر این ماه مبارک رقم ‌ ‌ گردن طاعت بنهاد از قدم
بد سخن او را بخانند گناه ‌ ‌ گر بود او را که نه ماه سواه
وانکه سرش در خط فرمان اوست ‌ ‌ بهره ور از سفره احسان اوست
وانکه ز حظ رمضان غافل است ‌ ‌ ماه مرادش که ز روا فراست
هست به بیمانه زمانی ثواب ‌ ‌ بهر عباد الله از شیخ و شاب
هیچ مهی نیست که در وی نفس ‌ ‌ اجرت تسبیح رساند بکس
خواب درین ماه عبادت بود ‌ ‌ هرچه کنی خیر و سعادت بود
هرچه بهر گونه عبادت کنی ‌ ‌ کسب فضایل بسعادت کنی
مرد خدا کسب فضایل کند ‌ ‌ بو که ز خود سلب رذایل کند
باشدی اقسام عبادت فره ‌ ‌ لیک نشان کرد ادا کبره
بعد فرایض ز فضایل دگر ‌ ‌ هیچ عبادت نبود خوبتر
گفت و شنید سخن اولیا ‌ ‌ هست پسندیده اهل صفا
حال بنوش از من و بر گوی باز ‌ ‌ با تو آن قصه دور و دراز
هست که در بین زفاف بتول ‌ ‌ آمد جبرئیل بنزد رسول
همچو که صرصر ز چمن ورد را ‌ ‌ هدیه بیاور ره آورد را
یکقدح آب کر مصطفی ‌ ‌ خواست ز ام سلمه با صفا
رفت و قدح کرد پر از آب ناب ‌ ‌ آمد و آورد بر آنجناب
هر سقایت بهم فر و جاه ‌ ‌ خاست ز جا آب رخ مهر و ماه
ساقی کوثر که کش ابر جود ‌ ‌ ریخته بر خشک و تر آب وجود
خواند و بفرمود زهی بوتراب ‌ ‌ نیمی از آن کاسه بیاشام آب
قسمت خود خورد و چو شاه کرم ‌ ‌ کاسه فرو هشت بروی زمین
گفت بنی فاطمه را هم تو نیز ‌ ‌ باقیش غم آید ازین کاسه نیز
فاطمه نوشید و کمی ماند از او ‌ ‌ ریخت همبرش بچهره و گلو
بعد آنگاه زنان و زینب ‌ ‌ پیش دو محبوب بهشتی حبیب
گفت کاین هدیه ز تو جبرئیل ‌ ‌ سوی شما کرده کسیل او سبیل
نیز بهی در بر آنان بهشت ‌ ‌ کاین بود از هدیه باغ بهشت
گفت پس آن صاحب شق القمر ‌ ‌ با علی آن دست حبیبی داد کر
کای بصفت دست خدای کریم ‌ ‌ این همه از دست خود آوردیم
نیز از آن را تو فانوش جان ‌ ‌ فاطمه را نیز بده نیم آن
هر یک از آنان پس از آن نظر ‌ ‌ حصه خود را بنمودند صرف
یارب از آن مایده عایده ‌ ‌ نیز بیاغر زره جو کرده
تا که از این رنج بگنج رسند ‌ ‌ نه که از این گنج به رنج رسند
از پس این فاقه و فقر و عنا ‌ ‌ رو کندش دولت و فیروزی عنا
با دل خوش خدمت آل رسول ‌ ‌ روز و شب آرد ز فروع و اصول

بخند

تا خنده چشم شب از کوهسار ‌ ‌ سر زده چون ابرو و مژگان یار

مجلس ۸ ایضا در توصیف ماه مبارک رمضان و درج از فضایل فاطمه علیها السلام

شاخ گوزن است و میده ز کوه ‌ ‌ یا که خمیده مه نو با شکوه
آخته شمشیر و یا شیشه شیر ‌ ‌ بسته بجود چرخ پدوار و کبر
خنجر بی زنگ بدست سماست ‌ ‌ یا که عیان قوس قزح در هواست
یا شده اندر فلک نیلگون ‌ ‌ همچو که در بحر سفینه نگون
یا که هلال مه روزه است این ‌ ‌ گشته نکو نشان ز چرخ برین
نیست ولی زانچه نمودم خیال ‌ ‌ هست خود این شکل هما یا هلال
خیز و کمرای دل محکم ببند ‌ ‌ از پی طاعات درین روز چند
نیست فزون ماهی بر خود بهیچ ‌ ‌ یازده مه رفت و نکردی تو هیچ
سهل بود یک مه جبران آن ‌ ‌ گز تو در آن یازده مه شد نهان
یازده ماهت بخسران گذشت ‌ ‌ عمر عزیزت ببطالت گذشت
سود تو را نمایه که بود به بدست ‌ ‌ جمله زیان گشت و هنوزت بدست
غیر خسارت که بسودای تست ‌ ‌ خود چه دگر بهره وجود از تست
حال تلافی کن مافات را ‌ ‌ مرتفع از خویش کن آفات را
طاعت یزدان و رضای حق گرای ‌ ‌ وز در عصیان بطاعت در آی
از در کثرت ره وحدت بپوی ‌ ‌ وحدت از هیچ و ز کثرت بگوی
رحمت سی روزه درین ظرف داد ‌ ‌ چرخ بدی از سیصد ساله گناه
ساز عبادت کن و نامه طراز ‌ ‌ در صفت فاطمه کارساز
آنکه کلید عصمت از او رسته است ‌ ‌ وانکه نبی همت از و جسته است
آنکه بود آینه حق نمای ‌ ‌ ظاهر از او حق همه شد یا بپای
آیت تطهیر بشان وی است ‌ ‌ مهر و مه از مهر و نشان در است
غیر علی کو بودش کفو و بس ‌ ‌ هیچکسی را نه بر او دست رس
هست که بعضی ز گروه فضول ‌ ‌ خرده گرفتند بکار رسول
گرچه سبب اینهمه دارد غلو ‌ ‌ در علی و مرتبه و قدر او
باعث اگر ضربت و خویشی است ‌ ‌ یا که خود از مصلحت اندیشی است
وصلت او هست بشیخین نیز ‌ ‌ از چه علی گشته در آنان عزیز
داد بعثمان هم از روی مهر ‌ ‌ دختر او نیز شده شوهر بر مهر
فضل علی چیست بعثمان رواد ‌ ‌ کشت نه یکی بلکه دو دختر بداد
گرچه عجب نه ز عقول ضعیف ‌ ‌ گفت و شنید سخنان سخیف
چونکه نبود او ز اهل شناس ‌ ‌ چون خود گردند علی را قیاس
فاطمه را هم چو زنان دگر ‌ ‌ کرده قیاس آن نفر بی بصر
چون نه بجنسیت پر و اختند ‌ ‌ رب الارباب به نشناختند
اول من کس چو ابلیس بود ‌ ‌ رسم وره خویش بر آنان نمود
وصلت شیخین نبی را اگر ‌ ‌ مصلحتی بود بکار ای پسر
از پی اظهار شهادتشان ‌ ‌ هم ز سر افتادن عادتشان
حکمش آورد چنان اقتضا ‌ ‌ که بعد آورد آن کیمیا
آنکه چنین کرد رسول ودود ‌ ‌ مبنی بر مصلحت چند بود
اما عثمان بروات اختلاف ‌ ‌ هست درین باب بدون گزاف
بود نبی را ز خدیجه گر ‌ ‌ دختر که دو که پدرشان دگر
شوی ز کفار کرد اشتند ‌ ‌ بند خود از آنان بر داشتند
بعد رایی و پس از گفتگوی ‌ ‌ وان دو بعثمان بنمودند شوی
آنان از نسل نبی نیستند ‌ ‌ رو پی تحقیق و یقین گشتند
فاطمه از پشت نبی مصطفاست ‌ ‌ فاطمه پرورده دست خداست
فاطمه از هرچه زن پارسای ‌ ‌ بهتر و مهتر بود از ور ولای
فاطمه از جز که آل عباست ‌ ‌ آیت تطهیر بشانش گواست

فاطمه طاوس بهشت حق است / فاطمه ناموس نبی مطلق است
فاطمه را خطبه برای علی / خوانده خداوند خفی و جلی
زانکه جز او زاده و مادر زمان / فاطمه را کفوی ناید عیان
صدق و صفا عصمت و زهد و حیا / در حق او داده شهادت خدا
مام ائمه است و حسین و حسن / دو قمر استند از آن انجمن
عاقد او بود خدای جلیل / شاهد او هر ملک و جبرئیل
واسطه اش بود خدای گزین / ناشطه اش پاک رسول امین
یکسره اشجار بهشت از نثار / کرده نثارش دُرِ آبدار
خطبه گرش حضرت راحیل بود / فرش رهش شهپر جبریل بود
این حجابش بر آن ازدواج / داد بشیعین بعدا رواج
آنان جستند تو سنی مبین / لیک محاجت تو سنی بدین
بود علی خاصهٔ نور مبین / آیت صهرا نسبارا ببین
شاهد این قول را بنرا بخوان / تا بتو معلوم شود سر آن
الغرض آن حکم که در فاطمه است / از در تحقیق ورای همه است
بار خدایا بحق آن کرده / گر تو چنین یافته فرد شکوه
که بگذر از سر تقصیر ما / ویژه ز تقصیر من روسیا
ساغر اگر نامه سیاهی چو خاک / مهر علی خاک کند تابناک

مجلس ده ذکر خطبه راحیل ملک است در تزویج مبارک خیر النساء

هر دم ازین باغ بوی میرسد / تازه ترا تازه تری میرسد
باز زگلزار سر کوی یار / شاخ گل تازه برآورد بار
باد مراد آمد و آورد ورد / برزن و بازار ارم زار کرد
بلبل این باغ همایون طراز / شور فکنده بعراق و حجاز
مطرب این بزم خجسته مآل / بزم مرا کرده چو بزم وصال
ساقی این محفل مینو ظهور / مست کند گر همه غلمان حور
از می کوثر بکفش ساتکین / تعبیه در لعل لبش انگبین
شاهدکان جمله بضرب اصول / آمده رقصان بزفاف بتول
ماشطه کان تازه نو تا کهن / هفت دنه آورده عروس سخن
قافیه سنجان فصاحت شعار / نادره گویان بلاغت شمار
نکته گرایان دقایق نگر / نکته سرایان حقایق نظر
ترجمه خطبهٔ راحیل را / کرده بیان از پی تبجیل را
هرچه ملک بود بهفت آسمان / آمده مجموع بیک آستان
یکسره در بیت المعمور جمع / گشته چو پروانه که بر گرد شمع
آنکه راحیل زبان برگشاد / داد فصاحت خود از آن جلیل داد
بعد که بسرود بقلب سلیم / بسم الله الرحمن الرحیم
گفت کنم حمد خدا که آن / اول او پیش بود ز اولان
نیز بود باقی آن بی قرین / بعد فنای همه آخرین
حمد نمایم که مرا از جود / روحانیین ملایک نمود
هم بربوبیت او مذعنین / یکسره باشیم بصدق و یقین
شاکر نعمای عمیمیم و یم / ذاکر آلای جسیمیم و یم
ستر زما کرده سراپا عیوب / ستر فرو هشت بروی ذنوب
قرب بما داد بسرادقات / جای بما داد بسبع فلات
کرده زما قطع شهوات و جوع / ساخت زما رفع سؤال و فزوع
داد بتسبیح بما همتا / داد بتقدیس بما انتها
باسط بر ما همه شد رحمتش / واهب بر ما همه شد نعمتش
پاک از اولاد و اهل زمن / دور از اشراک این مشرکین
اوست منزه بزرگ و شان / از شره و شرک و شر شرکان

شکر خدا

شکر خدا را که نمود اختیار / صفوت خود را ز در اختیار
بر امه خویش بهفتم سپهر / آنکه ز چهر است خداوند مهر
سیده عالم خیر النسا / دختر صدر و سند انبیا
جلوه عصمت را انداز زین / وصل بعقدش بحبل المتین
مردی کو صاحب زایل برست / واقف و کاشف ز رموز برست
دعوت او راست مصدق خود آن / گلشن او راست جهاد بجان
الغرض او رد علی را وصول / محترمه فاطمه بنت رسول
ختم ز راحیل چو آن گفته گشت / گوهر این گفته ز حق سفته گشت
خلق شد این گفته ز کلک آفرین / کز خود از این گفته بگفت آفرین
گفت خدا است همانا مرا / حمد ردا و عظمت کبریا
خلق همه عبد و کنیز منند / ریزه خور خوان عزیز منند
شاهد الکه کنیز من است / با علی آنکس که عزیز من است
آنکه تزویج نمودم بنام / شاهد باشید ملایک تمام
هست گواه این دو عقد هر / بود چهل روز ز بالا و زیر
آنکه تزویج رسول امین / بر زمی آورد پس از اربعین
اول ذی حجه و یا درشم / گشت پدیدار نکاح دوم
ساغر این عیش خوش شایگان / باد مبارک بتو و شیعیان

مجلس هفتادم آمدن جبرئیل در نزد رسول جلیل و قرار دادن کابین

دادرس و دادگر خافقین / صاحب و سالار جهان جهادین
کرده روایت که ز حق جبرئیل / آمد و گفتا برسول جلیل
مهر ببین فاطمه را بر قرار / پانصد درهم بکن ای نامدار
تا شود این قاعده و سنتا / جاری و ساری ز تو در امتا
خمس دنیا و ثلث بهشت / نیز پی تحلیه وی برنوشت
هم بزمین داد و را چار نهر / کاید از آنان همه خلق بهر
نیل و فرات و دو دیگر از آن / هست ببلخ اندر و در نهروان
گفت پیمبر پس از آن با علی / بعد از آغاز ز خطبهٔ جلی
دختر خود فاطمه را بر تو من / زامر خداوند زمین و زمن
عقد نمودم بصداقی که حق / فاطمه را کرده کرم در سبق
از پس تزویج مهین فاطمه / گرد پژوهش یکی از آن رمه
گر بزمین مهر جناب بتول / هست عیان خود ز فروع و اصول
لیک ندانیم که کابین آن / چیست و چند است بهفت آسمان
باز بگو تا که بدانیم ما / ای تو بکم گشته زمان رهنما
گفت ز چیزی که اهم است آن / ساز سوال از نه فسانه مخوان
گفت فدای تو بود پس اهم / از پی آگاهی ما این هم
گفت رسول الله خبر این / مهر وی است بسپهر برین
دشمن آن و دشمن اولاد آن / هر که رود ره بزمین و زمان
هست حرام او را در هر مقام / تا که قیامت بنماید قیام
آوخ ازین قصه دلم سخت سوخت / آتشم این غصه بجان برفروخت
وا و از این درد و فغان زین الم / آه ازین ظلم و امان زین ستم
آب فراتی که ز مهر آید است / از پسرش منع چنین چون شده است
این چه مسلمانی و دین داری است / یا بستمی این چه ستمکاری است
آید کانشاه بمیراث داشت / با جگر تشنه برفت و گذاشت
آید کو حق بنی فاطمه است / بر خودشان منع و روا بر همه است
جانوران اندر آن آبخور / یکسره سیراب از او بهره ور
لیک خداوند همه آبها / از وی محروم شد و بینوا
لعنت حق باد بر آن امتی / که ننهادند بر او حرمتی

ماشطه کسیکه آرایش کند
الآیه وهو الذی خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا و کان ربک قدیرا این آیه شریفه مخصوص آل عبا است
ضرب اصول تصنیف و کار عمل اهل طرب است که در خواندن و ساز
ماشطه آرایش کن تازه یعنی خوب
مذعنین جمع مذعن است یعنی مقر و معترف
صمیم یعنی خالص

حق نبی و علی و فاطمه / برده رعد وان همه بواهمه
کافر هرگز نکند این هوس / که ببرد تا حق میراث کس
خوب گرفتم که بنا ارث آن / هیچ نه آخر بدشان میهمان
آب بمهمان که بعالم نداد / تیغ بمظلوم که عمدا نهاد
الغرض آیا که میراث داشت / بر لب آن تشنه گذشت و گذاشت
ساغر اگر عاقلی و هوشمند / دنبی دون است براو دل منه

مجلس ۱ا دیدم و اضطراب حضرت بتول است در شب زفاف در خواب شاه اولیا

بنت عمیس اسما گوید شبی / گفت بمن فاطمه جنب نبی
که چو زمن در شب میمون زفاف / رنگ جهان گشت سراسر خلاف
با علی اندر چو شدم در فراش / در تنم افتاد ز بیم ارتعاش
در دلم آمد فزعی آنچنان / کز خودی خود بنمودم کمان
گفتمش آن خوف و خطر از چه داشت / رو بتو آورد بین باز کوی
فاطمه کل دسته باغ شرف / پاک پیمبر زاده و خلف
گفت ز بین دیدم با بوالحسن / داشت بهر لحظه بطرازی سخن
نیز علی با وی در گفتگوی / بود و ز هر باید در جستجوی
وحشت آن طرفه سوال و جواب / موجب بس وهم شد و اضطراب
صبح شدم زی پدر مهربان / واقعه دوش نمودم بیان
زین خبر افتاد بخاک سجود / بود زمانی بشمار وجود
پس بفرا کرد سر آن شهر فراز / گفت بمن آن سر سربسته باز
باد بشارت بتو ای نیک زاد / بر خوشی نسل و بطیب نژاد
آمد رسیکه خدا بر گزید / شوی ترا بر همه خلق از مزید
امر نمود اینکه زین هر جنب / جاری بر روی شود از بحر و بر
شرق تا مغرب عالم نگر / هرچه شود واقع از خیر و شر
آید و گوید ز در حشم و فرش / هرچه بود دسته پس از طول آن

مجلس ۲ ا ورود صرصائیل ملک است در نزد رسول خدا

اشبه ساغر بنجم از روی حال / گفتی و بردی ز حریفان ملال
مجلس از قول دوم شهریار / در دهنی جلد شریف بکار
کرده روایت که بنزد رسول / یک ملک آورد ز بالا نزول
جبت سرش بوده بهر سر عیان / بود پی ذکر هزاران زبان
که بنمایند بتسبیح حق / هر شب و هر روز عشق تا فلق
وسعت دامنش ز هفت آسمان / اوسع و زین هفت کره خاکدان
خواجه آفاق رسول جلیل / کرد کمان کو بودی جبرئیل
گفت که جبریلا از چه نزول / کرده این بار درین عرض و طول
تا بکنون هرگز این بیشتا / از تو ندیدستم و این پیشتا
گفت که جبریل نیم ای خلیل / خوانده بصرصائیل هستم جلیل
گفت برای چه شدی زی زمین / گفت بفرمان جهان آفرین
از پی تزویج دو فرخنده نور / از بر حق آمده ام در حضور
گفت گرا باکه بگفت آشکار / فاطمه را با علی نامدار
از عقبش نیز روان جبرئیل / همره میکال رسید از سبیل
امر خدا واجب فوریت چون / صبر نیارست نمود و سکون
لاجرم اندر بر آنان نشست / وان دو متین رشته بپیوست
عاقد گردید رسول امین / شاه داو چند سروش گزین
پس نظر پاک نبی ناگهان / دیده بکتف ملک است عیان
خط بنوشته بنام خدا / بعد ز نام وی و شاه ولا
نام خدا و نبی و بوتراب / هست بکتفش چو بچرخ آفتاب
گفت که این خط شریف سفید / بین دو کتف تو شده هستی پدید

گفت

گفت از آن پیش که دنیا بپای / گردد ای از حکم قدیر خدای
فاصله از سال دو دو هزار / بوده کم این نقش بشد آشکار
گفت بلال بن حمامه که من / دیدم از آن بعد بفرزین
صورت آن آنکه زدی پشت پای / بر رخ خورشید فروزنده رای
خاست ز جا عبد الله خوف / پس که چو پروانه بوی کرد خوف
گفتمش امروز بعارض ترا / نور و ضیائی دگر است از کجا
این چه ضیا باشد و این نور چیست / روشن از ایشان شجر طور نیست
گفت بشارت بمن از آسمان / آمدی از نزد خدای جهان
کایزد تزویج بتول از علی / کرد بکابین عطا سر جلی
حکم برضوان شده کان نجیب / در حرکت آرد طوبی درخت
تا که فرو ریزد اوراق از آن / بر عدد سعد شیعیان
گر پی آزادی ما و نجات / باشدی اندر کف هر کس برات
نیز نموده ملکی چند را / خلق که گیرند مر آن رقعها
چونکه قیامت بنماید قیام / جمع در آن عرصه شود خاص و عام
آن ملکان پس بفراز ند ا / جمع نمایند محبان ما
یک تن از آنان بنماند مگر / رقعه آنرا رسد از آن حشر
از جهت فاطمه و بوتراب / سازند از نار فلک رقاب
از برکات علی و فاطمه / خلد مسلم شودی بر همه
هر که بود دوست بر آل مناب / روضه مینو بودش مسکنا
ساغر از این گفته بجا ماند دگر / باش که راوی دهد از تو خبر
وقت سحرات و دعا صبح / این دو سه دم را بغنیمت شمر
هست امید آنکه دعاهای ما / رد نکند خالق یکتای ما
وقت دعا باشد و عجز و نیاز / که همه درهای خدا هست باز
این بگشا لب پی حاجات را / این مده از دست مناجات را
خیز که تا سابقه محکم کنیم / کار دو صد ساله بیکدم کنیم
طاعت ناکرده قضا آوریم / عذر بدرگاه خدا آوریم
معترف آییم بعصیان خویش / شرم نماییم ز نقصان خویش
صبح قریب است تاکن کلام / دست برآور بدعا والسلام

مجلس ۳ ا خواستگاری کردن بزرگان عرب حضرت فاطمه را که ابت پیغمبر

وقت زناشوی حبیب اله / چونکه عیان گشت بفقر و بها
خیل اکابر ز یمین و یسار / گشته مراو را زنبی خواستگار
جمعی کز مال و جلال و جمال / فخر نمودی بفحول رجال
قومی کز عز و شرف مجد و جاه / سوده ز رفعت به بگردون کلاه
هر یک از آنان بعید او گزاف / خام هوس پخته چو اصحاب
جمله بغفلت ز اخص تا اخس / کز نشود باز شکار مگس
با همه آن جاه و جلال و مرم / جمله شدندی ز نبی ناامید
چونکه نبودندی کفو بتول / خواهش آنان نشد از در قبول
طبع نبی با همه آن خلق ذکا / بسکه شد آشفته از آن گفتگوی
خلق کلانشان که غضب کرده است / با ملکش و جبی آورده است
خاصه ابوبکر و عمر در قریش / بیش نمودند درین باب طیش
چونکه فزون شد ز خدا بر بیان / وادنی پاسخ پیغامشان
گفت مرا رای درین کار نیست / فاطمه را جز حق مختار نیست
دست رسی او را نبود هیچکس / دست خدا خاصه آن است و بس
فاطمه راهست زمام امور / در کف کاف خدای غفور
شوی ورا هر که دهد حق قرار / نیز مرا و را بکنم اختیار
هرچه قضا کرده از او اقتضا / نیز بامضای وی استم رضا

مصلحت ما همه در دست اوست / نغز همه اوست و ما هم نوست
الغرض آن چو قدر پیشرو بی / قطع نمودند هوس را نفس
ساغر ازین قصه کنون درگذر / واقعه بگذار بوقت دگر

مجلس ۶۷ در تأسف گذشتن ماه مبارک رمضان و فقدان آن

شاه جهان ماه شهان جهان / آه که بگذشت ز ما ناگهان
لیک ندانیم شبا درگذشت / با جلالت ره حق در نوشت
پیک خدا بود و بشد نزد خدای / در وطن اصلی خود جست جای
لیک ندانیم که خوشنود رفت / از بر ما یا غضب آلود رفت
شکوه ز ما نزد خدا میبرد / یا که ره آورد رضا میبرد
حیف که بگذشت بزودی ز ما / زود بشد دهشر از کف رها
حیف که قدرش نبدانست کس / آری فقها چه شناسد مگس
از در انصاف اگر بنگری / جای سرشک از مژگان خون گری
صد سنه در وصلت او یکساعت / لمحه از فرقت او صد سنه است
مدت سی روز که او داشت زیست / در نظرم بیش به یک لحظه نیست
بود دهی نغز و مبارک قدم / فرخ و فرخنده دو و الاشیم
آمد چون باد و روان شد چو برق / لیک به بگذشت ز غرب و ز شرق
گرچه فراقش همه کس را بجان / برزده آتش ز در امتحان
لیک کسی را نه چو میر کبیر / کرده اثر این شرر اندر ضمیر
قطب جهان محور جاه و خطر / ماه جهان مهر سپهر هنر
غیث زمین غوث زمان صدر محمد / کوه وقار ابر کرم بحر نجد
صاحب دیوان جلالت مآب / رای درخشش شرم مه و آفتاب
خلق و خدا راست امان و امین / عیش جهان راست ضمان و ضمین
قصد نگارش چو مر ازین کتاب / هست خود از فاطمه مستطاب
به که دوم بر سر کار نخست / گاید ازو کار شکسته درست
مقتضی حال مر این خوشتر است / طبع مرا صحبت او درخور است
مختصری بشنو از آن داستان / که شب دوشین نمودم بیان
چون زنبی همسری فاطمه / باشد بشد خاصه مردم
هر یک از آن قوم اخص الخواص / سر بر آورده طمع را هوس
عمر و بوبکر و سعد معاذ / نیز نجستند هوا زوی ملاذ
روزی باهم ز نشیب و فراز / راز نمودند ز هر باب باز
تا سخن فاطمه اندر میان / آمد و محروم مردم از آن
گفت ابوبکر که جز مرتضا / هر یک از اشراف قبایل چرا
در طلب فاطمه نزد رسول / رفت و نیفتاد نیازش قبول
شیر خدا شاه ولایت امیر / بود در آنوقت بری از اجیر
آب ده باغ تجملات او / زانکه جهانراست از او آبرو
لاجرم آنسوی که بودی امیر / هر شب روان آمده برنا و پیر
چونکه بدیدند جهان کدخدای / آمده مزدور بردی کرای
آنکه بود آب جمال و جلال / آب کشد از پی رزق حلال
سخت ز اطوار وز اسرار او / در عجب افتاده و در گفتگو
چون نظر شاه بر آنان فتاد / لب بتکلم پی پرسش گشاد
گفت بانان که کجا بوده اید / بهر چه این راه به پیموده اید
پاسخ گفتند که ما را گمان / هست که پیغمبر آخر زمان
فاطمه را بهر تو بگذاشته است / وز تو نظر از همه برداشته است
زانکه بزرگان و رجال عرب / یکسره نومید شدند از طلب
جمله درین خطبه زجب ورد [illegible] / جز تو برفتند چه مانع [illegible]
در تو ز هر گونه کمال و خصال / هست ز خلاق جلال و جمال

قدر و مکان و شرف و عال تو / سابقه صحبت و افضال تو
خویشی و پیوند تو با مصطفی / جاه و مقام تو بنزد خدا
واضح و لایح بود و برانام / ویژه به پیغمبر والاتقام
اینهمه اسباب فراهم کیست / راه طلب باز چرا بسته است
گفته بوبکر چو شه بر شنود / حلقه ز دشش اشک بچشم فزود
گفت که بیدارم از آن طرفه خواب / این بنمودید چو یاران ثواب
فاطمه آن نیست که چون من از او / درگذرد یا گذرد گفتگو
لیک چه سازم که معاشم تنگ / دست تهی راست بپا پالهنگ
برگ و نوائی و بضاعت کجاست / تنگی و سختی سبب حرمت است
سوره و تهی دستی دستور نیست / ورنه مرا مانع و محظور نیست
عرض نمودند که این عذر را / نیست سزاوار ز مثل شما
زانکه بنزدیک خدا و رسول / دین و هنر بیش ز فروع و اصول
گرد پراکنده بود و شکر / خوارتر از خاره بود سیم و زر
قصد نبی مال درین کار نیست / تا تو سزاواری که مرا که زین رای است
عذر تو این است و سبب گر همین / ما تو باشیم بیاری رهین
خدمت تو از دل و جان بکنیم / هر چه بگوئی تو چنان بکنیم
ای ز پی خطبه زهرا گرای / خیره و بدر بار پیمبر درآی
باش پذیرا پی کار بحق / گرده مسلم نتواند رسیق
شاه شتر باز نمود از کران / گشت روان تا بشه پیغمبران
آمد و زد بر در گردون جناب / حلقه بسندان ز پی فتح باب
بود در آنوقت نبی را کمر / خانه ام سلمه جای و قرار
ام سلمه شد ز جا کیست / گفت پیمبر که شه دین علی است
این عم و پاک برادر مراست / دوست حق است و مرا دوست است
چون دگران نیست مرا ز جو رفت / نه شره و شک و نه جبر و ترق
دوست حق است و نبی دوستدار / یار من است و منش حق گذار
زود ز جا خیز و درش برگشای / تا کندت خانه سرای خدای
کلبه ات از مقدم بهجت قرین / رشک ارم آرد و خلد برین
جست ز جا و بشد آسان شتاب / گشت همه چندی بر پا شتاب
از پی فرمان بشد آن سان بلند / که بجهد از سر آتش سپند
رفت و بتعجیل در آورد باز / بر رخ شاهنشه گردون فراز
ساغر اطناب پسندیده نیست / بر گذر ایجاز زمانه باب است
گرچه هنوز است سخن ناتمام / بگذر و بگذار کنون والسلام
خیز و خبر آور که خزانست باز / برگ فشان شاخ رزان است باز

مجلس ۶۸ در صفت خزان و موعظه و طرفه از قضا بر آن معصومه

باد خزان ریزد چون برگ بید / بر همه اطراف رز از برگ بید
خیز که از میزان عقرب چو تیر / سوی گلستان است ز بالا و زیر
باد خزان باز به بستان وزید / ابر خریف آب ز دریا کشید
باد خزان تا که وزان گشته است / زانکه ز برگ رزان گشته است
ریخته بر جایکه شاخ ورد / دامن دامن چو من زرد زرد
ریخته بر جای گل ارغوان / خرمن خرمن بچمن زعفران
لیکن ازین طرفه مرا بس عجب / هست و پدیدار بود هم سبب
خنده اگر خیزد از زعفران / ابر چرا گرید در جهان گلان
هفته پیش آنچه گل و خار بود / غیرت شنگرف و زنگار بود
حال بکافور و بزرنیخ در / گشته بدل آن دو بدشت و دمن
خرمی باغ و نشاط بهار / شوخی و شنگی شیخ و شاخسار
سرخی باغ و چمن و کوه و در / سبزی باغ و دمن و جو و جر

خضرت سرو و سمن و نارون / نضرت شاهسپرغم و پرچمن
زآمدن بادی بر یک بباد / رفت و کجی کلی خسرت نهاد
هست چنین قاعده روزگار / کشتن بهار است خزان آشکار
نیست بچیزی بقا اندر جهان / هیچ بنائی و بقائی عیان
پای بنائی که برآبست باد / که بچنین جاست کسی را گشاد
هرچه بجز ذات بذاته خداست / ز اول و آخر همه اندر فناست
نقش برآبست جهان خراب / دل چه نهد بخرد در نقش آب
در می این خم نبود جز خمار / مست بدین می نشود هوشیار
ای دل غمزای شده غره بخویش / خیز که ایام خزان است پیش
عمر بر اینان که نشود دم قیاس / بگسل و بشکن بتر از این اساس
پیشتر که پیش آوردم این خزان / عمر گرانمایه چو شاخ رزان
خیز گزین خار بورد ای نسیم / بلکه ازین کرد بردی ای نسیم
خواهی اگر زندگی جاودان / روی متاب از در آزادگان
جو که اگر نام خوش از روزگار / پای بکش از گذر ده و چار
مدحت ایشان کن و آبایشان / خدمت ایشان کن و ابنایشان
سبز بهاری که ندارد خزان / مهر محمد بود و آل آن
خواهی اگر زنده بمانی ابد / چنین ملک از فاطمه میجو مدد
باز ز احوال حبیبه خدای / دفتر سوم را زینت فزای
باقی آن واقعه دوشر را / گوش کش آور زمه جوش را
ماند زما دو سر بجا به سخن / کامد در پیش نبی بوالحسن
چونکه علی شد بسرای رسول / از پی همسایه بتا بتول
حجره و ایوان و در و صحن و بام / گشت همه غیرت دارالسلام
خانه تو گفتی که پر از ماه و مهر / گشته زماه رخ آن مهرچهر
خانه زهرا ز مهر باغ دین / خنده زدی بر چمن فروردین
خاک وی از مقدم آن شهریار / خفن زغم آورد بنافه تتار
رنگ وی از پرتو رویش بصفو / برده ز انجم به وصد رهگرو
آب وی از لعل لب کامیاب / تاب ربوده زرخ آفتاب
نور تن بسته از آن آستان / ماشاء الله بهفت آسمان
راوی این نغز دُر شاهوار / ام سلمه است زمن گوشدار
گفت که چون چشم نبی او فتاد / بر رخ او گشت بد اندیشه شاد
کز بجان سنگ و شکوه و وقار / در حرکت خاست چو باد بهار
آمد و استاد و ستایش کنان / گفت تحیت بسر سروران
داد پیمبر ز پی خاکبوس / پاسخ تسلیمش و اذن جلوس
یافت چو پروانه ز خسرو ورا / آمد و بنشست و لب سر بزیر
گرچه بسی نادره گفتار بود / لیک حیا مانع اظهار بود
یافت پیمبر که در اقصه چیست / لیک ادب مانع اظهار نیست
گفت که می‌بینم برمن ترا / حاجتی امروز بود ای کیا
انچه تراحاجت و مطلب بجاست / ساز ادا کن که ادا و قضاست
رشیم ادب بیشتر از این مجوی / وانچه تراهست بیا بازگوی
راز نشاید ببر رازدان / داشت نهان به که نماند عیان
گفت فدای تو پدر مادرم / ای بشر از خاک درت افسرم
از پدر و مادرم اندر صبی / باز گرفتی چه عیان چه خفی
ترسیم گردی بر کشش خویش / جمع نمودیم بحال پرسش
گم شده بودم تو نمودیم راه / در بر خود بردی و دادی پناه
از پدر و مادر افزون ترا / مرحمت آوردی و شفقت مرا
زانکه به خویشم دادی غذا / درد مرا کردی از خود دوا

گفتم

گشتم از آن پیشت آموزگار / گشت خوشش از مهر توام یادگار
کشف بمن شد ز تو اسرار غیب / صرف زمن شد ز تو آثار ریب
هرچه زدانش بدل اندوختم / جمله زشفقت بمن آموختی
یاری تا بوده ز تو بوده‌ام / گر شوم افزون ز تو افزوده‌ام
حال مرا زوجه و بیتی شد و / باشدی ای مهر سعادت ظهور
آمده ام فاطمه را خواستگار / بار خداوند اکام مرا بر آر
شاه رسالت شد از آن گفتگوی / خرم و خندان چو گل از آب جوی
چون سخن و صیغه و خوش شگفت / چون گل و لاله لب و چهرش شکفت
گفت چه داری تو زمال جهان / تا کنی این سوره تدارک از آن
گفت ضمیر تو بعالم گواست / تیغی و درع و شتری پیش ماست
گفت که تیغت زبرای جهاد / باید ای مهر سپهر مراد
تا که از او دفع کنی دشمنان / وز من ماند ز تو نام و نشان
هم بود اشتر زبرایت ضرور / گت بکشد زحمت نزدیک و دور
هم بکند کار تو اندر حضر / هم ببرد بار تو اندر سفر
لیک بدرع است نه چندان نیاز / خیز و بهیج آر پی برگ و ساز
باد بشارت که خدا از نهم / بر تو عطا کرده بهین فاطمه
شاه ولایت علی از آن خبر / شاد شد آن سالکه شیر از نظر
باقی این واقعه از کم و کیف / پیش رود گفت استم بهم نیست حیف
حال نیازی نه بدین گفتگوست / گفتن از بعد رفاقم گوست
بگذر و بگذار سخن تا صباح / که بصباح است فتوح و فلاح
خدمت سازش کن یارب قبول / در حق فاطمه حبیب رسول
صاحب دیوان زبلاگو شدا / غوث و شوکت دهش از ده و چار
تا که بدین چارده دفتر مرا / از پی تشویق شود یاورا

مجلس یادکرد بکائی گریه کنندگان در عالم است از انبیا و اولیا و رجال و نساء

قافیه سنجان شیرین زبان / نادره گویان شیوا بیان
نکته سرایان فصاحت نصاب / نکته بیانان بلاغت مآب
نامه طرازان حقایق شعار / واقعه سازان دقایق شمار
گوشه گزینان نکوهیده حال / خوشه گذاران پریشیده بال
آه کشان جگر افروخته / اشک فشانان زغم سوخته
کرده روایت ز دل افسردگان / زنده بجانان وز خود مردگان
که بجهان بوده تن از انبیا / هم دوتن از سلسله اولیا
کز همه خلق ز جن و بشر / پیش گریستند بشام و سحر
اول آنان پدر آدم کز آن / بلکه شدی اشک ز چشمش روان
گشت ز هر دیده او اشکبار / نهر جاری زیمین و یسار
دوم یعقوب که از هجر پور / گریه چنان کرد که گردید کور
بسکه ز مهجوری یوسف گریست / رفت ز دل تابش و از جسم زیب
گشت ز بس لاغر و اندوهناک / بود مراورا همه چشم هلاک
سوم بکا یعنی یوسف بدی / کاتش آهش بفلک بر شدی
چونکه گریستی ز فراق پدر / آب سرشکش شدی از پا بسر
از الم گریه و زاری آن / شاکی و حاکی شده زندانیان
در بر زندانیان برنا و پیر / آمده از وی بنفور و نفیر
کز شب او گریه کند یا بروز / ور نه بسوزیم از این ساز و سوز
چارم از آن گریه کنان فاطمه / بود که در مدت کم آن همه
گریه و زاری بنمود آنچنان / کز غمش آرام نشد از جهان
از اثر ناله و افغان آن / از زن و از مرد بر آمد فغان
اهل مدینه با مان آمدند / نزد علی شکوه کنان آمدند

بحسره گفتند که از ما همه / قطع شد و زندگی از فاطمه
کوکب گریه کنه یا بروز / ورنه ز ماه دیده رحمت بدوز
رفت و علی داد چو پیغامشان / فاطمه از جا شد و دامن کشان
خاست و بگرفت ز جا دامن آن / اشک فشان دست حسین و حسن
افغان خبران بشکون و طپش / با دو پسر شد بمزار قریش
زیر درختی بر بالای خاک / آمد و بنشست بس اندوهناک
گریه بسی کرد آبا دو پسر / تا که شبه روز و شب آمد بسر
با حسین آمد آنگاه باز / جانب بیت الحزن آن سرفراز
بود همه روز و چنین تا که بود / نه بزبان داشت نطق نه بود
نه بکس آمد و خسته می‌نمود / نه بکسش حالت گفت و شنود
دست و دلش مانده ز کار روزگار / بلکه شکسته شده از روزگار
بلکه غمش بخود و بیهوش کرد / هم خود و هم غیر فراموش کرد
پنجم آن جوقه چهارم امام / سید سجاد علیه السلام
بود که تا مدت چهل بیست / سال گذشت و بپدر میگریست
تا بجهان بود به بیگاه و گاه / آب و غذایش همه با اشک و آه
یلد چو می‌آمدش از شکلات / از مژه میکرد فراتی روان
آنکه آتش زد درون بکار / دود برآوردی و گرد و غبار
آتش ناله اش ز دل سخت تنگ / آب نمودی جگر سخت سنگ
ناله اش افکندی بر گنبد / گریه اش آوردی دریا بجز
از اثر و شدت اندوه و درد / ماندی یکبار ز خواب و ز خورد
گشت چنان لاغر و از پا فتاد / که پر کاهی قد از تند باد
گه که بر او خادم بردی طعام / اشک فشاندی چو بر خسان غلام
آب چو میدید بچشم حزین او / خیزدش از چشمه چشمان دو جو
اشک فشاندی و سرودی بجام / تشنه شدی کشته میان دو آب
یا بن رسول الله روحی فداک / باد فدایت همه جانهای پاک
من بخورم آب و تو تشنه جگر / کشته شوی آه که خاکم بسر
آن پسری را که تو باشی پدر / بی پدر آرمانند خاکش بسر
زنده همی سوزم من و با تو نیم / خاک بفرق من و فرزندیم
داشت غلامی گران مستطاب / دیده چو آن گریه و آن التهاب
گفت یکی روز که ای جان پاک / ترک کن این گریه که کردی هلاک
چند کشی گریه بسی رفت اجتناب / سیل کند خانه نه آخر خراب
گفت غلاما توچه داری خبر / زانچه مراهست بجان زین شرر
چونکه بنظر رسدم کربلا / گرددم آتش همه سر تا بپا
آب سرشکم نکنه منع اگر / سوز دی از آتش من خشک و تر
منع من از گریه و زاری مکن / سوخته را بیهده کاری مکن
بودی و دیدی اگر آن روز را / منع نمیکردیم این سوز را
یاد شهیدان شرر افکنم / آتش افشان زده بر خرمنم
که به وصد بحر نگردد خموش / دیگ غمم را نه نشانه ز جوش
ذکر اسیران بغم مبتلا / فکر غریبان و یار بلا
هرگزم از یاد نخواهد شدن / تا که مرا جان بود اندر بدن
جز که برم شکوه بسوی اله / که بود از حال دل من گواه
هرکه دگر حال خود آرم بیان / کاو رود و کم جان بدرد نهان
ساغر از این واقعه لبریز خویش / بیش مزن نیشتر به لبهای ریش

مجلس ۲۷ در ذکر نوائب و مصایب و شداید و آلامی که بر آن مظلومه

خاطرم امروز پریشان تر است / درد و غم از خار الم نشتر است
حالتم امروز دگرگونه است / اخترم از اوج همه واژونه است

از چه چنین یارب افسرده‌ام / وز چه دل آشفته و پژمرده‌ام
از چه بدین دست و بدینگونه‌ام / در دل و جانم ستم سوز و گداز
باشدم امروز بقلب پریش / از چه سبب بیشتر از بیش بیش
گویدا از احوال جناب بتول / خاطرم افسرده شد و دل ملول
زانکه بیاد آمدم آن ظلمها / کامده وارد بوی از اشقیا
چونکه بیاد آمدم احوال او / سخت دلم سوزد بر حال او
سوز دیم برده ز تن تاب و توش / شور دیم از سر و جان عقل و هوش
سوز المهای دیم تن گداخت / شور نواهای دیم جان بتاخت
آه ز ناکامی مظلومیش / آه ز بابوسی و محرومیش
وای از آن صدمه کش آمد زدر / وان از آن لطمه که خورد از عمر
پهلو و بازوی دیم چون یاد / آید و آلام فزون از عدد
روز شود در نظرم تیره و تار / جامه صبرم گسلد پود و تار
صبر توان کرد زهر واقعه / لیک نتان کرد از این فاجعه
هیچکه این حادثه از یاد من / می نخواهد شدن اندر زمن
راوی این واقعه اندر بکار / ابن عباس بود از فخار
گفت که اندر مرض موت من / رفتم چون در بر شاه زمن
دیدمش از دیده بدامن دو جوی / گویدا بسته است ز اشک از دو روی
گفتمش ای جان جهانت فدا / از چه کنی گریه چنین بر ملا
از چه کهر جزع تو برکهربا / ریخته ز چشمان چو نجوم سما
گفت که میگریم از آن ظلمها / که رسد از قوم من آل مرا
هر ستم و ظلم که این امتم / بعد من آرند بذریتم
گوییا می‌بینم اکنون همه / هرچه رسد زیان بفاطمه
وانچه از این قوم براو میرسد / از در بی‌شرمی و حقد و حسد
دانم و بینم همه را مو بموی / گویدا بکسر بودم پیش روی
می شنوم گویدا از سکنش / یا ابتا یا ابتا گفتنش
هرچه کند لابه ز اندوه و غم / وانچه کند شکوه ز جور و ستم
هیچکس از امتم یار پیش / نا روانماید پی غمخواریش
چونکه پیمبر بمن آغاز گفت / فاطمه از راه رسید و شگفت
پیرهن صبر و سکون پاره کرد / ز آه دل آتش بدل خاره کرد
رشته آسایشش از غم برید / پرده آرامش از هم درید
داد دل از دست و فغان برکشید / شعله آهش بفلک سر کشید
ریختی آن سان بر خ از دیده اشک / گشت مژه کفش بسته اشک
فاطمه زان گفته چو آگه گشت / بیشتر از غم بر آشفته گشت
گفت چرا گریه کنی ای عزیز / آتش از این آب بقلبم بریز
آتشم از ناله بجز من مزن / سوخته را باتش دامن مزن
پیشتر که آید برآن وارد است / سینه کنم چاک و دیده فرات
گفت که این گریه زهجران تست / وین الم و ناله ز حرمان تست
نه ز برای ستم و شدت است / گر پس تو بر من از این امت است
گریه من نز پی آن کلفت است / بلکه برای تو و این الفت است
زبهر همه غایله تا نم چشید / بار فراق تو نیارم کشید
گفت بشارت بتو بادا که زود / زین همه یاران بمن آری تو زود
فاطمه از این خبر آرام شد / خوب و خوش و خرم و پدرام شد
وقت گریز است و از این سر گذشت / می نتوانم من از این درگذشت
هست روایت که امام شهید / رخت بمیدان ز حرم چون کشید
از عقب باب بکیسه روان / آمد و بگرفت ره توسن عنان
گفت بوی کای پدر سرفراز / تا بنشیب آ و سرم برفراز

لطمه سیلی است

فاطمه ای ...

چندام نیفتد

شاه بزیر آمد و از صفهٔ زرین
مهر و مه آمد بزمین ز رو نشین

او را بگرفت و بدامان نشاندش
از سر و بر گرد وی اش برفشاندش

دست کشیدش بسر و گیسوان
تسلیه دادش چو دگر بانوان

گفت که مخراش دلم بیش از این
این همه این آه و خروش و این

تا منم ایشان محرم و شیر و خال
سینه ز ناخن مخراش از ملال

جان پدر گریه مکن اینچنین
دل ببر از دست من ای نازنین

دیدن حال تو مرا تاب نیست
گریه مکن تا که مرا هست زیست

باش که از بعد من اندر جهان
بحر کند چشمهٔ چشمت روان

رنگم نوازش چو بدید از پدر
بیشتر از پیش و ز وقت دگر

شور و نوله بیشتر آغاز کرد
راز همی گفت و شبه ناز کرد

لیک بجز صبر چو چاره ندید
پای بدامان شکیبا کشید

شب پدر را و بشد تا گزیر
باز سوی خیمهٔ شاه و نغمه

ساغر از نوا قعه بگذر کنون
کام دم اندر سر بحر جنون

سخت پریشان شدم اندر کلام
ختم کن این رشته سخن والسلام

مجلس ۷ در صفت زمستان و شدت سردی هوا میشا...

روز بقوس اندر رود در تیرماه
تیره چو شب گردد ز ابر سیاه

جامه قرار است که در تیرمه
بیش بپوشند سپید و سیه

پس ز چه شاخ و شخ در تیرمه
دور کنند از بر برگ و گیاه

زرین از برگ شده بوم و بر
سیمی از برف بود کوه و دشت

توده کافور سحاب نگون
ریخته بر تختهٔ زنگار گون

بر سر شنگرف و عبیر بهار
باد خزان آمد ز زنخ بار

شاخ بکاخ چمن از زعفران
شوشهٔ زر ریخته بر ضیمران

قوس بشاه اسپرم از تیر برد
زه چو گشاید ز برای نبرد

لاله ز برگ آرد تن در غلاف
سبزه ز برف آرد سر در لحاف

رنگ رباید ز رخ ارغوان
تاب ز داید ز تن اقحوان

توزی و کتان نبود این بکار
جامهٔ سنجاب و خز آید بیار

خیز علا تا که زنی ما مرا
جامه و خانه شده دلگیر را

ساز شبستان کن و انگشت دم
بزم بکن غیرت جشن سده

تا که شوم گرم و بر غم فضول
باز سرایم سخن از بتول

شاه رسالت را نازک بدن
داد علی عشق خود در پیرهن

فاطمه خواهش ز علی کرد کان
آورد آن جامه مرا و اشان

رفت و بیاورد چو آن پیرهن
بر پیمبر ام حسین و حسن

فاطمه چون پیرهن اب بدید
بوی پیمبر بمشامش رسید

پیرهن تاب تنش پاره گشت
صبر و سکونش ز دل آواره گشت

صیحه زد و بیخود و مدهوش شد
شعله کشید آتش و خواهش شد

پیرهن یوسف یعقوب را
دیده ور آورد بنور و ضیا

فاطمه را سینه قمیص پدر
برد بعکس روی نور از بصر

چونکه علی دید چنان است حال
گفت که خود در اگر شد او بالملال

بسکه براو واهه آورد زرو
کرد نهان پیرهن از چشم او

ساغر اگر خون چکدم از لبان
نه عجب این قصه بود خون چکان

سردی قوس نشدی کر سبر
سوخت از این شعله مرا پا و سر

بار خدایا بالمعالی او
بر ستم و محنت و غمهای او

کز الم جرم تنم و ار آن
خسکم از این خندق غم بر جهان

جرم من ار باشد بیحد و مر
هست ترا رحمت از آن بیشتر

مجلس ۹ در شکایت از روزگار و آلام حضرت صدیقه طاهره

ام سلمه که پسر از فاطمه
شاه زنان است بقول امم

گفت که

گفت که بگرو ز بعد نبی
وارد ز هر شدم اندر صبی

گفتم چونه و چگونه صباح
کرده ای صبح فتوح و فلاح

گفت که با محنت و رنج و تعب
با دل پر درد و تن با کرب

روز بشب رفت و شبم شد بروز
تن همه با تاب ز تب جان بسوز

فرقت و مظلومی بعل و پدر
کینهٔ بوبکر و نفاق عمر

خاطرم افسرده چنان کاهست
کاتش آهم بدل افسرده است

از ستم مردم نامهربان
کار رسید ستم بر استخوان

هست مرا بستر تن و جان محن
آب ز رخ رفته و تاب از بدن

یکطرف از فرقت پیغمبرا
باشی آن تا که خبر از آذرا

یکطرف از بیکسی بوتراب
هستی ام اکنون شکر در آب

تا که علی خانه نشین گشته است
با دو غم شمع خوشی کشته است

خانهٔ شرع نبی آمد خراب
تا که بشد خانه نشین بوتراب

باز از این سلسلهٔ مشرکین
زلزله افتاد بارکان دین

حق علی را ز میان برده اند
خون رعیت بستم خورده اند

خلق اگر مقبل و عاقل بدند
تربیه هر کدر و جاهی بدند

خود بنهشتند ره مستقیم
راه بجستند بدیو رجیم

حق نشمردند ابلیس را
صدق نگفتند نبیش را

باش که پاداش عمل بنگرند
جوقهٔ کفار چو کیفر برند

چونکه در این قصه کنی احتلاف
هست در ارباب صواب و خلاف

به که کنم ساغر قطع کلام
تا رسدم باز ز زاوی پیام

مجلس ۸ در خواهش حضرت فاطمه است ببلال بگفتن اذان

چونکه نبی بار ببست از جهان
باز بفردوس معلا مکان

در وطن اصلی خود باز گشت
باز بکاخان خدا باز گشت

بعد نبی کس نشنید از بلال
بانگ اذان داشت بلال از ملال

طوطی نطقش بشد از غم خموش
با همه آن جوش خراش و خروش

عهد بکرد که خود بعد از آن
بهر کسی برشد ایدا اذان

فاطمه بگرو ز بدفع ملال
کرد تقاضای اذان بلال

بو که برآسایدی از غم دمی
رفع ملالت شود از وی کمی

گفت بیاران که چه خوش بود اگر
بانگ وی ام آب زدی بر شرر

شور بعالم بسر افتاده است
دل بهوای دگر افتاده است

کاشکی که باز آید و گوید اذان
همچو زمان پدر مهربان

نزد بلال آمد از آن انجمن
پیکی و بیرون دو بوی آن سخن

چونکه بلال این سخن از وی شنید
ناله و فریاد و فغان بر کشید

غم شدش افزون تر و کربت زیاد
همچو نعشه ور دین ابر بهار

دل همه خون گشتش و از دیده ریخت
لیک بیارات ز فرمان کریخت

گرچه بسی داشت کراهت از آن
کو پسر از احمد برابد اذان

با همه انکار بشد ناگزیر
که شود از فاطمه طاعت پذیر

پس بسر بام برآمد بلال
همچو که بر چرخ برآید هلال

وز پی دلجوئی زهرا زبان
باز برآورد برای اذان

چونکه بشهناز نوا کرد راست
ولوله زحسیا کر گردون گذشت

چون ز غوب راه عجم کرد ساز
ناله برآمد بعراق و حجاز

گفتن تکبیر چو آغاز کرد
چرخ و زمین را پر از آواز کرد

غلغله افتاد در افلاکیان
زلزله در بارگه خاکیان

فاطمه گفتا که خدای قدیر
هست علی اکبر بر هر کبیر

گشت ز تهلیل چو توحید جوی
خاک و حجر شد همه توحید گوی

کثرت او گشت بوحدت چو یار
خانه کثرت شد وحدت نگار

گفتی معدوم شد از حرف لا
فاطمه فرمود که از این سخن
جمله گواهند که جز یک خدا
شور قیامت بشد آنگه بپا
ناله برآورد چنان زان ندا
از کف غم بسکه برخ لطمه زد
گرد غش و قطع شد از وی نفس
هیچ شکایت نکی این بیخبرین
این خبر آمد چو بگوش بلال
فاطمه آمد چو دگر ره بهوش
جان تو بدرود بگوید ز جسم
داشت معاف او از آن کار و بار
زابن عباس شنیده خوی
که چو ببینی فاطمه بیمار شد
بعد سلام و صلوات و دعا
با همه آن ضعف و نقاهت چنان
هوش برفت از سر اصحاب هوش
پاک علی خطبه سرائی کند
به که ازین گفته زبان درکشم
تا بقیامت اگر آرم شمار
مور کجا تخت سلیمان برد
ساغر ازین گفته خموشی خوش است
در بر دانایان نادان بری

هرچه بود هم آیه و تصویرها
چو شنیدند سراپای سخن
نیست خدا در همه عالم بکای
کز نبی آورد بلال آن ندا
کز دل کهسار برآمد صدا
وز تف دل بسکه تن ...
مرغ الهیش پرید از قفس
کشته قرین با پدر نازنین
گشت بیکباره ز گفتار لال
دید بلال است چو لالان خموش
بشکند از غصه بنا که طلسم
فاطمه ماند و غم دوره ...

مجلس ۱۸ در بیان بیماری آن مخدره و عیادت زنان مهاجر و انصار برآن

وز همه بیزار و دل آزار شم
کرده پژوهش همه حال ورا
خطبه آغاز نمودی کز آن
زاهل سخن جمله برآمد خروش
قصه آیات خدا آنکه کند
تا که ز خود خجلت کمتر کشم
باز نگویمش یکی از هزار
لال کجا دست ز سحبان برد
چشم اگر از عجبه ...

باز بالا همه موجود گشت
جسم من و جان من و لحم من
بوده و باشم همین اعتقاد
چون شد از او نام محمد بلند
بر تن و بر سینه و بر روی دست
بت لب و دست تظلم گشاد
هر که ورا دید بگفت از جهان
عزم ملاقات پدر کرده است
لب ز اذان گفتن بربست باز
گفت اذان از چه نکردی تمام
معذرت آمد چو بدین عذر او
ساغرا گر باز سرائی سخن
نسوه انصار و مهاجر تمام
حمد همی گفت به بهتر خطاب
دانش دانا همه آواره گشت
عقل کمان کرد که خواند کتاب
هست چو آن خطبه بتازی زبان
ور که بتازی بسرایم ورا
کوه کجا کاه تواند کشید
جز خرد کم شود اندر بکار
پیش سخن دانان خاموش باش

لیک یکی زینهمه معبود گشت
عظم من و شعر من و شحم من
تا بکنم عود بر او وز معاد
فاطمه بر جست چو آتش سپند
لطمه بسی زد ز فراق پدر
گشت سراسیمه واز پا فتاد
رفته بلاشک بریاض جنان
شوق وصالش به بین افسرده است
آمد و جنبشت بسوز و گداز
گفت که ترسیدمی ای نیکنام
فاطمه معذور شد از گفتگو
سرد شود جان بتن انجمن
باز روایت شده این گفتگوی
کرده عیادت ز خواص و عوام
خطبه آورد بیان در جواب
جنبش بینایان بیچاره گشت
حضرت پیغمبر والاجناب
پارسی آن دست نیارد بیان
بگسلد این رشته که باشد مرا
لنگ کجا راه تواند برید
برنگر این کهنه آید ار ...
قطع سخن کن شو و با گوش باش
که بهتر سخن ...

مجلس ۱۹ در ... عیادت شدن ابابکر و عمر عیادت حضرت فاطمه را ...

در دویم اول جیم دوم
بعد وفات نبی داد گر
خاصه از آن قصه که از امر عمر
سقط شدی محسن او از الم
با محن از بسکه شد شرح تن
دو تن از اصحاب رسول کبیر
هم که از خدمت آن سرفراز
شاه سرافراز که چرخ بلند
گرچه بسی داشت کراهت دلش
بیشتر نمودند بحضرت ورود
بعد بفرمود که آیا شما
هر دو بگفتند بلی گفت باز
وانکه اذیت بنماید ورا
باز بگفتند بلی آن دو تا
بود در آن دو ز بس او سخط
با همه سختی ز الم کاستند
بار خدایا بحق فاطمه
هست که از بعد وفات رسول
حاصل ناچیده درین دیر دشت
خسته تن و خسته جگر و نوجوان
سوخت دل سنگ بر احوال او
بسکه شد آزرده ز مردم رمید
پس علی او را بمبارک بدن

در سنه یازده با اشتلم
گشت بوارونه فلک بی سپر
دیده خود از قنفذ بیدادگر
گم شده شیرازه تن و جان درد و غم
طاقت تن طاق شد از آن محن
عرضه نمودند بشه دو نفر
با سر چرخ فراز نیم باز
شو برای بوتشر سر از چند
انصاف فرمود مثال علی
آن دو و گفتند سلام و درود
این نشنیدید که خود مصطفی
هم نشنیدید که آن سرفراز
بی شک کرده است اذیت مرا
فاطمه گفتا که بیک خدا
سخت کشید از سرشان ناخلف
نادم و شرمنده ز جا خاستند
در گذر از معصیت با همه

مجلس ۲۰ در بیان سال و وقت وفات آن معصومه و ... زندگانی

هشت و بحسرت ز جهان درگذشت
سوی جنان شد ز جهان ناگهان
دانش با بخت و اقبال او
رفت و بفردوس برین آرمید
غسل همی داد بوجه حسن

چونکه زجرت بکه شد این شمار
فاطمه گردید بشدت مریض
دیگر از آن بازو و پهلو شکست
بسکه بوی ظلم ز عدوان رسید
پیش که آن مهر سپهر عقول
که بر فاطمه از ما دو تن
بو که عیادت بنمائیم از او
آمد و درخواست نمود از بتول
از پی پروانه بشد تا که زبر
پرسش احوال نمودند از او
در حق من بضعه منی سرود
گفت بر او هر که نماید ستم
وانکه اذیت بنماید بمن
که ز شما رفت اذیت بسی
چونکه شنیدند مرآن گفتگوی
بود بجا فاطمه را آن غضب
ساغر ازین محنت و غم وارهان
گر در ماه عشرت این تکده
رخت چو بربست ازین خاکدان
مهر ز غم رخت بر دیده مهر
پس شده ناکام دل و ناامید
چونکه شب غسل بدادش علی

طور دگر شد صفت روزگار
از ستم و رنج طبیبی و عرض
راحت بیمارت که از شکست
ناله بحشر از فلک گیوان رسید
آورد از چرخ شد ابداً قول
اذن بخواه از پی آمد شدن
کسب سعادت بنمائیم از او
رخصت آمد شد آن دو فضول
زانکه بپیروانه بود شیخ جبر
گفت بخیرات و بشد شکر گو
بر همه تاکید و سفارش نمود
کرده ستم بر من از بیش و کم
کرده اذیت بخدا بی سخن
بر من از هر دو نمودنا کسی
تیره تر از دل بشدشان چشم و روی
تا ز جهان رفت بدان تاب و تب
زحشر امیدش ز جهان برجهان
هیجده ساله ز جهان شد بتول
ساخت بحجله اندر جشن سده
خاک بسر ریخت ز غم آسمان
تیغ برخ مشت زناده سپهر
چشم و دل از دهر به تب ...
شب شده چون روز از او منجلی

هشتم جمادی
اول رجب

پس بجهان دست که دستور بود | نعش وراهمه شب کرد زود | همره او رفت حسین و حسن | زینب و کلثوم و دو سه چار زن
فضه و اسما و یکی دو کنیز | از پی تشییع روان گشته نیز | همره او چند تن با منیع | کرد نمازش علی اندر بقیع
غیر از آن دسته ز نزدیک و دور | کس نشد از شرف فیض حضور | الا آن جمله که والا تبار | کس نبد آگاه از آن کار و بار
بعد نماز آن رمه جسم بتول | دفن نمودند بر روضه رسول | باز علی شه به بقیع و بدشت | صورت چل قبر بپا لا و پست
صبح چو بر خلق رسید آن خبر | هم ز ابابکر و بسی عمر | خرد و کلان سوی بقیع آمدند | مویه کنان تند و سریع آمدند
واقف آن حیله چو زیشان شدند | واله و حیران و پریشان شدند | یکسر از اندوه بجوش آمدند | وز ستم خود بخروش آمدند
بعض بر بعض دگر در کلام | لب بگشودند از آن انتقام | از پی تشییع زبان کرده باز | با هم از آن قصه دور و دراز
کز چنان والا پیغمبری | باز نماندی بجز از دختری | خوب رعایت ز پی احترام | خود ننمودید خواص و عوام
حق نبی گشت فراموشتان | دیو گر برد ز سر هوشتان | مرد و بی او دفن شد و ما هنوز | غافل از آنیم چو آتش بسوز
هم نرساندیم به قبرش حضور | هم ننمودیم بنعشش عبور | هم نبد ایم کنون قبر او | تا که توان گفت مر این گفتگو
نبش نبایست نمود این قبور | گر بجوشی و بجدال است و زور | باید مان جست مر آن شه فراز | تا بگذاریم بجسمش نماز
پس طلبیدند ز ناشان کنار | نبش نمایند خود آن قبرها | این خبر آمد چو بگوش علی | تیغ برآهیخت بدست یلی
گشت دو چشمش چو دو شعله ز خشم | زهره شیر آب شد از زهر چشم | آمده رگهای وی از غیظ پر | هر مژه‌اش ریخته یک بحر مر
کرده بگرز دست از غضب | گش نعرا بود بتن آن سبب | گفت بیزدان که اگر زین قبور | افتد سنگی ز شما با بزور
زنده نمانم ز شما یا کسی | سوزمتان همچو که آتش خسی | از زن و از مرد شما تا دمار | برکشم امروز از این ذوالفقار
عالم امکان بزنم بر هما | بشکنم از تیغ برزم دوتا | خلق چو دیدند از آن غضب | پای کشیدند ز راه طلب
پس عمر آنگاه بیامد به پیش | با همه یاران و مددکار خویش | خیره سر آن تیره دل شوم مرد | خواست جسورانه و سوگند خورد
که کنم قبر ورا تا شکاف | پس بگذارمش نماز از عفاف | پا سر از این خاک نخواهم کشید | دست از این کار نخواهم کشید
چون علی آنگونه جسارت بدید | جامه بخشمش بگرفت و کشید | وز سر قهرش بزمین زد چنان | کز تن او رفت تو گفتی روان
گفت که ای شوم خبیث لعین | ور شده ملعون زمان و زمین | من نگذشتم ز حق خویشتن | زانکه بترسیدم از این مرد و زن
باز گر مرتد و بیدین شوند | باز چو تو دور ز آیین شوند | باز بگردند بدین نخست | شرع نبی باز شود سخت و سست
بر حق آنکس که بود جان من | در پی قدرش که خود بسخن | کز تو و اصحاب تو گر زین مزار | گرددی از جای یکی یک غبار
خاک جدا زا همه بدهم بباد | تنگ نمایم بشما این گشاد | ریزمتان خون ز نبات و بنین | وز خون سیراب کنم این زمین

چو که

چونکه ابابکر سخنشان شنفت | خواست زجا از پی اصلاح و گفت | بر حق داداور و رسول امین | گر نه منم فاطمه علی کاری چنین
کرد شفاعت پس از آن با عمر | ای عمر از این خطر | خلق پراکنده شدند از زمان | عود نمودند همه زان مکان
ساغر اگر فاش اگر مضمر است | غیر رها کن که بتر کشتن است | سود در این سود اگر محکم است | لیک تنگ مایه و کالا کم است
اگر عمر اول کار من است | مرگ جلو ریز سوار من است | دیر بپاید که زند این سوار | چنبره کرانم به نیزه تا که او ار
حیف که فرصت کم و کار است بیش | خاصه این کار که دارم به پیش | چارده جلد از صفت ده و چار | عمر کجا کارم نظم و نگار
باری نازنده و پاینده ام | بر در این چارده پوینده ام | تا که توانم به رفع مقام | گو تهی از وی نکنم و السلام

مجلس [؟] بیان حدیث سلمی در وفات فاطمه

راوی این گفته که بس شایع است | سلمی همتای ابو رافع است
گفت در آن روز که زهرا وفود | خواست کند زی در عقبی شهود | از در امکان نماید خروج | زی در واجب نماید عروج
من بر او بودم خدمتگذار | مونس و هم صحبت و بیماردار | اندکی آسود ز شدت کمر | همچو که مرضی ز نسیم سحر
گفت در آنحال که ای همسرکی | خیز و بیار آب که شویم بدن | رفتم و آوردم و غسلی چنان | کرد به شستی که نیارم بیان
بعد ز من خواست ثیابی ز نو | رفتم و آوردم و پوشید او | رفت پس آنگاه به بستر که بود | گفت جدا از یکی فرش زود
فرش بگستردم و خوابید و برد | دست بزیر سر و ناگاه مرد | لیکن از آن پیش که میرد مرا | روح من اینک که از تن صعود
کس نکند باز برهنه مرا | که بس این غسل بود در خورا | چونکه علی آمد و من آن خبر | گفتم و بشنید همه سر بسر
حمل نمودش به جنان شسته و بری | لیک در اینجاست بسی گفتگوی | ساغر از اسرار نبی و ولی | کس نشد آگاه و نگردد بلی
حکم تو از حکم بزرگان جداست | خرده گرفتن بحکیمان خطاست | جنگ رها کن که گذشت علم | یک بره کردی و دو تا شد قلم

مجلس [؟] خبر دادن پیغمبر ص وارداتی که بعد از وی بر دخترش وارد آید

باز ز احوال جناب بتول | ابن عباس گزیده رسول
گفت که یک روز من و چند تن | گرد شه و بر من و شه زمن | حضرت پیغمبر با داد و دید | از افقی در چو قمر شد پدید
باز لب آورد و باغاز راز | واقعه گفت بسی جانگداز | گفت که بعد از من بر آل من | آنقدر آسیب رسد در زمن
کو شکند گر همه سازد بیان | پشت گردون را فلک و بنیان | اما ز هر از همه باغ من | دخت من آن لاله دلداغ من
گویا می بینم و بیگو بسی | وین که می بینم و بیبویی | فاطمه کو روح روان من است | پاره تن راحت جان من است
بر همه نسوان ز عجز تا بقدر | هست چو خورشید که تابنده است | فاطمه حورای انسیه است | برتر از مریم و آسیه است
چونکه بمحراب عبادت و نیاز | از خدا ایستد در نماز | همچو که انجم بزمین نور آن | بر ملکان تابد در آسمان
با ملکان گوید پرورد او را | آن همه بینید کنیز مرا | هم بکنیزان من آن قهر است | هم بغلامان من آن سرور است

ستیده هر که کستیز فرات   مرشده هر که عشر ز فرات
وقت فرایض چو بقبله نماز   روی نماید به نشیب و فراز

باشدش از خوف فرح اضطراب   گر که ز ستیز نیاز خراب
شاهد باشید که این نازنین   شیعه او بیند ز من در شمار

پس شدش افزون غم و با یکفت   بعد که آن کو هر کفنا بگفت
با همه آن مجدت و فر و فخار   با همه آن نجدت و غزوه و کار

با همه آن جاه و جلال و جمال   با همه آن قدر و مقام و کمال
زار چنان کرد و ازاین کلک   خوار چنان آید ازاین خاندان

که همه دم مرگ خود آرد طلب   از در ایزد پی رفع کرب
درد دلش را یکی از صد هزار   کسر به وصد قرن بیارد شمار

حق ورا غضب نمایند و باز   ترک نسازند ز دوری ترکتاز
منع نمایند از وارث او   قطع نمایند از او حرمت او

خانه بسوزند شر و پهلو دست   چون دلش آزند ز غم و اندکت
او فقد از صدمه برون ز تن   سقط مرا او را شود آنکه جنین

هتک نمایند ز کین حرمتش   رحم نیارند بر آن غربتش
هرچه کند لابه و داد و فغان   کس نکند یاری آن ناتوان

داد رسش کس نبود جز اله   نیست پناهش بجز اشک و آه
یکطرف از نامدن جبرئیل   در بستر بیش پا و حی جلیل

یکجا از فقد صدایم که شب   زان همی آسوده ز تب تاب تب
یکجا از ذلت بعد از پدر   از پی آن عزت جد و مر

یکسو از کینه اهل نفاق   یکسو از فتنه اهل شقاق
تن شود از مویه چو موئی نزار   دل شود از ناله چو نالاک فکار

آنچه بر آن دختر مظلومه است   وانچه بر آن اختر معصومه است
بر سر کوهی بگذارند اگر   کوه بصد حالی رفت از کمر

چو که یاد آیدش ایشان همه   مسئلت آرد ز خدا هر دمه
که برد من نجابه و گو فود   تا شود آسوده ز قوم عنود

بشر شود او از همه زوتر بکن   محو و فارغ شود از محن
اوست که محزونه و مکروبه است   اوست که مقتوله و مغصوبه است

گشت چو کوتاه حدیث دراز   دوست وش آورد سوی حق فراز
گفت که ای دادگر بی نظیر   داد ز بیداد کشان باز گیر

داد وی از ظالم بستان ز داد   ای ز تو بر پا همه بست و گشاد
آنکه کند ظلم بر او در جهان   و آنکه برد حق و را از میان

هر که زند لطمه برروی او   بشکند ی پهلو و بازوی او
آنکه کند سخط مراو را چنین   و آنکه ذلیلش نماید ز کین

لعن بر آنان کن و از خاص و عام   کینه فرا کش ز در انتقام
ساز مخلد همگی را بنار   زار و ذلیل آر بروز شمار

جمله ملایک بسپهر برین   هست که گفتند همه آمین
ساغر ازین طرز که گفتی بخوان   تازه نمودی سخنان کهن

نامه بدین طرز که دادی طراز   زیب ده محفل اصحاب راز
جامه اگر شد منزل کلام   مقتضی حال بد آن و السلام

حرف اگر که فیه بارث شد

مجلس ۸۷ سفارش حضرت پیغمبر در باب حضرت فاطمه اطهر بجناب حیدر

چاره چه سازد خرد از نیست بد

دفتر سوم را ای همنشین   مجلس هشتاد و ششم باشد این
خیز و بر افروز چراغ و بیار   تا که زنو نامه نگارم بیار

روز دو شنبه رفت و نیامد بکن   نامه از یاوه نه از بی سخن
حیف بود جبه دستان سرای   آنکه چو من باز نشیند بجای

حیف بود طوطی چون من نغمه سنج   لال بماند ز سخن گفتنی
زود بده خامه و آن نامه را   تا بنگارم غم عشق ورا

برویم از کار جهان قصه‌ها   لیک نه هر قصه مرا در اثر است
تا که از آن نامه کنم قصه‌ها   که بود از فاطمه‌اش حصه‌ها

پیش خداوند مقام و خطر   بنت ره آوردی ازین چون خبر
در بر تحریر سخن خاصگان   هست نکوتر ز نکو ز جان

حال بیا تا که گذارش کنیم   قصه بگذشته نگارش کنیم
گفته جابر بمیان آوریم   حق معاذ به بیان آوریم

گرچه حدیث از شه دین جعفر است   لیک سراینده وی جابر است
گفت که پیغمبر پیش از شه راه   کای پی از شمع رخ اختر فروز

پیشتر آنکه ز فلک فنا   آید در ساحل ملک بقا
بودم و بشنیدم و دیدم که او   کرد وصیت بعلی رو برو

در حق زهرا و حسین و حسن   کرد سفارش ز فنون فنن
بعد بفرمود بخلف و بچین   که تو خلیفه من و جانشین

دیر نپاید که در این دیر دیر   از تو دو رکن افتد ز بنیاد
پسر چو بی رفت ز دار جهان   گشت مر آن گفته علی را عیان

یافت چو آن رکن از او انهدام   گفت علی صدق یا ذا الاکرام
پس چو بزهرا که زغم بی سبب   بار دگر پشت ولایت خمید

روی چو بنهفت علی بار گفت   پرده برافتاد ز راز نهفت
آنچه نبی گفت همه راست شد   دشمن با آنچه که میخواست شد

بود مرا رکن نخستین نبی   گر که غم رفت ز بد کوکبی
رکن دوم فاطمه بودی مرا   گز غم او قامتم آمد دوتا

این سخنان گفت و بدین شکست   که نتوانست بپا کس بزیست
بار الها بحق حال او   که بدی آنوقت در اقوال او

گر کنم از دامن آن رنج تن   در دو جهان کو نه دستان منم
خود کنم از دهر ز هر آرها   روز جزا دست من بینوا

ساغر ساغر ز خشم ده و چار

مجلس ۸۸ در گفت و گذار ورفت بافضه کنیزه در که معظمه

ساز لباب زمی خوشگوار

وز قدح که از جلوه او نادر بود   طالب حق را پی ارشاد بود
راهبر از سرو سرحلقه بود   لایق تاج و کمر و خسته بود

گفت که در که بلطف حرم   جاریه دیدم بسر محترم
عذب بیان رطب اللسان و فصیح   خوب و خوش اندام و صبیح و ملیح

سبزه و خوش لهجه و طیب الاداء   دلکش و با حالت و اندوه دار
تنگ شکر ریختی از گفتگوی   بحر نمک بیختی از ابر روی

در شکر شر و نیاد نیازه   در نمکش عالم عالم مزه
بر رخ گندم گون از گیسوان   نافه فرو ریخته بر ارغوان

از در دندان و لب گوهری   خوده کرفتی بسر و مشتری
باز نمودی بسخن چون دو لب   گفتی ریزد گهر از دو رطب

زی در حق دست مناجات داشت   روی سوی قبله حاجات داشت
قرب خدا را همه مشغول بود   راه خدا را همه مأمول بود

غیر خدا از همه مهجور بود   ور همه خود دیده از او دور بود
بر همه میگفت بشیرین کلام   یا حق یا رب البیت الحرام

ای تو خلایق را پروردگار   وی تو خلایق را صورت نگار
ای تو خداوند رکن و مقام   وی ز تو پیغمبر فخر انام

ای به توحید تو اشیا همه   در شب و روز نه ز نه در رمه
حشر مرا کن بولای منم   خادمه کن باز بر آن انجمن

در بر ساداتم و ابنای ایشان / باز مرا از در رحمت کشان
از پس آن حمد و ثنا و درود / روی بحجاج نمود و سرود
که همه دانید کهین و مهین / اینکه مواسی من اندر زمین
مثل ندارند و عده بی‌نظیر / همچو خداوند بشیر و نذیر
صفوت ابرار و شه ارجمند / خیرت اخیار و مه انجمند
برتر از اقدار بود قدرشان / اوسع از افلاک بود صدرشان
در همه امصار بود ذکرشان / در همه آثار بود فکرشان
جز تن آنان تنی از روزگار / نیست سزاوار لباس فخار
ورقه سایه که سرودم بپای / هست کلامم که توان نیک پای
باش خود ای خدمهٔ اهل بیت / گفت بلی راست براندی کمیت
باشم من قصهٔ کنیز بتول / شاه زنان مهر سپهر عقول
دختر نیک اختر فخر انام / کش بود از حق صلوة و سلام
بر وی و بر شوهر و بر باب و پور / باد بفضح ز خدا نور نور
چونکه من آن جاریه بشناختم / چهرهٔ مهرش بصفا باختم
اهلاً سهلاً بسرودم ورا / مدحت و تحسینش نمودم فرا
پس بسرودم که بگفتار تو / بودم مشتاق فره‌ای کو
مایل گفتار تو هستم چنان / کو بشد تشنه باب روان
بر تو کنون مستمع مرحبات / ور که اجابت بنمایی رواست
بعد که ما جور و شتاب از طواف / آیدی ای کعبهٔ زهد و عفاف
از پس طوف حرم و استلام / ساز قدم رنجه بسوق الطعام
زانکه مرا مستقر هست کان / چون تو کسی کرد بباید بیان
باری از آنجا چو فارغ شدیم / بر بسوی سوق طعام آمدیم
رفت بیک سوی و جنبان نشست / چشم ز مردم بابت جست
هر چه آوردش از ما حضر / گرچه بسی بود کم و مختصر
گفتمش آنگاه خبر ده مرا / از محن فاطمه در این سرا
سیده‌ات را چه رسید از قضا / بعد پدر شرح کن آن ماجرا
حال او و از وفات پدر / کو همه تا خود ز جهان شد بدر
قصه چو از من بشنید این سخن / تازه شدش اندُه و داغ کهن
دیده‌اش از اشک شدی غوطه‌ور / سینه‌اش از آه شدی داغ‌ور
ریخت مدامش ز مژه جوی آب / پر یشش غرق شد اندر عباب
نرگس چشمش که بدی جفت جوی / ریخت چنان اشک بریحان روی
کار دلش از پا و ز سر گذشت / دانش آتش ز فلک در گذشت
ناله چنان کرد که فصل خزان / ناله کند شاخ ز باد بزان
نوحه چنان کرد که اندر جهان / نوحه کند مادر مرده جوان
گفت که ای گوهر نور فواد / از تو به اندوه و دردم زیاد
آنچه ز یادم شده بودی کمی / باز زیادم بنمودی همی
حال سرایم بتو آن قصه راست / گوش کن از تاب شنیدن تراست
قبض چو شد شاه بشیر و نذیر / ویله نمودند صغیر و کبیر
غلغله بر شد ز نساء و رجال / ولوله افتاد بارض و جبال
رفت ز هر جا نور آب و خاک / ناله و زاری ز سمک تا سماک
از زن و از مرد نبودی یکی / کش نبود از گریه سکون اندکی
لیکن از اصحاب و کسان رسول / فاطمه میبود فزونتر ملول
گریه و اندوه وی آنقدر بود / که بدو صد عشر نیارم سرود
شرذمه لیکن از آن داستان / می بنمایم بتو اکنون بیان
بعد پدر در برخ خلق بست / هفت شبانروز بکنجی نشست
بود سراپای باندوه قرین / تن بتعب دل بانین و حنین

سید

سید مرتکش ز دو چشم ترا / روز بروزش شدی افزونترا
روز هشتم بگه شام تار / سلب شدش صبر و سکون و قرار
رفت بیکباره شکیبش ز دست / تاب نیارست دگر بر نشست
خاست ز جا صیحهٔ زنان و نوان / شد سوی قبر پدر مهربان
آتش داغش چو ز دل شد بلند / خلق بجنبند ز جا چون سپند
چون بشنیدند زنان آن ندا / یکسره بیرون بشدند از سرا
وا ابه و لهفان و وا ابتام / از پی آن مهر سپهر کرام
کس بنماندی ز سپید و سیاه / جز که برون رفتی از آرامگاه
خاست ز بس شور و شر و غلغله داد / شور قیامت همه را شد زیاد
کشته مصابیح ز هر سو خموش / واه ز زنها همه با روی پوش
بسکه شد آشفتگی از حد برون / شخص خرد گشت سراپا جنون
خلق در آشفته صد دشتکده / آمده چون کودک وحشت زده
گوشش ملک در فلک در پی سال / کرکشده از غایهٔ قیل و قال
ساغر بر خیز که جست ماه / باش که روشن شود از مهر ماه
باقی این قصه بفردا گذار / کم نبود حال گفت و گذار

مجلس ده آمدن صدیقهٔ طاهره بر سر قبر پدر و گفتگوی او

ایکه ز من هست تقاضا ترا / باقی آن قصه عثم بگو را
کوکب ما کرد بجایهٔ افول / کامد از و زهرهٔ زهرا ملول
باری ز بی حضرت پاک نبی / فاطمه آمد چو رسول نبی
افغان حیران ز الم پیچید / مرغ دل از دام غمش میطپید
پای بجا به همه در رهگذار / بود به چشمش ز فور غبار
بسکه روان اشک بدش از بصر / هیچکسش نامدی اندر نظر
بود ز بس بیخود از آن از دحام / هیچ نبد منفک خاص و عام
خسته شد از رفتن و تن بسکه بخست / لختی در راه فراهم نشست
آنگه افتاد بیاد زنان / دید که جمعند ز پیر و جوان
خاست ز جا باز و ز سوز جگر / ندبه همی کرد ز هجر پدر
گفتن میکرد تکلم چو آن / هست زبان پدرش در دهان
وا ابتا وا ابتا وا ابتاه / گفت و زد آتش بهمه ماسواه
نوحه کنان رفت بدان خستگی / تا بر قبه با شکستگی
چونکه بنزدیک رسیدش ایستاد / بعد نیایش بسخن لب گشاد
گفت که ای باب پسندیده‌ام / چند رود خون دل از دیده‌ام
بیتو مرا طاقت و آرام نیست / صحبت سامان و سرانجام نیست
ای که برایتام و ارامل بهار / بود وفات تو در گشت زار
خیز و ببین گلبن باغت چسان / بی بر و برکت ز جور خزان
دختر خود را بنگر خوار و زار / گشته چسان از ستم روزگار
چون زن ثکلی که ز مرگ پسر / گریم و نالم همه شب تا سحر
زین نمط از غصه همی گفت و گفت / تا که بخفت آتش و اشکش نهفت
طوطی نطقش ز سخن باز ماند / بلبلش از نغمه و پرواز ماند
شمع روانش بتن آمد خموش / شخص جوانش ز سر افکند هوش
بیخبر از خود شد و از پا فتاد / نیشتر فراقش رگ دل برگشاد
گرم شدش آتش اعضای تن / بسکه شدش سرد تو گفتی بدن
آب زدندش زنان چون سحاب / بر ورق چهره چون آفتاب
چونکه زدند بیشه زنان هر بر / غشیت او گشت افاقت پذیر
خاست ز جا باز و بپا ایستاد / داد دل از شکوه دگرباره داد
گفت مرا ای ز تو عیش مدام / قوت دل و قوت تن شد تمام
چند ز اعدا بن دل فگار / رنج شماتت رسد و اضطرار

فرقت تو قاتل جان من است / قاطع زنجیر توان من است
بی تو روی تو مرا خیره‌تر / چشمه خورشید بچشم تیره‌تر
واله و حیرانه و آواره‌ام / بیکس و بیهوش و بیچاره‌ام
تا تو شدی دور ز دیدار من / روز شده و جفت شب تار من
عیش منغص شد و پشتم شکست / دهر کدر شد و دستم ببست
ای پدر از بعد توام یک نفر / یافت نشد در همه عالم دگر
تا که انیسم که و جفتم شود / مایه آرامش و بهجت شود
اشک مرا قطع نماید [?] / ضعف مرا رفع کند اندکی [?]
رخت کشیدی چو ز دار فنا / جانب فردوس و دیار بقا
قاعده شرع و اساس سنن / ریخت بهم چون زنی از تو [?]
محکم تنزیل و مقر سروش / بعد تو فانی شد و شمعش خموش
بسته شد ابواب هبوط ملک / واهمه اسباب بهم زد فلک
یا ابتا ذوق من و شوق من / از تو نخواهد بجهان کم شدن
بی تو مرا تا بدل است نفس / گریه کنم تا شکنم این قفس
ساغر این واقعه باشد [?] / گفته کرد گو بزمان [?]
واقعه غصه و ورقه تمام / در دو سه مجلس بشود والسلام
خیز و بنه شمع ببزم ای غلام / تا کنم آن قصه ناقص تمام

مجلس ۸۹ در بیان شکایت کردن حضرت فاطمه [?] با قبر پدر بزرگوار

که پدر فاطمه بودی [?] / [?]
خسته شد از گفتن و افتاد و خاست / واهمه گفتن غمش از دل بکاست
دید بشر آنچه کند گفتگوی / آب [?] نه دهشت [?]
پس ز پی نظم زبان باز کرد / وز غم دل مرثیه آغاز کرد
مرثیه گفت چنان کز اثر / زد شرر اندر جگر خشک و تر
چون پدر مرثیه انشا و کرد / سنگ بنطق آمد و فریاد کرد
هر سخنش را بهزاران کتاب / بسط توان داد چو فصل الخطاب
آنچه از این واقعه باید شنود / چون همه ایراد نیارم نمود
شمه از آن بنمایم بیان / شرذمه رانم از آن داستان
گفت پدر بعد تو در روزگار / بر که توان شد دگر امیدوار
رشته امید ز عالم گسست / عشرت و شادی ز جهان رخت بست
برکت و خیر از همه عالم برفت / مردمی از دوده آدم برفت
مرد کرم چون تو بردی بمرد / شخص خوشی بستو غم جان سپرد
عیش جهان نیست دلم را بکار [?] / شور طرب نیست تنم را بسر
سبزه چو لیل آمد و حیف بهار / خیره چو خار آمده چهر بهار
با گل روی تو شجر [?] / ریخت و پژمرده شد ش برگ و بر
قطع شد نور صفا ز آب و خاک / تفرقه برخاست ز [?] پاک
یا ابتا بعد تو [?] / شام نمودیم درا عدای دین
صبح نمودیم همانا چنین / کز همه بودیم خود از [?]
اشک مرا با تو بود اتصال / هست چنین تا بزمان وصال
خون مرا با تو ز دل انفصال / نیست همی تا به مراتحال [?]
چشم تو تا روشن کرده است [?] / چشم من از سرمه خوابست دور [?]
در عجبستم که چگونه جبال / ریخته برهم نشد از زلزال
جوشش [?] چگونه نزد [?] / وز چه نپاشید زمین از [?]
زلزله در خاک نیفتاد چون / وز چه ز افلاک نبارید خون
جن و ملک [?] فلک خلد [?] / خاک و حجر خار و شجر [?]
ماهی دریا و طیور هوا / وحش بیابان و دد و [?]
مشعر و بیت الله و حجر و حطیم / یثرب و بطحا و حجون و حریم

منبر و محراب و کتاب و سنن / جمله گرستند بتو همچو من
تا تو رفت از آشیان خطیر [?] / کرد رو از فاطمه [?] پدر
دوری تو نیست [?] جلیل / که بشود دهر بزمان قلیل
منبر و محراب تو مستوحش است / [?] مناجات تو شان خامش است
آینه دین تو زنگ ظلام / بعد تو بگرفت ز ظلم خصام
منبر و محراب تو در دست غیر / چون نکرم [?] و شر جای خیر
منبر تو کز تو پر از نور بود / عرش ورا فرش و گه طور بود
ظلمت بگرفته سراپای او / وای بمن وای بر آوای او
[?] تو فارغ [?] مناجات تست / قبر تو شادان [?]
جنت مشتاق لقای تو بود / زانکه بقایش بلقای تو بود
پس شد سر آنگاه فروتر ز قبر / ناله و فریاد و فغان و زجر
گفت که ای دادرس هر پریش / دادرسی کن به پریشان خویش
چند پریشان تو باشیم ما [?] / جمع بکن حال پریشیدگان
یاور و یار تو علی ولی / کو شد از وهم خلافت جلی
آنکه بدی حامل اسرار تو / وانکه بدی قابل استار تو
والد سبطین امام مبین / ابن عم و داماد تو و جانشین
آنکه بایمان و باسلام اوست / سابق بر همه که ترا هست دوست
بعد تو با آن همه اقتدار / خانه نشین گشته و بی اعتبار
اوست ذلیل و غم محزون علیل / چند عزیز تو به بینم ذلیل
نیستم آنقدر حلیم و جهول / [?]
آنکه بد اصل [?] تمام / در بر تو از در مجد و مقام
تیغ نشسته است ز ترش ابروان / شور فکنده ز نوا در جهان
بسکه ز اعدا شده اندوهناک / هر نفسی باشد بیم هلاک
آنکه تو پرورده‌ش از جسم و جان / دشمنیش جور شده است و هوان
آنکه بود رتبه اش از عرش بر / بسکه [?] شده زیر و زبر
وانکه ترا مونس و غمخوار بود / آنکه ترا یار و مددکار بود
بسکه شده بیکس و یار و معین / گشته چو من جفت حنین و انین
کنج صفت جسته بویرانه جای / بسته بزنجیر ستم دست و پای
پای مدام [?] نشسته غمین / دست برون می نکند ز آستین
باز در آن وقت چنان شد پریش / که بشد از دست تو گفتی ز خویش
وقت شد آنگه که ز فرط شجون / روح وی از کالبد آید برون
گفت در آن حال که یا رب مرا / زود ببر در بر پیغمبرا
زانکه مرا طاقت بر زیستن / بیشتر از این نبود در زمن
پس پدر [?] رسول [?] / گفت سلام و صلوات و درود
خاست از آنجا و بشد پا بسر / بالب خشکیده و چشمان تر
ساعه اگر حال دعا کنی / رشته عصیان ز جهان بر کنی
[?] این حال که بینم [?] / هر چه بخواهی ز خدا خود رواست
دست فراز آر بر [?] / کار خود و خلق در [?]
فاطمه را واسطه کن کت مراد / زود دهد خالق کون و فساد
بارخدایا بحق فاطمه / که بمن و خلق عطا کن همه
خوبی و خیری که از این دو جهان [?] / در شمر آیم بروز شمار
صاحب دیوان [?] / کام روا ساز از این خاندان
ناشر آیات امان و [?] / ناصر رایات زمان و زمین

مجلس نودم بیان کیفیت روز وفات آن مکرمه حضرت سلام الله علیها

واقف اسرار و رموز سخن / کاشف اخبار و کنوز سنن
مجلس این واقعه آید [?] / میکند این گونه بیان [?]

اینکه ز بس فاطمه مستطاب / گریه همی کرد ز فقدان باب
بیشتر از بیشتر از پا فتاد / وز سر تسلیم بکف جان نهاد
بسکه بشد لاغر از آن سخت سوگ / تن بشدش رشته و گردن چو دوک
تافت مرض بسکه در او شسته دود / خاک توانائیش آمد بباد
جز نفسی در وی باقی نماند / جام فرو ریخت و ساقی نماند
وقت رسید آنکه از این خاکدان / رخت کشد سوی سرای جنان
مهر چو بنشست بنصف النهار / زهره زهرا ز جهان بست بار
شاه ولایت به چرخ کمال / گشت چو فارغ ز صلات زوال
چونکه ادا کرد نماز پسین / رفت ز مسجد بسرای گزین
دید جوانی همه آشفته سر / گشته پذیره بر خویش دیده تر
ریخته هر یک ز مژه سیل آب / آب روان گشته بروی تراب
سخت شد آشفته و ژولیده حال / گفت شما راست چرا این ملال
از چه پریشیده و دل خسته زار / ناله نمایید چو بر گل هزار
عرض نمودند که زوتر گرای / تا نشده فاطمه زین سرای
پیش که مرگش بکند بیخ و بن / از پی دیدارش تعجیل کن
دختر عمت را دریاب آن / پیش که بدرود کند اینجهان
گرچه یقینی نیست ما را که هنوز / زنده بود یا که شدش دیر روز
شاه از آن همهمه با داد هم / رفت شتابان بسوی فاطمه
دید که خفته است به بستر ز غش / هیچ نمانده است اثر در تنش
مرغ کهیش شده و زه سپر / بر سر شه زان رو شکسته پر
چونکه ملاقات وی آسان نبود / خون دل از دیده بدامن گشود
دید به آنحال چو او را اسیر / کرد چنان گریه که ابر مطیر
ساخت ز غم پیشه من جان قبا / وز سر و بر ریخت عمامه ردا
آمد و بنشست و سرش از زمین / کرد ابر سینه و زانو ضمین
خواند ورا پس با ساعی چند / هیچ صدایش نشد از وی بلند
گفت که ای دختر خیر الانام / روی بمن کن ز تو قطع کلام
ابن عم تو علی ام من بمن / چشم و زبان باز کن اندر سخن
هرچه بر او عرض تکلم نمود / باز نشد راه بگفت و شنود
آری ناید سخن از مردگان / گرچه از آنهاست سخنها نهان
آری از کشته تخیر و صدا / گرچه بباطن بودش بس ندا
باز بگفتار خود اصرار کرد / تاش ز خواب خوشش بیدار کرد
چونکه فره عجز در آغاز کرد / فاطمه اش دیده بنخ باز کرد
روی بهم کرده ز غم زار زار / هر دو گرستند چو ابر بهار
هر دو ز غم خرمن شه سوختند / بس شرر از آه دل افروختند
از غم هم اشک ز بس ریختند / چهره با آب و گل آمیختند
ناله بر افروختشان از فراق / آتش اندوه بهر جفت و طاق
گفت علی تا چه بگر یافتی / گز همگان روی فرا تافتی
گفت که تا مرگ بجو یافتم / گز همگان روی فرا تافتم
لابه هر کس ز جهان رفتنیست / غیر رضا پیش قضا چاره نیست
گفت که گویم ز کجا این سخن / گفت که در دو قصه دو شینی بمن
داد بشارت پدر مهربان / کوشش دیگر بمن پنهان
اصدق از او کیست درین روزگار / کش بود این گفته چو کوه استوار
لاجرم امروز بلا تنگ و کر / میکنم اقبال بشنود پدر
اینک بیهوش خدا راز من / وز من فرموش مکن این سخن
لابد دانم که پس از من ترا / همسری آید برا آنذرا
قلب زن علت افسردگیست / باعث دلتنگی و پژمردگیست

آنکه بود طاق ز جفت فراش / با غم و اندوه بود خواجه تاش
تازه گلا آنکه ندارد بکاخ / تنگ بر آن گشت جهان فراخ
سرو قدی آنکه ندارد بسر / سوز پسر از خار بود خوارتر
ماه رخی آنکه ندارد بکار / مهر بود در نظرش تیره تار
آنکه نگاریش نباشد بدست / هست شب و روز بغم پای بست
وانکه بزیرش نبود همدمی / عیش مهنا نکند ار دمی
آنکه رجعت است و معینی نیاز / اوست که طاق است و شمرده نیاز
وحدت مخصوص خدای است و بس / اوست که محتاج نباشد بکس
لاجرم از زوجه اندر وثاق / آوری ای مهر سپهر وفاق
گیتی دیگر زن با وی بسر / گیتی دیگر ز بد خت و پسر
روز و شبی با او بکن معاش / روز و شبی بر سرایشان بباش
فاطمه کی بر زندشان بری / بر زند صد مه خود از کفگری
زانکه ببینید غریب و کئیب / وز جد و از مام شده بی نصیب
دیروز از دست شده جدشان / وامروز از مام خود قدشان
مرغ گرفتار شکسته پر غم / بلکش و با پرش و بلا مادر غم
باشد چو بادر تو پرستارشان / گوش بهر وقت به تیمارشان
جان تو و جان حسین و حسن / گشته شهید و بزهر محن
وای بر این امت شوم پلید / که بنمایند خود ایشان شهید
تک را بکشند با حق بزهر / تک را تشنه بمیان دو نهر
پسر دو ته جبین بناب بیان / گرد و نیاگاه گذشت از جهان
تابش کنم ساغر اندک خوش / کاید از جذر و مد این یم بجوش

مجلس ۱۹ در بیان فضایل عید اضحی و گریز بماتم حضرت زهرا [illegible]

عید اضحی است بیا ای ندیم / تا که بکوشیم بذبح عظیم
نفس کشی سنت مردان دین / نفس کشد هر کس مردان بود
خیز که ایام قربانی است / ای که آرام روان جان است
جان که ترا هست ملک بدان / هست ودیعت ز خداوند تن
بازده آنرا بخداوند آن / بند نهی چند به پیوند آن
نیست این آنکه امانت بزور / مالک او را ببرد در حضور
جان چه بتن خسته بزندان کنی / به که نثار ره جانان کنی
رحم بر او دل افگار کن / زنده بقربانی دلدار کن
خیز و چو حجاج ره کعبه پوی / داعی حق را همه لبیک گوی
طوف حریم آور و سعی صفا / راه حرم پوی و طریق منا
رو بحطیم آور و رکن و مقام / بر حجر الاسود ساز استلام
جانب میزاب و ز زمزم گرای / تن ز گنه شوی و پس آنگه درای
تن ز گنه چونکه کنی شست و شوی / روی نماید بتو آن پاک روی
گرت بر آنان نبود دست رس / همچو که در بسکه عنقا مگس
نان بدر کعبه زهرا بیا / تا بست این خاک کند کیمیا
اجر تکاپوی در دو وچار / نیست کم از طوف در کردگار
بابر اقصه حال بتول / بوکه اگر راه خدا و رسول
مزد ثنا گستری فاطمه / نیست کم از آنچه شود در همه
حال ز احوال بتول ای ندیم / سر بسپاریم بی اجر عظیم
باین تو ز من گوش کن این داستان / تا ببری بوی بر آن بوستان
واقعه دیروز بجائی رسید / گو بجان رخت ز دنیا کشید
پیشتر که بسته بعد گفت آن / سوره یاسین ز برایم بخوان
جسم من ای عالم علم لدن / غسل ده و یک برهنه مکن
زانکه مرا هست تن مستطاب / پاکتر از آب و مه و آفتاب

خواجه تاش یعنی هم‌قطار است

چون تو خود آنانکه قریب‌تر اند … با تو بیایند و نماز کنند
بعد نماز شب آورد فین … گم ز پدر یاد بود این چنین
گفت علی آنچه که فرموده آن … بعد وفاتش بنمودم چنان
غسل بدادمش در آن پیرهن … کش ببدن بود و بسته و علن
بر حق یزدان که ورا طاهره … یافتم اندام و تن باهره
وانچه ز کافور بمانده بُد … بر بدن پاک فشاندمش زود
پس کفنش کردم و آنگه ردا … بر سرش افکندم و کردم ندا
که همه آیند چو پروانگان … در بر این شمع فسرده روان
تا کرش باز ببینید این … زانکه وراهست دم واپسین
زینب و کلثوم و حسین و حسن … فضه و احباب ز نو تا کهن
چونکه شنیدند ز من آن ندا … جمله دویدند بماتم سرا
چونکه بدیدند حسین و حسن … مادر خود مرده و کرده کفن
بر سر و بر سینه زنان اندرا … کرده رها تن بتن مادرا
زان دو بشد ناله وا حسرتا … تا بهم بشکند چرخ دوتا
پس بسرودند یا مادر چو تو … پیش پیمبر رسی از ما بگو
رفتی و ما با تو یتیم و غریب … مانده بدنیا شده حسرت نصیب
تا تو شدی خفته بشد هست ما … مادر ما خفت شد از دست ما
وای ز هجر تو و حسرات آن … آه ز فقد تو و هجران آن
تا شب و روز است جفا و خطی … این شرر از ما نشود منطفی
فاطمه ناگاه بآه و انین … دست برون کرد ز دو سو آستین
هشت بر هر دو پسر را بصدر … همچو که بر چرخ فروزنده بدر
تنگ در آغوش کشید آن دو را … جان گرش باز بتن شد درا
ناگهم از هاتف غیبی ندا … آمدی از بارگه کبریا
کای علی از سینه این ممتحن … خیز و جدا ساز حسین و حسن
کز اثر ناله این دو یتیم … لرزه فتاده است بعرش عظیم
غلغله افتاد به هفت آسمان … و لوله در سلسله قدسیان
ساعتی از چرخ چنین باشدا … دور نباشد که ز هم پاشدا
چون ز بر فاطمه‌شان جو بیار … دور نمودم چو ز گلشن هزار
بر بر دا باز به پیچید مش … وانسر و سامان همه بر پیچیش
در بر پیغمبر والا مقام … بردم و از بعد درود و سلام
گفتم بگیر که تو ای ودود … دخت تو امروز نموده وفود
ردکنم امروز ودیعه ترا … کز تو همی بود رهینه ترا
از غم بستان که امانت کوست … ور که خیانت شده حلال خود اوست
پس بفغان آمد و فریاد کرد … بیکی چندی ز خود ارشاد کرد
گفت جهان نیست محل ثبات … ورنه نبودی به پیمبر ممات
بعد ز رفتن ز جهان فاطمه … با الم و رنج و غم و واهمه
بود اگر جای دوام و قوام … خیر نساماندی و فخر انام
با که این واقعه ساغر بعرض … پیشتر رسانده است ز طول و عرض
عشق وی و عشق وی و کفر او … حب وی و بغض وی و دود فر او
جمله شد انشاد کنم یا زیاد … زانچه در این شه رفتگر کرده است یاد
باخدایا بکن از وی قبول … آنچه کند در حق آل رسول

مجلس ۲۹ ایضا ذکر شده و ثواب آن مختصر است بعد از وفات پیغمبر

بعد وفات شه دنیا و دین … حیدر رسالت بدر زمان زمین
آنکه بد از نور صفا و بها … خاک درش آب رخ اصفیا
فاطمه نغنود شبی تا که … بیشتر از دیده روان خون
باز عصابه غمش از سر نشد … رخت عزاداریش از بر نشد

منطفی خاموش
صدر سینه

خون شدش از فرط ولاغر بدن … جان بلب و تاب بکانون تن
قلب شده محترق از تف آه … تیره بچشمش شده خورشید و ماه
سست شده پایه ارکان او … سخت شده مرگ بفقدان او
مرغ دلش را ز الم هر نفس … تنگ شدی و بُر ز جان قفس
بسکه دلش بود بضعف و طپش … ساعت ساعت همه میکرد غش
لحظه بلحظه شدی از تاب رفت … که همه گفتی ز جهان رخت بست
گه که نظر بر دو پسر مینمود … خون دل از دیده برخ میگشود
هر دم میگفت پدرتان چه شد … رافع آشوب و خطرتان چه شد
رفت کجا آنکه شما را پناه … بود ز شفقت همه بیگاه و گاه
شد بکجا آنکه شما را سوار … داشت بدوشش اندر خورشید وار
شد بکجا آنکه شما را بکوی … گرد فشاندی همه از روی و موی
آنکه بیارست شما را همه … زانکه نمی بینمش ای ماه چهر
وآنکه تا انت شما را دمی … محزون ببیند بکجا شد همی
از چه درین خانه نیامد دگر … بادی ازین حادثه خاکم بسر
این همه میگفت و چنان میگریست … کش ز بدن شد همی آرام و زیست
بود چنین روز و شب او اینچنین … پس مرضش گشت ثقیل و سنگین
بهر وصیت پس از آن کش نشاست … ام ایمن علی استماع خواست
گفت پس آنگاه ببین زمن … در بر آن دو زن ستاره فن
گفت زنی از بعد من ار شد بکار … بنت امامه بحباله در آر
زانکه بر اطفال من آن مهربان … هست فزون‌تر ز زنان جهان
هست مسلم که مرآن طفلکان … حب حسین دارد و مهر حسن
خدمت آنان بدل و جان کند … برده صفت گوش بفرمان کند
یکدو وصیت که بشد ذکر دوش … گفت و علی کرد فراز گوش
ساغر در دل چه غم آکنده … کاینهمه پژمان و پراکنده
امشب از دوش پر آکنده کی … پشتر هستی ز سرا کنده که
خود اثری تازه درین انجمن … بیش ز پیش است ترا در سخن
حال فرو بند لب از گفتگوی … گرد و جهان خاست بپا های و هوی

مجلس ۲۹ در بیان اختلاف روایات در محل قبر نور آن مطهره است

مدفن صدیقه و الاتراد … هست در اقوال خلاف زیاد
بعض گویند که اندر بقیع … گشت ورا مضجع گردون منیع
برخی گویند که در بیت خویش … دفن شد آن گوهر پاکیزه کیش
قومی گفتند که در شد بخاک … نزد پدر آن گهر تابناک
لیک از اقوال صحیح درست … آنچه پدیدار شد از سخت و سست
در وسط منبر و قبر رسول … تربت زهرا بنموده افول
زانکه همی گفتی پیغمبرا … در وسط قبر من و منبرا
روضه باشد ز ریاض جنان … باشد این قول مؤید بر آن
که بودی مرقد پاک بتول … در بیگانه که گفتی رسول
بر حسب گفته زهرا است … قبر ورا گرد بعد استتیر
مصلحت این بود که باشد نهان … مضجع وی از نظر مردمان
زانکه اگر خصم خبر داشتی … جسم ورا از جا بر داشتی
بود بهر حیله مر آن جسم پاک … می بدر آورد برون از مغاک
تا که بر او می بنماید نماز … از پی تفخر یه ابوبکر باز
فاطمه میراث پدر چون طلب … کرد ز بو بکر بد بی ادب
گفت جواب بخلاف رسول … فاطمه افزون شدش اندوه و ملول
لاجرم آورد وصیت براز … کش ز بدن او نماید نماز
وانکه برو ظلم نموده رشته … خاصه ابوبکر لعین و عمر

فقدان گم شدن
حباله بند
مغاک گودال است

هم بچهارش نتابد مرور — هم بنمازش نرساند حضور
هم نشود مطلع از مردنش — ره نبرد کس بسر دفنش
ساغر از این قصه دلم سوخته — سخت ز نو آتش افروخته
ز آب خموشی بکُش او را خموش — زانکه بسر جوش زد از دیگ جوش
عید غدیر است بساغر بیار — باده از خم غدیر آر نگار

مجلس ۴ و در عنوان عید سعید غدیر و شرافت و چگونگی آن

هر که خورد باده خم غدیر — گردد از آن نشاء ولایت خبیر
هر که خورد جرعه از آن شراب — درک کند شاهد جان بی‌حجاب
پا بسر پرده عنقا آورد — رو بیقین از در ریب آورد
وحدتش از کثرت سبقت برد — آدم گردد ز ملک بگذرد
باده توحید که خاصان خورند — از خم این خانه و این خُم خورند
باده توحید دگر باده است — کز شر و شرک و شر او سالم است
نیست شرابی که خمار آورد — روز تو چون شب همه تار آورد
نشاء او نشاء انگور نیست — که نکند جز بیکی لحظه زیست
نشاء او دائم و قائم بود — نیست می کش طرب اندر سر است
نشاء آن می همه رحمانی است — نشاء این می همه شیطانی است
نشاء آن باده ز یزدان بود — نشاء این باده ز شیطان بود
خوردن آن نور فزاید بجان — خوردن این کور نماید روان
شارب آن زنده و جانپرور است — شارب این مرده و کور و کر است
خوبی و خیر و خوشی آرد شعار — شور و شر و عربده این آرد بکار
آنکه یکی قطره از این می خورد — جنگ و جفا کذب و دغا آورد
وانکه یکی جرعه از آن می خورد — صلح و صفا صدق و وفا آورد
بخ بخ از این عید خجسته مقام — کش بسزا دار حق همه عیش سلام
بر همه اعیاد خود این عید نغز — سر بود آنسان که بتقشیر است مغز
وز همه ایام خود این روز به — همچو که از انجم مه بدر به
بخ بخ از این عید همایون قدم — کامروا از فره شاه قدم
در دو جهان شاه و امام کریم — آیت اکملت لکم دینکم
سرخدا صهر نبی مرتضی — شاه سوار سپه اوصیا
آنکه درین روز ز دست نبی — یافت مقامی که نبرد از نبی
چونکه رسیدند بخم غدیر — امر شد از آمر بالا و زیر
که احمد مرسل که اکمال دین — ساز خلیفه کند و جانشین
ز این عمل خود بخواص و عوام — نعمت خود را بنماید تمام
نصب نماید بامارت علی — رفع کند شبهه که حق وجلی
پیک خدا چون که رساندش پیام — در بر سر خواجه علیه السلام
صادر از آن مقصد پیغمبری — حکم شد از رای جهان داوری
کز جهاز شتران منبری — منبری آرند بپا دلپسند
زامر نبی پیش دو صد تن نهشتند — منبری آنگونه بپا داشتند
بر سر منبر شه گردون سریر — آمد و بگرفت چو دست امیر
عقد بشد بست و نگهبان گرفت — دست خدا خواجه دین را گرفت
پس کرم آن گهر ارجمند — باز گرفت و بنمودش بلند
کشور همه دیده و شنیده و سپاه — همچو که در چارده هم لیل ماه
گفت پس آنگاه بصوت بلیغ — کز شما هست پس از من مطیع
سینه و سالار بدکش کرم — بود شان جمله بسته و علن
پس بجبین و بری و بمضمین — گردد عالم کف ملک آیین
لیک دعا در حق آنان بجبر — بود همی در حق ایشان بصیر
بود سزاوار امارت چو آن — گشت امیر او ز خدا در جهان

زانکه جز او کس بغیابت شهود — در خور آن منصب عالی نبود
اوست مقدم ز همه کاینات — همچو که زهرا نجات چنین
راستی از حضرت حیدر نبود — فاطمه را کفوی دیگر نبود
چونکه زحسن عمل از فاطمه — گفته بشد نامی ازین شرح نیست
به که چو این نامه بنام وی است — قاعده پیش نخوانم ز دست
باز نگارم سپس از این گفتگو — محملی تازه ز احوال او
چون ز جهان خواست نماید خروج — زهره زهرا ببروج عروج
حجره بپرداخت و خلوت نشست — در بروج خارج و داخل ببست
پای ازین دایره بالا کشید — بر خط امکان قلم لا کشید
دست زد و پرده هستی درید — سلسله از عالم پستی برید
خلوت با دلبر دیرینه کرد — بیرون گفتار دل از سینه کرد
شاه چه مضطر شده ناشطه — جمله بپا راست ولی ساخته
بر مناجات زبان کرد باز — با وصی خویش براز و نیاز
کرد شکایت بسی از روزگار — گفت حکایت ز غم بیشمار
کرد بیان حالت خود سر بسر — وانچه رسیدش ز فراق پدر
وانچه ز اعدا بشنید و بدید — کرد روایت ز قدیم و جدید
با همه آن جور و جفا و عنا — چشم بپوشید از آن ماجرا
باز دعا در حق امت نمود — همچو نبی شان در رحمت گشود
خاصه بر آنکس که بدش دوستدار — خواه ز غیبار بدی خواه یار
ویژه برا جاب جد اولی — کرد سوالات اجابت شمول
گشت چو فارغ ز دعا شد خموش — جلوه معشوق ببردش ز هوش
در بر معشوق ازل جان سپرد — زنده بجان گشت تن کرد
فانی فی الله بشد آن زمان — باقی بالله بشد جاودان
وه که چه خوش گفت امیر سخن — سعدی آن نادره گوی کهن
زنده که ام است بر هوشیار — آنکه بیکدم بتمنا رسد یار
وه که چه خوش بود که ساغر تو نیز — جان دهی آن ساغر بداد تنهز
خیز و بگو حال بنت کنیز — باد مبارک بتو عید غدیر
صاحب دیوان جهان پادشاه — کش بودی پایه فراتر ز ماه
چون بنو دختر بطول کلام — مختصر آریم سخن والسلام

مجلس ۵ و رفتن حضرت صدیقه طاهره در خانه ابوبکر بجهت گرفتن فدک

از پی احقاق حق خود بتول — شد بر بوبکر ظلوم و جهول
با دو تن از نسوان بنی هاشمی — شد به سرا کز فرق همی
آنکه بحاجت برش شد سرکشی — شد بدر خصم با وخروش
گرچه عجب نیست ازین روزگار — از ذر دوی عدم اعتبار
باد تفو بر فلک نیلگون — گاه وی از کینه بلند آن گمان
آمد و بنشست و چنان ناله کرد — کز حرکت شد فلک گرد گرد
از پی بگرفتن ارث پدر — یعنی رد فدک از آن نظر
طرح سخن کرد با هنگ — بسکه در او ضعف به دو خستگی
گفت زمینی که پیمبر مرا — کرده عطا بهر معیشت مرا
باز ده آنرا و بهانه مجوی — زجر کند ز آب فسانه شوی
از پی تمکین پی رفع ستم — خواست ابوبکر دوات و قلم
رفت و بیاورد کسی نزد آن — خامه و قرطاس و مداد روان
از پی بنوشتن رد فدک — گشت چو مشغول مر آن بنگ
همچو بلا که رسید بخبر — گشت پدیدار بناگه عمر
گفت که خیر است چه سازی نگار — گفت برد فدک ستم بکار
گفت درین کار بباید گواه — ورنه بود قصه اغشر و جاه

از چه نویسی منویس این کتاب   کار بقانون کن و رای صواب
روی پس آنگاه بزهرا نمود   کرد در آن مسئله گفت و شنود
گفت گواهست بباید بگفت   ورنه بگفت تو بود طاق و جفت
بسته و شاهد باید بکار   فایده بی قاعده ناید بکار
کیست ترا شاهد این ادعا   چیست دلیل تو براین مدعا
گفت علی ام ایمن گواه   بوده و باشند بر این شرح خواه
گفت که آن یک زنکی اعجمیست   باور از او واقعه معقول نیست
اما آن شوهر تو بوالحسن   در پی سودست بتشخیص من
چونکه بود نفع وی این گفتگوی   گر سخنی گوید باشد دو روی
پس سخن آن هم مسموع نیست   زانکه درین باب غرض مخفی نیست
پس شد ابوبکر ز شرع عمر   نادم از آن حیله کش آمد ببر
منکر اگرچه بسخن دین بود   لیک ورا ز ابطال امضا نمود
چهره بهرکس بود ابلیس بر   لیک باحق بودی چهره نر
بلکه ز احمق بود آسوده دل   که بگذارد ره و آید بگل
چون بخطا رفت عمر در خطاب   دور بماند است ز راه صواب
آنکه بگندم کند آدم چو کاه   هم بجوی خر کند در بچاه
گشت چو مأیوس ز نامردمان   فاطمه برگشت سوی خانمان
گشت پریشانتر و بیمارتر   تن ز تب و غصه دل آزارتر
روز بروز ش تب تن شد زیاد   آب ببرد آتش او خاک و باد
ساعتی از درد و الم نارمید   تا نگلش باد خزانه وزید
شکوه‌ش آنگاه جدا شد ز بر   رفت و شد آسوده ز آسیب دهر
ساغر آتش بعلم برزدی   بلکه بعالم شرر اندر زدی
هست از این گفته در این انجمن   غلغله افتاد بچرخ کهن
هر که از این واقعه آگاه شد   دود دلش پرده در ماه شد
گرچه سخن هست ترا ناتمام   وقت دگر باز بگو والسلام

مجلس ۹ در عذرخواهی ابابکر و عمر در خدمت حضرت امیر و تشییع نمودن ... علی

فاطمه را فوت چو نزدیک شد   خانه دین تیره و تاریک شد
وقت رسید آنکه از این رکعتش   رخت کشد سوی دیار پدر
روزی شیخین بعجز و نیاز   آمده در پیش امیر حجاز
بود دگر بعد نماز دوم   کان دو رسیدند بقصد ...
عرض نمودند که بر فاطمه   آنچه ز ما رفته تو دانی همه
آمده ایم از پی عذر گناه   نامه عصیان بکف و عذرخواه
نامه سیاهیم و خطاکار و بد   گر که ز ما عذر پذیرد سزد
زانکه معترفیم بذنب و گناه   ملتمس استیم برو سیاه
که بکند عفو ز ما بنت کان   هرچه ز ما رفته براو در جهان
از پی سود آنچه زیان کرده‌ایم   در حق او معذرت آورده‌ایم
اذن شرفیابی ما را از آن   خیر و بکن حاصل و ما را بخوان
هست امید آنکه از این معذرت   باز شود از تو در مغفرت
چون ز تو هر مشکل آسان شده است   هر کس مسند عرصه جهان شده است
گفت بپاسخ شه والا نژاد   آنکه خدا راست ولی و وزیر
هست درین ره بشما اختیار   لیک ضرور است از او اختیار
پس ز در مسجد برون شد   تا بدر بیت شرف آمد
رفت علی از پی اذن دخول   کرد بیان واقعه را با بتول
گفت زه ای حضرت عفان فلان   آمده اند از پی دیدن تو آن
آیا دستوری و پروانه هست   یا که برخ پادشان در ببست
گفت در این خانه تو ای که خدا   خانه و حره است ز تو ای کیا

هرچه

هرچه توقف بکنی خواهی رواست   امر بود امر تو کو از خداست
گفت که از مقصد پستان و گر   باز بپوشان و رخ چون قمر
تا بسلام تو بهمراه من   زود بیایند و روند انجمن
روی بدیوار چو مه در محاق   کرد و نهان داشت تن اندر قناع
چون ز برون آمد و درون آمدند   خوار و شکسته زار و زبون آمدند
بهر تحیت بی پرسش و سؤال   لب بگشودند بتفتیش حال
پس ببرودند رضا را ز ما   ای ز تو راضی همه ما سوا
گفت چگویید دعا را مرا   کو بود آلوده بزیو و ریا
هر دو بگفتند که نادم ز پیش   هر دو شد استیم ز اعمال پیش
گرچه خطاکار و خیانت کریم   لیک بعفو تو امید آوریم
جرم ز بنده است و ز مولا کرم   ورنه ز محمد دم چه حق بر خدم
بنده که معتبر و بعفو خداست   غافر و مجبور بجرم و خطاست
تابع نفس است و هوا و هوس   باز گذارد ز شکار رکس
نفس بما سرکشی آسان نمود   که بگرفتیم زیان جای سود
گرچه ز ما بر تو بس آلا شرست   لیک ترا شایان بخشایش است
مقتضی حالت ما هست این   مقتضی حال تو باید چنین
فاطمه دانست که آن قیل و قال   از سر قال است نه از روی حال
باز بگرید و بحیلت گری   حفظ مراتب بکنند از مری
گفت شما را بخداوند پاک   که ببر صدق نریزید خاک
آنچه نمایم ز شما ها سؤال   راست بگویید بدون جدال
راست سرایید اگر صادقید   ورز در صدق از ره بی آنقید
هر دو شده و بفرما کها   چشم نپوشیم ز چهر صفا
گفت که آیا نشنیدید این   که همه بگفت رسول امین
فاطمه پاره تن من باشدا   بهجت جان مهجت تن باشدا
آیا نشنودید که بروی ستم   هرکه کند کرده بمن بیش و کم
هر دو بگفتند بپاسخ بلا   با همه آن شایبه و بیدلا
کرد فرادست بپروردگار   گفت گواهم تو نه ای کردگار
کاین دو بمن جور و جفا و ستم   زانچه توان کرد نکردند کم
هرگز راضی ز شما نیستم   تا بر یزدان و پدر نیستم
آنکه در پیش خدا و رسول   شکوه نمایم ز شما ها ملول
کانچه نمودید بمن از جفا   حکم نمایند بحق شما
چونکه ابوبکر شنید این سخن   لرزه فتادش بدل و جان و تن
صیحه زد و ناله اگو برکشید   راست شد از دل بنوای جلا
چون عمر آن خوف نبو کردیم   پیرهن شرم و حیا بر درید
گفت زهی پاک خلیفه رسول   بیهده خود را ز چه داری ملول
آیا از حرف زنی این جزع   خوب ز مردان بود و این فزع
حیف نباشد که بقول زنی   مرد کند واهمه چون بهر زنی
پس بر نتر حال روانه شدند   صورت اول سوی خانه شدند
لعن خدا باد بر آن ظالمان   که حق مظلوم برند از میان
ساغر از این ظلم بپا ظلمها   گشت بعالم ز سپید و سیا
خاصه بگلدسته باغ امید   سید مظلوم حسین شهید
گرکه بنام و بانجا رسیم   حال او را لنگه وا ارسیم
گرچه من این واقعه کم گزیدم   پیش سرودم شده بود دم
بهر پریشانی من این دلیل   بس بود از حضرت زهرا خلیل
رفت ز دنیا چو رسول خدا   شاه ولایت علی مرتضی

مجلس ۱۰ ذکر وفات پیغمبر و کیفیت ستم و ظلم منافقین بعلی و فاطمه علیهما السلام

۱۳۷

شد همه مشغول بکار رسول / برحسب گفته شاه عقول
نعش مقدس ز بر [illegible] نهفت / کار از آن قوم خلافت برفت
بیعت خود بشکستند و زود / بار به بستند بر دی جحود
از پی تعیین خلیفه تمام / گشته مخالف بنی و امام
چونکه ز دفن نبی پاک رای / گشت علی فارغ و آمد بجای
از در تکمیل وصیت که او / داشت ز پیغمبر پاکیزه خو
رفت بکنجی و فراهم نشست / دل ز برخ عارف و عامی ببست
تا بکند جمع کتاب خدای / جمع بدامان خود آورد پای
پشت دوتا کرد و بیکجا نشست / با حق پیوست و ز عالم گسست
بسته ره آمد شد زان و این / طاق و طاق گشته بقرآن قرین
جمع از آن سوی شده اشقیا / در پی بوبکر پی اقتدا
گفت به بوبکر عمر کای فلان / خلق همه با تو شده توأمان
جز که علی مانده و آل علی / کز تو گریزان شده از بد دلی
از چه بتو رشته بیعت نبست / وز چه تو شیشه پیمان شکست
سر ز اطاعت ز چه پیچیده است / خوان خلافت ز چه رو چیده است
ان بفرست از پی احضار او / ور که نیاید بکن آزار او
پس بفرستاد یکی را روان / کاورد او را سوی مسجد دوان
پیک عمر رفت همی با شتاب / زی در جنت فتیه قرع باب
حلقه بدر برزد و عرض نیاز / بر بسته حلقه اصحاب راز
گفت رسولم ز خلیفه رسول / دعوی او کن با جابت قبول
خیز که در مسجد جو یار تست / منتظر مقدم والای تست
حاکم کونین شه اولیا / هیچ بر آن گفته نکرد اعتنا
گفت مرا کار بر این کار نیست / گرچه مرا رای بانکار نیست
کار دگر دارم و شغلی دگر / رو بابوبکر و بگو و عمر
پیک عمر آنچه بدید و شنید / آمد و گفتا بر آن پلید
باز فرستاد و فرستاده شد / باز بدان پاسخ افتاده شد
باز بشد پیک و حدیث نخست / گفت سر دین همه از بیخ سست
چونکه عمر عذر وی و عرض دید / جامه خودداری خود بر درید
سخت برآشفت و غضبناک شد / آتش از خاک بر افلاک شد
خالد و قنفذ را گفت از غضب / نار فراهم بکنید و حطب
کاتش امروز فروزم چنان / که نشود خاموش ازین دودمان
بلکه بماند اثر آن شرر / تا بقیامت بمیان بشر
پس بشد او با گروه بوالفضول / جانب بنگاه علی و بتول
تا بدر آرد ز درون بوتراب / کوفت بدر سندان بر قرع باب
کرد بتعجیل ز بس دق باب / فاطمه بی تاب شد و زاضطراب
در پس در آمد و گفتا که کیست / کار تو با ما چنین وقت چیست
بی ادب آورد صدا را بلند / که بگشا در که منم ای ارجمند
فاطمه بشنید چو صوت عمر / گشت دل آشفته و آسیمه سر
گفت تا چند تو داری روا / جور و ستم شرم بکن از خدا
باز چه خواهی تو ز ما بیکسان / جمع چه سازی تو خود این ناکسان
آنچه که ما را نبود ره براو / از چه بخوانی و کنی آرزو
گفت که بگشا در و افسون مخوان / کز تو و افسون توام بدگمان
در بگشا و هیزم افتاده را / ورنه بسوزم همه کاشانه را
هم تو و هم هر که درین خانه است / خویش اگر ور همه بیگانه است
جمله بسوزم ز سپید و سیاه / تیره کنم دیده خورشید و ماه
گفت که آیا ز خداوند پاک / هیچ ترا نیست بدل بیم و باک

که بدرآ

خلافت و فرمانداری است
جحود بمعنی انکار
توأمان بمعنی جفت
انذار ترسانیدن است
جنو بهشت است
دق بمعنی کوفتن

که بدر آی ای سر امامان ظلوم / بر سر ما آوری این سان هجوم
باز نشد منصرف آن نابکار / گفت بیائید و بیارید نار
قنفذ و خالد بزدند از بطر / آتش کین زان عمر بدسیر
بلکه خود آتش بسراپا قبیح / کرد در آن کار شنیع فضیح
سوخت دری را که براو جبرئیل / سود سر آنسان که بحجه خلیل
در چو بشد سوخته هیزم بتود / زد لگد و کنده شد آن در ز دود
داخل خانه شد و زهرا بجوش / آمد و آورد بهر سو خروش
تیغ فرا برد و ز پشت قراب / خست تن و پهلوی آن مستطاب
کرد ز تازانه بپشتش آزرده دست / دل ز بر شاه رسالت شکست
وا ابتا گویان از واهمه / سوی علی گشت روان فاطمه
چونکه علی ناله زهرا شنید / خار غمش سخت بخاطر خلید
غضبان غضبان شد از جا بلند / همچو که از توده آتش سپند
غیرتش از جای بکند آنچنان / کابینه بشکست ز رشید دمان
پس غضب آلوده و پرخاشجو / آمد و بگرفت گریبان او
دست فرا برد و ز دوشش بزمین / خواست جهان پاک کند زان لعین
سر ز تن نحسش سازد جدا / لیک از آوازه دین خدا
آمدش آنگاه بیاد آنکه گفت / پاک نبی در وصیت چو سفت
که پس ازین صبر کن اندر جهان / تا برسد روز تو ای پهلوان
پیشه خود صبر کن از هر حرج / زانکه بود صبر کلید فرج
پس ز سر سینه مرد شریر / خاست ز جا خسرو گردون سریر
گفت اگر امر پیمبر نبود / روز نهشتم تو دیار حسود
دست مرا بسته نمانی او / مر شده پروانه پروای او
ورنه بدانستی کاینجا دخول / می‌نتوانستی ای بوالفضول
یافت عمر اینکه علی را مجال / کشتن و بستن نبود بالملال
کس بفرستاد و ز خاص و ز عام / شد ز برون و ز درون ازدحام
پس بنهادند گروه لعین / بند ابر گردن حبل المتین
چونکه ببندند نیارد گزند / شیر خدا را بنهادند بند
شیر چو سالم شد و فرمان پذیر / بر روی روباه شود شیر گیر
پشه شود چیره به پیل دمان / کو بود از دفع وی اندر امان
مور ز شیر آرد بیرون دمار / زانکه از و شیر نسازد شکار
پس پی ایشان علی و فاطمه / حایل گشتند در آن دم همه
فاطمه اندر عقب در خزید / قنفذ بد رحم بناگه رسید
خست جناحش عضد از ضرب سوط / کز حرکت ماند ز رفتار و شوط
هست گران آن ضرب و ضرب آن پلید / گشت و ز دنیا بشد آن ناامید
باز ز دستش صدمه آنسان کین / که شد از و سقط بناگه جنین
باری این حادثه بوالعجب / گفت نتانم بد و شب تا بشب
شبها میبایدم و روزها / تا برم این واقعه در انتها
ذکر حدیث است طویل و عریض / طبع کسل گردد و فکرت مریض
لیک چو گفتستم خود این سبق / با تو این گفته بخوان از سبق
خواهی اگر با تو این گفتگوی / در وسط دفتر سوم بجوی
صبح قریب است کنون ای غوا / دست مناجات بکن هین فرا
کانچه بدیدیم و شد آزمون / هست اجابت بدعا ها کنون
یارب یارب ز تهی کردگار / بر حق هر حلقه شب زنده دار
که بکن از حلقه اهل کسا / منقطع اندر دو جهان دست ما

مجلس ۱۹ ایضا در بیان وقایع بعد از وفات حضرت فاطمه است

فاطمه آن روز کزین آستان / خواست کند نقل بمینوستان

قراب غلاف شمشیر است
حبل المتین مراد حضرت ولایت است بمعنی ریسمان محکم
عضد بمعنی بازو است سوط تازیانه است جنین بچه در شکم [illegible]

زاهی مدینه ز صغار و کبار / رفت فغان تا در هفتم حصار
وحشت و دهشت بجهان شد پدید / همچو که در فوت رسول مجید
نیز ابوبکر و عمر باز فیر / تعزیه کو آمده نزد امیر
کرده تمنا که بر آن سرفراز / پیشتر از ما بکند کس نماز
دخت نبی را که خدا پرورد / چون ما باید که نماز آورد
چونکه بشد وقت غروب و عشا / فاطمه بگذشت ز دار فنا
باز بر آن نثار نمود انتقال / کاول ازو کرده بدی ارتحال
بوذر و مقداد و سلمان و فضل / همره عباس و علی میر بذل
کرده نماز وی و در شب ورا / دفن نمودند و شده نی بجا
دی دری زهره به نشیب و فراز / صبح شده خلق برای نماز
آمده عمار و بر آن بگفت / فاطمه شد دوش و بمضجع بخفت
چون بشنیدند مر آن گفته خلق / در بر بوبکر و عمر پاره دلق
رفته و گفته خبر دوش را / خواب ز سر در شده خرگوش را
گفت ابوبکر و عمر کار کیا / می بگفتیم بتو این کیمیا
فاطمه عباس بگفت اینچنین / کرد وصیت بعلی شاه دین
گفت نمایید شما ها نماز / هم بنداد است جواز جهاز
گفت جنازه ای بنی هاشمی / سلب نخواهد شدن از ماهمی
هیچ ز ما کینه دیرینه شان / تا رود بیرون شدن از سینه شان
پیش علی آمد پرخاشجوی / کرد در آن باب بسی گفتگوی
خورد ابو کنه پس آن کم ز کبر / که بروم تا بکنم نبش قبر
تا بگذاریم بوی ما نماز / باز نکردیم ز پهن و دراز
گفت علی بر حق دادار پاک / جنبد اگر از تو یکذره خاک
خاک تو بر باد دهم زاب تیغ / هور بکنم در نظرت تیره میغ
ساکت و صامت شده و ذات کان / آنچه بگوید بنماید چنان
گفت به وی پس شه دلدل سوار / که تو نه آنکه رسول کبار
قصد تو آورد و گرفت و ببست / پس بنبت داشت گسل شد ز دست
وامدت عمر ببر آهخته تیغ / خواست تیغ زنم بیدریغ
تا که از آنسوی شه از بهر کار / پیک حق آمد ز در کردگار
آیت لا تعجل از آسمان / آمد و از قتل شدی در امان
این قصص از اول و آخر تمام / مجلسی اندر حسن آرد بنام
وانچه بزهرا شده ظلم و جفا / هست در آن طرفه کتابی کیا
ساغر کالای ترا مشتری / هست خدا از چه نعیم اندری
مزد تو زین خدمت با فاطمه است / خیر ترا خیر نسا خاتمه است
فضل و هنر گرچه بسی کاسد است / ویژه درین عصر فره فاسد است
انکه خزف فرق نکرد از جمان / لنگ و کر شستی چکند زجان
همچو که آن رهنمای رشاد / راه نمود ات تو شه نداد
باش که تا صاحب دیوان شاه / پایه قدرت بگذارد بماه

مجلس ۹۹ بیان امام حسن علیه السلام است در کیفیت وفات فاطمه علیها السلام

منبر دوم قبله هفت آسمان / گفت حسن از پدر این داستان
گر مرض موت چو شد مختصر / خیر نسا دخت خیر البشر
کرد بدان نظری تند و تیز / وز شکرین لعل بشد قندریز
کرد دهان باز و ز شیرین کلام / داد بحیدر و پیمبر سلام
دست فرا پس بمناجات کرد / رو بدر قاضی حاجات کرد
گفت برضوان تو ای کردگار / هم بجوار تو امام امیدوار
جای مرا [illegible] از اسلام / در بر پیغمبر والا مقام
جمع مرا با پدر خویش کن / شاد شها خاطر درویش کن

گفت

کبیر کهتر
جهاز تجهیز و تشییع کردن نعش است
نبش قبر کندن است
هور آفتاب میغ ابر
نفس و نحس نام جداگانه از بهر کار
خزف سفال و کوزه شکسته است جان مرد را به زر جان نیکو شغل دیگر بر این کند

گفت پس آنگاه بر آن انجمن / هیچ بر جنبید خود آنانکه من
آیا دیدار شما هم کشید / آنچه که دیدار کنم من بدید
جمله شدند که جز این نفر / هیچ نه جنبیم کسی را دگر
گفت که از اهل سموات این / پر ز کواکب شده روی زمین
هر طرفی گشته روان خیل و خول / بینی از چرخ درین خوش دول
پس شده آینه زمین از فلک / آمده در جنبش همچون فلک
اینست سنا بر جبر بشر / دین بودی پاک بنی حبیب
که همه گویید بمن اقدام کن / وز خوشی آغاز سه انجام کن
تا که بجبران شکستها ترا / خیره خوشی اجر رسد از خدا
روی ازین نثار بتاب و بیا / تا دهمت باغ جنان رونما
خیره چه باشی تو درین خاکدان / گش خوشی آرد غم و سودش زیان
باز ز زیدبن علی در روات / هست که زهرا را حین وفات
با ملک موت ملایک نزول / کرده به بنگاه جلال بتول
وانچه نمودند جواب و سؤال / چو شنیدند نسا و رجال
رایحه گشت در آنجا عیان / کز همه طیبی بدی اطیب خود آن
خانه معطر همه شد خشت خشت / همچو که از گیسوی زهرا بهشت
ساغر اگر بوی از آنت رسد / نافه کند خون نفت از حسد
گردد از آن نفس خوشت روزگار / گر همه در فصل دی آید بهار
عنبر از افکار تو کاسد شود / نافه ز اشعار تو فاسد شود
حال کنی از لفظ بمعنی قیام / به که شود نامه بمعنی تمام
فاطمه را شرح حیات و ممات / هست خلافی فره اندر روات

مجلس صدم ایضا در اختلاف زمان زیستن و وفات فاطمه علیها السلام

زیستنش از پس مرگ پدر / بود نشان اندر مرض موت بر
بود که دو چند شب و روز زیست / لیک تخالف شده معلوم نیست
گفت اباجعفر زآبای راد / کو پسر از احمد شه و الارشاد
فاطمه شش ماه بد اندر جهان / لیک شب و روز باه و فغان
کس که آن دلشده خندان ندید / کز غم و اندوه دمی نارمید
گریه همی کرد ز هجر پدر / در شب و در روز و شام و سحر
هیچ شب از فوت نبی خیر گشت / از غم دل فاطمه بیمار گشت
بهر وصیت کران خوش زیست / خواند علی را و بپا تسلیت
گفت تو دانی که بلا بد تمام / خلق ازین جام خورند این مدام
هست درین نشاه خمار فنا / نیست درین باده بغیر از عنا
صبر بود دار وی آلام زیست / گرچه بود تلخ ولی چاره نیست
تن همه باید برضای قضا / داد که از حق بود این اقتضا
کرد وصیت پس از آن تسلیت / بر خلف الصدق بهین تربیت
از سر و بن گفت بر آن ذات حق / که بشده ات بنی در سبق
بود چنین تا شب پانزده / رخت فرابست ازین غمکده
هست که چون شسته شد او را بدن / تن بشد از هفت ثیابش کفن
دو زن فرزانه فرخنده نام / تسلیه دادند و فرخ امام
فاطمه تسلیت حیدر بداد / زینب بر سید سجاد راد
مادر تسلیت شوهر نمود / دختر بر پور پدر را در نمود
واقعه زینب و آن ماجرا / گفته ام ای خواجه بماتم سرا
نیست محالی که دوباره بیان / بر تو دهم ساغر تفصیل آن
لیک خدا خواهد اگر بر تو زود / جای خود این شرح [illegible] خواهم سرود
مجلسها حال گذشت از صدم / یکده از و باقی مانده است قم
تا بصدم کردی این ده یکی / بر عدد اسم جناب علی

نفر بعد کرده
عنبر سیاه است خوشبو
راد جوانمرد است
ماتم سرا [illegible] که پیش ازین نامیده است
باقی بقیه در پا آمدن

مجلس صد و یکم در حمل و نقل نعش صدیقه طاهره بنت الاسلام

هست روایت که چو میر رسول — حمل نعش نمود جنازه بتول

بود شبی تیره تر از رای دیو — دیو ز تاری روی اندر غریو
بود شبی سخت و چو قطران سیاه — چون دل و نامه عمر دین تباه

کفش بوجهل لعین از ضمیر — سر به ابا شسته کش بعیر
پاکه ابوبکر ز نفس بخیل — جامه گیهان زده در خم نیل

لاجرم افروخته اندر سبیل — آتش آنگاه ز شاخ نخیل
روشن از نار ز بار روغنی — کرده جریده ز پی روشنی

بعد شد آن قصه فسانه کر — در بر آن مردم پا پوشه
دور چو پرده ز جعفر رسید — ابلهی از راه بیامد پدید

کرد نخستین چو بحضرت ورود — یرحمک الله شد و درود
بی ادب انگاه و سخیفانه باز — کرد بتغییر زبانه دراز

گفت بتشییع که تشییع نار — هست بهمراه جنازه شعار
در جلو فاطمه ارجمند — شمع و قند ببایه برند

عار بود در جلو مرده نار — در عوض شمع و قند مردار
او چو سوال از در تعبیر کرد — رنگ امام از رخ تغییر کرد

رات شد از غیرت و بر پشت — سلسله حلم وی از هم گسست
داد بر آن مرد سخافت مآب — همچو که بر نادان دانا جواب

لابد ازین شه که خود این داستان — شرح دهد از قبل باستان
گفت که یکروز یکی از شقیا — در بر زهرا شد و گفت از دغا

کای یادانی که علی خواستگار — شد بزنا کش ...
دخت ابوجهل زن خود نمود — بر رخ خود خانه دیگر گشود

یار کهن کرد رها و گرفت — یار نوی و این بود از وی شگفت
گفت که حاشا مکن این گفتگوی — گفت که حاشا نه منم فتنه جوی

داغ جهره بشد اندوهناک — اندهی آنسانکه کند سنگ خاک
بسکه بشد گرم از آن گفت سرد — نفس خود آرام نیارست کرد

زانکه نوشته است خدا بر نسا — غیرت و بر مردان کشت و غزا
نهی و صبوری بزبان بهر اجر — گفت که بر نفس خود آرند زجر

تا بدهدشان بعوض در جنان — آنچه که باشد بجهاد آوران
شدت غم ناگهش از جا بکند — توسن صبرش همه بگسست بند

چونکه شب تیره دل آمد بسر — شد بشکایت سوی باب پدر
دو پسر خود ز یمین و یسار — کرده ابر دوش مبارک سوار

دخت کلثوم بدست یمین — باز گرفت و با این و چنین
رفت بدانسوی پی داوری — زی در داد آور پیغمبری

چونکه علی آمد و زهرا ندید — گشت قرین غم و خونابه دید
هیچ از آن قصه خبر دار نیست — واقف از آن قصه و پندار نیست

داشت چه آنکه ز حجره رسول — باز بخواند بحضرت بتول
رفت بمسجد ز برای نماز — تا که کند کار بر کارساز

بعد فراغت ز نماز آن لبیب — گرد ز اطراف فراهم کثیب
تکیه زد آنگاه بتوده تراب — همچو که بر کاخ فلک آفتاب

فاطمه وقتی به پیمبر نزول — کرد که میرفت بمسجد رسول
فاطمه را دید چو با اضطراب — سخت پریشان شد و با صبر و تاب

آب برخ بر زد و پوشید رخت — رفت بمسجد شه خورشید بخت
فاطمه بنشست و شه پاک خاک — جانب مسجد بشد اندوهناک

راکع و ساجد شد و در هر نماز — کرد دعا در حق آن سرفراز
کش ببرد غم ز دل دردمند — داد کرد داور بیچون و چند

بازپس آمد

باز پس آمد چو ز مسجد رسول — از پی دلجوئی نزد بتول
دید که وارا نبود خواب او — رفته ز رخ آب و ز تن تاب او

گفت ز جا خیزد و همراه من — باز بیا ای مه بنگاه من
خاست ز جا فاطمه انگه رسول — حمل حسن کرد و حسین و بتول

دست ز کلثوم گرفت و روان — با پدر آمد سوی مسجد نوان
نزد علی چون شد مهر بخواب — بود بخاک آن پدر مستطاب

دست خدا را ... — پای بپا بر زد و گفتا که قم
زود ز جا خیز توانی بوتراب — خواب کنی چند کت از رشد تاب

خیز و ببین حال ... — هست بدستی که در آتش خزان
کونه از آنروز بشد بوتراب — کو بسر خاک بشد انتخاب

گشت چو بیدار ز خواب آن امیر — گفت بر آن شاه بشیر و نذیر
خیز و ابوبکر و عمر طلحه را — ساز خبر کامدن حاضرا

رفت و بیاورد خود آن بهترین — کرده بهنگامه نبی انجمن
گفت پس آنگاه علی را رسول — آیا آگاه نه کم بتول

پاره تن باشد و من از دم — و ز خوشی او خوش و فرخ پیم
او ز من و من ز ... — چون دو تا آمد میان ...

هر که اذیت بکند آن بکا — کرده اذیت بمن آن ...
هر که اذیت بحیات و ممات — بعد ممات آرد و پیش از وفات

در همه صورت بمن است آن ستم — نیست تفاوت بزیاد و کم
گفت بلی گفت چرا پس چنین — کرده اندر حق آن قرین

گفت بان پاک خدائی که آن — کرده تو مبعوث بخلق جهان
کرد نمودستم این کار من — ورنه نمیکردم انکار من

بلکه بخاطر گذشته مرا — این سخن ای ...
آنچه رسانند بوی ساعیان — محض سعایت بود و امتحان

گفت که حقا که تو ناراستگوی — راست رو و راست گوی و راست جوی
فاطمه اندر پس پرده سرای — کرده از آن خنده دندان نمای

خاطر او جمع شد و شادمان — رست پریشان دلش از اندهان
چونکه نمودند بحکمت قرین — کرده عجب گفته هم حاضرین

گرچه در آنوقت بدانگونه او — خواسته ما را پی این گفتگو
گر که ز اسرار خبردار ... — بنهد آن کار نه پند اشتند

خورده نجستند بکار حکیم — باز نگفتند چو ...
بعد درین ذیل در افشان راز — گر که خدا خواست در آرم فراز

شاه حکمت چو براراستند — خانه بپرداخته برخاستند
پنجه بهم کرده نبی و ولی — با پسر و دخت بر بیت علی

آمده آسوده دل و شادمند — با فرجام به آئین گزند
بود در آنوقت چو هنگام خواب — خواب نمودا ... آن مستطاب

پارچه بر سرشان برکشید — کرد وداع و سوی مسجد چمید
ساعتی بنمه شد و رفت یار — باقی این قصه ...

مجلس صد و دوم آمدن ابابکر و عمر بملاقات فاطمه و بار نیافتن آنها

چون مرض فاطمه در ازدیاد — آمد و آورد بمرگ اشتداد

آن دو منافق رجل گمزن — گشته پی دیدن او کامزن
اذن عیادت طلبیدند چون — اذن نیامد ز درون و برون

هرچه در اصرار بیفزودشان — زین طرف انکار بیفزودشان
دید ابوبکر چو بسته است راه — عهد همی بست که با اله

کش نفتد سایه سقف بسر — تا که ز زهرا نشود بهره ور
تا نه بکاخ شرف آرم وفود — در بر او بنخواهم غنود

تا که ز خود نادرم او در رضا / پا بکشم از سر کوی رجا
خفت در آن شب بقضا که آن / سقف نبودش بجز از آسمان
تا که بام بر بر صقیع / خفت و پراکنده چو شخص ضجیع
سوخت عمر سخت دلش کان خبیر / دید در احوال ابا بکر پیر
تا که شفاعت کند احوال او / بهر شفاعت بعلی کرد رو
نزد امیر آمد و دم لابه کرد / گندم تو به همه بر تابه کرد
گفت ابو بکر بود مرد پیر / تاب ندارد ز حصیر و زریر
ریش سفید است و شیبه زار کار / هست به پیغمبر یار غار
رحم بکن ضعف رفیق ورا / چشم بخون گشته غریق ورا
از غم بیماری و بد حرمتی / گشته چو آواره وطن غربتی
سخت بود در قلق و در همه / که نبود راضی از او فاطمه
هر رضا جوئی او چند بار / رفته بدربار و بجسته بار
نیز منش همره بودم همه / عجز منش نیز نمودم همه
بو که دهد رخصت و پروانگان / در نزد بر هم کاشانمان
هرچه نمودیم تقاضا در دم / کرد ابا باز بخفت و شنید
وانچه بکردیم فروتن بیان / کاسته چیزی نشد او را زناز
رابطه که بمیان از قدیم / بود بما و شما مستقیم
سخت بشد سست تو کن باز سخت / بس ز تو بینند ازین خود جهت
نیز و بکن محکم آن رابطه / رفع سخط ساز از آن ساخطه
ای که ترا هست بدو شاه التفات / بست و گشاد همه بالا و پست
حق مشاکل همه در دست تست / سلسله خلق بپیوست تست
چون که گذشت از حد و بالا به شان / از آتش دل سوخت تن تا به جان
خاست ز جا کو بر شرم و حضور / رفت بر همسر عفت ظهور
از در مردانگی و فروشان / گشت شفیع کینه دشمنان
کهنه و نو قصه آنان چو گفت / فاطمه شد آن زن با نور و جفت
گفت که هرگز بملاقاتشان / رای ندارم غم دل دادشان
باز مصر گشت و نمود التماس / در حق آن دو تن حق ناشناس
چونکه مصر دید در آن باب امیر / داد رخصت و اشد ناگزیر
گفت که زن تابع مرد است و بس / هست ز تو هرکه بود کودکی
رفت شه آنگاه و بیاوردشان / تا که بنالند بپا وردشان
چون بنمودند بحجره نزول / روی بگرداند از آنان بتول
دست بکش کرده سلام و جواب / هست که نشنید کسی زانجناب
زانکه بگفتار جواب سلام / هست در اصحاب همه کلام
وز طرفی کان دو بدند ای کر / روی بگرداند بسمت دگر
باز خود آنان بسوی سمت گاه / روی نمودی چو دیدند روی
تا شه کرت آمد و عیسوی فضول / رفته بدانسوی جناب بتول
دید چو باشه می‌آمد و شرور / گفت بنوان که ز نزدیک و دور
بو که مصون مانم ازین بار ره / گرد شویدم همه چنین دایره
حلقه نماید ز گوشه و کنار / خلف و قدام و یمین و یسار
هم بعلی گفت که جاف الثیاب / گرچه بگفتیم نه آن دیده واب
پیش ز ابو بکر فزه التماس / رفت که ما راه وز غیبان
بهر امید کرم و صنع تو / سوی سرای تو نهادیم رو
صنع کنه میسکنی عفو خطا / در گذر از ما و بنه گو با
رو بعلی کرد و بگفتا که کن / پرسشم ازین دو یکی اکنون سخن
رستی از آبایم از آنان همی / سازد گفتم بگفتان دمی
هر دو بگفتند که ما حاضریم / وانچه بپرسی تو بصدق اندریم

گفت شما

گفت شما را بخدا آن شبی / هست بخاطر که شما را ببی
خواست و از ابعد در میان / بود حدیثی و چو شد گفته آن
در حق عزم کرد سفارش فره / که بشنید بخود آن بخبره
از پا نازردن و ایذای من / گفت بتاکید که تر سخن
هردو بگفتند بلی این چنین / بود که فرمان دهی ای نازنین
گفت پس این ظلم و جفا از چه رو / که بمن از کین شما رخ نمود
هیچ نگوییم بشما من سخن / تا که برم شکوه به پیر زمن
وانچه نمودید بمن از خطر / گویم در پیش پدر سر بسر
چون غضب فاطمه بو بکر دید / گشت تنش لرزان چون برگ بید
بیم و هراسش بدل آمد فزون / زد بسرش بو دو اداغ جنون
مضطرب احوال و غریوان شد او / مادرم ای کاش نزاییده بود
گریه همی کردی و گفتی بشور / آه که شد سینه ترم ادی ورد
وای بمن وای ز زور جزا / وای گر از من بود او نارضا
گفت عمر این جزع و واهمه / از تو قبیح است بهل همهمه
انگه امیرات بخلق جهان / با دکوش آتش حرف زنان
گر ز نان را نخورد هوشیار / حرف زنان را نخورد مرد کار
بس عجب استی که ز نزدیک و دور / خلق ولی کرده ترا در امور
پیر شده سستی و خرف گشته / راه خرافات همه بنوشته
ورنه ترا از غضب گرز نا / ترسش چه با این همه او تیغ
خیز که تو شاه ایوان شده / غازی این لشکر و میدان شده
پس بسوی خانه خود آن ددان / باز برفتند گسسته عنان
شاه ز رخ زرد شد از شب بام / ساغر پیش آر کنون شمع شام

مجلس صد و سوم فرستادن فاطمه است ام ایمن را در طلب شاه اولیا که بعیادت

فاطمه را رنجت چو از باد مرگ / از شجر تن ز قضا بار و برگ
شکر اندوه ز هر مرز و بوم / بر سرش آورد ز هر سو هجوم
تنگ بسینه شدش از بس نفس / خواست که در هم شکند این قفس
ام ایمن که بد از او ثقین / در بر آن مهر سپهر یقین
او ثق بودی ز جهان زنان / اورع بودی ز همه در جهان
بسکه در او بود وفا و حقوق / فاطمه را بود محبت وثوق
گر طلب گفت که نفسم مرا / ساری گشته است بلای فنا
زود برو نزد من آور علی / کاه از او خسته جان منجلی
رفت و بیاورد چو شهر رسول / در بر صدیقه کبری بتول
گفت بوی جده وصایای خویش / همچو که گفتیم بگفتار پیش
هست که لن شب زجهان در گذشت / در طلب یار ز جان در گذشت
چون شب آن مهر شهود و غیوب / گرد از این دیر سپنجی غروب
حضرت پرداخت بتجهیز آن / تا جسد آورد بخاکش نهان
صبح که بو بکر و عمر حیله ساز / بهر عیادت شده بهر دراز
مردی در راه که از فرط ریش / جسد و دیدند بتجدید ریش
گشته پژوهنده از او کز کجا / آمد و زولیده چنین چرا
گفت که در تعزیت فاطمه / نزد علی بوده ام از شب همه
فاطمه گفتند که مرده است / گفت بلی زان دلم افسرده است
شیفته خاطر بتر تو تراب / گشته روان هردو بره با شتاب
چونکه رسیدند بر آن سرفراز / لب بشکایت بگشودند باز
سینه زنا خن ز غضب کرده ریش / کنده ز رخ ریش و تن چشم خویش
پس بوی از روی عتاب این خطاب / خیره نمودند بر آن مستطاب
گرچه زما ترک جفا ناوری / چند زما کینه بجا آوری

نیست خود این جز که بضعهٔ رسالت / چیزی کان موجب این جلوات

غسل پیمبر را بیاد آی / حمل ورا هم نه بی آگهی

هم به پیری بسیاری که او / جانب مسجد کند از کینه رو

صیحه زنه بر رخ بوبکر پیر / که بنه این منبر و باز آ بزیر

گفت قسم گر بکنم یاد من / آیا تصدیق کنیدم سخن

آری گفتند بحق آن جناب / گفت به پیغمبر جنت مآب

کرد وصیت که بجز من دگر / عورت او را نکند کس نظر

بی خبر از آن سبب آزادگی / غسل بدادم بود این عذر من

چونکه اراده بنمودم که من / تنش برهنه کنم از پیرهن

تا که از غیب ندا شد بلند / گشت و شنیدم من از آن چند

کز تن پیغمبر بیرون مکن / پیرهن ای حامی اسلام اگر

آمد در گوش مکرر مرا / این سخن و صیحه و صوت و صدا

غسل خوش دادم و عباس و قنبر / آب بدست من کردند بذل

لیک بیک خرقه دو چشم بخت / بسته بد اندیشهٔ ما و تخت

منقلب او را بیمین و یسار / می بنمودند ملایک قطار

اما در باب حسن کودکم / کش نبود تاب فراق اندکم

آنکه تو دیدیش در آغوش بر / وانکه تو دیدیش بدوش گهر

جای همی داد رسول انام / در شب و در روز و صبح و شام

یافته بر دوش نبی پرورش / خورده ز خوان صمدیت خورش

چونکه بمسجد شدی از تحت و فوق / خلق بدیدند که از ذوق و شوق

جسته ای از منبر پیغمبرا / بردیش از مهر بر منبرا

بر سر زانوش نشاندی همی / گرد ز گیسوش فشاندی همی

باز بدیدندش کاندر نماز / کتف نبی باشد بالین ناز

تا که ز کتفش بنیاد فرود / برنشدی راکش نبی از سجود

پاکه بدست او را پشت باز / داشت نگه تا که شدی طی نماز

تاب نیاورد که بر منبرا / جای پدر بر نگرد دیگرا

زان سبب آشفته و آسیمه سر / ناله برآورد ز سوز جگر

بوکه غم دل بکز بر آورد / خواست ابوبکر بزیر آورد

پاک خدا راست گواه عزت / که نه خود این کرده کنا بر ...

اما در وا قصهٔ فاطمه / هست بدیدار بیاران همه

که ز شما هیچ نبود رضا / قصه رضا کرد چنین اقتضا

کز پی تجهیز و تدفین آن / حاضر نآید چو یکی زآن کسان

کرد وصیت که شما را خبر / می نکنم هیچ ز خیر و ز شر

هرچه ز موصی است وصلی ... / کردم و باشد بر عاقل یکی

سخت بر آشفت عمر زین سخن / موی غضب سر زدش از پیرهن

تیغ دهن گشت چو نوشیده می / کف به لب آورد بیان شتر

از غضب و غیظ پس آن ترا ... / گفت که ذکرش شده پیش از ...

ساغر برخیز که ماه هلال / آمد و برگشت ز گردون جلال

مجلس صد و چهارم در صفت محرم و تخلص بگریه

باز محرم شد و چون سپهر / گشت ز غم تیره رخ ماه و مهر

باز محرم شد و خاک سیاه / ریخت ز گردون بسر سال و ماه

باز محرم شد و چون هلال / قامت شکست بر رخ و حال

سال فزون شد ز هزار و دویست / باز خود این حادثه اندر نوی است

گوئیا امروز ز دنیا حسین / رفته که برپاست چنین شور و شین

تا بجهان نام شه کربلاست / شور قیامت بزمین و سماست

تا که نشان زین الم جا گزاست / ولوله در دایرهٔ اولیاست

تاکربلا

تا که بعالم علم این عزاست / غلغله در سلسلهٔ انبیاست

آتش از این غم سوزان جهان / گشته پدیدار بجان جهان

که بدو صد بحر نگردد خموش / هر که از این غم نه نشیند بجوش

غم خدا نیست چو خون بشر / کافتدی از طول زمان از نظر

این دم یحیی و سیاوش نیست / کز دم عیسی دمی آید ز بیست

یارب این غم ز کجا آمده است / کاین همه اندوه و فتنه آمده است

باز ز تشییع که باز آمده است / کاین همه با سوز و گداز آمده است

گشته مگر از دل زینب پدید / یا که بکلثوم و سکینه رسید

باز بر فاطمه بسته است رخت / وین همه دلها است از آن لخت لخت

فاطمه امروز نو در غم است / بیشتر از این بار مصیبت دو است

همچو هلال شب دوشنبه بخم / گشته کمان تیر قدش از الم

جد و پدر را اخت و اخ و پور رفت / گرچه طولانیه بدین دست بخت

لیک غم فاطمه افزون تر است / چیز دگر در صفت مادر است

هست که چون شانه بگیسو زدیش / موی اگر کنده ز سر شد پریش

بیشه ای از دیده چنان خون فشان / کآب سر کش شدی از نیخ روان

آتش آهش ز فلک بر شدی / دامنش از آب مژه تر شدی

وحشت او را ز آن کم کرده زود / داروده داند که چه اندازه بود

دهشت او را در کشته پسر / داند و داور ز دل او خبر

نه نه معقول نبود این مقال / آری شایان نبود این مثل

مادری اینسانکه بود طفل دوست / غیر خدا کیست که آگه از اوست

نیست ز احوال وی آگاه کس / ور بود آگاه خدا هست و بس

گاه که گرید ز برای حسین / افکند آتش بدل خافقین

گاه که نعره زند از خون آن / بوحمد افتد بهمه کون و مکان

چونکه بیاد آیدش آن ظلمها / کشته بحسین رفت بکربلا

صیحه چنان بر کشد از دل که گوش / خیزدی از بحر ز گردون خروش

هرچه بود اندوه و غم در جهان / هست همه از اثر حزن آن

هم همه عالم از همّ او است / هم بنی آدم از غم او است

غصهٔ زهراست غرض قصه / کش نتوان کرد بیان حصه

مجلس ما ساغر اگر مختصر / گشت غمی نیست از و در گذر

باش که تا مجلس آراسته / آورم آن سان که دلت خواسته

مجلس صد و پنجم در بیان خواب دیدن حضرت فاطمه است در حین ...

باز شنو قصه که شد دوش فوت / فاطمه را گفت نبی حین موت

کز همه زودتر تو نمائی لحوق / بر من از آل من و اهل وثوق

بعد که شد حضرت خیر البشر / جانب فردوس برین پا سپر

مرغ الهیش از این آشیان / بال فشان شد سوی باغ جنان

فاطمه مسرور از آن وعده بود / تن بهمه محنت از آن داده بود

گرچه از آن غصه بد آرام تو / لیکن از این قصه دلش رام بود

بود چنین تا مرضش شد پدید / هم ز قفا پیک اجل در رسید

گشت بر او عالم رؤیا عیان / دید مگر عالم خود اندر آن

صیحه زد و ناگه از آن خواب جست / سلسلهٔ شوق طنابش گسست

چونکه علی صیحهٔ او را شنید / مرغ دلش در قفس تن طپید

گشت چنان بیخود و بی صبر و تاب / گر کف هستیش رها شد طناب

آمد و پوشش ز رخش دور کرد / پرسش حال دل پر شور کرد

سر بسر سینه نهادش ز مهر / دست بمالید بگیسو و چهر

گفت چرا صیحه زدی اینچنین / گر دیدی خواب خود آن نازنین

گفت که در عالم روحانیان / دیدمی ... عیان

که پدرم اشرف از اشراف بود — هم برانجا که مرا بود ورود
چونکه ورا دیدم بد اختیار — گفتمش ای آیت پروردگار
یا ابا قطع خبر شد ز ما — کامدی از حق بزمین از سما
تا تو شدی قطع زما خیر شد — حاصل ما جای رضا غیر شد
موج زمان انگه فوج ملک — گشته سراشیب ز فلک فلک
پس دو ملک آمد از انجمن — خوشدل و خورسند بر دیگران
مرکب قدسند مرا و روان — سیر بدادند به هفت آسمان
دیدمی آنگاه مشید قصور — پر حلل و پر حلی از نور و نور
مشحون اندر طرف آن قصور — مهرو مه از جلوه غلمان و حور
یکسره مفروش بزیبا حریر — خشت و گل جمله ز مشک و عبیر
هر طرفی جاری بگرشته جوی — چمن لبن و شکر برنگ و بوی
باغ بباغ اندر و بستان در باغ — گلبن افروخته هر سو چراغ
جوک جواری که در آن قصرها — آمده گفتند بمن مرحبا
خرم و خوش منظر و شیرین کلام — دلکش و راهنکو و زیبا خرام
می‌بسرودند که ای عرش جا — خلقت ما و همه این دستگاه
از جهت باب تو ایزد نمود — کو همه زین خلقت مقصود بود
باز بدادند از آنجا عبور — بس دیدم هزاران قصور
کس ندیده است بچشم عیان — جنت و قصوری بچنان فروشان
دستگهی بود بهر یک قصور — که بدی از سیر وی اندیشه دور
آینه‌شان جمله ز فضه و ذهب — فرش ز دیباج و حریر قصب
بود بهر یک ز اوانی تمام — لون بلون اندر عطری طعام
هشته بهر سو ز جواهر سریر — فرش و فراش همه خز و حریر
گفتمی این باغ و بساتین ز کیست — گفت که از نایب والا مرتبت
نام بپرسیدمش از حور عین — گفت که فردوس برین است این
برتر از این نیست مقامی دگر — نیست بهشتی خود از این خوبتر
گفتمش این نهر روان زان کیست — از که بود این و ورا نام چیست
گفت که این چشمه کوثر بود — کت پدر هدیه ز داور بود
این بود آن نهر که اندر سبق — وعده بباب تو همی داد حق
گفتم پس کو پدرم گفت حال — آید اندر بر تو با جلال
دیدمی آنگاه قصوری که بود — خوشتر از آنها که بچشم نمود
فرش ورا از انه و سر بر و نیا — روشنی افزای رخ مهر و ماه
در همه هر یک ز زمین و بنا — بود نه چندانکه توانم شمار
داشت پدر بر سر زرین جلوس — وامه حبیش به پای بوس
چونکه مرا دید گرفت و نشاند — جای بجنب خود و بر چرخ جا
بین دو ابروی مرا بوسه داد — تلخیتم را گره از دل گشاد
بر رخم ابواب خوشی باز کرد — بجه و مرپرسش و اعزاز کرد
پس بیکجا هر دو نشاندم فراز — هر دو نشستیم براز و نیاز
هرچه پس از وی بمن از خصم بود — جمله بوی گفتم یکسر شنود
گفت مخور غصه که رسید خلاص — خواهی از این غصه و غم شد خلاص
وانچه ز اعدا بتو رفته ستم — زود شود از اثر این درد و غم
زود بیا نزد من با نشاط — جای گزینی به بهشتی بساط
باز بدیدار قصوری رفیع — گشت و بدیدم همه نغز و بدیع
جمله مزین ز حلل و ز حلی — هرچه در او چیز همه و خور منی
گفتی از کیست خود آن قصرها — گز همه دارند فزون ترجها
گفت که ایمان بودی زان پسر — بهر تو و بعل تو و دو پسر
هم بودی جای احبای شان — کوری دوده اعدای شان

حال پراکنده و خود جمع دار — گاه امروز و بفردا بدار
قطع چو شد رشته گفت و شنید — شوق ملاقات ویم شد شدید
گشتم از آن خواب چو بیدار من — صبحم چنین برزدم از آن سخن
صورت آنخواب علی را بیان — کرده و گرفت از وی غصه گران
کونشود مطلع از فوت او — هیچکسی کو بود او را عدو
ساغر اگر مرد رهی زینهار — دست از این رشته سخن بر بدار

مجلس صد و ششم آمدن عباس عم حضرت بعیادت فاطمه و معذور شدن

از ره اخلاص همی آن بگفت — زی در ارباب کرم ره برفت
از پدرش یا سر غار گفت — فاطمه را درد چو شد سخت و سخت
آمده عباس بکوی رسول — بهر عیادت بنفشان بتول
گفت مرا و را یکی از خاصگان — کی توان دیدن او کرد آن
زانکه ثقیلات و بجود هیچ نیست — پر ز خدا باشد و از خود تهی است
سخت پراکنده و واژونه است — حالتش امروز دگرگونه است
منصرف از دیدن وی با پسر رفت — سوی سرا باز بافسوس رفت
کرده کسی پیک نزد امیر — کاو رد از حال خود او خبیر
گفت که چون نزد وی آری درود — گو بتو هستم تو رساننده درود
گفته که اندر مرض فاطمه — دست بن داده بسی واهمه
رفتم تا پرسش حالش کنم — تسلیه از رنج و ملالش کنم
باز نشد باب ز حجاب بار — خاسته بر پا ز در اعتذار
یکسره گفتند که حالش خراب — گشته بدانگونه که نفسش بر آب
دیدن او بس متعذر بود — گفتش در این عذر مقصر بود
چونکه شنیدم من از او این کلام — گفتمش قطع زمن پند پند
رفتن او رشته عمرم برید — مردن او پرده تابم درید
وحشت او خون جگرم باد — داده بدانگونه که مشتی رماد
دهشت او خانه عیشم خراب — کرده بدان دست که خشتی در آب
هست گمانم که بحسب از همه — محو کردد به بر فاطمه
لابد چونانکه ورا در حیات — باید باشی تو بامر ممات
دختر پیغمبر والا مقام — کو چو پدر راوست خلاصه انام
چون تو کسی باید او را کفن — زانکه نشان نیز نشاندن ببیت
انکه خدا راست ولی و گزین — فاطمه را بود ببایدگزین
جمع مهاجر کن و انصار را — جوقه اخیار و ابرار را
تا ز نماز وی و تعزیتش — مزد بهر یک رسد از نیتش
چونکه رسول آمد و داد آن پیام — میر جهان بعد جواب سلام
گفت عمویم بود آن مستطاب — که بودش کار همه بر صواب
آنچه سراید همه صدق و صفاست — وانچه نماید همه مهر و وفاست
رحمت حق باد بر آن پارسا — گفتش همه معقول بود رسم و رای
بعد درود و صلوات و سلام — از من اید بر رسان این پیام
که همه رای تو پسندیده است — پخته و پرداخته و سنجیده است
از پی پدر رفتن قانون تو — حاضرم اینک همه در امر او
آنچه وصیت نموده است آن — ان شاء الله کنم آنچنان
قاصد برگشت و بعباس گفت — آنچه ز مولای موالی شنفت
حضرت عباس از آن گفتگوی — همچو گل تازه برافروخت روی
گفت که از بعد محمد دگر — نیست یکی مرد بدین کر و فر
غیر خدا هرچه بود هست او — گرچه شاه همه را مو بمو
ورکه بلا در زمی و آسمان — از همه وارسته شنیدم از آن
اشجع و اکرم بود از هر شجاع — اکبر و اعظم بود از هر مطاع

سلسله ما را بدو است او / طایفه ما را صدارت او
نیست ازین شرف گرامی تبار / بعد محمد چو وی از افتخار
سرور و سالار بصدق و یقین / اوست مسلم بهمه متقین
شاه و امیرات بکفر جان / ز امر خدا بر همه مؤمنان
باد بر او رحمت و غفران حق / کانچه کند نیست بر او طعن دق
ساغر خوش باش که تا زنده‌ام / در ره این میدان تازنده‌ام
بار خدایا بمقام علی / که دل ما ساز چنان منجلی
که بشناسیم مقام ورا / هم بچنین برنیم کلام ورا
بو که ببینیمش از آن چشم دل / ورنه نه بینیمش ازین چشم گل
وز دل و جان خویش به رجا کنیش / جان و دل آریم بجد پیشکش
بر وی و پیغمبر و آلش تمام / جامه ستائیم همی والسلام

مجلس صد و هفتم خبر دادن پیغمبر است جابر را از بهشت و ورود فاطمه بمحشر

حضرت با قرشه دنیا و دین / گفت که جابر ز رسول امین
گر روایت که روز شمار / ز امر خداوند شود آشکار
فاطمه آرد بقیامت قیام / بهر تظلم زپی انتقام
ناقه از نوق بهشت خدای / کش بود از فرق بها پر و پای
در بر شر از دیبه گوهر نگار / بر سر شر از لؤلؤ لالا نثار
چار ستونش ز زمرد طراز / وز ید قدرت شده پهن و دراز
چشم ز یاقوت و تن از گوهرا / دم وی از عنبر و مشک ترا
سدره و طوبی بمکان اندرش / کوثر و تسنیم در آبشخورش
کرده در آن مرتع نشو و نما / خورده از آن مشک آب بکیا
بوده چراگاهش خلد برین / برده علوفه برش حور عین
هست زمامش بکف جبرئیل / گرچه بکا فرسخ باشد طویل
قبه از نور بر او استوار / چون فلک مهر بنصف النهار
بسکه در او روشنی است و صفا / هست درون بیرون رونما
بر سر او تاج جواهر نشان / هست چو پرچرخ برین کهکشان
رکن ورا هست هفتاد راه / هر یک رخشنده تر از مهر و ماه
از ملک و حورش در هر کنار / باشد هفتاد هزار از شمار
در کف هر دسته علم‌های نور / سرو قد افراخته چون حور طور
بر صفتی وارد محشر شود / کز المش خلد مکدر شود
ظاهر گردد بچنان هیبتی / وارد آید بچنان هیبتی
کش اگر آن حالت کس بنگرد / تا بلد حشر ز فاطمه برد
چون شود انگونه محشر گرای / محشر دیگر شود از وی بپای
تا که جبرئیل بخواند ندا / کو بپوشند همه دیده‌ها
تا که کند رسا خدا زین ره بجا / دختر نیک اختر والا نجا
زمرۀ غضوا ابصارکم / بر خرد آرد ره اندیشه کم
اهل فریقین همه زان نهیب / دیده بپوشند فراز و نشیب
هیچکس از بندۀ انبیا / وز شهدا و صلحا و اولیا
نیست در آنجا که ببینند نظر / از زن و از مرد ز خوف و خطر
فاطمه آنگاه بمحاذی عرش / آید و از ناقه برآید بفرش
دست تظلم بدرآرد ز آستین / آورد آنگاه و باه و انین
گوید ای سید و مولای من / ای به برت روی تولای من
دادستان جز تو خدا کیست این / داد مرا بستان از ظالمان
کیست بغیر از تو بکشور دادرس / داد کشان را تو بغیر یاد رس
داور من جز تو کرا داور است / وانکه کند رحم بمظلوم کیست
حکم بکن بین من و آن کسان / کز کین بردند حقم از میان

حکم بکن

حکم میان من و آن کن که او / با جگر تشنه میان دو جو
لب که وجوم حسین مرا / سر ز بدن کرد جدا از قفا
آیدش آنگاه ز بالا ندا / از قبل داور یکتا خدا
کو ببینید رگ و حلقوم قتم / کو بحساب همگی وارسم
هر که بتو ظلم و ستم کرده است / وانکه بناحق حق تو برده است
تیغ عدالت بکشم از نیام / جویم از آن جمله که باید انتقام
نگذرم از ظلم هر ظالمی / جز که عقوبت کشم از هر یکی
ای تو حبیبه من و دخت حبیب / مسئلت را بهمه هستم مجیب
هر چه سؤال است ترا مو بموی / جمله اجابت کنم اینک بگوی
از من از هر که شفاعت تراست / هست قبول و کرامت سزاست
گوید ای اولاد من و شیعه‌شان / جرم بخش و بخشش کشان
دوستشان را بود آنکس که دوست / نیز سزاوار کرم از تو اوست
باز خطاب آیدی از کردگار / سوی ملایک ز یمین و یسار
که بگذارید محبان او / زمرۀ ذریت و شیعان او
جمع شوند حشر اندر حشر / شیعه و ذریت او سربسر
هم همه آنانکه بر آن دو گروه / دوست شدستند بفرد شکوه
فاطمه از پیش و مرامان تمام / از عقب آیند بدار السلام
داخل جنت بشوند آن رمه / از برکات قدم فاطمه
یارب ما را همه از آن شمار / در حشر آور تو بروز شمار
ساغرا گر خوب و گر زشت بد / خادم زهرای مطهر بود
خیز دلا تا که ببینیم باز / فاطمه دارد بقیامت چه راز

مجلس صد و هشتم در دادخواهی و تظلم فاطمه است از خدای تعالی

قدوه دین زادۀ هفتم امام / قبلۀ هشتم شه والا مقام
از پدرانش شده اندر سند / کرده روایت ز رسول صمد
که چه شود روز قیامت بپا / دختر من فاطمه خیر النسا
داخل محشر بشود آنچنان / کز عقبش آیند ملایک فغان
جامه آلوده بخون در برش / مقنعۀ خون و الم بر سرش
آید و با هیبتی آنسان که هست / قائمه عرش بگیرد بدست
گوید یا عدل و یا منتقم / عدل کن امروز مرادم بهم
حکم ترا میرسد ای ذو المنن / حکم بکن بر قتلۀ ولد من
تا نه‌هی داد من ای دادگر / بگذرم از این در و از این گذر
پس بکند حکم بدلخواه آن / بار خداوند زمین و زمان
گردد قسم یاد پس آنگه رسول / قهر خدا هست ز قهر بتول
هست ز خشم او خشم خدا / هم ز رضای او گردد رضا
باز علی بن موسی الرضا / کرد روایت که رسول خدا
گفت که چون فاطمه ابعث و نشر / گردد ای از خاک بهنگام حشر
جانب محشر چو در آید ز جای / محشر دیگر بنماید بپای
حله از آب حیوان عجین / در بر خود کرده چو ماه معین
یعنی حله که بپوشند آن / زنده بمانند در آن جاودان
هم ز کرامت بود سر بود تا / وانده از تشنگی کردگار
خلق بحیرت همه پیر و جوان / کاین چه لباس است بر اندام آن
باز بپوشد بتن به فلک / حله هزاران ز بهشت ملک
بر همه هر یک بخط سبز فام / نقش قدرت بنوشته نام
بسکه در او حسن برین در بهشت / ای تو نگارنده هر خوب و زشت
خود بشکوه رخ و خوش منظرا / جانب فردوس که هست ای
پس سوی فردوس شود با شکوه / همچو که در جلوه رود کو بکوه

هر نجبانه و خدمتش نیز … آمده هفتاد هزاران کنیز
ساعتی شب شد بگذار این کلام … صبح بگو باقی آن والسلام
صبح شد ای همنفس از من بنوش … باقی آن قصه که گفتیم دوش

مجلس صد و نهم نیز اخبار حضرت رسول ص در جاه و جلال …

گفت پیمبر که بروز نشور … از جهت فاطمه قبه ز نور
نصب نمایند چو رخشان سپهر … فاطمه در اوست چو رخشنده مهر
شاه جگرتشنه بمحشر اندرا … درکف بگرفته بریده سرا
آید و چون بنگردش فاطمه … نعره چنان برکشد از واهمه
کو بماند یکی از خاصگان … جز که براو گریه و گردد نوان
پس بنجهد جمیع مرآن قاتلین … پاک خدا جمله در آن سرزمین
قتل نماید همه را سربسر … نشر همی باز شوند آن حشر
پس شتقر نماید خدای … مردی خوش صورت و فرخنده رای
کاورد او خصمی و با قاتلان … قتل نماید ز کران تا کران
باز پراکنده شوند آن رمه … جمع نمایند و همه آن همه
بخشد و یک تن نگذارد بجای … خون کند او از سر مردم بپای
بار دگر زنده آن انجمن … کرده و بخشد همه را پس حسن
بار دگر زنده شوند و چنین … قتل نماید همگی را ببین
کشته پس از آن بشوند آن رمه … بچه‌ها از ذریت فاطمه
کس بماند ز گروه لئام … جز که بکشد از و انتقام
کشف شود آنکه غیظ خدای … وان رمه را به به ترسای
حضرت صادق پس ازین داستان … کرد دعا بحق دوستان
گفت خدایا شیعه ما را تمام … لعنت و رحمت به پدر سلام
والله آنان همه از مؤمنین … بوده و باشند بصدق و یقین
با غم و با حسرت ازین غم … جمله شریکند سپید و سیا
خود ابد الدهر بدین غم درند … زانکه بدین سلسله بسته زند
بار خدایا ز در مکرمت … نیز ببخشا بکن آن مرحمت
گر جهت شیعه اگر نیستم … در شمر دوستشان نیستم

مجلس صد و دهم طلب خون فرزندان خود کردن فاطمه ع را از خدای …

واقعه فاطمه نامید … دوش ز غم بنده بجا آرمید
کاید در عرصه محشر بتول … واله و سرگشته و زار و ملول
با دل خونین تن زار و نزار … هست ببالای نجیبی سوار
کش بود آراسته بالا و بر … از در و زر روشن و الوان گهر
با نفری چند زن دل پسند … وارد محشر شود آن ارجمند
آیدش از عالم بالا خطاب … که بسوی روضه رضوان شتاب
تا بشتاب آر بجنت دخول … خلد بیارای بزیب نزول
گوید دخلش نخواهم شدن … تا که بدانم که چه شد بعد من
بر بگشتم ز گروه دغا … از خطر واقعه کربلا
باز بگوشش رسد از غیب … کاور در قلب قیامت نظر
چون نگرد بیند باسر حسین … بر پا استاده بصد شور و شین
بنگرد او را بچنین هیئتی … کش نتوان کرد بیان آیتی
صیحه و صرخه زند از دل چنان … کاورد افواج فلک در فغان
کس نماند که در آن عرصه گاه … شعله نیفروزد ازو … آه
پس بغضب آید پروردگار … امر نماید بکه از نو نار
ناری کو هیبت باشد بنام … کاید تا بنده بیک الف عام
روح نکرد دستی دزد و حلول … غم شده تیش ز غضب خول
گوید بر چین قتله این شهید … وانگه بسوزاند کلام مجید

پس درین … تو کنم

پس ز زین مرغ صفت آشیان … چند و بر چیند بر چیند دان
همچو که خود دانه رباید خروس … میربایند همی آن نفوس
جای چو گیرند در آن جو مسلم … افکندشان در دل و جان ولوله
همچو که بستان بکشند … شیعه کشندی همه زار و ذلیل
پس به بیابان جمیع و ربیع … عرض کنندی بخدای سمیع
کای پیشتر از عبده بت بما … زار بود او جبت وز ایشان روا
آیدشان از در وجب جواب … لیک جوابی که بتر از عذاب
کانچه که من هستم اگر از آن … جنت کسی در همه کون و مکان
حمد خدا را که بوفق مرام … دفتر سوم بشد اینک تمام
یارب این نامه چو مهر و چو ماه … گردد مشهور بدوران همه
ساغر اگر چند از ابیات این … گردد مقبول خدایان دین
بر همه در حشر مقدم شوی … شافع جرم همه عالم شوی
شکر خدا را که ز غم در جهان … باز شد این گنج معانی بیان

خاتمه کتاب بر سه انجام است انجام اول در سپاس توفیق در اتمام است

شکر خدا را که بشیوا کلام … شد ز من این نامه شایان تمام
شکر خدا را که بتوفیق حق … بردم ازین نامه ز یاران سبق
شکر خدا را که بتائید او … هر ز سوم دفتر شد گفتگوی
چارده دفتر زده و چارتن … گفت چو میباید اندر زمن
یازده زان دفترکان باآیات … گرچه درین دوره جلب ساعات
لیک امدادت پروردگار … کاورم این چارده شاهکار
هر یک ازین شاهدکان … هفت و ده آرم چو عروس سپهر
از زیور این شاهد ک سوم است … که بها غیرت هفت انجم است
بر عدد نام شه مؤمنین … یکصد و ده مجلس میباشد این
گفتم از احوال بهین فاطمه … نعت و کو فاتحه و خاتمه
بار خدایا برسول و بتول … خدمت ساغر کرم کن قبول

انجام دوم در نکوهش برخی از قدرنادانان ارباب دولت است

پیش که این نامه بساز آورم … گشت بر شاهان جهان آورم
خواست بزرگی که گرامی ادکار … کاورم این نامه بنامش نگار
بسکه درین باب بدادم نوید … بسکه درین راه نمودم امید
منتظر ساده که ساغری … جنبش حرص و ستم و شاعری
داشت بر آنم که بخوشی باوری … باور کردم سخن سرسری
لاجرم این راه چنان تاختم … گر تنگ و پور خشن تن انداختم
بوکه برم گنج ازین دستگاه … شد کرم حلقه چو ماران گنج
تن همه در بوته فکرت حریق … جان همه در قلزم حیرت غریق
دل همه خون گشت و برفت از بصر … از الم و شدت فکر و نظر
بسکه درین نامه نمودم خیال … شد جگرم آب و دلم خون و بال
تا که دو دفتر شد از و ساخته … پخته و فرسخته و پرداخته
بردم و او دید و پسندید شاد … که آباد خدا بر تو باد
گرچه تعارف بتکلف نکرد … لیک تعارف بتکلف نکرد
قصه دراز از چه کنم مرحبا … شد صلت بنده از آن دستگاه
بلکه ابا کرد تماشای خویش … عذر بلا وجه بیاورد پیش
گفت کجا من ز تو خود کامه … کشته طلبکار چنین نامه
هست بخاطر درم از باستان … هرچه بگفتند جوابی داستان
سخت دلم سوخت ازین کیمیا … همچو که فردوسی ازآن پادشاه
سخت فرو ماندم در کار خویش … همچو که آن مرد ز پندار خویش
با دل خود لختی بودم بجنگ … کم عجب آورد ز دولت بجنگ

نخل نشاندم که رطب آورد / نه بلیم خار تعب آورد
نخل نشاندم بامید رطب / جای رطب حنظل داد از طلب
شاخ نشاندم که دهد رو بار / نه عوض ورد دهد درد و بار
بذر فشاندم بهوای ثمر / شد ثمرم حسرت و بذرم [illegible]
مزرعه را که بخون جگر / کشتم و آباد شد آن رهگذر
از ثمر کشتش همه کردم نثار / ور زدل و دیده شدش آبیار
چونکه شده وقت که سازم درو / سود نبخشید بمن نیم جو
شد همه خار و خس از و حاصلم / شوره همی رست در آب و گلم
چونکه دلم بود با سینه خلق / لقمه یوسفم آمد بحلق
خود بجدا داشت اگر دیده باز / می نفتاد این شر برد مجاز
چونکه از و خایب و مایوس شد / جفت باندوه و بافسوس شد
هاتف غیبم بکار شاد کرد / راهبری کرد و دلم شاد کرد
سوی ولیعهدشان داد راه / شاه مظفر خلف الصدق شاه
آنکه بنا بهر چمن اولیا / خاک ره او ز نظر کیمیا
وانکه بمانند بنا و پدر / بر همه شاهان جهانست سر
تا که سپهرست و زمین پایدار / باد بمانند بنا شهریار
تاکه بود آب و تن و خاک و باد / بر سرش از حق خدا سایه باد
الغرض آن اول و دوم گروه / نامرد وی [illegible] و خاکش [illegible]
وین صنم سوم شایان نشان / در حرم صاحب دیوان نشان
در همه عالم بشر از شه عطا / کم بود از وی حق بد انتها
سید سادات حسن شاه راد / کز کرمش خلق جهانند شاد
آنچه بدیدم ز اخص با خص / مرد بود صاحب دیوان و بس
قدرشناس است و کرم گستر است / فضل پسند است و هنر پرور است
معنی مردی و بزرگی است او / صورت و سیرتش سراپا نکو
چون دگرانش نه همین ناو هوست / چون دهن از مغز تهی پست پوست
حامی دین حامی دولت بود / [illegible] از و ملک و [illegible]
روشن از و کوکبه ناصریست / خرم از او روضه نیک اختریست
زین رهه مردم که یاران [illegible] / چون همه عاری ز بهین گوهرند
در بر هر یک که بجویش را / بردم و نگذاشت بشیری جدا
یافتم این گوهر مدح و سپاس / بهره خرجی است بگم [illegible]
با خود گفتم که چه سازم [illegible] / قدر نگهدار ز من گوهرا
نیست خریدار بهین گوهرم / جز که بر صاحب دیوان برم

انجام سوم در تاریخ این نامه نامی است که بنام سامی جناب صاحب دیوان است

لاجرم این سکه فرخنده نام / شد زده بر نام و بیم والسلام
در نود و چار و هزار و دویست / گر خود ازین سال جهان در توست
هو بیه سرکار روانه النعم / داشتم این نامه نامی رقم
فاتحه نسخه صدق و صفا / خاتمه نامه مجد و بها
قبله اطیاب جلالتمآب / تحفه اصحاب بنالت نصاب
اصغر سخاش صفا فضل [illegible] / کوه دل آسمان بها بجز بذل
صاحب دیوان که مرام و مراد / مالک دل جانش [illegible] جهان داد
فخر فخار است بفر و شان / صدر کبار است بنام و نشان
صاحب و صاید [illegible] / آصف ثانی است بجاه و جلال
شبه و مثالش نه بقدر و کمال / جفت و همالش نه بعز و جلال
شاه نشر [illegible] درویش دوست / منعم درویش اگر [illegible] اوست
گرچه در این نامه ز فرط کرم / بود مرا کلفت [illegible]
شکر که در مرحله شصت و پنج / گنج نهادم پس از [illegible] رنج

بنا اجداد و پدران
عطا کننده آنچه خواست
راد بمعنی جوانمرد

گنج به از این چه بود در جهان / که بودم خاطر خوشنود از آن
گنج من از گنج کیان بهتر است / رنج من از رحمت جان خوشتر است
خسرو پرویز اگر گنج داشت / رفت و بحسرت دگر از آن گذاشت
لیک من این گنج که بگذاشتم / تا بابد بهر خود انباشتم
رهسپر این گنج که دارم بدست / خود ابدالدهر از آن [illegible] است
باز به نام کسی گستر است / کش بر همی منت احسان برست
صاحب کافی که پدر بر پدر / دوست کلاه تر بکلان [illegible]
هست مسلم بمهان آنچنان / که بشهان خسرو صاحبقران
ناصر دین شاه ستاره حشم / کشور سرودی فخر فغفور و جم
الغرض این نامه شیوا کلام / چون به آوردری آمد تمام
خواستم از ساغر تاریخ آن / گفت دو افزا ببر از مغان
۱۲۹۲ ۱۲۹۴

دفتر چهارم از مجلد دوم در بیان بعضی از معجزات حضرت ختمی مرتبت

بحر سریع ابتدا بنام جناب جلالتمآب بسم الله الرحمن الرحیم مقرب الخاقان آقای صاحب دیوان [illegible]

نطق من از طوطی شیوا بیان / طبع من از بلبل شیرین زبان
دفتر چارم را عنوان کنید / پیشکش صاحب دیوان کنید
بود قرار اینکه نمایم نگار / چار ده دفتر صفت ده و چار
هفت مجلد کنم از وی تمام / سبعه ابحر بنمایمش نام
نظم کنم هر یک از آن هفت را / همچو نظامیش به بحری جدا
جلد نخستین که دو زان چار دست / نظم وی از بحر تقارب شدست
وین دومین جلد بجز سریع / باشد و بحری است بغایت بدیع
تا پس ازین بحر که ام از بحور / کشتیم آرد بسلامت عبور
غرق شوم یا که بساحل رسم / خار چنم یا که بمحصل رسم
گوهر این بحر به امان برم / یا خزف یا سر زنخدان برم
غوث نمایم بامید کرم / تا چه بدست آیدم از این هنر
جهد کنم از پی جد وایی در / تا چه بکام آوردم از شهد و دم
لیک کجا عمر گزین بحر دور / کشتی آمال خود آرم عبور
خاصه در این سال که تخمین نفس / کرده جهان تنگ ترم از قفس
وقت مددکاری این مانده است / گر همه جا و همه در رانده است
با همه این فضل و [illegible] بیکسی / نیست که یکدم شودم همنفسی
راست اگر صحبت پیر و جوان / ناید بنود عجبی در میان
لیک شگفت است که پیری چنین / میل بصحبت نکند زود و دیر
جنس ز جنس خود اگر کار نیست / پیر بنشر راه گر اهست [illegible]
بر غم آن باد مرا جان و تن / گر نبود کار [illegible] باد من
صاحب دیوان که خدا شیر امان / بد بدنا دوره صاحب زمان
بار خدایا بجز ابن [illegible] / شهد امید [illegible]
هم بره عمر عطا کن که باز / یا [illegible] این نامه رسانم بساز
برغم از اعجاز جناب حسن / نیز نگارم بنکوتر سخن
ساغر اگر مست و اگر باهش است / در همه حالت بنگارش خوشست
روی سخن چونکه بصاحب دلست / آنچه کنم قصه کنون با کیست

عنوان دوم در مناظره با شخص است که از سفاهت [illegible] و صانع را طبیعت باشعور میدانست تقلید الفلسفه والدهر

دوش یک از مردم [illegible] / گفت طبیعت بود ای [illegible] صنع گر
صانع مصنوع نهان و عیان / نیست بجز شخص طبیعت بدان
صانع کل و فاعل و موجد او / منکر این قول معذب بود
یعنی کان هرچه بخواهد کند / وانچه نخواهد نتواند کند

خزف کوزه شکسته [illegible]
خزف فروش [illegible]

وانچه کند چو که ندارد شعور — کلک ورا داد نیارد ظهور
گفتمش ای وای برآیین تو — اف بتو و دین و برآیین تو
انکه بنغرسه ز نبور و مور — شانه هشته ز فرط شعور
گر نپرسد که میل ره ار روحی است — یا عقب کوهی اگر کشتی است
این همه یکی بوی سپارد ز مال — وان همه یکی دیده نور دو جبال
هرچه توان خورد از آنان خورند — وانچه توان برد از آنان برند
باز از آنجای چو فارغ شوند — عود نمایند و بمنزل روند
بار و دور و تعب و اشتلم — خانه خود را نمایند گم
راست همه جای بیاوای خویش — باز پس آیند به نوشیر و خویش
بلکه گران تحفه ز ریکان بر — خورده و بنشسته به بستان بر
نحل دگر راند شر از آن سرای — یعنی شو پاک و بسلطان گرای
وان شه انگبین سلطان نشان — نظم و نسق دادن و فرمان نشان
خالق اشیا که کند خلق آن — کر همه موری است بدین قرو شان
یا که ز زنبور چه این شعور — کاو ور داز هندسه بیش از قصور
ساز عمارات کند انچنان — که بشود خیره مهندس از آن
خانه بدستی کند آراسته — کز خرد اندیشه کند کاسته
باز تو گویی که بود بی شعور — سبحان الله ازین قول زور
تا چه موجب که شعور از بیش نیست — فعل ورا از چه شعور فوت است
انکه بهر برگ که اندر درخت — آب رساند همه دم خوب و سخت
انکه مه و مهر بدین نظم و حزم — آمده شد به جا از روی عزم
انکه بهر فصل نماید فصول — نه پس و نه پیش فروع و اصول
باز تو گویی که بود بی شعور — سبحان الله ازین قول زور
ساغر اظهار به نهی ضرور — نیست به پیشی ماندهٔ زنبور کور

معجزهٔ اول در سبز و خرم شدن و بار آوردن درخت خشک است ببرکت آنحضرت

معجز اول که ز دوم امام — گشته روایت ز قول فخام
صاحب کافی که کتاب اصول — هست از و نزد افاضل قبول
گفته که یکروز گر آنجناب — بود بباغی با آب و ذهاب
زیر یکی نخله بهنگام سیر — دید جوانی است ز آل زبیر
کان ز محبین خداوند بود — پای دلش بسته بر آن بند بود
داشت ارادت بجناب حسن — مادح او بود بسر و علن
گفت چه خوش بود که این خشک دار — سبز شدی رستی از و برگ و بار
شاه چو بشنید تقاضای او — خواست قضا کرد تمنای او
دوست بلی خاصه که باشد جواد — دوست نماند نگر د نامراد
گفت رطب خواهی گفتا بلی — دست برآورد و بخستم دلی
رو بدر قاضی حاجات کرد — مسئلت آورد و مناجات کرد
کرد تقاضا که خدا آن درخت — خرم و سبز آورد و نیکبخت
قطع دعا ناشده بودش هنوز — کامد از آثار اجابت بروز
نخله بشد سبز و خوش و آبدار — برگ و برآورد و بخود دار و بار
بود شتربانی در آنجا مگر — گفت که این سحر بود بی خبر
سحر چنین در نظر آرد ترا — باز در تحقیق ز غفلت درا
حضرت از آن گفته برآشفت و گفت — ای شده بیگانه ز سر نهفت
این نبود سحر که این معجزه است — ظن بد تو بخطا بر ره است
این نه ز سحر است و نه از شعبده است — وانچه گمان تو بود بیهده است
سحر بود نقش بر آب ای پسر — کش نبود هیچ ثبات اثر
لیک بود معجزه دایم بپای — همچو کلام الله یکتا خدای
معجزه از برکت صدق و وفاست — شعبده از ضعف کتب و دغاست

زمانی که تیه زنبور است
ضمیرگه زنبور عسل است
[illegible]
زیرا که

شعبده و سحر بهائی نیست — نیست مران بیهده زین برگشت
هست گران بعد از آن تحفه بر — خلق همه روزه بدی بهره ور
ساغر اگر صدق نبودی بکار — هیچ نبودی بجهان برقرار
صدق مکن هیچ که این پیشه کند — ریشهٔ اندیشهٔ اهل کرند
بی خردان صدق ندارند چون — گشته بگرداب طبیعت نگون

معجزهٔ دوم سفید شدن روی غلام است ببرکت دعای آن مولانا

معجزهٔ دوم آن شهریار — نوش لبا گوش کن و گوشدار
هست که یکروز جناب حسن — از پی حج رفت برون از وطن
جانب مکه زده بنه روان — گشت عیان تا که خور از خاوران
خلق به تسبیح وی از خاص و عام — گرد بهر سو ز رکابش زحام
اختر کان گفتی بر دور ماه — جمع شده یا سپهی گرد شاه
جمله به تسبیح و بتهلیل حق — برده ز افواج ملایک سبق
هر یک از آنان صلوات و سلام — گفتی و بوسیدی دست امام
تا که ز ناگاه حضرت فتاد — دید غلامی و گرفت و بداد
از ره اخلاص و صفا گر داشت — سوده سر و دیده بپایش گذاشت
دید چو شه صدق و صفای غلام — کرد دعا در حق آن نیکنام
روی سیاهش بشد آنسان سپید — که بشدی خیره از و چشم شید
بود غلامی و ز اخلاص شاه — خواجه همی شد سپید و سیاه
یافت خود این قصه چنان اشتهار — که مه و خورشید بشهر و دیار
ساغر اگر نامه سیاهی چه باک — خادم او روی سپید است و پاک
خیز حبیبا که سحر شد قریب — تا که روی بر سر خوان حبیب

معجزهٔ سوم زنده شدن مرده ببرکت دعای آنحضرت ع

خوان نوال صمدی بر ملا — میزند اینک بخلایق صلا
که همه آیند ازین خوان خورند — هم بسوی خانه ازین خوان برند
خوان خدا هست بهر گوشه پهن — توشه بگیرید و لیکن بر این
رهن شما چیست سپاس خدای — که شود افزون نعمش از وی کیای
پیک خدا نیز بهر دم ندا — میکند این وقت بر اهل دعا
کیست که رو بر در جانان کند — خدمت جانان بدل و جان کند
هاتف خدا هرچه بخواهد دهد — وز همه زحمت بدو عالم رهد
لیک کرا باشدی آن چشم و گوش — که شنود صوت و ببیند سروش
خیز که زد صبح نفس چون مسیح — چهره کن از آب صبوحی صبیح
تن همه ز آلایش کثرت بشو — ساز ز سرچشمهٔ وحدت وضو
شیخ شده پای کن از آب عشق — تن همه کن پاک ز سیلاب عشق
از خم حق بادهٔ طاعت بنوش — وانچه توانی بعبادت بکوش
طاعت دیگر نتوانی اگر — گردد اجر و ثواب ای پسر
بعد فریضه به ازین طاعتی — نه که بنوشی ز حسن آیتی
جابر جعفی که بصدق بیان — بود ز راویست به پیش جهان
گفت که فرمود امام مبین — قبلهٔ هفتم شه دنیا و دین
اینکه گروهی ببر مجتبا — آمده گفتند که ای مقتدا
چیزی بنما ز عجایب بما — چون پدرت شاه عجایب نما
گفت شمارا است اگر اعتقاد — بر گوی و دارید بمن اعتماد
یکسره گفتند که بر آن امام — مومن خاصیم بصدق کلام
معتقد استیم بگفتار او — متفق استیم بکردار او
دید چو آنان را با اعتقاد — دست دعا کرد فرا بر مراد
زنده شد از حکم خدا مرده ای — گرم دگرباره شد افسرده ای
قوم چو دیدند از و این عجب — داده گواهی که [illegible]

[illegible]
[illegible]

گرد توانا همه گفتند تو — آنچه که میکرد ز اعجاز او
حق که تو پیر آن کسی — که بتوانست کلیم آرد چنین

آنچه بجا با پدرت می نمود — هم تو نمودی بطریق شهود
ساغر صبح است بشفق ... — وقت نماز است فرو ...

معجزهٔ چارم میشد دوم

معجزهٔ چارم دیدن آنمرد سایر است عالم برزخ را از اعجاز حضرت

رفت روایت ز امام ششم

اینکه بپرسید یکی ز آنجناب — ای خبر از نور رخت آفتاب
عاجز از خضر چو از در سؤال — گشت کلیم الله فرخنده حال

گفت درین پرسش سرّی عظیم — بود و نبود آگه از آن سرّ کلیم
گفت کجایی خود آن سرّ ... — که بتوانم دوست بوجه حسن

دست بجنبش زد و شمشیر یافت — پای زد آنگاه وز میر ...
گفت نظر کن چو نظر کرد دید — سوخته سنگی و بر او دو پلید

بود از آن سنگ سراپا گزند — بود گنهکاری که هر سو طبند
بسته و بنشسته برنج و محن — بر سر آن سنگ به بند آن دو تن

هر یک از آنان را با چو یکی — بود موکل ز شیاطین یکی
ناله هر یک شدی از ... — سوخته زار و دل شان خشک و تر

گفتی یا احمد یا احمدا — بود بلند آن سان از آن دو ...
کامده اقطاع زمین ... — پر همه تا کاخ سپهر علا

می بسرودند که ای شهریار — ما بتو بودیم صحابه کبار
چون بوصی تو علی از کرف — جور نمودیم و نفاق و خلاف

حق ورا غصب نمودیم چون — ظلم زما در حق او شد فزون
مورد اینگونه عقوبت شدیم — موجب این نقمت و محنت شدیم

غدر نمودیم بخیر النسا — کر نمودیم بر آل عبا
چون بضلالت ز جهالت شدیم — در خور این خواری و ذلت شدیم

چونکه فغان خاست ز هر بند شان — وان دو موکل بسرودند شان
وای بر آنکس که بد آیین بود — کیفر و پاداش بدی این بود

قول خدا را و رسول خدا — چون نشنیدند بسمع رضا
حال پشیمانی بد فایده است — نفس پرستی را این عایده است

وانچه نگفتند بود هم دروغ — پیدا باشد سخن بی فروغ
خود نه شما نیشد صحابه رسول — که همه کردید و بدید بوالفضول

خدعه و حیله شرک و شد ظلم ... — کرد شما را ز همه خیره دو ...
نفس نفاقیه و سلالهٔ خلاف — هیچ نبوده بشما ایتلاف

از وصی و ابن عم و داماد آن — بهره نجستید تقدم چنان
حضرت سلمان و ابو ذر و را — بوده ز اصحاب وفا و صفا

چند تن دیگر از آن مؤمنان — یاد نمودند بنام و نشان
بعد که معلوم شدی آن دو شیخ — کایت ایزد را بودند نسخ

بود ابو بکر و عمر کز خرب — زان دو بشد خانهٔ دین و کتاب
پیشتر شه دین کرد اشارتی — سرّ بهم آورد زمین و زمان

گفت که باشند خود این دو چنین — تا که فتد پیش و پس آن و این
باش که تا حضرت صاحب زمان — آید و پر عدل نماید جهان

اثم تقدم ز جهان هلک شد — رسم تأخر ز کسان فلک شد
قایم ما آید و بیرون ز خاک — این دو شوخ آرد و سازد هلاک

تا صبیان تا که بد اندیشت — تابع فرمان حق از هشت و بهشت
پس بسر دار کشد آن دو را — تا حق و باطل کند از هم جدا

وانچه نمودند نفاق و خلاف — در بر آن قوم کنند اعتراف
ظلم و ستم هرچه بر آل رسول — کرده نمایند یکایک قبول

وین حرکت بین مرده و صفا — از پی غیرت کند آن مقتدا
ساغر اگر دوده این دودمان — چشم تو روشن کند اندر جهان

نیز تو اسرار زمین و سپهر

معجزهٔ پنجم در مناظره جابر است بحضرت در باب صلح با معویه

در نگری یکسره چون چهر مهر

معجزهٔ دوم پنجم امام — کشته ... مهر ... دور ... غلام
نور خدا پور امام مبین — سبط نخستین شه مرسلین

سبز نهال چمن سروری — سرخ گل گلشن پیغمبری
قوت تن قوت روان بتول — راحت جان میوهٔ قلب رسول

شبل قوی بچه شیر خدای — کاشف ... آفاق شد از دو رای
اختر تابندهٔ علم و حیا — نور فروزندهٔ صدق و صفا

کاشف اسرار کتاب کهن — واقف اطوار رسوم و سنن
مظهر اخلاق رسول مجید — مظهر آیات خدای وحید

هست کی ... ما سوا — شاه دو عالم حسن مجتبی
باز کند جابر جعفی بیان — کز بحسن گفتم چون منکران

صلح معویه صلاحت نبود — جز که زیان دیدی و هیچ سود
امر اجابت تو کردیده سخت — وز همه کان روی نهفته است بخت

از چه پسندی بخود این سرزنش — جای نکوهش بود از این منش
هیچ پژوهش ننمودی چرا — که چه بود حکمت در این ماجرا

عظم بقدریکه بتعظم رسیم — نیست در اصحاب تو از فرد ...
چونکه جسارت بملامت فزون — شد بوی از من چو بعالی زدون

با همه آن حلم و حیا و حجاب — گشت رخش تافته چون آفتاب
گفت ملامت چه کنی ای فلان — قول پیمبر را صادق بدان

گفت بر این پسر من خدا — آورد اصلاح دو قوم از صفا
زمرهٔ از اهل صلاح و سداد — که همه باشند سلالهٔ وداد

ماند شان جان ز اعادی مصون — تا نخشان خلق نریزند خون
جابر گوید که مرا زین خبر — هیچ نشد مرتفع از دل خطر

با خود گفتم که کلام رسول — معنیش دارد بفروع و اصول
چون بخیالم بخلید این خطر — کرد برون دست مبارک اثر

هست اثر سینه آن گفتنش — قلب خود از شبهه و شک داریش
خواهی اگر بر تو نمایم رسول — تا بکنی گفت وی از من قبول

این سخنم طرفه تر اندر نظر — آمدی از آن سخنان دگر
پس حرکت کرد و صدا ... — کرد به سنگی زمین از نهیب

شق شد و دیدم که رسول خدای — با علی و حمزه و جعفر ز جای
یک بیک آیند برون از مغاک — فر شده از دیدنشان تیره خاک

خواستم از بیم گریزم مگر — از بر آنان بمکانی دگر
آمد و آنگه به پیمبر حسن — گفت که ای جد گرامی من

جابر از این صلح که من کرده ام — سخت ملامت کندم بیش و کم
حکمت او را چو خبر داده است — در بر شر این واقعه شنوا نیست

گفت رسول الله انکه من — ظن بد آری چه بحق حسن
گر نکنی باور قول امام — مؤمن ما نیستی ای نیک نام

صلح وی از حکم خدا و من است — شرع وی از جای دگر روشن است
آنچه سراید همه صدق است و راست — وانچه نماید همه ز امر خداست

تا ور بر قول امام اعتراض — سست مکن دین خود از انقباض
چون شنیدم سخنان رسول — گفت دیم گشت سراپا قبول

دیدمی آنگاه که پیغمبرا — با علی و حمزه و با جعفرا
جانب بالا شدندی روان — همچو ملایک بسوی آسمان

از در هر چرخ که بر شده / باز دری بشد دری شده / بودم و دیدم همه را بر خطا / تا بکه ششند ز هفتم سما
بود بی پیش و مرآنان ز پی / تا ره امکان بنمودند طی / یارب ما را بنما راه حق / که بزرگان بنگیریم دق
تا نرویم از پی دیو رجیم / خرده نگیریم بکار حکیم / زشت بود خرده گرفتن ز خرد / شخص کلان را پا آورد و برد
انچه حسن کرده از این بند و بست / نیست کم از آنچه حسین کرده است / آنچه حسین را ز شهادت رسید / نیز حسن را بر باد رسید
آنرا در تن همه زخم سنان / وین را در دل همه زخم لسان / آن سخنانی که جناب حسن / دید و شنید از همه مرد و زن
بود بسی صعب تر از تیغ و تیر / کامد اندر تن آن بی نظیر / بود تیر طعنه یک زان نفر / از الم طعن هزاران تبر
حکمت خاصی که در آن جنگ بود / نیز خود این صلح بدان رنگ بود / ساغر از این قصه پر غصه سخت / دل همه خون گشت و جگر لخت لخت
قطع سخن کن که دگر تاب نیست

معجزه ششم حکایت مرد شامی که باستهزا با آنحضرت [illegible] شد و زنش مرد شد

آتشم افروخته و آب نیست
با زن خود شامی شومی گر / نزد حسن آمد و گفت از نظر / گر که بزرگی و کرامت تراست / وانچه کنی دعوی اگر راست راست
کو زنی غیر مرد شود من زنم / ورنه تو یک بنده کو دهر نه / هر چه سرائی همه افسانه است / فضل و کرامات ز تو بیگانه است
حضرت از آن گفته بر آشفت سخت / دید غضبناک بر آن شوربخت / زیر لب آنگاه کلامی بگفت / کش نکنی فهم سخن و شنفت
دفعه این زن شد و آن گشت مرد / طیره شد آن شامی بد زانچه کرد / ساعتی از شام ببین شر برد / با زن خود رفت پسش خیر خیر
مرد بزن گفت که من زن شدم / زن بشو و دشت که چو تو من شدم / مدتی آمد بر دم برون / نامد و آورد دو سه طفل چون
گرد خیال آنکه از این خاندان / نیست عجب کار عجب همچنان / آل رسولند و ز آل رسول / گرد بباید همه چیزی قبول
معجز از این سلسله نبود غریب / فعل عجب نیست از ایشان عجیب / نور هدایت بدلش چون بتافت / خاست و در خدمت حضرت شتافت
گفت زهی خواجه پور شیر پیر / بنده خود را بعقوبت مگیر / توبه نمودم ز بدیهای خویش / آمده ام نادم و نالان بپیش
رحم بکن بر من و بر حال من / در گذر از شومی اعمال من / داشت مرا شخص جهالت غیور / کامدم آنروز بگفتن جسور
هرچه نکو هست عیان و نهان / هست مسلم بشما خاندان / صاحب رحمید و مروت شما / مالک علمید و فتوت شما
وانچه بدی هست بعالم تمام / هست معین همه بر ما عوام / حال تو لا بتو آورده ایم / روی تمنا سوی تو کرده ایم
جسته تبرا با عادت تو / معتقد استیم بسیادت تو / حضرت از آن عجز و تضرع که دید / زان زن و شوهر دلش از جا جهید
بحر خداوند بشر آورد موج / مرغ جوانمردیش آمد باوج / رشته خود داریش از هم گسست / شیشه قهار بشر از هم شکست
لاجرم از حالت اول فتاد / بر رخشان چشم توجه گشاد / دست فرا برد سوی آسمان / گفت که ای چاره بیچارگان
توبه این مرد اگر راست است / ورنه بپالش بکم و کاست است / ای تو پدید آور هر سخت و سست / آور شان باز بحال نخست

دق گرفتن خرده گرفتن
نظر سرکش
طیره خجلت زده
داد جوانمرد

فوراً از انفس جناب حسن / صورت اول شدند آن دو تنی / از برکات نفس و نفس او / باز شد حالت آنان نکو
باز عمران دو با خلاص آن / بوده چنین تا که شدند از جهان / ساغر اخلاص بدین خاندان / تا به خیر است بهر دو جهان
معجزه هفتم دوم امام

معجزه هفتم در حکایت آن عرب است که بقصد قتل پیغمبر آمده بود

گفت که پنجم قبله امام
از پدرش راد خداوند داد / سید سجاد امام عباد / کان ز حدیثی که بلا از آسمان / کرد روایت که این داستان
که بیک روز رسول کریم / با گروهی بود بکوهی مقیم / در بر شه انصار و مهاجر بهم / گرد شده با خدم و با حشم
وان حشر از عالی و دون شیخ و شاب / جمله ز انفاس نبی فیض یاب / تا که از آن دور بر آن انجمن / گشت پدیدار جناب حسن
بود خرامان چو بیضای کلیم / یا بچمن شاخه گل از نسیم / یا شمایل شبهی گر زبار / تا که فروزان قمری ز کهسار
بسکه در او بود نکو شد و قار / گفتی کوهی است بره در گذار / سرو سهی بنده بالای او / ماه فلک آمده لالای او
طیره یک از جلوه رفتار او / تیره یک از پرتو رخسار او / دید چو رفتار خوش وی بلال / وان خطر و سنگ جلال و جمال
وان همه سنگینی و وقع و وقار / وانچه زیبائی و فر و فخار / واله شد و گفت بفخر انام / وه چه خوش آینده نماید خرام
گفت پیمبر که مرا و را دلیل / در حرکات است و سکون جبرئیل / لطف خدا یار طریق وی است / خود همه میکائیل رفیق وی است
این پسر مونس من باشدا / وین ثمر نورس من باشدا / پس ببر جد خود آن شه فراز / آمد و نشست باعزاز و ناز
حضرت بنواختش از لطف جد / وز همه خوبیش بداد حصه ها / باز بنهاد اشت ز رخ دیده اش / بسکه بدل بود پسندیده اش
گفت که این هدیه از ایزد است / کامده از موهبت وی بدست / سنت و آثار مرا زنده او / خواهی آورد ز خلق نکو
آنکه شناسد او از بهر من / بنکوهد آرد دشمن بوجه حسن / رحمت حق باد بر آن جاودان / حق بوی از آنکه دارد جنان
آنگه اعرابی آمد ز راه / تند و در آهنگ چو دژخیم شاه / گفت بعضار پیمبر که این / آمده مخصوص که گوید زکین
چند سخن تا که پریشان شوید / در غضب آئید و خروشان شوید / لرزه بر اندام شما آورد / زلزله بر بام سما آورد
آمد و ناکرده سلام از بطر / گرد پژوهش عرب از آن نفر / گفت که این ز شما احمد است / کز سخنش دیده ما مرمد است
قوم سرودندش ای بی ادب / چیست ترا کار به پیغمبر عرب / گفت که روی سخنم با وی است / کز وی ام این آتش اندر نی است
نه بشما اکه بتقلید سخت / بسته شد سید ز نشنیدن سخت / گفت نبی این منم احمد بگو / آنچه بدل داری بگو با نکو
گفت تو ای آنکه به پیغمبری / دعوی بجا کنی از خودسری / گرچه در این حال که خشم تو بود / خواجه بخندید و نوی بر فزود
این منم آنکس که بتو گفته ام / وین دل آلفتات آشفته ام / گفت نباشد بتوام چشم دید / وانچه برآید شودم بر مزید
دشمن تو باشم و آئین تو / دل بود از کین تو / از چه هی از سخنان دروغ / جست بخواهی جواکا بر فروغ

لالا بزبان بنده است
جلوه نمار
دژآهنگ به خوی خشمناک است
دژخیم میرغضب است
مرمد رمد دیده

وز چه نهی تهمت بر انبیا — معجز تو چیست ازین ادعا
نیست ترا معجزه در میان — همچو که بوده است پیغمبران

گفت چه دانی که مرا معجزی — نیست و هستم چو یکی عاجزی
گفت اگر دعوی تو راست است — وین سخنان بیکم و کاست است

بین بمن از پاکه خود ده خبر — که بکنی حفظ خود اینک ز شر
نفس خود از زشتی بیگاه گاه — حفظ نمائی و بداری نگاه

گفت که خواهی بتو بدهم خبر — کز چه جهت آمدی از خانه در
قصدت ازین آمدن اینجا چه بود — هم بتوان قصه محرک که بود

با که چسان بودی درین قوم — با که چه میدیدی درین نوم
اینکه بود سهل بجا هی اگر — عضوی از اعضات بهر چیز

بد بد و گویم بتو از جزو و کل — تا شودت خاک زر و خار گل
وین بتو بر آن قوی تر بود — موجب تمکین تو زوتر شود

گفت که با عضو سخن چون کنی — جبر تم از بهر چه افزون کنی
کرد اشارت بجنس ناگهان — کش بکن آن قصه سرا پا بیان

فیض تکلم نبود اشارت نبود — شاه عیسی بر خش از گشود
حضرت شهزاده بگفتا که ... — ساز زبان کوته و بربند لب

سخت درآرا نفس و فضول — سرد ساز ... سخیف و جهول
راه دراز از نفس پو ... — و آنچه دلت خواسته میگو بیا

پیروی نفس کنی زینهار — دست ازین بیهده کاری بدار
آن زمن آن قصه خود گوش کن — و آنچه ترا بوده فراموش کن

گر که خدا خواهد ازین خاکدان — با ورع و ایمان گردی روان
مجلسکی بود و تو چند تن — با سگ بود میان تان سخن

حرف سخنانه چو دو ایلخان — بود چه اکانه زهر یک بیان
تو بشوری که محمد کر — هست صنوبر شکل در ثمر

یعنی فرزند نرینه ورا — نیست و باشد بجهان ابترا
جمله عرب خصم و پسند واکر — قتل کنندش شود آن ...

نیست کسی کش طلب غم کند — حال میداند هم چون کند
دعوی کردی تو پس آنگه که من — میکشم او را پی رفع فتن

تا که عرب فارغ ازین غم شود — بار دگر خوشدل و خرم شود
نیزه گرفتی بکف و با شتاب — آمدی از خانه برون با حجاب

چونکه فتادی بره از اشتلم — گشت هوا تیره و شد راه گم
ابر زهر سو رگ باران گشاد — رعد زهر جای بغرش فتاد

باد زهر سمت وزیدن گرفت — برق زهر گوشه جهیدن گرفت
ابر همی بود ببارندگی — رعد همی بود بغرندگی

تو شده آشفته سر از بیم جان — همچو که در تیه سر اسرائیلیان
همچو دو حیرت زده از خوف و بیم — همچو که در وادی ایمن کلیم

بود چنین حال تو تا ایشه ... — که رهت افتاد در این آستان
گرنه در اینجای فتادت گذار — تا بابد تیره شدت روزگار

دیده چو این معجزه مرد عرب — نیزه بینداخت و شد با ادب
پرچم سر بخشیش آمد کنون — گشت شدش بلبلهای جنون

مشت زند نوی ... دم درکشید — گشت چو آدم چو آدم رسید
گفت زه ای کودک روشن ضمیر — بخت جوان داری و هستی امیر

تو بشری یا ملکی راستی — نیستی از این دو بگو چیستی
نیست بشر چون تو سمیع و بصیر — نیست ملک چون تو علیم و خبیر

راست سرودی همه را یک بیک — خوب شدی ... مرا تو محک
گوئی با من همه جا بوده — وان سخنان را همه بشنوده

نوم خواب
ز و خفیف ز و ا ...

تیه بیابانی است که بنی اسرائیل در آن گم شدند

گوئی

تو که آگاهی از علم غیب — رفع ز من شد ز تو هر شک و ریب
چه تو بر حق و رسول خداست — عرض بمن کن کلمه کان تراست

آنچه ازین دین همی مشکلات — عرضه بوی کرد و وی از کفرات
حضرت و اصحاب پیمبر دان — فخر و مباهات نمودند از آن

العرب و طایفه اش سر بسر — گشته مسلمان و ز اهل نظر
از برکات شه دین مجتبا — پاک شده زدی و خوش و باصفا

بار الها بحق مجتبا — که بر آن ما را از هر خطا
ما را در دین خود ای کردگار — ثابت و جازم بکن و استوار

ساغر از آن صدق که با اولیات — با تو اگر هست مطالب روات
خیز که شد بام و موذن ببام — شد زپی گفت اذان و سلام

نرگس مخمور ای هندوی جادو کحال — برده ز من خال تو خواب و خیال

معجزه هشتم در سوال حضرت خضر است از حضرت امیر و جواب آن از امام حسن علیه السلام

خواب و خیال از سر من رفته است — بخت من و چشم تو ناخفته است
چون سیه زلف دلم آشفته است — بیشتر از بیشتر آلفته است

در دلم اینسان که بود اشتغال — هیچ نباشد دگرم اشتغال
نیست عجب با همه فرزانگی — کم بکند کار به دیوانگی

ای که رخت خرمن مه سوخته — رفع کن این آتش افروخته
خیز و مرا خامه و دفتر بیار — تا که شوم باز وقایع نگار

بلکه کند رفع این شعله — بار دگر از دلم این شعله
خیز و بجمعیت اسباب کوش — تا که شوم جمع و چو دریا بجوش

معجز هشتم بنمایم بیان — از دو مبین میشه ضیا و جهان
دفتر چارم ز دل مهر چهر — خیز که سازیم چو هشتم سپهر

هشت بهشت است بطاعت گرو — این بشنو معجز هشتم شنو
معجز هشتم که دوم میر است — گر شنوی هشت بهشتت جزاست

بعد فرایض بهتر کردگار — بهتر ازین طاعت نبود بکار
خیز که زد نوبتی صبح کوس — وز همه سو خاسته بانگ خروس

ذکر خدا مرغ شب آهنگ راست — بر همه شاخ و شجر از چپ و راست
کم ز خروسی بود ار آدمی — ناقص و زشت است بسی از کمی

گاه و خزان شد به ذکر خدا — گوش بکن تا شنوی آن صدا
کمتر ازین کاه و خوار و خواجه بیش — حیف بود انسان ز حیوان بیش

یاد خدا میکن و بشنو ز من — شمه از فضل جناب حسن
هست روایت ز امام زمن — آنکه یکی روز امام دوم

با پدرش داشت بمسجد مقام — کامد مردی بشکوه تمام
خوب و خوش و دلکش و ... — عذب بیان رطب لسان مهربان

بعد تحیت بجناب امیر — گفت که ای سرور برنا و پیر
بنده دو سه مسئله دارد بتو — گر که علیمی تو از آنها بگو

ور به راستی بسر آید جواب — بر تو شوم واثق رای صواب
دانم آنگه که بحق رو و ستم — حق تو رفته است ز بشر و ز کم

دانم آنگه که ز قوم عنود — غضب خلافت شده از تو بزور
ورنه تو هم یک نفری زان نفر — نیست ترا فضل بر آن حشر

گفت بپرس آنچه تو خواهی ز من — تا بتو گویم بجواب حسن
گفت که چون شخص کند خواب روح — جا بکجا گیرد و یابد فتوح

و آنچه بیاد است فراموش چون — خلق نماید چه کم چه فزون
مطلب سوم ز چه بر عم و خال — طفل شبیه است گهی در مثال

شاه ولایت بحسن کرد روی — گفت که فرزند جوابش بگوی
تا که شهزاده والا نشان — شهد و شکر ریخت ز تنگ دهان

پاسخ او را بجواب متین / گفت بسی کی بگفت آذین
داد جوابش بذوق سلیم / گر شد از آن شیفته عقل حکیم
گفت که چون شخص بخواب اوفتاد / روح کشد از عقل تعلق بیاد
گیرد و آن باد همی بر هوا / باشد و باشند بسیر و صفا
تا بدمی کش دم بیدار است / امر اگر از طرف باری است
روح کشد باد و باد آن هوا / باز درآید بتن آن خفته را
ور نشود امر ز حکمت خدای / هست چنان تا که بعثت بجای
مستکند و قم خود را بهوش / وین بکش آویزه هر گوش هوش
خود دل آدم چو یکی حقه است / کش بسر اندر طبق نقره است
چونکه سلام و صلوات درود / شخص بر پیغمبر و آلش سرود
دور شود آن طبق ور روشنش / دل شود آنسان که بود گلشنش
وانچه فراموش شده بتر از آن / باز بخاطر رسدش از زبان
ور نفرستد صلوات و سلام / ماند آن تیرگیش مستدام
زان سبب از یاد مرا و را دل / هر چه بپرسی و پسش بد هست و بود
وین که سر و دو که عم و خال را / از چه شباهت بود اطفال را
نطفه اگر خود ز عرق ... هست / مضطرب احوال بگردد روان
وقت جماع آن برحم استوار / ساکن و آرام بگیرد قرار
چون شود انعالم آشفته رش / هست شبیه پدر و مادرش
ور که بود نطفه او مضطرب / وان بود و حاجت شود ...
گر بعروق عم افتاد آن / صورت عم گیرد و گردد روان
ور بعروق خال افتاد هم / شبه وی آید بوجود از عدم
چون ز حسن آن سرو مرد این شنید / دید چنان گفت و گذارش متین
لذت تحقیقش و گفت و گذار / کرد و در او خرم و خوش چون بهار
دید مطابق چو جواب سؤال / کرد زبان باز بحسن مقال
گفت خدا هست یکی و دو نیست / جد تو بر حق و دو هست ...
بعد علی نیز تو ای جانشین / بعد حسین است و پسر عابدین
بعد بود باقر و جعفر امام / بعد بود موسی قبله انام
وز پی آن هست رضا و تقی / بعد نقی پاک نقی عسکری است
وز پی او عسکری و قائم است / گوشها چون بخرخانم است
گیتی از او پر شود از عدل و داد / بعد که برگشته ز جور و فساد
خاست پس آنگاه بشوق تمام / بوسه بزد بر رخ شاه انام
باز علی را بثنا و درود / خوش بستود و بثنا بفزود
نیز بر حسن بوسه داد / وز در انصاف ستودش زیاد
چونکه بشد طی سخن آن دلبر / اذن ترخص طلبید از امیر
یافت چو پروانه ز مسجد برون / رفت بدستیکه نظر از عیون
گفت علی ای حسن ای پاک پور / بین بچه سمتی رود آن نخل طور
تا که حسن از پی آن شد روان / دید شد آن مرد ز چشمش نهان
باز پس آمد حسن و با پدر / گفت که غایب شدم او از نظر
گفت بدان ای پسر نیکنام / بود خود آن خضر علیه السلام
آنچه بحقیقت ما او سرود / در حق ما کافی و باسود بود
وانچه شهادت بحق ما بداد / بسر نبودی بهر ارشاد عباد
همچو شبه ساغر دلها روشنا / گردی ازین معجزه چون گلشنا

معجزه نهم در سؤال فرستاده معاویه علیه الهاویه و جواب حضرت امیر ع

روزی در رحبه شه بی نظیر / با دو پسر بود بشیر و نذیر
مردی از راه رسید و درود / گفت علا و پس بر سر دو
من ز مریدان مراد تو ام / یک ز رعایای بلاد توام

عروق جمع رگ که جای عروق است

پروانه رخصت

گفت

گفت تو نیز ای اهل ولا دمی / هم نه رعیت برادر منی
گرده معاویه گسیل مر ترا / بهر تفحص و رقت بمن از کیمیا
کانچه بپرسیده از و شاه روم / پرسی و آگه کنی آن مرز و بوم
گفت بلی راست سرودی که من / از پی این آمدم ای بوالحسن
گفت که از هر یکی ازین دو پسر / طرح مسایل کن و بشنو خبر
نزد حسن رفت و بگفتا بدو / چند سؤال است بگفتا بگو
گفت که برگو بمن ای ارجمند / بین حق و باطل بشمر چند
هم بمیان زمی و آسمان / چند مسافت بود ای رازدان
مغرب و مشرق را از یکدگر / بعد چه اندازه بود در شمر
قوس قزح چیست و خنثی است / معنی این هر دو بگفتا چه است
چیست خود آن ده که بود در اثر / بعض بر بعض دگر سخت تر
باز بگو نام چه آن چشمه است / که بارواح مکرم بپاست
وانکه ز کفار بود کو کدام / چشمه بود ای شه والامقام
چون ز سر آمد سخنش تا ببن / گفت بوی عالم علم لدن
بین حق و باطل چهار اصبع است / که بوی آگه ز نظر اصبع است
آنچه بچشم آید حق است آن / وانچه بگوش اندر باطل بدان
هست شنیدن خبر و خود خبر / محتمل کذب بود بیشتر
نیز ز بین تا بر چرخ بلند / هست یکی مد نظر فاصله
یکه باندازه سیر دعا است / گر آب مظلومی سوی سماست
مغرب و مشرق را با یکدگر / بعد بقدر سیر یکروزه در
قطع کند آنرا اندر ذهاب / چون بدر آید ز افق آفتاب
قوس قزح نام دنوی بود / گشته همدم ز بهق و ریو بود
خنثی آن آدمی ساده است / که نداند زن یا مرد است
صبر نماید که گردد کلان / محتلم ار گشت بود مرد آن
حیض اگر دید خود آن زن بود / تفرقه مرد و زن این فن بود
یا که بدیوار کند بول آن / گر که بدیوار رسد یا کمان
مرد بود ور که بپا ریزدش / خلق نموده است زن آن ایزدش
پاسخ آن ده که بود سخت تر / بعض بر بعض دگر در اثر
تا بشنو از من و چون گوشدار / زیب ده و گوش کن و گوشدار
سنگ بود سخت و بر او ... است / چیره که او را پی شکستن است
وآتش ز آهن بودی سخت تر / کش بگدازد همه یا تا یکسر
سخت تر از آتش آب است گاه / می بنشاند تف او ناگهان
ابر ز آب است فزونتر بزور / کش بکند جذب ز جاهای دور
باد بود غالب بر ابر باز / گشته همه پاره به نشیب و فراز
باز ملک غالب بر بادهاست / زانکه بگرداندشان چپ و راست
پس ملک موت بر او غالب است / زانکه همی روح ورا جالب است
وز ملک موت بود سخت تر / مرگ که قانع کندش بی خبر
باز بر او سخت تر امر خداست / کز همه او رافع مرگ و فناست
وانکه مر او را که چه چشمه است آن / کش که ارواح کرم مکان
چشمه سلمی است بنام نکو / که بود ارواح از او کامجو
وانکه ز کفار بود از الست / چشمه برهوت ورا نام است
است بشد شام از اقوال شاه / آب شد شر کند و پیاده سپاه
گفت گواهی دهم ای پیشوای / که تو بحقی و خلیفه خدای
همچو که جد تو شه انبیاست / باب تو سالار همه اولیاست
زاده زهرائی و شبل رسول / سبط و امیری بنفوس و عقول
خود دیدگت برحق و صادق دلیست / خصم تو و باب تو بر باطل است

کیمیا حیله

زمی مخفف زمین است

علم لدن علم که از غیب الهی باشد
اصبع بمعنی انگشت
بدکمون

ذات بهق
ربیو و ریو مکر و فریب است

گرسنه ... کند از چیزی بفریب

جذب بمعنی کشیدن
جالب کشنده

آنچه معاویه کند ادعا
جمله خلاف است و گزاف و دغا
علم تو میراث ز جد و پدر
با شک و شبهه بود ای بدگهر

اگر از افهام شما خود جداست
فهم شما خارج از اوهام ماست
پس بنشست و بنوشت آن خبیث
بهر معویه شوم خبیث

برد و بوی داد و مر آن مردم شوم
کرد گسیل جانب قیصر بروم
چونکه بقیصر برسید آن کتاب
دید و نکو دید چو طرز جواب

نیک بدانست که آن گفتگو
می نبود جز که کسی دیگر او
نزد معاویه جواب کتاب
داشت روانه بخطاب عتاب

کز تو مرا روی سخن باز بود
نزد کرامم سر آغاز بود
من بتو رانده‌ام بسؤال کتاب
تو دهی از قول دگر کس جواب

برحق عیسی که جواب سؤال
از چو تو نابخت که باشد محال
حق بشریت بدین حد کمال
کاورد این دست جواب سؤال

این کلمات و نکت از آن کسست
کش بنظر کوه فضایل خسست
گوهرش از بحر رسالت بود
اخترش از چرخ جلالت بود

علم وی از معدن مجد و بهاست
قدر وی از قره بحار خداست
آیت مکنون کماهی است این
جوهر مخزون الهی است این

عالم این علم و عمل کیستی
خود تو بگو کیستی و چیستی
وه چه شود دیده خوش اول نظر
بسته دگر باشد و رسته دگر

ساغرا زین دغدغه فارغ بخور
سر فروش است تو چون گرم گر
مدعی افتاده اگر از پیت
شاد نشین صاف بود تا میت

صاحب دیوان اگرت تحقیقت
عالم اگر مغفر شود پوست
بارخدایا بحق ده و چار
عشر قرن ساز شر و کاش برآر

حضرت جابر بسر ایه که من

معجزهٔ دهم در حکایت داوری بردن بجناب زن با شوئی

بودم روزی بر میر زمن

زادهٔ زهرا خلف مصطفی
نور خدا پور شه لافتی
انجمن آرای رسوم و سنن
مرحله پیمای امامت حسن

شمع شبستان سداد و صلاح
خسرو اقلیم فتوح و فلاح
نور فروزان سپهر مهی
نور دل افروز ریاض بهی

داشت ببالای مدینه مقام
کامد مرغی بر آن امام
کز صدا او شه شرف از
گفت ببوی چیزی و اکشت باز

باز ابا مرغکی آمد ز دشت
گفت و گذاری بنمود و گذشت
من متعجب همه زان گفتگوی
کردم از آن قصه ز شه جستجوی

گفت که آن مرغ نخستین سرود
بنده شه روز است که حاضر بود
آنکه بمن جفت در آشفته است
هست کلامم که خیانتگر است

زانکه بود ماده ز نر ناگزیر
همچو که تشنه است بآب مطیر
چونکه ز همسر بشکایت فزود
گفتش او را بر من آر زود

رفت و بیاورد مرا در پیش
خورد قسم ماده بپاکی خویش
گفت مرا نیست خیانت از آن
که نیم از جنس جنایت گران

برحق تو برحق هر که آن ولاست
کم چو ذهن تن ز معاصی تهی است
چونکه بشد مرتفع آن غائله
وز دو جهت خاست ز جا ناله

رشته بگسسته بهم بسته گشت
مرغک از آن دام و خطر رسته گشت
صلح نمودند و روانه شدند
فارغ از آن جنگ و بهانه شدند

رسم زن و شوهری آمد و باز
سخت بشد محکم و آمد بساز
صلح بود دافع آسیب و ضیر
صلح کن ار خواهی که الصلح خیر

بازم افتاده خود این جنگ چیست
با تو مرا قوت آهنگ نیست
قوت صلح است فزون از جنگ
زور محبت بکند آب سنگ

دیگر بمعنی غیر

نکت جمع نکته است

دغدغه بفتح هر دو دال بمعنی ترس و تشویش خاطر است و بکسر دال بمعنی دست زیر بغل کسی زدن تا بخنده افتد و بخود در آید بزرگوید

فلاح رستگاری

مطیر بارنده و باران

جنایت بمعنی گناه است

تهی تنخ

ضیر بمعنی ضرر و کدورت

ساغرا زین لقمه برون گرای

معجزهٔ یازدهم در حکایت جامی است که جبرئیل برای رسول خدا آورد

معجزهٔ یازدهم بر سرای

فضل و رانست که درخوش کش
خصم شهادت دهد و بوالهوس
ابن عباس صداقت پژوه
کرده روایت ز مخالف گرو

اینکه یکی روز بجاه نزول
داشت خداوند نفوس و عقول
باعث ایجاد عیان و نهان
حضرت پیغمبر جنت زمان

با بیر خدمت آن شهریار
دست بکش خرد و کلان بنده وار
آمد و آورد که جبرئیل
جامی بلور همیشه جبین

همچو گل سرخ برنگ و صفا
بود و پر از مشک و عبیر آن
بعد تحیت به پیمبر سرود
حق بتو گفته است سلام و درود

هم بویت گفته تحیت ترا
هم بویت گفته تحیت سرا
هم علی و پاک دو فرزند تو
گفته که گویند تحیت براو

بار ابلاغ رسالت چو داشت
در کف شه جام چو برگذاشت
جام چو با دست شه ابرار گشت
از پی تهلیل لبش باز گشت

وز پس تهلیل و تکبیر باز
تا بشه گرت کرد لب جان نواز
بسمله گفته بزبان خوش براز
و آیت طه را تا ختم خواند

بعد ببوئید و ورا مصطفی
داد بدست علی مرتضی
جام چو بردست علی کرد جای
باز بکف آمد و گفتش ثنای

بسمله بسرود و پس از ثنا
خواند که در شان وی شد اذا
نیز ببوئید علی آن و شاد
بر حسن از بهر تحیت بداد

جام چو با دست حسن گشت جفت
عشق فرو خواند و در مجد جفت
پس حسن آن جام ببوئید و داد
بهر تحیت بجبین از و داد

جای چو بگرفت بدست حسین
باز بشد گویا بازیب و زین
خواند بر او نیز پس از بسمله
آیت ذی القربی گوشد حمله

باز دگر حضرت ختمی مآب
باز گرفتش ز کف آنجناب
باز بدست شه پیغمبران
شد متکلم بزبانی روان

پس بطلب آمد و چون اهل سوز
خواند بر او آیت نور از سرور
خواند چو آن آیه بدیدیم جام
خیز بدست شه والامقام

گشت بدانست که اندر کجا
رفت خود آن جام گرامت نما
ساغرا از آن جام اگر آب دهند
به که دو صد ساله ثواب دهند

دور خلاف بجناب حسن

معجزهٔ دوازدهم در حکایت آن دو برادر است که بدوستی معاویه بحضرت بدگفتند

چونکه مسلم بشد اندر زمن

بود بو صلی و ز اهل حسد
عبدالله نامی و عبدالصمد
وان دو برادر چو گروه حسن
مرج معویه نمودند و بس

روزی عبدالله در ضیعه
قد بحسن گفت بر شیعه
گفت معاویه بود خود امام
ز حسن بن علی ای مردمان

شیعه بر آشفت و پس از
برد بنزد یک شه دین پناه
چونکه بیامد بر شه آن دغا
گفت بحضرت سخن ناسزا

کرد بدشنام جسارت بسی
نام ببردش بجسارت بسی
خلق شنیدند چو گفتار او
جمع شدندی پی آزار او

خیل غلامان شه از جای جست
غضبان هر کس پی دفعش گماشت
وز پی قتلش گره شیعیان
بسته کمر یکسره اندر میان

آن شجر گلشن علم و حیا
وان گهر مخزن مجد و بها
وارث آیات بزرگ کریم
صاحب خوی خوش و خلق عظیم

گفت که دلتنگ بود این جوان
هیچ اذیت مکنید بر آن
پس ببر او رفت و بیامد بدر
قصه از نقره نهادش بسر

لقمه جنگ کلاه است

گشن بمعنی بسیار است
بمعنی بزرگ

وداد دوستی

حمله بهم بوسیدن

سوء جبین و جبر و بهره است

جسارت دلیری و بیباکی

ضیعه مزرعه است

عذر از و خواست و فرمود باز … ترک زعم باطل این ترکتاز
آن همه روزه ز برای معاش … ساعی این رسم و ره و کار باش
باز همه روزه بیا و ولیمه … نزد من و فخر به ده نفره کن
دیه چو عبد الله آن خلق دید … کوه به وکشت ز محنت چو موی
خلق حسن آتش خشمش نشاند … آب حیا بر رخ و چشمش فشاند
شد بسر او بر یاران بخفت … آنچه ز نشه دید بگفت و شنفت
جمله شدند ز خاص و ز عام … که بود این مرد بلا شک امام
داوری پنجاه تن از اقربا … آمده زان پس بر مجتبی
شیعه شدند و بدل و جان مطیع … گشته بر آن شاه شریف و وضیع
این خبر آمد چو بعبد الصمد … سوخت به سر که در آتش فتد
آمد و بگرفت برادر بخشم … برزدش اندر بر و سر گوش و چشم
زان نفر تازه شده شب بخفت … تن شده اش از چوب و لگد لخت لخت
لعنه زدن برده مجلس ورا … بند نهادندش بر دست و پا
روز دگر زمره اعیان بار … آمده جمعی از پی اصلاح کار
رفت یکی کاو رآن سگ بدر … خرس سیاهی شده دیدان بظفر
جز که ورا بینی و گوشی همی … هست بسر شکل که بود آدمی
خبث ز انسان دگر از روی شان … کو نماند هرگز بند است آدم آن
آمد و آن واقعه شد بر ملا … گفت بر آنان ز سپید و سیاه
چونکه برفتند و بدیدند کاش … خرس سیاهی شده آن گرگ کش
چون بمعویه رسید آن خبر … گفت ببوزند مر آن بد گهر
تا که نبینند و نداند خلق … ورنه بیفتند چو گلیم بدلق
ساغر درگاه کریم است باز … خیز ز جا از پی عرض نیاز

معجزه سیزدهم بمنبر رفتن حضرت امام حسن علیه السلام بتکلیف معویه بجهت …

باز در قاضی حاجات شد … صبح شد و وقت مناجات شد
پیش معاویه که عشوه گری … گفت که خود را ز حسن کم نگیر
گفت چنان گفت که از شرم او … هست ز بس حاجز در گفتگو
دکت ندارد به فصاحت سرم … سرد سخن گوید نه گرم و نرم
فرط حیا نغ گفتا داوت … گرچه بود مغز سراپات تو
گفتش افتد ز بس اندر زبان … انجمن آسا سخن آرد بیان
گو که بمنبر رود آن کم عیار … تا که خفیف آید و بی اعتبار
بسکه بوی ابرام بتکلیف کرد … کم شد و اندیشه تخفیف کرد
گفت حسن را که بمنبر درآی … وانچه بخاطر رسدت برسرای
مقتضی حال مخاطب سخن … شرذمه گوی تو بجه حسن
دوست بسی دارم تا بشنوم … موعظتی از تو و خرسند شوم
موعظتی ساز ظهور و عیان … تا ز تو گردیم خوش و مستفیض
خاست ز جا حضرت و بنشست پاک … بر سر منبر چو بگردون قمر
نقطه توحید بر کز قرار … یافت و شد مسجد توحید زار
گشت چو بر عرشه منبر مکین … نور رخش تافت بعرش برین
پرتو خورشید رخ آنجناب … تافت ز منبر چو ز چرخ آفتاب
همچو که بر مهر برخسار آن … خیره شد و چشم همه مردمان
پس به تحسین سخن آغاز کرد … حمد خدا نعت نبی ساز کرد
لب پی توحید به نشر گشود … که بکلیم ید بیضا نمود
باز چو آن لعل گهربار کرد … لعل و گهر را خزف و خار کرد
شهد بر آمیخت بعتاب لب … نخل جگر ریخت بکام رطب
بعد که از خطبه بر اهل رشاد … همچو پدر داد فصاحت بداد
گفت که هر کس نشناسد مرا … گوش دهد تا بسرایم ورا

من

من حسن بن علیم کم چه گر … بعد خداوند و رسولش دگر
شبه و نظیرش نبود جز خدای … عالم و آدم بود از وی بپای
من پسر دختر پیغمبرم … که بجهان در دو جهان سرورم
صاحب بطحا و زمزم منم … راهبر عالم و آدم منم
نور دو چشم علی عالیم … سبط رسول و پسران دایم
از در فخر و شرف و قبله ام … هستم بر عرش خدا گوشوار
در همه امصار منم پیشوا … بر همه ابرار منم رهنما
رافع رایات حقایق منم … راجع آیات دقایق منم
واقف اسرار الهی استم … کاشف آثار الهی استم
باشی از حق بزبان و زدین … پیشرو خلق و امام مبین
خلق از آن شیوه شیوا بیان … واله و حیران شده یکسر از آن
جمله شدند چه عذب البیان … هست بنا میزد و رطب اللسان
دید معاویه چو آن همهمه … از پی تحسین وی از آن رمه
سخت خجل گشت و بحضرت سرود … بر کن و باز آی ز منبر فرود
حضرت ساکت شد و تا کز … گرد سخن کوته و آمد بزیر
پس بحسن کرد معویه روی … گفت کلامات که بدین گفتگوی
خواهی از دو هر خلافت کنی … سلب ز خود آفت و کلفت کنی
از حسب و از نسب خود تمام … میکنی اظهار بر خاص و عام
بو که از این راه مقام رفیع … دست دهد بر تو و جاه منیع
گفت خلیفه بنفوس و عطا … اوست که از امر خدا و رسول
هست خلیفه نه بطغیان و جور … فرق فره هست اسد را بثور
اوست خلیفه که از آن سنت … دین شود آباد نه آنکه خراب
چون سخن میشه بنجار رسید … بود جوان زکرده پلید
بی ادبانه بشر او لبا … گفت بناحق سقط و ناسزا
حضرت از آن گفته شد آشفته سخت … همچو کش از زهر جگر لخت لخت
روی مبارک بسما کرد و گفت … ایکه تویی خالق هر طاق و جفت
از نعمت آنچه درین عمکده … هست بوی یارب تغییر ده
آب مردان را ازین دغل … سازی با آب نسوان بدل
ریش بناکه شدش از زنخ … آب مردیش بدل شد بفرج
شد بتغییر بسر و دش که خیز … آب حیا از رخ عصمت مریز
تو زنی و زن بر مردان سرای … نیست بنامحرم دریک سرای
از پی رفتن پس از جا بجست … گرد ز دامان مبارک بجست
گشت پدیدار چو چین مناص … عرض بر او کرد که عمرو عاص
کرده سوال است مرا از جناب … باشم بجا لحن و برگو جواب
گفت بپرس آنچه بخواهی کنون … این بسر ایست بوجه حسن
گفت کرم چیست و نجدت کدام … هم چه بود انکه مروتش نام
گفت کرم داشتن آن عطا … گر همه اغراض جهان جدا
شایبه نیست ز دنیا در آن … قصد عوض نیستش اندر میان
وان بودی بخشش قبل از سؤال … تا که بیانی نرسد زان ملال
آنا نجدت بخواص و عوام … گفت نفس است ز هیچ آن حرام
ز آنچه که کرده بود کبد … خویش نگهدارد و دین پرورد
هست مروت بنگهداشتن … دین بهی را نه تبه داشتن
می نشود تابع نفس و هوا … زین دو گریزد به پناه خدا
شیعه شیطان نشود از نظر … وآورد از نفس بهیمی حذر
خاست پس آنگاه ز مجلس حسن … رفت و عده واشت به بیت الحزن
چون همه رفتند عوام و خواص … گفت معاویه ابا عمرو عاص

خوب رساندی تو مرا بر مراد / از چه چنین کردی فتنه و فساد
گفت بحق او و دیانت امام / ی تو نه اند خلیف و امام
بلکه بملک تو و مال و جلال / جمله محبند نساء و رجال
معتقد تو بابات چند / مدعی تو بجانت چند
لیک حسن چون پدرش مرتضا / برزده بر هر دو جهان پشت پا
هست حسن طالب دنیا و مال / فارغ و آسوده نشین با خیال
از پس چندی زن آن نوجوان / شد بشفاعت بر حضرت روان
در حق شوهر بحث اوفتاد کس / کرده بالحاح ز بس التماس
ابر فتوت بتراکم فتاد / بحر مروت بتلاطم فتاد
دید چو آن حالت و آن عجز و نیاز / سوخت دلش سخت که ای اهل راز
رحمت ورق بزن مرد کرد / روی سوی داد گر فرد کرد
کرد دعا گفت که ای کردگار / مرد ورا باز چو اول برار
منکسر رو باجابت نمود / باز شد آن مرد بدستی که بود
ساغر حرمت ز بزرگان بدار / تا نشوی مبتلی چو آن نابکار
حفظ زبان میکن و چشم ادب / کاین دو به است از حسب و از نسب

معجزه چهاردهم در حکایت غلامی است که روغن بپای مبارک حضرت مالید

دلو شد از چاه فلک وارگون / حوت ز بحر زمی آمد برون
روز زمستان شب تاریک شد / رشته دی کوته و باریک شد
مهر بماهی پی تجدید عهد / باز شد و شد بزرینه مهد
روز همه رو بدرازی نهاد / شب در کوتاهی صحبت گشاد
بیش نمانده است مهی تا ربیع / دهر بباده گر آید بدیع
صبحک الله بخیر ای غلام / عیش مرا ساز مدام از مدام
صبح شد و وقت مدام است خیز / زان باده دوشینه بساغر بریز
باده بیاور که مرا ای غلام / عیش مدام است بشرب مدام
خیز و بده در فکن آتش سکین / تا کشم از دوران زین دور کین
وقت صبوحی بود اندر صباح / که نبود خوشتر از غبوق راح
راحت روح است از راح جوی / قوت ازین قوت روان روح جوی
زنده شود روح ز راح رواح / همچو که ریحان ز ریاح صباح
خیز که نزدیک شد مستی بهار / باده که بود است بزمستان بیار
تا پی شکرانه ز نوای غلام / آیتی آرم ز امام انام
قبله دوم حسن بن علی / گر ز رخ او همه بر منجلی
هست که یکروز پیاده بکر / بد ز مدینه برهی پی سپر
کرد ورا پای مبارک ورم / گفت یکی اسب ترا آورم
گفت که خواهم بره دوستدار / پای پیاده شوم پیاده سپار
لیک غلامی شود اکنون پدید / روغن او رهست نهان بر چهرد
تا که گردید غلامی عیان / رفت و یکی کرد پرو پرسش از آن
گفت بلی هست بنزد منا / بهر که خواهی خود ازین روغنا
گفت که از بهر امام زمن / میرسد او از جناب حسن
گفت فدا بشر پدر و مادرم / باد و نثار قدمش این سرم
آمد و بر پای شهنشه فتاد / سود بخاکش سر و بوسه بداد
کرد برون روغن و برپای میر / سفت ز انگشت بباله و زیر
مرتفع آنگه الم آن ورم / گشت از آن پای مبارک قدم
کرد تقاضای بهای دوا / گشت ز خدا خواهم نشد از دوا
گفت ز خانه چو شدی تو برون / زوجه تو حامله بود و کنون
زاده برایت پسری چون قمر / که بودی دوست با چون پدر
چون ز سفر شد بوطن آن غلام / دید مرادش شده صدق کلام

آنچه بوی واقف غیب و شهود / گفته بُد او دیده و بشنفته بود
بعذر قوانه نخستین کتاب / خواسته ام خورده کبرای جناب

معجزه پانزدهم در خبر دادن گفت و گوی حضرت با آن دو مرد را که بخانه آمده

ساغر بر خیز که شد وقت شام / خسته شدی هم تو و هم غلام
نزد خدا او نه نفوس و عقول / شبلر نبی سبط جناب رسول
بهر ملاقات دو تن از کبار / آمده بودند بهنگام بار
شاه دل آگاه جناب حسن / کرد مخاطب یکی از آن دو تن
گفت که دیشب پدر تو فلان / بود و بخورد به بهم آب و نان
هم بزن خویش فلان گفتگوی / کردی از آن پسر که شدی در بگوی
با دو دین شد بفرمود تو / با پسر ازشه با او و هو
بحث نمودی بفلان و فلان / زانچه بگرد او نهان و عیان
هر دو شدندی بتحیر فرو / کو چه خبر دارد ازین گفتگو
کو نه دیشب بربا بوده است / کرده و گفته همه بشنوده است
جای شگفت است که در خانه ما / و آنچه نمائیم خبر دارد آن
غیب نکرداند بکس ورا / با خبر آرد ز همه ماجرا
کرد حسن روی بر آنان و گفت / شمه ز آن گفت که بودش نهفت
گفت که اخبار همه ما سوا / هر چه شود تا بقیامت خدا
داده خبر جمله به پیغمبرا / که بُدی جد من آن سرورا
وان پدرم را که علی ولی است / یاد همی داده ز هر هست و نیست
هم پدرم یاد بر اولاد خویش / داده خود آنها را از کم و بیش
هر که ز ما هست پسر جانشین / واقف از آنها است بعین یقین
تا برسد دست بدست این علوم / قائم ما را بفنون و رسوم

معجزه ۱۶ در شکایت کردن مردی است از همسایه خود که بدوستی معاویه با او دشمنی میکرد

ابر تو ساغر بخدا باده ریز / معجز دیگر بیا زان عزیز
از حسن ای حسن تو مینو نگار / معجزه شانزدهم گوش دار
گفت بحضرت یکی از دوستان / گشته ز محبین علی و رستان
هست مرا مردی اندر جوار / که بمعاویه بود دوستدار
از جهت دوستی تو بمن / هست از او زحمت رنج و محن
هر دم از آنم خطری میرسد / پی ز پی از وی ضرری میرسد
دایم از آنم شکنجه و تعب / دل بالم دارم و تن در کرب
گفت که آسوده برو در سرای / که بر آیدت ازان شر خدای
گشت روان چون بسرا از قضا / کوفت در خانه همسایه را
از پسر در کف زنش کینه / بیجهت ایجاز پی چیست
روی که کنون شیر آن محال / که بکنم باز در قیل و قال
گفت چرا گفت که دوش از قضا / بودم با شوهر خود هم فضا
تا که از و صورتت آمد پدید / که نه کسی دیده و نه گوش شنید
همچو که مرغی بزند بال و پر / دست بپا میزد و پا را بسر
گاه بسکت بصوت جلی / که چه ز من خواهی تو ای علی
گر بندی حاضر و در گوش من / می بر بستی همه بار این سخن
که بتو تا راست سزاوار / خیز که مشتاق تو باشد سقر
خفت و افتاد و بزد دست و پای / سرد شده مرده تهی کرد جای
ساغر از دولت مردان حق / گشت به نبرد است ز میدان سبق

معجزه ۱۷ در افوای معاویه است اشعث را به مسموم ساختن امام حسن ع

دوست او دوست یکتا خدا است / دشمن او دشمن آل عباست
ای حسنم داده دل چون گوشوار / هفدهمین معجزه در گوش دار
بود بوصف تو جهان جهان / مردی و بد معتقد خاندان

مدعی دوستی اهل بیت | بود و در آن میدان اندر گریت
بر حسن آن شاه ملایک سپاه | داشت اطاعت چو عبث شاه

از زر و از خواسته وز هر نصیب | داد معاویه مر او را و فریب
زهر بهمراه غلامی کسیل | کرد بزمی بر آن سنگدل

پیش که حضرت بو آورده وفود | داشت درین کار ثبات و جمود
پسر که شد آورد بوصی رسول | کرد مقرخانه آن بوالفضول

بر رخ حضرت در حیلت گشاد | خفیه بمهمان شکرت زهر داد
جز شکر و زهر سیه کرد جا | کرد حق مهمان زجنان ادا

لیک نفتاد یکی سودمند | زان شکرت زهر که داد آن گزند
زهر بحضرت چو نشد کارگر | سخت شد آشفته دل آن بدگهر

کرد کسی صورت آن قصه را | زد معاویه شوم دغا
چونکه شد آگاه لعین زان خبر | که بجسمش زهر نکرده اثر

زان خبر آشفت و در آمد بهم | خاطرش افسرده و غمشد دژم
باز پی کشتن آن مستطاب | سخت مصر شد بجواب کتاب

باز فرستاد بدست رسول | زهر هلاهل بر آن بوالفضول
نامه بنوشت در آن باب و باز | داد فره وعده و بعثه نیاز

حامل نامه چو روان شد براه | از بر آن تحفه تخم تباه
مرحله چند چو پیموده گشت | زیر درختی که آسوده گشت

بست مهار شتر اندر درخت | پس بغذا خوردن بنشست سخت
بین غذا درد شکم ناگهان | دست و گریبان شده او را چنان

کش بدین لقمه گلوگیر شد | گفتی روزش ز قضا دیر شد
ماند شکم خواره برنج و زحیر | تخمه شد از واهمه ناخورده سیر

درد شکم ریش توانش گرفت | رنگ برنگ رگ جانش گرفت
مرگ پدید آمد و حلقش فشرد | سرد شد و پیکر و ناگه بمرد

گرگ کز آن دشت پدید آر گشت | پاره نمود آن سگ و خورده گذشت
آدمی از حضرت از شهر شام | گشت روانه بر شاه انام

چونکه در آن بادیه رفت و رسید | وان شتر و بار برو مانده دید
آمد و بار از بر اشتر نهاد | وانچه در آن بسته بد از هم گشاد

یافت پس آن نامه و آن زهر سخت | بست و بهمراه خود آورد چست
آمد و در پیش شه دین و داد | کرد حدیث وی و نامه بداد

خوانده شد آن نامه و پنهان براشت | زان رمه و زیر مصلا گذاشت
لیک چو آن نامه سراپا بدید | رنگ کهر چهر چو مهرش پرید

قوم شده منتشر از آن حجاب | که چه نوشته است مگر در کتاب
که متغیر شدت اینگونه روی | راز چه پنهان کنی از ما بگوی

تا که چنین باید از آن میزبان | هیچ نفرمود ز راز نهان
عاقبة الامر با هستگی | سعد که میداشت شه بستگی

نامه در آورد و چو مضمونش دید | لرزه در اندام فتادش چو بید
در قدم شاه فتاد و سرود | اذن بده تا که بپرسیم زود

صورت این واقعه از میزبان | که همه گوید منم از دوستان
گفت ندارم خوش مردی که آن | بوده بما چند گهی میزبان

باعث شر شد که او شوم | مایه افکند که او شوم
واله و حیران شود و سرزنیر | دوبر بر قوم ز برنا و پیر

دوست ندارم که ز ما وا شود | گرچه بود خاین و رسوا شود
آخر پنهانی از آن شهر بدر | آن رمه گفتند بآن نابکار

که تو چه دیدی ز رسول خدا | گفت ندیدم ز وی الا عطا
باز سرودند که با تو علا | کرده چه گفتا همه دم خوشدلی

پس هم

پس همه گفتند چرا ای دغا | گشت نخواهی پرسش از خطا
از چه شدی نامزد ای گرزن | از پی قتل خلف او حسن

گفت که هرگز نبود این خیال | نامه که این امر بود از محال
خط معاویه بدستیکه بود | سعد در آورد و بوی وانمود

نامه جو دیدش چو بروز شمار | شد بوی از جانب چپ آشکار
کرد با خط خطا را که من | کام خیانت نزدم با حسن

حاشا بر من اگر این تهمت است | خود همه تهمت بود و فریب است
الغرض آن محضر زشت انجام سعد | صد ره زنبیر دید فرو مرد یکه

ساغر ستاری اگر داشتی | آخر سعد از فلک افراشتی
زانچه پسندیده بر بادیست | از همه بالاتر ستاریست

صبر بکن پیشه و اغماض را | پرده بپوش شه اعراض را
تا که ازین پرده بیفتد نوی | شاه بغیبت بشود رو بروی

آید و با پرده سخن گوید | پرسش حال آرد و دل جوید
چشم بپوشی اگر از خاکیان | بگذری از حلقه افلاکیان

این صفت و صفوت از انبیاست | وین ره و رسم از شیم اولیاست
در بر ارباب خطر زین سخن | هیچ صفت نیست پسندیده تر

پرده دری کار خردمند نیست | خالق ازین مرحله خورسند نیست
خیز که از بسکه سخن شد دراز | غافل مانیم و قضا شد نماز

آن زن مستوره حبابه نام | در بر دوم شه والامقام

معجزه ۱۸ در مهر کردن حضرت سنگ را که حبابه بجهة امتحان امام داشت

آمد و آورد پی امتحان | سخت رخامی که کند مهر آن
تا که بداند بود آن امام | مهر همی کرد چو موم آن رخام

سنگ بدان سختی نزد امام | نرم تر از موم بود در مقام
لیک دل سخت گروه نفاق | نرم نگردد گهی از اتفاق

زان همه معجزه که او جلوه دید | باز نشد نرم ز سختی پدید
نیز ز ام سلمه این خبر | هست ز تاریخ و حدیثم نظر

که بیکی روز پی آزمون | ام سلمه بر آن رهنمون
سنگ آورد و بر آن سنگ | خاتم خود زد شه با فر و هنگ

نقش شد آن سنگ به نیکو نمود | شهره شد این قصه بهر زاد و بوم
ساغر آن را که چنین ممد است | قادر و قاهر بهمه چیز هست

وین دو حکایت بطریق صواب | ان شاء الله به پنجم کتاب
عمر اگر هست بتفصیل تام | عرضه دهم از سر این والسلام

این خبر اندر قصص الانبیا | هست که روزی حسن مجتبا

معجزه ۱۹ در ضمن ختم کتاب و تاریخ اتمام این دفتر است

بود نشسته بر آن سرفراز | در بر اصحاب محامد طراز
باز بر آن جوقه در راز کرد | وانچه بوی رخ ده آغاز کرد

گفت بدانید که آخر شهید | میشوم از زهر ز قوم عنید
همچو که جدم شه پیغمبران | از اثر زهر گذشت از جهان

پرسش نمودند که ای محترم | بر تو که خواهد کند این ستم
گفت که جعده زن من این جفا | دختر اشعث کند این کیمیا

زود باغوای معاویه آن | آردی این جور بمن ناگهان
جعده شود در اسیر جزا | دور ز خود می نکنی در ها

گفت از آن پیش که سازد چنان | آورم از خانه برونش چنان
جرم نکرده چه نمایم قصاص | گو که ازین غایله کردم خلاص

چندی از آن مرحله بگذشته بود | که ز معاویه بجعده نمود
کیسه از زر که در او بد هزار | از شه زیبنده و کامل عیار

کرد با بیشهٔ زهری روان | در بر آن هم سر نامهربان
نامه نوشتش که بزهرا حسن | قتل نمائی تو بوجه حسن
بانوی نسوان کنمت در حرم | بر همه خاتون شوی محترم
آن زن ملعونه پی حشم و شرم | سر دو شش گرم شد از کف نرم
نفس قوی گشتش و عقلش ضعیف | غره شد از وعده و نامه سخیف
در که افطار بخورد حسن | داد بتر دستی و دستان دفن
با تو چه کردم که ای بیوفا | گر پی قتلم شده ای بیجا
وه که چه قدر مهر کسی همسری | شت پی و سخت و جفاکش
حق زنا شوئی و نان و نمک | این بنه ای نقد خطا
هست امیدم بخداوند دم | که نشوی شاد و نیابی مراد
که ز معاویه بعهد آن | هیچ نشد حاصلش الا زیان
کرد پژوهش چو از آن ماجرا | گفت یکایک همه سر تا بپا
چونکه حکایت ز سر آمد به بن | قطع از آن بیهده گوی سخن
کز بجگر گوشه او اینچنین | بی سببی زهر بدادی زکین
رحم نشاید بتو بر رحم کرد | خار بتو داد ببایدت درد
حکم شد انکه که غلامان بزور | سخت به بندند بگیسوی ستور
تا که شود پیکر او توتیا | بعد بدریا فکند این بیوفا
خاک ز جا کرد و غبار عجیب | تیره ازو گشت فراز و نشیب
تا که بود ساغر این قصه تام | لعنت حق باد بر او مستدام
وه چه خوش این نکته سرود انکه گفت | که همه رحمت رسدش از کریم
در ... غبن و ...صاد و دال | ختم شد این نامه بخوشتر مقال
لیکن امید است و عجب نیستم | کم نکند خط خطا بر رقم
گر که خفا است سخن یا که بیت | در نظرش هر دو پسندیده است

هم نبودی قره او را ذریب | داد دوره راست نمودش
از پس آن کاوری او را شهید | آورمت عقد برای یزید
تا بجهان باشی بر عکس پیش | برخوری از شه و پادشاه خویش
خورد فریب از وی و فر و شکوه | بست در آن کار کمر همچو کوه
چند گرفت زهر در ایام کرم | ریخت بشیرانه ...
گفت یکی روز بوی شهریار | یار ندیدم چو تو تا پایدار
چند ستمگر و خطا پیشه | ریشه جان مرا تیشه
ای شده دشمن بخدا و رسول | شاد ز دنیا و ز عقبا ملول
از پی خوشنودی آل زنا | کشته بخواهی ز چه آل مرا
عاقبة الامر اثر آن دعا | کرد چنان در حق آن بیوفا
بعد که آن واقعه آمد پدید | زود معاویه ورا طلبید
لیک بجنب تو و مهر یزید | کردی این طرفه گناه شدید
گفت معاویه که ای بی حیا | شرم نکردی ز رسول خدا
ظلم نمودی بوی ... | رحم نکردی تو بسبط ...
شاه خود آوردی ات دلیل | سود ببایدت از اسب ...
پس ببرانش بجزیره ... | نام ور انکشته ز پیر دلیل
چونکه بیک فرسخ آمد کان | زار ببردند بدان صورت آن
گشت در آن طوفان کم انجان | که به نشد پیدا ازو نشان
هست جهان آن زن ناسازگار | چشم وفاداری بروی مدار
دوستی از وی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند
زیبد از آن تحفه کنم برقول | ساز داکر صاحب دیوان قبول
زانکه ... | گستر شانده است بکام حسود
گر که پسندیده بود مر ورا | پایه نهد بر سر هفت اختر

ورکه

ورکه گوهیده بود از کمی | چشم فرو پوشید شر از مردمی
نام من از وی زثریا گذشت | شعر من از فرقد و شعرا گذشت
لاف ... زند | طعن بسحبان و فرزدق زند
... سمین و به و خوب سخن | کس نبداند چو وی اندر زمن
اوست که بوده است پدر پرور | شایق ارباب کمال و هنر
مرده بتن لیک بجان زنده اند | زنده و پاینده و ارزنده اند
نقطهٔ پرکار خط و قدرت است | گرچه درین دایره کثرت است
گر نظر آرد بضعیفان ... | پشه چو پیل آورد و مور شیر
ماشاء الله ز رای رزین | ملک ملک کرده چو خلد برین
شخص چنین ساغر مرد خداست | مستحق مدح و ثنا و دعاست
شکر که این نامه بوفق مرام

طبع من آید ازین که درین پایه است | ترجیت او سبب و مایه است
کودک نو آمده اندر زبان | یابد اگر ذوقی از آن در زمان
هر هنری را که پسندیده اند | هرچه سبکتر بشد آخر گران
بیت سخن سنج و سخندان ... | زان سبب است چو بینا قدردان
رحمت حق باد بر آن مرد دان | که بجان بوده چنین قدردان
صاحب دیوان چو از آن پرور است | لاجرم این دایره را مرکز است
دولت از و محکم و وقت ... | ملک از و تازه و دین در نوی است
باد سلامت که بعدل و بداد | داد مظالم بگرفت و بداد
ملک ملک زو بود آباد و شاد | شاد و آباد خداوند باد
تا که بدور مدر است این مدار | دور بجز کی زندش روزگار
ختم شد از نام وی ام والسلام

دفتر پنجم در بیان برخی از معجزات حضرت خامس آل عبا جناب سید الشهدا علیه آلاف التحیة والثناء در بحر هزج مسدس مقصور است مشتمل بر هفت مقدمه و معجزات و خاتمه مقدمه در هفت آغاز و شش فضیلت است

آغاز اول در توحید بسم الله الرحمن الرحیم باری تعالی عز جلاله است

بنام آنکه در عین عیان است | ولی در عین پیدا ... نهان است
عیان است و نهان از ماسوی است | درین راه است پیر عقل گمراه
ازین ره هر زمان آن شاه ... | ز روی عجز گفتی ما عرفناک
چو عقل کامل اینجا هست قاصر | گر این عقل ناقص هست ...
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز | که روحش باد شاد ...
همه کس رخش عرفان تاخت او را | ولیکن هیچکس نشناخت او را
سخن بین که با این آشکاری | کسی پیدا نیارد کرد باری
بدین سرگشتگی ساغر درین کار | چه کردم گرد این نقطه چو پرگار
درین بیدای ناپیدا ... | زبان در نعت احمد باز سازم
خداوندی که ...

سراسر هست پیدا اندر ... | ولی از فرط پیدائی است پنهان
بحیرت هر کسی زین رهرو است | همه گر سید پیغمبران است
چو عقل کل بفهم اوست مضطر | حکیم از این خیال خام بگذر
همه او ... سرگردان ... | درین ره اینهمه پیدا چه پنهان
خرد مؤمن عصا و را ... | خدا پیدا اندر و آنکس که رفته
بکثرت وحدتش را گر نگاه است | پس از چه در همه چیز آشکار است
عجبتر آنکه با من هست و با من | بود چون تابش خورشید و روزن
همان بهتر که چون ارباب حیرت | به چشم پای در دامان حیرت
زبان در نعت پیغمبر گشایم | مگر گوئی ازین میدان ربایم
بکیم تاخت تا آن سوی افلاک

آغاز دوم در نعت حضرت رسالت ختمی مرتبت است صلی الله علیه وآله

سبک سیری که در یک لحظه بی‌عین / برون آورد سر از قاب قوسین / چنان رفت و چنان آمد که گر باز / گرو شد جیره و هم بستر ناز

خیال آنچ از پیش کردی نگاهی / ز جای خود ز فرق یک سر موی / خیال آری جهان آن ندارد / که با وی یک سر مو را سپارد

بود با اینکه ممکن کار واجب / کند با بندگان وقت مآب / در اینجا نیز او مانند جبرئیل / که کار واجب آرد کرد تکمیل

چنین ممکن اگرچه نیست واجب / ولی زین نسبت اندیشه مناسب / بود ممکن ولی نه ممکنی کو / در اوراک کس آید یکسر مو

بهر ذره ز ممکن تا بواجب / بود آمیزشش او را مراتب / ولی با اینهمه الاسرار پاک / بود چون آنکه از او چند داکا

بجز خالق که او را آفریده است / کسی چون آنکه باشد او ندیده است / و گر دیده است آن دیده نبوده است / که جبرئیل آنچنان سر دیده است

بدین چشمی که مردم راست در کار / کجا آرند او را گرد دیدار / چه خوش گفت این مثل شه ولایت / چه نسبت خاک را با عالم پاک

بچشم کهر کجا آن استواری / که تاب آرد بمهر چشم یاری / کلیم الله از این نور در طور / ز خود شد بیخود و از خلق مهجور

بدستی گشت از آن دیدار بیهوش / که در دل هرچه بودش شد فراموش / چنین چشمی کسی را چشم راست / بود چشم خدا کو راست این دست

کجا باشد که دارد آنچنان دید / که بتواند ورا دیدن از آن دید / نه هر چشمی چو چشم اوست بینا / نه هر گوشی چو گوشش اوست شنوا

آغاز سوم در مدح شاه ولایت علیه السلام الملک الوهاب

خدیو دین ولی الله اعظم / تعالی شأنه الله اکبر / ز ماهی تا بمه او را خدا است / امیر المؤمنین میر معظم

دو سال او از خدا او احمد جعفر / بملک هر دو عالم پادشاه / بود یکتا و جاهش در مکانت / بهر اکبر که کبیر از کبریا است

رسد او را و بس بعد از خدا ... / به فخر به ساز جبهه سایی / فلک حلقه بگوشش قنبر آسا / که جبرئیل است آنجا پاسبانش

بدرگاهش خضر از پارسایی / تن بالابلندان زیر بندش / چو دستش بر ملایک وا نمود / جهان در زیر سایه چترش

سرکردن فرازان در کمندش / کز انگشت نبی انگشتری برد / که بود آن شب که شد مهمان ایزد / ید الله فوق ایدیهم سرود

که برد دست پیمبر پای فشرد / کرا زغیب دستی شد نمایان / علی بود کو را او ... تنها / نبی گشت حاضر خوان ایزد

کو را تا نماید نزل مهمان / بشد همدست و هم آواز و هم رای / علی بود آنکه دست از پرده غیب / چه خود اکل است با تنها که با...

علی بود آنکه احمد را در آنجای / بساط سروری بر پا همی کرد / وگیری که زخانه پاک معبود / برون آورد و زد بر سینه ریب

بساط ایزدی آورد و گسترد / رسوم مردمی را رسم ننهفت / علی چون بود محبوب پیمبر / نیابت را بتشریفات افزود

قدوم احمدی را همنشین گفت / معرا باشد از اعضا و اجزا / که دست و پا و چشم و گوش از آنست / بوی ... ز دان دست حیدر

وگرنه حضرت باری تعالی / نباشد کس از او آگاه که اشد / کر احمد کز آن ... است آگاه / که دارد جسم و جسم اینش تقاضاست

غرض باشد علی سرّی که آگاه / ... / که با وی از ازل بوده است همراه

چو از یک نور آن دو توأم استند / همانا با خبر خود از هم استند / عجب گفتا این مناسب آن گوهر / که با دستش خوب و خوش آغاز ...

علی را

علی را قدر پیغمبر شناسد / که هر کس خویش را بهتر شناسد / زبان بربند ساغر از تکلم / که منکر گشت تفهیم و تفهم

پس از حیدر بر آل پارسایش / ز حق بادا درود بار ساش / بود زره بر جناب حجة الله / که بر خلق جهان است آیت الله

آغاز چهارم در مدح حضرت حجة الله عجل الله تعالی فرجه ...

بده ساقی که بکشایم زبان را / ستایم حضرت صاحب زمان را

میی کز تاک پاک آمد بار است / که خاکش غیرت مشک تتار است / میی کش آب تاک از آن فتاده است / که لالش حسرت آب حیات است

میی کز چشمه تسنیم و کوثر / بود صد ره گوارا و نکوتر / میی کز خم وحدت بیند جوشش / خورد هر کس کند کثرت فراموش

بجز بس دریافت بوده ... / شده همچون فلاطون حکمت آموز / نه زین می خواهم از آن می که تا / شاط و ... ماند جاودانه

بساغر ساغری از آن بپیمای / پریشان خاطرم را جمع فرمای / که با جمعیت خاطر بخواه / ثناگویم بحضرت حجة الله

امام عصر کز وی هست برپا / زمین و آسمان زیر و بالا / اگر رای نه زین وی بودی / در هستی که بستی و گشودی

همه بست و گشاد از اراده است / که حکمش در همه عالم روانست / اگر دارد همه مردم بصیر است / ز رفتار همه عالم خبیر است

قضا سر در کمند طاعت اوست / قدر در راه حکمش در تکاپوست / فلک گوشی است در چنگ نوایش / جهان موئی است از خنگ ...

صبا با عزم او کوهی گران سنگ / زمین با حزم او کاهی سبک سنگ / خوش آن مقبل که گرد در وفت / سر فرازی بپایه در اطاعت

خوش آن ساعت که ظاهر گردد آن شاه / کند روشن جهان از چهر چون ماه / فزاید از خبر ایران ... / فزاید بر خبیران ...

موالف را بکام دل نشاند / مخالف را بقید غم کشاند / ز عدل و داد وجود و جود آن ذات / خرابیهای عالم سازد آباد

نهد بر سوی زنجیری مظالم / که گیرد داد مظلومان ز ظالم / کند برپا همی دار مکافات / تدارک تا کند حاجات ...

ز تیغ و تیشه نظم و عدالت / بر آرد ریشه ظلم و ضلالت / خداوندا فرج ده در ظهورش / بزودی روزی ما کن حضورش

که بنیان جهان پیدا و پنهان / همه ویران شده است از ظلم و عدوان / وگرنه مصلحت باشد که اکنون / شود ظاهر ز قرآن ...

آغاز پنجم در ستایش پادشاه جمجاه خلد الله ملکه الا علی

بده نصرت بدفع دشمن دین / جهانبان که خدا شه ناصر الدین

یگانه ناصر الدین شاه عالم / که زد قدرش بیام چرخ پرچم / ز پاشش گرگ ... / ز بیمش ریزد افعی نوش از نیش

ز سهمش شیر از آهو گریزد / زعدلش گرگ با شاهین ستیزد / بد فخر آسمان بر آستانش / ببوسند دست و پای پاسبانش

کجا دستور بارش خط گذارد / فلک سر بر خط فرمان سپارد / ولی دستورش از دستور ماند / سراپا گیتی از دستور ماند

ز دستوری دستورش بشد راست / هر آن کز شر که در گیتی بپا خاست / قضا امضا کند احکام او را / قدر جاری کند ارقام او را

بهر جا شخص جودش سازد آهنگ / گریزد آز و بخل از فرسنگ / چو گیران ... ز دوران آرد ... / بجنبد کوه و هامون و در و دشت

بهر بومی که جیش آرد روانه / زمین را بوم وجن افتد بخانه / از آن دریای لشکر کوه و صحرا / بجو ... سر بسر چون ابر دریا

بخسرو تاج بخشد درگه بزم / زخاقان باج گیرد درگه رزم
وزآن غوغا کش از آوازه شیپور / ز شیر و ببر افتد زهره و زور
ز زنبوران زنبورک ملخ سار / بپرد دست و پای سر بهوا بر
وزان موران که در ماران تنند / چو از آتش روان زنبورک بند
چنان از دود گرد تیره بالون / که نارد دیده چشم روی گردون
دعای پادشه چون هست واجب / در او ساغر بباید شد مرتب
همی تا نام هستی را کرانه / بجا ماند شه ما جاودانه

آغاز ششم در مناجات بدرگاه قاضی الحاجات جل جلاله و عم نواله

خداوندا تو از قدرت توانی / که پیرا را دهی حال جوانی
توئی قادر که پیرا را دوباره / جوان سازی و روشن چون ستاره
وگر قدرت بقدرت بر محالی / تعلق گیرد و باید مجالی
عطا میکن بمن حال جوانی / که در پیری کنم خوش زندگانی
بده توفیق و احوالم وصالی / که با حال آورم خوشتر خیالی
که تا باز پردازم بشیوا / کش از خواندن جهان گردد پرآوا
ز فکرت آنچنان زیبا درآید / که بر وی آسمان تحسین نماید
روان و سنجم گویم بیان درست / که گویندش نه از بالا و از پست
بحق آنکه چون من شد خلیلت / بجاه آنکه چون من شد ذلیلت
بداود و سلیمان شیث و شمعون / بهود و صالح و موسی و هارون
باسماعیل و اسحق و یعقوب / بادریس و بجرجیس و بایوب
بحق خضر و الیاس و بعیسی / بلوط و یوشع و خرقیل و یحیی
بحق آنکه ختم مرسلین است / که کمتر پایه اش عرش برین است
محمد شمع جمع اهل بینش / چراغ افروز بزم آفرینش
بحق جانشین برحق آن / علی والا وصی مطلق آن
بحق آنکه این دفتر بنامش / نگارش کرد خواهم این کلامش
حسین بن علی کز ماتمش خون / فلک بگریست در صحرا و هامون
که چندان فرصتم ده تا بدوران / برم این چار ده دفتر بپایان
کز صاحبدلان شاد کرده / وزآنم دل ز غم آزاد کرده
مرا از بعد رفتن شاد سازد / برحمت گاه گاهی یاد سازد
ازآن باده که مستان تو خوردند / وزآن چون خضر در دنیا نمردند
بیک ته جرعه کن سرزنده ساغر / که در پیری جوانی گیرد از سر
زجا خیز ای ندیم تحفه پرداز / سخن از پنجمین دفتر کن آغاز

آغاز هفتم ذکر طرفه از مفاخر و محامد آنحضرت است مشتمل بر شش فضیلت

ببین صحفه ای شیرین تکلم / زمشکین خامه مشک افشان تعلم
عبیر آگین کن بزم سخن را / بکن تازه مضامین کهن را
عروس نامه را آرایش آور / نگار چامه را پیرایش آور
بروی شاهد ما غازه میکن / بهفت و ده جمالش تازه میکن
جهان آرای من دمساز و انباز / ز پنجم دفتر از شش سو طراز
چو هر دو دفتر از یک بحر دیگر / ز اول تا باخر شد مقرر
ازآن باب این کتاب ای یار جانی / زمین نامیده و شد سبع المثانی
ولی در هفت بحرش چون فرجام / سزد که شعبة الجوهر نهم نام
دو دفتر کز پیمبر بود و حیدر / بپرداختم ز بدو و ختم یکسر
دو دیگر کز بتول و مجتبا بود / نگارش شد بزیبائی خوش و زود
دو دفتر اینک از نو سازم انشاد / در احوال حسین و زین عابد
پدر را با پسر یکجا نشانم / بپاشان وین کهن را برفشانم
اگر خواهد خدا نامه سرایم / کزو تا دهر باشد زنده نامم
نخستین از پدر نامه نگارم / پس از فضل پسر را برشمارم

ازو کش قطب عالم هست نایل / کنون بشنو خوش بعضی از فضایل
مرا گر روز پیشی یار مانده / مگر گفت این حکایت در سفارت
که صیادی بهدیه برد از بر / یکی آهو بره پیش پیمبر
حسن بد حاضر و آن راه آورد / رسول الله بروی مرحمت کرد
قضا را سوی مسجد چست و چالاک / حسین آمد بنزد شاه لولاک
چو دید آن بره آهو با برادر / تقاضا کرد آنهم از پیمبر
که بر من نیز آهو بره بخش / کزین آهو بره توسن شدم خوش
ازین آهو بره آهوی چشمم / که ناید از ترسم شیر خشمم
نباشد آهوئی برکش نه چمی / گر آهوئی بخواهد از کریمی
گر پی چون تو خواهنده چو من کز / بود گرگ آشتی آهو گرفتن
مکرر بخت این قند از دهانش / که بس شیرین دلجو بود زبانش
پیمبر با بیانی خوش که بودش / بوعده و تسلیت ساکت نمودش
دوباره شد چنان مبرم در آن کار / که جز عشر خواست در ریزد ز گفتار
نفوذ بالله آسمان کش نگین / که بر خور خواست ریزد عقد پروین
که ناگه آهوئی با بره چون میش / پدید آمد خود از پی بچه در پیش
همه با سینه و پهلو بتحسین / رساندش پیش شاه و چرخ تحسین
پس از تعظیم و تسلیم بگفت / که ای دانا بهر طاق و بهر جفت
دو بچه داشتم در بر نهانه / یکی شد صید صیادی که دانه
دلم خوش بود بر این یک که ناگه / سروش غیبیم آورد آگه
که آهو بره از جد ذی شان / تقاضا کرده شبل شیر یزدان
حسین آن مایه ایجاد عالم / که دارد فخر از وی حوا و آدم
خدا نا کرده گر یک لحظه دیگر / شود مایوس از جد نکو فر
بریزد اشک و جنبد عرش اعظم / وزآن جنبش خلل افتد بعالم
بود او قطب و عالم جسم او راست / چو قطب از دست برشد جسم از پا است
چو آن یک بچه آمد جای صیاد / برای آن برادر برد دلشاد
تو این راهم برای آن برادر / برسم هدیه بر پیش پیمبر
روان گشتم زجا با بچه خویش / بدان دستی که بودم از جهان بیش
بتعجیل آمدم پوینده در راه / که گفتی در کف صرصر بود کاه
و یا اندر هوا بر تیغ جنده است / و یا اندر رو خاک بس درنده است
تو گفتی زیر پای من زمین را / نوردیدند تا که تا بدین جا
بحمد الله که پیش از گریه آن / شدم فایز بدین فیض فراوان
دعای خیر پیغمبر برو کرد / بهشت آن بچه و در راه رو کرد
همه برگرفته مردم فشر تا لب / لب انگشت حیرت از تعجب
که یا رب این چه پایه است و چه جاه / که دادستی بر این بی‌هیچ مایه
خداوندا بدان جاه و جلالت / که بیجان حسیندم از صیاد زلت
مه آهوییم اندر چنگ گرگان / که این هستیم از دزد ایمان
منم یک آهو و گرگان هزارش / که روبه باز و شیرافکن شکارش
نه آن گرگان که آزار باشند / بر آن گرگان آدم خوار باشند
ز مردم هر که در آزار باشد / بعض گرگ آدم خوار باشد
مرا از خوان فرو تر شد کنیف / که چون دیدم بنزد اخوان یوسف
برادر خواند کاتم غصه کردند / که تا دستم تهی از زقعه کردم
ز اخوان صفا جز بیوفائی / نشد معلوم ما و بی صفائی
شکایت بیش ازین ساغر روا نیست / که کاری به ز تسلیم و رضا نیست

فضیلت دوم در حکایت رفتن حسنین علیهما السلام است در حظیره بنی النجار

در اعلام الوری اعلی از آن کس / روایت میکند از ابن عباس
که با بودیم در نزد پیمبر / که زهرا سوگواران آمد از در

بدان حالت که ماهی رود در دود / و یا طفلی که بد با در فسرده
چنان بد مضطرب حال و پریشان / که می‌نشناخت از غبار خویشان
ز آهش سنگ خاره آب میشد / ز اشکش اختر ستاره تاب میشد
نوآن چو ناگه از یاد بزانید / غمان چو ناگه به نور خورشید
شده دو نرگسش مانند لاله / ز بسکه ریخته بر لاله ژاله
چو پیغمبر بدان صورت بدیدش / چو موی او پریشان گشت چیدش
بگفت ای بانوی شکوه غیرت / چنین گریه چرا چندین حیرت
بگفتا دو نهال بوستانم / سحر که رفته بیرون ز آستانم
دو نوپرورشته تیهو بچگانم / پرید استند ناگه ز آشیانم
زمانی دیر رفته است از میانه / کز آنانم نمی‌باشد نشانه
نمیدانم که بر سرشان چه آمد / کجا رفتند و در برشان که آمد
علاهم جست اندر خانمانم / که گویم جستجو کن کودکانم
چنین بگذرد گر عمر چند / نیارم زیست کردن بی دو فرزند
یقین دارم که خواهم کرد بدرود / جدا زانها که هان از فرقت او دود
ز حال من مر آن مادر گواه است / که طفلش رفته و چشمش براه است
بگفتا اگر آنان آفریده / نگهداری است خوبان ورزیده
ز تو چندین هزاران ذره برابر / برآنان است ایزد مهربان تر
پس پیشش هر دو عا برداشت دستی / که در دستی بهرجا می پرستی
بگفت ای حافظ هر خواب و بیدار / بکن حفظ آن دو دردانهٔ شهوار
حوالت کن که هر تو حارس است / براین کم گشته طفلان وارس است
بدریا و بصحرا و بکهسار / ز هر آسیب دورشان نگهدار
بنا که جبرئیل آورد پیغام / که زهرا را بکن آرام و پدرام
که ما بر حال آنها هم عالم / دو فرزندت صحیح استند و سالم
حظیرهٔ گر بنی النجار باشد / هم اکنون خالی از اغیار باشد
دو گلدسته در آن انبار رفته / دو نرگسشان بخواب ناز رفته
شدیم آنگاه با حضرت روانه / در آن خانه که آنان جسته لانه
بدیدیم آن دو در این شاخ گل / بهم پیچیده یا دو دسته سنبل
بیکجا دست در گردن بخوابند / تو گفتی رو برو دو آفتابند
برای حفظ آن دو در مقابل / دو تن افعی شده گشته موکل
دو بال خویش هر یک زیر و بالا / نموده روی پوش و فرش آنها
حسن را پیش پیمبر بدوش بگذاشت / حسین را یک ملک از جا برداشت
ولا در چشم مردم مینمودی / که خود حضرت دو کس بر دوش بودی
بگرا ایوب انصاری ز مولا / بود از جمع یک نا آن تمنا
پیمبر گفت بگذر زین تمنی / که من اولی برایشان نمی‌بینی
که این دو گوهر یکتا را والا / بزرگانند در دنیا و عقبا
نه هر کس میتواند بردن این بار / که این بار است خاصه من بناچار
ازین بار استمانها و زمینها / تهی کردند شانه جای بیجا
ملایک با همه آن بردباری / نیارستند کرد این حکم جاری
بجز انسان که این بار گران سنگ / تواند حمل کرد از فر و از هنگ
برو بگذار این بار گرانه / بدوش من بماند جاودانه
غرض اینان که بر پشتم سوارند / دو عرش اعظم پروردگارند
ولا باشد بر ایشان بر زبانها / بمجد و نجد و عز و شوکت و شان
پس از فضل و شرف فخر کرامت / ز بس فرمود زآنان تا قیامت
گذارش گر کنم عشری ز عشره / نیارم گفت یا عشر عشیره
جان این گفتگو ساغر ... / که گنجایش ندارد این سفینه

فضیلت سوم پرسش محمد بن سنان است از حضرت رضا که آیا امام ... تشنه کشته

محرم

محمد نام که با بشر سنان است / اگر راوی این نظم و بیان است
بگفتا از امام هشتمین من / بپرسیدم که ای مولای ذوالمن
حسین تشنه گشته روز شور / و یا این قصه بی اصل است مشهور
کشیده آهی و گفتا گرند انا / بنوشش از من گو فاش فانا
بدشت کربلا از حق تعالی / چهار افرشته آمد زبالا
از آن افرشته کان خاص الخواص / که بر سرشان خیمه بر افلاک میزد
بوقتی کان خدیو کشور جان / سراپا بود محو روی جانان
چنان در شهرهای دوست بگذشت / که زخم تیغ مرهم مینمودش
چنان مست از می توحید بودی / که جز وحدت نه کفش میشنودی
دل از هر دو جهان یکسر بریده / بها جان داده و جانان خریده
نه پروای زن و فرزند بودش / که دل بر جای دیگر بند بودش
بوی پس آن ملایک با تحیت / بگفتند ای خداوند حمیت
خداوند تو گفته سلامت / پیشکش داد برما این پیامت
که گر خواهی ترا با پادشاهی / همی بهیم از مه تا بماهی
مسلم کرد آنچه اندر زمین است / جهان آید همه زیر نگینت
دهیمت نصرت و کردی ظفرمند / شوی از دفع دشمن شاد و خرسند
نه آنکه چیزی از قدرت زدایم / و یا کمتر شأنت بر فزایم
چنان خواهی همی از نعمتها / و یا خواهی جوار رحمت ما
بگفتا با دو برجد و دام / درود پاک داد ار معظم
جهان و جاه او را رب اسم / جوار جد خود را طالب استم
جوار او بود از عرش ارفع / دیار او بود از فرش اوسع
بوی داوند آنگه ابا آنان / که بودی آبروی آب حیوان
بگفتند شر ازین آب ار گوارا / نخواهی تشنه هرگز گشت دیگر
سرودند این و از وی درگذشتند / بتنهایش باتنها هشتند
ز تنهایی او ساغر امان است / فغان برکش که این جای فغان است
چو بر یاد آیدم تنهایی او / مرا خارا شود خاره بپهلو
کرم تن در میان پرنیان است / سراپا خنجرم بر پهلوان است
همه سرها فدای آن تن و جان / که شد تنها فدای جان جانان
همان روشن روان را ... / ز هشتم قبله ببرایه خود این را

فضیلت چهارم انتخاب ایضا از حضرت رضا علیه السلام است

که وقتی بر حسین جدم زد آواز / یکی آمد ملک از بهر دیدار
که اصحابش بوی هر کس که بودی / زبان آید شکایت مینمودی
بگفتا حق سلامت میرساند / بی وحدت بکامت میکشاند
که هر حاجت که داری بیکم اظهار / که تا سازم اجابت از تو یکبار
بگفتا بار الها خود گواهی / ز کم و کیف هر چیزی که خواهی
گواهی آنکه اصحابم شکایت / زبان آید که کنندی بی نهایت
خدایا کن عطا از بهرشان آب / که تاب تشنگی شان کرده بی تاب
خدا بر یک فرشته وحی فرمود / که بر کوه حسین بر پشت تو زود
کند خطی که تا پیدا شود آب / همه سیراب از او کردند احباب
فرشته آمد و حضرت چو دیدش / بپشت انگشت ستانه کشیدش
شد نهری ز پشت او سرازیر / بشیرینی عسل وز رنگ چون شیر
همه خوردند از وچه شیخ و چه شاب / شدندی خرم و سرسبز و شاداب
فرشته گفت این آب از کرامت / بود خاص شما روز قیامت
بود این آن حسینی روح پرور / که می‌باشد خیاباش شک از او
خوشا ساغر کسی را کان مدام است / که بخشش بعقبی و بعیشش بکام است
خوشا آنکس که او را این حسینیست / خوشا ترا آنکه مولایش رفیق است

خدایا دست این بنده ز مولا … بکن کوتاه در دنیا و عقبا

فضیلت پنجم در حکایت خط نوشتن حسنین علیهما السلام است

نگارنده نقوش کاردانی … برآرنده خطوط کامرانی
برازنده فصوص نکته جویی … طرازنده نصوص نکته گویی
رموز آموز اسرار نهانی … صور انداز استار معانی
نگارش ساز ارقام بدایع … گزارش باز احکام شرایع
نوید این حدیث غم زدا را … حدیث دلنواز جانفزا را
که روزی دو نهال روضه دین … دو نورسته گل طه و یاسین
دو شهزاده امام دین همایون … دو تابان مهر چرخ مجد (?)
گر سطری دو با هم بر نوشتند … بهم کافور و عنبر در سرشتند
چو هر یک را شد سطری انجام … نمودندی بجد نیک فرجام
بگفتند این دو بهتر کو کدام است … که با تصدیق تو هر نکته عام است
پیمبر ماند حیران اندر آن کار … در آخر چاره جست از نظره (?)
بگفتا من عری از شق و درسم … ازین تصدیق بر خود سخت ترسم
پدرتان خوب واقف زین نکات است … که حلال جمیع معضلات است
ببرید این سطر را نزد حیدر … که بهتر زان همین خیزد دگر
بود باب شما چون باب دانش … برخشان واکند ابواب دانش
به بینش مظهر انوار حق است … به دانش مظهر اسرار حق است
بدستوری دستور یگانه … شدندی زی پدر هر دو روانه
بگفتند این دو خط را از سر پن (?) … بدقت بنگر و تشخیص میکن
که خود بنیان کدامین است بهتر … گرا تعریف ازین مشق است دختر (?)
بگفتا هر دو به باشد ولیکن … ز من زهرا بود احسن درین فن
بمادر خط خود را عرضه داریم … هر آنچه او گفت در خاطر سپاریم
شدندی در بر مادر شتابان … نمودندش خط عنبرافشان
که مادر کو کدا این زین دو خوب است … حقیقت کو که نه بند و نه چوب است
بگفت این نیز از حد من بیابه (?) … درین دعوی نی حاکم بجایه
علا این داوری را طی تواند … که هر کس نارد این آتش نشاند
جز آن دو کس نیارد زین میانه … کند حکمی پی رفع بهانه
طریق جد و باب خویش پویید … وز آنان منصف خود باز جویید
سرودندش که این تصدیق (?) … حواله خود نمود هستند بر تو
بگفتا باز بر کرده زنی جد … که جبریل از چه شناسد خوب از بد
که جبریل نازل گشت آنگاه … ببر را باز در فرخنده درگاه
ازو تصدیق اینمعنی نمودند … چه خود در آن کشش خوش (?)
بگفت این حکم را باید خداوند … نماید در میان این دو فرزند
بگفت این و برفت و باز آمد … سرود ایزد بگفتا شاه سرمد
که گردن بند خود زهرای اطهر … بگو ریزد براه این دو سرور
هرآن کو بیشتر برداشت از آن … بود بهتر خط او قصه کوتاه
بتول آنگاه عقد نه بد انداخت (?) … نثار آورد بر آن دو یگانه
ز هم بگسست و در پاشان روان ساخت … تو گفتی رشته پرویز بگسیخت
حسن برداشت چار از آن حسین نیز … چهار آورد و یک ماندی گران خیز
پی بر بودن آن دانه باهم … در افتادند لختی سخت و محکم
تو بنگر خود رسانند جنگ … که باهم تاختند از پی درنگ
خطاب آمد ز حق آنگه بجبریل … که دو نیمه کن آن دانه بتعجیل
که هر یک نیم از آن در کف آرند … وز او اندوه خاطر وا گذارند
چه باشد بس گرانم کان دو گوهر … شوند از گردانه و (?) مکدر
بدان نامردمردم باد لعنت … که آنانرا بدان اندوه و محنت

زبیر حسین کو را زهر دادند … یکی را تشنه کامی جان ستادند
عزیزان خدا را خوار کردند … روان در برزن و بازار کردند
کسی را که ایزد خاطر از غم … نیارستی پریشان دید و درهم
نفوذ بالله امت جهایت (?) … ستم کردند بیجرم و جنایت
دلم شد ساغر از غم باز لبریز … بس است امشب مرا این یک اشک آمیز (?)

فضیلت ششم در بیان شمه از همت و سخاوت آن بزرگوار است

طبیب عشق امشب درد او را … به بیماران دوائی کرده پیدا
که درمان دوائی تازه دارد … وز او آوازه بی اندازه دارد
که این دارو برون از چند و چون است … به بیماران مفید و سودمند است
بحکم تجربت باشد دوائی … که هر بیمار از او یابد شفائی
دوای دوستی اهل بیت است … که در نظم حکیمان شاه بیت است
بیان آن کند در این حکایت … گز ارباب سیر رفته روایت
بوصلش بود مروانی طبیبی … حکیمی حاذق و شیخی لبیبی
اگر هم بود در باطن معاون … ولی بودی نفاق هر کو ز باطن
یزید او را امام و پیشوا بود … بحد منکری او سالها بود
گر یک شیعه کش همسایه بودی … بر آن گم گشته راه حق نمودی
بگفتی پیشوای دین حسین است … که بر پیغمبر او نور عین است
یزید فاسق فاجر کدام است … که نزد بخردان کو نه امام است
امام آن است کز عصیان گریزد … ز کوی نیکنامی بر نخیزد
حسینی از بهر نام نیک ارزد … گذشت آزد چه جای سیم با زر
بخود گفت آن طبیب امتحان (?) … بباید تا عیان گردد نهانی
قضا را یک زنی بیمار گردید … ز شدت منقطع رفتار گردید
خود او را یک پسر بود و یتیم است … کشی از امراض با در دل و بیم است
بشد نزد طبیب و حال ما در … نشست و گفت یک یک ماجرا را (?)
بگفتا گر توانی آوری کسب … دوای او جگر بندی ز اسب (?)
بگفتا از که جویم این دوا را … علاجی غیر این مسکن خدا را
نه من خود آب دارم نه کس است … چنان مردی که این کار کند است (?)
بگفتا زی حسین بن علی پوی … همه احوال با در را بوی گوی
پسر رفت و بحضرت ماجرا گفت … چو آن در یتیم آن در ز غم سفت
یم رحمت بجوش آمد از آن گفت … گلی همت ز باغ جود بشکفت
بحال آن یتیم آورد رحمت … بر وی بیش باز کرد ابواب نعمت
که تا خوشنود سازد کودکی را … بفرمود از طویله اسبکی را
برون کردند و کشتند و جگر نیز … در آمد زی اشکم اسب تنومند
گرفت آنکودک و خرسند گردید … دعا کرد و رها زان بند گردید
بنزد یک طبیب آورد و چون دید … ز رنگ اسب از وی باز پرسید
بدان رنگی که او را دیده بودی … بیاید از برای وی نمودی
بگفتا این جگر را کیفیت نیست … که در این رنگ اسب آن جگر نیست
برو باره گردد در خدمت میر … بگفت این گفتگو را باز تقریر
کر از همت والای آن شاه … شود مقصود ما بر وفق دلخواه
دگر ره کودک آمد در بر میر … که در این رنگ اسب آن جگر نیست (?)
فلان رنگ است نیکو طبیبم … چه باشد گر از او بد بین نصیبم
بگفتا باز اسبی از طویله … بگشتند از برای آن علیله
جگر بیرون کشیدندش از اشکم … پسر بگرفت و باز آمد در آن دم
طبیبش دید و گفتا این هم آنگه (?) … نمی باشد که من گفتم دگر رنگ
دوباره رو بنزد شاه مردان … که بر این درد جز این نیست درمان
پسر گفتا فغان از غم چه خیزد … فلک هر لحظه رنگ تازه ریزد

نه دست آنکه با گردون ستیزم / نه پای آنکه از عالم گریزم
ز دست بخت وارون خسته جانم / تحمل نیست بر بار گرانم
ولی چون خدمت مادر ثواب است / مآل کار بر رای صواب است
بگفت این و بیامد شد روانه / دو باره در بر شاه یگانه
همان قصهٔ نخستین باز بسرود / همی شه باز اسبی تازه فرمود
شنیدم آن جنیبک پنج کرت / سؤالش را اجابت کرد حضرت
بخو شو پیش گشتندی خلاصه / بهر کرت یکی ز اسبان خاصه
مروت پیشه مردی کز فتوت / ورا باشد چنین جود و مروت
که در دیجور طفل یتیمی / کند کاری که ناکرده کریمی
مروت بین که آن قوم بد آیین / با طفالش چه کردند از ره کین
یتیمان ورا با تازیانه / ببردندی همی خانه بخانه
بجای آنکه بنوازندشان خوب / زدندی بر سر و بر شانشان چوب
گهی بردندشان با رنج و آزار / برهنه پا بروی خاره و خار
گهی سرگشته در بازار بردند / گهی در مجلس اغیار بردند
بجند و بند گاهی در شکنجه / بضرب و شتم گاهی گشته رنجه
تفو بر امتی کان ظلم بیحد / پسندیدند بر آل محمد
کنون ساغر تهی کن زین سبو را / بیان کن باز این گفتگو را
دگر آن مطرب شیرین ترانه / نوازد این نوای عاشقانه

ذکر بقیهٔ داستان فوق و بیان معجزهٔ اول آن بزرگوار

که چون دید آن طبیب پاک فطرت / خود آن جود و مروت را ز حضرت
روان آمد با خیل خداوند / بدید آن اسبکان کشته دربند
از آن حالت بسی آشفته دل گشت / بکار خود فرو ماند و خجل گشت
بگفت از بهر چه اینان بکشتند / اگر از راه رحمت باز کشتند
بگفتند از برای یک یتیمی / خود از امر خداوند کریمی
چنین این پنج اسب نغز کشتیم / نه سر خود ما بدین ره بازگشتیم
بدی بیمار مام آن یتیمک / طبیبش گفته بود شر که اینک
دوای درد او باشد جگر بند / ولی از اسب باید ای هنرمند
بباید وز حسین کرد آن تمنا / که جز او کس قضا نارد تقاضا
ولکن هر چه از آن اسبان بکشتیم / برنگ دیگری مأمور گشتیم
درین بودند کان مهر کرامت / بشد طالع ز مشکوی امامت
فروزان شمع جمع آفرینش / درخشان آفتاب چرخ بینش
حسین بن علی شاه ولایت / بزرگ آیات حق نور هدایت
زجاجت آن طبیب کرد تعظیم / بپا سودش سر تسلیم و تکریم
بعذر از جرم خود آورد اقرار / که بهر امتحان من کردم این کار
کنون بر حق گواهی میدهد دل / که جا شد یزید اندر بباطل
همانا دین تو حق است و بر جای / بود دین یزید شوم بی پای
همانا کار تو کار خدا است / که این جود و کرامت در شما است
بگفتا امتحانم زین نکو تر / اگر خواهی بیا و حال بنگر
پس آنگه دست و سر سوی سما کرد / زبان صدق بگشود و دعا کرد
بگفت ای آنکه ز اسرار نهانی / کماهی آگهی ز آنچه دانی
من این اسبان براه تو بکشتم / برای حاصل این تخم کشتم
برای خاطر طفل یتیمی / نمودم اینچنین کار عظیمی
خدایا بر حق جدم پیمبر / بباب و مام من زهرای اطهر
که این اسبان دوباره زنده کن / که زنده کن فکان کردی بیک کن
هنوزش این دعا اندر دهان بود / که اسبان زنده گشتند خوش و زود
بجان شد آن طبیب شیعه پاک / وزان معجز شدش خاطر طربناک

چه دید

چه فتح بخت آن فرخنده یار است / که چون ساغر بیاد دوستدار است
بنامیزد همی دارم سخن گوی / که برده چو شش از مهر فلک گوی

معجزهٔ دوم سؤال اعرابی از آنحضرت از شتر گم شدهٔ خود

با ابرو قوس و از عارض ستاره / بمژگان تیر و ز زهره گوشواره
کند گیسوانش دسته دسته / بکف سنبل به زنجیر بسته
بدان دو عقرب زلفش که بر روست / هزاران مشتری اندر ترازوست
حریف و نکته دان و شوخ و رعنا است / ظریف و خوش ادا و شنگ و زیبا است
بشعر هر جا که نقش نقش ورزد / طرازد با سخن چیزی بیرزد
قدش هر جا برای رقص خیزد / ز گیسو نافه نافه مشک ریزد
بقد و خد بسرو و ماه مانند / اگر گوید دهن عنبر فشانند
دلا ما را خیال دیگری بود / درین دفتر مقال دیگری بود
غزل بگذار از بهر غزاله / که ما راهست غیر از این مقاله
غزل بگذار و رو در کار اول / که با معنی بود الفاظ مهمل
علاقه چند می بندی بهر کار / علاقه نه که تا گردی سبکبار
چو اشتر کن قناعت بار کش باش / و گر قوت بخواهی خار کش باش
اگر مالک شوی بر چین و بر روم / نخواهی خورد الا رزق مقسوم
زبسکه دست در هر کار پر شد / علاقه بندی و کار شتر شد
که خواهد از شتر دیبای زرتار / که از بافندگان می آید این کار
نباید از شتر زربفت باید / وگر زربفت بافد او نشاید
پسندیده ز هر چیزی است چیزی / که خواهد کس ز خاک شوره خیزی
که خواهد از شتر نقش اسفار / شتر باید برد بار و خورد خار
ولا آموز از وی بردباری / که سازی خلق را آموزگاری
خوشا بر حال آن صحرانوردی / که باشد چون شتر در کار مردی
قناعت پیشه سازد همچنان کوست / کشد بار کسان از خصم و از دوست
چو او باشد سلیم و بی اذیت / چو مرد حق حلیم و با حمیت
سبکبار مردم رحم آرد / سبکبار آرد و آسوده دارد
نکو نام آنکه باری را زیاری / گهی باری برد از بردباری
چنانکه صاحب دیوان رحمت / نمود آسوده خلقی را ز زحمت
بآسایش مردم ز مردی / کند با شیر گردون هم نبردی
خداوندش بهر کاری معین باد / امان خلق و خسرو را امین باد
کند یاری بوی بیچاره باری / که خلق آسوده کرد از بردباری
غرض چون نام اشتر در میان بود / مناسب این حدیث شایگان بود
یکی از راستان حلقهٔ ناس / روایت میکند از ابن عباس
که روزی در بر شاه شهیدان / یکی اعرابی آمد از بیابان
بگفتا دوش بودم در فلان راه / مرا بود اشتری گم گشت ناگاه
بشد مفقود و من چندانکه جستم / تکاپو کردم و ماندم بجستم
معیشت مر مرا زان اشتری بود / و زو جاری مرا نان و نمک بود
تو ای سبط رسول و پور آن شاه / که هر گم گشته را بودند آگاه
دلالت بود بر گم گشتگانشان / حمایت بود بر دل خستگانشان
دلالت کن مرا برآن ز خویشش / مگر پیدا کنم گم کرده خویش
بگفتا رو درو اندر فلانجای / که یابی اشتر خود را در آنجای
ستاده در برش گرگ بیابان / که شیرش در ترازو پر گلایت
شتابان شد بدانجا مرد مسکین / بدید اشتر بر گرگی ستمگر
بیامد باز پس پیش خداوند / بیان کرد آن حکایت شاد و خرسند
بگفت آنجا که گفتی چون رسیدم / بعینه آنچه فرمودی تو دیدم
بر آن ساغر اگر چه ناقه لنگ است / که فرخار جهان را جای تنگ است

رهی بنده است

اگر چه از رهی این نغز گفتار – اشارت رفته اندر فرقهٔ چار

معجزه سوم نرم فرمودن سنگ به دست مبارک و مهر زدن بر او

ولی مجمل بیان شد بی تفصیل – نماید عرضه بر ارباب تأویل

مصنف در اصول کافی ایراد – نموده این حدیث از بهر ارشاد

روایت از حبابهٔ والبیه است – که در دین بر خلاف ناصبیه است

بگفتا دیدمی یک روز حیدر – بجائی بود کان بد جای لشکر

بدستش دره می‌بود و میزد – بقومی کادمی زانجا گریزد

که آنها مار ماهی را و جری – فروشند و حرام استند آنها

چه میوه‌دند از جملهٔ مسوخات – که اعمال بد آنان را شد آفات

بحکم شان میزد و میگفت ایدون – که ای جند بنی مروان ملعون

شما از تابعان آن مسوخید – بنی اسرائیلیان را بر زبون چند

فرات بن احنف گفت آنان – کیان بودند و چبود جند مروان

بگفتا الخصال القوم بودند – که ریش خویش از رخ میزدودند

ز روی خود محاسن چیده بودند – ولیکن دست بر سبلت نبردند

خداشان مسخ کرد و زجر فرمود – که این کیفر جزای آن عمل بود

حبابه گفت چون حیدر ز عالم – ندیدم افصح و ابلغ یک آدم

زبان حق تو گفتی در دهان داشت – لقب زان رو لسان الله بگذاشت

ز بس خوش کرد اشتم آگاهیش را – غنیمت یافتم همراهیش را

دل از همراهی او بر نکندم – بر اهش جان و سر در پا فکندم

وی از پیش و من از پس شکسته – که تا آمد بمسجد باز و بنشست

ضرورت را اگر پرسیدم از او – امامت را علامت چیست بگو

نظر افکنده بر سنگی و فرمود – که برخیز و بیار آن سنگ را زود

ببردم سنگ و بگرفت و بفرهنگ – بزد مهر مبارک را بر آن سنگ

چنانکه موم را گوید کس آهن – بزد مهر و نهاد اندر بر من

بگفت هر که آرد کرد این کار – بود بی شک امام وراث کردگار

بدین دعوی گر آرد ادعا آن – قبول آور که ایشش هست برهان

ز گیتی کرد چون آن شاه پدرود – حسن دیدم و هم او را مهر فرمود

پس از وی بر حسین دیدم چنان کرد – که کرد از معجزه آن دو تن مرد

حسین چون درگذشت از دار فانی – بعابد در رسید آن کامرانی

روان رفتم ز بس تن پیر بودم – بهم پیچیده چون زنجیر بودم

تن ورگهایم از بس گشته – هم بودی عیان دوک ورشته

برای آزمون افغان و خیزان – گرفته سنگ و رفتم در بر آن

ز سالم سیزده افزون بد از صد – زنان را آنچه عادت گشته شد

چو رفتم دیدم او اندر نماز است – سراپا غرق در دریای راز است

گهی اندر رکوع و که سجود است – گهی اندر قیام و که قعود است

بگر میخواستم رجعت نمایم – بموقع بازش اندر پیش آیم

اشارت کرد با سبابه برگرد – چو برگشتم جوان گشتم از آن مرد

شدم چون چارده ساله نگاری – خرامان شد بدل برنو بهاری

چو ورد افروخته شد شنبلیدم – چو سرو افراخته شد شاخ بیدم

شدم شکن ختن کافور گیسوی – دو تیرم چشم شد دو قوس ابروی

دهان و دیدگان تر شد اندام – یکی چون پسته شد دیگر چو بادام

دو لب کم بود دو خشکیده انجیر – لبم شیرین و تر چون شکر و شیر

زنخدان و دو پستان پر از چین – شدی لیموی زرین سیب سیمین

چو فارغ شد ز تعقیب آنگه او نیز – بگفتا چیست مطلب ای خردمند

برون آوردم آن سنگ و بزد نیز – بر او در فور مهر معجز انگیز

پس از آن حضرت باقر چنان کرد – پس از جعفر بدیدم مهر آن کرد

پس از آن

دره آلت ضرب و زدن است

مارماهی و جری دو حیوان بحریه که اکل آنها حرام است از جنس ماهی که از مسوخ مسیاشند

جند لشکر است

ورد گل است

پس از آن در بر موسی بجدم – بکرد آن نیز کز آنان شدم دم

پس از آنان برای امتحان را – به پیش هشتمین شه بردم آن را

گرفت و دید و آنگه خرم و شاد – نمود آن نیز چون آباء و اجداد

پس از نه شد حبابه فانی – برفت اندر سرای جاودانی

بباغ خلد با حوران قرین شد – چه میگویم بزهرا همنشین شد

شنیدم بود آن سنگ سیه فام – بر اولاد او تا دیر ایام

چو عهد عسکری شد بر آن سنگ – یک از اولاد حبابه بفرهنگ

هم آنحضرت چو آباء و چو اجداد – نمود آن سنگ مهر و باز پس داد

خداوندا تو آنکس کز آهی – ببخشی از کرم کوهی بکاهی

باه و زاری من رحمت آور – خطاهای مرا بگذار و بگذر

جزای این کتاب صدق عنوان – بشو از نامهٔ من خط عصیان

اگرچه ساغر از آهن عقاب است – ولی مداح آل بوتراب است

چه بد چه خوب از روی خداوند – شفیع من که سنگ را می‌شناسند

معجزه چهارم نیز از قبیل معجزات قبل است که مذکور شد

مؤلف در اصول کافی این راز – ز استاد اسانید آرد آغاز

روایت کرده از زید بن موسی – که او از باب و باب او ز آبا

که در مشکوی ام سلمه یکروز – پیمبر داشتی تشریف فیروز

چنانکه مهر در بیت الشرف جای – نموده آفتاب عالم آرای

بیامد ام اسلم اندر آن جا – ندید آنجا در آندم شاه بطحا

ز ام سلمه شد جویای احمد – بگفتا باش اینک خواجه آمد

بگفت منتظر بودم که ناگاه – نمایان شد نبی با چهر چون ماه

ز جا جستم بپایش او فتادم – بدستش چون ملایک بوسه دادم

زبان بهر ثنایش باز کردم – ستایش بد شعر آغاز کردم

پس گفتم پدر مادر مرا باد – فدای چون تو شاهی بنده آزاد

بدیدم در کتب که انبیا را – وصی بوده است دو اندر بنا را

یکی بوده است در حین حیاتش – یکی بوده است از بعد مماتش

چنانکه خوانده‌ام اینکه بعالم – بموسی دو وصی بوده مسلم

هم از عیسی چنین بوده معین – چو موسی دو وصی پاک دامن

وصی تو بفرما کیست در کار – که باشد چون تو واقف اندر اسرار

بمن فرمود خواجه و صدر عالم – که هان آگاه باش ای ام اسلم

که در حین حیات و بعد مردن – وصی من یکی باشد معین

وصی من بلا عزل است بی ریب – بهر عالم که باشد یار بر جاب

پس از جا سخت سنگی بود برداشت – بزد دستی و نرم آورد و بگذاشت

پیش آورد با آنچه خبیرش – برو زد مهر چون مهر منیرش

بگفت آنکس که این صنعت تواند – وصی من بدون شک همان است

مرا اندر حیات و در وفات او – وصی و جانشین و مشفق و دوست

برون رفتم ز درگاه هدایت – شدم در بنگه شاه ولایت

بگفتم جان فدایت ای پیمبر – تو میباشی وصی عدل اکبر

امیر المؤمنین شاه ولایت – بدانسانکه جناب ختم آیت

بدست آورد سنگی را و افشرد – میان آورد و شد سرمه خرد

هم او فرمود هر کس این عمل کرد – وصی من بود بر دار و برگرد

از آنجا نزد حسن گشتم روانه – مشرف چون شدم در صحن خانه

بدیدم نوجوانی ایستاده – که زو انگشت سر بر لب نهاده

قدش چون سرو لیکن سرو کشمید – که آرد بر سبالا ماه و خورشید

لبش چون قند اما قند که آن – چو عیسی مرده را آرد بتن جان

کمند گیسوانش دوش تا دوش – کمان ابروانش گوش تا گوش

روی بعروت که صورت بیضه است اینجا یعنی سبیل و ریش واسته است

مشکو حجره و خانه است

یکی بربسته دو مه را ز نخجیر … یکی آورده دو آهو به نخجیر
یکی را زهره در میزان درخشان … یکی را مشتری در قوس تابان

بگفتم ای سپهر کامکاری … پدر را تو وصیتی گفت آری
بزد دستی بسنگ و بیاورد … همان کاری کش آن چند و ده کرد

بزد مهر و بفرمود آنچه آن آن … در آخر می شود دندم ز ایمان
شدم آنگاه از انکار واله … بنزد یک خداوند یگانه

امام سومین کو هشت هیئو … طراز آورد از یک پرتو نور
یکی ماهی بدیدم عالم افروز … غلط گفتم چو خورشید جهان سوز

خطا شد باز بدُ نور الهی … که تا بشر داشت از مه تا بماهی
دهانش مرد کار از زنده میکرد … زبانش خواجه را بنده میکرد

گهی هشتم هر زمان گر چشم حسنی … چو شیر اندر دل مردم نشستی
هنوزش بوی شیر از لب روان بود … که شیر چرخ از شهسوار بود

در اول طفلی خودی مینمودم … کش اندر کبریائی ره نبودم
در آخر یافتم چون کور راهی … بدیدم کوه پیشم بود کاهی

غرض چنین عرض خود را وانمودم … نمود آن که خود مقصود بودم
گرفت آن نیز سنگی و براد کرم … بزد دستی و همچون سرمه نرم

چنان برسنگ انگه مهر بر زد … که میگفتی ترا زد را تبر زد
پسر ماند این عمل تا در ایام … که آمد سید سجاد از شام

برفتم در بر شهزاده گستاخ … که باشد بر خورم هم زان فراخ
تحیت گفتم و بردم نیایش … پس از تعظیم و تکریم و ستایش

بگفتم ای فدای تو روانم … بباب تو وصی گبود ندانم
بگفتا من وصی هستم پدر را … بده سنگی و در یاب آن گهر را

برفتم سنگ آوردم برایش … که تا سازم ورا نیز آزمایش
گرفت و دست زد آن ماه پاره … لبان آرد شد آن سنگ خاره

پس گردش خمیر و زد بنامم … وز آنم شد عقیدت نیز محکم
کسی زین پیش از ارباب روایت … ز ام سلمه میگفت این حکایت

ولا این ذوی آن از امام اسلم … روایت کرده است آنکه اعلم
کنون مهر از افق خواهد زدن سر … پی طاعت ز جا برخیز ساغر

وضو میساز با آب ارادت … اذان میگوی بر بام سعادت
دوگانه بر یگانه هست واجب … بباید بود در طاعت مواظب

هم از بعد فریضت بر تو فرض است … دعای میشه ادا کردن که فرض است
یگانه صاحب دیوان که یزدان … نپاهش باد از طغیان دیوان

ز سوز هجر امشب بیقرارم … دمی ای همنفس با خود گذارم

معجزه پنجم در عزیمت حضرت است بجانب عراق و منع ام سلمه از آن عزم

نمی بینی که هردم ز آتش آه … بسوزم خویش اندر خرمن آه
فراق یار باشد آن شرابی … که بحرش می نیارد کرد کاری

عجب دردی است در دیده جانان … که لقمانش بود عاجز ز درمان
چنانم آتش امشب بجان است … که برقش در اثر آب روان است

رسد بر کوه اگر ز و یک شراره … نماید کوه را دل پاره پاره
رود شوری سفر دل دارم امشب … نشاند در میان نارم امشب

چو دل امشب ز پهلویم روان است … مرا با او وداع جسم و جان است
عنان عزم را کرده است معطوف … جدائی صعب تر باشد ز مالوف

مرا هست الفتی با او که نازم … یکی از صد هزاران بر شمارم
خدا لا منع سازیدش ازین عزم … که زندان باشدم بیرون او زیم

گر از چشمم رود این ماه پاره … بیا یک آسمان ریزم ستاره
نهد گر پا برون امشب ز خانه … بسوزد برق آهم آشیانه

ز دوری نگار دلپذیرم … عجب نبود اگر امشب بمیرم
پس از هجرا بود امید وصلا … بدین اندازه نبود بار غم

ولا دانم که در این هجر دیگر … نگردد دولت وصلم میسر
ازین حالت کسی جز خبردار … که دیگر نیستش امید دیدار

بیان ام سلمه کز چنین بود … امیدش قطع اندر روز بد بود
چو بر سوی عراق آورد آهنگ … خداوند حجازی با دل تنگ

چو بشنید ام سلمه این خبر را … بگفت از لطمه بخت روی پسر را
فغانش تا بکیوان شد ز ایوان … نوای حسینی خاست از آن

چو او را غالبا بودی پرستار … چنانکه فاطمه بودش غمخوار
ز مهرش پرورش داده در آغوش … کشیده گه بسینه گاه بر دوش

مرا او را تربیت کرده به دستور … که بر امر پیمبر بود مامور
ز هر کس دوست ترا و را همیشه است … لهذا تن بر آن اندیشه نگذاشت

پی منع عزیمت کس فرستاد … بر سر حلقه اقطاب و اوتاد
نشد چون پیش رفت از پیک پیغام … ورا کاری که وگردش انجام

خود آمد در بر شه ناله سر کرد … بگو که کنه شه همه منع از سفر کرد
بگفت ای مادر این منع تو از چیست … چرا است از رفتن من این تحاشی است

بگفتا چه تو بر من خبر داد … که یار تو در آنجا خواهد افتاد
ترا در آن زمین سازند مقتول … نباشد خسته مرا این عزم مقبول

وز آنجا قبضه خاک نهانی … بمن داده است از بهر نشانی
که چون این خاک خون گردد بدیدن … که کشته گشته او از ظلم و عدوان

خدا را زین سفر قطع نظر کن … ز مکر مردم کوفه حذر کن
چه بگذاری ز دست خود بپایند … مکن زنهار ای فرزانه فرزند

بگفت ای مادر نیکو خصایل … ترا اگر چه بود نجد فضایل
ولا من از توام بهتر خبردار … که این معنی مرا کرده است هشیار

ازین قصه مرا آگاهی افزون … ز تو باشد هم از چند و هم از چون
ترا باشد همه گوش و روایت … مرا باشد همه هوش و درایت

ترا دانش همانست از شنیدن … مرا خبر همه باشد ز دیدن
اگر باور نداری پیشتر آ … که تا بینی چه آیات است در ما

بگفت این واز آن علمی که بودش … ز دین خیر اوارا وانمودش
ولیکن از در حکمت نگاهش … بوی بنمود و یک یک وا رسیدش

بگفت ار خود خبر داری ز اجل … چرا ئی بر هلاک خویش عاجل
بگفتا هست اسراری درین باب … که او بحری است بی پایان و پایاب

بلی چیزی که بتوان باز گفتن … که تا اینقدر تاب آرد شنفتن
مرا از این شهادت آن مقامات … که حکمش از برای انبیا ثبت است

چه میترسانیم از کشته گشتن … که بس دارم ثمر زین تخم کشتن
درین گشتن مقامات بلند است … که او نه در خور هر ارجمند است

دگر اکنون عراقم مردمانم … نوشتند خطها سوی امامم
اگر سر هم چه از خطا اجابت … بشان در قیامت بس عجب

برون آنگاه دست از آستین کرد … کفی از مقتل خود خاک آورد
ببوی داد و بگفت این خاک را نیز … بر آن خاکی که داری اندر آمیز

چو بینی خون شده این خاک در هم … بدان من کشته گشتم آن دم
دهم روز محرم باشد آن روز … که این امر عجب باشد جهانسوز

چو ام سلمه شد یکباره مایوس … زبان بست و همی با آه و افسوس
ز غم بگریست چون ابر بهاران … ز حرمان وی و از هجر یاران

الهیا بر حق آن تربت پاک … که ما را خاک روزی کن در آن خاک
گریزان خاک پاک آیتم طاهر … ز دخش باطن و از لوث ظاهر

درایت دانستن است

ز پنجم قبلهٔ دین این روایت / رسا و شد در اصفهان حکایت
بخواهد ماند این در روزگاران / اگر گردد قبول شهریاران
مرا پیری چنان برده است از دست / که جز عکسی ز من باقی نمانده است

معجزهٔ ششم رفع شدن مرض است که در نفس ناظم بود از برکت حضرت

مرا پیکر شد سستی خاصه امسال / ز موی اسپید همچون موی زال
تنم گشته است مانند هلال / خطا شد بلکه لاغرتر ز نال
اگر بر سنجیم اندر ترازو / دو صد بارم سبکتر باید از مو
ز ضعف پنجه دستم مانده از کار / ز پایم منقطع گشته است زانو
فتاده رعشه در اندامم آن سان / که برگ بید از باد زمستان
نمانده از تنم الا رگ و پوست / که هم هر یک عدم را در تکاپوست
عجب گفتم مناسب تحفه دانم / کشیده پوستی بر استخوانم
ز بس زار و نزار آمده تن / چو رشته میرود از چشم سوزن
هرم پشتم دو تا کرده بکافور / نموده زرد دوشت و ز روز دیجور
مرا اندر جوانی بد شکوهی / که بودم پای بر جا همچو کوهی
کنون از ضعف پیری از هوا نیز / روم بر باد مانند گیاهی
دریغ از زندگانی جوانی / که هر دم راست عیش جاودانی
امان از پیری و آلام پیری / فغان ز آغاز و از انجام پیری
اگر پیری بصحت است مقرون / نه چندان است چون من شخص محزون
وگر با سختی و سستی قرین است / بجان کندن دمادم همنشین است
خصوص ار باشدی بیچاره بیکس / هزاران بار به زان زندگی مرگ
مرا که درد با پیری فزون است / تصور کن به بین احوالم چون است
گر این درد مرا سازد درمان / نماید آن طبیب دردمندان
حسین بن علی که تربت او / بهر دردی است بر آستانه دارو
خداوندی که زد عیسی بن مریم / نمودی چاره هر درد مبرم
ابو خالد که از کابل زمین بود / بگفتا سید سجاد فرمود
که نصره کز او بودی تراکش / بجاب من فزون بود اعتقادش
از آن زو دائما بهر زیارت / مشرف بشدی در نزد حضرت
قضا را آمد و رفت و بیامد / بهر بار خدیو ملک سرمد
چو روزی باز رفت اندر بر شه / پژوهش کرد شه او را ز ناخیر
بپاسخ داشت معروض جانان / که بر پیشانیم چیزی نمودار
شدستی و از آن در اضطرابم / وزین خوف و خطر در پیچ و تابم
هم او گوید که چون آن عذر گفتم / اشارت کرد و من نزدیک رفتم
بر او انگشت بنهاد و فرو شست / بیاض از روی چون آئینه ام رست
بپس فرمود آئینه دهیدش / که تا روشن شود دیده ز دیدش
چو اندر آئینه دیدم رخ خویش / از آن چیزی ندیدم از کم و بیش
تو هم ساغر اگر خواهی دوائی / و یا جوئی ز نو برگ و نوائی
بجو از او که جز او نیست مردی / که از مردی نماید دفع دردی

معجزهٔ هفتم رفع نمودن حضرت است برص پیشانی حبابه والبیه را

نگارد باز راوی در بصائر / که حبابه نمود این قصه ظاهر
که در جبهه مرا پیچیده برصی / بدم معذور از دیدار مخصوص
مرا از خدمت سوم خداوند / شده محکم شرف یابی مهر چند
همه جویا بد احوالم ز یاران / که هر کس دوست دارد دوستداران
نموده نش ز احوالم خبردار / که با رنج برص باشد گرفتار
بیاران گفت هر کس خواهد آمد / برای اجر از دیدن نماید
مریض را که هر کس عیادت / رسد بر روی بس خیر و سعادت
همه خیزید و همراه من آئید / بدان خیر و سعادت رو نمائید

بدم خسته بر روی مصلا / که دارد با موالات مولا
ز اخلاق حسن خوی حسینی / شدم کلب بهشت از زیب دینی
بفرقم همچو فرقد سایه گسترد / بلندی مهربانی پرسش آورد
بگفتا در کجائی چند گاه است / که در چشم جهان با تو سیاه است
مگر از ما چه دیدی و شنیدی / که پا یکبار که از ما کشیدی
بگفتم این برص کم برجبین است / مرا مانع ز فیض این چنین است
وگرنه من بچشم آن بوده ام / که آرم روز کوی تو بجائی
بهشت من سر کوی تو باشد / حیات از دیدن روی تو باشد
مباد آن روز کز تو دور مانم / ز کوی تو دمی مهجور مانم
بمن هر دم که با تو بر سر آید / خداداده که سالی مینماید
نظر کرد و فرا آورد انگشت / پس آب دهن بر روی فرو هشت
بمن فرمود حالا سر برآور / جمال خویش در آئینه بنگر
چو کردم چهره با آئینه انباز / به پیشانی ندیدم آن برص باز
فره شکر و سپاس حق نمودم / ثنا گفتم حسین را و ستودم
شد ساغر بشنیده صبح پیدا / بکن فکری برای روز فردا

معجزهٔ هشتم زنده کردن حضرت است زنی را که با وصیت مرده بود

بعهد سبط سوم قبلهٔ دین / فروغ دیدهٔ طه و یاسین
حسین آن شمع جمع آفرینش / که باشد هادی اصحاب بینش
زنی مرد و از او ماند فرزند / وصیت نا شده رخش از جهان راند
بیامد پور او نزد شه دین / نکرده دفن مادر را بآئین
بعرض شه رساند آن ماجرا را / بفرمودش نشان ده آن سرا را
بهمراه شه دین شد روانه / همه جا تا شدی در بخانه
چو وارد شد امام و دید چون بود / بزیر پردهٔ آن مرده مستور
بشد او کرد دست آن زن نیاز است / حیات او دوباره از خدا خواست
هنوز آن دعا اندر دهان بود / که مرده زنده گشت و در بهشت زنده بود
ثنا گفت و سلام و شاه بستود / پس از چون وصیت بود چون بود
ز نقد و جنس هر جا هر چه بودش / بگفت یک برشمرد و وانمودش
بگفتا ثلث مال از آن برادر / هم آن دو ثلث دیگر را که نهادر
اگر فرزند من بر تو مطیع است / بر او بخشا که بس قدرش رفیع است
و گر نا اهل باشد و ز تو بیزار / نمی باشد بارث من سزاوار
که بیزارم من از فرزند چونین / که باشد با تو به مهر از دل کین
تو مختاری هم آن با و سرا ای / بهم کس دادمی باید ببخشای
وصایای وی آمد چون بانجام / دوباره در گذشت آن نیک فرجام
ز راوی قطب راوندی روایت / نماید این حدیث مهر آیت
خوش احوال کسی کو عاقبت خیر / بود در دو جهان از لطف دادار
بوفق شرع سازد در جهان زیست / بود شاکر بهشت و صابر از رنج
چنان سازد بعالم زندگانی / که یکدل زان نرنجد ناگهانی
چه نام نکو باشد بعالم / زند ناموس هفت اقلیم پرچم
بسان صاحب دیوان اعلا / نماید کسب دنیا بهر عقبا
خداوندا بحق هشت و چار است / که شیرزن گزین بکامش هر مراد است
برای عیش ساغر باز داریش / بکام دل ز بهر حجت برارش

معجزهٔ نهم در گشته شدن غلامان حضرت بواسطهٔ تخلف از فرمان

ششم میر دو عالم آنکه نامم / ز بنگاه جلال اوست کلام
حکایت کرد و قمی زد اصحاب / که جدم سید و سالار احباب
حسین مهر سپهر مجد و تمکین / که خاک آب روی ماه و پروین
چه نطف و نسق کردی روانه / غلامی چند بر ضیعهٔ شبانه

ولی فرمود چون رجعت نماید / فلان روز از فلان ره باز آید
وگر چه این کشید از جان و از مال / زیان بینید از دزدان بدحال
همه کشته شوید از شیخ و از شاب / رود بر باد تان سامان و اسباب
برفتند و پس از انجام خدمت / روان گشتند و آسوده ز زحمت
ولیکن بر خلاف گفتهٔ شاه / براه کوه رفتندی ز بیراه
حرامی در رسید از پیش و از پشت / ببرد آن مال و جمله را بکشت
بتر از توسنی نبود ز هر فن / که زود از پا در آید هر توسن
مرو از خود سری غافل بجایی / که شد از خود سری ابلیس جایی
چو بنده نیز با مر خواجه دایم / ز سر سختی بنه بخت است دایم
کسی کو سر زند حکم بزرگان / ورا جان بر هلاک است گروگان
خبر زان فتنه والی ولایت / شد و آورد بر حضرت حکایت
بگفتا من دهم بر تو نشانه / بگیر آن جمله کو را قصه دانه
بگفت آنان شناسی گفت آری / شناسم جمله را چون نام داری
از آن جمله یکی ایست کاینجا / ستاده در بر تو بی محابا
چو بشنید آن عدو گفتا چه دانی / که من هستم یکی از قوم جانی
بگفتا گر نشان خواهی من آنها / تو گوئی در هست کف آری نهانها
از آنان گفت چار از حبشه بودند / که نام جمله را گفت و شنودند
یک از اهل مدینه هم بره بود / که چون آن چار تن روشن سیه بود
پس آنگه گم شد و دشمن صدق آن کار / وگرنه جان نخواهی برد از این کار
بداد انصاف و گفت آن مرد بدبود / که حضرت راست فرمود آنچه فرمود
تو گوئی بوده با ما در همه جای / که داند شرح آن را از سر و پای
پس آنگه والی مر آنان را فرستاد / گرفتند و بیاوردند ناشاد
گرفت آن مال و رد کرد و تمامی / بقتل آورد آن جوقهٔ حرامی
ببین ساغر گران آن دزدان ناشخ / بر مردان چو نامردان ناشخ
بر او راست نه بر راستی کام / که گر روزی تو هرگز نیک فرجام
چو دنیا باشدی دار مکافات / مکن خوبا که در بد هست آفات
مده از دست خود خیر مصافات / تدارک کن بخیر خلق مافات
حق مردم مبر ناحق بعدوان / بپرهیز از فریب نفس و شیطان
تو دزدی مال مردم را و شیطان / بدزدد از کف تو نقد ایمان
خدا و مرگ را از خود فراموش / مکن کت دیو آرد حلقه در گوش
خدایا حفظ کن ما را ز دزدان / کزین ره بگذریم آرام و آسان

معجزهٔ دهم در منع کردن جابر حضرت را از رفتن بعراق

چو عزم شاه در رفتن شد از حزم / سوی ملک عراق از خرم
بیامد جابر انصاری آنگاه / که شه را منصرف سازد از آن راه
بگفتا مصلحت دیدم من این است / که با خیر و سلامت همنشین است
که بنشینی در آسایش بخانه / کنی فسخ عزیمت را بهانه
بروی این سفر نور گشایش / نمی بینم رها کن این کشاکش
ز دشمن صلح میجو چون برادر / چه میجوئی برای دوستان شر
هر آنچه با معاویه حسن کرد / تو نیز آن کن که مردی باید کرد
بگفت آن صلح از امر خدا بود / نه از روی ریا یا از هوا بود
ز فرمان خدا بود و رسولش / هر آنچه کرد گشتی قبولش
هم از فرمان ایشان فرخم کار / مطالب نهی نه جای انکار
اگر خواهی تو چند دیگر را / نشان بدهم بصدق این خبر را
بگفتم این چگونه ممکن استی / که رحلت کرده اند آنان ز هستی
گزیدستند جا در باغ جنت / کجا آرند رو در دار محنت
بگفت این کار از شخص معظم / بسی آسان شود بر خلق معلوم

نظر کن

نظر کن تا ببینی قدرت ما / شوی عارف بحق حضرت ما
بگفت این و دو دست افراز کرد / زبان را باز از بهر دعا کرد
خدا را خواند و آنان کرد درخواست / بدیدم آسمانها از چپ و راست
گشوده شد در و زد در پیمبر / علی بود و عقیل و حمزه جعفر
ز گردون سوی عرشم تاختندی / علم زد حسینی افراختندی
نشستند و سخن آغاز کردند / در صحبت ز هر سو باز کردند
از آن هیبت مرا هیبت چنان خاست / که هر موی تنم از بیم برخاست
نبی آنگه مخاطب ساخت مر را / که گفتم با تو احوال حسین را
ازین پیش آنچه جابر بود دودم / ز قلبت زنگ نادانی زدودم
حسین نیز انچنان باشد مقامش / چه شک سازی بکردار و کلامش
یکی خواهی ببینی آن مقامات / که جا شد حسینی را از کرامات
دهم بنمی مقام آنجاست / که بینی تو از ما سر نجات
بگفت آری حسین را کرد اشارت / که بشتم دست بر چشم و بصورت
برای العین آنگه فاش دیدم / خود آن سرها که آنان شنیدم
بزد پا بر زمین و گشت منشق / یکی دریا پدید آمد مطبق
ولی باز آن زمین آورد ملصق / زمین دیگری را ساخت منشق
همی بشکافت او تا هفت پرده / که در هر پرده بحری جای کرده
بزیر هفت پرده هفت دریا / بدیدم آتش بیرون ز حد را
در آن آتش شه سوخ و بولحکم را / معاویه و یزید بدشیم را
بهمراه ولید کور دیده / ببند آتشین دیدم کشیده
بر آنان بعضی از مردوده شیاطین / قرین بودند چون کرم خراطین
عذاب این جماعت سخت تر بود / از آن دیگر کسان کم در نظر بود
چو دیدم جایگاه آن ملاعین / که با آل عبا بودند در کین
که در سختی گرفتارند زینسان / فره راندم سپاس پاک یزدان
یقینم بیشتر از پیش شد / ز بس عین الیقینم دیده ور شد
پسر فرمود یا جابر مر آنان / که با آل من آوردند دستان
بدیدی منزل و ماوای ایشان را / جزاء و کیفر اهوای ایشان را
بگفتم دیدم آری حال ایشان / جزاء و کیفر اعمال ایشان
بگفت اینک بخواهی دید جا را / که باشد اهل بیتم را مهیا
بگفتم آری ای جابر هدایت / نشان ده کو بهشت آیه هدایت
بپا کرد اشارت و اسمانها / گشودندی در و جنت شد آنجا
قصوری چند دیدم کو هر آلود / گر آنان گشت روشن چشم من زود
بگفت ایمان مقام و منزل ماست / که ایزد در ازل از بهر ما خواست
گرفته داشت مردی حسین را / بمن گفتا ورا با صدق بستان
که این فرزند و دلبند من استی / که دو جهان را به بند مهر بستی
بر او زنهار هرگز شک میاور / خط ایمان بجز وی حک میاور
امامت را بدار از وی مسلم / بدان بر هر کسی او مقدم
بود ایمان تو آن وقت محکم / گر او داری امامت را مسلم
پس آنجا که از بهر حسین بود / سراپا با چشم آورد و بنمود
پسر با همرهان راندند از آیات / همه تا بر گذشتند از سموات
دوباره در بهشت قرب جوی / گرفته انگره و عشرت بهای
بگفت آنگاه جابر از عقیده / که چشم کور بادا کر ندیده
بردم می ستایم این حکایت / ز روی ریب و دین کذب و فریب
خداوندا بیاد در حق آنان / خلوص کن عطا کز روی ایمان
ستایش آوریم و بهره جوییم / بپای معرفت این ره بپوییم
الا ساغر برای رستگاری / ترا بس باشد این مدحت گذاری

امید است کز این جزو بر دان | بیامرزد ترا با کوه عصیان

معجزه یازدهم در حکایت آمدن عرب که وارد شد بر حضرت صاحب

دگر ره جابر جعفی ستاید | حدیثی را که بر تن جان فزاید
که روزی یک عرب با زن ز خانه | بعزم دیدن شه شد روانه
بعرض راه با زن کرد صحبت | پس آمد نزد حضرت با جنابت
ولی مقصود او بود آزمایش | که زو بیند امامت را نمایش
چو آیینه اش ز آیین بود تاریک | بشد نزدیک حضرت لیک با یک
چو دید او را حسین آشفت و فرمود | نشاید راه ما اینگونه پیمود
نگر در چشم تو آب حیا نیست | که خواهی در بر ما اینچنین زیست
بگفتا من که خود در چه حالم | بفرما تا شود رفع ملالم
بگفتا با زن خود تا در اینجای | جنب باشی و هیچت نیست پروای
بگفت آری درین کارم غرض بود | نه از بی اعتقادی و مرض بود
بحمد الله که معلوم آن غرض شد | ز داروی یقین رفع مرض شد
همانا ای امام پاک گوهر | تو ای فرزند زهرا و پیمبر
وصی بشر را وصی و جانشینی | جواب و جد شفاعت را چنینی
بگفت این و ز جا برخاست و رفت | بشد پاک و پس آمد خوشدل و زفت
جواب مسئله خود را ز حضرت | شنید و کرد رجعت با مسرت
برو ساغر بر پاکان بپاکی | که بر خاک بیرزد جسم خاکی
بپاکان پاکی ز ری ساز پیشه | که از ناپاک آری کند ریشه
ولی با پاک و ناپاک آنچه هستند | بکن نیکی که بر دی پای بستند

بشد ماه صیام ای ماه برخیز | بیا خورشید دی فرو ریز

معجزه دوازدهم سخن گفتن سر مبارک آنحضرت با ابن وکیده

از آن باده که چون در دل در آید | ز دل اندوه و عشرت فزاید
بزودی تن راح روحانی بیاور | که روح از روزه ام باشد مکدر
بیاور می که جانم بر لب آمد | سینه از روزه روزم چون شب آمد
ز ضعف روزه تن بی پا شد بستم | خدا را ساتگینی ده بدستم
تنم چون موی شد بیکن حجابش | بزن بر آتش سوزنده آبش
نمانده از بدن چیزیم باقی | سقاک الله ایاغی باز ساقی
بشکر آنکه ماه روزه شد طی | بیاور شاهد و می مطرب و نی
بحمد الله که شد رفع کسالت | تدارک کن بشادی آن ملالت
چه میگویم زبان از لال بادم | دهان از خاک مالامال بادم
که از بگذشتن این ماه میمون | کنم اظهار شادی پیش گردون
تغافل بین که چون جادو دادم | ز دستم رفت و سازم شکایت
چه نعمتها که ما را بود از این ماه | بشد مفقود از کفران بناگاه
عجب ماهی ز دستان بدر شد | چو از ما دید بد سوی سفر شد
مهی که شافع ذنب عظیم است | مهی که رافع هر خوف و بیم است
ندانستند قدر شهر و سیاهان | ز بس بودند سخت و سست پیمان
بویژه من که خاکم باد بر سر | که تحسینش نیاوردم در خور
بطاعت کمتر آوردم اطاعت | گذشتم خاصه ای از مناعت
کنون آن به که بر جبران نمایم | کنم باز از حسین آغاز آیات
نگارم معجزاتی تازه ز آن | اگر سازم ز خود جبران عصیان
سرایم چند معجز از سر او | که سود بر ستاره افسر او
یکی از آنها که در خاطر رسیده | روایت میکند ابن وکیده
که چون دیدم سر آن شه بنیزه | تلاوت میکند سوره کهف
ز حیرت هوش من از سر بشد گم | که چون سازد سر پاکش تکلم
بمن فرمود آیا می ندانی | که با ما هست هستی جاودانی

بنزد حق

بنزد حق سراسر با امامان | همی روزی خوریم از خوان احسان
چو این بشنودم افزون شد تحیر | ولی در پیش خود کردم تفکر
که آن سر را بدزدم ز آن جماعت | کزین برتر نباشد هیچ طاعت
چو اندر خاطرم آن خطره افتاد | بمن رو کرد و لب چون غنچه بگشاد
بگفتا بگذر از این حیلت و راه | در آن اقصه بر خود ساز کوتاه
ز من خون ریختن در نزد داور | بود اعظم خود از هر ظلم دیگر
سرم در بر زن و بار از کشتن | فزونتر نیست قبح او ز کشتن
بمظلومی این مظلوم ساغر | بزد کز خون بگریم تا بمحشر
چنان گریم که از هر نوک مژگان | روان سازم دو صد جیحون و عمان
همی چون رعد نالم از سر سوز | همی چون ابر گریم در شب و روز

ز من زاین نخواهد شد غم آن | اگر نوشم هزاران بار سلوان

معجزه سیزدهم در حکایت سهل ساعدی و قرآن خواندن سر مبارک

بیا ساقی بریز آن می بساغر | که باشد رشک آب حوض کوثر
بیاد ماه روزه تهنیت گوی | روان کن باز آب رفته در جوی
بشکر مقدم عید خجسته | حریفان را بده می دسته دسته
بگیر پر از پیاله ره روزه | صراحی و کدو و جام و کوزه
زکوة فطره چون از قوت کار است | بباید داد از بهر مطالب
جز از غم تو زیاده باید اکنون | زکوة خود کشیم از خانه بیرون
ولکن چون زکوة فطره باید | شود بر اهل استحقاق عاید
و را در خوردن و در بردن از من | بعالم مستحق تر نیست یک تن
بمن دادن ترا باید فطره | ولی از خم نه اکه قطره قطره
بمن ده تا ترا بسرایم از سر | کرامات سر سبط پیمبر
ز سهل ساعدی ارباب اخبار | خبر دادند در اقطاع و امصار
که در آب خزینه چون اسیران | شدند از کربلا وارد بحران
معطر داشتند آن خسکان | زمانه دیر و آن پاک سگان
سر شه از سر نیزه بلندی | که سایه بر سر کیوان فکندی
تلاوت مینمودی سوره کهف | بدان حالت که بر سنگ آیه کهف
چو آیه ام حسبت را خود از بر | عیان دیدم قرائت کرد آن سر
بخود گفتم که این امری عظیم است | عجیب است و قریب است و حسیم است
بسی زین عجب این امر معظم | درین یارب چه گفتهاست سرم
خداوندا تو ای داور هر چیز | تو دانا کرد کردار عجب نیز
چنانم کرد وحشت حلقه در گوش | که بیخود او فتادم رفتم از هوش
چو با هوش آمدم دیدم که آن سر | مقدم سوره خواند تا بمحشر
نباشد طرفه ساغر خرق عادت | ز خاصان نزد ارباب سعادت

خود این مضمون بتغییر گذارش | فره رفته است از هر کس نگارش

معجزه ۱۴ ایضا در حکایت زید بن ارقم است درین باب باختلاف روایت

از آن جمله سرود این گفته ام | ز ید صادقین زید بن ارقم
که چون راس مبارک شد برابر | بآن عنقه که من بودم در آن در
بدیدم سوره کهف و رقیم آن | ببالای سنان خواند ز قرآن
بگفتم بحق پاک داور | که باشد امر تو ز آنان عجبتر
سر تو بر سر نیزه نمودن | عجبتر صد رتبت از آن بر دن
فراوان در کتب این طرفه عنوان | شده وارد در اقوال بزرگان
که در اسواق و سکک آن سر پاک | تلاوت می نمود این سوره چالاک
ببازار و محلات و قبایل | بدی از وی پدیدار این فضایل
غرض از کربلا تا شام بر سر | سخن کهف و تلاوت کرد آن سر
اگر کس بنگرد هم کهف آنان | بسی دفتر بباید کرد عنوان

بنا بر این بباید اکتفا کرد	بدانچه صاحب ارشاد آورد	کنون بگذار ساغر این حکایت	که شب بگذشت و گفتار از نهایت
مؤذن گو بدم برخیز و بگذار	معجزه ۱۵ حکایت جمال و شکایت حضرت جناب بجده و پدر و مادر از وی		دوگانه بر یگانه هر سه بار
سر سالار دین شاه شهیدان	که میخوانده است در هر جای قرآن	چنان مشهور و معروف است محکم	که باشد از بدیهیات عالم
بویژه این روایت در بر من	بود روشن تر از خورشید روشن	درین سر هست سر آسمانی	درین سر هست عشق جاودانی
درین سر هست شور لایزالی	درین سر هست نور ذو الجلالی	که میدانند که در این سر چه سرهاست	که عقل اینجا بنادانی معترف است
بزرگان ملایک اندر افلاک	همه گویند اینجا ما عرفناک	خدا داند که در این سر چه سرهاست	که جزوی از سر هر چیز برجاست
سخن فرمود چندین بار آن سر	اگر ریخت قند از تنگ شکر	از آنجمله حدیث قتلگاه است	که راوی آن بگیسند خیر شاه است
در آغوشش پدر آنگه که آسود	اگر چه بهشان یک لحظه بغنود	در آن عالم شنید از باب این راز	که چون رجعت کنی اندر وطن باز
ز من گو شیعیانم یاد آرند	گوارا آب چون بر لب گذارند	بگو سازید یاد تشنه کامان	که جان دادند تشنه در بیابان
بگو ای کاش در این دشت بودید	ز من آن استغاثه می شنودید	که بهر شیرخواره کودک خویش	طلب میکردم آبی با دل ریش
همه میخواستم زان قوم آبی	وز آن نامم نمی آمد جوابی	دگر جائی که آمد در تکلم	ز سختی و بخشم و با تظلم
بوقتی بود کان جاهل بدین	بریدی دست او را از سر کین	براو وارد شد از روح ولا	بپرسش همی از عرش اعلا
بر جد و پدر مادر برادر	شکایت کرد از آن ملعون ابتر	از آنجمله بنصرانی و راهب	سخن گفت و شنیدی هر دو طالب
ز زنار و کلیسا دست شستند	مسلمان گشته راه راست جستند	هزاران شکر کامد باز پدرام	ز ساغر خواجه و فرمود خودام
خداوندا بحق آنکه اوند	گزین خدمت مرا هم ساز خرسند	بکن خوشنود از من اولیا را	بویژه خامس آل عبا را
بده توفیق تا آن چند فقرم	معجزه شانزدهم حکایت آمدن شامی است که پاره از زینت بهدیه آورده بود		پس از این نیز بسرایم سرانجام
مرا پیک اجل آید پیاپی	که یار غفلتی تا چند و تا کی	چه خسبی در فراش استراحت	چه بندی دل برین سامان و ساحت
چه ماندستی چنین سنگین درین حی	که در حی گشته همراهان سبکپی	سروشم این سخن پیوسته در گوش	مگر گفتی بخواب اندر شب دوش
که چاووشت خبر خانه تکانه	خبر کرده است کاین بندی روانه	روند از این سرای پر بهانه	بسوی آن سرای جاودانه
اجل نزدیک گشته هست تو غافل	همه راه دوری از پندار باطل	بگوشم میرسد پیغام چاووش	همه دم لیک میکرد و فراموش
گرفتم تن دهم بر مرگ و غافل	تمام خویش را معذور و عاطل	بدین روی سیه چون آورم روی	بدرگاه خداوندی ازین سوی
مرا که بر کمر کوه گناه است	کیم بر آستان شاه راه است	مگر باز آرم از شاه شهیدان	یکی معجزه بغفران عصیان
بطرزی خوش از آن نامه طرازم	برون خود را ز جرم جسم سازم	تخفیف و بحران گناهان	که کردستم چه پیدا و چه پنهان

بغنود یعنی خوابید

پدرام شاد

ساحت ... عرصه

قافل ...

بحالت

بحالت این مقالت برسرایم	که ریزد رحمت حق بر سرایم	حکایت میکند جابر که یکروز	بدم از خدمت شه شاد و فیروز
حسین مهر سپهر آفرینش	که بی همتا بود در خلق و بینش	یکی از شام وارد شد در آن بیت	برسم هدیه بودش پاره زینت
بنزد حضرت او راز سید است	نهاد و خواست اذن از شاه و بنشست	از آن علمی که در نزد امام است	بوی فرمود این هدیه حرام است
بگفتا از چه بابت گفت زیرا که	درا و موشی فتاد و گشت ناپاک	پس انعام مخصوصش فرمود	گرفت آن زر و شد سوی وطن زود
چو شد وارد بشام و رفت در بیت	بدید آنوش مرده جان آن بخت	از آنچه داشت بر حضرت اداء داشت	هزاران گرت افزون شد زیادت
پس املاک بودش جمله بفروخت	بهایش را ذخیره کرد و اندوخت	روان شد با عیالش باز از شام	بیامد نزد حضرت شاد و پدرام
بجان خدمتگذار شه کردیم	بشو از فخر سر بر ماه و خورشید	بدین شه آنکه چون ساغر غلام است	بخورشید و حشر فخری تمام است
خود این قصه که باشد از عجایب	معجزه ۱۷ در حکایت آن مرغ خون آلوده است که از کربلا بباغ آن یهودی آمد		مؤلف گوید از کنز الغرایب
یهودی را جمیله دختری بود	که از چرخ ملاحت اختری بود	برخ جلوه ده خورشید رخشان	لب طعنه زن لعل بدخشان
دو چشمش فتنه بیجاع عبهر	دو زلفش آفت یک بحر عنبر	قضا را چشم زخم آسمانی	برآورد بسر تا از بد گمانی
تنش از تاب صحت عور کرده	هم از سنگ حوادث کور کرده	نه تنها دیده کانش کور بودی	که اعضایش همه رنجور بودی
پدر آن دخترک را خوار برداشت	به بستانی که بودش برد و بگذاشت	مگر مرغی بوقت بامدادان	بیامد بر درختی شست حیران
چنان نالید با شور حسینی	که بی آن شور بجز در جهان نی	مگر غلطان شد آن دختر بسختی	بزیر آن درخت از تنگ بختی
فتاد و کرد سر بر سوی بالا	که تا خوش بشنود زان مرغ آوا	بچشم راستش یکقطره خون	چکید و گشت روشن خوب و موزون
دگر باره ز بال او بدستش	چکید آن خون و دست از درد رستش	وز آن خون برگرفت و از سر انگشت	بچشم دیگر و دست دگر هشت
شد شر چشمان و دستان و پایش	بدان دستی که آلوده بخون است	پس از یک قطره دیگر خون چکیدی	بهر دو پای از دستان کشیدی
دو پایش بیضه گیراک چون رست	سراپا هر چه بودش درد و آزرده	ز اول خوبتر گردید حالش	فزودش حسن و فرخ گشت فالش
خرامان گشت چون سرو بستان	و یا نورسته گلبن در گلستان	پدر رش آمد به بستان روز دیگر	که تا آگه شود از حال دختر
بسی کردش نوید و برو ساده	ندید آن دخترک را مرد ساده	ولکن دید خاتونی بگلزار	بود چون کبک کهساری برفتار
بیامد پیش و از وی کرد پرسش	که ای زیبا نگار شوخ دلکش	چه شد آن دختر بی چشم بیمار	که بد در این سر بستان بیمار
پژوهش کرد چون از دختر خویش	بگفتا این منم همراه و ندیش	بگفتا او با مراض عدیده	قرین بود درد و کور از هر دو دیده
حدیث رفته ز اول تا باخر	بوی بسپرد و دو مرغک بود حاضر	پس آوردش بپای اندر نخیل	که مرغک داشت بر روی آن نخیل
یهودی دید آن مرغ نکو فال	فرو ریزد فرو خون از پر و بال	بگفت ای مرغ احوال تو چون است	ترا بر بال و پر خود این چه خون است

عبهر گل نرگس است

تب حمی

شست محفظ ...

...

آغشته

ساده باشد ...

بیمار ... حسرت و اندوه ...

بگفتا با جیور از آشیانه / روان گشتیم بهر آب و دانه / بوقت نیمروز از تنگ بختی / من و یاران نشسته بر درختی
در شادی بروی هم گشودیم / زهر جا گفتگویی میشنودیم / بعیش و عشرت و شادی و صحبت / شده مشغول و آسوده ز رختی
کنونا که از هوا آمد ندایی / ندای غم فزای جانگزایی / که ای مرغان شما مشغول عیشید / برای آب و دانه خوش طپیده
حسین بن علی از جور و بیداد / لب آب روان لب تشنه جان داد / بدشت نینوا مظلوم و تشنه / شده کشته به تیر و تیغ و دشنه
خبر گویی ز حال او نداریم / که با هم شاد در گفت و گذاریم / همانا نشنیدید اگر از آن حال / که زینسان بر جا فارغ البال
چو این گفتار از آن ناطق شنیدیم / چو مرغ بسمل از جان دل بریدیم / سراسیمه فغان آغاز کردیم / بسوی کربلا پرواز کردیم
چو اندر کربلا از ره رسیدیم / نه بیند کس هر آنچه ما بدیدیم / حسین دیدیم کشته ظلم و عدوان / بر جسد او فتاده در بیابان
تنش در خاک و در خون پاره پاره / فتاده چون پراکنده ستاره / بر پیکر از شمار ریگ و اختر / تو گفتی زخم او باشد فزونتر
بخونش بال و پر رنگ کردیم / بجایی هر یکی آهنگ کردیم / در اینجا بر هوای کاخ و شاخ / ز هم افتاده و پر بسته بر شاخ
بگفتا دین جد این حسین راست / بحق آیات و ثنا ان از ره است / پسر آمد با عیال خود سراسر / مشرف شد بآئین پیمبر
مسلمان گشت و بر شاه شهیدان / بجان شد بنده و آورد ایمان / خوشا حال کسی ساغر که با صبر / چو او کرده بعالم عاقبت خیر

کسی کش عاقبت برخیر باشد / **معجزهٔ ۱۸ سوختن آن مرد که از خوارج بود در مجلس شیعیان** / هم او را عافیت بی خیر باشد

ز راوی مصون از هر شوائب / سرایه صاحب کنز الغرائب / که جمعی شیعیان در مجلسی جمع / که بودندی ز اهل صدق و اخلاص
حدیث کربلا و شاه مظلوم / بگفتندی بیک یک زار و مغموم / یکی زانان بگفت از این حکایت / کسی کو شاد شد اندر نهایت
بید تر مرگ مرد و از جهان رفت / بدان سخن که خس از آتش و نفت / که بود از خوارج یک دگر زم / که خارج از حیا بود و هم آزرم
بگفتا هر چه من زینسان شنیدم / شدم شاد و بدی هرگز ندیدم / دروغ است اینکه گفتید این روایت / مرا هم زین مصیبت عیش بیکاست
چو آورد این جسارت یکباره / چراغ زد بریشش از کناره / ز بیم سوختن آسیمه سر تاخت / سمند خویش و تن در آب انداخت
بجز آب و آتش غرق کردید / بسان ماهی و نی حرق کردید / میان آب و آتش گشت محصور / که تا شد واصل دوزخ بمستور
برای مرد چه مؤمن چه کافر / بتر از بیحیایی نیست ظاهر / در او گر قطرهٔ آب حیا بود / کجا آتش فرو دیش آندم و دود
حیا در مرد نیکو خصلت است / کش اندر چشم بدخواهان زیان است / حیا در چشم آن مردم نباشد / که تا مردیش در آن پر آب باشد
کسی کز آب مردم آب آورد بخت / از و باید بصد فرسنگ بگریخت / گریزان اولاد از این تخمه مردم / گزین تخمه نه جو روید نه گندم
گر این تخمه بظاهر مرد آرامند / ولی در باطن آب زیرکاهند / ازین بد تخمه مردم چشم یاری / بود تخمی که با موسم بکاری

خمش ساغر که از اوضاع عالم / **معجزه ۱۹ از شورت کردن کسی از حضرت در نکاح و پشیمان گردیدن نادم شدن** / ندارد کس خبر و الله اعلم

خجسته عید مولود پیمبر / بود فرخنده بر صد رنگ و فر / یگانه صاحب دیوان اعلا / که بادش پایه برتر از ثریا
سپهر مجد و مجد و جاه و افضال / جهان جود و جاه و قدر و اجلال / همایون فرخجسته باد و مسعود / شب و روزش چو صبح عید بود
بتا بزم از چراغ می برافروز / که تازه شد جهان زین روز فیروز / همایون عید مولود پیمبر / ز اعیاد دگر باشد نکوتر
چنانکه خود سر پیغمبران است / سر اعیاد این عید گرانست / بدان قدری که به باشد شب قدر / ز شبهای دگر چون از مه بدر
بود این روز از روزان دیگر / ز رتبت صد هزاران بار برتر / از این مولود مسعود بهجت / بباید شیعیان را تهنیت گفت
ولی تهنیت بر شیعیانم / ز طاق و جفت از این خوشتر ندانم / که این معجز ز سبط احمد آوردم / سرایم نزد اصحاب خردمند
حسین بن علی شاه شهیدان / که چشم آسمان بر اوست گریان / چنانکه ختم بر جدش سعادت / بوی شد ختم خود فیض شهادت
شبی اندر مدینه مالداری / بیامد نزد حضرت بهر کاری / برای خود که میخواست آمد / زنی آرد ز حضرت مشورت کرد
که میخواهم نکاح آرم باقبال / فلانه زن که باشد صاحب مال / بگفتش گر کنی تزویج او را / بفقر و فاقه افتی و تمنا
برفت و اعتنا ناورد آن گیج / بدان شور او او را کرد تزویج / پس از چندی ز مال و حال افتاد / در فقرش فلک بر روی بگشاد
بشد مستاصل از فقر و فلاکت / چه با جاهش نباشد آن شراکت / از آن با اعتنا او زند است / بجود هر دم هی اندر ملامت
بناچار آن که آمد بر شاه / پریشیده روان شد معذرت خواه / بشه چون حال خود را کرد اظهار / ترحم کرد و فرمود کش ازین بار
بکن تزویج بهر خود فلانه / که مستغنی شوی و شادمانه / برفت و چون ورا تزویج بنمود / از آن سودا غنی شد سود افزود
خلاف مشورت را نیست صحت / بنزد عاقلان سر دو نحوست / ز امر و نهی و فرمان بزرگان / کسی کو سر زند ساغر بدو رنج
نه بیند در جهان غیر از ندامت / شود آماج پیکان ملامت / بعقل کامل که نفس شورت بود / و شاور هم خدا در امر فرمود
پشیمانی بکار مشورت نیست / بود بره گر بیان ز اهل معادت / بو بره که حریف استشاره / بود واقف ز اسرار ستاره
هر آنچه مصلحت دید و راستی / یقین استی که خیرش از راستی / بباید کرد تمکین و شد از پا / که با تنگ بهره مندی باید ازوی
ستایش پاک یزدان را که آسان / رسید این نامه نغز و خوش بپایان / ز پنجم نامه فارغ گشت خامه / که بطراز ششم دفتر بجامه
قبول پنجتن آل عبا باد / که از تشریف و انعامم کند شاد / کنون باید چو پنجم نامه پرداخت / بمیدان ششم دفتر فرو تاخت

دفتر ششم از مجلد سوم در بیان برخی از معجزات قبله چارم امام زین العابدین علیه السلام است و خاتمه و مقدمه در تحقیق وجه تسمیه القاب آن جناب است

بسم الله الرحمن الرحیم

مغنی ساز کن چنگ و چغانه / نگارا باز ده جام و چمانه / چمان کن قامت چون سرو بستان / چمانه ده بساغر رقص رقصان
ندیما باز گو افسانه دوش / که تا گردد فضول بزم خاموش / ز جا برخیز و ریز از لعل دربار / بگو من شکر و گوهر بخروار

مها از مهر چهره و آب رنگین / بکن مجلس گل اکنون نو آئین
بزن مطرب نوای عاشقانه / ز ساقی بر سر این خوش ترانه
ز فضل سید سجاد انشاد / بکن فضا که خاطر زو شود شاد
ملقب از چه آن فرخنده تابید / بسجاد و بذو الثفنات گردید
چه باعث شد که زین العابدینش / سمر شد نام نزد اهل بینش
چه باشد وجه تسمیه بدین نام / مرا او را ای ندیم نیک فرجام
وگر تو می ندانی بشنو از من / که برگویم ترا بر وجه احسن
صدوق از حضرت باقر روایت / نموده بهر اصحاب درایت
بگفتا نعمتی وارد نمی شد / که با هم پیشرو او ساجد نمی شد
ز فرط سجده بر آن بیقرینه / به پیشانی چنان می بست پینه
که هر ساله دو بار او را بناچار / بریده و شدی باز آن نمودار
از آن زو آن خدیو ملک ارشاد / ملقب شد بذو الثفنات و سجاد
بزین العابدین شد شهره از آن / که شد زینت ده عباد دوران
بتحفة اللغة باشد این حکایت / که عنوان کرده از صاحب روایت
که در معبد شبی آن با سعادت / بر خالق ستاده در عبادت
که شیطان بشکل اژدهایش / بشد پیدا و زد بر شست پایش
نشد مشغول از حق هیچ حضرت / بماند آنسان که شیطان مانده در جهت
چنان بر غرق دردرایش / که با خود از خودی چیزی ندیدم
بدستی داشت محکم پا بخدمت / که نز راحت بد آگه نه ز زحمت
ز بس بیگانه بودی آندم از خویش / نجنبش هیچ یک ذره زان پیش
بدان دستی که جدش با محراب / کشید ندی ز پا پیکان و نه تاب
نشد زیرا که محو دوست بودی / برون از هر چه جنبد و پوست بودی
علی گر او امیر المومنین است / هم این معصوم زین العابدین است
چو فارغ گشت و شیطان دید موجود / بشو دور ای ز حق گردیده مردود
در آندم ناله بار از عالم غیب / ندا از هاتف آمد که بار ربت
تو زین العابدین هستی از اینجا / ملقب شد بدین نام خوش آوا
دگر آگه در اخبار عدیده / که تا شوراهت ز اخبار گزیده
بدیدم آنچه از وی می شنیدم / بخاصه این حدیث خوش که دیدم
که در روز و شبی یک الف رکعت / گزر بشنودی بهر طاعت
از این باب است مسمی شد بدین نام / که جانها باد قربان چنین نام
حدیث چارم از این باب بشنو / ز ند شمع یقین تا بر تو پرتو
ز زهری گفت عنوا او را بدین نام / چو میخواندم در آغاز و در انجام
ز من پرسید سفیان بن عیینه / که او را این لقب نام از چه بر به
بگفتم از سعید بن شبیب / که خاکش باد زآب طیب و طیب
شنیدم که شر و دار از این که پاس / که بر از آسمانش باد کریاس
که پیغمبر بروز حشر داد / که در محشر منادی میکند داد
ز هر جانب خود از بالا و از پست / که زین العابدین اندر کجا هست
همی گوید که زین العابدین کو / که روشن آورد این جوهر زود
کرمی بینم اکنون باز گو با / که فرزندم علی بن حسین را
خبر بدهند و آید همچو ماهی / که رفتار آورد اندر براهی
همی صفها شکافد تا بیاید / بپای عرش رحمن و بپاید
پس او زینت ده عباد باشد / مراد و مقصد زهاد باشد
از آن و میبرم نامش بدین نام / گزین نام است عالم را سرانجام
کنون ساقی بیان کن معجزاتش / بگو برخی هم از دیگر صفاتش
کنون بر دفتر سادس بپرداز / که از رابع امام آید سراوار
نباشد بیگمان این زر که داری / که کامی سازدت این کم عیاری

خداوندا

خداوندا بده توفیقم از خویش / که بر بهشتان رود این دفتر از پیش

آغاز دفتر ششم از چارده دفتر کتاب سبعة الکواکب ...

دلا بر نظم نامهٔ نو بپرداز / ششم نامه بطرز تازه طراز
بیارا از عبارتهای نیکو / ششم دفتر بسان هشت مینو
ز لفظ و معنی شیوا و موزون / بکن این فرخجسته نامه مشحون
مضامین کهن را تازه میکن / عروسان سخن را غازه میکن
ز ریحانها و از گلهای بسته / بهدیه دوستان بر دسته دسته
ز آب و رنگ این بستان ادراکی / بکن هر جا که خارستان گلستان
ششم دفتر ز چارم شهریار است / که از سوم امامت یادگار است
خدیو هر دو عالم زین عباد / کز آن تا شاد عالم گشته دلشاد
نگار چارده ساله بت من / جزای خدمتم بر چارده تن
یک امشب سبز کن کاشانه ام را / کن آباد این دل ویرانه ام را
ز چهره گلبه ام کن رشک فرخار / ز طره حجره ام کن رشک تاتار
بکن کاخم ز باغ رخ چو مینو / و تا قم کن پر از عنبر ز گیسو
دلم مهجور از رخسار یار است / تنم رنجور از چشم نگار است
به بیماران غم دارو و شادی / بیاور ای طبیب دل برای
تو هم داروی هر بیمار داری / هم آری گرد خوش بیمارداری
اگر به گردد از تو روزگارم / بگوید نامه از نو نگارم
بپردازم ششم دفتر بدستی / که آرد هر درستی را شکستی
مزین کن ز مقدم بزم امشب / که با مطلوبم امشب است مطلب
مرا مطلب بیان معجزات است / که مطلوب شه یزدان صفات است
امام چارمین کش جفت گردون / بود یک پله از قصر همایون
نخستین معجزی کز آن جناب است / نیوشی از من کرت رای صواب است
بطوف کعبه روزی آن یگانه / اگر بودی روانه در میانه
میان مردمان آن ماه پاره / چو ماهی بود در جوک ستاره
چنان محو جمال یار بودی / که غافل از خود و اغیار بودی
بطاعت آنچنان بودش خضوعی / که نامد در نظر نزدیک و دوری
در اشواط آنچنان بودش خضوعی / در آداوار آنچنان بودش خشوعی
که چشمش می ندیدی هیچکس را / از آن مردم اخص یا ناکس را
بدی عبدالملک بنشانده آنجا / بطوف کعبه و چون دید آنرا
که بروی ننگرش هیچ اعتنائی / چنانکه بر گدائی پادشاهی
بگفتا این کیست کش هست این جماعت / که پروایش از او بطاعت
نخستین این علی بن حسین است / که زو چرخ فرو برین را زیب و زین است
پس از فارغ شدن او را طلب کرد / ضرورت را برا و حضرت رخ آورد
چو شد نزدیک گفتش این مروان / چرا از ما چنین روی گردان
بگفتم من که بابت را بیازار / چرا ای با سبب از ما تو بیزار
بفرمود آنکه قاتل گشت او را / بجود فاسد نمود امروز و فردا
بدینا هست بر سر طوق لعنت / بعقبا شد گرفتار عقوبت
تو نیز از آن عقاب و رنج خواهی / بکن هر چه آن بگرداز رو سیاهی
بگفتا نه بحق ایزد راست / که من هرگز نخواهم آنچه از توست
ولی دنیا بمن چیز کرد و قبال / بما باشد فراوان گنج و مال
اگر گاهی بعنوان نصیحت / ابا آگه بود رفع فضیحت
ترا از ماست و صلح مال دنیا / مرا از تست حاصل خیر عقبا
چو بشنید این سخن شاه جوانمرد / ردای خود بروی خاک گسترد
بهشتی سنگریزه ریخت بر آن / بهشتی او کرد سوی پاک یزدان
که بنماخوت خاصان خود را / که بشناسند مردم قدر آنها

بگفت این سنگریزه در تابان چنانکه بیکی در بحر و در کان
بنا کرد سنگها یکسر شد در شد ندیمان شاه و بنده و حر
جواهرهای روشن تر ز خورشید پدیدار از دعای خواجه گردید
شعاع آتش جواهرهای رنگین نمودی خیره چشم ماه و پروین
بفرمود خواست ز زر و لآلی شدی زر درخشان تر ز چهر مهر انور
پس از آن گفت حضرت با [illegible] کسی کان را ببرد درگاه یزدان
چنین قرب و چنین قدر و چنین جاه بر سر خشه کوه دولت به یک گاه
بگفت این و خود آنها را دو باره ز دا بر داشت و پاشید در ره
بگفتا بار الها باز گردان بحال اول این درهای الوان
که ما زینها بعالم بی‌نیازیم بدنیا و بعقبا پاکبازیم
همه مستغنی از مال جهانیم مجرد از خیال این و آنیم
چو این معجز ز حضرت شد پدیدار فرو ماندند جمع حیران در آن کار
برش عبد الملک از گفته نادم نشان زبان حجر زن حجت قادم
پس از وی عذر خواهی کرد بسیار از آن گفتار زشت و کرده بد
کنون ساغر دوم معجز آغاز که گوید مختصر کن نکته پرداز

معجزه دوم در مناظره محمد حنفیه و حضرت در باب امامت و شهادت حجر الاسود [illegible]

ابو خالد که از کابل زمین است نکرد او این شرح چنین است
حدیث اندر اصول کافی است که بر صافی ضمیران واضح است
بگفتا ابن حنفیه مرا گفت که ای نفس خرد با شخص تو جفت
ترا خواهم فرستم با دل شاد بدربار علی بود نشر و داد
علی بن حسین میری که او راست مقامی کش ز کرسی پایه بالاست
ترا در این عزیمت [illegible] چنانت دل درین ره رهنمونست
بگفتم آنچه فرمائی مطیعم بفرمان تو ساعی و سریعم
مرا هم دل بدید آنچه داند فزه بوده است و باشد آرزومند
بگفتا زی مدینه زود بشتاب سلام از من رسان او را و دریاب
پس ببر گو بر آن میر کرامت که من اولایم از تو در امامت
که من بعد از حسین اولاد حیدر همانا از همه هستم کلانتر
امامت حق من باشد نه از تست وگر نزد تو این سخن است [illegible]
کسی را کن حکم در این میانه که پردازد ز ما رنگ بهانه
بحق تا نماید حکم بر حق که بر حق می بباید بود ملحق
عنان بندگی را از ره حق عنان از سر کشی آورد مطلق
ابو خالد از آنجا رخت بربست بعزم بزم شه برباره بنشست
چو واصل شد بحضرت بر تحیت زبان بگشود و بسپرد آن وصیت
بحضرت گشت چون طرح خطابش بکرد آغاز حضرت بر جوابش
بگفت ای مرا امامت امر باریست نه از سعی خود و از بردباریست
نبود از جانب باری امامت نه هر کس راست شایان این کرامت
عمی باشد میر این امر عالی بیارد این هوس جز لاابالی
بفرزند چون پاسخ بگذشت [illegible] امامت را که دستوری ز حق است
وگر او را بود دعوی در انکار بود چون مردمان عاری از کار
بگو پیش پاسخ تا در مکه آییم با وحیقت خود واناییم
بخانه کعبه آییم و حجر را حکم سازیم و بابیم آن خبر را
شهادت در حق هر کس چو داد امام و خواجه بر بنده است و آزاد
پس از چندی که تشریف امامت مشرف گشت از کعبه کرامت
بیامد با محمد در بر سنگ چو آن کوه شکوه و فر و فرهنگ
من از پی هر دو در همراه بودم که مشتاق دل آگاه بودم
بگفت ای عم تو اول [illegible] از آن رازی که داری با دل آنان

محمد

محمد در بر سنگ یگانه دوگانه برد و بر حق شاه یگانه
پس از آن برد عادستان بر افراشت مر آن مطلب که در دل داشت بگذاشت
بدعوی رودی بر سوی حجر کرد سؤال از آن حدیث مختصر کرد
جوابش هیچ نامد از سؤالش عیان شد کان امر چون بود حالش
نشست آن و امام آنگاه بر خاست نمازی با نیاز آورد و در خواست
که یارب امر خود زین سنگ بنمای که از ما که امام است و که خود رای
بگفت آنگاه ای سنگی که یزدانت تراشیده همی کرده است برهانت
که آید بر طواف خانه او بر این در چون ملک ساید سر و رو
منم گر صاحب امر امامت بمن شایسته است این علامت
وگر واجب بود بر من اطاعت ز خلق آن سان که بر خلاق طاعت
شهادت ده که تا هستم [illegible] به نیکی شک و شبهت در نمانی
بامر حق بناگه سنگ اسود زبان بگشود و اندر گفتن آمد
محمد را بگفت ای پور حیدر امامت بر علی بگذار و بگذر
هر آنچه هست از امر الهی مطیع اوست از مه تا بماهی
بر او فرض است از یزدان اطاعت وز آن بایست جستن راه طاعت
نه مخصوص است این فرمان بآدم که بر هر چیز این امر است محکم
که او را در نواهی و اوامر مطیع آیند ز اول تا باخر
امام تست و هر کس در جهانست اعم از اینکه پیدا یا نهانست
محمد این شهادت چونکه بشنید بدست و پای شه افتاد و بوسید
بگفتا حق نشان این منصب و جاه بحمد الله که جستم گشته ره راه
بتو این امر از حق است مرجوع وز او هر کس که بیشست ممنوع
غرض پیدا بود بر هر کس این کار که نه خصمی بد است و رنگ و انکار
همانا بهر اطمینان خاطر نموده هر چه باید کرد ظاهر
اگر آن از حسد یا کینه بودی بحقیت کیش از دعا نمودی
وگر آن از عناد آن کار کردی پس از انکار که اقرار کردی
خداوند ابحق رهنماست بحق و اتقان آن ستان است
که ما را در طریق رهنمان آر [illegible] شک و شبهت آن بگذار
با غز باده وحدت آمیز نه آن باده که باشد کثرت انگیز
بتی دارم که زلفش گاه و بیگاه کند انداز و اندر گردن ماه

معجزه سیم زنده شدن آهوی کشته بریان شده است از برکت دعای حضرت علیه السلام

چنانکه دود اندر آتش هر به پیچد طره اش بر آتش چهر
نگر تاب شده زین کش شراره همه پاره بآتش است و کاه پاره
چو چین طره از هم بر فشاند ز غم نافه بخون دل نشاند
چو شانه بر زند بر سنبل مو ز هر چین افکند صد ناف آهو
بچشم مژگان بیمار دارد بچهر اش [illegible] بیم آزار دارد
بچشمان فتنه هر هوشمند است بقامت آفت سرو بلند است
مرا از ترک مستش بیم جانست کش ابرو و مژه تیر و کمانست
بگه خنده همی گاه تبسم شکر ریزد همی وقت تکلم
ورت باور نباشد یا یقین که گوید آیتی باز از شه دین
لب معجز نما را باز کرده سوم معجز ز شه آغاز کرده
سوم معجز ز چارم قبله [illegible] وز او گلهای رنگارنگ روید
شنیدم دفتر زینب ز زین العباد کند از نو بنام زین عباد
هر پرسش رخصت آیات برگو که آید از جوابش دیده روشن
بفرمود آنچه خواهی پرسش آور تک آرم پاسخ آنها سراسر
بگفتم اول [illegible] دوم را چگونه بود و باشد حال ما را
چو بد زود جهان گفتند و رفتند بگفتم خفتند یا خرم نگفتند

برآنان گفت انواع عذابست ‌‌ ز حق شان لعن بیرون از حسابست
ز دنیا کافر و مشرک گذشتند ‌‌ وز آن حالت زمانی بر نگشتند
براعمال خود هستند گرفتار ‌‌ که با خلق و خدا بودند بدکار
پس گفتم ائمه می‌توانند ‌‌ که جان اندر تن مرده رسانند
بچشم کور بینائی فزایند ‌‌ و یا برص را چاره نمایند
بروی آب رفتن می‌توانند ‌‌ ز سر غیب گفتن می‌توانند
بگفت آنچه خدا بر انبیا داد ‌‌ همه آنها بجدم مصطفی داد
پیمبر بر علی فرمود تفویض ‌‌ علی پس بر حسن بنمود تفویض
همه هر یک امامان از بدایع ‌‌ که دارندی بسینه کرده ودایع
همی تا قائم ما اینچنین است ‌‌ که معلومات پیشین با پسین است
پس از جا خاست احضار آن شاه ‌‌ بصحرا رفت و من رفتم همراه
قضا را چند آهو اندر آن دشت ‌‌ بدندی در چرا از دور در گشت
یکی زان آهوان را کرد آواز ‌‌ بتعجیل آمد اندر پیش شه باز
بهمراهان بگفت او را بکشتند ‌‌ همش بریان نمودند و نشستند
وز آن خوردند یکسر پیر و برنا ‌‌ بجز استخوان نماندش هیچ برجا
پس آن استخوانها را فراهم ‌‌ نمود و بست در آن پوست محکم
دعا کرد و شد آهو باز زنده ‌‌ عیان شد قدرت خلاق زنده
روان آهو شد و با جفت دمساز ‌‌ بیامد در چرا با آهوان باز
برآمد آفرین از آفرینش ‌‌ برآنشه خاصه از ارباب بینش
بیان سازم کنون از دست حالت ‌‌ پسنده نیست بی حالت مقالت
دگر آن منبر شیوا عبارت ‌‌ نگارد باز منشور امارت

معجزهٔ چهارم ایضاً در مناظره محمد حنفیه است با دوم با حضرت امام باقر

دگر باره خطیب خوش مقالت ‌‌ کند عنوان فرمان ایالت
بطور تازه و بر طرز دیگر ‌‌ حدیث رفته را سازد مکرر
سراید گفت آنست این دینار ‌‌ ز نور آن زاوی سیاره آثار
که روزی ابن حنفیه غضبسان ‌‌ بیامد نزد چارم پیش مردان
جسورانه زبان اندر تکلم ‌‌ گشود آنسان که حاکم بر تحکم
بوی با طعنه و طعن و شناعت ‌‌ کرا بوده از منع و مناعت
تو نه آنکس که غافل از غرامت ‌‌ کنی دعوی بیجا در امامت
امامت حق من باشد نه از تست ‌‌ بسنجی حق ببر زاندیشه درست
مکن خود را و مردم را معطل ‌‌ عبث منشین درین بیهوده منزل
درین مسند عبث منشین پسندا ‌‌ بحرانی کنی جبر گرفتار
بگفت ای عم مکن دعوت زد آه ‌‌ که ناری فرق کردن راه از چاه
بترس از انتقام حی داور ‌‌ که زود است بد جزا زین کرده کیفر
برون کن از دماغ این باد نخوت ‌‌ بری چون تو شایان نه غباوت
دریغ است از تو با ما و منیت ‌‌ نشاید جز تو نادان ز شیعت
مگر باشد امامت خود بدلخواه ‌‌ وگر خواهی شوی زین قصه آگاه
بشو با من بقبرستان روانه ‌‌ شود معلومت آنجا این فسانه
بگفتا این چه گفتار سخیف است ‌‌ چرا مجنون صفت عقلت ضعیف است
اگر چیزی ز کس معدوم گردد ‌‌ ز قبرستان کجا معلوم گردد
تو خود گو این سخن معقول باشد ‌‌ بقبرستان سخن معمول باشد
بگفت آنکس که مرده زنده سازد ‌‌ علم او بر امامت بر فرازد
ترا تکلیف قبرستان از آن است ‌‌ وگرنه آنچه گفتی خود چنین است
برون پس آمدند آنگه ز خانه ‌‌ بقبرستان شده با هم روانه
بر قبری شه و شهزاده باهم ‌‌ رسیدند و برادرزاده با عم
بگفتا صاحب این قبر را زود ‌‌ بکن زنده و زاو دریاب مقصود

بگفتا

بگفتا من شمارم کرد این کار ‌‌ که مرده زنده کردن هست دشوار
نه هر کس کرد تاند خرق عادت ‌‌ مسلم نه بهر کس این افادت
نمود آنگاه حضرت دستها راست ‌‌ حیات او ز خالق کرد درخواست
پس گفت ای فلان برخیز از جا ‌‌ بفرمان خدا این شه کن افشا
بناگه شد برون آن مرده از قبر ‌‌ بدانصورت که مه از تیره‌گون ابر
فشاند آن خاکها را از سر و بر ‌‌ محمد را شنود ای شبل حیدر
امامت حق تو نبود رها کن ‌‌ ز خود یزدان و پیغمبر رضا کن
امام این سید سجاد باشد ‌‌ که زیب و زینت عباد باشد
ز حق او راست این منصب مسلم ‌‌ چو آبا هست بر عالم مقدم
محمد چون بدید آن خرق عادت ‌‌ وز آن شاهد چو بشنید این شهادت
سعادت شامل او گشت حالا ‌‌ بشد فایض بفیض لایزالا
بداد انصاف و بر پا او فتادش ‌‌ لبان خاک و مقدم بوسه دادش
بپوزش گفت اگر پوزش پذیری ‌‌ ز من بگذر که دانا و بصیری
که نامعلوم مجهولی نمایم ‌‌ نماید با بصیرت پویه پایم
کنون کن از برای من استغفار ‌‌ از آنچه کردم از گفتار و رفتار
گناهی که ز من رفت بیجای ‌‌ خداوندا کریم استی ببخشای
بدم من لیک میدانم تو خوبی ‌‌ خدا ناکرده گر از من غضوبی
ز من بگذر که غفار الذنوبی ‌‌ بپوشان این که ستار العیوبی
خوشا حال کسی سالک درین سیر ‌‌ رود در وقت رفتن عاقبت خیر
نکو بخت آنکه نام اوست گم ‌‌ ز خیر و خوبی اندر حق مردم
خداوندا بتو امیدوارم ‌‌ که سازی در دو عالم رستگارم

معجزهٔ پنجم بیان فرمودن حضرت خواب زهری را که در باب حضرت دیده بود

زهری این حدیث بهجت افزا ‌‌ همی گفتی بخفیه با احبا
که با من بود در دنیا یکی دوست ‌‌ که دو مغزیم میگفتی بیک پوست
بشد او در جهاد روم کشته ‌‌ بدل بودم غم از آن پیش بنشسته
ولی از بهجت بودی دلم شاد ‌‌ که در راه خدا او رفت و جان داد
وزین معنی بدم همواره دلتنگ ‌‌ بباطن داشتم با خویشتن جنگ
که من با وی نبودم از چه همراه ‌‌ نه دادم جان چو مردان دل آگاه
نگشتم مورد آن فیض کامل ‌‌ بمن چون وی نشد آن اجر شامل
بحسرت دم این تمنا می‌نمودم ‌‌ که منهم کاش اگر زآن جوقه بودم
اگر بفروختند آن جوقه جانها ‌‌ خریدند از عوض جان جهانها
بدین حسرت شبی غمگین غنودم ‌‌ بدیدم عالمی کو می‌شنودم
ریاضی چند دیدم اندر آنجا ‌‌ که نتوان دید با چشم کس آنها
بناگه آن رفیقم باوفا را ‌‌ که شد حلقه بهشت اصحاب صفا را
بدیدم خرم و خوش لیک آن مرد ‌‌ بدو گفتم بگو حق با تو چون کرد
بگفت از دوستی آل اطهار ‌‌ وز آن جنگ و جهاد و جهد بسیار
خدا یکصد هزاران ساله ره دار ‌‌ بمن بخشید و آمرزید او زار
بگفتم مر مرا هم بود ارمان ‌‌ که در این راه کردم چون تو قربان
کرم هم رسم بر آن مقامات ‌‌ کنم درک آن کمالات و کرامات
بگفت از یک هزاران سال برتر ‌‌ بود جای تو از من ای برادر
که تو در هر شب جمعه زیارت ‌‌ چهارم قبله را آری بحضرت
درود آنگاه بر جدش فرستی ‌‌ از آن جاهست ز من بالاترستی
شدم آگاه چون از خواب بیدار ‌‌ گمان کردم که هست این خواب پندار
بخود گفتم که شاید خواب این خام ‌‌ بود از جملهٔ اضغاث و احلام
دوباره چون شدم در خواب او باز ‌‌ بمن آن واقعه بنمود آغاز
بگفتا شک چه آوردی در این باب ‌‌ نه ز احلام است و ز اضغاث این خواب

چو فردا فیض یابد از در شاه
ترا زین قصه خواهد کرد آگاه

چو سر زد آفتاب عالم آرا
شدم در خدمت مولای والا

مرا چون دید با اعزاز و اکرام
توجه کرد و از آغاز و انجام

بیان فرمود خواهم از کرامت
عجب نبود کرامت در امامت

مرا از پیش بیش آمد ارادت
برآنم معرفت بخشی زیادت

دمید از کوه ساغر صبح برخیز
می وحدت بجام معرفت ریز

معجزه ششم ایضا در باب اثبات امامت حضرت علیه السلام است

ابوخالد که از اصحاب ثقات است
سر و سالار ارباب روایت

سر آید چون حسین از جور اعدا
شهادت یافت با جمع احبا

جناب سید سجاد از آن پس
بخانه منزوی در شهر زار و بیکس

بدانند حسن ابن حسن را
تردد بود لابد مرد و زن را

از آنجمله یکی من نیز بودم
که شد آمد شد همواره می نمودم

اگر کس مسئله پرسیدی از آن
شدی عاجز بپاسخ وقت تبیان

بدم حیران که آیا کی امام است
از این مردم امام ما کدام است

مگر روزی ازو آهسته و سست
بپرسیدم سلاح اندر بر کیست

بر آشفت و ز روی خشم گفتا
چه باشد اینکه می پرسی تو از ما

شدم بیرون از آنجا با دل تنگ
بسوی منزل خود کردم آهنگ

ز بس اندیشه سر بودم در آن راه
ندیدم که این راه است یا چاه

گذارم از قضا در راه افتاد
بباب خانه سلطان اوتاد

بدیدم ایستاده عابدین را
چو مه بر آستان آسمان سا

مرا چون دید با آن بیم و تشویش
بمن فرمود ای کنکر بیا پیش

هم نبرده نام ناشنیده
همی بشناخت او هرگز ندیده

بجز مامم که نامم خواند کنکر
نبد واقف ز نامم بنده و حر

پس گفتا تو میگوئی و یا من
حدیث رفته را بر وجه احسن

نمودم عرض کز تو باشد احسن
که شیرین تر تو گوئی قصه از من

سرودن قصه من با حسن گفت
تو گفتی خود در آنجا بود و بشنفت

بگفت از وی بپرسیدی که در دست
سلاح مصطفی آیا کراست

از این پرسش بر آشفت و نکوهش
نمود و گفت چه بود این پژوهش

بگفتم جان فدایت اینچنین است
که فرمودی سوال و پاسخ این است

پس آنگه بر کنیزی کرد اشارت
برفت آورد زنبیلی بحضرت

بر آن زنبیل مهری بود و برداشت
وز آن درعی برون آورد و بگذاشت

بمن فرمود این درع رسول است
که شایسته نه بر هر بوالفضول است

بپوشید و چو بر تن داشت الحق
رسا بودی ورا تا نیم ساق

بگفت ای درع بر اندازه پرداخت
درازا گشت و با پایش برانداخت

دگر ره گفت چون اول کنم باش
بشد کوتاه و سر بر داشت از پاش

بفرمود اینچنین گردی بمنبر
بهر وقتی که منکر دیدش در بر

چو از وی دیدم آن آیات و آثار
شگفتی آمدم بجهد بپندار

بجستم چون امام خویشتن را
فره راندم ستایش ذوالمنن را

چو دانستم امام من بود آن
شدم آسوده خاطر وز دل و جان

فریضت را برو منقاد گشتم
وزآن دولت بسی دلشاد گشتم

چنان آن مرد با اخلاص گردید
که یک از بندگان خاص گردید

بیا ساغر که با اخلاص کردیم
یکی از بندگان خاص گردیم

بکار از خرمن ارباب همت
رسد خوشه بما هم از کرامت

معجزه هفتم در حکایت آن مرد بلخیست که همه ساله با هدایا بخدمت آنجناب مشرف میشد

نکو مردی گزین از مردم بلخ
که بد با یاد حق از غصه ها تلخ

در اکثر سالها میشد روانه
سوی قبر رسول و حج خانه

هم او میبرد ره آورد هموار
بهر بار چارم پیش ابرار

بر آیا و تحف از بهر آن شاه
همه هر ساله میبردی بهمراه

زنش گفتا بر آنکس کاین هدایا
بری نارد تلافی بر تو گویا

ترا هرگز عوض چیزی ندیدم
همت وقفی براه ورشم نهند

بگفت آن مالک ملک جهان است
برش کمتر ز خاک این ارمغان است

خلیفه حق و حجت بر خلایق
امام است و باستحقاق و لایق

همه هر چه است هر کس را ز عالم
از آن است و بر او باشد مسلم

نسب را پور خیر المرسلین است
حسب را نام زین العابدین است

چو آمد موسم حج باز آن مرد
بسیج راه کرده راه آورد

بعزم خانه کعبه روان شد
بپایه تا بر شاه جهان شد

شرفیاب حضور شاه چون گشت
سر فخرش ز هفتم چرخ بگذشت

ستایش کرد و بنشست و ثنایش
دعا گو شود و سر بر خاک پایش

شهش بنده نوازی کرد و بنشاند
ز حال و آل او پرسش همی راند

قضا را بد غذا حاضر بفرمود
بخور ای خجسته مهمان زود

حکایت میکند آن مرد بلخی
که کامم گشت چون شیرین ز تلخی

بخوردم آنچه تانستم از آن خوان
چو خان برچید خان سالار ز ایوان

گرفتم از برایش طشت و ابریق
که شویم دست آن دستور توفیق

بگفتا میهمانی تو که گفته است
که شوید میهمان از میزبان دست

بگفتم دوست دارم ای سرافراز
گر این خدمت سرافراز آریم باز

بگفتا چون تو هستی دوستدارم
تو هر چه آن دوست داری دوستدارم

بکن کاری که اندر دست داری
که از این دست یابد رستگاری

بدستم دست عالم بسته باشد
اگرچه از اعادی خسته باشد

چه باک ار چند روزم بسته شد دست
که آن بستن بپا دست از طلاست

بدین دست ار رسد دستی بخلاص
برد آنچه برد از بحر غواص

چو رخصت یافتم بنهادش طشت
که یک ثلث طشت از آب پر گشت

کشید آنگاه دست و گفت بنگر
چه می بینی درین طشت ای نکوفر

چو افکندم نظر بر طشت پر آب
ورا گفتم نمی بینم بجز آب

بگفتا نیک بنگر بار دیگر
چو دیدم بد همه یاقوت احمر

دو باره بر بدست خود اطیاب
بفرمود آنگه ریختم آب

چو ثلث دو این پر آب کردم
بگفت اینک چه می بینی درین دم

بگفتم آب می بینم بفرمود
که پیدا شد زمرد بازبین زود

بدیدم طشت این بار از زمرد
شده روشن تر از صرح ممرد

سوم باره که شستم دست مولا
بشد پر آب طشت از زیر بالا

بگفتا این چه بینی نیک دریاب
بگفتم باز می بینم همی آب

بگفت بنگر که باشد در ابیض
بدیدم طشت از در گشته ابیض

پس فرمود این سه لون گوهر
ز من از بهر زوجه خویشتن بر

که تا بر تو دگر نارد نکوهش
محق است ار بود از ما ش خواهش

بگو عذر مرا از زوجه خویش
که ما جز این کنون چیزی نه در پیش

خدا خواهد تلافیها نمایم
عطای خویش بر تو وانمایم

بگفتم ای فدای تو جهانی
چه داند این خبرهای نهانی

بلاشک تو امام پیشوائی
ولی الله و پور مصطفائی

وصی و جانشین باب هستی
تو هستی بخشش شیخ و شاب هستی

توئی آگاه بر اشیا کماهی
توئی عالم بعلم لا تناهی

ولی بیحد خجل شد زان حکایت
که حضرت گفت او را در بدایت

دگر ره بر قدمهای شه افتاد
ثنا گفت و دعا کرد و بشد شاد

برجعت خواستم پروانه آنگاه
چو پروانه برفتن یافت از شاه

گهرها برگرفت و شد روانه / نورد دید آن زاحل تا بخانه
برزن هشت ابان جواهر / بگفتش قصه ز اول تا باخر
چنان شرمنده و نادم ز آن زن / که در چشمش سیه شد روز روشن
جوانمردان که یاری میگزارند / بدون هر خیالش دوست دارند
سعادت یابد آنکس از ارادت / که سازد بیجهت بر حق عبادت
زبان بربند ساغر از اطالت / که اینجا نه ملالت بر کسالت
سخن هرچند سخت است و لطیف است / چو با الطاف شد شست و تحقیق است
بیان این وقعه را تا روز فردا / که زحمش عزم امروز است بیا
سخن دیروز تا جایی شد آغاز / که آمد مرد بلخی در وطن باز

معجزه هشتم ایضا در نگارش گذارش مذکور و در سابق است

چو باز آن داستان شاه وجود است / سراسر گفت چه خوب و چه درد است
بسی شرمنده شد از آن وقیعت / که بیم بستن زبان بود و وصیت
همی پیچید بر خود زان وقاحت / وز آن گفتار رسته بد قباحت
چو آمد موسم حج زن شوهر / به دیدن شاه مبرم گشت با مر
چنان مستغرق دیدار کردم / که از جمله جهان بیزار کردم
نیارست دگر کردن توقف / شد او نیز از خبر یاران تأسف
کلافش بر کف آن زال ابتر است / در آن بازار گشته بیخود و مست
که یوسف خوی این چنین شد زار / همراهی شوهر شد بیازار
شب و روز آمدند آن دو قرینه / همه جا تا بنزدیک مدینه
قضا را شد مریض آن زن بناگاه / بمرد و برد با خود حسرت شاه
چو شوهر دید رفت از دست آن زن / بر او بگریست چون ابر بهمن
بگردش خاک و داراشت بر جای / بدان حالت روانه شد به رو پای
سراسیمه بشد آن زن بقرینه / بزد سینه خود در مدینه
بحضرت عرض کرد آن ماجرا را / بر او دل سوخت غیر و آشنا را
چو از وی حضرت آن گفتار بشنید / وز او آن حالت و تنگی بدید
ز جا شد کنده با حال مشوش / چو اسپندی که از سوزنده آتش
بحال رقت از رحمت ز جا جست / حیات او ز ایزد کرد درخواست
دلش چون بحر طوفان دیده در جوش / چراغ صبر و تابش گشت خاموش
نماز آورد بر ایزد دو رکعت / نیاز آورد بر روی بعد طاعت
چو فارغ از نماز و از دعا شد / بگفت ای مرد رفع آن بلا شد
برو که زنده خواهی یافت او را / خدا یحیی العظام است و توانا
روان شد مرد و لرزان بود چون بید / همه دلدل کنان از یاس و امید
بخیمه خویشتن بنهاد چون پای / صحیح و سالم او را دید بر جای
بسجده او فتاد و شکرها کرد / بحضرت هی ثنا گفت و دعا کرد
بشد مسرور و افزودش بر اخلاص / یقین برتر شدش از دیگر اشخاص
بدو گفتا چگونه زنده گشتی / پس از مردن چنان پاینده گشتی
بگفتا چونکه عزرائیل از من / گرفتی روح و بیجان ماند این تن
بناگه گشت پیدا مه جبینی / که گفتی مهر بودش ره نشینی
چو عزرائیل چشمش بر وی افتاد / ثنا گفت و سلام و پاسخ او داد
بپس فرمود روح این نگاره / بدین اکمال برگردان دو باره
که عمر سی سالش باز عمر دادی / طلب کردستم از باری تعالی
که باشد زائر پیغمبر و من / هر احقر از او باشد بگردن
همانا هر که بر ما آمد ایمان / بواجب حق نما دارد ز جانان
بحکم محکم او باز بر من / توجه کرد و در جسم اندر آن تن
وز آن پس دست آن شه را ببوسید / مرخص گشت و ز آنجا باز گردید
بگفت آن مرد با زن کاین فضیلت / نشان باشد از آن میر قبایل

ورت

ورت باور نباشد این نشانها / بیا بشنو که بینی از شنوها
بغیر از او که دارد این کرامات / کسی را هست دیگر این مقامات
گرفتش دست و پس بردش بخدمت / چو دید آن آفتاب جود و رحمت
نیایش کرد و دست و پاش بوسید / وز آن پس ناصح حضار گردید
که آنرا کرد میباید اطاعت / که مرده شود زنده بطاعت
خلیفه حق بود این پاک بنده / که آرد مرده کان را کرده زنده
گمان کردم ز شیخ و دین است / خرد گفتا امام چار دین است
مسیحا بر دم او بود بنده / که هر دم مردگان میکرد زنده
هر آنچه انبیا و اوصیا راست / بوجه احسن او را خود مهیاست
خود این دو قصه یک پیر جوانمرد / بیان زاین طریق و منتخب کرد
توانا پادشاه مهربانا / توانا بخشد این‌ها توانا
که این نامه نگار آرم بدلخواه / چنان کاید قبول پادشاه
بساغر جو و فردی کان سزاوار / ترا باشد عطا میکن درین کار

معجزه نهم مناظره آمدن منجم است با حضرت و جواب فرمودن آن

وزید از بوستان باد خزانی / دمید از کوه ابر عنبرکانی
از این یک تیره شد چشم ستاره / وز آن دلها ز غم شد پاره پاره
کجایی ای رخت خرم بهارم / خزان گشت و بچنگ غم دچارم
کجایی ای نگار می‌پرستم / بده جامی و جانی ده به دستم
بساغر خیز و پر کن دوستکامی / که وقت عشرت است و دوستکامی
جهان شو در چمن اینک زمانه / که خوشتر در چمن باشد چمانه
بیا بنگر جهان باد خزانی / چمن کرده است یکسر زعفرانی
زمی بر روی برگ زعفران رنگ / رخ چون زعفران کن ارغوان رنگ
نشین اندر بساط زعفرانی / بخند و باده خور تا میتوانی
برای خنده و شادی بدنیا / چنین معجون بود حاشا و کلا
هوا چون منبسط گردد بصحرا / بهر فصلی تقاضا هست اولا
ربیع آرد به در شاخ شکوفه / خریف آرد بجو چون کاخ کوفه
کنون زرنیخ میریزد به بستان / پس کافور بیزد در زمستان
بجای خرمن گلنار و زنگار / همه شنگرف می‌باشد بجو دار
بیا یکدم که بر یاد جوانی / به پیری با تو نوشم دوستکانی
اگر چه اینچو ساغر می‌پرستم / ولیکن نشئه بالا تر از هستم
مرا باشد از آن می شاد و برتر / که باشد در بهشتم ساقی کوثر
هو از آل و تبارش میکنم یاد / رود زان باده ام هر غصه بر باد
چنان سرمست میکردم از آن می / که پشت پا زنم بر افسر کی
نه از فصل ربیع آسان شوم شاد / نه از فصل خریف آرم ز غم یاد
دمی کز چاره‌بین شه چاره راندم / نشاط صد جهان باشد بجامم
تو هم زین می چو من کن نوش ز نی / که جاویدان بود این نشأه و فی
نهم معجز ز من بشنو از آن شاه / که آید دیده و دل غیرت ماه
خود آن شه روز یکروز از محبت / نشسته داشت با اصحاب صحبت
که مردی آمد از ره وز ضرورت / تحیت گفت و پاسخ داد حضرت
از او پرسید شه هستی چکاره / بگفت آگاهم از چرخ و ستاره
منجم باشم و احکام تنجیم / بود در ذهن من مرکوز و ترسیم
ز آثار و ز اسرار کواکب / ز سعد و نحس آنان در مراتب
سراسر آگهی دارم بکاهی / وز آن حکم آرم از مه تا بماهی
بگفتا میل داری تا تماشا / بگفتا مردی که تا رفته است آنجا
از آن دم کامدستی تا کنون وی / نموده چارده عالم همه طی
که هر یک زان برابر باشد انشا / بگفتا کیست آن گفتا منم دست

بخواهی آنچه خوردستی و داری
بگویم زنائیدات باری
بگفت آری چو شه زان بیان کرد
بخاک افتاد و قصه‌اش بیان کرد

باجمال اینحکایت از روایت
ولی تفصیل در عین الحیاتست
سخن ساغر در اینجا بشمارست
ولی ما را غرض بر اختصارست

معجزهٔ چهارم در نظم با آهو ماده که بچه‌اش را صیاد صید کرده بود

ز میر نجیبی صاحب روایت
کند از جابر جعفی حکایت

که روزی ماده آهوئی بزاری
بیامد نزد آن شاه از صحاری
ز آهش آتش افتادی بالوند
ز اشکش سیل می‌کندی دماوند

ز دل هر گه که آهی بر کشیدی
زبانه تا فلک اخگر کشیدی
چنان الحاح میکرد و ولابه
که زو آشفته گشتندی صحابه

بگفتندی بحضرت این چه حالست
که ما را دل سراپا در ملالست
بفرمود این زبان بسته کند داد
که طفلی داشتم دیروز و صیاد

نموده صید برگو باز آرد
بقدر شیر دادن واگذارد
مرا بس آرزو باشد خود ای میر
که باری بچه خود را دهم شیر

که چون برد از برم ناگاه صیاد
گرسنه بود و اندر دام افتاد
بشو ضامن که من یکبار دیگر
دهم شیر و ببینم سیر [illegible]

بداد آنگاه دستوری که حضار
کنند آن صید و آن صیاد احضار
برفتند و بیاوردند چون او
بنزد شاه شد با بره آهو

بوی فرمود شاه رحم گستر
که بر این ماده آهو رحم آور
به پستان و بچشمش کن نظاره
که آب و شیر بین چون فواره

بمان تا بچه‌اش را برده ده شیر
وز آن پس باز بستانش چو شد سیر
بحکم شاه صیاد نکو فر
سپرد آن بچه آهو را بمادر

ازو بگرفت و چون جان در بر آورد
براو میداد شیر و گریه میکرد
دل حضرت از آن حالت بر کند
بدستی کش چو زد نالید هر بند

بدان صیاد گفتا مرد آهوکش
بمن این بره آهو را تو بفروش
بحضرت عرض کرد آنمرد صیاد
که در راه تو او را کردم آزاد

روانه کن ورا با مادر خویش
که تا یابد امان از بند و تشویش
چو کرد از ماده آهو رفع حسرت
دعا فرمود بر صیاد حضرت

سوی صحرا روانه ام و فرزند
شدند از نزد حضرت خوب و خرسند
دلم ساغر شد از غم پاره پاره
که یاد آمد مرا زان شیرخواره

که باغوش پدر لب تشنه جان داد
از آن بیرحم دل صیاد فریاد
نبودی شیر در پستان مامش
که تر سازد دمی خشکیده کامش

بلابد شاه دین از گاهواره
و یا از دست مام آن شیرخواره
گرفت و برد از پرده سرایش
که آبی ستاند از برایش

پی اتمام حجت برد او را
بخواند آن مردم بی آبرو را
که بر این کودک از رحم آرید
بیک آبی بمن منت گذارید

چو او را تشنه دیدند نابدیده
بر کشیده بدست بی‌دیده
ورا از تیر بر تن تاب دادند
بجای آب زهر ناب دادند

ببین فرق حکایت با حکایت
بچه اندازه باشد تا نهایت
بر آن آهو بره دلشاد کردند
بر این آهو بره بیداد کردند

بشد آن صید آسوده ز نخجیر
ولی این صید آمد بر سر تیر
بشد آن صید از صیاد آزاد
ولی این صید بسمل گشت و افتاد

رها در خورد شیر آن از پی شیر
ز کافر خورد این تیر از پی شیر
خود او را زنده مادر برد همراه
برد این را پدر کشته بخرگاه

خود آن مادر که حالت دشت جان بود
که چشمه اشک آب از نالان آن
ببین پسر حال این مادر چنان بود
که طفلش تشنه لب در خون طپان بود

چه بد

چه حالت داشت یارب ام لیلا
که کشته دید طفلش را ز اعدا
ندیده کودک آن مادر چنان بود
ببین تا حال این مادر چسان بود

چه او را رفت یارب بر سر دل
چو آهو بره خود دید بسمل
ندانم چون شد آن دم حال سجاد
چو بر یاد آمدش آن ظلم و بیداد

کز آن صیاد سنگین دل از آن دشت
بر آن آهو بره تا که عیان گشت
بس است این گفته امشب باش خاموش
که پیر عقل را از سر شده هوش

معجزهٔ یازدهم رفع فقر و فاقه کردن حضرت علیه السلام است مسکینی را

یکی مسکین بضعف و ناتوانی
بدستی که اوفتاد دست و دانی

ز فرط فاقه بیچاره بجان بود
همی از جان لب از خانمان بود
روان روزی بد اندر رهگذاری
نکردی‌اش غنی و مالداری

برو شیرزن ز طفل و طفل بچه
دلش ز بچه ز رو تن در شکنجه
بجای آنکه سازد شاد او را
نکوهش کرد و جفت داد او را

باو چیزی نداد آن هیچ باشد
سخنها گفت کان دل ریش باشد
بگفتا رو به پیش آنکه کونین
نظیری نیستش در هر دو کونین

که گوید تا کنم بر ما سوی الله
بود با پایگاه هم عرش کوتاه
بود هفتم سپهرش جای پیچ
که بر بالای دستم جنت دیچ

توانم هر فقیری را غنی کرد
توانم مرد زن هستم ز کم کرد
اگر او راست میگوید چرا او
بحجره می‌نهد بر غیر او رو

برو تا او ازین فقرت رهاند
چو نوح کشتی از طوفان جهاند
چو مسکین آن نکوهش از غنی دید
از آن زخم زبان بی‌تاب گردید

بشد گریان و سوی شاه بشتافت
از آنحالت مراد خویشتن یافت
وز آن خشکیده لب با دیده تر
بحضرت عرض کرد آن قصه یکسر

چو آنحالت بدید آن ابر رحمت
براو بارید باد شهای رحمت
دو قرص نان جو بروی عطا کرد
برون او را ز گرداب غم آورد

که ای شاه وقت خویش فرمود
و را فارغ ز هر تشویش بنمود
از این دو نان بخشش تا بحشر
نخواهی دید روی فاقه دیگر

ترا پایان خود این دو نان بباشد
نیازی از تو بر دو نان بباشد
گرفت آن قرصه کان ورقی گران
ولی از آن عطیت بود حیران

بخود میگفت حضرت گفت با پای
نگفته است و نکو به حرف بیجای
ندانم در این باشد چه حکمت
کزو باشد عجب اینگونه همت

قضا را دید در ره ماهی چند
یکی از آنها که کهنه بود برکند
خرید آن ماهیک را بر یکی نان
دگر نان بر تنگ داد و گرفت آن

چو آن فقر آن دو تن دیدند از کس
برحمت نانها دادند شوی پس
ببخشند شرکه ماهی و نکرا
ببخشیدیم بر تو هر دو یک را

بشد خرسند و شاکر شد روانه
بخود آورد آنان را بخانه
بر زن هشت و او خوشنود اینجا
بشد بر چیدن ماهی مهیا

چو ماهی را شکم از کارد بشکافت
درآن دری چو تابان مهر دریافت
بر شوهر بشد و آن را نشان داد
از آن چشم و دلش روشن و شاد

در این بودند کامد بیکی از در
بدو گفتا که ای پاکیزه گوهر
امام دین و دنیا زین عباد
بفرمود ای شده از رحمت آزاد

بحمد الله ترا مطلب روا شد
دلت از تنگ رهید و باصفا شد
کنون نانهای ما را بازده زان
که اندر خورد هر کس نیست این نان

گرفت آن نانها و باز گردید
فقیری که با غنا دمساز گردید
بیامد در بر شه عذر گویان
از آن شکی که آمد در دل آن

از آن فاسد عقیدت باز گردید
بصدق و با یقین انباز گردید
چو از رجس طبیعت پاک دل گشت
امام از آن خطا کش رفته بگذشت

خداوندا بحق پاک بازان — که ما را پاک کن از جرم عصیان
خدایا بر حق صاف ضمیران — که ما را با صفای دل ببیران
بپیران اعتقاد و صدق کامل — بما بکن عطا از لطف شامل
علیما تو خبیری و بصیری — گواه هر دل و هر ضمیری
نظر بر رحمت تو بی‌نظیر است — که ساغر در گنه کردن دلیر است
خداوندا کنم انجای ی — که شان تست بخشش در همه جای
دلا برخیز که وقت رحیل است — دلیلت منتظر اندر سبیل است

معجزهٔ ۱۲ نامه نوشتن حجاج است بعبد الملک در باب رفع و دفع حضرت ع

ممان تنها درین راه پر آسیب — کشش آفتهاست در بالا و در شیب
بحکم محکم صاحب شریعت — که بر اصحاب کرم است ودیعت
نخست اندر زندگی دانا شفیق است — که گفت اول رفیق آنگه طریق است
ولکن از عمل بهتر رفیقی — نباید اندرین راه و شفیقی
بیا با بدرقات درین ره پر آشوب — که نه راکب در او ماند نه مرکوب
روان شو با عمل تا بر تو آسان — شود دشوارهای این بیابان
رهی دارد بسان موی باریک — که در او روز باشد شام تاریک
بود خارش ز خنجر جانگزاتر — بود خاکش ز آذر تن‌گدازتر
درین ره بار دار از توشه تدبیر — بره رو که ز بالا گاه از زیر
رهش پنجه هزاران سال باشد — همه زافات مالامال باشد
ترا پنجه هزاران ساله راه است — عمل داری اگر جمله تباه است
ازین پنجه مسافت راه پر فرق — عمل بجهاند ناگاه چون برق
عمل گر خوب و گر بد هست همراه — همه با صاحب خود اندرین راه
عمل باشد که در یک طرفة العین — قرینش را برد تا قاب قوسین
عمل باشد کت آرد در یکی دم — برت هفصد هزاران سال الم
ولکن یک عمل یا حب مولا — ثمر ندهد تولا جو تو لا
عمل بعد از فرایض نیست بهتر — ز مهر و حب اولاد پیمبر
نیامیزد که این سنت بغالب — رود در حشر با اعمال احباب
دلا برخیز و باز آن قصه پیش — بده از دست کن نوش آور خویش
دگر بار ای یکی معجزه کن انشاد — ز چارم قبلهٔ دین زین عباد
بر عبد الملک حجاج یوسف — یکی نامه کسی کرد از تکلف
که گر خواهی بپاید بر تو ملکت — همی ماند بفر و شان و شوکت
همی ماند مصون ملک از حوادث — پسر از تو بیر کرده ملک وارث
علی بن حسین را از بدن سر — ببر ورنه ز ملک و ملک بگذر
جوابش را مران مرد خردمند — همی بنوشت کای بیگانه از پند
همانا غفلت برده است از دست — و یا باده طبیعت کرده سرمست
که بر قتلم دهی تحریض و ترغیب — غلامی و گذاری نام تحبیب
ندیدی آل بوسفیان ملعون — که زایشان ریختندی بگنه خون
از آن خود تنی باقی نماندی — وز آنان ملکی بر جا نماندی
همه کشتند بدنام و بعالم — بر آنان ماند این لعن دمادم
چو نشنیدند از دانا نصیحت — بنادانی نمودند آن فضیحت
بدنیا که شد این گونه معدوم — بعقبا نیز باشد حال معلوم
پس آن نامه بدست ورد و فرستاد — بر حجاج بد آن نرم شداد
همانندم نامه حضرت رسیدش — بدان تاریخ کو بنوشت و دیدش
تعجب کرد و شد بس با مسرت — بدانستن آن بود اعجاز حضرت
نوشته بود کانچه بر نوشتی — بحجاج لعین از خوب و زشتی
بدانستیم و بر ما شد پدیدار — سر و بن هر چه کردی بر دو شعار
خدا اجر ترا ضایع ندارد — مصون ملک تو از آفات باد

بعمرو دولت برکت داد حق — وجود شاه از ثواب باد مطلق
چو خواند آن نامه را برداد درهم — برای شه هزاران هدیه درهم
رسید آن هدیه چون بر پیر پیران — نمود آن جمله را تقسیم یاران
خدا را شکر کن ساغر باکرام — که این معجز هم اثبات باتمام
سعید بن مسیب است راوی — که آیات صداقت راست حاوی

معجزهٔ ۱۳ در قتل و غارت اهل مدینه است بحکم یزید پلید لعنة الله علیه

سراید این که از شر پلیده — که همراهی مسلم بن عقبه
یزید بن معاویه زکینه — بقتل و غارت اهل مدینه
سپاهی کرد تعیین و فرستاد — چو وارد آمد از راه بیداد
بمسجد اسبهای خود ببستند — ملایک را از آن غم دل شکستند
هم اندر روضهٔ پاک پیمبر — ستور خویش جا دادند یکسر
ز هر سو تاختندی بی‌سپیداد — در انسانان بجا جام و بیداد
بقتل و غارت اهل مدینه — ز هر جانب گشوده دست کینه
بر قبر رسول الله ناشاد — مرا همراه خود میبرد سجاد
همی میخواند با حالت دعائی — کز او بودی مرا تنها صدائی
شنیدم که آن شه تا چه گوید — وزان وحشی که او پوید چه جوید
ولی از آن دعای عرش پیما — ندیدندی مرا هیچ تنها
بگرد خانهٔ سجاد مردی — ستاده داشت با هر یک نبردی
بر اسب اشهبی بودی سوار او — بدستش حربه همچون ستاره
بهر روز آمدی و ایستادی — بجایش داد مردی را بدادی
پی غارت چو آن ره کس سپردی — بمحض دیدن افتادی و مردی
بهر کس حربه خود را نمودی — فتادی گر همه خود کوه بودی
چو روز سوم آن تاراج و غارات — شد موقوف و برفت از ره آفات
شد حضرت بخانه و آنچه اسباب — ز پوششها و زیورهای کمیاب
گرفت از دختران و از زنان باز — بیاورد از برای آن شه افراز
بگفتا من ملک هستم خود این بحر — ز حق مسئول گشتم از پی اجر
ز تو و ز باب تو یک شیعه هستم — مباد از دست کوتاه دستم
پی یاری تو از حق تعالی — مرخص گشتم از روی تولا
خوشا خاکی که ساغر چون فرشته — ز آب مهر او گشته سرشته
هزاران بار از آن خاک بهتر — ز آب چشمهٔ تسنیم و کوثر
علی بن حسین از ابن مروان — دو باره چون اسیر آمد ز عدوان

معجزهٔ ۱۴ در اسیر شدن حضرت است بامر عبد الملک مروان علیه اللعنة و الخذلان

بحکم او بقید و بند افتاد — دو باره صعیف در دام صیاد
ز زنجیر ستم بازش ببستند — دو باره زان ضعیف اندام خستند
بر او کردند جمعی را موکل — که آوردندش بشام شوم منزل
ز هری کف در آن سکلم فرصت — بدیدمش خواستم زان قوم رخصت
پس از ابرام و جد و جهد بسیار — بدادندم بحضرت اذن دیدار
پس از پروانه چون آن شمع محفل — بدیدم سوختم سر تا بپا دل
ز روی جلادان دیدم شیر مردان — بزنجیرند باز از ظلم و عدوان
طناب آب و زنجیر بکوبم — ز تن بگسست و بر سر زد جنونم
بگفتم کاش این قوم بد انجام — مرا بر جای تو بستند اندام
بگفتا تو گمان داری نشانم — که از این دام خود را وارهانم
تو پنداری که عاجز باشیم من — که این زنجیر و غل بردارم از تن
ولی خواهم که عمدا باشد اینها — که یاد آرم عذاب حق تعالی
وگر خواهی که بینی میتوانم — که خود را زین علایق وارهانم
ببین اکنون چو دیدم دست و پا را — برون آورد و رشت آن قیدها را

دو باره دست و پا در قید بگذاشت / که اندر آن ریاضت‌ها دلش داشت
با چندین شیر بچه شد بزنجیر / کند عادت اگر چه هست دلگیر
پی تسلیتم آنگاه فرمود / که با ایشان نخواهم این قدر بود
فزونتر تا سه روز اندر بیابان / نخواهم کرد همراهی ایشان
بگفت این و بهم گفتیم برو زود / ز بیم جان چه گشتم از او دور
چو روزی چند رفت آن پاسبانان / بدیدم در رهی باشند پویان
شدم جویای احوال خداوند / که چون شد آن امام بسته در بند
بگفتندم که آن مرد عجیب است / که کارش طرفه و کردش غریب است
همه جا با وی از فرصت و فرصت / همی بودیم در حرمت و حرمت
همه شب از پی پاسش مواظب / همی بیدار بودیم و مراقب
بروز سوم آن غایب شد از ما / و زو زنجیر و کنده ماند بر جا
ندانستیم در زیر زمین رفت / و یا چون مهر بر چرخ برین رفت
شدم زانجا بر عبد ابن مروان / نمودم آن حکایت را چو عنوان
بگفتا پیش من آمد همان دم / پریشیده دل و غضبان و درهم
بمن گفتا چه میخواهی تو از من / ز بیم او فتادم رعشه بر تن
چنان رعبی از آنم گشت پیدا / که دست از پا ندانستم سر از پا
نیارستم جوابی کرد اظهار / بناچار آمدم با وی بزنهار
زبان عذرخواهی باز کردم / بدم لابه سخن آغاز کردم
بوی گفتم بر من باش کز داد / گرامی دارمت و ز خود کنم شاد
بگفتا می نخواهم باشم اینجا / برون رفت و ندیدم دیگر آنرا
بگفتم آنچه باشد در کمالات / چنان نبود بگفتم آسوده حالت
علی بن حسین مشغول خویش است / نه کم در خاطر او را نه بیش است
بگفتا بارک الله خوب شغلست / ازین به هیچ شغلی در جهان نیست
خوشا شغل وی و خوش باد حالش / مبادا در جهان روزی ملالش

معجزه پانزدهم باران آمدن در مکه معظمه است بدعای حضرت

غروبت ای ندیم از جای برخیز / گلی کشتم بباغ و ساغری ریز
کنون کز ابر بارد دُرّ خوشاب / یکی ساقی سقایت کن پر آب
درین بارگه بده باده بیاران / که می خوشتر بود در روز باران
بهر یک قطره باران جویباری / شده جاری ز هر گوشه و کناری
ز هر میزاب خانه دجله‌ای زاب / رود بیرون بصحرا از ره باب
شود امسال خرم‌تر ز هر سال / زمین و باغ و راغ و کوه و تلال
بحکم تجربت باشد پدیدار / که در عقرب چو زد باران بهنجار
بود آن سال خوب و خرم و خوش / فتد در خرمن تسعیر آتش
نمودار از علامات است و آثار / که امسال است به از پار و پیرار
سیه امسال روی احتکار است / چنانکه روی و روز افتقار است
کنون روز سوم باشد که باران / کند خرم دل انبارداران
بگریه محتکر همچون سحاب است / که انبارش ازین بارش خراب است
ز باران چونکه نطقم گشت گویا / مناسب را کنم این معجز انشا
دگر دستان سرای خوش حکایت / کند از ثابت بصری روایت
که ما با چند تن زاهد بطاعت / بمکه آمدیم اندر زیارت
ز بد آید قضا را اندر آن سال / بسی بودند مردم مضطرب حال
از آن آتش که بودی در دل خاک / همی دود از زمین شد بر افلاک
ز قحطی و ز قطع بارش و آب / گیاه از آن زمین میشد نایاب
سراپا چشمها خوشیده از نم / ولکن چشمها تر بود از غم
بر ما آمدندی زار و نالان / که از حق آن طلب سازیم باران
دعا کردیم هرچه با آه و فغان / نشد ابر و نیامد هیچ باران

دژم لابه تضرع است و الحاح

تسعیر گرانی
احتکار نگاهداشتن قوت
انتظار بغیر گرانی

جوانی گشت آنجا آشکارا / که میدانست یکسر نام ما را
بما گفتی که بوده است محشور / که گفتی نام یک یک جمله از دور
بیامد پیش و با ما گفت آیا / نباشد در شما مردی که او را
خدا خود دوست دارد گر انابت / دعای وی رساند بر اجابت
بگفتندش که ما زاهد نیازیم / اجابت گر خدا نارد چه سازیم
دعا از ما اجابت هست از آن / و گر رد کرد ما را چیست تاوان
بگفتا دور گردید از چنین جای / که تان گر دوست بودی حق تعالی
دعاهاتان اجابت می‌نمودی / در رحمت بروتان میگشودی
بگفت این و بکعبه شد روانه / بسجده او فتاد از آن میانه
شنیدیم آنکه میگفتی همی آن / بحق تو بمن ای پاک یزدان
که بر این بندگان باران بباران / ترحم کن بر این امیدواران
ازین بیچارگان رفع بلا کن / وز ایشان منقطع این ابتلا کن
هنوزش سر بسجده بد که باران / روان شد بر زمین چون جویباران
ز چشم ابر جاری شد چنان اشک / که گفتی آب ریزد از لب مشک
چنان بگرفت باریدن بباران / که دریا شد روان از کوهساران
بیامد ثابت و گفتا خدادوست / چه دانستی که حق دارد ترا دوست
بگفت ار نبودی دوست با من / زیادت چون نمیخواست ذوالمن
زیادت خواستی چون از من او دوست / بدانستم که با من یار دلجوست
پس از مردم بپرسیدم که این کیست / کش از باری تعالی این بزرگیست
بگفتندم علی بن حسین است / که زو چرخ و زمین را زیب و زین است
بدنیا آیت خلق کریم است / بعقبی شافع ذنب عظیم است
بود تا ابر رحمت فیض گستر / ببار آید بروی کار ساغر
همی زین چارده تن جوی یاری / که یابی در دو عالم رستگاری
برای صاحب دیوان دعا کن / حقوق نعمت او را ادا کن

معجزه شانزدهم در حدیث منهال ابن عمرو کوفه است

خداوندا بحق چارده تن / که او را حفظ کن از شر دشمن
کنون خوشتر که این شعر از نظامی / کنم تضمین بعنوان گرامی
شباهنگام کاین عیار فرتوت / شکم پر کرد زین یکدانه یاقوت
کشید اختر قلاووز سحرگاه / براند اختر بره زین سبز خرگاه
یک اسبه تاخت سلطان سحرخیز / سپاه زنگی شب را جلوریز
بوقتی کافتاب عالم آرا / ز چاه شب بگاه آمد چو دارا
برآمد همچنان سرو گل‌اندام / وزو روشن چو گلشن گشت در و بام
چو چشمم دید چون دو حقه یاقوت / که چون لعلش رخ گفتی خورد قوت
ز مرجان ریخت لؤلؤ از بر گوش / که ژولیده چرا از غم بکاهش
چرا کشتیت در دریا غریق است / چرا هستیت در آتش حریق است
چرا باری ز ابر دیده باران / چرا خواهی بنای خویش ویران
چرا داری چو ماه گشته رود / ز دود آه چشم چرخ نمرود
بدین دستار ز دل آتش فروزی / همانا خرمن گردون بسوزی
برای نفثة المصدور اینک / غم دل باز گو با من یکایک
که درد دل بیاران برشمردن / بود زنگ غم از خاطر زدودن
ز سینه کن برون درد دل تنگ / که خاطر خسته چون مرغ خرچنگ
ز صاحبدل نشاید سر نهفتن / ترا باید بچون من راز گفتن
نه آخر من ترا دلدار باشم / سراسر حال را اسرار باشم
بمن راز دل خود باز میکن / دل خود باز از آن راز میکن
چو او را مهربان‌تر دیدم از پیش / که مرهم خواهم اندر دل ریش
بگفتم درد دم افزون از شمار است / برون از حد و حصر و از شمار است

فرتوت پیر
اختر ستاره و علم است
گاه تخت است
بر دوش یعنی بر پیش
نفثة المصدور یعنی درد سینه
...

ولا بالاتر از آنجمله دردم … که باشد خار از آن در دیده وردم
فراق صاحب دیوان والا … گر آنم در دل اندوه سودا
کنون این سال شد هفت یا هشت … که چون مور اوفتادستم در این طشت
نه پای آنکه از این طشت خیزم … نه دست آنکه با دوران ستیزم
سپهرم با فراق او زند دور … بجز وصلش که سازد رفع این جور
همانا هر نفس بر روی آنم … نماید در نظر عمر جهانم
وصال او بساید خیالی … فراق او حیالی بسالی
بدین دست ار بود بر بخت زدم … اگر پولاد باشم نرم گردم
مرا از اول چنین لاغر نبودم … ز جثه تن چو کوهی میشدم
چو آلام فراقم در آورد … چنین زرد و ضعیف و لاغرم کرد
بحکم آزمون در گاه و بیگاه … فراق است آنکه کوهی را کند کاه
جوابم را دو عتاب شکر سود … گشود و بهر دردم چاره فرمود
بگفتا معجزی از تو کنم انشاد … ز اعجاز شه دین زین عباد
کت از این غم بزودی داد امداد … بمقصود و بمقصد وارساند
رهی را تجربت بیم از این خطر … همی رقعه است وصلی برده زین جور
بت کن صاف و زین غم وارهی زود … کت آرد جستر افتاده بر پای
بتعلیم گفت او چنین غرض بود … سرایت کرد و لب زین گفته بگشود
ز قول مجلسی کش باد خوش حال … سر و دم این حدیث ایضاً ز منهال
که گفت اندر مدینه با سلامت … شدم بر در که کعبه کرامت
ملاذ و ملجا بالا و پستی … که باشد سلسله جنبان هستی
شهنشاه سپهر علم و ارشاد … خداوندی که وی زین عباد
نخستین چون شدم فایض بدیدار … بپرسید از رهی احوال مختار
بگفتم تشنه بر اورنگ شاهی … بگفتش ماه باشد تا بماهی
چنانش حکم در عالم روانست … که در ملک بدان سلطان جهانست
ز اعدای شما کیفر دمادم … فرستید شان بپا پا در جهنم
بگفتا حرمله زنده است گفتم … که زنده بود تا من می شنفتم
بگفتا بار الها سوز آتش … چنان بروی که بس سخت است و سرکش
از آنجا چون بکوفه آمدم باز … شدم در راه با مختار انباز
سواره منتظر بود و ستاده … برون شهر و دل از دست داده
به استم که دارد انتظاری … چو شیر کش بود قصد شکاری
بناگه حرمله پیدا شد از دور … بکرد او سپه چون مور و زنبور
چو دیدش او را ابر آتش سان شد جوش … که ابراهیم از نمرود در آتش
بگفتش شکر آن را در خدا را … که قدرت داد بر قتل تو ما را
پس فرمود او را بند از بند … جدا کردند و از پشته چند
بیاوردند و پس افروختندی … وز آتش پای تا سر سوختندی
مرا از حیرت به تسبیح و حشتم … شدم گاهی بیادم آن شنفتم
که دیدم زان ملامم بفرسود … بوقت پرسش وی در مدینه
گر شد ثقفی مختار زود زود … کت این تسبیح و خنده بهر چه بود
نمودم عرض بر وی آن کرامت … که ظاهر گشت از چارم امامت
چو آن گفته ز من بشنید از جا جست … لوای حمد بر افلاک افراخت
کلاه مخمر بر فرق فلک سود … پیاده گشت و رخ بر خاک آلود
زمانی جبهه بودش بر سر خاک … بشکر و سجده پیش ایزد پاک
کهی بگریست لیکن از در شوق … کهی نالید تا از سر ذوق
پس آنگه شد سواره و من بهمراه … بباید تا مرا شد یافت بنگاه
شدم مشغول گاهی در سرایم … بگفتا زانچه گفتی از برایم
نهادم بر کلاه جهت موزه … بشکرانه نمودم قصد روزه

وگرنه دعوت را من اجابت … نمودم ای تو مقبول اجابت
خداوندا بحق آن خداوند … بکن ساغر ز باده وصل خرسند
بدیه صاحب دیوان بکن باز … بجستی آسمان سانم سرافراز
برا او را که مهر و ماه باشند … ز مهر و ماه قدر و جاه باشد
سراید شیخ کشی خلاله از شبل … که گفت ابن عطا آن زاده زم

معجزه ۱۱ در تسبیح گفتن حضرت در سجده و افتادن اشیا با و در ذکر

کرم سالی بحج از بهر خدمت … بدم اندر بر چارم امامت
هزار از مرد شیر همراه بودم … ستاره فش بگرد ماه بودند
چو اندر منزل ثعلبیه رسیدیم … بصحرا خیمه و خرگه کشیدیم
فرود آمد شه و در سجده افتاد … زبان آنگاه در تسبیح بگشاد
از او تسبیح چون میگشت ابدا … همه تسبیح می گفتند اشیا
بگردش سنگ و خار و خاک و اشجار … که بودندی در آن صحرا پدیدار
چو او تسبیح میگفتی باواز … همه تسبیح میکردند آغاز
از آن هنگامه ترسیدیم یکسر … ز شیخ و شاب چون حالی بمحشر
تو گفتی ذره بین افتاده زان آل … وز آن احوال مردم گشته بیحال
چو فارغ گشت و سر از سجده برکرد … از آن مردم بمن تنها نظر کرد
بمن فرمود که ترسیدی آیا … تو از این های و هو و شور و غوغا
نمودم عرض آری بی نهایت … مرا از دست برد این خوف و خشیت
نه تنها من شدم بیخود ز تشویش … همه تنها شدی بیگانه از خویش
تو هم ساغر از آن بهر ... بیش … کت آرد بر چنین افارغ ز تشویش
دگر طوطی دستان معانی … بیان ساز د ز طاوس بیانی

معجزه ۱۳ جامه و غذا خواستن حضرت از حضرت احدیت جناب باری تعالی در مروه و صفا

که در سعی صفا و مروه بودم … که بد با حق چل کف و شنودم
چو اندر دیدم اندر آه و زاری … که بودی چون هلالا از نزاری
هلالا چه گر بودی حلالا … خلالا چه گر بودی خیالا
چنان زرد و ضعیف است و لاغر … که گفتی کاهی آورده است عرعر
پدید اندر تنش رگهات خونین … که اندر دوک پیچان تار کتان
ز بس باریک بودش از الم تن … توانستی شدن از چشم سوزن
دو جامه داشت در بر لیک خلقان … که آنان داشت شرم از دید خلقان
چو بر شد بر صفا آن سرو آزاد … بجبه ناگهانش دیده افتاد
بدانحالت که شخصی غم رسیده … بسوی آسمان افکند دیده
بگفت ای آنکه بینی هر چه آن کم … بود چون ذات تو از چشم مردم
تو می بینی همه کس را دمادم … ولی کس را تو می بینند بعلم
منم عریان و می بینی چنانم … منم چون جان و میدانی چنانم
ز گفتارش تنم لرزید چونان … که از باد بران یا در زمستان
بحق حق که یکساعت نشد بیش … که دیدم دو طبق آمد و را پیش
برانها بود دو برد یمانی … ورای بردهای این جهانی
بمن فرمود ای طاوس آیا … ترا حاجت نباشد بر اینها
بگفتم نه فدایت جسم و جانم … نثار راه تو بادا روانم
فزونتر شد در این بارم تعجب … که چون بشناختم او را بتقرب
پس آنگه جامها را از طبقها … گرفت و میوها گشت پیدا
چه میوه میوها که بدنیا … ندیده هیچکس مانند آنها
درختانشان ز کوثر آب خورده … ملایک شان زمین هموار کرده
ببوی و رنگ مشک و نکو بودند … دماغ جان معطر میشود زند
ز بس خوب و لطیف و تازه بودند … ز شاخ میوه طاقت ربوده
شدم بیخود همی از آن یگانه … طلب کردم از آنها چند دانه

زجا دست کرم گستر برآورد | وز آنجا شتر اندر رهم کرد
بدادم بوسه بر دستش بکرام | ببستم میوه‌ها در ثوب احرام
از آن دو یک ازار خویش بگشود | دگر جایی که بودش صد قو خود
پس آنگه روی بر مروه نهاده | زبان بر این دعا کرده گشاده
که یارب بگذر از من رحم میکن | بر آنچه اکنی از من سر و بن
همانا تو اغر هستی و اکرم | بر این عالم که هستند فراهم
وی از پیشم وعز از دنبال بودم | همی حیرت ز کارش میفزودم
بنا کن ابنه خلق از قبایل | میان ما و او گشتند حایل
پسر از ناشی پرسیدم از وی | حکایت کردم آنچه دیدم از وی
بگفتا وای بر تو وای بر تو | که چون بیک نکان نشناختی او
بود او راهب زهاد اعراب | بود او جاذب اوتاد اصحاب
بود او مسند و مودود عباد | بود او مقصد و مقصود ایجاد
بود او در نبالت صدر عالم | بود او در اصالت فخر آدم
خداوند زمان است و زمین است | امام خلق زین العابدین است
پس از آن چیز بر بستم که او گفت | ز هجرش آنچنانم دیده گریست
که چشمان سحاب نوبهار است | همی گرید به دشت و کوهسارش
بجان و بحسرت میندویدم | بهر جانب که تا بروی رسیدم
شدم فایز چو از فیض حضورش | شدم ذره شدم مهری ز نورش
بدیده خاک پای او کشیدم | شدم بینا و بر مطلب رسیدم
خدا را شکر بی اندازه کردم | که زو ایمان خود را تازه کردم
خدایا بر حق آن پاک دهن | که ز آلایش بشو این دامن من
ازین آلایش ار چه شرمسارم | ولی بر پاکی امیدوارم
منم ساغر که سرشارم تو کردی | وزین مستی هشیوارم تو کردی
اگر خوب و اگر بد از تو هستم | تو دادی این می از خم الستم

خدیوا خزان از خزایات | زجا خیز ای مه خورشید آیات

معجزه ۱۹ مهر کردن سنگ است که حبابه والبیه را بجهت امتحان امامت داده بود

علم زد خسرو بر بام زبرجد | برآمد باز بر فیروزه مسند
درخشان مهر بر شد از کناره | کناره جست از هر سو ستاره
عیان از خسرو خاور بشد روی | نهان شد لشکر انجم ز هر سوی
دگر ره تاخت شاه روم مرکب | هزیمت جست جیش زنگی شب
عیان شد ز اطراف خورشید تابان | شدند از این طرف سیاره پنهان
بشد صبح و دمید از کوه خورشید | برافروز سر ز خاک ای صبح امید
کسی کو چشم در پیش دارد | بوقت صبح پا بر دی گذارد
که بر گیتی همه درگاه فتح است | علمها را در این دم وقت افراشت
برارباب حرف تقسیم روزی | در آیند میشود تا پاره دوزی
به هر حرفت کشی افزون ز جر باشد | همی دون بیشتر با اجر باشد
مرا زین حرف تار زجرات بسیار | از آن شادم که هم اجرست بسیار
بود دشوار شعر خوب گفتن | نه این دُر هر کسی آرد به سفتن
خصوص آن شعر کز آیات و اخبار | بباید گفت بس نعت است دشوار
اگر بر طبع مضمون نیست تابع | پسندیده نیست چندان بر طبایع
بعکس از تابع طبع است مضمون | نماید خوبتر در طبع موزون
ولا اینجاست اخلاص و صداقت | بکار آید مر هم حقیقت
که گویم شعرهای نغز دریا | همه با سنگ و هنگ و شوخ و شیوا
اگر چه کذب حسن آمد در اشعار | ولیکن راستی اینجاست در کار
اگر ممدوح خود مرد کریم است | همه در بند راه مستقیم است
همه ممدوح و جهان مرز گزیند | همه آره در طریق مستقیم اند

یکی زانها علی بن حسین است | که این دفتر از او در زیب و زین است
دو معجز است با قرآن جهانم | سرایم تا نماید کامیابم
اگر چه پیشتر رفته از من اشعار | با جمال آورم باز این دو اظهار
حدیث مهر کرد او است بر سنگ | لسان جد و عشم و باب بیجنگ
نخستین سنگ حبابه است کو را | نمودی مهر آنسه همچو آبا
دوم سنگیست کو را ام اسلم | برای امتحان آورده آن هم
بشد مهر و مرادش گشت حاصل | یقینش شد زیاد و صدق کامل
خود این معجزه از وی باشد معلوم | میان سنی و شیعه مسلم
بهر شهرست از نزدیک و از دور | چنانکه آفتاب و ماه مشهور
زجا برخیز ساغر وقت خواب است | مرادت حاصل از ختم کتاب است
هزاران شکر کاین دفتر تمام است | بپایان شد مرا از بخت فیروز
بشد پرداخته سیزدهم مجلد | بمان یارب از آن نامم مخلد
چو بهر دوستان تحفه | قبول آرد ملک نجبا و نعمت
بشوکت صاحب دیوان نگهدار | که او شد باعث و بانی این کار
بعمر و عزتش یارب بیفزای | بپا دارش جهان تا هست بر پای
خرد تاریخ این دفتر ز من خواست | بگفتم ایکه رایت راست آراست
بلیغ راوصی و داعیش | نمودم ختم خوش با دامانش

دفتر سیزدهم از والسلام خیر ختام چارده دفتر

کتاب سبعه ابجد و سبع المثانی از مجلد چهارم در نظم آیات خیر بیت علامات امام پنجم حضرت باقر علیه السلام است بحر رمل مقصور مشتمل بر دو عنوان و سی و یک معجزه است بسم الله الرحمن الرحیم عنوان اول در توحید باری تعالی جلت عظمته و سپاس

افتتاح نامه کز نام حق | نیست باشد ابتر و بی پا سبق
در نخست آغاز فتح باب را | بسمله کو شست الطیاب را
تا گشایش زود در افتد بکار | هم گشایش مرتفع گردد زبار
بسته درها گردد از این نام باز | نامه از این نام میگیرد طراز
حوقله برخوان زبعد بسمله | حمد له بر گو پس از حوقله
پس زبان بگشای بر تمجید را | نفی و اثبات آر مرتهلیل را
ربّ یسّر لا تعسّر بر سرای | گوی‌ها از میدان ببین چوگان پای
گوی از این میدان ربودن مشکل است | نفس کش را پای زین ره در گل است
پهلوانان اوفتاده همچو گوی | اندر این میدان و سپاسان زبون
ای بسا سرهنگ و ترک و سوار | کز بر این گوی تنشان شد بدار
ای بسا شاهی که تا شد در نبرد | اندر این میدان بشد ناکام سرد
خوار بوده گوی از میدان نبرد | رفت و ملک و مال بر دشمن سپرد
الغرض طول سخن غول ره است | نام حق تعویذ و مشکل هم رهست
جز بتأیید ات نام ایزدی | هیچکس گوی نه زین میدان ربود
بار الها نامه ام از نام خویش | ساز آسان تا برم کار از پیش
باز کار صعب در پیش آمده است | گر دو بیم دل پر ز تشویش آمده است
من پر کاهم چسان گوهر برم | بی پرم بر بام گردون چون پرم
بار الها بر حق پنجم امام | گشته بود این هشتمین دفتر تمام
عمر و توفیق آنقدر بکن عطا | کاورم این چارده دفتر بپای
همت و فرصت بده چندانکه من | ختم سازم این کتاب مؤتمن
هشت دفتر هست باقی زین کتاب | برگشا از دست عزم این شتاب
شام شد ساقی بیا غوره ایاغ | خادم از جا خیز و رو شوی کن ایاغ
تا بفکرت خاطرم گردد جمع | از برای گفت نامه تو بجد

عنوان دوم در براعت و مضامین ملایم با مقالات بعد در این دفتر

ساقیا جامی بمن بر ساغرا تا کنم انشاد هفتم دفترا
باده ده کز هفتمین دفتر وثاق آورم چون هشت باغ و نه رواق
باده ده تا ترک سرسامی کنم مست گردم باز و سلطانی کنم
گرد هی سلطانیم چون جم ز جام پنج نوبت بر زنم بر هفت بام
وقت صبح است و صبوحی خرمی گشت میخوار کار زا پا زند
سه پیاله ده که تا شاطر دلا هفت و ده بندم براین زیبا نگا
در دو عالم جز یکی بر هر چه هست چار تکبیر آورم بالا و پست
زان می گلگون که نیلی آسمان عکس آب و عکس آرد گلستان
گلشن طبعم کنی گر تابناک هشت چون سازمی این هفت خاک
دفتر هفتم به پنجم شهریار عرضه خواهد شد تو هم چون برآر
تا ببینم ستر هم این داستان بر سرایم از روات باستان
دستیاری کن مرا ای خوش ادا زانکه از یک دست بر ناید صدا
پایمردی کن تو نیز ای خواجه تاش با تش طبعم سراپا آب پاش
خاطر افسرده ام را شاد کن چون خرابم کرده آباد کن
کن بهم آمیخته آب و گلم جمع میکن از پریشانی دلم
تا شوم عذب البیان رطب اللسان گویم شیرین و تر هر داستان
قصه با جمعیت خاطر خوش است صحبت آسوده مردم دلکش است
نه ز من کز ظلم دهر و شور شهر هست مظلومی و محرومیم بهر
من که چون ساغر پریشان حالم کی شوم مجموع و مضمون پرداز
سنگ دایم از جفای ناکسان چون کلا باشم که در دشت خسان
کی توانم خرم و سرسبز و کش شاخ نامی بر نشانم خوب و خوش
با چنین مخلوق زشت بد سرشت استر زندان بود باغ بهشت
گر بهشت است مرا بیان راه پس بهشت استر تر از سقر
زین همه مردم مرا تنها بس است آنکه در عالم کس از هست آنکس است
صاحب دیوان ایران شهریار

معجزهٔ اول در سؤال و جواب حضرت است با مردی از اهل افریقیه

که خدا بس در دو عالم یاد یار
آمد از افریقیه مردی کزین در بر باقر امام داد و دین
حضرت از وی کرد از داشته سؤال که چگونه دیدی او را بالملال
گفت سالم دیدم او را و سلام بر تو گفته است و بداده است پیام
که مرا از یاد خود کاهی مبر تا بقربت کشایم بال و پر
گفت با دستش رحمت ایزد قرین گر محبین بود و هم بادا و دین
معتقد بودی بما چون راستان روی دل میداشت در این آستان
گفت رافع او کرده وفات گفت آری گشت عاری زین حیات
دار فانی را بباقی رفت و رفت مرد و با حوران جنت گشت جفت
گفت بر حق خدا و حق تو گر روان چون می شدم از نزد او
بود در عین سلامت حال آن خوب و خوش از هر جهت احوال آن
گفت بعد از تو بجنبش شد ... خود بروزی دو همی در فاصله
مردن بی علت و بی درد هم هست ممکن در جهان بیش و کم
خود ندانید آیا اینکه ما مطلع باشیم در ارض و سما
آنچه بود و آنچه آید و آنچه هست جمله می بینیم از بالا و پست
ما همی جنبیم از نزدیک و دور آنچه باشد در غیاب و در حضور
واقفیم از کار و بار هر کسی و آگهیم از هر کلام و هر نفسی
سامعیم اندر مناجات شما واقفیم اندر مهمات شما
در همه آزارهاتان راضیم وز همه آزارهاتان ناخوشیم
در همه جا حاضر و ناظریم برتر و خنک آفتاب با هرم
هست بد حالت شما را آن چنین حال ما را نه اینه از چنین

برحق یزدان که اعمال شما بگذرد هر جمعه در پیش ما
باید ای یارا بدانید ای جهان که عیان بر ماست پیدا و نهان
نفس را بر خیرها عادت دهید تا چو اهل خیر از شرها رهید
اینچنین باشد بلی ساغر امام بر بود دارای صد چندین مقام
هست شنوا بر همه اقوال ما هست بینا بر همه افعال ما
اینچنین آن دیده ور داد این که امام خود شناسد اینچنین
اینچنین آن سر زنده دل است که او ای بنوشد می از این چشمه زلال
هر نا هوشی که نوشد این مدام جز که اگوشی که نوشد این پیام
فرخا چشمی که بیند کی ز راست مرحبا رایی که یابد حق کجاست
این بنا پایان ندارد به که ما خود بدین یک بیت سازیم اکتفا
که مناسب گفت پیر معنوی شمس بینش مولوی در مثنوی
دیده ای خواهم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
سالک چرخ آستان بحر آستین

معجزهٔ دوم در سلام رسانیدن جابر است از حضرت پیغمبر مر آنجناب را

جابر آن پیر دلیل راستین
گفت با من گفت خواجهٔ کاینات حضرت پیغمبر والا صفات
گر زمان عمر تو چندان دراز گردد ای اندر جهان دیر باز
که رسی در خدمت پنجم امام با قرآن دارای هر علم و مقام
پاک فرزند مرا درک حضور گر دخواهی با نشاط و با سرور
چون رسی بر وی سلام من رسان بس ترا این فخر باشد بر کسان
بعد از آن تمجید آن والا گهر گر چه اکنشان کرد آن شم
از صفات ذات آن عالیجناب گفت از این رفت ازو تسم جواب
آن قضا یعنی که شد برم قضا داشت ثابت در حق آن مقتدا
گفت جابر پس بماندم آنقدر تا شدم از خدمت او بهره ور
زیستن چندان ز داور یافتم تا که فیض صحبتش دریافتم
چون شدم فایز بفیض صحبتش سر بسودم بر فلک از فرحتش
پیشتر کارم بوی عرض آن پیام خود بفرمود آن گذارش را تمام
آنچه در حقش پیمبر گفته بود پای تا سر کرد عنوان و سرود
زان تعجب مر مرا آمد فره گفتم ای بر بسته کان یکسره
هیچکس آندم که اینها میسرود غیر من در نزد پیغمبر نبود
از کجا دانسته ای این داستان تو مگر هستی بعالم غیب دان
بس عجب باشد که بعد از چند سال قصهٔ نشنیده را گویی تو حال
گو نیا با ما در آنجا بوده ای وین حکایت خود ز وی بشنوده ای
گفت این نبود عجب باشد عجب که تو چون مردم مرا گیری حسب
گر امام ایشان نداند در میان پس چه فرق او بود با دیگران
خود علوم اولین و آخرین نزد ما حاضر بود خوشتر بدین
حالیا ساغر بیان این داستان گن نمایم معجزهٔ سوم بیان
در مدینه بود مردی طالبی

معجزهٔ ٣ در بیان پیام آوردن عبدالله بن معویه جعفری است از والی مدینه بآنجناب

گز بنی مروان که بد والیی
بود ملعون دشمن آل رسول داشت دل زاین پیمبر را ملول
خواند روزی مر مرا در پیش خویش گفت هر قومی بجز خاطر پریش
عقرب آسا بر دلم آن کینه جوی نیش زد صد جای از آن گفتگوی
گفت ای جعفر و زید بن حسین خلق را ترغیب سازند ای شنین
که بر آنان آمده بیعت کنند بسته عهد پیش بر هم بشکنند
تابع ایشان شوند و مقتدا باز گردند ی با این مبتدی
این خبر بر ما رسیده از کسان هم بود در هر دهن بر هر لسان
چون مرا باشد روی اعتماد با تو گویم کو بر آنان از وداد

که بدین منوال اگر سازید کار / پاکمان کرده بر کیفر دچار
بر شما عما قریب بس خطر / میرسد از کرده هاتان بد اثر
گفت آن راوی عبد السلام / که بسی آشفته گشتم زان پیام
آمدم زانجا برون آشفته حال / زی سرای آن ولی ذو الجلال
ناگهان فایض شدم در بگین رو / از حضور او چو از خورشید ماه
چون مرا دید آن امام رازدان / با تبسم کرد آن قصه بیان
گفت آن یاغی طاغی مر ترا / کرد اخبار از پی پیغام را
هر چه با من آن سبک سر گفته بود / حضرت از علم امامت بر شمرد
گفتم آری این بود آن ماجرا / که پریشان کرد احوال مرا
بود می حیران که با تو این پیام / پخته چون سازم که بس از آتش دوام
ور نگویم حیث تخلف رسول / غیر تبلیغ رسالت در قبول
گفت دل خوش دار کو بعد از دو روز / عزل خواهد شد بصد اندوه و سوز
زین جسارت که بر اولاد رسول / کرده آن نامرد مرد بوالفضول
باشد از تو دورش چون آن جزا / زانکه باشد هر بدی را بد سزا
روز سوم چونکه شد آمد خبر / که بود منصب دل آشوم بطر
حاکم دیگر بجایش آمده / وان شه معزول و در کنج حرم
ساغر از گفتار بد اندیشه کن / گر خوشی خواهی خموشی پیشه کن
خاصه بد گفتن بر دودمان خدا / کز اثر زودتر ترا به چه سزا
حفظ جان خواهی بکن حفظ لسان / ای بسا سر رفته بر باد از زبان
گفت ناهنجار از بدخو مرا / جنگ با ابرار از بد روزی ا
گر نگفت ابلیس من زادم ز سم / برترست از گوهر او گوهرم
او ز خاک است و من از نارم چرا / نار باشد خاک را فرمان پذیرا
داد بر بادش خود این گفت سخیف / با چنان قوت بدینسان شد ضعیف
رانده شد از درگه قرب کریم / شد رجیم و او فتاد اندر جحیم
ای رحیم و ای کریم مهربان / حفظ کن ما را خود از شر زبان
ده زبان شکر و تسبیح و دعا / تا ز گفت بد مصون مانیم ما
رخش ما زین خندق و میدان جهان / وز هوای نفس بی پروا بران

معجزه چهارم حکایت مرد شامی که بجهت بغض امیر المؤمنین مال از اولاد خود مخفی داشت

ابن مسلم از ابو عیینه آن / از ابو عتبه نموده این بیان
که بدم در خدمت پنجم امام / مردی آمد نزد او از شهر شام
گفت ای پور رسول داور را / باد قربانت پدر مادر مرا
حق تعالی از ولای خاندان / گشت بر من نهاده جاودان
گلشنم از بوته این بوستان / روشنم از دوده این دودمان
از منافقان رسن بگسسته ام / با موافقان بجان پیوسته ام
راست کاران را تولا جسته ام / کج مداران را تبرا جسته ام
بر بنی امیه بودی باب من / دوست بر عکس من و باب من
مال دنیا داشت از نو و ز کهن / هم بد فرزندی او دختر من
بوستانها داشت کز اشجارهاش / پر شدی زان ثمارها انبارهاش
مرده و مدفون کرد دیگر خواسته / در محلی کش بدی آراسته
چون مجال یتیم می شمرد / مخفی از من کرد آن اموال و مرد
گفت خواهی بر تو بنمایم ورا / تا نماید مطلع زان ان ترا
گفت آری زانکه بسیارم فقیر / یا بر داد از فقیران دستگیر
حضرت از بهر شکر یک رقعه رفیع / بر نوشت گفت رو اندر بقیع
درمیان آن مقابر ای نکو / با بلند آواز یا ورجان بگو
شخصی آید نزد تو این رقعه را / ده بدست آن و بروی برسرا
کز من از نزد امام چنین / آمدستم مطلبم آنست و این

رقعه را

رقعه را بگرفت و چون آب روان / شد روان سوی بقیع آن خسته جان
گفت راوی تا که در یابم خبر / زی درش آمدم روز دگر
دیدم آن شامی بیا زودتر ز من / آمده بر در که مینه ز من
خواسته از پاسبان اذن دخول / کاورد از شاه اقلیم عقول
ساعتی بگذشت چون از نابدا د / خادم آمد پیش و اذن بار داد
چون روان شد نیز من همراه او / در درون رفتیم بهر گفتگو
گفت با حضرت که ای پور شفیع / زامر تو دیشب شدم چون در بقیع
آنچه فرمان داده بودی مولا / داشتم معمول آنجا یکسرا
چون بشد انجام دستور العمل / گشت حاضر در برم شخص عجب
رقعه را دادم بخواند و گفت یا / تا کنم این سر مکنون از تو فاش
رفت و بعد از ساعتی آمد چو او / بود با دی خیره و خط تیره رو
بوی او چون بوی خاشیر عفن / موی او چون موی خنزیر جوان
بود از بس کریه المنظر ا / گفتی دیو است در خاکستر ا
گفت اینک این ترا باشد پدر / هر چه خواهی پرس از او از خیر و شر
آنچه میخواهی از او بکن سؤال / گفت سراپا سر بسر با قیل و قال
گفتم او بودی سپید و فربه تن / نه سیه بود و نه لاغر باب من
گفت از دود و بخار دوزخ است / گو سیاه و لاغر او همچون تخته است
پس شدم در پیش او با مشکلا / گفتمش با من کن گفتار بلا
گفتم از بهر چه ایشان کشتند / وز چه رو لاغر چو دوک و در رشته
این چه حالت باشد و این اوج حیت / هر طرف از تو عیان این جوحبت
گفت ز اهل بیت بودم دل غمین / لیک بودم شاد از اعدای دین
ز اهل بیت مصطفی کین داشتم / وز اعادی جمله کین داشتم
حق تعالی زان سبب کردم عقاب / این گرفتارم بانواع عذاب
تا دهم امروز از آن اعتقاد / در فلان بستان برو یابد مراد
مال من پنهان بتخت آن درخت / باشدی کو را بود بر پای تخت
خود از آن دینارها پنجه هزار / زود برد در نزد پنجم شهریار
نذر او باشد به اول بوی / و آنچه باقی ماند از تشنی
پس مرخص کرد شامی را امام / رفت منقضی المرام و شادکام
چونکه چندی رفت رقعه زد امام / گشتی جوهای آن شامی غلام
که کجا رفت و چه آورد و چه کرد / گرم شد هنگامه او با که سرد
گفت از آن دینارها پنجه هزار / آمد و آورد و داد آن برد بار
بعضی از آن ها ادای دین رفت / بر فقیران بر خی اندر بین رفت
هم شدند ارباب حاجت بهره ور / هم رها شد وام من بعضی زبند
گفتمش الحمد لله که خدای / روزی ما کرده چون تو پیشوای
داده بر ما ز اهل بیت طاهرین / خود امام و مقتدا اینچنین
از شما ما بر راه مستقیم / او فتادیم و رهیدیم از جحیم
هر که هر چه دارد از فیض شماست / وز شما ما سوا اندر بیات
از شما چرخ و زمین پیوسته ان / گشن بگردش باشد و این در سکون
از اضافات شما هستی پذیر / گردد اشیا همه بالا و زیر
وز کرامات شما باید وجود / هر عدم در عالم غیب و شهود
ساغر اوصاف امامان را تمام / کس نیارد کرد کن ختم کلام

معجزه پنجم زنده شدن درازگوشی است به برکت دعای حضرت

دوش چون بیهوش افتادم بخواب / روضه دیدم فرح با آب و تاب
و اندران روضه یکی بقعه منیع / گش بدی ایوان بر از بام رفیع
از صفا و از بهاء خشت و گلش / زیب و زیور داده غلمان مخلصش
عود و عنبر جوار در وی سوخته / شمعها از نور حق افروخته

واندران جمعی بُد شاهی نجوم   کرده چون ماهی بر ماهی نجوم
هر یکی مانند ماه چارده   تکیه اندر چار بالش برزده
جمله در اذکار و اوراد و دعا   کرده خلوت با خدا چون اولیا
هر طرف نام خدا بود آشکار   گفتی آن مجلس بود توحیدزار
پس شدم من وارد آن انجمن   مهتران انجمن دیدی چو من
بس خوش آمد گفت و شادی نمود   نام من خواند و باعزازم ستود
با نیایش چون دعایش گفتمی   وز مژه خاک قدومش رفتمی
خود مناقب را ز من شعری بخواند   پس توجه کرد و بر صدرم نشاند
چون نشستم ساغری دادم بدست   که از آنم تا ابد وز حشر مست
من ندانم آن چه می بودی گزو   شد سراپایم همه توحید گو
هر سر مویم بنطق آمد از آن   خواند توحید احد با صد زبان
چون شدم بیدار از آن خواب ناز   از پی شکرانه از شاه حجاز
معجزی از نو بنظم آوردمی   تیره شب را نورباران کردمی
از مفضل گشت ماثور این خبر   از ثقات و از روات معتبر
گفت اندر راه کو شادکام   بودمی از خدمت پنجم امام
از قضا اندر میان ره خری   مرده است از یک فقیر مضطری
صاحب خر بر سر خر تیره جان   چون سر خر خسته اندر بوستان
از فراق خر شده طاقتش   مانده لنگ و رنج گشته راحتش
چون رسیدیم و بدیدیم آن فقیر   از غم خر هست در آه و زحیر
از ترحم حضرت باقر عیان   برکشید از توسن رفرف نشان
صاحب خر با تضرع رفت پیش   کرد با دم لابه عرض حال خویش
که خرم مرده است و بارم مانده است   کمتر ز کف رفته است و عارم خداست
بارم افتاده است و بد باشد خرم   آب همت بر جهان و وا خرم
بو که بارم خود برآید از خلاب   آیم از سر بر شد و از جسم تاب
دستم از بر دامنت رحمی بکن   مرهم است جان زخمی بکن
پس دعا فرمود آنحضرت بخر   خر زجا برخاست همچون شیر نر
از بلای آن قضا تا که برست   زنده گشت و چون خر عیسی بجست
رخت خود بر پشت خر باز آن فقیر   بست و گشت آسوده از زجر و زحیر
نفس من ای آنکه زآن خر کمتری   کار نیکان را مبین از سر کجی
در خری مردی و تسویلات جهل   باز کو تا یادمی اینهاست سهل
بس بمردی در شقاوت تا ابد   می نخواهی زنده‌اش الا که بد
گرگ آدمخواری و روبه منش   چون شغال و سگ کنی کاروش
یارب از این نفس ما را گوشدار   پنبهٔ غفلت ز گوش ما برآر
حلقه در گوش ما کرده چنان   که غلامی حلقه در گوشیم از آن
چشم و گوش ما چنان بربسته است   که برو ما خود در بسته است
چیره گشته آنچنان بر عقل ما   که شب و روز است اندر نقض ما
کرده با خود همچنان مشغولمان   که فرشته می‌نماید غولمان
ساغر از خود سخت یابوسم کمر   داد من از نفس گیرد دادگر

معجزهٔ ششم زنده شدن مرد شامی است ببرکت دعای حضرت سلام الله علیه

رخ متاب از آستان بوتراب   تا خر و بارت نماند در خلاب
شامیی بر حضرت باقر مکر   در تردد بود هر شام و سحر
گفت روزی کن جسور با ادب   که مرا مهر تو زین ره شد سبب
بلکه دارم دوست اقوال ترا   نه که دارم دوست احوال ترا
دوست دارم این فصاحت کز تراست   زین جهت آمد شدن با تو مراست
حضرتش زآن گفته هر آلوده هوش   در تبسم آمد و بس شد خموش
پستهٔ شکرفشان بر هم نهاد   هیچ ازین بابت بوی پاسخ نداد

هیچ با او زین سبب حرفی نگفت   زانکه طاقش باده خاک جفت
پس بشد شامی و آمد شد گرد   آتشش را آب و خاکش باد برد
جسم او از پای تا سر گرد شد   گرم جان در تنش یکسر برد شد
شخصی آمد نزد حضرت زالتفات   که بمرد امروز آن شامی وفات
لیک مستدعی شدش که بر او   تا کرم آیم بر او سازم نماز
گفت رو بر کوی کو غسلش دهند   لیک تا کرده کفن برجا نهند
پس زجا برخاست سلطان زمن   چونکه فارغ از نماز و سجده گشت
شد رسول و آنچه حضرت گفته بود   کرد تبلیغ و چنان کردند زود
یک دو رکعت برد بر یزدان نماز   پس نمودش سجدهٔ دور و دراز
چون ز تشریف شریف احمدی   بود و تارش دست قدرت رشته بود
گرد نعلین مبارک را بپای   وز پی‌اش بر کرد زیب برکسای
عرش پوشیده است کفش آن ردا   که بهر تارش دو صد عالم بها
آفرینش بسته بر هر رشته داشت   وز بد و خوب جهان سر رشته داشت
سوزن و خیاطه‌اش روح رفو   حور و غلمان برده از مژگان و مو
صف زده قدوسیان آسمان   از پی تعظیمش اندر آستان
تا نیالاید بخاک اطراف آن   برگرفته هر طرف کروبیان
بانگ بر زد حضرت و گفت ای فلان   شامیک لبیک گو شد در زمان
شاه از پیش و غلامانش ز پی   آمدندی تا به پیش نعش وی
زنده گشت و همچنانکه زند خوان   بر گل شه نغمه زد با صد زبان
برنشست و شاه را سجده نمود   از ثنا و از سلام و از درود
پس بوی گفتا بگو حال تو چیست   گرچه چیزی پیش ما پوشیده نیست
حضرت آبی خواست و آندم کو کیا   داد و آشامید آن فرخنده پا
گفت قبض روح من کردند چون   تا که آوازی شنیدم از برون
این سؤال از بهر دیگر مردم است   که برآنان حال ما مردم گمست
گفت باز این روح بروی رد کنید   کش نشاید حال آن ره کشید
که از آن خوشتر صدائی در جهان   کس نشنیده است هم از عاشقان
اینزمان از پیشتر من بیشتر   در تأسف باشم و خونین جگر
که محمد حضرت باقر زما   میکند درخواست احیای ورا
عذر من بپذیر اگر بد باختم   آنچنانکه بایدت نشناختم
گرچه رو قدر را ما این چنین   می ندانستم ز نقصان یقین
بازخواه از حق تعالی ای امام   که برد بازم در آن قصر و مقام
دوستی تو کنون بر جان و دل   گرچه جا دادم ولی بازم خجل
پس از آنچه خواست از حضرت بیافت   مرد و بازش بازنی بیدر شتافت
تا که در روز قیامت ای جناب   از محبین شما کردم حساب
چون نهد مرغ آشیان این قفس   برکشد با جان بکام دل نفس
ساغر از وی خواه تا مرغ ترا   نیز بر سدره دهد آبشخورا

معجزهٔ هفتم سبز شدن و بار آوردن نخل خشک است از دعای آنحضرت ع

صبح شد ای مؤبد شب زنده دار   عود و عنبر خیز و در مجمر گذار
قبلهٔ زردشت را روشن نمای   رسم آباد را آور بجای
آتش افروزی کن ای آتش پرست   تا ببینم از تو باز آن آب دست
هر کسی را قبله باشد پیش پیش   هر تنی را مشتی باشد بکیش
عود سوز و رود ساز و رود زن   و آتش اندر خرمن این دود زن

هر گروهی را بعالم مذهبی است / هر جماعت را معاش از مکسبی است
نفس دارند هر جوقه جدا / سنتی دارند هر دسته جدا
هر شریعت راست میری پیشوا / هر طریقت راست پیری رهنما
پیر تو زردشت و مه‌آباد شد / میر ما پیغمبر و اولاد شد
تو بکن گفتار آنان را بیان / من کنم آثار ایشان را عیان
به که ترغیب قضایا آوریم / بو که آن کم گشته پیدا آوریم
تا ازین صغری و کبری از درون / چه نتیجه سر برآرد در برون
گوهری باشد درین دریا نهان / که همه کس باشدی جویای آن
ما و تو غوص اندرین دریا کنیم / تا که امن آن گهر پیدا کنیم
هر کرا آن گوهر است در صدف / او بود فرمانروای چار صف
درة التاج شهان معنوی است / بر همه اصناف میر و مولوی است
لیک اگر بینش بود آن را اداست / بر همه روشن بود بی کم و کاست
هر کرا چشم حقیقت بین بود / کو را اگر باشد طریقت بین بود
وانکه این گوهر ندارد هست کور / گر بود مستغرق دریای نور
تو ستانی نار و من خلاق نار / تو بصورت من بمعنی جسته بار
تو پرستی آتش و من رب وی / زین اثر من بمؤثر برده پی
نار و آب و باد و خاک و مهر و ماه / خود همه باشند آثار اله
گر ازین رهشان پرستش ممکن است / کایت الحمد ایشان ای سنی است
پاک ایمان را شفیع خود قرار / داده بر دفع عصیان و عثار
پس شفیع خود کن آن آیات را / که روا از حق قضا حاجات را
کن شفیع خویش آل الله را / ذریهٔ پیغمبر آگاه را
آل احمد را پرستش کن بجان / که بر آنان بسته این کون و مکان
از برای آزمون این کار کن / ور نشد کار تو درست انکار کن
ده کجا بودم فتادم من کجا / رشته ام بگسست و از کف شد رها
وز گسستنهای کلام اندر کلام / بحثهای نخستین گشت خام
باز اگر خواهد خدا پخته کنم / خام خود را و سخن پخته کنم
ساغر این تحقیق و تقریر و بیان / کز رهی چون رفت انصاف از میان
قوت حق گرچه بیش از جان است / لیک با تقلید دعوی مشکل است
مولوی رحمة الله علیه / گفت هفتصد سال پیش این نکته را
خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
حالیا آن رشته کم از کف گشت / از پی پیوند باز آرم بدست
جعفر صادق ششم شاه امام / گفت بابم حضرت پنجم امام
روزی آمد در یکی وادی فرود / در سراپرده شد و لختی غنود
ساعتی بگذشت چون از جا جهید / رفت و پیرفن در بر یک نخل دید
برد و بر برزد این بجا حمد و ثنا / پس بدان خشکیده نخل بی نوا
خواند چیزی که نه هرگز مثل آن / گوش نشنیده است از کس اندر جهان
پس بگفت ای نخل خشکیده بما / ده از آنچه در تو بنهاده خدا
ناگهان آورد خرما سرخ و زرد / ریخت و هر کس که با ما بود خورد
بود ابو امیه با ما آن زمان / گفت با وی پاک بابم ای فلان
معجزهٔ مریم بود این که فرو / ریخت نخلش رطب چون خواست او
معجزهٔ هفتم ز ساغر شد تمام / از امام پنجم اینک والسلام

معجزه در سیر دادن آنحضرت جابر بن یزید را در عالم ملکوت و افزودن بصیرت

جابر جعفی که بود از خاندان / گفت پرسیدم ز شاه رازدان
حضرت باقر که بودش در حضور / هر چه بود و آنچه بعد آرد ظهور
که برابر ابراهیم ایزد چون نمود / هر چه عالم در زمین و چرخ بود
عالم اجسام و این ناسوت را / عالم ارواح و آن لاهوت را

او چگونه

او چگونه دید با اینکه نظر / داشت تنها بر زمین مختصر
ز آستین دست کرامت با برون / کرد از بهر رموز آن کمون
پس اشارت کرد و سقف از هم شکافت / شد عجب از پیش و چشمم نور یافت
چشم آنسان خیره از آن نور گشت / که ز دیدنش دیده‌ام مهجور گشت
گفت افلاک سموات و زمین / دید ابراهیم از حق اینچنین
پس بمن فرمود سر افکن بزیر / چون فکندم گفت هان بالا بگیر
چون برآوردم سر از جا بیکران / سقف را دیدم چو اول با مکان
بعد از آن در خانهٔ دیگر مرا / برد و پیرهن کرد جامه از برا
جامهای دیگر اندر بر کشید / بعد از آن فرمود تن بیرون کشید
چشم خود بر هم گذار و وا مکن / تا دمی که نشنوی از من سخن
بعد یکساعت بفرمود ار کجا / هیچ میدانی کجایی حالیا
عرض کردم نه فدایت ای شهی / چشم بگشایم اگر رخصت دهی
گفت بگشا لیک هیچ ازین مقر / می‌نیاید مر ترا اندر نظر
این بود ظلمات و در نابود چه / رخش ذو القرنین تا اینجا رسید
چون گشودم چشم جایی پر خروش / هم ندیدم تیره بد بس خوب و خوش
باز لختی رفت و من همراه او / دست من بگرفت و آن شاه نکو
باز در جائی رسید و ایستاد / گفت تا اندر کجایی ای قباد
عرض کردم که ندانم گفت هان / در کن رآب خضری ای فلان
خضر ازین آب خورد و زنده ماند / تا ابد زین آب و پاینده ماند
پس از آن عالم به دیگر عالمی / نقل فرمود و در او دیدم همی
خانه‌هاست و بناها و کسان / همچو آن عالم که بودیم اندر آن
باز از آن عالم به دیگر عالمی / کز او نقل و مکان اندر دمی
دیدم آن عالم چو آن دو عالم است / نیز در وی خانه‌ها و آدم است
الغرض خود پنج عالم اینچنین / بود و طی کردیم پیشین و پسین
گفت املاک زمین آنگاه شاه / بود ایشان که تو دیدی‌شان براه
لیک ابراهیم اینها را همه / نی ندیده بود با چندین رمه
او همی املاک آن هفت آسمان / دیده بودی در سماوات آن جهان
ده و دو عالم بود اندر زمین / که شبیه است آخرین با اولین
هر امامی که ز ما گردد برون / از جهان گیرد یکی عالم کنون
وان امام آخرین صاحب زمان / گیرد اندر عالم اول مکان
باز با من گفت چشم خود ببند / بستم و دستم گرفت آن ارجمند
اندکی زان گفتگو چون درگذشت / آن ره بیحد مسافت در نوشت
گفت بگشا چشم چون بگشودمی / بودمی آنجا که اول بودمی
پس بکند از تن رخوت ارجمند / در لباس اولین شد بار گزند
خاست پس از جا و بر مسند نشست / باز در پیش ملایک صف ببست
عرض کردم ای شه عالم فروز / چند ساعت حال رفت از روز
گفت سه ساعت گذشت ای کهتران / که برفت ستیم ازینجا با برون
ساغر این معجز بسی اسرار داشت / لیک دل انگشت خاموشی گذاشت
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
این روایت دیده‌ام در سه کتاب / بحر فزون و الله اعلم بالصواب
در زمان حضرت پنجم امام / یک جوانی بود عبدالله نام

معجزه نهم در دعوی کردن امامت عبدالله بن علی بن عبدالله بن حسین است

بود از اولاد علی بعد از سه باب / داشت دعوی امامت بیحساب
چونکه از اولاد علی بودش نسب / زین سبب بد مدعی در آن حسب
از خراسان با هدایای گران / آمدی هفتاد و دو کس ناگهان
هر یکی آورد سنگ و سیم و زر / بهر ره آورد میر بحر و بر

چونکه وارد در مدینه آمدند از امام عصر جویا می‌شدند
شخص آمد پیش و برد آنان تمام نزد عبدالله و گفت ای امام

پس بپرسیدند از وی کز دلیل در امامت چیست ای میر جلیل
گفت درع است و عصا و خاتم آن پسر دانه کو ردای مهتر آن

هر کرا باشد بجز این سه چهار او امام است و دو آه چون کذار
با غلامی گفت آنگه آشکار که فلان صندوق را نزد من آر

رفت و آورد و به پیش وی نهاد برگرفت از مهره و مهرش برگشاد
پس برون آورد از وی آن زره گشت زره داود بیکش گره

درع پوشید و بسر عمامه بست وان عصا بگرفت بس چالاک دست
ایستاد و خطبه انشاد کرد خاطر محزون هر یک شاد کرد

چون بدیدند آن نشانها شکوه خاستند از جا و گفتند آن گروه
که اگر خواهد خدا آییم باز روز دیگر نزد تو ای سرفراز

بود آنگه در بر پنجم امام آنگه او داود در ره داشت گام
حضرت از علمی که بودش آن خبر یافت و با وی بگفتا سر بسر

پس بفرمودش بر آنها رو بتاب چون برون آیند آنان جمله تفت
یک بیک را کن صدا و نام بر هم ز خودشان هم ز جد هم از پدر

پسر بر آنان شو دلیل و رهنمون که بحیرت در غانندی فزون
رفت و بر دستوری میر اجل خواند آنها را بدستور علی

در شگفتی اوفتادند آن رمه کاین چه داند نام ما را همه
پس سرودند شکر کو گفت این چاکری هستیم زادار امین

حضرت باقر امام چنین که از او برپاست این چرخ و زمین
تا بپایدای جهان ما که شما مستقر گردید از آن رهنما

گفت داود آن ره چنین بردمی همره و بر شاه وارد کردمی
گفت ای اهل خراسان در کجا میر و پیدا که شان او جا

برتر از آنست که کم یا که بیش می بیاشند اگه از احباب خویش
پس نظر بر حضرت جعفر فکند گفت ای پور عزیز ارجمند

رو بیار انگشتری کش از عقیق ساخته بهر من آن یار شفیق
رفت و آورد و بشه داد و چو زیر لب چیزی بگفت بر دمید

کرد آن انگشتری تا که برون درع و عمامه و عصا از درون
درع داودی ببر کرد و ببست بست عمامه رسول تاجور

پس چو موسی بر عصا بگرفت دست بر بساط آنکه سلیمان نشست
دیو و دام و دد قطار اندر قطار ایستاد پیش بر یمین و بر یسار

چون فتادند پس از شیب و فراز درع که کوته شدی گاهی دراز
پس بخنده آن درع و عمامه و عصا هست و چیزی خواند باز او از صفا

باز رفتندی در آن انگشتری کو بدی روشن چو ماه و مشتری
پس بدان گفت بن عم امام باشد ایشان کز بصندوق اندرا

نیز در صندوق باشد نزد من پس مرا چه فضلی ای اهل زمن
بعد از آن گفتا بدانید ای گروه تا نه پندارید هر کاهی چو کوه

هیچ امامی نیست جز که در جهان گنج قارون است در فرمان آن
لیکن از صدق و سخای شما من قبول آرم هدایای شما

پس هر آنچه آورده بودند آن نفر پیشکش کردند بر آن تاجور
رخصت رجعت ز شه چون یافتند از سفر سوی وطن بشتافتند

کاش ساغر هم تو از این خاکدان همچو آنان جسته ری خاکدان
همچو آنان جسته مقصد المرام زین سفر رفتی بخانه و السلام

این خصومتها ز ماهی تا بماه از سر مال است و منصب ملک و جاه

معجزه دهم در دعوی نمودن زید بن حسن امامت را شتر برده و گفتن

تا جهان بوده است و باشد همچنین بوده و هست این خصومت در زمین
این خصومت در میان مردمان می‌نگردد مرتفع هرگز بدان

جز بآدم بنایش بر کجاست هست ذاتی و بذاتی لاعلاج
زان جهت مجهول بر دفع همند هر قتلی که کرد در مانند

از زمان آدم و شیطان دون این خصومت بود و باشد تاکنون
بلکه بود و هست در اصحاب حال نیز این جنگ و جدل وین قیل و قال

بر خلاف یکدگر بود تاکنون هر یکی گوینده با مردم سخن
وان امیران و سلاطین و شاه این چنین کردند بهر ملک و جاه

در احادیث و تواریخ و سیر هست مشحون جمله حال آن خبر
بلکه بودند این چنین ارباب دین گر قصص برداره و برخوان ببین

انبیا و اولیا را هم جدال بوده دایم با یکی زاهل ضلال
غالبا بود این قتال و این جدال در میان حق و باطل ماه و سال

همچنین تا دوره صاحب زمان این که ورث هست باقی در جهان
همره هر مهدیی دجال بود دائما گیتی بدین منوال بود

در مقابل هر امامی را کسی مدعی بودی چو بر کلبی خسی
حضرت صادق سلیل پنجمم چونکه بازار امامت گشت گرم

آمد و بر وی ز روی ننگ و ظن مدعی گردید زید بن حسن
که منم اولی ز تو در این حسب زانکه اقرب از توام در این نسب

از حسن من باشم و تو از علی من سزاوارم باین امر جلی
من سزاوارم بمیراث رسول ده بمن اسباب آن صدر عقول

بر دفعش خاست زید بن علی تا نماید شمع دین را منجلی
برد داور را نزد قاضی قضا تا کند قاضی قضا بر اقتضا

آمدندی در بر قاضی روان و اندر آن محضر چو شد طرح آن بیان
در میان گفتگو زید حسن بر زید بن علی مؤتمن

از تجنه و زنجر با عتاب این سفیهه نمود او را خطاب
گفت زشتی آن خصومت را و بد که در او از نام نام کس برود

خورد پس سوگند که دیگر تو تا حیاتم هست نارم گفتگو
خاست غضبان و بشد زی شهریار همچو شیری گرسنه وقت شکار

آمد و بنمود معروض امام صورت مجلس سر و بن تمام
پس دگر بار قسم خورد او که من بعد از این با وی نگویم یک سخن

گفت این سوگند تو معقول نیست عفو کن او را و یا بر جا بایست
زید از این خورسند گشت و گفت نی با تو خود من بعد از این دارم سخن

چیره شد آنگاه و بر بام سرود که بدیره شو بکار روبرو زود
خیز تا در نزد قاضی رو کنیم بو که از خود قطع گفتگو کنیم

زید را با خود سبیکه به نهان گفت اگر بدهد شهادت بر تو آن
که امامت حق من باشد تو باز آوری ناحق بر این ترک تاز

گفت نه گفتاری سبیکه کن بیان که امام از حق منم یا که تو آن
آن سبیکه ناگهان افتاد و گفت بشنو ای زید از من این راز نهفت

تو سزاوار امامت نیستی تا محمد هست خود تو کیستی
تا بکی بروی کنی ظلم و جفا ور کنی بار دگر این ادعا

جان نخواهی برد باز از دست من کنز رها از دست این فن و فتن
ناگهان زید او فتاد و شد ز هوش هوش باز شد داد شاه نیک جوش

باز فرمودش که این سنگ ار تو آن که کنون تو ایستادستی بر آن
گر گواهی داد در این داوری تو قبول آری و از حق نگذری

میکنی اقرار بر حقیتم سر نهی بر رشته رقیتم
گفت آری گفت ای سنگ و تو در حق من آنچه میدانی بگو

سنگ در نطق آمد از امر خدای / خبرش کرده بگفتا برسرای
در امامت او ز تو اولاستی / بر به و که مهتر و مولاستی
او سزاوار است بر ارث نبی / او خبردار است از سر نبی
گر کسی بارد گران این مشغله / بر زنم بر کاخ جانت زلزله
باز شد بیهوش زید و او فتاد / باز شه بگرفت و برپا ایستاد
بار دیگر گفت اگر گوید درخت / بگذری زین گفتهای سست سخت
خورد سوگند و بگفت آری مرا / هیچ شبهه می نماند دیگرا
کرد اشارت آن شجر با صد شکافت / همچو صرصر در بر حضرت شتافت
آمد و سایه بسرشان برفکند / پس بگوی گفتا باواز بلند
که بری ظلم و ستم تا کی بکار / او ز تو اولی است دست از وی بدار
از خدا بهراس و بندیش از سخط / زینهار از خود رها کن این نمط
ورنه می سازم ترا ناچیز من / زید دیگرباره شد از خویشتن
باز شه دستش گرفت و برنشاند / وان شجر برگشت و بر جا خود بماند
بعد از آن فرمود اگر دختت گمان / حال شرع ار بایدت در حیدر امان
او شهادت برده آیا کنون / از در انصاف می آید درون
گفت آری و برید دختر شده / از پی کشف کرامت بر شده
گفت حضرت ای سگ سنه تو گو / که سزد بر من امامت یا بر او
گفت دختر با پدر با قامتی / که بود مظلوم او تو ظالمی
خود امامت نیست محض ادعا / وین کرامت نیست بر هر کس روا
حق او شد امامت در گذر / ورنه از تیغت رود بر باد سر
منفعل شد زید و از دعوی گذشت / زان علی بنمود ظاهر بازگشت
کرد تمکین و بگفتا با یقین / که بتو نارم خصومت بعد ازین
لیک گویند اندر آن پیمان تمام / باز هر ایذا که تا نشر رسانم
با تو این را اگر خواهد خدا / ساغر از فردا دگر سازم ادا
خیمه زربفت از زرین طناب / بت بر نیلی فلک باز آفتاب

گفتار دوم ایضا در بیان تتمه گذارش و نگارش حدیث مذکور فوق

صبح شد وز نیلگون تخته سپهر / مهره های زرد و سرخ افکند مهر
بر پرند و پرنیان شب کشید / رشتهای سیم و زر سرخ و سپید
باز شهباز فلک از آشیان / زد بهم برج کبوتر بچگان
یا چو شیری که بتاز دار کنام / زی بره آهو بچگان تیز گام
یا بصید صعوه گان پران عقاب / ز آشیان آید برفراز پیچ و تاب
یا خروسی کو چه از زن زنگ / از زبانه که چو اختر تابناک
تاخته بر اختران از خاوران / واختران از وی دوانند دوان
باز زرین پر بدید ستر اکر / یا ببین در چرخ مهر باز پر
انچنان پرید مرآن باز سپید / کشور بارد چرخ و هم از دید رسید
باری ای روشن روان پر حقیق / صبح شد برخیز و با من شو رفیق
رومی روز آمده با آتشم / زنگی شب کرده دست و پای گم
زاغ شب از آن شکوه و کر و فر / ریخته از بیم صد جا بال و پر
باز زرین جیب کرفر پر فشان / گشته بر دامان غبرا زر فشان
صبح شد فردا چو گفتم در ترا / شرح دهم باقی آن ماجرا
نقض عهد از کارهای بد بود / وین صفت در مردمان رد بود
از تو آن وامی است بر گردن مرا / آن بیابت وام بر سازم ادا
حال بشنو باقی آن داستان / که روایت رفته بود از باستان
واقعه دوشین با جایش رسید / گر پشیمان گشت زید از آن مزید
عهد کرد و بست پیمان با یقین / که بشه عصیان نورزم بعد ازین
لیک بازش نفس سرکش برد دست / باز آن پیمانه و پیمان شکست

چون کشید

کنام بیشه است
صعوه گنجشک

چون بفطرت بود مشهور جهد / باز آن فرد حسد راهش بزد
رفت واندر خفیه ناگاهان بشام / در بر عبد الملک گفت این تمام
گفت آیا از کجا با این کرب / گفتا ز نژاد تهامی عرب
کز بسحر و کذب بی همتاستی / مفسد و مکار و بد پرواستی
ملک بر هم زن و فتنه انگیز است / شورش انگیز است و جنگ آمیز است
گر نسازی دفع او عاقبت / میرباید عالم از مکر و فریب
خلق را یکسر بشوراند بتو / برزند ملکت بهم با گفتگو
پس بگفتش سر ببر آن سرگذشت / گز وی و حضرت بخلق فسانه گشت
گفت اگر او را بنزد تو کشم / بیکشی او را بگفت آری کشم
نامه عبد الملک آنگه نوشت / بر والی مدینه شد و زشت
گر رسد نامه با قهرش بگیر / نزد من بفرست او را چون اسیر
زود در نزد منش با کند و بند / کن گسیل خوار و گرفتار و نژند
چون بوالی مدینه این خبر / آمد و برخواند نامه سر بسر
در جواب او نوشت ای پادشا / امر تو نافذ بود بر ما سوا
حکم حکم تست و ما را آن مثال / بر ضرورت کرد باید امتثال
لیک دولتخواه را باشد ضرور / کاورد خیر ملک را در ظهور
بهر حفظ ملک و جان شهریار / وانچه باشد مصلحت آرد بکار
آنکه او را خواستی تو ز من / شخص و مانندی ندارد در زمن
زهد و قدس و علم و حلم و تقی / هیچکس را نیست چون وی ز اتقیا
هیچکس در عصمت و عفت چنان / نیست گر کاوی همه کون و مکان
روز و شب در ذکر و اوراد و دعاست / منزوی و در عبادات خداست
جز قرارت نشنوی از خانه اش / جز عبادت نیست در کاشانه اش
از قرارت کردنش وقت سماع / میروند از هوش در صحرا سباع
هر سحر گاه از تلاوت چون سروش / مرغ و ماهی را نه بر مانده هوش
صوت او چون صوت داود است / کاورد بیخود برون هر جانور است
محض دولتخواهی و حفظ ترا / من نخواهم کرد این جرم و خطا
چون بر عبد الملک آمد رسید / شد فره خورسند از آن وعد و وعید
زانکه هم انذار و هم بشارت داشت / در مواعظ چند با اشعار داشت
گفت حقا این نصایح از صواب / گفته و صدق است گفت مستطاب
این حدیث از حضرت صادق بیان / قطب راوندی نموده از عیان
ساغر اینک ادای دین شد / وقت شکر خالق داور شد

معجزهٔ اا از جمله معجزات و آیات تامه است که در سفر حج از آنجناب ظاهر شده است

ساغر از جا خیز و کن آهنگ راه / که همه رفتند سلطان و سپاه
قافله رفت و تو غافل خفته / تو کرا آلفته و آشفته
یا کمر کالیده و کالیوه / کاینچنین مفتون نفس ره شوه
هیچکس اینجا نمی ماند بجا / خود اگر شاه است و گر بنده گدا
هست اینجا جای دیوان و دد / رو در آنجا که بود آدم کده
باشد اینجا منزل دزد و دغا / بس توقف شد تبه زین مرحله
سلسله در سلسله باشند / بی سر و سامان و بیداد و اشنام
جز گروهی که چو تو کالیده اند / یا سبب زین زیستن با لیله اند
هر که دیگر بود زینجا کوچ کرد / تو درین کون هستی ز کو چه کرد
گر حیات جاودانی بایدت / پیشتر که مرگ بر سر آیدت
خیز و همچون زنده دل مردان / چون زنان جا در پس چرخه مگیر
چون زنان در حیض خانه جا مکن / چون چنین درخم حیض ابتلا مکن
پیشتر کارند با ذوق روان / خیره خود رو همره این کاروان
کار آسان را بخود مشکل مکن / آب صافی را قرین گل مکن

اتقیا پرهیزکاران
سماع بفتح شنود
سباع جانوران درنده
وعده وعید خوب و بد

در نظر مشکل نماید این مقام / لیک جش ازیکقدم ناید تمام
این سخن پایان ندارد شو خموش / یازدهم معجزه اکنون در نیوش
جابر جعفی که از اخیار بود / جامع اخبار و هم آثار بود
بود از احرار و ابرار گزین / حامی اسرار مینه چنین
گفت اندر راه حج بودم قرین / اندر آن محمل که بد میر مبین
حضرت باقر بهین کعبه مراد / قبله ارشاد اوتاد و عباد
از قضا مرغی بخوشتر پر و پای / آمد و بر چوب محمل کرد جای
برنشست و خوش نوائی ساز کرد / آنچنان دلکش که با شهناز کرد
دست بردم تا کشم او را بزیر / بانگ زد حضرت بسالار دلیر
مطلبی دارد که اینجا آمده است / عنبرین مرغی پی کاری شده است
عرض کردم چیست مطلب مرد راه / گفت میگوید در این کوه اژدها
این سه سال است کز بچه چنم / مار که آید زند جا بر بهم
بچه کانم میبرد یا میخورد / خود بگو تا در جهان تاب آورد
کن دعا بر من بدفع شر او / وز سر من رفع میکن شر او
از خدا درخواست کن کم شایگان / سازد اینک ازپی آن اژدها
مرغ رفت و ما از آنجا آمدیم / در سحرگه وارد دشتی شدیم
آمدیم آنجا که از محمل فرود / که نماز آریم و یزدان را سجود
آب در آن دشت نه پیدا بود / حضرت اندر جستجوی آب بود
هر طرف میرفت و میگفت الله / آب ده ما را چنانکه برگیاه
ناگهان سنگ سپیدی شد پدید / در میان ریگها وشی بدیم
آمد و برکند چون آن سنگ را / آب شد جاری بیک فرسنگ را
زو بخوردیم و وضو برساختیم / بر نماز و بر دعا پرداختیم
پس روان گشتیم از آنجا تا رسید / در نخلستانه آن نخل امید
پیش نخل خشک آمد کار درخت / ده بما خرما لطیف و خوب و سخت
تاکه آن خشکیده نخل شد بلند / سر فرود آورده بر پایش فکند
آنچنانکه دست بروی میرسید / هم من از وی چیدم و هم یار چید
زان رطب خوردیم و هم بردیم چون / مردی آنجا بود چون دید آن فنون
گفت سحر است این چو حضرت آن شنید / گفت با اولادی بهوش و دید
این نه سحر است که ما آل علی / هرچه خواهیم از خدا سازد قبول
هر دعا را از آل بوتراب / حق تعالی مینماید مستجاب
رخت برکش ساغر از این نکتهای / که فراخی ده در این معموله جای

معجزه ۱۲ در حکایت سدیر صیرفی یا صیرفه است که نامه از حضرت به ...

این حکایت در کتاب کافیست / گر شد بر ضیزه یا صرفه است
گفت ای جعفر پی کاری گران / در مدینه کرد دیگر روز م روان
چون شدم بیرون و رفتم در محل / گو ده فرسنگ است تا خانه خدا
با یکی انسان شدم تا که دچار / در کمان انگشته هستم کنار
مطهره اشتر بدادم از نوشت / گفت ما را احتیاجی نی بآب
پس بمن داد آن کتابی که بخوان / مهر او تر بود و عنوان و رمز
چون نظر کردم بدقت اندر آن / دیدمی مهرا بجعفر بر آن
گفتمش زاندم که او این نامه داد / چند ساعت رفته ای فرخ نژاد
گفت در این ساعتم داد این کتاب / در تعجب ماندم از اینطرفه باب
چون شدم مشغول خواندن ناگهان / در بر خود کس ندیدم بعد از آن
اندر این حیرت بدم کامد زراه / حضرت باقر فروغ مهر و ماه
هم کرایم زدی سر رشته را / شرح دادم قصه بگذشته را
گفت ما را باشدی از جنیان / خادم چندی معین در جهان
گر دل و جان شد خدمتگار ما / در شب و روز ند بردر بار ما

نزد ما

نزد ما آنان همه فرمان برند / وز در صدق و ارادت جا کنند
گر بصیرت کاری در میان / مینمایم انجماعت را روان
با تو چون پیچند کاری باز بود / نزد تو او را فرستادیم زود
پر بود ساغر از اینگونه فصول / لیک بسیار است کم صدق و خلوص

معجزه ۱۳ از رفع شدن کوری ابا بصیر است از کرامت انجناب

بارالها بر حق ارباب صدق / کو بروی ما گشا ابواب صدق
باز در برج کمان شد آفتاب / ساقیا دور سرت گردم شراب
شو چنان و یک چنانه ده مرا / کز سر ما گشته ام چون چنبرا
پشتم از سر باشده جفت کمان / ای کمان ابرو بده رطل گران
اندرین سر تا نیارم گردنت / پیرم و تاب و توانایم نیست
گرچه از پیری قدم چون چنبر است / لیک در نوشم گرچه پیر است
از هرم گرچه ضعیف و لاغرم / لیک چون سرما شود لاغرترم
تا توانایت هست ای نوجوان / دستگیری کن به پیری تا توان
پایداری کن که گر ساغر دهی / ساغری ده تا شوم چالاک و تر
شیشهٔ دل تا مرا شکسته است / رشته جان تا بتن پیوسته است
تا نگشته پر خود آن پیمانه ام / هی بکن پر این زمان پیمانه ام
تو بسی غواصی کنند در بحر بود / وآورد هر لحظه گوهرهای سند
پس کند در ده من بارنده میغ / میغ در اطراف بارد بیدریغ
زان گهرها هر کجا پر اکند / بوم آن چون بوم ویران کند
هرکرا یکدانه زان گوهر رسد / زنهر بر شر کو نه اندر برسد
از برودت آنچنان کرده تباه / کز حرارت چوب و انگشت سیاه
هرچه رای اندیشم از این سرد برد / جان نخواهد برد بر فرض صحیح فرد
جز که باز آریم روی التجا / زی در پنجم وصی مصطفی
حضرت باقر که او هرگونه درد / از کرامت می تواند چاره کرد
معجزی از وی زنو انشا کنیم / تا ز سر سازگری وا کنیم
گرم سازیم از خوشی بنگاه را / سرد سازیم آتش جانکاه را
از شعاع مهر او گردیم گرم / رفع شد درد گران از ما زغم
بشنو این معجز که آن از بو بصیر / نقل و نقل هر صغیر است و کبیر
گفت کورانه بر پنجم امام / رفتی روزی ملول و مستهام
بود اندر خدمت او پور آن / حضرت جعفر امام انس و جان
گفتم آیا وارث پیغمبران / بنت احمد صدر بدر سروران
هر دو فرمودند آری وارثیم / بلکه در ایجاد عالم باعث است
گفتم آیا آنان تو انستند کرد / جستی آنچه کند آزاد مرد
کوری و پیسی و دیگر دردها / مرده زنده کردن و مار اژدها
هر دو بنمودند آری با شکوه / کرد بتوانست بهتر زان گروه
گفتم آیا هم شما دو سروران / بشنید از وارث پیغمبرا
وانچه او میکرد بتوانید کرد / خوب و بد از تر و خشک و گرم و سرد
گفت حضرت هستم از اذن الله / می توانیم آنچه میکرد آن کیا
پس مرا خواند و بچشمم دست سود / گفتمش هرگز مرا کوری نبود
هر دو چشم گشت روشن ناگهان / دیدمی یکسر زمین و آسمان
زان پسر فرمود مختاری کنون / روشنائی درون را و برون
خواهی ایشان باشی و اجر و ثواب / با شدت مانند مردم در حساب
یا چو اول باشی و روضهٔ جنان / بر تو واجب کرده از خلاق جان
گفتم اول حالت را میخواهمی / کشتر زیبا باغ جنان آید همی
بار دیگر دست بر چشمم کشید / هیچ بازم چشم جائی را ندید
فرخ آن مردم که چشم دوربین / هستشان چون مردمان نور بین

عاقبت ببینند در روشن ظلام | باطن آرایند و ظاهر منکرم
ساغر از جا خیز و این کف شکرم | کن رها که خواب هوشم در ربود
کن اعانت را بدل بر مختصر | این زمان یکدار و بر کو در جگر

معجزهٔ ۱۴ در روایت ابا بصیر است که گفت حضرت حاضر بود و کسی او را ندید

صبح نزدیک است ساغر شو جواب | از پی نظم کتاب مستطاب
غرق شو در سبعة الابحر ز سر | تا برون ریزی گهرهای فکر
چار بحر از هفت بحر پر ز گنج | هست باقی مر مرا بحر دست رنج
گر خدا خواهد هم از آن بحرها | در شنا باید گهرها با بها
بیشتر کاید بگیتی سکه است | سعی کن که این افتد بدست
گرچه گفت این نامه را استاد من | که همی سبع المثانی نام بر
زانکه اندر هفت جلد این چاره | در قرآید مندرج دو دو شده
گفتم این باشد ولی در هفت بحر | این عجب بیچون عجب کرده بحر
چونکه اینم در خیال اندر بود | سبعة الابحر مناسبتر بود
باری او را این دو نام در فن | هر دو خوش بر پایه نام و فن
حالیا از چاردهم معجزه | بشنو از پنجم امام و گوی
باز گفت آن همی روشن ضمیر | که بفرمود هیئت یا بصیر
هیچ میدانی که مردم مر مرا | خود همی بینند یا نه بر ملا
گفتم اینصورت بود از عقل دور | ویحچنین معنی نبیناید ظهور
این شود هرگز که با تو کس قریب | باشد و با ذات نبیند ای عجب
در حضور تو بود اندر غیاب | کور باشد که نه بیند آفتاب
گفت بر هر کس بپرس ای نیکخوی | رو بپرس احوال من کن جستجوی
پس بهر کس میرسیدم در طریق | پیشدم جویای آن شاه شفیق
او همی گفتی که من امروز هیچ | وی ندیدستم بجوید بجو دست هیچ
بود حضرت حاضر و هیچکس | دیدن آن می نبود دسترس
شد ابو هارون پدید آنگه که گر | گفت از وی باز جوی از من خبر
چون پژوهش کردم از آن حق آیت | گفت در نزد تو اینک حاضر است
در بر تو ایستاده است انجناب | تو همی چون زخفاش آفتاب
او ستاده پیش تو مانند شمع | تو زهوش بیکدل از پیش جمع
روی او اینک قرین روی تست | همچو دل بنشسته در پهلوی تست
گوهر تو بسته اندر دامنت | دلبر تو نشسته در پیراهنت
باز تو در دشت و دریا آن دوا | روز و شب جوینده چون کیمیا
لیکن از چشم خدا بین داشتی | خارج از خود خود نمی بیند اشتی
پس بوی گفتم چه دانی کو است | گفت نشناسد چگونه دوست دوست
چون نه بینم آنکه همچون آفتاب | تافته نورش با آباد و خراب
در همه جا حاضر است و ناظر است | روی او پیش با هر است و ظاهر است
همچو مهر و ماه هر سو لامع است | همچو نور طور هر جا ساطع است
یارب آن چشمی که او هی بر نهان | که ترا دید و ندید او نهان
هر که ایمان نیست کن روزی که تا | زان نظر بینند آیات ترا
باده جنبش بساغر چشمان | تا بدان چشمت به بیند بنشان
این چه گویم که هر دم انجناب | گوید م جف القلم تم الکتاب
ستید طاوس کش باز دمان | باشدی بر شاخ طوبی آشیان

معجزهٔ پانزدهم طلب کردن هشام است حضرت را بشام و این قصه شنو بر جای گفتار است

خود باسناد صحیح و معتبر | باز شنیم قبله امام بحر و بر
میتکارد که بفرمود آن امام | کربلا بود در که هشام
از قضا را من به همراه پدر | بهر حج زی کعبه گشتیم به سیر
وارد مکه چو گردیدیم ما | از پس طوف حریم کبریا

روزی اندر مجمعی در یکدگر | راهم افتاد و نشاندم جشنگر
بر سپاس نعمت پروردگار | لب گشودم گفتم از روی فخار
میکنم حمد آنخدا را که آن | برگزیده احمد از خلق جهان
داد بر دوشش ردای سروری | ختم کرد از خاتمش پیغمبری
هم گرامی داشت ما را از آن جناب | سلطنت فرمودمان بر شیخ و شاب
برگزیدگان خلق و بندگان | از خدا ماییم اندر دو جهان
آنکه با ما بر خلاف است و خطا | اوست بدبخت و شقی و بیحیا
وانکه با ما بر سر صلح و صفاست | او سعادتمند و با فر و بهاست
ما خلیفهٔ بر حق از پیغمبریم | ما پسندیده خدای اکبریم
تابع ما هر که نبود هالک است | شیعهٔ ما هر که باشد سالک است
پیرو ما در صراط مستقیم | باشدی تا در بهشت آید مقیم
یک برادر از هشام آنکافر | بود و رفت و برد بروی آن خبر
چونکه رجعت ز مکه شد هشام | ما شدیم اندر مدینه او بشام
پیکی آمد نزد والی زان پلید | که برد ما را به پیش آن عنید
باب من با من روانه سوی شام | داشت آنگاهی مدارا با هشام
چون بشام از باره افکندیم بار | ره ندادی تا سه روز آن نابکار
روز چارم خواست ما را در حضور | چون شدیم و دید ما را او ز دور
تخت او از نخوت بزیر افکنده سر | زانکه بودی در نفور از ما نفر
او بر اورنگ شهی بنشسته مست | ما بر او ایستاده خوار و پست
او زده تکیه بدست سلطنت | ما سر افکنده به پای مسکنت
او نشسته چون امیر کاشغر | ما ستاده چون اسیر کاشمر
پیش تخت اندر غلامان هر طرف | با سلاح او ایستاده صف به صف
در برابر هشته آماجی وزیر | گو کماندارن زنند شیر
بعد یکساعت که بالا کرد سر | با ادب گفتا بیایم از بطر
با کلان قوم خود بهر طرب | تیر اندازی کن ای میر عرب
گفت من پیر هستم و عاری زکار | دست از این کار رو کرد از فرح
خورد سوگند اینکه بس بر محال | گو مثالم را نسازی امتثال
پس اشارت کرد بر شیخ کلان | که بده تیر و کمان خود بر آن
داد آن تیر و کمان و ناگزیر | باب من بگرفت و برزه هشت تیر
چون رسیدش تیر ما تیر از کمان | آمد و بنشست تا پر بر نشان
تیر دیگر بسته از آن شیخ و بلند | هشت بر چلهٔ کمان دیر باز
تیر دوم چون بجست او از شست | بر سر تیر نخست آمد نشست
تیر سوم نیز بگرفت و چنان | زد بتقاف تیر دوم بر نشان
که ز قوت چونکه بر وی در رسید | تا دم پیکان و را از هم درید
همچنین نه تیر چون برد او بکار | تا دم از تکلیف شه آن نابکار
زانکه هر تیری که میشد بر هدف | می نشستی در دل آن ناخلف
گفت آنگه یا ابا جعفر نکو | تیراندازی نمودی تو بتو
ماهری در تیراندازی بسی | نیست در این کار مانندت کسی
این بگفت و ساعتی خاموش گشت | وز پی شغف گران مدهوش گشت
بسکه بروی دست داد انفعال | چشم و سر افکنده بر پای ملال
ساغر این قصه بس طولانی است | با تو آن ماه روز ناماست

گفتار دوم ایضا در اتمام رشتهٔ اول است

واقعه مادر بشد هنگام شام | تا بجا آگه خجالت آن هشام
سر بزیر افکنده لیکن با غضب | سخت تر در قلق شه زان سبب
حضرت صادق سرا بگمان لعین | بیشتر زان صنعت از مار کین
بهر قتل ما کمر محکم ببست | کشر وه با آبروی داد دست

بایم از بس در بر او ایستاد | دامن صبر و سکون از دست داد
خشمگین گردید و چین میکرد خشم | با غضب زی آسمان میکرد چشم
چون هشام آن حالت از حضرت بدید | دل ز بیم سر زان غضب می‌طپید
پسر بر روی تخت خود او طلب | کرد و او در پیش و من اندر عقب
چون بنزدیک آمدیم از جا بخاست | برد و بنشاندش فرا بر دست راست
دست در گردن مرا نیز از خطر | برد و پسر بنشاند پهلوی پدر
کرد آنگه روی بر سوی پدرم | گو ره گفت و شنود را گرم کرد
گفت زیبد بر عرب هم بر عجم | که قریش آرند فخر از بیش و کم
زانکه تو باشی میان این گروه | با چنین فر و شرف قدر و شکوه
این بگو این علم شد از چه چنین | از که خود آموختی اندر زمن
چند مدت کار کردستی در او | کاینچنین ماهر شده تیر تو بر او
گفت خود دانند که اندر شهرها | این عمل معمول بوده سالها
غالبا اکنون بدیه این عمل | میشاید از [illegible]
باشدی طبع ار چه با برکت [illegible] | [illegible]
چند روزی مرتکب گشتم بر آن | پس نمودم ترک آن تا این زمان
گز توام سوگند با اصرار رفت | لابد امروزم ز تو این کار رفت
بعد آن فرمود که ما خاندان | بر همه چیزیم قادر در جهان
علم و دین از ما شرافت یافته است | نور حق از ما بعالم تافته است
آیت الیوم اکملت لکم | تا نیارد کس ره حق کرد گم
شد بما نازل پی اکمال دین | هم پی اتمام نعمت بر زمین
تا نماند ناقص این دو کامل | باید اندر دهر از صاحبدل
کاملی الا ما نباشد در جهان | وانچه ناقص کامل از ما کرده آن
زین سخن آشفته تر گشت آن لعین | سر بزیر افکند غضبان و غمین
چشم در زیر و برو گردیده کج | رخ سیه گشته و تن اندر تشنج
در دهان دندانها کرده نهان | چشمها برده بزیر ابروان
گه که دندان بر دندان میزدی | گفتیی سندان بسندان میزدی
ساعتی چون شد بدین بوک و مگر | از گریبان کرد آنگه سر بدر
گفت آیا در نسب ما و شما | در جهان باشیم خود از هم جدا
ما همه از کرده عبد مناف | خود همی باشیم و در وی خلاف
گفت آری در نسب ما و شما | خود یکی هستیم لیکن حق بما
خالص علم خود و اسرار خود | کرده مخصوص از ازل تا در ابد
سر مکنون خاصه ما هست و بس | واندران ره می نیابد هیچکس
گفت چون از دوده عبد مناف | شد محمد با خلاف و با گزاف
میر و سرور بر کهان و بر مهان | از سپید و از سیاه اندر جهان
بعد او میراث او تنها چسان | گشت مخصوص شما نه دیگران
از چه میراث سموات و زمین | کز خدا باشد نه بهر آن و این
از همه اولاد مخصوص شماست | وان دگر اولاد محروم و جداست
بعد پیغمبر دگر از جهت ای | کس نشد مبعوث بر پیغمبری
در شما با نیست کس پیغمبرا | تا تواند برد میراث ورا
گفت باقر باز بر آن ناصواب | که سؤال خویش را بشنو جواب
از خدا مامور شد نور مبین | که علی را از خود آرد جانشین
با حبیب خود ازین باب آنزمان | لا تحرک به لسانک می سرود
زان سبب پیغمبر اسرار نهان | بر علی دادی نشان از بهر شان
علم خود تنها برا و معلوم کرد | دیگرا ازان کرم محروم کرد
شاه دین را کز خدا منظور داشت | جز علی بر هر کسی مستور داشت
محرم آن شاه زیبا جمال | کس نشد الا علی و پاک آل

چونکه

چونکه نازل گشت آیه وعیه | بر حفظ گوشش بر بداد عیه
گوشهائی که نگهدار استند | جابجان دارند اگرچه بسته‌اند
با علی فرمود پیغمبر که من | خواستم گوش ترا از ذو المنن
که نگهدار از من آنها بود | حافظ اسرار او آوند بود
زین جهت بگشود گنجا بو تراب | احمد از علم خودم یک الف باب
که گشوده شد ز هر بابی مرا | خود هزاران باب علم دیگرا
همچنانکه تو بمخصوصان خود | راز خود گوئی چه خوش باشد چو خود
راز خود میگفت احمد با علی | که چراغ حق از او شد منجلی
هم علی با محرمان از خویش گفت | بعد احمد آنچه میبایست نهفت
زاهل بیتش هر که او مخصوص بود | خاص اسرار و علم خود نمود
همچنین هر یک ودیعت آن علوم | هست بر مخصوص از خود وان رسوم
پس از آنان دست بر دست آن زمان | آمدی بیرون ز هر یک تا کنون
شد باستحقاق بر من مستقر | حالیا باشد مرا آن مستقر
گفت خود غیب است مخصوص خدا | چون علی میکرد دعوی ادعا
جز خدا داناست که بر علم غیب | هیچکس را نیست در این شک و ریب
او چگونه مطلع از غیب بود | چون شریک خالق لاریب بود
گفت ایزد یک کتاب از آسمان | کرد نازل بر پیمبر کاندر آن
بود از آنچه بود و آید بعد از این | از علوم اولین و آخرین
بر علی تعلیم کرد و یاد داد | پس سپرد وی امانت بر نهاد
آنچه در وی بود پیدا و نهان | مطلع کردید و واقف شد بر آن
مر ورا این ادعا زان باب بود | کش پدیدار از همه نایاب بود
آیه تبیان همه تا متقین | هم وکل شیء احصیناه بین
تا بتو مکشوف گردد آن رموز | وانچه پنهان باشدت باید برون
باز برخوان ما فرطنا فی الکتاب | که بود در شان آن والاجناب
خود بفرمان خدا اسرار غیب | گفت پیغمبر بر آن پاکیزه جیب
هم وصیت کرد بر وی انتجاب | که پس از من جمع کن محکم کتاب
چون عروج آرم ازین دار هبوط | غسل و غسل و کفن و دفنم چو خوط
هم نماز و هم ادای دین من | میکن و خوش باش در رنج و محن
پس بگفت اصحاب خود را بعد از آن | گر کنم بدرود چون این خاکدان
جز علی کو از من است و من از او | کس نباید بیند تن رو برو
جز علی کم محرم استی از خطر | ناورد بر عورت من کس نظر
ال من از او و بر او جاری است | کانچه بر من لازم او را لازم است
او نماید قرضهای من ادا | او کند بر وعدهای من وفا
بعد من خواهد بتاویل قرآن | آنچنانکه من بتنزیل قران
با منافق مردمان سازد جدال | اوست دانا تر بهر کون و مکان
نزد کس تاویل قرآن گر بکس | ثبت چونکه علی را هست بر
اوست دانا بر همه عالم قضا | باید او قاضی بود اندر شما
هم عمر گفتی مکرر در شمار | بارها لولا علی لهلک عمر
او گواهی داد بر علم علی | باز مردم منکر اند از بددلی
این بود انصاف ای مرد متین | که پیمبر را که باشد جانشین
پس هشام از توسنی آمد فرود | از غضب کم کرد و بر رحمت فزود
وان حدیثش موجب آزرم شد | با همه سختی دل او نرم شد
ساعتی خاموش گشت و سر بزیر | پس فرا گرد و گفتا ای امیر
هر چه حاجت باشدت با من بگو | تا قضا سازم ترا و کام جو
گفت که اهل و عیالم زین سفر | منتظر هستند و با خوف و خطر
دارم امید که خود رخصت دهی | تا شوم سوی وطن زودتر رهی

گفت رخصت داد شاه مرز رو / زی دیار وا هم و پس آسوده شو
پسر زجا برخاست نزدش کرد وداع / دست در گردن نمود او را وداع
رفت بیرون زود از نزد هشام / دیر شد ساغر بیاید باز شام
با تو این داستان را در سحر / باز گو از باستان معتبر

گفتار سوم نظم رشته دوم است نیز در بیان باقی

ای ندیم ای محرم راز نهان / باشر و بشنو باقی آن داستان
حضرت صادق سرا چونکه گشاد / با پدر بیرون شدیم از آن سرا
بود میدانی که بیرون دار / واندر آن جمعی نشسته بر قطار
با پدر پرسید کاینان کیستند / که بآیین مسلمان نیستند
حاجب هشام آمد با شکوه / گفت قسیسند و رهبان این گروه
عالمی دارند در این که مقیم / که فقیهانشان از او دارند بیم
عالمی اندر نصاری شد از آن / نیست دانا گرچه کاوی جهان
از پدر پرسید مایل این گروه / آید او هر ساله با فر و شکوه
میروند آنجا که در این کوه بر / در بر آن مرد با فضل و هنر
پدر روانه چون شدندی آن گروه / با من آنحضرت روانه شد بکوه
چون رسیدند آن گروه باشکوه / مسند افکندند هر جانب بکوه
پس برفتند و بیاوردند پیر / شد برون پیر آنچنان کز چشم تیز
آمد و بنشست بر مسند روان / زار و نالان و توان و ناتوان
پشت او گشته بخم چون کمان / مشت او رفته بهم چون گمان
ابروانش ریخته بر روی چشم / مژگانش ریشته بر پشم چشم
آنقدر هر شی بسر گردیده بود / که حواریان عیسی دیده بود
حضرت اندر جامهٔ پیچیده رو / از برای آنکه کس نشناسد او
در میان آن رمه بنشسته فرد / بود چشمش بر رخ آن پیر مرد
بر حریر زردی آن پیر ابروان / بسته تا بینند کز آن مردمان
پس نظر افکند بر روی پدرم / گشت پرسان نرم نرم و گرم گرم
گفت ز ما یا زامت مرحومه / لیک پندارم که تو از ما نه
گفت آری زامت مرحومه ام / از شما و ز امت دیگر نیم
گفت از جهال ایشانی تو فرد / یا ز دانایان ایشانی تو مرد
گفت از جهال ایشان نیستم / عالم سر دانی من کیستم
مضطرب گشت و بگفتا تو ز من / پرسش آری یا من از چندین سخن
گفت تو میکن سؤال خود کنون / هر چه میخواهی ز من ای ذوفنون
با تعجب گفت با هر یک رجال / کاین بمن گوید بکن از من سؤال
نا سزاوار است کز وی چند چیز / پرسش در پایهٔ فهم و تمیز
پس بحضرت گفت ای بنده خدا / از ره دانش خبر ده مر مرا
کان چه ساعت باشد ای فرزانه روز / که نه از شب باشد آن و نه ز روز
گفت مابین طلوع صبح و مهر / باشد آن ساعت فرخنده چهر
گفت پس آن از کدامین ساعت است / گفت از ساعات روضهٔ جنت است
وقت طاعت باشد و گاه خشوع / کاید از یزدان افاضات خشوع
اندر آنیم جمله بیماران ما / بشنوند آرام و خوش از دردها
هر که را در شب نبوده تاب خواب / اندرین وقتش بیاید خواب و تاب
این خجسته ساعت است از بهشت / که بدنیا حق نموده آن بهشت
این مبارک ساعت ایزد در جهان / خلق کرده از برای امتحان
تا همی حجت بود بر منکرین / هم برای جوقهٔ مستکبرین
کاخرت را جمله انکار آورند / وز تکبر بر کسی ادبار آورند
چونکه این دنیا بود آمالشان / هست در دنیا همه اقبالشان
در پی کسب جهان اندر عمل / هیچ اقدامی ندارند از دغل

در طریق آخرت سخت سست / گر چه در رفتار بس تند و چست
در طریق جنت و راه معاد / سخت سستند همچون برق و باد
لیک در کسب معاش و جمع مال / چابک و چستند چون هم چون جوال
بر کنند از جای خود کوه گران / در خیال آنکه گنجی دارد آن
خانه که بیش از ده کام نیست / کاندر او میباید جای ویست
هیچش اندر فکر سامان نیستند / عقل چون است کاینان کاستند
لیک کاخ کسروی و مانوی / گر شود سازند هر روز از نهی
پس از این ساعت برایشان نعمتی / می بیفزاید بجای نعمتی
لیک بر رغبت کنان آخرت / موجب افزایش آید هر کرت
گفت میگویند که اهل جنان / اکل و شرب آرند چون این مردمان
لیک نبود بول و غایطشان بکار / خود نظیرش چیست اندر روزگار
گفت میباشد نظیر او چنین / که بود اندر رحم این جنین
کانچه مادر میخورد او میخورد / بول و غایط را کجا پس میبرد
گفت تو گفتی که عالم نیستم / زیبد از پیشت بتعلیم ایستم
گفت گفتم نیستم از جاهلان / باز پرس از هر چه خواهی بیگمان
گفت میگویند در جنت سرا / میخورند از هر چه از آن میوه ها
می نگردد کم کمی از آن ثمار / همچنان بر جاست بر آن شاخسار
چیست آن را ای خداوند خبیر / ده خبر ما که در دنیا نظیر
گفت میباشد نظیر او چراغ / که ز نور او شود هر چه اشتعال
باز او راهست آن نور و ضیا / همچنان اندر خلا و بر ملا
گر چراغ از وی فزون از صدهزار / کس کند روشن قطار اندر قطار
زان چراغان هیچ کم ناید ز نور / باز در وی روشنی دارد ظهور
گفت گفتی راست بازم ده خبر / ای خبردار همه زیر و زبر
که زنی شد حامله بر دو پسر / پس بیکساعت بزادش دو نفر
هم بیکساعت بمردندی ولیک / هم نبودندی بسال اندر شریک
یک بُدی پنجاه ساله وان دگر / یکصد و پنجاه سالش شد ز سر
گفت این قصهٔ عزیر و عزره است / که بهم هر یک به پیوست و گشت
هر دو بیکساعت بدنیا آمدند / زنده تا سی سال با هم بوده اند
حق تعالی برد از دنیا عزیر / ماند تا صد سال آن دیگر بخیر
باز شد زنده عزیر و بیست سال / با برادر زنده گرد و عیال
چونکه پیک پاک یزدان در رسید / که کنون زی منزل اعلا روید
دو برادر در یکی ساعت زجا / رخت بربستند زی دار بقا
خاست نصرانی و گفت ای بیباک / تو ز من دانا تری صدبار ها
تا مرا رسوا کنند این مردمان / خود ترا آورده اند اینجا روان
بعد از آن گفتا که تا هستم بشام / می نیارم گفتگو با خاص و عام
هرچه باشد از حرام و از حلال / ای نصاری آورید از وی سؤال
چونکه شب شد آمد آن پیر مهین / در بر فرزانه مه پنجمین
معجز آنکه دید و بر دست امام / شد مسلمان و از او شد شادکام
زین که ارشد هست گفتار دگر / لیک ساقط شد فکر را ز مکر
روز دیگر گر خدا خواهد تمام / می نمایم این حکایت والسلام

گفتار چهارم ایضا در باقی نگارش رشته سوم است

قصهٔ نصرانی و پنجم امام / چونکه شرح افسانه اندر شهر شام
خود هشام آن گفتگو را شنید / مصلحت در ماندن آنان ندید
واهمه شوریدن مردم پدید / آمد و بیمه شد شه خاطر پریش
جایزه بفرستاد و فره نزد امام / هشت و گفتا رو برون از شهر شام
یک روایت هست کان دو مرد نام / گفت زند ایشان مرا او را حبس کرد

باز گفتند شه کز زندانیان / کاهن زندانزار بوده است از زمان
جمله منقاد و مطیع او شدند / سر سپارش را از دل و از جان شدند
گر نگهداری ورا در این بلد / یک نفر بهتر تو باشد تا ابد
گر دو روزی دیگر او ماند بجای / بهر تو یک دوست نگذارد بجای
ماند اندر شام او روزی دگر / گشت خواهد ملک تو زیر و زبر
بلکه ترسید او روانه کرد امام / ناگزیر و ناگهان از شهر شام
لیکن از آن پیشتر پیکی روان / کرد تا بهر خبر بر مردمان
که دو فرزند علی در این دیار / کرده خود در دین نصاری اختیار
دست از دین نبی برداشتند / دین جد خود عبث انگاشتند
یک محمد باشد و یک جعفر است / این بود کذاب و آن جادوگر است
من طلب کردم مر آنان را و باز / زی وطن کردم روانشان بی‌نیاز
هر که ره بدهد خود آنان را [illegible] / [illegible]
یا که با آنان کند بیع و شرا / یا بر آنان بر دهد آب و غذا
هر طرف بر خدمت آرد مختصر / خانه‌اش باشد خراب و [illegible]
حضرت جعفر سراید پیش از آن / که بدین‌ها رسیم این داستان
گفته بود آن پیک و خلق آن دیار / در بروی ما ببستند استوار
اهل مدین آنچنانکه کوفیان / بر رخ ما بسته راه آب و نان
ره ندادندی و نه قوت و غذا / بلکه هر یک بیشتر دوری بسا
بر علی و آل او دشنام‌ها / می‌بگفتندی یکایک بر ملا
هرچه از خدام با ابرام رفت / باز نگشودند در آن قوم زفت
بر در دروازه پس حضرت شتاب / رفت ناچار از برای فتح باب
با عدا را گفت ای مردم چرا / بی سبب بندید در بر روی ما
تا بترسید از خداوند علیم / که عذاب او عظیم است و الیم
از چه نهراسید از پروردگار / وز چه نندیشید از روز شمار
آنچه از ما بر شما گفته‌اند / دُرّ کذب از مثقب کین سفته‌اند
ما نباشیم آنکه پندار آورید / بیجهت بر ما چه آزار آورید
ور که باشیم آنچنان هم [illegible] / خوش نباشد دشمنی [illegible]
با یهود و با نصاری هم شما / روز و شب باشید در بیع و شرا
باز گفتند از در ما بگذرید / کز یهودی و نصاری بدترید
زانکه آنان جزیه بدهند و شما / جزیه نه بدهید و ندارید عنا
چون زبان خویش [illegible] از پیش کار / تا گزیر آن جهد کردن [illegible]
گفت با من تو بجان در این مکان / خود بشد در کوه آوا در روان
رفت و بر بالای آن کوه بلند / پشت انگشتان بگوش ارجمند
خواند با آواز آیات شعیب / که بدین خواند از دانای غیب
چون بدین ترتیب آن امر حق / خلق آوردند بر وی طعن و دق
کس نکرد اقرار بر پیغمبریش / تا بجائی کامد شر خاطر پریش
خواند آن آیات را پس از غضب / شد بلا نازل بر آن قوم عجب
حضرت با فهم آن آیات را / خواند بر آنان چو آفات را
تا بقیت الله خیر خواند و این / گفت باشید ار شما از مؤمنین
رحمت مائیم آن بقیه حق بحق / در زمین از حال و از بعد و سبق
ناگهان باد سیاهی شد زجای / منتشر کرد آن صدا در هر سرای
اهل مدین از سیاه و از سپید / آن صدا را هر کس از وی شنید
مضطرب گشت و شد بر بام بر / دید حضرت را یکایک تن نفر
لرزه بر اندام و بر جانشان فتاد / هر کس از بیم دل از دست داد
بود پیری اندر آنجا گفتشان / اینکه بیت از بلا دارد نشان
زانکه یوشع هم در آنجا بود و خود / ایستاده کرد نفرینها که بد

ابرام اصرار است
زفت سطبر و درشت

مثقب آلت سوراخ کردن مروارید است که او را مته نامند

زان

زان سبب آمد بلا ناگهان / زآسمان و زد هم این خاکدان
باز آید آن بلا بی گفتگو / گر بگشایید در بر روی او
پس بترسیدند و در کردند باز / بر رخ ما وز نشیب و از فراز
جمله آوردند هر یک لاعلاج / تا حظ از هرچه بود [illegible]
روز دیگر زان مکان بیرون شدیم / زی مدینه جانب اوطان شدیم
قصه مدین گشته شد [illegible] سخت / در مدینه چون که افکندیم رخت
قصه را [illegible] والی شام / بر نوشت و داشت ارسال پیام
قتل او را هم بجلادان سپرد / پیر دین را فرستاد و ببرد
لیک در ره مرد آن پیر نوان / مرغ روحش کرد بر طوبی مکان
شد قرین از حشر آن صدق و صفا / روح او با روح جد اولیا
باز والی مدینه از هشام / گشت مأمور از پی قتل امام
لیک شد احمد [illegible] ناامید / کاو رد او را ز هر کین شنید
پیشتر کارد تغافل از کین امام / شد قرین با مالک دوزخ مدام
برد سالم جان بدر سالار دین / گشت واصل در جهنم آن لعین
گرچه دادی طول در عرض کلام / لیک سازمت گفتم والسلام

معجزهٔ شانزدهم در سؤال عباد بصری است و جواب حضرت علیه السلام مر او را

ماه من برخیز و روشن کن سراج / ای ز نور روشنت سراج ابتهاج
گاه استغفار و ذکر ذاکر است / وقت هر شب گشت وقت [illegible]
گاه تسبیح است و تهلیل و دعا / که نظر بر بندگان دارد خدا
باز درها کرده از هفت آسمان / از در رحمت بروی بندگان
وقت ذکر و فکر اصحاب دل است / گاه کار و بار مرد مقبل است
تو تهجد میکن و من ذکر و فکر / از پی کابین با نوای بکر
با نوا شو را که در خلد اندر است / غالبا مردان چنین کاین [illegible]
این صداق از بهر آن دوشیزه‌ای / از خدا تقبیل شد اندر این جهان
تو تهجد میکن و من کار خود / هر کسی باید بکار و بار خود
تو بکار آور عبادات نکات / من بکار آرم کتاب معجزات
هر دو میباشد عبادت این دو کار / هر کسی از راهی آید سوی یار
با توکل یک کند طی طریق / لیک تو تنها در طریق آری رفیق
عاقبت هر دو بمقصد میرسند / بر مراد دل بر حضرت میرسند
بر شمار انفس است این طریق / لیک بر حق منتهی گردد رفیق
خانقاه و مسجد و دیر و کنشت / جمله ره دارند بر سوی بهشت
لیک راه من طریق اولیاست / کز همه هموارتر هستی وراست
معبد مرهست کوی ده و چار / که بود مسجود املاک کبار
طاعت من ذکر و مدح است و ثنا / از برای آن شهان با وفا
باری این ساعت چو بهتر ساعت است / وندر آن مقبول‌تر هر طاعت است
منهم آن طاعت که دارم نظم [illegible] / میسرایم گرچه با شد مختصر
روی بر قاضی حاجات آورم / طاعت خود با مناجات آورم
معجزی بشنو ام از پنجم خدیو / کادم آید گر رسد بر گوش دیو
دیو گردد آدمی زین معجزه / جان همی بدهد بجای جایزه
این شنو این معجز ای دارای هوش / تا شوی فرخنده چون فرخ سروش
اینحدیث خوش که از خوش مشربی است / گفت عباد کثیر مصری است
گفت گفتم یا امام چنین / کای مقامت برتر از چرخ برین
حق مؤمن چیست در نزد خدای / روی گردانید و شد بیرون بجای
بار دیگر کردم از وی این سؤال / باز گردانید روی بیمثال
بود نخلی در برابر استوار / سر کشیده تا بگردون کوه‌وار
بار سوم چون بپرسیدم از او / پاسخم را گفت آن میر نکو

[illegible]

[illegible]

سراج چراغ ابتهاج شعف

دوشیزه دختر بکر است

[illegible]

[illegible]

حق مؤمن آن بود نزد خدا   که بدین نکته ار بگوید که بیا
پی درنگ آید شتابان پویه ور   هرچه باشد دور گردد پیر
محض این فرمان ببردم آن رخت   شد روان بر سوی شاه نجف
شه اشارت کرد که برگرد باز   ای درخت سخت بخت رفته را
من نگفتم که توام آمد به پیش   این مثل بهر روبهان بر خویش
پس بجای خود دوباره آن درخت   رفت و منزل کرد و شد آرام و بخت
ساغر اندر طاعت مولاشان   بود کمتر از نبات در جهان
تا ببردی برخوری ای خواجه تاش   در اطاعت کمتر از نخل مباش

معجزه هفدهم در تهدید حضرت است ابابصیر را در خلوتی که از او رو داد

بو بصیر آن شیخ با شرم و حیا   کو بُدی معروف در صدق و صفا
گفت در کوفه بدم آموزگار   یک زنی را از کتاب کرد کار
بر روی از حق نور می آورد چشم   گشته ز قرآن علم می آموختم
روز که غافل ز ننگ افتضاح   آمدم با وی بشوخی و مزاح
این گذشت و من از او خرم شدم   تا بنزد یک ابوجعفر شدم
چشم مرا دید آن امام غیب دان   گفت چه گفتی بر لب آن از فلان
مرتکب از چه شدی آن کار زشت   از چه بر دریا زدی بیهوده رخت
گرچه دادار است ستار العیوب   جرم بخشنده است و غفار الذنوب
لیک بنده تا بدین حد بی حیا   می نشاید بود در نزد خدا
زشت باشد عبد که خسر عمل   ناورد خوشنود مولا را اجل
حیف باشد بنده که کردار بد   هی برنجاند ز خود مولای خود
خاصه مولائی که بروی حاضر است   بر همه گفت و کردارش ناظر است
مرتکب گردد اگر کس بر گناه   اندر آن خلوت که کس را نیست راه
پاک بروی نیست چندان از خدا   لیک خلوت کو نشان ده از کدام
آنقدر باشد که عصیان در خلا   بهتر است از آنکه باشد بر ملا
ورنه خود عیب است هرچه شد آن   از همه هرکس چه پیدا چه نهان
آن و آن ای دل بگو با خود دروغ   خیره خیر از شمع خود کم کن فروغ
با سبب خود را میکن درگه آن   خویش را بازی مده خود را بمان
راستی کن پیشه و بیخود ملاف   کج بلا سر را کلیم از کل معاف
از تجاهل خویش را وارسته کن   دل ببر از خلق و خود را بسته کن
پنبه غفلت ز گوشش آور برون   کو نشاید شسته خونی را ز خون
چند گویی وقت عیش و سلوت است   هرچه خواهی کن که اینک خلوت است
با وجود یک خدا و دو ملک   که نظر دارند بر تو یک بیک
آنچه میگوید و هرچه میکند   از در نادانی و ما و منی
هم ملک ثبت آورد هم کردگار   هم به بیند کرده و کارت کردگار
انبیا و اولیا هست چنین   آمده از جانب حق بر زمین
گشت از آن کتب بر جزو و کل   رفت از آن سان که بر گفته سبل
تا ز مردم رفع غفلت آورند   وا رُوی هر گونه علت آورند
جمله بنمودند بر تو چاره راه   باز تو از راه رو آری بگاه
بوبصیر از شنعت والا امام   شد ز خجلت منفعل و متهم
گفت توبه کردم از هر کار زشت   بگذر از من ای بهشت و بهشت
گفت حضرت بعد ازین ای بوبصیر   بد مکن کو حق بصیرست و خبیر
گفت هرگز به نخواهم کرد باز   که نیارم کرد پنهان از تو راز
تا که سازد با نجس و غفلتیر   غالبا در خوار رو در دوزخیم
کن دعا تا جهل و غفلت را خدا   از ترحم برطرف سازد ز ما
بو که از تائید عقل پاک رای   رو نمائیم از در یکتا خدای
بارالها رفع علت کن ز ما   تا ز تو فخر ننمائیم از هوا

آموزگار معلم است

فرموده مثل از کتب الله لا یخفی والله

سلوت خورسندی

باز خواهم میبرد از دیده تاب   ان بیان والله اعلم بالصواب

معجزه ۱۸ طلب کردن حضرت از حضرت باری جامه و انگور را در کوه ابو قبیس و اجابت او از خدا

ای نگار دلربای شوخ و شنگ   وی لب آمیخته شهد و شرنگ
از شرنگ که بود دشنام تلخ   شهد میبارد ز نغره تا بلخ
خیز و از باغ رخت گلزار رنگ   ریزد از لعل لبت در تنگ تنگ
خیز و شکر ریز از تنگ دهان   شکر آبم رفع کن زین اندهان
انکه داری در دهان گل شکرست   کو دوای شکر آب سلوت است
گل شکر ریزم بکام از آن دهان   تا بتو گویم سخن با اندهان
چون سخنهای تو شیرین و ملیح   باز گویم با تو شیوا و فصیح
معجزی کز من بتو در شد بگفت   با تو گویم اینک از لیث بن سعد
گفت یک روزی بکوه بوقبیس   بودم و با حق جدا از لبس و لبس
دیده می از طور تا که بجوان   سرو قد و ماه روی و دلستان
چشمش از آهو بره بُرده گرو   مهر را ماه رخش آورده جو
از پی ذکر خدا بگشوده لب   کوه را آورده در وجد و طرب
تاکه انگوری طلب کرد از خدا   ناگهان ابری برآمد از هوا
آمد و افکند سایه بر سرش   پس بشد دامن کشان اندر برش
چون بشد نزدیک دیدم آن شگفت   دست برد و سله ای از وی گرفت
پیش رو بنهاد و دست آن بازی   کرد پیش کارساز بی نیاز
گفت یارب جامه ده مرا   که برهنه باشم و می بینیا
باز ابری آمد از بالا بزیر   چیزی از وی باز بگرفت آن یمن
آمدم من از فراز اندر نشیب   تا شدم بر پای آن سله قریب
دست سوی سله پس او داشتم   چند دانه از عنب برداشتم
آن جوان دید و بگفتا مرد نیک   چون کنی گفتم منم با تو شریک
گفت از بهر چه گفتم زان سبب   که خدا انگور چون کردی طلب
تو دعا گفتی و من آمین بر آن   با تو پس من هم شریکستم در آن
گفت پس بنشین نشستم آنچنان   هر دو با هم از یمین و از یسار
سیر چون خوردیم از آن انگورها   سله بر شد از نشیب اندر فراز
پس زجا برخاست آن میر زمن   گفت ازین دو جامه یک بستان ز من
گفتمش از جامه بخشم بی نیاز   احتیاجم نیست ای دانای راز
گفت پس از من بگردان رو ز خویش   تا کنم تبدیل پوششهای پیش
روی گردانیدم و آن شهریار   یک ردا کرد آن دو جامه یک ازار
پس بکف بگرفت اول جامها   وا آمدیم از کوه چون اندر صفا
شخصی آمد پیش و آن جامه بخواست   داد و هم کرد دیدار از وی عذر جو
پس بپرسیدم من از وی کیست این   گفت این باشد پناه مسلمین
این ابا جعفر بود پور رسول   که مطیع او نفوس است و عقول
این بود باقر امام انس و جان   که خدا باشد خلیفه راز دان
این بود فرمانده دنیا و دین   وز نبی باشد وصی بیچون
این بود قبله زمین و آسمان   بسته بر وی باشدی کون و مکان
گرچه این معجزه باشد که اختلاف   گفته شد روزی ولیکن معاف
زانکه بوی مشک و شیر تر قند   از شکر بیشتر باشد پسند
چون سخن از آن لبان شکرست   گرچه گویم چه غم شیر تر است
درد دانم بود ساغر آن زبان   کاینهمه شکر فشاندم از دهان
نه مرا تنها زبان زان واشده است   زان دهن روح القدس گویا شده است
آن زبانم باد یارب در دهن   با معانی تا بیان سازم سخن

معجزه ۱۹ در بینا شدن ابا بصیر است بار دوم از برکت دعای آن بزرگوار از خدا

آن زبانم باد یارب در کلام   تا نمایم چارده دفتر تمام

شرنگ زهر باشد

تلخ

وقت زبیر بخیزد بکسی

ضریر یعنی کور

برخی یعنی فدا و جان نثار است

مولا از لغت اضداد است یعنی بنده و خواجه هر دو آمده است

مسخ برگشتن صورت بصورت دیگر که بدتر باشد از صورت اول

باز گوید آن صنوبر بانظیر / بوبصیر آن راوی روشن ضمیر
که بدم وقتی به کشتی بر سوار / با ابوجعفر کنار رود بار
گفتمش ای ناخدای بحر جود / ای سفینهٔ آفرینش را عمود
ای سرم برخی خاک پای تو / من نه آخر باشم مولای تو
شیعهٔ تو باشم و عبد صمیم / هم دعاگوی تو با قلب سلیم
او فتادستم ز پا دستم بگیر / کن توجه بر من زار و ضریر
بر ذلیلی و ضریرتم ببین / رحم کن شو بر بهشت من ضمین
گفت امامت را دهیم بر تو نشان / گفتم آن هر دو بمن بنما عیان
خود چه کم گردد ترا گر هر دو را / جمع سازی بر یکی سنه چا کرا
گفت داری دوست این هر دو که / گفتم آری دوست دارم هر دو را
آمد و دستی بچشمانم کشید / چشم من هر چه اندر آن کشتی بدید
گفت بر گو تو چه می‌بینی کنون / گفتم ای دانای اسرار قرون
من بجز خوک و سگ و گربه شغال / چیز دیگر می نبینم زین محل
من نمی‌بینم در اینان کم بشر / یا مسوخ جسم باشند این حشر
این رمه از چه مسوخند ای حکیم / این گره بگشا و بشکن این طلسم
گفت با من این سواد اعظم است / که حقایق جمله در وی مبهم است
پرده گر افتد ز چشم مردمان / این صور بینند از چشم عیان
شیعیان ما جز این صورت رخش / می نبینند از مخالفان خویش
صورت اصلی آنان سر بسر / خود به بینند ی حشر اندر حشر
آه اگر از روی ما این پرده‌ها / باز گیرند از پی داد جزا
خلق و خوی‌ها مجسم آورند / شهد و تریاق همه سم آورند
هر چه کردستیم از اخلاق بد / صورت پیدا کند مانند خود
هر عمل کو خاص حیوانی بود / همچو آن حیوان مجسم میشود
سگ شود گر چه اذیت آورد / خوک گردد گر خیانت آورد
مار و کژدم گردد ار نیش زند / و ربغیری یا که برخویشی زند
گر کمتر باشد شر گردد چه کک / وز بخشکی گر کدی کاه و ننگ
گربه است ار پنجه بر کس می‌زند / روبه است ار کس بحیله می افکند
آنکه در تقلید خلق است و ذم / خرس یا غول شود بهر شکم
گرگ گردد گر کله مردم برد / یا شغال آسا ز مرغی نگذرد
وه چه میکردیم اگر از امتحان / آن صور را ز ما بدادند نشان
گر نبد ستاری غفار ما / از برای خاطر اخیار ما
صورت اصلی ما ظاهر شدی / پیشه اول آنچه در آخر شدی
حرمت آن چارده تن گر نبود / یک نفر ره رخ ازین کیفر نبود
همچو آن تهای پیشین ابن حشر / خرس و بوزینه شدندی سر بسر
هر که هر چه کرده‌ای از جرم و خطا / نقش اندر ناصیه پیدا شدی
الغرض طول سخن بی‌حاصل است / آدمی گشتن یعنی مشکل است
پس بوی فرمود میر بانظیر / با صدیق خویش یعنی بوبصیر
خواهی ایشان بنگری ای خاک خشت / یا شوم ضامن برای تو بهشت
گفت من هستم رضا بر این سخن / تا اگر بنمود باغ مینو انجمن
من نخواهم دیدن این منکوس را / وین رمه زشت و بد و منحوس را
این مرا رد کن بحال اولین / که نیارم زان گذشت از بهر این
مشت بار بگشت و چشم بوبصیر / همچو اول بار باز آمد ضریر
در مکان من که این معجز بدو / شد مکرر وارد از این گفتگو
زانکه یکبار دگر این داستان / گفته شد زان عقل روشن روان
چشم من دیگر نمی‌بیند ز جای / غیر و ساغر شمع ایشان بجای
بر زن از بحر رمل کس را صلات / فاعلات فاعلات فاعلات

کیفر جزا دادن بدی

ناصیه پیشانی است

منکوس یعنی سرنگون

مشت ای ابله

کس نیارد کرد توصیف خدا / گرچه وصاف باشد مصطفی

معجزهٔ بیستم مهر کردن سنگ است که حبابه والبیه از زمان حضرت رسالت تا زمان امامت [illegible]

صعود بالا رفتن

انکه ذات او برونست از خیال / وصف او باشد ز اوصاف محال
انکه خارج باشد از وهم و قیاس / بر سزا که آورد شرح و سپاس
رو بخوان گر رد قولم کرده‌ای / ما قدر الله حق قدره
هم چنان وصف نبی کردن که بود / قاب قوسینش بر آوازه صعود
وصف او واجب ولی ممکن است / اهل ظاهر را چه ره بر باطن است
همچنانکه عاجزند از وی انام / هم بعجز استند از وصف امام
ما محاطیم و مرکب بر بسیط / که مرکب با محاط آید محیط
هر کسی همشان خود را از نشان / میتواند وصف کرد و قدر و شان
معرفت را شرط جنسیت بود / دید جان موقوف سنخیت بود
بی نشان باید که تا بر یابد نشان / بی برد وصف آورد شناسد آن
چون امام از سنخ ما مخلوق نیست / تا چه میدانیم او که یا که چیست
اینکه گاهی عجز پیدا میکنند / حکمتی بین که عمدا میکنند
تا کسی شاید آنرا خدا / که خدا باشد جدا و آنان جدا
اینکه میدادند تن اندر قضا / از سر تسلیم و تمکین و رضا
وانکه خوش بودند با هر ناخوشی / وانکه می رفتند با هر سرکشی
مصلحتها بود و حکمتها در آن / با وجود این خدا گفتندشان
تا چه بگفتند اگر حکم قضا / می‌نشد جاری بحکم قضا
گر نه تا بر عبودیت نخواند / یک موحد در جهان باقی نماند
گر نگشتی چیره بر وی خصم دین / یا بظاهر نانمودی اینچنین
نام توحید از جهان بر خاستی / کثرتا فزودی و وحدت کاستی
باری این معجز بس است از امام / که بود نائب حق در هر مقام
آنچنانکه حق محیط است و قدیر / بر همه چیز و سمیع است و بصیر
هم امام است چنین اندر جهان / گشته احاطه است بر کون و مکان
هم علیم است و حکیم است و خبیر / هم مشیر است و بشیر است و نذیر
پس چنانکه وصف حق نتوان نمود / هم چنان وصف امامان بر سرود
گفت قبلهٔ نجبی باقر که ما / خود محیط استیم بر ارض و سما
عرش و کرسی و حجب لوح و قلم / سر بسر مارا است در زیر قدم
در همه کاریم در عالم قدیر / بر همه چیزیم در دنیا خبیر
هرکه هر چه میکند بینیم ما / و آنچه بینیم از کار و بار ماسوا
خاک را چون باد راند عزم ما / ابر را چون کوه باید حزم ما
کوه را خواهیم اگر پرد ز جای / ابر را خواهیم اگر افتد بجای
بی درود ما نزاید مادری / بی شهود ما نتابد اختری
با اشاره ما نجنبد ز جا / هیچ جنبنده در این ارض و سما
بود در این گفتگو کامد زدر / آن زن حبابه نام خوش خبر
از برای آزمون شیعه که داشت / از امامان نزد وی برد که انگشت
چون امامان نخستین نیز آن / مهر زد بروی برای امتحان
ساغر اندر شعر اگر کاهی سخن / خود زیاد و کم شود بر تن مزن
این سخن غالب چو اسب سرکش است / تا نگردد خسته در رفتن خوش است
در حدیث دوست گفتار گزاف / نزد نجد از قدیم است معاف
این سخنها قابل گوش دل است / باشد ار ساکت گوش سامع ادراک است
این گذارش را ملک عاجز است / نه بشر کز این مراتب آگه است
اینچنین کس میتواند بد امام / نه بهاری بی بهاری مستهام
که بنجا هم نیارد کرد این / که بسنگ سخت کرد آن نازنین
وان خدا باشد که او زینهم کلام / هست کار ندی زمین را آسمان

آزمون امتحان

آفل غروب کننده

نه ذلیلی عاجزی بی‌مایه‌ای   که بیارد کنه پشم از خایه‌ای
انگه او رب اعلی داندی   از خوی گشتن بجنگ راندی
رب اعلی که شده مسجون زاد   رب اعلی که بده بابون دو خوان
قصه کوته این خوان را چاره نیست   جز که هر یک را کنند از تیغ بیت
تا ز باب هست و بها آشوب این

معجزه ام سیاه شدن موی سپید حاجی به از دعای حضرت علیه السلام

لعنة الله علیهم اجمعین
بار می‌آید برو خادم بیار   گوسفندی تا فدا سازم بیار
ای آن که عید فرخ ذیحجه است   روز فیروزی و وقت فرحت است
بهر قربانهٔ جانان ای ودود   گوسفندی رو بیاور شد و دو
گوسفندی از چه گاه و گله   گر بیاید با شوق و شوط و هر دله
نه غلط گفتم کم است گوسفند   گاو باشد درخور آن ارجمند
شیر را از گاو میباید شکار   گوسفند اینجا نمی‌آید بکار
شیر را با گاو و جنگ اندختن   خوشتر بود نه فوج و جنگ اندختن
گاو را هم خوشتر ندارم اشتر آر   یا که اسبی از کنار آخور آر
اسب و اشتر هم نمی‌آید بکار   فیل آور تا به سازم نثار
این فدا نیست شایان شاه ما   بایدی فکری دگر کردای کیا
اسب و اشتر فیل و گاو و گوسفند   نیستندی لایق آن ارجمند
در ره سلطان والاشان من   پس کند اینان پی قربان شدن
چیز بیرون تا ز دست غرو ناز   سر فرو نارد بصد چندین نیاز
تا از آنرا کس نمی‌داند کشید   وین کمان را کس نمی‌داند کشید
تا از آنها می‌تواند آن کشد   کو برا هست گوسفند جان کشد
بلکه هفتاد و دو جان سازد نثار   که بچرخ هر یکی بر صد هزار
همچو شهزاده علی اکبر   قاسم و عباس و عون و جعفرا
جمله را اندر رضای شهریار   جان نثار آرد قطار اندر قطار
بعد از آن خود را فدای آن کند   پس عیال خود بخود حیران کند
الغرض بر فتوی میر جهان   جان بباید کرد قربان شهان
شهریاری را که هست این فروجاه   وین جلال و این کمال و دستگاه
که شمار آرد بگاو و گوسفند   یا باسب و اشتر و پیل ژند
بلکه جانها را بقدر ریگ بشیز   قدر و قیمت نیست پیش آن عزیز
لیکن از آنجا که این سنت قوی است   ترک او گفتن رضای خواجه نیست
خواجهٔ لولاک فخر کاینات   غایت این راهم بها راه نجات
تا بهر اسبی و شتر ره بدوست   جوئی ار از مغز باشد یا ز پوست
جوئی از مغز آن اگر طوبی لکا   که اثر در پوست باشد اندکا
لیک از این درگاه کس نومید نیست   گر همه مغز است یا خود پوست است
ماه ذیحجه است و قربانی در آن   سنت است از سید پیغمبران
گفت پیغمبر که در راه خدا   گوسفندی گر کسی سازد فدا
در بهشت او را خدا ابری کند   وز دُر شرح و لجاش افکند
هست او تا صاحبش گردد دلیل   در بهشت و پس سوار آید بر آن
اینهمه از خوبهٔ پیغمبر است   ورنه هرچه آید ز ما کور و کراست
راستی یاد است از او داشتیم   گشت مضمون و بجا بگذاشتیم
آنهم از طاعات سبحانی بود   بلکه بالاتر ز فرقانه بود
به که باز آن رشته بر کف آوریم   کز این رشته بچشمه پی بریم
باز رویم اندر سر آن داستان   که بهم گفتیم دوش از باستان
آن حبابه والبیه باز گفت   با حبیبه خود که گفت و شنفت
که بدربار بهین پیغام   بعد چندی رفتم از بهر سلام
از پس تعظیم و تکریم و دعا   که بجا آوردم از آن مقتدا

رنگ بمعنی آهو

بژمرده بکسر اول و فتح ثانی بمعنی پژمرده و فرومانده
نخاک
بشیز فلس ماهی و پول سیاه است

تنج زین لجام لگام

باستان بمعنی پیشینیان

التفاته کرد و فرمود از چه‌ای   دیر دیر آنکه در این شکوی دگوی
عرض کردم موی سر گشتم سپید   زان پریشانم هم از خود نا امید
گفت زد عرض بیار رفتم چو پیش   بر سرم مالید دست مرد پیش
شد مرا تا که سیه موی سپید   هم شدم من شاد و هم او بر مزید
برکت دست و یم عقده‌گشای   گشت و خوش آرزوی مرد کار ای
هم تو سا غرا آنچه داری آرزوی   زان خداوند فتوت باز جوی
از کریمان چند پنهان و کمی   وز لئیمان چشم پوش از مردمی
ثلث آخر شد پدید از شب سیاه   که دعا کرد در این دم مستجاب
در حق میر حسین میکن دعا   که از و جهات ثابت برجا
میرزا فتحعلی خان کامکار   صاحب دیوان ایران شهریار
تا فلک باشد بپا باشد بپای   تا زمین ماند بجا ماند بجای
یارب او را از حوادث دور دار   خاطرش را تا ابد مسرور دار
عیسی بن عبد رحمن از پدر

معجزه ۲۲ در خریدن حمیده خاتون هست از برای حضرت صادق علیه السلام

میده بد از این عکاسش خبر
گفت او یکروز بر پنجم امام   عرض کرد ای مقتدای خاص و عام
پور تو جعفر رسیده وقت آن   که تبرز و بجش بهی باز میان
نقره ممهور بود اندر برش   که نه استیم چند ای زرش
گفت در این هفته نخاسی چو ...   خواهد از بربر درین ساعت رسید
چین شهر اندر ز ما مون آیدی   وارد اندر دار میمون آیدی
خود بدین صره از و خواهم خرید   برده کز خلق و خو باشد فرید
بعد روزی چند فرمود آنجناب   که ده است آنقدر انیک با شتاب
صره بردارید و نزد وی برید   برده کنید و نزدم آورید
نزد نخاسی چو رفتیم او بگفت   که همه بفروختم از طاق و جفت
جز کنیز لاغری نبود مرا   که بود هفتاد دینارش بها
کمتر از این گر بود از یک شیر   می نخواهم داد بر کس آن کنیز
بر سر و دستش بدین صره زرا   گردهی بستان و برباده ورا
مرد پیری بود در آنجا مگر   که بدش اسپید موی ریش و سر
گفت بگشایید این صره کنون   تا شود معلوم هم کم هم فزون
گر ز هفتاد است کمتر از عدد   رد کند آنگه خریداران ز خود
پس بسه صره چو نخاس گشاد   بد عدد هفتاد نه کم نه زیاد
برده بگرفتیم و زر دادیم و باز   آمدیم اندر بر شاه حجاز
شاه چون دید آن کنیزک را بجفت   طاق هستی پاک کرده جفت
گفت قربان تو گردم با کره   باشم و از بردگان طاهره
گفت که از چنگ نخاسان کنیز   ماندی بی عیب و پاک و باتمیز
گفت هر که قصد من کردی پلید   بنده‌ی مردی بپاکان چو پدید
میزدش بر رخ طپانچه آنچنان   که شدی بیحال و افتادی به خاک
گفت نامت چیست ای شیرین کلام   گفت نامم را حمیده هشته‌اند
حمد یزدان گفت و جعفر بداد   آن کنیزک را که عالم کرد شاد
زانکه از وی بهترین خلق جهان   حضرت موسی بن جعفر زو عیان
قصد من ساغر نه تنها شعر است   که نیارم دال را با ذال بست
قافیه کردال با ذال است ختم   عذر گفت استم در آغاز رقم
بلکه در هر یک کتاب این عذر ها   خواستم بردفع این چون و چرا
رحمت حق بر روان مولوی   یاد که خوش گفت اندر مثنوی
قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ار ره قافیه اندر سر من

معجزه ۱۲۳ اخبار حضرت است دعوت پدر و مادر آنحضرت ... از زیارت آمده

قافیه دولت تو یی در پیش من

شکوی بمعنی حجره و خانه است

نخاس برده فروش بمعنی کنیز فروش
دار میمون نام جائی است
صره کیسه که در او کنند

ختان ای نالان و زاری

باز این معجز سراید بوبصیر / که شدم روزی بر سید کبیر
قبلهٔ پنجم که او را نه سپهر / حلقه باشد بر در چون ماه و مهر
مردی از بهر زیارت نزد او / آمده چون شد بپای گفتگو
می شنیدم گفتگوشان سربسر / شاه پرسیدش ز احوال پدر
گفت می باشد سلامت گفت آن / بعد تو بدرود کرد این خاکدان
رخت بربست و از این دار غرور / تاخت تو سوی جانب دار السرور
از برادر پس بفرمودش سؤال / گفت سالم بود و بس فرخنده حال
گفت آن را هم یک از همسایگان / ناگهان کشت و برفت از این جهان
در فلان روز و فلان ساعت شهید / گشت و بگذشت از جهان ناامید
گفت چون شه بر وی آن اسرار را / هم شنید آمد آن اخبار را
دست برد آمد و جامه بر تن درید / بلکه دست و دل ز غم از خود برید
زین خبرها قطع از آن صبر و سکون / زد به کانا الیه راجعون
روح گفتی از تنش پرواز کرد / ناله و زاری ز بس آغاز کرد
اشکش از هر مژه جفت و طاق ریخت / لخت دل بر روی همچون لاله ریخت
این مصیبت هر زمان گفتی چه بود / کز قضا ناگه بر من رخ نمود
این چه دستان بود کان آزاد کرد / بر دو از دستی چنینم دست برد
گفت حضرت باش خامش تن بزن / کان دو تن کردند در مینو وطن
خود بهشت است از این ماتم کده / بهر آنان صد هزاران بار به
گفت قربان تو گردم یک پسر / داشتم رنجور و در بیم و خطر
بسکه شوق دیدن تو داشتم / با چنان حالت ورا بگذاشتم
گو ورا بر سر چه رفت از آسمان / مانده یا کام هم آن داده جان
گفت سالم گشت و عم نیک مرد / دختر خود را براو تزویج کرد
چون کزین رجعت پسر با خوشدلی / یک پسر جز از و ما شد علی
آن پسر از شیعهٔ ماست لیک / آن پدر را زانه و خود بنیک
بر عبادتها که دارد با خضوع / هم اطاعتها که آرد با خشوع
تو مشو غره که گر هست او قریب / ذات ظاهر هم و باطن در ریب
پس برون چون رفت آمد از در آن / من شدم آگه شوم از چه و چون
عرض کردم ای خداوند گزین / بود این مرد از کدامین سرزمین
گفت از اهل خراسانست آن / اوست از ما شیعه از شیعیان
ساغر آمد که مردان رهند / از همه عالم بهر چه اگند
خاصه آمد که می باشد امام / که همه جا هست چون حق والسلام

معجزه ۲۴ در مسئلت گرگ است که حضرت دعا کند که زن آن گرگ آسان نماید وضع حمل

ابن مسلم که محمد نام اوست / گفت روزی با شه دین دوست
حضرت باقر که دانایان پیر / در برش بودند چون طفل صغیر
آنکه علم اولین و آخرین / بود او را همچو اجداد گزین
جانب صحرا شدیم از بهر گشت / ناگهان گرگی رسید از پهن دشت
چون که نزدیک آمد او شه ایستاد / تا به بیند چیست او را عرض و داد
گرگ دست افراشت و آورد کرد / نزد قرپوس و به شاه داد کرد
باز با او گه بدش چیزی سرود / که امام از آن زبان آگاه بود
شاه فرمودش چنین خواهم نمود / این برو در منزل خود شاد زود
گرگ رفت و من بپرسیدم از او / کاین زبان بسته چه بودش گفتگو
گفت میگوید که جفت من عسیر / وضع حمل آرد دعاش کن بر بشیر
هم دعا کن که طفل او زند / ناورد بر شیعیان تو گزند
گفتمش خواهم چنین کردار حزین / که زنت آسان بزاید بعد از این
با چنین مولا ترا ساغر چه غم / باز باشد در جهان از بیش کم
در تو بند گشتر از گرگ مباش / در دهان نا امیدی خاک پاش

کار خود بگذار با آن شهریار / که بر او گرگ است هم امیدوار
بلکه هر جا نور که اندر عالم است / چشم امیدش بر او چون آدم است
آنکه بر گرگ رعایت میکند / با آدمی بین چه عنایت میکند
از چنین مردی که اینش همت است / وز چنین رادی که اینش رحمت است
روی نتوان تافتن کز دیگران / سود هی جستن و هی دیدن زیان
جز دو تن مردم که از مردانگی / جسته اند از این رمه یکبارگی
یک سلاله احمد آقاخان که داد / شه عطاکش باد گیتی بر مراد
وان دگر آن صاحب دیوان شاه / کش بفرمان باد ماهی تا بماه
گرم از تشویق این دو می نبود / طبع کی باز این دفاتر برگشود
بار الها هر دو را پاینده دار / تا بود نام و نشان زین دو یار
باز راوی اینک ابن مسلم است / کش سخن غث و سمین را سالم است

معجزه ۲۵ سؤال و جواب حضرت است با مرغان صحرا و شرح اصحاب

گفت بعد از داستان گرگ باز / پاسخ کرده به چون آن سر فراز
در بصحرا گر رسیدیم از قضا / کاندران نایاب بد آب و گیا
گفتی آتش اندر او افروخته / و آنچه در او بوده یکسر سوخته
خاکش از بدابد آن سان تفته بود / گز نتابش دوزخ از خود رفته بود
ناگهان یکدسته عصفور آمدند / مانع رفتن ز اسب شه شدند
با تظلم او هو آن داشتند / با تکلم گفتگوها داشتند
گفت حضرت جز کراهت از شما / نیست چیزی رو بیابید از عطا
خیری از ما بر شما باید پدید / گز شما همواره شه آید پدید
این بگفت و گشت در ره رهسپار / تا به مقصد رخت افکندیم بار
روز دیگر بامدادان آمدیم / اندران وادی که در دروی بدیم
باز آن مرغان برش آمدند / با قنابر یک هم سره آمدند
قبره و چندی بر آن گنجشکها / گشته همه تشنه کام و بینوا
آمدندی گرد آب شهریار / سوگوار و بیقرار و دل فکار
هر یکی با لحن خود سوز و گداز / ساز کرده در عراق و در حجاز
نغمها سر کرده با شور و نوا / هم مخالف هم موالف برملا
نغمه شان از شه طایر برده هوش / ناله شان کرده است کر گوش سروش
ابر رحمت فیض مطلق بحر جود / آبروی هرچه در غیب و شهود
روی بر آنان برحمت کرد و گفت / تا بیاشامید آب از طاق و جفت
گفت راوی ناگهان از هر کنار / دیدمی دریای آب است آشکار
دشت و در دیدم سراسر گشت آب / پس نشستند از آب مرغان کامیاب
عرض کردم ای سحاب مرحمت / در بر آنان نشر این مکرمت
پس چه امروز از عطوفت گستری / این عواطفشان بر افت آوری
گفت دیروز این چکاوک مرغکان / خود نبودندی پاینان توامان
با قنابر گر کردندی ز تاب / باز هم ممنوع بودندی ز آب
عرض کردم چیست فرق این دو طیر / کاین بباید بود در جنس آن بغیر
گفت و یک قبره با مانست دوست / وان بود شیعهٔ عمر و اتباع اوست
هر نفس در ذکر خود میگوید این / ده خدا برکت بال طاهرین
خاندان احمد باد دار / شیعهٔ آنان همواره شاد دار
لیک گنجشک از عمر یاد آورد / شیعهٔ او از دعا می پرورد
بعد از آن فرمود کاین مرغ کمو / دشمن از هر چیز چیزی دارد او
فاخته هم زانقسام طیور / چار شنبه را ز لائم و شهور
هرچه هم بخرو از مانست سعد / برو چید شر است مجبر نو بعد
ساغرا شیعه بکشته دوست باش / که سلمان است بوذر خواجه باش
بزنشان بوذر و سلمان شدن / بنت مکن جای جان آید بدن

معنی شیعه در آنان است و بس / بس کسان مردند و بردند این هوس
بارالها چون ندارم آن مقام / که شوم شیعه چو خاصان امام

پس بکام رحمی ای غفار کن / با ولای اهل بیتم یار کن
کم چو ز اهل بیت عبد آیم کیت / ره سپارم با ولای اهل بیت

معجزه ۴۶ در روایت خبر خادم حضرت و ذکر برکات صبحگاه و شمه از موعظه و اندرز

صبح شد برخیز و بنشین ای نگار / بر مصلی رو بروی کردگار

با خدا خلوت کن و عرض نیاز / کن که آرد در اجابت سرفراز
گفته الصدق ورا کن ورد دل / تا بعدرت شرح آید متصل

محرمی بهتر نباشد از خدای / باب راز دل بروی وی گشای
تا بروی دل بدولت وا کند / در دولت بخشد و ماوا کند

با خدا بودن دمی را لذتیست / که بود جنت جاوید نیست
لذت او لذت وجدانی است / که بیان در ایضاحش فانی است

حالتی بی کش از شرح و بیان / عقل کل دارد ابا با صد زبان
تا ننوشد خود از این جم کسی / فرض است از او چو از گلبن خسی

هر که زین چشمه نمی نوشیده است / چشم از چشمه خضر پوشیده است
کوثر و تسنیم را در بند نیست / کان دو چشمه پیش چشمش اندک است

یاری ار خواهی کسی اعلا رفیق / نیست اعلاتر از این والا رفیق
دوستی با غیر حق آرد زیان / دوست با او شو که آرد سود زیان

هم بکن با دوستانش دوستی / که خود این هم دوستی اوستی
خاصه با آن دوستان کز خدای / نیستند ار که همه یکدم جدای

ویژه با آن چارده نخبه وجود / که نگهدارند عالم را ز جود
هر یکی را عرش بیاشد زمین / دارد ای فلک و ملک زیر نگین

لیک جهت خود ز دیگر گوهرند / نه از این جنس اند نوع دیگرند
گرچه در این عالم اندر آمده اند / خود از این عالم نیند انم که اند

ور از این عالم بدندی که خبر / بیش نه از عالم ما بیشتر
از امام پنجمین بازم بیاد / چیزی آمد بشنو ای روشن نهاد

از جنیر هست مروی این خبر / خادم خاص امام بحر و بر
گفت از حاجت بدربار امام / آمدم روزی باستم تمام

بسته در بود و امام پنجمین / بود در حجره شرف انگیز مکین
ایستاده بودم آنجا که در آن / یک کنیزک در گشاد آمد برون

دست خود بگذاشتم بر سر او را / ز اندرون آمد ندا کاندر آ
گوش چون دادم صدای میر بود / کم در شادی بروی دل گشود

گفت برمانند چون تو واقفی / نیست از دیوار و حاجب خافی یعنی
دوست را از دوست پیدا و نهان / حایل و مانع نباشد در میان

سد اسکندر بود گر پرده ها / باز می بینیم هر پرورده
با پرورده ایم از پروردگار / هرچه پرورده است اندر روزگار

پاک و مانع نیست از بهر تو هیچ / از حجاب این سان طنابت ترپیچ
گر بود دیوار و در ما را حجاب / که شما را دید ناریم از صواب

پس مساوی با شما باشیم ما / فرق نتوان کرد ما را از شما
ساغر آهسته بران کم راهوار / از تکاپو ماند و نارد بردبار

جست و شش معجز از هفتم کتاب / گفته شد و الله اعلم بالصواب

معجزه ۴۷ خبر دادن حضرت ابوبصیر را در تولد دو فرزند از او

این روایت راوی روشن ضمیر / باز گوید در کتاب از ابوبصیر
گر ابا جعفر بمن روزی سرود / که بگو فد چون کنی عود و دو قود

یک پسر بر تو خدا بر تو و را / نام عیسی نه که کرد دستورا
بعد چندی باز از تو یک پسر / آشکار آید خوش و فرخنده فر

نام از آن کن محمد که از آن / در جهان یابد بس نام و نشان
هر دو آنانند از صدق و صفا / شیعه اولاد و آل مصطفی

در صحیفه ماست نام هر دو ثبت / همچو در تورته از اصحاب سبت
آنچه میگویم گفت حق بود / از مقید یا که از مطلق بود

زان دو فرزند تو فرزندی حمید / می نگردد از سیاه وارجمید
تا قیامت در جهان باشند اگر / نسل از آنان بیاید در شمر

گفتم آیا با شما این شیعیان / همره هستندی بگلزار جنان
گفت آری گر بترسند از اله / هم بپرهیزند از کرد گناه

هر که تقوی پیشه سازد در جهان / متفق با ما بود در هر مکان
زانکه جنسیت بما پیدا کند / ترک دنیا از پی عقبا کند

شرط با ما بودن است اتقا / وینچنین باشند باید اصدقا
هست پیدا اینکه هر چه انکم خویش / جنس خود را هست جاذب سوی خویش

ساغر این باشد چنین گر بشنوی / گفتا زینجا مولوی در مثنوی
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

معجزه ۴۸ خبر دادن مرگ آن جوان است که در مسجد بخندید و جوانمرگ شد

گفت راوی پس چو رفتم در طوی / شد بعینه آنچه گفتش شه بوی

دید حضرت در مسجد یک جوان / کایستاده بود و میخندید آن
گفت میخندی تو در مسجد و حال / گر جهان آری بزودی ارتحال

تا سه روز دیگر از دنیا وفات / کرد خواهی خنده چه با این جنابت
تا سه روز دیگر از اهل قبور / گشت خواهی این چه خنده است و غرور

آن جوان رفت و بروز سومین / مرد و شد در خاک قبرستان دفین
کس چه داند که چه وقت آخر است / آید از در ناگهان و بد خبر

چند ایدل غافل از مرگ و موت / خیره کاری کنی که روزت گشت فوت
چند غفلت داری از مرگ و اجل / کوته آوراند که طول امل

شخص اگر آگه شدی از هول مرگ / پوست افکندی ز تن چون باد برگ
در خیالش روزی ار دقه بوی / نامده مرگ از جهان بیرون شدی

اینکه از آنت نباشد واهمه / غفلت بگرفته سرتا پا همه
وانکه از آنت نباشد اضطراب / زان سبب هر که میباشی بخواب

لیک نفس اگه شوی از این خبر / که شوی بیگانه از این خواب و خور
در حدیث آمد که در خوابند خلق / واندر آن مشغول لهو و حلق و دلق

چون بمیرند و روند از این جهان / آگهان بیدار گردند آن زمان
خوشدل آن ساغر که پیش از مرگ مرد / وز غم آسوده گشت و جان ببرد

حال چون فاقدی از آن و این / شو ذخیره اهل بیت طاهرین

معجزه ۴۹ داوری و محاکمه کردن حضرت هشتم در میان دو کبوتر در هوا

چاکر دربار پنجم شهریار / ابن مسلم مرشد کامل عیار
گفت روزی در بر آن مقتدا / بودم و دیدم دو ورشان از هوا

یعنی آمد دو کبوتر بر زمی / در بر سیمرغ قاف مردمی
هر دو تن بودند در گفتگو خوش / لیک بودندی بباطن در خروش

من ندیدم از آنان جز سکوت / که نبودم در خور آن لوت و پوت
گوش هر کس حرف خاموشان بجا / نشنود آن بشنود گوش ولا

آنکه داند منطق طیر و وحوش / او بود دارنده این گوش و هوش
دست بردم تا بگیرمشان بپای / هر دو بر جستند ناگاهان ز جای

چشم تا بر هم زدم پران شدند / پر زنان از چشم من پنهان شدند
عرض کردم ای سلیمان زمان / که زبان دان طیوری و ددان

ای ز تو اندر امان هر جا نور / از عدو خویش اندر بحر و بر
ای حمامی کت بلاهوت است آشیان / ای هما کت بعرش است آشیان

این کبوتر تا چه گفتند و چه کار / بودشان با توکل این پیر شکار
گفت ایشان خود زن و شوهر بُدند / همسر و همجفت یکدیگر بُدند
بر یکی بالین و بستر توامان / روز و شب خفته اندر آشیان
ظن به بر ماده برده بود نر / وز خیانت بدگمان بودش بکر
هر چه او خوردی قسم گفتی مرا / دل بدین سوگند نامد بجا
خود بهر ایمان که بر یاد آوری / ذمه‌ات از من نگردد بری
جز که گوید بر ولای این امام / من نیم خاین بتو یک نیم کام
خورد این سوگند و آن تصدیق کرد / باز شد دل گرم بر زن سرد مرد
بعد از آن فرمود شاه حق پرست / معتقد باشند بر ما هر چه هست
در جهان چیزی نباشد کز فروغ / بر ولای ما قسم راند دروغ
جمله از صدق اند در این اعتقاد / غیر انسان که ندارد این وداد
خود بخود باشند خلاف مبین / اغلب و اکثر چنین شان تا کمین
پس از این معلوم شد کانسان ز جهل / کمتر از حیوان بود در کار سهل
سهل چه بلکه سوگند دروغ / کس بگوید کر شکر دارم دوغ
عاقبت افتد ز روح او بدر / که فرو شد دوغ بر جای شکر
آه از این انسان که از نقصان عقل / وای از نیمردم که از نسیان نقل
نه بیاد آرند اندر زجهان / نه بکار آرند انداز شهان
خوار سازند از قسمهای خلاف / نامهای اولیا را از گزاف
بلکه باشند مقصر اندر قسم / غالبا بر نام خلاق نسم
اعتماد و اعتقاد از صدق کم / هست ایشان را بقدر مر علم
اعتنائی بر خدا و بر رسول / ناورند از بس ظلومند و جهول
رو بخوان اندر نبی بهر ثبات / تا شوی آگاه و واقف از خطا
آیت لا تجعلوا الله عرضة / نهی ایمانات از وی دم بدم
لکن آنکه مرد نهی کرد کار / سر نه پیچد بحسش این ننگ و عار
آنکه او را معنی انسان بود / خود محال است کاو چنان بود
معنی انسان ز لفظ او جداست / گو منزه از خطا و کیمیاست
خارج است انسان از این خیز حرف / کان بُود آدم ز نوع او لیا
این سخن پایان ندارد ای حیا / خیز و ساغر ده فقر نو کن بپای
کن شروع اینک بهشتم دفترا / در بیان معجزات جعفرا
یارب این ناچیز خدمت از کرم / کن قبول از من که در خدمت دوم
زانکه چونانکه بباید خدمتی / بر نیاید از من از حق همتی
لکن از آنجا که تو باشی کریم / هم بود لطف عمیم احسان قدیم
چشم آن دارم که بر آل رسول / خدمت این بنده را سازی قبول
هم بماند کتاب مستطاب / در دو عالم اجر بهر و ثواب
بندگان صاحب دیوان که آن / بهر تو جوید رضای بندگان
بیت و نه معجز از پنجم امام / گفته شد جف القلم تم الکلام

دفتر هشتم از مجلد چهارم ایضا در بحر رمل مقصور در نظم معجزات کثیر البرکات و آیات باهرات امام ششم حضرت صادق صلوات الله وسلامه علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بار الها کن مدد یا از نوی / که بپردازم بدوم مثنوی
باز در این نامه نظمم ساز کن / تا ز طبعم را بلند آواز کن
تا که این ره خوش نمایم از نوی / راه بندم از نشیب و از فراز
در ترنم کوه و صحرا آورم / در تکلم خار و خارا آورم
آورم در رقص شیدا را تمام / سنگ صما را برآرم در کلام
ره زنم چونانکه ارباب عقول / پیش او رقصند با ضرب اصول

حالت وجد و طرب پیدا کند / گوش زهره گر خود آوا کند
لیک باید تا نوای گرد کار / هیچکس را کار بر ناید بساز
ساز کار من کن از تائید خویش / ورنه کاری می نیاید از خود بیش
بهر دکانی تو کاری مرا / بر نیاید هیچ از دست اندرا
گر نه توفیقت توام سازد مدد / همچنان مانم بحیرت تا ابد
از من الا سوخته بر نیاید ز بخت / عاجزم از برد و نادانم بهخت
ور که توفیقت توام شامل شود / در زبان هم سوزبان صد برشود
گر مرا تائید تو سازد مدد / چشم خشیر را برد از من رمد
آنچنان سازیم این کتاب / که بهر نامه شود فصل الخطاب
بر سر ایم چاه چون آب زلال / بر نگارم نامه چون نقش آبان
چیره بر گفتار خود چنان کنم / واله بر اشعار خود سحبان کنم
چاه آغازم بشیرین کلام / صاف و روشن پخته و با انسجام
نامه پردازم خوش و خوب و ملیح / سخته و سنجیده و سخت و فصیح
دفتر هشتم بلند آرم چنان / که کند رسا ز هفتم آسمان
آنچنان بطرازم از طرز نویش / که کند تحسین دو لن مولویش
هم شود مقبول درگاه شهان / چارده تن جان جسم انس و جان
هم پسند صاحب دیوان که او / شامل عالم بود بی گفتگو
ناظم آثار ایران پادشاه / که از دو جهت ثابت بود ما
شد آخر شب زنب بر انجناب / کن دعا کاید در بندم مستجاب
یارب از چشم بد اشرگوشدا / وانچه در دل آرزو دارد برآر
از تن و جانش غم و هم دور کن / خاطرش آسوده و مسرور کن
دوستانش را بعالم کن زیاد / دشمنانش را بره حافظ باد
تا زمین هست بجا باشد بجای / تا فلک ماند بپا ماند بپای
حالیا ساغر کن آغاز کتاب / در بیان معجزات انتخاب
حضرت صادق ششم شاه جهان / رهنما و قاید این کاروان

معجزه اول خبر دادن حضرت است امر قبیح شنیعی را که کرده بود نهی از آنکه خواهد [illegible]

هست از هارون زیات این خبر / که مرا بُد یک برادر از پدر
بر علی و آل او تمکین نداشت / در ولایتشان سر آیین نداشت
معتقد کاهی نشد بر خاندان / بر خلاف من بُدی منکر بدان
هر قدر میدادمش اندرز و پند / هیچ بر وی می نبودی سودمند
روزی اندر خدمت میر ششم / بهر کاری آمدم با اشتلم
جز مراد بد انجناب از من سؤال / گو بگفت بر برادر در چه حال
عرض کردم حال او خوب و خوش است / لیک در مهر تواند کو سرکش است
هیچ تشویشی نه او را در دل است / جز که از مهر ولایت غافل است
گفت او را چیست مانع که با / پیروی نارد ندارد اعتنا
این ابا و امتناع از بهر چیست / از چه بابت زین هوا معزول نیست
گفتمش میگویدم زهد و ورع / مانعند از جستجوی این سبع
زهد من نگذارد از حال که / ظاهر آرم کان کس است با خفه
گفت آن شب که بنهر بلخ او / آن فساد آورد از نفس عدو
زهد مانع چرا او را نگشت / ورع و ورع نا ورد چون از دیگر گذشت
آن ورع بودی کجا کز آن منع / منع سازد آنچنان امر شنیع
اینکه اندر طاعت آل رسول / مانع و منکر بود گشت بو الفضول
چون ز شه بشنیدم آن طرفه خبر / سوی خانه آمدم آشفته سر
با برادر گفتم ای ناکو صفات / سازی و مادر نشیند در غرات
بودم اینک در بر میر زمن / حضرت صادق امام مؤتمن
حال تو از من که کرد او سوال / گفتمش به خوش و فرخنده حال

بس بزه و فسق کرده ستمگر / معتقد باشند خلقش سربسر
در بر مردم بخوبی خصال / باشدی معروف بر کمال
خلق و خویش خلق را باشد پسند / هست در مردم عزیز و ارجمند
یکدلا از وی ندیدستی گزند / یک تن از وی گشت آسیبی بتن
آنچه او دارد پسندیده بود / جز که یک کارش نکوهیده بود
وان نباشد مرض طبع آن / زانکه میباشد طریق گمرهی
گفت چبود آن بگو دم زن شها / اعتقادش کم بود اندر ولا
گفت از هی چه گفتم بدان / که بنی دارد ورع بر خودگان
گفت پس آنشب بنزد تو چون / گفت ورع او را نگشتی رهنمون
در کجا بود و تحبان چه کس / که ورا بر وی بخود دست رس
مرورا این قصه چون آمد بگوش / دل بگوشش آمد و زو برید هوش
آب و رنگ از روی هر چه ابنای ریخت / سلسله تاب و توان از تن گسیخت
از تو هم لرزه افتادش بجان / وز تکلم گشت آمد در زبان
گفت آنحضرت ترا داد این خبر / گفتم آری او مرا داد این خبر
گفت حقا که ز رب العالمین / او خلیفه در زمان است و زمین
جانشین حضرت پیغمبر است / بر همه عالم سراست و سرور است
زین حکایت هیچکس واقف نبود / جز خدا دانندهٔ غیب و شهود
تا کنون با ثقه اطلاع از زمن / بر کسی هرگز نبوده است این خبر
تاکنون این راز اندر پرده بود / پرده زین شاه ندانم کی گشود
بی شک از نور ولایت آگهست / روی این شاه بدیده جانب
گفتم اینک ای برادر قصه را / خود بگو از من بپوشان حصه را
گفت شرح قصه باشد اینچنین / که مرا مردی برادر آمد قرین
در سفر بودیم در کف و شنفت / لیک کاهی عاق بود و گاه جفت
یک کنیزک داشت چشم سیاه / خیره کردی چشم آهوی ختا
ناخطا گفتم که از چشم سیاه / میر بودی شه که در چشم ماه
حلقه های زلفکانش بند بند / بسته کفر چهره اندر کمند
کنده خالش ز آدم برده هوش / آدم چشمش زده راه سروش
یک شبی اندر کنار منزلی / شور شده ما کار ما را کرد تلخ
بود شه دی بهوا آن اثر / که نفس بستی بسینه چون جو
آن رفیقک گفت فکر آتشی / گرد ما را باید و حال خوشی
ورنه این سرما هما با بکشان / سرد خواهد زین بهنها کرد جان
حفظ سامان از تو باشد پاسبان / من روم هیزم کشم بر حفظ جان
او برفت و شهوت آمد پیش من / کند از جا عقل و دانش من
چیره شد برمن چنان نفس لعین / کو بشد بیچاره از کف عقل و دین
حلقه در گوشم چنان کرد و کشید / که دگر چشمم بغیر از خود ندید
گفت ورع از من بپوشید در بود / که بدستم هر کز آن کفر بود
پس میان عقل و نفس افتاد جنگ / بر سر خوب و بد ناموس و ننگ
شعله شد آتش جنگ و جدل / شد فره در گفتگو رد و بدل
نفس گفتا خیز و دریاب این نشاط / با تش شهوت درین خرم بساط
اسب در زین است و ره بازای نخی / خیز تا گوی بچوگان برزنی
وقت تنگ است و بود میدان فراخ / اسب سرکش را چنان این سنگلاخ
مقتضی موجود و مانع در میان / خیزت برخیز و خر خود را بران
اینچنین خلوت بسی کم اوفتد / که جدا هم خود ز محرم اوفتد
عقل گفتا دور کن شیطان ز خویش / آخر خود را ببین اینک به پیش
جز خدا که در همه جا هست او / دو ملک باشند با تو رو برو
نفس گفتا این خیالات ضعیف / پیش اهل دل بسی هست سخیف

گفتم او

کن رها این ترهات پیچ پیچ / که مرا خوف را نباشد سنگ هیچ
عقل گفتا آبروی خود مریز / خوار اگر خواهی گریز از این کنیز
نفس گفتا نقد باشد به ده / دخت را بر شوی به حیثیه ده
عقل گفتا این جنایت را مکن / با مصاحب این خیانت را مکن
نفس گفت از خوش گذر و آن هم باش / آن ثواب اولی بود از این گناه
عاقبت القصه نفس از هر نا / چیره شد بر عقل و حیله بر منا
عزم عقل از عزم نفس از آن / ت و برباد فنا چون دود و گرد
تا کهان آو بنظم بر آن کنیز / چشم پوشیدم ز حق آن عزیز
آن جنایت سر زد از من ناگهان / ولی آن خیانت در حق آن مهربان
ت بحال از آن سرگذشت / چون بمنوال بروی بر گذشت
بهره من شد برادر زین الام / خوار و زار و شرمسار و تهم
خدمت حضرت نشسته بر تو آت / تا گر بجای خود او آورده است
توبه کرد و عجز و الحاح و خضوع / رخ همی مالید بر خاک خشوع
ریخت بر سر بسکه خاک انفعال / وز ندامت بسکه آورد ابتهال
زد قبش ز آتش صدق و صفا / صاف و بیغش گشت و مس از کیمیا
هم تو سازی مس از این توبه کدا / تا شود اکسیر و گردی بی نیاز
عید اضحی باشد اسمعیل وار / جزو جان کن در ره جانان نثار

معجزه دوم حکایت راه مکه حضرت است بروایت عبدالرحمن بن حجاج

در ره جانان گر لن جانا کمن / بهر جانانه ترک قربانا کمن
زنده کانه آید خواهی اگر / ترک جان کن بهر جانان ای پسر
جان جانان را بجان خوشدل آر / تا که جانها در رهت گردد نثار
هر چه جان هست بیک جان باز خر / یک به ده بستان هزار از یک نفر
همچو شاه کربلا مرد وحید / که بیک جان دو جهان را خرید
سر بنه در پای جانان تا ترا / سروری بدهند در هر دو سرا
گر بخواهی که خلیل حق شوی / از سر و جان باید مطلق شوی
از زن و فرزند و مال و جاه / بگذری چون آن شه تشنه جگر
خامس آل عبا نور هدا / کا نهمه بگذاشت در راه خدا
در مثالی دوست در راه حبیب / کرد قربان پسر را چون خلیل
وه چه میگویم که هست فرقها / زین دو قربانی بر اهل صفا
در میان این خلیل و آن خلیل / فرقها باشد موجه با دلیل
آن پسر برد و کرا یکجا نمود / این پسر آورد و قربانی نمود
آن خلیل آمد رضا اندر بدل / وین خلیل اندر بدل شد در جدل
آن ذبیح الله رضا شد بر بدل / این ذبیح الله بدارا کرد ابا
آن ذبیح آورد تا گوسفند / وین ذبیح آورد جان ارجمند
معنی ذبح عظیم است این / که بداغ شد بخشیده چنین
جان فدای آنکه در راه خدا / جان بکاری گوسفند آرد فدا
اینچنین شاه عالی کانه کاینزمان / زی طواف کعبه هستند روان
حاجیان لبیک گو در هر دلی / اشتران العفو گو در مرحله
بسته هودج بپشت بختیان / همچو مه روند فراز آسمان
وان عروسان بیابان در عقال / پا بپر از هر طرف چون جالات
در محمل نشسته به رخ دختران / از بر آن اشتران چون اختران
چون اسیری که بسپارد که بسوط / حاجیان از وجد باشند در نشاط
در ره کعبه زفت طاوق و شوق / در میی و در یسار و تحت و فوق
پای کوبان دست افشان بانشاط / میروند آن ساکنان بر بساط
چون کفن پوشان که اندر محشرند / محرم اینک در منا و مشعرند
گاه صارف در صفا که در حطیم / گاه عاکف در حرم که در حریم

که بزیر ناودان ریختند   که بتسلیم مجرد نعت اند
گاه می‌سازند در خانه طواف   گاه می‌چینند در پرده عفاف
بار الها سعی‌شان مشکور باد   حجشان مقبول و تن مغفور باد
چون حدیث کعبه آمد در میان   شد مناسب کاین حدیث آرم بیان
عبد رحمن بن حجاج این خبر   داده بر ارباب تاریخ و سیر
که بدم وقتی بهمراه امام   حضرت صادق مهین پیر انام
بعد حج کعبه با آن شهریار   گشته باهم سوی مدینه رهسپار
حضرت اندر اشتری بودی سوار   من بجا پای حماری بسته بار
ثالثی اندر میان کز و من   می‌نبودی هیچکس از مرد و زن
عرض کردم که امامت را نشان   چه بود ای کارفرمای جهان
گفت آنکه خواند ار این کوه را   آیدش نشناخته سر را زپا
بر حق مطلق که دیدم گشت کوه   جانب حضرت روان بالبن شکوه
شاه بر من دید و گفت آن کوه را   که بکار خویش برگرد و میا
باز رجعت کرد کوه و استوار   در مقر خویشتن شد برقرار
ساغوا زکوه و مدینه باز کرد

معجزه سوم ادا نمودن دیون مرد فقیری است که ناچار بسفر سند مسافرت کرده بود

کز حدیث بشنود آن فرد فرد
در خرایج راوی روشن کلام   سیف بن شرحی از داود نام
که سراید وام بسیاری مرا   بود از مردم بگردن اندرا
با چنان حالت شدم روزی که   در بر داود سلام بخشروی
چون مرا دید آنخداوند شکوه   در ستوه از مهر شد زان سر گروه
گفت یا داود حالت چون بود   از چه رنگ روت دیگرگون بود
مضطرب احوال بهر چیستی   چونکه دستی از چه با خود نیستی
گفتم ای داودی که دارم اینچنین   گشته‌ام زار و پریشان و حزین
در اینین و در خیسم روز و شب   با غم و اندوه قرینم روز و شب
از خیال قرض بسیار در غمم   اینچنین زرد و ضعیف و ماتمم
می‌ندانم چون کنم درمانده‌ام   جز در تو از همه درمانده‌ام
قرض بسیار و بضاعت اندک است   در ادای آن بغیشم دل تنگ است
خرج افزون دخل کم طاقت قلیل   دل بغم جان در الم جسم علیل
حال کردستم خیال که سفر   جانب سند آورم از این مقر
رخت بربندم بچه داد و ستد   بر نهادستم زبج وجه و ادا
بو که وام خویشتن سازم ادا   زین سفر کردن اگر خواهد خدا
لیک برادر نیز در آنجا مراست   داورم گر تو بباید راه راست
هست کشتیها کنون در ره بسی   از بسیار و از یمین زی آن دیار
لیک من میترسم از دریا و آب   خاکم آری ز آب دارد اضطراب
چون بجا طرآیدم طوفان و موج   لشکر خوفم برآید فوج فوج
بشکند از کشتی صبرم سکون   بادبان چون لنگر آید سرنگون
گفت الکسر که بحث حافظ است   هم بشیرت برج آن بنده دست
خود ندانی کز کرام ماست   آنچه حادث در زمین و در سماست
زامرما آرد شجر برگ و ثمر   هم ز ما جاری شود ابر و مطر
سبز گردد باغ و راغ و کوه و دشت   آب یابد بحر و بر و جو و جر
سخت و سست کارها در دست ماست   سربسر جمله جهان پابست ماست
ناخدای کشتی جود و یم ما   رهنمای جمله موجودیم ما
رفع آفات و بلیات از جهان   گردد از ما چه عیان و چه نهان
با تو هر جا که روی من همرهم   و آنچه آید در بر تو آگهم
دافعم بر تو رسد گر آفتی   رافعم بر تو فتد گر کلفتی
سر دهد گر نایدت روز دنبال کار   باش بر الطاف حق امیدوار

چون شنید

چون رسید از شاه پروانه مرا   شادمان بیرون شدم از آن سرا
قلب من قوت گرفت از آن نوید   ضعف یأس از دل شد و برامید
پس شدم بر مرکب کشتی سوار   ناخدا برکند لنگر از کنار
حادث از حسن قضا باد مراد   رفت کشتی همچو حس کز باد عاد
بادبان در باد و کشتی اندر آب   لب گشوده چون شاهین و عقاب
بود در بحر از سفینه چار ماه   پس بساحل آمد و طی کرد راه
چون زوال ظهر گردید آشکار   بار افتادم ز دریا بر کنار
از سماناکه شد نوری پدید   که در آن خیره بماندی چشم دید
وز دل آن نور بر من شد ندا   که بشد وقت آنکه وام آری ادا
پس بکشا چون بوی گفتم سلام   که بپشت این کتیب سرخ فام
کن قدم رنجه بجو از ما کرم   زانکه موقوف است وام درهم
از تو حرکت باشد و برکت ز ما   لیس للانسان الا ما سعی
پس به پشت پشته رفتم بدر نگ   ساخته دیدم طلا ناتنگ تنگ
سنگ بر هر سنگ زده دست قضا   که بدآورده است این از ما عطا
سود به سودا چنان چون یافتم   روی از رنج تجارت تافتم
تا که سودا در خسارت داشتم   چشم بر روی تجارت داشتم
چون بدستم آمد آن گنج گران   چشم پوشیدم ز هر سود و زیان
گنج با رنجم نصیب افتاد چون   رفع شد از من جنون آن دیون
پس گرفتم آن طلا را و روان   رفتم و با آن برادر تا که آن
عود کردم در مدینه نزد شاه   با برادر آمدم از کرد راه
بعد شرح واردات از بخت خویش   در بر شه بر نهادم آن درست
شاه فرمود این نباشد بهر ما   گر بدادی صد کنیم اندر عطا
آنچه باید هیم بار بخش و کرو   هم به نشانیم بگذار و برو
هر کرا سازیم با چیزی عطا   باز از او واپس نگیریم ما
این بود نوری که از ما ساطع است   تا قیامت شایع است و لامع است
حق دهد برکت ترا و هم عیال   تا مرفه باشی و آسوده حال
پس بیاوردم بخانه آن درست   ذمت خود را بری کردم نخست
ولی زیادت را بصرف عیال   داشتم خود تا بوقت ارتحال
یک غلامی داشت آن شاه زمن   گر چه در مادر بدی باشش سخن
شرح حال آن سفر دارم بسی   گفتی با وی بره روزی که
گفت روزی شه باصحاب و دام   آنچه گوید گفت با کم و زیاد
و اندر آن روزی که میکرد این بیان   چند تن بودند حاضر از جهان
پس بدان دستی که وی اندر میان   گفت گفتند آن کسان هم بعد از آن
باشی ساغر خوش که روزی   انقطا کرد د پی فیروزیت
تا چه میکونا که هر روزه بتو   آن عطا روزی رساند نو بنو
بلکه هستی تو بسته بروزیت   که بنای دهر زان محکم بپاست
شام شد تاریک شد روی هوا

معجزه چهارم در مسخ شدن عرب جنوری است که نسبت بحضرت داد

خیز و شمع افروز ای خواجه سرا
ساقی کوثر برآمد بر سریر   می بساغر ریز از خم غدیر
باده از خم غدیر آور مرا   که بعز باشد این می در خورا
ماه من برخیز و کن جشن غدیر   که بر اورنگ خلافت شد امیر
با عید غدیر است این همه   تا ز نو جشنی خوشی برپا کنم
جشن شاهانه بباید کرد این   که محمد را علی شد جانشین
جشن امروز است از جشن سده   خوشتر صد بار خیز و باده ده
روز بهروزی و پیروزی بود   خرم آنکس را که این روزی بود
یوم اکملت کم شد آشکار   برپیمبر آیت پروردگار

دین بشر کامی درین روز تمام / نعمت حق گشت بر زمره لام
تهنیت باید بحضرت گفت زان / هم بباید برد چیزی ارمغان
نیست در کف ارمغانی چیز مرا / راه آورد آرمش مدح و ثنا
زانکه ارباب حرف نزد شهان / مقتضای حرف آید ارمغان
مرحبا باید مدحت آل رسول / آورم کز من کند زو قبول
به که باز آرم برسم ارمغان / معجزی از حضرت صادق بیان
از برای پیشکش بر انتخاب / معجزی عنوان کنم در این کتاب
گویم از آیات پور شیر ابی / تا برم صد ساله سود از رمغی
سازم انشا داینک از خود نیز یاد / این حدیث از راوی روشن روان
این حسنه کش عبا بود نام / گفت وقتی بودمی با آن امام
در طریق حج کنار نگلی / بر نشسته از بهر رحتاندگی
بسوی انگک کوخوشیده بود / پای تا سر از عطش خشکیده بود
مانده بسر آب اوانده رفت / بود پوشیده تر از عطر رفت
خواند چیزی حضرت و بر دمید / بر تن مرده تو گفتی جان دمید
خرم و سرسبز گشت و برگ و بار / ناگهان پیدا شد شر از خار
پس کون شر شاخهای آن درخت / تا بیاید پیش تخت شاه بخت
پس مرا فرمود آن خلاق هوش / بسمله بسرای وزین خرما بنوش
آدم بنشستم و با شاه خرد / زان رطب خوردیم یکیک بیرون
بسکه شیرین بود و نازک تن رطب / خواستی خوردن در آبادست
اتفاقا داشت اعرابی حضور / کامد این معجزه زحضرت ظهور
گفت هرگز تاکنون سحری چنین / من ندیدم تزنبات و زمین
باز گفت او از سر کافری / شعبده بازی است این یا ساحری
گفت حضرت نیست با ما شعبده / سحر و جادو را بما نسبت مده
ما جماعت وارث پیغمبریم / از دعا هر چه بخواهیم آوریم
گر تو هم خواهی دعا سازم یکی / که شوی مسخ و در آئی چون سگی
از جهالت گفت آری کن دعا / تا شود معلوم خلق این کیمیا
چون دعا فرمود حضرت ناگهان / دیده می‌کردیم سگ گشت آن گران
لحظه اندر روی حضرت دید خشم / پس بکاشانه شد دوان از بیم خشم
گفت با من حضرت او را در اثر / رو که تا بینی چه پیش آید بسر
او ز پیش و من بدنبال آمدیم / تا که در خانه رسید او ما دیدیم
تا برون سازند آن سگ بیدرنگ / بر زدند آل و عیالش چوب و سنگ
تا گریزان خانه بیرون شد سگی / هر طرف عوعو کنان بود آن سگی
آمدم من پیشتر از دنبال او / سر بسر گفتم بحضرت حال او
پیش شه پس آمد و دم لابه کرد / وز مژه بر رخ روان خونابه کرد
بسکه ناله کرد و دم بر خاک سود / باب رحمت باز شه بروی گشود
از دعا باز شه چو اول بار ساخت / بلکه آدم آن سگ بدکار ساخت
قصه اینست نو دانش ولی / گفت ماهیت عجب نه از ولی
آنکه آدم را توانه کرد سگ / نیز سگ آدم کند بی‌هیچ شک
عقل نارد کرد چون تصور آن / زان سبب تصدیق نارد این بیان
قاصر است از فهم او و هم حکیم / عقل در اینجاست حیران و سقیم
جمله حیرانند و سرگردان عقول / خود در آل الله و اولاد رسول
از مؤثر منقطع کردن اثر / جز خدا آگه نیاید نوع بشر
چون کند باور حکیم خورده یاب / که آب کرده آتش آتش کرده آب
کی توان گفتن با کش کموند / زانکه آتش رهست تا این برون
کی زتابش باز ماند آفتاب / گر همه عالم بگوید شش ستاب
امر داند را تکلف راه نیست / عقل از این راه و رسم آگاه نیست

از بزرگان این بیان است پیش / باشد ساغر تو پاک ناز خویش
آن زمان کاین دستگه پرداختند / هر کسی را بهر کاری ساختند
چون شد بر صورت اول عرب / گشت آدم رست از آن ننگ و درک
زر و سیم خود چو زد اندر محک / قلب او بد غل و غش آمد زنگ
پاک و خالص گشت و ایمان عرضه کرد / شد بدل خار جنس از نسرین و ورد
برخلاف پیش شه صاحب یقین / شد یکی از مؤمنین مخلصین
بار الها آن یقین زاده بما / که بدان پوییم راه اولیا
بو که از تحقیق بر جوییم راه / که رخ تقلید بیجا شد سیاه
آنگه داود کشیر زقا است

معجزه پنجم انگور و انار خواستن موسی بن جعفر است از جناب پدر علیهما السلام

که مرا دعوت است و شرح ...
گفت روزی در بر میرزمن / حضرت جعفر بدم در انجمن
کآمد از در پور والاشان حق / حضرت موسی امام انس و جان
گفت ای فرزند حال تو چیست / باشدی امروزه کن بهرم بیان
گفت در حفظ خداوند کریم / حالتم باشد خوش و خوب و سلیم
گفت امروزت چه چیز خوشگوار / گفت دارم میل انگور و انار
چون بود آن فصل گفتم ای عجب / در زمستان نیست انگور و عنب
گفت حضرت خالق اشیا قدیر / باشدی بر هر چه در بالا و زیر
بود بستانی در آنجا خود که مر / گفت با من آن نهال خوش ثمر
این در این بستان خرام و هر دو را / زان درختان بر چمن و زود گیر
امتثال امر را فرمان پذیر / گشتم و رفتم چو در بستان دلیر
دیدم آنکه است بر یک شاخ دار / خوشه زانگور و از دیگر انار
گفتم ای جان او لب را زر دهم / پیش شک اولاد رسول امجدند
برگرفتم آن دو را از آن دو شجر / پس ببردم پیش آن پور و پدر
حضرت موسی بن جعفر آن دو را / خورد می وکردی بسی شکر خدا
اولیای حق بوند این مردمان / نه فلان و نه فلان و نه فلان
ساغر از آن مردمان چون مردمی / که بر دم پس کم ... آدمی
بر کسی از آن مردمان چشم امید

معجزه ششم زنده کردن پدر زنی است که بحضرت ملتجی شد

چشم بر آن مردمان میکن سپید
خواب بد دیدم خدایا خیر کن / از من بیچاره رفع ضیر کن
خواب میدیدم که هیچ کهتر آن / میکنم بر جای هیچ مهر آن
باز یارب تا چه کردستم گناه / سخت میترسم که باشم رو سیاه
این عجب خوابیست سخت و هولناک / کاش در چشمم بدی آن لحظه خاک
یا که خاری بودی اندر بسترم / یا که ماری حلقه میزد بر سرم
یا که خنجر بودمی در پهلوان / یا که نشتر بود در چشم روان
تا به بیداری شبم گشتی سحر / وآتشی سودا یم افتادی ببر
این چه خوابی بود دیدم هوش رفت / از رولند تاب و تن تو شد زدود
شد امیدم قطع و حرمان شد زیاد / وانچه در کردستم آن شد زیاد
بار الها خود تو میدانی ز من / یا ضرورت کز زد کاهی سخن
غالبا آنهم بدی وقت شباب / گه زنادانی بدم در پیچ و تاب
احترازات جوانی کو بکوی / داشتی دایم مرا در جست و جوی
از هوای نفس و از یار هوس / غرق بودم دست میبردم بخس
هم تو میدانی فزون از بیست سال / باشدی کافتاده ام زانرو قبول
ورکه هیچ یکه و نه کشر کرده ام / شکر احسانت بجا آورده ام
رای تو شکر و دعا نعمت است / زین سبب این شتم برد نعمت است
گر برآنم که بی مدحت سرای / شکر احسان تو می آرم بجای
سالها باشد که زین دو سه مرا / میرسد اجرای بد من و آذا

اجر اجرشان نموده اندر عوض / که ز اجابشان دعا باشد غرض
تا که اکنون بیاد آمد مرا / ظالمی را دیر شدم اندر سرا
هرچه او کردی ندیدت از جهان / کردی تصدیق او چه ابلهان
خود بگرفتم من آن امر بزرگ / در لباس میش کردم کار گرگ
خواب خرگوشی ز سر هوشم ببرد / شیر غفلت برده ام در هم فشرد
بارالها توبه کردم زان عمل / بودمی در حرص و در طول امل
زان که استغفر الله العظیم / یا غفور و یا حلیم و یا کریم
به که بر جبران آن جرم و خطا / سازد انشاد آبی از شهریار
حضرت صادق خداوند جهان / کاربرداز زمین و آسمان
این نتاج آنکه نامش بد جلیل / گفت بودم در بر میر جلیل
یک زنی آمد ز در آسیمه سر / با انین و گفت مرد استم پدر
دست من بردار حق پیرت / دست گیرم که پدر رفتم ز دست
گفت رو در خانه و کن فکر و باز / نه دو گانه بر یگانه با نیاز
بعد از آن بردار دست و این دعا / کت کنم تعلیم بر گو بر خدا
زان پسر رو جنبش ده بر پدر / کو ورا زنده ببینی غم مخور
زن برفت و آنچه حضرت گفته بود / کرد و باز شد حق پدر زنده نمود
معتبر آن مردی که صدق و اعتقاد / باشدش چون آن زن نیکو نهاد
صدق و اخلاص است مفتاح نجاح / بسته در ها راست این دو افتتاح
مرده سازد زنده عیسای خلوص / بس درین باب است آیات و نصوص
کوری و کری و شلل و برص / به کند چون موسیا که ابغض
درد ها را صدق درمان آورد / وانچه دشوار است آسان آورد
ساغر از این صدق در غفلت بسی / صدق را با خویشتن کن خواجه خویش
سالک ار باشی وره جوید بکام / راه این باشد که گفتم والسلام

معجزه هفتم حکایت سید حمیری که از برکات حضرت از مذهب بد برگشت

رفته در این هفته ماهم در سفر / ابر چشم بار داز آن رو مطر
اندر این هفته که ماهم رفته است / روز من ماه است و سالم هفته است
هفته رفته است و روزم شب سیاه / چون کنم روز هم کشد گر تا به ماه
ور زجان سختی بمیرم زین ملال / چون کنم ماهم کشد گر تا به سال
یکان چو شد بسالی گر کشد / گر هزارم جان بتن هر گشد
یاری ایام فراق است این چنین / داند آنکس کو بدین غم شد قرین
بارالها آن سفر کرده مرا / زود وصالم در وطن باز آورا
تا بکام خاطر جعفر و رای صواب / نظم سازم این کتاب مستطاب
به که اینک برسلامت بودنش / معجزی بسرایم و آسودنش
تا کرامت سادس امام / باز گردد زود و ده مقصد المرام
حمیری سید بد و هاشم لقا / در ورع ممتاز بود از همگنان
گفت رفتم خدمت مولای خویش / حضرت صادق با حوال پریش
دل پر از اندوه و تن در ولوله / سر پر از سودا و لب اندر گله
عرض کردم که شنیدستم مرا / فاسد المذهب شمردستی چرا
با وجود آنکه من عمر امام / صرف در حب شما کردم تمام
گفت تو گوئی محمد زنده است / ابن حنفیه چو پاینده است
او نمرده است و نخواهد مرد و ست / با ذا اندر داره و بدست
نشسته اندر کوه رضوا استوار / وایستاده از یمین او یسار
در بر شیر و پلنگ با شکوه / اکل و شربش آورند اندر کوه
مرگ را بر وی نباشد ره روا / نیست بر این بر آیت اعتنا
از بلادت وز بلاهت جز این / که بجز منکر کسی گوید چنین
نیست نادانی بدین پایه پسند / کز بدیهیات بود هوشمند

مرد پیمبر

مرد پیغمبر بهین پیک خدای / کز برای وی شد این عالم بپای
هم علی گفت خلیفه کردگار / زین جهان بر بست اندر باره بار
هم حسن مرد و حسین و بعد از آن / سید سجاد بگذشت از جهان
زان پسر باقر امام پنجمین / رفت ازین دار سپنجی با انین
جمله پوشیدند لبس شقلت ز فوت / جمله نوشیدند آن سکرات موت
باز گوئی تو محمد زنده است / اینچنین مذهب چسان ارزنده است
مذهب تو مذهب کیسانی است / خارج از رسم و ره انسانی است
گفت اگر در مردنش داری دلیل / گر اقامت تا در آیم زان سبیل
گفت آری داد باری این خبر / مر مرا ادراک ای ستوده حق بدر
که محمد چون گذشت از اینجهان / من شدم همسر نماز و دفن آن
نیز بنمایم کنونت رو برو / آیتی در قطع و فصل گفتگو
پس گرفتش دست و بردش سوی قبر / بر سر قبر محمد ناف نوز
بر نشست و دست بنهادش بقبر / ریختش باران رحمت همچو ابر
پس چو روح الله دعا آغاز کرد / لب برده زنده کردن باز کرد
قبر شق گشت و با موی سپید / پیر مردی خاک افشان بر دمید
بانگ زد گفت ای ابا هاشم مرا / می شناسی گفت نه گفت ای کیا
ابن حنفیه منم کن باز گوش / وانچه میگویم بگوش جان بنوش
بعد باب خود علی بن حسین / بر انام است امام و نور عین
بعد از آن باقر امام است و کنون / حضرت صادق بود ای ذو فنون
هرچه میگوید همه صدق است و راست / باش در تصدیق او بی کم و کاست
این بگفت و باز شد بر جای خویش / جمع شد بازش بسر خاک پریش
چون بدید آن معجزه از روی صدق / توبه کرد از مذهب کیسانیت
خواهی ار ساغر تو نیز این عز و شان / مذهب جعفر مده از دست بان
تا بدو عالم سر افرازی کنی / با شهان بازی با نبازی کنی
از علی بن محمد کو ثقه است / چون پدر آنگه ثقه و متقی است

معجزه هشتم در هدایا و تحف آوردن اکثر دخایر است از پادشاه هندوستان از برای حضرت

این روایت را زجد نامدار / حضرت موسی نموده آشکار
کز خدیو هند یک زیبا کنیز / با هدایائی گران سنگ و عزیز
نزد بابم از در هندوستان / خواست بفرستد برسم امتحان
نامه بنوشت با کلک صفا / زانکه بد سالک بمسلک اولیا
در سخن آغاز کرد از نام حق / که از این نام است عالم را نسق
بعد از سلطان هند استی سلام / بر امام ابن امام ابن امام
پیشوای پیشوایان جهان / حضرت جعفر امام انس و جان
پاک فرزند خود شد رسول / جانشین مرتضی شوی بتول
آفتاب آسمان برتری / کشور برج جزوات چشم مشتری
بعد حمد و مدح و نعت و سبک / باد مشهود خدیو سلسله
که مرا بعض ز عمال جلیل / یک کنیز آورد بس خوب و جمیل
با حدیر و با بدیر و پیشکش / از جلال و از جمال و از کمال
از صفا و از بها دارد دلم / مهر و مه را حلقه در گوش و غلام
خوشه زلفش ز رخ در جیب حج / بر زده بر خرمن مه پشت پای
چشمش از آهو بره برده گرو / چهرش از خورشید و مه برده جلو
مویش از مشک ختا خوشبوتر / رویش از حور جنان خوشتر
برمه و مهر از مژه و ز ابروان / بسته ترکش از دو شو تیر و کمان
حلقهای طره اش بر حلق دل / هر تن زارش رشته کرده کیسر
گفتمی که زیبده که فرزندی عزیز / در وجود آید مرا از این کنیز
که پس از من ملک بر وی منتقل / آید و گردد بشاهی مستقر

پسر بوی با ذوق و شوق و تلوا / کردمی کر روز و کیب خلوتا
لیکن او را بود بس مجد و جلال / قسمت من نامد آن رزق حلال

لقمه اندر دست و آبم در سبو / بود و در حلقم نمیرفتی فرو
هر زمان کش میدی صحبت بشم / رعب او مانع ز قرب حشم

از درونم هر چه رغبت میفزود / از برونم هیبت چندان میزدود
چون ز خود بروی ندیدم زیرکی / گفتمی باید بدادا و را بکس

هر که را کردم خیال اندر جهان / که بود او را سزا او راز جهان
جز تو نامد در نظر زین کشمکش / لاجرم بر تو نمودم پیشکش

وز میان محرمان از شیخ و شاب / کردمی میراب خیان انتخاب
که دیانت را امانت پیشه است / بوی پی ور بیشهٔ خیانت تیشه است

هست او با هدایایم منتسب / راه آورد تن نمودم آن کنیز
دارم امیدای سلیمان زمان / که قبول آری ازین مور ارمغان

چون بیاید این خیانت تا شه ماه / راه پیدا می نکردی نزد شاه
بلکه تا یکسال بر شه ره نیافت / بر رخش نور هدایت بر شکافت

آخر از فرط اشتغاله شد یقین / یافت پروانهٔ دخول از شاه دین
چون مشرف گشت با عجز و نیاز / برد بر حضرت نیاز شرا نماز

گفت حضرت سخت آن زشت کیش / که بروای خاین اندر جای خویش
این هدایا باز بر بر آن طرف / که نباشد لایق ما این تحف

هرچه را دادست خیانت در رسید / لایق پاکان نه کو باشد پلید
تو خیانت در امانت کردهٔ / فاسد و کاسد متاع آوردهٔ

راستی ز کسم امانت این نبود / کش تصرف غیر تو اندر نمود
آن امانت کش تصرف کردهٔ / صاحبش را نا ورد یکذره خبر

گفت حاشا من خیانتگر نیم / در دیانت کوه سان محکم بیم
من بر هر کس که اندر خشک و تر / در امانت داشتن باشم سمر

باز گفتش حضرت آن گفت خفت / خود سوگند این کرت آن عهد شکست
که نکردستم بحق تو خلاف / در امانت من خیانت بگزاف

گفت اگر به هر شهادت پوستین / کت بتن بوده است در آن فرزاین
میکنی اقرار آنکه بر عثار / گفت آری گفت زو او را بیار

رفت و باز آورد چون آن پوستین / زد بالا شاه دست و آستین
کرد تجدید وضو و با نیاز / یک دو رکعت برد بر یزدان نماز

پس بسجده رفت و چون برداشت سر / نور روشن کرد در روشن بام و در
کرد آنگه روی بر آن پوستین / که بگو حال کنیزک را و این

تا بدانندی که هر چه من بجان / میکنم صدق است نه کذب آن
که گواه عاشق صادق یقین / هست اندر پوستین و آستین

ناگهان از امر رب العالمین / در سخن آمد بگفت آن پوستین
در فلان صحرا پی حاجت کمر / آن کنیزک آمد از قبه بدر

دید میراب آن رخ و آتش بجان / تشنگی شهوتش زد ناگهان
تشنه لب میراب و آبد خوشگوار / مقتضی موجود و مانع بر کنار

رفت و در جامه بوی خلوت نمود / پس بروی من در صحبت گشود
من بدم مجبور و معذور از کرم / عذر من شاه را ز باز خواه

چونکه میراب آن سخن از وی شنید / مرغ روحش خواستی از تن پرید
غرق در بحر عرق شد پیکرش / در دوار افتاد از خجلت سرش

لرزه در اندام افتادش ز بیم / همچنان کز بسمله دیو رجیم
بر گناه خویشتن شد معترف / تا گریز آمد زمان دان منصرف

رو سیه برخاست تا گردد بدر / که نبودش زیستن ممکن دگر
پوستین چون کرد بر دوش از زدا / پوستین زد حلقه بر حلقش چو مار

وانچنان حلقش فرادم میفشرد / کاتشش جانش بیوت تن فشرد
حضرت موسی بن جعفر گفت هم / بود می حاضر هستی در انجمن

حضرت از آن واقعه لختی گریست / هم من از گریه نیارستم گریست
پیکر ورا از پوستین حضرت نجات / داد و تن میراب سیراب از نجات

با هدایا باز رجعت کرد آن / سوی ملک و ملکت هندوستان
چون ملک آگاه شد از آن خبر / با عفو با تو بر گشت آن نظر

بعد چندی هست که آن شهریار / خود بیاید نزد شه کامکار
گشت فایض بر فیوضات امام / شد بسامان رفت در دار السلام

تاکه ای دل در طبیعت اندری / غالبا راه خیانت بسپری
خویشتن را از طبیعت وارهان / توسن شهوت درین میدان مران

در چاه چاره تن چون ناکس / تا ز جرم جرم نفس آمد خلاص
دست از پای توسن بردار / باشی در راه توکل پیاده

آه از آن روزی که دست و پای ما / بلکه سر تا پا همه اعضای ما
آنچه کردستیم از جرم و گناه / سر بسر گویند در آن پیشگاه

در حضور اهل محشر از بیان / نامهای ما نمایند آشکار
اهل محشر سهل نبود بر رسول / وا نماید از فروع و از اصول

هم ملایک بنگرند احوال ما / هم خدا بیند بدا بر حال ما
هیچکس یارب چنین رسوا مباد / بر کسی اینگونه خجلتها مباد

حالیا دل عذر کو ستار را / میکنم از توبه رضا غفار را
توبه کن باشد که در یابی فتوح / لیکن آن توبه که گویند از نصوح

آنچنان توبه که ناری بازگشت / نه چنان توبه که آری بازگشت
خوب شو اینک پس از چندین بدی / کادمی بودی وزان شیطان شدی

حالیا فکری بحال خویش کن / فکر بعد خویش خوش اندیش کن
روزگار خود خوش از اصلاح کن / در سحر برخیز و استغفار کن

کن رها خود را از خود و زین قیود / تا ازین قوس نزول آ و صعود
تن ز گرداب طبیعت کن برون / تو که ماندی از بلای دیو مفتون

صبح شد ساغریه دفتر کمن / رفتم از خود ذکر خوابست این سخن
باز ری این روش حدیث مستطاب / در خلاصه دین شد از سه کتاب

معجزهٔ نهم سیر و خبر دادن آنجناب است قتل معلی بن خنیس و خبر راوی به [illegible]

چون معلی ابن خنیس از غبار / فاش کرد اسرار سادس شهسوار

همچو منصورش بدار اندر زدند / زخم منکر نیز بر پیکر زدند
حفظ تا زانکه از ابرار بود / در طریقت قابل اسرار بود

گفت در آنحال از بهر سلام / آمدم در خدمت سادس امام
از پس تعظیم و تکریم و درود / سر بسر حال معلی را سرود

گفت روزی نزد ما زولیده حال / آمد و گشته ملالی از ملال
آتشش از سر چو شد رنگین نشان / خرم همه راشد آذر فشان

گفتم از بهر چه کالیده حال / وز چه با غم چنین چون مور زال
بلکه از یاد عیال و آل خویش / کشته زین سان دل افکار و پریش

گفت آری از غم آل و عیال / گشته ام چون طایر بشکسته بال
جو حکایت خود چو بر یاد آورم / تا کجان جان بعضه یاد آورم

گفتمش نزدیک شو آمد چو او / دست مالیدم ورا بر چشم و رو
گفتمش اینک کجا گفت آن چهل / با تو ام در خانه خود با عیال

این زن و فرزندهایم حاضر نه / پیش چشمم سراپا ناظرند
من شدم از خانه او بر جای بود / خفت با جفت و در صحبت گشود

فارغ آمد چو نگه از بوسه و کنار / دیده بوسی کرد طفلان را فقط
رفتم و بعد از فراغ گفتگو / دست گشتم بازش اندر چشم [illegible]

گفتمش اینک کجا گفت آن / ایستاده با توام در آستان
این مدینه است و سرّاری که بود / لحظهٔ چشم ببند و تو بود
گفتم اسرار مرا کتمان کنید / ورنه خود را در هلاکت افکنید
زینهار اسرار را پنهان بدار / ورنه خواهد رفت سر بر پای دار
انکه سازد سینه صندوق نهان / نوری اندر چشم او گردد عیان
کاورد او را بر مردم عزیز / پر کند چشم جهان را از تمیز
وانکه سازد آشکار اسرار ما / عاقبت کشته شود از اشقیا
یا ز زنجیر و ز زندان افکند / یا ز تیغ و تیر با جان افکند
ای معلّی تو نخواهی برد جان / زانکه ناری کرد سرّ ما نهان
زود می‌آید که خواهی کشته گشت / در میان خون خود آغشته گشت
طور دیگر این حدیث مستطاب / دیده‌ام ساغر بسی در یک کتاب
می‌سرایم لیک در وقت دگر / گرچه میباشد حدیثی مختصر
خواجه آمد بر سر وعده نخست / در وفای وعده نتوان بود سست

عنوان دوم در معجزهٔ دهم است که هم درباب حدیث قبل نیز است

خیزد خادم روغن و شکر در چراغ / هم تو ساقی ده بساغر یک ایاغ
تا بچربد و بشیرینی زبان / باز گویم خواجه را آن داستان
چرب و شیرین چون شود پخته طعام / خام ناید انقطاع اندر کلام
خوشتر اندر ذایقه آن باده است / گشته ز شیرین و چرب آن بادهٔ
داستان هست یاری از ثقات / بر شمردستند جمعی از روات
از محمد بن سنان و از حماد / وابن عثمان که بود از اهل رشاد
از معلّی که بشد ذکرش سبق / نقل کردستند بر اصحاب حق
گفت بهر خاکبوس شاه دین / گشته بود فرش زمین عرش برین
نور یزدان پور پنجم شهریار / حضرت صادق ششم از هشت و چار
رفتم و بوسیدمش چون خاک پاک / گفت چونی چیست اندوهناک
عرض کردم در عراق استم و با / در غم آل و عیالم مبتلا
می‌ندانم بر سر آنان چه رفت / از بلای تنگ و بار سخت و زفت
سخت پژمان و هراسانم از آن / راه دور و من فقیر و ناتوان
گفت میخواهی ببینیشان کنون / گفتم آری ای ز وهم ما برون
گفت رو گردان چو گردانیدمی / خویش را در خانه خود دیدمی
بود حضرت در برون و من درون / وز و با دیدم عیال خود مصون
جمله را از صغار و از کبار / بر شمردم کم نبد یک از شمار
از پریشانی چو گشتم جمع باز / آمدم بیرون بر شاه حجاز
گفت رو گردان چو گردیدم دگر / هیچ از آنان ناندم اندر نظر
ساغر این بد مقام اولیا / چشم بندی چیست تا کن چشم وا
در عدد شد باعث اعزاز و نمک / تا بود قلب ولایت را محک

معجزه یازدهم زنده نمودن زن داود بن کثیر است در راه حج

این نمک هست جا سرایت کرده است / قاهر نور ولایت کرده است
هرچه را اکسیر جه گردد صحیح / بامزه گشت و خوش و خوب و ملیح
وانچه را که آن نمک نامد بدست / زشت گشت و ناخوش و مردود و پست
این نمک در عالم ار چون گشت عرض / بر همه ذرات شد از طول و عرض
خشک و تر جمله شنیدند این ندا / یک بچنگیز خاست یک شد شهدا
یک نمود اقبال و شد زاهر نعیم / یک بکرد ادبار و شد هیمهٔ جحیم
یک بشد شیطان و یک شد بوالبشر / یک بشد سلمان و یک آمد عمر
خوب و بد از هم جدا شد زان نمک / تلخ و شیرین یافت تمییز از نمک
قاهر نور ولایت هر که بود / بر شود او را و تکبیر کرد زود
شکرها گفت از نمک بیگاه و گاه / تا فزود شر نعمت از خوان اله

وانکه

وانکه او لایق نبود آن نور را / تفرقه بگذاشت جبر و جور را
وانکه سالک ماند تحت زیب کرد / ترک اولی خود ز نیست و زیب کرد
تا بدان حدی که بگذشت از محل / دید در اینجا مکافات عمل
بود چون بار امانت آن نمک / از همه خط تحمل گشت ملک
برجهات آوردش خط نسخ / آمد و رفتند از آشوب و فسخ
حامل آن حجت و سرّ و جلی / بر نیامد یک تن از این آب و گل
در تمام عالم روحانیان / هر که بود هرچه از خرد و کلان
ما سوی الله ز اولین و آخرین / از زمین بگرفته تا عرش برین
تن نداد یک بدان بار گران / بار سنگین بود و تنها ناتوان
یک حسین برخاست با آن فضل و طول / حمل کرد این بار انسان جهول
با تن تنها کشید آن بار را / ناشناسی حامل اسرار را
جز امامان جمله نور واحدند / خوب و بد را در ولایت واجدند
هر که را باشد ولایت واقفند / مر ورا در هر بلیت صارفند
همچنانکه گفت داود کثیر / شد یکی از اصحاب با در حج مسیر
یک جمیله جفت بودش در فلات / مرد و او شد طاق و از غم ماند مات
از قضا بر حضرت صادق رسید / قصه خود گفت و حضرت چون شنید
گفت بروی بیکسی بودت تمام / گفت آری ای خداوند کرام
بسکه او را دوست میداشتم / همچنانش بر بجا بگذاشتم
دفن ناکرده بچاره گری / آمدم در آستان جعفری
جان فدایت یازده جان مرا / زنده میکن جان جانان مرا
کاین جمیله بس جمیله بود و خوب / بد علاج از وی مرا هر دم لغوب
گفت در خانه چو رجعت آوری / زنده او را در سراچه بنگری
بین او را رسته از دست قضا / برنشسته هست مشغول غذا
گفت راوی چون بخانه آمدم / زنده او را دیدم و شاکر شدم
برنشسته شاد و چیزی میخورد / وانچنانکه پیش تن می پرورد
ساغر از نور ولایت رو متاب / تا بتابد در جهان چون آفتاب
زینهار از این صراط مستقیم / پا مکش ورنه فتادی در جحیم
جادهٔ حق در طریق مرتضاست / که از و حق خوش رسول الله رضاست
هست این راه هدایت را امام / مرد باشی ور روی زین ره سلام

معجزه ۱۲ در حکایت آن مرد منجم است که از یمن بخدمت امام آمده بود

این گذارش را ز ارباب روات / مجلس آورده در عین الحیات
که بر پیرش شد از ره بگذرم / یک منجم از یمن آمد که تا
گفت حضرت عالمان آمد بیار / تا چه پایه علم دارند بکار
گفت در یکشب دو ماه راه را / حکم سازد شان منجم اندکا
بود مقصودش خود از آن اعلام / عاقل از پایه و مقام اولیا
گفت حضرت پس بود اعلام از / عالم اینجا بسی بگفتگو
که بیک ساعت بدان قدر کرام / طی کند یکساله ره را در سپهر
قطع سازد سیر آرد در کنار / ده و دو الف از عوالم در شمار
که بود هر یک بقدر اینجهان / وادم و شیطان ندانند آنکسان
خلقت ابلیس و آدم را خبر / می ندارد یک نفر از آن نفر
گفت آنان هست شمار عارفند / وز مقامات شما واقفند
گفت آری جمله و الا ما خدا / هم تبرا جستن از اعدای ما
هیچ بر آنان دگر واجب نگرد / از تکالیف آنچه هست از کرم
باز در عین الحیات است این خبر / که براوی گفت آن فخر بشر
که زما شخصی پس از ذکر عشا / خاست تا کاهان و بیرون شد ز جا
شد بجابلقا و جابلسا روان / که سر اسپهٔ مومن اندر آمد آن

در میانشان بد نزاعی و لیکن زرع (?) / رفع کرد و باز آمد زان بقاع

بود مقصود از خود او زان بیان / ورنه کی توانست کاری آنچنان

هم در آن شب در مدینه برشد (?) / در برابر ز نماز بامداد

ساغر از آنچه سراینده از امام / بیش از آن کز آن آنچه آید در کلام

معجزه ۱۳ نمودن حضرت است جام ائمه علیهم السلام را با بصیر

مجلسی باز این حدیث مستطاب / کرده ایراد اندران محکم کتاب

که بجمعی گفت روزی بو بصیر / که بدم در خدمت میر کبیر

جعفر صادق امام راستین / گشته بود دریا روان در آستین

آمدیم از شهر بیرون بهر گشت / گشت پیدا در برون یک پهن دشت

ایستاد و پای کرد و ان آن دم (?) / بر زمین زد گشت کشتی آشکار

ژرف دریائی بدیدم ناگهان / گشت پیدا کش نه پایه نه کران

بر کنار او ستاده چرخ حرف (?) / بود از نقره ستاده صف بصف

هر یکی را هست کشتی بادبان / پرده گردون و لنگر کهکشان

در یکی کشتی بشد آن شه سوار / نیز من گشتم سوار و ره سپار

چندی کشتی چنانکه ابر و دود / زی هوا خیزد ز دریا تند و زود

آنچنان رفتیم که مرغ خیال / ماند در دنبال و صد جا بخت بال

تا بجائی که در آنجا خیمها / بود از نقره بهر جانب بپا

آمد از کشتی برون و شد روان / جانب آن خیمها خورشید سان

داخل یک خیمه گردیده و برون / آمد و شد در دگر خیمه درون

همچنین طی کرد تا نه زان خیام / شاه والا جاه هفت اختر مقام

شد چو فارغ از دخول و از خروج / آنچنانکه آفتاب اندر بروج

بر زبی فرمود لیکن والامقام / که مقام ماست این فرخ خیام

خیمه اول که بنمودم دخول / بود خرگاه خداوند رسول

ولیکن دوم بود از علی مرتضی / ولیکن سوم از فاطمه خیر النسا

چارمین بود از خدیجه و همچنین / از حسن بودی امام داد و دین

وان ششم خرگه که رقم مهر سا (?) / باشدی از خاص آل کسا

هفتمین بود از خداوند کریم / نور ظهور زهد زین العابدین

هشتمین خرگاه از باب من است / کز خوشی خوشتر ز هفصد گلشن است

وان نهم خیمه بود ماوای من / که بود بعد از سفر اینجا وطن

هر یک از ما کز جهان بندیم رخت / رخت بگشائیم در ایوان بخت

هر یک از ما کان ز دنیا میرود / خیمه دارد که اینجا میشود

خرما حال کسی ساغر کرآن (?) / در جوار آن خیمه دارد مکان

ساقیا برخیز و ده رطل گران / تا سبک سازم ز سر خشت گران

معجزه ۱۴ نمودن حضرت است حوض کوثر را براوی

آورم زیر دوران بکر لن طبع (?) / تا ببینی از رهی جولان طبع

توسن از باده فزاید توسنی / یک رام افتد ز ماده و منی

هر که هرچه بود اندر سبو / آشکارا آرد تراوش را از او

گر بود آب سبو صاف و زلال / همچنان لابد نماید در سفال

در بود آتش بکلی آلوده که (?) / هم کلی آلوده که در آید بکو (?)

یک خورد زنده نماید خلق را / یک خورد از خلق ببرد خلق را

یک خورد در خشم آورد بر زبر دست / یک خورد خون ریزد از بالا و پست

پر کند اندر عروق آن صفا / و آورد این را شر و شور و جفا

وه چه خوش گفت آن محقق پیر دل / که بتحقیق است با هما و فرد (?)

باده نه در هر سری شر میکند / آنچنان را آنچنان تر میکند

چون بدین مایه خود این معجون تو (?) / باده کوثر ببین با چون تو (?)

باری این تحقیق دور است [illegible] / ساقیا اول کار ساغر ابا ز [illegible]

ژرف: عمیق؛ کران: کناره و نهایت
سفاین: کشتیها
بادبان: پرده کشتی

توسن: سرکش و نافرمان است
سفال: کوزه و ظرف است
زلال: صاف که در تیره (?)

عروق: جمع عرق است بمعنی رگها

از بهر

از همه اول مرا سیراب کن / بعد کار دوره اصحاب کن

کار آب امشب همی کن تا ترا / گویم از اوصاف آب کوثرا

شب بنزدت ار بود قصه طویل / هم پسندیده است بشنو ای خلیل

باز در عین الحیات این و آسمان (?) / بیشکار د مجلس زابن سنان

گفت عبدالله جناب جعفرا / کرد یکروزی حدیث کوثرا

هست حوضی کش بود پهنه [illegible] / خود ز بصری تا بصنعای یمن

هیچ داری میل گشت بنمائی (?) / با صفات وی بتو بسرائی (?)

عرض کردم بلکه دارم میل آن / که ورا بینم خود از عین عیان

بیند آن چشمه چشم ظاهرم / گرچه هرچه گفتی آید باورم

دست من بگرفت و چون یار شفیق / هر دو تن رفتیم همره در طریق

از مدینه چونکه بیرون آمدیم / واندران صحرا و هامون آمدیم

بر زمین پای زد بیرون شهر / گشت پیدا زان زمین یکدشت نهر

بود آن نهر از نشیب و از فراز / همچو راه کهکشان بنمود راز (?)

جز در آنجا یکه بد ماوای ما / هیچ خاکی می نشد در آن فضا

همچو برف سپید بد آن نهر آب / وز صفا روشن بسان آفتاب

در میان آن شه ای چون عقیق / بود جاری همچو آب اندر شقیق

بلکه بودی توام آن شیر و شهد / لیک زقندی چه او چون منبع شهد

گفتم ای جان جهان بادت فدا / از کجا آید برون این آبها

اینچنین آبی کس این نور دید (?) / در کدامین چشمه و چشمه کجاست

گفت این زان چشمها باشد که حق / وصف در قرآن نمود اندر سبق

بود بر آن نهر بر پا هر کنار / سبز اشجاری همه با برگ و بار

حوریان بر آن درختان کرده جا / هر طرف با گیسوان مشک سا

نغمه ساران از بر آن شاخسار / گشته چون بلبل هزار اندر هزار

ظرفها که نظیرش در جهان / نیست در آنجا فره دیدم عیان

بسکه بد خوب و ظریف آن ظرفها / گفتم اینها هند پروین و سها

شد روان حضرت به پیش [illegible] / کرد اشارت بهر آب بی جهت (?)

خم شد و ظرفی پر از آب روان / داد بر آن آبروی کهکشان

شاه نوشید و دو بار جام (?) / باز خم شد ظرف آبی کرد رست (?)

شاه بگرفت و بمن کردش عطا / بخشش شاهانه فرمود از کرم

تو امان شربت در آن دیدم بسنگ (?) / زان خرد خیره شدم فرهنگ و هنگ (?)

چون بخوردم لذتی زان یافتم / کز لذایذ هرچه بد در یافتم

عالمی بر من بدستی دست داد / گشت بیارم کف از کم و زیاد

تا نه نوشد کس از آن کاسه شراب / عالم ما را نه بیند جز بخواب

بوی او چون مشک بود در مشام / طعم او چون شهد بودی در کام

با چنان حسن و لطافت ذاب و آن (?) / خورده نه هرگز نباشد در جهان

بس تعجب زان عجایب کردمی / وان غرایب را ز شه پرسیدمی

عرض کردم ای خداوند کمال / ای خلیفه حق ولی ذوالجلال

چیست این عالم مرا ای مستطاب / خود خیال است اینکه بینم یا بخواب

من چنین عالم ندیدم در شهود / هم نه هستم که این عالم چه بود

گفت این کمتر عطای خداست / کز برای شیعیان ما بپاست

شیعیان ما ز دنیا چون روند / ساکن این باغ و بستانها شوند

میخورند این آبهای خوشگوار / میچرند این میوه ها را آید ار (?)

دشمنان ما چو زاینجا بکنده رخت (?) / روح آنها را برهوت آورند

باشدی برهوت صحرای عجب / وان بوادی یمن باشد قریب

اندران وادی گرفتار عذاب / آن رمه باشند تا یوم الحساب

واندران صحرای پر آشوب و بیم / آب و نان شان چیست زقوم و حمیم

کار آب کردن: بمعنی شراب خوردن باده ستادن (?)

بصری: نام جائی است

شقیق: بمعنی شقایق

توام: جفت همزاد است و شیر و خرما (?)

دنگ: دیوانه و بیهوش

است معروف است و بمعنی [illegible] و طور نیز آمده و معانی دیگر هم دارد

برخدا جوشید از انوار رنج / تان بپرهیزید از جرم و گناه
ساغر از خمر خلافت رنج یاب / تا شوی از آب کوثر کامیاب

معجزه ۱۵ بیان کردن نمودن جابلقا و اهل آنست براوی بروایت مفضل

اوستاد نکته ربع سخنه سنج / نکته آموز رموز چار و پنج
کارفرمای نکته‌های دقیق / دیده‌ور بر حسن آثار طریق
آفتاب آسمان بینش / آسمان آفتاب دانش
استان حلقه کوشان هنر / آستین خرقه پوشان خطر
اوستاد اوستادان سخن / پرتو تن روشن چراغ انجمن
شاعران را شعر او فصل الخطاب / عارفه را کفا و ام الکتاب
دفترش منطوقه بحر النظام / نامه‌اش مقصد و مقصود المرام
در معانی چون شود مذهب البیان / در حقایق چون شود رطب اللسان
شکر از لب برگشاید تنگ تنگ / گوهر از دل برفشاند رنگ رنگ
پرکنه گیتی لباب از گهر / بشکند سنگ در و جنگ شکر
خط او پیرایه نقش جهان / شعر او سرمشق هر شیوا زبان
خط او از بسکه شیرین و ملیح / شعر او از بسکه موزون و فصیح
گر بکار آرم مرکب ور قلم / سازم اشعار جهان را یکسر رقم
وصف این دو از هزاران گر یکی / چون نگارم باز از بیش اندکی
در کتابم دیده و بخشش فزود / بر فزودم شوق صد چندانکه بود
آنچه در خود داتخذ اوند فنون / داشت در من دیده و جهان کرد چون
لاجرم او را شریک جایزه / باخود آوردم درین یک معجزه
حالیا آن معجزه سازم بیان / این زمن بشنو تو ای صدر جهان
گفت مفضل این حدیث دلپذیر / گرد فرمایش امام بی نظیر
حضرت صادق صدیق کردگار / که بود چون کرد کارش کرده کار
از لسان الله شاه دادودین / صهر پیغمبر امیرالمؤمنین
کو یکی شهرات جابلقا بنام / در پس مغرب بود او را مقام
اندران هفتاد الف از قند / کز بلاغت جمله صاحب همت اند
هر گز از آنان کسی سر نزد / هم نخواهد باز سر زد تا ابد
دائما در ذکر و فکر و طاعت اند / معتقد بر ما فزون زین امت اند
کارشان جز همه صوم و صلات / همچنان باشد بخیرات و صلات
دائما اندر خضوع اند و خشوع / غالبا اندر سؤال اند و قنوع
از نزول آدم تا بر حق صعود / در قیام اند و قعود اند و سجود
دست بر کاری و باری ناورند / وقت حاجت هیچ راهی نسپرند
جز که لعنت بر ابوبکر و عمر / مینمایند آریه بجز ند از بر
یک عبادتشان خود این بیراست / که به از عجز و نیاز و زاری است
خواهی ار ساغر تو نیز اصلاح کار / هم شوی اندر دو عالم رستگار
هم سؤال را خدا کرده مجیب / هم شود دفع از میانه هر حجیب
هم دعاهای تو گردد با اثر / لعن میکن بر ابوبکر و عمر
پای دل میدار هشیوار استوار / در تولا و تبرا کوه وار

معجزه ۱۶ ایضاً در ضمن بیان حالات اهل جابلقا است

کاین ثواب است ترا اغنم الثواب / بی خطا والله اعلم بالصواب
هست از هشام بن سالم خبر / از امام سادس ثانی عشر
که پس دریا بود شهری نهان / که بود تحدید عرض و طول آن
انقدر که تا چهل روز آفتاب / قطع سازد عرض و طول خاک و آب
اندرین باشند جمعی کز گناه / خود نکرده‌استند از اسپید و سیاه
روی عصیان را کهی نادیده اند / نام شیطان را کهی نشنیده اند
اندران شهر است دروازه بسی / که ازین بر آنکه شد آر خواهد کسی

بایدی صد فرسخ آرد راه طی / تا ازین خود را رساند بر وی
بر عبادا اندشایق آنچنان / که بگرما تشنه بر آب روان
هست تسبیح الهیشان خوراک / پوشش از اوراق صحرا و اشناک
غالبا آن قوم را صبح و مسا / پیشه تنزیهات و تسبیح خدا
رویشان تابنده از نور اله / همچنانکه در فلک مهر است و ماه
در میانشان هست شخصی کش سجود / هست تا یکماه از بعد قعود
در عبادتها نسکردند سست / در امور خیر چالاکند و چست
چون شود وقت فریضت را ادا / گر کنندی گوش سکان سما
ابر آنانیم در هر ره سراج / وز همه سازیم رفع احتیاج
هم دعا سازیم با تعلیمشان / هم رجا بدهیم و هم خوف بیمشان
همچنانکه ما کلام الله را / بر نهاد بیشان افواه را
می نمایندی تلاوت سر بسر / با قرات خوب و خوش شام و سحر
در قرات هر کجا از مشکلات / می بپرسند و ز قرآن معضلات
چند چیز است بقرآن در میان / که اگر خوانیم ما بر مردمان
تاب نارند و همه کافر شوند / مدعی بر دین پیغمبر شوند
چون بیان سازیمشان گفته بیع / سینه‌های تنگشان گردد وسیع
هر یک از ما را که بینند آن زمن / مجتمع گردند بر گردش همه
چون ز آسیا میبرندش خاک پا / از برای برکت و حفظ بلا
هر یکی از قایم ما انگروه / می بپرسندی و سازندی پژوه
که نماید که ظهور آن مستطاب / کشر بجان بو هیم سر اندر رکاب
بسکه دارندی ادب خورد و کلان / پیر را حرمت فزه دارد جوان
با جلالت خاکسارندی همه / با جلادت بردبارندی همه
دسته با حربها دایم روان / منتظر بر مقدم صاحب زمان
خود همی باشند با آن حربها / که نسازندی ز خود هرگز جدا
حربهاشان آهن اما آهنی است / که ازین دست آهن و پولادی است
از یکی حمله جهان برهم زنند / کوه را از ضربتی از جا کنند
سال عمر هر یکی باشد هزار / واندران عمرند اندر انتظار
گرچه وقت ازما ملاقات آورند / دیده و دل را بشادی پرورند
قایم ما چون درآید با شکوه / شرق و مغرب بگیرد زان گروه
حضرت قایم با آن هندو روم / ترک و دیلم بر برد هر مرز و بوم
خواهی گردن مسخر سر بسر / ملک کفر آورد زیر و زبر
بکفر کافری نماند در جهان / تا نگردد مسلم اوند در آن
بر تمام مغرب و مشرق اگر / از پی وقعه گمارند آن نفر
در یکساعت همه فانی کنند / لشکر عالم بیکدم بشکنند
در بقای ما از ایزد دعا / مسئلت سازند در صبح و مسا
زانکه میدانند آنان از نعم / از وجود ما خدا سازد کرم
قدر ما را از صغیر و از کبیر / می‌شناسند آن رمه برنا و پیر
هر که را بر آن رمه سازد امام / پیشوا و رهنما از خاص و عام
هرچه فرماید بجان فرمان برند / ترک طاعت زان زمانه ناورند
مجلس این مجلس امشب با نکات / خوش سپردم امشب از غیر نجات

معجزه هفدهم زنده شدن گاو مرده است از زنده دادن و از برکت حضرت

روحش از فیض خدا مسرور باد / تربتش از مغفرت پر نور باد
گفت یکروز مفضل در خرام / بودمی در خدمت سالار امام
در میان راه گاوی مرده بود / جانی از پیکر صاحب برده بود
کاوی افتاده قوی و لمتری / وز لباسش کف روان چون شرتی
دست و پا کوشش و دم و چشم و دهان / جمله بر جا لیک خوش نه در میان

ثورگاو و نور شکوفه

در برش بنشسته چون نوحه‌گری … اشک ریزان مادری و دختری
دختران نعش گفتی پیش ثور … آمده اختر فشان چون شمع نور

هر یکی را از آب چشمان در کنار … گشته جاری از دو جیب جویبار
گه که تیر آهشان پران شدی … بره و گاو فلک بریان شدی

هرچه در آن دشت و در بود و وحوش … از خروش آن دو تن رفتی ز هوش
شیر و آهو گرگ و میش از آهشان … در بیابان بسته اشک راهشان

حضرت از آن ناله و سوز درون … گشت پرسان گفت با آن دختران
کز چه آئید اینچنین زار و غمین … دیده کرده جفا بر فرودین

عرض کردندی که ما را روزگار … خوش همی زین گاو بودی در کنار
بود از او برگ و نوا ما را بجا … مرده ما ماندیم با برگ و نوا

رفت و محنت هشتمان امر معاش … مرد و مشکل گشتمان امر معاش
از ترحم گفتشان آن شه سرا … زنده میخواهید اگر سازم ورا

گفت آن زن بس بود این غم مرا … تو دگر سخریه میگوئی چرا
گفت حاشا نیست در این خصال … در حق یاغیست معقول این خیال

این بگفت و زیر لب چیزی شنود … که ندانستیم آن گفته چه بود
پس بیامد پیش و لطفی زد بر آن … گاو از جا جست و شد در ره روان

بعد از آن کان حضرت از آنجا گذشت … از کسی آن زن از او جویا گشت
کاین چه کس بد کش چنین عز و علا … باشدی در بارگاه کبریا

گفت این جعفر امام و رهبر است … حضرت صادق شه بحر و بر است
ساغر از گاو است خوشتر آدمی … که کند هم سنگ با دریا یمی

با وجود موسی و اعجاز او … باز بر فرعون و گاو شست او
میخ بسند سوت و بزغاله را … سامری میخنده گوساله را

هست بر گوساله او را اعتقاد … لیک بر موسی ندارد اعتماد
گفت بوجهلش سراپا باورات … چون باحمد میرسد کور و کرات

از ابوبکر و عمر باشد رضا … لیک بر حیدر ندارد اعتنا
مولوی خوش گفت در دستان خویش … از سلیمان کور و دیو پاری بوش

ابن شهرآشوب و ابن بابویه

معجزه ۱۸ در قصد کردن قتل حضرت است ابا جعفر منصور دوانقی علیه اللعنه

که بخت شان رولن باشد بوی

از اساتید اسانید فخام … در کتاب خود نویسد این کلام
که معظم گشت منصور لعین … گاو رد در قتل امام داد و دین

حضرت صادق ششم قبله امام … کشر بود فرگاه بر انتقام
گفت یک شمشیر و نطع آرند زود … چون بیاورند با حاجب شرود

که برو نزد من آور جعفرا … چونکه وارد آیدی در این سرا
من سخن با او کنم از بیش و کم … چونکه بینی دست میمالم بهم

خود بکش تیغ و بکش او را بغور … گردن من این که گر هست جور
پس ربیع حاجب آمد با جواب … برد حضرت را بر آن ناصواب

چون ابوجعفر بدید او را بپای … جست چون اسپند کز آتش ز جای
مرحبا گفت و ثنایش کرد و رام … تا بجای خویشتن او را نشاند

گفت تا سازم ادا او آم ترا … کردم احضار تو از روی خطا
پس مرخص کرد با عزت امام … زی مدینه شادمان و شادکام

گفت حاجب من شدم با وی روان … گفتمش خواندی چه گشت جان بلب
آن دعا که خوانده بود او را بمن … کرد تعلیم و روان شد در وطن

باز چون نزدیک منصور آمدم … از گذشت قتل او جویا شدم
گفت چون او شد پدیدار از برون … اژدهائی گشت پیدا از درون

کینه هی دارد به پنهان گفت … که سما در وی بگنجد تا سمک
چشمهاش چون دو شعله در گداز … وز دو سو دندانش چون سندان گداز

مخمصه برهم خوردن و زبان شدن
اسناد: عبشر کردن در کارها

دیه کلی سند اد دو شعر و جمع است
اساتید جمع اسناد است
نطع پوست گوسفند است

قور زود بعیر
با ابشر بنفیم
دام قرض

یک تنور آتش زسینه و ز نفس … چندش بیرون چو از سینا قفس
گفت باز کو از تو کرد … بحر مو بیندی آن از جمند

بند از بند ترا سازم جدا … استخوانهایت کنم چون توتیا
آورم بیرون دمار از پیکرت … بر زنم گوکه جان ان الحکمت

سوزم و خاکستر تب بهم بباد … تا جهان بتر از او آزند یاد
از نهیب او بترسیدم چنان … که ز عزرائیل دراز ناق بجان

لاجرم چاره ندیدم جز که تا … ز خشمش بهم رود شور و طنین
در تر سا غو شدی امشب بپا … زود ترا از هر شب افتادی زکار

خیز از جا که موذن بانگ داد

این رشته در بیان وجه تسمیه لقب صادق است بر حضرت امام

که ز جا خیز به صبح استار عجاج

قطب راوندی و شیخ از روات … میشنیدند این روایت از ثقات
که یکی پرسید از چارم امام … که پسر از تو کیست سالار انام

گفت باقر آنکه شیکافد از آن … علم من چونکه صبح از آسمان
بعد از آن گفتا که ای بالسلام … گفت جعفر پور آن والامقام

که مر او را صادق اهل آسمان … میرسانید از چه نام و نشان
گفت مخصوص از چه این والالقب … از امامان شد بر آن علامت

خود شما باشید جعفر هست کو … از چه آمد این لقب مخصوص او
گفت باب من زبان سر این خبر … داد کو داده بد از خیر البشر

که پیمبر گفت جعفر پور من … چون پدید از نام آید در زمن
صادقش نامید زیرا که از آن … پنجمین فرزندی آید در جهان

نام او جعفر بود و آن از دروغ … شیخ کذب آرد بعالم در فروغ
در امامت دعوی بیجا کند … واندر آن دعوی بی غوغا کند

کذب و فریب بر خدا و بر رسول … هست خواهد از پی آن بوالفضول
این بگفت و همچو ابر نوبهار … گریه سر کرد آن امام کامکار

گفت گویا باشدم اندر نظر … که خلیفه جور را آن بدگهر
کرده اغوا و ز جا کنده است آن … از پی پیدایش صاحب زمان

جعفر کذاب چون بشد چنین … جعفر صادق ملقب شد بدین
سا غو از خبث دروغ اندیشه کن … راستی و رستگاری پیشه کن

سید طاوس فردوس آشیان

معجزه ۱۹ فرستادن منصور ملعون کسی را بجهت قتل حضرت امام

گفت باز این داستان از باستان

که ربیع حاجب از راه نهفت … گفت ابا جعفر بمن روزی بگفت
که علی بن محمد بینوا … که چه فتنه کرده در عالم بپا

کر بیا چندی بود در کشورم … کشور و لشکر بشور در سرم
کفته روز چندی که از شورش … بر زند بر هم سراسر کشورا

بر خداوند زمین و آسمان … که نمانم نسلی از وی در جهان
از امانت و از ذکور از تیغ و تیر … کس بگذارم ز برنا و زپیر

قطع سازم از جهان نسل ورا … برکنم از بیخ و بن اصل ورا
بس مقرر داشت سرداری بکار … کرد همشیره یکبارا و راسوا

گفت زود زود تا مدینه تند و تیز … من جعفر را و پورش را بریز
آمد آن سردار و حضرت شد خبر … یک دو ناقه گفت در بیرون در

چاکران آرند و بگذارند زود … وان نفر کردند هر یک
خاست پس حضرت ز جا و در جست … واندر آنکه در مصلی بر نشست

گشت مشغول عبادت و دعا … در بر پروردگار ماسوا
آمد آن سردار چون بر در رسید … جعفر و موسی بعینه هر دو دید

برکسان آنکه باشند آن دو تا … سر انرا سر زتن کردی جدا
پس بر آن استران بر داشتند … در میان کیسه بگذاشتند

قفس: پرده سینه است
ازهاق: بر آمدن جان
لاجرم: یعنی لاعلاج و ناچار

فریت: بزبعنی دروغ است
بوالفضول: بیهوده و ... گو
اغوا: گمراه

نمانم: ای نگذارم
اصل: بینه درخت است
ذو: یعنی زود و تند
نفر: طایفه و گروه ... و حیوان است

واندو سر برداشت سردار دوان — جانب منصور شد منصور سان
پس بباید در بر منصور شاد — کیسه سربسته سر بارا نهاد
چون سر کیسه گشودند آن نفر — دو برابر شتر ز کیسه شد بدر
گفت ایشان چیستند ای جواد — که آدم و اشتر نداند در قطار
بلکه صد ره کمتر است از خوی — که سری را فرق ناری از زری
گفت چون رفتم بگاه آن جناب — گر کند سر بر تنم چون آسیاب
پیش چشم تیره روشن روز گشت — چشم بندی کفش اختر سوز گشت
دیدمی جعفر ستاده با پسر — سر بریدم هر دو را پور و پدر
از مدینه حال که برگشته ام — خود همی بینم که اشتر گشته ام
من نمیدانم که هست این شعبده — یا بود معجزه تو خود فتوی بده
گفت اگر این راز بسپارم بکس — بشکنم مرغ حیاتت از قفس
گر کنی ابراز این از بیش و کم — بند بندت جدا سازم ز هم
ساغر این معجزه کم از شق القمر — جنت پیش مردمان دیده ور

این رشته نیز در نگارش و گذارش اندرز و نصایح و مواعظ حیات

نوبتی بام زد نوبت بام — صبح را در یابد روزت چون شام
گوش رحلت میزند این نوبتی — تو بغفلت مانده در خوش صحبتی
نشنوی گوئی درآی کاروان — که بلند است از زمین و آسمان
میزند چاوش بانگ الرحیل — کز بسیج و شو پذیره در سبیل
گوش بر آوای این چاوش کن — وان درآی کاروانان گوش کن
بانگ چاوشان ز هر سو شد بلند — خیز و بار خویش بر باره ببند
کوچه در کوچه سرا سرخانه کوچ — گشته مردم زین سرای هیچ و پوچ
تو همی خیزی آنان پی زنی — باز هستی تو ز سختی سست پی
باز تو در کوچ کردن کاهلی — تا چه مایه غافلی و جاهلی
دیده اندر کاهلی خیره مدار — روزگار خویش را تیره مدار
شمع بشر ره همی کرد خموش — ویک دانش را همان افتد بچاه
دم غنیمت دان که عمر روزگار — یکدم است آنهم بود بی اعتبار
آدمی بسته است بر یکدم نفس — چون نفس بگسست بگسستی قفس
گر چه حق داری که روی باز گشت — نیست بر حق و لا باید گذشت
توشه ره حالی از پورش بگیر — گر کرم باشد خدا پورش دبیر
دست خالی برکن از عذر گناه — زاد مرد سالک این باشد براه
بر در حق حلقه در یوزه زن — همچو ساغر بیخ نومیدی بکن
بار الها تو غفوری و رحیم — بگذر از ما عفو کن ذنب عظیم
از پی خوشنودی اطیاب را — برگشا بر ما بر رحمت باب را

این گفتار در صفت ماه محرم و اشعاری از بعض مصائب و نوایب جسر آل عبا ...

شد پدید از آسمان ماه هلال — گشت گیتی را پدیدار اختلال
باز اوضاع جهان وارونه گشت — دهر را احوال دیگر گونه گشت
شد هلال ماه ماتم آشکار — او فتاد از نظم خود لیل و نهار
شد محرم باز و عشرت شد تمام — تلخ شد شیرینی عالم بکام
شد محرم باز و غمها تازه گشت — غم بگیتی باز بی اندازه گشت
شد محرم باز و شادی شد حرام — در خلایق از خواص و از عوام
هین ز سال کشتن آن شهریار — دو صد و کسری گذشته است و هزار
خود تو پنداری که آن مظلوم را — کشته اند امروز اندر نینوا
گوئیا امروز هفتاد و دو تن — تشنه کشته گشته از جور و محن
گوئیا می بینم از سوز عطش — در بیابان تشنه کامان گرد غش
در خیام انگور دکان بی گناه — ز آتش دل سوخته آب و گیاه
خرمن مه خوشه پروین چو جو — آتشان افروخته بر کاه و شیر

گوئیا

گوئیا بینم که شه از بهر آب — استغاثه میکند با التهاب
گوئیا بینم که آن قوم شریر — میدهند آتش ز چشمه تیغ و تیر
حضرت عباس و قاسم را کنون — خود تو گوئی کشته اند آن قوم دون
هم تو گوئی اکبر و اصغر شهید — کشته اند امروز زار و نا امید
هم تو گوئی زینب و کلثوم آه — کشته اند امروز و طفلان دستگیر
عابد بیمار بر اشتر سوار — با غل و زنجیر گشته ره سپار
هر خسی آن خسته از زخم زبان — میزند بر دل چو بر پیکر سنان
باز گوئی آن عیال در بدر — آب شان اشک است و نان لخت جگر
با غم و تیمار بو تیمار روان — گشته سرگردان بهر شهر و دیار
باز گوئی آن گروه سینه ریش — در بیابان مانده حیران و پریش
میرسد در گوش من گوئی هنوز — آن صدا و نالهای سینه سوز
مر مرا هرگز نخواهد شد زیاد — گفتگوی زینب و ابن زیاد
اندر آن وقتی که با خیل لعین — گفت خفتان گرد رسوا آنچنین
هم نخواهد رفت از خاطر مرا — مجلس شوم یزید بی حیا
خاصه آن وقتی که میزد آن لعین — چوب کینه بر لب سلطان دین
حجت الله در بر آن ناپسند — ایستاده با غل و زنجیر و بند
زینب و کلثوم در آن بارگه — ایستاده می نمایندی نگه
کان لعین با حیای زشت کار — چوب میزد بر لب آن شهریار
ساغرا زین قصه گر شعری کنی — بر سرائی میرود هوشم ز سر
حیرتی دارم که با ظلمی چنین — چون بپا باز آسمان مانده همین
در بگوئی حکمت است اینها مرا — تاب بشنیدن نباشد کس را

معجزه دیگر باز در بیان اظهار خصومت منصور علیه اللعنه نسبت بجعفر ع

سید این معجز که داد آن شب نشان — طور دیگر میکند امشب بیان
گو یدی گفت آن صدیق جعفری — زاده عبد الله اسکندری
که بدم من در غیاب و در حضور — محرم اسرار منصور عنود
روزی او را دیدمی اندوهناک — آنچنانکه بود مشرف بر هلاک
رفتمش در پیش و پرسیدم سبب — با شخصم را گفت از روی غضب
گو بگشتم صد تن از آل رسول — لیکن از سالار آنانم ملول
آنکه بر آنان ستم راندست سرور — چاره نارم کرد و آن مایه شرات
گفتمش آن کیست وآن امام حبیب — که بدین قدرت بر آنست و قریب
گفت آن جعفر بود کز وی مرا — خطرها باشد بخاطر اندرا
از عبادت گفتم او کاهیده است — وز ریاضت پیکرش بالیده است
اشتغال قرب و مهر و بلال — منصرف دارد و او را از خیال
در خیال ملک و مال و عز و جاه — نیست کش کوتاه است دست او بر گاه
حب ملک و مال او را همچو شیر — نیست یکذره عبث دل اکبر
گفت میدانم برات اعتقاد — باشد و هست آنچه هم گفتی زیاد
نیز من هم معتقد باشم بر آن — لیک ملک هستی عقیم این را بدان
من هم اندر راه تو هستم مقیم — ملک نا خود عقیم است و سقیم
خورده ام سوگند کامروز شب — نا مده خود را نام زین تعب
پس بجلاد امر کرد آن نابکار — که برو جعفر بنزدیک من آر
چونکه وارد آید او در پیشگاه — هر زمان گر سر فرا گیرم کلاه
این نشان شد میان تیغ و تن — تیغ بر کش گردن او را بزن
مضطرب گشتم چنان زان گفته من — گو فتادم بو همین در بوم و تن
در تزلزل او فتادم آنچنان — کم بتن نالید چون نی استخوان
پس فرستاده روان شه با شتاب — بعد لختی آمد آورد انتخاب
چونکه حضرت پای در خانه نهاد — دیدمی زلزال در قصر او فتاد

قصر و ایوان گشت پیچیده بهم … همچو زنجیر و طناب خم بخم
قصر و ایوان و در و دیوار و بام … تیر و تار آمد همه مانند شام
دید چون منصور آن هنگامه را … گرد بیرون از سر و بر جامه را
رعشه افتادش بتن چون گاومیش … از دو سو خوردی بهم دندانهاش
خاست تا که چست و چابک ناگزیر … پا برهنه کرد استقبال پیر
دست و پا بوسید و آوردش به تخت … برنشاند و گشت هوشش لخت لخت
همچو بنده ایستاد و بست دست … پس طلب کردش که پیش آ بنشست
گفت در اینوقت تشریف شما … چیست باعث ای مهین مولای ما
گفت فرمان خدا و امر تو … مر مرا آورده گفتش آن عدو
من نکردم این جسارت خود رسول … خود تو آورده است حضرت نزول
حالیا هر حاجتی داری بما … باز فرما کت بود مطلب روا
گفت حاجت نیستم جز آنکه من … با ضرورت نطلبی در انجمن
که بجانم باز از آن کاری که هست … مر مرا پیوسته روز و شب بدست
گرد تکریم آن زو از جا خاست شاه … جانب بنگاه خود شد رو براه
من بدل کردم سپاس حق فزون … که مصون ماند او ز نشتر این زبون
رخت خواب آنگه طلب کرد و غمین … خفت تا شب بیمش بر آن لعین
بعد از آن بیدارش با من بگفت … آنچه او میخواست ماند در نهفت
گفت حضرت چون شدی وارد مرا … دیدم از جا کنده شد صحن و سرا
بود نزدیک آنکه گردد سرنگون … این عمارت از درون و از برون
هم عیان شد اژدهای ناگهان … گشت پویان بر زمین سر باسمان
یک لبش بالای قصر و یک بزیر … هست و میخواهد ببلعد خیر خیر
پس زبان بگشود و بر لفظ فصیح … گفت با من ای ربیع [illegible]
گر کنی آزار و ایذا تو ورا … خورد خواهم با تو یکسر این سرا
لاجرم آسیمه سر از بیم جان … کردم آن دم آلها را نزد آن
خود ندیدم چاره جز عجز و نیاز … بردن اندر پیش آن کردن فراز
ساغر از جا خیز و کن عزم چنین … کو اهانت نیست حکمش در سبیل
ویژه در راهی که پر آفت است … رخش بیخ است و الف کلفت است

ذکر معجزه ۲۱ و بیان شدت برودت هوای زمستان است

سخت سرما شد بعالم چون پدید … اینچنین سرما بعالم کس ندید
هیچکس از ارباب تاریخ و سیر … اینچنین سرما ندادستی خبر
بس زمستان دیده شد در روزگار … بود پیش این زمستان نوبهار
شصت افزون عمر من تا دیده ام … یک بدین سختی ز کس نشنیده ام
هرگز از آثار افلاک و نجوم … جشن دی ناورده در جا هجوم
گز بن کاریز چشمه تا رسن … آب گردد منجمد پولادون
این سیه کاسه عجب چشمی سپید … کرده در خم خوردن مردم مزید
چون برون آید خط دید از بصر … یخ شود تا هر کجا بیند نظر
از زبان تیر بصیرت تا فلک … وز سما خط شعاعی تا سمک
هست آویختان ز هر جانب چو نخ … لیکن آن نخ گشته بود چنبه یخ
از دهان ناودان یخ میمکید … سرنگون گشته است چون خرطوم فیل
منجمد آب از سر چشمه برون … [illegible]
از دل و از دیده مردم نگون … سنگ جا آورد اشک آید برون
قدرت یزدان نگر چون شد [illegible] … در زمستان است گفتی نوبهار
بر خلاف امسال از سردی جهان … هست گشته دوزخ بود باغ جنان
پار در این فصل دیگر بود گل … بر خلاف سال گل تا راست جل
گیتی از نامرده از جوش دهن … برف آورده است کافور و کفن
من چه میگویم زبانم لال باد … خاکم اندر کام قیل و قال باد

زانکه من

زاغ گفتن ناصواب و جفا است … بر حکیمان خرده بگرفتن خطا است
کار ایزد جمله لطف و حکمت است … ظاهرا نقمت بباطن نعمت است
باش تا هنگام جنبد روزگار … صد هزاران ره به از پیرار و پار
مردگان زنده بدامان دمن … سر بر آرندی ازین گور و کفن
باش تا زین برف بینی چسان … پر عبیر و مشک باغ و بوستان
جای کافور است زنگار و عبیر … برف ها شکر فها گشته بزیر
باش تا بینی چگونه کوهسار … با چگونه از همه سو سبزه زار
چشمه بیجوش شده در آن هفتاد رنگ … لاله میروید ازین هشتاد رنگ
باش تا بینی که صباغ بهار … خود چه صنعت آورد بر فرش کار
باش تا بینی که سقای سیاه … چه سقایت سازد از تشنه گیاه
پرورانو تا میاز سر چنان … که شود چشم خرد خیره بر آن
بسکه سبزه از زمین بیرون شود … آهوان را سم زمرد گون شود
بسکه عنبر ریزد از دم صبا … دشت گردد رشک بازار ختا
ساغر از چیزی که دور از بغول … ای مرو نزدیک ای بوالفضول
پا دراز آور باندازه گلیم … تا نگردی بی‌ادب ناگه رجیم

معجزه ۲۲ ایضا سؤال و جواب حضرت ع و منصور ملعون است

باز سید ابن طاوس نجیب … بیسکه رد خود ز منصور خبیث
که برگزیده چون رسید از راه حج … دید حضرت را و افزودش بهیج
با براهیم بن جبله آن عنود … گفت رو در نزد جعفر تند و زود
جامه‌اش را کردن پیچ و تخت … با مشقت آور او را پیش تخت
گفت ابراهیم رفتم ناگزیر … زانکه لابد بود مشرف فرمان میر
چون شدم نزدیک او دیدم ورا … اندران مسجد که بود از بود را
شرم کردم که ورا آرم ببر … آنچنانکه گفته بود آن بدگهر
وانچنانکه آمدم مأمور داشت … شد حیا مانع وزان معذور داشت
لاجرم از وی گرفتم آستین … که روان شو زی خلیفه زانستین
چون شد واقف ز قصد آن حرون … گفت که انا الیه راجعون
پس ز من درخواست کز من فرو … که بده رخصت بدو رکعت نماز
مهلتش دادم من و آن مقتدا … بر یگانه چون دوگانه کرد ادا
گریه بسیار کرد او با خضوع … کرد با زاری دعائی با خشوع
بعد از آن گفتا بیا تا که مرا … آنچنانکه امر کرده است او ترا
گفتمش که از چنانکه گفته او … گر شوم کشته نخواهم برد تو
دست او بگرفتم و با هم روان … آمدیم آنجا که بود آن بدگمان
من یقین در قتل او میداشتم … لیک دندان بر جگر بگذاشتم
در پس پرده لعین چون او بدید … یکدعا بار دگر خواند و دمید
دید چون منصور آن والاجناب … با عتاب آورد مر او را خطاب
گفت تا کی بود باید مر مرا … از تو در دنیا مشوش خاطرا
بر خدا که بود خلاق خلق … که بخواهم ریخت خون تو بحلق
گفت حضرت دست ظلم از من بدار … تخم بدنامی در این مزرع مکار
زود ما و تو شویم از هم جدا … بس از این با ما مکن جور و جفا
چون شنید او این سخن رخصت بداد … که برو حضرت بره رخ بر نهاد
از عقب گفتا که عیسی بن علی … آید و پرسد از او از بد و لی
کاین جدا از اسب فوت است … یا وفات تو زمن اندوهگین است
پس ز پا عیسی شد و پرسش نمود … قصد حضرت را از آن گفت و شنود
گفت بلکه فوت من باشد قریب … او پس من زنده است اندر حبیب
عیسی آمد باز و با منصور گفت … این خبر را او چو گل از هم شکفت
لعنت حق باد و نفرین رسول … تا بروز حشر بر آن ناقبول

۲۰۵

ساغر از خبث طبیعت کرد پر   که کند بنیاد دین زیر و زبر

معجزهٔ ۳۳ طلب آنکه ملعون است حضرت را بسعایت ملوک

هست از صفوان جمال این خبر   که یکی از جمال جمال ای نظر
از مدینه شد بر منصور و گفت   کت جعفر بهم زنیک راز نهفت
کس فرستاده است هر سو جعفرا   کش سلاح آرند و مال اندر برا
او خروج آرد بتو عما قریب   هر چه باید کرد میکن ای لبیب
پیشتر از آنکه کار آید پریش   دفع کن او را و بردار شر ز پیش
پیش از آن کت بر کند در راه چاه   چاره کن وان خار را برکن ز راه
تا نکرده است او بپا وقعه شروع   کن علاج واقعه پیش از وقوع
در غضب شد زین خبر منصور و خواند   پیک و با نامه تند و تیز راند
زی مدینه نزد داود آنکه بود   عم آن و حکمران آنجا بود
که چو این نامه رسیدت دفعتا   حضرت جعفر گسیل کن نزد ما
پیک چون آن نامه آورد و رساند   خواند والی و بر حضرت براند
که بخوان این نامه و فردا پیام   شو پذیره زی عراق اندر خرام
نامه را چون خواند حضرت شد ملول   رفت اندر مسجد والا رسول
ایستاد اندر نماز و با نیاز   باز گفت آن راز را با کارساز
نوبتی بر بام زد چون کوس بام   اشتر آوردند و راهی شد امام
کرد چون قطع مراحل با رفیق   آمد اندر شهر منصور از طریق
چون بدربار ملک افکند بار   ایستاد و خواست بار از میر بار
چون ز پیش بار اذن بار یافت   نور رویش بر در و دیوار تافت
دید چون منصور بر آن شه فراز   در سخن آغاز حرمت کرد ساز
بعد از آن آداب گستاخی نمود   باب فحاشی و شطاحی گشود
از در پرخاشجوئی آن شنیع   گفت با حضرت سخنهای قبیح
که شنیدم از پی جنگ و جدال   اسلحه جمع آری و اسباب قتال
فتنه و آشوب هر جانب بپا   کرده و میکنی در شهرها
فتنه انگیزی کنی هر دم ز کین   امنیت برداری از روی زمین
هر طرف سازی معطل راهها   کت سلاح آرد فراهم نزد ما
تا زنی بر هم سراپا مملکت   خلق را اندازی اندر مهلکت
گفت حضرت که معاذالله مرا   این سخنها هست جمله افترا
بر حق حق کز همه عیبی عری است   کاین که از شر در حق من مفتری است
هرگز این اندیشه نه در دل مراست   هر که گوید محض کذب و افتراست
گفت بر طلاق و عتاق این قسم   یاد کن تا بر حقیقت وارسم
گفت آن سوگند که نام خداست   در بر تو لا قبول و ناروست
امر بر سوگند بدعت میکنی   مر مرا و بیخ سنت میکنی
گفت دعوی تو انائیت کنی   پیش من اظهار دانائی کنی
گفت چون دعوی نیارم زانکه ما   معدن علمیم و حکمت از خدا
گفت حاضر سازم اینک آنکه او   این خبر آورده با تو روبرو
پس بکرد احضار آن جمال مرد   آمد و باز آن دروغ اظهار کرد
با ادب گفت آن نجیب بی فروغ   گفت آنچه گفته ام نبود دروغ
گفت حضرت میکنی سوگند یاد   گفت آری رو شد و گفت آن بد نهاد
که بحق آن خداوند ودود   که نمرده است و نمیرد دیر و زود
انکه او را در جهان انباز نیست   و آگه از تن کس بتر و راز نیست
واحد است و واجد هر سر فراز   بی‌مثال و بی همال و بی نیاز
که هر آنچه گفته ام بیکم و کاست   خود صحیح است و صریح و حق و راست
گفت حضرت در قسم شتاب آن   اینکه من گویم قسم میخور بر آن
گفت منصور این سخن دارد چه باک   که بگیرد خورده بروی ما سواک

گفت

جمّال بسیار دروغگو
بطوع کش
لبیب دانا
وقعه جنگ و جدال است
بام دوم بامداد و صبح است
افترا دروغ بربستن
طلاق بسیار طلاق دهنده

گفت هر کس که ستاید ذوالجلال   بر صفاتی کش کمال است و جلال
چون خدا باشد کریم و با حیا   زود او را می نگیرد بر خطا
پس بفرمودش بگو بیزارم من   باشم از حول و قوه ذوالمنن
هم بحول و قوه خود با شما   گر ز من این گفته کذب است و خطا
چون بگفت این را که آن افتاد و مرد   رفت و جان بر مالک دوزخ سپرد
چون بدید آن واقعه منصور سخت   سست شد نزدیک کش کافتد ز تخت
گفت با حضرت که هرگز از فضول   در حق تو ناورم قول قبول
ساغر از تهمت ببر بر حق پناه   که بما مردم شر از دولت تباه
داشت منصور از حسد و از رنج   قصر کیکش نام بودی قصر ذبح

معجزهٔ ۳۴ ایضاً در حکایت عزیمت منصور ملعون است در قتل آن امام مظلوم

زانکه ناوردی در آن کاخی نشست   خوی قتل و سیاست بر بدست
روز که آمد در آن قصر مشید   چون یزید اندر زشتی آرمید
واندر آن ایام آن شوم حسود   حضرت صادق ز شهر آورده بود
چونکه شب شد گشت جویا تا کیان   از ربیع حاجب و محرم آن
گفت میدانی که قرب تو منی   تا چه پایه است و چه حد اندر منی
محرم راز منی استی چنان   کز عیالم نیز هیچ آرم نهان
بر تو بی پرده پدید آورم   بس ترا محرم تر از خود بشمرم
گفت اینها جمله از اعطاف تست   وز وفور رأفت و الطاف تست
لیک من هم نیک دانم تا چه حد   استوارستم بخدمت هیچ شد
هم تو میدانی که دولتخواه تر   بر تو یک تن نیست از من زین بشر
گفت آری بلکه باشد بیش از این   که تو دانا مردمی این دانم چنین
حالیا کاری که باید کردنت   کاو فتاده همچو غل بر گردنت
هین برو جعفر بهر حالی که است   بر همان حالت بیارش دست بست
ماند بیچاره بحیرت سخت در   که چه سازد با چنان خوف و خطر
آه او شد بر سمک هم بر سماک   گفت با خود وای کردیم هلاک
آخرت از کف چسان سازم رها   ور نسازم چون کنم با این دغا
این غضب کو من همی بینم از او   میکشد ناحق ورا بی گفتگو
گر کنم این کار در آتش درم   ور کنم انکار که جان در برم
سر اگر پیچم ز بند حکم آن   بدهدم بر باد یکسر خانمان
میکشد ابنا و اقوام مرا   تیره چون شب سازد ایام مرا
در میان دین و عقبی همی   گفت لختی در تردد بودمی
عاقبت دنیا بعقبا اختیار   کردم و دادم تن اندر آن عار
صاحب طالع که ابنای ربیع   بود افزون تر ز فتن قلب و منیع
گفت که چون آمدم از در بدر   دیدمی آشفته و آسیمه سر
باد و صد آشفتگی و اضطراب   گفت با من ای پسر رو با شتاب
حضرت جعفر بهر بیتی که بود   تا بگیرو نزد من آرش بزود
نردبان بگذار و از بام سراش   بیخبر رو بر کش او را از فراش
من عمل کردم بدستور پدر   رفتم از بام سرش تا خانه بی خبر
دیدمش پیراهنی دار دبر   دستمالی نیز بسته بر کمر
ایستاده بود مشغول نماز   با خشوع و با خضوع و با نیاز
چون بشد فارغ بوی گفتم بیا   که خلیفه خواسته اکنون ترا
گفت مهلت ده که خوانم یک دعا   هم بتن پوشم قبا گیرم عبا
گفتمش مأمور بر این جستم   بیش از این فرصت نه از زحمتم
گفت پس فرصت بده غسلی کنم   تن بغرقاب شهادت افکنم
گفتمش نگذارم این هم شو روان   بیش از این بیهوده افسانه مخوان
پس برهنه پا و سر آوردمش   با چنان ضعف و نقاهت بردمش

اعطاف مهربانیها
سمک ماهی است سماک ستاره است
فراش جامه خواب است

چون برون شد از ضعیفی ضعف گرد / آنچنانکه گفتمش تن گشت سرد
سخت بر گوی خویش دل در کار / استری آورد پیش کردم سوار
پس بدان حالت همه جا آمدیم / تا بپای قصر منصوری شدیم
می‌شنیدم که خلیفه با پدرم / از غضب می‌گفت بازآرید هم
که بیامد در شد و بشکفت او / تا مشرف گشت خواهم زد تو
چون ربیع آمد بر دیده آنجناب / در چنان حالت شد از وی مضطراب
زانکه بر وی داشت اخلاص تمام / معتقد بودی و دانستی امام
هم ز بیم جان بد اندر اضطراب / هم ز ایمان داشت دل اندر التهاب
ناله‌ای سر کرد و بر او بگریست / که بیارستی بشب آوردی نیست
گفت حضرت مهلتی ده تا نماز / بگذرد گفت آرم از عجز و نیاز
گفت ماموری و این شر در نماز / وان روان نزد خلیفه رفت باز
باز منصورش بطیش و اضطراب / کرد عنوان خطاب و آن عتاب
چون بشد فارغ ربیع آمد گرفت / دست میر و برد عمدا سخت و تفت
دید چون حضرت خلیفه خوارکار / گفت خواهی چند خود را خوار دار
از بنی عباس تو خواهی چه چیز / از در حقد و حسد ای بی تمیز
می نداری دست تا چند از فساد / اینهمه کردی چه دیدی از کساد
دست تا کی برنداری از حسد / زین حسد بر تو چه آخر برسد
گفت حضرت در حق غیرپاکان / خیر خیر است خدا داند بدان
زین بنی امیه با اینکه خلاف / بر شما و ما بسی شد بی گزاف
با چنان اعمال و آن ظلم شدید / وان ستمها و شداید بر مزید
که از آنان بر شما و ما رسید / هیچکس از من بر آنان بد ندید
هیچ بر آنان نورزیدم عناد / با تو چون ورزم که جان باشی مراد
با وجود خویشی و پیوند تو / کی کشم سر از کمند و بند تو
با وجود نسبت و لطف و صفا / کز تو باشد دائما نسبت بما
چون اراده آورم با تو خلاف / این محال است و خیال است و گزاف
ساعتی سر در گریبان کرده باز / سر برون آورد و کرد آن سرفراز
دست برد آورد از مسند برون / چند نامه وز تغیر آن حرون
پیش او انداخت و گفت آنجا / بر خراسان که نوشتی این نامها
که ز من آن خلق پیمان بشکنند / طرح بیعت با تو آنان افکنند
عهد و میثاق مرا بر هم زنند / با تو پیوندند و از من کم زنند
گفت من این نامها ننوشته‌ام / پا درین ره هیچگه ناهشته‌ام
در جوانی این هوسها ناردم / که به پیری این هوا آیدم
عمر شد دور و اجل نزدیک شد / رشته تاب و توان باریک شد
کشور دل را شکر پیری بتاخت / با شبابم هرچه بد بر شیب باخت
با چنین ضعف و نقاهت وین هرم / کی خیال جاه و منصب آورم
با هرم حب ریاست کم است / وقت مردن شوکت و سروری کراست
بر حق مطلق که من این کار را / هیچ ناکردم همه است افترا
ور نخواهی در میان حکم / جای ده تا مرگ آید بر سرم
هرچه آن مظلوم کرد این گفتگو / خشم آن ظالم فزون شد بر او
کرد بیرون یکوجب تیغ از قراب / باز بر خویش افزود عتاب
چون ربیع آن تیغ بیرون از نیام / دید با خود گفت خواهد کشت امام
در نیام آورد پس تیغ و نمود / با خشونت که ترا دارد چه سود
که بدین سر فتنه انگیزی کنی / بی سبب از خلق خونریزی کنی
شرم میداری که در پیری چنین / فتنه‌ها بر پا کنی اندر زمین
باز آن مظلوم با سوگند گفت / کافرا باشد بن این طاق و جفت
بر خدا از زنبکه شام آرد سحر / که مرا بود از این خطا خبر

طیش سبکی
خوار کار بدکار
حرون سرکش و بدخو
شباب جوانی شیب پیری است
هرم پیری
قراب غلاف شمشیر

خط و مهر من نباشد هیچ یک / خود یقین میدان و در دانه از شک
این گرفت آن ستمگر تیغ زرع / از غلاف آورد بیرون یکذرع
حضرت استاده برو منتظر / بر شهادت همچو شخص محتضر
تن مرا لرزان چنان بود از آن / که رزان از تند باد اندر خزان
گفتمی با خود اگر آن سنگدل / قصد او سازد شوم جان گسل
از کفش شمشیر بر من بکشم / هرچه بادا باد او را بکشم
گرچه میدانم مرا با اهل و آل / بکشند آنگاه این قوم ضلال
توبه کردم هم از آن کار نخست / که بسختی در فکندم سخت و سست
ناگهان دیدم که باز آن بدگهر / سر فرود آورد در بحر فکر
ساعتی سر در گریبان برد و باز / سر برآورد از گریبان نیاز
تیغ بیرون کرده باز اندر نیام / کرد و گفتا راست گفتی ای امام
صادقی و هرچه صادق راست است / باشد و خوش بود بی کم و کاست
گفت الحال ای ربیع اکنون ز جا / خیز و آور غالیه دان مرا
رفتم و آوردم آن غالیه دان / برگرفت و خاست و افشاند آن
چون نشاندش بر مقام عالیه / بر محاسن ریخت لختی غالیه
پس بگفت ای که از اسبان خاص / کز همه دارد بر من اختصاص
حضرت جعفر بر آن یکش سوار / هم درم بخشش بر وی ده هزار
همره او باش تا منزل روان / کن مخیر پیش او را بعد از آن
که اگر خواهد بماند پیش ما / با جلال و عزت با منتها
ور نخواهد باز گردد در وطن / بر سر قبر رسول مؤتمن
پس ربیع آنچه خلیفه گفته بود / بهر آنحضرت فراهم کرد زود
وز پی حضرت بمنزل بازگشت / شکرها بیحد نمود از آن گذشت
گفت حضرت که گران پیمان گسل / می‌بخشی زین عمل خود تنگدل
این درمها را تو بخشیدمی / گر تو بیجا مهربان دیدمی
لیک آن ضیعه که تو دانم زمن / میخوری بیش از این ثمن
بر تو بخشیدم که بد مال تو / زانکه آن بودی همی آمال تو
عرض کردم که نخواهم از تو چیز / جز دعایی که خواندی ای عزیز
گفت از اینت معقول و قبول / که چو خلق آریم در بخشش نکول
وان دعا ما نیز تعلیمت کنم / ضیعه را هم پیشکش تسلیمت کنم
پس دعا و قباله ضیعه را / بر نوشت و کرد احسان مر مرا
گفتم آنم کان لعین بی ادب / داشت در قتل تو آن طیش و غضب
تو بدی اندر نماز و زمزمه / هیچ در تو من ندیدم واهمه
گفت هرکس که خدا شد ترسناک / نیستش در دل ز کس یکذره باک
آنکه بیند شوکت پروردگار / وان جلال و ابهت زان کردگار
بر جلال و شوکت بنده نظر / کی بیارد هیچ از خوف و خطر
گفتم آن اول دعا بهر چه بود / کانچنانت ره بابت گشود
گفت میباشد مر آن اول دعا / بهر دفع شدت و کرب و بلا
چون بخواند آنرا رسول مستطاب / در بروز جنگ احزاب انجناب
شدت و سختی بناکه شد تمام / فتح و نصرت یافت بر وفق مرام
ساغرا این قصه نباشد مختصر / اینزمان بگذار و بگذر زین گذر
قصه پیشین با وقف پسین / دی بجا منتهی ای کزین

این گذارش نیز از تتمه نگارش حدیث گذشته و آن سرگذشت است

کان ربیع حاجب از نزد امام / شد مرخص شادمان و شادکام
تا کند معلوم آن مجهول را / زانکه عامی بود آن معمول را
با شتاب اندر پی مأمول شد / ساعتی در پیش آن مسئول شد
آمد اندر پیش منصور آن دلیر / گفت ای بر خسروان والا سریر

غالیه مشک است
ضیعه مزرعه است ثمن بها و قیمت و ادای چیزی

در تخت آن قهر و خشم و شدت / واخر آن مهر و عطوفت و لذت
از شما نسبت بآن حضرت چه بود / بیش از این داشت غیبت با شهود
در غیابش داشتی قهر و غضب / در حضورش آشتی بود و ادب
گفت سر من چه پیدا چه نهان / روز و شب بوده است با تو در میان
تو محل راز و اسرار منی / محرم کردار و گفتار منی
هیچ چیز از من تو پوشیده نیست / یک ز ده ده از صد و صد از ده بیست
با تو نیز این راز گویم لیک اگر / فاش سازی سازمت زیر و زبر
از تو و از اهل و فرزندان تو / سر ببرم هم ز پیوندان تو
ریشه ات از تیشه کین برکنم / خانمانت را باتش برزنم
گر ز اولاد علی و فاطمه / یا یکی از شیعیان گیرم همه
بشنو از من زتو این گفتگو / ناورد بر آسمان هم سر فرو
تا بمن دیگر بخواهد چه رسید / کشتگر دارد پردها نخوت پدید
انچنان پر باد خواهم سر برش / که دو صد من پشته باشد بر سرش
بیش بود ما را از آنچه در جهان / قوم از آنانت پیدا و نهان
نامشان مذکور اندر السنه است / فخرشان مشهور اندر الکنه است
خلق ایشان را ستایش آورند / چرخ و انجمشان نیایش آورند
می پرستندشان گروهی چون خدای / سجده آرد از شرف بر خاک پای
حالیا اینانکه در خانه منند / سر ببر بیرون کن و در را ببند
هیچکس باید نیاید در سرای / جز من و تو کس همان اینجا بجای
از کنار و گوشه و زیر و زبر / گر همه پور منست اینکن بدر
پس سراپا خانه را کردم قرق / از خودی و غیر و خدام و تتق
خانه را از هرکه بد پرداختم / پرده بر هر خلوتی انداختم
در فراز آوردم و باز آمدم / پس بوی دمساز و انباز آمدم
گفتمش دیگر کسی در دار نیست / جز که دادار است دیگر دیار نیست
مطمئن چون شد که کس در کار نیست / در فرو بسته است و کس را بار نیست
باز با تاکید و تهدید و وعید / باز با اندرز و سوگندی شدید
عهد از من خواست در کتمان سر / بود در این باب بلجاجت مصر
که اگر این گفته بر گوشی رسید / سر ببرم از تو بگفت و شنید
روزگارت را کنم چون شب سیاه / سوزمت زآتش سراپا چون گیاه
بودن او ای ربیع از بهر من / بدتر است از بود عبدالله حسن
وز گروهی که بشمشیر و لجوج / بهر ملک و مال آرند هم خروج
جعفر ار با سیف هم نامد برون / بود نسلش مایه فسادات فزون
زانکه او را و پدرها را ورا / خلق میدانند امام و پیشوا
طاعتش را از فرایض شمرند / راهش از پای ارادت بسپرند
اینجهات از همه عالمترند / زاهد و پاک و مردم پرورند
جمله با اخلاق و با خوی خوشند / زین جهت کوهی بمویی میکشند
زان سبب در کشتنش بودم مصر / که حیات او مرا باشد مضر
چون بیامد تیغ بکشیدم از نیام / برکشیدم تا کنم کارش تمام
ناگهان گردید پیغمبر عیان / گشت حایل در میان ما و آن
دستها بالا زده و ز روی قهر / هر زمانم رنجی از چشم زهر
زان سبب شمشیر کردم در غلاف / باز بر سر آمدم با خلاف
این کرت شمشیر خود در آستین / از برای قتل او کردم بدین
باز حاضر گشت پیش من رسول / بیشتر ز اول غضبناک و ملول
بود در این بار خشمش بیشتر / حمله بر من کرد و آمد پیشتر
که اگر من قصد جعفر کردمی / بیگمان آنهم بقتل آوردمی
چون ورا دیدم غضبناک آنچنان / تیغ بردم در نیام از بیم جان

وداد دوستی عطوفت مهربانی
السنه جمع لسان است یعنی زبانها
الکنه جمع کنان است
ثمان ای کنار
قرق نهان
فراز از لغات اضداد است بمعنی گشودن و بستن
نا گفته نماند ... بعد ... در زبان
وعید وعده بدی ... اندرز نصیحت و پند
سوگند قسم است کتمان پنهان داشتن چیزی است
لجوج درآمدن چیزی است بچیزی
شمرند شماره کنند یعنی حساب کنند

بار سوم

بار سوم گفتمش با خویشتن / کاین خیال جز بود بر تن و تن
واهمه گشتم مجسم خود مباز / از خیالات کشور دل را متاز
لاجرم این بار بر قصد امام / تیغ را بکشیدم از نیام
بر خیال انگار این باشد خیال / عزم کردم جستم و جرات قتال
باز دیدم حضرت آمد سر زده / واستین بالا و دامن بر زده
شد چنان نزدیک دست او بمن / که بکشتم آن ستمگر در تن
زان نهیب از خود شدم آواره / غیر تمکینش ندیدم چاره
تیغ جرات را نمودم در نیام / وانچه در دل پخته بودم گشت خام
آری اینانند نسل فاطمه / نیست چاهی کس بحق این همه
جز کسی کو را ز شرع مصطفی / بهره نبود خود ز صدق و صفا
زینهار این راز را مستور دار / ورنه بیرون آرمت از تن دمار
گن محمد گفت که از من ربیع / کم چه پر بودی نهان کرد این ربیع
تا بمرد منصور آن راز نهفت / با کسی سهل است با من هم نگفت
هم نگفتم من که تا مرد آن لعین / مهدی و موسی و هارون لعین
بعد از آن این سر بشد فاش و علن / از برای شیعیان اندر زمن
بار الها بر حق آن ارجمند / که در صدق و صفا بر ما سپند
از حسد و ز کینه و عجب و ریا / وار ما ان ارا بحق اولیا
یا ده بیشتر رهی را کن کرم / تا به بیشتر راه بر مقصد برم
صبح نزدیک است برخیز ای غلام / کن بسیج راه ساغر ازدحام
کن سقایت تشنگان حاج را / تا امیر حاج بخشد تاج را
کن عمارت مسجد قلب خراب / تا شوی آباد از گنج ثواب
بنده کی با خواجه خشک کن انعام / تا شوی سلطان عالم والسلام

معجزه بیست و پنجم در سؤال و جواب آن مرد مصری با حضرت علیه السلام

گرچه اطناب و اطالت در سخن / نزد ارباب فصاحت نا حسن
لیکن اندر ذکر محبوب و حبیب / هست حسن نزد اصحاب لبیب
نیست خوشتر آینده نظم کلام / گرچه نبود همچو آب از انسجام
لیک اگر تعریف و توصیف کسی / گشته ز خوبی تشنه و مرده بسی
هرچه نام او مکرر می‌شود / کام دل پر قند و شکر میشود
سامع آنسان باید آن گفتگو / که بگرما تشنه لب بر آب جو
همچو تشنه که آبش در خور است / بشنود پیر آن سخن تشنه تر است
زان حکایت رفت اگر بسطی تمام / عیب نبود چون بود وصف امام
عفو کن ای خواجه معفو است این / که خود این بسطات نغز و دلنشین
این سخن غالب چو قند و شکر است / چون مکرر می‌شود شیرین تر است
ویژه گاهی کز صفات اولیا / در میان آید بر اصحاب صفا
خواجه عز کش ز من دایم دعاست / منت ایزد را که از اهل صفاست
صاحب دیوان که روی دولت ازو / بروی بسیار این گذارش ناروا
از برای حفظ او از باستان / باز در نظم آورم این داستان
در خرایج نامه و دیگر کتاب / دیده شد این حدیث مستطاب
که بنزد حضرت صادق ز چین / مردی آمد در لباس راستین
کرد تعظیم و ستایش بر امام / چون مسلمانان ثنا گفت و سلام
داور حق از در خلق عظیم / صاحب اشفاق و اخلاق کریم
در حقش بذل توجه بیش کرد / بعد از آن از وی خود این تفتیش کرد
که شما ما را شناسید این چنین / گفت آری ای خداوند گزین
چون شما را می‌شناسیم ما / که شما را می‌شناسد هر کجا
از عجایب آنچه ما را در دیار / هست یک سبب شد این شهر ...
که کلی باشد که هر روز از زمین / سر برون آرد برکی دلنشین

بسیج تهیه کردن است
سقایت آب دادن
لبیب دانا
انسجام روان بودن سخن
معفو بخشیده شده
در مخفف دار و دارت
تفتیش جستجو کردن و تحقیق کردن چیزی جستن و دانستن
کی مخفف گیاه است

اول روز شش نوشته بر ورق / که خدا خود بی شریک است از نسق
جبت غیر از او خدا اندر جهان / خارج از وهم و قیاس است و گمان

هم محمد باشدی او را رسول / که خداوند نفوس است و عقول
عصمتی بینیم در اوراق آن / از پس تهلیل بنوشته عیان

که علی باشد خلیفهٔ آنحضرا / که بود خلاق و هم رزاق ما
از بشر گر اندرین خانه کس است / این تقابن هیچ چون او در است

گر نبات و از جماد و جانور / کفر است او را خود این دید نظر
همچنانکه میرسانیدی خدای / بر طریق خود جدا هر یک بجای

جمله بشناسند و بستایند امام / با وجود بی شعوری بالتمام
لیک غالب تا بدین حد هم نشد / زین مراتب نیستندی با خبر

بس عجیب است و غریب این گر نگاه / باشد انسانی بدین حد با شعور
تا که بتوان گفت ساغر این کلام / گر نباشد کم ز انسان والسلام

معجزهٔ بیست و ششم در حدیث مفضل بن عمر است

گفت راوی این حدیث مختصر / از مفضل کو بود ابن عمر

روزی اندر خدمت جعفر شدم / چون بدربار امامت آمدم
در میان خانه دیدم آنجناب / میخرامد با رخ چون آفتاب

باشد اندر آفتاب شرق و غرب / لیک همچون آفتابش سایه نیست
در تفکر بودم از آن حال من / کو چسان سایه ندارد این بدن

بودم اندر این تحیر کاجناب / گفت نزد من بیا ای مستطاب
گر رطب خواهی از این بستان مزه / اندر آ در سایهٔ نخل ایمنه

چون شدم نزدیک گفتا با سرور / نور را سایه نباشد در ظهور
ما همه نوریم و پور فاطمه / هست آیات نبی در ما همه

در حقیقت این دو معجز بوده است / که بوی حضرت ز خود بنموده است
لیک بود این که ورا سایه نبود / دوم آنکه سینه قلبش وانمود

معجزهٔ بیست و هفتم در بیان حکایت ابو بصیر است و تمیز از فرقه اهل ...

بر خداوندی کش این فر و بهاست / ساغر از جان ارمغان سازد رواست

غالبا اینان که آدم صورتند / گر توانی دید شیطان سیرتند
خوشتر سراید مولوی در مثنوی / کشتر بود پدرام روح معنوی

ای بسا ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
اغلب این مردم که بینی مردمند / گر بچشم دل به بینی کژدمند

سگ و ملا اندر لباس آدمند / گرگ لیکن ترکمان را خادمند
چون گرازند و بخوی گربه اند / در نفاق و حیله همچون روبهند

ظاهرا هم سنگ شهد و شکرند / باطنا هم رنگ مار و اژدرند
گر کسی چشم بصیرت داشتی / آن سگی دیدی و آن گرگ آشتی

در حکایت گفت روزی بوبصیر / که بدم در خدمت میر کبیر
حضرت صادق که هفتم آسمان / پاسبانش راست خادم باستان

در طواف کعبه گفتم ای امام / حق بیامرزد مر این جوق تمام
گفت اینان نند خوک و سگ همه / لیک تو آدم به بینی این رمه

گفتم اینان را ابن بنما درست / تا به بینیشان در احوال نخست
آمد و دستی بچشمانم کشید / کس نه بیند آنچه چشم من بدید

عرض کردم ایخدا را چشم من / بازگردان چون نخستین سوی تن
که مرا تاب و توانائی نماند / طاقت این طرفه بینائی نماند

باز چون بر دید کانم دوست دست / دیدم آنان نند آدم خوب و زشت
آه ساغر چون کنی گر زین نمک / صورتی پیدا کنی چون خوک و سگ

معجزهٔ ۲۸ خبر دادن حضرت است از ... کردن ... در باب ...

خیر و خادم آن کتاب عنبر بیار / خامه و دفتر به پیش من کدام

تا ببینم

تقابن یکدیگر را زیان رسانیدن و مغبون شدن است

آیات بمعنی آثار

پدرام خرم

گرگ آشتی صلح با نفاق و حیله را گویند

تا ببینم معجز امروز چیست / روی حضرت در سخن گفتن که چیست
گفت راوی چیست امروزش سخن / از کهن وز تازه در این انجمن

گویا داود رقه راوی است / کو در آثار امامت حاوی است
غالبا آیات صادق در جهان / منتشر از وی شده است و بیان

دیدم آری راوی این گفتگو / نیز او باشد ز من بشنو که او
گفت بنشسته بدم یکروز من / در بر جعفر خدا و نه زمن

مردی آمد پیش و گفت ای پیشوا / علم تو بر کو رسیده تا کجا
گفت مقصودت چه جز این سؤال / هم رسیده تا کجا از تو خیال

بود چون نزدیک بحر این گفتگو / گفت در این بحر چه داری بگو
در شنیدن گفت داری میل تو / یا به دیدن زین دو یکرا باز گو

گفت دارم دوست که بینم ورا / هست دیدن از شنیدن خوشترا
در کف حضرت یکی بودی قضیب / آمد و برزد بدریا با نهیب

گفت ای دریا بحکم کردگار / آنچه در تو هست میکن آشکار
آنچه داری در بطون و در کمون / کن عیان بهر فنون و آزمون

ناگهان آن بحر از هم بشکافت / بحر دیگر از بن وی گشت یافت
بودی از برف و کره شهد و شکر / نرم و شیرین و خوش و اسپیدتر

گفتم این آب کو ارام کر است / گفت بهر قایم آل کساست
در خور آنکه و مطیعان ورا است / قسمت ایشان است از روز الست

در زمین غایب نمود این آب را / حضرت قایم بشیخ و شاب را
آنکه بر یزدان تضرع آورد / با جد این دریا و آب از وی خورد

پس بدیدم در فلک اندر دوام / طرفه اسپان اند در زین و لگام
بالها دارند و از وی سپرند / مرتقی دارند و در کوی سپهرند

عرض کردم این خیول از کیست / گفت نیز از قایم آل نبیست
گفتم آیا هست یک زاینان مرا / گفت آری گر ز یارانی ورا

گفتم از این آب خواهم نوش کرد / گفت اگر از شیعیان باشی تو درد
پس بدریا بار دیگر زد قضیب / همچو اول شد بدریا از نشیب

خوشتر کال انکه ساغر کامیاب / چون خواص آمد از آن اسپان و آب
اینحدیث اندر متون دو کتاب / دیده شد والله اعلم بالصواب

معجزهٔ ۲۹ در حکایت آن مردی است که طلا از برای حضرت آورد

پیش چشم مردمان با کرم / خاره و خار است دینار و درم

حاصل دریا کف خاکستر است / کوه زر از پر کاهی کمتر است
شش جهت را در دو عالم پیشگاه / برزده مانند مردان خدای

چار تکبیر او زده بر هر جهت / در زمین و آسمان بالا و پست
از چار و هفت و شش و نه دو ... / جز خدا انگشته از غیب و شهود

آری آری جز خدا مر خدا / می نخواهد کرده بند شش با سوا
زان جهت او را بپاینه پرچم است / آنچه در هجده هزاران عالم است

همچنانکه بر امامان کبار / بد مسلم هرچه بود از کردگار
چون خدا بودند جمله بی نیاز / که بجز حقشان نبد یکذره از

خوشتر این مورد سرود ساغر ... / که بود معروف در هر مرز و بوم
چون از آن کشتی همه چیز از تو گشت / چون از آن کشتی همه چیز از تو گشت

مردی آمد در بر والا امام / حضرت صادق ششم قبله انام
صره زر بهر راه آورد را / پیش شه بگشود و بشمرد از بها

شه غلامی را طلب کرد و سرود / که بروهش بیا و تند و زود
شد غلام و طشت آورد و نهید / شه بر او چیزی بخواند و بردمید

گفت راوی دیدمی از طشت ناب / همچنان کز چشمه آب آید برون
آنقدر دینار آمد در لگن / که بشد حایل میان شاه و من

حاوی فرا گیرنده

قضیب چوب باریک و چوب دستی ... کمون پنهان و فنون ... و آزمون بمعنی امتحان است

شیخ و شاب پیر و جوان

خیول اسبهای ...

چار تکبیر زدن از دنیا و ما فیها گذشتن و ... است

از طمع و خواهش

راه آورد پیشکش ... و خبر دادن

پس بدین گفتا ولی با ابتهاج / که تو پنداری بما هست احتیاج
خود ببین دینار چندی که بدست / مر شما را هست و ایزد داده است
لیک بستانیم ما دینار تا ن / تا که پاک آریم چون ابرار نان
ساغرا از این سیم و زر هر که رست / او ولی بر یقین او را پرست

معجزه ۳۰ در جمع آوردن سحره است بگم منصور بجهت ...

کرد ابوجعفر بیابد گستر روان / کاورد بروی فراهم ساحران
تا که از سحر آن گروه ساحرا / بر ستوه آرند و عاجز جعفرا
پیک رفت و آمد و هفتاد مرد / وار داند ر مجلس منصور گرد
دید چون آن جوقه سحار را / وانگروه هر یک خود مکار را
گفت با آنان که هر یک از شما / سحر را میراث دارید از نیا
بلکه ماهرتر ز اجداد و باب / کز علاوه ارث دارید اکتساب
هر مرا خصمی بود کو ساحر است / واندرین علم او ستادی ماهر است
گر شما سحری نمائید آشکار / کز شود الزام و در ماند ز کار
من به هر یک از شما انعام گاه / مرحمت خواهم نمود اختصاص
جادوئیهای نیا را نو کنید / قصه فرعونیان از سر کشید
خاستند آنگاه آن هفتاد تن / هر یکا شیری نمودند بعض
وزبر هر حاجبی شیری نشست / اندران مجلس بجا لاو به پست
بر زده منصور چون فرعون با / تکیه بر اورنگ جاه و عز و ناز
خسروانه جا بجا اندر برش / ولن کیانا فسر اندر برش
هم وشاقان از یمین و از یسار / بسته صف چون قطار اندر قطار
گفت با حاجب که جعفر را کنون / رو بیاور تا نهد از سر فسون
رفت و چون آورد آن والا جناب / حاضر اندر محضر دوزخ ماب
دید در هفتاد جا بالا و زیر / در بر هر ساحری بگسترده شیر
دُم چو دُم گرگ و را کهکشان / همچو دوزخ چشمشان آتش فشان
رو بر آنان از غضب کرد و شرر / وای بر حال شما قوم یهود
نیستید آگاه از من کو نیا / که بمن آورده اید این که بیت
خود همانا مر مرا نشناختید / که بمن زاده دغل در باختید
این منم آن حجتی کان سحر / کرد باطل از نیاکان شما
در دم موسی بن عمران مر زدم / که بجو ید ساحران دادم دم
پس بمنصور تهار شیران امر کرد / که بحکم خالق این کرد کرد
هر یکا چون اژدر موسی بدم / برکشید و برد را ایشان ز سم
جست هر شیری و صاحب را ربود / برد ربید و خود کرد و خورد زود
تن زخود منصور وغش کرد و فتاد / بر زمین بسته بخاک اندر نهاد
تاج و اورنگ و کمر فرش زد / گشت بر خاک مذلت پست
بعد یکساعت که باز آمد بهوش / بود باز از واهمه لختی خموش
خاست آنگه شه بپای شاه بود / پس زبان عذرخواهی بر گشود
گفت بد کردم نمودم تو به / کاینچنین صنعت نیارم نیو
گر خطائی رفت کن اغماض از آن / عفو کن بگذر ز جرم بندگان
چون دَرِ هستی بیا یزدان گشاد / هر کسی را هر چه لایق دید داد
فطرت من با جنایت شد قرین / طینت تو با عنایت شد عجین
غیر خوبی از تو ناید هیچ کار / جز بدی از من نگردد آشکار
گفت حضرت عفو کردم گر غلو / بعد از این از تو نیاید این غلو
گفت بر شیران بفرما تا که باز / رد کنند این مردم جادو طراز
گفت هیهات از عصای موسوی / رد نماید باز آن قوم غوی
نیز نرود سازند ایشان ره بسباع / پس مهابت انتزاع این نزاع
بر بزرگان هر که را ساغر خطاست / گشت ...

کس نداند غیب جز پروردگار / هم بداند آنکه با حق است یار

معجزه ۳۱ خبر دادن حضرت است وفات ابوحمزه را با بابصیر

هرچه رسلطان بد باشید خبیر / هم خبر آستر بوی دانا و زیر
هر که نبباشد این پادشاه / باشدی مختار بر ملک و سپاه
هر که محرم در حریم پادشاست / واقف از اسرار ایشان باشد
نیز شد بر هر کسی دستور نیست / جز که بر دستور و دستور نیست
از خدا دستور چیزی بر امام / نیست وین دستور هست اندر دوام
بر امامان هیچ یک را بر بجای / نیست پوشیده نهانهای خدای
متصف اندر صفات ایزدند / مطلع بر هرچه از خوب و بد
همچنانکه حق سمیع است و بصیر / بر خلایق از صغیر و از کبیر
خود امام از وی سمیع است و بصیر / زانچه باشد در زبان و در ضمیر
هر چه یزدان را هست او دار اکی / وین مثال آهن محا سنی
آنچه در اثر دارا بود / همچنان در آهن محا بود
غیب اگرچه هست مخصوص از خدا / بر بیکا حضرت غیب الغیوب
لیک با ذن خدای غیب دان / غیب هم داند امام اندر جهان
حضرت صادق جهان مجد و جود / واقف غیب و خداوند شهود
واجد موجود و هادی هدود / موجد ایجاد و ... خیر و جود
از ابوحمزه سوال از بوبصیر / کرد اگرچه بود از احوالش خبیر
حکمت اظهار این معجزه کر / مقتضی پرسش آمد در خبر
گفت او را یافتم من تندرست / فارغ البال است از هر سختی و رنج
گفت چون پیش ورا از من دعا / میرسان کو هست بر ما ز صدق
هم بوی بر گو که خواهد شد نهان / در فلان روز و فلان ساز جهان
گفتم آیا دوستان و شیعیان / با شما باشند در باغ جنان
گفت آری گر بترسند از خدا / طاعت آرند از در صدق و صفا
هم بر همیشه ندار جرم و گناه / حاضر و ناظر به هندی اله
پس نرفت آنقدر از آن گر گذشت / که ابوحمزه ز دنیا در گذشت
اندران روزی که حضرت گفته بود / روز او شد دید و حلت کرد زود
مرد از تن لیکن از جان زنده گشت / در طریق بندگی پاینده گشت
ساغرا خواهی چو آنان زندگی / بنده کی کن بنده کی کن بنده کی

معجزه ۳۲ خبر دادن داود بن کثیر است احوال زید را با آنجناب

از معید و مجلس شد آشکار / در بغیبت نامه واندر کار
که روایت کرد داود کثیر / رفتم از کوفه به یثرب کبیر
چون شدم وارد بغوموده انجناب / دیر این بار آمدستی از چه باب
عرض کردم که بکوفه کار بود / کم از او با منقطع رفتار بود
گفت در کوفه کرا ماندی بجای / عرض کردم زید را ای پاک رای
عم تو بودی نشسته در خطر / گرده شمشیری حمایل بر کمر
میسر دی که زمن پرسیدهان / پیش از آن کو گم شدستان از جهان
ائمه اطراف من و دل علما / هست پیدا و نهان با شما
ناسخ و منسوخ ربانی کلام / از در تحقیق میدانم تمام
این منم سبع المثانی را حلیم / ان منم دانای قرآن عظیم
هم شما را زپی خدا من رهبرم / من شما را جانب حق میبرم
گمرهان را من هدایت میکنم / زهروان را من رعایت میکنم
در میان خلق و خالق در جهان / من همی باشم هدایت را نشان
گفت حضرت رفت غم های سر / از تو ام در این زمان و زین خبر
پس برآورد از دهن خسته ... / در زمین بر دوش فرود همچون حطب
گشت غش خسته و بکار شسته / شد چو پیدا و سر بسته ره بر شید

در زمان برگ و شگوفه کرده بار / باز بار آورد از هر شاخه بار
رستی از هر شاخ او بس رطب / همچو بر شاخ رزان خوشه عنب
داد پس بنوشته کاین را بخوان / دیدمی دو سطر بنوشته بر آن
سطر اول بود توحید خدای / توامان با نام خواجه دوسرای
سطر دوم دیدم این بنوشته است / که بجا بشنید جوان کشته است
آیت اصدات و ناظم جیط / میکند در نظمش از بیم خبط
لاجرم از ترجمهٔ آن هم گذشت / که باسانی نتان این ره نوشت
چون درین ره ماند عاجز ناشیه / نقل کرد از متن اندر حاشیه
زانکه قرآن را معانی بیشمار / هست و یک نتوان بیان کرد از هزار
در حدیث اهل بیت از بیش و کم / کس بگوید کرده بر آنان ستم
تا بقرآن چه رسد کو از خداست / که بیک حرفش خرد را صد خطاست
الغرض داود گوید بعد از آن / از محل تا حضرت صاحب زمان
از پس آیه نوشته بر ورق / نام آن جمله بترتیب و نسق
گشت معلوم آنکه جز این هشت و چار / نی امامی دیگر اندر روزگار
بعد از آن فرمود ساغر ام / هیچ دانی که قلم زد این رقم
عرض کردم جان فدایت غیر تو / هم بجز دانا خدا و پیک او
کس چه داند که نوشتند این رقم / خود بگو ای کاشف سر قدم
گفت قبل از دو هزاران سال بود / این نوشته کاید آدم در وجود
گرچه ساغر عذر دال و ذال را / کرده ام عنوان بهر یک نامها
لیک باز از مردمان خورده بین / عذر میخواهم درین غث و سمین

در مجلس شیخ گوید از شد بر

معجزه ۳۳ دربیان خواب دیدن ابا صدیرات پیغمبر صلی الله علیه و آله

که بود معروف در خوبی و خیر

گفت من یکشب رسول آمد بخواب / دیدم و بودی بسته در آنجناب
تازه و تر یک طبق روشن رطب / کز لطافت میتوان خوردن طلب
خواستم یکدانه زان کردم عطا / باز آوردم تقاضا اقتضا
باز داد و خوردم و دیگر طلب / کردم از شاه رسالت آن رطب
باز خواهش کردم و بازم بداد / تا عدد بر هشت آمد از عداد
باز چون خواهش نمودم گفت بس / بر رطب دیگر نداری دسترس
از قضا فردا شدم نزد امام / حضرت صادق خداوند انام
یک طبق پوشیده نزدش آنجناب / دیدمی چونانکه اندر شب بخواب
چون فرا افراشت سرپوش از برش / پر رطب دیدم سراپا اندرش
عرض کردم ای فدایت جان من / یک از اینان ده بچشان من
یک عطا فرمود بر من زان رطب / یک دگر کردم تقاضا و طلب
باز فرمودم کرم تا هشت بار / زان پس فرمود دست از من بدار
جدم ار زین بیشتر کردی عطا / من هم از این بیشتر دادم ترا
ساغر اشاب این دو معجز کالعیان / گرچه باده صاف و ساقی دلستان

سی و چارم معجز میر شتم

معجزه ۳۴ مهر زدن بسنگ است که جابه و ابسته را بود که در جا...

مختصر را نم که دارم اشتلم

واقعهٔ سنگ است و آن چنان تمام / که ببرد داور را بزد هر امام
که همه بر وی زدندی مهر خویش / خود مفصل ذکر او رفته است پیش
حالا آورده است نزد امام / تا کند ممهور آن هم این همام
قصه کوته سنگ را حضرت گرفت / مهر کرد و شد دراز ازین شگفت

باز میشد یا بر خاسته است

معجزه سی و پنجم خبر دادن حضرت است بحضرت موسی که علی بن موسی الرضا از تو وجود خواهد آمد

معجزهٔ سی و پنجم خواسته است

همتا ل امام او را تا گرید / باشی چونانکه بر سلطان ...
آمر از مامور دارد چشم آن / کس نخواهد دگوش و نارد ...

حاکم از محکوم وقتی دلخوش است / که بر بینند نعش اندر رهش
از غلام آنگاه خواجه راضی است / گر خوشش از منقبت واقف است
حق شود از بنده آنوقتی رضا / گر خدا باشد رضا در هر قضا
حال لابدم بگفت معجزه / همچنانکه میر اندر جایزه
هست دانی مر مرا این مشغله / همچنانکه خواجه را داد صله
داد اسحق بن موسی این خبر / که بما میگفت فرزندان پدر
که برادرتان علی یعنی رضا / عالم آل محمد با شما
شکی ار دارید اگر پرسید از آن / هم نگهدارید با خود در جهان
که بمن فرمود در طفلی پدر / حضرت جعفر امام بحر و بر
که ز صلب تو یکی شایسته پور / خواهی آورد در گیتی ظهور
که بود نامش علی و چون علی / آفتاب دین نماید منجلی
عالم آل محمد باشد آن / کاش اگر دریافتم من آن زمان
معجزی بهتر از این چبود دگر / کز آینده کسی بدهد خبر
حضرت موسی در آندم طفل بود / کش حجاب جعفر این را میربود

ساغر اینها نیست چون حد بشر

معجزه ۳۶ در گذارش و حکایت ابن تغلب و بیان آن روایت

در شگفت افتد از آن کوته نظر

ابن تغلب گفت ایام آن شریف نام / گفت بیرون آمدم هنگام بام
از برای پای بوس شاه دین / قبلهٔ سادس خداوند گزین
چون بدرگاه ملایک پاسبان / بر شدم دیدم برون از آستان
آمده جمعی چو ماه و آفتاب / با شکوه و فر و جاه و آب و تاب
تا نظر کردم ز من غایب شدند / بیکران گفتم خیال من بدند
من ندانم در زمین پنهان شدند / یا بگردون چون ملک پران شدند
چون شدم فایض بفیض آنجناب / عرض کردم قصه را از فصل و باب
گفت اینان زائران غرب بدند / کز بر من اینزمان بیرون شدند
این رمه بودند از فرشتگان / میروند اندر مزار کشتگان
بر سر قبر حسین جدم حسین / عزم کردستند با این زیب و زین
ساغر ار خواهی حیات جاودان / خاک شو در خاک کوی کشتگان
خاصه آن کشته که زنده استی ابد / چون خطیب قل هو الله احد

باز راوی هست داود کثیر

معجزه ۳۷ ایضا در حکایت داود بن کثیر اث با حضرت علیه السلام

که مصاحب بود همواره بمیر

گفت با جمعی ز خاصان جناب / بودمی در سیر صحرا کامیاب
بمجیش هم بود با ما همقدم / در رکاب خسرو انجم حشم
از قضا بودیم تشنه سر بسر / نز عیان ناگاه چاهی در گذر
حضرت صادق شه مالک رقاب / گفت از این چاه باید خورد آب
رفت بهر چاه دیده و بازگشت / گفت می باید از این وادی گذشت
هیچ از بدآب آنرا نیست نم / واندران نایاب پایابست هم
حضرت آمد بر سر چاه و بگفت / که بیا ده آنچه داری در نهفت
ای مطیع حضرت پروردگار / آب ده بر ما باذن کردگار
آب ناگه از سر چه شد بدر / گشت جاری کرد خاک خشک تر
جمله نوشیدیم از آن جوشیده آب / وز عطش رستیم یکسر شیخ و شاب
پس چو حضرت شد روان آب ایستاد / رفته رفته روی بر پستی نهاد
هرچه حضرت پیشتر رفت آن برفت / تا چو اول بار باز از دست رفت
چون مفضل دید آن معجز بگفت / سنت موسی شما را است جفت
حضرتش فرمود حق رحمت کناد / هر که مر تصدیق بر سنت کناد
پس برفت و پیش کلیم بر نشید / گفت ای نخل سرافراز رشید
آنچه در تو آفریدستی احد / ده بما باذن الله الصمد

رنجت خوما شکم پر با آنقدر / که همه خوردیم زان بیجه و مادر
باز گفتا آن مفضل ... / در شما او وین ز مریم ...
گفت حضرت حق بتو رحمت کند / این بگفت و باز رو بر ره نهاد
آهوی آنگاه در ره شد پدید / کرد با حضرت کم گفت و شنید
گفت حضرت کرد خواهم باز کرد / گشت آهو شادمان و عود کرد
یک ز همرامان پرورش کرد ... / کو چه مطلب داشت این بیزبان
گفت آورده است او بر من پناه / گویدی جفت مرا در خوابگاه
با خبر کرده است صیاد ... / مانده است او را دو بچه شیرخوار
کوچک اندوست و با پا و پر ام / که هنوز اندر چراگه در نظام
گو کند صیاد مادرشان رها / ورنه با شیری در آرد شان ...
من ضمانت کردم او را در سوال / مطمئن خاطرش و فرخنده حال
باز گفتا آن مفضل در دعا / کار چه مادر مرا باد فدا
از سلیمان است این ... / مر شما را در میان اندر جهان
پس از آنجا اند که رفت ... / رو بجنگل کرد و دستان ...
از پس تحمید خواندن ذوفنون / تا بافر آیه ام یحسدون
بعد از آن فرمود بر ... / که خود آمد ... که بر آنان ...
میسبر ندی مردمان مایم ما / کاده محسود خود بر ماسوا
گفت راوی چو که کردیم باز / بر در خانه ستاد آن سرفراز
عذر خواهی کرد و رخصت دادمان / که روید اینک بسوی خانمان
ساغر از حق کن طلب صدق و صفا / تا بری پی بر مقام اولیا
چشم دل کن باز گر چشم سری / بر بزرگان نشکری خورسری
حق زباطل کرد آزادان جدا / که سوا بیند امام از ماسوا
اولیا را تو ورد بر خود قیاس / وز کمی پایه شمارد شان زنگ
مولوی که در دانش سفته است / حبذا در مثنوی خوش گفته است
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
خت ایزد را که خواجه زین غلام / شد رضا زین معجزات والسلام

معجزه ۳۸ در حکایت مرداری که گوشت مردار نزد حضرت آورد

سعد اسکاف از شتم پر کین / میسراید این حدیث دلپذیر
که یکی از روستا از کوهسار / آمد اندر خدمت آن شهریار
با چرا باله برسم ارمغان / بهر شه آورده بود از گلستان
بود از انجمه یک بسته قدید / گرد از آنان برون و شه چو دید
گفت دور افکن که این کشتار نیست / وین قدید اندر خور اخیار نیست
هست مرداری نه کشتاری است این / زد دانایان غلط کاری است این
ما ببر پیش سگان افکن ورا / کاین خورش جز سگان را در خورا
گفت من از دست مسلم این قدید / بر گرفتم چیست تکلیف ار چه
من چه دانستم که مردار است این / من گمان کردم که کشتار است این
خاست حضرت ز جت در پنهان قدید / خواند پس چیزی و در پنهان دمید
بعد از آن فرمود بردار این ... / در کنار ... بر نهاد آنشه اگر
گوش کن بنگر چه میگوید ترا / وانچه گوید باز شو بر گو مرا
چنین ببرد و برنهاد از وی ... / که خود از مردار باشم من قدیم
شیر خورد ازاده پیغمبران / می نخواهم خورد ...
هرچه میباشد ذکی و حلال / میخورند ایشان به فرقه ...
کو بحضرت ذبح و کشتار ایم / غیر مرداری که پنداری نیم
آمد و گفتا بحضرت رو برو / کانچه فرمودی بعینه گفت او
شه بهارون گفت بیدانیم ما / آنچه را که کس نداند از شما
عرض کرد آری پدر مادر مرا / باد قربان تو میدانم ورا

اینچنین

اینچنین باشد که میفرمایم / اینقدر در معرفت ما پا نیم
پس بر من رفت و بر یکجا نکند / لیکن قدید ناروای ناپسند
اینچنین کس باشدی سلطان امام / نه دو سه تن احمق از جرگه عوام
آنکه بود آدم که دارد علم ... / نه چنین کسی نداند ...
آنکه خلیفه حق تواند شد ... / که بود خلاق دانش چون علا
نه بمانند ابوبکر و عمر / ماندی در کف ز هر کاری چو خر

معجزه ۳۹ نمودن حضرت آیت ابراهیم خلیل ...

ای ندیم نسخه سنج نکته دان / بار هی امشب دو سه ساعت بیان
ای حریف صحبت پنهانیم / بیشتر در غم اگر زنده ایم
ای انیس خلوت تنهائیم / جز تو خوش باد گر تنهائیم
شمع جان افروز شبهایم تویی / آتشی اندوز تعبهایم تو ...
آفت غمهای پنهان منی / بهجت دل راحت جان منی
ای طبیب درد پیدا و نهان / ای حبیب جسم و جان ناتوان
دل پر از درد است و در ناشری / جان ز جانان است و جانان نشر تو
ساقی بنشین که درد دل کنم / قصه از این عمر بیحاصل کنم
وقت طفلی بودم نادان و ... / در جوانی مست و غافل از خرد
طاعت یزدان نکردم هیچ گاه / باز ماندم از ره افتادم بچاه
بین که شیبم از شباب آمد آخر / هیچ کار از من نگردد ساخته
هم مگر فضل خدا شامل شود / ورنه از این کشت چه حاصل شود
تا کنون بد تخم از مزرع کسی / حاصلی برده اگر بوده بخت
گرچه دلتنگی زنادانان دو شش / زانکه با هم برنتابد نیش و نوش
لیکن امشب خلوت و نیست ... / خانه خالی باشد و بسته است باب
خادم امشب خلوتی خوش ساخته / خانه را ز اغیار در پرداخته
از پی جبر کسالت های دوش / با تو گویم این حدیث نو بیوش
صحبتی خوش دارم امشب با تو گرم / که شود افسانه هر انجمن
سر نهم معجزه سی و ششم / باش و بشنو با هوش کن واستلم
راوی این معجز است ابن زهیم / کشی حسین نام است و دوراک شیم
گفت روزی کردم از حضرت سوال / که خبر ده بر من ای فرخ خصال
زان سوالی که خلیل الله نمود / از خدا او اولم تو من شنود
گفت خواهی بر تو بنمایم ورا / گفتم آری ای ز تو عالم بپا
اندر آن وادی که بودیم ایستاد / رو به هر سمتی نمود آواز داد
گفت ای طاوس والی باز ای ... / وی حمام آئید زی من با شتاب
دیدم آن مرغان بسا که از هوا / آمدند او فتادند پیش پا
کاردی بر دست آورد آن امام / سر برید آن مرغکان را با تمام
همچنانکه خرز انگشتان شاد / بود جاری هر طرف چون آب جو
چار جزو انگاه فرمود از طیور / پس بهم آمیخت از نزدیک و دور
پس ندا در داد و هر یک را بخواند / بعض آنان سوی بعضی پر بر افشاند
رفته رفته باز دیدم تا کهان / صورت اول شدند آن مرغکان
باز در پروازشان پروانه ... / هر یکی پروانه سان پر بر گشاد
هر یکی پرید سوی آشیان / شد مرا انگشت حیرت در دهان
گفت بر من شه پی تفهیم را / دیدی آنچه بوده ابراهیم را
گفتم آری جان فدای تو امام / کانبیا را هرچه بد داری تمام

معجزه چهلم زنده شدن ماهی مرده است از توجه آنحضرت

مرحبا ساغر که امشب خوش بجان / کردی از بهر ندیم این داستان
گفت ابراهیم سبعه ماهیی / نزد شه آورد روزی ماهیی
چونکه ماهی گشت راهی پیش شاه / از شراف سود ماهی شد تباه

بلکه برشد از بر حوت و حمل / رفت تا بنگاه مریخ و زحل
از ترحم شاه بر وی بنگریست / خواست تا چندی نماید باز زیست
بر تن وی شد دو دست عیسوی / زنده شد سر سخت و قوی
روی بر ره بر نهاد و شد روان / جانب آب روان از خوف جان
مغربان آن همچو دریا انجذاب / طرفه کشتیها و دریاها سراب
هم هدیه آورد از آن نزد دگر / که کسی بر چیزی انداز نظر
مطلع و مغرب که دارد آفتاب / همرهان را سر ببر از شیخ و شاب
اینچنین آمد که زان زنده دلان / همچو آن ماهی شود زنده روان
در نگار مهرشان سازد شنا / نو شد از آن چشمهٔ آب بقا
بر ندارد دست از دامانشان / نشکند پیمانه پیمانشان
طاعت آنان بجان و دل کند / تا بدلهاشان چو جان منزل کند
زانکه هر کس دست دارد دوستدار / در دل او جا کند جوید قرار
گفت ایزد طاعت آرید مجد / تا شما را نام شد خود
جاودان خواهی اگر پایندگی / یکجهت شو در طریق بندگی
پاکش از کوی صاحب دولتان / رخ متاب از دوری سلطان
برجهاند آن ازین خندق گریخت / که شود غرق ولای بی ستیز
همچنانکه صاحب دیوان شاه / مستقیم افتاده در این شاه راه
ایزد او را زین ره بمقصود آورد / بر جهانش جمله محسود آورد
بار الها در حق آن مستطاب /

معجزه ۱۴ نجات دادن حضرت بزغاله و دراجی را از کشتن

/ کن دعا ای ساغر شب مستجاب
از جناب جابر والا گهر / داد صفوان بن یحیی این خبر
که بدم همراه شه روزی روان / حضرت صادق امام انس و جان
مرد که افکنده بد بزغاله / که ببرد سرش چون کودکی له
بانگ زد بزغاله ناله بر کشید / آنچنانکه چند دلها را برید
گفت با آن مرد حضرت کای جوان / قیمت این چند باشد گفت آن
چار درهم باشد آن را بها / داد حضرت گفت او را کز رها
مرد را بند درم چون دست بست / شد رها آن بسته و از کشتن برست
پس از آنجا برگذشتیم دیدمی / گشت چرغی و بدراجی بر پرید
کرد اشارت حضرت و چرغ از دراج / در گذشت و شد روان با ابتهاج
عرض کردم ای خدایت جان من / بس عجب دیدم ازین آیین من
گفت آن بزغاله با آه و فغان / گفت ای آنکه تویی زان جان جان
که کشندی حفظ جان جانور / جانم از این مرد جستی باز خر
زان سبب او را بدادم خونبها / بعد آن دراج آورد التجا
رفتم و بار دگر شد مقتضی / کاورم سینه آن قضا را منقضی
شیعه ای هرگه بودی مستقیم / بر کلام مرغکان بودی علیم
چون سلیمان منطق مرغان تمام / می بدانستی همه از خاص و عام
شیعه شو ساغر و گر تو ابیا /

معجزه ۲۲ روایت ابن شاذان در رجعت آفتاب که ...

/ در طریق دوستی یاری بجا
ابن شاذان کو بدا از ابن جریر / که روایت کرد یک از اصحاب پیر
که بحضرت گفت عبد الله نام / کای خلیفهٔ پاک یزدان بر انام
می‌توانی باز داری آفتاب / بر مکان خود بدین عده و شتاب
گفت اگر خواهی دهم رجعت دراین / باز گردانم بمشرق اندرا
بر تو آسان محجوب و پنهان آورم / تیره چون شب روز رخشان آورم
گفت آری این بکن تا بنگرم / گرچه هرچه گفتی آن شد باورم
چون نگه کردم بدیدم آفتاب / میکشد چون ناکسی شد در حجاب
تیره شد خورشید و دنیا شد سیاه / چون شب مظلم که تاریکست راه

بود چنین

بود پیش چشم اهل آن دیار / تا زمانی همچنان سان تیره و تار
داشتند اهل مدینه اضطراب / تا که برگرداند شه باز آفتاب
آنکه ساغر سالها جستی بباب /

معجزه ۲۳ مردن صاحب چاه زمزم است که چون آنکه آب غلام ...

/ آفتاب آفتابست آفتاب
از سماعیل بن جابر شد سمر / از حسین بن مختار این خبر
که بمکه در سرای آن امام / رفتم و دیدم که میخورد او طعام
از قضا شد تشنه در بین غذا / کرد اشارت بر غلام آن مقتدا
که برو از زمزم آبی زود بیار / تا شوی باغ جنان را آبیار
سعی کن تا ساقی آبی شوی / تا بچشمهٔ خلد میشاید شوی
رفت و در رجعت نمودن کرد دیر / آب ناورده پسر آمد نزد میر
بعد از دیر آمدن کردی سوال / گفت چون رفتم پی آب زلال
صاحب زمزم پرو هشیار شد / که غلام کیستی گفتش زود
مر غلام شاه عالم جعفرم / کز شرافت بر جهان تاج سرم
چون جواب آن سوال از من شنفت / گشت غضبان و بر آشفت و بگفت
که خدا هرگز بر این اهل عراق / آب ندهد که خلافند و نفاق
چون شنید آن گفته کردش زجر / رو بقبله کرد آغاز دعا
پس بفرمود ای غلام اینک برو / بنگر و باز آ و احوالش بگو
رفت و باز آمد غلام و بر شود / رفتم و دیدم ز دنیا رفته بود
مرده بود و نعش او را حاملان / حمل کرده جانب مرده ستان
بسر و دوشی چنان کایستاده بود / ناگهان افتاد و مرغش بر گشود
آری آنکس که تواند داد جان / هم تواند که بمیراند جان
آنکه تاج قدرتش اندر سرست / دستش از هر دست و از بالاترست
قدرت الله است و دست اقتدار / باشدش بر هرچه در لیل و نهار
مرده سیصد هزاران ساله را / جان دهد چون در دم آرد ناله را
بام را خواهد اگر شام آورد / شام را خواهد اگر بام آورد
شب نماید روز و روز آرد چو شب / وز کرب سازد طرب عشرت ز تعب
چون بذکر حق شود تسبیح گوی / همچو از خود اوفتد در های و هوی
در نطق آورد سنگ و نهال / در تلاطم آورد بحر و جبال
گر توجه خاک را از دم کند / خاک را ذی روح چون آدم کند
شرق را غرب آرد و بیرون جمع / آورد از سنگ و دریا از حجر
قصه کوته چه کنم صحبت دراز / هست امام از این قضا میدان باز
ساغر التحصیل حاصل تا بچند / بر بد بینات پر بد پا مبند
گر منم اینجا سکوت اولیترست / زانکه مرغ وهم بی بال و پرست
آنچه گویی بیش از آن اهل امام / حل نگردد این معما و السلام
باز آن پیر بلاغت ترجمان /

معجزه ۲۴ فرستادن حضرت خضر را بجهت زنده کردن یکی از شیعیان

/ ساز داد از داد در این بیان
که ز کوفه دو برادر تو امان / آمدندی در زیارت را روان
یک برادر چونکه شد فرسنگ چند / از عطش افتاد ناگاهان نژند
وین برادر ماند حیران و ملول / که چه سازد اندر آن صحرای غول
بیکس و تنها و بی پشت و پناه / آنکش از سر رفته و آهش بماه
هرچه اندیشه نمود و رای زد / جز دعا راهی نبودش خرد
پس زجا برخاست دو رکعت نماز / کرد و روی آورد سوی کارساز
خود شفیع آورد یک یک ز اولیا / تا رسید ای بر شم شاه ولا
خواند حضرت را و از روی حزین / که بحق آن وقت او بود ...
التجا آورد چون بر آن جناب / شد عیان مردی برخ چون آفتاب
خوبروی و خوب خوی و دلنشین / همچو گل بر رست تا که از زمین

گفت با وی غصه تو بهر چیست / وین پریشانی ترا از جور کیست
گفت می‌جنبید برادر مرده‌ام / از عطش زین سرد دم افسرده‌ام
نیست آبادی درین وادی چو ل / نه کسی کم یاری آید زین نغول
پاره‌ای عودش برآورد و بداد / گفت بر لب نه چو بر لب بر نهاد
ناگهان بگشود چشم و زد نفس / مرغ روحش باز آمد در قفس
گشت مرده زنده و بر پا نشست / چهره شد دست اجل در پشت بست
گشت از وجویا برادر که هنوز / تشنه گفتا نه آبم سوخت سوز
گفتش بگو فر رفت و این یک شد بیان / زی مدینه بر زیارت شد روان
چون بحضرت یافت تشریف ورود / پرسش از حال برادرش او نمود
ماجرا را از سر و بن عرض کرد / تا نه پندارد کسی نادان فرض کرد
این قصص باید که مردم بشنوند / تا ز حق برسوی باطل کم روند
بهر محقق پیشه و عارف شوند / وز ره تقلید خود صارف شوند
بو که از هفتصد هزاران یک بود / آید و گردد شفیع ما سواه
وه که مناسب را چه خوش از مولوی / باز یاد آمد مرا از مثنوی
خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
بعد از آن فرمود کان پاره که بود / که خود او مرده ترا زنده نمود
گفت قربان تو گردم قاید / بس بمن برتاخت در آن بادیه
شد فراموشم که آن عود آورم / وز عطش چون عود در آتش دَرَم
گفت حضرت خضر آن شب نزد من / بود و من گفتم که رفع آن محن
نزد تو با پاره عودی که بود / خود ز ساق عرش من بانوی زود
پس نگاه زن دید و فرمود آن سفط / رو بیاور نزد من از آن نمط
رفت و آورد بر حضرت نهاد / پس سر آنجا مه دان را برگشاد
از درون او برون آورد عود / دید آمیزد و در اخلاصش فزود
بهر ساغوای نگار سیمتن / باده ریزد و عود سوزد رود زن
کامشبات زیبا و شیوا بر سرود / اینحدیث شکسالی عود شود

معجزه هم زنده شدن آن زن خواهر است که با شوهر بخدمت حضرت آمده بود

در خراسان بود مردی نیک رای / که بدش در ماوراءالنهر جای
یشدی هر ساله در مکه روان / میرسیدی خدمت میر جهان
حضرت صادق ششم فخر امم / آفتاب هفت کاخ و هشت بام
بد مقرر آنکه هر ساله هزار / اشرفی آرد برآن شهریار
کرد هستد عا که سالی زنش / که مرا هم برنج ای خوش منش
بو که با هم زادگان مصطفی / وز افاضت شان شوم خیر النسا
خواهش او را اجابت کرد مرد / زن برش شاد و بسیج راه کرد
وز برای دختران جعفرا / بس لباس خوب و در و گوهرا
تهیه کرد و بصندوقی که داشت / از برای هدیه آنان که اشت
شوهرش نیز آنچه که میرفت / کرد در درجی هزاران اشرفی
در مدینه چونکه آنان آمدند / بر سر صندوق و سامان آمدند
باز کردند و همه اسباب بود / جز که زرها در میان نایاب بود
حیرتا کردند کان زرها چه شد / با وجود آنکه در درهم بند
قفل بر جا مهر بر جا هست و اج / محکم آن سان که بود در بسته درج
پس ز دانایی که بد در درج درج / چون همان گشته است خود بابی خرج
زن بگفتا من نمیدانم چه شد / هر ز هم پیشش تا کاهی بند
پس ز رازین که زن او داشتی / بردی و جایی گرو بگذاشتی
وان شتر بگرفت و در نزد امام / برد چون فرمودش آن والامقام
که هماناشد ضرر آن زرها / کس فرستادم بیاورد آن زرا
باش خاطر جمع و از ما دار پیش / که نیاز تو بدست ما رسید

نغول: جایی است که در صحرا باکوشند از آن در آن میدارند و راه دور و دراز را نیز گویند
صارف: گردش کننده
قاید: پیشرو
فرما: نام شخص است
سفط: جوال و کیسه و جامه‌دان ...
بسیج: تدارک راه است

خیر تو بر ما قبول است و خدی / خواهرت دادن چرا در حج ری
باز رفت آنکه کرد رفع سخت / زر بداد و آن زر این را گرفت
برد و بر زن داد و باشادی سرود / آنچه در آن باب حضرت گفته بود
زن برش خوشنود و بیرون از شمار / گرد آغاز سپاس کردگار
باز شد آمد ز خانه بدر / از پی انجام کار خود مگر
چون پسر آمد دید زن افتاده است / حال مردن بر او رخ داده است
گفت چون شد ناگهان این زن چنین / مرد که رفتم بود خوب و سالم این
بر کاشانه شد و دید کرد آن / چون تو رفتی رفت از خود ناگهان
بر سرش هم گشت و لرزید بدن / چون جداری که فتد از بوم و بن
بر سر مرد پسر آمد نشست / تا ز دینار رخت آن بیچاره بست
خاست و بر بست از آن چشم و دهان / جامه‌اش پیچید و بر جا هشت آن
تهیه گور و کفن کرد و حنوط / پس از آن گور را بقیر آرد هبوط
نزد حضرت آمد و گفت از زنان / که قدم کش رنجه او را کن نماز
همسر من از جهان بر بست رخت / مانده‌ام من تلخکام و شوربخت
او ز دنیا رفت و من ماندم غریب / من شدم مهجور و او حسرت نصیب
اندرین غربت مرا تنها گذاشت / کس مصحب بدین تنها نداشت
حضرت از آن حال و آه و خروش / بحر رحمت آمدش در موج و جوش
خاست انجا بر یگانه کارساز / یک دو گانه هشت و با عجز و نیاز
دست جان بخش و لب معجز بیان / باز کرد این و گشاد آورد آن
خواست از ایزد تعالی که براو / رحمت آرد زنده‌اش سازد نکو
پس بفرمودش کنون رو در سرا / زنده خواهی یافت و سالم ورا
باز چون آمد بخانه دید او / زنده گشته است و نشسته روبرو
شکرها کرد و شد شتر برازدیاد / آنچه بر حضرت ورا بود اعتقاد
پس همراه زن آمد در مطاف / بود حضرت اتفاقا در طواف
گفت زن این کیست در طوف الله / شوهرش گفت این جناب جعفر است
این امیر و سید و مولای ماست / این بود آنکس که زو عالم بپاست
گفت بر حق خدا او نه احد / که ورا دیدم بساق عرش زد
دست و گفتا روح او را دکنید / ناگهانم روح اندر تن دمید
من شدم زنده از ین والابام / دست خود از دامن او بر مدار
شکر کن ساغر که این دفتر تمام / نیز از تایید حق شد والسلام

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین تمام شد دفتر هشتم در یوم هجدهم شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۹۶

آغاز دفتر نهم از مجلد چهارم کتاب مستطاب مستی بیننده ابحر و سبع الثانیه بحر بحر اکرم مقصور در نظم معجزات با برکات امام هفتم موسی بن جعفر
علیهما الصلوة و السلام است مشتمل بر بیست و دو بسم الله الرحمن الرحیم معجزه و شیخ اول ... او توحید را بخطا خواهم

ای ناطقه تا ترا است تایید / آغاز سخن بکن ز توحید
با نام خدای نامه آغاز / کن نام خداست نامه پرداز
از بسمله فتح باب میکن / مفتاح در کتاب میکن
بیجان ز جهان سخن بجوت / بیرون شو ازین سرای کثرت
بردار کنند ازین طویله / بگشای سمند ازین فضیله
برتاز جواد جود و جودت / بگریز بشهر بند وحدت
ترسم که ترا نباشد آن دید / که چو دوبی ازین شمار توحید
یک در صد و در هزار یکجا / توحید ازین شمار میجوی
تا چند چو مردمان احول / در دیده دو تا مقطعل
یک را دو مکن کنی دو را یکجا / ناچار بکش نه گرفتار

جا آورده‌ام یعنی نماز
مصحب: صحبت دار و همنشین

با رشته صحبتش چو پیوست / هر عقده بدل که داشت بگسست
پس گفت که در زمین کرا دوست / داری و دل تو بسته با اوست
گفت از همه تا ابد شمارم / کس دوست ترا ز علی ندارم
آنکس که تو دوستدار اوئی / با وی شب و روز روبروئی
دل بسته ام با دوست تنها / کو مونس دل مراست شبها
آنگاه برون ز پرده غیب / دستی که بدون شبهه و ریب
بد دست علی عیان شد از آن / دانست علی است دست یزدان
وان خانه خدای خوان جهان / آورد و نهاد نزل مهمان
القصه چو طی شد آن مقالات / دریافت نبی نخست حالات
خورشید ببام چرخ برآمد / خورشید ولایت از در آمد
وان واقعه راز طاق و از جفت / بسرود تمام و تهنیت گفت
هرچند که بود جای حیرت / حیرت ننمود هیچ حضرت
زیرا که بد آگه از مقامش / زانروی رهی بد این پیامش
کز سر علی خدا است آگاه / اینست مقام لی مع الله

خواهم ز علی سخن سرایم / ترسم که ز عهده برنیایم

عنوان سوم در مدح شاه اولیا روحنا له الفداه

آنرا که خدا است مدح گستر / مدحت بکند چگونه ساغر
مداحی او خوش است دانم / اما چکنم نمیتوانم
هر لحظه بصد زبان خیالم / گوید که درین مقال لالم
تنهاست سخن من برقرار / کنه است ولی براه این کار
گویاست بهر بیان زبانم / وانجا شده گنگ در دهانم
نه من همه واصفین سراسر / در مدح علی شدند مضطر
این مسئله در جهان مسلم / باشد بتمام اهل عالم
کمدح علی کسی تواند / کش پایه و مایه نیک داند
لیکن مدح علی تواند و آن / که باشد شر آن خلایق و کان
گز عهده منقبت برآید / و آنکه بکسی سزا بود سراید
نه آنکه چو من ز فضل مایه / نه مایه بداند شر نه پایه
جز پاک رسول و ایزد فرد / کس مدح علی بنا در در کرد
جز مدح و ثنای وی بتحقیق / آسان نبود بحکم تحقیق
بهتر که بعجز خویش و صاف / اقرار کند ز روی انصاف
من نیز چو وصف آن بنامم / اقرار بعجز خویش دارم
زین گفته خموش از آن شوم من / کاینجاست زبان عقل الکن
لیکن چو بخواجه رسیم چاکر / خدمت بودی بویژه ساغر
به آنکه مدیح چاکر او / گویم که بود چو قنبر او
آن صاحب عدل و نظم دیوان / بگزیده پادشاه ایران
آن صاحب دیده و داد و دین / کش پایه نشان بچشم دیدن
از بسکه بلند پایه اوست / سرگشته خرد ز مایه اوست
اقلیم خرد ز دایره او / خورشید فلک ستاره او
دارنده سیف و خامه باشد / زیبنده مدح و چامه باشد
با کوه شکوه خاکسار است / با طبع لطیف بردبار است
با دست قوی لطیف بازوست / با خلق ضعیف هم ترازوست
با آنکه جهان بمشت دارد / یار فقرا به پشت دارد
در فضل و کمال بی‌نظیر است / با بخت جوان و رای پیر است
در جود و وجود بی‌مثال است / دریا دل و آسمان نوال است
دست و دل او چو بحر و کان است / وین دعوی من ز امتحان است
خود دیده‌ام و بود درایت / نه آنکه شنیده ام روایت

تا چند کنی نگاه کثرت / وحدت بنگر بغیر کثرت
آنرا که نظر بود بصانع / مصنوع بکار و را ت مانع
وانرا که نظر بکثرت اندر / پیوسته بود بحیرت اندر
وانکس که بکثرت است مشغول / همواره ز وحدت است مهجور
مصنوع صنیع را دلیل است / دارای اراده بی‌بدیل است
بینا بیند ز نقش نقاش / دانا نگرد ز کفش کفاش
صانع نگرد درین صنایع / بازی بیند درین بدایع
جز ناظر واقع است از پوست / کز مغز ببیند که در اوست
آواز ز نی ولی ز نال است / نالد بود از نوا پیداست
هر رود شنیدنی بگوش است / پیداست که آواز آفتاب است
هر ذره که در جهان عیانست / خورشید نهفته در میانست
هر قطره که اندر آفرینش / بحری است بچشم اهل بینش
لیک آنهمه رایگان مطلع / هم اینهمه رایگان منبع
یک مطلع و صد هزار اختر / یک منبع و صد هزار دریا
هرجا که نبی بود بعالم / لیک نیست که نشر اوست لازم
لیکن همه را چنان نظر / گردیدن ثم نیم برد پی
پیداست ز هر چه حق تعالی / لیکن ز ظهور نیست پیدا
از بسکه ظهور در وجود است / غیب از همه هست و در شهود است
باشد بحضور و در حجابست / پنهان همه جا و بی‌حجابست
اینجاست که در در هجو دران / کس را نبود بهیچ دستان
زانجاست که عقل اولین فرد / اقرار بعجز خویشتن کرد
ستید که سرودش ایزد پاک / لولاک لما خلقت الافلاک

ختم رسل آنکه در شب داج / یک چشم زدن شد بمعراج

عنوان دوم در نعت حضرت ختمی مآب روحی و روح العالمین له الفداه

در نیم نفس روان چو گردید / تا حد خدای را نوردید
از خلق بحق چو کرد آهنگ / کاید به بساط خاک از رنگ
نزدیک چنان شد که ما بین / بد فاصله کم ز قاب قوسین
وان راه دراز و آن همه راه / طی کرد و براه چرخ شد باز
بد گرم هنوز خوابگاهش / کامد تن زوتر از نگاهش
از بسکه لطیف بود جسمش / وامانده نگاه در طلسمش
از وهم و خیال و روح روشن / صد بار لطیف‌تر بدش تن
تا تو نکنی گمان که یکبار / معراج از او شدی پدیدار
با اینکه درین دیار بودی / هموار به بزم یار بودی
جسمی که بود بدین لطافت / شخصی که بود بدین شرافت
نبود عجب ار بطبع وهاج / سازد بدمی هزار معراج
با آنکه بغیر بود دمساز / با دوست همواره بود همراز
با اینکه وطن بدش بناسوت / پیوسته بدش مکان بلاهوت
باری چو حشر بپیش جنان / بنشست و کتاب عشق برخواند
محبوب و حبیب در برابر / بنشسته و بسته بر جهان در
آغاز براز سالیانه / گردند بخوبتر ترانه
سامان طرب بساز کردند / کوتاه شب دراز کردند
در دل خود بیار خود گفت / خوب و بد کار و بار خود گفت
بس شکوه ز روزگار هجران / سر کرده ز گرم و سرد دوران
شه تسلیتش بوصل فرمود / صد باب ز فضل و مهر بگشود
دلجوئی او زیاد بنمود / صدره در التفات بگشود
بر زخم درونش مرهم آورد / بیرون ز بهر آفت و غم آورد

سابق بفتوت است چندان | شایق بکرامت است چونان
گر تشنه آب زندگانی | یا پیر بشارت جوانی

زارباب هنر چنان شود شاد | کز باد بهار شاخ شمشاد
باانکه مجالش اندکیست | ارباب کمال را مربی است

تشویق چنان کند که نادان | یک لقمه کند کمال لقمان
از بسکه خلیق و مهربان است | در جسم جهانیان چو جان است

از رای رزین و خلق نیکو | آرست کشید کوه با مو
ابنای زمانش بس موجب | شکر نعمش مرات واجب

چون اوست ولی نعمت من | احسانش بود بذمت من
زآرزوی بنام او کلام | این نامه که خود بدست دارم

تا حق وی را ادا نمایم | این نامه بنام او سرایم
تا چرخ و زمین بپای ماند | نام خوشش او بجای ماند

از بسکه بحفظ شهریار است | آمد بجهان جهان نثار است
همواره دعا بحضرت شاه | خواهم زرهی پگاه و بیگاه

شاهنشه راد ناصرالدین | کشور حکم بود بماه و پروین

عنوان چهارم در ستایش پادشاه عالمیان پناه خلد الله ملکه

شاهی که ز مهر تا بماهی | در معدلتش دهد گواهی
شاهی که بفر هوش و فرهنگ | به باشد از اردوان و هوشنگ

تا هرچه بود حساب ابجد | شاهانه است و را بنا و فرجد
از مجدت و نجدت و نبالت | شاهی نبود بدین اصالت

فرکاوه چو لشکر بکاهست | کانجا بخیال و وهم گنجیست
از جد رحیم خیر بر آن در | بر هیبت سجده آید از سر

از دامن و امان ستم درین عهد | آسوده چو طفل مکتب در مهد
هر طفل که نام او شنفته است | در مهد امان و امن خفته است

فرمان وی است نافذ آنسان | که روح بجسم و خون بشریان
احکام وی است اندر آفاق | چون آب که در عروق اوراق

امرش با دوامات جاری | چون رنگ که در خضاب ناخن
نهیش بنواهی است پویا | چون بوی که در گلاب پویا

در کرد او امر سلطنت | در ترک نواهی و ملاهی
ساعی است برسم شرع انور | داعی است بسنت پیمبر

آنجا که بعدل پا گذارد | یا از پی نظم کشور آرد
باز است رهین کبک و تارو | چرغ است امین سار و تیهو

هرجا که سپه کشد روانه | آتش بفلک کشد زبانه
از توپ و تفنگ بس شراره | آید بسپهر چون ستاره

چون جبهه که اندر زمین زند سر | از جمره شود هوا مکدر
از بسکه بخار خیزد از خاک | گردون شود عبیر افلاک

آید بجوارت آنچنان باد | کز باد برد غبار هر داد
بر خلق دعای این چنین شاه | واجب بود ای بدون اکراه

کافیان زپی رواج دین است | دینی که زختم مرسلین است
از خلق نمی کند فراموش | پیوسته بدادشان هم کوش

مظلوم نواز و ظلم سوز است | بر خصم چو شب بدوست روز است
عدلش بگذاشت هیچ ظالم | کاید مظلوم در مظالم

آباد خدا بود بکارش | تاید خدای باد یارش
ساغر چو ز آفتاب فرجود | مقصود بود شروع کن زود

کشور ذ فقر دیگر است باقی | شتاب که آهن غنیست ساقی
ساقی اجل است و ناگهانی | کن باده دهم که هم تو دانی

از حق بطلب همی اعانت | تا طی کنی این ره از متانت

عنوان پنجم در مناجات و درخواست توفیق نمودن از قاضی الحاجات است

ای ناطقه بخش بی زبانان | وی قوت قلب خسته جانان
ای روشنی چراغ بینش | وی نامه نگار آفرینش

ای هست نمای نیستیها | وی خالق ناپدید و پیدا
ای فیض ده خراب و آباد | وی شاد کن روان ناشاد

آنی که بخار و خاره و سنگ | صد گونه زبان دهی و فرهنگ
بر من که ز خاک و چوب و خاره | بشکفته ترنم هزار باره

بنود عجب ار دهی زبانی | کاعجاز کنم بهر بیانی
بطراز دلم بسان بدری | بنواز مرا بشرح صدری

بازم در گفتگو بکن باز | تا دفتر نو نمایم آغاز
توفیق ز تو بکن عطایم | تا نامه تازه بر سرایم

در نامه تو لطیف و زیبا | گویم همه شعرهای شیوا
در فکرتم آر نور ارشاد | تا دفتر دیگر آرم انشاد

بفروز ستاره ضمیرم | لبریز از کتاب دلپذیرم
توفیق تو گر شود رفیقم | از عرش گذر کند نسیمم

ساغر شب شد ز جای برخیز | چون صبح شود درشته آویز

معجزه اول در حکایت عبدالله افطح است که مدعی امامت و خلافت بود

از صبح بیا بیار ساقی | آتش کی که ز دوش ماند باقی
تا برسر کار رم آوری باز | وین دفتر نو نمایم آغاز

ای همنفس اول کلام است | وین نامه ز هفتمین امام است
وین معجز اول است بنیوش | آویز چو گوشواره در گوش

راوی خبر ایچ این روایت | گوید ز مفضل از ثقاتست
که حضرت جعفر از جهان چون | بگذاشت بساط و رفت بیرون

وارد چو شد از جهان فانی | اندر بر سایر جاودانی
عبدالله افطح از سر درد | دعوی خلافت پدر کرد

چون بود بزرگ کشته زمون | پنداشت امامت است آنرا
گردید چو حضرت آگه از آن | کافرانست بسر هوای نادان

هر معتقدی که داشت در خواب | فرمود و بیاد از چپ و راست
چون خانه ز دوستانش مشحون | گردید ز جعبه شه ببیرون

فرمود که هیزمی فراوان | آرند بصحن خانه یاران
از هر طرفی شدند مردم | وا آورده در آن سرای هیزم

پس کرد اشاره زان میانه | برخاست یکی و شد روانه
رفت و چو پسر مراجعت کرد | عبدالله افطح از در آورد

شد وارد و با مناعی بیش | بنشست ز جا لسین فرایش
شه گفت بچاکران سرکش | بر هیزمگان زنید آتش

آتش چو زد و نه هیمه کارا | شد دود ز شعله ها بکاخ
برخاست ز جای از کرامت | آتش کلی گلشن امامت

با جامه و با عمامه سر | گردید روان درون آذر
چون خرم گل که در گلستان | یا سرو سهی کنار بستان

یا حوت درون بحر اخضر | یا آنکه سمندر اندر آذر
یا آنکه کلیم در که طور | یا آنکه خلیل با آتش نور

بنشست میان تف آتش | اصحاب بر او شده مشوش
چونانکه بلبل هزار دستان | یا بلبل بود خوش هزار دستان

از بسکه بوجد و حال بودی | توحید احد همی سرودی
واله همه گشته بروی اصحاب | نور او شده خیره چشم احباب

آن طارق باذر آمد بجفت
زابا و نیا حدیث میگفت

از غیره خودی و از پسر ویش
میکرد حکایت از کم و بیش

آتش شده و بس سلامت و سرد
رسته است در آب کشته در درد

با بر لب آب زنده کانه
رفته است خضر میبهانه

تا بجماعت بباطل آتش
تخیه زده شاد و خرم و خوش

ز آتش پسر از آن چو گلزار آمد
نزدیک بهین برادر آمد

فرمود که آن برا امامت
با خود داری زهی کرامت

بعد از پدر این بود کمانت
زین شیر بگو ز کرامات

بر سعی من و تو نه امامت
تایید خدا است این کرامت

این سلطنت امر حق تعالات
نز کوشش و جهد و نه تقاضات

بر هر که بخواهد این امارت
تفویض کند آید مرارت

این موهبت از خدا است برما
دعوی تو باطل است و بیجا

وز راست روی وراث کوشی
تو نیز ره مرا بپوئی

چون من بروی درون آذر
بحث بنشین ای برادر

تا صدق و دروغ ما و تو کش
گردد ببر صدیق و قلاش

بسم الله رو چو من در آتش
گر زر تو خالص است و بی غش

عبد الله افطح این حکایت
چون دید و شنید به نهایت

در هم شد و رنگ رفتش از روی
برخاست و شد روان ز مشکوی

ساغر دردی زد در دمندی
بدتر بود ز خود پسندی

سازد مردم دو چیز رسوا
خود بینی و ادعای بیجا

زنهار از این دو بر حذر باش
ورنه بود اینت کاسه و آش

معجزه دوم زنده شدن گاو مرده ایست در مشاهده ...

دیدی بین امام هفتم
گریان زنکی بصد تألم

با کودک چند داشت ناله
وز ابر مژه بلاله ژاله

مانند ابر نو بهاری
میکرد برخ سرشک جاری

چون تیغ فغان ز رخ کشیدی
بشنید دل آسمان بریدی

نشر زین فلک ز تیر آهش
بیتاب شدی ز هر نگاهش

دستان چو بسر زدی ز آلام
از ناله سپهر بردی آرام

چون حالت آن ضعیفه شه دید
شهباز دلش ز دست پرید

پرسید از آن زن پریشان
کز بهر چه چنین خروشان

گفتا که خود این سه چار کودک
باشند مرا یتیم و کوچک

یک ماده گاو بود ما را
کز وی همه بود سود ما را

او مرد و تبه شد انتعاشم
زیرا که از آن بدی معاشم

فرمود که زنده میل داری
کت آورم این بکف آری

خوشتر چه بود از این برایم
گر این عشرت بعشرت آیم

در فور ستاد دو رو گانه
بگذاشت دوگانه بر یگانه

آنگه بگفتی که او را
بس فهم نکرد گشت گویا

پس دست بگاو هشته زد پای
ناگاه بجست گاو از جای

چون کرد چنین امام موسی
زان نغمه بزد که هست عیسی

ناگاه ز دیده آن شه بگردید
شد غایب و ناپدید گردید

این معجزه را عیسی و داود
کو بر همه نقش شاه داود

وین معجزه بسنه شد گذارش
هم از پدر بزرگوارش

لیکن بکم و زیاد تغییر
اندک بعبارت است تغییر

هم بعد بمثل این حکایت
از میر هشتم شود روایت

ساغر خاموش کن چراغم
بد مایه شده است چون ایاغم

ان شاء الله وقت دیگر
روشن کنم این چراغ از سر

آسوده شبی برا جا
یعقوب بن سراج گفتا

معجزه سوم گفتگوی آنحضرت است با پدر بزرگوار در گهواره

روزی بر زاده پیمبر
شاه دو جهان جناب جعفر

رفتم که از پی زیارت
دیدم که ستاده است حضرت

اندر بر مهد پور والا
عیسی زمان جناب موسی

با وی بتکلم و بیان بود
با اینکه نیامده زبان بود

میبود هنوز شیر خواره
بسته بقماط و گاهواره

هر چند بزرگ مهد بودی
لیک از خردی بمهد بودی

بس طول کشید راز و گفتن
زان پور و پدر گشته شدم من

بر عزم شدن شدم چو برپا
حضرت بر من بیامد آنگاه

فرمود مرا که نزد مولا
تا شو ز پی سلام پویا

رفتم چو به پیش گاهواره
دیدم رو به از ستاره

گفتی که بمهد خفته مه است
یا تا قه بدر در سپهر است

یا آنکه بطور خفته موسی
یا آنکه بچرخ رفته عیسی

کردم چو سلام با فصاحت
فرمود جواب خوش ملاحت

پس گفت که نام دختر خود
تغییر بده که باشد آن بد

کان نام پسند پاک داور
بنود بشتاب و اسم بر دار

پیش از آن روز از قضا یا
دختر آمد ز من بدنیا

وان نام نهاده بودش من
گش گفت خدا ابراد است دشمن

فرمود جناب جعفرم زود
بگرای و بکن هر آنچه فرمود

که بهره رشد بنزد دوران
از او بنوز امتثال فرمان

هر کس ز مراد رخ نتابد
البته از او مراد یابد

زین رشته اگر که سر بتابد
سر رشته کاینات یابد

هر بنده که خواجه می پرستد
هرگز ز خیال او نیفتد

هر کس که ولی حق ستاید
تا دهر بود بپا بپاید

زینجاست که ساغر از ارادت
پیوسته بجوید این سعادت

عثمان بن سعید ساعد
این قصه کند ز ابن راشد

معجزه چهارم در آزمایش اهل نیشابور است امامت حضرت را آشکارا

کو شیعه چو از قریب و از دور
انبوه شدند در نشابور

گفتند که یکه در امامت
پیدا شده مدعی در امت

متفکر شده است کار بر ما
که کیست امام و کار فرما

ما منتظریم مر فرج را
حق مرتفع آرد این حرج را

باید که روان کنیم امینی
گر زای زرین بود ستینی

آن مرد محمد است نامش
معروف براستی کلامش

در زهد و امانت است مشهور
وز قدس و دیانت است مذکور

در فهم و فراست است معروف
در کار و کیاست است موصوف

ما که در آنزمان بر آنان
واجب شده از امام دوران

دینار بسی هزار و درهم
پنجاه هزار بد فراهم

هم جامه ز قز و غزل از آنان
جمع آمده از کسان دو خوانی

تسلیم بوی همه نمودند
گشتی معتقد صلاح بودند

هم پیره زنی شکسته اندام
که داشت شطیطه وی نام

یکدرهم و یک سپید جامه
کاسپید کند سیاه نامه

خود پنبه تنی بدست رشته
با پیکر همچو رشته گشته

گز حق امام داشت برداشت
مردانه و پا براه بگذاشت

با قامت چون کمان و چوگان
سرگشته چو تیر و گوی پویان

آمد بر آن یگانه و گفت
ای زال فلک بحجت جفت

من نیز چو بشنیدم خبر از / بر بوی وی آمدم به بازار
یکدره هم و خام جامه بست / از حق امام نزد من هست
وز حق امام پاک دامن / جز این نبود مرا بکردن
از بهر خدای ای خداوند / پیغمبر که خدات باد خرسند
راهی چو به پیشتر ره آورد / دست از دل خویشتن رها کرد
گفتا که مرا بدار معذور / کم نیست بکار صعب مقدور
بس شرم کنم که هدیه تو / با اینهمه ره برم بر او
آنرا که بدیده کوه کاهست / یکدره هم و جامه در بر تست
وین هیچ کش آوردم به دربار / سخت است و تو سخت گیر این کار
در پیش بزرگ هست خندک / انگشتر که رود بچیز اندک
این سخت خیال ترک بکن / وین رشته نهال برکن از جان
گفتا برحق چه کم چه افزون / فرقی نکند ز عالی و دون
آنجا که بعدل و قسط یزدان / بر پای نموده است میزان
هم سنگ بود بحبه خروار / هم وشتر رود بقطره قطار
گر سرد بوده و گر که گرم است / از من باشد ترا چه شرم است
شرم آن بود که در دیانت / خواهند ز کس حق امامت
اینست حق امام بر من / خود را بخیال کج میفکن
آنکار بری بر سلیمان / زان تحفه ز خیل موران
من مور ضعیفم ای قوی چنگ / دورم مکن از در سلیمان
زانجا که بزرگ و مهربانست / چه کم چه زیاد شادمانست
زان چرب زبانه و لطیفه / کز مرد زبون تر از ضعیفه
ناچار گرفت هدیه زال / بگذاشت بجامه دان و اموال
گر باسر شکر و درهم آن / بربست میان تنگ و پنهان
از مردم بلخ دو برادر / شیعه بودند و پاک گوهر
هفتاد ورق سؤال کردند / از حضرت و شرح حال کردند
هر ده ورق از مسائل خویش / سربسته و مهر کرده زان پیش
هم جای جواب آن سپیدست / هشتند بیاض در سراسر
پس نزد محمد آن گذارش / بنهاده و از آزمون سفارش
کردند که این خطوط یکسر / پیش از اموال نزد او بر
یکروز گذار و روز دیگر / از بهر جواب رو بر آن در
گر باز شده است آن مکاتیب / گفتند امام خود بغیب
ور بنگری آن نوشتها باز / بشتابت و بهره ست انباز
وانگه بکش ببین که مولا / بنوشته اگر جواب آنها
میدان بیقین که آن امامست / بی شک سر و سرور امامست
بی دغدغه و توهم و بیم / این حال از آن دست ساز تعلیم
پس کرده وداع و بار بربست / برخاست و خوشش بیار بنشست
پیرسته رحال کرد آغاز / شد سوی مدینه دشت پیمای
سا غر سامع چو از اطلات / اخبار کند همی که لیست

گفتار دوم آغاز دوم درباب همین رشته سخن است

با تو سخن بروز دیگر / گر زهد و ورع بدست آید
بگذار که رفت شورم از دست / گوید که بکوفه از نشابور
آن پیک خجسته پی محمد / سازم بصیرت و بصارت
چون بار گشودم از ره دور / چون نوح سفینه ام بزودی
تا قبر امیر را زیارت / چون بر در مسجد آمدم پوی
آمد چو قرین کوه جودی / دیدم پیری نشسته چون نوح
برخاستی بعزم آن کوی
جسمش همه پای تا سر روح

ره آورد پیشکش ارمغانست
مندک پاره پاره و ریزه ریز شده
قسط بمعنی عدل و چیزی را بخش رسانیدن است
قطار یک جمله گاو و شتر است
زبون عاجز و مزموم و ناچیز
جامه دان جوال و کیسه است
شکر درشت و درهم
آزمون تجربه است
شد رحال بستن کوچ کردن و نقل مکان است از جایی بجایی
بصیرت بینائی
بصارت یقین و زیرکی

بر عارض همچو زعفرانش / کافور فشانده ابروانش
بر چهره زبیر لشکر که / چونانکه زباد آب دریا
زانوش بسان چرخ و سر / چون دلو نگون بچاه اندر
از فرط هرم بزیر ابرو / تا پیش ذقن نهان شده بود
چون دایه که طفل شیرخواره / بگرفته کشید در کناره
چونانکه جدار پا گشته / بسته بنوند و نشسته
از بسکه ضعیف جثه بودی / چون رشته و سوزن نمودی
گر کس نفسی زدی تپیدی / چون باد که خس زجا بکندی
از بهر پژوهش سایش / جمع آمده گرد او قبایل
گفتم بپیک بگو که این کیست / گفتا بوحشتروی ثنا است
پس پیش وی آمدم بتسلیم / هم دست گرفتش بتعظیم
فرمود چو پاسخ سلامم / پرسش بنمود از مقامم
که کیستی از کجا روانه / گشته هستی و جست بهانه
گفتم که سر وین مقام مقصود / کوفی فیه ذاک ابشر فرمود
آنگاه توجه و عطوفت / کز بر پسری چو پر برافت
پس گردن دست گشود و مرحوا / بر ناصیه بوسه داد و بنشاند
ناگاه ز جانب دیاری / گردید عیان شتر سواری
آمد بجمره و ناقه بربست / بر پیر درود گفت و بنشست
گفتا ز کجا رسی برادر / گفتا که زیثرب ای نکوفر
گفتا چه خبر تراست زانجا / گفتا که امام شد ز دنیا
جعفر بجوار حق بپیوست / زنجیر امید و بیم بگسست
من زان خبر آنچنان شوریدم / گشتم که ز دل بسر شد آتش
گفتا که وصی خود کرا کرد / گفتا که سه تن وصی بپا کرد
منصور ربیکه و دو از آنها / عبد الله افطح است و موسی
خندید و بمن شده وز آن پس / و آن شاد بزی که یافتم پیر
دریافتم انگه از تو بد کم / موسی باشد امام هفتم
گفتم ز کجا شناختی کو / خود هست امام بر من و تو
گفتا به نیند انکه منصور / کرده است وصی که با جسور
احوال امام عصر از وی / تا وی سببی بحال و ریاء
هم گفتم پسر بزرگ خود را / کرده است وصی که آشکارا
برخلق کند خود آن قبایح / کازاست بفطرت از فضایل
ور بود امام آن کلانتر / حاجت بنشد بجور جعفر
برهان قویست این وثیقت / پیداست که این شریر بودست
زلتن گفته و سیبت دل آرام / بگرفته مراد گشت بدرام
چون خاطر من زغم بیاسود / پروانه گرفتنم بغربت
گفتا که گره درنگ بنمود / بشتاب کنون براه مقصد
از بعد وداع و دست بوسی / از صدق و صفا بپا بیاری
امداد طلب نمودم از وی / وان کرد دعای خیرم از پا
وز در که شاه بی قرینه / از کوفه شدم بسوی مدینه
وارد چو شدم بشهر اندر / رفتم بزیارت پیمبر
جویا شدم از کسی که جعفر / کرده است وصی کرامتی
هر یک که سؤال من شنفتند / عبد الله افطح است گفتند
زانجا سوی او شدم روانه / وارد چو شدم بدرب خانه
قومی بخلاف خیل اطیاب / دیدم شده جمع گرد آن باب
رخصت طلبیدم و بیک رفت / باز آمد و تند و سرکش نرفت
پرسید که ای واز کجائی / کار است چه دیده رسم وراه

هرم پیری
پژوهش جستجو و پرسش
تسلیم سلام کردن و تعظیم نمودن
ناصیه پیشانی
پدرام شاد
پروانه اذن رخصت

گفتم بزیارت آمده‌ستم / باشد که رسد بمیر دستم || با خود گفتم که این سؤالات / باشد ز امام از محالات
در بود امام شغل و نام / دانست و بخواند با کلام || پس بار جواد و پیش رفتم / دیدم باشد چنانکه گفتم
بنشسته بمسند امارت / استاده جهانش با حقارت || کردش سلام و پاسخم داد / پس خواند و به پیش خویش بنشاند
اعزاز بسی نمود و پرسش / کرد از همه باب و پژوهش || پرسید برای چه در اینجا / پویا شده‌ای ز جا و مأوا
گفتم پی پرسش مسایل / طی کرده‌ام این طریق با یل || هم کسب فضایل از تو جویم / هم سلب رذایل از تو جویم
وانگاه روم بحج خانه / فارغ شوم از غم زمانه || گفتا که بپرس هرچه خواهی / گوییت ز ماه تا بماهی
گفتم که دو صد درم نصابش / چندست ندانی حسابش || گفتا که دویست شد چو درهم / یک نیم ز نیم درم بود کم
با آنکه درین عدد سهیم است / بر گو که زکات پنج و نیم است || گفتم بحق کسی که با زن / گوید که طلاق گفتمت من
بر آن عدد ستاره کانند / کاندر فلک اند بر مکانند || فرمان تو چیست زین روایت / گفتا سه کرت بود کفایت
دانستم او نداند هیچ / افتاده براه پیچ در پیچ || گوید سخنان عامیانه / مانند فضله جات خانه
زو مرتفع از یقین گمانم / کان نیست امام من چه مانم || زان جهل مرا چو علم افزود / دستوری خواستم از او زود
گفتا که بزودی اینچنین چون / خواهی شدن از سرای بیرون || گفتم که رسم بخدمت زود / کامروز زیان مراست این سود
از شغل و عمل چو فارغ آیم / در خدمت آیم و بپایم || این گفت و برفتن پایه از در / شد باز بروضهٔ پیمبر
ساغر سوی اختصار میکوش / که گشت چراغ کف خاموش || نطقم شده لال و طبع ابکل / دیگر نکند بقیل با حال

آغاز سوم در ابراز و اظهار رضا و رشید و مکر و کید مذهب ایشان

بگذار که تا بکار آیند / یا بر سر قیل و قال آیند
بازای مه نیم بیک آیت / بشنو ز من تتمهٔ حکایت || زان پس که محمد آن کو فر / عبد الله افطح آزمون کرد
تا یوسر شد از آن دو آفت / کان نیز یکی ز مردمان است || شیاد و بشید خبیث معروف / صیاد و بصید خبیث موصوف
نابخرد و مدعی هوش است / گندم بنما و جو فروش است || در ظاهر بر بود ز مردم / در باطن سر بود ز کژدم
گرگ است ولی بجوت میش / نوش است ولی بفطرت نیش || چون آنکه دهی ز معرفت خالی است / در پوست بدین مقام عالی است
چون آنکه در این زمان کسانند / که کس نظر و لا خسانند || نادان و به ادعا فلاطون / ساسان و بهای و هوی قارون
همچون شغا که پر و هش / آرند به بخردان نکوهش || القصه بروضهٔ رسالت / شد باز محمد از علالت
باگریه ز حضرت پیمبر / درخواست بخود نمود و هر بر || چون گشت بر انتخاب مسئول / مسئول شدش بوفق مأمول
ناگاه غلامی آمد از در / وان گمشده را بجست رهبر || گوید که بدون پرش از جای / بسرود و خیال غم سرای

بار: رخصت ورود
نصاب: یعنی زکوة
شیاد: یعنی حیله باز و ریا
نابخرد: بی عقل
ساسان: یعنی گدا
پژوهش: آگاهی و آگاه شدن
نکوهش: طعنه و سرزنش

نادیده

نادیده و ناشنیده در دم / با نام پدر بخواند نامم || از قصهٔ مردم نشابور / وز درهم و جامهٔ زن عور
یک یک بشمرد و من شنیدم / هوشم ز سر از آن خبر پریدم || دانستم از آن پیام و پیغام / موسی است امام نیک فرجام
پس گفت که موسی بن جعفر / فرمود ورا برو بیاور || آن مژده ز نیک چون شنفتم / از چهره غبار غم برفتم
با وی بدر امام رفتم / وز مژه شوق خاک رفتم || چون بر در دار شه رسیدم / جز یک کس دیگر ندیدم
چون اذن ورود گشت حاصل / ز نقد مراد و نیت واصل || فایض چو شدم بفیض دستور / غم گشت سرور و سوگ شد سور
از بعد تذلل و نیایش / وز بعد پرستش و ستایش || پروانه بداد و چون نشستم / شد عرش برین مقام پستم
فرمود منم امام برحق / حجت بجهان ز حق مطلق || در جامع کوفه آن ثمالی / وین طرفه خبر نموده حالی
وانگاه طلب ز من نمودی / از نقد و ز جنس آنچه بودی || بردم بر شاه آن ذخایر / هم جزو خطوط آن معارف
از دست مبارک خود آن نیز / آن جامه و درهم زن پیر || آورد برون ز تخت و برداشت / وانگاه به پیش روی بگذاشت
پس گفت بمن که چون روانه / گردی بسوی دیار و خانه || بر آن زن ارجمند بگو / از من برسان سلام و نیکوی
کن جامه تو نهادی من / کان را کفنم کنند بر تن || واندر عوض آن کفن که بودم / گردی برکت بسی فزودم
زیراکه ورای پنبه زانم / گز فاطمه جلیله بوده || آن قریه که نام اوست صیدا / این پنبه از و شده است پیدا
از دست خود از برای اولاد / زهرا گشته است تخم او شاد || دادم که تو اش کفن نمائی / وز او شرف مکان فزائی
وانگه بکنیزکی بفرمود / کن جامه بگو بیاورم زود || وان کیسه که جای نقدهاست / باز آر که نیست سهو او راست
پس رفت کنیزک و چنان کرد / وان جامه و کیسه را بیاورد || زان کیسه چهل درم خداوند / در کیسه دیگری بیاکند
برداشت و نهاد در بر من / با جامهٔ نو برای آن زن || فرمود ز روی جود رشابور / در نوزده روز دیگر آن نور
مستور بخاک گور گردد / سر در زر روی حور گردد || چون شانزده زین عدد کند خرج / منظور وفی جدا اش کرد از خرج
باقی ورا برای تجهیز / وارید و بخشیج صدقه‌اش نیز || لیکن بر گو بوی که حضرت / گفته است بتو دهم بشارت
کایم بتو من نماز سازم / هم تو نگری در آن نمازم || تو نیز محمد آن زمانم / خواهی دیدن در آن مکانم
اما که تو از قریب و از دور / آن راز نهفته دار مستور || فارغ چو شد از آن گزارش / در قصهٔ آن زن و سفارش
فرمود نوشتهای یاران / بگشا و جواب جمله برخوان || بشکسته اند مهرشان یک / بنوشته شده جواب هر یک
پس باز نمودم آن گزارش / دیدم که جواب آن نگارش || فرموده بدون باز کردن / هوشم از سر و تاب رفت از تن
خرم شدم آنچنان و شادان / کز باد و سحاب باغ و بستان || پس از وی مسائلی چند / پرسیدم و گفت و رستم از بند

شنفتن: شنیدن بازدود
سوگ: ماتم، سور: عروسی
ثمالی: یعنی ابوحمزه
ذخایر: اسباب آراسته و زر و پنبه نفیسه و غیره

ساغر بحر خفیف بحری است / کشتی چو خفیف بکار گیر است
این بار بجبر او فتادم / کز باد بود نه در مرادم
بادی است در او ولا مخالف / باشد بمخالف و موالف
بحری است که کس نیاورد دست / زیرا که مجال دست و پا نیست
مانده‌م ز شنا ز بسکه تنگ است / نه جای شتاب و نه درنگ است
بحر هزج است لیک مجزور / کز اخرب و اخرم است و مقصور
از بسکه زحاف هست او را / صد جای شکاف هست او را
ارکان وی ار که بود سالم / بر طبع نمی‌شد این مظالم
میزان سخن در آن چه سنجد / در تنگه این سخن نگنجد
مضمون بشارت است و بحرانگ / ذاتی و متکلمات رندک
جز آنکه شود امام شامل / زین بحر رساندم بساحل
وین نامه رسانم بفرجام / هم نیک نمایدم سرانجام
ای ناطقه کن کمان خود زه / از کف مجال این حمزه

معجزه پنجم در خواست کردن شیرات از حضرت به دعا که زنش بازاید

گفتا روزی بدشت آذر / در خدمت موسی ابن جعفر
بودیم سواره هر دو در راه / من بر خر و او بر استر آنگاه
شیری آمد چو شیر گردون / پر کرده ز بیم دشت و هامون
از بچه همچو گاو آهن / میکرد زمین بسان خرمن
دندان مینمود چنان بدندان / که تیشه زند کسی بسندان
مانند دم گرگ دم را / برکرده ز فرق اشتلم را
گردید قریب چونکه بر من / ماندیم بکار من و خر من
نزدیک شد آنکه زهره‌ام آب / از بیم شود بقلب بیتاب
بیرون آمد و از قفا فراکرد / دو دست و به پشت استر آورد
سر برد پس بگوش حضرت / لب داشت بجنبش از ضرورت
آنگاه بشد روان و در راه / لب باز بجنبش بجنبش و آه
بر آنچه شنود داد تأمین / حضرت شه کرت بگفت آمین
کم کم چو بخود من آمدم باز / جویا شدم از امام آن راز
فرمود که گوید این زن من / گشته است دچار درد زادن
از بهر خلاصیش دعا کن / عیسی صفتش ز دم دوا کن
هست از تو طبیب درد مندان / رحمی کن و وی ز درد برهان
گفتم که برو ترا خداوند / فرمود عطا نرینه فرزند
جفت تو خلاص گشت و آورد / بهر تو پسری خجسته پرورد
وان نیز دعا نمود کزند / نارد سبعی مسلط ایزد
که بر تو و آل تو شیعیانت / آزار رساند و امانت
من نیز ز روی صدق و تمکین / بر گفته‌اش سرودم آمین
در معرفت امام ساغر / گر راه بری مباش کمتر
این گفته کرد عنبر رده / راوی ز ابو بصیر کرده

معجزه ششم حکایت فرستادن علی بن یقطین است خلعت خلیفه را از برای حضرت

که نزد علی ابن یقطین / هارون خلیفه نغز و تمکین
دراعه و خلعتی فرستاد / کز خز سیاه کرده استاد
آنجا که یگانه جنس اموال / با خلعتکان ز خوب حال
تسلیم بکرد و آن نزد / در نزد امام هفتم آورد
چنین خدمت شه بفر اقبال / آن نزد رسید و برد اموال
اموال قبول کرد از آنکس / لیکن خلعت بداد وا پس
فرمود که باز بر خود آیان / اندر بر میر پاک دامان
وانگاه بنامه آن گذارش / بنمود و نگارش از سفارش

فرمود

فرمود که ضبط کن مرا این / باشد که شود بدرد درمان
روزی اینان بکار آید / کز تو سخنی گسسته آید
بگرفت رسول و شد روانه / از نزد امام سوی خانه
آمد چو زره ببرد نامه / در نزد علی ابا دو جامه
بگشود چو نامه و نظر کرد / آن خلعتکان بجبه و آورد
بر غالیه سود بند مشوق / بدرفت و نهادشان بصندوق
چندی بگذشت کش غلامی / در خشم ز وی شد از کلامی
غضبان بخلیفه گشت پویان / وز روی سعایتش بگفت آن
خلعتها که تو بدادی / از بهر علی ز روی شادی
انعام ترا ندیده انگاشت / قدر و شرفیش هیچ نگذاشت
با جنس هر آنچه داشت در دست / از خوب و بد و بلند یا پست
وز آنچه ز عسر و یسر خواهد / بگرفته بد از طریف و تالد
بالجمله به بیت بر معالی / از بهر امام خویش موسی
چون را انفسر است و خصم شخصین / باطن بود و شه خراب باشین
از آن سخنان فتنه انگیز / شد آتش خشم روشن و تیز
در قهر فتد و برفت از دین / چون آنکه بقعر خاک قارون
سامع بلی بدون تحقیق / ننمود بقصه ریش تصدیق
زانجا که نصیحتی ندارد / تصدیق بلا تصور آرد
پس از در خشم و از ره کین / احضار نمود ابن یقطین
وارد چو شد وی از کف هوش / آورد ز جامه کان بپوشش
گفتا که نهاده ام بصندوق / رخشان چو بهشت حور موثوق
هم غالیه سوده ام بر آن / هم حفظ نموده ام ز آفت
گفتا که بگو که حاضر آرند / تا بر تو کلاه بد نیارند
گفتا بیکی برفت و آورد / هارون چو بر آنها نظر کرد
وان بوی رسید بر مشامش / خندید و فزود احترامش
خوش وقت بشد از آنکه دیدست / آنرا بدین و قدر دانست
وانگه بغلام ده زبانه / گفتا که هزار تازیانه
بروی بزنند و چون زدندش / مرگ آمد و بیخ و بن بکندش
چندانکه بپالک جهنم / جان داد و به بیت دم دارم
ساغر بطلب ز حق حمایت / گر گوش بدار از سعایت
بدا صبر خبث ای رمین / کو خبث بدان بود جهان کین
زنهار ز جاهلان بپرهیز / با صحبت عاقلان در آمیز
هشام سلیم ابن سالم / کز علم امام بود عالم

معجزه هفتم در دفع اختلاف مردم است در امامت حضرت علیه السلام

گفتا که پس از جناب جعفر / آیینه دین بشد مکدر
شد پر خم دین و داد وارون / اوضاع زمانه شد دگرگون
شیعه شده مختلف طبایع / هرکس بکسی شده است طایع
یک جو که محمد بن جعفر / عبدالله را گروه دیگر
دانسته امام و مختلف حال / افتاده زهم سری بدنبال
یک آنکه بدیشر دیده ایقان / دیدند که هستند امامان
زیرا که امامت از هوا نیست / بر محض ظهور ادعا نیست
اینجا بجز از رشاد یابست / بس نکته دقیق تر ز مو است
بودند ازین غم جگر سوز / دل سوخته شیعیان شب و روز
با ناله و آه و سوگواری / با داد و فغان و بیقراری
از بهر علاج با ملالت / رفتیم بمسجد رسالت
هشتیم دو گانه بریگانه / وانگه طلب از خدای خانه

کردیم که از فسخ در باز / بگشاید مان برخ ز عین راز
باشد که مراد خود بیابیم / کز آتش فرقتش بتابیم
یارب بکجا رویم ازین در / سازیم کرا بخویش رهبر
زی مرجیه و خوارج آییم / یا با معتزله بپاییم
یا آنکه خود آنچه شد واگذاریم / با معتزله تردد آریم
حیرت زده ایم و رفع حیرت / جز تو که کند ز ما بغیرت
حیران ما تو رفع میکن / وین بند بلا تو قطع میکن
ناگه سؤال ما اجابت / فرمود خدا بدان انابت
موسی امام آمد از در / ما را بر موسی بن جعفر
کردید دلیل و چون برفتیم / نزدیک وی و سلام کردیم
فرمود جواب و گفت با ما / زان پیشتر که ما شویم گویا
نه مرجیه را و نه خوارج / نه معتزله نه هر که خارج
نارید تردد و نه شبهه / زانان ره راستی بجویید
معلوم شد اینکه امام برحق / میباشد و با حقایق ملحق
کز سر ضمیر ما خبر داد / وز غیب در شهود بگشاد
آسوده شدیم و شکر یزدان / کردیم فزون ثنای جهان
ساغر ز خدا تو نیز درخواست / بنما که عنایت ره راست

معجزهٔ هشتم در منع فرمودن حضرت ابراهیم بن عبد الحمید [illegible]

ابن عبد الحمید گفتا / با جمع که این حدیث گفتا
که در سحری بگو ز خانه / بر شوی قبا بدم روانه
هفتم شه دین چو دید ناگاه / کردید چو چارده شبه ماه
فرمود بمن چه قصد داری / وز بهر چه کار ره سپاری
گفتم که روم شوم خریدار / یک نخلستان پر بر و بار
فرمود بباطن و بظاهر / هستی ز چه رو تو جمع خاطر
زان گفته دلم بشد مشوش / نقلم گفتی بود در آتش
سودا بسرم فتاد از آن حرف / شد سرد دلم چو آتش از برف
شد منصرف آن خیال از من / افشاندم از آن اراده دامن
آسوده چو زان خیال گشتم / فارغ ز غم زیان گشتم
زیرا که نه سال شد غمخوار / هر خشک وتری که بود در کار
از جور غم ز رطب و یابس / هرجا نوری بجست آیس
جز این ملخان آدمی خوار / نگذاشت ملخ ز کس بر خار
لیکن این ملخان بظلم و عدوان / هم نان کسان برند و هم جان
برجا که ز عالم و دون / ریزند و خورند دشمن [illegible]
گر جای یکی خورند ده بیست / حد یقف از برای شان نیست
دریا بخورند و نم ندارند / عالم بکشند و غم ندارند
یکجو بود بجنت مردم / مردم شده چون بنابه گندم
با جرم زکس چو بیه دادند / در غیبت شه زبان گشادند
هر یک سخنان ابلهانه / گفتند بهم از این بهانه
برشته شه نبود باشد / کردند دراز دست کوتاه
آری چکند حریق آتش / جز آنکه کند سخن مشوش
ساغر ز ما است آنچه برماست / از جانب شهریار والاست
ما مستحق عقوبت استیم / که با صنم و بت پرستیم
کن حال دعای شه بجز آن / کز فرض بود دعای سلطان

معجزهٔ نهم در روایت حضرت رضا است از اخبار پدرش علیهما السلام

فرمود علی ولی هشتم / روزی پدرم امام هفتم
فرمود با بن حمزه کای [illegible] / مردی رسدت ببر دل افروز

احوال

احوال مرا ز تو سرودن / میپرسد و تو همه بیان کن
هر کو که بود امام و جانان / کس زو نه بجا بیان نگهبان
گفتا که علامتش چه باشد / آید ز کجا و او که باشد
فرمود و را بود علامت / کز هست جسیم و سر و قامت
از مردم مغرب است و اوش / یعقوب نهاده است نامش
بر قوم خود او رئیس باشد / وز خلق بخلق انیس باشد
گر خواست مرا ببیند آنگاه / در پیش من آورش بدلخواه
پس گفت چو در طواف رفتم / وان خانه باب دیده رفتم
مردی دیدم بدان علامت / که گفته بد آنشه از کرامت
برگردم آمد از چپ و راست / کاین بنده ز صاحبت جویاست
گفتم که بود که صاحبت است / گفت آنکه امام دین و دنیاست
موسی که مسیح راست استاد / هم یافت از او کلیم ارشاد
گفتم که چه نام تست فرمود / یعقوب بن یزید مسعود
گفتم بودت کجا نشیمن / گفتا ز بلاد مغربم من
گفتم که شناختی مرا چون / گفتا که بخواب دیدم اکنون
گفتند مرا بکن ملاقات / تا گردد از آن کشف آیات
اکنون ز تو جستجوی کردم / گفتند مرا بر تو روی کردم
گفتم بنشین درین محلی / تا من فارغ شوم ز اعمال
پس بعد طواف خواندمش پیش / بنشاندم و بر نشاندمش پیش
او را چه بگفتم و شنیدم / سنجیده و آزموده دیدم
با بینش و دانش و کیاست / با فهم و فقاهت و فراست
از هر جهت آزمودم او را / هر دم ثنا ستودم او را
آنگه ز من التماس بنمود / که تو برسان مرا بمقصود
زیرا بزیارت خداوند / بی حد و حسابم آرزومند
پس همره خود ببردم او را / در نزد امام دین و دنیا
چون دیدش حضرت امامت / فرمود فلان تو دی خصومت
کردی بفلان محل و شهر / با وا همه با برادر خود
تا کار رسید تان بدشنام / زان هر دو شدید زشت و بدنام
دشنام بکیش ما روا نیست / ما را دل از این گنه رضا نیست
از این جهت و سبب خداوند / در بین شما جدائی افکند
زان پیشتر که در وطن رسد آن / در ره رودش برون ز تن جان
تو نیز پسر که جان دهد آن / از کرده خود شوی پشیمان
که گفت مرا ز صرصر مرگ / ریزد ز درخت زندگی برگ
فرمود اجل رسیده بودت / لیکن صله رحم ربودت
بر عمه خود صلت چو کردی / جان بردی از آن جوانمردی
زان طرفه عبادت تو معبود / بیست و دو سنه بسالت افزود
راوی گوید که سال دیگر / او را بطواف دیدم اندر
گفتا که برادرم بدان دست / که گفت امام رخت بربست
زان پیشتر که آید به بنگاه / در راه سفر بمرد ناگاه
یارب بجهان دانش و هوش / گر گشته زبان بدار ما گوش
ساغر صبح است خیز از جای

معجزهٔ دهم حکایت آن ذات که در راه حج خر شر مرد و بحضرت [illegible]

زی حق بنیاز دست بگشای
راوی مصون ز کذب و لغزه / گوید که عیسی ابن حمزه
روزی ز سرا بشد بصحرا / شد همره صدر سنده رویا
موسی که ز نام او بود تم / جان داد ز دم همراه عیسی
گوید که بره زره [illegible] / دیدم که سقط شده حماری

خورده و مانده صاحب خر / چون مهره که او فتد بششدر
بار بشر بیابان ره فتاده / سامانش بهر طرف گشاده

افتاده و گشته بی پر و پای / وان صاحب و بار هشته بر جای
خالی شده آخورش بجو کاه / هم از خور و هم خود از جو کاه

خر رفته و بار بر نهاده / وا هشته پیاده مرد ساده
بی راحله مانده صاحب بار / هم بار جدا ز بار بردار

اسپیده سر آن فقیر مضطر / کرده است دو چشم خیره بر خر
گاهی بسر بین و گاه بر دم / گاهیش بگوش و سینه و سم

که اشکم و دست و پا و زانو / که گردن و پشت و پیش و پهلو
دیدی و همی نظاره میکرد / وز ماه روان ستاره میکرد

در ماتم هر یک ز حرمان / زابر مژه بود اشک باران
همچون زن بچه مرده مفقود / سرگشته بهر طرف روان بود

آن موسی عیسی آفرینش / آشفته از او چو دید بینش
یکران مروت امامت / سرکش شد و ماند از استقامت

شبرنگ فتوت خدایش / آمد تک از پی تلافیش
بر بام خویش پرچم افراخت / در تلیش سمند بر تاخت

پرسید از او چرا چنینی / زینسان ز چه رو بغم قرینی
گفتا که بعزم حج فرزار / بستم بخر خود از وطن بار

اینجا چو رسیدم از ره / افتاد و خرم بمرد ناگاه
من ماندم و همرهان برفتند / چون بخت من از وفا بخفتند

بیراحله چون روم بدنبال / سازم بچه دست حمل احمال
احمال فرفن و بارکش نیست / انقال بپا و دست مشکل است

من لنگم و بادیات پرسنگ / فرسنگ دراز و وقت تنگ
بس مرحلها مرا به پیش است / چون جمع شوم که دل پریش است

دور است مرا مقام و مقصد / بس غایله باشدم بر مقصد
فرمود که ممکن است این خر / گردد بتو زنده بار دیگر

وین لاشه و بار تو برد باز / با کاه و جو تو گردد انباز
فارغ کند از زحیر و غیرت / همچون خر عیسی و عزیرت

اشتر دیدام غم فتاده / زان گفته بش غمش زیاده
پنداشت مزاح و سخره آن حرف / گفتا شکن فزونترم ظرف

بس هست مرا گذشتن خر / تو سخره ام آوری چه دیگر
آب از کمر گذشته من / باری مزن آتشم بخرمن

سخریه مکن بمن تو دیگر / بگذار مرا بخویش و بگذر
فرمود که سخره کار ما نیست / خود مسخره شعار ما نیست

وانگاه دو لعل معجز آمود / بگشود و دعای خیر فرمود
چوبی بره او فتاده بد بر / بگرفت و اشاره کرد بر خر

ناگاه بامر خالق آن خر / برجست ز جا جواب داد سر
خرسند شد و ز غم چو وارست / با رو بنه بر الاغ بربست

چون برق جهنده وقت باران / گردید روانه سوی یاران
راوی گوید که در همان سال / در مکه شدم بفرحه و فال

او را بکنار چاه زمزم / نزدیک طوافگاه دیدم
از فرط سرور چون مرا دید / بشتافت و دست من ببوسید

از راحله اش شدم چو جویا / گفتا که خوش است و خوب و زیبا
با شوکت شیر و خشم پویاست / با صولت ببر و دشت پیماست

پس گفت که بود آنگه او را / جان داده دوباره چون مسیحا
گفتم برادر چون رسیدی / کان ذات تراز آنچه دیدی

لازم نبود که دانیش کیست / شاید که رضا بگفتنش نیست
او صاحب و سرور جهانست / فرزانه امام مؤمنان است

ساغر چو چنین بیاده داری / اندیشه چه از کساد داری
هر کس که چنین مراد دارد / اندیشه چه از معاد دارد

وانکس که بوی مآب دارد / اندیشه چه از حساب دارد

معجزه یازدهم غنی شدن آن فقیر کوفه است ببرکت دعای حضرت

از کوفه توانگری که ماش / در عهد بکار کرده ماش
گوید که مرا ده پاره چون گنج / طی کرده بعمر خود چهل حج

آوردم فقر و مسکنت روی / وا ماند دو پایم از تک و پوی
چون دل شده دست و ستم تنگ / گردیده تنک ز فقر لنگ

چیزیم نمانده در ترازو / بارم شده سخت و سست بازو
دستم از کار و پا ز رفتار / مانند ز فقر و فاقه بیکار

وا ماند بگه چو سمندم / گفتم بمدینه بار بندم
زی درگه موسوی شتابم / وز قبه رسول فیض یابم

باشد که گشایشم در کار / ابناز شود از آن ذو دربار
شاید طرفی بهم رسانم / گر زی بوطن شدن توانم

تن رنجه بعملکی نمایم / سرپنجه در آب و گل گشایم
بر کدیه بینی بکد بکوشم / گل نوشم و آب نا فروشم

پس گشت روانه ز آشیانه / چون مرغ برای آب و دانه
از کوفه سوی مدینه بشتافت / بر بام امید پرچم افراخت

اول بمدینه چون بر آمد / بر روضه مصطفی در آمد
چون شد بزیارتش شرفیاب / جوینده شد آنچه گشته نایاب

بس لابه نمود و عجز و زاری / بگریست چو ابر نوبهاری
دریای کرم بجوش بر خاست / هر گز نه کار او بشد راست

بنای سپهر چونکه مزدور / بگرفت بیا که مه و هور
هر خشت و گلی که در زمین بود / در کار ببرد و بر گل اندود

چون روز دگر بشد پدیدار / آمد پی کار آن دل افکار
شد با تن خسته آن سرافراز / با جوقه فعله جات انباز

ناگاه رسید مردی و برد / لکن چو که خود از درشت و از خرد
عز سینه باتفاق آنها / گردید روان و گفت آنرا

ای مرد اجازت است من هم / با این رمه سوی کار آیم
گفتا که ز کوفه مرد مانده / گفتم آری چنانکه دانند

گفتا که تو نیز باش همراه / با این رمه زی بزرگ بیگاه
پس همره آن رمه روانه / رفتم بیکی بزرگ خانه

مشغول شدم بگل کشیدن / برچاره درد دل کشیدن
گل خوردن و رنج خار بردن / بهتر که بفقر و فاقه مردن

گر تن رود و بپای سیلان / در چشم رود و رم مغیلان
خوشتر که بخوان مردم از آز / دست آرم و دیده گان کنم باز

آنرا که قناعت و شکیب است / وز خوان توکلش نصیب است
بی زحمت و رنج گنج یابد / ور نیست بدست رنج یابد

امّا چو قرار بر نظام است / وز نظم جهان در انتظام است
هر کس که مقام و نام جسته است / از حلقه این نظام جسته است

ورنه نه خدا ز رحمت / بی کسب دهد به بنده نعمت
بی هیچ مشقت و محنت / دارا کندش بمال و مکنت

پیداست که قادر است یزدان / بی هیچ سبب نهد بر او خوان
آنجا که براق جود راند / بی سعی بمقصد است رساند

لیک اینهمه حکمت است در کار	تا کس نرود برون ز پرگار	پرگار سخن رها شد از دست	خط باز بشد بنقطه پیوست
القصه سرایه آن سبکبار	گشتم چو بعنکبی گرفتار	روزی دو سه گر قرار دستور	بودم بسرای خواجه مزدور
از کارکنان اگر تاهل	میرفت بکار با تکاهل	ترغیب نمود بی تمیز	تشبیب نمود می بتمجید
خواجه چو بدید آن کفایت	شد شاد ز من بلانهایت	تحسین بنمود و لطف فرمود	وز مردمیم توجه افزود
پس گفت تو بایدی در این کار	باشی سر و کار این سر و کار	روزی بودم بسر دبان بر	کامد ناگاه امام از در
چون سنه و چون چپان بخانه	میشود بهر طرف روانه	تا آنکه رسید اندر آن جای	کو بود مرا قرار و مأوای
آورد فرا سنه کرتم	چون دید مرا فراز سُلّم	فرمود که لا بکار زیرای	گر آمدۀ مرا پی رای
زیر آمدم و بپای سُلّم	بر دست امام بوسه دادم	چون رفت ز من درود و تعظیم	فرمود پس از جواب تسلیم
کاینجا بچه کار و کرد باشی	دست خوش سرگرم و سرد باشی	گفتم که تصدقت شوم دهر	کرده است تهی کفم ز هر بهر
آنقدر بمن نماند کمکت	کایم بوطن بدون محنت	نه مانده مرا بجا بضاعت	نه راه برم بیک صناعت
هم مایه عمر رفته از دست	هم گشته بفقر و فاقه پابست	نه کدیه توانم از مناعت	نه صبر و سکون در قناعت
هم درد فراق و غربتم هست	هم رنج نیاز و کربتم هست	گفتم که شوم بخلق مزدور	تا که باشم ز خانمان دور
باشد که بضاعتی بیابم	پس جانب خانمان شتابم	هم بو که ز دست رنج بارم	بربسته شود سوی دیارم
از مکه بیامدم در اینجا	کز پاک رسول و تو تمنا	سازم که مؤنتی بدستم	باز افتد و به شود شکستم
چون دید مخاطب است مقبل	بسرود هر آنچه داشت در دل	یکبار خدای جستجو کرد	موسی بکرار گفتگو کرد
آری چو حبیب یافت محبوب	بشنو سخن دو از مطلوب	پس رفت برون شد از نظارت	وآنمرد بماند و آن مرارت
چون برسر هفته کار فرما	اجرت دادی به پیر و برنا	فردا که رسید روز موعود	آن هفته بیامد آنچه مقصود
معمار نمود جمله معمور	مزد همه داد غیر مهجور	فرمود بمن که باش یکدم	تا فارغ ازین گروه گردم
آنگاه کشم تراز روانه	پس گشت چو مرتفع بهانه	رفتند بر من چو آن جماعت	آمد برم از در براعت
یک صرّه که پانزده بودی در	دینار بُد از طلای احمر	بنهاد به پیش و گفت بردار	کاین خرج ره است تا بپایار
امروز تدارک سفر بین	فردا بزیارت شه دین	درخواه مدد از آن یگانه	هم جهت راه و شو روانه
در روز دگر بپا زیارت	نی بعض چو شدم بنزد حضرت	فرمود که خیز و آن از این پس	زی قریه قید زود بشتاب
وانگاه کتابتی بمن داد	گفتا که بکوفه چون رسی شاد	این را بعلی ابن حمزه	برده که کتابت او کند زه

تعبیر کارکنان تشبیب صفت ... کردن است

دست خوش ... و کنایه از عاجز و زبون و زبردست باشد

کدیه گدائی

کرار ارکز

[illegible]

مکتوب

مکتوب گرفتم و روانه	رفتم سوی قید شادمانه	ساغر نفس بجهت آرام	زین قید برون بنه کنون گام
در روز دگر برُدم درین قید	این گفتار دوم است از تتمهٔ گفتار مسطور فوق		امروز بیان بجای آن صید
دیشب بشنو رسید نقصان	امروز رسانش بپایان	آهوست حدیث دوست از دوست	دنباله بریده و تنگ پوست
نقص است که ارمغان سلطان	آرند کسان وله بنقصان	حیف است که از خجسته فرخ	ناقص برم این هدیه چند
برخیز و بیار کلک و دفتر	که خدمت موسی بن جعفر	از هرچه تمامتر نمایم	از خلد دری ز نو گشایم
خوشتر که از آن لب شکرخند	امروز شکر آورم چند	آن مرد ز موسی آستانه	زی قریه قید شد روانه
گوید که بقید چون رسیدم	از خود همه قید غم بریدم	دیدم که جماعتی در آنجای	زی کوفه شدن شده است برپای
از آن رمه اشتری خریدم	وز قید پیاده که رهیدم	با آن رفقا شدم بکوفه	چونانکه بشاخ و شخ شکوفه
شب بود و بسوی خانه رفتم	غم هشت بطاق و من بخفتم	چو یافته شد سر ز اتفاقات	گفتا که درین قریب اوقات
از خانه و دکه تو دزدان	بردند فلان متاع و سامان	از جفت چو آن خبر شنفتم	شد باز بطاق تاب و خفتم
چون سارق لیل بار بربست	چون طارق شب رهی رجاجست	چون کوه کمر چو اهل طاعت	بستم محکم پی اطاعت
در پیش یگانه بردوگانه	استاده بیان استوانه	از بعد فریضه در دعا بود	که سندان بر در آشنا بود
برخاستم و روان دویدم	چون در بگشود می بدیدم	استاده علی ابن حمزه است	از بادهٔ دیدن او شدم مست
صبحم چو شب وصال روشن	گردید از آن رخ چو گلشن	گردش سلام گفتمش چون	با ذات صباح و مرتفع چون
کز روی تو روز من شده خوش	چون جان سخن در اندر آتش	فرمود بده کتاب انور	تا دیده و دل کنم منور
مکتوب امام دادمش چون	بوسید و گشود و خواند مضمون	شکفت نحفت چهر فرزند	چون گل که بصبح عید نوروز
وانگه چو سحاب نوبهاری	از دیده سرشک کرد جاری	برآه و فغان و ناله برخاست	گفتم که قیامتی بپا خاست
گفتم چه شد آن نشاط این غم	ای مایهٔ انبساط عالم	گفتا که بدین خداوند	از بسکه دل آستم آرزومند
گر خرج عوض سر شکبارم	غم کم نشود یکی از هزارم	پس گفت در آن فغان و زاری	بر تو زده دزد گفتم آری
گفتا که مخور غم آنچه برده است	حق جای وی است عوض سپرده است	آنگاه نوشته مبارک	برخواند چو سورهٔ تبارک
دیدم که نوشته است حضرت	کز دزد بکار را خسارت	چل اشرفی آمده است در کار	بر روی بده ای کریم ابرار
پس صرّه از بغل در آورد	بر آن عدد اشرفی عطا کرد	او رفت و من آمدم بخانه	کردم چو حساب ز آن میانه
شد جمع بدان عدد خساره	نه کم نه زیاد از آن شماره	آنکس که معرف قرین است	داند که امام اینچنین است

بمان بغی بگذار

آهو بمعنی عیب است

سارق دزد است طارق شب آینده ... ستاره صبح ... است

...

بس هر چه که از خدا است باور — هم دست امام راست داور
ساغر سخن بجاست مکن — بس فرق واجب است مکن
هم خود نه امام هست راضی — کش عرضه برند پیش قاضی
بگذار ربوبیت بیکسوی — وانگاه هر آنچه هست میگوی
دستور امام هم چنین بود — با آنکه دو گوش در کمین بود
فرمود تسلسل از خدا شد — بدهید مرا چونان روا شد
وانگاه بقدر تاب بینش — خوانند مراد آفرینش
این قصه فزون تر از کتاب است — بگذار کنون که وقت خواب است
صفار و محمد بن یعقوب — که با دو نشان خوش و خوب

معجزهٔ دوازدهم در ولادت با سعادت آنجناب و واردات آن ایام

گویند که بو بصیر گفتا — در سال ولادت فرح زا
هفتم وصی رسول مودود — مولود شد امام مسعود
هشتم شجر ریاض رحمت — یکتا گهر بحار نعمت
مسجود سپهر و هفت اختر — ایزد فر موسی بن جعفر
در موکب حضرت ششم شاه — بودیم براه کعبه همراه
در منزلی آمدیم کانرا — نام از قدما شده است ابوا
کردیم نزول و خیمه‌هایی — هر سوی خیام آسمان سای
بنشست امام بر سر تخت — با فر و شکوه و فره بخت
شد چاشت و آن ولی نعمت — در خواست ز حاجبان خدمت
کارند طعام و خوان سالار — گسترد بساط و خوان بیکبار
گسترده چو گشت سفره و خوان — مشغول شدیم جمله اخوان
در بین غذا بسا که از در — پیکی آمد خجسته منظر
وز بانوی بانوان حمیده — بس وه که ای شه گزیده
گوید که چو گفته تو با من — ظاهر شود آن چو حال زادن
از حالت خود مرا خبر ده — بر روی حیا بپوش پرده
بازای که تن اثر بن حال — گرده است بروز دهشت زال
حضرت چو شنید آن بشارت — رو کرد بخیمهٔ خدارت
بعد از لختی معاودت کرد — خندان چو شکفته غنچهٔ ورد
گفتیم لب تو باد خندان — پیوسته چو برگ گل ببستان
احوال حمیده خسته دیده — چون است رهیده یا رمیده
گفتا که خوش است و حق تعالی — دادش پسری عزیز و والا
بی شبه و نظیر و بی مثال است — مانند نیا نکو خصال است
او را نبود بجود انباز — وز هر که بعالم است ممتاز
از حال ولیم حمیده بس ره — چیزی که به از ولیم خبر بود
گفتا بزمین چو اندر آمد — بر سجده بجبهه وش آمد
دستان بزمین نهاد و استوار — سر کرد فرا بسوی آسمان
گفتش بهر خود این علامت — باشد ز رسالت و امامت
پرسید ابو بصیر از شاه — کش حکم بماهی است و بر ماه
این خود چه علامت است فرمود — آن شب که قرار حق براین بود
که نطفهٔ جد من برد بر — از صلب پدر ببطن مادر
آمد ملکی و آب آورد — صاف و خوش و نرم و دلکش و سرد
بر طعم عسل ببوی عنبر — رنگش ز سپید و کوثر
از خواب گرانش کرد بیدار — دادش سبکش آن شراب بیدار
چون آن می خوشگوار نوشید — چشم از همه ماسوا بپوشید
طاق از همه شد بعین نقش — بر نقش و نگار ز نقش
چون کرد قران بماه و خورشید — مامور بدانچه بود کوشید

زان آب که مایهٔ حیات است — هستی ده جمله کاینات است
زان آب که هر چه زنده از اوست — پیدا و نهان ز مغز تا پوست
آن نطفهٔ فرخجسته برکت — با فرهٔ ایزدی بپیوست
پس نطفهٔ باب من چو بنجواست — گردد ز پدر رشش بسته و راست
باز آن ملک آمد و بیاورد — آن شربت و داد و جد من خورد
شد نطفهٔ باب من پدیدار — زان آب حیات بخش آثار
پس گردون دور من برآمد — وان قرعه بنام من در آمد
شد وقت که من ز تن ز ظلم — برکشیده نه سپهر پرچم
وز رای زرین در روشن — ریزم گل و لاله بکوی و برزن
باز آن ملک آمد از در رب — وان شربت خوشگوار در شب
آورد بر سم راه آورد — با هم برگرفت و شادمان خورد
وانگه بفراش جفت با جفت — در شب جان در یتیم سفت
گوهر بصدف چو ابر نیسان — افشاند ز طبع بحر احسان
پس نوبت این خجسته مولود — گردید که من گفتم موجود
باز آن ملک آمد و بدستور — وان شربت جفت کرده با نور
آورد و بمن بگفت این آب — مینوش که گوشت فتح هر باب
زان پیش که نطفه بسته گردد — وافاق از او خجسته گردد
این آب بخورد و آبرو ها — زین آب بقا به هر پیدا
من خوردم و این خجسته فرزند — زان آب گزیده یافت پیوند
باری همگی ورا شناسید — بر نعمت مقدمش سپاسید
از بعد من این امام باشد — دین را همه زان قوام باشد
وین آب همه ائمه را — نوشند بموسم تقاضا
چون چار مه این گزیده مولود — گیرد برحم قرار معهود
در چشم نهد خدای روشن — وز هر جهتی دهد فتوحش
انگه ملکی که نام حیوان — خوانده است ورا خدای سبحان
بر روی ز شهر روی آرد — بر بازوی راستش نگارد
این آیه که من خود آن نگارم — کشتن گفتن نطقم او بیارم
در حاشیه لاجرم نوشتم — زیرا که خجل ز کار زشتم
پس چون ز رحم ورود آرد — بر خاک سجود سر سپارد
وانگاه بجانب سما باز — چشم آرد و شکر کند فرا باز
پس تا سه کرت ز عرش اعلا — در گوش رسد ندا مر او را
با نام پدر بر او نامش — شیرین ز شعف کند کامش
گویند زهی جهان ز تو شاد — خوش باد ز تو خراب و آباد
ستوار بزی به هر اندر — کت خلق نموده است داور
از بهر بزرگ کارهائی — کز عهدهٔ تو بایدی برآئی
خوش باش که در پناه مائی — سلطان سریر کبریائی
تو حامی وحی و سر مائی — تو قابل امر و نهی مائی
از ما تو خلیفه و امینی — مختار ز ما و ز زمینی
انکس که ترا کند اطاعت — بخشیم گنه او بساعت
تا هست فراخ روزی آن — خوشدل بجهان فروزی آن
وانکس که ز تو کند تخلف — باشد بعذاب و در تأسف
اعدای ترا ز غم گدازیم — احباب ترا ز خود نوازیم
چون بشنود از منادی آنها — گویا گردد فصیح و شیوا
خواند بجواب قایل من — آیه شهد الله از سر بن
انگاه خداش تا قیامت — هر علم بود کند کرامت
ظاهر شودش علوم با هم — از اول امر تا باخر

با به قدری که در شب قدر / روحش بکند زیارت صدر
راوی گفتا که جبرئیل است / فرمود فزونتر او جلیل است
از جمله ملایک است اکبر / رو سوره قدر گیر و بنگر
کز جمله ملایکش خدا نام / برده است بنامه خوش کلام
دادم بجنیده این خبر را / تا قدر بداند آن گهر را
ساغر بگذار تا مه برجای / کامه ز افق ستاره پیدا
برخیز که دم گرگ را خم / شد از سر شاخ گل چو چشم
چون مرغ سحر بذکر بنگیز / برخاسته گاو و بره و شیر
قافیه مکن بعید موقوف / مجهول بود و یا که معروف
کانجا که معانی است ملحوظ / دانا نکند نظر بملفوظ
از وصف مراد است موصوف / وز ظرف نظر بود بمظروف
القصه مباش کم ز حیوان / باشد که شوی تو نیز انسان

معجزه ۱۳ در هنگامی که هارون ملعون است نسبت بحضرت و منکر شدن او

زد یونس مهر تخت شاهی / در بحر فلک ببطن ماهی
در چاه و سپهر یوسفانه / از دلو بحوت شد روانه
شد حوت و حمل قرین شد چون / سرد است بجدی و دلو افزون
حوت است و هنوز سردی دی / برجاست سپر او بکا شود طی
پر برف هنوز کوه و دشت است / سیماب روان ز سیم طشت است
از هجر بهار سوخت استم / با اینکه چو یخ ز برد بستیم
لیکن چو امید بر بهار است / زین هجر نه جای قید و دار است
چون هست بهار از پس دی / نتوان بملال بود در وی
خوش باش که کلفت زمستان / راحت دهدت ز باغ و بستان
این برف که باغ داغ دارد / گلها و شکوفه بار آرد
دردی که بشاخ و شیخ زبرد است / داروی هزار گونه درد است
فرداست که جز از شیخ و شاخ / پر چشم زده کمر بینکلان کاخ
فرداست که نغمه بلابل / از گریه چرخ میبرد دل
در ماه دگر که این غزاله / آرد بغزال بره لاله
چونان بشود هوا ملایم / که باغ بهشت از نسایم
آهو بره بسر زلب چند گل / گرد لب او برنگ چون گل
تا خوش گذرد بتار زستان / از دست مده طریق مستان
که باده بنوش گاه بیهوش / شعری زمن و مکن فراموش
خاصه بحکی که سازم انشاد / آیات سر سران او تا د
هفتم شه دین امام موسی / کاید پی چاکریش عیسی
زایات وی این گزیده آیت / کن گوش زصاحب روایت
کشف الغمه کز و نگارش / رفته است چنین که گذارش
هارون لعین بکار تألیف / تخفیف امام کرده تکلیف
بودی همه روزه تن ستمکش / در هنگ امام حیلت اندیش
آری چو بد او فته طویت / ناچار کند همی اذیت
خاصه بحق گروه ابرار / بالنسبه زیاد دارد انکار
روزی طبق گزشته کین / گوشه رطب بدیع و رنگین
از بهر امام دین فرستاد / تا شخره کند خدیو ارشاد
آمد چو رسول و تن ره آورد / آورد و نیاتش بجا کرد
بنهاد و چو برگرفت سر پوش / شد از در حیرتش ز سر هوش
زیرا که بدید کرده تغییر / سرگین بطبق شده است انجیر
حضرت دو سه دانه خورد فرمود / هم تو بخور ای رسول و سپرد
وا پس ببر از برای هارون / کاین میوه دراست درخور اینون

پس برد

پس برد طبق بر خلیفه / بنهاد چو پیش کلب جیفه
انجیرکان نمود و بر دست / یکدانه و در دهن چو بگذاشت
سرگین شده و روی خود بیالود / بر ریشش گرفت و با خوش آلود
آری زخجلت بحکم تقدیر / بس فرق بود ز مرغ انجیر
سرگین ز برای خفت بود / انجیر کجا بوی روا بود

معجزه ۱۴ در احضار نمودن هارون است حضرت را و گفتگوی او با خواجه

فضل ابن ربیع گفت چون من / بودم حاجب بکاخ هارون
یکروز فره ورا در ایوان / دیدم متغیر است و غضبان
در دست گرفته است یک تیغ / بدبد حرکت چو در هوا میغ
چون دید مرا بخورد سوگند / بر جد و پدر بخو شرو فرزند
کاحوال اگر پسر عم من / ناری برمن ز نیک کردن
گفتم که کدام یک پسر عم / گفت آنکه حجازی است گویم
آن مرد که موسی ابن جعفر / موسوم بود ورا بیاور
با خود گفتم چه حیله سازم / که دین بعبث ز کف ببازم
او را اگر آورم بدین حال / اندر بر این عنود محتال
شک نیست که بکشد و را زود / سودای زیان چه آورد سود
ور زانکه نسازم امتثالش / تدبیر کنم چه در قتالش
با نفس بسی جدال نمودم / و اندیشه از آن دغل نمودم
اول ز خدا هراس کردم / و آخر بغلط قیاس کردم
از اینکه ز امر م چو مأمور / معذور بود ز کرده مجبور
هم حفظ دم اینک از وجوب است / وین عزم بحکم حزم خوب است
پس گفت تخت آن ستمکار / زان پیشتر که آری آن گرفتار
جلادی و تازیانه زود / حاضر بکنم از برای مقصود
جلاد و ورا و تازیانه / آوردم و پس شدم روانه
در راه بحجره رسیدم / بنگاه محققه زبر بدیدم
لیکن بصفا نه پر چو سینا / دانستم کوست طور موسی
بر درب سرای بد غلامی / گفتمش ببر ز من پیامی
زی خواجه خود برای رخصت / تا دیدن او کنم بفرصت
گفتا که برای خواجه من / حاجب نبود بر او بدیدن
پس وارد آنجناب گشتم / خم گشت چو آستانش پشتم
دیدمش یکی بدون اعوان / بنشسته و می چند بقرآن
از جبهه و بینی همایون / لحنش که شده ز سجده افزون
فارغ چو شد آنجناب ز تمام / برخاست و شد ز ولین ببرجام
گفتم که ترا رشید احضار / کرده است پذیره شو بدیدار
فرمود هنوز ملک دنیا / مشغول ز ما نکرده او را
آیا که و فور مال و ملک / از کار منش نکرد سالک
مارا برشید خود چه کار است / و از ایزد ما چه کینه دار است
پس خاست و گفت اگر نه این بود / که جد من از تقیه فرمود
کطاعت پادشاه جائر / لازم بود از برای سائر
در نزد رشید نامدم من / بنزد اکرم رسش بکردن
چون گشت روانه منش دادم / دادم خبر از خیال بد خواه
که با تو رشید خشمناک است / بر تو همه خو فم از هلاک است
فرمود مگر که نیست ما را / دارنده ملک دین و دنیا
ان شاء الله او نخواهد / گز وی خطری ز ما بکاهد
ان شاء الله می نتاند / کز کین ضرری بما رساند
پس تا سه کرت دعا همی خواند / بر خویش دمید و دامن افشاند

من پیش شدم برای اخبار … در نزد رشید زشت کردار
دیدمش میان صحن خانه … دیوانه صفت بود روانه
کشته چو زنان مرده فرزند … از صبر و سکون بریده پیوند
چون دید مرا بگفت چون شد … آتش کز خطرش جگرم خون شد
گفتش فرستاده است بر در … گفتا که برو ورا بیاور
با عزت و احترام و تمکین … در نزد منش بیار و بنشین
ای کاش بوی نگفته باشی … چیزی که از او کند تحاشی
بادی بخیال بد ننمودم … عمدا بتو آنچنان نمودم
انکار بوی همه نمودم … هرچه آن با امام گفته بودم
بسپر رفتم و آنش یگانه … آوردم و چون برش یگانه
خانه همه رشک گلستان گشت … بی غیرت روضهٔ جنان گشت
چشمش چو بروی حضرت افتاد … چون گل بشکفت و گفت دلشاد
کای وارث ملک و ملک من … وی باعث شان و شوکت من
ای ابن عم و برادر من … وی از تو بلند اختر من
حق تو بود همه آنچه ماراست … وز تو بشد این خلافتم راست
چون است که دیر دیر ما را … وارد شوی ای خدیو دنیا
فرمود مزیت جلالت … هم حب تو بر مزید دولت
فارغ شده دیدن غم از تو … کم آمدنم بود ازین رو
دارد که بدامن اوفشاندش … بر ناصیه غالیه فشاندش
خوشبوی نمود مو بهایش … زد بوسه ببر و دست و پایش
پس خلعتی و دو بدرهٔ زر … گنجور بامر آن بداختر
آورد و بر امام بگذاشت … وان نیز قبول کرد و برداشت
چون گشت ز شر خصم ایمن … با شکر روانه شد با من
من نیز فره سپاس یزدان … کردم چو مصون امام شد زان
گردید امام چونکه مامون … ازآفت شر و ضر هارون
گفتم بخلیفه با چنان خشم … چون شد که به آشتی ازو چشم
با آنهمه غیظ و عزم ظلم … کاظم بچسان شدی بکامم
گفتا که تو چون روانه گشتی … دیدم که بسان موج کشتی
از هر طرفی گروه سخت … رو کرده مرا بجانب سخت
با اسلحهای آتش افروز … در خانه شدند خانمان سوز
گویند بهم اگر اذیت … آرد با امام پاک نیت
این خانه فرو بریم در خاک … بر باد دهیم خاک او پاک
ور زانکه بوی نمود الفت … ما نیز رها کنیم کلفت
چون دیدمی آن بلای مبرم … شد سست مرا بنای محکم
نادم ز خیال خویش گشتم … وز واهمه زان خطا گذشتم
ساغر اگر امین بجوید … باید که ره خطا نپوید
زی راه صواب پور خرم … که رسم خلافت ربود زمن

معجزهٔ یازدهم بیان رفتن حضرت از زندان بمدینه بطی الارض و در این دو گفتار است

چون رشته عمر گشت باریک … از موسی امام دور و نزدیک
گفتا بسبب انکه بدان … دیرینه موکلش بزندان
کامشب بمدینه ام روانه … زی قبر رسول و سوی خانه
از بهر وداع پاک فرزند … امشب کسلم ز دست پابند
زان سان که پدر بمن کرامت … فرموده ودایع امامت
بر زادهٔ خود علی سپارم … میراث امامت آنچه دارم
گویم گفتم بدان سرافراز … در راه برهت چسان کنم باز
که در پس هر دری نگهبان … بنشسته یکی ز پاسبانان

بلکه پس

ناصیه پیشانی است و غالیه مشک است

کاظم خشم فروبرنده و از غیظ فرو دآینده

کلفت مشقت است

پدرام بمعنی خرم

بلکه پس هر دری نهفته … بر پاس تو کس نه جاز خفته
فرمود یقین تو ضعیف است … در قدرت حق نظر ضعیف است
ما ناکه مقام ما نداند … عاقل بکسی قیاس داند
انگشتر که گشود و کرد ظاهر … بر ما در علم تا بآخر
هم با در بسته می تواند … زانجا بمدینه ام رساند
گفتش دعا بکن که یزدان … ثابت دارد مرا بایقان
فرمود دعا و گفت پدرام … اینک خوانم خدا بدان نام
کآصف خواند و تخت بلقیس … چونان آمد که رفت ادریس
آورد دو ماه به راه آسان … یک چشم زدن بر سلیمان
تا زو تر از او مرا بفرستد … اکنون برساند آنچه او ند
این گفت و دعا نمود آغاز … ناگاه چو دیده کردمی باز
او را بمکان خود ندیدم … نه ذکر و دعای او شنیدم
زانجا که ضعیف دیده بودم … هر لحظه بخویش بیش بودم
نه سقف نه بر شده است نه زیر … رفته ز کجا ندانم آن میر
درها همه بسته و مقفل … اندیشه بود در او معطل
زان امر عجب شدم پریشان … مغزم بشد اندر و بتن جان
انگشت لب بحیرت اندر … بنشسته چو زود مرده مادر
یکساعت از آن زمان چو برگاست … دیدم که امام بر مصلاست
بنشسته و با نزار و دلگیر … برپای نهند ز دست زنجیر
در سجده در آمدم که خرسند … فرمود مرا ازین خداوند
وافزود به بیشتر مقدم … در معرفتش ببین امام
حضرت چو بدید جبهه خاک … سایم چو بر آستانش افلاک
فرمود که سر ز خاک بردار … تا واقفت آورم ز اسرار
سر چونکه فرا نمودم از خاک … فرمود و صد شاه لولاک
از غم من ای غریب پرور … باقی نه بجز سه روز دیگر
نزدیک شد آنکه رخ بتابم … وز قید جهان رهائی یابم
زی بام سپهر پر گشایم … وز دام بلا براحت آیم
زین گفته چنان شدم پریشان … کاشفته شدم دل و خروشان
بگریستم از مصیبت وی … چون نامیه سحاب در مه دی
فرمود مبار اشک ریزان … کابر بهمن و دی و نیسان
خوش باش که پور من امام است … باشد خلف و ده مرام است
از بعد من آن امام ناس است … بر پای از او خود این اساس است
چون من بجهان خدایگان است … دارای زمین و آسمان است
مختار تمام ممکنات است … سالار جمیع کائنات است
تولید مولدات از آنست … تایید مویدات از آنست
از تاک و ستاک تا نگونه … یک برگ نریزد و نروید
با او باشی اگر نکوخواه … هرگز نشوی بدهر گمراه
از دست متابعت بزنهار … دامان ولایتش بنگذار
زان تسلیت و نوید و پیغام … خرسند شدم بسی و پدرام
زان نعمت تازه شکر یزدان … کردم فره و ستایش آن
ساغر عبرات باش خاموش … لم یکتب بعد عصر غیوش
ان شاء الله در سحر باز … با قصه حدیث سازم آغاز
شد صبح ندیم رخ برافروز … تا گویمت آنحدیث دیروز

گفتار دوم از بیان حدیث رفتن و مراجعت آنجناب بزندان

چون روز سوم بگرد پیدا … بیضای سپهر دست موسا
موسی طلبید پاسبان را … کو داشت سپاس و پاس آنرا

پدرام خوش و خرم

مرام آرزو

[illegible]

خادم با امام دین مشیب / کشر خاک بطیب با طبیب
باز آمد و شه بوی بغداد بود / اینک برسید روز موعود
روزیست کزین جهان فانی / آیم بسرای جاودانی
روزی است کزین سفر کشم رخت / در شهر وطن نشسته بر تخت
وقتی که طلب کنم من از تو / آب آری و بینیم که رنگ رو
هر لحظه برنگی آرد آهنگ / چون نقش خیال مختلف رنگ
وز شدت زهر همچو الماس / بینی سر و پای من پر آماس
زنهار سخن ز من بگو نه / هم حالت من بکس مگو نه
گوید که حزین و زار و نالان / رفتم بمکان خویش حیران
بودم که پسر از آن ... / آب طلبید و بردم آنگاه
چون نیک بدیدم آن علامات / ظاهر شده بر شه و شدم مات
از کشتن تن ز فرقت میر / بگسست مرا طناب و زنجیر
نوشید چو آب بی کناهک / فرمود که سندی این شناهک
پندار کند که غسل من آن / خواهد کردن چو اهل ایمان
هیهات که هرگز اینچنین کار / از وی نشود دمی پدیدار
غسل نبی و امام وارد / غیر از نبی و امام نارد
ناگاه پدید شد جوانی / چونانکه مهی در آسمانی
رخ غیرت آفتاب تابان / قد حسرت سرو تازه بستان
ابروش هلال و چهره چون بدر / گیسوش بسان لیلة القدر
زندان شده از رخش منور / کرده است هوا ز مو معطر
آثار ایالت و امامت / آیات نبالت و کرامت
پیدا همه بود از آن خداوند / کو چون پدر است پاک فرزند
پرسیدم از آن امام کین کیست / زد بانگ که کن نگاه خود در بیت (?)
ناچار بگوشه خزیدم / تا آیت ارجعی شنیدم
کامد ز سروش غیب در گوش / اورا دروان شد ... (?)
زندان قفس براو بشد باز / شد مرغ الهیش بپرواز
چون آمدم آن امام مظلوم / دیدم که گذشته است مسموم
هم نیست رضا در آن میانه / چون روح پدر شده روانه
هارون چو شنید آن خبر را / از لطمه بخست روی و سر را
بغداد ز جنبش زن و مرد / آورد بچرخ از زمین گرد
از بنده و حر ز دور و نزدیک / ز اسپید و سیه ز ترک و تاجیک
فریاد و فغان و وا اماما / بر شد ز زمین بعرش اعلا
در ملک عراق از چپ و راست / بس شور و نوا ز خلق برخاست
زد زهره بکوی زخمه چنگ / با ناله ... بر سنگ
عمدا هارون بسوگواری / جست بمرثیه گذاری
تا نشئه آورد بمرد دم / بسرود بیاد میت هفتم
رفتی تو و جان در اضطرابست / دل از آتش هجر تو کبابست
از دجله دیده ام چو کوفه / بغداد سکون تن خرابست
بنیان جهان ز تندباد ستم / مانند سفینه بر آبست
این مرثیه کرد و خفت آنگاه / سندی لعین شوم بدخواه
با جمعیتی و کرد تجهیز / کارد با امام دهر تجهیز
هارون بدان قساوت قلب / کشتر زر و جود بد همه غلب
با اینکه نقش شه بداو شاد / در خاک سپرده گوشت داد (?)
کز گشته بود غریب و مظلوم / خاصه که بود امام و معصوم
قانع بود او بظلم مجبول / سوز دل او بحال مقتول
لعنت بجماعتی که آنان / کشتند امام خود بعدوان

نبالت بزرگی
هوش یعنی جان
لطمه یعنی سیلی
قساوت سختی
مجبول یعنی ذاتی

پس فخریه

پس فخریه زان عمل نمودند / گفتی بخطا کهی نبودند
گردند شهید امام معصوم / بی جرم و گنه غریب و مظلوم
در دشت بلا شهی بکشتند / کز وی همه خلق خلق گشتند
بی آمدی از در اطاعت / باری بخیال آن جماعت
کان تن بدن لطیف شوید / و اندر ره دفن و کفن پوید
که دست کسی بر آن خداوند / آیا بجدای پاک سوگند
کاهی نرسید و تا باخر / میبود در رضا بر او مباشر
کان زمره دخیل کار بودی / لیکن بنظر چنان نمودی
پس نعش شریف گشت ایدون / در مقبره قریش مدفون
بالای عرش در او بجای فرش است / آنجا که طواف گاه عرش است
شد دفن در آن خجسته پیکر / با عزت و شان و شوکت و فر
یک روز فشرده و نماند بر جای / لیکن جسم لطیف عرش پیمای
لیکن بسه روز جدا او را / تن ماند بخاک و خار و خارا
کفر که نبود یک مسلمان / کان جسم لطیف در بیابان
مجروح به پیش آفتابش / بگذارد و گیرد از ترابش
ساغر جگرم کباب کردی / در سوختنم شتاب کردی
بس کن که دگر نیاورم تاب / برخرمن آتشم بزن آب
چون بحر فلک نگون شدم فلک / سبحان الله مالک الملک

فلک گشتن است

معجزه شانزدهم در طرفی از معلومات و خصال و خصایص آنجناب علیه السلام

ساقی بده آن شراب گلرنگ / کامروز سقط شده است غم
زود آر بساغر آن پیاله / کامروز شده عمر ازاله
باید ز شراب کرد ناله / کز ساقی مرگ زد پیاله
هر شه که بروزگار بودی / امروز شجاع دین ز دودی
از عید غدیر بخت کم تر / کن عید که اوست رافع شر
شرقی چو عشر گیسی بدرید است / کز وی همه خیر با بدید است
این عید بر اصفیا مبارک / باشد چو بر اوصیا تبارک
امروز سرور مؤمنین است / سرمایه عیش اهل دین است
بین مخالفات برخاک / لیکن ز مؤالف اندر افلاک
امروز جهان پر از نشاط است / گسترده بساط انبساط است
شکرانه این نشاط رشاد / به بازکنم حدیث ارشاد
وجهی که امام هفتمین را / کاظم گویند سازم ابرا
چون غیظ خود از در سلامت / ببرد فروشه کرامت
گردید لقب او بکاظم / کشر خلق شود بخلق ناظم
برعفو ز خشم روی تابند / تا اجر عظیم از او بیابند
از آل عمر بشتی جد / باآل علی یکی بدی بد
هرگاه که آنجناب میدید / میشد ز غضب سیاه و اسپید
بد و اهل آن لعین زبیداد / دشنام مواجهه همی داد
حضرت همه میشنید و دیکر / بودی و نبودی غضبناک
اصحاب بقتل او مصمم / گشتند ولی ولی اکرم
پروانه قتل و ... نداد / کز قید غضب دلش بد آزاد
ساکت بنمودشان و فرمود / خود رفع خصومتش کنم زود
روز دگر آمدش بنگاه / سیصد دینار برده همراه
جست و نمود پرسش حال / زان مرد لئیم زشت احوال
پس دست ز آستین بر آورد / وان زر ها را ابوی عطا کرد
گفتا که بگیر و قطع دشنام / لیکن ز من و پدر جد و مام
کن قطع زبان خویشتن را / بربند زبد سخن دهن را

چون دید چنان کرامت و حلم / شرمنده شد از عطوفت و حلم
از شرم سیه شدش ستاره / دل گشت ز غصه پاره پاره
اخلاق حسن قبیح او / آورد بدیده روی بر رو
چون ماه که بروز حشر مجرم / شد مات ز دیدن جرایم
افتاد بروی پای حضرت / دستار به نمود و جور حضرت
گفتا که تو بر حقی و حق هم / با تست گذر کن از گناهم
در حقیقت تو من گواهی / زوتر به حشم ز ماه و ماهی
حقا که تو ای امام برحق / سوگند بحق حق مطلق
ساغر چه خوش است رسم اشفاق / تا هر که بود برای اخفاق

معجزه رسانیدن حضرت علی بن مسیب را از بغداد به مدینه

از شیخ محمد بن شاذان / از ابن مسیب است عنوان
گوید که مرا ز جور و بیداد / با قبله دین بشهر بغداد
بر حکم رشید شر کینه / بردند بخواری از مدینه
با حضرت موسی بن جعفر / در قید بدم بحبس اندر
چون مدت زیستن بشد دیر / واقف ز خلاصیم تا خبر
بیچاره شدم از فراق دلتنگ / با بخت بخفته داشتم جنگ
از فرقت آل و اقربا و اقوام / روزم شد تیره و تار چون شام
آن واقف سر ماسوی الله / از سر ضمیر من شد آگاه
بر تسلیتم نمود پرسش / پس گفت برو عقب پوشش
گفت غسل و بیا که از وطنت / فارغ کنم از غم عیالت
پس رفتم و غسل کردم و باز / گشتم بنماز وی سه افراز
فرمود بدست من بیاویز / با بسمله چشم پوش و برخیز
کانچه مرا شود پدیدار / پنهان بود آن ترا پدیدار
لیکن چو بنظر رسد ز اسرار / غایب بود از تمام انظار
بردم چو بکار آنچه فرمود / فرمود که ای زمین و از زود
بردار و رسان در ابتغا ضد / کوتاه کنش زبان همتد
یک لحظه فزون نشد که فرمود / دیده بگشا و چو که بگشود
دیدم که بر آستان حیدر / باشیم من و امام اندر
کردیم زیارت و نمازش / بردیم بجای بر نیازش
بازم فرمود دیده بربند / بربستم و برد آنچه او خواند
نحر چو گذشت گفت اینجا / قبر حسن است دیده بگشا
بگشودم و باشه یگانه / آوردم آنچه دوگانه
دستوری داد چشم بستم / وز مردمی او گرفت دستم
رفتیم و چو رفت یکزمان باز / فرمود ببازدید کان باز
کاین تربت جد من رسول است / کز وی همه طاعتی قبول است
وین خانه تست حفظ جان را / کن دیدن باز ماندگان را
انگاه پسر از زیارت آنجا / بنشست و من آمدم به نگاه
چون چشم عیال بر من افتاد / گشتند چو من ز وصل دلشاد
دیدم چو همه صحیح و پدرام / بگرفت دلم قرار و آرام
بر نعمت بیکران تشکر / وز دولت ناگهان تذکر
از حضرت واهب العطایا / بنمود چو بندگان ثنایا
با نفس پسر نزاع کردم / باز آن رمه را وداع کردم
صحبت اکرم چه بد ز بهوت / رجعت بنمودی بحضرت
پس گفت بدان نمط که دیدیش / گردی بکن آنچه بدون تشویش
بستم نظر و گرفت دستم / وز قید همه خیال رستم
وانگاه نظر چو بر گشودم / دیدم که بکوه سبز بودم

برکت

دیدم بخت بهوا بکوه و آب / آسوده بصفا چو در خوشاب
زان آب وضو نمود حضرت / هم من ز برای رفع کلفت
چون بانگ نماز خاست بر شاه / چون مرد بدیده گشت ناگاه
و اندر پس پشت شه ستادم / وز دل در آرزوکش دند
با من پسر از آن سرود شعوف / کاین کوه بود بقاف معروف
وین سلسله جلوه زاولیا ید / کز حق همه مشکلت نماید
کز جمع کند میان ما را / یکبارگی از پی جنازه را
انگاه وداع کن گزیده کرد / پس روی براه اندر آورد
دستم بگرفت و چشم بستم / چون باز رها نمود دستم
خود را دیدم درون زندان / چونانکه بدم نخست در آن
وین معجزه نشاط پرور / شد دیده بدو کتاب دیگر
ساقی بده ام خمار خوابست / برخیز که نقش ما بر آبست
صبح است و بهار و عید نوروز / ساقی بده آب آتش افروز

معجزه امام هم فرستادن هارون ملعون لشکری را از برای قتل آنحضرت

برخیز و بده می شبانه / که بیکشد آتشم زبانه
خادم پی جشن عید نوروز / در مجمره عود و عنبر افروز
مطرب ترانه چغانه / برزن بنغم آتش مغانه
شاهد ز برای رقص از جای / خود خیز و بهشت وده بیارای
ای طرفه غزال چون غزالان / این تازه غزل ز شیخ برخوان
آمد گل انگه بوی گلزار / منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان چه بردند / بیداری بلبلان اسحار
بر شاخ شکوفه گشته پیدا / در باغ بنفشه گشته بویا
سوسن بزبان بی زبانی / گوید سخنان پر معانی
در گوش شقیق گوهری دود / نرگس بتو دو شربه نظر کرد
زنهار ز چشم وی حذر کن / تعویذ بسر به نظر کن
کان چشم در دیده و حیله است / کز وی بیمار هر کسی است
بلبل بهزار گونه دستان / مستانه بباغ و راغ و بستان
غنچه گرچه زراز سرپوش / برده است دل که مست مدهوش
سازو ترانه همایون / پر شور و نوا نموده هامون
قمری بفسانه نشابور / عشاق کلفنده در شور و شور
بر هر سر خار بن چکاوک / با نغمه خار کن زند چک
بر سر و تذرو و فاخته باز / شهناز و حجاز کرده آغاز
آهو بچگان شیرخواره / افتاده بچرخ چون ستاره
غلطید بروی لاله اندر / چونانکه سمند در اندر آذر
در برج بره شده غزاله / وانگه دوبه پیشتر بره لاله
بریان بره کرچو ماهی / خواهم که چو کودکان الاهی
در برج حمل هزار تا به / بنهاده بشر هزار تا به
نوروز و بهار در همه حال / هر سال خوش است ویژه امسال
گشته قرین عید مولود / مولود نبی رسول مودود
شاهنشه انبیا محمد / خورشید کلاه و عرش مسند
فرمانده ملک آفرینش / پیغمبر حق خدای بینش
اول اثر بروز مجد است / دوم کهن کنون ز وحدت
آن نقطه که خط و سطح ایجاد / زاو گشت بهر خراب و آباد
آن مرکز دایره خدا اند / پرکار خطوط گشته یا
موجد بوجود هر دو عالم / وز هر چه بجز خدا مقدم
هم مهر بنور تش ابر پشت / هم خاتم ختمیت در انگشت

مه حلقه بگوش پاسبانش   خور مجمره سوز آستانش
بهرام غلام خانه زادش   برجیس گدای بامدادش
مدرک نبود خرد بذاتش   احصا نکند فلک صفاتش
تهنیت این خجسته مولود   بایست بهر طریق بنمود
چون روی سخن بفر تو   از موسی کاظم است در خو
شایان و مناسب است با او   کامروز تهنیت کنم رو
با آنکه بجای تهنیت باز   یک معجزه ازو نمایم آغاز
تا هر دو رهی شوند خشنود   پور و پدر آن دو شاه مسعود
بنیوش ز من کنون که گویم   این معجزه زان بهشت بویم
این قصه کند حمید طوسی   کز عهد فراغ خاک بوسی
هارون طلبید و گفت پنهان   آهسته برو کنون بزندان
سر از تن موسی بن جعفر   بردار و برای من بیاور
من رفتم و چون شدم بزندان   دیدم که دو شیر شرزه غران
در ایمن و ایسر ایستاده   چون شیر فلک دهن گشاده
ناخنهاشان چو تیغ بران   دندانهاشان بسان سندان
همچون دم گرگ صبح دمها   افراخته زی سپهر والا
برحکم شه آنچنان مصمم   بودند که گر بجنبم از دم
بغداد و هر آنچه بود در آن   دادند بباد فتنه در آن
واندر حرکت چنان مهیا   که کردی اشارت از بر آنها
گر کوه بدی ز ضرب ناخن   کندند ز جای از پی و بن
ترسیدم از آن و عود کردم   وین قصه بر رشید بردم
باور ننمود و ز جوف بنمود   پس چند نفر از این ز خود زود
همراه نمود و چون برفتند   دیدند هر آنچه می شنفتند
دیدند دو شیر شرزه بر پاس   استاده به پیش حضرت ناس
از جثه و یال و بال و از برز   هر یک بمثل کوه البرز
بر ما چو فتاد چشم شیران   اندر حرکت شدند و غضبان
نشناخته پا ز سر دویدیم   تا پیش امیر خود رسیدیم
احوال ز ما چو دید هارون   تخت سخطش بجست ازرون
دیدار همه رنگها پریده   زنجیر دل از همه بریده
نه آب ز بیم در دهنهات   نه تاب ز واهمه بتنهات
گلگت بز با نها فتاده   وز واهمه تن بمرگ داده
گفت این چه ملالت است و حالت   داریم چرا چنین کسالت
کردند حدیث ماجرا را   هم رفع شدن مر آن قضا را
بشنید ز ما چو آن حکایت   یکسر ز بدایت و نهایت
پیچید بخود از آن خجالت   پس با بترین زبان و حالت
گفتا که بذات آن یگانه   گوئید بکس گر این فسانه
یک تن ز شما بجا نمانم   جز آنکه بقتل تیغ رانم
گویند رشید تا که بودی   آن راز بروز نانمودی
شاها آمد بهار انعام   دادم بسر و سر دو پیغام
ساغر بکفان در انتظارند   عیدی و صلت بگو بیارند
با همت چون تو پادشاهم   پیشی که روند بر گداهم
شاهان بسرای تو گدایند   خدام تو در کجا گرایند
شایان نبود حجارت ما   شایان تو هر چه هست ما
کاشر از تو ز سر بجز اجازت   کاین معجزه را با هزار زینت
نزدیک غلام تو فرستم   کان از همه کس گرفته دستم
یکتا گهر بکار دانش   زیبا ز هر نهال بینش

مدرک ادراک کننده
احصا شماره
نمانم یعنی نگذارم
اهتزاز جنبش و آواز و غوغا سواران است

زاده

نوباوه دوحه قوامی   کشور فتحهاست نامی
کنز صاحب کاف کفایات   ولکن کاشف این خجسته آیات
تا خوش شود از شنیدن آن   وز آن خوش شمیم تن ار ریحان
کم فاتح این کنوز آن شه   هم واضع این رموز آن شه
او رافع این سفینه کردم   او مایه این دفینه کردم
وین نامه بنام او بر افراز   گردیده و بهره گشت انباز
پیراز دو صد هزار چامه   خوشتر بتو باشد این چکامه
از بنده بگوش هوش بنیوش   وین خدمت من مکن فراموش
تا آمد و شد بهار و نوروز   آرد بتو بخت باد فیروز
با عزت و جاه و کامرانی   مانی بجهان جاودانی

معجزهٔ نوزدهم اژدها شدن عصات از کرامات حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

مولا رشید از خدا دور   بسرود هشام ابن منصور
که گفت خلیفه رو بیاور   با شدت و زحمت ابن جعفر
تا سر ببرم از آن خود را   آسوده کنم ز سوز و سودا
رفتم بگرفتمش گریبان   آوردم و چون رسید بر آن
در دست گرفته شه عصا را   داد او حرکت شد اژدها را
پس گشت روان و همچو نیفه   پیچید بگردن خلیفه
تب لرزه بجسم و جان فکنده   نزدیک شه آنکه بجلد جنبه
جان بخشش ز جسم منحوس   آید بیرون ز ثقبه منکوس
زد بانگ بمن که کن رهایش   خونم وا خر ز اژدهایش
کردم چو رها امام را من   فی واشد و راز کردن
فرعون صفت فره ز موسی   ترسید و نمود از و تمنا
از من بگذر که از کریمان   عفو است سزا بر اهل عصیان
ساغر صفت کریم این است   آنکس که نه اینچنین لعین است
موسی است کسی که او کریم است   فرعون استی اگر لئیم است

معجزهٔ بیستم در حکایت شقیق بلخی است که در راه حج بخدمت حضرت فائز گردید

مروی است که آن شقیق بلخی   کاخر با امام گشت برخی
گفتا که براه حج رسیدم   در منزل قادسیه دیدم
یک طرفه جوان در آن میانه   پوشیده لباس صوفیانه
بر جسم نزار و زار و خسته   پیچیده گلیم و نشسته
با خود گفتم مر آن کان است   کاین مرد یکی ز صوفیان است
تا بار نهد بدوش مردم   پی کرده بردم از خیل کم
رفتم که بوی کنم نکوهش   زان پیش که آورم پژوهش
فرمود که ای شقیق دوری   بیجوی ز جرم ظن زوری
بس آنکه که در ظنون زور است   حافظ ز چنین گناه دور است
آغاز ز من چو کرد آن راز   هوشم از سر من نمود پرواز
این گفت و برفت و گشت غایب   من ماندم و آن خیال عجب
بودم بگمان که اوست طالع   غافل که ولی است عبد صالح
بر آنکه ز سینه دل گواه است   البته گمان بد گناه است
با آنکه ورا چنین مقام است   کس را چه مجال در کلام است
در منزل دیگر آن خداوند   دیدم بجدا شده است پیوند
اندر بنماز بوده لرزان   چون بید تنش ز خوف یزدان
دو چشمه ز چشمکانش جاری   گشته چو سحاب نوبهاری
چون یافت فراغت از دوگانه   گشتم بحقیقتش روانه
پیشی دید مرا بناگهانه   فرمود ز روی مهربانه
ما عفو کننده گناهیم   بر توبه کنند کان پناهیم

چامه و چکامه شعر و قصیده و مدح است
رهی غلام
نیفه بند شلوار را گویند
ثقبه سوراخ
برخی فدا شدن
نکوهش سرزنش پژوهش پرسش
زور بمعنی باطل است
انگاه

باز آنچه گذشت در خیالم | فرمود و فتنه ده شد حالم
گفتم که یقین بود ز ابدال | کو را بود این شکوه و اجلال
باز از نظرم بجست مفقود | زان دیده دوباره گشت موجود
فردا که بمنزل زباله | آبشخور ما بشد حواله
دیدم بسه چهی ستاده | یک رکوه بدست برنهاده
میخواست که آب گیرد از چاه | در چاه فتاد رکوه ناگاه
سر کرد فرا بسمت بالا | پس گفت زهی خدای دانا
من تشنه آیم و تو سیراب | آبم ده ای گزیده میراب
من قوت خورم تو قوت بخشی | قوتم بده ای کریم یکتا
بگذار بچاه رکوه ام را | آبم بفرست بحق این آب
دیدم بجهد اکه آب ناگاه | جوشید و رسید بر لب چاه
رکوه بگرفت و کرد از آن آب | تجدید وضو نمود با طاب
وانگه بنماز قد برافراشت | چون رکعت چند از آن بپا داشت
مشتاق بجانب کسینی | تا باز نمایدم عجیبی
بنشست به پشته داد پشت | وز ریگ بر کوه ریخت یک مشت
برهم زد و خورد و شکر نمود | آنگاه بمن بدید و فرمود
هشیار باش فلان که حق تعالی | نعمت بنهان و آشکارا
بر ما بده بدون منت | بی زحمت و بی اذیت و منت
ناظر نگر بسر بداور | وز حظ و نصیب صدق بگذر
پسر رکوه آب را بمن داد | نوشیدم و گشتم از غم آزاد
شیرین چو شکر چو مشک خوشبوی | بودی بخلاف آب در جوی
گردید از آن شراب دردم | درمان همه زان یکی که خوردم
عیش همه عالم منسّر | گردید چنانکه زاب کوثر
تا زنده بدم ز آب و از نان | آسوده بدم از تن و جان
شد باز نهان و من بوی باز | تا که بگشتم سرافراز
در مکه چو آمدم شبانه | رفتم ز پی طواف خانه
دیدم بر قبهٔ خود آمد | در خیمه شب نماز میکرد
تا صبح بگریه و بزاری | بودی چو سحاب نوبهاری
چون نوبت بام نوبتی زد | فارغ بشد از نماز و آمد
تا هفت کرت چو هفت اختر | گردید بگرد خانه اندر
پسر رفت برون و من بهمراه | دیدم خدمی بگرد آن شاه
جمع است بعکس آن هم انجم | کشر دیدن بدم در آن منازل
مردم همه با خضوع و تکریم | میکرد بوی سلام و تعظیم
جویا شدم از یکی که آن کیست | گفتا که امام دهر موسی است
دانستم از اینکه آن عجایب | نبود ز چنین کسی غرایب
ساغر بکمال بشر تن دید | کز خاک نظر کند بخورشید
چیند بکلوخ و سنگ جان را | وز خار و خشک گی روان را
در هر کسوت شاه بیند | در تیره مغاک ماه بیند
سنجاب و کلیم و صوف و سیفور | فرقی نکند چو هست با نور
هر دیده وری که دید آیات | نه معجزه خواست نه کرامت
نادیده او کسی ندیده احمد | بو جلک نبیند نور مستور
باز آنکه امام از کرامت | بشناخت وز آیت و علامت
وان نیز صدیق و پاک کردم | شک نیست که هست از اهل تحقیق
نسبت بکسی که تا بدین حد | هم نیست یقین وی است احمد
بشنید ارکه این سه چار معجز | بودی که بیان نمود معجز
یارب ز کرم بباده دید | هر دیدن مردمان باد ید

مفقود گم شده و موجود پیدا شده … رکوه جام

برخیز که مقری از اسلام
از اسحق ابن عمار
با حضرت هفتمین امامت
حضرت همه در خور خطابش
کاینگونه سخن ز اهل چین است
فرمود کاین من که داری
ما را مکن قیاس مردم
در نزد امام نیست چیزی
آن قطره بود که مرغ آرام
هر یک ز عجایبی که در ماست
ساغر از بحر کم شدن دور
ایضا بکتاب قرب الاسناد
که پارسیی اشاعه راز
کاین مرد عرب بپارسی چون
بودم بکان که می نداند
من آنچه بیان بخلق دانم
عارف بکلام وحش و طیرم
از آنکه نه این مقام باشد
بودند در این که آمد از در
که مهر بکن چنانکه کرد مه
این معجزه گرچه بود دیگر
مطرب غزلی بزن برایم
بر جایزه ده نوای دلکش

معجزهٔ ۲۱ سؤال و جواب حضرت با اسحق بن عمار

راوی کند این حدیث اشعار
موسی که بکار رحمت
میداد ز کرمت جوابش
اما همه را نه اینچنین است
زین طرفه عجب بگفتم آری
وز جهل ز علم گشته کم
مخفی همه گر بود بشیری
بردارد از آن چه یم شود کم
اعجب ز عجایبات دریاست
نبود بقیاس رسم و دستور

کامد به مدینه از خراسان
میکرد تکلم بداناسان
آمد برون چو شه بحضرت
شه کار امامت این بیان را
فرمود از آن عجبتر این است
گر عجبتر بود مرا ز تقریر
از ما بشنو هر آنچه دیدی
داناست امام هر زمانی
اعظم بود از همه عظایم
لیکن ز امام کم شدن نیست

معجزه ۲۲ بتازی گفتگو کردن مرد پارسی زبان است با حضرت ع

بنمود بشه بتازی آغاز
گویاست چنین فصیح و موزون
غیر از تازی دگر زبانی
گویاست بهر زبان زبانم
واقف ز تمام شتر و چرم
حاشا که خود آن امام باشد
خبّابه و البیته اندر
آباء تو پیش از آنکه مردم

شه پاسخ او بپارسی کرد
اصلحک الله گفت و برخاست
فرمود اگر ندانم آن را
از هر چه بدهر از وحش و طیرم
بر هر که سخن کند بفهمم
وانگه که بدین کلام بد
ولی سنگ که پیش رفت اشعار
آن سنگ گرفت و مهر فرمود

معجزه ۲۳ در سؤال علی بن یقطین است و جواب حضرت بر او

تا معجزتی ورسرایم
کم دفتر نه تمام شر خوش

با وجد و سماع سازبازم
این معجز آخر است بنیوش

ره به حجاز شام پیغام
مردی بری همچو چرخ درخشان
کو بود شبیه کف مرغان
عارض شدم از در جسارت
داند ز کجا و این بیان را
کالوده بشک ترا یقین است
پس چیست مرا ز خلق توفیر
یا آنکه ز دیگران شنیدی
پیدا و نهان ز هر زبانی
افخم بود از همه فخایم
از هر چه برند باز باقیست
منقول شد از جناب سجاد
آمد از این شگفت آورد
با قبلهٔ دین امام مسعود
بر تو چه زیاد نداشت یارا
پیداست تمام در ضمیرم
بر هر چه حروف بود حسینم
آن چیز و رجال نبود
آورد برون و کرد اظهار
کان نیست مقر امتحان بود
چون گشت بحثی رفته ساغر
تا معجزه آخرین طرازم
خوشدار و مکن مرا فراموش

مقری موذن است

یکروز باختلاف بسیار … در باب وضو برفت گفتار
اصحاب باختلاف آرا … هر کس چیزی نمود ابدا
بنوشت بهفتمین شه دین … این مسئله را علی یقطین
کافتاده خلاف بین اصحاب … فتوای تو چیست اندرین باب
بنوشت جواب ابن یقطین … آن کاشف سر باطنین
که آنچه دهیم بر تو فرمان … البته چنان بکار بر آن
درکار وضو چو بر نشینی … سه بار دهن بشو و بینی
سه بار بشو محاسن و روی … سه بار دو دست و پای بشوی
دست از سر پنجه تا بمرفق … پا تا بر کعبتین ملصق
سر را همه مسح میکن و گوش … بیرون و درون مکن فراموش
چون نامه رسید ابن یقطین … حیران شد از آن جواب چندین
زیرا که بشیعیان عالم … اینگونه وضو نبد مسلم
پس گفت امام هست از ما … واقف بود از امور اشیا
امروز کنم وضو بدینسان … پس کرد وضو بحکم فرمان
چون چند نفر که خصم بودند … در پیش رشید میربودند
کو رافضی است ابن یقطین … وازرات سخیف دین و آیین
هارون پی آزمون آن کار … از حسن قضا در آمد از در
اندر پس روزنی نگرداشت … مشرف شد و دید کان چو بگذاشت
دید او بچنانکه بود معمول … در کار وضو شده است مشغول
چون دید رشید آن حکایت … شد مالک نفس خود بغایت
گفت که دروغ گفت آن مرد … کو رافضی است و رفض پرورد
شد منصرف از خیال باطل … در حق وی از طریق باطل
چون معتمد خلیفه گردید … وان بیم بدل شدش بامید
بنوشت امام حالیا باز … مانند ما وضو بکن ساز
کز شر که از گروه دژخیم … زایل شد از آنچه داشتی بیم
آن باش چنانکه پیش بودی … کن آنچه نخست میشنودی
بر ساز وضو برسم شیعه … لیکن باحزم در اشاعه
صد شکر که دفتر نهم … گردید ازین ضعیف اتمام
توفیق ده ای خدا بارشاد … تا دفتر ده نمایم انشاد
در سال هزار و دو صد و پنج … پرداختم از نود بشر پنج
درخواست که از خدای [illegible] … عشر از پی دفتران دیگر

دفتر دهم در ذکر معجزات بدایت آیات امام علی بن موسی الرضا علیهما آلاف التحیة والثنا بجزء مذکور و مشتمل است بر بیست و هفت معجزه و شش عنوان و خاتمه

و عنوان اول در بسم الله الرحمن الرحیم توحید حضرت احدیت جل شأنه

ای نامه نگار آفرینش … وی ناطقه بخش اهل بینش
ای نطق کش زبانها … وی رنج زدای ناتوانان
کنزت به جمیع داده و هفت … تا دفتر ده کنند خوش وقت
ای صانع بی ظهیر و انباز … وی نافع بی نظیر و انباز
ای نور فزای تیره بختان … وی سهل نمای کار سختان
ای رازق هر چه پشه تا پیل … وی خالق آنچه قطره تا نیل
ذات تو منزه از ضد و ند … همچون احد از کثیر واحد
آنانکه بر تو راه دارند … وز قرب تو قدر و جاه دارند
پی بر تو بهیچ ره نبردند … اقرار بعجز خویش کردند
وانانکه رهی بتو ندارند … جز این ره بیکران سپارند

ابدا اظهار
مرفق آنجا است که … بالا
مفصل …
سخیف سست
آزمون امتحان

تعریف تراچسان نماید … توصیف تراچسان سراید
توجیه تو چون کنند ایراد … تمجید تو چون کنند انشاد
چون وصف کننده که بر این … باشد ز بساط چند با چون
من کز همه چیز قاصرستم … وز نقد خرد تهی است دستم
توجیه تو چون توانی کرد … ره بر تو چسان توانم آورد
نادانم من چنانکه دانم … کن رفع چنانکه میتوانم
از فضل توان و دانشم بخش … وز جود روان و بینشم بخش
باشد که ز معرفت چو مردان … من هم کوشم برم ز میدان
ای هست نمای نیستی ها … این نیست تو نیز هست فرما
تا از همه هست هستی تو … دریابد و حق پرستی تو
در قدرت تو چنان محال است … که قدرت او بهر محال است
گفتند گروهی از نظر سست … درام محال قدرت تست
کوتاه رسن بدان تعلق … وز عجز نگیرد او تعلق
لیک آنکه خرد درست و بینا … داند که تو قادری به هر کار
تا آنکه بجز دهی تو انما … آری که بجز دهی زبانها
کت پاک بزر جان سلیم … کز چرخ فلک کند شتابم
سازم بمدیحه اش چنان شاد … کم هم تو بگفته کونه آباد

عنوان دوم در نعت خواجه کاینات و خلاصه موجودات شاه … محمد مصطفی

پیغمبر آفتاب طلعت … کشور بر تن از اصطفا خلعت
آن کز شرف تربت پاک … ساینده جبین و جبهه افلاک
جبریل کمینه پاسبانش … میکال غلام آستانش
ابری است که در آسمان هست … از مطبخ جود او نشانه است
گردون کره ایست از رواقش … مینو ورقی است از رواقش
دریا شمری است از بحارش … طوبی شجری است از دیارش
خورشید ز مهر اوست نوری … افلاک ز شهر اوست سوری
پیغمبر داد و دین و رحمت … بر خلق جهان تمام نعمت
از تو بوی و بر آل و احفاد … تا حشر درود منقضی باد
خاصه بوصی و بن عم او … داماد و ولی و محرم او

عنوان سوم در مدح شاه ولایت علی علیه السلام

سلطان ممالک ولایت … عنوان صحایف هدایت
سرحلقه سلسله امامت … سرچشمه جویبار رحمت
دانای بلاغت و فصاحت … دریای فتوت و سماحت
منصوره آیت خدائی … مجموعه نسخه کبریائی
معراج بر تخت جاهش … کتفین رسول پایگاهش
شمس فلک بزرگواری … دردانه بحر کامکاری
پیرایش ملک امارت … آرایش مسند صدارت
شایسته تخت و تاج و دیهیم … بایسته قدر و جاه و تعظیم
بی شبه و مثال در شجاعت … بی شک و همال در مناعت
فرمانده آب و خاک و آتش … لشکر کش ابر و باد سرکش
چونانکه صفات حق نیارگفت … هم درج ثنای احمدی سفت
او را نتوان خصال گفتن … وز آن که بکمال سفتن
ساغر هر کز زبان بتوحید … گویا نشود مگر بتایید
ورز آنکه در آن دهن گشایم … گوید نه چنانکه گفت باید
تایید خدای گر نباشد … گردون وزین هم بپاشد
بربند زبان کنونکه تا باز … تایید خدای در کند باز

معجزه اول با نیاز نمودن حضرت سایل فقیری را در صحرا

سنگ کتاب پاره …

صبح است به صبوحی از جای / برخیز ندیم و باده پیمای
برخیز و ادا بکن قضا را / وز خویش بکن رضا رضا را
از شاه دو کون امام ثامن / گر شیعه هشت است ضامن
این معجز خوشتر از ستاره / در گوش بکن چو گوشواره
با هشتم شاه هفت اقلیم / شخصی که بنام بد براهیم
گوید که باتفاق مولا / روزی رفتیم سوی صحرا
در خارج شهر چون رخ آورد / بر پای درخت انجم گرد
من بودم و بس بخدمت شه / در گفت و گذار ما نفر نه
فرصت بد و مغتنم نمودم / نخلی ز نیاز خود شمردم
گفتم که تصدق وجودت / سرّ الله جهان بیا ز جودت
عبداست و مرا بدست چیزی / نبود همه گر بود پشیزی
محتاجم و مرد که معیلم / وز فکر عیال در عویلم
بی برگ و نوا و مفلس استم / شرمنده ز روی هر کس استم
آن معدن جود و کان احسان / آن اصل وجود و نشر ایمان
گفتم چو شنید بی بهانه / کاوید زمین بتازیانه
گردید سبیکه پدیدار / فرمود بمن بیا و بردار
گر این برکت ترا فراوان / خواهد بکف او فتد بدوران
لیکن ز جهانیان خود این راز / مستور بدار و بر مگو باز
برداشتم و بشکر باری / کردم جاری زبان بزاری
صلوات و درود بر محمد / بر او دم و هم بر آل امجد
از برکت آن سبیکه ام زود / آنقدر که بمال و ملک افزود
کاظم چو حساب رفت در کار / هفتاد هزار بود دینار
ساغر تو هم از جواد سعیدی / زان مرد کریم خواه عیدی
چون از پدرش طلب نمودی / در فکر پسر دگر نبودی
وین نشئه بجو ذخیرت سال / هم تو بطلب مباش کاهل
که هر صفتی که باب دارد / وین نیز چو آنجناب دارد
بر هر صفتی که داشت احمد / با جود ائمه است در حد
بر هر یک از این چارده تن / دارند همه صفات ذوالمنن
باری ز در شهان با ذل / صرفه نبرد گدای کاهل

معجزهٔ دوم در حکایت عبدالله مغیره است بروایت علی بن فضال

گفت آن حسن علی فضال / که ابن مغیره نکوحال
گفتی که نمی شناختم من / هشتم شه پاک دین و دیدن
در مکه بموسم حج اندر / گشتم چو روان بامر داور
چون بر سر کوی جان رسیدم / دل از همه ماسوا بریدم
بگرفته بدست حلقهٔ در / وز پایه بد سرشکم از سر
با آه و فغان بسی مناجات / کردم بخدا به نیت حاجات
کو راه نمایدم بدردی / کار از کسی علاج دردی
مفتوح کند در یقینم / مفسوخ کند خلاف دینم
راهی بنمایدم کز آن راه / خاصان ببر نذره بستند
چون بعد فراغ این کمینه / از مکه بشد سوی مدینه
در کوی رضا بصر بلند / دادند کرم را نشانه
فایض چو شدم بر آستانش / گفتم بغلام پاسبانش
کز روی خواجهٔ معالی / کو هست بهر یکی از موالی
شاه دو جهان امام هشتم / یکتا در درج مهر هشتم
بشنید ز من چو آن صدا را / کرد او بمراد دزد و ندا را
گفت ابن مغیره حق دعایت / فرمود اجابت از برایت

خوش باش که شد مراد حاصل / بر وفق مرام امید واصل
باز آی باندرون خانه / کت مرتفع آورم بهانه
مقصود تو باشد از نجاتی / باز آو بنه بر آسمان پای
پیش رفتم و چون نماز کردم / ز آن پاسخ او دوای دردم
گفتم حقا که تو امامی / حجت ز خدای بر انامی
یارب یارب بحق آن فرد / کز آن دار و مراز هر درد
فارغ کن و عاقبت بخیرم / دورست صراط و دیر سیرم
از این ورطات دور و نزدیک / وز آن عقبات تنگ و تاریک
بس موحش و موهمند هر یک / لیکن موذی و مولمند هر یک
ساغر بکار او فتاده است / گرچه در میکده گشاده است
باز است در سرای رحمت / لیکن چکند سزای نعمت
با عدل تو نیستم پی و بن / با فضل بکن معاف کن
کند است بطاعت ار گشتم / لکن ز دراج اهل بهشتم
معروف بود که نیک ستاند / بر حرمت و خاطر خداوند
غیر از تو کرای کریم بخشی / کاندک نگری و بیش بخشای

معجزهٔ سوم در وداع ریان بن صلت است با حضرت رضا علیه السلام

دیگر که بود چنین بعالم / کو را بود این صفت مسلم
وین موهبات خاصه تو / گر زانت همه صفات نیکو
جز کوه اگر بود گناهی / با رحمت تست پر کاهی
یا نسبت خردل است و خردل / یا قسمت قطره است و قطار
یا نفخه بود به پیش نکبا / یا رشحه بود بجنب دریا
با عفو تو جرم شیخ و شاب است / چون ذره که پیش آفتاب است
پیداست که رحمت تو سبقت / دارد بغضب ز فرط رقت
اما بنود کسی سزاوار / که راه تو نسپرد به هنجار
انصاف نباشد انکه بنده / سازد بتو کار ناپسنده
آری ساغر نشان خدا را / تا هنجار چنین خدا را
هر چند که عفوات سابق / لیکن تو مباش عبد آبق
آنانکه شناختند واجب / بودند به بندگی مواظب
با هیچ خیال عاشقانه / گشتند مطیع جاودانه
وان جوقه که دیده ور بُدندی / زین مرحله با خبر شدندی
نه بیم جحیم داشتندی / نه تخم نعیم کاشتندی
بل حق را شناس طاعت / دیدند و شدند در اطاعت
آری هر کس که معرفت داشت / پا از جهتی براه نگذاشت
وانرا که چراغ بینش بود / این راه بروشنی بپیمود
از نور محبت و ولایت / مفتوح شدش در هدایت
بر دامن اهل بیت اطهار / زد چنگ و بمعرفت بشد پای
هر کس که بدامن اجلا / زد دست تو شد و تولا
افکند که زپا بردی / از فرق سپهر لاجوردی
گر نیز تو آن مقام جوید / باید بدر امام پوید
میر دو جهان امام هشتم / آن قاید هر که ره کند گم
ور زان شنوی یکی فضایل / سلب از تو شود همه رذایل
گر با تو بود گناه عالم / باشد بر آن ثواب بس کم
اینک بشنو از و حدیثی / کت پاک کند ز هر خبیثی
ریان سیل صلت کش باد / زاد تا د بخاک پاک آباد
گفتا بعراق عزم من جزم / چون گشت روان شدم بدان عزم
گفتم بوداع در بر شه / اول بروم بدون تاخیر

هم خواهش جامه از وی من — سازم که کفن کنم از آن تن
هم چند درم برای سوغات — خواهش کنم از وی که بر حاجات
وز آن زبرای دختر انم — انگشتریه کنم ستانم
پس رفتم و چون شدم شرفیاب — از خدمت فیض بخش اطیاب
وارث پسر بهفتمین شاه — باعث بسیر هشت خرگاه
هشتم شه کشور کرامت — روشن مه آسمان امامت
از داغ فراق آن سه افزا — پس گشت بسوز و غصه انباز
آن خواهش دل برفت از یاد — بدرود نمود و گشت ناشاد
بیرون چو شدم مرا ز دربان — برخواند و چشم آمدم بر باز
فرمود ز ما خود آن تمنا — کت بود ترا چرا تقاضا
گفتم ز غم فراق تو هوش — از سر شد و گردش فراموش
بس کز الم فراق از خویش — غافل شده ام و هم از کم و بیش
پس پیرهن خود از تلطف — آورد برون ز تن چو یوسف
هم چند درم ضمیمه فرمود — بگرفتم و بر خلوصم افزود
از بهر عقیده ام بشد بیش — که داد خبر خیالم از پیش
ساغر ز رضا بکن تقاضا — هر چیز که باشدت تمنا
این قصه معتبر بن خالد — گفتی بسبر طریف و تالد

معجزه چهارم در خواست کردن جامه و زرات ریان را از حضرت ع

که ریان ابن صلت هروی — کایات امام از دست مردی
در خواست نمود کز امامت — رخصت طلبم رسم بخدمت
گفتم که ترا بحجه زیارت — کار دگری بود بحضرت
گفت ار نخس بنه نکوهش — باشد بویم دو چیز خواهش
دو چیز مرا ز وی تقاضاست — کم دیده و دل بدان تمناست
اول ببکی گزیده تن پوش — پیرایه نمایدم بر و دوش
دوم درمی که سکه آن — زان نام مبارکست عنوان
سکوک بود بنام آن شاه — گشن طرح شود یکی به پنجاه
شاید اگرم ز خواجه تاشی — همراه بشد دو خواجه باشی
آنوقت چو بود وقت رخصت — بردمش درون بدون رخصت
چون دید ورا علیم هر راز — زان پیش که مطلب آرد آغاز
فرمود که جامه خواهی و زر — تا ن هر دو شود ترا میسر
پس کرد کرم بوی خوش و نو — دو جامه آفتاب پرتو
هم سی دینارش از طلا داد — بگرفت و دعا نمود و شد شاد
هر چند خوش است ساغر جام — از هر که رسد بکس ز اکرام
لیکن ز امام بهره مندی — مایه شرفست و سربلندی
افروخته شمع بزم خویش — افراخته ماه چرخ دانش

معجزه پنجم در گفت و گذارش ابن یسار است با آنجناب ع

شاه دو جهان امام هشتم — تابان قمر سپهر هفتم
با ابن یسار گشت همنام — از عهد صبا بد از اب و مام
فرمود که تا که محمد — عبد الله باشد آن مؤید
گفتم که محمد این را — مامون بجنه برای کبرا
گفتا که بلاسیل یاران — ریزد پسر زبیده را خون
راوی گوید شدم بحیرت — از آن خبری که داد حضرت
کان امر نشود آسان — بغداد کی گیرد خراسان
چندی نشدی که گفت حضرت — از من بنمود رفع حیرت
ساغر عجب است اینکه مردم — بارا هنماره آورد کم
گرد از امام و گرد باری — داند ز امور اعتباری

و حضرت

طریف و تالد یعنی کهنه و نو
نکوهش سرزنش
خواجه تاشی همقطارست
صبا کودکی

در خدمت قبله گاه عالم — بس کار رضا شه معظم

معجزه ششم خبر دادن حضرت است وفات اسحق برادر یحیی بن محمد بن جعفر

یحیی ابن محمد ابن جعفر — گفتا پدرم اسیر بستر
گردیده ز ضعف در دی آن سان — که بیم هلاکت است در آن
معلوم نه انکه چیست دردش — نه گرم بسازدی نه سردش
او راست ز سوء هضم بحران — بس رنج و تعب پدید و پنهان
زرداست و ضعیف و لاغر و زار — چون بود بدیه بهار زرنار
یک تن ز تمام این طبیبان — نه درد شناختش نه درمان
هر چند برا و علاج کردند — گفتی بدبیه سراج کردم
بقراط اگر همه دوا کرد — آخر ز معالجت ابا کرد
لیکن رفع کنند و شادمانش — ولیکن قطع گشته عرض اعراض
آن مجیی عیسی آفرینش — بر اذن خدای عقل و بینش
برخاست ز جا پا عیادت — گز شستت چه بدبش عیادت
واید ببر نیزم بنشست — و ز عافیتش در سقم بست
از دم جنبش دوباره جان داد — بر مرده حیات جاودان داد
بخشود چو لب بپرسش حالش — شد باز قوی شکسته بالش
از مقدم دستیار دنیا — پا دار شد آنک فتاده از پا
اسحق عموی من بزاری — بود از طرفی بسوگواری
حضرت چو ورا بدید گریان — گفتا ز چه گریه او بدینسان
گفتم ز جدائی برادرش — تن هست در آب و دل در آذرش
در رنگ تنش از آن غریق است — وز آه دلش از آن حریق است
آورد تبسمی و فرمود — غافل بود از قضای موعود
آسوده بزی ز بیم و تشویش — کو زودتر از برادر خویش
بدرود کند جهان فانی — وین عیش کند بزندگانی
وین از پس رادت پار رحلی — وان پیش از او رسد بپایی
آخر شد آنچه گفت حضرت — این زیست و آن بشد بحسرت
بگشت و خوش و صحیح و بیمار — لیکن ز جهان بشد پرستار
ساغر سخن است بر ستغفار — بخشا ز زبان بگاه اشعار
یک قافله وقتی از خراسان — گردید روان بسوی کرمان

معجزه هفتم در واقعه آن مردی است که از واهمه چهار پایان گنگ شده بود

در راه گرفت حرامی چند — از تاخت و تاز بستند و بند
یک ز آن رمه بود چه جاهل — دزد انش زدند ره زد نبال
از وی گنند بروز تا حرف — کردند دهان او پر از برف
انباشته برف و تنگ و محکم — بگرفته لب و دهانش باهم
آنقدر فشار داد طرار — کافتاد زبان او ز گفتار
برفش به دهن بماند چندان — کش سرد زبان بشر چو دندان
برفش به دل آتشی برافروخت — کش نقش و نفس بکلی سوخت
یک تن نشنید تا بامروز — بد واهمه برف آتش افروز
آن گنگ زبان بد بضاعت — با دست تهی نموده رجعت
شد باز سوی وطن بناچار — نه مایه بدش نه گشت کار
بیچاره بحسرت و بارمان — آمد چو بجانب خراسان
گفتا بخود که بایدم کرد — از طب رضا علاج این درد
پس شب شد و خسته بود و خوابید — بید ابر او ستاره گردید
در خواب مرا تشرف — بر تیره روان دهانش شرف
بر روی چو به بدیده زبان — رحم آمدش و زمهربانی
فرمود که زیره و زکرمان — قیاز فراهم و بس آن

بحران مختلف بحرانست
سراج بفتح چراغ
سقم بفتح درد
آرمان آرزوست

قدری نمک و کمی ز شعتر / ممزوج کن و بیار اندر
آنگاه بجیب و در دهان کن / هرچه که بگفتم آنچنان کن
بالقطع روان شود زبانت / افتد همه لکنت از بیانت
بیدار ز خواب گشت و روتا / پنداشت که هست پر و پا
نادیده که رفت و خاست از جای / شد عازم کوی عرش آسای
حضرت آنوقت در نشابور / میبود و برفت مرد رنجور
نه حال بُدی و راه نه مال / گفتا که شدم ببدترین حال
چون وارد آن دیار گشتم / در پرسش شهریار گشتم
گفتند که در رباط سعد است / میری که علیم علم بعد است
پس جانب آن رباط رفتم / استاده بر آن بساط رفتم
بردم چو نیایش بساطش / کردم چو ستایش از نشاطش
فرمود فلان من آنچه در خواب / گفتم بمعالجت در این باب
ترک آنچه مر آن عمل نمودی / شک از چه خود از دغل نمودی
گفتم بزبان بیزبانی / ای باقی از تو هرچه فانی
شاید که مجدد آری از بدا / تاریخ فرا یادم بکالا
باشد که ز نمک و قند پاره / کی شکرم آوری دوباره
زان لعل لبان همچو عناب / زین دل خفقان بری بگلاب
پس باز لب مسیح آثار / بگشود پی علاج بیمار
فرمود بگیر و در هم آمیز / از سعتر و زیره و نمک نیز
وز این دو سه در دهن دهنیاب / میریز و ز حق بخواه گفتار
آن مرد برفت و چون چنان کرد / خارش همه گشت نشره و درد
ساغر دار اشتغال شد درد / درگاه رضاست کرد او کرد
زان شمع مظاهر و مجالی / گویا بنماز بان لالی
زیرا که فروغ معرفت نیست / در بینه تجزات و ناریست
بیداری و خواب اولیا را / پیدا و نهان انبیا را
تصویر یکی شدن چو نارد / زان تفرقه در میان گذارد
هرچند که خواب نیست حجت / لیکن بود خوش این سماجت
خود خواب در اختلاف اقسام / اضغاث نه جمله است و احلام
بالنسبه در اجهات و آبا / رؤیات باختلاف آرا
دیدار امام اگرچه خواب است / شک نیست که صادق و صواب است
هرچند که خواجه است تصدیق / بگذار که نیست جای تحقیق

معجزهٔ هشتم در قصهٔ علاء بن … و شاه کو ذات

گردیده روان یکی ز اعیان / از کوفه بجانب خراسان
تاجر بُد و تا که از تجارت / بر ربح بدل کند خسارت
از عاقبت امر حذر کرد / زان روی عزیمت سفر کرد
مشغول چو شد به بار بستن / تن خستن و از خیال جستن
یک حله برفت و دختر آن / آورد و نهاد در بر آن
کاین را بفروش و بهر آن / فیروزه فرست از خراسان
برداشت و در متاع بگذاشت / پس بار ببرد و باره افراشت
چون قطع طریق بند از بند / آورد و بر و بار افکند
بعضی ز غلامکان حضرت / وارد شد و از در حضرت
از بهر کفن شده خریدار / یک حله از آن رسید یکبار
چون حله بکار طرش بنودی / از داشتنش ابا نمودی
گفتا که ندارم و برفتند / و لیکن واقعه برامام گفتند
فرمود بوی دوباره گوئید / وز بعد سلام من بگوئید
کان حله که دخت تو بهایش / گفتا که خری بری برایش

فیروزه

فیروزه صاف طبع خوش رنگ / باشد بفلان متاع در تنگ
آن تنگ متاع را بکن باز / کان حله درو شده است انباز
آن گفته ز شاه چون شنفتند / باز آمده و آن پیام گفتند
گفتا که بیاورید آن اکنون / پس حله ز تنگ کرد بیرون
بگرفت بها و حله را داد / وز معجزه گشت خاطرش شاد
بنوشت پس مسائلی چند / داد که بامام زی خداوند
از شدت ازدحام و کثرت / ممکن نشدش حضور حضرت
بنشست کرد به پیامی / آمد ز درون بر او غلامی
گفتار علی ز صدق مایل / اینست جواب آن مسایل
گفتا که چو رقعه بر گرفتم / شک گشت کم و فزون شگفتم
دیدم که بعینه آن مسایل / بنوشته برقعه با دلایل
دیدم چو ازو من این کرامت / دانستم آیت امامت
ساغر بجدا مرا این فضایل / باشم بغلام شاه قایل
باشان امام این کرامات / مانا بسر بزرگ است طامات

معجزهٔ نهم طلب باران نمودن استجابت آن از خداوند آب و اجابت آن

سالی بشد از حدوث دوران / در بعضی بلاد قحط باران
در چشم سحاب آب خشکید / یک چشمه بزرع کی بجوشید
ویژه بنواحی خراسان / کآب بدست نامد آسان
آنقدر که کس گلو کند تر / آبی نبدی بهیچ جو در
جز چشمهٔ چشم بیوه ساران / یک چشمه نبود اشک باران
هم ابر بماند از سقایت / هم خاک بخیل شد بغایت
جمعی ز معتبرین دربار / که خصم بُدند با جهاندار
از رشک و حسد که بر سعایت / گردند ز حضرت ولایت
گفتند خود از درون و بیرون / تا گشته ولیعهد مأمون
انگه که ورا گروه ابله / دانند امام و کار آگه
شد بسته بروی ما ز نعمت / باب برکات خیر و رحمت
نعمت ز زمین شده است مقطوع / هرکس ز خوشی شده است ممنوع
بس خشک بود در کاب انگرد / از بحر باسمان رود گرد
بس تنگ نظر بگرد مان بود / از مطبخ کس نمیرود دود
این قصه رسید چون بمأمون / آشوفت ز استماع مضمون
این گونه مزخرفات چون دید / و لیکن سخره و ترهات بشنید
درخواست که از امیر کرد آن / کاید ز پی دعای باران
آدینه بحضرت آن ملازم / حضرت به دوشنبه گشت عازم
فرمود قبول و روز چارم / آمد بدعا امام هشتم
با جمع غفیر در فضا او / از شهر برفت با بها هو
استاد و ز منبع کرامت / درخواست نمود آب رحمت
بود شر بزبان دعا که برخاست / هر سوی سحاب از چپ و راست
وان تیر دعای عاشقانه / در فور رسید بر نشانه
ابر آمد و برق و رعد برجست / آشوب بکوه و دره پیوست
از وحشت سیل و آب هر کس / میخواست بخانه رفت واپس
شه گفت که این سحاب را نیست / از بهر شما و این بلد نیست
نه ابر دگر عقب آن یک / باز آمد و ابر ده چو زد نک
فرمود که از شماست این ابر / کاید بشکوه ضیغم و ببر
تا لای نگاشته است برپای / خیزید و کنید در سرا جای
راوی گوید بحق یزدان / کز جا چو بسرا شدیم باران
آنقدر ببرید کز صحاری / دریا گفتی شده است جاری

جبران: بعضی تدارک و تلافی
اخلاء: دوستان و همگنان
اجلاء: مردمان بزرگ
جمع اند

جبران گذشته بار آورد	بس آب بروی کار آورد	از ابر کرم بکام ساغر	نیز آب عنایتی بیاور

معجزه دهم در روایت احمد بن محمد بن ابی نصیر است

احمد نامی که از اخلاء			بوده است و زجرگه اجلاء
گوید که امامت رضا را	دل بود بشک و شبهه یارا	دستور بُدی خواستم ز حضرت	کم اذن دهد پی زیارت
یکنامه نمودمی درین باب	باشد که شود کلید ابواب	نه مسئله در خیال پرنقش	کردم پی آزمون و سرمشق
با خود گفتم که گر رسم باز	در خدمت شه نمایم آغاز	نه کردم از آنها نگارش	تا برد گران از آن گذارش
نامه شد و شاه بنده پرور	بنوشت جواب و داد آورد	کاینوقت مجال دید مانیست	تا بر تو رسد خبر مکن زیست
ان شاء الله وقت دیگر	این فیض شود ترا میسر	هم تا که کند ز خود بصیرم	ولی مسئلها که در ضمیرم
بنوشت جواب هر یکی را	بگذاشت بنزد باشکی را	معلوم شدم که اوست حجت	بر خلق ز حق بلطف و رحمت
دانستم آنکه بهر طاعت	واجب بودی ورا اطاعت	بس شکر نمودمی که خالق	بگذاشت مرا بحال سابق

معجزه یازدهم بیان بعضی از آثار که از آنحضرت در شکم مادر خود دیده شد

ساغر ز خدای خواه اخلاص			در حق امام تا شوی خاص
از مادر شاه بد قرینه	گشتی نام ز نام بد سکینه	افروخته شمع شاه هفتم	افراخته چرخ ماه هشتم
بانوی حریم خاص موسی	مخدومه مریم و صفورا	درج گهر مهین کرامت	برج قمر مبین امامت
پیرایشگر خرگه خدارت	آرایشگر صفه صدارت	حامل بوجود هشتمین میر	گشتی پی بر فرزند هم بتصویر
مرویست که گفت چونکه حامل	گشتم برضا امام عادل	تا در شکم من آن ولد بود	سنگینی حمل کم به نمود
در مدت حمل هیچ آثار	از وی بُدَم که هر بیدار	جز آنکه شنیدمی دمادم	تسبیح خدای را از اشکم
گاهی که برای رفع حاجت	میکرد خود آنچنین مناجات	زلزال مرا بتن فتادی	و اندر تنه بوجهی فتادی
دندان بجگر اگر نبردم	از وا همه جان بدر نبردم	لرز غایله را اگر که موسا	از من نزدودی از تسلا
تاب از تن و طاقت از دل و جان	مقطوع شدی ز عرض هر آن	آمد چو زمان آنکه دنیا	از چهر کند بهشت آسا
روشن کند از چراغ مقدم	ظلمتکده سرای عالم	فیض احدیت آشکارا	سازد بجهان بسان آیا
از چرخ رحم چو آفتابی	آمد بزمین نهفته و تابی	موضوع چو شد خجسته محمول	بر خاک نهاد دست مأمول
و انگاه بسوی آسمان سر	برکرد و گشود تنگ شکر	میکرد تکلم که فهمش	کس می ننمود بلکه وهمش
انگه پدرش جناب موسی	باز آمد و بستد از من او را	پوشید رخان همچو شیدش	بربست بپارهٔ سپیدش
برسفت جد کام انش	برخواند بگوشها اذانش	آویزه گوش ماه پاره	آورد اذان چو گوشواره

جنین: کودک در شکم مادر است
تو حص: زمین لرزه
غایله: سختی است
هر آن: هر زمان است

وزآب

وز آب فرات کام او تر	فرمود امینه آب کوثر	آنگاه بداد و باز فرمود	با دات خوش این خجسته مولود
از ماهی تا از آن سوی ماه	بر خلق خداست حجت الله	قایم بوجود اوست عالم	گیتی است ز نظم او منظم
از راز جمیع آفرینش	او راست ز علم غیب بینش	ز اسرار سماویان خبیر است	در کار جهانیان بصیر است
قدرش بشناس و خوش نگهدار	با معرفتش بشو پرستار	اینست ودیعهٔ الهی	بر خلق ز ماه تا بماهی
خوش باش که جان بهر ادای	کاین جان جهان بود که زادی	چشمت روشن که چشم مردم	گردی روشن بدان چو انجم
خود مقدم این خجسته مولود	میمون بتو باد و هر چه موجود	زیرا که سخن بدون اغراق	بی وقع بود چو گفت اخلاق
زان گفت بعذرت نظامی	با آن همه منسجم کلامی	در شعر مپیچ و در فن او	که اکذب اوست احسن او

منسجم: بعضی روان

معجزه دوازدهم در کیفیت خواب دیدن حبیب نباجی است

فرزانه حبیب نباجی			که بوده ز اتقیای ناجی
گوید که شبی بعالم خواب	در خدمت شه شدم شرفیاب	دانای همه رموز و اسرار	شاه دو جهان رسول مختار
دیدم که بمسجد نباج است	بازار عمل از او رواج است	پیش آمدم از پی سلامش	تا زنده کنم دل از کلامش
وارد چو بر او شدم بفرمود	بنشین و نشستمش بر زود	بودش طبقی پر از خرما	بر من هشتی بداد از آنها
بودی بعدد شمردمش چون	هیجده دانه نه کم نه افزون	با خود گفتم بدین عددها	سالست مرا بدار دنیا
بگذشت چو بیست روز از آن خواب	بیدار دلی مگر ز اصحاب	گفتا که رضا نزول اجلال	فرمود در این دیار الحال
وارد شده موکب همایون	در مسجد جامع است اکنون	خوش شوق شدم از آن بشارت	برخاستم از پی زیارت
فایض چو شدم بفر تقبیل	در خدمت آسمان اجلال	دیدم که در آن مکان چو پیغمبر	که بود نشسته این هم اندر
هم یک طبقی بپیش ز خرما	بنهاده چنانکه بود او را	از بعد بپایش رو دوش	راندم چو تشکر و درودش
وز بعد فراغ خاک بوسم	پروانه بداد در جلوسم	با مهر رخش چو بر نشستم	چشم از همه ماسوا ببستم
چونان شدم از مروحالش	بیخود که نماند جز خیالش	او نیز چنانکه جد او کرد	مشتی ز رطب بدست آورد
دیدم بهمان عدد که او داد	این نیز بداد با دل شاد	گفتم که فدای تو شوم چون	از این عددم ندادی افزون
گفت که اگر زیاده از این	دادی بتو خاتم النبیین	من نیز ترا زیاده دادم	افزونت در کرم گشادم

معجزه ۱۳ آنجناب ادا فرمودن قرض ابوجعفر بن هلال است

ساغر ده این بزرگ اشخاص			میشوی بپای صدق و اخلاص
مرویست ز مردی از بزرگان	که بوده ز مرز و بوم همدان	که بود مرا ز قرضه وقتی	بر گردن و دل دو صد علاقه
از غصه قرض و رنج یاران	بودم شب و روز اشکباران	سرگشته چو مرغ پر شکسته	یا آهوی دست و پای بسته

پیوسته بدام وام بودم | یک چشم زدن نمی‌غنودم | هر لحظه خیال وام‌خواهان | آتش زدیم بخرمن جان

همواره ز رویت طلبکار | از شرم بدم چو موم در نار | هر قدر خیال چاره کردم | اندوده بگل ستاره کردم

پیدا نشدم بدرد درمان | ماندم در کار خویش حیران | از شش جهتم چو راه شد گم | رفتم بدر امام هشتم

زان پیش که راز دل سرایم | وان درد نهفته وانمایم | گفتا ز تو گشت کام حاصل | وام تو زما ترا است واصل

امروز درین سرا اقامت | بنمای برای رفع حاجت | ور میل طعام باشدت هم | بر گوی کت آورم فراهم

گفتم بفدات روزگارم | امروزه بفرض روزه دارم | لیک آرزویم بود که افطار | با تو بکنم بخوان سرکار

خواهم که بوقت شام با تو | افطار کنم برزق نیکو | چون روز بشام باز کردم | با حضرت وی نماز کردم

افطار طلب نمود و خوردیم | شکر نعم اله کردیم | برخاسته شد چو سفره و خوان | فرمود خیال چیست با آن

رای تو بماندن است یا نه | خواهی شدن اینزمان روانه | گفتم که مراست میل رفتن | و اندر بمکان خویش خفتن

ناگاه گرفت مشتی از خاک | فرمود که آستین بکن چاک | چون بر بگشودم آستین من | مانند گشاد جیب و دامن

آن خاک در او چو ریخت یکسر | فی الفور بشد طلای احمر | دینار شده و سکه کرده | وز تاب ز مهر صرفه برده

رخصت طلبیدم و روانه | خرسند شدم بسوی خانه | با خاطر جمع در ببستم | پس پیش چراغ حجره شستم

گفتم شمرم بگرد تا نیز | تا بینم داده چه بمن نیز | زان پیشتر که بر شمارم | یک اشرفی آمدی دوچارم

دیدم بزر بر نوشته و زیر | پانصد عدد است این دنانیر | یک نصف برای وام بردار | یک نصف بخرج خانه بگذار

چون کشف شد آیت نهفتم | دیگر نه شمردم و نخفتم | چون صبح بشد ندیدم انباز | لکن اشرفی اندر آن عدد باز

لیک از در احتیاط آن زر | بگرفتم و بر شمردم از سر | از آنچه نوشته بد بمقصود | نه کم نه زیاد از آن شمر بود

ساغر آنکه در نظر خاک | اکسیر کنند و خالص و پاک | این بنده که تو نیز از دید | سازند بروشنی چو خورشید

در خدمتشان مبار تقصیر | باشد که مس تو گردد اکسیر | در عشق و شفقت این علی نیت | با صدق بپیش اولیا بیت

ناقب توصاف کرده و پاک | وز راهی نظر شوی چو افلاک | هر دیده خود این اثر ندارد | هر ذره خود این خطر ندارد

لیکن ذره کش ز امام تابست | تا بر ده ماه و آفتابست | هر بنده که خواجه دارد چنان | کر غم بخورد نباشد انسان

آنرا که رضا بود خداوند | غم نیست که باشدی خردمند | باری ای دل زمینه ثامن | دوری منما و باش ایمن

ممدوح چنین کسی که دارد | خوش نیست بدیگری رخ آرد

معجزه ۱۰۲ نجات دادن حضرت گنجشک بچگانرا از شر مار و اجابت سؤال آنها

این معجزه چسر آیدی آن | کش نام نکو بدی سلیمان | در خدمت قبله گاه هشتم | بوده است یکی ز خواص مردم

آنده ده کمرها

وام بغرض

گوید

گویند که جعفری نسب بود | وز این نسب اندرش لقب بود | گوید که امام بوستانی | میداشت که از جهان نشانی

در خدمت شاه شادمانه | گشتیم بسیر او روانه | چون وارد بوستان شد از دور | مرغی که در اوست نام عصفور

باز آمد و با فغان و غوغا | عرضی میکرد پیش مولا | با عجز چو ظلم دیده مردم | نالش میکرد از تظلم

شه گفت بمن که یا سلیمان | دانی که چه گوید این بافغان | گفتم که ندانم این چه گوید | دانا تو چه گوید و چه جوید

گفتا که سرایدم یکی مار | در لانه من شده پدیدار | خواهد که چو مرغکی شکاری | اطفال مرا خورد بخواری

من گشت پری پریش و حیران | وان ماری پر شرنگ افغان | من عاجز و ناتوان و مسکین | او سرکش و خیره خشم و پرکین

او غالب و من فقیر و مغلوب | او جالب و من اسیر و مجلوب | من مرغ ضعیف و او قوی دست | کز بهر خدای دست او بست

پس گفت بمن ز جای برخیز | وان مار برو بکش بپرهیز | که رفع اذیتی ز مظلوم | هر ذنب عظیم از تو معدوم

چوبی بگرفتم و روانه | رفتم چو رسیدم آشیانه | یک مار سیاه بود و کشتم | شاکرم از آن ثواب گشتم

آری دارد ثواب بسیار | آنکس که بود مزیل آزار | شک نیست که جنت است روزی | آنرا که کند علاج موذی

پیداست که مردم مردم آزار | در گیر زنخ کژدم است یا مار | در این صفت ذمیمه اکثر | خلقند در این زمانه ایدر

غالب شده خلق مردم آزار | مظلوم بظلمشان گرفتار | چون کشتن موذیست واجب | این طایفه راست کشت لازب

آنرا که بطبع این تقاضاست | از کشتن مار و عقرب اولاست | سالم بخدا پناه میجوی | تا تو نزنی بدین نمط پوی

یکروز ابوسعید نامی | کز واقفیان بدی بنامی

معجزه یازدهم در انکار کردن ابوسعید و قبول امامت آنحضرت امام رضا علیه التحیة والثنا

آمد بر امام هشتم | گفتا ز عناد و از تحکم | کار تو رسیده است جائی | کز دعوی مهتری نمائی

خود را چو پدر امام دانی | سرور بهمه انام دانی | خواهی بکنی بخلق امامت | بی هیچ فضیلت و کرامت

فرمود خدا نشاندت نور | وز فقر شوی بدهر مشهور | احوال بکرت شده است دیدم | کز کج نگری من گزیده

کور است ترا اگر بصیرت | یا دو ترا است حسن سیرت | مانا که بغفلتی و نادان | زان وحی که شد ز حق بعمران

کارم پسری ترا خوش و مه | کاکمه و ابرص آورد به | چندی چو برفت پیش با کم | فرمود خدا عطاش مریم

از مریم شد پدید عیسی | با چهره اسکودت موسی | پس مریم و عیسی اند چو هستم | فرقی نه بعیسی است و مریم

من با پدرم اسم این چنینیم | یکنور و بیک گهر قرینیم | من آنم و آن مراست دودی | مارا نه ز هم ولی تو کوری

در رتبه و جاه با پدر من | دارم بیکی محل نشیمن | گفتا که مرا ز تو سؤالی است | فرمود بگو که تا مجالیست

هر چند که بیهده است گفتار | از من بتو چون تو نه ای بیکار | گفتا که چگونه در حق آن | که گوید من براه یزدان

عصفور: گنجشک

شر: گزند، زیان

مغلوب: به عاجز

ذنب: گناه

مزیل: زایل کننده

لازب: لازم

ایدر: اینجا

واقف: ...

تحکم: ...

هر بنده که از قدیم بودم		آزاد ز خود همه نمودم		فرمود که بگذرد چو شش ماه		مملوک قدیم‌ات آنگاه
گفتا ز کجاست الذ این را		گردش ز زنی به یک آیت ادا		لکن آیه که باشد شش پایان		عو چون قدیم خواند بر آن
وان در گرانبها چو بشکفت		پس ترجمه کرد و معنیش گفت		باز لکن ملعون نکرد تصدیق		زیرا که نبود ز اهل تحقیق
انکار نمود و خاست برپای		تکذیب کنان برفت از جای		چون رفت بدر آن منافق		از خدمت آن امام صادق
ناگه بنحوست کور گردید		محروم ز نور و کور گردید		زان بعد بفقر و فاقه افتاد		شد زار و ذلیل و خوار و ناشاد
راوی گوید که دیدمش زود		دریوزه کنان بهر دری بود		ساغر انجام کار زادان		اینت بهوش باش و ایقان
زنهار که از بزرگ مردم		لکن کوچکا و ادب مکن گم

مثنوی شانزدهم در تحقیقات و واردات بعد از وفات آنحضرت [illegible]

چون شد ز جهان بجنت اندر		آنحضرت موسی بن جعفر		هر یک پسر انشر از خلاعت		بیگفت منم سر جماعت
بد مدعی امامت خاص		بیحجت بود ز خلق اخلاص		یک معتقد امیر خاص من		گفتا بعلی امام ثامن
کای رهبر و مقتدای عالم		وی سرور و پیشوای آدم		ای آدمیان ز تو شده افراز		وی همچو نبیا ز خلق ممتاز
ای رسته بهتر تو هستی		وی از تو رواج حق پرستی		هر یک ز برادران بخیره		در بردن حق تست چیره
هم خلق بهر یکی شده ضم		دانند و راز تو مقدم		در خلق فتاده اختلافست		هر کس بتو در ره خلافست
من عازم بصره هستم اکنون		دانم بیقین که شیعیان چون		بینند مرا شوند جویا		زین واقعه جمله پیر و برنا
بنمای علامت امامت		تا گویمشان باستقامت		اندوه دل از خوشی بر ایشان		تسکین خاطر آورمشان
سازم ز خلافت اشارت		بر آن رمه از در بشارت		فرمود علامت امامت		به زین نبود که از کرامت
در کار روان برد کسی خوب		طوبی سر بنی بهی و مرکوب		زیرا که بجثه امام آرد		کس بر یک از آن تصرف آرد
وین جمله عطا خدا بمن کرد		پس گفت و غلام رفت و آورد		بودی زره و اسب و شمشیر		در کار ربوده جمله را نیز
پس گفت درین قریب اوقات		در بصره خود آورم ملاقات		هر دوست که دارم آنجا		این طرفه خبر بده بر آنها
گفتم که فدای شوم زود		آنگاه یاد بر باز فرمود		از بعد ورود تو بروز		در بصره به بینیم تو فیروز
بدرود نمودم و روانه		زی بصره شدم پس از زمانه		چون وارد بصره گشتم از راه		هر شیعه شنید و آمد آنگاه
جویا چو شدند حال موسی		بدرود ورا نمودم اینجا		پس گفتم بشر از آنکه آرد		بدرود جهان نشد شرر دارد
فرمود که فوت من چو بینی		باید که بجای ما نشینی		مدفون چو شوم شوی شتابان		نزد پسرم علی و بر آن
از من برسان آن ودایع		کم هست ز صاحب شرایع		کان است وصی و جانشینم		ز اولاد و عشایر گزینم

آنست

آنست امام بر خلایق		چون من بخلافت است لایق		با اوست پس رجوع مردم		او را بجهان رسد تحکم
پس من پی امتثال فرمان		رفتم بمدینه پس شتابان		گفتم بعلا پس آن وصایا		کش گفت پدر جناب موسی
بشنید و علامت امامت		بنمود بمن خود از کرامت		پس گفت پس از سه روز دیگر		از بعد ورود تو از ین سر
در بصره برای دید جواب		خواهم آمد بگو باصحاب		چون آید نان از و سایل		پرسید که حل کند مشاکل
او عالم جمله معضلات است		حلال جمیع مشکلات است		یک ناصبیی که عمرو به نیب		بد ناشر و بود خصم اطیاب
بیگفت امام بعد موسی		زید پسر وی است تنها		گفتا که ز اهل بیت مردی		گز جرم به انشر کردی
باشد ز ائمه خلق و اعلم		در زهد و ورع بر از اکرم		در علم و هنر رئیس اطیاب		وز عقل و ادب فحول الباب
در علم و حیا و در فتوت		در صدق و صفا و در مروت		بی شبه و نظیر باشدی او		وز هر چه خبیر باشدی او
آیا چو علی ابن موسی		حکمش نبود به ار دنیا		شاید که ورا ز مسئله من		لازم کنم از جواب دادن
یک زان رمه این سخن چو بشنفت		آشفت ز غیرت و براو گفت		تا این سخنان بدانچه حجت		کس غیر خدا نداند آن کیست
بگذشته مقام او ز تعریف		نارد شکسی ثنا و توصیف		آنرا که خدای برستاید		چون بنده از وصف نماید
از عهده وصف او بشر چون		آرد چو خدای گشت بیرون		ایمرد محمد بن فضل است		کاگه ز شما بجد و هزل است
گویند که سه روز دیگر اینجا		می آید آن گزیده مولا		اینجا چو رسد مقال او را		بینی و خوش خصال او را
از حسن کلام و از مقالش		خواهی چو سپهر شد غلامش		گفتند حدیث و چون شنفتند		هر یک بمقام خویش رفتند
سازد در صحبتگه باز است		کوتاه کن این سخن دراز است		اینک بسماع گوش وا کن		در وقت دگر بگوی با ما
باز آی و ندیم نکته پرداز		عنوان دوم ز مثنوی باز

عنوان دوم در ورود میمنت مسعود حضرت است در بصره

از مثنوی شانزدهم دوش		هر قدر که مانده است کن گوش		راوی گوید که روز سوم		آمد چو ببصره میر هشتم
قومی ز برای خاکبوسی		جعفر بطریق چاپلوسی		گرد شه شده جمع و بایکدیگر		گردند بوی فره ستایش
پس گفت که یا محمد امروز		گفت آنکه حاضر اند از قوم		حاضر میکن ز دور و نزدیک		هر کس بشر ز ترک و تاجیک
هم آن علما که از نصاری		باشند و یهود آور اینجا		او رفت و نمود جمله حاضر		در مجلس آسمان مظاهر
بر کرسی انتخاب بنشست		بگشود زبان و دستشان بست		اول بسلامشان سرافراز		فرمود و سرودشان باعزاز
دانید چو اسلام کردم		گفتند نه گفت تا شما هم		بی پرده بدل هر آنچه دارید		از مسئله در میان گذارید
گفتند که خود تو باز فرما		گفتا علیم من ابن موسی		کان زاده جعفرست و باقر		کز نور خدا شده ظاهر

از نسل علی و از محمد باشم من و آن نیای امجد
امروز نماز بامدادان در مسجد جد خود بپایان
با والی در مدینه بودم والله وفا بوعده کردم
بگذاشتم امر خلق با وی پس آمدی روان درین حی
چون عهد نموده ام بوالی کش عهد رو نمی جنگ حالی
ان شاء الله بعد حجت خواهم بحدیث کرد رجعت
گفتند بدین سخن دلیلی خواهیم نه از تو جز جلیلی
پس در حرکت شدند ایدون کز مجلس او روند بیرون
فرمود که زود بی بهانه گردید چرا چنین روانه
باشید که بشنوید آیات از حق و ز جد من روایات
هر مسئله که هست از من پرسید که تا کنم مبرهن
من آمده ام که گردد هر شک از خاطرتان نماند بی حک
آمد بسخن نخست از این باب بی واهمه عمر و ابن اعراب
گفتا که محمد آورد نطق پس گفته ز تو که رد کند حق
فرمود چه میکند روایت کش عقل ابا کند بغایت
گفتا که کتاب آسمانی گوید همه را تو نیک دانی
واگاه ز جملگی لغتها بر هر چه تو اگر اگفتی
دانا ز سرایر ضمیری در کار جهانیان بصیری
بر هر لغتی تکلم آری وز علم بغیب دست داری
فرمود بیا ز من روایت کرده است تمام این حکایت
هر چیز که گفته در حق من خود راست بود چو گفت ذو المن
من گفتمش این خجسته اخبار از خود بنموده است اظهار
از هر لغتی کز آن گواهند پرسید ز نو هر آنچه خواهند
در هر چه که دغدغه شمار است جوید که آن کشی کنم راست
پس از پی آزمون بخواندند از هر گروهی و بر نشاندند
از رومی و ترک و تات و زنگی وز چینی و هندی و فرنگی
کردند سؤال هرچه از آن فرمود جوابشان بدنهان
بر صوم و صلات و جمله خیرات ترغیب نمودشان بآیات
باری بهمان لسان که بودند پاسخ فرمود و چون شنودند
هر یک گفتند ابلغ از ماست در گفتن هر زبان تواناست
ما شاء الله زین لغتها او اعرف و افصح است از ما
پس کرد نظر بابن خطاب فرمود بدان غلیظ قلاب
زود است که از فتور رفتار در حق رحیم شوی گرفتار
گفتا که بحجت خدای لاریب کس نیست علیم عالم غیب
فرمود که تراست انکار این آیه بقول پاک دادار
انجا که کند من ارتضا را ممتاز ز خلق خاصه ما را
مخصوص خداست غیب اما بر هر بگزیدگان هم اورا
هر کس که گزیده رسول است هیچ لیکن طلبه ز حق قبول است
بر حکمت و مصلحت بعالم در هر صفتش کند مسلم
تا معجزه باشد و کرامت آنرا بنماید تا قیامت
مرضی خدا چو مصطفی بود مخصوص بدین علوم فرمود
بنک هرچه که داشت داد بر وی تا منقطع آید او ز هر شی
در پیش و پسش ملک نگهبان فرمود بحفظ جان ز شیطان
اظهار نمود غیب را آن بر حکم خدا بنص قرآن
مایم چو وارثان آن شاه باشیم ز علم غیب آگاه
از جملهٔ غیب من یک است کت فرق کنی شک از یقین است

گر قصد قرابت تو آید گر ناید ز تو بحث روز دیگر
میدان که هر آنچه گفته ام من باشد همه شید و ریو و ریمن
ور زانکه بحثت واقع آن کار میدان که تراست از حق انکار
هم بر تو و هم خبر کز آن پس مبروص شوی و کور و ناکس
راوی گوید بحق قرآن که هرچه بگفت امام شاه آن
هم نقمه ذی رحم بشر او هم کور شده و پر از برص رو
گفتند بسر نبی خلایق او کاذب بود یا که صادق
بگفت غلام ابن موسی از وز که جیر و د آنها
دانستم راست گوست لیکن تقلید رها نکرده دامن
تقلید و تعصبم بنگذاشت در کار برم هر آنچه او داشت
باری چو حدیث ابن خطاب آخر شده او نشد ز احباب
بر جانب جاثلیق آنگاه رو کرد باحتجاج آن شاه
فصلی فره خود سخن درین باب شد رد و بدل بنزد اصحاب
تفصیل ورا اگر خدا خواست فردا گوئیم با کم و کاست
شد خنک خیال خسته ساغر آرام مکن ز ره نگادر
وقت دگر این طریق بسپار کت باره بره رود سبکبار
تا قصهٔ جاثلیق و حضرت بنیوشی و از آن کبیر عزت

عنوان سوم در گفتگوی حضرت با جاثلیق

فرمود بجاثلیق مولا کای انجیل در قضایا
در حق محمد از رسالت سازد تو و خلق را دلالت
گفت آن اسمی است از خدا هم کش فهم نمیتوان کند خردمند
کس نیست مرخص انکه کام آنرا بکند ز بر د و فخر
فرمود که هرچه نکته دار آن آن اسم محمد است میدان
عیسی اقرار کرد و تمکین از روی یقین و صدق بر این
موسی ز قدوم آن اشارت هم کرده بقوم با بشارت
انصاف گر آوری واذعان در دین حنیف او با یقان
واضح بتو سازم آن معانی لایح کنم آنچه می ندانی
گفتا اگر این شگفت معلوم سازی تو بمن ز گفته معلوم
سازم بنبوت وی اقرار که نیست مجال و جای انکار
زیرا که کتاب و کف عیسی صدق است و مسلم است بر ما
انکار که میتواند انجیل گردن که خدا اشارت داده تجلیل
فرمود بگو که آن بزرگست کش وصف در آن کتاب کاملست
گفت این صفتی بود که موصوف بر ما است نه ظاهر و نه معروف
فرمود که من ورا بتجلیل نازم بتو وصف جز بانجیل
او صاحب ناقه است و کتاب وآن صاحب قوت است و عصا
آن هاشمی و ز اتقیاست مامور او امر و نواهیست
اخبار دهد بمشرکان آن اقسام عذاب حق بنیران
او بادر اعظم است و فضلی در راه خدا دلیل اعدل
از هر چه کریم اوست اکرم بر هر چه علیم اوست اعلم
منهاج جلال راست مالک معراج کمال راست سالک
او راست ز هر کتاب ظاهر آثار مناقب و مفاخر
سوگند ترا بحق عیسی گر دیده این صفات اعلا
در هیچ نبی بجز محمد در آن کتب شریف سرمد
افکند بزیر از آن سخن سر داشت که منکرات کافر
گفتا صدق است و همچنین است هم خود خبر مسیح این است
گفتی همه راست آنچه گفتی ز نیکه تکلم از ضمیر رفتی

ایقان باور کردن

پسر گفت نخست سفر ثانی / باز آر اگرچه نیک دانی
ذکر آنست و آل آنست / هرچند که نزد تو عیان است
اسم وی و دخت و صهر و سبطین / مذکور بود به بین و تعیین
شد گفته چو گوهر بلیغش / راس الجالوت و جاثلیقش
تصدیق براستی نمود و فرمود / وانگاه بسکه بگرسر و دود
هرچه آن بکجا بهای باشد / داند وی و دوار داند اوست
انجیل و زبور را و توریة / داند چو قرآن تمام آیات
گر منکر او شویم هستیم / منکر بکتاب و هم بیسنیم
گفتند پسر که ای خداوند / بر حق خدای پاک سوگند
که مار از زدو دفع گفتار / بر تو نبود بهیچ آثار
گفتار تو سر بسر بود راست / لیکن مجهول در بر ماست
که هست محمد این محمد / کز خلق تراست جدا مجد
یا شخص دگر بود چه موصوف / ظاهر نبود بما و معروف
تا این نشود بما مشخص / خوش بخت زدین شدن مخلص
تا این نشود بخلق تعیین / جایز نبود ترا و زاز دین
فرمود که از زمان آدم / تا حال که هست عهد خاتم
هرگز نبیی دگر شنیده / بر این نام باکه دیده
شد رفع از این سخن تو هم / مانند بعجز از تکلم
شد پنبه دو باره هرچه رشتند / عاجز ز جواب هر دو گشتند
پس از چه چاره جو نه خوش / گفتند دل استمان بخوش
ترسیم اگر کنیم اقرار / ما را بطریق قهر و جبار
تکلیف کنی بدین اسلام / وزاین نکنی نمانده الزام
فرمود بکاثلیق که تو / باشی بامان حضرت هو
گر راست بگوئی آنچه دانی / زین بسته نهانه و عیانه
ترغیب نسازمت بدین دین / تشبیب نیازمت در آئین
جز آنکه بطوع و رغبت خویش / گیری این راه راست در پیش
گفتا چو قسم دهی بتحقیق / میدانم و هستم مرا تصدیق
برانکه بغیر ازین محمد / کس نیست پیمبر ممجد
آنست پیمبری که موصوف / باشد بکجا بهای معروف
دانم که وصی اوست حیدر / هم فاطمه بر دوات دختر
باشد حسن و حسین او را / سبطین و چنین شده ودیعا
و نیان همه در کتب که ماراست / مذکور شده است یا کم و کاست
بنمود پسر آن گزیده رب / راس الجالوت را مخاطب
که سفر دوم زبور داود / بشنو که هی بخوانمت زود
اسماء محمد و وصی را / هم فاطمه و آن دو تن ولی را
برخوانم و بشنوی و تصدیق / بر گفته من کنی بتحقیق
وان سفر بخواند و سفر دیگر / هم خواند بصدق و دعوی از بر
آیات زبور هم چنان خواند / راس الجالوت در عجب ماند
وانگه بقسم بگفت زنهار / دادم بتو من به بیکن اظهار
گفتا بحق خدای سوگند / گم آنچه شده ودیعه کدام
صدق است همه بر احمد و آل / کس چون تو نداده شرح این حال
باز شر بشر و خوش ز توراة / در حق نبی و آل آیات
که حق بکلیم کرده اخبار / از فضل رسول و آل اطهار
گفتا بخدا قسم خود ایشان / در جمله کتاب ماست عنوان
کافر شود آنکه سازد انکار / بر هرچه درین کتب پدیدار
مانع بجهود اگر نباشد / از من بندگی بدین فرات

هر آینه بر محمد ایمان / آوردی از طریق ایقان
فرمان ترا مطیع گشتم / دربان دری رفیع گشتم
القصه امام دین و دنیا / تا بعد زوال بد در آنجا
آنگاه پی نماز برخاست / تکبیر بگفت و صف بیاراست
سالغ ذیک سخن طویل است / ره دور و روزمان قلیل است
بر شام درنگ کن بنزل / در بام بناقه بند محمل
ای مه رخ آفتاب پرتو / عنوان چهارم است بشنو

عنوان چهارم در الزام علمای یهود و نصاری و غیره

از با تو شانزده هم اعجاز / عنوان اخیر سازم آغاز
بشنو شرر و بگوش کن دارش / دری است گران عزیز دارش
چون خواست ز بصره شاه من / آید بمدینه باز آمن
از بعد مواعظ و نصایح / وز بعد مسایل و مصالح
وز بعد مناظرات بسیار / با آن دو سه تن فقیه گفتار
الزام چو از دلیل و برهان / فرمود و شدند عاجز از آن
شد وقت نماز و خاست از جا / کارد علم نماز بر پای
بنهاد فریضه با جماعت / پس گفت رشید وقت رجعت
والا شد صدا است کاکنون / آرم بمدینه روی زاید و
در شام شوم بسوی ایدر / مانند و قهار دیگر
بامن بکند نماز آن مرد / باید که بعهد خود وفا کرد
من عهد بوی چنین ببستم / در بند وفای گفته هستم
درخواست خدا دوباره فردا / آیم زمدینه اندرین جا
این گفت و وداع کرد ناگاه / غایب شد و کس ندیدش از راه
انگونه زما چو گشت غایب / افزود بسی بر آن غرایب
روز دگر آفتاب آسا / شد باز بوقت بام پیدا
بر وعده وفا نموده گردید / طالع چو بگاه صبح خورشید
با قد چو سرو و چهره چون بدر / باز آمد و بر نشست بر صدر
تا که بامام یک جا نمود / نصرانیه بسته را آورد
یک چرخ قمر بد از صباحت / یک شهر نمک بد از ملاحت
شد بصره ز بوی مویش انگار / چون دشت ختا و چین و تاتار
حضرت بزبان آن کنیزک / پرسید اش از آنچه بود یک یک
از گفت و شنید آن و حضرت / افزود بکاثلیق حیرت
ناگاه کنیزه شد مسلمان / آورد بر آنجناب ایمان
حضرت پس از آن کنیز او خواند / پرسید که عیسی و محمد
نزد تو عزیز تر کدام است / گفت آنکه محمدش بنام است
تا حال مسیح بد عزیزم / اینک این را بجان کنیزم
محبوب ترین خلق عالم / امروز مراست او مسلم
بشنید چو جاثلیق آزار / رو کرد بدان کنیز و گفتا
در نزد تو تا که بکلاد از جان / بودی بجهان عزیز تر آن
امروز که آمدی در این دین / داری با وی عداوت و کین
گفتا که نعوذ باشد از آن / بگذاره مراست دل بعدوان
بازآن چو نخست دوست دارم / وین یک عزیز ترش شمارم
پس حضرت جاثلیق را گفت / هر گه که کنیز از این بیان گفت
کن ترجمه بهر این جماعت / تا سر بکشند از خلاعت
حب الام جناب مولا / گفتار کنیز کرد انشا
مردم همه در عجب فتادند / بر قدرت حق زبان کشادند
مانند خدا او را نیایش / کردند و پرستش و ستایش

هرکس بر باد آن خداوند
بیگفت ثنا و مدح چند
با حضرت جاثلیق آنگاه
گفتا ای تو ز سر غیب آگاه
سندی نامی یکی در انجاست
که عالم ذره ذره نصاری است
خواهد که بخدمت بر آید
دستوری اگر دهی درآید
فرمود کشید حاضر او را
گفتند و بیاید آن نصاری
حضرت با او بان زبانه
کو داشت بحث شد زبانه
چون رفت شه حرب ایایان
آورد بان جناب ایمان
تسلیم شد و بر امامت شاه
اقرار نمود و گشت آگاه
گردید محقق و بتحقیق
درحق امام کرد تصدیق
تهلیل بگفت و بر پیمبر
بر رو در و دو دیده دوم
بگشود زبان بمدحت میر
تمجید نمود و کرد توقیر
زنار برید و سبحه برداشت
اسلام گزید و کفر بگذاشت
شه کرد بوی توجه آن سان
کز یک سخنش نمود نهان
پس گفت با بن فضل بجرام
با سندی و اندر آن بگام
پاکیزه کنش ز رجس طاهر
چون باطنش آر پاک و طاهر
هم چند نفر ز جوک حضار
همراه با احترام بردار
بردند و را و چونکه طاهر
گردید چو آفتاب باهر
با آتش شاره بد قرینه
ارسال نمود در مدینه
سندی و کسانش گشته خرسند
در خلق عظیم آن خداوند
هر کس که بهشت جای او است
کی در هوس و هوای چنوست
شاها بحق خدای معبود
کم دور مدار خلق محدود
شد ختم کلام خیر و ساغر
کن شکر فره بپاک داور
این معجزه بس ظاهر و مشهود
میبود بزجر گفتم این بار
تا شد امام اگر بخوادم
از گفتن او با نمودم
هرگز نشدم بنظم پیوست
گر بود مرا بصد زبان دست
هم باز نگردد کند آن
بر بافتن این کتاب شایان

معجزه ۱۷ در حکایت فرستادن مامون ملعون غلامی را بقصد قتل حضرت امام

مرحوم صدوق اینحکایت
از هرثمه میکند روایت
که گفت بدم برای خدمت
یکروز روان بسوی حضرت
دیدم که صبیح امین مامون
کش پایه ز دیگران بد افزون
چون دید مرا بگفت باز آ
تا بر تو کنم حدیث انشا
چون پیش شدم بخفیه بسرود
سری که نهان ز خلق بنمود
گفتا که شب گذشته مامون
با سی نفر از گروه ملعون
احضار نکرد نمود و رفتیم
در پیش و زمره خاک رفتیم
از فرط شموع و از مشاعل
چون روز بدش همی مقابل
سی تیغ برهنه داشت در پیش
کالوده بزهر بودشان نیش
پس خواست برای خود غلامان
یک یک بر خویش و گفت با آن
این راز اگر که فاش سازید
وین امر نکان بجای آرید
هر یک ده و دو ز بدره زر
بایید وصیاع و زر یکسر
هم در بر من تقرب آن سان
باید که محرمان سلطان
پس داد بدست هر یکی تیغ
تیغی که پر آب تر بد از میغ
وانگاه ز فرط کینه و خشم
کش دهر بدی سیاه در چشم
گفتا که بحجره امامت
داخل بشوید بی ندامت
بر هر حالت که هست یکجا
از تیغ بر آورید شر از پا
استاده اگر و گر نشسته است
آسوده اگر و گر که خفته است
یکبار بر او کشید حمله
شمشیر بر او زنید جمله

سازید جدا سرش ز بند از بند
تا بر کشد ز خویش و پیوند
فارغ چو ز خدمت خود آیند
رجعت پس از آن بمن نمایند
تا خلعت و جایزه فراوان
یابید ز من سزای فرمان
پس از پی امتثال فرمان
گشتیم روان بحجره آن
دیدیم که خود غریب و مظلوم
خفته بفراش امام معصوم
دستش حرکت کند زبان باز
باشد بتکلم آشنا ز
کی ما کنیم فهم آنها
دانا داند کلام دانا
آری همه کس بهر زمانه
آگاه نه و ز همه بیانه
آگاه نه هر کس است زآنکه
آگه نبود گواه آنکه
آنقدر چو جمله باشد
فهمیدن آن محال باشد
پس آنکه امام نه و خیال
بر کشت امام خفت دانا
القصه سراید آن خردمند
جز من همه بر تن خداوند
بردند فرو ز کینه شمشیر
شمشیر زنده چون شتم شیر
تا کشت امام پاره پاره
در چرخ فراش چون ستاره
آنگاه بر خلیفه رجعت
کردند بخود مراجعت
از قتل امام یک دو ساعت
دادند خبر ز پیر و برنا
آسوده بخفت تا دم بام
وانگاه نشست و داد پیغام
کاعیان همه جمعیت نمایند
اقدام بتعزیت نمایند
آیند ز هر گروه اشراف
از بهر شایعت ز اطراف
تختی بنشست و گریه سر کرد
بنداز بر جامه باز آورد
پس خاست ز جا و شد روان
با گریه و زاری زمانه
زی حجره حضرت امامت
نزدیک چو شد بد آن علامت
استاد و کشید از آنجای
که همه ایست بازبرپای
گفتا بصبیح این صدا چیست
در حجره برو ببین که خود کیست
چون وارد حجره گشتم آن شاه
دیدم که نشسته است چون ماه
مشغول عبادت و طاعت
آسیب ندیده زان جماعت
برگشتم و آن خبر چو دادم
بر روی چو زیا سر در کشادم
شد تیره رخش ز گفته من
مانند خضر آهر یمن
گفتا لعنت بود شمار را
کز عشوه بداده اید ما را
پس گفت دوباره رو بتحقیق
وین حال درست کن مشخص
کان همه بوده است از آن
یا از دگری شده است عنوان
گشتم چو روان بحکم مامون
بشنید صدای پای من چون
فرمود که یا صبیح گفتم
لبیک وز این بسجده رفتم
آغاز بگریه و بزاری
گردم ز غمش چو ابر جاری
فرمود که رحمت خداوند
با دات ز جای خیز خورسند
پس آیت یلطفوا سرایید
برخواند و روان شدم از آنجای
چون باز شدم بر خلیفه
دیدم عقبش از غمش چو جیفه
گفتش صحیح و سالم است آن
مشغول بود بگریز دان
بر روی اثر جراحتی نیست
سر زن و خوش بجیرد خوبست
گفتا که خبر کنید مردم
کاسوده ز شید از زن ناکم
که عارضه زغش بحضرت
رخ داد و گذشت آن مضرت
دادیم بخلق آن خبر را
گردیم بدل بنفع ضر را
آن هرثمه گفت این حکایت
چون گفت صبیح با نهایت
شاکر شدم و بخدمت شاه
وارد چو شدم بصحن بنگاه
شه گفت بحق پاک معبود
که تا نرسد زمان موعود
از کید و ز شید این جماعت
برهاند بد از خلاعت

زانجا که مرات دست قدرت / کاینه وهم راست کدرت
گر خصم چو کوه آهنین است / چون سوخته موم انگبین است
ور اوست برین اثر یمن / ماه ماست شهاب دیو افکن
پیل است به پیش پشه ام مور / بید است به پیش آتشم ور
ما دست قضا در آستین است / گرگی نه بکاره ما کمین است
تا حفظ خداست رافع شر / جدوار سمی شخص از ضر
ساغر ز شرار شر دشمن / در کوی رضا بجز [illegible]
آنرا که در آن سرا قرار است / اندر دو سرای رستگار است

معجزه ۱۸ در واقعه ضمن وفات حضرت و آمدن حضرت جواد بطرفة العین

از خادم آنجناب مروی است / کز مردم پاک خاک هروی است
کوکشت شهید زهر کینه / در طوس چو شاه بیقرینه
سالار بهشتم یگانه فرزند / گز شش پسر او بدی خداوند
ناگاه بطی ارض تابان / گردید چو شمس در خراسان
نعش پدر از فراش آورد / هم غسل بداد و هم کفن کرد
وانکه بجنازه داشت پنهان / بگذاشت پس نماز بر آن
آنگاه شکافت سقف تابوت / بیرون شد از آن بیت لاهوت
بر جانب آسمان روان گشت / شد سقف بجا و آن نهان گشت
گفتم بمحمد تقی من / مأمون بدر آید از زمن
پرسد که چه شد رضا چگویم / تدبیر و راه چه چاره جویم
فرمود که غم مخور همی دان / وارد شود از سپهر دوران
در شرق اگر بمیرد او / در فنا دیگر آورد رو
در مغرب اگر وصی او بود / حاضر شودش بوقت بد بود
پس باز شکافت سقف تابوت / لاهوت بدل شدش بناسوت
برخاست تقی و باز او را / اندر بغل اشر داد ماوا
تا کس نشد آگهی باین / کرده است کسش غسل و تکفین
بگذاشت وی و بجست غایب / من خادم و حضرت و مصایب
این قصه بکار خویش ساغر / ایراد کنیم وقت دیگر

معجزه ۱۹ جاری شدن آب در چشمه رضا در راه خراسان از توجه حضرت ع

ای چشمه آب زندگانی / وی مایه عیش جاودانی
ای نوش لب نبات گفتار / وی هوش بر روان هشیار
ای بحر نمک ترا ملاحت / وی آب بقات در فصاحت
ای آب رخ حیات بخشان / وی رونق گوهر درخشان
ای روح فزای آب حیوان / وی چشمه خضر آب کنعان
ای آهوی چین اسیر آهوت / وی مشک ختن غلام هندوت
ای برده گرو ز خوبی گل / روی تو و موی تو ز سنبل
چهرت بصفت چو دست گوهران / لعلت بسخن چو گفت مرجان
شیرین کن کام کاینات / قندی شکری تو یا نبات
جنبین جبشان غمم که شادان / یک معجزه گویمت ز شاهان
از قبله هشتم آن خداوند / کاخداد بهشتم بداد پیوند
شاهی که شهان در آستانش / جویند مدد ز پاسبانش
میری که بدرگه شه امیران / روبند غبار ره ز مژگان
خوش بود اگر این حدیث رنگین / گفتی تو از آن لبان شیرین
تا پر شکر آوری ز گفتار / آفاق بجوش و بحشر وار
کار لب تو شکرفشانیست / در نظم ولی شکرفشان نیست
لیکن نرسد چو در منثور / روشن بود و چو نجم منثور
پس باش تو گوش و من زبانت / تا نظم کنم من آن بیانت

کنون گوش که من زبان گشایم / وان قصه بنظم بر سرایم
چون موکب اقدس از نشابور / گردید روان بحکم دستور
آنگاه که عازم خراسان / بود او چو بشرق مهر تابان
از قرب زمین موکب شاه / شد نقل برآبیان که در راه
بر قریه شیخ چون رسیدیم / شد وقت نماز و آب ندیدیم
حضرت بکناره گشاده / از بهر نماز شد پیاده
آبو جلیبه و آب نایاب / بودی همه راز شیخ و از شاب
[illegible] بر دو خاک راهت / آورد و نمود نیت راحت
چون باز نمود خاک بیدا / یک چشمه آب گشت پیدا
همراه شه آنکسان که بودند / تجدید وضو همه نمودند
واندر عقب شه یگانه / بردند یگانه را دوگانه
وان چشمه هنوز هست معلوم / بر چشمه رضا شده است موسوم
میخواست یکی کس از معالی / یک مزرعه ساخت زان حوالی
زان چشمه بکار کشته برد / خورشید بناگهان و افسرد
تا دیر زمانه آن بخوشید / در چشمه بچشم آب خوشید
چون ترک خیال کرد آنمرد / آب از این چشمه باز سر کرد
زنده است کسی که نوش آن آب / ساغر چو خضر بصدق دریاب
سرچشمه آبهای عالم / از فیض رضا بود مسلم

معجزه بیستم در قصه زنی است که بدروغ میگفت من از اولاد دختر امامم

کذابه زنی بنام زینب / مکاره و ملحده و مجنب
افسونگر و عشوه ساز و کذاب / خیره سر و حیله باز و قلاب
بدعوی اینکه من ز داور / پیدا شده ام ز صلب حیدر
خود هست مرا بسر این شرف / کو هست نژادم از خلافت
هستم ز سلالهٔ ولایت / باشم گل گلبن هدایت
من دخت علی و آل حقم / هر تحفه که آورم معظم
در کودکیم چو دایه پرورد / از مهر پدر بمن دعا کرد
کز من بجهان جاودانه / تا حشر زیم بشادمانه
گر روز باتفاق کنیزان / در نزد خلیفه داشت مأمن
کامد ز در اختر امامت / هشتم شه کشور کرامت
جنبشت و بوس شود به مأمون / اعزاز بکن بخواهر افزون
اورا بسلام کن شتافزان / وز مهر برادرانه بنواز
این زن کند ادعا که حیدر / باشد پدر من نکوفر
من دختر مرتضی علیم / در جرگ موالیان ولیم
فرمود دروغ گوید این زن / کی دخت علاست اختر من
این رهزن و قاطع طریق است / با ریمن و ریو خود رفیق است
این دختر مرتضی علی نیست / خواهر نه بمن بود برو نیست
گفتا که دلیل تو درین کار / چه بود که چنین نمائی انکار
گر هست علامتی درین راه / بنمای که تا شوم من آگاه
گفتا که برای حجت اظهار / از هیچ درنده ناید آزار
گر هست سباع را مسلم / خود گوشت و خون ما محرم
بودی ز قضا عیان دو شیر / که ناخن هر یکی چو شمشیر
گفتا فکنید نزد آنان / او را ز برای آزمون هان
کذابه سرود شیخ باید / اول به سباع رو نماید
مأمون گفتا که راست گوید / این راه نخست امام پوید
انصاف نشان ز دست دادن / سبقت بزنان نیست دادن
ناگاه بجانبی که شیران / بودند برفت میر میران

چشم دیده بروی شه گشودند   سر در قدمش بخاک سودند
دم لابه کنان بخدمت شاه   هر یک شده چشم بسته براه
شه خواست پی نماز و آنان   استاده بپا چو پاسبانان
از بعد نماز مهرسان میر   آمد بسوی دان زخانه شیر
سالم بنشست با خلیفه   پس گفت خلیفه با ضعیفه
کو وقت تو شد که با بهانه   گردی بر این دو دلبر روانه
کز آب دلش زجای جنبید   لرزید تنش چو از صبا بید
شد زهره‌اش آب کف از خوف   وز طلوه بهر جهت در طوف
آورد با بازیم جان آن   تن در بنهاد چون بغیان
فرمود بکار مان خلیفه   کودا کشید همچو جیفه
در پیش دو دان تیز دندان   کارند شکست سنگ و سندان
تا کز زمین و را بکنند   بردند و بر دو دان فکندند
خوردند دو دان و را سراپای   وز وی بنماند هیچ بر جای
از بعض رواة این حکایت   باشد ز دو هم و صف روایت
عصر متوکل این گزارش   گردید عیان و شد نگارش
لیک این دو حدیث هر دو مگو   باشد بوقوع با بشر ساکن

معجزهٔ مهر کردن سنگ حبابه والبیه است که در معجزات هر یک از ائمه ذکر شده

این زیب دیگر است شاید   انکار حدیث می نباید
از جملهٔ معجزات آن شاه   که ذکر شده است گاه و بیگاه
دستان حبابه است و آن سنگ   کشر بوده با متحان فرهنگ
آورده چو سایر امامان   زد مهر هم این امام بر آن
تفصیل و را چو گفته ام پیش   لازم نبود اعاده زین بیش

معجزهٔ ۲۲ در حکایت مردی است که مال بسیار هدیه آورده حضرت عسکری را

بس کن سخن از زنان و [illegible]   از مردان که حدیث دیگر
در دیدهٔ مردمان کاهست   کوه است بگاه در مقابل
آنرا که بود مقام محمود   هرگونه زخارف است مردود
وانرا که قوی دل است و بازو   کوه است چو کاه در ترازو
از خاک بچشم فیض منظر   نه منظر چرخ هست کمتر
دریا بر طبع او غدیری است   کان پیش کف کریم فقیری است
رخ شاه چو دشمن ار کشاید   خورشید چو ذره‌ای نماید
صد ساله سحاب آنچه باشد   یک مشت خسش بدست پاشد
هر چه آورد آفتاب آثار   در خاک زدر هم و زدینار
چون مهر عطاش بر درخشد   در نیم نفس همه ببخشد
در ظاهر اگرچه تنگدست است   مالک بممالک الست است
دارنده هر چه بوده و هست   بوده است و بود بلند تا پست
وینهاست مقام زیر دستان   تا خود چه بود مقام مستان
گر بادهٔ قدرت الهی   مستانه کنند پادشاهی
آمر با وامر و نواهی   فرمانده ماه تا بماهی
پس تا چه بود مقام آنها   کز نسل پیمبرند و زهرا
در جاه و جلال همچو حیدر   در ذات و صفات چون پیمبر
دانا و بصیر بر کم و بیش   محیی و ممیت بر پس و پیش
هر یک ز رموز غیب آگاه   هر یک بمقام لی مع الله
هر یک چو پیمبر معظم   زینت افزای عرش اعظم
هر یک چو علی ولی غالب   در آیت مظهر العجائب
هر لحظه بطور دیگر آثار   سازند بمعجزه مردم اظهار
گاهی ز حطب رطب برآرند   کز شاخ گل از خشب برآرند

کاهی

زخارف مال است و پیرایه و نیات

غدیر گودال آب است

حطب و خشب چوب و گیاه خشک است

گاهی ز جبل جبل نمایند   وز زهر گهی عسل نمایند
گاهی بنظر ز خاک اکسیر   سازند چو یه ز محجه شیر
از دست بپای مرد مضطر   ریزند ز آب زر احمر
سهل بن زیاد کو بردی   گوی از همه سابقین بردی
گوید که مرا یکی از بزرگان   این قصه که نمود عنوان
که در بر هشتمین امامت   بالا بردم فتاده بخدمت
حضرت نمود اعتنائی   نه شاد شد از چنین عطائی
نه کرد نظر نه هیچ پرسید   از زرد و سیاه و سرخ و اسپید
با خود گفتم کزین همه مال   نامد ز چه آن جناب خوشحال
بر قدر رسید این دنانیر   بر خشم گرفت خود بتوفیر
وز این همه سیم و زر چرا نیست   خوشنود نشد سبب چه چیست
حضرت ز غلام آب درخواست   فرمود و غلام شد ز جا راست
گردید روان و طشت و ابریق   آورد و ببین امام صدیق
بگرفت بطشت دست و آن آب   میریخت و چشمهٔ زر ناب
زان دست همه طلای احمر   بیکشت روان بطشت اندر
وانگاه نظر فکنده با من   فرمود مرا بوجه احسن
بشناس کسی که اینچنین است   که خوشتر از هزار بیش ازین است
دارای دو عالم و خورسند   ما را نبود دل خردمند
جز حق همه پیش ماست [illegible]   هر چیز ز خاک و ز آهن
جز یاد خدا کند فراموش   از هر چه بود شتابه هوش
ساغر تو هر آنکه شیعهٔ ماست   جز یاد خدا از جمله بگریز
برخیز و چو خواجه روی گنج   آهنگ سراچه سبق کن
آباد بکن ز دین تجرید   از آب و هوای وجد و توحید
تا تخم مراد بر نشانی   در باغ رضا بکامرانی

معجزهٔ بیست و سوم ادا فرمودن حضرت دیون احمد غفاری را

تسلیم و رضا بیار پیشه   برکن ز درخت نفس ریشه
این واقعه در اصول کافی   ایراد کند فقیه وافی
از گفتهٔ احمد غفاری   کو بوده سفر برد باری
گفتا که زاحتیاج واهی   افتاد مرا ز طیبه نامی
که مولا میر هشتمین بود   هفتم فلکش بکار زمین بود
چون ردویم گشت ممکن   شد واهمه سخت و غصه تمکین
چندان نشدی ادای آن وام   که گشت دعا بدل بدشنام
بگشود زبان و چشم پوشید   کوشید بصدمه و خروشید
داد آنقدرم غم خجالت   کم سوخت دل محجه کالت
بنشست زبسکه خاست غوغا   از شرم مرا عرق سرا پا
مردم همه دین باز کرده   بی پرده زمن دریده پرده
من واله و سرفکنده در پیش   خلقم نگران خود از پس و پیش
گریان و خجل بسوی خانه   زانجای شدم بسر روانه
از بس بدلم غم و الم بود   تا صبح تنم دمی نیاسود
یکلحظه نشد بچشم من خواب   جان بود ز بسکه در تب و تاب
چون صبح دمید و مهر امید   آورد سیاه جامه سپید
با عجز و نیاز همچو خورشید   رفتم بدر سرای امید
دیدم که امام بعد و ضمی   گشته است روان بسوی ارضی
از بعد سلام ماجرا را   گفتم همه بهر مدعا را
فرمود بمن که وقت رجعت   خواهد ز تو کرد رفع حاجت
من ماندم و روزه دار بودم   تا شام بدر بدار بودم

بشیز فلس شکسته است

وقت زمان حال است
آجل زمان بعد است

سمر مشهور است
وام قرض است

دلتنگ شدم زبسکه ماندم / پس کرد دل زخیال زیست کندم
تا بوسه زدم که تا که گفت شاه / با انبه خلق آمد از راه
گردش بعذار همچو لاله / چوناکه بگرد ماه هاله
اطراف ورا گرفته مردم / چوناکه بگرد ماه انجم
میداد بصدقه سائلان را / از خرد گرفته تا کلان را
پس گر بسر او باز آمد / برخواندم و دل بساز آمد
چون رفتم و شستمش برابر / در انجمن بهشت منظر
از این مبشر زکینه / کو بود امینه در مدینه
کردم دو سه قصه با شکایت / تا قطع سخن شد و حکایت
فرمود که روزه برکشادی / گفتم نه فدای چون تو هادی
بنمود اشارت و غلامی / آورد بناگهان طعامی
خوردیم و چو خورده گشت فارغ / برچید غلام خوان و دستار
بد بالشی اندران کناره / روشن چو بر آسمان ستاره
فرمود ورا ز جای بردار / کت آورد او گشاده در کار
برداشتی چو بالش از جای / دیدم زر ناب دل آرای
با شکر و ثنای حضرت میر / شد ضبط در آستین دلپذیر
پس بهر حرم شدم به بنگاه / آورد خدم سه چار همراه
گفتم که فدای تو وجودم / ای داده وجود تو ز جودم
از حزم بعید باشد این کار / که همره من کسان سرکار
باشند که آن امیر پاک / در شهر بگردشش است چالاک
بهتر که نه بیند آن ستمگار / در شب ز ملازمان سرکار
فرمود که راست گفتی آری / بادت ره راستی ز باری
تو راست روی و راست گفتار / صافی دل و درست رفتار
همواره براستی بمانی / با عیش و نشاط و کامرانی
پس گفت ملازمان بمانند / که اهل طریق در امان اند
اخلاق حسن شهان بتصدیق / آرد بگدای ره بتحقیق
ورنه با مام که نهان است / هرچ آن بزمین و آسمان است
پس رخصت رفتنم بفرمود / از خدمت شه روان شدم زود
رفتم بسرا و در ببستم / حجره بگشودم و نشستم
در خواستم چراغ و آنگاه / آوردم بر یکان ز بنگاه
در پیش چراغ کرده تا بر / کردم چو شمار داده بد میر
افزون ز چهل و هشت دینار / هشتم مه حشر ده و چار
بر اشرفی که رسیدم / کز خط جلی بر او بدیدم
که بیست و هشت از آن دنانیر / از بهر ادای دین بر گیر
زیرا که همی قدر بود وام / از آنکه بطلبش دار در نام
وزاین عدد آنچه باز ماند / بر خرج عیال خود رساند
از علم امامت گر خبر داد / ورنه بحق خدای یا داد
که هرچه از او گرفته بودم / هرگز بکسی نگفته بودم
از مبلغ وام من خود آگاه / هم خلق نبودی و هم آن شاه
بس شکر نمودم آن خدا را / کاورده عزیز اولیا را
داده بود آن خود چنان جاه / گسترده است ز ماه تا ماه
شد پیش نظر این حکایت / در سیزدهم بیان روایت
در آنکه بخلاف مضمون / این معجزه گفت طبع موزون
ساغر آمال خلق یکسر / از کوی رضا شود میسر
زنهار چو آسمان ازین کوی / بگراه متاب از صفا روی

معجزه بیست و چهارم طی الارض رفتن حضرت از خراسان بمدینه و مکه معظمه

حزم احتیاط و دستور دادن

گفت

گفت ابن محمد آنکه حسن نام / مشهور بنوفلی در ایام
که گشت رضا چو وارد طوس / از هجر پسر بدی در افسوس
از فرقت پور خود بتعریب / روز و شب بغم سیاه چون دود
چون رنج فراق گشت افزون / بگریزد ز بخت آن بمامون
که خواهی از برای جواب / بخفته ام روان بگرم آب
سازم بکنار چشمه ماوا / دارو خورم و کنم مداوا
پروانه بده بهفت روزم / تا شمع مزاج بر فروزم
یک تن ز ملازمان عالی / ناید بر من بهیچ حالی
گفتا که بچشم و سر مطیعم / وز کوثر رضا ترا سمیعم
هرچند که صبر با تو نارم / زیرا که بهانه تو چارم
لیکن چکنم که هرچه گوئی / نارم غلط بهانه جوئی
مختار منی و هرچه خواهی / لیکن که ترا اشارات شاهی
امروز فراز دست تو دست / نبود دگری از فراز و از پست
دستی که ز دست تو بر است / آن دست خدای اگر راستی
فوق همه دستهاست آن دست / کانست که گشایش رهبرست
این قدرت و دست توانست / که زیر نگین نه آسمان است
آنگاه امام شد بخانه / فرمود خدم حشم روانه
زی چشمه شوند و جای رنجی / سازند خیام بر سراپای
رفتند و کنار چشمه خرگاه / کردند بپای تا بر ماه
آنگاه چو خضر بر کرشمه / آمد شه دین کنار چشمه
پس گفت بگرد چشمه بگیر / باید ز دو دو برون رکن
با چند تن از خواص فرمود / غافل نشوید دیر یا زود
تا هفت شبانه روز باید / در خیمه فرکسی نیاید
این گفت و بجانب مدینه / گردید روانه چون سفینه
در منزل واله آمد از راه / چون زائر الهش بوقت دلخواه
در مکه برفت و نیز آنجا / شد باز بطوس و کرد ماوا
از دار و چشمه رشته بگذشت / باز آمد و با خلیفه بنشست
آن روز که بود روز هفتم / دیدار نمود امام هشتم
پس هر دو تن آمدند همراه / آنجا که بود شه سپه گاه
چند روز که گذشت ازین حکایت / گز والی یثرب این روایت
با نامه رسیده قاصد که گفت / هستیم نشسته با جماعت
بنوشت بسر که شه سوارم / مینو حشمش نگاه دارم
تا بر تو خبر دهم که امروز / وارد شده بر من آن دل افروز
در مکه شد از مدینه ناگاه / بنوشته ام این که باش آگاه
پس رقعه که آمد و داد / آن نامه که عاملش فرستاد
بنوشته بد اینکه آن سرافراز / در مکه کنون مراست دمساز
چون دید خلیفه نامه‌ها را / اندیشه زدش بمغز سودا
چون ماهی اوفتاده در شست / در بحر تحیرش بدان شست
گفت شب بخفت تا گه بام / گفتیش بریده از دل آرام
چون مهر چراغ صبح روشن / آورد بکوی و بام و برزن
مامون شد و نامکان فرستاد / در پیش امام دانش و داد
پس گشت روانه خود بتعجیل / در بزم وصی وحی و تنزیل
چون چشم امام بر وی افتاد / شد بر سر پا و باز استاد
مامون گفتا که نایم اندر / تا تو نه نشینی از برابر
پس هر دو شدند در مقاعد / بر یک مسند گزیده ماوا
وانگاه ببین شد و دامن / با نوفلی زینجا رود بیرون

جلاب داد خوردن گرمابه
پروانه خواستن

برآن سرکوب

هرچند سبک بود ترا این / بیرون بر این گروه مسکین
رفتم من و هر که بود حاضر / بیرون شد از اول و ز آخر
چون حجره تهی ز یار و هوش شد / مامون بحدیث و گفتگو شد
بد قصه چنان مسرت انگیز / کش قهقهه بر شدی ز دهلیز
طی گشت چو گفتگو و مامون / شد سوی سرای خویش بیرون
آنگاه امام آمد و زود / احضار غلام آن بفرمود
رفتیم چو در برابرش گفت / آن زرد و بدل نفاق و از جفت
پس گفت مرا ز روی تمکین / آیا نکنی تعجب از این
که دوست تو ابو محمد / کش حفظ خدای باد سرمد
مامون گفت این تو گفتی / دارو خوری و بچشمه استی
کفر و برای رفع علت / دادم بتو هفت روز مهلت
زانجا بمکه و مدینه / رفتی و بسر است این قرینه
گز که وا ز مدینه حکام / بنوشته و داده اند پیغام
از کعبه بطوس پر شد آنی / ز چشمه زمزم آمدستی
اکنون ز تو دست برندارم / تا کام دل از تو برنیارم
جز آنکه ز علم خویش پرسی / نفعی دهیم بوجه احسن
من با تو برادر و پسر عم / باشم چه شود ز تو از این کم
که هر چه ترا است چیزی از آن / بدهی بمن از طریق اجمال
هم بر پدر تو هستم بتو من / باشم بعقیده بخت و متقن
باشی تو ولی و حجت حق / حق تو بود بخلق مطلق
بنوشتن آن دو با سبب نیست / آن چیست که بر تو از عجب نیست
این رفتن و آمدن نه تغییر است / پایه تو هزار بیش از این است
گفتم نه حقیقت این مجاز است / آن کو بتهامه و حجاز است
کرده است در این مقام فکری / برده است بکار تازه رنگی
خود خضر اگر که من بدم باز / این کار بنیامدی ز من ساز
هستم ز تو غرق یکه رعیت / گز تو طلبم همه حمیت
زین گفته بخنده او فتاد و / بازم در گفتگو گشاد و
گر مایه تو منم خبردار / زین طعنه و بیا و دست بالا
چیزی خود از آن فنون که دانم / بخشای بمن ز مهربانی
از وهم ترا برون مقام است / من معرفتم بتو تمام است
این گفت و ز حجره رفت بیرون / من ماندم و ماجرای مامون
ساغر سحوریست خیز از جای / چون خواجه فریفته ساز برپای
عبد الله هاشمی که در قول / شهره به جهان بود چو بدر

معجزهٔ بیست و پنجم حدیث کردن مامون است بعضی از کرامات حضرت را بخواجه

گوید روزی شدم شرفیاب / از فیض حضور شاه اطیاب
مامون که جهان ز عدل او بود / از فتنه و ظلم داشت ایمن
چون دید مرا ستود و بنشاند / بنشستم و لطف بیعد در انم
پس خواست طعام چون ز بهر حرف / میخوارست بخفیه تا زند حرف
خالی بنمود خلوت از غیر / بر جا بنماند کس در آن دیر
تنها چو شدیم و دیگری نیست / نفی بفراغ بال بگریست
پس گفت مرا پدیدن است / ایمن من و ایمن تو طامات
سازند هماره که رضا را / گردی چه خلیفه مرتضا را
گویم بتو زان یکی حکایت / بشنو ز بدایت و نهایت
اثبات ولایتش همین بس / این حرف بخانه است اگر کس
باشد هر آینه خود این نقد / ذکر آورد از تعجب عقد
روزی بر آن جناب رفتم / با سجده و تحیتش چو گفتم

گفتم

گفتم بفدای تو دل و جان / ای کم ز وجوب و بیش از امکان
ای عالم و آدم از تو زنده / ور شاه و گدا رهین و بنده
بودند بنیاز تو دل آگاه / بر سر ضمیرها سوی الله
بودی بر علیشان پدیدار / هر چه آید و بوده است ز آثار
تو وارث آنکه و هر از حق / علم تو از آن علوم مشتق
باشی تو خلیفه مؤید / وز تست بنای دین مشید
احسان ز تو گردد آنچه دشوار / پیدا بر رای تست اسرار
ای دانه و کان ذو مهمات / وی شمع و چراغ مدلهمات
ای از تو رواج هر چه حاجت / وی از تو علاج هر فجاجت
از من بتو حاجتی است اکنون / شاید که قضا کنی همیدون
فرمود بیا و باز برگو / تا درد تو به کنم مداوا
گفتم که کنیز با هریه / کش نام کموت زاهریه
دارم ز جواریش مقدم / گویست مرا هماره همدم
چون حامله گردد آن فکاره / سقط آید از و جنین هماره
این حامله است باز آن زن / هم هست ترا قریب زادن
چیزی که علاج آن توان کرد / بنما بمن ای طبیب هر درد
فرمود که غم مخور درین باب / سالم بنهد بدار تو بار
آرد پسری بلند و قوی پشت / لیکن باشد ورا شش انگشت
باشد بشبیه مادر خویش / از چهره و قامت و سر و ریش
بر دست و بپای بر زیاده / انگشتی ایزدش نهاده
لیک آن ششمین زیاد انگشت / مخفی است بسی بپا و بر پشت
گفتم که خدا قدیر باشد / وز هر چه بود خبیر باشد
زان بعد که زاهریه زائید / ظاهر شد هم آنچه او سرائید
دیدیم بعینها چنان بود / کاز روز مرا امام فرمود
بالله که سر است بشد راست / او هر چه سرود بالکم و کاست
پس گفت بمن کنند ملامت / در نصب کسی کش این کرامت
بر خود که دگر خلیفه سازم / گز وی بجهانیان بنازم
آنکس که کند مرا ندامت / کاش آید و بیند این علامت
لیکن بخفاش هست خفاش / خورشید که در جهان بود فاش
یک گر شنود صدای داود / یا کور ز یوسف آورد سود
یا پشه کجا کشد تن پیل / یا بحر کسی ببندد از نیل
در کوی رضا مقام هر کس / نبود ز رسید کمش بکرکس
ساغر صفت خدا پرستان / باشد دگر و هوا پرستان

معجزهٔ بیست و ششم در حکایت آن مرد فقیر است که با شمان حضرت برآمده و جواب

مردی ز گروه واقفیه / بنوشت مسائلی خفیه
تا سازد امام آزمایش / از آنچه بود ورا نمایش
بنوشت دو سه سؤال مشکل / بر هشتم قبله شاه مقبل
وان رقعه نهان نمود و خواهش / گفتا که جواب اگر دهد پیش
دانم که امام و بر حق است او / زان بعد شتابم از درش رو
دانم که ولی امر آن است / عالم بعلوم کنز فکان است
ور زانکه نوشته دید و پاسخ / فرمود بیا بم از درش رخ
آن نیست امام و حجت الله / نبود ز رموز هیچ آگاه
بنشر رقعه نهاد در مرقع / پنهان چو بچه بمه مقنع
واله بدر سرای حضرت / نا رست روان شدن ز کثرت
چون خلق برون بد از حد و مر / استاد بسان حلقه بر در
باشد که مجال و فرصت افتد / در رفتن خلق رخصت افتد

۲۴۴

آن وقت ببارد که در آید / در خلوت کار خود نماید
زیرا که بخلوت است سلوت / سلوت نشود بدون خلوت

از بسکه نشست سخت بر تخت / برخاست که رجعت آورد بخت
تا که ز درون برفت غلامی / آورد ز نشه بر او پیامی

کان رقعه که بُد بود در آورد / بگرفت غلام و باز رد کرد
آنگاه بگفت پیر فر بود / اینست ترا تمام مقصود

اینست جواب آن سایلت / فارغ ز نو سایل و رسایلت
بردار نوشته و روان شو / با راکب صدق همعنان شو

چون دید خط شریف حضرت / بر خویش برین شد از مسرت
گوید که چو دیدم آن علامت / بر خویش نمودمی ملامت

کو را ز چه امتحان نمودم / وز بهر چه معتقد نبودم
القصه جواب آن سایل / دیدم چو نوشته بُد دلایل

از جان شد مطیع و منقاد / گم راهبری نمود و ارشاد
هر شبهه و شک که داشتم من / شد رفع همه بوجه احسن

هر نقش دغل که بسته بُد دل / صدق آمد و کرد جمله باطل
تا عاقبتم بخیر صد شکر / گم هوش برد شر آن سکر

ساغر اگر اهل صدق و نیری / میجوره عاقبت بخیری

سی و بیت و هفتم در حکایت ابو نواس شاعر که مدح حضرت کرده بود

تنها نه منم همه حیران / در کار امام و عالم آن
در کار امام و عالم آن / هستند عقول جمله حیران

از بسکه عجب بکار آنست / حیرت زده عقل کاردانست
از شیخ و ز شاب اندرین باب / حیران شده صاحبان الباب

چونانکه خدای در تصور / ناید بتفکر و تدبر
در می ناید بفکر و تدبیر / هم شخص امام در تصاویر

جز آنکه در انفهام فکرت / حیرت آرد بروی حیرت
چندانکه فزون کنی تفکر / افزون حیرت آورد تحیر

بر عالم حضرت رضا دوش / میخواست خرد برد پا از هوش
بشنود سروش غیب بروی / بر ذات خدا که پیش رو پا

بر ذات خدا پا از توان برد / پا نیز همی توان بر آن برد
چون پا نتوان برم بر آتش / زانروی بیان کنم صفاتش

بعضی ز صفات او سرودم / برخی ز معاجزش نمودم
طرفه ز صفت خود مناقب / شطری ز عجایب و غرایب

منظوم نمودش از اخلاص / بشنو که پسنده کرد در خاص
از جمله عجایبی که اوراست / یک این بود از روایت راست

هست آنکه ابو نواس شاعر / کو بود ز شاعران ماهر
در مدح رضا قصیده گفت / بس سخت و فصیح و نخبه و سفت

جز آب روان بُد از روانش / شیوا و بدیع و با معانی
در هر لفظش هزار معنا / احوز هزار دگر حلوا

شیرین چو هزار تنگ شکر / روشن چو هزار بحر گوهر
چون خواند خدایگان خیار / بنمود بوی تمام اشعار

دید او که بصفحه نوشته / هر دُر که کشیده بُد برشته
در صفحه بدید آنچه گفته / بنوشته سبق کسی نهفته

شد مات به پیش شاه شاعر / چندانکه شد شهیر شاعر
گفتا که فدای تو روانم / ای باز شده ز تو زبانم

جز حال که سته نکرده سودم / این چامه بکس نخوانده بودم
آگاه ازین قصیده کس نیست / زین قصه مرا بسی شگفتی است

که با تو

سلوت خوشی و راحت
الباب یعنی دانایان
شطر پاره و جزء است
نخبه سنجیده ... مضبوط است

که با تو که کرده است اشعار / بنوشته که این خجسته اشعار
بشنیده کسی بجز تو این را / ناکرده کسی بجز من انشا

فرمود که جفر جامعه چون / در نزد من است و هست مشحون
در وی همه هرچه بود و آید / تا حشر بجز همی نشاید

این واقعه نیز اندر آنست / پیدا و نهان از آن عیانست
این معجز آخر است ساغر / کن ختم سخن بشکر داور

صد شکر خدای را و منت / که داد بمن بدون منت

خاتمهٔ دفتر دهم از مجلد پنجم [illegible] که موفق داشت ناظم را از حضرت

توفیق که این خجسته دفتر / آورد بپای نظم از سر
گر باز نوازدم بتوفیق / برنامه نو زنم بتوثیق

از ختم دهم کتاب ساقی / یک ساغر از آن شراب باقی
در ده که دوای هر کسالت / می باشد و داروی ملالت

تا باقی ده و چار دفتر / مستانه بیان کنم سراسر
برخیز و بده از آن سبویم / تا بهتر از این ترانه گویم

گر جایزه میدهی بساغر / زان باده که خورده‌ای بیاور
در خوردن آن شراب بشتاب / کآباد از آن خراب باشد

برخیز و بکار آب پرداز / باز آب بر آتشم بینداز
باز آب بروی کار آور / زان باده که به ز آب کوثر

آن باده بده که آب و از گل / بر باد دهد نقوش باطل
هر باده بهر نه سازگار است / که باده من ز هشتم یار است

یک کاسه اگر ز هفت خم می / نوشم نشود غمم کم از وی
یک جرعه ولا اگر از آن خم / نوشم که زنم ز هفت انجم

زان خم دو سه ساتکینی باده / تا ساز کنم کتاب دیگر
وز یازدهم امام اعجاز / چونانکه بر آن ده آرم آغاز

برحق ولا نعمت خویش / گیرم رسته آن عجاد پیش
باشد که ز فیض آن عبادت / بر خواجه فنا ای سعادت

بر شوکت و شان و عز و عزت / افزایدش این کرینه خدمت
که بانی این بنای عالی / اوگشت ز جود کی تعالی

این خانه بپاست تا بعالم / عالم بادا بر او مسلّم
تا شر بد فترا امامان / ثابت بادا چو نیک نامان

یارب بحق بزرگواران / نومید مکن امیدواران
منظور حضور اولیا کن / امید مرا همی روا کن

از دفتر کان چارده یار / باقی است مرا ز چارده چار
توفیق عطا بکن بساغر / در گفتن آن چهار دفتر

دو صد ز هزار و از نود پنج / بگذشت که یافتم فر این گنج

دفتر یازدهم از مجلد پنجم از چارده دفتر کتاب سبعة الابحر و سبع المثانی

در بیان بعضی از معجزات حضرت جواد علیه السلام است — بسم الله الرحمن الرحیم — که بجز مجد انشاء الله پرداخته خواهد شد

سپاس و حمد و ستایش خدای عالم را / گر آب حکمت بسرشت خاک آدم را
ز امر خواست بخلق آورد چو این گشت / بکرد خلق ز گل آدم از ید قدرت

بنقطه که نشود اسم نامی / در رموز حقایق ز معرفت بخشود
سپس که جمع نمودش بیاد سر اسباب / ز شحم و لحم و دم و استخوان رگ و اعصاب

دمید در تن او روح محیی الاشیا / نهاد در دل او سر علم الاسما
چنین صباح در تضح داد در تکمیل / که صبر راست فضیلت بکار تعجیل

وگرنه قدرت حق محض حرف کن یکجا / جنین لحظه کند خلق صد هزار چنان
هزار عالم و آدم بیک اشارت کن / مشیتش کند ابداع از بدیع لدن

مشحون یعنی پر
منت بمعنی ...
توثیق باور داشتن و معتقد بودن
کار آب کردن کنایه از برطرف ... و ویران است
عبادت یعنی بسته و جمله

غرض چو یافت تقوّم جهان تقویم / خدا بشر از پاکشان و شرف و کرم
ودیعه داشت بهین نور چارده تن پاک / گر آن چهارده آمد بجای خفت اوهاک
بدان چهارده افلاک را شده مسجود / وزان چهارده ابلیس را شده مردود
اگر نبود خود این نور با براو ساری / بسجده و اش نشدی حکم بر ملک جاری
بصورتند مرآنان چهارده تن نیک / بخشد از در معنی چو بنگری نیک
بحث اصل ورا عدد از دوازده / از آن یکی است و بهین است از انبیا
خود آن چهارده تن کیستند که یک نور / شده خلق و از آنان ظهور قدرت
نخست هست محمد بهین رسول امین / دوم علی است وصی و امام
سوم یگانه در درج عصمت و عفت / جناب فاطمه خورشید رحمت
خجسته بانوی کشور شاه خیبرکش / گزیده مادر شهزادگان
چهارمین حسن و پنجمین جناب حسین / گزین دو هشت بهشت
ششم امام چهارم که زین عباد است / بزرگ قدر و رفیع افتخار زهاد است
دگر یگانه ششم علیم علم لدن / که کنه تیشه عقلش
سحاب رحمت افضال حضرت باقر / که بود نور خدا
دگر امام ششم جعفر اکه هفت سپهر / زامر اوست بگردش چارده
نهم خدیو دو عالم امام دین برحق / که خضر ز آب علم اوست تشنه و
دهم جناب رضا شمس دین و شرع رسول / که مانده اند بحیرت در او نفوس و عقول
از آنکه عالم او با عوالم ایمان / حدیث علم و مظهر است
دگر جواد خداوند جود و جاه و جلال / که قدر اوست برتر از قیاس و هم و کمال
دوازدهم بشر دهم امام نقی / که چرخ پیر بود از بهر ذمیمه پاک و تقی
دگر بود حسن عسکری که عسکر دین / شده است منظر و منصور در زمان و زمین
سپهر مجد و بها آفتاب صدق و صفا / سحاب جود و عطا اختر ضیا و رکا
دگر چهاردهم مهر حضرت قائم / که باد شیعه او تا جهان بود دائم
ولی امر خدا پیشوای ارض و سما / جناب صاحب با مقتدای شاه و گدا
سر سران جهان حجت زمین و زمان / گر او زمین و زمان است نیک صنع جهان
اگر نبود بعالم وجود او موجود / زمین و چرخ و شب و مهر و ماه نبود
اگر نکردی رایش به مهر ستاری / و گر نکردی خموش کلق غفاری
غلام و شاه هر آنکس که بینی دگر / همه نوشته بر او شر شدی سپید و سیاه
ز آتش غضب حق بکفر و پاداش / بسوخت هر چه جهانم ز کوه تا خاکش
ز صرصر سخط و قهر و غیرت یزدان / شدی بباد فنا خاک عرصه کیهان
بحفظ ملت از آن رحمت الهی / بنظم ملک اثر تیغ قدرت الهی
بپای داشته خرگاه گنبد مینا / بجای داشته بنگاه توده غبرا
بامر حق چو ظهور آورد بعالم خلق / بهتر که ظلم ز مظلوم بر فشارد حلق
چنان بامن و امان آورد زمان و زمین / که شیر نوشد آهو بره ز شیر عرین
ز ظلم و فتنه نماند بروزگار نشان / که نام کوه بهم نگر نبوده از آن
چنان بنای تعدی شود ز پا کنده / که بادپشه نیارد کند پر کنده
چنان ز معدلت آباد آورد عالم / که جغد جای گزیند بگلستان ارم
گدا از این پس تا خدیو تا لار / امیر صدر گزین تا گدیور بازار
بعهد او همه در مهد راحتند سلیم / ز جود او همه در بزم عشرتند مقیم
بزرگوار خدایا ظهور او نزدیک / بکن که گشته چراغ جهانیان تاریک
بکار او تو اگر دهم حرمت شایان / به آنکه دفتر او اکنون کنم عنوان
ز معجزات و کرامات یازدهم پیر / کشم بسوزن تقریر رشته تحریر
بنام صاحب دیوان ز نو نگاه کنم / ز خامه نام همایونش زیب نامه کنم
پذیره شو یک گفتار تازه ساغر آن / بقدر یازدهم میر فرقه یزدان

معجزهٔ اول روایت اسماعیل بن عباس هاشمی است

نخست معجزه حضرت جواد جلیل / چنین سراید مردی بنام اسماعیل

که روز عید بر از دستبوس فیض امام / شدم چو فایض و آوردمش ثنا و سلام
ز تنگدستی و فرط عیال و ضیق معاش / هر آنچه شکوه بدل داشتم نمودم فاش
ز فیض شنید چو این نکته شاه نیک خصال / ز آستین بدر آورد دست بحر نوال
عیان ز زیر مصلا سبیکه ای ز طلا / همی نمود و ببخشید او و خواست فدا
گرفتم آنرا و بر بستم بر قسم و دو جال / فروختم وی و بستو
وگرنه بودم از آن پس بچشم روی بهانه / بدم ز بزرگ شه باغی همه انباز
نیازمند گشتم دگر کهی بجان / ز فقر و فاقه و رنج و عنا نماند نشان
چنانکه ساغر شکر گدا ز این بود / بفرق فرقد سودم کلاه استغنا

معجزهٔ دوم در حکایت آن مرد زیدیست که با حضرت مناظره کرده

زیدی ای بمدینه جاهلی براد / روان شدند بدرگاه شاه دین و داد
جهان فضل و کرم حضرت جواد که جود / از و ز ملک عدم شهر بند وجود
در آن میانه که بود زیدی کور را / نه از رجال کسی می شناخت نه ز نسا
سه چار مسئله عنوان نمود و گر جواب / ز مشکلات حرام و ز معضلات حلال
جواب داد امام و غلام را فرمود / بیا بگیر بر این زیدی و ببرش بر زود
چو این شنید زجاجت زیدی و اقوام / بروی پای خداوند دین امام جواد
بگفت اشهد ان لا اله الا الله / محمد است بلا شک رسول پاک اله
توئی خلیفه بر حق و جانشین رسول / تو حجتی ز خدا بر همه نفوس و عقول
توئی وصی و توئی پیشوای از آبا / برا جهات و برا با توئی پناه و
تو وارث همه اسرار او کیانی / تو باعث همه آثار ما سوا هستی
علوم بود در اجمال و داد در تفصیل / رسوم بود بنقصان و گردش تکمیل
توئی که عرش بود فرش آستانه تو / بکاخ نه فلک هستی یک آستانه تو
توئی که از می ذوق تو مست / هر آنچه هست بتحقیق و در تقلید
ز ختم جود تو سرشت عالم امکان / بنم هم آورد از آن می که صرف در
بشکر آنکه جوادی شها اگر شاید / بسا غرا ز خم جود تو جرعه آید

معجزهٔ سوم در منع حضرت ات اصحاب را بخوردن طعام زهرآلود

خدایرا که بگو خواجه تا بشر خیزد / بکام بنده از آن نیز قطره ریزد
کشید زنگی شب از کمین سپاه / فکند رومی روز از قفا سپید کلاه
بر بخت قیر زجیب فلک بجوهر / فشاند مشک ز بال ملک بکوه و دشت
همه جبال و تلال و دیار و ربع و دمن / لسان پر غراب است و قلب اهرمن
بچشم مردم چندان سیاهی فزود / که آید بنظر زاغ کرکس گردون
بروی شاه کافور کن روز از شب / مگر ز عنبر و زنگار بسته اند سلب
ز فرط ظلمت شب در چراغدان / بعد هزار چو خفاش فروغ
بصر بسرمه مازاغ اگر کنی روشن / برنگ سرمه بدین سوز این گلشن
اگر بطشت فلک شمع مهر فروزند / بقدر تاب شهاب دشمنش
بچشم انجم گوئی که میل شب کشید / بوقت شام گزین بام شد فرو خورشید
و یا بحجر گردون بسوخت / وزان نشاند فلک را
و یا بفرق جهان ریخت / وز آن چو قیر نهفت توده اغبر
و یا ز نامه عصیان دشمنان امام / فشانده گرد کدورت بجای اجرام
جناب یازدهم کامل / بجب نور سر آورد شب بگرد
نهم امام تقی بن علی بن موسی / که یافت موسی از دست بیضا
ز معجزات وی ام معجزی رسید بیاد / نیوش سر از عزو زان پاش تا ابد
محمد بن ابا القاسم قول / کند روایت آنان ز خاصگان ثقات
که در مدینه یکی روز از برای امام / بوقت چاشت نهاده خوانها طعام
پسر که سفره و خوان بر نهاد / بدید امام و بفرمود آن
یک از شما نخورد این طعام که / که زهر کرده درآن طعام
یکی سرود جسورانه غیب میگوید / بسنده کان خدا را ز غیب میگوید

طلب نمود پرنده طعام از بخت
مرا فلان کس تطمیع کرد در این کار
هوای نفس نه دستم [illegible]
چنان بسیم و زرم جان و دل [illegible]
بلا امام بود آنگه باشد آگاه
بهوش باش که باید [illegible]
ز صالح بن عطیه روایت که مرا
چنین امام همو ذو الکرم ابا جعفر
بوی شکایت بردم ز رنج تنها ماند
وزان کنیز خدایت عطا کند پسری
چنانکه گفت به پیوست [illegible]
محمد این پسر من از آن کنیز بود
دگر ز ابن اذینه [illegible]
که با حواشی خود گفت معتصم [illegible]
مرا رسد که خلاف کنم بکار رسول
مرات داعیه او نمود بهر خروج
کسان شده و نوشتند از [illegible]
چو سعد و نحس قران کرده نور با ظلمت
گرفت و دید و فرو خواند و دست کرد فرو
برادری عقوبت بگیر ایشان را
بجوم و بام [illegible] چنان
چنانکه صرصر از تاب آب گرمابه
اگر که ما بتو بد کرده ایم بد هستیم

زا که گفت که ستم با طعام از بخت | بخت جان عزو صد هزار چون من
فریفته شدم از اخذ درهم و دینار | زبان زنم که مرا داد [illegible]
جهالت شربت مرا [illegible] | حریف غالب کرد آنچنان [illegible]
که سر بسر همه مجهول آمدم معقول | [illegible] طعام [illegible]
از آنچه هست عیان و نهان [illegible] | بجز که شر و سعادت [illegible]

معجزهٔ چهارم خبر دادن حضرت صالح ابن عطیه را [illegible]

براه کعبه مشرف شدم [illegible] | مناره حجت [illegible] مروه صفا و کعبه داد
که بود وارث [illegible] | بلند مرتبه شاهی کش آسمان [illegible]
که بنده را [illegible] خدای [illegible] | جواب گفت نخواهی شد از حرم بیرون
که سر فرو [illegible] | پس از فراغ ز حج آنکه خواجه [illegible]
شد [illegible] پس از چندی آن [illegible] | چو دید گشت از آن جاریه مرا پسری
که بس عزیز و خوش و خوب [illegible] | بروزگار که [illegible] ساغر آن [illegible]

معجزهٔ پنجم کسر کردن نامه [illegible] از قول حضرت باطراف بخت معتصم

که از امام نویسند نامه باطراف | از اینکه معتصم [illegible] حق [illegible]
نه آنکه هست علوم و [illegible] | بزور و ظلم و ستم غصب حق [illegible]
ستم ستاره حق او که [illegible] بروج | کلام من بنوشید [illegible] افسانه
ز قول پیر فرو بسته آنکه [illegible] | تمام گشت چو آن نامها خبر کرد [illegible]
بخشم آمد از آن حلقه [illegible] | به پیش پیر نهادند [illegible]
بجانب ملک العرش از برای دعا | بحق پاک [illegible] و گواه
که از نفاق شکستند [illegible] پیمان | فتاد [illegible]
که دست یکسره [illegible] شیخ و شاب [illegible] | ز بیم جان [illegible] مضطرب [illegible]
بپای پیر نهادند سر [illegible] | بالتماس [illegible] دعا که خدای
چه چاره [illegible] | بدی است [illegible]

فدای جان تو باد ای شه [illegible]
فتاد مهره [illegible]
که حب دنیا ترجیح داد بر محبوب
ببرد خادم و آورد پس طعام دگر
[illegible] امام [illegible] خبر
[illegible]
[illegible] مراد
[illegible] بود ز بستان [illegible]
که تا به بیع در آری کنیز [illegible]
کنیز [illegible]
بگو پسر که تو [illegible]
که یادگار [illegible] از او چنین [illegible]
بیان کند یکی از راویان [illegible]
ستم ز جانب ایزد خلیفه مطلق
بمکر و حیله و فن حق از میان برداشت
بسوی من بگراید نه به بیگانه
امام را و غلامان [illegible] آورد [illegible]
که یا قسیم [illegible] را
ز حال این همه [illegible]
فکند بیم هلاکت [illegible]
چنانکه از سخط مهدی [illegible] دجال
[illegible] این نیاز [illegible]
اگر که خوب بود [illegible]

ولا تو خویش [illegible]
[illegible]
ز جای خاست پس آنگه امام [illegible]
اگر دعا [illegible] ولیک
ز جای خیز کنون ساغر از برای دعا
[illegible] مرا هیچ [illegible]
بیا ندیم که صبح است یار و باغ و بهار
غم جهان مخور و خیز جام خور چو جم
[illegible] وقت را غنیمت دان
بگیر از سر خم خشت و خانه ساز بهشت
بسان کشتی [illegible] باد بان و بی لنگر
بیار باده که وقت [illegible]
امام گفت [illegible]
بعرض اقدس و الا رساند [illegible]
[illegible] و نوشت نامه و داد
سپید گشت مرا دیدگان [illegible]
[illegible] روانه [illegible]
غلام رفت و خبر کرد و باز آمد و برد
ستاده پیش [illegible] سلام
پسر کتاب پدر داد [illegible]
[illegible] عالم [illegible] این کودک
[illegible] آنچه [illegible]
[illegible]

بشکر آنکه خدا را [illegible] | [illegible] توبه نماید از این خلاف [illegible]
بکذب وعده [illegible] | امام کرد دعا باز [illegible] ساکن
ز روی حیرت گفتا خلیفه بایاران | که طرفه معجزه این امام را دیدیم
هر آینه همه کشتیم پاک تا پاک | بکار رفتن وی اندیشه [illegible]
که مرغ صبح بزد بال و برکشید آوا | [illegible] حق نتوان کمتر از [illegible]

معجزهٔ ششم خبر گفتن و نامه خواندن آنجناب است در گهواره

[illegible] | بیار باده گلگون [illegible]
از آنکه خوردن [illegible] | کنون که فصل بهار است و وقت عیش و طرب
که کوته است بسی [illegible] جهان | دمی که میرود از عمر مغتنم [illegible]
[illegible] | [illegible]
روانه اند درین بحر [illegible] خوف و خطر | بهار و فصل گل و [illegible]
که یار [illegible] | بیان معجزه میکند [illegible]
[illegible] | که در حریم حرم خدمت امام [illegible]
روان [illegible] | اگر که نامه نویس شاهزاده [illegible]
گرفتم و شدم از خدمتش روان [illegible] | بعرض [illegible]
[illegible] | چو گشت طی طریق و شدم [illegible]
[illegible] | در آستان رضا چونکه [illegible] آمدم
مرا بنزد شه و آتش غمم افسرد | چو بود طفل رضیع آن زمان ابو جعفر
زبان گشود و جواب سلام داد تمام | چنان فصیح که [illegible] ساله [illegible]
نمود باز و بخواند [illegible] | تعجب عجبی دست داد [illegible]
که داند آنچه بعالم ز بیش تا اندک | [illegible] محمد [illegible]
که نام من ز کجا داند این بزرگ [illegible] | [illegible]
نشست و گشت شکفته [illegible] | ز آب دست [illegible]

که از این جا همه مانید در امان خدا
ز هول [illegible]
وز آنچه گفت ز صدق [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
اگرچه [illegible]
که دال و ذال [illegible]
نموده کوه و در و دشت و وادی [illegible]
بر غم فصل زمستان [illegible]
[illegible]
[illegible] هر کار
چنین بساط نشاطی [illegible]
جناب [illegible]
یگانه قبله هشتم رضا شه عالم
قرآن نوشته [illegible]
که رفته رفته دو چشم [illegible]
به پیش شمع [illegible] شدم چو پروانه
[illegible]
[illegible] مقر داشت [illegible]
فصیح تر [illegible]
که شیر خوار [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
که رفته رفته از آن دیده گشت [illegible]
که از نسیم سحر چشم [illegible]

چو آن کرامت در کودکی ازو دیدم
ز برکت دم و انفاس عیسوی آسا
خدا کند که تو هم سازی از سرای جواد
نظیر این بحدیث محمد ابن سنان
بعهد یازدهم مهر آسمان و لا
ندانم آنچه مخالف ازو شده است بجا
ز پا فتاده ام ای دستگیر هر پا بی
بخواب خواهد آمد پدرت بر بالین
برفت و شادم چو آمد بدانچه حضرت گفت
پدر بشر آمد و داد نشان دفینه ...
بزیر تخت زمین موری از زند قفسی
بخواست منت تو به هم خود این ...
ز خواب جست و بجستم دفینه ای و ...
بگو رچشم دشمنم بروز کار زیان
هزار شکر که ساغر دل من از آن ...
یکی برآمد از خواب ... ساغر
گرفت بر رخ ... زرد ...
ستاره بر افق او خفت سیکون ...
صبح چو آید که از امر ... آن
بشو رایم و بشنو این حکایتی ...
باتفاق خلیفه جلیله ام الفضل
ز هر طرف ... اندر ... شب ...
پیاده شد ز برای نماز و رکوع ...

ز شوق پای ورا او فتاده ببوسیدم
شدم بخدمت او کور و آمدم بینا
بسوی خانه روی خرم و خوش و دلشاد

معجزه هفتم در سرگذشت آمده ما ... که وصیت ...

یکی بدون وصیت گذشت از دنیا
بویژه نقد که او فرزند جست ... نبید است
ز پا فتادم ای ... در عطا بگشای
همت نشان ده بدو آنجا که زر ...
بکار برد بصدق و ... خواب بگفت
وز آن قرائنش آورد جمع حال پرسش
و گر مغرب و مشرق که ... کسی
بگم انکه خود این ... دیگر
بشد بنزد امام و خبر بداد از آن
که روشن از مه رخسار ... چشم ...
شده است ... و ... گرم ...

معجزه هشتم در معاودت حضرت از بغداد بمدینه و بیان چگونگی آن

بر بخت مهره سیمین ... خلوم
بزاد ... خورشید ... برم
فلوح یافت ... از ... ربیع
چنان کنم که برد ... از بغداد
گزیده دختر ماموون یگانه گوهر ...
گرفته خلق ز فرقت همه بسوز ...
طلب نمود و وضو ساخت ... شب

بخواستم پسر از آن اذن ...
هزار مرتبه پشیم برو عقاد ...
چو رخت بندی ازین خاندان ...

پس پیش خدمت حضرت ... داد ...
ز زر خالص او دو هزار دینار است
بگفت ... وقت ... صلوات
دفینه که ورا بوده یافت ...
چو شد بخواب پدر ... بگفت ...
و لیک گفت که عدا امام گفت چنان
کان میر که نمی پسند و ...
هم انکه داند هر چه ... خلق ...
پس پر سرود سپاس آنکه ...
بخاندان شما هر کرا که ایمان نیست
امید هست که این نور تا ابد ماناد

دمیده است سپیده ز طاق ...
بشکر انکه در دیده است ... بام ...
سفیدی قدح را ... ریکا ...
روایت است ز ریان که چون امام ...
پی مشایعتش مردم از یمین و یسار
کرشت ... گو فه رسید وقت غروب
در آن کنار ... که بری ...

بسوی خانه شدم خرم و خوش و دلشاد
از آنچه در حق آن خاندان ...
رسی بخانه مقصد ز راه خوش ...
بمعجزات گذشته شده است ...
که با وصیت ما کو مرا گذشته ...
ولی مرا ... ز آن یکدرهم ...
فرست بر نبی و آل او ز بعد صلات
ز غیب شاه بدولت ... شود
کشود شاه بدولت ... ور ...
و گرنه چیزی نزد امام غیب نهان
ولی بگفت چو ... گل ...
که احتیاط بنظم است ...
گزیده است و نموده است ...
ز نور جبینش شمع دلش فروزان ...
مرا ز فر فروزنده جود ... ادو ...
که صبح دوم از تیغ کوه برزد سر
چنانکه از لب بام آفتاب چه نگار
بریز باده گلگون ... ز جام
بساز پر که ... آنجا که ...
روانه گشت بسوی مدینه از بغداد
فراهم آمد چه انکه ... را ...
که آفتاب بخواست کرد میل ...
که هیچ برگ و بری اندر او ندید ...

برخت باقی از آن آب ...
بنا کهان همه دیدند کان درخت ...
لطیف و نازک و شیرین خوب و ...
پس از وداع نمودند و شد جناب جواد
همی بماند این نام نیک از تو بجای
خود این حدیث ... و چهار ...
یکی روایت که داد ز علی بن حسان
پسر شده است ... معجز ...
در آن دیار شنیدم که مردی ...
شدم بجانب زندان و ...
پی پژوهش حاشیه رفت گفت ...
به از تکلم بنود ... بر دعای ...
شبی نشسته بخواب و بودمی ز ...
بزرگواری ناگاه آمدم در پیش
با آب و تاب ...
بگفت خیز و همراه من بیا ...
شادو داشت بمسجد با فریضه چون آن
طواف خانه نمودیم و آمدیم بشام
که بود انکه بنا که ... از ...
بسال دیگر ناگاه دیدم آن ...
دگر جواب ندادم ... دامن ...
بگو که کیستی ای پیشوای ...
بصورت بشری ... معنی ...

برای سجده وار است ...
شده است خرم و سرسبز و بارور ...
که هیچ میوه نبودی لذیذتر از آن
سوی مدینه وانیان بکاب بغداد
همی بماند این نامه نکو بر جای

معجزه نهم در خلاصی آزاد شامی ... که تهمت نبوت او را حبس کرده بودند

یکی دگر ز محمد علی بن شاذان
بیان کند ز نهم قبله علوم و قران
زاد عای نبوت بجرم بد نامی
برای دیدن او دادمی بزندان بار
بدیده باشد ... دلم ...
که گفته اند نهانت مرد ز زبان
پی اطاعت دار ... خضوع
که از تصور او گم شدم بعالم هوش
برنگ و بوی ...
روانه گشتم و ... چو از زمان ...
ادا نمودم من هم فریضه یزدان
بگفت غایب آنکه ... کام
برفت و باز ...
پدید گشت و بگرد آنچه ... پیش بگرد
قسم بدادم او را بخالق ذو المن
که کار ... تو ماند بکار ... خدای
اگر که ... از خدا ...

پس از فراغ دوگانه روانه شد بر آن
لسان چرخ گردش عیان شد اختر
بداد و چو بخوردند زان لطیف ثمر
چنین که ساغر اخلاص ...
که از کنه ذره و چه آفتاب ...

یکی از آنها باشد علی بن خالد
سرایه ... بوقتی ... حضرت من
بگفت و بند مقید شده است ...
اجازه داد و چو رفتم بنزد او دیدم
عیار دانش و ... بگفت ...
بگفت مردیم از اهل شام و بودم ...
بذکر و فکر و مناجات بودمی مشغول
چنان ز روی ... خیره ...
چنان فریفته چشم و ابروانش بدم
بگفت جامع کوفه عیان و ...
پس روانه کوفه شدیم ...
بدم ... این چه ...
ازین خیال ... بودمی ...
بعینه بودم و دیدم ز اول و آخر
که کیستی تو خدا را ... پرده ...
بزرگ ... از آنکه خدا
بگفت من تقیم بن علی بن موسی

چنانکه در بر خورشیده ... آب روان
عیان نموده بهر شاخ صد هزار ...
هر آنکه بود بهره ز خواجه تا نوکر
عجب نباشد اگر تا زمین و چرخ ...
کتاب سبحة الابرار ... شداد
با ختلاف روایت و ... از ...
که بوده ز اول زمین ...
شدم روانه بسوی ...
پی نجات خود از هر طریق ...
یکی بزرگ بشر مردی و پسندیدم
شود پدید بر دم ز مردم هشیار
مرا بگفت که آنجا بداست ...
در ... فرو بسته بر خروج و دخول
که چشم چون با ز آفتاب وقت سحر
که تیر و تیغ اگر آمدی خبر ...
سرود ... که بود کوفه ...
بگاه بار ... و از ...
که بود انکه بجز این مکاشفات ...
ولی وصال ... بود ...
هر آنچه سال گذشته ازو ...
که بیش ازین ... مجال ...
منزه است و ... دیده ...
که روشن زا چشم موسی و عیسا

زجان چشم و سوی مشرق بجای جبین / زدیده رفت ندانم بچرخ بازدین
محمد بن عبد الملک چو این بشنید / اساس تهمت او زجه داد کوی کرد

مرا گرفت و به بند و کند و غل دربست / چنانکه پا و سر و دست و گردنم همه جست
پسر چو دید بمن تهمت نبوت بست / برشته سخطش سخت دل فرو بربست

نمود حکم و مراد عراق آوردند / بکنده و بند مقید در این سرا کردند
بگفتم از که اجازت دهی بمن اخوان / فرو نویسم و سازم کسی بر آن طوفان

بخوبتر روشنی نامه بر آغازم / بود که از تو بیابد نه شغل سازم
اجازه داد و چو بنوشتم و برفت کتاب / پس از زمانه کاندر آن کتاب جواب

نوشته بود که از قول من بگو با آن / بگو با که بسته شهر بردت از یک آن
قرار ماند و بیرون برد از این زندان / چه حاجت است کسی را که او رسید جوان

جواب چون همه سخریه بود و استهزا / حیا و شرم ز ابلاغ او نمود ابا
بروز دیگر دیدم که بر در زندان / همی زند به سر و سینه مرد زندانبان

بگرداو ز سوار و پیاده انبوهی است / سؤال کردم از آنان که این عنا ز چیست
یکی بگفت که دیشب کرنچه آمد / که از خرافات خود دعوی نبوت کرد

نهاده است بکنده و بند در زندان / کسی نداند کاندر کجا شده است نهان
از آن حکایت دانستی اینچه گفت / ور از معجزه زان جایگاه برده

خوشا بحال کسی که ناجی اند از آن / ز کنده و بند علایق در این سپنج زمان
ز تنگی زندان ساعتی شده دلتنگ / فراخی از طلبی گیر بگوی جان آهنگ

بغیر غول به بیغوله جهان کس نیست / زجای خیز که آدم در این بیابان نیست
بهوش باش و بوصف سرای جان بگذر / بنوش پند و از این تخته تن برخیز

رهی که راهروان رفته اند باید رفت / بدیره شو که فرودت شفقت
هزار سال اگر هم اگر بمانی باز / ببرد باید بر خود وساز قصه دراز

مدار دست ز دامان چاره مختوم

معجزه دهم در حکایت سیدی است که عاشق کنیزکی شده بود

که در دو کون نماند ز فیض حق محروم

هزار شکر که بعد از فراق چندین عام / زدرد راه من آن سرو قد سیم اندام
بدان طریق که از بعد سال چند روان / نبرد یعقوب از مصر شد مه کنعان

هزار شکر که بازم نمود خانه بهشت / زچهره آن بت غلمان نژاد حور سرشت
بسوخت نافه بخوبی مرا بجلوه بموی / فرو خت لاله گلشن مرا بجو رزی

هزار شکر که کرده است ز عهده کهن / به قلاده انچه از فراق زد
هزار شکر که از ابر رحمتم در کوی / دوباره آمد و آورد آب رفته بجوی

چنان ز بخشش وجود و کرم خاطر غمین شاد / که رفت اندوه دیرینه ام ببرباد
بیا چو وصل دهید دست داد / رود ز جان اگر غم چو کوه آهن و روست

هزار باغ گل و لاله و شکوفه حسنی / که برخورد ز درخت سمن بر نفسی
بکام دل بنشینند به پهلوی دلدار / گهی بگفت و گذاره گهی ببوس و کنار

گهی خورد ز لبانش بکام دل شکر / گهی خورد ز دانش بنقد جان گنج
گهی ببوسه او داد دل دهد برداد / گهی بغمزه او بکشد سپاه قباد

چنانکه آن علوی زاده سید ناشاد / گرفت کام دل از آن کنیزک دلشاد
ز معجزات امام نهم یکی اینست / که او عروس سخن را هزار آیین است

که سید ز کنیزی چنان شد آشفته / گه چنین غلامان بود شرکوش دل آشفته
برفع حاجت آمد بر امام نهم / که با بضاعت عاشق ادب نگاه کنم

بگفت مطلب و حضرت بوی جواب نداد / ز کفه بت لب و شکر
بروز دیگر گفتند صاحبان کنیز / فروختند در آن شهر تر شد

زیاده تر بگرد قسر دو چشم شغف / فرو تر آمدش از پیش شور و شوق و شعف
شغب فرو نه و منصور پریشان کرد شبی / بهوش بر بجز اضطراب و قلق

کشید موزه بپا و سر از قدم نشناخت / شد به پیش شه و برچم فغان افراخت
چو دید حالت او را سپهر جود و جواد / بذل ذلت او رحم کرد و داش داد

بگفت باغ با شد قریب این فرنگ / زجای خیزد و بجز شو ببر آن همراه
بگفت چونکه بر فر آمدیم با حضرت / پدید گشت یکی با فر آسمان حضرت

چه باغ غیرت هفصد هزار باغ ارم / زبسکه بود خوش و خوب و دلکش و خرم
زبسکه رسته ریاحین و میوه خوش بهشت / گمان نمودم کو قطعه بود ز بهشت

بقصری اندر دیدم کنیزکی آگاه / بدانصفت که بچرخ است چار ماه شباه
ز بس حلوه خلق گرده زیور و بر / شده است خیره برا و چشم آفتاب و قمر

ز هفت کرده رنج آورده واله و حیران / بهشت باغ جنان هر چه حور و غلمان
بیاد آنکه ز چشم تو بسته بحسن خشم / حیا نمودم و پوشیدم از خجالت چشم

چو دید حضرت فرمود این آن تو است / حرام نیست حلال است بر تو این چو تست
چو بنگ دین کشادم جاه / بمیم اوست که من بودمی طلبگارش

پسر مرا بکند بعد از آن سرور / که بود داعیه و اشتهای دار آن بمر
بگفت این زن و این خانه عشرت کن / و زین دو خاک بفرق حسود حسرت کن

از این خیال کشش بر از شفیق نمود / نشین و از رطبش نوش شهد و شکر
مرا که دانست پس آنگاه و کرد خود حجت / بنام ایزد داند که این چنین صنعت

بعید پاک نیاکان و راد ابنایش / دگر کراست چو او این کمال و فرهنگش
عجب خیال باز مرده است انزل / اگر چه برد همی چنین عقل بیرون

ولا اگر نگشایم من این گره ز سرش / که در دلم اثر این عقده آورد چو غم
بحیرتم که بجز ذات ایزد لا یخدای / که پرده پر دو بدکار پرده های

دگر چگونه کسی مغز بی پوست / پدید داند کردن و هر چه در او است
اگر خدا است پسر او را چه است عجز بشر / و گر خدا نه چرا پسر خدای است خلقت کرد

گناه بنده چه باشد که با نقیصه عقل / صفات واجب از این جوهر عکس آرد نقل
زبان ببندد ز تحقیق این بیان / بخیر خیره خوشتن بهدر

تصوری که محال است عقل را تصویر / ز کفتاوت به بحر دکوهش و تغییر
اگر چه هست بتقلید باشی تصدیق / که چاره نیست ز تسلیم خواجه تحقیق

بعهد میمون عهد امام جن و بشر

معجزه ۱۱ در گفتگوی یحیی ابن اکثم است که قاضی مدینه بود با حضرت

خلیفه و خلف شاه طوس با جعفر

خدایگان کرم حضرت جواد که جود / ز فر همت او آمد از عدم بوجود
یکی ز قول که یحیی بن اکثم است بنام / که بود قاضی ایام و حاکم حکام

محمد بن علا را که بود شیر هم / بیان نمود خود این معجز از امام امم
که دیر گاهی میخواستم از انتقام / که بر فن آورد من از علوم خود معلوم

تحفا و بد آیا که میر ستادم / گمان بدم که بمطلوب میکند شادم
ز بعد آن همه الحاح و لابه و ابرام / ز بعد کف و گذار بر فن زعقد شمار

نمود بذل توجه ولا بمن فرمود / که وقت گفتن اسرار باتو من زود
دمی کردم بتو انه بدست از اسرار / از آنچه پرسی آنگاه و ساز است اظهار

نمایم آنچه بخاطر تو هست بر دو / بشرط آنکه جدا زین بزد خود شو تو
سار سر مرا فاش تا حیات / که بس بخاصت گرمی در جهان نگفتن راست

بدست دل که گویمت بسیار / که سر بر این مردم
پس از وفات من آور بروز مجموعی / باختیار خودی و بکرده معذوری

بجد وجهد چو کاری مرا نرفت از پیش / بروزگاری بودم از این خیال پریش
پی زیارت قبر رسول بیروزی / شدم روان و مکر بود روز پیروزی

که چون بمسجد حضرت درآمدم دیدم / جمال قبله اسلام و شاد کردیدم
سلام کردم و بوسیدمش مبارک دست / جواب داد و برویم در امید ببست

از آنکه هر چه در آندم سؤال کردم از آن / جواب داد و بخوشتر زبان نمود بیان
سرود و شکر که مرا هست یک سؤال که / بگفت من دهم از آن سؤال تو خبر

ترا است آنکه بپرسی ز من که گیست امام / که چون بحدیث منم امام امم
بغیر من نبود حجتی بروی زمین / نهان و پیدا بر خلق از کهین و مهین

بگفتمش چه علامت تراست نیز غلام / عصا که بود بدستش در آمدی با وام | بحجت اینکه کنونت کند حدیث کلام / براستی و درستی که حجت است امام

بهر چه هست و بهر کس بود بخیر عالم / بحق است امام و بگفت است حکم | بدست داد رهی را چو آن بزرگ است / بگرد ترک بمادی گرفت حکایت

مباش ساغر در معرف کم از چوب [illegible] | اگر که سالکی و طالبی و مطلوبی

معجزه ۱۲ خبر دادن حضرت خطرات ضمیر حسین مکاری را

گذشت روز بلاوز این غلام [illegible] / رسیده شام به بیران همی بیابانی | تو از ایاغ دماغ مرا بکن گلشن / در از چراغ و تاق مرا کند روشن

شب است و هست مرا صنعتی و فتوحی / که با چراغ و با غم ببرد و از پیش | به از چراغ و ایاغم درین طریق رفیق / مجو رفیق شفیق و دلیل با تحقیق

شبیت و باصره در ضعف و راه ناهموار / درین طریق بباید دلیل روشن کار | درین طریق بجنبش ضرورت است رفیق / که زانشان سخن الرفیق ثم الطریق

بسان کشتی زرین به نیلگون دریا / شده است مهر درخشان ز [illegible] | ز شرق جانب مغرب نمود صبح وداع / کنون بجانب مشرق شده است [illegible]

ز اختران بفلک صد هزار مشعله است / که هر یکی را چندین هزار مشعله است | همه ز خاک و آبی که در زمان تکوین / ز آتش و موالید میشود تکوین

باقتضای سلوک هر یکی بمشغله است / باختلاف طرق هر تنی برحله است | مراهم اینک در دست هست مشعله / که هست امید که آید بعقبی مشعله

مراست مشغله مدح و ثنای آل رسول / اگر ز مردمی و مردمی کنند قبول | مرا چه کار برد و خیال که آزادم / از آنکه مادر با مهر این گره زادم

بانکه بنده ز رنج از [illegible] / که خواجه خود ز دوش بنده پرور آدم | بیا که باز بشکرانه آیتی دیگر / سرایم اثبات از شاه دین ابوجعفر

نهم وصی نبی بود و هشتمین سالار / که ثابت از وی و [illegible] | کند حسین مکاری حکایت این قصه / که داشته است بحضرت و بیان [illegible]

که بهر عزم زیارت شدم به بزم جواد / در آن زمان که بدش ز اعتکاف و بغداد | ز بسکه مأمون نسبت بآن امام همیم / شده است دیدم توقیر و حرمت و تکریم

بحیرت آمدم از آن شکوه و جاه و جلال / چنانکه رفت کلامم که هست خوار خیال | بخویش گفتم با این شغل که وراست / ازین دیار بجای دگر نگردد راست

دگر نخواهد است گر سوی مدینه رفت / که کاهی آنجا این دستگاه گرد [illegible] | چو این خیال بخاطر مرا نمود خطور / برنگ لاله شد سر زوی آفتاب ظهور

ز بسکه حالت آن را یافت ناگهان تغییر / سر مبارک افکنده ناگهان در زیر | پس از زمان طویلی که سر فراز آورد / بخفت نامم و راز نهفته افشا کرد

شود دو نان جوین سوده نمک خوردن / بر آستانه ختم رسل بسر بردن | مراست خوشتر صد بار ازین شکوه و جاه / بر تو کوه نماید ولیک مراست چو کاه

غباری از در آن [illegible] / بود ز ملک دارا و جم و اسکندر | مراست بلکه کراهت بطبع ازین احوال / که هست حالت [illegible] قال

زبان حال بگو ساغر از همی خواهی | اثر کند سخنانت ز ماه تا ماهی

معجزه ۱۳ رفتن آنحضرت بطی الارض بخراسان بجهت تجهیز پدر خود

[illegible] / بوصف عاجز ماند خیال صبح | با حمد بن محمد شد و خبر دادی / که همچو صبح جهان بود و در فروزی

شدم مشرف درگاه شاه عرش مقام / یگانه قبله عالم نهم ولی اله | مرا چو دید بفرمود رو سوار شو / که تا چو باد سحر رو کنیم بر صحرا

بحکم محکم والاجاه مطاع جناب / شدم سواره و رفتم روان [illegible] | باتفاق رسیدیم ناگهان [illegible] / بوادیی که در آن بود بیشه [illegible]

پیاده گشت و بمن گفت [illegible] / کز من بجای باید شد این زمان [illegible] | [illegible] / ولی ز رفتن او [illegible]

اگر چه

اگرچه شیر به چشمش [illegible] / ز عالم بشری بیند دم [illegible] | که او که جاش بود در بیشه از چه کرد مقام / درین کنام چه سازد که شیر درد و غمام

گرفتم بکه بود و از آهوان چشم / چگونه جان بدر آرد ز چنگ شیر اجم | درین خیال همی من که ناگه از بیشه / پدید شیر و [illegible] و رفت اندیشه

[illegible] / ز بیم و واهمه جان چنانکه شیر علم | پدید شد بسرو رو فروشسته غبار / چنانکه بر رخ خورشید ماه ابر و غبار

بگفتمش بفدای تو [illegible] / کجا شدی که [illegible] | بگفت از پی تجهیز و دفن و کفن پدر / شدم بسوی خراسان و آمدم ایدر

وفات کرد علی بن موسی کاظم / که بود بعد پدر رهبر جهانیان ناظم | کنون بجای وی ام من امام خلق جهان / بحکم محکم پروردگار کون و مکان

چو این شنفتم آشفتم و شدم از اشک / ولیک تسلیه فرمودم آنجناب [illegible] | نخست باغم و زاریش تعزیت گفتم / پس از مصیبت حالیش تهنیت گفتم

[illegible] | بباغ و راغ بهر گوشه خود از چپ و راست

معجزه ۱۴ نجات دادن حضرت ابا الصلت را از زندان خلیفه مامون

روایت است که مأمون پس از وفات رضا / بحبس داد ابا الصلت را ز راه جفا | بجرم آنکه دعائی که از امام همیم / بیاد داشت نمیکرد مر ورا تعلیم

بهرچه خواست [illegible] / نداد یاد و تن اندر کشید و بند [illegible] | ز بسکه ماند بزندان دلش تنگ آمد / بر آبگینه صبر و سکوتش سنگ آمد

زمان ماندن او چون کشید [illegible] / برای چاره شبی با هزار گونه ملال | [illegible] / شفیع کردم انوار چار ده معصوم

به نجات قسم دادمی خدای وحید / بحق حرمت آن چارده وجود سعید | هنوز بود دعا در زبان [illegible] / محمد تقی بن علی امام رضا

بمن سرود که تنگ است سینه ات آری / بگفتم آری تنگ است گفت خیز از جا | بگفت و بند بیاید ز پیش و بر زد پا / فرو گشت و بفرمود تا ز اینجا

ز جای جستم و افتاد پیش پا و روان / برفتم بهمره او آمدیم از زندان | ملازمان و غلامان و [illegible] / ولی ز معجز حضرت [illegible]

[illegible] / یکی ندید و نپرسید میرویم کجا | چو آمدیم برکف بار بر حضرت / که از و کنون با مان خدای [illegible]

که بعد ازین به نخواهی [illegible] / هم او ترا به نخواهد بدیده [illegible] | چنان [illegible] که مراد از آنجناب خبر / نه او مرا و نه من دیدمی ورا دیگر

بخواه ساغر از وی تو نیز کر جان | ره آورد از قید و بند این زندان

معجزه پانزدهم در امتحان کردن مردم هست حضرت را در امامت

بوقت رحلت سالار دین امام رضا / که باد جان جهانش بخاک راه فدا | یگانه دو جهان ارجمند فرزندش / محمد تقی آن سر بلند پیوندش

گذشته بود دو را از جهان [illegible] / باختلاف بود نیز جهت دو قول | بدند از صغر سن او خلایق کم / [illegible]

ازین جهت گروهی مختلف بیکدیگر / فتاده بودی و مجهول مانده [illegible] | در آن زمان بمدینه جواد داشت مقام / که در خراسان بگذشت مقتدای انام

بعزم حج علما و افاضل و اشراف / روان شدند ز نزدیک و دور از اطراف | پس از مناسک حج بهر [illegible] امام / بیامدند بنزدیک پیشوای انام

ز بسکه معجزه دیدند از جناب جواد / [illegible] زایل هر شک و شبهه شان بنیاد | شدند معتقد و معترف بفضل تمام / که اوست بعد پدر بر تمام خلق امام

کلینی و دگرانند متفق بر این / که سی هزار مسائل [illegible] | سؤال رفت بیکروز یا بروز [illegible] / جواب داد و فقیهان شده [illegible]

بگفتگو نشود ساغر این کلام تمام / امام باید سازد بیان مقام امام | هم او نیارد گفتن چنانکه هست [illegible] / توان و تاب بشر را کزین مقام نیست

نوای دلکش ز راست آغاز سحر

معجزه شانزدهم نادم شدن مأمون است از قتل حضرت امام علیه السلام

بنغمه نه و بزم بر نوش ساغر

زجا خیز که بلبل عجم باز بدی
کهی ره اوی خواند کهی حجاز و حدی
فتاده شور بسی کو شده عراق حجاز
بگوش کرد از آن دولت یک شب ساز

برنگ شعبه و ضرب اصول کار عمل
بزن بچنگ کسار و بتر مجاز غزل
بکام ریز چو پرویز راح ریحانه
که یار شیرین لب کرده [illegible]

بسوز عود بجز ب ز بربط و عود
که عود سوخت باید بچشم زخم حسود
زچشم زخم حسودان حذر باید کرد
که گرم مجلس از این مردمان [illegible]

ز شوخ چشمی اختر ز شوم کاری بخت
لبا شده است تخته جلال شاهان تخت
نعوذ بالله از چشم شور مرد خسیس
که از نگاهی [illegible]

بیار باده که مستی است به ز هشیاری
که هوشیاری درک آورد ستمکاری
بیت عراق بر یاد شاه بزم حجاز
بده [illegible]

مرا بباید می خورد با تو دلشادی
که نطق باز کنم بهر [illegible]
بنظم معجزه باز از جناب جواد
جهانیان کنم ارشاد از طریق رشاد

پذیره کردم و گویم فزاین حدیث دلیل
که در امامت او باشدی بزرگ دلیل
ز بعد قتل رضا از دست مردم
ز دست مأمون سرشته [illegible] کم شد

بگفت نادم از آن کار زشت بیداد
ولی چه سود چو از پا گذشت آب از سر
فتاد بس ببهی [illegible] زنهان
بکار چون [illegible]

پسر گرفت ز خراسان بکاب بغداد
طلب نمود ابن امام زاده
امام زاده [illegible]
بگفت [illegible] نهاد [illegible]

چو کرد بد جزا و اندران دیار ورود
خلیفه را خبری [illegible]
چو چند روز گذشت از ورود [illegible]
پی شکار یکی روز شه ز خانه برون

بر بکدار بب زر بچه کودک چند
چو آن شکوه بدید [illegible] پدید شدند
همی شدند پراکنده چون ستاره تمام
چنانکه از بر خورشید اختران که بام

بگر امام بجا ماند بی تزلزل و بیم
متین و محکم و سنگین بسان کوه عظیم
خلیفه گفت بخود کیست اینکه با دل شاد
گمان کنم که من اینجا خلیفه در بغداد

مهابت عجبی و متانت عجبی
مکانت عجبی و فطانت عجبی
از اوست پیدا یارب که کیست این کودک
که با جلالت آن شاه من اندک

عنان کشید و بگفتش چو کودکان دگر
تو چون نرفتی و از ما نکردی از چه حذر
بگفت راه نبد تنگ تا گشاده کنم
نداشتم گنهی تا از تو [illegible]

و دیگر اگه ندارم گمان که بد کنی
عقوبت آری کسی را ز فرط [illegible]
ز استماع سخنهای او خلیفه زیاد
بحیرت آمد و از دست دل [illegible]

چنان جمال و کمالش گرفت چهره آن
که آفتاب بحر بار و ماه بر کنان
بر آفتاب رخش گشت انجمن دلم
که فرق ماه [illegible]

پی شناختن آورد پس پرسش از او
که از کدام خداوند خانه تو بگو
ز زادگان کدامین بزرگ با دیهی
ز خاندان که امین سپهر [illegible]

ترا است نام چه و کیستی یگانه [illegible]
که چار مادر چمن تو زاده اند پسر
سوال نام و نسب چون از او خلیفه نمود
پی جواب لب شکرین چو غنچه گشود

بگفت نام محمد پدر نهاده مرا
که نام اوست علی و لقب ورا است رضا
چو این شنید خجل شد نگاه خود ز جوان
بسی درود فرستاد در جهش [illegible]

بیاد شر آمد از آن کار زشت [illegible]
وز آن خیال پریشیده گشت [illegible]
پس از درود و سلام و ثنا و مدح بران
[illegible] کرده بروی نموده گشت [illegible]

امام بود در آن وقت یازده سال
گرش دچار چو موسی بکید کو ساله
غرض بصحرا در راه آمدش چون [illegible]
پی شکار [illegible] افکند باز خود [illegible]

برفت باز و زمانی طویل نامد باز
چو باز آمد آورد ماهیی [illegible]
و در چنگل بگرفته بود یا منقار
هنوز زنده بد و بعد از آن بمرد [illegible]

از آن

از آن شگفت بدستی شد [illegible] خیال است
که تیر از وتر تو سر و باز از شست
گرفت ماهی و در کف نهاد و عود نمود
رسید باز در آنجا که رهبر دین بود

دوباره آن رمه کودک شده [illegible]
بایستاد و ورا نام برد و پیش نمود
بگفت چیست که دارم بدست اندر ما
بغور گشت و الهام ایزدی گویا

بگفت خلق نموده خدای دریاها
که آب از آنها آرند ابرها بهوا
بروند ماهیکان صغیر را زکار
که باز شاهان سازند شان [illegible]

شهان بدست بگیرند و امتحان آنها
کنند پاک سلاله نبوت والا
تعجبش بشد از پیش بیش و پس گفتا
بگفت حقا فرزندی از امام رضا

تو ای خلیفه و فرزند آن امام غریب
نباشد از خلفی چون تو این امور عجیب
سخن بطول کشیده است [illegible]
کسان از سخن [illegible]

ببین بکشف الغمه که کشف این آیات

معجزه ۱۷ در شکایت ام الفضل است از حضرت نزد مأمون و [illegible]

نمایدت ز روایت تمام [illegible] غایت

حلیمه دختر سلطان دین امام رضا
بگفت رفت برادر مرا چو از دنیا
چو چند روز فراز رفت از گذشتن آن
مگر که تسلیتی جویم از دل پژمان

شدم بخانه ام الفضل [illegible]
بعزم دیدن [illegible] آیت [illegible]
مرا چو دید ز جا خاست و نشاند و نشست
زبان گشود بوصف جواد و دست [illegible]

نخست گفت که ای عمه حمیده [illegible]
یکی است قصه مرا از قصص همه [illegible]
بگوش هوش بنوش از من آنچه [illegible]
که سامعی شود آسوده خاطر ز کرب

نشسته بودم و فارغ ز هر غم و المی
بحجره [illegible] کاری کامد ز در [illegible]
برنگ و بوی بهار بخط و خال [illegible]
بروی و موی سر و شب [illegible]

بگفت شیرین بکرد آب بر شکر
بزلف مشکین ببرد تاب از عنبر
بگفتمش که ای زهره از رخت [illegible]
بگفت باشم از اولاد عمر [illegible]

محمد بن علی حضرت ابو جعفر
مرا چنانکه تو باشی بود شوهر
چو این شنیدم آسیمه سر شدم چندان
که یک نیارم از صد [illegible]

نگاه داشتم آنگاه خویش و [illegible]
ولی چو رفت ز غیرت شدم [illegible]
گرفت رشک [illegible] چنان گریبانم
که وقت بود بفرق آید از بدن جانم

چو دور رفت و ز شب نیمه ای گذشت
تو گفتیم بسر این [illegible]
ز دست غصه گریبان صبر کرده چاک
شدم بناله و زاری بر پدر [illegible]

از اتفاق چنان مست [illegible]
که خود ز غیر ندادی [illegible]
چو وقت مقتضی دید [illegible] نبود
نمود [illegible] مر آن کار [illegible] که بود

زبان شکوه گشودم بید ترین سخنی
که کنده چشمه از آن بود اگر [illegible]
علاوه گفتم از آنکه زن آورده [illegible]
تو و [illegible] ترا میدهد [illegible] دشنام

جهانیان را هر مشکلی از تو شد آسان
مرا که دخت توام این بجا بود [illegible]
بدان مقام که بود [illegible]
سمند صبر [illegible]

غرور سلطنت و مستیش چنان برداشت
که هم چه درد [illegible] گذاشت
کشید تیغ و ز جا جست [illegible]
بقصد قتل شه آمد با غلامی چند

بخواب بود در آنجا [illegible]
که آمد [illegible]
به پیش رفت و مکرر بتیغ زد [illegible]
چنانکه گفتی صد پاره گشته [illegible]

پسر روانه شد و [illegible] چنان [illegible]
ز دم بسینه و گریستم چو ابر بهار
ز بسکه نادم گشتم از آن عمل [illegible]
ز دم بروی بسی لطمه تا شدم [illegible]

چو صبح گشت بمأمون [illegible]
غلام محرم او گو بنام بد یاسر
با و بگفت که امشب تو عجب کاری
پدید شد که نیاری [illegible]

بگفت [illegible] که دخترت [illegible]
بتو چنین و چنان گفت و تو شدی [illegible] غضب
ز جای خواست و رفت و تنش از تیغ
ز هم جدا نمودی چو باد برزده میغ

چو آن شنید بزد نعره و بسینه [illegible]
فتاد بیخود و از سر [illegible]
بهوش باز چو آمد بگفت رو چالاک
ببین که باز فلک بر سرم چه [illegible] خاک

چو پرسیدمش آن حال گفت بی آرام
سؤال کردم و گفتا جواب قبل سؤال
شنید چون خبر صحت و سلامت او
هم از برای خضاب جواد بیست هزار
برای آنکه بنام خدا نکرده ورا
هم از برای کفن کارش … جان
ببخششی که خدا را خبر ز داد و داد
پسر که خستم پروانه ز لشکر …
روانه گشت و در آخر صحیح و سالم دید
قبول کرد و بامر امام تائب شد
گرفت دست بیازو و تا که داشت حیات
گرفت اذن و ز دوران … بمنزل …
بگشت خاتمه امر او بخیر تمام
ز آسمان امامت دمید ماه مراد
برست نور هدایت ز مرغزار قضا
مبین امام نهم شبل قبله هشتم
چو وقت آنکه در آید ز آستین رضا
حکیمه خاتون مهر سپهر حلم و حیا
که در ولادت او بود بایدت حاضر
مرا و یکه و سه زن قابله بماند درون
چو در … افزون و خواست …
نه آتشی که بدان روشن آورم چراغ
طلوع کرد در آن طشت آفتاب …

بحکم محکم مولی شدم بنزد امام
پی فریضه بدرگاه حق شدم در حال
بخاک شکر گذاری بسود چهره و رو
روانه داشت … تیغ …
بتن بود اثر زخم از گروه دغا
اگر که جان برم از دست …
از آنچه دست شب …
شدم بکاب …
چو جانش برد در آغوش و دیدن …
بعد از خبر چو که اطایب شد
معنبر … تن و جان …
فره نمود بخیرش وقت گفت و شنید

معجزه در تولد مبارک آن کوکب آسمان رسالت و امامت علیه السلام

بهوستان کرامت چمیده سرو …
شکفت نور ولایت ز شاخسار رضا
که جانشین و خلیفه است …
بدان صفت که ز موسی …
که بود دخت موسی و …
که تا مبارک …
چراغ روشن کرد و …
رها نشسته کنیزان …
نه در فراز …
بروی داشت یکی پرده …

بدیدمش طلب آب سالم و …
دوان دوان شدم … امام
پس از بشارت برخاستش …
دوباره رفتم و بردم چو …
سرود سر که …
فکنده پیرهن و گفت این نبود بنا
چو نیک دیدم …
بوی بگفتم … شرح ماجرا …
امام گفت که ترک شراب …
بجای جایزه اش … دعا که …
بفتح و نصرت از او خود …
که بعد از این اگر از … حکایت …
در آسمان خلافت …
دمید از افق مجد کوکب مسعود
بیا نریم که این قصه …
ز نو بامر مشیت که حکم اوست روان
که سرود که عجب …
بدم بخدمت او تا که شب …
چو او برفت و عیان گشت …
ز باد حادثه تا که چراغ …
درین تحیر بودیم کز در …
پرده بود در آن … چنان …

نشسته است و بدندان همی زند …
پی بشارت کردن شدم بر مامون
هزار تومان انعام بهر من آورد
چنانکه قطره آرد سحاب …
بدان قمیص مبارک که داری اندر بر
میانه من و او رسم بود صلح و صفا
که …
بحث ز آتش … سپند …
که فتنه عقل …
وراث نام …
بلی گشاد نیا شد عجب …
جدا کنم سرت از تن ز تیغ …
بس است ساغر … الکلام ختم
بر آستان …
رسید از سفر …
کنم حدیث …
رود در …
که …
روان …
نشاند …
ز تیر …
پدید گشت ز هر گوشه صد هزار …
چه بود اگر …

از آن فروغ شدیم از چراغ مستغنی
چو بر گرفتمش آن پرده ز آفتاب جبین
بدید روی پسر و پوسید …
بامر حضرت بودم بخدمت معهود
بلند و شیوا … رسالت …
شدم بنزد رضا و بر آن …
ببزم صاحب دیوان …
یک از ثقات بنام ابن زید گفت …
نهم امام جناب محمد ابن علی
بگفت خواهی از این عجز …
دوباره آب پراکنده را فراهم کرد
حکیم گفت کدام …
عناصری که بیکجا گرفته هر یک جا
ولا بچشم نظر بنگر اندر این آیات
کسیکه بنده او مرده میکند زنده
تمام خارق عادات از نبی و امام
یکی ز خشک شجر میشود میوه …
یکی تکلم میکرد با طیور …
دلیل عقل حکیمان که گفت …
برین مراتبشان …
حکیم … که از حکمیات
روایتست که عمار ابن یزید سلیم
درخت …

هر آنچه بود ز جود جواد گشت غنی
بتافت تا بهین آسمانش نور مبین
بگاهواره …
بروز سوم دیدم بمهد آن مولود
شهید گشت و …
بیان نمودم …
بگوی … این خجسته فرمولود

**معجزه ۱۹ که … کاسه … در دست مبارک حضرت … بازیچه … **

گز و چراغ هدایت …
که در تر آید …
وزان ز نو قدحی بهتر از نخست آورد
که دست قدرت …
بجاز مرکز این دایره شوند جدا
که تا کنون …
چنان … جمعیت پراکنده
برای … این گفته بود … عوام
یکی ز سخت حجر میکشید ناقه …
یکی تکلم میداشت …
بجمع … فرق و التیام …
به آنکه … باشند … تحقیق

معجزه بیستم دست بدرخت زیتون زدن و اوراق او از برکت حضرت …

بگفت … ابن … ابراهیم
بگشت …

پسر گرفتم و در جامه اش … تن
در آمد آنکه …
چو گوشوار …
فکنده چشم مبارک …
ز بس شدم متعجب ز کار آن کودک
بگفت این …
که شاد کرد و دو …
به پیش روی کرکاسه …
بگفتم آری در کاسه دست کرد و …
دوباره سخت …
چگونه جمع نماید دوباره این اشیا
چگونه تجزیه نتوان نمود نقطه ز خط
خدا که بنده او …
کسیکه …
یکی …
یکی … جان و جسد …
برای معرفت بندگان خدا …
چه سود …
زبان …
حدیث کرد که یکروز بود …
گرفتم از …

نشاندمش پس از آن دایه وار …
گرفت از کف … ستاره …
سپرد …
زبان گشود …
بگفتم این …
بس بخواهر دیدن …
و ز آئینه …
شدم بخدمت …
که لا اله …
که اخت کاسه و تا که …
چنانکه ز آب و گل آدم …
پسر که عنصر …
که تا که … خط شده است نقط
وراثت دستر …
که شخص قدرت از بعث و نشر …
یکی براه روان کرد …
یکی ز نفس قوی …
بداد … همه قدرت …
برند …
عقول ناقصه که تا …
که عقل گوید …
محمد تقی ابن علی ابن موسی
برای …

تمام خرج شد وسیع از آن در عجب
مبین امام نهم از جهان بشد چو [illegible]
که او ورا که تعلیم دانش و ادب
کسی که حفظ دبستان او بدی ادریس
کسی که بود معلم جبرئیل
برای راهنمائی بگفت از حکمت
غرض معلم او گفت روز که دیدم
گلشد لوح ز دست و بگفت چون زنجی
مرا ز رفتن مانع مشو که خواهد زد
بگفتمش ز کجا گوید این سخن گفتا
بدادم اذن و روان شد بخانه و من نیز
بر آستان رضا رفتم و شدم جویا
کسی بخواهم اگر شد درین مکان بدرون
روان بهره من باز زی دبستانش
بگفتمش که کجا رفتی و چه آمد پیش
دمی که شمع رضا شد [illegible]
ولم مباش بافشای سر [illegible]
بگفتمش بالف لام میم و صاد خوشم
مر آن یک است بتحقیق خاص و این یک عام
کسی بگو و دغل تا کنون نگفته مقام
بحقش شعبده هر که را امام شناخت
امام اوست که واقف بود بر تقدیر
ز هر چه هر که بگوید تمام را شنواست

پدید نامد تغییری گر عجب … خوشش آنکه [illegible]

معجزه ۲۱ ایضاً [illegible]

قیاس کردی چو کودکان فهم ادب … کسی که بود ادب آموز بر خود [illegible]
چو کودکان سبق خواندن [illegible] … کسی که بر جبرئیل ادیب بود و هنر
بر معلم عمداً شدی پی تحسین … چو هست بسم امام آیت سوم [illegible]
شدی و نیز بکار خود [illegible] … و گر نه در جسم امام عالم است امام
تغییر رخ او که سخت ترسیدم … چنان بوی قلق و اضطراب پیدا شد
که وهم گفت قیامت [illegible] … بگفتمش که چه خبر است گفت [illegible]
روم بخانه و باز آیم [illegible] … بپرسش هر چه ز من خواهی اندر [illegible] قرآن
که هیبتی بدلم آمد از جلال خدا … کز آن قضیه خبردار گشتم [illegible]
پسر شدم [illegible] … بلی چو دور زمان [illegible]
یکی بگفت درین حجره رفت [illegible] … در این سرا [illegible] که هست دستوری
شوید مانع [illegible] خود آمد برون … پس از زمانه از مشرق [illegible] طالع
بگلستان قضا [illegible] … رهی براه و روانا بکار کس [illegible] بود
کز آن شد ستی [illegible] … کشید آهی و بر هم [illegible]
نزول کردم [illegible] … و را نمودم تجهیز و دفن و کفن و نماز
کنون بپرسش ز قرآن هر آنچه [illegible] … سرود [illegible] که ز اعراف [illegible]
بگفت اول سوره است این [illegible] کلام … پسر سرود که این ناسخ [illegible]
یقین نمودم ازین گفتگو که اوست امام … چنین که [illegible]

معجزه ۲۲ خبر دادن حضرت [illegible]

بدون معجزه صاحب مقام کس نشناخت … امام اوست که از علم غیب آگاه است
امام اوست که باشد بکار خلق بصیر … امام اوست که داند زبان جانوران
وز آنچه هر که نماید تمام را بیناست … کند روایت ابوالصلت [illegible]

همیشه برگ و نوایش [illegible]
بود که بیک آموزگار بود [illegible]
معلمش ادب آموخت در فروع و اصول
بدی بحسب [illegible] همچو کودکان ذکی
که کودکان برا پیران برند در مکتب
هر آنچه علم خدا خلق کرده است تمام
که در بنای کهن بود هیچ پیدا شد
مرا [illegible] نشسته است تا کنون [illegible]
ز محکم و متشابه همه کنم عنوان
قضای حق نشود [illegible]
توان و تاب [illegible]
بکس مرا بملاقات نیست دستوری
[illegible]
سخنش انا [illegible] الیه راجع بود
بگفت شمس ولایت غروب کرد [illegible]
کنون شدم ز مدینه [illegible]
ز حفظ خواند فصیح و بلیغ [illegible]
[illegible] محکم و متشابه است این [illegible]
بهوش باید اگر [illegible] عجب
یکی بسحر و حیل تا کنون نگشته امام
امام اوست که با هر چه هست همراز است
امام اوست که بیند نهان چو عیان
که نزد [illegible] دین بود [illegible] امام جواد

درون مجلس از شیعیان [illegible]
نشست آن و یکی دیگر از کنار [illegible]
چو اهل مجلس رفتند و خانه شد خالی
بگفتم آری [illegible]
دوم که خانه بپرسید از او که بگو
مؤذن آمد بر بام و شام شد [illegible]
شبی بروشنی از صبح [illegible] روشن تر
شبی که بهر تماشا آفتاب و قمر
شبی که ام الفضل دختر [illegible]
[illegible] کوس فلک و آسمان خرگاه
فره بدم متعطش ولی ز فرط حیا
روند و آب بیارند آنچنان [illegible]
رسید خادم و آورد آب [illegible]
گذشت ساعتی و باز تشنه گردیدم
بحق بار خدا کان عظیم سوگند است
ازین گذارش معلوم میشود [illegible]
براه راست خدا [illegible]
روایت از صفوان که گفت [illegible]
محمد تقی استاده بود گفت [illegible]
اگر ترا ز قضا ناگهان رسید [illegible]
ازین حدیث برآید که هر یک از آن
نه بلکه این که [illegible] ز عالم ارواح
برآمد از بر منبر چو آفتاب [illegible]

نشسته اند که برخاست از میانه یکی … بگفت با پدر و مادرم فدای [illegible]
هنوز لب بسخن ناگشوده گفت [illegible] … که گر کسی بنیابد در آب اندازد
بگفتم ای [illegible] … حکایت عجبی دیدم آنجناب بگفت
سوال کرد [illegible] از فرزند [illegible] … که [illegible] را آرد [illegible] اندر پیش
که شیعه گر که نیابد کند چه کار دگر … بگفتمش که در آب [illegible]

معجزه ۲۳ خبر دادن آنجناب است تشنگی محمد ابن علا هاشمی را

شبی [illegible] سحر … شبی بقدر و شرافت چنانکه لیلة القدر
قران چو مشتری و زهره کرده بود [illegible] … شبی که دختر مامون [illegible] جواد
فزود از رخ روشن چراغ [illegible] … محمد بن علا هاشمی لقب گفتا
که مهر و ماه دو حاجب [illegible] … شدم چو فایز و [illegible] بزم جواد
بگردی بکس اظهار تشنگی و نه آب … اگر نظر بمن افکند حضرت و فرمود
که خاطرم [illegible] آشفتند … خیال کردم در آب زهر آلودن
نخست خورد خود و پس [illegible] … تبسمی بنمود و بداد کاسه آب
دوباره آب طلب کرد و خورد [illegible] … پسر بداد بخادم برای من آورد
که آسمان و زمین زین طلسم دربند است … که همچو رافضیان معتقد شدم بر آن
که نیست راوی بر رای و مذهب جعفر … ولیک فضل بود در شهادت اعدا

معجزه بیست و چهارم در سوال صفوان است از حضرت رضا که پس از تو امام کیست

خدا بود [illegible] امام [illegible] … سوال کردم کز بعد تو بخلق امام
پناه باید جوید از کمین [illegible] … بگفتم ار چه خدا ناکند که روز چنین
سه ساله طفل چه سازد [illegible] … بگفت نیست شگفتی [illegible]
بگو دکی است نبی و امام در دوران … [illegible] مادر [illegible]
همه رسول و امامند [illegible] … از آن سبب چو ز بعد پدر [illegible]
[illegible] وفات ز هر کس تهنیت [illegible] … چنانکه مهر بنصف النهار [illegible]

بگفت نارد تقصیر دل [illegible]
که او بآن برسد و ز غمش بپردازد
گزین دو مرد سوال آوری ز راه نهفت
بگفتمش که نه خانه [illegible]
بهر کجا که بود [illegible] شده [illegible]
ز جای خیز و فرایض کنون بجا آور
شبی بنور و سعادت [illegible] غره بدر
نمود روشن [illegible] شمع مراد
که صبح آن شب گشتم روانه زی مولا
مرا طعام شب آتش زد از عطش بنهاد
که تشنه تو بگفتم بلی بگفتا زود
وز آن اثر جگرم لخت لخت پالودن
بخوردم و شدم آباد و خرم و شاداب
بدل هر آنچه مرا رفته بود بیرون کرد
که واقفات است سر ضمیر [illegible]
ازین خوشم که ز خصم است [illegible]
با بروی محمد و آله الامجاد
که [illegible] و بر که پس التجا بند امام
بیاید و تو نباشی پناه اهل دین
سه ساله ناشده کردی [illegible]
همه نبی و امامند این بزرگ نفر
محمد تقی آنکه در مسجد دلق
بچرخ منبر افروخت ماه [illegible]

اگرچه بود در آن حال صغر سال امام / زبان گشود چو مقصد برای اسلام
بدان فصاحت فرمود خطبهٔ ارشاد / که در بهشت شد ارواح انبیا دلشاد
بدان بلاغت توحید پاک یزدان گفت / که عقل کل همه خطبهٔ لبیبان بر خواند
پس از ستایش یزدان و نعت پیغمبر / پس از نیایش آباد و حق حیدر
بخلق گفت اگر نیست کس شناسایم / محمد بن علی پاک پور رضایم
منم جواد و منم عالم همه انساب / منم گواه خلایق بعالم اصلاب
منم گواه ترا ز عالم شما بشما / نهان نهانی ضمایر ظواهرست بما
منم علیم بمیلت شما خود از کم و بیش / منم گواه بکار شما هم از پس و پیش
عطا ز حق شده ما را علوم قبل از آن / که خلق کرده ز آن کاینات و جهان
هم این علوم بر ماست زین پس و پیش / شوند قائل و باقی غافل از این همه
اگر که دولت اهل ضلال بر شدی / و گر که باطل غالب براهل حق شدی
بیان نمودم قولا که مؤمن و کافر / از آن شدند بحیرت ز اول و آخر
سرود این و لب بر نهاد دست بگفت / خموش باش محمد ز گفت آن نهفت
چنانکه سنگ پیش از تو زان شد نبات / ز باب حکمت با بود شان بهر جهات
تو نیز ساغر از این گفته لب چند کنون / بجان که باز شوی از خدای پاکان دون
جناب صاحب دولت عدل اعصر آن / که از کفایت او گرگ شد بمیش شبان

معجزهٔ بیست و پنجم در دعوت خواهر مامون است حضرت را بخانهٔ ام الفضل

روایت است از آن هاشمی ابو جعفر / که ام جعفر کو بد خلیفه را خواهر
طلب نمود ابا جعفر دوم را تا / بکاخ ام الفضل از کرم کند ارشاد
نمود در پی شه یاسر غلام گسیل / کش آرد از رخ و مو غازه رشک حور و جلیل
کند مرخص تا خانه را بیارایند / عبیر و مشک بدیوار و در بپالایند
دو دیده رفت و از زهره جاه و مکان / شکفته در کار بر دو بس شایان
فروختند بهر حجره مشعلهای عنبر / فراختند بهر صفه کله های حریر
ز فرش و شبنم و از گل و شراب خوب زیاد / بگفت و خادم آورد و بر بساط نهاد
برای مقدم میمون مرتفع آفات / ز هر چه بود فراهم نمود تشریفات
بسوختند بهر گوشه عود و عنبر و بان / بساختند ره از نوری و فرو کبان
چنانکه بزم زلیخا ز نقشهای بدیع / برای مقدم یوسف نهاد با ترصیع
امام کرد ز خادم اجابت آن منزل / و ز ام جعفر معمول داشت آن یک اول
ولی بگفت که ادوم تو پیش رو که ز پی / بخواهم آمد بر مقتضای خواهش وی
برفت خادم و حضرت نشست بر ابرش / سواره رفت و رسید و پیاده شد بر در
غلام رفت و خبر کرد و خواهر مامون / ز شوق گشت سراسیمه از در بیرون
سلام کرد و بشد ملتمس که از ره فضل / روانه کرد حضرت بکاخ ام الفضل
از آنکه هست مرا آرزو که بینم تو / نشسته با وی در یک بساط و در یک سو
که دید کاخ از آن دیده کرد در روشن / چنانکه وقت سحر در بهار از گلشن
قبول کرد و گشت دو پرده از رخ او / روانه گشت در کاه و جانب بکاخ
بخفض رفتن دیدم که آن سپهر جناب / درنگ هیچ نفرمود و شد برون بشتاب
ز جفت چونکه علایق بنا کهان بگسست / بحجره دگر آمد فراز و طاق نشست
بحیث سید ام ام جعفر از خجل / بحیرت اندر و افتاد در کلال و ملل
ز در بدر شد و آمد ز پی بسی غمگین / بهیئتی که نه است از بسیار بین
نمود عرض بحضرت که کردیم اکرام / ولی چه فایده اکرام ماند ناتمام
سبب چه رفت که نشسته ای تو نزدیک / چه شد که گشت شه آن زمان محکم
قرار ما و تو هرگز نبود بد مهری / چه شد رعایت خویشی و سنت مهری
بهر سلاح اگر جسم و جان بیارایی / حلال بیسکم الا شیع پرایی
بگفت گشت پدیدار امر رب جلیل / که نا وزید درین کار بر پشیمان
بگفت حادثه امری که گفتنش نتوان / از آن جهت نتوانستمی در آنجا زیست
تو خود معاودت آر و اعاده کن از آن / که لابد آرد این راز را خود او آغاز

برفت در بر دختر چو آن او را نهفت / بوی سرود سرو بن چنانکه گفت
چو دختر این سخن از زال استماع نمود / بقاف شرم چو سیمرغ بال غم بگشود
بگفت عمه چه دانست کم چه آمد پیش / که خار شد گلم ایشان ز نوش آمد نیش
چه دانم که بگلبرگ دیخت آب ایام / چه داند او که خوانم رسیده وقت بهار
ز کار و کردویم هم نگفت و هم بیم است / اگرچه ظاهر او بر رضا و تسلیم است
بمحض آنکه بدیدم جناب او در امن / نمود روی بمن آنچه هست در هر زن
چنان دعا بکنم بر پدر که بد کیج / که بر ساحری آورد مر آن برو یج
چنان نشاند بخشم اندر از طبیعت اوج / که فرد را نشناسم ز زوج و از زوج
بجای پیرهن از تن بکوبت دیده تو / بدان خیال که حضرت مر او را زد دو
که هیچ گه نفرمود و هیچ نگشود / دری بگفت و شنودم بسوی آن نگشود
جدا دستیش ام جعفر و آمد / بنزد حضرت و گفت ای ازل براد
تو غیب دانی و دانا به هر چه بود و شد / که ام فضل را خبیث علی طلب شد
بگفت غیب نه دانم ولی بعلم خدا / که او ز حکمت تعلیم کرده است بما
بدانم آنچه بهر کس رسد ز کم یا بیش / ز آنچه آید و از آنچه رفته است پیش
از آن زبیر نهادی که در نهان ساری / ز ام فضل چه بودم که ناگهان جاری
چو آن گریست از آن شاه رخ نمود و ... / ز اهل بیت پیاده بگشت و بات خود
از آن جلالت و جاه و درم که و شوکت / گذاشت باد بروت و تبختر و نخوت
فتاد حر جوان ز دست فی ... / لسان قالب او جان دمی دو دست
پسر ز شمع ولایت بگوت پروانه / گرفت اذن خروج و برفت شد از خانه
بگفت خادم آنگاه که خدیو جهان / چه چیز بر سر زنان بنفرماید
بگفت آنچه که گردید از قضا حاصل / بام فضل که نشناخت چیزی از آن باطل
نمود بانتقه ساغر گران که رواه را / ز مردمی به بنوشند چشم خود ز خطا
اگر نه عفو نماید مان بخلق کریم / که جان برد کی از ما بدر ز نار سقیم
ف که هر چه کردیم و سکینم تمام / یکان یکان همه دانند شه مطابع
اگر شفیع گردد بر جرایم ما / چه خاک بر سر خود هست بخت روز جزا
و گر شفیع شد خدای از آن عادل / و گر خدا را که ... آباد
کنون علاج بود توبه سوی توبه آری / نه توبه که چو عهد شکنان بود با پای
بتوبه که از آن توبه خیبت آری / مخلد نه نقصان حق بکلی بر این

معجزهٔ ۲۶ ابصار رفتن حضرت بخراسان در باب تجهیز پدر بزرگوار

الهی ار چه بود ذنب ما چو کوه عظیم / تو تا کریم ببخشا بما ز لطف عمیم
بوقت رحلت سلطان دین امام مبین / که بد رضا روی امضا نگشت کلم تقضا
محمد بن علی از مدینه را بشر... / بشد بمرز خراسان بهر وداع پدر
حدیث کرد ابی الصلت که بنا گاهان / میان خانه بدیدم جوان شد هست عیان
غلط شد و دم که پسر چهره پسر ماه / بدین بعینه چو در پسر ماه ابر سیاه
شبیه شه حسن الوجه کودکی دیدم / گشه ز جمال دل آرای واله گردیدم
بعینه دیدم سروی و میشد در بستان / ولیک سرو کش بر سرست بهر دو کاه
بپیش رفتم و گفتم که کیستی تو جوان / که هست پیر خرد از جمال تو حیران
بگفت من خلف الصدق آن یگانه شهم / که کوکب تو که کز جمال مهر و مهم
جز این یگانه شهنشاه در آن اتمم / بعلم و دانش مانند بحر مواجم
بکشتش که در خانه بسته بود تو چون / بیامدی ز در بسته از برخم بدرون
بگفت آنکه مرا از مدینه تا اینجا / بیک دقیقه بیاورد کرد این در وا
پس از درنگ شتابان شد بسوی اسفرا / رضا چو دید پسر آن شد از جا
چو جان کشید در آغوش و در درون پسر / بگفت و دست بگردن شدند چگونه
بلند بود سخنشان ولیک در گوش / بفهم من که بنود ام از آن زبان آگاه
پس از ودایع اسرار همچو قند کم / سپید آب پیدا شد شکر ز رنگ شکر
پس ز لعل پدر شیر اسرار آنچه چه پدر / لبان شیر و شکر ... کنید و می بلید

پسر شوب پدر دست برده چو عصفور / نمود چیزی بر عرض و بلع کرد برور
خجسته روح امامت شهنشه … / شد از برای هوای بهشت …
همای اوج سعادت در آن نظر زجهان / رولنش از قفس تن بشاخ جنان
زجای خاست امام جواد … / که آرم آب و تابوت و حنوط و کفن
ولی بگفت که رو از خزانه باز آور / چو در خزانه بشد هیچیک نشد باور
بعرض اقدس اعلی رسانده ام … / گزین سه چاره یکی در خزانه …
بگفت باش تو فرمان پذیره فرمابر / وزانچه امر شدت خیره در عجز آور
چو در خزانه شدم بوده دیده … / بخوبی که نظیرش نبود در دنیا
همه گرفتم و کردم رها چو آتش آب / زجای خاست باعضای … آب
چون معتصم در کارش عزم زده / برای یاری او آستین زد …
بگفت نیست مرا راه عاقبت … / معین مراست فراوان بکار خویش …
غرض شست امام و حنوط کرد و کفن / گذاشت نعش بتابوت پیر روی چمن
بدو نبود بهشت و نماز کرد بر آن / شکاف طاق سرا و شده جنت آن
بمعجزات رضا ذکر این بر … / نیاز نیست با تمام آن از او بگذر
بفرقه هم این معجزه تفصیل است / بنا برین چه ضرورت که ذکر بسط … است

… در مناظره حضرت با علما بامر مامون در زفاف مبارک شهزاده جهان مجلس

کنون ز راه رسد آن نگار سیمین ساق / بجام زرین می ریز … وفاق
اگرچه خوبان در عهد استوار … / ولی چو دنیا روزی دو استوار …
خجسته پیک ده مژده قدوم نگار / بسازخانه … اسباب …
ز آب دیده و جاروب مژه … / ز حشو و زاید هرچه بود بروب …
تمام حجره و ایوان و کاخ و صحن و سرای / چو چهر یار بگل اگین بکن ز سر تا پای
هر آنچه مطرب حاضر کن … / هر آنچه شکر پیدا کن از … و …
بساز فرش زمین راهی ز بر تا زیر / همه برنامه چینی و دیبه کشمیر
فرو ز اطعمه و اشربه بیار و بنه / که تازه سازم جشن سده ملوکانه
عروسی است مراد نظر پس از … / بفر دولت و اقبال و … فرخ …
کسی لعابک رند و باز برایند / بیکدگر بنشینند و محفل آرایند
خدا بخواهد اگر اینچنان کنم این سور / که چرخ و انجم ازین سور آورم …
بکاخ شعله و شمع آنقدر بگذار / که خیره گردد چشم ستاره از دیدار
بسوز عود بمجمر … عنبر و بان / چو زلف یار معطر بکن زمین و زمان
ز دود عود بکن خیره چشم مهر … / ز نور شمع بکن تیره … چرخ …
خلیفه زاده بود چون عروس … / ولیمه که بشه در خور است باید داد
بر آن سرم که دهم بار عام … / که جشن شاه از خاص و عام …
عموم مردم باید ازین همایون سور / نوا برند و نشینند خوش … سرور
بخیر … طاعت … / که تا عروس سخن را بیارم در رقص
بیان کنم ز جواد آنچنان … / که آورم در و دیوار را بوجد …
حکایت عجبی دارم … بشنو / که کهنها کهن را بکرد باید نو
روایت است که مامون پس از جناب رضا / بدامن عجب دست داد … قضا
از آن قضیه ملالت … / دمی نبود دلش خالی از غم و تشویش
بکرد تا … آن جفا بکند / بی علاج دل آن درد را دوا بکند
مطیع و معتقد حضرت جواد بکان / چنان بشد که کمین بنده بر خداوندان
بر او حریف مغلوب و آب … / زلیوه بازی هر دوستان …
ز بسکه شیفته روی و موی او شده بود / ز بس فریفته خلق و خوی او شده بود
بسان مجنون یکشب اگر ندیدیش / چو موی لیلی خاطر پریش …
ز بس نغز تشرا فزود و حرمت و تعظیم / ز بس بر فعتش آورد و حدت و تکریم
بدوستان همه را خیر خدا مقصود / بدشمنان همه را چیز … محمود
از آن محبت بدبیشان حسد بردند / چو مور و مار زهر سو هجوم آوردند

پی سعایت رفتند جمله پیش … / بر خلیفه و کردند طعن و طنز آغاز
چو از نکوهش کاری برفت … / پسر چند نصیحت … بپا
که با جهت چه دهی ملک خویشتن بباد / بخیره خیره چه کوشی پی جلال جواد
که در خرابه تو کوششی ار شود آباد / برسم سنت آباء و شیمت اجداد
چنین بیال علا دست می نباید داد / که زرفته رفته رود خاک ملک تو بباد
محمد بن علی را چنان مساز بلند / که فقه هاست چه دار ازین بلند کند
بسنت پدران باش و زین گروه … / بحکم حزم ازین … جو …
بدین گروه مصون بلکه … / همان معامله میکن که کرده آبایت
بگفت … بقطع رحم / مصر … ازین …
قبیح تر قطع رحم نخواهم کرد / اگر که متفق آیند ازین عمل زن و مرد
مرا آنچه با پدرش کرده ام پشیمانم / ولی چه چاره علاج گذشته نتوانم
اگر که ذره انصاف بوده … / شدید معترف … ایشان …
که این گروه بامر خلاف کبری / هزار مرتبه هستند انسب و اولی
مقام و پایه ایشان کسی نمیداند / بغیر آنکه کنه زنده و بمیراند
خدای داند و بس کافریده ایشان را / که آفریده تواند در بدان جانرا
تو در لباس بی الخلق … / نه در لباس … الرب …
بفضل و دانش آنهم جواد … / که هست با همه … استاد
بدیده دانش دارای علم … / بفهم و بینش دانای حسن و عیب …
اگرچه دعوی فرضیت برشما باشد / خبر کنیم فقیهان شهر را یک …
بی مناظره آیند و باوری از … / بامتحان بنمایند خود سوال و جواب
بیاد داد فلان … / شوید تا که شود کشف برشما این …
باعتبار فضل … بگفتار / شود پدید همی در … اولو الابصار
بسرات ساغر … از جواب / بروز دیگر … سوال و جواب

مجلس دوم در سوال و جواب حضرت علیه السلام است با یحیی ابن اکثم

چو خواند مامون از بهر آزمون جواد / بزم خویش فقیهان خطه بغداد
بهم فقیهان بعد از خبر به پیوستند / بیامدند و ببزم خلیفه بنشستند
یکی از فقیهان یحیی بن اکثم … / حقوق هرکس چون بود قاضی بغداد
هم آنگروه که بودند مدعی … / شدند حاضر آنگاه اندر آن محضر
برادر خلیفه بمسند نشسته صدر تمام / چنانکه از برگردان سپهر بدر تمام
نخست یحیی که فهم و فضل و ذهن … / ورا نبود … فضلا
بگفت بر فرض اجازت خلیفه را اگر / سوال چند کنم اینک از ابا جعفر
خلیفه داد اجازت ورا و کرد سوال / که باز گو بمن ای آفتاب چرخ کمال
کسی بگه در احرام بود و صید کرد / بحرمت حرم اندیشه بدل نا ورد
چه گویی آیا کفاره بایدش دادن / و یا … تکلیف ساقط از گردن
وگر بباید دادن چه چیز باید داد / … جبران آن عمل صیاد
بگفت صید بود نر و یا که ماده بد است / سوار و صید نموده است یا پیاده بد است
بدا ز طیور و یا از وحوش بود آن صید / بشهر … کرده است یا بعمد …
نشسته کرد چنین دست … / بزرگ بوده و یا کوچک آن شکار …
بدست جاهل … یا عالم / … دانش او بوده است یا …
بشب نهاده درین راه یا بروز … / بده است در حرم آن صید یا برون حرم
بزرگ بوده و یا خورد … آن صیاد / بده است بنده و یا بوده خود … آزاد
نخست صید ورا بوده یا که … / نموده صید و همیشه بده است در این کار
ازین عمل بنده است در … / هم او بده است در احرام عمره یا که بحج
بهر یکی ایشان حکم مقررست جدا / که از رسول مکرم رسیده است بما
بشرع مصطفوی هر چه هست معقولات / بنزد … اجرای … معمولات
شنیده ضمن ارشاد … که آن کلمات / چو نقش کوچه و … ماند …

چراغ جبین او گشت نگهبان خاموش / سروش دانش او در فن زبان برگوش
بدید عالم صورت آفتاب بهشتم / بسان شب تیره تا که نمود خود را گم
اگر که عالم معمار او شاه کرد / هرآینه جبش کرم روح چشمه کرد
زبان بگفت افتاد و عقده که بود / چنان شد شکر که نه شد بتوان شکر گرو
خلیفه شکر فرا راند بر یگانه خدای / که فکر من بخط خود نرفت بود بجای
پسر سرود بحضرت فلان تو کردم / تشکر اکنه خطا در حق تو نادر دم
تو خود جواب بیانات خویشتن برگوی / یکایک آنچه بگفتی بود بیان ز پی
سرود پاسخ هر یک جدا جدا حضرت / چنانکه جلوه شد از بحر در
صدای حسن حسن ز هر طرف برخاست / بگشت ظاهر هر معنی ز دروغ و راست
خلیفه گفت ز یحیی تو نیز مسئله / بپرس تا که بداند تو در چه مرحله
خروس صبح بزد بانگ بر فضای بام / بگیر ساغر برخیز و ساز ختم کلام
چو مهر شد ز در کوه باز کرد آغاز / هر آنچه باقی مانده است ز اینسان
شب گذشته حکایت بدان مقام رسید / که تیره شد ز ضیا بعد از گفت و شنید

مجلس سوم سؤال حضرت از یحیی ابن اکثم در حضور مأمون

بامر مأمون فرمود امام با یحیی / که مسئله ز تو پرسم
بپرس اگر که بدانم جواب میگویم / وگر ندانم از تو افاده میجویم
چنین که دست تراست نیز امر رشت / بگفت هرچه تو در آن مجال
گر است دست ببالا / که دانم آنچه تو دانی بعلم
کسی ز ساحر و حلال و / چه داند آنچه تو ز اسرار غیب
بگفت مردی در صبح بر زنی نگاه / نگاه کرد و نگاه حرام بود گناه
چو آفتاب دمید و بلند شد آن زن / حلال و طیب و طاهر شد بر او
حرام باز شد چون که چرخ / بوقت عصر دگرباره گشت
حرام باز بوقت غروب شد آن زن / حلال باز بر او گشت در دم خفتن
چو شب بنصف شد او را دوباره گشت حرام / حلال باز شد او را چو گشت طالع بام
بگو که حرمت و حلیت ز چه راه چنین / همی بده بر او ز بگم شرح تبیین
بماند حیران یحیی و سر فکنده بزیر / پس سرود ره ای خسرو سپهر سریر
بحق بار خدا ای که داده است ترا / بدان کمال تعالی که
که در جواب توام دست از فضائل / که هر چه هر بشری حق این مسئله
کرا چنانکه تراست گشت افضل / کرا چنانکه تراست قدرت اقوال
اگر که خود بسرائی جواب این گفتار / وگر نه کیست برآید ز عهده این کار
جواب خویش خدا را تو خود بیان فرما / که مستفید نمائی مرا و جمع را
اگرچه بر روی این / بما گذاری منت بحرمت خود را
پی بیان معانی لب چو غنچه گشود / شکر ز تنگ دهان ریخت
که بود جاریه آن زغیر و بود حرام / نظر نمودن بر روی برده در که بام
چو مهر گشت بلند آن زمان / حلال شد بوی و کامران از او گردید
که زوال خواه را از خود نمود آزاد / حرام گشت بر او آن کنیزک آزاد
چو خورده گشت در اوقات عصر / حلال گشت و بر او
غروب چونکه بر او آشکار کرد / حرام گشت کنیزک بر او ز آن
بوقت خفتن کفاره داد و گشت حلال / شدند باز بهم جفت خرم و خوشحال
گذشت چونکه ز شب نیمه بگفت طلاق / حرام گشت بوی باز و شد برفتن
نمود شاه بخور چنین ز بام بام برو / رجوع کرد و دوباره حلال گشت برو
چنانکه رسم زنا شوئی است / بگفت دست بگردن عروس
خوش بحال کسانی که شوق / بهم شوند و خوش آید روز
نه جفت که ندیدم / ز دوستی که مرا بود غیر جور و جفا
چو داد داد بلاغت بیان بیغمبر / امام زاده اعظم جواد ابن

مجلس چهارم در بیان کیفیت تزویج حضرت ام الفضل دختر مأمون را

از آن مناظره بد خشم بار شد مأمون / بگفت جان بفدایت که گردم افزون
پسر بجانب حضار رو کرده و سرود / قسم دهم بشما بحق پاک ودود
که در میانه خود ای بخیلی بغضت چنین / سراغ دارید آیا کسی از صغیر و کبیر
همه سرودند این آیت / که در فضائل ما شک و هم خدا
کسی سراغ نداریم در خصوص و شمائل / بدین جلال و جمال و بدین فضائل و کمال
بگفت ای شمارا که وی / وگر که وی شناسید پس چو
خدای عالم و آدم خود ابر رسول / گزیده است و پسندیده از نکو و غفول
چنانکه باید و شاید برای / کسی ندیده و ندانست حق ایشان را
کسی بعالم / بعهد مهد بهر است علم شان
کسی شنیده بر کرامت اسلام / که بود بره ساکی در آن ایام
رسول خواند شرع بر دعوت او / بگو دگر کسی اطاعت نمود
پسر حسین و حسن پنج ساله / شدند معتقد آن سان که عقل و اله
وحال آنکه در آن وقت کودکی / کرده بود و نبد رسم
بجد خویش بدادند دست ایمان را / بشاه شرع ببستند بند پیمان را
همی بخندد / که حکم اول و آخر یکیست
تمام انجم ارزد صدق داد تحقیق / برادر گوید مأمون شدند بر تصدیق
هم آن جماعت عباسیان ز خرد و کلان / شدند معترف او را بفضل قول و بیان
خلیفه دید کسی را مجال انکاری / نمانده است و بره نیست چاره و ناچاری
کر بجانب حضرت نظر نمود و سرود / که ای زجود تو موجود هرچه است و وجود
قبول بکن آیا تو دختر / اگرچه همسر برین معامله
که گذشته زحیا حضرت امامت / بگفت لا و نعم هیچ تا
خلیفه گفت که برخیز و خطبه خود را / باستفاده ما نیز خود بکن انشا
چو خواست خطبه بخواند امام / ز وجد گفت خلیفه زهی جلیل فداک
بشخص تو برند دخترش را دادم / تو نیز میکن از این بنده که خود
رضا است نفس / ادای خطبه کن و صیغه نیز ساز انشا
قبول کرده بمهر صدیقه / که این صداق بود و چه داد
چو خطبه خواند اجرای صیغه / سرود تهنیت انجم بگفت
برای عافیت و خیر عاقبت / امام فاتحه برخواند و گشت ختم کلام
خلیفه امر بخدام کرد و آوردند / گلاب و بان و لبان و بمجلس آگنده
تمام خانه معطر / ز بسکه عطر ببردند جالسین در کار
پس بگفت بخدام / از آن ولیمه همه
چو خوان و سفره ببردند / که تا بخانه خود باز گرد
نمود امر خلیفه که روز دیگر باز / شوند حاضر آنجا از نشیب و فراز
بروز دیگر جمع آمدند مردم / ببارگاه خلیفه چو در فلک انجم
خلیفه آمد و بنشست و گفت / بس طبق بنهادند خود در نقره خام
بد آن طبقها پراز گلولهای عبیر / که در درون آن بود
ز آب و خلک و دگر / بنام خاصان هر یک نوشته
که هر که بیند و خواند / بداند آنکه
پس از خواص بدادند خلعت و زر سیم / بهر کسی که بشهر و بلوک بود مقیم
کسی نبود ببغداد در سر آن / که بهره مند نشد زان بساط روز فرح
کسی نماند ببغداد که نشد آباد / خوابیش همه گر بود بنده یا آزاد
ز خاص و عام هر آنکس که بود در بغداد / ز نقره و ز غم آزاد
بشاعران صله آنقدر داد / که از حیاش آثار کبر عجز آورد
تو نیز ساغر تهنیت / گزین بساط کسی را نمانده است نیاز
نگشته است ز جود جواد کس / اگر کسی که برین در نباشد
بر آن بساط بیا / که تا خرابه بغداد گردد ت آباد

معجزه ... در دفع شکایت و سعایت ام الفضل است و گفتار حضرت در این باب

در آن مسجد سرای برآ و چکان ببری | که رستگی را نه همی برد و بری
شبی با مامون گاهی بجد گهی با هزل | ز فقر شوی شکایت نمود ام الفضل
که جسته تو مرا از جهان یکی همسر | که از تمام جهانت علی بعقد ...
بغیر سرزنش و طعن و طنز و به گونه | دگر چه طرف ببستیم از این زناشوئی
ستم به ننگ شدت نام نیک از این ... | که گفت است که چند این ...
بجای عزت ذلت فراهم آوردی | بجز شناعت مردم ستم آوردی
بجز ندامت از این کشته چیست حاصل ما | بجز جهالت از این کرده چیست حاصل ما
گدای راه نشینی خوشتر است از این ... | که زهر کرد او در مذاق من شکر
اگر غذا اجلی زهر آورد تجویز | وگر دوا اجلی ...
مدتی فره آورد آن ... | که جز شنید و خدا رو ... سری
از آن نکوهش مامون ... | چنانکه خواست با ننگ ...
ز فرط غصه گر این حدیث شد او گو | برا کاهی بر ... و کاهی ...
چو رفته رفته رسید این خبر بگوش امام | نبرد مامون خود رفت یاد ...
که خواهی از تو کنم رفع شر ... ننگ | بگفت آری گر طعن مردم ...
بگفت حکم کن که زدوده ... | شوند جمع بمسجد ...
که رفع ننگ نمایم من از شما زود | نمود امر خلیفه بدانچه شد فرمود
بروز دیگر مردم شدند در مسجد | بر منبر آن ... امجد
بمسجدی که در آن بود جمله ... | بشد ز مردم و آمد نشست ...
بعرش عرشه منبر چو آفتاب امام | نشست و خطبه آغاز کرد بعد سلام
ز بعد بسمله و حمد و نعت و درود | پس از مذمت دنیا و اهل آن ...
که ننگ وصلت ما ... | چه بهتر آنکه نماییم رفع از او کنون
ز فقر آل رسالت خلیفه دلتنگ است | حدیث ما بشنو ...
خوشی ز خویش آل ... | بجرم اینکه بیافت ... دنیا
ولی بدنیا ما را نیاز کاهی نیست | جهان و هرچه در آنست ...
بدست ما بگیرد قرار مال و منال | چنانکه باد بمنجوق و آب در غربال
بعمد ترک زما شد زخارف دنیا | وگرنه هرچه بخواهیم ممکن است ...
چنانچه خان کنم اینک ز جود ... | که مثل او ننموده است هیچ سلطان
که تا بدانند اینان که ما کسانیم | که آنچه خواسته بودیم ...
ز فقر فخر نمایند ... رسول | که اهل دنیا از فقد آن شوند ملول
بگفت این و ز دریای آستین ... | چو بحر کرد ز در پر همه نشیب و فراز
هزار دانه بهر رشته گوهر ... | که بود قیمت هر رشته ...
بامر فقرا هر یکی ... | لقب ورا شد از آن روز در ...
چو دسته فقرا ... | برآمدند به پیش اغنیا بدست ...
بخواند نحوی از آن خطبه ... | گشود بر رخشان نیز باب احسان را
نخاستند پس از اغنیا ز جا امرا | برآن عطا ز شه آورده ...
چو بود باقی ... خطبه باز سرود | پس برآنها زان ... عطا ...
قضات از آن پس ... | از او شدند و برفتند شادمان ...
چو دید مامون گسترده خوان نعمت ... | ... نیز ... معاد
بکلب شفقت ... طمع ... | زبان و دست نگردید ...
امام نیز ورا آستین بجا ... | بدامن اندر ... مرو ...
غرض نماند کسی ... | اگر عراق و حجاز ...
تمام شکر و ثنا و دعا به کرد ... | وز آن درّاری ... آورد ...
خرد ... متعجب ... | که تازه کرد ...
از آن خیال ... گشت آنچنان ... | که خواست در دل خود ...
وگر که اندک انصاف ... | بطور کرد ... امام ...

ولیکن چه سود که انصاف نیست ... | نه حال ... بود ...
از اینجا بشمر تا زمان پیغمبر | در او صبا بنگر تا چه ...
که تا طول کرد در ... | که سخت ...
چو سالکان قدمی گر کند ... | هزار ساله ره از یک قدم ...
اگر رفیق طریقی تو نیز ساغر خور | ز شهر بند طبیعت بملک فقر ...
ز دام تن بسوی بام جان ... | گرت هواست که بر ...
سپاس بار خدا را که نیز این دفتر | تمام گشت بتایید حضرت داور
خدا کند که پسند شود نزد امام | وگرنه هرچه بود ... باز گرد ختام
بسال غ ... | بنام صاحب دیوان که باد شیرین کام

گزارش و نگارش دفتر دوازدهم از مجلس ششم کتاب ...

بسم الله الرحمن الرحیم ... نظم معجزات ... حضرت امام ... علی النقی ...

بگوش ساغر در دفتر دوازدهم | که حال باید از آن خورد باده ...
بنام ایزد آغاز نامه نو کن | چو آفتاب جهان راه ...
با نسجام و تر و تازه کن ... | که نقش او بشود نقش ...
خم جواد بکمانه نقی ... | کنون از این خم هستند هوشیاران
بظاهر ارشده ... | بکاسه از خدا را سپاس ...
هر آنچه دیدی با انتخاب ... | کنون بجنبه و میراث نزد این ...
قدح قدح نه پیاله پیاله ای ساقی | بیار باده ...
بعثت ... | مباد ...
فراهم آور اسباب اجتماع مرا | که مطمئن دل خوش ...
چو دل ... | ز دست کاری دیگر ...
چو نیست خاطر ... مجموع | بسمع سامع ...
برای جمعیت خاطرم بکن دلشاد | که معجزات علی نقی کنم انشاد
بساز طبع مرا شاد و برطرب ... | که معجزات دهم قبله ...
ز معجزات دهم این نخست آغاز | که آسمان و زمین را از او پر آوازست

معجزه اول روایت ابا ... هاشم جعفری است

کنون بنوش ... | صدیق دهر ابا هاشم ...
بدین که کف ... | از آن شراب که آورد ...
یکی ز آیت قبله ... | بجای ...
نه آب ... | برفت چندی که خدمت امام ...
زبسکه شوق ملاقات ... | خبر نداشتم از خیر و شر و نفع و ضرر
پس از زمان ... | بسوی سامره گشتم ...
از آن بساط چو طرف نشاط ... | بسان ذره بخورشید ...
بگاه بوس ... | بعجز گفتم رحمت بکن ...
که تاب فرقت ... | که در دو پیری و ضعف ...
دعا بکن که خدا ... | که دیر دست ...
رونده ... | که تا شه زود ...
دعا نمود که حق ... | همت ...
ز لطف شاه ... | مرا ز یاد ... قوت و قدرت
هم آمدم از برکت دعای امام | چنان سریع ...
نماز صبح ... | همی نمودم از ...
وگر بخواستمی ... در بغداد | مرا ...
در آن زمان ز همه معجزات ... | بدین دلالت و آیت ...
رسید ساغر ... | صلا زند ...

درای قافله گشته است راست از بختی
گه رحیل بود خواجه از سرای دلگی

معجزه دویم در ملاقات ابوهاشم جعفری است با حضرت در سامره

بلند گشته ز هر گوشه بانگ چاووشان
که رخت بست بباید بشهر خاموشان
ابسیج راه نکردیم و حال باید رفت
درآمد یار که هنگام ... رفت

ببین چگونه ز هر کوچه خلق کوچ کنان
چنان روند که یغمائیان ترک و تاراج
رهی به پیش فتاد ستمان پر از کلفت
دری بروی گشاد ستمان پر از رفت

چو دست و پای گم کردیم زاد و راحله
گزین طریق نمائیم طی مرحله
بیا که تا به رضا گاه ... بریم پناه
که همچو کس نبود نا امید از این درگاه

به رضای خدا و حضرت خدای
بجان که باز گذاریم و آوریم بجای
ولی چو بر سر کار رهم امام ستم
از و بگو ابهم آنچه را که بایستیم

چنانکه خواست ابوهاشم علیه فرمود
بر او هر آنچه تمنا از انتخاب نمود
بگفت طایفه از اعاظم و اعیان
به زیارت حضرت نموده عطف عنان

که ز سامره حضرت برای استقبال
برفت تا بخت تعجیل موکب اجلال
پس از قافله هر دو طرف پیاده شدند
همه بکری بسر شدند و ستاده شدند

برای حضرت برکستوان زرین بار
غلام آمد و گسترد و شد گرفت قرار
رهی پیاده شد و در برابرش بنشست
چو رشته سخن شاه و وا ردیم بجست

ز فرط فقر و تهی دستی و پریشانی
ز غصه گفت و جمعیت و تن آسانی
نمود عرض شکایت سرود و دل خوش شد
که اینک آرمت آسوده از همه آزار

کنون کفایت کار و کفاف حالت
چنان کنم که برآید تمام آمالت
بگفت این و یکی مشت سنگ و ریگ روان
بمن بداد و بگفتا بسر است این چنان

بگفتمش که فدای تو باد جان و درم
چه کار آیدم این سنگ و ریگ اندرم
مرا به درهم و دینار کرد باید کار
ز سنگ و ریگ چه آسان شود مرا دشوار

بگفت پنهان ایشان بدار و بعد نگر
که سنگ ریزه بود یا که هست چیز دگر
نگاه داشتم و چون شدم به منزل در
نظر نمودم و دیدم بود زر احمر

ز زر جعفری از آب و تاب و زینت و رنگ
هزار مرتبه خوشتر ز هر چه سنگ و بهنگ
بزد زر گر بردم که دانشوری
گداز کرد و بگفتا زری بدین پایه

ندیده ام بجهان تا کنون هر آنچه که زر
نموده ام ز طلا خیش این بجز این زر
ازان پس که مر آن کرم امام نمود
همیشه چونه بنیازیم در برنج نخشود

چو دست داد از آنم پس از عطای ...
وگر گشتم محتاج درهم و دینار
کسیکه هست ورا ساغر اینچنین ...
چرا خورد غم روزی امشب و فردا

چو از فقر و فاقه بجانی آرد پیش
ز بیم رنج و عنا آورد دل از غم ریش
که داند ار بکریمی چنین وفو داد
عجب که سر بکلاه شهان فرود آرد

سزد که فخر کند در توانگری از خویش
همه بملک دارا و ملک فریدون

معجزه سوم ... امام دهم در حکایت دیگری ابو یعقوب

روایت است ز اصحاب ابا یعقوب
که از ثقات روایت و از ... محبوب
بگفت روزی دیدم به ره علی نقی
بلند وقار سوار است که پیش تقی

سواره همره او بد محمد بن حسین
که بود خواهر او ... از فستان ...
براه مرکب حضرت بنود چابک و ...
اگرچه سخت ...

بگفت ابن خصیب ابغدا ز تو دل ...
سمند خویش چو من اندکی بکار ران
که تا نگیرد پیشی ز خنک تو حکم
شتاب کن که پس از تست ای حکم

جسارتی که بر تو مقدم آیم من
مباد ز دوری کت از ادب نیایم من
کشید آهی و گفت مقدم تر بودم من
جنه و کنه و زندان و درد و رنج و محن

سه چار روز فرو فرست از این خبر نگذشت
که او دچار و گرفتار شد و زندان گشت
همین ز بعد دو سه روز ناگهان کشتند
بخون و خاک تنش را از کینه آغشتند

اگرچه باد گرامی ز او نبود بگفت
خود این خبر به همه شهر شیب ...
حذر ز گفتن نادان روا بود ...
بیا گزیر گذار این ...

حریف بیهده گو را جواب گفتن نیست
ز جای خیز که دیگر مجال گفتن نیست

معجزه چهارم در دیدن آن غلامان است حضرت را که از بلاد بعیده نزد خلیفه بخدمت آمده بودند

حریف مجلس ما شد ابن سلطان است
که رادی او بری از ایشان ...
بگفت بر شکنی ز ... است و ...
بر آستان اطاعت کردیم جبین

برای خدمت ... چند تن غلام جوان
یکی بر سم ره آورد کرده بود دلان
بمن سپرده خلیفه خود آنگلام ...
که خویش ... این چند طرفه مهمان را

مرا ز ترکیه نیکانه منابت آوردم
بغیر خود دوسه کس شان خواب آوردم
چو چند روز از این قصه رفت ...
ستاده بودم و میرفت از خلیفه سخن

که تا که آمد از در درون امام همام
چنانکه از فلک چارمین شه انجم
نشست و کرد مزین چو مجلس انجام
بمن خلیفه اشارت نمود در آن دم

که رو بیار غلامان و من خبر کردم
پس آنگروه به پیش خلیفه آوردم
چو چشمشان برخ حضرت او فتاد ز ...
شدند واله چو هر یا که ...

بسان برگ که از باد در جنبد تاک
برای سجده و تعظیم جا بکوه ...
کمی نمود توجه بر آنگروه امام
بزیر چشم بهر یک چه از خاص و عام

ز رشک شد متوکل رخش چو قیر سیاه
همی چو کوه گران و سبک شدی ...
سکون و صبر و وقار شهان ...
که هر چه خواست که ضبط خویش ...

بی مجال کس ... تغییر
نشان دهد رخش از حال ...
پس که مجلس شد منقضی و رفت امام
خلیفه گفت چه بود این نیایش و اکرام

چرا به پیش من این جور که چنین کردی
که در حضور من او را نیایش آوردی
بگفتمش که خدا آگه است کاین ...
خبر نبودم و من هم بجز تم بسیار

به پیش خواند پس آنان و خود بدان ...
که این ستایش و تعظیمشان برای چه بود
بوی جواب بداد کو بهر سالی
دیار ما بکند خوش بمقدم خالی

همایگان یک تعلیم دین حق سازد
ز کفر و شرک ز ما جان و دل ...
وصی بر حق پیغمبر است این یقین
بغیر او نبود حجتی بروی زمین

چو این شنید من قلقشان اشاره نمود
بجستم آن رمه ...
پس آمدم که برم این خبر بر امام
بدر ستاده یکی دیدم از امام غلام

بمن سرود که حضرت طلب نموده ترا
من و غلام برفتیم نزد آن ...
سلام کردم و پاسخ بداد و کرد ...
ز من ز حال غلامان ...

بگفت خواهی تا بارشان ...
بگفتم ام ...
تمام گشتم و در خاکشان نهان کردم
پس برای خبر زی تو روی آوردم

اشارت کرد که رو در درون این پرده
که تا به جنب ... پرده حق چاکر و
هم این جوانان هر کس ...
نمرده است و بخوان خدای خاک ...

درون پرده چو رفتم که ...
بدیدم آن رمه را خشته اند با میوه
صحیح و سالم و خرسند و تازه روی ...
همه ز خوان خدا ...

بشک فتادم کاین خواب یا که بیداری است
بگویش گفتم ...
چنان شکفتیم آورد حقه اندر گوش
که دل ز دست شده یاوه گشت ...

نه شعبده است که ... نه اعجاز
بجیره ...
تمام یکایک بیان کرد این چه عجیب
مسلم است که سازند ...

کجا کسی کند باور این شگفت خبر
هزار شاه اگر آورم به محضر
بلی چنین کند تا که ...
ورا نباشد باور ز علم دیگر

هزار بار شش اگر انجا کنی تقریر
نه باور آرد و نه کرد آورد تصویر
محقق است که نارد تصور و تصدیق
کسیکه نیست محقق به چشم تحقیق

ز تیرگی و زشکی و پستی زیر ...
که او شده است گرفتار به ترین ...
چگونه فهم کند وسعت زمین و سپهر
چگونه درک کند نور ماه و پرتو مهر

چه داند این نعم و میوه های گوناگون
که بعد نقد و مکان ...
چنانکه هر چه بالا ز عالم دیگر
ز انبیا و ز نامه خدا چند خبر

بگوشم رسید از ره دور تقلید است
عبادتی که بدون جهت بود نیکوست
بویژه تا شده رسم فرنگیان شایع
برآن خواند و یاد و … ایزدم
یکی سخن بگو که چیست زهر علم
ازین قبیل سخن ساغر از حدیث قدیم
حدیث کرد ابی هاشم خجسته سیر
که بود … قبله دهم … شرف
زکار و بار من و حال و بال شعر و خیال
بجز غلامی حضرت بود دلم مسرور
خیال کردم چیزی طلب کنم زامام
نگاه کرد بمن حضرت و بخنده سرود
ز فقر و فاقه خود دستته نمودم عرض
بخاک برزد تازانه که داشت بدست
بگفت زآن برآن نقره و خاک را خواهم
گرفتم از وی و گفتم جدا بود اعلم
بیان کند حسن ابن محمد جمهور
فره فنون ادب را بصیر و عالم بود
بگفت امام علی نقی بدام افتاد
بدیدم آیه آهسته خوانده و پوید
بگفتمش که خود این آیه چیست تفسیرش
بروز دیگر او شد هلاک روز سوم
نشست جای پدر بر سریر سلطنت

گهی برو و دریا که زیاسر و امید است
که پاسبان جهت کرده است و بهیدست
زپیر و برنا ایمان و دین بود ضایع
ز راه راست شده شستند غالبا یکدم
یکی بطعنه سراید که است علم
زیاد دهست … حرم

گهی زبیم جهنم شویم فرمان بر
بعضه کرور ز حیوان یکی بود انسان
چو لا ابالی مردم که بوده اندیشی
بنای خلق بسخریه است و استهزا
یکی سراید قرآن همه اساطیر است
تراچکار که آبادکیست یا که خراب

معجزه پنجم رفع فرمودن حضرت است فقر ابا هاشم را

وقوف یافتم و ساز مقام جواب
جواب گفتم و فرمود باش در دنبال
و راهم از پی کار رفت دست بکار
که تنگ بود معیشت مرا در آن ایام
که دیرگشت چه خواهی … گوید
که قرض بود مرا بهر دفع فاقه قرض
و زان نقش همی خاتم سلیمان است
بسیکه بدرآمد تره زخاک درهم
که در کار زر رساند کند بجای علم

برون شهر تماشای سواره رسید
بدم مشرف اندر رکاب …
فرود آمد آنگاه و نیزه چالاک
ولیک شرم مرا بود مانع از گفتار
چو التفات نمودیم گشت …
چو این گزارش بشنید و حالت …
نوشته بود در اول براو …
بدید گشت یکی قطعه سیم ازآن
زجای خیز که ساغر …

معجزه ششم خبر دادن بمحبت برادر که در خدمت بود …

یکی نفر پسران نقا متکلم بود
زکیه وشید منافق گروه …
بزیر لب آهسته نیز میگویم
بیان نما و بغفران روز …
خلیفه گشت در جهان …
بکار گیتی …

براه روزی … آمده بود
وله ز روی کراهت …
شنم ز ناقه صالح بس …
بگفت وعده نموده است بر …
بروز سوم … گشته ازجهت آن
بنظم معجزه هفتم بگوشش ساغر

که از امید بهشتیم نیز در داور
که او بزید و بصدق است بوده سلمان
بجاهلیت معروف …
نعوذ بالله اگر بر حقیقت … خدا
یکی بگوید این …
تو مرد باش …
که وقت حج بمدینه شدم …
سلام کردم و پاسخ بداد …
چو گشت قطع مسافت …
پیاده گشتم و پیش …
بدم بحیرت کاز چسان …
ز دود … آیینه …
سحاب رحمت … از عطا کرد
در آخر آنگه …
که بود قیمت آن زر یکی …
صفیر مرغ برآمد …
که دوستی بکرم بود در …
رسیده …
زچار سو …
بزود دیده …
سه روز دیگر …
که بد جمیع جانشین …
که یکنفر بود …

صفیر

صفیر مرغ برآمد نفیر صبح بخاست
بگو بیاید و ساغر بیاورد بنشاط
بیار باده که این دام هیچ در هیچ است
بر پناه به پیری که از جوان بگذشت
دلیل راه پسر ازمیان ائمه ماست
زعطف دهشان دست عصیان گم
همه بخنده و بهر یک که بسیار …
بیان کنیم ز تو معجزی از آنسرور
من از مدینه بدم در رکاب آنسرور
زتشنگی شده افروخته چنان صحرا
بگفت آب …
زبان آن شجران آب …
شدیم یکسره سیراب آدمی و دواب
ببستم از پی آن کاسه … آرم
بگفتمش که چه آشفته و …
نه چشمه نه درختی در آن … دیدم
بگو برای کسی کو منافق است بما
زجای خیز که ساغر …
ز سعد … بصری ابن …
بگفت داشت …
چو گشت وارد …
سرود حضرت …
کنون ز لطف …

که با نشاط جانم بود …
دلیل خوب بباید که سخن هیچ است
ز ماندت …
که هر کسی بجهان …
بجای تمت شان سرنبه بصدق …
همه بدفع بلایت بسر شوند …
که خبر کنند که آوریم در محشر
گهی که بد متوکل بکین …
که … آتش …
همی دم است که مقصود …
تو گفتی ازین …
ظروف خویش نمودیم …
فراهم شده …
چه روی داده که گفته …
خیال سخت غمم گرفت …
بگو برای کسی کو موافق است بما
که آن سپاه برفتند همره سلطان

معجزه هفتم در حکایت … هرثمه است در راه سامره

رهی به پیش فتاده است سخت …
بهر طریق ز هر دلیل …
دلیل راه بخجسته است …
گرت هوا است …
که تا بجاست زمین و سمات پاینده
کنون چو مهر …
یک از روات که …
بعرض راه رسیدیم در بیابانی
ز فرط تشنگی واز و فور …
چو آنکه … چشمه پیدا
بگرد چشمه فرود آمدیم …
چو آمدیم از آنجا بمنزل دیگر
غلام خویش فرستادم و …
بگفت چونکه نمودم …
شدم بخدمت حضرت …
به پیش …
بریم …

معجزه هشتم خبر دادن حضرت مرگ …

که بود …
تشنگان …
که تا سه روز دیگر …
نداند آنکه …

طلب نمود …
بجز جوانکان …
و راز دام …
پس کو صرف غذا …

ندیم وقت صبوح است ساقیم …
که با نشاط کردد …
بدستگیری بسیار …
بهر قدم …
بصدق …
تخت …
که از ضلالت …
که آن امام ره سامره …
که آب یافت …
بشاه شکوه …
شده زیر …
چنانکه مور …
بیادم آمد …
چو باز آمد و آورد …
بود …
بداد …
بجز …
شویم همچو خضر فیض یاب آب حیات
که این روایت …
اجابتش …
بخنده یاد …
سه روز دیگر …
بروز بعد …

مریض قوم بگفتند آنجوان شد است
بروز سوم گفتند ز جهان شد است

از آن خبر نفری چند گر از دل و جان
شدند واثق حقیقت و امامت آن

چه قدر ساغر از مرگ غافل دلت
اگر سرشته ز غفلت شده آب و گلت

ز مرگ هیچ نباشد ظهور شر افزون تر
بقلب ما نکند هیچ این ظهور اثر

اگر ز آهن و روی است قلب ما ز جدا
اثر ندارد این نقش مرگ هیچ در او

اگر ز سنگ بود سخت تر ازین آتش
دمی نگردد نرم و نمیشود دلخوش

عدم شمردن محسوس هست خود مجهول
اگر از آنکه مراد او خود بود معقول

حکایتی که بهر لحظه آیدی بنظر
عجب که از نظر ما رود به بوک و مگر

شنیده ام که چهل روز بیشتر بنده
بجمع مرده و ما در زمین بود زنده

بکار دنیا مشغول تر از کم و بیش
بحرص بیش که شود بخیال او با خویش

عمارتی که نگردد به بیست سال تمام
چو کوه باشد ستوار پایه انجام

تجارتی که به ده سالش بعد سود کند
کنونش از سر نو با نشاط دست زند

سفر کند پیر هشتاد ساله از پی مال
در آن زمان که بر گشتن او ز ره محال

قنات بهر زراعت برفر کند چاه
که آب نیست بقصدی که تا کنی باپا

غرض ز هر چه بود غیر مرگ و یاد خدای
نگفته شعر ز ظلم گرچه باشد ز جای

اگرچه نظم جهانست لیک تا این حد
بشخص بخرد غفلت قبیح شر و بد

ز خواب غفلت یارب همه بکن بیدار
بو برده ساغر بر حق چار ده اطهار

معجزه نهم در حکایت آن مرد با ادب ایضاً بروایت سعید بصری

ز سعد بصری شنیدم این حدیث بخوان
که نزد حضرت در خانه بدم مهمان

یکی ز جوقه حضار با امام مبین
ز سنگ بخیل بودی بسی و سنگین

نبود بر سر تعظیم و حرمت و توقیر
نیکداشت ز نخوت و از خود تقصیر

مناقشه شد و مانع ز راه و رسم خشوع
ز خوش شد و هم با نکسار و خشوع

ز شاه بنگرد هیچ احترام ادب
نداشت هیچ رعایت رسوم امر ادب

امام گفت که این شخص از این غذا نخورد
که شاد کام ازین عیش جان بدر نبرد

چرا که یک خبر ناخوشی رسد بر وی
که هست چاره او آخر الله وار کی

درین کلام بدندی که یک سه چار غلام
بگاه نقاره کشیدند خوان های طعام

بشست دست خود و گفت نیست خبر
نباید این سخنان را کسی کند باور

چو دست کرد دراز و گرفت لقمه ز خوان
بگاه نقاره در آمد غلام او گریان

بگفت خیز و بکش دست خود ز خوان طعام
که دست باید شوید درین نفس از کام

تو بر نشسته بعیش و مادرت افتاد
ز بام قصر بزیر و دهن چو طاق گشاد

کنون نه جای درنگست زود زن بشتاب
وگرنه باز نه بینی چو گنه ز جواب

نهاد لقمه و آسیمه سر بجست از جای
روانه گشت بحسرت که سر بجنبد از پای

بگفت صاحب خانه که داشت جعفر نام
یقین نمودم آنگه که آن شه است امام

نگاه دار ادب ساغر از بزرگ کسان
وگرنه خار شوی گرچه گلی چو خزان

محمد ابن قاسم ز یوسف بن زیاد
خوش این روایت از عسکری نمود اراد

معجزه دهم نجات دادن حضرت جوانی را که بحکم والی محبوس شده آزاد کرد

که روزی آمد مردی بنزد میر دهم
بکالش که ز ناطقه خود نماید کم

چو شاخ بید که از باد تن بلرزانید
چو آه و بام که از ابر دیده اشک ریزان

بگفت حضرت چونین چرا پریشانی
چو برق و رعد چه سرگشته و حیرانی

بگفت از جهت دوستی تو والی
بدست حاجب داده است پدرم حالی

که او برد به غلان کوه و ساردار شب
پس آورد به نشر آنکه نهان بتیره تب

بگو چه چاره کنم ای تو چاره ساز جهان
بداد من برس ای دادرس پیر و جوان

بگفت حال چه خواهی بگفت آنکه پدر
بروز کار بخواهد ز مهر تیره شیر

بگفت هیچ مخور غم که آید فردا
بوقت شام بر آن شر پسرت خوش و زیبا

بتو هر آنچه که دیده است از عجایب او
بگوید او خوشی و خرمی کند و اگر

چو یافت تسلیت آن مرد از امام زمان
بیار میده و دل شد قرین اطمینان

بروز دیگر

بروز دیگر هنگام شام دیدم پدر
پسر چو سرو خرامان بر آمد از در

برکشید چو جان و سؤال کرد از آن
که حال خویشتن از پا و سر بیار بیان

بگفت چونکه برفتیم بر سر آن کوه
بگفت حاجب که خسته ام من ز تو ستوه

دو تن موکل بر من بگماشت و گفت
بکم مغاک در آنجا که رخت افکند

قرار بود که فردا مرا بیندازند
تنم ز جور حرامان بگدازند

مرا زهر طرف بجوی آب بجاری
چنانکه از برکه را ابر آذاری

عیان شد ندا در آنحال که من از دوران
بروی چهره فسرده و بوی مشک اذان

بقد تمام چو سرو و بموی چون عنبر
چو نخل طور منور نموده کوه و کمر

موکلان ز من آنان که گرفت دیده
ز دیده و دل که جمله کور کرده

ز حال من همه جویا شدند و من گفتم
ز هر خبر که شنیدم و زانچه آشفتم

بمن ز لطف سرود و شاد ز کو گفتن
ز کوه حاجب جان تو آوریم بکوی

بشرط آنکه بروضه رسول جلوه جای
برای خدمت درگاه آسمان فرسای

قبول کردم و حاجب که قصه و برد
فراز کوه و ز آنجا شر بازگون کرده

بوقت بردن هر قدر میشود دو خوش
موکلان را سیماب بود اندر گوش

نمی شنید یکی ناله و فغان ورا
که تا بسر فعل دوزخ روانه ش زهوا

موکلان چو شد او پاره پاره بتن
گریختند و سر آسیمه سخت کرده

پسر بهمره خویشم برتو آورده
ستاده اند که با فر بروضه بر کرده

بگفت این و وداع پدر نمود و دوان
برای خدمت آن ذی مدینه روان

پدر بروز دگر قصه پسر با امام
برفت و عرضه همی داشت هر چه بود تمام

هنوز بود خود این قصه در میان که آمد
خبر که حاجب از کوه سرنگون کرده

و راز کوه فکندند و پیکرش خسته
موکلان و خود از آن بقیه وارسته

گریخته است پسر نیز و کس ندانند
که حال یا بچه میدان سمند میرانند

چو این شنید تبسم نمود حضرت و گفت
که غیر ما که بود و قصه از مو نهفت

کسی که راه تولای اهل بیت بجست
گذر برتبه رسد هر که شر رسخت

بگاه نه آن رسالت کسی که در دم بوت
ز هر بلیه بدنیا و آخرت وارست

بسان ساغر از فقر و فخر ابی
کلاه شود ز رفعت بفرق فرقدها

حواشی متوکل که محو شد بود
بلطف و طعنه نکرد و کیش بسر وده

معجزه ۱۱ در حضار متوکل است حضرت را که طعمه شیران نماید

که گفته است علاف کذا آل علا
خلاف خلق معصوم شده ز سباع

کسیکه هست فرزند فاطمه بیقین
نمیدرند ورا شیران مسلم است خود این

بوی بگفت علی بن جهم کاین دعوی
گر امتحان نماید مجتبی ست قوی

بشیرخانه فکن یک سحر ز شیر ژیان
که کار چرخ بدی از نهیبشان لرزان

نمود امر که ندهند طعمه شان چندان
که بشکنند ز دندان اگر بخشند آن

بحکم وی بنهادند طعمه آنان را
سه روز گرسنه بگذشتند شیران را

بروز سوم در قصر شان رها کردند
ز دست و گردن زنجیر و بند وا کردند

ز جوع نعره چنانشان بر آمد از جگر
که گوش شیر فلک میشدی ز نعره کر

بغرفه متوکل برفت و فرو نشست
بروی خود در آمد شدن ز غیر ببست

کسی که بود ز حضار شهر یار نمود
برفت و گفت امام آمد و چو یافت ورود

فتاد دیده شیران بروی حضرت چون
بیامدند بدم لابه در برش بیرون

نهاده سر همه در مقدم مبارک شاه
چنانکه برج اسد گشته بود خانه ماه

پس از آن جناب کشیدی بپای شیران دست
چنانکه دست کشد کس بپشت گربه مست

محمد ابن حمدون علی ابن یحیی
بگفت هر یک بودیم ما در آن ماوا

ز بیم شیران میران خانه چون روباه
پناه جسته بسوراخ هر یک از بیگاه

ولی بخفیه خود آنکار و کرده دیدیم
ز کنه قدرت خیرالصدق سنجیدیم

خلیفه نیز پس پرده آن عجب دیده
نشسته زوابهمی چون برگ بید میلرزید

بگرد خانه پس غرفه را در آورد
ز شرم و خجلت حاجب دگر گرفت مکان

بخاست آن شه و آمد بکاخ و بی‌شک گشت
چو میر میران آمد بر آن شه راه
خلیفه رفت بحیرت فرو گرفت سر
چو بود حضرت تشریف بر بیابان
بآن جسم بتهد و گفت اگر …
بگفت تا نوکری حیات داشت …
بشیعیان بنمودیم کشف آن اسرار
که تا بخاطر جمع و نشاط و وجد تمام
فراق شاق تر از دوزخ است بر عشاق
بهشت و دوزخ در قرب و بعد جانان است
اگر که معنی دوزخ فراق جانان نیست
فراق آتش سوزنده است من چه کنم
ز هجر نیست بلا نیست که در دنیاست
بحسرت است به تیمار همچو من همواره
و گر که این دو دوا نگرددش میسور
گمان مکن که زحال کسی بود غافل
نگفته دانند و ناکرده بینند آنچه نهان است
بگفت و باغی بر امثال فرمانش
به بید شاخی از آن موردها که گشته بلند
بپرس شاخه آن مورد بن چو شد زرد
بگفتمش که چنین ادعا دارد آن
بزیر پایه او کلید ز آن روی رست
تو خود برو بتفتیش و برکن آنجا را

بجنگ باطل از دست حق تعالی | ز روی او متوکل ز بس که بود خجل
بیامدند مطیعانه نیز در بر آن | چو آن مرید که خواهد ز پیر مراد
که پیش ما بشکند استخوان زنجیر | چگونه طعمه او خود نکرد و گشت مطیع
پر و فراوان از پا خلیفه کرد روان | ز نقد و جنس ز هر تحفه جای …
ز تو و یا کسی اندر جهان شود ظاهر | بدون شک بزم گردش …
زمانه نشد بکسی کشف این رموز نهان | پسر که او بگشتند و خلق آسوده
سر گشته آن خبر آنگاه در همه مصاف | بزرگ بار خدایا بحق آن سر داد
تمام سال و زمان این نامه را … مدام | عطا کن آنقدر در عمر در همه و تحقیق

معجزه ۱۲ حضرت پرسش مستنصر است سبب زرد شدن شاخه مورد حضرت را

که این بلای تن آخر رهت از … | اگر بعشق مجازیست قرب و بعد چنین
پس اینکه در دلم افروخته است آتش محبت | و گر بهشت بنا شد وصال از آن چه
فراق برق که از نه است و فرج چه کند | فراق جسم مرا آنچنان که نه است
کسی اینها ندانند کش این … | ز سوز زبان و زبان …
که از فراق بود در شکنجه و تیمار | دوای درد فراق است مرگ …
علاج جست بیامد بدرد خود بگو | ز هستان امام دهم علی نقی
که اوست واقف اسرار … | براند آنچه در ابدان خلق …
موید از علی بشنو این روایت | روایت از مستنصر بن متوکل
ز مورد سبز نمودند باغبانش | چو سر ز خاک بر آورد و …
شده است زرد و ضعیف و از … | بمن بگفت از آن ز فضل شود …
برادر سیده چه رفت که این … بگرد | ز رافضی غرض او امام عاشر بود
و را تمحاش کن شکل شود آن | بروز دیگر رفتم بگفتم حضرت
که از نکاه روی احسان برتر … | بیامدم به پدر گفتم و بگفت که …
که ما کسی نگفتی باور این معما را | بخنده و کوب شدم خود در آن …

برفت نیامد تا شاه وزیر …
همی تو گفتی خواهند از و …
چنانکه شخص گنهکار بر بزرگ شفیع
نیاز کرد بدرگاه شاه و با نیاز
بگفت … که این کرده باید پرهیز
از آنکه از ستم و ظلم او بجان بود
که پر کنی ازین …
که این طریق کنم طی به بینش و تحقیق
مسلم است که بدتر ز دوزخ است …
چها بعشق حقیقی است …
بود تنعم و بهجت نه حد و حصر بر آن
که همچو موی نزار و ضعیف …
که همچو من نه بشود …
چو این دو وقت میسر علاج …
که روز جود کند آنچه با تقی نقی
ببیند آنچه در اسرار غیب …
که کف چرخ …
… بر آسمان خورشید
که مدعی است که بر غیب …
که سر به دو جانش به پیش حاضر بود
که بود … نمانده است اندر آن حضرت
مباد نزد کسی این سخن …
چه به کلاه پوشیده گشته …

بگفت بر کسی این قصه …
سعید حاجب کو از رجال مشهور است
که من بوقتی نزد علی بن صاحب
کنون اما بیم و بر تو ام یک …
کشد ملا و تقلید … که را الحمد
مگر بیان کفتش …
که از امام علی نقی کنم معلوم
بگفت دست خبیث او ندارد …
چنان مهابت او کار کرد …
کسی رسید و پرسیدم …
خلاف چشم عیان …
از آن کرامت امام شدم …
روایت که عبدالله بن طاهر گفت
که خواستی متوکل مرا بکاری
عریضه رفت و بیامد جواب از …
جواب بود چو سرشته …
سپاه از عقب و من به پیش …
بدم بدشت پی صید با غلامانم
عجب نموده تر از خویش …
وزیر او بنمودند احمد بن خصیب
امام داند ساغر …
حدیث کرد ابا هاشم خجسته سیر
همین قدر شدم آگه که آن لغت …

که هست بد اقرار از پسر … | فراق … نگاه کرده …

معجزه ۱۳ خبر دادن حضرت کشتن متوکل را بسعید حاجب

که سر بپاش پسر دهد … | شدم مشرف و گفتم که یا ابا الحسن
بجان مطیع و منقاد … | بگفت هر که باو …
کند فلاده تر دید هر که را … | مسلم است که سر ناورد …
خدای داند کاو … امام بحق … | بگفت بود چه باشد بگفتمش …
که در چه کار بود آن یگانه معصوم | چو رفتم …
که تا کنند تنش پاره سر جدا از تن | اشاره کرد … بر و رفتم
که پا ز دست نه … و سر از تن | چو آمدم که بنزد خلیفه کردم باز
چه دست داده و این نوحه و فغان … | بگفت بر متوکل که کشته اند او را
یقین بیامد و رفت از میانه … | … امام …
کنون بمذهب … | کسیکه ساغر حق …

معجزه ۱۴ خبر دادن قتل متوکل … بعبدالله بن طاهر

که یادم سوی بغداد … | بنزد حضرت کردم عریضه …
که تا سه روز دگر هست … | پس از سه روز دو چیز …
بر آن مکاشفه … | شدم ز سامره …
چنانکه از پی آهو گرسنه شیر دلیر | هوای صید …
بچند روز و پراکنده بود سامانم | پس از سه روز …
که حضرت آید در کار … | پدرش خلق بخشند …
که پر ز خوبی … | بیادم آمد آنگاه خط …

معجزه پانزدهم آموختن حضرت چند زبان مختلف را بابا هاشم

که با امام علی نقی یک … | مقیم بودم و با من …
که هندوان … | بگفتم ای … جان جهان

که پیش … از بزم …
بگفت وه … این قول …
رهی بمذهب تو آمده است با ایقان
که معتقد بشوی با چنان …
هزار سلسله و بند …
…
پس انداز برده … پرده راز
و لازمیم … خاک راه …
فغان و نوحه شنیدم خود از …
ز آل و اهل …
امام بر حق از حق …
دو دیده از در توحید …
بجمع …
برای رخصت …
گر آن دو …
…
که آن نوشته …
…
بیامدند …
که کرده بود …
هر آنچه از ازل …
بدان زبان …
مرا است …

بگفت خواهی آموزمت زبانها
گرفت سنگی و اندر دهان خویش نهاد
بامر شاه نهادم چو در دهان آن سنگ
بصد زبان سخن آغاز کرد طوطی من
بزرگوارا ما منطقی که از آن
جز بباغ آن منطق سلیمان نه
دریغ و درد که پایان خود ندانستم
جوانیم بجهالت گذشت و هم پیری
بعنفوان جوانی چنانکه میدانی
که دست پیری آنگه که گیرد دامن
چو در شباب بغفلت گذشت عمر شباب
بعهد عهد و توانائی که پست بود ...
کنون ز شیب چنانم که می ندانم باز
مرا که سود نشد حاصل از چنان مایه
که با کسی نکسی را بدام خود فکنم
شباب و شیب همه غالبا ز شیخ و شباب
اگرچه دخل این تخمه آدمی زاده‌اند
اگرچه ناطق منطق با غوغا کند
ز جن و انس و ملک نیست هیچکس آگه
گواه قول من اندر اصول کافی هست
رسیده و کرده سلام و بدیدم آنحضرت
بروز بعد شنیدم گذشته او بجوار
خبر ز مرگ رهی داده است و میدانم

بگفتم آری خود چنین کن این مقال
یکی نقش ... بود و بازم داد
گشوده گشت بر او یم در دو صد فرهنگ
بدان صفت که هزار از بهار و گلشن
تراست دست بگفتار صد هزار زبان
گزو هر آنچه بخواهی بگرد بتواند

نهاده بود یکی کوه در برابر آن
بگفت نیز تو اندر دهان خویش گذار
چنان بنا نطقم شرح حمد پیغمبر
هر آنکه دیده و شنیده از امام آن قدرت
که نطق من ز پی مدح خویشتن و ...
تراست سلیمان شاگردی از دبستان ...

که شکریزه در آن بود جای آب روان
یک دمی و بخندید رو بیرون آر
که شرح بقول بهفتاد و دو زبان گویا
غریق گشت بدریای فکرت و حیرت
بنظم نامه که در دست ...
که وقف از سخن مار و مور و دیوان ...

معجز شانزدهم خبر دادن حضرت وفات محمد ابن فرج را برادی

کنون رود بجهالت نشست ...
ز کارهای نکوهیده از پشیمانم
ببندم از پی طاعت کمر بوجه حسن
کنم تدارک آنچه از فراز و نشیب
بوقت رشد و جوانی که نبود دم
یسار را از یمین و نشیب باز فراز
چنان بدست نشر ربیع جویم و پایه
وز آن شکار بر برم چو باز و نازکنم
گذشته و گذر دهر من جز از جناب
ولیک خارج از این خراب و آباد
ولی بدین سخن آنکس که در اخلاق
ز علم غیب جز این چند تن خواص اله
بیان نموده مصنف خود از ...
بروی وی نگر دیده ... حضرت
باعیادت چنین زحمتش روان بخشود
درین سرای دو روزی فرو نهاده ام

فغان و آه که از مستی شراب شباب
بدین نفس خیالات خام می پختم
بخویشتن وعده همی دادمی که وقت ...
خبر نداشتم از عالم که پیری راست
کنون که موسم پیری فتاده بهاست
ز عنفوان جوانی چه طرف بربستم
بجای انگور نام ز غنم گرفتاری
چنان هوا ز شبابم بلند ...
که اگر وه ازین جوقه مردمند جدای
بکثرت اند ولی خارج انداز کثرت
بزیر سر همه اختر و تن بجانکه ...
هر آنچه روی نماید بخلق تا باید
که پیش از آنکه بمیرد محمد بن فرج
برفت چنین ... بر آمد کف امام
بگفت امام علی نقی ابا الحسن
بداشت زیر سر آنچه مرا و بعد دو ...

بهوش آمدم آندم که رفته از سر آب
بشخص جهل مقالات عقل می سنجم
کنم تلافی مافات را ز بیش و ز کم
گره درست نگردد شکسته از یک ...
ز زیر بار گران که سبک توانم جست
که روز پیری کاری بر آید از دستم
چو عنکبوت تنیده‌ام بگرد خود تاری
که سنگ شیب بیاد اسر بزد بامم ...
ز مردمند ولیکن ز مردمان جدای
بوحدت اند ولی داخل اند در کثرت
ولیک عرش مکانند و آفتاب ...
امام داند و بیند همه چه خوب و چه زشت
به زیارت حضرت برفت شد از فرج
زمان مرگ قریب او فتاده است ورا
روانه جامه بپیچید کرده بهر شما
بر دوش کفن او را بطالع فیروز

چه بود ک

چه بودی ار بتو هم ساغری بخشد پیر خلعت
دگر ز قول ابو هاشم جعفر شعار
امام گفت بترکان بیاوریم بر او
امام کرد بترکی بوی سؤال و جواب
پیاده گشت ز اسب و بپای آن ...
پس آمدم ز عقب پیش ترک پرسیدم
بترک گفت که بود ... علوم نبی
دهم امام علی نقی است این سرور
مرا بکودکی از باب و مام نامی بود
کنون بخواند مرا این بزرگ مرد بنام
یقین شدم که بود این بکار خیر حجت
زیاد و کم بحبوه القلوب زیده دوم
ز صالح بن سعید است این سخن ارائه
امام را بچنان جای برده بود زیاد
چنان ز خجلت وی حالتم دگرگون گشت
بهتک حرمت تو سعی کرد قدر ...
بجای بی حرکت داد دست و گشت ...
بموی و روی نه مشک است آنچنان ...
شدم بحیرت از آن اقتدار ...
برای ماست خود اینها بر یکجا ...
خجسته روز بود ساغ ...
جهان سرا چه بازیچه است و داغ ...
جهان پلی است که باید از آن نمود گذار

معجزه هفدهم سؤال و جواب مرد ترکست با حضرت بزبان ترکی

مصنف آورد اندر خلاصه الاخبار
که تا به بینم آن ترک است حال چون
پیاده گشت و بوسید سم ...
فروز فیض شد و ترک ترکتازی کرد
چه گفت حضرت بود این چه بود ...
بود علیم بر اسرار غیب و کشف ...
یگانه است اعالم بگفت چه ...
که مطلع کس از آن نبود وی شود
که عهد عهد ندانم بخواند والده مام
روا بود که در ابرستانیم از جلال ...

که از برون خبر آمد که ترکی از اتراک
بتن سوار و رهی بود در رکاب روان
چنانش گشت عیان حال خضوع و خشوع
ستاده دست بکش ... کشته ...
سؤال کرد که پیغمبرست این سرور
خلیفه و خلف ختم النبیین است
بگفت سر عجیبی از و نمود بروز
بغیر چند نفر در تمام ترکستان
مراست نام بغا و کسی نمیداند
خلوص پیشه بکن ساغرا همی خواهی

رسیدی از در بنگاه آسمان رفعت
که تا کند طلب اعراب را رسد بیک
که ترک گشت نمایان براه ناگاهان
که بنده پیش خدا وقت ابتهال و فزع
بدان شمال که خفاش ز آفتاب نگاه
بگفتمش نه ولی است از آل پیغمبر
ورو بپای بنای دنیی و دین است
که گشت روشن بر من مقام و ...
کسی نداشت خبر که مراست نام چنان
بحیرتم که خود این کس کجا همی دانست
کت آورند بدر سجده ماه و ماهی

معجزه ۱۸ نمودن شمه‌ای از مقامات خود است آنجناب با صالح ابن سعید ...

ز معجزات امام دهم سید جواد
بچند مردم ناکس سپرده بود زیاد
که هاتف هفت سپهرم بفرق وار گشت
که آخرت بچنین جای ساکن آورد ...
ریاضها که ز روضات چرخ ...
بخلق و خوی چو کرد و بیان عشر و ...
که داده است بوی پاک ...
نگاه کیست ببین اگرچه پا بستیم
ز تیره خاک ببینید هر آنچه ...

که در سرای صعالیک کان ...
بخدمتش چو در آن کاروانسرای شدم
بگفتم ای همه جان جهانیان ...
بگفت یا ر تو در اینجا و این ...
بنحو رئی و خوشی سر بسر چو باغ جنان
طبق طبق همه جا میوه های گوناگون
بگفت یا ابن سعید این مقام است آن
اگر که ساکن ویرانه ایم ما گنجیم
بهر لباس و ... کسی است خضر ...

بدو سه چار کتاب گزیده و محکم
که هر مریض و فقیری در آن ...
بر که خود متمنی من از خدای شدم
چه حالت است که می بینم از تو ...
بحق ما تو مشو زاین قدر ...
هزار فوج بهر یک ز حوری و غلمان
نهاده است دبستان ز یاسمین ...
که دیده تو بر آنست مردمند در آن
برحسیم ... اگرچه در ...
بر چند و شناسند ...

معجزه ۱۹ ادعیه ... شیر است

نه منزلی است که باید در آن گرفت قرار

قسم مرد مشعبد را بامر حضرت

گذشته است از این پس ...

دلا مجوی قرار ...
که این محل عبور است نه مکان ...

بیامدی نزد یک کوچ آن طوفان | ستاده بودم کامد کسی ز نزد دران
طلب نمود غلامی و گفت خواجه بزود | [illegible] محمد برو بیاور زود
غلام رفت و کسی زد دیگران جوان | که گفت آنگه خلیفه طلب نموده است آن
بگفت او علوی زاده بود و بسنده | که خلیفه [illegible] امام میداند
یقین خلیفه نموده است قصد کشتن آن | که آری است بسی خود ز بار کشتن آن
بگوش گفتم از اینجا [illegible] | که مطلع بشوم خوب و زود تر زین راه
چو پیش رفتم دیدم شخصی شده [illegible] | که آفتاب و جمش ذره ایست [illegible]
بپشت اسب [illegible] | تو گفتی احمد برفرف رفت در معراج
و یا محامات [illegible] | که از فروغ رخش روشن است [illegible]
زده است خلق چنان حلقه گرد او [illegible] | که اختران بره آسمان بگفته ماه
ز بسکه انبه مردم شده [illegible] | چو راه کاه کشان گشته [illegible]
نگاه او [illegible] | ز رعب و توان است کس کشید نفس
بنظره شدم او را چنان [illegible] | که چشم نیم بجز [illegible]
نگاه [illegible] | که شفقت سخت [illegible]
چنان بعشق [illegible] | [illegible]
بحفظ جان و [illegible] | از آنچه قصد نموده است آن ظلوم جهول
ز آفت متوکل بدار [illegible] | مضمون [illegible]
بدین خیال [illegible] | نمود در روی توجه نمود بوجه حسن
بگفت مشکلت را کند خدای [illegible] | بکام دل [illegible]
خدای فقر ترا [illegible] | شوی ز کثرت اولاد [illegible]
از آنکه یافت خیال مرا [illegible] | [illegible]
یقین نمودم کان مرد [illegible] امام | که جز امام که دارد خبر ز [illegible]
از آن مکالمه هر چند [illegible] | شدند بار بخشم بگفت [illegible]
گذشت [illegible] | که تا بسوی سپاهان شدم [illegible]
چنان [illegible] | که قوت یکشبه ام [illegible]
زیاده [illegible] | بدم بچشم [illegible]
پری زرفت کز اعجاز [illegible] امام | خدای داد مرا [illegible]
مراکه [illegible] گلستان بود | مراکه [illegible] چو بستان بود
کنون فراخی آمده است [illegible] | که الف الف درم [illegible]
هزار شکر که [illegible] امام | خدای کرد اجابت بفقر و جاه تمام
ز هر جهت [illegible] | ز مال و حال و ز اولاد [illegible]
مرا بود همه گر یکی [illegible] اولاد | خدای ده پسرم [illegible]
از آن دعا که خداوند [illegible] فرمود | [illegible] خدای [illegible]
که از هزار یکی [illegible] | اگر شماره کنم [illegible]
بزرگ [illegible] | نه در جوانی [illegible]
بگیر دست مرا [illegible] | که بس [illegible] از تو [illegible]
بضعف و پیری [illegible] | بشکر آنکه جوانی [illegible]
رسیده عمر بپایان [illegible] | که هر چه رفته [illegible]
برد هیچ به ازعاقبت بخیری [illegible] | بجز تو [illegible] که بخواهم [illegible] کرامت [illegible]

معجزه [illegible] نمودن متوکل [illegible] عسکر خود را بحضرت و نمودن حضرت لشکر خود را باو

ز لشکر متوکل بود هزار سوار | ز ترک [illegible] بسامره [illegible]
نمود امر که هر یک [illegible] توبره | ز خاک سرخ و [illegible] توده [illegible]
ز جای کنده شدند [illegible] | بپا نموده چو کوهی ز خاک سرخ [illegible]
چو توده کوه صفت [illegible] | خلیفه آمد و بگرفت بر فرازش جای
سپس [illegible] | که تا بیاید و بیند جلال و جاه منا
یکی برفت و امام [illegible] | نمود حاضر و شد [illegible]

عبث بلهو ولعب وقت خود مکن ضایع | مساز کار فرومایگان بخود شایع
چو کودکان پی بازی مباش [illegible] | مجو چو پیران راه و رسوم [illegible]
سرور اگر طلبی بگذر از سرای غرور | که نیست دار غرور آنچه که دار سرور
بدین متاع قلیل از هنر [illegible] | مده ز دست ز سودای خام [illegible]
مباز مایه خود را ببازی اطفال | مساز بهده دم را بصحبت جهال
سپهر حقه و گیتی است حقه باز فضول | بچشم بندی مردم نماید [illegible] غول
ببین بچشم فراست که چیست [illegible] | شنو بگوش کیاست [illegible]
مکن ببازی صرف این عمر عزیز | برای یکه و نشان آب چند ساله [illegible]
خدا است اگر دهد نان جنبنده بی منت | بخواه نان ز کریمی که نیستش منت
ببخند شکوه ز خالق بری مخلوق | که نیز چرخ تو رزاق باشدی مرزوق
مشعبدیست [illegible] | که مهرهای فریبش بحقه است نهان
بهوش باش و بران از خود این مشعبد را | که او فریفته چندین هزار عابد را
بسا کسا که کند سحر [illegible] | چه سحر و معجزه از هم تمیز [illegible]
بسا بشعبده کس ادعا کند اعجاز | تو ناز موده ارادت بهر کسی آغاز
بمان که تا ز امام [illegible] رسوا | بگلم تجربه کرد درمیان خلق خدا
ببین بکشف الغمه که کشف این آیات | بتو نماید روشن [illegible]
زهند بر متوکل مشعبدی ناگاه | رسید و بود در این علم ماهر و آگاه
خیال کرد که سازد امام را تفضیح | بحکمهای شنیع و بکرد [illegible] قبیح
بگفت با متوکل که چند نان تنگ | بگو بسفره که ارند بس لطیف [illegible]
بسر [illegible] را بخوان تو [illegible] | که تا بشعبده اعجاز او بوم ویران
چنان بشعبده اش بازیچی کنم آغاز | که در مشاهده پهلو زند بنقد اعجاز
بگفت اگر که برآید ز دست این کار | دهم صلة زخزانه هزار دینار
پسر که سفره و خوان چیده شد بحضرت | که گفته بود بخوانند و آمد آن حضرت
بیالش که برابر بود صورت شیری | نمود تکیه چو اندر غلاف شمشیری
مشعبد آمد و پهلوی آن جناب نشست | بنور طلعت و [illegible] آمد [illegible]
چو دست حضرت بر قرص نان شد باز | ز شفقت شاه [illegible] قرص نان شهباز
چنانکه مرغ بپرد ز آشیان بهوا | پرید قرص دوم نیز گشت ناپیدا
چو بار سوم حضرت گرفت نان در دم | [illegible] که فرو بافت آن لعین [illegible]
از آن عجب عملی کز آن دغل دیدند | ز روی سخریه حضار بار خندیدند
چو گشت [illegible] | چو شیر غضبان عرق حمیتش [illegible]
غضب [illegible] | نمود با شه از خشم [illegible] حلیم
ز جای [illegible] قهر خدا [illegible] شد کنده | چنانکه از سر آذر سپند آگنده
اشاره کرد بآن شیر بالش و فرمود | بگیر این سگ بیدین [illegible]
نگشت در هم او را و در زمان بلعید | بجای خویش پس [illegible]
ز خرق عادت شه قوم [illegible] | شدند واله و حیران [illegible]
ز جای خاست که گردد روان خلیفه [illegible] | [illegible] و گفت خدا را [illegible]
توقع است که سازی [illegible] | که منتظر [illegible]
بگفت بر حق [illegible] | که هر کز او بجهان [illegible]
مسلط [illegible] تو دشمنان خدای | بدوستان خدای بزرگ [illegible]
بگفت این و برفت [illegible] | نه دید هیچکس او را [illegible]
بهوش باش که [illegible] | نه انکه مرد خدا را ز خود بیازاری

معجزه [illegible] در کیفیت آمدن آنقوم از اصفهان [illegible] بسامره بخدمت حضرت [illegible]

زاصفهان بظلم [illegible] | بدرگه متوکل شده [illegible]
یکی ازآنان کش نام عبدالرحمن بود | که معتقد بد هم قبلا ز دل بجان بود
چو آن ارادت نسبت بحضرتش دیدند | بجای سبب ازبغض عود پرسیدند
بگفت چون ز سپاهان بسامره [illegible] | شدیم زی متوکل پی دادخواهی ما

بیامدی

سپاه ترک همه با سلاح و تیر و کمان / بگفت جمله بیایند اندر این میدان
بیامدند ز دشت و دره چو مور و ملخ / قطار پیشی نه و استوار همچون شخ
همه چو رستم و اسفندیار از فر و برز / گرفته باج ز افراسیاب ترک بگرز
بزیر ران همه را اسبهای گرگ تکو / بزیب و زیور از سیم و زر بدی همه گو
شهیر بیان کرده شهیر را در گوش / هزار خفتن سیماب و برده از سر هوش
گرفته پهنه آفاق را کران بکران / چنانکه زاده و شد خیال سرگردان
بعهد در بر حضرت رحیش کوتاه / بدید سان سپاه و بیاد دهش سپاه
بدان خیال که گردنکشی و رسم خلیف / بدانداز لکه …
بگفت خواسته تا بیند این لشکر / که تا بداند کس را نه بوده مرتبه …
بگفت حضرت اینک سپاه من بنگر / که تا ببینی افزون گرا بود لشکر
بگفت حال تو هم لشکر خود آور پیش / که تا به بیند شود لشکر بر بیش
گرفت دست و زبان بر دعا گشود جواب / رخش که تا بنماید سپاه هستی از آب
هنوز بود دعا بر زبان او جاری / که گشت لشکر او آشکار ز …
پدید گشت بدان حد ز جوج لشکر جرب / که شد فضای جهان پر ز شرق تا بغرب
ز هر گروهی … فرشته زده بی هوا / سپهر و مهر نخستین بچشم کس پیدا
بحرهای غریب و شکلهای عجب / نموده زهره شیر آب از نهیب و عجب
بهشت گو اگر کوه دیدی آن لشکر / شدی چو موم در آتش و باد در آب …
ز بیم چنین متوکل بدید آنان را / نماند هیچ که از دست برده جان را
ز هیبت خاک بر او فتاد و شد بیهوش / بگرد حلقه نگارد تا غش اندر گوش
پس از زمانی که او را بهوش آوردم / وز آب آتش غش خموش آوردم
بگفت حضرت او را که استوار بایست / که هیچ با تو مرا نیا اناقه نیست
نزاع برسر دنیای دون ندارم هیچ / چو عنکبوت بتن برتنی چو ما آن پیچ
نموده است مرا آخرت چنان مشغول / که دنیه بم نبود هیچ در نظر مقبول
گذاشتم بتو دنیا و هرچه هست در آن / بدون دغدغه در این جهان …
وگر که سالک راهی دل از جهان بکن / برون ز عالم تن رو بگرد خویش تن
بلی گذشت کند مرد راغبه آثار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
اگر که مرد رسا تو نیز باش چنین / که دیو را نه نشانه بکار خوار لعین

معجزه ۲۲ بیمار شدن متوکل و نذر نمودن مادر او دوا از برای حضرت بجهة شفا او

دچار شد متوکل بعقده چو جان / که یک فغان ز زمین دشت یکی …
بشد ز حصه آن قرحه چنان بیمار / که داشت بیم هلاک بهر نفس صد بار
شدند جمع اطبای روم در آن بوم / ولی نه درد بشد یافته دوا معلوم
هر آنچه مرهم و دارو بکار برد … / فزونترش به بیفت دچار میکرد
ز بس معالجه کردند و بیش آن درمش / بشد دل همه زار کینه از تشویش
ز بسکه تجربه کردند و شد خلاف همه / بعجز خویش نمودند اعتراف همه
نی ستاده در خبر و بیم از آن … / چنان که حیلی زمان دارد وقت آن زخم
نمود مادر او نذر که خدای اگر / سلامت آورد پس … بار دگر
تخت و تاج نشیند دوباره و … / خراج و باج ستاند خود از شهان و جهان
ز مال خود بده بهر … خطیر / … رفع آن …
پس این مال … خلیفه گفت / که کس فرست بر … بهر استشفا
… اگر چیزی نباشد آن غافل / باز … حامله
روانه کرد کسی را که شیخ … / رسول رفت و خبر داد و باز آمد زود
بگفت حضرت فرمان دهد که … / کنند حل بگلاب و نهند بر مرهم
از این دوا … / باید مال در آید که ره شود مشکل
ازین پیام نمودند بعض استهزا / که این معالجه باید نمود بر فقها
بزد بکرد ز … / کس این معالجه سازد که رای او ضعیف
بگفت فتح که داناتر است آن ز کلام / بکار او بچنین حد نتان نمود کلام

بنا گزیر چو کردند آنچه حضرت گفت / خلیفه را شد آرام درد و بر جا خفت
بجست متوکل آن قرحه و بر بخت فرو / از آنچه داشت ز جرم و ز بیم تو بر تو
بیاورش خبر عافیت از او چو رسید / معظم از پی ایفای نذر خود کردم
بکیسه رفت و ده زد بیا ده هزار دینار / بجست و مهر نمود و بدست خادم داد
بگفت مال چو نقد بود این زر / بخیز و زود ببر درگاه آن جناب بزر
ببرد خادم و زر برد و داد زر آمد / هم از امام و هم از خواجه سرفراز آمد
چو خوب شد متوکل ز یک … / شبی بجعه … داد … بازی
که خیمه خلق بیمار … فتنه و صلاح / بر او که … مال و سلاح
بکاخ خبر متوکل که روز غضب / بگفت در بر او با خبر برود در شب
هر آنچه یابد مال و سلاح در بر او / بگیر از وی و بردار و نزد من آور زود
بگفت حاجب با نردبان اندر بام / برفتم و بسرا چون ز بام گشتم کام
ز بسکه تار بد آن شب بکوشه حیران / ستاده بودم کاندر سرا روم بجبان
بنا که از طرفی شد صدا ز … بلند / که ای سعید بمان تا که شمع پیش آرم
… که روشنی آورد خادم و رفتم / بپیش شاه و ز … فلک اسمان …
و درست جبه از صوف دیدم … / همش ز صوف کلاهی بجای تاج …
سری که بوسه بروی بداد … / ز تیره پشم بوی برنهاده است کلاه
تنی که نور از او کسب میشود قمر / نهفته کرده به پشمینه جامه اندر
شهی که هست چو چند شه … / نشسته است بسجاده که است حصیر
یقین نمودم کان در نماز شب بوده است / بجای درگه معبود سر بهم سوده است
چو چند شه احمد در شب … / کنون ز آمر برافروخته بخلق سراج
بمن بگفت که این خیر و گرد خانه بگرد / بهرچه حجره در او باشد از کرم و …
هر آنچه باید بردار و بر خلیفه ببر / که کفت … باید ورد یابد
از او است هرچه در این حجره او … / که هرچه هست ببغداد از خلیفه بود
اگرچه باشد بغداد … از آن او / ولیک باید آبادی تو ایم بگو
تمام رفتم و دیدم نیافتم چیزی / که آرزو داد به بیستری و با تیر …
بجز که در بر او بدره که بود بر آن / ز مادر متوکل عیان بمهر و نشان
گرفتم آن و چو کردم وداع مولا را / بگفت امام که بردار آن مصلا را
چو بر گرفتم اندر نیام شمشیری / پدید گشت در آنجا بچشم شمشیری
گرفتم آن را باید ره و بیاوردم / بر خلیفه و آن ماجرا بیان کردم
خلیفه دید بدره چو مهر مادر را / برای او بفرستاد بدره زر را
چو مادرش بر او آگه از آن شد … / بر پسر شد و راز نهفته کرد آغاز
از اینکه چون مرض تو شدید گشت بجان / که دست و دل همه شستیم از تو …
برای حفظ تو این بدره من نمودم نذر / چرا که حاصل کس …
چو عافیت تو ایزد نمود … / وز او گذشت چو دشوار …
وفا بعهد نمودم همی و این آن است / که جز خدا و من او در کسی نمیداند است
بمن … که بگشا … کشودم آن / در … که بود چهار صد تومان
ضمیمه ساخت بر او بدره و شمشیر / بداد و گفت …
اگرچه … مجهول … / …
اگرچه برسر هرنامه کرده ام … / که طبع من بتقلید خویش …
وگر که عذر بخواهم کنم ز … / از آن بود که بدانند …
سخن نمود در اینجا و … / بدانشتند بر این ترهات …
بگفت داوری چون باز … / بلابه معذرت اندیش از آن جناب …
که در سرای تو با دان تو … / و لا تو دانی مجبور باشد …
اگرچه باد … / ولا بخاطر این جرم …
خصوص آمر جابر که هرچه از … / خصوص … که هرکه هرچه …
بگفت نه و شود … / که تا بداند که غالب …

مکان خویش را مانند غلامان بچو ع (?)   بکار خویش نماید ز طریق و تورع
اگر بجواب سائل بگوید درست (?)   بگیر هوا و هوس را بچشم حجاب
ز خود کر بز که خویش گفت آن نجیبه تمیز   تو خود حجاب خودی [illegible] از میان برخیز

معجزهٔ هشتم سؤال و جواب ابن سکیت با حضرت علیه السلام

بر آن بشر متوکل که در میان عوام   بمجلس کرار د جهل جناب امام
بر آنکه نامش یعقوب بود و ابن سکیت   بگفت مسئله چند روبرو ترتیب
ز معضلات مسائل بکرسته چاره جواب   که در جواب بماند امام وقت سؤال
سرود او که من از پیش خویش [illegible]   خیال بستم و دادم بیکه [illegible]
بپرس که جمع خلایق شده در [illegible]   نشست هر کس بر جای خود [illegible]
بزیر دست همه من بجمع بصف نعال   برآمدم بسر پای از برای سؤال
بگفتش که هر چند مسئلت [illegible]   اگر بود ز تو رخصت بپرسم آن [illegible]
از آنکه بود جسارت مرا ز مأموری   بگفت و قصه و برگفته داد دستوری
ز حسن خلق حسن رو بمن نمود و بگفت   بپرس تا که بود باز باب گفت و شنفت
بگفتش که خبر ده مرا چو مخصوص   بهر نبی ز خدا آیتی شده مخصوص
شد بحضرت موسی ز معجزات عطا   در آنچه ید بیضا نموده است و عصا
بداد عیسی را آنکه مرده زنده نمود   ز طب علاج کرد و کور را دم [illegible]
جناب ختم رسل را بلیغ کرد و فصیح   زبان شیرین بر وی بداد و کرد ملیح
بگفت هر دوری مرتبه طور است   که مقتضی بجز آن طور [illegible]
بدوره که در او روزگار موسی بود   ز علما بجهان علم سحر اعلا بود
بر او نمود بدان دست آیتی ظاهر   وزو بخلق بیاورد حجتی باهر
که هیچ ساحری آن کاری نیارد کرد   همسری پیغمبری را انکار می نیارد کرد
بعهد عیسی بود نه زمره حکما   که داشتند بویژه بطب ید طولا
بحکمت علمی و طبیعی و فضلا   بدند تا هر و با هر بعقلا و نقلا
رواج و رونق طب بود و علم ابدان   جز این نبود که [illegible]
خدا ز حکمت هرچه آن زمان [illegible]   بدو بداد که طالب طلب کند مطلوب
چه مدعی نکند تا که خصم را الزام   براو کرد دلازم شرافت و اکرام
چنین چو دوره احمد رسید از فصحا   سخن [illegible] همه خاصه بعرب و بطحا
که این فنون ادب در عرب شده شایع   ز کارهای دگر بود و رایج و رفیع
چو زبان همه را فخر بر فصاحت بود   شناسان ز بلاغت همه و قدر آورد
طلیقتر زبان همه که بود و شیوا کی (?)   سبق بچوگان ز هیچ برده و از کی (?)
زبهر که بیشتر این حرفه آمدی بظهور   فرو نتر از همه قرآن [illegible]
بنا بر این بمحمد بیان شیوا داد   که داد داد فصاحت چنانکه بود مراد
کسی ز خیل فصیحان نظیر گفته آن   ز صد هزار معانی یکی نکرد بیان
از آن جهت بفرستاد شان کتاب مبین   که بود در وی پر تر و خشک و غث و سمین
ز شرح حالت هر چیز و هر کسی [illegible]   پدید بوده و بعد آید ز قرینه و شهود
همیشه شهره در آن کتاب [illegible]   بیان نموده ز گذشته و ز آینده
ز پند و موعظه و قصه و سنن معروف   بهم نموده و باشد بهر در آن شئون
بانسجام و در واقع چنانکه خلق جهان   باتفاق بیارند سوره [illegible]
نمود ثابت و لازم بدان چنان حجت   که کس نگفت [illegible]
تمام عاجز از آن گفتگوی نغز شدند   چو [illegible] باهمه فکرت [illegible] شده
بعجز معترف از شعر او همه گشتند   وز آن هوس که بسر داشتند بگذشتند
بگفتم ای بهدایت بحق بار خدای   چنین سخن نشنیدم کسی کند [illegible]
کنون بخلق بعینه که حجت کافیست   که عقل باشد حجت در آشکار و نهفت
که و شناسد آنرا که راستگو بجهان است   وزو روند بتصدیق او که با برهان است
کنند تکذیب آنرا که بر خدا از دروغ   بگوید و نکند فرق از دروغ فروغ
تمیز اشیا چه خوب و چه بد از عقل است   که او حکم همه جا بر عبارت و نقل است

از آن خدای [illegible] بصیرت خوانم   چو عقل کل را انسان خطاب کرده [illegible]
زبان و خلق کسی را که نسبت دوئی   دروغ گوید هم با خود آن و هم بخدای
بهوش باش که [illegible] زبان دو تا [illegible]   که یک بود و خود را [illegible]
پناه جوی بجان خدای [illegible]   که دو زبانه عزت برد [illegible]

معجزهٔ نهم خبر دادن حضرت سائل قم را که مال حضرت را از راه بقم باز گردانند

محمد ابن داود قمی و دگری   که او محمد علوی است گفته در خبری
که ما ز حضرت [illegible] امام   ز سیم و زر و جواهر هم از لباس [illegible]
نموده جمع و ببردیم [illegible]   که تا بریم بدرگاه مقتدای [illegible]
براه نامه و پیکی از آن جناب رسید   که حال بسوی قم ز راه برگردید
بکار خویش بمانید و رخت بگذارید   هم آن متاع در آنجا که بود بسپارید
کنون نه وقت وصول و رسیدن است [illegible]   رسد چو وقت شما را از آن خبر [illegible]
ز حکم محکم والا بشهر برگشتیم   بخانه بار نشستیم و منتظر گشتیم
از این مقدمه بگذشت چونکه ایامی   ز شهر رسید ز نو نامه و پیغامی
نوشته بود بحقیقت ز ما آهنگ   سوی شما شتری کرده است [illegible]
ز راه چونکه رسد هر چه است نزد شما   براو نهید و [illegible]
بپرس رسید خود آن شتر و [illegible]   که داده بود نشانه که او ز غیب و شهود
پس آن متاع بتعجیل بار کرد [illegible]   روانه گشت و بحضرت [illegible]
بسال دیگر در وقت حج شدیم روان   پی زیارت قبله دهم امام زمان
بحضرتش بنمودیم چون ز راه ورود   پس از ثنا و سلام و دعا نمود ورود
بما سرود اگرچه [illegible]   نظر کنید بر آنچه بما فرستادید
بنا که از طرفه چو نگه دید بگشادیم   بدان متاع [illegible] که ما فرستادیم
اگرچه [illegible] درین مورد است [illegible]   ولی کلام در ایجاز باشدی خوشتر

معجزهٔ دهم پرورش حضرت ملاقات واثق و جعفر را از مردن و خود خبر دادن احوال آنها را

اصول کافی باسناد خود نموده بیان   که گفت خیران نامی ز بعض از یاران
که در مدینه چو وارد شدم بحضرتش [illegible]   دهم امام که هفت آسمانش [illegible]
ز من سؤال همی کرد که خبر داری   ز حال واثق گفتم فدای تو آری
چو من روانه شدم بود زنده و سالم   پس از خروج دگر [illegible]
بگفت خلق سرایند مرده [illegible]   ز پیش خویش سرایند غالبا [illegible]
ز حال جعفر پرسید گفتم آن محبوس   بود بعید ز حالت ز جان خود [illegible]
بگفت حال زمان [illegible]   بگرانه و دست مخالفان بسته است
بگو که این ز بنات باشد [illegible]   بگفتمش که حکومت کند باستقلال
بگفت سوم بود [illegible]   پس از زمانی گفتی بگوش [illegible]
از اینکه واثق مرد و بجای او جعفر   بشد بتخت امارت بسان اسکندر
بسلطنت [illegible] نموده است [illegible]   بهیانه که بر اسب [illegible]
ز امر [illegible] گشتند   بخون و خاک تنش را ز خشم آغشتند
بگفتمش که چه وقت [illegible]   بگفت از پس شش روز [illegible]
چو بازگشتم و دیدم که آن درست خبر   بعینه بود بدین که گفت [illegible]
بپرس [illegible] و مجلس [illegible]   حدیث پیش و پس از بهر دوستان گفتم
از آنچه دیدم و بشنیدم از امام زمان   بشیعیان بسرودم در آشکار و نهان
بر اعتماد [illegible]   بر آن جناب دو صد ره فزونترم [illegible]
خوشا دلا که [illegible]   نه آن دلی که نه جز [illegible]

معجزهٔ یازدهم فرستادن حضرت اسحق جلاب را بوطن خود بطی الارض

اصول کافی باز این حکایت [illegible]   بیان کند چه خوش آن شب [illegible]
که بود مردی ز جلاب و نام او اسحق   بگفت وقتی از بهر قبله آفاق
برای فدیه خریدیم گوسفند بسی   گرو نماند [illegible]
چو عید اضحی نزدیک بود و قربان [illegible]   بخواست بر همه اضحیه ساز دادن [illegible]

چو بر حظیره بهشت دیدم که نقدان را … امام آمد و قسمت نمود آنان را
به اقربا و باصحاب و دوستان همراه … بقدر پایه فرستاد از سپید و سیاه
برای آنکه ترقی کنند آن اغنام … نمودشان پی اضحیه خرم و پدرام
شوند هر یک مقبول پیشگاه جلیل … چو گشت پاک جلیل از برای اسمعیل
که در بهشت درآیند و با ملک پیوند … بسان رفرف کردند و زان چرخ …
ملک شود بجهان آدمی شود بجهان … چنین بهیمه و زنده‌ای به شود از جان
سرش چو از بدن افتد جدا و دست و پای … زبان ببسته وی و اشود دید که خدای
چو آدمی خورش آرد و را و بر نوشد … بسان خویش لباسش در بدن پوشد
لطیف او همه خرم کرد و نگار لطیف … پس او شود همه ارواح و نطفه‌های لطیف
شود موحد و توحید حق کند تبلیغ … بدان صفت که کند کلک مرد آن تبلیغ
… با شیاطین وز در رحمت … نمود کشتن ایشان حلال بر امت
و گرنه مظهر رحم خدا … … رضا شود که تن شرط کند رود …
چو تربیت کند ایشان بفضل حیوان را … ببین که تا بچه پایه رساند انسان را
خوشا کسی که بود متصف … … که لایق است تربیت خدا …
ازین قبیل بجهان مردمان جهاد نمود … گزین مقام ره … رغبت و قرب …
بساط همت در بزم کن … … حکیم بود و باندازه هر کسی را داد
جهاد اکبر یک را بداد و دستوری … که باشر … نفس …
بتیغ عقل بکش نفس و … … که جز خدای نه بینی بجز خود از توحید
جهاد اصغر یک را بگفت از ارشاد … که او گذشتن جسم است روز جنگ و جهاد
که عاشقانه کند جان نثار جانان … پس از بهار … جسم … صد جان
مراتب رشته … … سخن بماند در آنجا که گفت این …
چو باب قسمت … … ز امر … خدام را … دم
پس از فراغت آنگه … … رهی … … کان
نمود عرض که … … که تا روم سوی بغداد …
دلم هوای وطن کرده … … خصوص … …
چو بود … … … که باشر … امروز …
بماندم آن شب و آن روز دیگر … … که نام او عرفه خوانده است پیغمبر
بخفتم آن شب و وقت سحر … … امام گفت که برخیز …
زجای خاستم و دیدگان چو بگشادم … بخانه دیدم تا که بشهر بغدادم
نخست نزد پدر رفتم و … … مراد ز گلزار آرزو چیدم
بشهر خبر ز … … بیامدند پی دیدنم هواداران
بعیدگاه برفتیم متفق بیرون … برای سیر و تماشا همه ز اعلی و دون

معجزه ۲۲ در حکایت یکی از خدام حضرت که خواست زیارت حضرت رضا …

ز معجزات دهم قبله … … فرون نمانده بگو …
ز خادمان تقی نقی یکی ز صف … روانه بود که زی در امام رضا
که بعزم خراسان … … برای اذن بر قبله عراق و حجاز
دهم حضر … دم ز بعد دستوری … بگفت بهر سلامت …
بدست خاتمی آورد … … که نیست بهر تو بهتر از این رفیق طریق
محمد و علی‌اش نقش ساز بر طرفی … فلان دعا بگشتر نقش باز بر طرفی
که هست مالک انگشتری چنین … … ز شر دشمن و … …
برفت خادم و انگشتری … … نمود خاص … آورد …
دوباره گفت که فیروزه … … که هست موجب فیروزی و فتح …
هم این دعاش نگین … … که هر یکیست کلید هزار شهر طلسم
رسد که روزی از وی بسر … … سلامتی همراه وی بسر خطر …
میان راه نشابور و طوس … … که راه قافله غارتی نخواهد آرد …
تو رو به … انگشتری … … بگو علی نقی که بود مرا مولا

بگفت

بگفت بگذر ازین راه و کاروان … … وز آنچه هست ترا در خیال …
ازین پیام بر … و ساز و آسود … تو و هر آنکه مر آنراه با تو همره بود
سرای او که بحق خدای کون و مکان … که هر چه حضرت فرموده بود دیدم آن
چو باز آمدم از آن سفر شدم … … از آنچه رفت که از شر نمودی تقریر
بگفت یک چیز از این فسانه … … بگفتم آنکه چه بود گر تو گویم آن …
بگفت … بود در … … پس از زیارت … …
پی زیارت حضرت جماعتی از جن … بیامدند که کردند از بلا ایمن
بدند حاضر و چون نقش … … ز دست تو بر بودند و شاد کردید …
از آنکه ز آب بشستند و آب … … ز روی صدق بدادند خورد بیماری
بفور یافت شفا و برست از آن بیماری … دوباره خاست آمد بگفت سلیمان …
ولا نخست در انگشت … … بصبح دیدی در دست چه بود …
ز فرط حیرت … … … پسر چه دیدی در پیش قطعه …
… و اینک … … … و را … …
پسر که چاره آن … … … برسم هدیه است این دانه …
نیاز راه تو کردند جنیان آنرا … که خاتم تو به بیمارشان بداد شفا
مرا از آن خبر آنگاه … … بهار دیده … … حضرت شد
پس آمدم بسوی سوق و دانه … … ببلقی که بر کف شاه غیب …
زبان حال … … … به آنکه سازم کوتاه این مقال …
شب و شانه … … … ولی نشاط ندارد که تا تو بشنوی

معجزه ۲۳ خبر دادن حضرت از کشته شدن متوکل … از معتقدین خود در زندان … کشته شدن …

غنیمت است خود این شب … … کنیم روز بر غم غم از …
خوریم باده و بر باد خرمن غم را … دهیم و خاک فشانیم کشت عالم را
دو روز … … … که یکنفر دل دانا …
اگر ز باده دو گیتی شود فراموش … به آنکه واهمه از سر دمی برد هوش
… همه چاره … … ز کار آب فنا …
اگر بچشم بصیرت نظر کند بخرد … جهان و وصل آن را نیم جو نخرد
بچشم بینا خواب است … … بگوش دانا … …
جهان و هر چه در آنست نقش بر آبست … به پیش مردم بیدار دل همه خوابست
تمام خلق بخوابند گرچه بیدارند … از آن سبب همه در پرده‌ی پندارند
چو وقت آید کاین پرده مرتفع گردد … خود این سلاسل افکار منقطع گردد
ازین بساط کسی صرفه برد و دید نشاط … که با ولای ائمه در آن نهاد بساط
خوشست صحبت یاران … … … که باز باشدی از چار سوی با طرب
و … دهم قبله باشدی خوشتر … ز صد هزار حدیث و حکایت دیگر
به آنکه باز سرایم معجز از وی … که بزم سازد مان رنگ …
دهیم زیب محفل بگفت شایان … چنانکه زیب فزاید بمجلس شایان
کنون بنوش حدیثی که گفت … … که بر ارادت و اخلاص تو بیفزاید
ابو سلیمان از … … … که از شنیدنش از غم بتن شود جان …
بگفت که متوکل سعید … … بگفت و کرد مقید امام غائب …
دهم امام بزندان آن لعین … … بخنده و بند گران شد بیام آن مردود
روان بخانه آن روسیه شدم … … مگر که کم کنم دیدار و دل …
سعید گفت … … آن … … که بر تو باز نمایم خدای را باری
بگفتم این چه بیان است … … منزه است ازین جور خیر …
خدا که جسم نباشد کش آورد … … محال شد اینجا جواب گفت و شنید
بگفت قصد من از این خدا امام … … بگفتم آری نمای بر من او را زود
بگفت حکم خلیفه است … … و را بقتل رسانم …
کنون کسی است برای … … که او بپایه … …

پس از زمانی که نمود آمدی بیرون / روانه گشتم و بحجره شدم درون
بدیدم او را در بستر دل بغم داده / نموده اند همه جز قبر آماده
که بعد قتل در آن حجره دفن از پیش / چنان نمود که فردا شهید از زهرش
سلام کردم و بگریستم بقدر رمق / که پا ز دست شد از دست ما ز ... آن
چو با خود آمدم آنگاه گفت ... / که این گریستن و افغان ترا چه باشد بیش
بگفتم ای بفدایت از آنچه این ملعون / اراده کرده که ریزد از تو ناحق خون
بگفت گریه مکن که جهان کون و فساد / بجز دو روز فزونشان امان نخواهد داد
خدای می نگذارد که این گروه لئام / بجز ز کینه در این امر آورند اقدام
زیاده می نکشد از دو روز شو بی باک / که کشته صاحب آن زهر را کند خلق هلاک
پسر ازو دو دگر خلق از یمین و یسار / شدند جمع و خلیفه تقبل گشت دچار
سعید نیز بنعش شقی فتاده شود / که بعد تو بحکم زندگی چه دیر و چه زود
ورا هم آن زمره کردند پاره پاره ز تیغ / ولی چه سود که شد شاد از امام دریغ
مسلم است که ساغر صد هزار یکی / ز تیغ عقل و یقین بود در حجاب شکی
گرانست بینش و تحقیق حاجت در این باب / دقیقه یاب بعالم بلی بود کمیاب

هلال ماه محرم برآمد از گردون

معجزه ۲۹ در بیان دعای حضرت است در دفع متوکل علیه اللعنه

رسید باز زمانی که دیده باز جهان

بریخت باز ز پرویزن فلک خاک / که بکدورت نگذاشت پاک و ناپاک
ورید باد غم از شش جهت ... / گرد نماند یکی شاد ز آشکار و نهان
جهان و هرچه در آنست گشت تیره ... / غم حسین علی تازه است و عالم سوز
نه نطق راست جز این گفت طاقت گفتن / نه گوش راست این قصه تاب شنفتن
یکی ز سابق و لاحق بیان آن ننوشید / بدون جرم و جنایت که کشته شد شهید
ز اخیار سلف یار و اولیا خلف / چو او نگشته مظلوم و بیکس ... طرف
چو گشت بیکس و بی پشت و بی پناه و ... / ز تیغ ظلم نمودند سر آن گروه شهید
بسوختند سراپرده اش و پرده گیان / اسیر کرده ببردند شان بکوفه و شام
ببند و سلسله بستند شیر بچه چند / که شیر چرخ بفرمانشان ... در بند
پس از هزار ... که داشتند روا / بگهر را نمودند باز بند جفا
بطرز تازه هر روزه در ستم بودند / بهر کجا ... خراب ... بودند
چنانکه آن متوکل لعین بی پروا / خراب خواست کند قبر سید الشهدا
بگفت آب ببستند بر حریم حرم / نرفت آب ز نهر فرا به نیم قدم
بگفت پس بگذارید زارعین دگر / بیاز با تنش آرند روز جا و مقر
بگفت این و فراهم نمود جسم را / بقتل میرد هم ... شمر را
نمود حکم متوکل بر آن گروه شقی / که باید ... بکشید آن ... نقی
زنجار خانه همان شب امام ... / ابا پسر بنماز ایستاد و ... حق جو
پدر دعا نمود و پسر بگفت آمین / غریو و ولوله برخاست از زمان و زمین
زخانه متوکل بلند شد شیون / که خلق ریخته کشتند آن لعین بیمن
بگشت راجع ... بر آن شقی بر خود / بیا بجوب درین خوب و بدی بر بد

دعای مرد خدا راست آن اثر ...

معجزه سیوم در نذر آوردن یوسف نصرانی است در نزد جناب ابی ... برای رفع شر خلیفه

که برق را بجز و خار ... باد

ز بینه الله منصور و مظفر ... / که از دیار ربیعه یکی که نصرانیست
شبی بمنزل ما ناگهان نزول نمود / از آنکه با پدرم آشنایی دیرین بود
ز شب برفت چو یک پاس و پاسی از ... / حدیث کرد مرا آن حریف خوش گو
که در بر متوکل کسی ز من چیزی / شرده بود و بداد کینه تو خونریزی
خلیفه سخت غضبناک گشته بود از من / طلب چو کرد مرا لرزه او فتاد بتن
زبیم جان خود از دیر ... / ... همه خشم او ...
برای دفع بلا نذر کردم صد دینار / نمود نذر ... افکار
بسامره چو رسیدم ز ... / ادای نذر خود آرم بگفتم ...

ولیک

بود آن فرشته

ولیک خانه حضرت زکس نپرسیدم / که بود مذهب ترسا ... رسیدم
عنان مرکب کردم رها و راهسپار / بگفت و پس بدر خانه کرد قرار
زدم برفتن او هرچه تازیانه بسر / زجای خود قدمی بر نداشت بار دگر
کسی رسید و بپرسید این سواری کیست / بگفت خانه پیر ... امام ...
بخویش گفتم این همه علامتی است قوی / که او امام و خلیفه است و جانشین نبی
پس از زمانی آمد برون یکی ز سرا / بگفت یوسف نصرانی است نام ترا
بگفتم آری گفتا پیاده کرد و بیان / که بر تو باز خبر بدهم از امام زمان
بخویش گفتم این هم علامتی دگر است / بجز امام که از نام خلق با خبر است
دوباره آمد و گفتا که گفت امام بگیر / که نذر ما را ... صد دینار
بدیدم این هم باشد علامتی دیگر / بداد شر زر و او برد نزد آن سرور
پسر بیامد و گفتا امام کرد احضار / ز جای جستم و اندر شدم روانه بکار
شدم ز نعمت دیدارش چو برخوردار / بر از شمار بداد از کشت ... گذار
پس از ستایش و تعظیم شکر فرمود / که خاطر تو بشر جمع باد که شهر فزود
دگر بگفت بما دلیل می خواهی / و ... آنکه گواه شد ... تا ماهی
بگفتمش که دگر احتیاج نه بدلیل / ای آنکه بر همه عالم ز ...
بگفت حاش هرگز تو با خبر ... / گمی بدین همی ... ز ایمان
ولی پسرت مسلمان شود کند تمکین / که هست بنیاد در دین با یقین تلقین
هزار حیف که مردم ... ذوق از این / که خیرهای زمان را اولی بیقین
گمان کنند که این دوستی ندارد سود / که شد پدید از و شود هر چه باشد و بود
کنون بجای تو گفت ... / که بر تو از متوکل بدی نیاید پیش
شرود در اوی بروزی پسر ... / به بیدی بگلاف پدرش شیعه پاک
برای رحمت ساقی ... / پیاله که بده شیخ که بدار و مرز

هر آنکه بهر یکی ابیات تمام

معجزه ۳۱ در ساکت شدن مرغان بسبب احترام حضرت است در مجلس متوکل

مسلم است که دارای او ... امام

از آنکه موسی ... از قصبان / وز آنکه عیسی ... مرده کار ...
وز آنکه کردی داود نرم آهن را / وز آنکه کردی گلشن خلیل گلخن را
وز آنچه نوح نمودی بخلق از طوفان / وز آنچه از صفت صبر صاحب کنعان
وز آنچه داشت سلیمان ... / که درک کردی از آن منطق و خوش ...
وز او روان شدی امرش بماه تا ماهی / وز او بخشش مرغانش بود آگاهی
همه بدانها برو ... / بهر امام مسلم بهر زمین و زمن
اگر چه او و نبات و گر سباع و هوام / همه مصدق و عارف بحق حکم امام
بطور خود همه بشناختند شان یقین / یکی ... که او شان نیارد و تمکین
بخانه متوکل چه بس مرغان بود / هزار نوع و بهر یک جدا نوا و سرود
بلون و لحن و بشوخی و شیکی و ... / بدند مختلف آثار و مختلف اطوار
بپشت پنجره مرغکان خوش آواز / نموده خانه پر از نعره از نشیب و فراز
ز بسکه نعره آنان بلند بود کسی / بگفتن و شنیدن نداشت دسترسی
چنان بلند از آنان ... نوا / که کر شد از صدا گوش زهره ...
کهی که ... در آن ... / همه خموش شدندی ز کف و فغان
چنانکه بنده ز مولا ادب ... / ز شاه مات شدندی ...
امام ما که در آنجا بدی ... خموش / پس از خروج شدندی ... خروش
هم او شده که کردی روایت این اول / که چند کلک که بود ...
خلیفه بهر تماشا بجنگ می انداخت / بهر زمان که بعیش و نشاط می پرداخت
بحش آنکه جناب امام ... / ... مستی هشیار می بگردیدند
کم از وحوش و طیور ... / که با ادب بنشستند پیش ...
نگاه دار ادب خاصه از امیر و وزیر / که بزم ... از این ...
امیر کیست ... وزیر کیست ... / که ... از ...

... مراد ابوبکر است

سباع درندگان هوام گزندگان

نسر ستاره ایست مانند مرغ در آسمان

هم از سلاله آنان نگاه دار ادب / که تا بحضرت قائم رسی بحسب
چو هست حضرت قائم کنون امام زمان / بگیر دست تولا دو پیش از دامان

معجزه ۳۲ در نامه نوشتن حضرت بمحمد ابن فرج و خاتمه این دفتر بود و آغاز

دران کتاب مبارک که سابق الذکر است
هم این حدیث ز اصحاب واثق الذکر است
علی نوفلی آنکو بدی معتمد ز حضرت فرج
خیال حضرت از آن نامه مرا نعیم
بحکم فرمان از مصر ناگهم برداشت
پسر که هرچه مرا بود ملک و مال ببرد
نوشته بود که تا زال شود مغرب بوم
بخویش گفتم محبوس من بزندانم
عریضه کردم پس پیش زاده لولاک
مرا خلیفه بعسکر نمود چون سر دار
عجب که ساغر چشمم کجا من بپسند
محمد ابن فرج باز میکند آغاز
که بعد واثق چون شد وزیر ابن نجیب
عریضه باز بحضرت نوشت از دوری
نوشت با ابن فرج باش بر حذر بیشک
گشوده گشت بروی او در فلاح و فرج
چو قصد حضرت از آن فرج رساله نمود
بنام ایزد ده و دو نامه خوش گفتم
درین شهر که بود لیله آخر باب علم
دلم به سینه چنان میطپید و نقص نفس
از آنکه درد فره بود ز شکار و نهان
اگرچه خود همه در ره بند بالآن
از آن شداید کم بود و هست حسابی

نمود نقل که گفتش محمد ابن فرج / اگر بر نوشت بمن نامه امام همم
که تا ز مصر بیا کاه زال کردم / بدان خیال شدم تا که چند روز گذشت
بدست و پایم زنجیر و کند و گذاشت / هر آنچه بود بدست مرا ز اطراف و بلد
بدست زندان بانم بداد و سخت سپرد / بحبس ماندم چند انکه رفت هشت و ام
که خاک مغرب بوم است بهر تو بهتر بوم / ازین کتاب بهم تا آن که از کتاب نخست
خیال حضرت از این نامه چون حیرانم / پسر از دو دوازده رفت خطا
که برده اند برو را آنچه داشتم املاک / نوشت رد بتو املاک تو شود
بداد فرمان بر زد مال و ملک و عقار / ولی هنوز بمن رد نکرده بود اموال
که یک تخته روی و یک تخت بنشیند / باز گردش گردون بهار چون خرم

اگر بدست تولا دو پیش از دامان
هم این حدیث ز اصحاب واثق الذکر است
که دست و پای بکن جمع پیش کار کنم
غلامی از بر واثق بمن پدید گشت
بگفت و حکم ببرد عمرو و زید و ولید
کتاب آمد آنگاه واز بر شاهم
عجب نمودم که بود چشم
شدم ز حبس و فرود آمدم
ولی اگر نشود هم بتو ندارد سود
که مرد واثق و بر جا نشست
یکی بزیر در آید یکی رود بزبر
بیان بافتد این قصه را بحکم رانم

آغاز دوم در بیان تتمه حدیث فوق گفتن خاتمه فرد وازدهم

زمین بخواست که عسکر هم بدیم برف / بگفت باشد بنظم سپاه و سردار
که تا به چند شر از شام / برفت قصد و نامه براد حضرت خوش
که زود بر تو فرج دست میدهد از دو / برفت بر سر آن کار و حقه کشید
نجات یافت ز هر گونه ابتلا و حرج / از آن فرج که بوی وعده داده بود ام
کشاین رساله خوشتر ز بلاد / چگونه شکر خدا آورم بجا ساغر
خوشم که این در راز شفقت خود گفتم / بعرض حشو و زواید نکنم نیشکر
شد این مبارک دفتر از این ضعیف تمام / بحالتی که ز ضیق نفس چنان بودم
که مرغ بسته پر اندر میان تنگ قفس / بسال تعویض این فیض یاب شد بر حسب
که کوه حمل نیار است کرد یک زانان / یکی از آنها این بود که حسبه
ولیک ضیق نفس کو مرا ز همه بر است / اگر که در دم یک باد و یا که ده بودی
وزان نوایب کم بود و هست / ز صد هزار یکی را بیان نیار کرد

که حاصل بری از این عمر فردا
گرفت پاسخ و باز آمد و بخواهد
که مرغ روح وی از این قفس
پدید گشت چو چندی گذشت از آن ایام
که زنده ماندم تا نیز گفتم این فرخ
نمودم این ده و دو نامه
که یکنفر ز الم روز و شب
در اصفهان و ولایا هزار گونه تعب
بسر شده است بعالم
بغرق فرقه بر کلاه
خدای داند هر یک چه بر سرم آمد

اگر حیات آن چارده وجود نبود / هزار بار ز جان گفته بودمی درود
جناب صاحب دیوان کرم نشدی / هزار سال مرا گفتنی ز محمد تشدی
اگرچه باشد آثار جنت از پیدا / ولی هنوز ز جود و شرف بودی بهزار

دفتر دهم کتاب حسنی تشبیه اگر

کنون پذیره شوار دل که ما و دلی انجام
خلوص نیت باید و حفظ چارده تن / درین دوازده نامه بدید یاد من
خدا بیش آنقدر اندر جهان نگه دارد / که صد هزار چنین نام نیک بگذارد
اگر حیات بود باشد تا از آوازها / بروزگار رفته بینی ازین بیش و بیار
هم آن دو نامه بخیر اختتام الاکرام

و تسبیع الشانی از مجلد هفتم نجف

بگول مقصود در طرف ازذکر معجزات حضرت علامات کثیر البرکات قبله یازدهم امام حسن عسکری روحی و روح العالمین له الفداء است مشتمل بر سی و سه معجزه و بشر بسم الله الرحمن الرحیم آغاز آغاز اول در توحید خدای تعالی عز اسمه

حمد مخصوص لم یزل که خداست / گرچه ما سوا سوا و جداست
آنکه از خلق یکه و حرف عیان / کرد این هفت و هشت و نه ارکان
چار طبع مخالف الآیات / کرده با هم موافق از حکمت
چار ضد را بخلقت موجود / با هم آورده از عدم بوجود
پادشاهی بر آن کریم رواست / که از و مور کور هم بنواست
در دل سنگ در بن دریا / میرساند بمور برگ و نوا
عقل با قدرت تعقل آن / گشته در تیه قدرتش حیران
چون در آرد سر از دریچه جود / خاک را بر فلک کند مسجود
سنگ را شوخ لاله جوشاند / شاخ را سبز جامه پوشاند
پاسبان او نگاه‌بان است / گرگ بر گوسفند چوپان است
باز و تیهو بهم بپراند / شیر و آهو بهم بچراند
مور با شیر مهربان باشد / پشه با پیل همعنان باشد
گر براندازد از جمال عذار / لیس فی الدار غیره دیار
هرچه هستی بخیره امکان / هست اندر جلال او حیران
عقل خیره است ازین جمال و کمال / وهم حیرت است ازین مقام و کمال
چون نشان برد بر صفاتش پی / که توان برد پی بذاتش پی
در نیاید بگفتگو این سر / ای فلان بیش ازین مباش مصر
اندرین بحر پا منه زنهار / که در او کس نیافته است کنار
صد هزاران هزار کشتی بود / اندرین بحر و شد بباد چو دود
صد هزاران هزار طور شراب / از آتش این هوس بیک شرر آب
سافل آنانکه خالقند بخلق / تا شد این لقمه شان فرو در حلق
ما که خلق از خیال آنانیم / سلسله این هوس چه جنبانیم
بگذر از این خیال خیرانه / کن حذر از فریب شیطانه
اینکه جز کس بتمجید نام / یا لفکره بذکر و توحیدم
تا نباشیم کم از جماد و نبات / که بذکرند دایم الاوقات
همه تسبیح گوی در همه حال / دمبدم بالغدو و الآصال
همه تهلیل گو و شکرگذار / گرچه واقف نیند از گفتار
همچنانی که غایب‌نشان / در نماز است و هست غافل از آن
هست حیوان خود او نه انسان است / بلکه گمراه تر ز حیوان است
گفتگو با خدا و دل با غیر / یا چنان رحمت او فتاده بغیر
نفس کز هم جنس ازین بود / که بهتر ز حق قصور نبود
بار الها بحق چارده تن / که ره معرفت نمای بمن
وا روی معرفت بچشم ریز / بسم کیمیای جنبش بینه

آغاز دوم در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات و کاشف مهمات جل جلاله

ای بنور تو هرچه هست پدید   وی مبرّا از مولد و تولید
ای ز فرط ظهور ناپیدا   وی در اشیا و خارج از اشیا
ای منزّه همی ز چون و چند   وی منعّم ز سلسله و پیوند
پر کن از راز معرفت گوشم   خوش کن از نور معرفت چشم
تا به پیش تو آکنم توحید   وز ره معرفت کنم تجرید
گر تهم را بوحدت ابدال   که بجویم ز کس بجز تو امل
ساغرم را ز باده تجرید   ساز لبریز از می توحید
همچو آدم بخود بخوان بازم   همچو شیطان ز خود مران بازم
از در خویش کن سرافرازم   همچو عیسی از نظر بنوازم
بی نشان تا بجو نشانم ده   بی نیازی ازین و آنم ده
که بغیر از تو باز گردیدن   نبود غیر بت پرستیدن
در دلم هست دیگران کمار   جای خود در الی غیر خود کما
گرچه هرکس ز دور یا نزدیک   پا بسر نی تو باشد از ره نیک
چه بغیر از تو مقصد و مقصود   نیست یک را عزم و غیب و شهود
لیک از آنجا که این رهست مخوف   بر تو بحریست بیکران و عمیق
اندرین راه صعب و تیره مغاک   که بهر گوشه است بیم هلاک
ره نمایه ز هر دو دری و رهزن   رخ بر آرد ز هر سوی دشمن
هست بیغوله کز غولان   نتوان برد جان بدرستان
مرغ دل را ز دست از دو دام   هر قدم صد هزار دانه و دام
مرغ زیرک بدان تمام حزم   صید این راه گشته ماند و غم
جسته که عون تو راه بنماید   گره از کار خلق بگشاید
حفظ تو شامل رهی گردد   تا ازین ره باکی گردد
بو که رخت آورد مضمون بختم   زین حرامی گروه دل سختم
ساغر آن ره که با خلاف و حقات   راه احمد خدیو هر دو سرات

آغاز سوم در نعت حضرت رسالت پناه پیغمبر رحمت صلی الله علیه و آله و سلم

خاتم انبیا حبیب خدا   کاشف سر علم الاسما
حامی بار بز ما او ...   محرم قرب و بزم او ادنی
صدر پیغمبران شه لولاک   زیب افزای خاک چون افلاک
مظهر کلت و علت اولی   آن بیاسین ملقب و طه
فیض بخشای آسمان و زمین   چمن آرای خلد و عرش برین
تیر و ناهید کوی چوگانش   ماه و خورشید شمع ایوانش
عقل و جبریل خادم ایش   هر دو عالم رهین امضایش
عرش اقدس مطهر از قدمش   چرخ اطلس منور از کرمش
کم ز او جب فروتر از ملکان   در مقام شر عقول سرگردان
گرچه از انبیا مؤخر بود   لیک قدرش ز جمله برتر بود
بجاو را بجب طبع کریم   عرش او را به پیش خلق عظیم
لیکن یکی قطره ایست از دریا   وین یکی ذره ایست از بیضا
آسمان قبه زدر کاهش   کهکشان رشته ز خو کاهش
سایه او را نبود وجود ز خاک   سایه گستر بفرق نه افلاک
شکر یزه بحکم او گویا   سبحه و کوه زام او پویا
ماه شق شد از سر انگشتش   مهر بوسید مهر نبوتش
خنک گردون شدی ز نعلش طی   هر دو عالم دمی نمودی طی
شد شبی شایق رخ دلدار   رخت بربست از سرای ... نگار
از دراقم ما اذا آمد در   شه به بیت المقدس روانش ...
پس از آنجا خرامید بحشم   گرد و بر بام چرخ زد پرچم
راه تحقیق برا چنین شبرنگ   توسن جبرئیل آمد لنگ

ماند تا گاه و پر و بال آویخت   وان عقاب توان و تاب گسیخت
گفت ای شاهباز اوج جلال   از چه ماندت چنین قصور و وبال
این چه وقت درنگ و کندی است   سخت آهنگ باش و چالاکی است
بگذر آهنگ که هست مجال   که نه دایم میسر است وصال
تا که در عز وصال نگار   باز افتد بدست عاشق زار
امشب این وقت را غنیمت دان   سعی کن خویش را بدست رسان
گفت با حسرت ای سبک پرواز   نیست یارای دگرم پرواز
تا بدین جایگه که گردم زیست   بیشتر پر و پای رفتن نیست
بر تر از این چو جان رخ افروخت   پر و بالم بجا و سر سوخت
خوش ترا باد بزم قرب نگار   که مرا نیست اندر آنجا بار
تو گران کن رکاب و پست عنان   که سر او رفت این جولان
بر تو باد این شرافت ارزانی   که بهر جا که هست میر ائی
ماند جبرئیل و خود بتنها ماند   رفت باری انگاه که تا ...
آمد از تفرقه بعالم جمع   همچو پروانه شد فنا در شمع
گشت فانی چو بر رخ شاهد   ذات او گشت آینه و جهد
پسر شد پرده دوئی بفراز   گشت باشاه ازل همراز
راز ناگفت از زبان فرق   شکو تا کرد از زبان فرق
از خم وصل باده نوشید   بر تن بخت جامها پوشید
بسط این قصه در دفتر پیش   چیز نبوده است عرض تا بیش
گر دار آن کشف بر این اجمال   که بتفصیل او نبود مجال
مجملا چون حبیب از محبوب   بهره ور شد چو طالب از مطلوب
عود فرمود و باز توده خاک   شد منور ز فیض مقدم پاک
کرم بود شب هنوز آن بستر   حرکت باز داشت حلقه در
جنبدا سرعتی که در یکدم   گرد طی هر دو کون را از قدم
باف زا اقلیم طبع آگاهی   تا مقامات لی مع الله
سیر از بهره و جسم و جسمانی   کرد تا ختم روح و روحانی
از قدم تا حدوث آنچه بدی   باز دید آنچه که دیده بدی
فلسفی زین بیان ابا دارد   که برهان فسانه پندارد
نزد عقل است مشکل این ...   لیک بر عشق بس بود آسان
خود خود را درین سخن چه بهست   کن پر و هش ز عشق و بیش بهست
این خبر پیش آنکس است محال   که نیارد تمیز قال ز حال
آنکه پا تا سرش تنگ و ریب است   باورش کی سرا بر غیب است
گر بگوید کس از هزار یکی   نتواند از و زدود شکی
دکی دارم و نه چه کی   کاو در و در باشر من تگا
بجسته آن راد مرد رادی نژاد   که در آتشم تنگ قرار بداد
خان جسم و پایه صاحب دیوان   که بماند بدهر جاویدان

آغاز چهارم در مدح شاه اولیا سر در تقیا علی مرتضی روحنا له الفدا

صلوات و سلام بیحد و مر   باد بر اهل و آل پیغمبر
خاصه صهر و وصی و ابن عمش   کاسمان سایه ایست از علمش
شاه مردان علی ولی خدا   که بود جز خدای بیهمتا
آنچه پیدا از وشد و دید نه   که گروهیش می پرستیدند
صور تش بود و معنیش پنهان   بود سری که داند آنکه یزدان
آنکه مضمون این که گر بشنفت   گرچه از فرط عقد دهخفت
هست الله در وجود آمد   در پس پرده آنچه بود آمد
راست این ولی بر اهل نظر   هست جز این بکار چیزی دگر
جز خدا و رسول و ابناش   هیچ چشمی نکرد دیده ایش

گر بدان صورتی که چشم اوست
آشکارا شدی چو مغز ز پوست

آفرینش از او بمحض نقطه
چشمه نوری ز پوست جلوه بدر

ترکیبهای عالم امکان
پرتو آفتاب کردی نهان

ماند محو از چشم مردم خواب
در پس صد هزار پرده حجاب

گر نه مظهر عجایب غیب
پس چرا کس بدین غرایب نیست

ور زمین بود و بار رسول ودود
شب معراج کرد گفت و شنود

کرد بیرون ز پشت پرده غیب
دست وا ز پیش برد پرده ز جیب

یافت از بیت غیب آگاهی
وز ید الله قدرت الهی

بامدادان که مهر پرده گشاد
حیدر آمد پی مبارکباد

گفت بی پرده پرده دار غیوب
آنچه دید و شنید از بد و خوب

این خبر نز برای احمد بود
بلکه برای عزم و تو منظور بود

رسم آنان بدین بمستوری
حکمت این دست داد و دستوری

با علی ورنه آنکه همراه است
از مقام علی خود آگاه است

سالها این شاه را خدا هست
کرد باید بجود ده ز رحمت

مدحت اولیای دینش کن
صفت چاکر گزینش کن

آغاز پنجم در ستایش این پادشاه ناصرالدین شاه شید الله تعالی اساس ملکه و جلاله

ناصرالدین شه آفتاب ملک
شهسوار سپاه سیر و سلوک

وارث ملک جم خدیو عجم
کشور ابرو ده بهشت شیر اجم

شاه صاحبقران صاحب ملک
کشور سر خرست خرسای

اکنون ز آستین او شد ری
آسمان ز آستان او گذری

تا با علاء دین شد غازی
شد از او تازه رسمت تازی

تا کنون کس نداده است نشان
گشته گرگ بره را چوپان

لیک در عهد ناصرالدین شاه
دیده شد گرگ با بره همراه

شه چنین معدلت شعار بود
ملک از فتنه بر کنار بود

عدل شه چیز که سخت بنیان است
خانه ظلم سست و ویران است

خاصه بیدار دل شهی که شبان
تخته خواب بستر امن و امان

او نخواهد که خواب خلق کنند
با دل جمع خلق و خلق کنند

راستی شاه ما بخلق جهان
پاسبان است چشم بیداری شان

بر خلایق دعای این واجب
واجب است چیز روزه بر ارباب

گر نبودی سیاست در عالم
که سیاست کند بوجه اتم

حکم ساز و بعدل بیش عباد
با بوفق حکم کند ارشاد

یک نفر در جهان نیاسودی
غالبا فتنه در میان بودی

راستی هست شدی ز خلق بکلی
کس نخفتی ز بیم دزد و دکه

بسته گشتی طرق ز راهزنان
در کف اجنبی بدی زنان

کار مردم همه شدی مختل
او فتادی ز خلق شغل و عمل

تاجر افتادی از تجارت و کسب
زارع از زرع و ده خدا از کسب

کسب و کار از زمانه گشتی طی
ماندی سیاره از طریق نجی

نظم گیرد جهان و ملک به پیش
رام گردد عوان و ملک بر پیش

کودک شیر خام خورده زمام
به مربا کجا شود آرام

زنده کانا بصحت است و امان
هر یک از این دو به زمک جان

وین دو بر پاست از پس و پیش
که طبیب اند بر خصیص و خسیس

قدر ایشان بلی کسی داند
که بفقدان این دو در ماند

مجتمع قدر خسروی عادل
که هم او عادل است و هم باذل

با یمین بنده کان بدانندی
وز دل و جان در ستایندی

تا خدا راست در جهان بنده
باد بر تخت و بخت پاینده

تیغ او بر مفارق اعدا
باد برنده تر ز تیغ قضا

تا بجنبش بود صبا و دبور
دین و دولت از او بود معمور

حاملانش که هر یکی بخطر
برتر ند از قباد و اسکندر

تا که از خلق و دین فلک را زین
سایه شاه باد بر سرشان

بخصوص آفتاب مجد و بها
اختر آسمان عشرت و علا

بحر احسان و کوه شوکت و شأن
آصف عهد صاحب دیوان

تا که آثار ساغرست بشهر
تا از این نامه نام اوست بدهر

سایه از فتنه شه بگردون
برد از عیش جاودانه بهر

آغاز ششم در ذکر خیر و برکات پیشینیان است رحمة الله علیهم

پیش از این در ممالک ایران
خاصه در عهد حضرت خاقان

که بود روح گنجشه مغفور
با بهین روح اولیا محشور

مرد مانند بدند مردم کیش
عافیت جو و عاقبت اندیش

همه با فضل و بذل و جاه و خطر
همه با مجد و نجده و جد و هنر

همه رونق فزای علم و ادب
همه آزاده ز رنج و تعب

با بزرگی قدر و جاه و جلال
می شود ند قدر اهل کمال

قدردان آنچنانکه اهل زمان
گفتی اندر تن آوردشان جان

هر که را بود راه که تحقیق
قرب سلطان نمودیش تشویق

هر گرا شاه تربیت کردی
سنگ اگر بد نطق آوردی

غالبا آنکه مدح شاه نمود
صلتش یکهزار تومان بود

بلکه افزون تر آنچه گفت بما
خان گرو شد از نشاط و صفا

غیب برگفت عز کرت العیان
رو نظر کن با نجم خاقان

بلکه از چاکران شاه گزین
اغلب اندر سخا بدند چنین

یک از آنهات صدر سپاهان
کرده آباد هر خراب از آن

باش آثار او بروی زمین
در بیار و بین بیا و ببین

داد مردانگی و رادی داد
حاتم و معن را ببرد از یاد

آنکه همچو شیر گفت کرد انعام
تا بمداح بیش صله کرد اکرام

مردم باستان چنین بودند
که بدر طریق پیمودند

گرچه مردند زنده اند هنوز
با خدایان نام متحد نه

آن زمان بود حال اهل کمال
اینچنین هنر بپا بین اهل ملک

که کمالت خوارتر از خار
صاحبش چیز خوف بر اکذار

زیر پای کسان چو سنگ و سفال
همه باشند روز و شب پامال

گرچه زان دوره مانده اند بسی
لیک غیر از دو مرد نیست کسی

لیک خداوند جود شاه عطا
که چو جدش بجود بهتر است

صدر او تا دو سرور اقطاب
بر ابدال و قبله اطیاب

میر سید حسن شه آقا خان
صهر مرحوم شاه دین خاقان

باد تا روزگار باقی باد
که دلش بهر خلق گشاد

دو چنین مرد کیست در عالم
که بعالم همیشه باد علم

هست ماه زمین و مهر زمان
ملک آرای صاحب دیوان

باعث این خجسته نامه
که مرا به بود ز هشت نامه

گرچه هستند ام که چهر ذیدم
او ستادان همه پسندیدند

لیکن این نامه چیز نام و ری است
به از این کمتر است چار نامه

بار الها بحق ده و چهار
که معینش تو باش در هر کار

از حوادث نگاه دارش
گوش ار از نوای رامشگر

باد همواره خرم و مسرور
بر اعادی مظفر و منصور

ساغر اینک بنام یزدان باش
دفتر سیزده بکن آغاز

ساقیا امشب بیار ساغر
می ز انگور رامشگری آور

معجزه اول اجابت دعای حضرت است در هلاک ... علیه ما علیه

آزمون راز قسمهای شراب … پیر را این شراب باشد باب
می انگور عسکری زوتر … پیر را نشاء آورد در سر
نیست در جنس و فصل حیوانی … خاصه در فرد و زوج انسانی
خود بیک نوع دیدن و فطرت … با یک دست قوت و قدرت
همچنین در تمامی اشیا … هر یکی را طبیعتی است جدا
در خور ساغر است آن باده … کز شر و شور باشدی ساده
نشئه‌ها یکنواخت نبود بعروق … عربده بگذراند از عیوق
آن شرابی که سکرش از وحدت … نه ملایم بطبع موزونست
باده خلری ترا شاید … باده عسکری مرا باید
آن ترا خوشگوار میباشد … وین ترا سازگار میباشد
میخوار یا نجف آباد … تا خط بصره و خط بغداد
پر کن و اکرام ده ای بزم … که جز او از همه بپرهیزم
زان میم ده که آیت ارشاد … سازم از عسکری بخاطر شاد
این نکته آیت از ین دفتر … بر نویس از من و بگیر از بر
همره ماست از ثقات که آن … کرده است این حدیث را عنوان
که بر احمد ابن عبدالله … بملاقات رفتنی ناگاه
رقعه دیدم از امام حسن … حضرت عسکری خدیو زمن
بود بنوشته اندر آن نامه … که جعفر یعنی خود کامه
یعنی آن مستنیر با ایمان … که بردم نموده از عدوان
گشت ظاهر بما و نزد اله … شکوه کردم بدفع آن خود خواه
خواستم تا شود روز دیگر آن … رشته عمر بگسلد زجهان
گفت راوی بحق پاک اله … گوش آنچه نوشته بود آن شاه
روز سوم اجل نمود ورود … مستنیر کرد از جهان بدرود
مرد و مردم همه بیاسودند … که زجور و ستم بجان بودند
لعنت حق بر او که آن مردود … بشقاوت بتر ز آبا بود
ساغر از ظلم کن حذر که از آن … ظالمی جان ببرد بر دستان

ای مه سرو قد پروین روی … وی بت مشک موی نسرین بوی

معجزه دوم در سؤال نمودن محمد ابن اقرع از آنحضرت و جواب آنحضرت

شد نهان آفتاب در پس کوه … باده پیش آر کز غم بستوه
باده پیش آر و برکن اندوه هم … گرچه اندوه هست چون کوه هم
شاه چهره باز زر بحجاب … ماه رو باز زرخ بحجب نقاب
شام شد باز و تیره شد روزم … کلبه از شمع رخ برافروزم
گشت روشن چراغ زهره و ماه … شد مجره دراز و خور کوتاه
همچو هندو زحل بکوه الم … کرده آهنگ و هم بسوی خاک
باز و کرکس زنیم تیر و کمان … روی کرده بعقرب و میزان
سر زد از گوشه افق شدی … چون کلاه گوشه که بزرگی
باری آن شب که کلبه دارم تار … دست و پایم نمی رود بکار
پای لنگ است و راه پرسنگ است … هرچه نزدیک دور فرسنگ است
دیده‌ام کور است و کوچه تاریک است … بار سنگین و رشته باریک است
ای بچشم و لب و دهان و غبغب … رشک بادام و پسته سیب و رطب
گر گذاری چراغ می در پیش … زین چهارم تنفر آور پیش
که مرا شب بدون شاهد و جام … هست چو ناکه بر غریبان شام
شب اگر این چهار و پنج نبود … هرکرم صبح در برخ نگشود
گر چنین بگذشتیم این رنج … کی بدست آمدم چارده گنج
گرچه با ده دو زین چهارده است … لیک هست بدین عدد زده است
هست امیدم انکه چار ده تن … این دو در اهم عطا کنند بمن

اینک از سیزده همین دو فرد … معجزه دوم است این بشمر
یکی از صاحبان زهد و رشاد … گوید از ابن احمد اقرع
که نوشتم بپیر یازدهم … عسکری آنکه عسکرش انجم
که بفرما چنانکه خیل انام … محتلم میشود بهر ایام
همچنانکه زخواب شیخ … غالب این طور کرده انشاء
نامه کردم که کنی بزم حضور … لیک بر خاطرم نمود خطور
که بنابه امام در خواهش … چندی احتلام چون سایر
زانکه این حالت خیال و گمان … باشدی از وساوس شیطان
چون جواب آمد و فره و خوانم … از تعجب بخود فرو ماندم
بود در نامه بر جواب سئوال … که ائمه جدی هست احوال
زین وساوس زدوده پرواری … در امانند و در پناه خدای
هیچ شک نیست که اولیای خدا … پاک و پاکیزه اند در دنیا
پاک و پاکیزه اند ز آلایش … دست خصمان نماید آرایش
سازدی اولیای خود یزدان … در امان از وساوس شیطان
خلفای خدای یکتا را … اوصیای رسول والا را
نیست راه تصرف از شیطان … نیست دست تسلط از دستان
ساغر آری ز دست حق دستی … نیست بالا بود زه از پستی
اولیا بند چو که دست خدای … با چنین پرتو فته واند بجای

خیز ای دل که موسم طلب است … شب فیض است و نیمه رجب است

معجزه سوم در حکایت حجاج ابن یوسف عبدی است که در سه ماه …

تشنه کو آب نهر رجب … خیز و اکنون کن از خدای طلب
خیز و دریاب از نزه بر روی … تا سبوئی شود پر از آن جوی
جویبار جان اگر جوئی … سوی او پوی تا اثر جوئی
رجبیون ز برکت این ماه … فایض هستند در که و بیگاه
سعی کن تا از آن گره باشی … بلکه تو هم تخم آخرت پاشی
بذر خود را بکاه فشاند … که نیابد در او پشیمانی
سود وجد او سوز یابی بسینه … نه بسود او همه زیان بینی
خاتم انبیا رسول خدا … گفت دنیاست مزرع عقبی
هرکه هر چیز اندرین جا کاشت … اندر آن جا بعینه آن بر داشت
نه که چو کار دو بر دکندم … وین جهان هست پیش هر مردم
خوب و بد هرکه هرچه میکارد … پای لنگ آن بذر وده که میکارد
باری این ماه خیر و احسان است … شهر آزادی است و غفران است
هرچه تانی بخیر و خوبی کوش … خاصه در بر والدین بکوش
دست از احسان والدین مدار … منتظر زین برات شان گذار
یاد کن از پدر بقصه هر چه … تا نباشی ز ناخلف فرزند
هست احسان والدین مشکور … خواه کو در غیاب و خواه حضور
خاصه احسان والدین ازل … که از آنان وجود یافت محل
گر نبودند آن دو شاه وجود … کز غیب آمدی بجسم شهود
به از این خیر نیست نزد خدا … که کسی از خود آرد آن دو رضا
خیر کز دست من بر آید حال … نیست الا ثنای عترت و آل
زان سبب بر خود و بر آبائشان … مدح رانم ز پیر و برناشان
اینزمان چون زیازدهم میر … و فقر سیزده کنم تحریر
معجزی باز از انتخاب بیان … میستایم بمختصر عنوان
گفت حجاج عبدی از بصره … متوجه شدم چو زی سیره
که بود دستور رای نامش … میسوزد باد خلد در باشش
بود تعجیل بسر بحد تمام … ثبت یافت چون مهام تم

پسر خود بیاری خود نامدم
چون بمقصد رسیدم از بغین
رفت ساعی و برد و داد کتاب
بجوار خدای رشد امروز
در همان روز کانجناب شرود
تا مجال است و حالتی سافر
یک ز اولاد زید ابن علی
همه جا بود می بخدمت شاه
باشر اندکه با توام کار است
رفت و آمد غلامی اندر بر
چون شدم فیض یاب دیگر بار
بر گرفتم ز روشدم چو روان
گفتم او را چه علت آمد پیش
زان گره بر گشادم عشر بال
عمر طی شد بجهد وفاد اسنی
میکنم توبه از بدی هر بار
باز نفس فضول نا هنجار
باز غفلت نشسته از عهد
باز چون بر سر عمل رفتم
مست افتادمی بهر گوشه
رخت بندم چسان ازین گوشه
با چنین نامه سیاه چسان
کاش آنقدر مانم اندر خاک

پس از آن سوی سامره راندم
عرضه کردم که بیر جیلز
واله و داد ازانجناب جواب
واله از رحمت خدا فیروز
از جهان کرده بود آن بدرود

بود بیمار کنیز و من ناچار
بدعای شفا رفرزندم
که خدا رحمت آورد او را
رفت چون روز چند از و زو حق
گفتم از صدق زانش خبر آگاه

معجزهٔ چهارم در روایت علیان حسین ابن زید ابن علی است

بر شود دست انجه بیش جلا
تا رسیدیم بر در نگاه
زیستن اندکه نه دشوار است
په هزار من از آن سرور
خواند نزدیک و داد صد دینار
دیدم آید غلام من پژمان
کاین چنین ناگهان گذشت از خویش
وز قفس شد بشاخسار وصال

که بدم همره امام حسن
عود چون خواستم کنم فرمود
پسر بفرمان شه شدم واقف
گفت مولا طلب نموده ترا
گفت مردست فلان کنیز مکر
گفت اینک ترا فلانه کنیز
گفت آید بخورد و گشت کره
مرگ سامع چنین رسد ناگاه

معجزه پنجم فرمایش حضرت خلف ضیاء ابا هاشم را و جرئت او از تمنی

که دگر توبه نشکنم زنهار
آرد م بر سر نخستین کار
همچو کودک که گشت رشته عهد
باد غلی دیدم از آنکه جهنم
با خیال از تدارک و توشه
سفر آرم چگونه با توشه
سر بر آرم ز خاک گورستان
که حساب قیامت آید پاک

توبه اندر زبان هنوز مراست
بارها عهد بسته ام با خود
بارها گفته ام خود آوردم
تا مرا بود تاب و توش بپای
حال که وقت رفتن آمده است
با تهی دستی و گرانباری
ابدا بر نیزیر خاک نهان
کاش نامد کسی درین عالم

شدم از دار او بجانه بدار
مسلک رفت بر خدا ودم
زانکه بد مؤمن و خدا ترس
خبر فوت او رسید بمن
تصدیق آنکه یا وصی ایه
گوشش در کف معجزی دیگر
حضرت عسکری بروزی من
آنکه زیست کنم چه دیر و چه زود
من بدرگاه و او بشد حارث
خیز و همراه من بخانه در آ
بهر این زر بخر کنیزه دگر
ناگهان گرد از حیات گریز
آب در حلق او بسان زره
غافلی ای بجهد از این راه
این چه غفلت از این پشیمانی
که بدی کردم ز چپ و ز راست
که نکردم بگرد دهر بدو رد
گره کج برات برگردم
تشدم بهر توشه از جای
جز ندم نیست هیچم اندر دست
بچه روی روم بر باری
به که باشم همیشه یزدان
یا بند حشر و نشر برآدم

با صراط و عقاب و میزانا
بتر از این چه باشد که غلام
کاش مادر مرا نمیزادی
از عدم کمتر است که وجود
ناامیدی ز حق بسی گناه است
از کریمی که واهب وجود است
کوه عصیان بر حمتش کاهی است
این ندامت که داری از افعال
باهمه با سر توبه بکن باز
که خداوند استان ذوالمنن
تو که مداح خاندان استی
با ولای رسول و آل رسول
باز از عسکری بگو آغاز
از هر آیت کش آوری آغاز
از ابا هاشم خجسته روان
که بدم از قضا بروزی من
بر بخاطر مرا خلید که گر
چون بخاطر خطور کرد مرا
گفت روزیکه کردگار جهان
میسزد ای بهر فلک چو دورد
از ضمیرم بداد چو گر خبر
خبر سامع که شب بشر نزدیک
من نکه دید وراه پر چاه است

بنده از بهر انس وجان بلا
در بر شاه باشدی بدنام
که بدم در عدم باز آدمی
بخی ارشاد ناوردموجود
نسبت بکل بر خدا انقد است
تا بدین مایه یاس بنده بد است
هشت خلد شرکر و بیک آهی است
وین ملامت که داری از اعمال
که بود توبه بارجاهت باز
هست بسیار بخشش واندکه این
خوش بری خوش کرد دامان حق
با جا نگه مباش ملول
آیتی و بر بر سم نیاز
باب رحمت کند بروئیت باز

تا نیاید حقیر و شرمنده
آه از راه دور و توشه کم
گرچه نابشد وجود بزعم
ای دل از آن همه گناه متر
این خیالات خام نخستیست
رحمتش سابق است بر غضبش
محض اقرار جرم و ناد انی
بحر رحمت برآورد اندر جوش
همه کر هست نادم رفتن
خاصه بر خاندان خاصانش
هست امید که چنین شفعا
اینک آهنگ کن در آن راهی
که خدا است حلقه در چنداین
ششمین معجزه است این عن

معجزهٔ ششم ایضا روایت ابی هاشم است سؤال و جواب خود در خاطر

در بر شاه دین امام حسن
که سؤال آورم از آن سرور
که سؤال آرم ابحدیث ورا
خلق چون کرد سورهٔ توحید
بر فلک گفتش ثنا و درود
بگفت او فاد می بد مر

باز دهم امیر کشور دین
اینکه مخلوق باشدی قرآن
روبین گرد و بر سر دو دگر
سالف بر وی گذشت چار هزار
بخضوع و خشوع هسته تمام
باز بر اعتقادم آنچه که بود

معجزهٔ ایضا روایت ابا هاشم است که در باطن ... بر او ز آنجناب سلام علیه

چه شد آنکس که قاید راه است
کو بگیرد ز رحم دست مرا

بیشتر مولای خویشتن بنده
گر کوه خشم شود زین غم
از عدم لیکن از نباشد کم
یا بس از رحمت است از ین بگذر
دیو هم نا امید از ین در نیست
رحمتش غالب بر غضبش
عفو حضرت تر است از زانکه
نار دوزخ نماید است خاموش
توبه باز باید است گفتن
گز کرم دائمی است جانش
عفو سازد خدات جرم خطا
که ترا بود پیش ازین گاهی
که شوی عاجز از شمارهٔ آن
بر سرا ناتحفت است اثر
از برای ثقات شرح عنوان
حضرت عسکری امام مبین
پاک مخلوق نیست سازنده آن
نشنیدی که حضرت جعفر
که بدی چون ستارگان سیار
میسزد ندمرور الاکرام
صد هزاران هزار بار فزود
خانه دور است و کوه جادیک
تا بگیرد خدای دست ورا

هر که دستی بگیرد از کوری — یا ترحم کند بر او زری
ملک شر در صراط گیرد دست — کاورد همچو برق خاطف جست
در حدیث آمد آنکه پیری را — یا که در یکقدم ضریری را
هر که دستی بگیرد از رحمت — رحمت حق از او برد نقمت
هر که براین دو تن کند یاری — باید اندر دو کون سرداری
دین باطلش نگردد کور — نمرد شمع رحمتش در گور
ولی علی کرد دستش بقبر دلیل — سازد از نور بر سرش قندیل
هر عمل راست مزدی و اجری — خوب و بد راست رنج و درد اجری
خیر خواهی بخلق بین خیر — خیر جوید بخلق بین خیر
زجر بر کس مکن که بینی زجر — اجر مردم بجو که یابی اجر
خواهی ای دل اگر حیات ابد — از جهان مردمان ز خوب و زبد
ده و از دست برد باری را — باید ار دوستداری را
سهل بشمر ز زیر دستان رنج — تن برنج ار که دادی از پی گنج
هر که یک خانه را رساند بهر — بهر اوراست صد هزاران شهر
هر که یکدل کند ز مردم شاد — هر خرابی از او شود آباد
هر که یک نفس از دست پاینده — همه عالم از او بود زنده
عمل از بهر سالک از تحقیق — هست نیکوترین رفیق طریق
از عمل بهتر راه رو بسفر — هیچ زادی نباشدی بهتر
زاد راه شما فزون عمل است — عمل است اینکه خوشترین اثر است
چنین مرا خبت انچنان عجب — که برآید از و مرا اربعا
به که باز آیم کنم انشاد — از خداوند راد شاه رشاد
یازدهم امام کشور دو جهان — باز دارند چشم بر جهان
باز این داستان بهر فخور — از ابو هاشم است پس مشهور
گفت روزی خیال کردم من — کز حسن خواهی بود چو حسن
به انگشتری که از سیم — گرچه خوش بخت کم بر دگیم
چون مشرف شدم ببزم حضور — همچو جوبا که بامداد ز حور
خیره ماندم دو دیده از دیدار — محو گشتم بعالم پندار
در بحار جلال غرق شدم — وز شراره جلال غرق شدم
آنچه در دل خیال بود مرا — که تقاضا کنم از آن مولا
شد فراموشم و بعد ساعت — که مرخص شدم پی رخصت
بانگ بر زد خدایگان کرم — که بیا و بخیر این خاتم
داد انگشتری ز جیب و سرود — این بود آنکه در خیال تو بود
تو ز من نقره خواهی تنها — دادم انگشتری ترا عمدا
تا هم از اجرت و نگین از او — باشی آسوده و فراغت جو
گفت بدهم گواهی ای مولا — که تو بُد واقف از ضمایر ما
توامی و بر تو طاعت فرض — بر جهان باشدی ز طول و عرض
گفت ایزد ترا بسا مرزاد — با موالم ز بنده و آزاد
خلک انگشتر که این دعا ساعز — شامل حال اوست در محشر
باز راوی این حدیث صحیح — از ابو هاشم آورد نقل صحیح

معجزهٔ هشتم ایضاً در روایت ابو هاشم جعفری است در حکایت صالح ابن محمد

که بدم در بر امام مبین — عسکری سر در زمان و زمین
کابن صالح محمد آمد و باز — یافت چون از امام دین اعزاز
بعد تعظیم خواست اذن نشست — پسر زبان برگشاد و دست ببست
عرض کرد ای علیم علم خدای — ای تو کشاف ستر هر دو سرای
چیست معجز نقض یموالله — ما ثنا و ثبت ای آگاه
گفت آنکس که باشد موجود — محو سازد خدای غیب و شهود

وآرد اثبات آنکه جز معدوم — بوده و هست در علوم و رسوم
گفتمی با خود اینکه گفت امام — هست بر عکس مذهب هشام
کس ندیده خدای غیب و شهود — داند آن وقت که بود موجود
پیش خود چون خیال کردم این — رو بمن کرد آن امام گزین
گفت دانا خدای عزوجل — کز ابد عالم است تا بازل
بود واقف ز حال هر موجود — پیشتر از آنکه پیدا ز عدم وجود
بود آگاه از همه اشیا — پیش کاینند در جهان پیدا
بود خالق و حال آنکه هنوز — خلق مخلوق می ندانست بود
بود قادر و حال کز مقدور — هیچ ظاهر نبود نور ظهور
بود رب و هنوز از مربوب — اسم و رسمی نبودی از بد و خوب
اوست موجد بهرچه کان معدوم — اوست معدوم بهرچه کان معلوم
هست علم بر آنچه در عدم است — باشد اقدم از آنچه در قدم است
عرض کردم تو ئی بطور یقین — حجت الله بر زمان و زمین
دیدم در حق گواهی من — گو ولیکن خالق ذو المن
ساغر این می که خورده‌ام ز آب — ابدا در ترنم و طرب

معجزهٔ نهم در سؤال حسین ابن ظریف است از حضرت

از حسین ظریف هست خبر — که مرا بد دو مسئله بنظر
کز خداوند دین امام حسن — حضرت عسکری بپرسم من
یکی از آنکه حضرت قائم — چون شود ظاهر و بود دایم
بچه حکم آورد هستی جهان — جای ملکش بود کدام مکان
وز تب ربع بر چه چاره بود — کردم از آن جهان مجد و شکوه
نامه بنوشتم و بر او فرستادم — لیکن آن دومین برفت از یاد
چونکه قاصد ببرد آن کتاب — خوانده بود و نوشته بود جواب
کرده بودی سؤال از قائم — که بچه حکم او کند دایم
حکم با علم خود کند مشهود — نه نشان بنشست داود
مسئله دومین که اندر نظر — محو شد من دهم از آن آتش خبر
از تب ربع بود چاره آن — که هم او خواستی کنی عنوان
آیتی کو نمود بر داود سلیم — نار نمرود را بر ابراهیم
آنکه بر تن ورا هست آن تب تیز — بر نویسد و بگردنش آویز
آیه را چون نوشتم و آویخت — تب از جسم او دمید که بحث
ساغر بشاید گفتگوی دهم — کز کنون از امام یازدهم

معجزهٔ دهم نشان دادن حضرت پدر گم شده را به پسرش

گفت ابو القاسم ابن ابراهیم — کم پدر گم شدی و من از بیم
از پی جستجوی آن غایب — از مدینه برون شدم غایب
چون نه انستم از که جویم راه — رفتم اندر مدینه آن ناگاه
هر طرف بودمی روانه بره — همچو مجنون بکوه و دشت و دره
پس که پابوس ماندم از ره — گفتم از وی امام هست گواه
جانب سر من رای در حال — کردم از هر دیار رشتهٔ طلب
چون رسیدم ببام دار ز راه — جستم اندر در امام پناه
بسته بد در نشستم بر او ن — بو که آید برون سری ز درون
ناگه آمد کنیزکی پسر در — گفت ابو القاسم ای گرانمایه
سیدم بتو رساند سلام — بیست دینار هم نمود انعام
گفت این زر بساز خرج خویش — تا رسی بر پدر مکن تشویش
پدرت رفته در کوهستان — خیز و خود را بدان دیار رسان
شکر جان آنکه بجان گفتم — پس گرفتم زر و روان رفتم
کردم آنگاه قصد کوهستان — همچو باد سحر سوی بستان

الغرض او فتادم اندر راه — تا که راه دراز شد کوتاه
حال غرّ زبیر در کوهستان — بود سیمرغ و قاف آن دستان
دیدم آنها که گفته بود امام — طبرستان و راشده مقام
جستم او را و دست بوسیدم — وز ره و رسم و حال پرسیدم
خاک پایش ز دیده چون رفتم — از سر و ین حدیث خود گفتم
زان دنانیر یک بیک بودم — بعد و شر نیاز بنمودم
گفت از خاندان عصمت هیچ — نیست چیزی عجب بگوش بهیچ
اطلاع از علوم غیبیه — هستشان بی خلاف و ریبیه
از خدا عالمند بر عالم — نیست چیزی بعلمشان مبهم
خاندان رسالت ایشانند — کز ملک برترند و انسانند
زادگان ولایت اند چنین — گرچه در حال نطفه اند و جنین
از مغیبات عالمند آگاه — وز خفایای مردم اند گواه
از زوایای عالمند خبیر — وز خفایای مردم اند بصیر
ساغرابیان اگرچه مخلوقند — همچو خالق ز خلق مسبوقند
تنگدل شد ز جسم یوسف جان — چند باشد اسیر این زندان

معجزهٔ یازدهم نجات دادن حضرت ابا هاشم را از زندان

این قفس نیست جای این بلبل — جای او باشدی بشاخهٔ گل
تنگ باشد درین قفس باید — بود در گلشنی که بنماید
خار زار و هزار بر دستان — بگشاید زبان شر لاله ستان
سرو و سوری مقام و جای ویست — طوبی و سدره راه و راز ویست
این فراخای آسمان و زمین — تنگ باشد بچشم اندک بین
اندکی گر تامّل آرد کس — اینجهان هست تنگ تر ز قفس
در قفس مرغ لامکان پرواز — کی نماید بکام دل پر باز
بهتر از این دلیل جان پرور — نیست بر بود نشاه دیگر
کودکی کو بجثه گنجشکی است — با فضا چنین دمی خوش نیست
طالب نشاء بود جنت این — که بود اوسع از سپهر زمین
مایل عالم دگر باشد — که ازین عالم او بدر باشد
نشره صد بِه نشاء دگر است — گرچه جهان جمله سهل و مختصر است
در بر مؤمن این جهان بیقین — هست همچون مشیمه پیش جنین
آخرت جوی را برِ فرهنگ — هست دنیا چو چشم سوزن تنگ
لیک بر اهل ظاهر این زندان — هست صد ره فراخ تر ز جهان
نشاء غیرنشاء دنیا — نه مسلّم بود برِ آنها
کرد کور نه غالب این مردم — وز ره و رسم مردمی بکُم
گرچه لذت برد ز صحبت حسن — کور بیند کجا بروشن
لاجرم آنچه مینمود تحقیق — هست از بهر مردمان وثیق
بخواص است روی صحبت من — که عوامند کور و کر بسخن
نیست هر گوش را ز هوش پیام — فر فقاهت بخته را از خام
نه بهر کس سر و شر است خبر — در خور گفت او ست پیغمبر
زان بیابد که لایق عام است — قصه بر خاص کردن از خاص است
بهر زندانیان چه طاق و چه جفت — سخن از کنده و بند باید گفت
بهر آزادگان بدیر و کنشت — کرد باید حدیث حور و بهشت
هر کسی را بقدر اندازه — گفت باید ز کهنه و تازه
چون درین دفعه سخن بیان — آمد از کنده و بند واز زندان
هست شایان که آورم آغاز — از شه داد و دین خبر این اعجاز
از ابا هاشم است نیز خبر — که نوشتم شاه حق و بشر
که بزندان زبسکه ماندم من — شد چو مویم ز مویه لاغر تن

ریبیه یعنی شک و ظن
جنین یعنی در شکم مادر است
خفایا یعنی پنهانها پنهان گردیده شده
هزار یعنی دستان سرا گشت و دستان است
نشره صد یعنی ... جنین کودک در شکم
لاجرم یعنی ...
مویه یعنی زاری

صدمهٔ کنده و بند و زندانم — نرم کرده است سخت سندانم
پیکری کو بُدی چو کوه ضخیم — گشته پوسیده همچو عظم رمیم
از برای خدا بکوته ده — بهر آزادیم برات ده
شکر آزادگی که هست ترا — زین گرفتاریم بساز رها
در جوابم نوشت کامروز — وقت پیشین بطالع فیروز
در سرایت نماز خواهی کرد — گردی آسوده خاطر از هر درد
چونکه پیشین بشد نگهبانان — آمدند و مرا از آن زندان
کرده بیرون و من بخانه شدم — بدو گانه بر یگانه شدم
آنچه حضرت سروده بود آن شد — بنده آزاد گشت و شادان شد
بار الها بحق آن مولا — که مرا هم ز بند ساز رها
ده بجانم که تاب این زندان — بیش از اینم نباشد و حرمان
هیچ زندان برای تو ز غرض — از طبیعت نباشدی بدتر
از خدا هست کن آزادی — از طبیعت که تو در افتادی

معجزهٔ ۱۲ که بکردن اسمعیل ابن محمد ابن عقیل ابن عبدالله ابن عباس است از آنحضرت

یکی از زادگان بنی عباس — که بمعنی بُد از اکابر ناس
گفت روزی نشسته بر راهی — بودمی با رفیق آگاهی
که بناگاه قبلهٔ دوران — یازدهم امام گشت عیان
جستم از جا و از برای سؤال — ایستادم براه صدر جلال
عرض کردم بحق بار خدای — که مرا نیست هیچ چیز بجای
بسته گشته است راه نفقهٔ من — دستگیری بکن کن ایشه من
گفت از چه خوری قسم بدروغ — که دروغ تو از تو برده فروغ
نه ترا خود دویست دینار است — که نهان زیر خاک در دار است
گفت پس با غلام خود که بیار — بهر این مرد نیز صد دینار
پس از آن گفت با من معصوم — خواهی از آن دفینه شد محروم
در زمانی که احتیاج ترا — می بگیرد چنانکه برق گیا
آخر آن شد که گفت آن معصوم — که شدم زان دفینه من محروم
رفته رفته زمن چو گشت تمام — آن زری که بنفقه داد امام
گفتم از آن دروغ اندوزی — بسته شد بر رخم در روزی
چون فشرون از حد آمدم محتاج — تا دهم کار و بار خویش رواج
رفتم اندر سر دفینهٔ خویش — جای او گم نمود از پس و پیش
هر چه گشتم نیافتم آن زر — تا که معلوم شد بکیم پسر
آگه از آن شده است و بربوده است — تازه بگریخته است و آسوده است
جز آنچه با حضرت گفت — نرسیدی بمن ز طاق و ز جفت
او بحیرت فتادم در شست — مظلمه من بسر دم و لکن زر
ساغر از کذب واجب است گریز — خاصه از اولیاء با تمیز

معجزهٔ سیزدهم مادرهٔ آنجناب با احمد ابن اسحق در جواب سؤال

این گذارش که دور از اغلاق است — راویش احمد ابن اسحق است
گفت در خدمت خدیو زمن — حضرت عسکری امام حسن
عرض کردم که بس طولم ازین — که چرا از پدرت میر گزین
مسئله داشتم بپرسیدم — تا بعقدش دچار گردیدم
گفت آن چیست گفتم ای سرور — از نیابت بمن رسیده خبر
که بود خفت و خواب خلق جهان — مختلف حال در کهان و مهان
انبیا را بپشت خواب شود — مؤمنین را بدست راست بود
خود منافق بدست چپ خسبند — دیو مشتند بر او بچسبند
گفت آری چنان بود گفتم — من چه سازم که راست خفتم
هر چه کوشش کنم زبیش و زکاست — خواب نارم بود از ره راست

ضمیمه با هوا ز عظم ... رمیم پوسیده و ریزیده
خدیو پادشاه است

چون حدیث مرا نمودی گوش | منفعل گر دمی شدی خاموش
پس بفرمود خیز و پیش من آ | چون بر فتم بسته دانه ها

گفت در زیر جامه کن پنهان | دستها را او کرد بند و چنان
پس از آن زیر جامه ام اندر | برد دست مبارک آنسو در

بر نیارم بشت دست یقین | بر بیشم یسار کرد قرین
دست مالید آنجناب بیار | بر خلاف هم از یمین و یسار

زان پسر جز برائت نغنود دم | ور غم خواب چپ بیاسودم
سا عز از راستان تو هم یاری | راستی چو بخواب و بیداری

معجزه ۱۳ در دعا کردن حضرت بجهة آمدن باران و رفع قحط و کرامات

از علاء بن حبیش بن شاپور | ابجدست است در جهان مشهور
گفت سالی ز خشک سالی دو د | بود از سامره بچرخ کبود
قحط باران پدید گشت در آن | کز قحط مصر داد نشان

شد زبده آب اندر آن کشور | چشمها خشک و چشمها همه تر
هر کجا بود چشمه خوشید | جای آب آتش از زمین جوشید

آب در چشم جویبار نماند | تاب در جسم روزگار نماند
نه بجنبش دمیده گشت گیاه | نه بدشتی روانه بود میاه

حکم شد از خلیفه بر محجوب | جمع سازند مردم از هر باب
تا روند از برای استسقا | در بیابان و آوردند دعا

پس برفتند و از بنین و بنار | خلق بردند از صغار و کبار
وان خشه از خدای عالمیان | هر چه کردند خواهش باران

هیچشان ابر پاره ننهاد | در رحمت برویشان نگشاد
روز دیگر شدند رهبانان | جانب دشت از پی باران

جاثلیق و گروه نصرانی | آمده پیشه عالی و دانی
تا گشودند لب باستسقا | ابر رحمت در آمد از دریا

ریخت باران چنان بدشت و دمن | گرسنه تمر و گوه رفت بدر
جو و جر گشت پر ز آب روان | صاف و روشن چو راه کهکشان

این در آن قوم چونکه بگشادند | بسته چشمان بشبهه افتادند
کرده بر مذهب نصاری میل | گر از آن جو قدشان بر آمد تیز

وین نه قاروره ایست تا شکنت | کاین نگفته است از زبان آن
غالب مردم از سپاه و سفید | آشنا سند پاک را ز پلید

چونکه تحقیق از میان برخاست | گسر نیاید و نبر کی از رآت
معتقد دائما بوعد و وعید | آنکه بیرون شدند از تقلید

از ازل تا ابد ز نرم و درشت | ابجنس بود و است پشت
بود در مجلس اندر آن اوقات | حضرت عسکری بر جور غلات

شرح این حال چون خلیفه شنید | زاید الوصف مضطرب گردید
گشت بیرنگ غیرتش سرکش | گنده شد چون سپند بر آتش

خار غیرت خلیدش اندر پای | کوه سنگش چو کاه رفت از جای
نزد حضرت روانه کرد کس | کو بعرض آدمی بر حجت رس

گر نه این آتش آوری خاموش | دیگر اسلام را نماند جوش
دین از این فتنه گشت بیپای | نیست ما قریب پا برجای

چاره پیش از وقوع و فتنه کنم | عزم بر دفع این فساد کنم
گرفتاری خلاصشان زین بند | امت جد تو هلاک شوند

این عراقین بمیش چون بردند | همه زندان بروشن آوردند
گفت فردا اگر خدا خواهد | تنگ از این قوم سست دل کاهم

روز سوم امام با اصحاب | رفت بیرون چنانکه نه ز حجاب
راهب و جاثلیق و ترسایان | همگی بر آمدند روان

به دعا چونکه راهبی زانان | دست بردشت گفت شاه جهان
یک از همرهان که روازیشت | وانچه دارد در بغل کن از انگشت

بر هوا دست خود بر آورد | تا کنم ننگ هر ضمیر بدر
رفت وز نکته او بیان بجا | استخوانی بود سخت و سیاه

آمده داد و آنجناب سرو د | گو براهب کنون دعا کن زود
چون دعا کرد ابر گشت نهان | شد هوا صاف و آفتاب عیان

شد خبر راهب و روان شد باز | با نصارا که بود دیشب باز
بود حاضر خلیفه و پرسید | چیست این استخوان سیاه و سپید

گفت حضرت که بگیر از راهب | از سلالهٔ پیمبری راهب
استخوان پیمبریست که آن | باز داد از بهر تشنگان باران

چون ببالا بر آورد ناچار | ابر بارد بکوه و دشت و دیار
منتشر پس شدند از آن باران | که طلب ساز از خدا باران

چون دعا کرد ابر گشت پدید | شبانروز آنقدر بارید
که همه بر کهها پر آب شدند | بحر گفتی همه سراب شدند

سبزه و خرم شد زمین و زمان | کوه و در گشت رشک باغ جنان
باغ گردید صحن آنکلیون | زاغ پوشید جامه اکنون

گشتها غیرت ارم گشتند | دشتها حسرت حرم گشتند
شاخ شد از شکوفه گوهربار | شیخ زلاله بشد عقیق نثار

در صحاری هر آنچه بود گیاه | در برابری هر آنچه بود خدا
آن زمین بشد شام روضه رضوان | وین شد رشک چشمه حیوان

چون ز حضرت عیان شد آن اعجاز | راه حق شد بخلق یکسره باز
شد خلیفه ز کار وی حیران | کاین چه قربت است از و بر یزدان

خجل از روی آنجناب شدی | نادم از کار ناصواب شدی
شیعیان را یقین زیاده شدی | خوش و خرسند و دل گشاده شدی

علم دین ز نو بپا کردند | شکر ایزد بجای آوردند
صبح شد ساغر از برای نماز | خیز و از با نیاز جوی نیاز

معجزه ۱۴ خضر شدن ... به برکت آنحضرت | صبح شد ای نگار خانه کیم
کلبه کن روشن از فروغ جهم | **بجه امداد و جواب سؤال او از حضرت**

از عصا رشیم بردن آور | مرده زنده کن بیک ساغر
تا بهم ولی چه آنه غم سوز | تر کن از می که پر غم امروز

خیز و باز آر باده در عشم | که فرو افتاده ام در غم
خیز و از آن شراب غم گیم | وانشان التهاب تشنه کیم

می چون آفتاب ریز بجام | که دمیده آفتاب از لب بام
پیرم و دختر زر مرا است دوا | که بود دختر رز به پیر دوا

هست پیدا که صحبت دختر | پیر را دارو است جانپرور
بارها دیده ایم دختر تاک | از نفس پیر را کنند جوان

لب دوشیزه و لب پیران | ظلمات است و چشمه حیوان
یا رب این لب که محیی موتاست | آب خضر است یا دم عیسی است

خاصه دوشیزه که از تاک است | شاه داروی قلب غمناک است
غالبا این طبیب جان پرورد | ضعف پیران بدل بقوت کرد

خیز و از پرده حشم آن دختر | به حجاب آر در برم چو پسر
بوکه ضعفم ز داید از قوت | شهوتم بر فزاید از سلوت

در خور این بکر هست کاین جان | لیک کاین مرا بود به از آن
دیگرانش کشند جان کاین | من به از جان صد فشر آرم این

هست کاین مرا یکی ایجی ز | مرد را از خدا یگان حاجتی
حضرت عسکری که از رخ وی | بمه و مهر هست نور فشان

گفت مردی که بود چون فرزند / که زبیری بوی برنج درزیر
داشتم اشتیاق فرزندی / که بچندم ولد دلبند
روز که دیدمی برابگذار / هست حضرت سواره راه سپار
رفتم و گفتمش ثنا و سلام / پاسخم به از آن بگفت امام
عرض کردم که باشد آیا من / دیده از کوی که کم روشن
پاک ایزد دهد مرا فرزند / که از او خاطر آورم خرسند
اندر این دم که گاه بزرودست / خاطرم شوقند یک دو دست
بود آیا که نسل آرم من / در چنین وقت خوش بود چون
کرد اشارت که نه ولد فرمود / مادرش دختری بزاید زود
بعد چندی چنانکه گفت امام / دختری کرد ایزدم انعام
از مقام امام خود ساغر / هست واقف امام بر سر

معجزه شانزدهم در وفود سعد قمی با احمد ابن اسحق در خدمت آنجناب

سعد قمی که از اجلا بود / شیعه خاص لقب طه بود
رفت با احمد ابن اسحق آن / سوی سامره زی امام زمان
آفتاب سپهر مجد و بها / آسمان جاه عشق و علا
حضرت عسکری کش از مه چهر / نیکه یک نور مهر سپهر
گفت از شه چو فیض یاب شدیم / ذره بودیم و آفتاب شدیم
مشکلی چند داشتم در بر / که بپرسم ز شاه دین پرور
داشت احمد بدوش انبانی / که ز زر و سیم بود چون کانی
یکصد و شصت کیسه سهم امام / بود شش انبان سر بسته و خام
همه سربسته بودی و مهور / عالی هر یک ز خوب و مستور
بود چونان جناب چهره شاه / که شب چارده بتابد ماه
داشت به پای بدامن در / کش برخ مهر بود سامان
مشتری بر جمال او حیران / وز جلالش سپهر سرگردان
نرگس از عشق چشم بیمارش / سوری از شرم چهر گلنارش
این سرافکنده و پیش چون خاری / ولی فتاده زپا چو بیماری
از شکرخنده چون گشودی لعل / عیسی اندر حجر در آتش نعل
رو کو یک سپهر بدر منیر / مو کو یک طراز تنگ عنبر
کودکی از زر نهاده در بر آن / بد مرصع ز گوهر الوان
که ز بیعت برای آن مولا / راه آورد بودی از روسا
تا که آرام آورد او را / هر دم آن گوی میشود را
چونکه مشغول در نگارش بود / هم کرلازم آن گذارش بود
داشت شهزاده را از آن بطرب / نافه از خیال آن مکتوب
چونکه فارغ شد از کتاب بما / داد اذن جلوس و کرد چفا
برنشستیم و احمد آن اموال / هست در پیش دست بطوایل
گفت حضرت که بر آن کودک / که بکن باز بستها یک یک
که برای تو شیعیان تو باز / داده اند از مقام دور و دراز
عرض کرد ای پدر نیایم / که بنا پاک دست آلایم
بحرام آن گروه شر و نهفت / کرده مال حلال بار حجت
گفت حضرت باحمد این انبان / خود بکن باز تا عیان و نهان
صاحب الامر از حلال و حرام / آورد این جبه از خاص و عام
چون در آورد کیسه اول / صاحب الامر شاه عرش محل
گفت این از فلان کسست که آن / دار داند در فلان محله مکان
خود در این کیسه باشد اندر / شست و دو دانه همی بشمر
قیمت چیزی که بوده است / کش میراث بوده اندر دست
پس ز دینار کان چهار بود / قیمت هشت جامه وار بود

هم سه

هم سه دینار باشد اندر آن / گفت حضرت که از سه دو این
که بود اجرت فلان دکان / آنچه گفتی براین دو ظاهر کن
دست بردو ز کیسه دیناری / سکه زری بر آن بدی منقوش
کرد بیش و چو حبه از پای / پس فرا خانه دگر که بد منقوش
سکه آملی بر آن بدرنگ / گفت علت بجست انبان
بود یکه انگ و نیم بیز بسنگ / این بود که کنون کنیم بیان
داد یکی بوزن صاحب زر / که بیا فد برای او ده چار
ریسمان بر بکارگاه نقطه / جامه واری کو بود دو بار
ناگهان جا بمکان چو گشت تمام / مرد نساج باگاه خبر
برد دزدی و او بشد بدنام / آمد و داد بر بصاحب زر
هرچه بودی بود دو دم لاپ / وانچه بادی بکرد گفت و شنید
نشد آگه چو نفس کرابه / گوشش گر باز بود و چشم سپید
پس کسی را بوی حواله نمود / ریسمان را گرفت لیک بغین
که زیاده گرفت از آنچه که بود / نیم من بر فزود بر یک من
هم از آن ریسمان که چونان بافت / پس از آن جامه فروخت بکر
باز خود جامه وار چند بیافت / باشدی غرامت آن این زر
پس از آنجا خطی بدین مضمون / بعد از آن کیسه دگر آورد
که بغصب موده بود کرد برون / باز حضرت بیان او را کرد
کاین بود از فلان ابن فلان / می نشاید براو که دارم دست
کش بود در فلان محله مکان / گفت حضرت در این چه نقطه است
عرض کرد از برای آنکه بعشر / بر عیت بحیف داد و جور
صاحبش داشت خرمنی گندم / نمودی بکار بیهده عوار
بود او را دو کیسه خرد و کلان / این زر است از بهای آن گندم
که از این بستدی و داد از آن / که روا باشد آن با مردم
گفت حضرت که ای پسر بهمات / پس باحمد بگفت باز ستان
گفتی و نیست اندر او کم و کاست / این زر و رو بصاحبش برسان
لایق با چنین زری بنود / گفت حضرت که خز و جامه بیا
ذمت صاحبش بری نشود / از چو احمد روان پا آن کار
رو بمن کرد حضرت و فرمود / عرض کردم که احمد اسحق
که ترا کار زادن بچه بود / کرد برد دید حضرتم مشتاق
باز رو کرد بر من و فرمود / عرض کردم که همچنان باید
چو شد آن چند مسلک بود / بهر فرصت نموده بودم ربت
گفت از نور دیده و دل من / که در از راه بیش و دانش
پرسش تا چشم کند روشن / نیست کوتاه دست امکانش
بهر چیزی دست دار و آن / چون بپرسیدم آن مسایل را
خواه باشد عیان و خواه نهان / گفت حل کرد آن شکر را
خاک بوسیدم و ز پس رفتم / ساغر شب کشید طول کلام
اذن بگرفتم و برون رفتم / باشی تا مهر سر زند از بام
دوشش این قصه تا تمام افتاد / زانکه قرعه بنام با تم افتاد

معجزه هفدهم ایضا در ضمن حدیث مسطور فوقست

وعده کردی که باید داستان / بام شاهنگ و زبام دمید
در که بام آوری عنوان / همچو لاله بگلستان خورشید
تا زجا خیز ای ندیم بلیغ / ای زجان خیز ای بدیع نگار
باقی آن بیان بکن تبلیغ / باقی آن حدیث کن اشعار
بین که زرگری از لب شکرین / تا تمام است از کریم اکرام
قند گفتار خسرو شیرین / تا که اکرام او نکشته تمام

کز کرامات بپایان کامل تاکه بر باد بر شور حاصل
دوش گفتار ما بجا مانده کاحمد از بهر جامه رفت امام

سعد گوید که چون شدم بیرون دیدم احمد ز دیده بارد خون
گفتمش تا ترا چه حال است این از چه باری ز ناله غم بچنین

اضطراب تو از چه رنگ زرد است بر زر از خوف از چه رو گشت
گفت جامه که بهر حضرت بود رفتم و دیدم آن شده مفقود

جستجو هر چه کردم اینجا و در نه نشان یافتم از او نه اثر
او فتادم بحسرت و حیرت که بگویم کنون چه با حضرت

چه بگویم جواب آن مولا گر از آنم دگر شود جویا
گفتم این با تو و بهستگاه بهل از دست کاز این جامه

اگر آنست آنجناب و گر مفقود شده باشد نباید شر موجود
این برو زود و ماجرا بگو عرض میکن بنزد آن سرور

رفت و لختی گذشت و باز آمد خوش و خرم ز ناهر راز آمد
شکرها کرد و بار دیگر شد چون در آنجا شدم که حضرت بود

دیدم آن جامه را بعین عیان او فتاده است و شاد دین پی آن
می نماید نماز گشتم شاد خاطر از قید غم شدم آزاد

شکر کردیم سجده بر معبود هم ببرد ازو دو نامه و داد
تا که بودیم اندر آن سامان همه روزه بدیم شادروان

از حضور مبارک و الا بودمان پای بر سر شعرا
دامن خود مشربا از دست بنداديم ور شته بپوست

لیک قدیم گهی نمیدیدیم گلی از گلشنش نمیچیدیم
گاهی از آب روی انجمن است گشته مایان فخر حضرت

پس که روز وداع آمد پیش من و احمد ابا دو خیر اندیش
کز بزرگان شهر بودندی عزم در بارشه نمودندی

هر چهار آمدیم نزد حضرت آن دو شاد دلش و ما دو در حسرت
زانکه آنان مقیم در بودند نه چو ما عازم سفر بودند

عرض کرد احمد ای سپهر وقار ای ز روی تو روشنم شب تار
ای چو جد تو سالک معراج خاک پایت بفرق فرق تاج

از در تو که خلد آباد است رفتن ما قریب افتاده است
میرویم اینک از بر تو بزور که قضا راست هر کسی مقهور

لیک ایمان تست بس دشوار گرد چیزی است چون چاره رفت از کار
یا بگویم روز و شب زنهار وز همه بر خدا بهر دو سرای

متوسل شویم بر در تست محال تا یابی بهین کهرت
هم بزهرا ایکانه مادر تو هم بابنای او که یا در تو

بر تو باشند از همه آلام مرتفع از تو آورند مقام
دشمنانت ذلیل و خوار شوند همه در قید غم دچار شوند

تو مصون مانی از بدآنان با شدت تن زهر بلا با مان
آخر عهدمات با تو مباد که زهجران تو رویم بباد

چونکه حضرت شنید این سخنان ریخت زابر مژه برخ باران
منقلب گشت و سخت شد درهم قلب عالم شکسته شد از غم

گفت ای دوست از دعا و نیاز خویش خلاد و بد خیال مساز
که کو باز گشت در این راه رفت خواهی بزرم قرب اله

احمد افتاد و بجود و چون باز باخود آمد نمود عرض نیاز
که بحق خدا و پیغمبر که مرا جامهٔ بخش زبر

که نمایم بوقت بگذشتن بر تن پر گناه خویش کفن
برد زیر بساط دست بیاب پس در آورد سیزده دینار

داد و گفتا بیاز خرج راه گفت بنز میرسد دلخواه
مژده بیکان بصنعت ... می کند دست حق ضایع

سعد گوید وداع چون کردیم زی وطن رو براه آوردیم
در ره فرسنگ حلوا آن گشت بیمار و دست شست از جان

در بر او بدیم جمعی جمع همچو پروانگان که بر سر شمع
گفت از پیش من روید و هرا وانگذارید فارغ از تنها

جمله رفتیم و او بماند بجای گشت بود پیش خیر خدای
صبح را چون پدید شد آثار آمدی شخصی و شدم بیدار

دیدم آن شخص باشد از کاول کز غلامان شاه بد مشهور
گفت برخیز که خدای صمد صبر بر هجر بردن احمد

غسل و تکفین شدش تمام الآن لیک بایشد و دفن سازید آن
که مقاش بپیش پاک امام از همه مافز و نه است و تمام

زان خبر سخت جمله آشفتیم پس ز جا خاستیم و چون رفتیم
غسل و تکفینش گشته بود تمام هم نمازش نموده بود امام

دفن کردیم و بر سرش تلقین باز خواندیم بنده بر آئین
بارالها بحق پیغمبر گر تو شد میر و خواجه بنور

گر رهی این قلیل خدمت را کن قبول از کثیر همت را
ساغر از رنج برد از این جو کنج بابا صلت ز آل رسول

هست پیدا که خدمت مردان دست رنج است سو زبان تن زبان
شادمان زی که فیض جاوده تن حام جز چه دوست چه دشمن

پر تو آفتاب عالمتاب هم بابا دهست هم بگرداب
بامدادان که نور فشان است گل و خارش بپیش یکسان است

لیکن آن نور گز درست بگل نیست در خار کن قیاس بگل
آن کرم بر گزوست دوزی وجا هم بر آنکس که هست در کفران

که بچاشاکران احسانش چون با چاکران خاصانش
در عزت ز مهر بر بند د غم ذلت ز قهر بپسند د

شام شد باز ساز ختم کلام ... ان و السلام خیر ختام

معجزه ۱۸ در بیان آنست که حضرت با هر کسی بلغت او تکلم مینمود

ای عراقی حریف چنگ نواز بزن امشب ره عراق و حجاز
باز شد شام و نوبت طرب است وقت از دل زدودن کرب است

هست وقت تعشق اعراب وز نمی نشسته اند احباب
خیز و ساز عشا کن ای مطرب که ستاره بر آمد از مغرب

خادم ایوان لبان بام لبان دیر شد زود برگ شام بیار
نقل و می چنگ و ناکباب و کباب گل و شمع و شمامه شکر و گلاب

شاهدی شوخ طبع و خوش گفتار ساقی سرو قد و خوش رفتار
او ز شیرین دهد قرار بباد وین ز خسرو برد شکر از یاد

باز میکن فرا هم ای خادم که بر آنان ز تو بیام نادم
زانکه از این دو ترش و تلخ بود آسوده تن ز هر رنجم

این شش و پنج و دو چو بود بکام سخت بودم چو هفت گردون کام
خوشی از چار سو و شش جهتم روی کردی چو صاحبان بکرم

عیش و عشرت همه مهیا بود کار و شرم همه مهنا بود
تا مرا ترک گشته است اینها هر دمم دردهست و نیست دوا

اینکه بینی چنین نزار استم یا به ردو الم دچار استم
ترک آن پنج و دو شش سبب است که بهر یک علاج صد تعب است

همه از ترک عادت است بلا ترک عادت که کرد غیر ولا
آنکه این نکته گفته با غرض است ترک عادت که موجب مرض است

صدمه در غیرت و هشیاری / صرفه در مستی است و بیماری
غالبا آنگه مست و بیمار است / فارغ از هر بلا و آزار است
آنگه در خواب یا بستر بود / غافل از خویش و بت پرستی بود
خودپرستی بتر ز هر کار است / شخص خودبین بت گرفتار است
هوش ور دایما بتشویش است / متزلزل دلش ز هر کیش است
اغلب آنگه ثابت اندیش / یا موحد شد نه با تشویش
از ره صدق بود و نادانی / که به اشراک بود و پشیمانی
تا چنین در مشیمه نهراسد / یا پدر یا دری به نشناسد
باشد ار آن موحد و حق بین / خبر شر نیست ز آسمان و زمین
چون بکثرت شد و جهان دید / پدر و مادر و خود و فهمید
گشت بیچاره مشرک و کافر / هست بینا ولیک بر ظاهر
روشن است اینکه کودک نادان / می نفهمد حوادث دوران
ظاهر است اینکه مردم کودن / گم کند تفرقه ز قاز و من
گر زند خرس سپهر از نیرنگ / برحسب روزگار باده رنگ
کودن بی کشر خرد لنگ است / خود چه داند که در جهان سنگ است
شوخی طبع جاهلانه بیان / گرد امشب حدیث رهزنان
راستی محض طینت است باز / با حریفان مر انجمن شد ساز
ترسم آرند ابلهان باور / که برو نم ز شرع پیغمبر
چون طباع اند مختلف اطوار / بو که آیند جمله بر سر کار
حکمت این گونه اقتضا بنمود / که بدین دست لب بحرف گشود
هر تنی راست گوش بر سخنی / هر سری راست چشم بر دهنی
گرچه بر جوفه قبیح نبود / لیکن از چون منی صحیح نبود
زان خوانده و بیهده گفتن / صاحب شرع را دل آشفتن
کار من مدح آل اطهار است / همه دانند کاین مرا کار است
حالیا تا کنم از آن جبران / معجزی آورم ز شاه جهان
یازدهم امام هردوسرا / حضرت عسکری ولی خدا
از ابد حسنه از تغیر کون / خادم آستان عرش بود
هست مروی که آن بزرگ امام / بود دانا بهر زبان کلام
هندیان را سخن بهندی گفت / سندیان را که سندی بشنفت
از فرنگی و رومی و چینی / وز عجم ترک و تات و بغشینی
هر غریبی گش آمدی بکنار / بزبانش شدی بگفت و گذار
در شگفتی بدم از آن بامر / کو چه داند زبان هر کشور
زانکه او آشنا بجز اعراب / با گروهی نبد ز شیخ و شباب
غیر تازی زبان زبان دگر / نشنیدیم ما از آن سرور
از قضا روز که براهی در / بودم و بازم آن خیال بسر
تا که آن شاه شد عیان در راه / راه از روی شاه شد پر ماه
چون مرا دید ایستاد و بگفت / آنچه در دل مرا بدی بنهفت
که خداوند حجت خود را / آورد آشکار در دنیا
هر کرامت که اولیای ورا است / روشن آرد بخلق و سازد راست
از بد و خوب حادثات زمان / در شناسائی هر آنچه زبان
معرفت داده است آل رسول / عالم آورده بر نفوس عقول
علم هر چیز بوده و باشد / بدر رسان در قلوبشان باشد
تا میان رعیت و سلطان / فرق باشد همی عیان و نهان
تا که ماموم از امام جدا / باشد اندر جهانیان پیدا
راوی این راز راز نشنید / رفت در عالمی که عقل ندید
بیش از بیش شد بفکر فرو / لیک معروف شد بمعرفت او

ساغر از نور معرفت باید

معجزه نوزدهم آنجناب در ذکر تولد حضرت قائم است عجل الله تعالی فرجه

چون مه و مهر بر جهان تابد

شب میلاد و ماه میمون است / راوی اینک حکیمه خاتون است
گفت در مجلس شریف منیف / حضرت عسکری امام حنیف
روز که بودمی شرف اندوز / که فیض از رای و روی روز فروز
مستفید از کلام گوهر بار / مستفیض از کنار اشجار
ساعتی چون گذشت قصد برون / کردم از آستانه میمون
گفت ای عمه نزد ما امشب / باش کاید پدید حجت رب
خلف الصدق خواجه نور / رخ نماید ز مشرق همچو قمر
اختر مهد و می ز مهد امان / خواهد امشب طلوع کرد بجان
عرض کردم تصدق گردم / وی پدید آید از کدام حرم
از که این زمان شود زاده / اینجهان که خدای آزاده
گفت از نرجس آن حمیده خصال / کآفتابش حسد برد ز کمال
گر بزهره جناق بندد شاد / او به نیسان درست واین برباد
باغ عصمت از او بود روشن / زاغ عفت از او بود گلشن
شاخ دولت از او شود بابر / کاخ عفت از او شود با فر
آورد پوری آنچنان بجهان / کار دآفاق پر ز امن و امان
بنشاند تخت شاهی را / کاورد کوه کرد کاهی را
عرض کردم علامت حبلی / هیچ نبود عیان از آن حبلی
هیچ آثار حمل نیست در او / حکمتی گر بود درین نکو
گفت این مثل مادر موسی است / کش چو او حالت حمل ناپیدا است
که در آن هم نبود پیدا حمل / تا در آمد که جسم ازو شد حمل
پس بماندم در آستان آن شب / چونکه شب نیمه شد بجای طلب
خاستم از پی نماز بپای / چون بپا کردم آن نماز بجای
گفتم اینک که صبح نزدیک است / پس چرا خانه باز تاریک است
از چه طالع نگشت بدر منیر / که در امشب بداد وعده امیر
تا که از حجره امام مبین / گفت ای عمه تا مکن تعجیل
صبر کن ساعتی که صبر فرج / راه رو را رساندی بدرج
منفعل گشتم و از آنجا زود / رفتم آنجا که خاتون بود
چونکه وارد شدم باستعجال / نرجس آمد برای استقبال
رعشه دیدمش او فتاده بتن / همچو از باد شاخ گل بچمن
بهارش زده است باد خزان / لاله اش گشته جفت برگ زران
همچو جان و دلش سر و پیکر / ضم نمودم همی بسینه و بر
مادرانه پی پرستاری / بردمش در سرای ستاری
سوره قدر و کرسی و توحید / پند میدم براو ز صحف مجید
می شنیدم که آن خجسته پسر / از درون مشیمه مادر
هر چه من خواندمی بعینه همان / می سراید فصیح تر ز بیان
پشت نرجس پس آن زمان و زمین / گشت کفر پر از مه و پروین
آفتاب طلوع کرد از آن / که از وخیره ماند چشم جهان
صدف عفت و حیا گهری / کرد بیرون چو آسمان قمری
گهری شد برون ز درج کمال / قمری شد عیان ز برج جمال
که کسی قدر و قیمت آنان / می نداند بجز خدای جهان
قبله آمد از عدم بوجود / که ملایک بر او برند سجود
بار الها بروی این مولود / چشم ما شاد و روشن آور زود
کن ظهورو را بما نزدیک / که ز ظلمات روز ما تاریک
ساغر از غیبت امام زمان / نیست ممکن خوشی چه جوید آن

آب روی جهان و اهل جهان
در زمانی که بود تازه براه
گر آندم ابو الحسن بنماز
گردش کاینات زیر و زبر
با وجود آنکه جامع الاضداد
آنچه اندر روانی و انهار
روئیه و پوییه او هستی چند
لیکن آن دم خدا یکان وحید
پس از آنگاه از امام انام
این رویه و بیا و دید او را
آب از زیر پس بشد بزبر
آب رو جوی ساغر از آمرد
از علی ابن زید ثابت است
گفت میداشتم یکی از ایام
گشته پنهان و نیست آخر باز
بودمی در غم از غم درهم
متحیر که در کجا پویم
گفت وقتی که آمدی بیرون
حفظ کرده است کیسهٔ زر تو
پس چو از خدمت جناب امام
شدم آسوده خاطر و بآرام
خنک آنکس که زان بزرگ امام
همچنان استم دل افسرده است

معجزهٔ بیستم در چاه افتادن آنحضرت در کودکی

از قضا روزی او فتاد بچاه
بود با دوست داشت ازو نیاز
بی تخشش در آن مقام خبر
هست شان امام عسکر عباد
وآنچه اندر حدایق و اشجار
لیک جز از خدا نمی بیند
بسکه بُد مست بادهٔ توحید
شد تمام آن نماز و داد سلام
که صحیح است و سالم و بر جا
سالم آن ماه شد ز چاه بدر

همچو یوسف بدلو گشت مکین
غرق بُد آنچنان بحو شهود
بود محو جمال دوست چنان
هست شنوا و باز شنوا نیست
آنچه اندر شوارع و صحرا
هرچه بیند همه خدا بیند
آن همه ناله و فغان و انین
گفت او را ز آب باک نیست
پسر بدید خداوت اندر چاه
خوب آید برون ز آب بلی

حضرت عسکری امام زمان
یا چو یونس بحوت گشته دفین
کو نمی دید هیچ جز معبود
که نه از تن خبر بُدش نه ز جان
هست بینا و باز بینا نیست
وآنچه اندر مزارع و دریا
گهر توحید از آنچه چیند
می بنشنیدی از کهین و مهین
که تواند در آتش آرد زیست
بر سر آب چون بگردون ماه
خوب آید برون ز بحر ولی
که ز دریا برون برآرد کرد

معجزهٔ ۲۱ در خبر علی ابن زید ابن علی ابن جعفر ابن زید است

این روایت که رفت دست بدست
در سرای جدا منقطع مقام
لیک در دل نهفته بودم راز
قید در هم بلی برآرد غم
گم شده و خویش را که جویم
از سرا مانده کیسه‌ات بدرون
چون روی آورد برابر تو
یافتم در سرای خویش تمام
فره راندم ثنا و نعت و سلام

آفتاب سپهر دانش و دین
ناگهان ملتفت شدم که مرا
بسکه بودم از آن خیال پریش
آنکه در بند درهم است بهی
ناگه آن غیب دان راهنمای
اینک اندر برابر در تست
غم بدل ره مده که گم نشده است
ناگه آمد برادرم از در
ساغرا آنکه از تو شد مفقود

حضرت عسکری امام مبین
کیسه بود پر ز سیم و زر را
نه ز غیرم خبر بُدی نه ز خویش
چون شد از دست درهمم تهی
گره فروبسته است عقده گشای
همچنان دان که در برابر تست
زود خواهد رسد ترا بر دست
کرد بیرون ز جیب کیسهٔ زر
باز جو زان خدیو کشور جود
کار هاش بود بوفق مرام
پسر چو افتاده از هر فن

معجزهٔ ۲۲ در حکایت پدر و پسریست که از حضرت چیزی بخواست

که تو گوئی بتن دلم مرده است
گرنه مرده است او مرا در تن

حسن امر

روانی یعنی گویها جد آب
یعنی با غنا شوارع راهها

ورنه

ورنه مرده است بکشته پریش
ازچه کاری نمیبرد از پیش
دل که پژمرده گشت در تن و جان
هم وی افتد چو تن ز تاب و توان
از کلام منزویه الاعظم
وز دل من نخیزد آلاهستم
نقش دیوار جنب و چو تخته
هوس هیچ رنگ و بو نخته
خاصه کاری که کر خیال از و
دور گردد بقدر یکسر مو
ذو مراتب صنایع است و حرف
پیشه ور از سلف خلف
یک از آن پیشه‌ها که دشوار است
کشف آیات و نشر اخبار است
کار من هست این که تو شنوان
جز بجمعیت حواس بیان
صاف و زیبا و روشن و بینا
نغمه و با نغمه دلکش و شیوا
گفت خوش سر زند گهی ز زبان
که بود دل ببشر و خرم جان
گرچه ساغر ببرد بد درمان
چاره نیست غیر دادن جان
آنکه مداح آل اطهار است
عجب است ار بغم گرفتار است
متوسل بکار ده تن باش
متوکل بذات ذو المن باش
بکن آغاز آن بهین معجز
کو بشد مدعی از آن عاجز
پدرم گفت به که نزد امام
رخت بندیم از جد ایام
گفتم او را تو دیده یا نه
مرشناسی ورا بگفتا نه
قاید راه چونکه گفتار است
راحت ره بصحبت یار است
دو صدش را بهای جامه دهم
دو صدش از برای آرد نهم
من بدو دم که کاشکی بر من
ششصد آرد عطا بوجه حسن
یا تو آن نفقه بگذارم
پس از آن روی در ره آرام
چون رسیدیم بر در حضرت
رفع شد ناگهان ز ما حسرت
چونکه رفتیم و یافتیم وفود
بر شود بیش از سلام و درود
گفت در شرم بودم از این حال
که شوم فیض یاب صدر جلال

غالبا تن ز قلب جنبنده است
هم از او زنده است و پاینده است
بسکه بشکسته دست غم دل من
آب شادی نمانده در گل من
دست بشکسته باز در کار است
دل بشکسته نقش دیوار است
هیچ کاری از او نگردد راست
لیک بیدست باشد و بپاست
نیست ممکن کزو شود سرگیر
ور شود نیست پخته است فقیر
لیک بالنسبه صعب تر بعضی است
که بیکدست جمله صنعت نیست
خاصه کز نظم سازی آن خیال
کز ائمه رسیده وز اسرا
نظم باید چو گوهر منضود
گفت باید چو اختر مسعود
آن برند آنچنانکه نقره و زر
وین خورند آنچنانکه شهد و شکر
ور دل و جان بحسرت آنم و ملال
که برآید سخن چو سحر حلال
لیک خود را مباز و باش بدست
مکن از یک پیاله خود راست
تو که مداح آل اطهاری
از چه در قید غم گرفتاری
باز از عسکری حدیثی کن
برکن از خاک اندهان پی و بن
گفت ابن علی بن موسی
که بیانگ شد بسی دنیا
که بجود و کرم بود معروف
بصفات حسن بود موصوف
پس افتادیم هر دو تن در راه
تا نمائیم رفع فاقه ز شاه
او بمن می شمرد امام امم
خواهدی داد پانصد درهم
صد درم نفقه سازم و بجبل
باز گردم بسوی جا و محل
از صدش کسوتی کنم ببرم
وز صد دیگرش خورش بخورم
هی بپختیم از خیال خورش
تا بدیدیم سوی طلعتش
آمد از در غلامی و گفت
که درآئید زود زی مولا
کرد از باب عز ز مهر سؤال
که چرا نامدی مرا تا حال
با چنین حالت و چنین صورت
چون شرف شوم برانحضرت

فقیر خام و غیر پخته است
حرف جمع ذنب خلف گذشته
خلف آینده
منضود کشیده
شیوا فصیح و بلیغ

قاید کشنده

بر شر بعضی آنجناب کرد
داعلم بالصواب

پسر که برخاستیم کرد کرم / پدرم را بصحنه زدم
گفت کسوت بخود دهید آن / دو صد شتر بهر آرد بر بگان
یکصد شتر را بساز خرج راه / تا روی در حج بشوی شاه
پسر عطا کرد صره دیگر / برمن و گفت سیصد است نگر
صد او را داد از کوشش حسنه / یکصد شتر را برای جامه بر
صید دیگر بساز نفقه خویش / تا بخویشان رسی تو با دلریش
پس بشو را که جا یکاهم بود / رفتم و خواستم زنی بوردو
دخلم امروزه دو هزار درم / باشد از برکت امام امم
ساغ انداز ز عاقلان کز گوش / همچو خامان بدیک جبل مجوش
چاکری را که خواجه است چنین / از چه باشد ز غم این و چنین
هر کرا دل بشاه مرهون است / کر خورد غصه باز مجنون است
کار خود با خدای خود بگذار / ور یکی با صد است یا که هزار
از مفید است این حدیث شریف / کرا زو تازه گشت دین حنیف

معجزه ۲۳ در ضمن بعضی از فضایل و مناقب آنجناب علیه السلام

ابن یحیی محمد آگاه / گفت شیخ احمد ابن عبدالله
گز پسر زادگان خاقان بود / کش همی دستگاه سلطان بود
بضیاع و خراج آشامان / شهره بدی و حکم روان
بنهایت ز خبث طبع فضول / بود شکر بخاندان رسول
علویان بر شتر حقیر بدند / همچو پیشر غنی فقیه بدند
داشت از اهل بیت بس کینه / کم نمیکرد حقد دیرینه
روزگه دیده مشتر بملکی / داشت زینگونه گفتگو یکی
که با مردم از اخص و اخس / از علی زادگان ندیدم کس
که بود همچو عسکری ز خلف / بکمال و جلال و جاه و حسب
روزکه بودی بخاطر جمع / ایستاده بر پدرم چون شمع
ناگهان خود ز حاجبان سری / شد صداها بلند از هر جای
کاید آید محمد ابن علی / که رضا راست جانشین و ولی
پدرم بازبان معذوری / گفت زود شر دهید دستوری
نام او چون شنید از تمکین / خویشتن جمع کرد و شد مسکین
چون بگفت و را بخواند ندی / بروحی ترم برانده ندی
زانکه کس را اینچنین چون کم / کس نیارست گفت نزد پدرم
جز خلیفه و یا که سلطان را / یا ولیعهد پیش رو آنرا
دیگری را اینچنین رسم نبود / کو برد نام کس بکنیه شنود
آمد آنکه زود درون مردی / ماه روئی و مهر پروری
بسکون و وقار کوه متین / شکوه و جلال عرش برین
نور رویش بچرخ بسته تتق / همچو خورشید صبحدم ز افق
پدرم چون بدید آن سرور / بهر تعظیم جست چون صرصر
با همه فر و وقع و استقلال / بجوانه بشد باستقبال
سخن چون بوی ادا میکرد / جان خود را بوی فدا میکرد
هر زمان چشم و دیش باد ب / جان من باد بر بخی تو زرب
پدر و مادرم فدای تو باد / گر فدا دم توام بشد دل شاد
متعجب زانکه کرد پدرم / شب شدم از پدر پرسیدم
این چه کس بود کش پدر مادر / میشود از چه خود فدا بکسر
گفت این میر و شاه شاهان است / مهتر آشکار و پنهان است
نفس ایمان و شخص تابیدات / نسل ایقان و اصل توحید است
رابطه جسم و جان انسان است / واسطه واجب است و امکان است
مالک ملک ما سوی الله است / سالک مسلک حقیقت آگاه است

هرچه هست از طفیل هستی اوست / دهر بر پا ز حق پرستی اوست
جز خدا هرچه هست دیگر اوست / اوست مغز و تمام عالم پوست
پوست با مغز که بود در کار / دایره گشته است بی پرگار
این امام است نزد فضیلیان / حسن ابن علی است معروف حق
این بگفت و دمی نشست خموش / ودیک انصاف باز از رود بگوش
گفت جان پدر ورا بشناس / که نبودی اگر بنی عباس
لایق این خلافت و شاهی / او بدی پسر ز ماه تا ماهی
کز بزرگی و فضل و بذل و عطاف / وصف او کرد ناور دو طاق
نیست مانند شیر از در خلق / کر بکاوی ز پا و سر آفاق
در خور منصب امامت اوست / زانکه دارای هر کرامت اوست
ساغر این فضل با شدی که عدو / معترف گشته بر بزرگی او

معجزه ۲۴ در حکایت فصد کردن طبیب نصاری بدست حضرت امام

بود در ری طبیب ترسائی / گز خدا آفت نداشت تمام
رفته بودی ز عمر یکصد سال / پیر او تا جوان بیسرت و حال
ثابت و صاحب از آرای طریق / نام نامی او بدی بطریق
بود شاگرد خاص بختیشوع / که فلاطون بر شیر بدی بخشوع
بود شاگرد حکمت بقراط / بود در ری طبابتش سقراط
در طب فضل بدی ز جالینوس / دید ارسطو کرش بپا زد بوس
که شده و دیگر کجاست افلاطون / تا بگوید ز من تو افسانه
گاه گفتی کجاست بطلیموس / تا بچند ببام چرخ کوس
گفت وقتی که کرده بود علم / شد کسی ... در عالم
نوبتی نوبت خلافت را / زدی از بام او بصبح و مسا
اوستادم در آن ملک و جود / بخلیفه حکیم باشی بود
حضرت عسکری بگردان خواست / لیک طبیبی که خاص باشد و راست
که کند فصد آنجناب کرم / چون بیامد رسول و داد خبر
از همه اختیار کرد مرا / گفت تو رو بجیره خر و را
فصد کرده است آنجناب بفصد / شو پذیره و در ابعسکر بفصد
لیک بر هر چه او دهد فرمان / لیک ز ینهار عیب از آن
کز همه هست که زیر چرخ برین / اوست دانا ترا ز کهین و مهین
بر حذر باش از مخالفتش / ای همی کوش در هوا نفسش
چون مشرف شدم بخدمت آن / گفت رو در فلان اطاق بمان
باش تا من ترا کنم احضار / که مخاطب نه این زمان آنرا
پس بجا امتثال مأموری / ماندمی تا رسید دستوری
لیک بر عکس آن زمان ورود / انزمان ساعتی خجسته نبود
متحیر که اندر این ساعت / چون کنم چاره نیست جز طاعت
رفتم و گفت و خادمی آورد / لیک کلان طشت و دست بالا کرد
پس بنشتر دست فیض اثر / بر رگ آنکه نشتر زدم نشتر
چون گشوده شد شر رگ قیفال / رفته رفته زدست بحر نول
گشت جاری بطشت چندان خون / که ز خون گشت طشت چون جیحون
گفت آنکه ببند و بربستم / شست دست و بگفت و بنشستم
در اثنای وسوسه گشته دل / وز برایم طعام آورد خدم
ماندم آنجای تا غاز دگر / بازم احضار کرد آن سرور
رفتم و خواست طشت و گفت بیای / یا ز داین بسته رگ زخم بجای
باز بگشود نشتر رگ و آن طشت / بار دیگر ز خون دما دم گشت
گفت اینک چند بربستم / شست دست و بجای بنشستم
شب بخفتم در آن مکان تا بام / بام چون شد مرا بخواند امام

رفتم و گفت باز بار دگر   بزرگ اکحلم بزن نشتر
چون زدم گشت این گرت جلا   طشت اگر از شیر مالامال
من بجرئت که چیز باید مینـ   زان همه خون که رفت واپرسیدم
هیچ تغییر مر ورا پیدا   می نگشت و بگفت بند او را
چونکه فارغ شدم ز بند و گشاد   ایستادم چو بنده پیش جواد
او علاوه ز خلعت و اکرام   کرد پنجاه اشرفی انعام
با وجود کنم تمام مزدوری   جست از من ز خویش معذوری
عرض کردم که خدمتی فرما   ای بکامت فدا همه جانها
گفت خوش کن حدیث با آنکس   که ترا خوش کند بتقلب نفس
هوشمند است و پیر و معقول است   آنکه سالکن به بر عاقول است
پس چو از خدمتش شدم فارغ   آمدم در سرای بختیشوع
شرح کن قصه چیز با دم گفت   رفتش از سر دی و بخود هوش
پس از آن گفت که همه حکما   متفق گشته اند در دنیا
کادمی را بدین قدر تن خون   هفت من باشد ار بود افزون
هیچ چشمه چنین روان نبود   وادمی را چنین توان نبود
اینکه گوئی حکایتی عجب است   ور بود راست این دگر سبب است
وین عجبتر که بعد آن همه خون   این همه شیر آمده است برون
نه بشبانه وز هرچه دید کتب   هیچ ذکری نیافت در این باب
پس بمن گفت هیچکس ز طب   نیست آگاه تر ازین راهب
که ورا جا بدیر عاقول است   بعلم عالم است و معقول است
پس بوی نامه نوشت و در آن   ماجرا را نمود جمله بیان
نامه بگرفتم و روان شدمی   بر در دیر راهب آمدمی
کردم آواز و راهب آمد باز   بر سر بام و برکشید آواز
گفت تو کیستی ورا بخضوع   گفتم از صاحبان بختیشوع
گفت نامه و پیام هست داری   سر برآورده گفتمش آری
سوی من از هوا بدون درنگ   کرد زنبیلی آن زمان آونگ
نامه در وی گذاشتم بحبیب   رفت سوی فراز چون ز نشیب
نامه را خواند و آمد و گفتا   تو زدی رگ ز دست آن والا
گفتم آری نشست بر استر   هر دو با هم شدیم راه سپر
وارد شهر سر من رای چو شدیم   گرچه هر دو بیک خیال بدیم
گفتم آیا کدام داری دوست   جای استاد یا بخانهٔ اوست
گفت راهب سرای او را   مایل استم قره بوجه حسن
هر دو تا پیش شدیم نزد در او   تا که آمد بدر یکی از تو
گفت راهب کدام یک استاست   گفت راهب منم چکار تراست
گفت خادم در استر آر فرود   که ترا خواجه ام طلب فرمود
پس بمن گفت بهترش تو بدار   تا که فارغ شود ز گفت و گذار
ایستادم بدر من و آن   سوی حضرت امام شد دروان
ساعتی چند رفت باز آمد   گفتم رفت و شاهباز آمد
آمد آنگاه با لباس سپید   با رخی تافته تر از خورشید
گفت اینک مرا ببر آنجا   که اُستاد ترا بُوَد ماوا
چون برفتیم نزد بختیشوع   آمد و پیش او بخضوع و خشوع
گفت از دین ترا چه است چنین   منحرف ساختی بآیین کهن
گفت دریافتم مسیح و از آن   خود مسلمان شدم بصدق بیان
گفت دریافتی تو روح الله   یا شبیه و نظیر آن آگاه
گفت این مرد باشد و بر آن   خود نظیر وی است در دوران
پس از آن گفت و از مقابلش   شد سر ... از واز طارمش

بود در خدمت امام جهان   تا که روحش برد روان بجنان
عاقبت کار او بخیر شدی   فارغ از هر بلا و شر شدی
نکند الکس که سا... از دنیا   همچو وی رو کند بدار بقا
خیر مردم بخواه تا که خدای   خیر بدهد ترا بهر دو سرای

معجزه بیست و پنجم آنجناب در حکایت احمد جرجانی است

احمد ابن محمد از جعفر   که بجز جان بُدیش جا و مقر
گفت بعد از مناسک حج من   آمدم خدمت امام حسن
حضرت عسکری که خوش برین   بودش اندر سرای فرش آیین
زائر جرجان برای حضرت شاه   تحفی چند داشتم همراه
چون شرف شدم بقصد جلیل   بعد تکریم و پرسش و تقبیل
پیش از آنکه من کنم اظهار   گفت آن هدیه ها کجاست بیار
عود بر جانب سرا کردم   راه آورد پیش آوردم
بر مبارک بخت کنم تسلیم   که غلامی بداو ز شاه کریم
پس بفرمود حاکم ازین پیمان   عازمی سوی ساحت جرجان
عرض کردم بلی فدای تو من   رفت خواهم کنون بسوی وطن
گفت از امروز چون صد و هفتاد   بگذرد روز تو خوش و دلشاد
روز جمعه مه ربیع دوم   که گذشته از وقت روز سوم
وارد آئی صحیح در جرجان   دوستان را سلام ما برسان
ده بشارت که من بوقت پسین   اندر آنجای حاضرم تعیین
چونکه وارد شوی تو در جرجان   پسرت را خدای عالیان
که شریف است نام او پسری   داده باشد چو پاره قمری
ثابت است آن پسر بدین حنیف   نام او نه تو صلت ابن شریف
عرض کردم که ابن اسمعیل   آن براهیم نام مرد جلیل
هست از شیعیان خلص خوب   شیعیان را بود همه مطلوب
دوستان ترا ز بیش و ز کم   داده هر ساله صد هزار درم
گفت آری خدا اشر جزا داد   که چنین است و هست زاهر رشاد
پسری بسته حق بر او بده   کز قدومش ز هر غمی برهه
مهر چهر است و ماه اندام است   مستوی خلقت است و آرام است
کو گذارد بنام حق قدیم   نام او احمد ابن ابراهیم
یافتم چون ز شاه پروانه   بوسه دادم بپای مردانه
عازم راه گشتم و همه جای   آمدم تا رسیدمی بسرای
بشماری که حضرتم فرمود   شد مطابق بعینه روز ورود
پس پدیدم قریب و بعید   آمدندی فره سیاه و سپید
دوستان را نوید میدادم   که ازین وعده بیشتر شادم
که درین روز وقت عصر امام   خواهد آمد بافتخار انام
زیب بخشای این بساط شود   خلق را مایه نشاط شود
این خبر چیز ز اشارت آوردم   هم از ایشان بشارت آوردم
خوش بیارا استند انجمنی   کز صفا خوبتر ز هر چمنی
مهر چون رفت و گشت وقت زوال   آمد از در درین سپهر جلال
مجلس از فر آن خجسته قدم   شد به از صد هزار باغ ارم
گفتی از شش جهت چو ماه رسید   یک فلک آفتاب و ماه دمید
گشت خانه پر از مه و پروین   شد زمین آسمان و چرخ زمین
جلوه گر گشت چونکه صدر صدور   صدها را بخانه غم ز سرور
دوستانش بفر فرخ فال   جمله برخاسته باستقبال
همچو پیش خدای وقت نماز   هشته بر خاک راه روی نیاز
بر نشست و بر آن گروه سرود   که با حمد مر اقرار این بود

که بیایم در این مکان امروز | تا کنم وقت بر شما فیروز
هرکرا بود مشکلی پرسید | حل مشکل و راز ما کرد ید
پسرم جابر از دو چشم نور | یک مه است کو رفته و شده کور
پس از آن هرکه را بدید حجت | رفع کرد و تمام شد حجت
خود نماز پیشین و ظهر بجا | گشت در مسجد فراز آمد بادا
ابن جابر که نصر بودش نام | گفت ای رافع همه آلام
کرد احضار و برد و چشم درست | گشت و روشن بشد چو نرگس
پس از آن شد روان و غایب گشت | منظر منظر العجایب گشت
خیز ساغر که روز شد حیث | تا شود معجزی دگر ظاهر

معجزه بیست و ششم در مهر کردن سنگ حبابه والبیه است

از ابو هاشم است این گفتار | که بدم در بر امام کبار
خادمی آمد و بداد خبر | کز یمن مردی آمده است بدر
خواهد از حضرت تو اذن دخول | چیست فرمان خواجه با مقبول
باز دهم امیر هر دو جهان | داد اذن و رود او فرمان
چونکه پروانه دخول رسید | گشت آن مرد همچو شمع پدید
آمد آنگه ز در درون و سلام | گفت و پاسخ شنید و شد آرام
پس اشارت بر او امام زمن | کرد و بنشست او به پهلوی من
بلکه خوش روی بود و خوش اندام | در دلم میگذشت هر هنگام
کاین جوان کیست با چنین زینت | یافت گفتار من بدل حضرت
گفت بر تو شناسم او را هم | ناشناسی چو من بود چه الم
بود حبابه نامی از نسوان | که بدی سنگی از بنی بر آن
گفت هر کس که مهر کرد این سنگ | او امام است و میر و با فرهنگ
همه آبای من زدند بر آن | خاتم خویش را ز پیر و جوان
باشد این از نتایج آن زن | کامده باز سوی من ز یمن
پس طلب کرد سنگ و او ز بغل | کرد بیرون و داد و بی اهمال
زد بر آنجای خاتم عالی | که بد از نقشها همه خالی
چون بدیدم پسر که مهر شدی | نام حضرت تمام نقش بدی
پسر دعا و ثنای پیر نمود | سنگ برداشت و روان بر زد
ساقی این قصه سخت مشهور است | یک از آن معجزات معتبر است

معجزه بیست و هفتم در چاه جانوران افکندن است حضرت را بامر خلیفه

نشود آدم آدمی تا ختم | نشود با حقیقت آدم
آنکه معنی آدمی نه در اوست | تهی از مغز باشد او پوست
به حقیقت کسی که انسان است | نیست حیوان اگرچه حیوان است
هست حیوان ولی ازین حیوان | ای بسا خوک که گرد او انسان
آدمیت بنطق تنها نیست | آدمیت بعقل و بینایی است
آدمیت ودیعه ایست ز حق | کز ملک از او برند سبق
معرفت هرکه را فزون بود | از ملک صد هزار ره بفزود
از همه سولی سفر بکن تا عقل | ت در ملک جان تن آرد نقل
بجز احمد که نفس انسان است | وین سفر باشد همه و آسان است
گشت کور است دست این ارکان | که بواجب رسد ز نقل مکان
هرکس را نباشد آن مایه | کو چو جان تن نماید از پایه
باری آدم کسی بود به جهان | که مطیع وی اند جانوران
هرچه جنبنده در هوا و زمین | همچو سلیمانش هست زیر نگین
شیر و گرگ و پلنگ و ببر و نهنگ | نرم چون موم باشدش در چنگ
بحر از صولتش هراسانند | و ز نهیبش تمام ترسانند
با آنکه که ترسد از یزدان | همه ترسند هرچه هست از آن

همچو مخلوق کز در خالق | بنده و جنت از درش آبق
یک خلیفه از آن بنی عباس | که بدی سته‌گر ز آتش اساس
برکه‌ای داشتی عظیم و در آن | بود مشحون سباع و جانوران
بود در وی درندگان عجب | هم در او پر زننده کان عجیب
همه سندان گزای و آهن خای | همه آتش فروز و زهر فزای
هرکه با آن خلیفه بد بسیاست | اندر آن چاه سخت می‌انداخت
تا که درندگانش بردرند | پاره پاره کنند و باز خورند
امر کرد آن لعین و کرا اتان | برفکندند میر را در آن
روز دیگر بعینه مردم | جمله دیدند میر یازدهم
ایستاده بر یگانه خدا | مینماید دو گانه باز ادا
بر لب برکه ایستاده چو سرو | وز سرش نور بسته پر چو تذرو
جانورانش بگرد آمده جمع | همچو پروانگان که در بر شمع
همه حیران چو نقش گرمابه | ایستاده بر سرش بدم لابه
با تحیر ز بیم برگشتند | وز کف آیین بد فرو هشتند
ساقیا آدم خود اینچنین باشد | معنی آدمیت این باشد
که سبع آورد بر او تذلیل | هم فرشته کند از او تجلیل
تا کس این در تازه نارد کم | در بکار است جمله یازدهم

معجزه بیست و هشتم در حکایت سقط شدن اسب علی ابن زید است

مجلس آفتاب چرخ هدا | میکند این حدیث نیز ادا
که یکی از پی زیارت شاه | شد سواره روانه از فرگاه
خود علی ابن زید بودش نام | هم که بود از خواص امام
چون بدرگاه شاه آمد شاد | شد پیاده ز اسب پیل نژاد
خواست اذن دخول و گشت روان | شد مشرف ببزم صدر جهان
داد پروانه دخول و نشست | حضرت عسکریش بر سر دست
گفت آن اسب خاصه ات چون است | گفت سخت و روان چو گلگون است
برق با دست او بود هم عنم | باد با پای او بود توام
زیبه آتش ز چشمه حیوان | جوشش از خوشه گز کاهکشان
بحر در پیش پای او راه است | کوه بر پشت سخت او کاه است
گفت تغییره ده و را در باب | پیش از آنکه او رسد بر باب
گفت از این گفته سخت آشفتم | آمدم بر برادرم گفتم
گفت مقصود وی نمیدانم | غیب داند امام مردمیدانم
خادم اسب عصر آمد و گفت | مرد آن اسب و بافنا شد جفت
گشت اصطبل او دار بقا | بشد از شیهه و ز جوی رفا
چون شنیدم ز خادم آن گفتار | رخش عیشم بماند از رفتار
مرگ آن مرا بس بزرگ نمود | زانکه آن اسب خاص من بود
آن زمان برفتم آنچه حضرت گفت | گشت معلوم و یافتم نهفت
روز دیگر شدم بخدمت میر | کردم آن سرگذشت را تقریر
گفت عوض اسب بهتر از آنست | داد خواهم بکار بگر آنست
هم از او خوشتر رکاب تر باشد | هم بره با شتاب تر باشد
عمر این بیشتر بود از او | خوشش نشان تر بدست و پا و برو
پس به آنکس که بد مواجب حیث | گفت برو به فلانه کمیت
چون بدیدم فره شدم خوشنود | که از آن اسب این نکوتر بود
ساقیا اسب خوش براکن زین | هم تو رو زری درآ امام گزین
تا ترا نیز از فضیلت جود | اسب دولت رسد ز غیب و شهود
راویش یونس حدیث شده سیر | اینچنین داده است باز خبر

معجزه ۲۹ رام شدن استر چموش شریر است از توجه حضرت و امراو

کاستری مستعین عباسی / داشت و بد بسر بشناسی
می‌خوادی بکس رکاب گهی / کوه کندی ز رشم سبان گهی
خلق را پاره کردی از دندان / در لگد نرم ساختی سندان
در برش زانکه بود او بی باک / کس نمیشد که داشت بیم هلاک
لیک بارش ز طبیعت و خوی / داشت شکل و شمایل نکو
بسکه بودی زرد و مو مقبول / زاد و رفتی دلکش و مشکول
هر که میدید میشدش مایل / لیک خوی بدش بدی جاهل
هر که میدید میشدش طالب / لیک از او بود هر کسی هارب
مستعین بود بس برو عاشق / لیک بر خواجه او بدی آبق
مستعین را کسی بگفت که هر / عسکری را امان ازین استر
بطلب او را و حکم کن که سوار / گردد او را و سر دهش مهار
تا ز دندان و از لگد او را / بشکند استخوان کند بد پا
فارغ آئی تو از رعونت او / گردی آسوده از خشونت او
پس کسی را بگفت و رفت آورد / عسکری را چنانکه صرصر ورد
چونکه از ره رسید و استر دید / خواست از شوق همچو مرغ پرید
آمد و شد ذلیل و خوار امام / در کمال ملایمت شد رام
داد بر روی رکاب و پا بوسید / مستعین دید و منفعل گردید
پس بحضرت بداد آن استر / خادم او را گرفت و برد بدر
با غلامان شد ز خاص و ز عام / بود استر ملایم و آرام
در اطاعت بخواجگان ساعر / گم نشاید شدن از آن استر
از ابو هاشم این حدیث بیان / مجلس باز میکند عنوان

معجزهٔ سی‌ام خبر دادن حضرت ابوجعفر هاشمی را از نجات زندان

گفت در خانه که با حضرت / حبس بودیم با غم و حسرت
خادم آمد که هست شب افطار / داد دم انجام و آمدم بکار
گفت حضرت که رو بیار که ما / مصرف آریم آن خورش حالا
رفت و آورد و حاضرین خوردند / تا که خوان از خورش تهی کردند
سفره و خوان همه بُن خورده / آتش عیش من شد افسرده
گفتم امشب ز چه کنیم افطار / گر خورش رفت هیچ اندر کار
این خیالم خلید چون بضمیر / با تبسم شد و بمن مشیر
جمع خاطر نشین و دل خوشدار / که نخواهیم ماند بی افطار
امشب افطار ما بکاری دگر / شده قسمت ز رازق داور
بر بکاری دگر خوریم طعام / باش آسوده خاطر و پدرام
چشم پوشیده گشت زندانبان / گفت بیرون روید از زندان
کز خلیفه رسید دستوری / که بر آنان بس است مهجوری
هست زندان مؤمن این دنیا / لیک جنت بکافر است و دغا
طرفه ساغر که من نیم مؤمن / لیک ازین سخن هم نیم ایمن
باز آن داور خجسته کلام / که ابو هاشم است او را نام

معجزهٔ سی و یکم ایضاً افطار حضرت است خبر ابو هاشم را

گفت یکروز خواجه مودود / آفتاب سپهر جودت و جود
یازدهم چند بود ملک خدای / جاذب مهر و ماه از رخ درای
نقد گوهر نثار باز نمود / بهر اصحاب موعظت فرمود
گفت از آن جرمها که هرگز آن / عفو نارد خدای کون و مکان
هست جرمی که کس باستغفار / گوید ایزد کند ز بنده [illegible]
با وجود این گناه ایزد فرد / خود نخواهد ز من مواخذه کرد
عز بگو گفتم این بود آنگاه / که به بنده کسی شود آگاه
برخورد هیچ آن گناه بغور / نکند هیچ کار جز که بغور

حرم را باشد شر همه محفوظ / هر چه شر آرد طول با محفوظ
پس جهان به که در اطاعت رب / خود ببندیم احتیاط از دست
زانچه او ممتحن بجرم و خطاست / احتراز آوریم از چپ و راست
بو که باشیم از گنه مأمون / وز عقاب خدا بویم مصون
تا که آن کاشف رموز نهفت / واقف سر آنچه نتوان گفت
ملتفت گشت از ضمیرم زود / روی با من نمود و سخت سرود
یا ابا هاشم آنچه گفتی راست / باشد آن کس که در خیال تراست
ملتزم شو بدان تخیل خویش / که نمودی کنون تو از پس و پیش
بدرستی که شرک بریزدان / در نظرها چنان بود پنهان
که بکوه صفا شب تاریک / اثر مور در ره باریک
آن از و باشد بر خدا ساغر / که ز هر جرم شرک هست بتر
شرک باشد ز ظلمهای عظیم / که خدا گفت در کتاب کریم
الحذر الحذر ز ظلم چنین / که خدا را بخشم آری و کین

معجزهٔ سی و دوم ملاقات فرمودن حضرت عیسی ابن صبیح را در زندان

عیسی ابن صبیح گوید من / پس بزندان بدم برنج و محن
روز در چشم من بُدی تاریک / جسم چون موی من شدی باریک
تن که بُد سخت تر ز سندانم / نرم شد همچو مغز استخوانم
پس بزندان تنم بماند مقیم / گشت اندام من چو عظم رمیم
مدت حبس من چو گشت دراز / موی شد ریخته بر آن ز فراز
روزی آن مهر آسمان صفا / ذره پرور شد از طریق وفا
یازدهم امام دین و دول / عسکری شهریار ملک و ملل
بهر دلجوئیم بسر آمد / تسلیت داد و راه بسر آمد
گفت خود شصت و پنج سال برفت / از تو کرده است و یک مه و دو هفت
بود تاریخ من بیک دعوات / که پدر کرده بود آن اوقات
پس که دیدم بعینه بود چنان / که بفرمود آن امام زمان
تا ورا بیشتر نماید شاد / این دو مصرع ز خود نمود انشاد
چون تازی زبان بُد دستم / معنیش پارسی نوشته ستم
ترجمه آن بود بگفت فصیح / که خدایا بعیسی ابن صبیح
کز کرامت عزیز فرزندی / خوب کار و خوش و خردمندی
تا که یاری کند ورا بهر حال / ز آینهٔ دل برد ز شرک کلال
زانکه هر کس ندارد اولادی / یک نفس نیستش دل شادی
در زمان حیات از و شاد است / وقت رحلت ز رحمت آزاد است
هست اولاد بر پدر بازو / کز بازوست مرد را نیرو
هست نعم العضد پسر به پدر / که دلیل است مردم ابتر
خوار باشد کسی که نام و نشان / از خلف نیستش بکار جهان
پس از آن یاد کرد سوگندی / که بزودی و پاک فرزندی
خواهد ایزد عطا نمود گران / و هر پر گردد از این و امان
بر رخ خلق رخ چو بنماید / در انصاف و جود بگشاید
پاک سازد ز آب عدل جهان / بگذارد ز لوث ظلم نشان
ز اهل عدوان همه سر اندازد / نامشان از جهان بر اندازد
تخمشان بدر رود ز روی زمین / بدل شوره آورد شیرین
جای آن تخمهای بد با کم / روید از خاک تخمهٔ پاکم
گلستان گردد آنچه خارستان / در خزان بنگری بهارستان
خنک آن کس که ساغر از روزی / یابد آن روز را بفیروزی
باز راوی ما درین بستان / یا ابا هاشم است همداستان

معجزهٔ سی و سوم ایضاً در فرمایشات حضرت با ابو هاشم جعفری

که بفرمود آن سپهر جناب	هست باغ بهشت را ابواب	ام بجواب آن بود معروف	که در او نیست کس بغیر معروف
غیر آنکس که او دهد ز حجاز	کرده باشد بروی خلق فراز	وز برای برادر مؤمن	کرده کاری و او شده ایمن
در قضای حوایج مخلوق	سعی کرده هست و داده حقوق	من بجود شکر کردم و گفتم	که من این راه را کجا رفتم
مؤمنان را کفی نموده خلاص	از قضای یارب از اخلاص	کرد حضرت توجه و فرمود	که بدین باش ثابت و خوشنود
زاهی معروف هر که در دنیاست	زاهی معروف نیز در عقباست	ساغر از این دو مختصر بگذر	امر معروف و نهی از منکر
باز راوی که سابق الذکر است	معجزه سی و چهارم در جواب سؤال سائلیست در باب ارث		ناشطا این جمیله کرامت
از ابا هاشم خجسته نهاد	یکشب این ترانه را انشاد	که یکی روز بود می شادان	ذریه عسکری امام زمان
که از مقتدای غیب و شهود	سائلی آمد و سؤال نمود	گرچه از ارث یک برند زنان	لیک مردان دو میبرند از آن
گفت زن برجا دو نه نفقه است	لیک از این هر دو مرد در اعطاست	چون ز حضرت شنیدم این گفتار	در ضمیرم گذشت کاین اظهار
بودم و رفت ابن ابی العوجا	برشم قبله ز مین و سما	گشتم بهتر سرور بحق ناطق	جعفر ابن محمد صادق
داد پاسخ ورا بعینه همین	که بفرمود این امام مبین	در ضمیرم چو این خیال خلید	گفت آری بدانکه او پرسید
مسئله کرد یکی که در هم	بجواب است بی زیاده و کم	بیشتر هر یکی جواب و سؤال	بی تفاوت بود بهر احوال
حکم با جمله ز اول و آخر	لیک نسق هر زمان شود ظاهر	ساغر از صدق دل بدار نگاه	کرد امام از ضمیرت آگاه
ساقیا می بده ز نهر رجب	معجزه سی و پنجم در سؤال ابا هاشم است از تفسیر آیه مسطوره در حاشیه		که برآمد هلال شهر رجب
غره هر مهی سنت جم	با به از جشن کرد دفع الم	اول هر مهی چو پارسیان	نو بباید نمود رسم کیان
خاصه ماه رجب که در آیات	ماه خیر است و خوب برکات	اینچنین عیش پس بود کمیاب	که کند معصیت بدل ثواب
گفت مهی کاندرا و گناه و زلل	ثواب آیدی بدل بمثل	پس عبادت در او ببین بعباد	چه قدر سود بخشدی بعباد
خاصه بر عابدی که دل مشغول	واردی بر مدیح آل رسول	رهست بهتر عبادتی که مراست	مدحت خانه لیس الله عباست
خوش در این مه مرا چه تشویش	گفتن مدح پور پیر قریش	عسکری شبل پاک پیغمبر	یازدهم امام جن و بشر
معجزی باز از او مرا است بیاد	سرده تا بیان نمایم شاد	باز راوی این حدیث گزین	هست ابی هاشم از ثقات متین
گفت کردم سؤال از آن مولا	از معانی ثم اورثنا	کرد خبر سید به خدای احد	بشهنشاه انبیا احمد
گفت هر کس بگشت آل رسول	هست هرگونه در فروع و اصول	ظالم نفس خویش باشد آن	نشناسد اگر امام زمان
نه بجنبش کند ... ار	که بداند که اوست بر چه کار	مقتصد آن کس بود که متصر	هست در طاعت و برا و مبغض

معروف کردیان

اعجاز: در لغت عاجز کردن است و در اصطلاح ... [illegible]

ترانه نوعی از شعر و طرزی از خواندن است و شعر خواندن و گفتن و ... [illegible]

زلل لغزش ... [illegible]

[illegible]

واله

داند او را بحق امام جهان	امر و نهی ورا بجز فرمان	وانکه هست سابق الخیرات	گفت امام است و کاشف آیات
که بدین بهره نیست قوت	کز شان را رهاند از زحمت	از تعجب خیال کردم من	که بدین دوده کرد کار زمن
چه قدر جاه داده و رفعت	وین چه شان است و شوکت و رتبت	از پس آنکه کردم این پندار	بگرستم چنانکه ابر بهار
رو بمن کرد و گفت نزد خدا	بیشتر عزت ایمان را	که تواند ز خیال آوردی	زانچه بودت قصوری کردی
حالیا شکر کن خدای را	که بدادت توسل از آنها	هر گروهی چو حشر کرد ظهور	هست با پیشوای خود محشور
یوم ندعو هر کس بخوان ز آیات	که تو باشی بدان گروه قرین	شاد زی زانکه امرتست بجز	در قیامت ز هر طیب و خبیر
حبذا حال آنکه ساغر اوست	با امیران ملکت حق دوست	خوشدل آن کز دیده درگه با تحقیق	آوردشان تصور و تصدیق
خاک آن مقبلی که از ایقان	آوردشان بغیب اگر ایمان	همچنانکه تو گلشن بجد است	متوسل بر آن چارده ذات
چه غم آن بنده را که با ایمان	سر و کاری بود بهر دو جهان	سر زند آفتاب خیز و ادا	کن فریضه که تا نگشته قضا
خیز از جای ای حریف سحر	معجزه سی و ششم نیز دادن حضرت علی ابن عاصم ...		ده بساغر حیات دوشینه
دفتر سیزده شده است تمام	نوبت شادیانه زن بر بام	دفتر چارده چو سازم ختم	دو جهانم مسلم است بختم
سیزد نوبتی بصبح و شام	پنج نوبت زند مرا بر بام	که بنام امام یازدهم	ختم کردم کتاب سیزدهم
شد در این نامه سی و شش آیات	که بهر یک سزد هزار صلات	هست با تو یکی از آن بشنو	پیشه کارم بدست دفتر نو
معجز آخرین آن سرور	باشد این ای ندیم دانشور	از من آنرا بگوش هوش نیوش	تا تخیل آورد بدل با نوش
از علی ابن عاصم کوفی	کز صفا خوانده مرد شیعه	هست که گفت روزی ز قضا	بودم اندر برای امام هدا
یازدهم امام کل جهان	کز رخش آیتی است هست جان	گفت بنگر بزیر پا و ببین	تا بدین بساط علیین
بر بساطی تراشیده است مقام	که بود جای انبیای فخام	بر بساطی نشسته که بر آن	بوده پیغمبران عرش مکان
هم امامان و خاصگان خدای	اندران داشتند یکسر جای	عرض کردم که تا بپا دنیاست	من ترا تا بعهد خداداد است
زان سزاوار این بساط شدم	در خور این بهین بساط شدم	گفت نعلت ملوث است و لعین	گفت برخیز و بر این بساط نشین
پا چنین نعل که تراست بیا	بر بساطی چنین بهشت نما	نعل بگذار چون کلیم ز پای	پس ببینی برهنه پای برآی
پا برهنه بیا درین وادی	کز خدا بدر سی با بادی	جای حافی است این بساط منیع	نه ز جا که هست این جای رفیع
منفعل گشتم و بخود گفتم	کاشکی اگر آن نظر شدی جفتم	تا که من هم چو او ببینی عیان	دیدمی هر چه اندر او است نهان
حضرت آگاه از ضمیرم شد	و اندران راه دستگیرم شد	گفت نزد من آی و چون رفتم	خاک نادانی از رخان رفتم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برزخم سود دست و گشتم از آن / دیده و در همچو کوکب رخشان
چون نظر کردم از یمین و یسار / صورتی چند دیدم و آثار

دیدم از مقدم بزرگان راست / در جبین وی است نقشها پیداست
اثر پای انبیا را آن / داد بر من نشان بنام و نشان

زانبیا بر شمرد از آدم / یک بیک را بنام تا خاتم
پس از آن از جناب پیغمبر / تا بقائم بمن نمود اثر

کاین همین بارگاه آنان است / که ترا دستگاه امکان است
پس بفرمود یا عطار نهان / که کسی شک کند درین آثار

زانکه آثار دین دادار نه / منکرین شان هماره در نار ند
هر که منکر شود یک از آنان / با شک است منکر یزدان

وانکه منکر بذات یزدان است / مشرک است و سزای نیران است
گفت پس دیده بند بربستم / باز با اول مقام پیوستم

صد هزاران سپاس شه در یاد / که شد این نامه نیز از شه طی
دفتر سیزده بگشت تمام / باد یارب قبول بزم امام

شهریار زمان جهان است / خاصه اکنون که شهر شعبان است
شهر شعبان و ماه اکرام است / روز بخشایش است و انعام است

باشد این ماه ماه آزادی / هست این وقت موسم شادی
رسم تو همچو اسم تو نیکوست / بحر در پیش دست تو چون جوست

سنت جد تست که خیرات / خوشتر بود خاصه بماه برات
خدمتی رفته از رهی ز برات / ده براتم که هست ماه برات

گرچه نالایق است خدمت من / لیک از آنجا که خلق تست حسن
کن براتم عطا که مستحقم / وز جرایم جحیم پیشم حتم

ساغر از بخت هرچه بد کند / آخر اخلاص کار خود بکند
شو پذیره کنون بدفتر بعد / کت کند خوب بخت و نجم سعد

دفتر چهاردهم از مجلد هفتم کتاب مستطاب سبعه ابحر و سبع المثانی در بیان جملهٔ از معجزات و کرامات دائم البرکات حضرت حجة الله فی الارضین صاحب الزمان عجل الله فرجه و سهل الله مخرجه مشتمل بر چهل و دو معجزه و سه آغاز و یک خاتمه است و

بسم الله الرحمن الرحیم — بالله التوفیق و علیه التکلان

سفر آخر است این ای دل / سعی کن کاین رهی است بس مشکل
این سفر نیست همچو آن اسفار / که به آسان رود بره رهوار

این ز اسفار پیش صعب‌تر است / کشته هزاران گریوه در گذر است
سفر چاردهمین است این / سر بسر پر خطر این طریق ببین

کاندرین راه همچو موی دقیق / کوههاست و بحرهای عمیق
هرکه زین ورطه تن بجنباند / کشتی خود بخشک میراند

غیر آن رهروان کار آگاه / که تمیز آورند راه ز چاه
تا کنون هیچکس بدون دلیل / سالم از وی نکرده قطع سبیل

دیده ور مردمان صاحب دل / طی توانند کرد این منزل
سیزده مرحله از این پیدا / رفت و یک مرحله است ناپیدا

کمر همت اندر او بربند / بر جهان جسته زین کمند سمند
کمر آن بر بزن میدان گوی / رب یسّر ولا تعسّر گوی

بکن آغاز بسمله بنخست / پس بنه رو براه چابک و چست
از خدا خواه خیر در این سیر / که شود کار بر تو ختم بخیر

حمد له نیز بعد بسمله خوان / وز پس حمدله بجو قلمران
که ازین نه عزیمه روشن / غار اگر باشدی شود گلشن

بارها زین عزایم شایان / شده دشوارها بسی آسان
یارب این راه کن بآسانی / رهبری طی چنانکه میدانی

از تو توفیق جویم و تایید / تا کنم این اساس را تشیید
آنچنان سازمش مشید پی / که نه لرزد ز هیچ زلزله وی

از تو هفصد هزار اساس بپاست / که بهر یک بنای عالمهاست
هم بهر عالمی در آنها هست / عالم دیگری بهم پیوست

همچو چند آنهم که کس نشمرد / پی بر آنها کس از شمار نبرد
باچنین قدرت و توانائی / باچنین آگهی و دانائی

که بر این چارده اساس رواست / عدم قدرت آنچنانکه مراست
قدرت از تست هرکسی بخشد / جنبش از تست گر خسی جنبد

نطق من ساز قائم و دایم / که سخن گفتنم از آن دایم
حضرت صاحب الزمان که از آن / در ظهورش شود همال جنان

بر سبیلی که آتش خلیل / زود انداز ای خدای جلیل
شرح صدری عطا بکن که از آن / شرح آیات او کنم عنوان

سیزده دفتر از توام شد طی / کن اعانت بچاردهمی وی
دفتر سیزده تمام شدم / فایض از یازده امام شدم

هم شدم بهره ور ز نعت رسول / هم شدم مفتخر ز مدح بتول
اینک از تو مرا رجاست که باز / یاری آری بحق این اعجاز

که بنام بهین امام زمن / نیز این نامه خوش نگارم من
عمر و توفیق ده مرا چندان / که بپایان رسانم این دستان

ساغر از بعد حمد نعت رسول / بس پسندیده است بر نفوس عقول

آغاز دوم در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

خواجه کاینات کش صلوات / شرط صحت بود ترا بصلات
آخر انبیا و عقل نخست / که از او هر شکسته است درست

مصطفی آیت بزرگ خدای / گشت نه چرخ سود بر پای
ما سوی الله در سایه اوست / خوب و بد فرق زان ز تاثیر اوست

عقل تصویر ناورد قدرش / نرسد پای وهم بر صدرش
مهر و مه آیتی است از رویش / مشک و بان نکهتی است از کویش

هفت انجم ضیائی از مهرش / هشت مینو صفائی از چهرش
آنکه او را خداست مدحتگر / مدحت تو چه بکند دیگر

مدح کن خواهی ار ز خود شادش / وصی و ابن عم و دامادش

آغاز سوم در مدح جناب ولایت مآب اسدالله الغالب علی بن ابی طالب (ع)

علی آن مرکز دوایر صنع / علی آن جز خطاب صنع
علی آن شاهباز سدره ملک / علی آن سر فراز بزم فلک

علی آن آفتاب چرخ بهی / علی آن آب و تاب مهر مهی
علی آن عالم معالم غیب / علی آن شاه و عالم لاریب

علی آن مخزن کنوز وجود / علی آن معدن رموز شهود
علی آن شیر بیشه هیجا / که بگهواره کشت اژدرها

علی آن بازشست شاه ازل / کز تصور مقام اوست اجل
نقطه تحت بای بسمله است / الف حمد و حای حوقله است

واصفانش بوصف حیرانند / عارفانش بدیده کورانند
اینکه قومی ز شاعران قدم / مدح ناورده زین بزرگ امام

سبب آن باشدی که از ... / شعر شیرین آورد بمذاق
این مثل از قدیم اهل سخن / گفته اند اکذب است احسن

در حق او هر آنچه کس گوید / راه بیهوده است میپوید
بدیع امام و پیغمبر / چکند جز سکوت مدحتگر

انوری باکمال قدرت طبع
که کند شتشر سخن ز طارم سبع

زین سبب بر رسول و آل رسول
طبعش از وی گردد قبول

چون و رفت راه در این کوی
منزل با پری چون نمایم پوی

لیک گر اظهار بنده کز غلام
هست لازم بخواجگان کرام

فاصه بر خواجه که هست جواد
هر که هر چه کند رسد برا د

گیست کان از علا جواد ترست
با برادو لاداوز جود گرست

حق خواجه چنانکه باید اگر
گر ندارد کسی بتیغ و بتیر

ور نیارد تمام خدمت را که
هم نیارد تمام خدمت ترک

بنده باید بقدر وسعت خویش
خدمت آرد بخواجه از کم و بیش

تا که ساغر تر است در تن و توش
اندرین خدمت بزرگ بکوش

خدمت این چهارده تن پاک
خاک را بگذراند از افلاک

هست امشب چو نیمه شعبان
کن بیان شرح حال شاه جهان

حجت الله حضرت قایم
که بحشر است فیض او دایم

هست چون چهاردهم شعبان
به که میلاد او کنیم بیان

شب میلاد حجت الله است
عیش عالم بوفق دلخواه است

باشد تا آن ستاره روشن
صبح طالع شود ز برج حسن

گرچه این گفتگو بد فزون پیش
ذکر فی الجمله رفته کم یا بیش

معجزه اول در بیان چگونگی ولادت با سعادت پر افادت حضرت حجت

لیک باشد مناسب اگر از آن
باز گویم درین مه شعبان

گرچه تکرار در سخن خوش نیست
لیک در حکم آب آتش ریخت

فرق دارد سخن بحیف و کم
که یکی شکر آورد یک خم

بوی نافه اگر شود تکرار
هست مطلوب با نسیم بهار

ریخته زو چو قند بار دگر
آید اندر مذاق شیرین تر

گفت حق کانه کرر شد
که بعالم از او مکرر شد

چون سخن زاهد حب اظهار است
حسن او بیشتر بتکرار است

گفت آن ان نظیر گفت حق است
گیست کو را مجال طعن و دق است

الغرض وقت مولد مسعود
چون مواطب حکیمه خاتون بود

گفت چون آفتاب غیب و شهود
از عدم تافت بر سپهر وجود

حضرت قایم از مشیمه قدس
متولد شد از کریمه قدس

روی بر خاک سود و سجده نمود
باخضوع و خشوع بر معبود

برگرفتم ز خاک و آن که بر
همچو جانش کشیده ام اندر بر

حضرت عسکری بداد آواز
که بیار آن عزیز بد انباز

چون برد دم غبار افشاندش
پس برانوی راست خویش نشاند

پس زبان در دهان او بنهاد
ساعتی بر کشید و دیده گشاد

گفت حضرت که یا بنی بگشای
تا زبان در سخن باذن خدای

غنچه لب چو گل ز هم بشکفت
استعاذه نمود و بسمله گفت

پس تلاوت نمود این آیت
گو بشان وراست تا غایت

پس از آن از نبی بگفت بنام
لیک بیک تا پدر درود و سلام

از انما رسید و اهر رشاد
گز نرید لن نمن هست مراد

قایم لقب مصطفی مهدی
که بهر ... آورد شهدی

که خدا در نقص فرش آرد
جمله روی زمین و نگذارد

هیچ از کفر و ظلم نام و نشان
زین وجود خجسته فرخ جهان

گفت مغلوب گردد و مقهور
شرک مشرک گردد و مهجور

بجز از مومن و موحد بس
در جهان یافت می نگردد کس

همچنانکه آن بنی اسرائیل
خود ز فرعونیان بدند ذلیل

شیعیان در غیبت کنم هم
باشد از جور کافرستان غم

رفع

رفع اندوه و شدت و خواری
آرد از وی بشیعیان یاری

وین بود خود نهایت رفت
خلق را از خدای با خفت

گفت آنگه حکیمه مرغی چند
دیدم از هر طرف بخانه درند

خواند حضرت یکی از آن مرغان
سر قدم ساخته بشد پران

چون بیاید امام گفت بر آن
کاین پسر را ز حادثات جهان

حفظ میکن همار و از یاری
زان مشو غافل از پرستاری

تا زمانی که حق دهد فرمان
ظاهر آور و را بخلق جهان

گفتم این مرغکان خوش خط و خال
باز سازند در کجا پر و بال

گفت مرغان باغ افلاکند
خود نه مرغ اند بلکه املاکند

از پی تهنیت بر این مولود
کرده در این سرا و جای ورود

آنکه کردم سفارش فرزند
بود جبرئیل را سعادتمند

پسر بزد داد آن و گفت ببر
نور چشم مرا برم باز آر

مر با مرا ببر بردم پیش
ماه را پیش آفتاب منیر

چشم حق بین بشد از آن مولود
روشن و دیده دو بین موجود

چشم شور حسود با همه اشک
سوخت همچون سپند زآتش رشک

بار الها بحق آن مولود
که بگیر وقت ما از آن مسعود

مرو صلش بریزد در ساغر
تا بشر ساید این دفتر

معجزه دوم ایضاً در تولد مولود مسعود و واردات آن روز است

باز دانای این همایون راز
از حکیمه چنان کند آغاز

که چو آمد کلید حقیقه جود
حضرت قایم از عدم بوجود

بو دزا نوشت و بعد سجود
رو بقبله نهاد این سرو

دیدمش طاهر و پسندیده
ختنه کرده است و ناف بریده

بود از آلایش جنابت پاک
همچو گرو بیان بتوده خاک

غم ورجس و دنس به یک او
خود نبودی بقدر یکسر مو

بود بر بازویش نوشته سبق
زهق الباطل و جاء الحق

ناگهان عطسه زد و گفتا
میزد حمد مر خدا را

که خود از سنفیر و منکشف
بی نیاز است در همه موقف

بعد از آن گفت میکند نالان
اهل عدوان و ظلم که جهان

گردد حجت خدا مفقود
خود سرشتند بکسر این موجود

گر کنون کردم از خدا اذن
بظهور رسد آیه مکنون

ظاهر آرم همه حقایق را
بشناسم بخود خلایق را

از ضمیر همه دهم اخبار
نیک و بد را همه کنم اظهار

مندفع سازم از جهان بوجود
سر ببر شکر وارباب کفر

مرتفع سازم این خلاف و نزاع
که بود در میانه آفاق

پس لب و دیده بست و زان بگذشت
باز بر حال کودک برگشت

حضرت او را گرفت و زو بوسید
پس بخشیدش زبان بسود و جود

دیده بگشود و برامام امام
باز بان فصیح کرد سلام

ساغ آهسته رو که خسته شدم
راه از هر طریق بسته شدم

باشر کز غیب او نمود شود
باز بر ما رهی گشوده شود

معجزه سوم تکلم نمودن آنحضرت با ابو نصر خادم بعد از ده روز از ولادت

از ابو نصر خادم است که گفت
شد بعهد جهان چو مهدی جفت

از ولادت دو یا سه روز گذشت
بزیارت رهش عازم گشت

اندران حجره کان قمر بوده
بسته دانم دون کجا ره

چون بشد فایض از حضور امام
دست بر کش سلام و کرد سلام

کرد رد سلام میر جهت
گفت آنکه علی بالصندل

ای ابو نصر رو برای من آر
صندل سرخ که مهست بجا

بحمد الله ...

امر او را بکاری آوردم / و آنچه فرمود آنچنان کردم
چون بردم گرفت و گفت آیا / می شناسی بوجهی تو مرا
گفتم آری تو مقتدای منی / پسر مقتدای مرد و زنی
گلبن روضهٔ رسول تو / میوهٔ دوحهٔ بتول تو
سیدی بر من و همه عالم / سندی بر همه بنی آدم
گفت دور است گفت تو بصواب / که سؤال مرا است جواب
عرض کردم فدیت این تقریر / خود بعینه ما و خود کن تفسیر
گفت من ز اولیای ذی شانم / خاتم اوصیای ایشانم
شیعیانرا ضمیر حاجاتم / وافر و کافی مهماتم
من خلیفهٔ حقم بارض و سما / حجتم بر تمام خلق خدا
امن سازد ز فر زمین و زمن / بندیان را فسیح داد از محن
رفع سازد ز من بلاها را / دفع آرد ز من قضاها را
این بگفت و خموش گشت و بخفت / قطع شد از میانه گفت و شنفت
هین گشا شباش رعنی ساغر / که بیآمد بخت مرغ سحر

معجزهٔ چهارم گفتگوی مولود مسعود است با نسیم خادم بعد ده روز از ولادت باسعادت

شخص گر عن بنام ابراهیم / گفت از خادم امام نسیم
که ز میلاد ماه مهر فروز / چونکه بگذشت از زمان ده روز
آمدم در ب حجره که در آن / بود مهدی بمهد امن و امان
برزدم عطسه گفتمش ناگاه / رحمک الله یرحمک الله
شاد گشتم ولی بدم حیران / که زند حرف شیرخواره چنان
کودکی کو بسن ده روزست / در تکلم چگونه دارد دست
بعد فرمود کت بشارت باد / که نه روزی ز بند مرگ آزاد
ای نسیم آنکه عطسه کرد بدان / باید از مرگ تا سه روز امان
کس نداند این قصه حجت است / که ز تقصیر عقل بیرون است
برخرد نیست این قضیه معقول / هست حیران در آن نفوس عقول
آن جماعت که مظهر جانند / در کمال امام حیرانند
این مقام است برتر از وهم و گمان / همچنینکه واجب از امکان
چنین سخن ساغر این مقام رسید / هست دیگر مجال گفت و شنید

معجزهٔ پنجم آن مولود خجسته و خود در بیان است که حکیمه خاتون گفته

مهد صدق و صفا و عصمت و مجد / شهد حلم و حیا و عفت و جود
زهرهٔ آسمان وجد و سرور / زهرهٔ بوستان شرم و حضور
طرب اندوز خاندان کرب / ادب آموز خاندان ادب
بانوی بانوان کاخ وجود / شمع ایوان شاهدان شهود
آنکه نامش حکیمه خاتون است / راوی این کلام موزون است
گفت روزی ز لبس بهر ملاقات / بملاقات حضرت حجت
آمدم در سرای صدر انام / حضرت عسکری امام انام
دیدم اندر فضای کاخ جلال / کودکی دیدمش چو تازه نهال
متکلم با هر خانه چنان / که ندیدم صبیح تر از آن
گفتم این کیست عسکری فرمود / این بود آن خجسته فرمولود
که خداوند تازه کرده عطا / وارد ایمن ز بیم او دنیا
آن زمان بود آن چهل روزه / کشر خود آمدی بدر یوزه
بس تعجب مرا گرفت فرو / غرق گشتم بحر عالم او
حضرت عسکری بمن نگریست / در تبسم شد و زمانه زیست
گفت ای عمه نیست جای شگفت / این شگفتی فرو ترا چه گرفت
خود سلالهٔ رسول را یزدان / دیده از خنده تو چندان
که بر اطفال ما برین دنبال / میرسد آن نماز صدر جلال

دیگر دوده رفت بزرگست
مولوی خدمت حضرت
آنچه شکوه است
در یوزه گدا
شگفت بمعنی عجب

گر امام است در شبیه نام / ذکر حق میکند بصبح و شام
بستاید عبادت یزدان / هم نماید قرائت قرآن
شیرخواره است بهر فرمانش / ملکانند پیش ایوانش
ساغر ایجاز به ز اطناب است / وین پسندیده تر باصحاب است
لفظ کم معنی است اگر بسیار / ابلغ و افصح است آن گفتار
لاجرم در بیان بدین الحاظ / شد معانی فشرده تر ز الفاظ

معجزهٔ ششم ایضاً روایت حکیمه خاتون است در [illegible]

بازگوید حکیمه روز سوم / بهر دید مه دو ازدهم
رفتم و دیدم احتجاب نبود / پرسش آوردم از ولد و دود
گفت بپرده‌ش بر آن مودود / کز من و تو احق و اولی بود
هیچکس مر ورا پرستاری / می نیارد نمود چون باری
روز هفتم بیا چو هفتم روز / گردید استارهٔ فیروز
موزه در پا کشیدم و رفتم / خاک را از آب دیده می رفتم
مهرجویان ز هر طریق و طرف / شدم از مهر تا به بیت شرف
دیدمی گاهواره بر پا است / رفتم و دیدم اندر آن مولا است
دیده ام از جمال او روشن / گشت چونانکه از شقیق چمن
دیدمش بس فروغ در چهر است / خفت گفتم در آسمان مهر است
ریخته گویا بگاهواره / زآسمان صد هزار استاره
کرآن حجره بود وحدت زا / که بتوحید بد در و دیوار
نورک الله است آن یزدان / بسرودی بدان امام مبین
خود بهر لطف روی من بیدید / لب همی بگشود و میخندید
داد آواز مهر بازدهم / که بیاور مه دوازدهم
بردم او را گرفت و گفت بخوان / هر کتابی که هست از یزدان
گر تبازی و گر بسریانی / هر زبان بود از زبان دانی
آسمانی کتب بخواند تمام / تا بقرآن نمود ختم کلام
قصص انبیا پس از آن یاد / کرد و داد سخن سرائی داد
پس از آن حضرت امام حسن / گفت ایزد ورا چو داد بمن
دو ملک را بگفت تا او را / باز بردند زی سپهر علا
چون بحکم خدا شد از زمین / در سرا پرده‌های عرش برین
حقتعالی باو خطاب نمود / مرحبا گفت وانتخاب نمود
برگزیدش ز کاینات تمام / گفت برخلق عالمی تو امام
خلق کردم ترا که یاری دین / سازی و شک کنی ز دل بیقین
محکم آری بنای شرع مرا / باشی اندر جهان تو داد گرا
داد مظلوم گیری از ظالم / دوست از خصم آوری سالم
هادی گمرهان شوی بیقین / حامی دین شوی و شرع متین
بنده کان ز اندیات خویش قسم / در قیامت چو بر حساب رسم
هرکه از تو بود ثواب دهم / وانکه زو تو بود عذاب دهم
الحذر شامل شفاعت تست / که همواره در اطاعت تست
وانکه با تو مخالف است بدهر / درنیابد بجز عقوبت بهر
ای ملایک ورا بسوی پدرش / پس بدهید این زمان از عرش
زآسمان چونکه برزمین پوئید / بروی از من سلام برگوئید
پس بگوئید او کجا برپاست / در پناه و امان رحمت ماست
سازم او را چه هست از هر شر / دارم او را مصون ز چشم و نظر
تا زمانی که ظاهر آرم آن / برکنم بیخ دین از آن زخسان
دین خود را از او بپا سازم / حق و باطل ز هم جدا سازم
علم گفته سرنگون سازم / اختر دین بچرخ افرازم

مشیمه بچه‌دان تامّ مادر
ایجاز مختصر اطناب مطول

خبر سالغ که صبح نزدیک است	باز در ذکر جبل‌ود دیگ است	شو پذیره بطاعت معبود	تا نگویند کم ز مرغ بود
باز گوید حکیمه این دستان	معجزهٔ هفتم نیز در وفات حکیمه خواتون حضرت را در آن سوم		میچند تازه گل از این بستان
هر چهل روز گویدی بی عجب ار	میشدم نزد آن سپهر وفا	تا دو سه روز قبل فوت امام	حضرت عسکری خوش ورام
بود و دار در بر او چو گردیدم	مردی اندر سرای او دیدم	هیچ نشناختم ورا چونان	که تو گفتی ندیده بودم آن
گفت حضرت ترا چه شد که چنین	گشتی آشفته دل بیا و ببین	گفتم این کیست که برد بوش	تا فزا اندر ختن ز مشکویش
این مگر یوسف است گشته عیان	نزد یعقوب باز در کنعان	یا ز جام سپهر مهر منیر	گشته طالع درین سرای امیر
یا بهوس است این نگار نو ز	گر خدا نافه است دراین طور	گفت ای عمه این ابن امیر است	خلف الصدق و جانشین من است
این در درج دل پسند من است	قرة العین ارجمند من است	مهر رخشان آل یاسین است	نور بخش ماه و پروین است
اند این چند روزه ز ام قضا	رفت خواهم من از میان شما	زین پسر اورا اطاعت آرید پاک	هر چه گوید از و قبول نماید
چون دو سه روز رفت آنحضرت	رفت از این سرای پر حسرت	اینزمان خدمت امام زمان	صبح و شام مواظب اندر آن
هر سؤالی که کرد خواهم از و	میسراید نخفته روی بروی	پیشتر از آنکه عرض کنم واگو	آنچه خبر دارد است موی بموی
قبل از آنکه عرض کنم اظهار	او سراید مرا مر آن اسرار	تا نگویی که رند دلسا غر	او ندارد ز حالت تو خبر
یا از این خدمتی که کردستی	معجزهٔ هشتم دیدار کردن کامل ابن ابراهیم است او در حالت کودکی		تا امید از کراهت هستی
صبح شد ای ندیم خوش الحان	رو چو مغزی بگو بسام اذان	خفتگان را ز خواب کن بیدار	غافلان را ز صبح ده اخبار
مست گر باز مانده نادان	کز برای چه آمدند آنان	بر چه خلاق امرشان کرده است	وز برای چه کار آورده است
نه پی خواب و خوردن تنها	آفریده است هر چه دارد بها	خواب و خوردن برای حیوان است	حق شناسی سزای انسان است
خلق فرمود تا شناسندش	وز پرستش کنند خورسندش	دوست میداشت کز ره عرفان	بشناسند واجب از امکان
گرچه دنیاست جای بازیچه	لیک معقول را ببازی چه	رای عاقل بکار بازی نیست	در خیال هوس طرازی نیست
اینکه گاهی بلهو پردازد	نزد حکمت بعید میسازد	تا بدانند نیست عیز بشر	گرچه ز آفرینش بود برتر
ورنه با او است ز آب دنده	لعبت آسمان بحیرانی	گفت گوینده که چنین دنیا	گشت روشن ز مقدم یحیی
از سر شر برگذشت چو که سه سال	بود دوری بکوچه با اطفال	غیر او کودکان بانبازی	منتفی گشته از پی بازی
لیک بخشش تو هم بیاز گوش	از چه کشته است شمع تو خاموش	گشت از چه روفسرده چنین	آب از چه چنین چکد ز جبین
دیگ از چه فتاده است ز جوش	با چنین سبز شد چه خانه فروش	هر که را سال تو بباز بود	غالبا مرد خانه باز بود

دائما باشد پی لهو و لعب	در چه روزه نیست بس عجب	سر تو مقتضی بازی بود	نه که مصلحت طرازی بود
گفت ما از برای بازی خلق	نشده ستیم بلکه لق و بقلق	از پی ذکر و فکر و طاعت حق	آمدستیم در سرای سبق
عمر دنیا گر او چنان عمر است	که بیک دم محال بازی نیست	عمر دنیا بیک نفس بند است	ولی نفس هم بصد قفس بند است
آدمی را چنان ثبات نیست	که بیک بازیی تواند زیست	باری ای دل زمان بیدار است	سحر است و گه سبکبار است
خیز که گاه لطف و اعزاز است	در رحمت ز عرش چه باز است	بر یگانه دوگانه بازگذار	تا سبکبار گردی از اوزار
چون دعا از رسول با منت	از پی هر فریضه ز سنت	در عقب فریضه است مرا	ذکر آیات اولیای خدا
هست این نشتر پر سم و چوب	که بر اهل صفا بود مطلوب	لاجرم معجزی کنم انشاد	جای تعقیب صبح بر عباد
از امام زمان ضمیر نکات	صاحب الامر قبلهٔ حاجات	راوی معجزات این عظیم	گوید از کامل ابن ابراهیم
کز گروه مفوضه وقتی	همره عسکری بر و رفتی	تا بپرسم گر حدیثی را	که مرا یاد بود از آنکو لا
کو بجنت نمی شود داخل	جز کسی کو بما بود عارف	همه جا در عقب آنان کام	میزدم بو که حاصل آرم کام
چون رسیدم در سرا همه کس	رفت و من در سرا بماندم و بس	نظرم پس بحجره افتاد	که براو پرده بود از باد
رفت بالا و کودکی ناگاه	گشت پیدا چو چارده شب ماه	چار ساله بسن ولی از هوش	پیر عقلش غلام حلقه بگوش
مرشد صد هزار ساله ملک	رهنمای سماک تا بسمک	گفت ای کامل ابن ابراهیم	دل بجنبید در تنم از بیم
کو چه دانسته است اسم مرا	که شکسته است این طلسم مرا	سر فرو برده گفتمش لبیک	منتشر لک والتحات الیک
گفت آمدستی از حجت	که بپرسی حدیثی از حضرت	گفتم آری بگان فداشوت	گفت کن گوش تا خبر دهمت
قومی آیند در بهشت و قرف	که بحقیه اند خود موصوف	بسکه مهر علی بجان دارند	بحق وی قسم روان دارند
گرچه فضل ورا ندانسته اند	لیکن از وی سخن همی رانند	بر چه قومی نه واجب است آیا	کو شناسند شرح رسول و خدا
معرفت از پس خدا و رسول	واجب از ذات بر کسی معقول	وگر از آن مفوضه خواهی	که سوال آوری باکاهی
انجماعت دروغ گو هستند	بی سبب افترا بما بستند	بلکه ما نیم آن گروه که پاک	بگذاریم جسد براه خدا
از برای رضای او شب و روز	سازگاریم همچو شمع بسوز	آنچه او گفت ما همان گوییم	ولی طریقی که اوست میپوییم
آنچه او راست ما همان خواهیم	وانچه او خواست ما همان خواهیم	بندگان مقرب حقیم	ولی مصادر بر فن و مشتقیم
هست دلهای ما خزاین حق	بر بتر مشیت مطلق	کشف اندر ضمیر ما آیات	هست چونانکه عکس بر مرآت
چون ز پرده سخن برون افتاد	حضرت عسکری ندا در داد	که چه بنشسته رفقات	منتظر بر تو اند و حیرانت

زاید الوصف شادمان گشتم / خاک بوسیدم و روان گشتم
وه چه خوش بود ساغر از قسمت / نیز بر ما شدی چنان نعمت

معجزه نهم در جستجو کردن و پیدا نمودن راوی است از حضرت

انکه یعقوب ابن منقوش راست / یکی از راویان مانوس راست
گفت پرسیدم از امام زمان / حضرت عسکری خدیو جهان
که پس از تو که صاحب امر است / بنده کانرا که در جهان عمر است
پرده بود بر دری آن تنگ / گفت و بر داشتم بدون درنگ
ناگه آمد ز در برون شاهی / شاه را چاهی رخ اگر ماهی
بود کودک ولی بغیر شکوه / نه بشکلش بشر بود و نه کوه
روی او تافته است چون پروین / موی او بافته است حور العین
داشت خالی بچهره همچو قمر / چون به نقطه ز عنبر تر
نور رویش فضای چرخ و زمین / کرده پر نافه از عرش برین
چین زلفش بهر طرف از سر / ریخته تا بپای مشک تتر
نافه از موی او بدی خونبار / نرگس از چشم او شدی بیمار
رویش اندر خمیده زلف سیاه / رفته گفتی ببرج عقرب ماه
گفت هر کس که ابروانش دید / دو هلال است بر رخ خورشید
ظلّ کاکلش نهاده کام بکام / در ره آهوان چشمش دام
آمد و بر فراز زانوی پیر / بر نشست آنچنانکه شه بسریر
گفت حضرت که این امیر سماست / صاحب امر و نهی و راهنماست
این پسر از من خلیفه است و محق / هست او را خلافت مطلق
گفت با وی پسر برو بدرون / باش تا وقت آمدن بیرون
بدرون رفت و گفت باز شاه / حالیا کن درون حجره نگاه
هر چه گشتم نیافتم او را / می ندانم کجا شد آن مولا
در زمین شد ندانم و پنهان / یا چو عیسی بچرخ گشت روان
ساغر از این حدیث هم بگذر / رو کنون بر سر حدیث دگر

معجزه دهم در سؤال احمد ابن اسحق ابن سعد اشعری است درین باب

پیش کز روزگار گردد گم / شادی از فوت میر یازدهم
ابن اسحق اشعری احمد / که بصدق سخن بدی اوحد
گفت میخواستم که از حضرت / گیرم پرسم ز بعد تو حجت
پیش از آنکه من کنم اظهار / گفت یا احمد از حکم دادار
تا قیامت زمین ز حجت خویش / نگذارد تهی ز بعد و ز پیش
با وجود این خجسته حجت ها / رحمت افزای گشته حضرت را
باز گفتم پس از تو کیست امام / که بود آگه از حلال و حرام
گفت بعد از تو کاسمان و زمین / سر سپارندش از در تمکین
خاست و رفت و ناگهان آورد / از سرا کودکی برخ چو ورد
سال آن کودک خجسته خصال / خود بتخمین من رسیده سه سال
گفت یا احمد احترام ترا / هست ملحوظ چون بهاره مرا
این پسر را بتو نشان دادم / زان ترا فر و فخر و شان دادم
این پسر را محمد است نام / کاورد در تو سینه جهان آرام
این زمین پر ز عدل و داد کند / همش امن و امان زیاد کند
همچنانکه ظلم و جور زمین / کرده باشد پر از یسار و یمین
گفتمش ای فدات جان جهان / چه نشان است در امامت آن
ناگهان دیدم آن پسر بشکفت / لب معجز بیان ز هم بگشود
گفت از آن پس که لب گشود از هم / کز ائمه بقیت اللهم
منم آنکس که از اعادی دین / بکشم انتقام فتنه و کین
منم آنکس که دایم و برپاست / از وجود من آنچه هستی راست

منم آنکس

منم آنکس که خلق را هادی / باشم از برای آزادی
منم آنکس که بر نفوس جهول / قایم و خاتم ز آل رسول
منم آنکس که پر زمین از داد / آرم و هر خراب را آباد
پس از آن کش ز جور و ظلم و فتن / گشته بر هم ز رنج و خون و محن
ساغر آن روز در طلب ز خدا / گر آرد ز لطف روزی ما

معجزه ۱۱ روایت ابوالادیان است که یکی از خدام حضرت عسکریه

راوی این حدیث خوش عنوان / خادم حضرت ابوالادیان
گفت چون تا بهار حضرت را / من بدم حاجب از طریق صفا
پیشتر کار دار جهان بدرود / حضرت عسکری حبیب ودود
گشت بیمار و بر عیادت آن / چون شدم داخل آن امام زمان
به این سه چار نامه نوشت / داد و فرمود آن فرشته سرشت
که ببر در مداین این خطها / برسان و جواب گیر و بیا
سفرت پانزده روزه / ریزد آن روز آب از کوزه
از سفر چون رسی بشهر وطن / نخواهی دگر مرا دیدن
چون رسی بر سرای من ز غلیل / بشنوی از عیال بانگ عویل
یاد آمد که رخت ازین زندان / بسته ام زی سرای جاویدان
گفتم آن وقت پیشوای انام / کیست بر جای تو یگانه امام
گفت آنکس که جوید از تو جواب / نامهای مرا بوقت مآب
آن امام است و جانشین من است / وان امام حق و امین من است
عرض کردم زیاده کن فرمود / آنکه خواهد بمن نماز نمود
باز گفتم زیاده ساز بیان / گفت آنکس که بطلب همیان
دست او بوسه دادم و رفتم / نامها را جواب بگرفتم
پانزده روز بر رهی چو گذشت / بسوی سر من رای برگشت
چون بآن مرز باز گشتم من / آمدم بر در سرای حسن
دیدم آوای گریه بر شده است / زان سرا دهر پر ز شور و نواست
ایستاده برادرش جعفر / تعزیت مردمش کنند یکسر
گرچه دانستمی که بعد امام / زانکه دیده بدم بشرب مدام
بود و میباخت طاق و جفت جهان / کاب دندان بدش چو نیف جهان
لیک من هم بتعزیت رفتم / وانچه گفتم جواب نشنفتم
نه بپرسش توجهی فرمود / نه سؤال از جواب نامه نمود
سخت تر شد کراهتی که بدم / بیشتر یاس از او پدید شدم
شاه را غسل و شکل چون دادند / بعد تکفین بجای بنهادند
بر تابوت قبله گاه حجاز / جعفر آمد به پیش بهر نماز
ناگهان کودکی صبیح و ملیح / شد عیان همچو از سپهر مسیح
عقد دندانش چون دو رشته گهر / لیک بودی جدا از یکدیگر
موی خالش بچهر گندم گون / مشک و عود است گفتی اندر خون
آمد و ردا گرفت و کشید / گفت ای عم نامدار رشید
بر نماز پدر من اولایم / که پس از وی بخلق مولایم
من سزاوارتر براو ز توام / که نماز آورم ورا ای عم
تیره از غیره رنگ جعفر گشت / همچو از تاب شعله تابه دشت
آن پسر رفت و آمد آن دم پیش / کرد بر وی نماز با تشویش
چون بر شاه دفن در مدفن / خواند کودک مرا و گفت بمن
پاسخ نامهای باب مرا / آن بده داد آنچه بود ورا
دو علامت از آنچه گفت مرا / حضرت عسکری شه ابرا
ماند تنها علامت همیان / که خبر داد نیز میر جهان
او شد و من ز جعفر استفسار / کردم از حال او نمود انکار

اوحد: یگانه
آب دندان: حریف مغلوب است
غیره: خجلت و آزرم

گفت من تاکنون قسم بخدا   هیچ و هرگز ندیده ام او را
من ندانم که کیست این کودک   که کند هر بزرگ را منسک
پس نشستم دمی بخود شده گم   ناگهان قومی آمدند از قم
بشنیدند ز عسکری جو با   خلق گفتند رفته از دنیا
باز گفتند کیست بعد از آن   که بود مقتدای خلق جهان
بنمودند اشاره بر جعفر   که بود این امام جن و بشر
پیش وی رفته تعزیت گفتند   پس از آن در امتحان سفتند
که ز مال امام در بر ما   هست اموال ناجهای جدا
خود بعصر ما که تا جها کیست   مالها چند باشد و هم چیست
جعفر از این سوال برآشفت   دامن افشاند و با تغیر گفت
که بخواهند خلق بد شک و ریب   با جماعت کنیم دعوی غیب
تا که از جانب جناب امام   حضرت صاحب آفتاب کرام
خادمی از درون برون شد و گفت   اهل قم را که تا جهان بنهفت
که شمار است از فلان و فلان   ز اهل قم با نضمام آن ایشان
کاندر او در هزار و دینار است   بدهیدم که خواجه را کار است
پس بوی تاجها و آن ایشان   داد و هر یک ز ما نمود اذعان
کانکه از سرّ خلق آگاه است   شک نباشد که حجت الله است
جعفر آمد بر خلیفه و گفت   شرح حالی که شنیده ابنفت
معتمد خواست تا در کودک   که یقین سازد شرحه از شک
مادر کودک این سخن انکار   کرد و آنگاه از برون اخبار
آمد و بر خلیفه حاجب برد   اینکه یحیی ار بور خاقان مرد
معتمد شد سوار و دیگران تخت   نزد سلطان از آن ملاحظه باخت
سعر اندر سعایت ار چه نمود   لیک حاسد زیان ببرد نه سود
ساغر از مکر حاسدان مندیش   گر خدا حافظ است نه تشویش
حضرت عسکری خدیو جهان   چمن برّ زیب بخش باغ جنان

معجزهٔ دوازدهم ایضا در این باب و از ین مقوله مذکور است

در همان هفته جمعی از تجار   از قم و غیره بجد و بسیار
مال بهر امام آوردند   وارد شهر من رای کردند
پس که فوت امام فهمیدند   از خلیفش همی بپرسیدند
خلق گفتند جانشین امام   هست جعفر برادرش ز امام
پس بدرگاه او برفتند   بعضی از حاجبان بگفتندش
که بطنبور و تار و گوینده   گشته بر شیر دجله پوینده
اسپ والواط بزد طنبور   هست قلاش و باده خوار و شرور
این کذا از شر چو آن گرگشته   گردد ظن از رخ یقین رفتند
بر سر و دند پیش خود تجار   کز امام است دور این رفتار
در خور این صفات نیست امام   بلکه باشد قبیح نزد عوام
چونکه از سیر دجله جعفر باز   آمد و بر نشست با اعزاز
در برش آمدند آن تجار   بعد شکر و ثنا و گفت و گذار
عرض کردند با بصدق و صفا   جمله هستیم شیعیان شما
مال بسیار هست مان همراه   که به رساله میگرفت آن شاه
حال کان جسته جایگاه جلال   بر که باید بداد این اموال
گفت برمن دهید بسپردند   که در این مال مختلف بودند
بعضی از ما بداد یکدینار   یک دو داده است و یک بدیگر
درهم است اینهمه یک ایشان   لیک یک یک جدا بنام و نشان
آنکه بودی برادر تو تمام   هر یکی را نشان بگفتی و نام
هرچه بودی بمانده و در آن   کاین بود از فلان و آن ز فلان

خود

خود نشان ده چنانکه او میداد   تا که بر تو دهیم با دل شاد
گفت جعفر که بر برادر من   افترا میزنید در بر من
افترا باشد این کلام شما   نیست با و مرا پیام شما
هرگز از غیب و خبر بنداد   غیب خاصهٔ خدا بود نه عباد
حال گویید کاین باب   چه بخواهید کرد این نوبت
باز گفتند بر در آنچه بخفت   گفته ش گاه سخت و گاه است
که کنی گر تو آنچه کرد او   مال از تست و میدهیم بتو
ورنه بر صاحبانش این اموال   رد بباید کنیم در هر حال
زانکه از صاحبان زعلاوه دین   بجز این نیستیم ما ذونان
رفت جعفر بر خلیفه بجار   کرد اظهار شکایت از تجار
خواست تجار را خلیفه که تا   از چه ندهید مال را بر آن
با خلیفه هر آنچه با جعفر   گفته بودند گفته شد از سر
گفت با وی خلیفه کاین سبب   حرف ایشان بقاعده و ادب
آنچه گویند از در انصاف   نیست از گفتن سخیف و گزاف
نیست بر من بجز سوال و جواب   هم بشخص رسول عین بلاغ
این جماعت که حامل اند   خود رسولند و فارغ البال اند
هست پیدا که بر علاج مرض   آمده هستند نز برای غرض
پس بگفتند با خلیفه که ما   نا غریبیم از گروه یا پروا
کس از خود بما بکن همراه   که مصون بگذریم ازین درگاه
کس بهمراهشان روانه نمود   تا برستند از آنچه موهم بود
ناگهان کودکی بشد پیدا   غیرت آفتاب و ماه و سها
نیکروی و لطیف و خوش رفتار   شکرین و ظریف و خوش گفتار
گفت نام یکایک و فرمود   که بمولا کنید اجابت زود
بشتابید که نمود طلب   مر شما را حبیب حضرت رب
برشمرده پیر تا برنا   که همانا بجا تو نمو لا
گفت حاشا من انجا بیم   بندهٔ من ز بنده کان ویم
پس بهمراه وی شدند روان   تا بدرگاه آسمان دربان
خادمی دیگر از سرای برون   آمد و داد از نشان بدون
یکی از تاجران سراید من   چون شدیم وارد سرای حسن
صاحب خود جناب قائم را   بخدا دیدیم ز فرط ضیا
خیره کرده است دیده انجم   هوش برده است از سر مردم
برکرسی نشسته تا جوری   همچنان چارده شبه قمری
در برش جامهٔ زمرد گون   چون ورقهای سبز بر غوچون
بخت وی را چو بستودیم   حسن از وی جواب بشنودیم
گفت مالا که خود بشمردید   لیک فلان مبلغ است و گفت از آن
بعد از آن نام صاحبانش تمام   گفت یک یک جدا از خاص و عام
نام فرزندهای آنها را   نیز فرمود و نام آبا را
پس از آن واردات لشکر   از حضر جزو جزو گفت و سفر
چونکه ادراک آن نعم کردیم   شکر بیحد بجای آوردیم
مسئله چند بود و پرسیدیم   مستفیض از جواب گردیدیم
بعد فرمود بعد از این حضر   مال اینجا میاورید دگر
پس کسی را بما نشانه داد   که بود شرح جایگاه در بغداد
که پس پیش او بر یرد کات   که زما نزد اوست توقیعات
پس یکی از ما بنام ابوالعباس   که بقم داشت اثاث و اساس
بود و انگه ورا عطا فرمود   کفن و حنوط و بسر و در
عظم الله اجرک او در راه   گشت واصل بفیض قرب اله

یکران: اسب ... بازی کردن ... نسیان ... سعایت ... بدگوئی

تعزیت ... تا رب ... موهم ... جون ... درخت ... اثاث ...

بعد ازآن بر وکیل بغدادی / شیعیان مال میرسیدادی
گر علامات وهرچه توقیعات / ظاهر از روی شدی بتعدیات

ساغر اشب کشت این ساطع / این بیان تا صحه شود طالع

معجزهٔ ۱۲ در روانه کردن چند نوبت بقصد قتل آن بزرگوار از معتضد عباسی

حضرت عسکری ز دار فنا / رخت بربست چون بدار بقا
راوی این حکایت است رشیق / که مرا معتضد با دو رفیق
کرد تعیین بشر ودستوری / داد از روی غدر و مغروری
که روید و بخانه‌اش گر به / هر که در آن سرای سر ببرید
وانچه زاجناس در نظر آرید / هیچ در آن سرای نگذارید
پس شبانه روانه گردیدیم / شمع در دست ره نوردیدیم
چون برفتیم و یافتیم ورود / هیچکس اندر آن سرای نبود
همه گفتیم از در پندار / لیس فی الدار غیره دیار
پرده بود و چونکه برچیدیم / آفتابی در آن میان دیدیم
یک جوانی پدید گشت در آن / که کسی صورتش ندیده چنان
رویش از ماه ومهر برده گرو / در نهم آسمان زده پرتو
لمعه لمعه بچرخ میشد نور / از سرش همچو نخل وادی طور
بود سجادهٔ ورا ز حصیر / واندر آن دشت جا چو بدر منیر
لیک گسترده است سجاده / بر سر آب بحر افتاده
آنچنان غرق بحر وحدت بود / که ز هر کرتش بدی سدود (?)
یکی از ما که جسارت کرد / روی برقصد آنجناب آورد
اوفتاد اندر آب ویش ز دیک / که چراغ تنش شود تاریک
پس ورا با مشقت بسیار / بکشیدیم ازمیان بکنار
وان رفیقی دگر روان بشنید / دیده کرد دغرق کرد گرینا (?)
هیچ او ملتفت نشد بر ما / که برای چه آمدیم اینجا
بد خیالش چنان بحق مشغول / که نه مجهول دید ونه معقول
گرچه با مو رباشدی معدود / زانکه مقهور باشد ومجبور
لیک نادم شدیم از آن فرمان / که بدی بیم جان همه در آن
تا گریز از سرا شدیم بدر / زی خلیفه شدیم راه سپر
در حضور خلیفه گشته خجل / که زما حکم او نخست بکل
ماجرا را بوی چو واگفتیم / گفت کتمان کنید و بشنفتیم
تا که او زنده بود ازین قصه / نرسیدی بهیچکس حصه
ساغر اینک سرایدم ... / معجزه چارده بکن اظهار

گفت ابن محمد مهران / که براهیم نام داشته آن

معجزهٔ ۱۳ در امان آوردن ابرهیم ابن محمد مهرانست از برای حضرت عسکری

که کرد هی جبا بم از شیعه / خود زجه آن کتب و ضیعه
از برای امام در سالی / آمد و داد بر کسی مالی
که برد بهر میر یازدهم / عسکری خسرو شه انجم
من بهمراه بود مش در راه / گشت بیمار بر جهت ناگاه
بعد روزی سه چار از دنیا / گفت لبیک داعی حق را
پیشتر کار داز جهان بدرود / نفس از حیات باقی بود
داد لکن بدر ما وگفت بمن / بهر ایشان بر امام زمن
بعد تجهیز و دفن و کفن پدر / شدم اندر طریق راه سپر
نرسیده بما ره بغلات (?) / گفت شخصی امام کرده وفات
زین خبر مانده واله وحیران / در بیابان سفر وسر کردان
که چه سازم کرا کنم تسلیم / بدر ما که دارم از زر و سیم
تنم از غصه گشت چون مسوک (?) / شده شیر قوی بدل بسوک

دلم از ناله شد چو نی افگار / تنم از مویه شد چو موی نزار
چون ببغداد آمدم وارد / دیدمی رقعه کس دارد
نام فرهست بر سرش عنوان / بعد ازآن بر نوشته است در آن
که فلان قدر بده بهمره است / بفلان قدر بسر یکی ز درست
بوصیت که کرده بر تو پدر / عمل آورده بدین چاکر
که بما میرساند این رافع / اجر تو نیست نزد حق ضایع
چون نشانه درست بود نخست / بسپردش کیسه‌های درست
دادم آن بدر وا رستم ما (?) / کردم از وی حضور آن مولا
او برفت و رهی بماند ملول / کم نشد دولت همه وصول
چند روزی چو رفت مکتوبا / بر من آمد ز دست مجو با (?)
حجت الله حضرت قائم / که بخلق است فیض او دائم
بود بنوشته اینکه ابراهیم / باشی همچون پدر بصدق حمیم (?)
در شریعت چو کوه ثابت باش / کوهکن سان بعشق شکر تراش (?)
باشی با ما چنانکه بود پدرت / گرچه بی عیب و پاک هست گهرت
آن امانات تو رسید بما / تو امینی ز ما بصدق و صفا
پس از آن آمدم من از بغداد / جانب شهر خویش با دل شاد
یارب آن شاه که او بتوفیق مرام / کرد رجعت ز آستان امام
ساغر از این سراچه غم / خوش رود در سرای روحانی (?)

فارغ آید ازین غم و محنت / مرتفع از وطن کند غربت

معجزهٔ پانزدهم در حدیث عیسی ابن نصر است از آنجناب علیه السلام

گشت پیدا هلال ماه صیام / میدهد از درود در روزه پیام
منقبلا تر از دو د شار (?) / مدبرا نزا ازآن کند انذار
کاین مه رحمت است و مغفرت است / کاه توبه است و روز معذرت است
موکب شاه شهر ما آمد / آب رفته بنهر ما آمد
مقدمش بر همه مبارک باد / بر سرش افسر تبارک باد
این مه از ماهها تمام جداست / که فره باشکوه و فرو بهاست
شب قدرش ز وصف بیرون است / هرچه گوئی بقدر افزون است
قدر او را بجز خدای قدیر / کس نبیند اندازه‌اش بیر و وزیر (?)
لازم الاحترام است و بجاست / کاحترام وی احترام خداست
نفرینست در ستایش آن / ضرورت کشد ثنایش آن
آمده از بر خدا ورسول / که کند حکم بر نفوس و عقول
حاکم است و امتثالش بر ماست / زانکه فرمان پادشاه اوراست
هست غشو رایز دش در دست (?) / کش راه الهی کشند هر چه گاست (?)
بر کانه که هست در این ماه / دست وهم از شرش بود کوتاه
خواب در وی عبادت و نفس / هست تسبیح نفس وی وارس (?)
از برما اگر رود خوش نود / بجز مان شفیع خواهد بود
در بماند وه بگذر زین در / شکوه از ما برد بر داور
میهمانست و حرمت مهمان / هست میمون بخاص و عام چنان
فخر کونین خواجه مودود / اگر مؤلف انیف از این جبه فرمود (?)
عقل و شرع آن دو حاکم ... / این صفت راستوده اند بجهه (?)
همه جا بود جاری این دستور / جز بکربلای پر شر و شور
که بمهمان چنان ستم کردند / که ملک را بگریه آوردند
همه جا بود شایع این پیغام / ضایع اتابشد بکوفه و شام
آن جگرگوشگان زهرا را / طلبیدند و پس بمکر ودغا
آب و نان را بر ویشان بستند / تن وجان زآتش عطش خستند
جگرم پاره پاره باد وکباب / که بردند تشنه بر لب آب

باری اینجا نه جای این سخن است / جای این قصه دیگر انجمن است
هر کسی راسته دگر ره آورد / بهر مهمان بر دو چه زان ره چه مرد
منبر ابشر ز حضرت قائم / معجزی گویم از لب صایم
گفت عیسی ابن نصر که سالی / نزد حضرت عریضه و مالی
علی ابن زیاد کرد کتابت / که برا و یک زبان و یکدل
اندر آن ضمن خواهش کفنی / کرده از شه که جان برد به نلا
پاسخش را نوشت میر زمن / که کنون احتیاج نیست کفن
زود باشد کفن هنوز ترا / چون رسد وقت چیست از ما
عمر تو چون رسید بر هشتاد / خواهی آنگه کفن بری این شاد
چونکه هشتاد مرحله شد طی / گفت کس برد و داد بوی
هم در آن روز در گذشت و رسید / بعد مرگ تا نرفت نوید
پا بکش سا غوا از در خلاص / تا رسد بر تو نیز خلعت خاص
کس از این در بشود نومید
معجزه اش شفا یافتن مردم مریض است از آنها علاوه از برکت توجه حضرت
هر که کو باشد از سیاه و سپید
بود اندر زمان مستنصر / مردی از اهل سلوه جیب تر
و اندر خلاص بنیه مروه دل / نام نامیش بود اسمعیل
قرحه بود بر ران چپش / کش از آن بود دل به پیچش
غالبا خاصه در بهار از آن / چرک و ریم آمدی چو آب روان
دست او بسته از همه کردار / پای او خسته از همه رفتار
رفت در پیش آن طبیب نفوس / رضی الدین علی بن طاوس
هم بکردار وی نبرد در کار / یا که راهی نمایدش بسیار
آمد و پای خود بوی بگشود / بس شکایت ز ریش خویش نمود
دل بر د خدا بسوخت بر آن / کرد احضار جمله جراحان
همه حاضر شدند و چون دیدند / متعذر از علاج گردیدند
زانکه جوشیده بود تن ز دل / بر کجا که بد رگ اکحل
همه گفتند جز که او ببرد / چاره نبود و لیک جان نبرد
پس بهمراه خود دلیل مراد / برد او را ز حله در بغداد
هم در انجا بخواند جراحان / جمله گفتند آنچه گفته شد آن
که بباید برید و گر ببرد / نیست ممکن که جان بدر ببرد
چون چنین دید مرد پاک سیر / جز توسل ندید چاره دگر
از توسل بحکم تجربه رست / بس کز این شده است از جهت واثق
آنچه خود دیده ام در این بغداد / از توسل ز هر یک این ده و چار
گاه در بحر و گاه اندر بر / گه ز باران و گاه از صرصر
گه ز گرما و گاه از سرما / گه ز تنهائی و گه از تحف
گر د نارم یک از هزار بیان / فی المثل گر مراست عمر جهان
غالبا در مهالکی بودم / که بیک لحظه خوش رها بودم
ویژه در بازگشت هندستان / که بلائی بدیدم از طوفان
که ز طوفان نوح از خاطر / شد مرا و مصاحبان سفر
بتوالی چهارده معصوم / آتش اندر زمان شد معدوم
هم سفینه رسید بر ساحل / هم خود بار شد بر فن از گل
باری آن مرد بر امام زمان / متوسل شد و بجست روان
چون ز بغداد نیز شد مایوس / شد سوی سامره با آه و فسوس
شب رسید و بصبح سرداب / از تولا بجست همچو آب
از پی چاره استغاثه نمود / تا که خواهش بدین بخشش رسد
طرف صبح از پی تطهیر / شد بدجله روان چو ابر مطیر
گفت شستم لباس و تن چو نهان / که شدم پاک همچو آب روان

وزیر

وز برای زیارت مولا / غسل کردم در آب صدق و صفا
پس شدم از نشیب چون بفراز / با خیال و امید دور و دراز
جانب مشهد امام کبار / گشتم از پی سپار گردون وار
تا رسیده ز قلعه اندر راه / شد پدیدار چند تن ناگاه
دیدمی چار تن سوار گزین / چون بگردون ستارگان بزمین
دو تن آنها یکی جوان یک پیر / هر دو تن را حمایل از شمشیر
از بر باره آنجوان بشکل / بود در چرخ مشتری و زحل
یا که از تیغ کوه سر زده ماه / یا پیمبر براق رانده براه
تازه بر شکرش دمیده نبات / همچو موران بگرد آب حیات
نیزه بر دست و بر تنش فرجی / کرده زلفش نشسته است به پیچی
پیش من آمد و بداد سلام / زلف سلام سلیم از آرام
پس بفرمود میشوی فردا / گفتم آری بگفت نزد من آ
چون برفتم به پیش دست برد / آنکه جراحت گرفت و سخت فشرد
درد پیچید در دلم چندان / که بچشمم سیاه گشت جهان
ساقی آهسته تر بتاز سمند / که بلند است این قصیده کند
اند که رفع خستگی کن و باز / کوته آنگاه ساز راه دراز
ماند گفتار ما بجائی دوش
این آغاز نیز از تتمه آغاز مسطور فوق است در آن باب
که بشد راوی سخن خاموش
آمده باز بر سر گفتار / میکند با تو حدیث اسرار
که مرا نام خواند شیخ و سرود / گفت از درد باد دوا آسود
گفتم با خود این خجسته ضمیر / هست از نام من چگونه خبیر
باز من آن پیر فرخنده سرود / کاین جلیل حضرت امام تو بود
تا شنیدم من آن سخن بشتاب / رفتم و بوسه دادمش به رکاب
بعد پروانه گفت با دل شاد / باز سازی چو بار در بغداد
تو خواهد خلیفه کرد جهان / هرچه بدهد مکن قبول از آن
خود بگفته زند مارضی بر کو / گر برایت خطر نوید او
بعلی ابن عوض گو ز من / از تو سازم سفارش متقن
که از او هرچه خواهی دریافت / تا بچند آنکه دل ز غم برهست
این بگفت و شد از نظر غایب / من بماندم ز دید او خائب
با تاسف شدم بشهر روان / رنگ از روی رفته دل بر باد
حال من خلق چون چنان دیدند / از کم و کیف قصه پرسیدند
ماجرا را چو کردم اظهار / جمع گشتند از یمین و یسار
پاره پاره همه لباس مرا / کرده و برده پیش تا بر ما
پس رهائی چو یافتم ز آنان / سوی بغداد آمدم پویان
بر سرم چون دو باره شد یاره / جا بهم ز خلق یکباره
ناگهان سید رضی برسید / رهی از این گروه نیز رهید
گفت با من تو ای که داده ترا / صاحب الامر امام عصر شفا
گفتم آری بیاده گشت و نظر / کرد هر سو ز ایمن و ایسر
زان جراحت ندید چون اثری / گشت بیخود فتاد چون حجری
پس از آنجا مرا به پیش وزیر / برد و کردم حدیث خود تقریر
طلبید آن گروه جراحان / که از آنان بپرسد این داستان
آمدند و چو رانم دیدند / همه حیران بکار گردیدند
زانکه دیده بدند یکسره آن / هم نموده معاینه خود از آن
یک از آنان که نصارا بود / چونکه پای مرا گشود و شنود
که بو الله این مسیح بده است / که معالج براین مریض شده است
پس برد او بر خلیفه وزیر / کرد احوال خود بر او تقریر

خادمی را خلیفه گفت بیار بهر او یک هزار از دینار
رفت خادم بزودی و آورد بدره لیکن او قبول نکرد
آن خلیفه بوی بگفت چرا می‌نسازی قبول نعمت ما
گفت آن شخص یار کم ز عطا رحم کرده است و داده استغنا
امر فرموده کز تو من چیزی نستانم کرم تو خونریزی
چون شنید این سخن خلیفه جهان گشت گریان که ابر در نیسان
از کریم آن سند را ساغر دردی از یاس غیب بالاتر

معجزهٔ ۱۷ در حکایت آن شخص زیدی است که معتقد حضرت نبوده [illegible]

علوی زاده سید با تمیز تشنگان زلال اهل [illegible]
پسر ارجمند عطوه که آن بود از اولاد شاه شیبان
کرد آن شهرها روایت کرد وین حکایت همی روایت کرد
گفت بودی پدر مرا زیدی پای برجا چو مردم قیدی
مرضی یافت بود بس بیدار که گشتن بدش بسی طولا
آنچنان صعب بود و بیدرمان گشت فالج بچاره بدحران
دست از وی بشسته هر طبیب بعلاجش که یافت نصیب
بود از زده دل زنان پسران که نبودیم با مذهب آن
بود ما را رضا ما میشه بود او را طریق عامیه
عدم جنسیت تعصب دین تا که خوش شد ملا به و مسکین
از ابوت و را نماند اثر وز بنوت زمانه اشتم
در میانه ز بس تباین بود از دو جانب فرقه تغابن بود
لیک گفتی بما که دایم تا شفاعت شما قایم
مذهب من قبول می‌نکنم مذهبی را که نیست رای و فهم
اینچنین بود تا شبی ناگاه جمع بودیم در یکی بنگاه
که ز اطاق دگر بدا آواز لیک بیک را بنام خواند که باز
زود از جای خویش بگرایش صاحب خویش را برآید
بشتاب آمدیم چون ز درون کس ندیدیم جز پدر بیرون
جمع پر را بدان قلق دیدیم ماجرا را ازو بپرسیدیم
گفت من او فتاده بودم زار بغم و درد و رنج و غصه دچار
نزد من صاحب شما آمد دردهای مرا دوا آمد
گفتمش کیستی بگفت محب پسرانت ترا منم صاحب
پس بمالید دست صحت زا اندران موضع الم اندا
بود دستش که لب عیسی که بیک جنبشم بداد شفا
این یک از فضل آن امام رشید هیچ دردی دگر مرا نبود
چه شدی ساقی ار تو همسران چاره کردی چه دید بدرمان
ویژه هست که در سینه مرا تنگ کرده است وسعت دنیا
میکنم جان و میزنم نفسی چون ز دل خسته مرغ در قفسی
بلکه گوید مرا ز جسم فگار میرود جان بیکنفس صد بار
سینه کردستم آنچنان بدبار که بیارم شدن ز جای بکار
باچنین حالی باز میشوم باچنین حال شعر میگویم
شعری از جنس ثقیل و عقیم طبع بنود مرا صحیح و سلیم
تا بدین حد که میکنم انشاد نیست الا کرامت او ناد
ورنه هرکس بکار من بودی نظم یا نثر هیچ ننمودی
از صدوق است اینحدیث تمیز دار و تازه گشت دین حنیف

معجزهٔ ۱۸ در مشرف شدن آن مرد همدانی است بخاک بوسی حضرت علیه السلام بروایت صدوق [illegible]

گفت یک شب که من بودم زود احمد فارس ادیب سرود
که بوقت بساحت همدان قوم را شد بدیده گمان

هرشب

همه شیعه بدند و چنین دیدم از تشیع سبب بپرسیدم
پیر روشن ضمیری آنجا بود که ز رخش نور قدس پیدا بود
گفت چون جد ما ز مکه روان بعد حج گشته بود زی همدان
در یکی منزل از برای نماز شب پیاده پس از ادای نماز
خواب او را ربوده قافله رفت شد چو بیدار گشت غافله رفت
گفت گشتم در آن بیابان دان همچو اصحاب تیه سرگردان
تا مرا تاب و توش بود و تن رفتم و کس نشد پدید بمن
نه از آن قافله نشان برجا نه بگوشم رسید بانگ درا
مضطرب بید و بیم از هر سوی همچو گم کرده طفل کوی بکوی
پس بیزدان پی فلاح و نجاح استغاثه نمودم و الحاح
سبزه زاری پدید شد ناگاه کاندر آن صد هزار گونه گیاه
خاک او بود غیرت عنبر آب او رشک چشمهٔ کوثر
گفتی از خود این بدیع غضنفر بس شگفت است در زمین کویر
گفتی از آن غضنفر چون بهشت تا کجا آن قصری آشکار گشت
بردر قصر بود ایستاده دو جوان همچو سرو آزاده
هردو بادام چشم و سیب غبب هر دو غنچه دهان و سیم سلب
پیش رفتم سلام کردم و گفت یک از آنان که خیر گشت جفت
خیر تو خواسته است یار خدا که رهت او فتاده در اینجا
پس برفت در درون و باز برون آمد و برد مر مرا بدرون
وارد قصر چونکه گردیدم لوحش الله عمارتی دیدم
بخوشی شدم صحنی که چون بکشی رشک روضهٔ رضوان
بصفا حسرت هزار حرم بها غیرت هزار ارم
بر در صفه شدم آهنگ که بر او بود پردهٔ اورنگ
پرده برچیده و یافتم چو درون دیدم آنجا نهاده تختی بود
متکی بر فراز او شاهی شاه را جای زیر خرگاهی
بر بالای سرش شمشیری بود آونگ چون شمشیری
دست برکش بدادش چو سلام بر جوابم فشرده مجد و مقام
گفت ما را شناختی آیا عرض کردم نه ای گزین مولا
گفت من قایمم که از قادر اندر آخر زمان شوم ظاهر
باهمین تیغ قطع جور و ستم کرد خواهم ز عالم آدم
پاک سازم زمین ز عدل و از احسان هم زمین را ز لوث شرک و عدوان
او فتادم بسجده گفت که هان مکن این کار جز بر یزدان
پس بگفت ای فلان بوده فلان خواهی اینک روی بسوی همدان
گفتم آری بگفت این بشتاب و اهل خود را رسان براه جواب
پس بشارت بخادم خود کرد رفت و یک کیسه زرم آورد
پس گرفتیم دست یکدیگر هر دو با هم شدیم راه سپر
خطوه چند چون زده شد طی گشت آبادیی پدید بحی
در و دیوار و مسجد و آثار خانها و مناره و اشجار
گشت پیدا و گفت آن باد می‌شناسی تو این خوش آباد
گفتم آری بدیده من رهست اسدآباد کز مدینه ماست
گفت آری شد آهوب آزاد باشد این قریه اسدآباد
این روان شو بحفظ بار خدای سوی اهل و عیال و مسکن و جای
این بگفت و نهان شد از نظرم من بمودم غریب همدان
این تشیع از آن زمان در ما هست شایع ز فیض آن مولا
پسر گر آن صره کردی بشمار بود پنجاه یا چهل دینار
تاکنون باز برکت آن زر هست اندر میان ما یکسر

ساقی آتش کن که برکت مولا — ید الله جسمه ماندت برجا

معجزه نوزدهم در شرفیاب گشتن بخدمت حضرت حجت ... طلوعیه و صفت صبح

خیط ابیض کشیده صبح بجام — خیز ساقی که گشت وقت مدام
قرص شب شکسته شد ز طرق — خیط اسود گسسته شد ز افق
خنک آن عاشقی که اکنون باز — کرده خلوت نشسته با دمساز
باری از کف مه مدام بجام — که بود خوبتر بجام مدام
نه مدامی که کم کند موجود — بلکه مدامی که پای بری بوجود
این مدام است مخبر اموات — این مدام است به ز آب حیات
بر زمین چرخ از یمین و یسار — از ستاره که نموده نثار
بره و شیر و گاو و تیر و کمان — از نهیبش همه شده نهان
وقت بنوشتن فرمان کیوان — خامه و نامه کن ز خجلت برون
خاتم اوصیا شه دایم — حجت الله حضرت قایم
مالک ملک بیزوال خدا — مجری فلک با نوال خدا
آنکه گر حفظ او نبود نبود — پای بر جا زمین و چرخ کبود
آن علی ابن احمد کوفی — که چو مهر است او بمعروفی
دیدمی چون که ز مردم جمیع — گشته پروانه وار بر یک شمع
در کمال فصاحت آن دانا — مینماید تکلم از همه جا
خواستم چیز که پرسم از او — مانع من شد ندا از هر سو
هست فرزند ارجمند رسول — گلبن گلشن جناب بتول
صبر کردم دمی و وقت ملال — عرض کردم زهی سپهر کمال
خم شد و سنگی از زمین برداشت — در کف من زد و بمن بگذاشت
پس گشودم چو دست با دل شاد — دیدم آن سنگ گشته زر و طلات
حجت گشت بر تو ثابت با — مجملی بایدت بجز این از ما
هرگز از دو جهان خود خالی — نگذارد ز حجت و والی

خیط ابیض چمیده شد بشکوه — خیط اسود خمیده شد در کوه
شد سپیده دمیده خورشید — فجر کاری سیاه نامه سپید
آتش کند ناز و این نشاط آرد — آتش کند کبر و این نشاط آزاد
نه مدامی که دام عقل بود — بل مدامی که رام عقل بود
این مدام است ذکر استغفار — این مدام است فکر در اسحار
این مدام است از پی توحید — این مدام است از خم تجرید
اختر افروخت مهر مینو چهر — از بر نیلگون حصار سپهر
صبح باز از ستاره روشن — شمع افروخت در سیاه لگن
هم کرم معجز ز اهل رشاد — سازم از صاحب زمان ارشاد
آن بقیة ائمة والا — آن خلیفه رسول راهنما
آنکه یکدم اگر شود غائب — بگسلد رشته حق از باطل
یکی از معجزات آن سرور — باشد این بشنو و بکن از بر
گفت در حج بشوط هفتم من — بودمی کامدن برسم سنن
در میانشان یکی بزیبائی — هست و گوید سخن بشیوائی
طوف کردم تمام و رفتم پیش — آنچنانکه به پیش شه درویش
پس پژوهش نمود کاین کیست — جمله گفتند این سلیل نبی است
همه ساله چو اختر باهر — اندرین خانه میشود ظاهر
کز دلالت مرا براه رشاد — که خدایت براه خیر کشاد
یکی از حاضرین بگفت حکایت — نزد آن حضرت بگفتمش شکایت
خاست آنگاه حضرت از جا زود — نزد من آمد و بمن فرمود
می‌شناسی مرا بگفتم لا — گفت من قائم زمان کسا
این سخن نزد تو امانت باد — جز بر مؤمنین میاور یاد

این بگفت و ناگهان پنهان — از نظرش چنانکه برق دمان
ساغر آیات این بزرگ امام — نشود در هزار عمر تمام
آیت هر یک از ائمه دین — بجد و بام رست در تعیین
مختصر پاک نیست در این کار — مشت باشد نمونه خروار

معجزه بیستم در نصب کردن حضرت حجر الاسود را بروایت ابن قولویه

آفتاب سپهر صدق و صفا — آسمان جهان مجد و علا
بر صحابه صلاح واهب سداد — این خبر ابن قولویه بداد
گفت در سال سیصد و سی و هفت — چونکه از هجرت پیمبر رفت
حجر الاسود از قرامطه بود — دور از رکن و خلق از او در دود
دیده بودم چو در کتاب و سیر — که بغیر از امام نصب حجر
کس نیارد نمود و محکم بست — که کند در مقام رکن اوبست
همچنانکه بدوره حجاج — نصب او کرد قبله حجاج
زین عباد و پیشوای عباد — چارمین میرسید سجاد
در دلم بود اینکه چشم باز — کیست واضع بسنگ با اعزاز
ناشناسم چو خود امام زمان — هم به بینم ورا بعین عیان
زین جهت بشتر به بیت الله — بار بربار بستم از بنگاه
آنچنانم هوای کعبه بسر — که ندانستم از حریر حجر
پای از سرشته ناوردم — نه ز گرمم اثر نه از سردم
خار و خاره بزیر باره مرا — پرنیان مینمودی و خارا
همچنان گشته شوق را بابا — تا رسیدم بساحت بغداد
اندر آنجا نگر شدم بیمار — بر بدستر که باشد از رفتار
بود شخصی بنام ابن هشام — نایب خود نمودم و پیغام
عرضه کردم و در آن دو سؤال — بر نوشتم بر آسمان کمال
یکی از مدت حیات و دگر — آگهی زین مرض زخیر و زشر
مهر کردم عریضه و دادم — پس بسوی که اش فرستادم
گفتمی وقت از تو ام دلشاد — که رسانی مرا چنین مراد
این عریضت دهی بر آنکه حجر — نصب سازد دوباره بر مقر
گوید ابن هشام در مکه — چونکه وارد شدم که بیکه
دیدم اجماع کرده بد مردم — خلق تا نصب آورند حجر
هر کس او را بکاش نهاد — لرزه لرزان بپاش افتاد
متحیر شده صغیر و کبیر — که چه سازند چاره و تدبیر
ناگهان یک جوان چو خورشید — از در مسجد الحرام دمید
اسمر اللون و معتدل اندام — صبح و شامش سیه سپید غلام
صبح از روی او بیاکنی — شام از موی او یکی زنگی
آمد و بر حجر بداد سلام — کرد لختی به پیش شاه مقام
پس جهان آن بهین سرو — نصب فرمود سنگ را بمقر
خاست فریاد از صغیر و کبیر — همه گفتند از عجب تکبیر
پس برفت آمد آنجوان و بمن — از توجه گشود لب بسخن
گفت او را کسی نمی دیدی — که بجز من کسی نپرسیدی
رقعه را دادم و نخوانده جواب — باز فرمود از طریق صواب
که نیابد ضرر از این علت — بعد سی سال هم کند رحلت
این بگفت و ز چشم رفت چنان — که بر چشم شد برق دمان
او گذشت و گذاشت بر دل و تن — هم مرا بارهای حزن و محن
پس چو رجعت نمود ابن هشام — با بو القاسم گفت فرجام
گفت حالات آن سفر یکسر — هم مقالات مرد انشکر
وانچه پیغام داده بود امام — گفت واو گشت شاد و شیرین کام

زان پسر زنده بود نامش حق
هست پیدا امام در امصار
چشم دل قایم است با جانان
آن نبی محمّد ابن حسن
از قضا بود آن شب دیجور
از زمین تا باسمان بهم
کرکس چرخ در سیاه حجاب
یا چراغیست در سیاه مغاک
یک جوانی پدید شد ناگاه
او به پیش و من از پیش پویان
باید اینک بگو فرو روی کن
چون بیاید وراز من بر گو
عرض کردم تو کیستی فرمود
دیدمی چشمهٔ ز آب روان
پس از آن آن خدایگان زمن
خواندم آنرا و شرح حال تمام
پس از آن رفت و دیده را آورد
باشر ساغر بدین حق رایج
باز راوندی خجسته شعار
اندر آن زمره از شیخ بود
روز که رفتم و نترسیدم
از برای زیارت شه دین
وارد اندر فراش گردیدم

چون بسر شد نود شد چهل — ساغر از چشم دل به بزجانان
نیست خالی دمی از و عصار — لیک با ما بباشد آن انظار

معجزهٔ ۲۱ دلالت و راهنمائی آن مقتدی محمد ابن حسن عسکری را

کشتی همه کار بوده مستحسن — گفت بگشا مرا بمرعوب
تیره تر از ضمیر دیو غیور — گنبد چرخ تیره بود چنان
همه اشیا نموده خود را گم — بود پنهان بتیره دود سپهر
بود چون بیضه زیر پر غراب — کاهی از چرخ اگر نمود دو ماه
یا بیاضی است در سواد ینک — بودم ابسته هر طرف پوینده
از دل شب دمید گفتی ماه — اندران تیره شب میانه دشت
آدم تا بسهله قبرستان — کرد بر من توجه و فرمود
وز علی نام جستجوی کن — باز جو از علی بن یحیی
که فلان بره را ده بتو زود — پس علامات و موضع صره
صاحب الامر امیر غیب و شهود — پس نشستم ز دست بجز وال
زعیان دو ضو بخت از آن — با خضوع و خشوع کرد نماز
رخصت انصراف داد بمن — سوی این ذرا بی از آن چاه
گفتم اورا بگفت آنچه امام — چون بوی گفتم و شنفت آن راز
کرده من بر نهاد و تحسین کرد — زان جهت ترک مذهب زیدی

معجزهٔ ۲۲ گفت و گذار با سوره است با آنحضرت در مطلب مسطوره ذیل

زاین سوره خادمی اشعار — که مرا به پدر بمذهب زید
شامخ القاب و راستی راسخ — لیکن آخر خلاف اول را
از به اشیر سبب پرسیدم — گفت وقتی برای پاکیشتن
وقت شامی شدم چو روح الامین — وقت خفتن پس از طواف و نماز
بود هنگام خواب و خوابیدم — سوره فاتحه بعادت باز

زانکه این چشم کلبهٔ جنیدکان
که بد جنبیم صاحب اسرار
چشم کلب دایم است سرگردان
راه گم گشت و دور گرد از رب
که تنوری پر از غبار و دخان
همچنانکه بپرده شب مهر
گفتی آیینه ایست در ته چاه
یا چو موسائیان بوادی تیه
مشعل گفتی آشکارا گشت
کاین مکان عرش است جای ورود
که کند دین حق هستی جا
گفت با من ز سلخ تا غره
کند قدری ز مینروش کود ال
سیزده رکعت آن بعجز و نیاز
همه جا آمد مشیر در برای
کرد با من مصافحت آغاز
کردم و رستم از چه باقیدی
که بناشد بدین حق ناسخ
که بری پیش قوم خود چو جنید
شیعهٔ پاک گشت و پا برجا
رفته بودم بر آستان حسین
شدم از آستان حضرت باز
تلاوت نمودمی آغاز

زد تحقیق زود است
انصراف برگشتن

ناگهان دیدم اندر آن احوال
کرده نور رخش جهان روشن
کرد آهوی چین از بن زکام
بود تا صبح بار بی انباز
دیدم آن نونهال مشکین مو
هیچ ورا اگر ندی مسکین
پس چو مرغی که از قفس پرّد
از پی او دوان دوان رفتم
همره او شدم روان ز بلا
خفتم و بعد چون شدم بیدار
پس بگفت آن جوان مرا زصفا
آن بگو فدا جای خیز و برو
خواه آمد بحالتی بتو زود
پسر را بدره ایست زیر سریر
بود آلوده پیچ کاشر بخون
رفت و آورد بدره را و بداد
گفت آن صاحب زمان باشد
این بود حجت زمان و زمین
زاده هر اند و یاسین است
قایم و خاتم است بر ابرار
زین سبب بر که گشتم از آن بحر
شهریارا بسا غراز جهان
شعر اگر عطا و اگر پست است

زعیان سرو آفتاب جمال
همچو در صبحدم گل گلشن
ماه و پروین گرفت آن سرتم
صبح چون شد ندیدم او را باز
همچو سروی سمند برلب جو
رفت او بر سر رونق چمن
یا چو تیری که از کمان گذرد
تا بنزدیک آن جوان رفتم
تا بنزدیک قلعه نشات
هست دیدم مرا نجف بکنار
که معیت بعبرت است ترا
زی در طاهر زدار شو
که بود بیجاسر خزا آلود
که نهان کرده زیر خاک بکینه
آمد آنسان که گفت راهنمان
هر دو از دیر شدیم خرم و شاد
حاکم ملک کن فکان باشد
وین بود مهتر و مهر و کهین
وارث خاتم النبیین است
ز خدا و ائمه اطهار
شیعه گشتم ز روی صدق و یقین
باده نیز ریز از آن دوران

دهشتی از خان تا بنده
نور رویش جهان شده ساطع
هر زمانم ملاطفت میکرد
به تطهیر و غسل وقت نماز
گفت در کوفه رفت اگر خواهی
چون شدم دور از و بجنبد قدم
یا چو برقی که در هوا بجهد
او به پیش و من از عقب آنگاه
گفت با من اگر که خواب آیت
متحیر شدم که اینهمه راه
یا با سوره دانم از حرت
گر چه آیم بذبح قربانیست
آنچه دیدی و دانی از من باز
چون شدم زی در ابو طاهر
ماجرا را بوی نمودم عرض
پس بوی گفتم آنجوان که کیست
قایم آل طه و یاسین است
این بود در جهان امین والی
منبع علم و معدن جود است
به بوی جز خدا و ذات رسول
این پسر هرچه خواهد از خدا
تا بستر و عشق سازد

مهر و مه را بچرخ شرمنده
بوی مویش جهان شده ساطع
بتلاوت موافقت میکرد
آمدم در کنار نهر فرات
همره من بیاز همراهی
نادم آمد شدم از آن همدم
یا چو صیدی که از قضا برهد
کرد اشارت که هین بیا همراه
استراحت بکن که خواب اینجاست
قطع کردید چون بنا ناگاه
گذران میکنی و با عسرت
لیک چون بطلبش نار دزیست
از سر وین بوی بکن آغاز
طلبیدم وراو شد ظاهر
داشت اجرای حکم او در ارض
که بدین دست حکم او جاریست
حکم فرمای مار و طین است
وین بود سرور سرلن و کان
حافظ و جز هر چه موجود است
نبرد هیچکه نفوس و عقول
بحر تا قطره کوه اگر تا کاه
آنچه در وصف تو کند آغاز
همه خوبست اگر که بکدست

معجزهٔ بیست و سوم در حکایت یوسف ابن احمد جعفری است با حضرت

غدات صبحگاه است
فلات بیابان است

ور بقول کسان شتر گربه است نه بلند شعر نکو بود نه پست
لیک نظم حکایت و اخبار خاصه که مثنوی بود اشعار

نیست ممکن بدون غث و سمین گفت پنجه هزار شعر گزین
اینکه یکدست نیست اشعارم عذر ناچاری است در کارم

عذرا ... موجه است درکار هست و هستم بدین سبب ناچار
طبع دایم رهین مضمون است نه که مضمون بطبع مرهون است

گاه که مضمون باختیار من است نقل او نقل اهل انجم است
پایهٔ او نهاده‌ام جا نه که در آنجا منیه بعد پانه

گاه که مضمون باختیارم نیست شعرم از غثه چون دل افلاک است
سست و کم پایه و تنک باشد سرد و بد پایه و سبک باشد

لیکن اخلاص چون بود درکار جبر خواهد نمود کسر عیار
هست امید آنکه ز رزم افلاک صاف و خالص برون رود ز خلاک

خدمت مردم کریم و کبیر هر چه باشد قبول هست کثیر
هست مخدوم چون کبیر و کریم جای امید داری است نه بیم

که ز صاحب زمان کریم‌تر است کش رهی خادم است و چاکر است
به گزافات او عبث باز سازم از بهر شیعیان آغاز

یکصد و شش ز غیبت حضرت سال بگذشت با دو صد حسرت
یوسف جعفری بگفته روان رف و ش معتکف نشسته در آن

شد از آنجا روانه اندر شام فوت روزی شده شش و بفیه بام
شد ز محمل برون برای قضا تا کند سنت نبی را امضا

گفت دیدم پدید چار سوار گشت چون در فلک سه ده و چار
هست آن چار گرد یک محمل همه روشن روان و صاف دل

دور محمل شده روانه بحج سبع دختان نعش کرد جای
مرستاده ز روی چرخ شده در میسزدم برانگر و نظره

لیک بانام بخواند و کرد آغاز که عجب نیست ز فوت نماز
گفت آنکه که دوست میداری که به بینی امام گفت آری

لیک او را بود علاماتی هم ازو ظاهر است آیاتی
گفت خواهی ازین دو دیده کدام از کرامات این بزرگ امام

رفتن محمل از زمین بسما یا هم او در هوا رود همراه
گفت هر یک ازین دو آیات است که برآو حجت امام در نیست

دیدم آن محمل از زمین ناگاه با سواران طبند ز چرخ ماه
تا بهم چشم بر زدم ز نظر هیچ از آنان بجا نماند اثر

ساخت آهنگ راه کز که دلیل میرند در سبیل بانگ جلیل
رخت بر بند و زودی کن بطریق که بره منتظر است رفیق

ای ندیم اینک این حکایت نو

معجزه ۲۴ در سرگذشت علی ابن مهزیار و گفتگو کردن او با حضرت سلام الله علیه

از علی ابن مهزیار شنو

گفت افزون ز بیست با پنج رفته بودم بسوی فتح و رع
بو که بینم جمال حضرت را هیچ ممکن نشد به هر مرا

تا شبی با نعیم اندر خواب داد رخصت که تا بکعبه شتاب
همه حاج فارغ از هر شین همه جا آمدیم تا حرمین

معتکف گشتم و بپای عفاف همه دم بودمی روان بطواف
روزی اندر طواف دیدم من نوجوانی چو شاخ گل بچمن

میل کردم بصحبتش رفتم بسلام و جواب بنشستم
از کجا گفت آمدستی باز گفتمش آمدستم از اهواز

می‌شناسی بگفت ابن حصین گفتم او شد قرین حور العین
پسر آورد آن حمیده خصال از علی ابن مهزیار سؤال

عرض کردم منم بگفت بچه شد رفتمه کز پدرم نزد تو بد
از بغل خط آنجناب برون کردم و دادم و بخواند و فزون

گریه کرد و ثنا شد و درود راند بر آن امام غیب و شهود
پس بمن گفت رو بمنزل و بار ساز ره ساز از نشیب و فراز

وقت شب شو بشعب بن عامر که مرا بین اندر آن ...
چون بشعب آمدم ورا دیدم فیض از خدمتش چو کردیدم

خوشدل و فارغ از همه آفات هر دو با هم شدیم در عرفات
یگانه دو کانه سحری گرد و گشتیم زان مکان سپری

ناقه راندم از آن محل بعجل بجبل چون زنار رسید حجب
ایستاد و بمن بگفت ببین که چه می بینی ای رفیق گزین

گفتمش هست یک کتیب پدید که بر آن خیمه ایست چون خورشید
گفت آنکس که آرزوی تو بود او در اینجاست شو ز ناقه فرود

کز مهار شتر را و بیا همره من بر آستان رجا
نزد که گفتم ای پرستارم اشتر خود و دیعه بگذارم

گفت اینجا حریم آن حرم است گر خدا این است و محرم است
این محل خدایگان باشد درگه صاحب الزمان باشد

تا در اینجا کسی جز اوج و خول جز که باشد و لیه بباشر طول
ناقه هشتم بجا و با آن مرد گشتم آنکه باد راه نورد

در خیمه آمدیم و برون من بماندم شد آنکه لنپه دان
لحظه چون گذشت آمد باز بر روم نیز برد با اعزاز

دیدم آنجا نشسته است شهی بر آدمی چو بر سپهر عمی
بسته ابرو کشاده پیشانی موی مشکین و روی نورانی

بینیش چون قلم کشیده و بچهر چون خطی که دو نیمه سازد مهر
برخش از نیب رخال سیه بود چون نقطه ز مشک سیه

چهر چون بدر و ابروانش هلال قامتش معتدل چو تازه نهال
دادم او را سلام و داد جواب پس پرسش نمود از اصحاب

دوستان مرا ز خجلت و ز رفاق بچه حالت که اشتر بعراق
عرض کردم که هستم آنان تنک عیش و سفید و سیه گردان

دریه مردمند خوار و ذلیل چون در ارزال مردمان جبلت
گفت عما قریب این اوضاع گشت خواهد بعکس در اقطاع

گفتم از ماست حاجب یا دور راه مقصد دراز و مانده ستور
گفت بابم وصیتی فرمود که بیازارم تکلف ایچ نمود

گفت تا یم نجا ورا آنان را که خدا العین کرده در همه جا
جای در کوههای صعب کنم نه بجنگاه لهو و لعب کنم

تا بوقتی که آن خدای غفور دیدم در زمانه اذن ظهور
که نبود شر بکاشانه تا بر حجت بداد پروانه

خادمش را نمود بهره من تا رساندی مرا بشهر وطن
از خدا خواه کت کند روزی ساختم وصل او بفیروزی

خنک آن دیده که شد روشن

معجزه بیست و پنجم در کیفیت ملاقات ابو محمد عجلی با نجیب است حضرت

از مه روی او بوجه حسن

شب قدر است و باب رحمت باز باشد از حق بروی خلق فراز
شب قدر است و ماه مغفرت رحمت از حق زبنده معذرت است

در بشر قدر او ندارد کس قدر او را خدای داند و بس
از قضا هر چه بر صغیر و کبیر در شب قدر می شود تقدیر

از ملایک ز شام تا که بام میرسد از خدا بخلق پیام
که ز ما هر کرات هر حاجت گو بیا که روا است هر حاجت

خرم آن زنده دل کسی که کنون   زنده میدارد این شب میمون
اینچنین آن مقبلی که در همه شب   هست بیدار تا سحر ز ادب
چون شب قدر هست ناپیدا   گر کسی ادراک خواهی او را
در همه سال بایدش طلب   بود تا دست بد پیش مطلب
آن شب قدر می کند ادراک   که به شب داشتن بود چالاک
می نخوابد بعرض سال شبی   گر به بیند بهر نفس نفعی
هر عبادت درین شبست قبول   خاصه از خاندان آل رسول
خاصه آنکس که در فضایلشان   همچو من باشدی بکام و نشان
چون ترا حالتی بود ساغر   پی انجام طاعتی دیگر
به که در این عبادت آغازی   بفضایل ز نو بپردازی
چون ز اعمال این شبی عاجز   باز بطلب از دفتر معجز
این که از شرح حضرت حجت   نظم میکن بکلکت عجب
کو یدی بو محمد عجلی   که یکی از شیعیان علی
داد برمن زری که سازمش   جمی از بهر پیشواز عجم
حضرت قایم آنکه مهر سپهر   کسب نور آرد از شهان جهر
دو پسر بد مرا که از سابق   یک بدی متقی یکی فاسق
بار آنگه که بستمی بسفر   بهره دادم بفاسق از آن زر
قطع کردم چو تر و خشک فلات   برسیدم بعرصه عرفات
دیدمی یک جوان گندمگون   کافتاب است بر عرشش مفتون
بود مشغول بر دعا و ثنا   چون مرا دید شد ز خشم از جا
گفت ای پیر مرد بی پروا   خود نگر شرم نیست زخدا
که تو حجت دهند کسان   از برای کسیکه داند آن
زر او را دهی بشارب خمر   که خودی چنانکه مکه و تمر
پسری را که فاسق است و لعین   میدهی آن زری که هست چنین
میترسی که چشم تو برود   و آخر کار تو تباه شود
این بگفت و ندیدمش دیگر   همچو مردم که باشدم بصر
بعد یک اربعین بشا که کور   گشت یک چشم و دل شدم رنجور
آن زمان مرتفع بشد حیرت   که بدانستم آن بدی حضرت
ساغر امشب بس است گفت که کو   باش تا سر زند خور از کهسار

معجزه ۲۶ بیان مناظره یعقوب ابن یوسف اصفهانی با اهل حجاز در باب [illegible]

راوی این حدیث با کم و کاست   راست یعقوب ابن یوسف راست
گفت از اصفهان ببستم بار   زی حجاز و شدم بیاره سوار
چون بمکه رسیدم اندر نیک   اوفتادم گذر بسوق اللیل
بود در آن محل یکی خانه   که بدار الرضاست افسانه
اندران خانه یک عجوزی بود   که مرا صاحب سرا بنمود
گفتم این خانه گر زنیست بنا   ده اجاره بخیره اجرورا
گفت صاحب نیم من ار ره دم   اندر این خانه ام یکی خادم
حضرت عسکری سپرده بمن   رخصت است ار دلاوری مسکن
پس باذن عجوز در آن دار   برنهادیم بار از رهوار
پی طوف حرم روانه شدیم   چون دو باره بسوی خانه شدیم
خود بخود در بروی ما شده باز   هست گفتی هزار شمع بساز
روز بود و چراغ بود بسوز   گفتی این چراغ چیست بروز
چون شدم در درون بیک غرفه   دیدم آن روشنیست بس طرفه
بر نشسته است یک جوان بر گاه   همچو اندر بساط گردون ماه
آفتابش برخ ز نیابا   بود چون آفتاب پیش سها
سبز جرده ولی چنان روشن   که زدش طعنه چهره بر گلشن

میل کردم

میل کردم بگر بصحبت او   خاستم تا روم بخدمت او
پیش من آمد آن عجوز و بگو   نیست کس را بر او مجال ورود
بس بخفیه نمودمی الحاح   که بکن کار من ز مهر و صلاح
چه شود گر بمن نهی منت   بویم ره دهی تو با منت
گفت در دیده او بکن اصرار   که محالست بر رویش دیدار
لیکن اندرزنی آمدت کن گوش   وین نصیحت بگوش هوش بپوش
محرم خود ندانداین رفقا   کامستند مر ترا از قفا
با رفیقان مگرد و روز بپیش   شکر آید بدی بمذهب خویش
ده درم در حشو جبهان   نذر بودم پی جراحت جان
که برم در مقام ابراهیم   بعجوزک نمودمی تسلیم
که کند آن دراهم معدود   آنجوان را نیاز بزم شهود
بود شش دانه خود نگر زانها   سکه بر نام شاه دهر رضا
برد آنان عجوز و باز آورد   گفت هدیه ترا جوان رد کرد
گویدی نیست حق من این سیم   هست نذر مقام ابراهیم
لیکن آن شش که سکه رضویست   گر که تبدیل سازیش نیکوست
عرض کردم که ختنیست مرا   گو که تبدیل آور د آن زا
رفت و شش درهم دگر آورد   عوض آن شش و بمن رد کرد
چون شد این معجز آشکار از آن   شد منبه بمن که حضرت جان
بار الها بجاه آن حضرت   که بر این کشت خشک ده خضرت
گشته خشک گشته ساغر   زآب رحمت بساز خرم و تر
بو الحسن شرف خبر بکجت   نزد اصحاب حین گفت و شنفت

معجزه ۲۷ پشیمان شدن ابوالحسن شرف است از گفتن و نکوهش نسبت بشیعیان حضرت [illegible]

تا نگردد پدید قطع صله   رفتمی نزد ناصر الدوله
ابن عبد الله ابن حمدان کان   اسم و رسمش حسن بدی بجهان
سخن اهل شیعه شد مطرح   از امام و خضر امام و احیح
چون بدانقوم خود مرا بجد   بد عداوت همی ز خوب و زبد
بنمودم زبان شنعت باز   گفت کوتاه کن زبان دراز
من هم ایشان بدم که تو هستی   لیک هوشم ببرد آن مستی
روزی از روزها بصدق بیان   گفت عمم حسین بن حمدان
که مبادا بشیعه بد گوئی   راست به هر تو دست وگر بوئی
من چو میداشتم عداوتشان   تا که واقف شدم ز حالتشان
گشت ثابت بمن که برحق اند   وز حقیقت سعید و مشتق اند
ایزمان شان بحقیت جستم   توبه کردم از آنچه میگفتم
گفتم این حقیقت ترا از کجا   گشت معلوم از پس ابتدا
گفت وقتی گروهی از کفار   بخلیفه برون شدند زدار
سپهی از خلیفه گشت روان   بر سر آن گروه بد ایمان
چون بهم تاختند دو لشکر   گشت جیش خلیفه زیر و زبر
فتح کردند لشکر کفار   لشکر مسلمین شدند زکار
پس خلیفه مرا بکفی سپاه   کرد سردار بر سپید و سیاه
تاختم با سپاه در آن بوم   که بدی جایگاه قوم ظلوم
اندر آن دشت آهوی سیاه   از قضا بود و من شدم بشکار
آهوی از جلو بر آمد و من   از پیش تاختم بدشت و دمن
ناگهان نهری آشکار آمد   که مرادم از آن شکار آمد
تنگ بنمود اول و آخر   شد بوسعت چو بحر که داغر
قصه کوتاه آهویک از دست   اندر آن نهر جست و از من رست
چونکه بیرم بخاک یاس رسید   بند امیدم از شکار برید

با فسوس آمدم ز شهر برون / کردم آهنگ وادی و هامون
یک جوان دیدمی چو شیر براه / همچو الفند یار بر بسیاه
یا که سلطان اختران سپهر / بر نشسته است با فروزان چهر
بود پا تا بسر چو ابر سیاه / غرق در بحر آهن و پولاد
بوزه سر عرق آفتاب آسا / داشت بر پای آسمان فرسا
جز دو چشمش که از سلاح تمام / هیچ جز دشمنی ز اسلحه خویش
چشم مرا دید نام من ز غضب / برد و گفت از چه روز فقد ادب
بد سراسر بغرقه تا بجگر / اهل حق را چنین چرا تا بجگر
شیعیان را چرا زند با که / از پا افتاده بهتان که
سازی انکار ازین گروه چرا / شدم کو که نه از خدا هست ترا
از چه رو جمله ای خویشتنا / منع سازی ز یاوران منا
شدم از بیم او چنان لرزان / که زیاد و زان بستاک رزان
زان جهالت که دست داد مرا / عرض کردم فدایت ای مولا
تابع امرت از دل و جانم / بنده و لادت مطیع فرمانم
سر کنم کوی خشم چو کانت / سر نپیچم ز بند فرمانت
هرچه فرمائی ای امیر زمن / رخ نتابم کهی ز امرت من
گفت اکنون بجنگ کن آهنگ / که بود فتح با تو در این جنگ
برد خواهی غنیمت بسیار / حشر او کن برای ادای بکار
گفتم آرم اطاعت تو بکار / گفت اینک برو بحفظ خدای
وادمت با مخاصمه رخصت / که غنیمت بیابد و فرصت
گشت غایب پس آن زمان از من / رنجم افزون شد از نخست سخن
بیخود افتادم و شدم بیهوش / وز دلم تاب رفت و از تن توش
چون بهوش آمدم چه نوچه کهن / هرچه دیدم بشد ز خاطر من
شاه مهر کو چو مهر بود عیان / مختفی شد به پرده نشیان
آمدم پس بر سپاه و درنگ / نمود شدیم بر سر جنگ
چون مقابل شدیم با کفار / بی تکلف شد نه صلح که آر
به نزاع و جدال و به تشویش / سر تسلیم کرده اندر پیش
هر کرا هرچه بود پیش آورد / چیکلش کرد و غدر پیش آورد
آن ده این که در خمسه چنان / گشت روزی من بنام و نشان
پسر شد ندا کرده چون متعا / با غنایم شدم سوی بغداد
متحیر شدم که به زحمت / چون بدست او فتادم این نعمت
تا که از راه مردی از تری / ابن عثمان محمد عمری
که ورا نام بود پیدا شد / مشکل بر سبه شکافته شد
یاد یم سابقه کسی که نبود / خلک از وی نشسته و فات نمود
خواستم کو میش ز جا برخیز / دیدم او را بهت سخت آشفته
از شناعت فکنده سر در پیش / ملتفت نه بغیر بود و نه خویش
بود مجلس ز خلق چون شموع / صبر کردم که تا شد ذیروان
پیش کارم نشست و شد آغاز / او زبان باز کرد از پی راز
گفت آن روز کان جلیس سوار / در فلان خانه آمدت بکنار
حال فرمان ترا چنین دادست / که دهی بهر من آنچه وعده شدست
الحکایت بکاظم افتاد / باز لرزه به پیکرم افتاد
گفتم اینک اطاعت آرم آن / مال چه بود بگو بخواهد جان
پس بهمراه خود ورا بردم / وانچه بد در خزینه بشمردم
سر او را ببوسیدم و بردم / واب صدق آتش نکم بخرد
بعد از آن با خلوص شیعه شدم / صاحب اسرار هر دو دیده شدم
گفت راوی اینچنین حسن / که شدم شیعه نیز آندم من

ساغر ایام روزه پرگفتن / صعب تر باشدی ز شفتن
اینقدر در سخن مباش عجول / که عجول است نزد عقل جهول
صبر کن تا سه چار روز دگر / رمضان روی آورد بسفر

معجزهٔ بیست و هشتم در رسیدن توقیعات مبارک حضرت بقاسم ابن علا

مرد صفوان آنکه عبد الله / نام بودش با سنه و افواه
گرد این گفتگو مکر بلا / که شدم نزد قاسم ابن علا
یافتم سال او صد و هفتاد / بلکه میبود یکصد و هشتاد
با وجود آن هرم صحیح مزاج / بود و سر زنده و خوش و بهاج
عسکریین را ملازم بود / حرمت او بخلق لازم بود
اندر آن سال کامد آخر کور / حج نمودیم با هم از ره دور
روز رجعت ز بعد شهر و قفت / بر تبرزیا فتیم وقوف
از بر صاحب زمان توقیع / بر سیدش ز ساعیان سریع
مدتی عمر وی را جعفر / میرساندش کتاب اشرور
بعد از آن قاسم ابن روح ورا / میرساندی خطوط آن مولا
روزی آمد ز در درون بتاب / گفت قاصد رسیده از نواب
کونه او را ز حضرت مثل / خادم قاسم برای استقبال
پیش از آن گشت چشم نگاه / پیر مردی توان و قد کوتاه
جبه مصری بتن برو بالا / عربی نعل داشتی بر پا
تو بره بر نهاده بر سر دوش / پای تا سر زبان و لب خاموش
قاسم آمد بوی مصافحه کرد / وز سر و بر غبار رفتش و کرد
چون غبار از سر و برش بفشاند / تو برش بر گرفت و پیش نشاند
پس در آورد از بغل توقیع / داد و شد شیخ خوش چو شاخ ربیع
بوسه داد و بسر نهاد چو تاج / دیده روشن شدش از و چو سراج
زیب تارک چو کرد از پس و پیش / داد آنگه بدست کاتب خویش
کرد تعظیم و بر گرفت و بخواند / زنگ غم ز آینه ضمیر فشاند
گفت بنوشته است یا قاسم / ای بابین و دین حق راسم
هفت روز از پس ورود کتاب / گشت خواهی مریض و زار بتاب
وز چهل روز تا چهل ز ورود / گرد خواهی ازین جهان بدرود
هفت روز از چهل چو ماند بیان / کور خواهی شدن بسوز و بیان
باد بر تو ولی بشارت از این / که خلاف فتنه همی دار دین
بسلامت ترا بود ایقان / وز جهان بگذری تو با ایمان
شیخ کردید ازین خبر خوشنود / کرد جان فره لقا صد ورود
یکجامه دو پیرهن یک ازار / که ز خبر یا پیش بد عار
بسته اندر میان یک مندیل / خادم آورد همره این سبیل
تا که ابن محمد شیرزی / عبد رحمان جوان تبریزی
آمد آنوقت و شیخ گفت کنان / کاتب آن نامه را که داد آغاز
چو نگو تن مرد نا صبور بود / احتسابش بنامه نمود دی
بلکه اندر مشاجره برخاست / وز دو جانب مناظره شد راست
گفت غیر از خدای عالمیان / نیست کس واقف از وفات کسان
غیب مخصوص ذات بار خداست / غیر ذات است آنچه نزد شماست
عاقبت شیخ گفت اگر اینها / که درین نامه گشته است ابدا
تا چهل روز دیگر از امروز / یک بیک جمله نبوده بروز
کن رجوع از طریق نامعقول / گفت این شرط خود مرا است قبول
پس هر آنچه بنامه بد مسطور / یافت جمله ظهور بر دستور
عبد رحمان چو دید آن آیین / شیعه گشت و رجوع کرد ز دین
بار الها براه راست بدار / هر کرا هست راه کج در کار

ساغر از حق بکن طلب ور است

معجزه ۲۹ وصول توقیعات حضرت بعلی ابن محمد سمری رحمه الله

تا شود در است بر تو هر کو کاست

ساقیا بهر جشن عید صیام — خیز و کن تازه بزم عشرت ام
جشن عید صیام مسکن ساز — کز نشان ماند تاب اینها باز
بزم بطرا از باز خشت بخشت — خانه کن غیرت قصر بهشت
از رخ شاهدان ماه جبین — حجره کن رشک قصر حور العین
رمضان رفت و ماه شوال است — روز عیش و نشاط و آمال است
ماه شوال مایه طرب است — رافع رنج و قاطع کرب است
بجز از تشنگی و گرسنگی — خود ز روزه چه طرف بست یکی
غیر از آنکه بیاد حق زنده است — کو که بی نان و آب پاینده است
ز آتش تشنگی شده مردم — پای تا سر برشته چون گندم
یا چو گندم ناتوان که گشته سیاه — در بیابان ز شدت سرما
یا چو گندم خسته تن که سرش پا — از عطش سوخته است و از گرما
شد باخر مهی کش از آخر — گشت بند در نفس زدن قادر
شد با قیاس آن مهی سپری — گشت ز تکلیف کوه شد کمری
خلق از بار او چنان بستوه — که کمی به المثل بردن کوه
یا که پشه زباد تند بدشت — یا که خفاش پیش مهر گشت
نه غلط گفتم آنچه گفتم من — از تنم رفت طبع را ابتهج
شاعر از هر بیان و هر مضمون — قدرت طبع باید شر بیرون
چون طباع اند مختلف اطوار — تا کز یزاست شاعر آرایی گار
ور نه بر این مه مبارک رای — بنود جوش شاه و مدح سرای
زانکه این فرخنده ماه مهی است — که بجشه شفیع هر گنهی است
هر خسیس از و شود طاهر — هر خسیس از و شود قاهر
هر گدا از و شهی باید — هر مریض از وه بهی باید
هست صوم هوا ترا انفجار است — که ز حکمت ضمیر صحت هاست
هم تن سالم آرد از امراض — هم دل پاک دارد از اغراض
هر که بور خدیو راید از و — هر بر اخته نکو فر آید از و
خدمت اوست خدمت ذی شان — طاعت اوست طاعت شاهان
این پسندیده ماه یزدانست — این خداوند فیض و احسانست
دین و ایمان از و صحیح شود — خوب و خوش ز وه بد و قبیح شود
حیف از این مه که ناگهان بگذشت — روی خیر از جهانیان برگشت
حیف از این ماه با بهاء و ضیا — که بناگه برفت از بر ما
رفت و مارا گذاشت در حرمان — سوخت دلها ز آتش هجران
فرقت او که اخت عالم را — برد از یاد ها جهنم را
سزد ار صایم از فراقش خون — جای اشک آورد ز دیده برون
آید ار شیعه از متابعتش — یا دل و جان کند متابعتش
که اگر نارضا شده است ز ما — استمالت نمایدش ز رضا
ساغر از طبع تر که شد اظهار — وقت اسحار ایکن استغفار
آن و آن حالت کاول شهر است — شو پذیره که کار مهتر است
بسمله فی گفته بیجا — معجزی از امام کن انشا
صاحب الامر حضرت قائم — گر از و اجر یابی ای صایم
بهر ارشاد مردمان هر سر — ... بن محمد سمری
کرد توقیع حضرت قائم — این عبارت که ماندی دائم
از پس بسمله نوشت الا — ...نزد آخیره برادران ترا
ساز داند که گشتن توعظیم — که بشر روز دیگری تو مقیم
کار خود را بساز و گشتن تعیین — ... نیابت مکن که بعد از این

نرسد بر کسی ز من توقیع — کس نه بیند مرا و ضیع و منیع
بد رسد هر که غیبت کبری — پیش آمد مرا با مرجه ا
خود ظهور من از پی یاری — هست موقوف حضرت باری
وین پس از مدت مدید شود — که دل خلق چون حدید شود
کس نخواهد که مرا دیدن — تا زمین پر شود ز جور و فتن
پیشتر از خروج سفیانی — وان صدای مهیب پنهانی
که بلند است در میان هوا — میرسد بر همه زمین و سما
هر که گوید که دیده ام او را — گفتن دروغ است و کفر بد با
گردش روز توبه گناه و ثواب — نیست جز در اعانت و باب
یارب این ماه نو بکلک عباد — خوش و فرخنده و مبارک باد

بشنو ای نخته سنج سالک

معجزه ۳۰ ایضا رسیدن توقیع مبارک نزد محمد ابن حسین ...

ابن یوسف محمد ساسی

گفت روزی محمد ابن حسین — شد قرین رهی بمرو زمین
بود مردی علی و صاحب نام — فرض بود شر فره وجوه امام
گفت تدبیر چیست ای هشیار — که شود ذمتم بری ز بن کار
گفتم اکنون محمد ابن حسن — خود بحجت است امام زمن
لیکن او در است غیبت صغرا — همه کس دیده نا ور داو را
کن به قاسم ابن روح برات — که ز حضرت رسد شر توقیعات
گفت از حال او گواه بیم — لیک بر گفته تو سخت بیم
پس گذشتم از آن و بعد دو سال — دیدم و کردم از گذشته سؤال
گفت در دست دو تن از خیار — کردم ارسال شه دو صد دینار
هم بحضرت عریضه کردم — برد و قاصد جواب آوردم
که زما زان هزار تو باتو — که بنزد تو هست پنهانی
دو صد او رسید و باقی را — گر بخواهی معافیت بنما
طرف شور تو با بحضرت — که بری سالم است و نزد من است
تا که از کرده خجل نشوی — باید از شور او کلیک نزدی
مشورت با وی آری اندر کار — تا که باشی ز کار برخوردار
چونکه بر من رسید آن نامه — گرم آنگاه گشت هنگامه
یادم آمد که مال آن سرور — بود چند آنکه داده ست خبر
کرد توقیع شاه با خبرم — که فراموش بوده آن شمرم
چونکه توقیع شد و زو دلم — بر یقینم فزود و شک پرداخت
شد یقینم که آن امام بحق — باشدی بر جهانیان مطلق
طاعتش واجب است بر هر کس — داد رس او ست بر خلایق و بس
او خلیفه حق است و مالک ملک — بجز ایکا در است لنگر و فلک
ساغر اینوقت در دعا افتاد — کاخر شب شد اول سحر است
بار الها بحق آن معصوم — که ز رحمت مکن مرا محروم

رحم کن بر من ای لطیف جلیل

معجزه ۳۱ در حکایت احمد ابن روح و پیام آن زن دینوری او را بحضرت ...

که سزد رحم بر ضعیف ذلیل

راه مقصود باز مفتوح است — که دلیل احمد ابن روح است
گر ترا نیز رادلیل آگاه است — واقف از چاه و راه هر راه است
صاحب راه و هست محرم راز — در دولت بحق از دست فراز
گفت از اهل دینور زنی — کرد دعوت مرا بخانه یکی
گفت دارم امانتی باید — که نماید بصاحبش عاید
گفتم ار خواهی خدا آن را — میرسانم بصاحبش ز وفا
بود یک کیسه درهم و دینار — بسته و مهر کرده و ستوار
دستبندی که چند دانه در آ — بود منظوم نیز دادم را

گفت باید ز مردی اینان … بدهی بر کسی که گوید آن
اندران جیب سیم یا که زر است … هم بگوید که چند در شمر است
چون شنیده جواب آنجناب شری … وز در دوست کامیاب شوی
عوض میکنی برای که مادر من … کرده تاکید در گه مردن
که فلانم بوام ده دینار … داده البته ام ز دین بار
حالا آن گفته رفته است زیاد … می ندانم بکه بباید داد
پس گرفتم من آن متاع وچهار … رخت بستم بجانب بغداد
تا رسیدم ز راه در آنجا … آمدم نزد حاجز ابن وشا
از پس پرسش و پژوهش حال … از در مردمی نمود سؤال
که بمن هم تو حاجتی داری … گفتم آری اگر بیان آری
که مرا چیست آنچه خود دارم … نقد یا جنس بر تو بگذارم
گفت مامور در گرفتن آن … نیستم من ولی امام زمان
داده بر من خبر ورود ترا … پیشتر کایم به بسرا
هم نوشته است بر من از این پیش … کآرمت در بسامره با خویش
پس بهمراه هم ز خانه شدیم … بره سامره روانه شدیم
چونکه در سامره نهادم پای … بر در عسکری گزیدم جای
خادمی شد برون ز کاخ نوی … بر سر و داحمد ابن روح تو
گفتم آری نوشته دادم … که از آن تا بحشر دلشادم
چون بخواندم نوشته بود در آن … از پس بسمله بنام ونشان
کای فلان کیسه که پنهانست … حاتکه داده بخت عشر آنست
که ز غم تو در هم است هزار … ... زینسان که کرده پندار
آنچه در کیسه بود و آن گفتار … هم از آن زن نموده بود اظهار
پس از آنم نوشته بود دگر … کان گزین قطعه زرینه ببر
بهر آن خادمه که هست ز ما … که برا او نموده ایم عطا
بعد از آن بایدت که در بغداد … رفت وآن کیسه را بگا خرد
و انچه خرجی ده و بتو بستان … رو بیا هم بجا که برسان
که کند قرض یا در خود را … قسمت اندر برادران صفا
که زمانیستند از کم و بیش … تا صبی نه بهسند و کا ز کیش
نخزی با ابن روح خود ز نهان … نزد جعفر مجتبی اظهار
یاد بر تو بشارت انکه عمر … که بدی دشمن تو شد بسقر
زن و مال شر ترا نصیب شود … شاد باشد دل کئیب شود
پس از آن چون رهی بسامان شد … آنچه حضرت نوشته بود آن شد
انخوش آنکس که ساغر از معبود … عاقبت کار او شود محمود

معجزه ۳۲ آن سرور نیز از ابا جعفر ماثور است رحمة الله علیه

ای ندیم الحریف خوش گفتار … جام بگذار و نامه را بردار
شب دراز است وقت صبوح … حلف پرداز بر فلاح و فتوح
نظم کن این حدیث زیبا را … بر نگار از برای ابقا را
محنت مهجوری رسیده بیاد … از رهی بشنو و بکن انشاد
راوی این حدیث جابر بود … نیز بوده است آن ابو جعفر
گفت من از برای مقصود … عرضه راندم بپیشگاه شهود
حضرت حجة الله آنکه بپاست … هرچه باشد ازو که عرضه است
چون نوشتم دو مطلب خود را … ولی سوم را خود نمود ابا
خوش ندیدم که مطلب ثالث … عرضه دارم بر امام مبین
پس عریضه ببستم و دادم … بیکی قاصد و فرستادم
رفت رهرو عریضه برد وبداد … پاسخ آورد پس ز شاه رشاد
چون بخواندم خط مبارک را … سود بختم بچرخ تارک را

داده بودم بشارت آنکه ترا … این دو مطلب بزودی ات روا
وانکه بودت کراهت از اظهار … زود از آن هم شوی تو برخوردار
صبح اول دمیده شد ساغر … معجزه بس و تو نیز آور

معجزه ۳۳ آنجناب در حکایت ابوغالب معروف براوندی است

مرد رازی بنام ابوغالب … که بد آنجناب بشکوه طالب
گفت در کوفه چون وطن کردم … دختری در حباله آوردم
که بد از خانواده معتبرین … وز عفایف بسی بدش تمکین
ملکی داشت شور شهر شکر … لبکی داشت چون تنگ شکر
صورت رشک آفتاب وسها … قامتش شرم سدره و طوبا
نرگسین چشم و عنبرین طره … قرة العین بهره فروز بهره
روی او خرمن بنفشه در نافه … نافه از موی او شده یافه
تنگ بس بود غنچه دهنش … بتکلف در آمدی سخنش
روزی اندر میانه من و آن … شکر آمد بحث عیان
از در خشم بد همه تشویش … رفت در خانه اقارب خویش
رفته رفته شدم ز فرقه حال … رخ بسان ذر زیر وتن چو نال
همچو شر آتش خیان بجانم زد … که نیاید بجفت یک از صد
هرچه انگیختم وسایل بیش … بیشتر شد خشونتش از پیش
آنچه صلح وصفا نمودم ساز … در جور و جفا نکرد فراز
باز جسته بشصت نامد باز … آب رفته بدست نامد باز
تا بکوفه از آن پسر بودم … یکشب از غصه دیده نغنودم
چونکه مایوس از او شدم ناشاد … بردم از کوفه رخت در بغداد
شیخ ابوالقاسم ابن روح امام … دیدم و رفتم بکرد و ابرام
گفت بنویس داری ار حاجت … تا فرستم بحضرت حجت
نیز من در اساس اصحاب … نام خود را نوشتم از آن باب
آن رساله برفت و من خفتم … آن شب و پس بسامره رفتم
از پس خاک بوسی مولا … سوی بغداد آمدم ز آنجا
از برای سلام شیخ کرم … چون شدم وارد اندر آن مخضر
شیخ مکتوب از تعب برون … کرد واگاه گشتم از مضمون
هرکسی را بزیر اسم جواب … دستخط کرده بود شه بصواب
هم بشارت نوشته بود بمن … کز بشر رفع غائله تو ز من
آخته مهر در میان شراست … الفت آمد بجا وکلفت رفت
پس نمودم وداع شیخ وروان … جانب کوفه تاختم بکران
روز دیگر شدند در بر من … جمع اقوام زن بوجه حسن
باز در معذرت زبان کردند … زوجه ام را بخانه آوردند
در میانمان کمال مهر وصفا … بیشتر از نخست شد پیدا
صلح ساخته بود ز خلق کریم … مده از دست کاین است عظیم
خوی بد خلق را بشوراند … خلق خوش کوه را بجنباند
اینکه الصلح خیر گفت حکیم … قصد بودش بلی خلق کریم
قایل قول قطب راوندی … بوسعید است غانم هندی

معجزه ۳۴ در حکایت ابوسعید غانم هندی است که غالبا مقیم کشمیر بوده است

که بکشمیر بودمی قاضی … با چهل مرد از خدا راضی
غیر قرآن همه کتاب خدا … می بخواندند پیر تا برنا
همه بر دست رست سلطان … می نشستند سالخورده وجوان
وقتی از ختم انبیا سخنی … رفت از ما میان انجمنی
کان محمد که نام او مذکور … در کتب باشد و بود مشهور
امر او مختفی است واحوالش … نیست معلوم پیش ما حالش

لازم است اینکه در تفحص آن
ده و دو ماه من ز غره و سلخ
رفتم و خواستم جمعی از علما
گفتم از بهر این شده ستم من
هست گفتش بلیغ باید یان
گفتم او را وصی که ز پیغمبر است
زانکه در هر کتاب که مار است
این علامات هیچ در وی نیست
بتو خشم و زجر شان بودم
آمد و شاه گفتش از زندگی
خود همانست و این رسول خدا
جانشینش بود بنص جلی
پس از آن از نژاد وست امام
در بر شه شدم بصدق تمام
پس بسامی چارده معصوم
قصهٔ غیبت و یم یک سر
سوی بغداد داشتم معطوف
ناگهان مردی آمد و گفتا
همره او شدم بشوق روان
پس بفرمود ای فلان چونی
نام هر یک جدا جدا فرمود
وارداتم عیان و نهان
گفت اسالها را بکن موقوف

اندر آییم در نهان و عیان
سیر کردم که تا شدم در شخ
آمدند و شدند خود جویا
کان محمد که این رسوم ویست
او بحق است یا که بر بطلان
جمله گفتند که ابوبکر است
هست مسطور و صدق شهر و رست
اینکه گویند می ندانم کیست
شاه شد مانع و برآشوبدم
که ببین تا چه گوید این چندی
کاسم او در کتابهای سمات
شوهر دختر شر علا و لی
یازده تن ببین صفت و نام
کردم اندر شهادتین اقدام
گفت و مجهول من شد معلوم
گفت واز حالتش شدم مخبر
ناگهان عنان سیر و صرف
که تو بو سعید گفتم ها
تا رسیدم بیک سرابستان
چون ز رفتار چرخ واژ...
وزگذشته هر آنچه بود بسر
کرد و اگو و سعی پس از آن
سال دیگر برو بوقت وقوف

متفق پس بش همه آرا
پادشه از اراده ام آگاه
کز برای چه مطلب آمده
گرده شایع میان مردم کیست
جمله گفتند او پیمبر ماست
گفتم آنکس که طالب اویم
که بود او ابر پیمبر را د
زین سخن سر بسر برآشفتند
پس فرستاد و انید مردی
کرد خلوت وی و بمن فرمود
اینجماعت نشان نداده ترا
ابن عمش بود ابا الحسنین
راه ورسم هدی چو بنمودم
شه سفارش نمود و دادم را
نام هر یک بگفت تا قایم
شوق و ذوق زیارتش زینب
چون بعتابه رسیدم باز
گفت مولای تو ترا طلبید
دیدم آنجا ستاده حضرت را
هم بپرسید حال آنچه بر تن
گفته و کرده هر چه بود نهفت
گفت با اهل قم بیا دارک
پس از آن لطف کرد احسانها

که من آن گم شده کنم پیدا
گشت و احضار کرد در بنگاه
وز چه آواره از وطن شده
نسخ ادیان نمود دینش او کیست
لیک امروزه او نه در دنیاست
نیست آنکس که من بجویم
ابن عمش و برادر و داماد
هر یکم سخت گفته گفتند
کش نبود از غرض میل دردی
آن محمد که باشدت مقصود
جانشین و خلیفه او را
که وصی است و قبله کونین
یافتم آنچه بود مقصودم
یاد آنکس شریعت غرا
کرد مهر مرا بوی دایم
برد از من قرار و صبر و شکیب
ایستاده شدم برای نماز
کز اجابت که برد میدانست
بردمش سجده و درود دعا
که بجشیده همه با من
سر بسر باز بان هندی گفت
که بکه روی سر و دارک
که بکن خشوع بر تن است نه

بعد چندی

بعد چندی خبر رسید که حاج
یارب امید کس بیاس مبدل
صبح شد ای نگار باده گسار
حال وقت صبوحی است که هیز
صبح کاذب چمید زی اقطار
بره و گاو و خوشه جدی و اسد
اختر صبح راست گشت و کرن
خسرو روز بر فراشت علم
ده صبوحی که سازمت انعام
نصر مصری ابو رجا او راست
زینت افزای باغ مینو گشت
از قزاین و لایدم آگاه
لیک میخواستم برای العین
با ولی عصر کو که شما
گر و دیده و صدق آوردیم
هرچه با جستجو شدم انباز
نگارد از شک و شبهه بردم
جمعی از اهل مصر رو کردند
ساغر از صدق و معرفت مردم
ابن هارون محمد همدان
ره بکاه بنودی که ادا
بخیال او فتادی کانها
ابن جعفر محمد آمد و گفت

در فلان دره رفته بر تاراج
می نگردد ز روز کار دغل

رجعت آورده اند قمیین
ساغر از درد ما که دهر است

معجزهٔ سی و پنجم در حکایت ابو رجا نصر ابن عبد ربه مصری است

ریخته می فرو بکام سحر
صبح صادق دمید از کهسار
گشته پنهان ز چشم اهرمن
علم شب روان بشد و ارژن
بر خط شب فرو کشید قلم
معجزی از خدایگان امام
که بر اقطاب آمر و ناهی است
چهر آرای روضه هو گشت
که محمد وصی است از آن شاه آدم
ببینم آن زاده شه کونین
هیچ دیده خود رسول خدا
جمله تصدیق در حقش کردند
نشدی رو فت صاحب آوان
دیده و دانش نماید افزودم
برش ایمان بصدق آوردم

سبحه بگذار و ساغری بردار
پنجه شیر و دم گرگ چمید
اختران همچو بچه ماهی
از مغازا لصبح دو پیکر
خیز و می ریز حالا در ساغر
صاحب عصر شاه گردون گاه
گفت چون عسکری امام متین
بنجیل و صی آن سرور
خلف الصدق ارجمند شراست
ناگه آوازی آمدم در گوش
که ببر دیده بر رسالت آن
متحیر شدم که این آوا
بعد دانستم آن صدا از سروش
پس بر دم همه خبر دادم
معترف بر امامتش گشتند

معجزهٔ ۳۶ در کیفیت ادا فرمودن حضرت دیون ابن هارون را

مینماید روایت این دستان
بنمایم دیون خود ادا
بفروشم کنم دیون بادا
آن خیال که داشتم بنهفت

که مرا ز اقارب و اغیار
چند دکان مرا بد کالا
صبح چون آمدم ز خانه برون
گفت کردی خیال در دو شن

با غم و غصه و این و حنین
تر از درد ما امید بریست
ای صبوحی کنون بیا و بیار
جای سبحه نقل و می بگذار
که غزاله سپهر تیغ کشید
گشته در انگون فلک راهی
عقد پروین گسست و نقد گهر
که بود کار آب خوش سحر
آمر و ناهی سپید و سیاه
در مکان بهشت گشت مکین
روز و شب بودمی و شام و سحر
جانشین و خلیفه و مولاست
که تو ای نصر عبد ربه بنوش
سر لبه از در یقین ایمان
از که واز کجا شد پیدا
بهر تنبیه من رسیده بگوش
ولی ز در راز بسته بگشادم
معتقد بر کرامتش گشتند
دین و رکشت چون مه و انجم
وام میشود پانصد دینار
بس قرض بد زیا پانصد تومان
پیش کار رم سخن ز خنده زخوان
که فروشی زوام دکانی

گفتم آری تو از کجا دانم / گفت امروز دهشت ارزانم
باز توقیع فرخجسته بیان / حضرت قائم آن امام زمان
که محمد خیال کرده چنین / دو شتر کارد به بیع دکین
بجز آنها بها نصد دینار / تا که هر دو شوید برخوردار
مهر ساقی برفت در میزان

معجزهٔ ۳۷ استخلاص بندی است از محبس بتوجه آنجناب علیه السلام

اینک از جهت آن کنم عنوان
ریخت برگ رزان ز باد خزان / خیز و ساقی بیا ز برگ خزان
ریخت برگ رزان ز شیخ از شاخ / میکن از می بهار کلبه و کاخ
ساز برگ خزان بکن که بهار / هشت ما را بحسرت و تیمار
بقصاص خزان و باد بزان / هین ز جا خیز و در بزم از آن
دم غنیمت شمار و باده بیار / که دراز است راه تا بهار
عمر کوته دراز دست قضاست / کس چه داند دم دگر که کجاست
باده آماده ساز و ساده پسر / به که زین سان بریم عمر بسر
باده و ساده خوشتر است حریف / به دو موسم که ربیع و خریف
باده باید کشید و گفت و شنید / گرد زایات شهریار وحید
صاحب الامر شاه عدل شعار / که نماند از ور ظلم آثار
بشنو این گفتگو از کو سوی / خرم آنسان که باغ گل ز بهاری
سعد مسعود ابن عبدالله / که ز اسرار شاه بود آگاه
گفت بهر نجات محبوسی / که مرا بود رفیق مانوسی
طلبیدم دعای خیر ز شاه / هم پی وضع حمل یک دلخواه
که بدی وضع حمل او نزدیک / وز الم گشته همچو مو باریک
آمد از آنجناب توقیعی / که بمحبوس نیست تصدیعی
زود یابد نجات از محبس / همچو مرغی که وارهد ز قفس
لیک از باب آن کنیز الا / میشود آنچه خواسته است خدا
حبس از قدرت و یافت نجات / کرد حبلی ز وضع حمل وفات
معجزات امام را ساعی / تا قیامت نشان نمود شمار
آنچه من گفتم از آن آثار / نیست البته خود یکی ز هزار
بلکه آثار کینه‌ند ز فر / تا ابد کرد نادر د بشر
شد بعقرب روان ز منزل مهر

معجزهٔ ۳۸ تقاضای این مسرور است در رفع فقر خود و دفع فرمودن حضرت فقر او را

گر ز عقرب برون بتابد چهر
چند پنهان کنی بعقرب چهر / تیره خواهی چرا فسردن مهر
چند بر کنج رخ دو مار سیاه / بهر پاس آوری که و بیگاه
چه کنی تعبیه بشام و سحر / بر سر گنج روز مو از در
بر سر گنج تو که یابد راه / کشتر مه و مهر نا ورند نگاه
تا که از لعل شکرین گفتار / مینهی مهره در دهان دو مار
هیچ شک نیست کاین دو مار دمار / آورند از جهان برون بکار
حیف باشد که تو بطنازی / نوش و نیش آوری بانبازی
حیف باشد که با سبب تو صنم / شهد با زهر آوری توام
نیست کس را بگنج تو دستی / که بدستان تو دستها بستی
کس ز گنج تو دست برد نبرد / از چه باید باژدها شمرد
من که با گنج تو شب و روزم / ز آتش هجر او است این سوزم
بازی او مرا ز دست انداخت / تا بدستان ببین بعزم چه باخت
لیک چون من بپای گنج تو رنج / خوره بردم درین سرای سپنج
شاید ار بهره ز تو یابم / که فقیری گدای این بابم
از پی دست رنج این گنجم / دستگیری بکن که در رنجم
جای دارد گر کنم / زانکه مداح نیز میرانم

حجت الله قبلهٔ عالم / باعث هست عالم و آدم
آنکه قادر بهرچه غیر خداست / وانکه آمر بهرچه در دنیاست
اگرت ادعای من باور / نیست بنیوش این خجسته خبر
ابن مسرور شیشگک طباخ / کو پر از وصف اوست هرچه سماخ
گفت روزی کتابی بحسن / ابن راشد کشیک بنمودم
که پریشانم اندرین اوقات / برکاتیم ده ز ده تو نجات
قبل از ارسال نامه در حجب / آدم بهر دل آرام ازعجب
سبزه چهره جوانه آنجا بود / که مهر پیشر چهره تیره نمود
بجهان جز در همه عالم / کس ندیده است در بنی آدم
آمده دستم گرفت و بداد / صره و برفت با دل شاد
بد نوشته براو که این دینار / ده و دو دانه باشدی بشمار
هم نوشته براو بدیگر شاخ / نام مسرور شیشگک طباخ
چند نالی ز فقر ساغو باش

معجزهٔ ۳۹ در حکایت سنگ است که از حضرت موسی بود در نزد آن امام امام زمان فرود

تو شکیباتر آن و کیک معاش
از اما بین با فر و جعفر / هست در کافه و کتاب دگر
که یک از معجزات قوم ما / هست سنگی که بوده موسی را
که خبر داده حضرت باری / ده و دو چشمه است از و جاری
بسر و زین است گفته اهل نظر / باشد آن سنگ باریک اشتر
چون زکه کند خروج و ظهور / تاکی آورد مرور و عبور
مینماید یکی ندا هر دم / که کسی از لشکر امام امم
برندارد علیق و آب و طعام / گر بود خواجه یا که هست غلام
پس بهر جا که خیمه اجلال / بر فرازد بدولت و اقبال
نصب سازند سنگ را وازان / اکل و شرب آورند همراهان
همچنین تا بکوفه مقام / آرد و آورد بپای خیام
وضع سازند پس بکار وضیع / آن گران سنگ واز وضیع و رفیع
جمله آیند و بهره مند شوند / فارغ از وی زهر کزند شوند
رفع جوع و عطش از و سازند / پر از و سفره و سبو سازند
همه خیل و خیول آن صحرا / منتفع زو شوند صبح و مسا
ده و دو چشمه شیر و آب روان / منفصل جاری است و هست روان
هر که زان آب و شیر برنوشد / روی جوع و عطش از و پوشد
سا فوایت چون تر آن سنگ / که بدان سنگ بند سازی چنگ
تا نیفتی بدست مردم پست / چیز و سنگ قناعت آر بدست
شد ز عقرب بقوس مهر چو تیر

معجزهٔ چهلم در کیفیت عصای موسی است که نیز در خدمت آنحضرت است

گر ز جشن شده سرای سریر
خور ز عقرب گرفت جا بکمان / برگ مانند مار شد پیچان
شاخ در عقرب است گرچه نوان / لیک پیچد بقوس چون سرطان
کوه و دشت و دره پر ز زیغ / باز در این صحراست از بن و بیخ
در تبه دیگر ار کس زنده هست / همه کافور بیز انگنده است
چمن بر نگار سبزه باد و سمی / زعفران ریزد این و آن ز بسمی
باغ از برگ و بوستان از رف / پر ز کافور گرد دو شکوف
مهر در ماه آذر است کنون / خیز و آذر فروز در کانون
خیز و خز پوش ای بهارستان / که خزان نیست مقتضی کتان
فصل توزی و قز و کتان نیست / که بسنجاب و خز زمان و زمان است
سردی توس از دی است فزون / وین نه افسانه باشد و افسون
بارها آزمون شده است که کس / برده از یاد خلق سردی کس
حجره کن گلخن از می روشن / گلخن اینک به است از گلشن

آتش اندر بخاری بکن زود / کم ز سرما ز دل ابر شد دود
گویمت باز از امام زمان / تا که کرامات معجز شایان

سته مطلق و لاحق قایم / که بنا ها از دست ستمگم
حضرت باقر آفتاب علوم / قبلهٔ انجم آسمان رسوم

شرح قصهٔ عصای موسی را / داده زینسان برای املا را
کو نخستین عصای آدم بود / که بدان کارهای طرفه نمود

پس از آن بر شعیب شد روزی / که از و یافت فتح و فیروزی
پس رسید از شعیب بر موسی / گشت از و بود آیت کبری

حالیا آن عصا رسید بما / باز سبز است و خرم و زیبا
دیدم اکنون و رایدان دستی / گر درختش کنون بر بستی

بدرستیکه او سخن گوید / بو سر آنچه از نو و کهن گوید
این عصا را برای قایم ما / ساخت صانع بعلم اعلا

میکند با وی آنچه موسی کرد / زلزله اعدا بجا دید هر کرد
هرچه فرمان دهد بود بجز / او بکار آورد ز خیر و ز شر

هر کجا حاضر نور شود پیدا / بلع سازد و را بیک ایما
گر به بیند منافق و کذاب / معجز از آنجا که عطشان آب

معجزه ... در فرستادن هدیه مرد مجهول در خدمت آنجناب ع

ساغر آهنگ کن بمعجز نو / که ز خورشید کم شده پرتو

روز بگذشت و شب قریب شده است / شمس در بحر آن غریب شده است
آفتاب آمده است بر لب بام / مانده چندین روز عمر از دو سه گام

وقت چندان نمانده است بکار / راه دور است و توشه بردار
سعی کن بلکه باز از این وا رسی / خویشتن را کشی با بادر

رای زن بلبل بدست آری باز / توشهٔ بحر این طریق دراز
حیله کن که مرکبی جوید / گر این راه زود تر پوید

حیله از پای تن است ... / به از این نیست که بر خواند
روز و شب نام حضرت قایم / ورد سازی و حرز جان دایم

هم خود این آیت آوری بر یاد / که رهی بکند کنون انشاد
تا کند خوش بخویش غزه و سلخ / پنج دینار کسر ز مردم بلخ

بهر حضرت روانه کرد کیا / بر وکیلی که بود ناحیه را
لیک در نامه نام خود آن مرد / ننوشت و فرامشش آنرا کرد

بود حیران که ناگهان توقیع / آمدش از بر امام سریع
که با مبلغ فلان ز فلان / برسید و بشد قبول از آن

معجزهٔ چهل و دوم در تمنا کردن شخصی است فرزندی از حضرت علیه السلام

خیز ساقی که گشت وقت اذان / شو پذیره بدر که یزدان

ابن موسی ابن بابویه قمی / بر ابو القاسم ابن روح همی
که در آن ناحیه مقدس بود / گر از قم عریضتی بنمود

که ز مولای خود بکن درخواست / که خدا نسلی آردم خوش و راست
هم ابو جعفر آنکه شهره بود / بر با بن علی بن اسود

کرد خواهش که نقد و دلبندی / روزی آرد خداش فرزندی
داشت معروف شاه چو که وکیل / آن دو عرض از دو راد مرد جلیل

بعد سه روز دستخط امام / آمد از ناحیه برون که بنام
زود باشد که بر علی حسین / پسری بخشد ایزد داری

که پسرها از او پدید شوند / که همه چون نیا سعید شوند
همچنان کابن بابویه وجود / یافت از این دعای عرش صعود

کرده در آخر نوشته مزید / لیک ابو جعفر است از این نومید
ساغر این جام آخر است بنوش / زود در خاتمهٔ کتاب بکوش

و ان

آبگاه از باد خود ... که ... باشد
غریب کاشدان است
انشاد گفتن شعر است
کیا صاحب زمین و آب است
سریع یعنی زود
زاد جوانمرد بخیر ...
نام صحیح است
نیا اجداد و پدر را

و اما خاتمه در بیان طرفی از واردات و اتفاقات هنگام و اوقات ظهور باهر النور حضرت ...

ابن زید آن محمد کوفی / که با یقین عهد بود وفی
گفت فرمود حضرت جعفر / این گزیده حدیث جابر در

که بوقت ظهور قایم ما / سیصد و سیزده تن از نقبا
در عقب و بند خود همراه / همچنانکه نجوم از پی ماه

گفتم آن طایفه کیان باشند / که ز انظار ما نهان باشند
گفت از آنان بود چهار نفر / زان نبی کرام پاک گهر

خضر و ادریس و عیسی و الیاس / که مطاعند بر اکابر ناس
چار اولاد از امام حسن / ده و دو از حسین شاه زمن

در رکاب وی اند راهسپار / جان نثار وی اند در همه کار
گفتم آن دیگران کیمی باشند / از چه شهر و از کجا باشند

گفت اینک که فرقه رسید / با مداد آن بیا بگفت و شنید
روز دیگر در آستین آمد / کرد پنهان و کاغذ و خامه

رفتم اندر سرا حضرت گفت / بر نویس آن گروه را طاق و جفت
چار تن آید ز مکه برون / چار از بیت مقدس اندر آن

وز مدینه دو تن دو تن از شام / هفت تن از زمین کشند خرام
ز آذر آباد سه ست از جهم / آید و سه تن از بن غروه

چار تن از بنی تمیم جنین / دو بنی اسد و چار تن ز عقیل
هفت و شش تن ز بعده و داود / چار از خوز و شش تن از کهسار

خود ز بغداد هفت و از واسط / چار با ذل بدل بکف باسط
هفت تن نیز آید از گیلان / هفت از دیلمان شوند عیان

ده و دو تن ز طالقان و چهار / خود ز جرجان رسند از پی کار
هفت تن که بهیچ سر نیاید / هم ز مازندران پدید آیند

چار از ری دوازده از قم / وز نواحیش نیز چون انجم
سیزده تن یکی ز اصفهان / آید و چار تن خود از کرمان

سه تن از مرو و یک تن از گرگان / پنج تن از بلاد هندستان
سه تن از جبشه ز غزنه شهر / دو تن از ملک ماوراء النهر

ده و دو تن ز کوفه چار ز بصره / آورند از دیار نیشابور
چار از سامره دوازده نیز / آید از سبزوار و هم تبریز

هفت از طوس و از نوم حوس / سه تن از دامغان پی پابوس
پنج از کوه پایه ری و چار / نیز از ری و سه بود از خوار

چار از مصر و هفت از شیراز / طبرستان دو جان برد بنیاز
از حلب سه چهار تن از کوس / ابن صالح شعیب بر کردوس

نزد حضرت بود سپهسالار / واید از طالقان پی پیکار
سیصد و سیزده تن اند آنان / لیک هستند یکدل و یکجان

گرچه در خاک هر از هم اند جدا / لیک در باطن اند از یک جا
... و جان را فدای یکدیگر / میشمایند کهتر و مهتر

پنجشنبه ظهور بنماید / روز جمعه خروج فرماید
آید از مکه جانب کوفه / که فرخنده تر شود چو شکوفه

باقی آن است مر والا / از مصنف نگشته است ابلا
من ندانم که بر وضوح کذا است / یا ز حضرت چرا بگفت ندا است

داستان خروج آن مولا / در کتاب ذکر شده است انشا
نیست ساغر دگر مجال کلام / ختم کن و السلام خیر ختام

نیست باقی جز این شب از شعبان / غافلی ساقیا چه از رمضان

تفریع در صفت روزه و صفات روزه دار و بیان کم و کیف آن است

آمد دوات
آید و آن ...
آذر آباد ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روز فردا بوقت شام بشام — آشکارا شود هلال صیام
شب فردا بگاه بانگ کنار — چرخ گرید چنانکه ابر بهار
تا نه کشته بروزه دل پابست — لا اقل میشوم بده از دست
زانکه سی روز باید از روزه — تشنه باشیم و آب در کوزه
زود دم کن آب خوشگوار بیا — کاورد شوره خاک را گزار
بده آن می که موی سازد کوه — کوه را کاه آورد ز شکوه
خیز از جا و زود باز آور — که بپایان رسانم این دفتر
بیکی رشته بخت گوهر باز — باشم تا آورم بعرض نیاز
تا که با خاطر خوش و دل شاد — آخرین آیت آورم بنشاد
زاد یک ماهه کن تدارک حال — کاین سفر هست راه تا شوال
وه چه حالت مرا به پیش آمد — که بدل نوش من بنیش آمد
یا که بجنگ بروی من افتاد — کم بهذیان و هزل دست گشاد
اگه از سر من بود ستار — که استغفار میکنم ز هشار
این گذارش ز شوم شاعریست — ورنه انکار شرع کافریست
ماه روزه است و ماه پاک خدای — ناسزا که براین مه است سزای
هر که نه معتقد بدین ماه است — همچو اصحاب تیه گمراه است
کفت و پوستین نه غیور است — گفت و گو میکند جسور است
ما بنقار ریش شده مغرور — نه بنقار ریش شده مقهور
لیکن از دم و طمع روزه وی — تا چه مقصود از این دم دارد وی
بدا امر حق نه این بد است — که ز روز این تجلی آماده است
همچنین روزهای خلق خداست — نه همه روزه با بها و بهاست
برشکم خوارگان بد معنی — روزه را غیر کرس مغز نی
یک سر موی دیگر از عقبای — نیست شان روزه هیچ سرمایه

همچو ابروی ماه من ز سما — رخ نماید هلال روزه بما
گفت مفتی که روزه رمضان — حرز جان است و خود کند ز تن آن
پا برون کن و مرا دریاب — باتش تشنه ریز از آن می ناب
پیش از آنکه شویم خیره سر — یا چو نیلوفری شود دیگر
تا که از ماه روزه ام چو هلال — تن نگشته ناچو نال و خلال
پیلبانه که پشه سازد پیل — سا بخیز کو قطره آرد نیل
هفت آیت از دو بود باقی — دستیاری تو نیز کن ساقی
پی همی ستیم بیا و بایست — زانکه یکست راه اندکیست
می بری روزه ام بده بکنار — که بشوال بر شوم هشیار
وه چه غفلت مرا گرفت فرو — که خرد گفت بر تو باد تفو
دیو کو که مرا ربود از شب — که بدین یاوه ها گشودم لب
یا که منوم پرش ز خلب — که چو دیوانگان شدم متقلب
گاهی ار زین نمط مرا سخن است — بالله این خود نه اعتقاد من است
همه دانند نعوذ بالله من — نیستم منکر رسوم و سنن
ماه روزه است و ماه احسان — کار داراد بندگان ز جهان
طبع گاهی که سرکش است و فضول — نیست در کار رو کرده خود معقول
لیکن خدا که باشد او غفار — هم بوقت سخط بود قهار
غالبا انگه بد ظریف سخیف — طیبت آرد شریع دین حنیف
تا ازین روزه کیست مشهودش — یا ازین باده چیست مقصودش
باده شخص تجلی ذات خدای — کان بود از رز ریاض خدای
روزه ای معرفت ذکر است — گر نظر بر معانی صور است
جز سکش ان که غالی تن ز غذاست — ممتنع آنهم ارچه جز امعاست
روزه حق پسند اینها نیست — سخن از اکل و شرب تنها نیست

گفت نقل است از حبیصیان — نه همی گفت آب باشد و نان
روزه دار است آنکه از شب و روز — نکند جز خلاف نفس بروز
نیست مسلم کسی که صوم و صلات — با حضور حق آورد چو غلات
عمر بار یابد ان ماند — که کسی از شیشه سنگ نشناسد
باری آن ترهات را ساغر — ساز چیران با تری دیگر

پا و دست و زبان و گوش و نگاه — داشت باید نگاه از آنچه گناه
از دل و جان چو اهل هوش و سروش — هر چه جز یاد حق کند فرموش
غالبا این نماز و روزه ما — بیحضور است و محض ریا
یا نهد در گذار باد سراج — یا مریض آورد برد علاج
از امام زمان شه غایب — حجت الله مصطفی نایب

باز راوی این خجسته خبر — میرساند ز حضرت جعفر

فصل دوم در نگارش برخی از واردات بعد از ظهور و در اوان ظهور با معجزات

که ظهور آورد چو صاحب ما — حجت از شاه ملک خدا
کوفه را از قدوم مهر مثال — آورد در شکوه جنت از اقبال
یک ز پنجاه میل کم از راه — لشکرش سپه راست خیمه و خرگاه
تا سپاهش ز فرط رنج و عنا — آب نوشند در بیابانها
جمله در فکر و ذکر استغفار — با جماعت نماز بگذارند
بعض از واردات قائم ما — که در آنوقت میشود پیدا
یکی از اهل ماوراء النهر — گر بصیرت نباشد او را بهر
آبروی جهان ز شیخ و ز شاب — یا نهد با توکل اندر آب
زاهد و رفتن یمین و یسار — نشود تر سر جامه و دستار
با چنین معجز آن لعین بطر — گوید آنهم درست جادوگر
زنده تا هفت روز اندر آب — ماندی با هزار گونه عذاب
خواهد از آن بزرگوار کریم — معجزی را که داشت ابراهیم
حضرت آید در آن چو شاه فرد — آتش آید بر آن سلامت و سرد
امر سازد بر آتش آن سرد — گیرد او را و سوزدی یکسر
افکند آن عصا را آدم خوار — اژدهایی شود جهان او بار
سر و گردنش ساعتی بیرون — ماند و گوید این ز سوز درون
چار زین شهر ترک تبریز است — که هماره بامتحان خیز است

امر سازد چنان زمین و زمان — که نماند ز فتنه نام و نشان
چاکر او ز هر دیار رسد — لشکر او بصد هزار رسد
چشمه هفت د الف از یاری — در بیابان و گه شود جاری
همه آن سپاه پیر و جوان — مومنان شده و قاری قرآن
در میانشان هزار قرآن خوان — باشدی چون هزار خوش الحان
باشدی این که هفت کس از آن — معجزی خواهد و کند کتمان
خواهد از آن خدیو خوش اکیاس — که نمایدش معجز الیاس
بر سر آب میر با فرهنگ — گاه سازد شتاب و گاه درنگ
زانهمه گردش نشیب و فراز — موزه اش تر نخواهد آمد باز
حکم حضرت کند باب دو را — می بگیرد چنانکه نار کبا
دوم از مردم سپاهان است — که فره ابلهان است و نادانست
برفروزند آتشی چو خان — که دهد ز آتش جحیم نشان
نیز آن بی حیای بی پروا — کند انکار نفس صدق و صفا
سوم از فارس است و ز آنسو ها — خواهدی خواست معجز موسی
این هم از وی نیاورد باور — لاجرم طعمه سازدش اژدر
این سزای کسی است که با نام — نسبت جادویی دهد با امام
استخوانها بگیر داند ردست — از پی امتحان شاه است

گویدی گر تو ای امام زمان / در سخن اندر آوری سخنوران
بد عاری جناب قائم ما / ناگهان استخوان شود گویا

برسراید که ای شه معصوم / رحم کن بر من جهول ظلوم
هست اینک هزار سال تمام / که نیم از عذاب هیچ آرام

از تو مستدعیم شفاعت را / که بدم کاره هر اطاعت را
باز آن روسیاه را بر جان / می نشاید پر توا یان

پس کند حکم آن سخنور را / می کشند آن خبیث را بر دار
هفت روز آن لعین بیک بنیاد / بر سر دار میکند فریاد

چنین منکری بود کز آن / هست معروف تقوی و ایمان
طلبد او ز شاه غیب و شهود / که نمایدش معجزه داود

آهنی را بدست گیرد و گرم / آورد همچو موم و هم نرم
با چنین آیت مقدس خود / باز چون هست آن بود منکر

شه براندازد ش گردن سخت / تاب داده ز دست غیرت لخت
همچنانست آن لعین بطر / تا که وهمش شود بجان سقر

ششمین شخص از بزرگانست / که عری از لباس ایقانست
می‌سراید که کارد چون ز خلیل / نبریده است حلق اسمعیل

غالب اینگونه قصه از سفهاست / نزد عاقل چنین سخن بی پاست
زین سخن عقل پرده میدرد / گوشت کارد چون نمیبرد

ور بود راست این سخیف سخن / شکل آن را عیان نما بر من
خضر تش کارد دیده برد است / که ببر حلق پور خود بنشست

میکشد کارد هر چه بر حلقش / طعن گردد زیاده از خلقش
چون ببرد پسر از هزار تعب / افکند کارد را ز روی غضب

کارد تا که ز جای بر گردد / قاطع حلق آن بطر گردد
هفتمین هست مردی از اعراب / که طلب آورد از و بشتاب

که بمن وانما ز خیر و ز شر / آیت جد خویش پیغمبر
بطلبد شیری از خدا خواهد / که شود بر امامتش شاهد

شیر از اعجاز آن امام زمان / بشهادت شود گشاده زبان
که توئی از خدا الخلق امام / مقتدائی تو بر خواص و عوام

همچو آن چند تن عرب انکار / آورد از جهالت آن کفتار
حضرت آورد اشارت و آن شیر / در دم آن تن ز خشم چون شمشیر

چون درین هفت آیت آنحضرت / خواند بیش از وقوع یک ساعت
منقذ رهی از آنها بود / که بعینه بنظم آورد زود

لاجرم بر کمال خویش گذاشت / متن را و بحاشیه بنگاشت
لیک از آن هفت بد نه دانامه / که کنون مینگارد م خامه

شکر لله که ختم شد ساغر / بخوشی این چهارده دفتر
یارب این چارده بنازم را / کن قبول از چهارده مولا

باز این کتاب را بدو کون / باشد یار و معین و یاور و عون
خان جم پایه صاحب دیوان / آصف ثانی افتخار جهان

سنه ذره بلر چون ساغر / فی شهر رجب المرجب ۱۲۹۵

فصل سوم در نگارش قطعه قصیده اعلی مراتب قصیده ایست که جناب مستطاب مبادی آداب فصاحت و بلاغت نصاب فضایل و کمالات اکتساب قدوة الانجاب و اسوة الاطیاب صدر السالکین والعارفین و بدر الواصلین والعارفین شمس الفلک الصناعة والکمال و بدر السماء المناعة والافضال اسلام الخطاطین والمتکلمین و ممتاز المتاخرین والمتقدمین میرزای برتو دام الله تعالی بقاءه و کماله در تاریخ و توصیف

کتب

کتاب مستطاب و تمجید و تعریف این تراب اقدام اولوا الالباب انشاد و رقم زد کلک گهر سلک فرموده امید که چرخش قبول درگاه کریمان گردد و اجر جمیل از خداوندان عترت اطهار در دنیا و آخرت یابد و هی هذه

بطبع ساغر آزاده نازم / که دانم از سخن سنجان گزینش
بتن پوشد سخن را کسوت جان / همانا جان بود در آفرینش

بلاغت چیست جوهر در گریبان / فصاحت چیست خشتی زیورینش
بدین حشمت که او را در کلامست / بود ملک سخن زیر نگینش

یقین دارم که اندر کوی وحدت / بهر دانشوری چربد یقینش
بیاسین عقد در دست کمال / بود روشن ز آیات مبینش

بکاری دست زد آسمانی / که نشنیده کس از اهل زمینش
خداوندان دین آن چارده تن / که بر آنها بود پیوند دینش

بنام هر دو تن یکدفتر آراست / بدیگر گونه جوری بی قرینش
بحر بحری هزاران گوهر نغز / بنظم آورد چون در ثمینش

چنان این نامه را داده زیب / که هر نامه ورق خوشه چینش
چنان عذب و دلاویز آمد این نظم / که نشناسد کس از ماء معینش

به نیکو شاهدی میماند این نظم / که بر تابد شرافت از جبینش
ز هر جا معجزی روشن برآید / برشته نظم چون در ثمینش

سخن بر عرش شد از او تو گوئی / نهاده بر زبان روح الامینش
مر این دفتر بود چون بوستانی / که هست اوراق برگ یاسمینش

بهشتست این کتاب و بیت روشن / ز اشعار چو جوی انگبینش
چو شد حاصل ز بستان روایات / سزد گویم اگر عرش برینش

کس ار بگرفته ازین نظم گیرد / رسد سر رشته حبل المتینش
چو جان پرور داین ابیات شیرین / که رحمت بر گمان نازنینش

تراشد خامه گیتی نامه پرداخت / کجا عاقل رود بر شک چنینش
از آن شد صبح گوی الف احمد / که بد با مهر آنان دل عجینش

عجب نبود اگر مهر جهانتاب / برد سجده بچرخ چارمینش
بجان بنهفته مهر چارده تن / که باشد در صف محشر معینش

نبود امروز این خدمت که باشد / ذخیره بهر روز واپسینش
نهاده سبعة الحرف و رانام / که شد الهام از جان آفرینش

بود نام دگر سبع المثانی / که تا نامی بیشتر از آفرینش
ز بر تو خواست تاریخی که باشد / چو جان مطبوع و نغز و دلنشینش

رقم زد مصرعی شیرین و شیوا / ز جان از عرش آید آفرینش

۱۲۹۵

وقعت بتوفیق اتمام الکتاب المستطاب فی لیلة من لیالی العشر الاول
من شهر محرم الحرام لیلة العاشور رب اغفر
قبلة والناظم والکاتب وانا العبد
الحقیر میرزا جان کشمیری
غفرله